

درد دست خمیر

Mehraw

niceroman.ir

نویسنده: هانیه عصمتی

بِسْمِ اللّٰهِ...

در دست تعمیر

به قلم هانیه عصمتی

خلاصه:

همه چیز از به تصادف شروع میشه. یک طرف تسنیم، راننده‌ی ماشینه و طرف دیگه، مردی که حافظش رو از دست داده. مرد مرموزی که دو ماه توی کجا بود، اما هیچ کس سراغش نیومد. وقتی به هوش میاد، اسبش میشه سینا. به ناچار همفونه‌ی تسنیم و خانوادش میشه تا از روی وسایلی که شب تصادف همراهش بوده، هویتش رو پیدا کنه. توی اولین قدم، پاش به به مهمونی عجیب باز میشه که سینا رو وارد به بازی خطرناک می کنه. به بازی پر از قربانی، پر از خون بازی! تسنیم هم یکی از اون قربانی هاست، سینا می تونه نجاتش بده؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱

نگاهش مات مانده بود روی جاده‌ی تاریک مقابلش و حتی پلک نمی‌زد. دانه‌های درشت باران به شیشه‌ی ترک برداشته می‌خوردند و این تنها صدایی بود که سکوت نیمه شب را می‌شکست. فرمان را بیشتر میان انگشتان ظریفش فشرد. تنش همچون گنجشک زیر باران مانده می‌لرزید و نفسش بالا نمی‌آمد. صحنه‌ی چند لحظه پیش در ذهنش مرور شد؛ خدایا نکند مرده باشد!

طول کشید تا از شوک بیرون بیاید. بزاز دهانش را به زحمت فرو برد و دست لرزانش روی دستگیره نشست. جان کند تا از اتومبیل پیاده شود.

پاهای سست و لرزانش وزن تنش را به سختی تحمل می‌کردند. باران بی‌امان می‌بارید و او پاهایش انگار به زمین

میخ شده بودند. جرئت نداشت جلو برود و ببیند چه اتفاقی افتاده. میان نفس‌های یک در میانش، زیر لب مدام تکرار می‌کرد:

- خدایا... نمرده باشه... خدایا نمرده باشه...

جان کند تا قدم بردارد. خودش را به جلوی اتومبیل که رساند، چشمش که به تن غرقِ خون مرد افتاد، از ته دل جیغ کشید. جیغ می‌کشید و کسی - پیدا نمی‌شد که به دادش برسد.

زانوهایش دیگر وزنش را تحمل نکردند و تنش روی زمین خیس و گل آلود فرود آمد. نگاهش مات مانده بود روی صورتِ خونین مرد و نفسش بالا نمی‌آمد. خودش را روی زمین به سمت مرد کشید. دست‌های لرزانش را بند بازوی مرد کرد و تکانش داد.

- آ... آقا؟ صدای منو می‌شنوین؟ تو رو خدا چشمتو باز کن... آقا...

مرد اما تکانی نخورد و او تازه انگار فهمیده بود چه بلایی سرش آمده. بغضش شکست و اشک و باران روی گونه‌هایش مخلوط شدند. میان هق هقش مدام مرد را تکان می‌داد و می‌گفت:

- آقا تو رو خدا بیدار شو... آقا... باز کن چشمتو... تو رو خدا...

بی فایده بود، مرد هیچ واکنشی - نشان نمی‌داد. به همین سادگی قاتل شده بود! دست‌هایش غرق خون بودند، با همین دست‌ها تلفن همراهش را از جیب مانتویش بیرون کشید. تنش مثل بید می‌لرزید و طول کشید تا شماره بگیرد.

گوشی را روی گوشش گذاشت. بوق‌های انتظار که طولانی شدند، ته قلبش خالی شد و ریه‌هایش بی‌نفس ماندند. هق زد و کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش کشید تا شاید راه نفسش باز شود. صدای مردانه‌ای در گوشی پیچید:

- بله؟

- تیرداد... تو رو خدا خودتو برسون...

صدای تیرداد پر از نگرانی شد:

- چی شده دختر؟ چرا گریه می کنی؟

- تص... تصادف کردم...

- چی؟!

هق زد و نالید:

- یکی پرید جلو ماشین... تو رو خدا بیا تیرداد... تکون

نمی خوره...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲

"جمعه، هجدهم آبان"

نگاهش ناباورانه میان خواهر و برادری که مقابلش نشسته اند می چرخد و نمی تواند صحبت هایشان را هضم

کند. چشمانش از سر بهت گرد شده‌اند. تن صدایش کمی بالا می‌رود:

- الان باید اینا رو به من بگین؟

تیرداد نگاهی به تسنیم که کنارش نشسته می‌اندازد و دوباره به سینا چشم می‌دوزد. سعی می‌کند دلداری‌اش دهد:

- می‌گفتیم که چی بشه سینا جان؟ لابد می‌خواستی با اون پای داغانت راه بیفتی تو خیابونا دیگه.

ابروهای پهن و خوش حالت سینا گره کور می‌خورند:

- آدم پاهاش داغون باشه بهتر از مغزشه.

تیرداد لبخند کمرنگی بر لب می‌نشانند:

- سخت‌نگیر برادر من، به خدا اگه زودتر گفته بودیم شیش ماهه سر پا نمی‌شدی. الان خوب شد ولی، آخرین نوبت فیزیوتراپی تو رفتی، دیگه با خیال راحت می‌تونیم بریم دنبال این داستانو بگیریم.

سینا چشم غره‌ای می‌رود و دستی به نشانه‌ی "برو بابا" در هوا پرتاب می‌کند. دست‌هایش را به زانوهایش بند می‌کند

و از جا بلند می‌شود. میان اتاق، یک مسیر کوتاه را مدام می‌رود و برمی‌گردد. یک دستش را به کمرش زده و انگشتان دست دیگرش را مدام روی لبش می‌کشد. یعنی می‌شد همه چیز برایش روشن شود؟

تسنیم با نگاهش سینا را دنبال می‌کند و دلش شور می‌زند. کمی خودش را به تیرداد نزدیک‌تر می‌کند و زیر گوشش زمزمه می‌کند:

- کاش زودتر بهش گفته بودیم، نه؟

تیرداد نگاهش می‌کند و سری بالا می‌اندازد. درست مثل او، آرام می‌گوید:

- تو نمی‌خواد نگران باشی، کار درستو کردیم.

سینا از قدم می‌ایستد. به تسنیم نگاه می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

- پ چرا نشستی برّ و بر منو نگاه می‌کنی؟ برو بیارشون دیگه.

تسنیم نگاه از سینا می‌گیرد و به تیرداد چشم می‌دوزد تا کسب تکلیف کند. تیرداد برای تأیید خواسته‌ی سینا،

چشمانش را باز و بسته می‌کند و سری تکان می‌دهد. تسنیم از روی تخت بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند. به جای او، سینا کنار تیرداد می‌نشیند. سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفسش را محکم فوت می‌کند:

- واقعاً چی تو اون مغزتون گذشت که این همه مدت بهم هیچی نگفتید؟

تیرداد دست روی شانهای سینا می‌گذارد و با همان لهجهی غلیظ گیلکی‌اش می‌گوید:

- ما خیر و صلاح تو می‌خواستیم آدش (داداش). الانم اتفاقی نیفتاده که، وقت بسپاره.

سینا معنادار نگاهش می‌کند. چشمانش پر از شماتت است و در جواب این نگاه، تیرداد فقط لبخند می‌زند و کف دستش را آرام روی ران پای سینا می‌کوبد.

در اتاق که باز می‌شود، هر دو به آن سمت نگاه می‌کنند. تسنیم با آن جعبه‌ی کوچکی که در دست دارد، میان اتاق، دو زانو روی زمین می‌نشیند. در جعبه را باز می‌کند و رو به سینا می‌گوید:

- همه‌ی وسایلی که شب تصادف همراهت بود تو این جعبه‌ست.

تسنیم هم مثل برادرش لهجه‌ی گیلکی دارد، البته نه به غلظت او. سینا از روی تخت پایین می‌آید و مقابل تسنیم می‌نشیند. عجلانه جعبه را سر و ته می‌کند و تمام محتویاتش را روی زمین می‌ریزد. بی‌قرارانه نگاهش را روی وسایل می‌چرخاند؛ یک دسته کلید، یک زنجیر مردانه، تکه‌ای کاغذ و یک رژ لب. به معنای واقعی کلمه وا می‌رود. با همین چهار قلم باید هویتش را پیدا کند؟!

نگاه ناباورش را تا چشمان تیره‌ی تسنیم بالا می‌آورد:
- همین؟!

تسنیم سر تکان می‌دهد. ابروهای سینا گره کور می‌خورند و صدایش بالا می‌رود:

- مسخره کردی منو؟ مگه میشه فقط همین باشه؟
یعنی من موبایلم نداشتم؟

تیرداد از روی تخت پایین می‌آید و کنارش می‌نشیند:

- همینم کم چیزی نیستا سینا جان.
تکه کاغذ را برمی دارد:
- بین اینو، یه شماره توش نوشته.
سینا کاغذ را می گیرد و سرسری شماره موبایل را می خواند و
می گوید:
- موبایلتو بده.

- تیرداد به جیب های شلوارش دست می زند:
- آی بَرَه (ای بابا)! نیاوردمش بالا.
بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، می گوید:
 - اصلاً چرا موبایل من؟ تسنیم؟ گوشی سینا رو ندادی
بهش مگه؟
 - تسنیم از جا بلند می شود:
 - می خواستم امشب بهش بدم، گذاشتمش تو کشو
یادم رفت.

از کشوی کوچکِ میز مطالعه، جعبه‌ی موبایل را بیرون می‌کشد و دوباره سر جایش می‌نشیند. جعبه را به دست سینا می‌دهد و تیرداد می‌گوید:

- اینو واسه تو گرفتیم سینا جان. سیمکارت‌م داره، منتها به اسم تسنیمه.

نه تشکر می‌کند، نه حرفی می‌زند. موبایل را از جعبه بیرون می‌آورد و فوراً با شماره‌ای که روی تکه کاغذ نوشته شده بود، تماس می‌گیرد. لحظه‌ای بعد، موبایل را از روی گوشش برمی‌دارد و نومیدوار سرش را به اطراف تکان می‌دهد:

- میگه در شبکه موجود نیست.

چشمانش را می‌بندد و نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی میان موهای آشفته‌اش می‌کشد. بی‌فایده است. هویت گمشده‌اش را با این چند قلم وسیله نمی‌تواند پیدا کند. لعنت بر آن شب و آن تصادف و حافظه‌ی از دست رفته‌اش! لعنت بر خانواده‌ای که نمی‌داند دارد یا نه! که اگر دارد، در این هشت ماه کجا بودند که حالا پیدایشان نیست؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳

نگاهِ تسنیم خیره مانده روی رژ لبی که میان وسایل سیناست. تمام این هشت ماه برایش سوال بود که چرا یک مرد باید میان وسایلش رژ لب داشته باشد. هنوز هم این مسئله مثل روز اول برایش عجیب است.

- به چی زل زدی؟

با سوال سینا سر بلند می‌کند. رژ لب را برمی‌دارد و می‌گوید:

- سینا؟ برات عجیب نیست که یه رژ لب تو وسایله؟
مردا رژ لب نمی‌زنن که.

موهای سیاه و آشفته‌ی سینا روی پیشانی و ابروهایش ریخته اما اخمش همچنان قابل تشخیص است. چند لحظه‌ای به رژ لب خیره می‌شود، برای خودش هم عجیب

است اما مهم، نه! به چشمان قهوه‌ای تسنیم خیره می‌شود. کمی سرش را جلوتر می‌برد و می‌گوید:

- من دنبال هویتتم تسنیم، دنبال اینم بفهمم اسم و رسمم چیه.

رژ لب را از میان انگشتان ظریف و کشیده‌ی تسنیم بیرون می‌کشد نشانش می‌دهد:

- این یه قلم کوچیک‌ترین کمکی نمی‌تونه بهم بکنه. خیلی احمقانه‌ست اگه تو این وضعیت بخوام به این رژ لب فکر کنم. تو هم اگه خیلی این مسئله رو مخته، فرض کن واسه دوست دخترم خریده بودمش.

مات و مبهوت خیره مانده به مردمک‌های خاکستری سینا و چیزی انگار در قلبش سقوط می‌کند. سینا اما بی توجه به حالِ عجیبش، رژ لب را به سمتش می‌گیرد:

- اصن مال خودت، به درد من نمی‌خوره.

طول می‌کشد تا نگاهش از چشمان سینا کنده شود. طول می‌کشد تا به خودش بیاید و رژ لب را از دست سینا

بگیرد. پلک روی هم می‌گذارد و رژ لب را میان مشتش می‌فشارد. چرا احتمال بودن زنی در زندگی سینا آزارش می‌دهد؟

- شما تا حالا به این شماره زنگ نزده بودین؟

تسنیم سر بلند می‌کند و در جواب سینا می‌گوید:

- زنگ زده بودم که، منتها همیشه یا خاموش بود، یا مثل الان می‌گفت در شبکه موجود نیست.

سینا پلک روی هم می‌گذارد و نفسش را محکم فوت می‌کند. موهای ریخته روی پیشانی‌اش را کنار می‌زند. این هم از تنها سرنخ هویتش!

کم مانده سرش را به دیوار بکوبد! مغزش خالی خالی است، اما احساس می‌کند هر آن است که رگ‌های سرش منفجر شوند از فرط فشار!

از جا بلند می‌شود و خودش را روی تخت می‌اندازد. طاق باز می‌خوابد، یک دستش را زیر سرش می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. کاش بشود بخوابد و بیدار که شد، یک آدم

عادی باشد با یک زندگی نرمال و مغزی که همه چیز را یادش می‌آمد! کاش اصلاً بخوابد و بیدار نشود دیگر!

تسنیم با نگاهی که نگرانی در آن موج می‌زند، خیره‌ی نیمرخ سینا می‌شود و نمی‌داند چه کاری از دستش بر می‌آید. مقصر- این ماجرا او نیست، اما در برابر این مرد احساس مسئولیت می‌کند. نفسش را محکم و رو به بالا فوت می‌کند، طوری که چتری‌های خرمایی رنگش از روی پیشانی‌اش بلند می‌شوند و دوباره سر جایشان برمی‌گردند.

نگاه سینا میخ و وسایل روی زمین می‌شود. رژ لب که هیچ. آن دسته کلید هم احتمالاً مال خانه‌اش است که تا وقتی آدرسی از آن نداشته باشد، به دردش نمی‌خورد. زنجیر هم که کاری از پیش نمی‌برد. می‌ماند همان شماره‌ای که اپراتور می‌گفت در شبکه موجود نیست. چه باید بکند اگر تا همیشه وضعیت همین‌طور بماند؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴

زیر لب نچی می کند و دوباره به سقف چشم می دوزد. برای
هزارمین بار در عرض همین چند دقیقه، نفسش را فوت
می کند و می گوید:

- عجب مصیبتی سرم اومده!

لحظاتی بعد، نگاهش به سمت تسنیم می چرخد و
صدایش کمی بالا می رود:

- می مُردی اون شب چشاتو وا می کردی عین آدم ماشین
می روندی؟

تسنیم با چشمانی غم زده نگاهش می کند و بعد، سر به زیر
می اندازد و لبش را زیر دندان می کشد. آخرین سنگر سینا
برای فرار از کلافگی هایش، همین زخم زیان هاست و
تسنیم چقدر صبوری می کند که هر بار نمی گوید "من
مقصر نبودم".

تیرداد می گوید:

- به خواهر من چیکار داری آقا؟ این طفلک گناهی نداره که.

سینا از جا بلند می‌شود و لبه‌ی تخت می‌نشیند و صاف به چشمان تیرداد خیره می‌شود:

- خواهر تو مادر تموم بدبختیای منه، داری منو دیگه تیرداد جان؟

"جان" گفتنِ بعد از تیردادش کنایه دارد، به "سینا جان" صدا زدن‌های تیرداد طعنه می‌زند بلکه کمی حرصش خالی شود. این خانواده شش ماه تمام نشانه‌های هویتش را از او پنهان کردند. دلش می‌خواهد یک کتک مفصل مهمانشان کند! مخصوصاً تیرداد را که این آرامش و خونسردی دائمی‌اش روی اعصاب است.

تیرداد لبخندی کمرنگ بر لب می‌نشانند:

- وا بده ادش، بگو برنامه‌ت چیه؟

سینا به نقطه‌ای روی زمین چشم می‌دوزد:

- انقدر زنگ می‌زنم به اون شماره تا بالاخره یکی جواب بده.

تسنیم آرام می گوید:

- من هشت ماهه دارم زنگ می زنم، کسی جواب نداده که.

سینا به سرعت سر بلند می کند و با چشمانی گرد شده به تسنیم خیره می شود. صدایش بالا می رود:

- میگی چیکار کنم الان؟ کار دیگه ای از دستم بر میاد؟ بگو دیگه، چرا ساکت شدی؟

تیرداد یک دستش را روی پای سینا می گذارد و نگاهش را میان تسنیم و او می چرخاند:

- ای بابا! باز شما دو تا به هم نگاه کردین جرقه زدین؟ بدون دعوا مرافه اموراتتون نمی گذره نه؟

سینا خصمانه نگاه از تسنیم می گیرد و تسنیم هاج و واج به نیمرخش خیره می شود. دعوایی هم اگر باشد، تنها از جانب سیناست و تیرداد چرا هر بار پای تسنیم را هم وسط می کشد؟ مهمان نوازی می کند مثلاً؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۵

"شنبه، نوزدهم آبان"

گوشه‌ای از تخت، جنین‌وار در خودش مجاله شده و از درد ناله می‌کند. کیسه‌ی آب گرم را بیشتر روی شکمش فشار می‌دهد و اصلاً حواسش نیست که پوستش دارد می‌سوزد. اولین شب ماهانه‌اش است و قرار است تا خود صبح درد بکشد. در ماه، یک شب را تا خود صبح از دختر بودنش شکایت می‌کند!

حالا نه فقط شکمش، که پاهایش هم درد را فریاد می‌زنند. احساس می‌کند از یک ارتفاع آویزان است و به هر کدام از پاهایش دو وزنه‌ی سنگین وصل کرده‌اند. پتو را از روی تنش کنار می‌زند، کیسه‌ی آب گرم را گوشه‌ای می‌اندازد و به زحمت از روی تخت پایین می‌آید.

تنش از ضعف می لرزد. یک دستش روی شکمش است و دست دیگرش را بند دیوار و وسایل اتاق می کند تا قدم بردارد. خودش را به هزار مصیبت به میز مطالعه می رساند. سومین قرص مسکن را ته حلقش می گذارد و پارچ آب را برمی دارد تا لیوان را پر کند.

دستش جان ندارد. هنوز نیمی از لیوان پر نشده که پارچ از دستش می افتد و با صدای بدی می شکند. تسنیم هیپی می کشد و میان تاریک و روشن اتاق، به تکه های پارچ خیره می شود. فقط همین یکی را کم داشت!

لباس هایش خیس شده اند و کف اتاق پر از خرده شیشه است. اعصابش هم مثل تنش ضعیف شده. چانه اش می لرزد و اشک هایش روی گونه روان می شوند. هق می زند و ناله می کند:

- ای خدا...

صندلی میز مطالعه را عقب می کشد و می نشیند. سرش را روی میز می گذارد و از ته دلش گریه می کند، بلکه کمی سبک شود. پدر و مادرش از طبقه ی پایین صدایش را

نمی‌شنوند، تیرداد هم امشب شیفت است و با این حساب کسی نیست که به دادش برسد. با این فکر گریه‌اش شدیدتر می‌شود. این جور مواقع زیادی روحیه‌اش حساس می‌شود.

ناگهان در اتاق به ضرب باز می‌شود. تسنیم سر بلند می‌کند و هیینی می‌کشد و دست روی قلبش می‌گذارد. سینا با حالی پریشان، در حالی که نگاهش به صفحه‌ی موبایلش است، پا به اتاق می‌گذارد:

- تسنیم بیداری؟ بیا ببین چی شده.

پیش از آن که به میز برسد، تسنیم کف دستش را نشانش می‌دهد و با صدایی که از ضعف و بغض و ترس می‌لرزد، می‌گوید:

- جلو نیا، همون جا وایستا.

سینا میان اتاق می‌ایستد و نگاهش از صفحه‌ی موبایل کنده می‌شود. ابروهایش را بالا می‌فرستد و متعجب می‌پرسد:

- چرا؟

تسنیم بلند می‌شود. شالش را که مرتب و تا خورده روی دسته‌ی صندلی است، روی موهای آشفته‌اش می‌اندازد:

- شیشه خورده ریخته اینجا. چرا در نزدی که؟

اخمی کمرنگ بر پیشانی سینا می‌نشیند:

- صدات چرا اینجوریه؟ چته؟

تسنیم دستی به گونه‌ها و چشمانش می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند:

- چیزی نیست.

به تختش اشاره می‌کند:

- بشین.

سینا سری تکان می‌دهد و دوباره به صفحه‌ی موبایلش چشم می‌دوزد و لبه‌ی تخت می‌نشیند. تسنیم در حالی که سعی می‌کند کمرش خم نشود، قدم برمی‌دارد و لامپ اتاق را روشن می‌کند. چند لحظه‌ای همانطور دستش روی دیوار می‌ماند. پشتش به سیناست. لب می‌گزد و پلک

روی هم می‌گذارد تا شاید کمی دردش قابل تحمل شود.
چه بساطی است!

- تسنیم بیا دیگه.

چشمانش را باز می‌کند و نگاهی به لباس‌هایش می‌اندازد.
دلش می‌خواهد زار بزند! یک ست سرمه‌ای و پشمی تنش
است و بلوز آستین بلندش، طرحی از یک خرگوش دارد.
همین حالا باید سینه بیاید و او را با این لباس‌ها ببیند؟
چقدر بد شانس است امشب!

ناچاراً قدم برمی‌دارد و با فاصله از سینه، لبه‌ی تخت
می‌نشیند. سینه با اخمی کمرنگ خیره‌ی صفحه‌ی موبایلش
است. می‌پرسد:

- چی شده؟

- از همون شماره‌هه برام پیام اومده.

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- واقعاً؟ چی نوشته که؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶

با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و پیامک را می‌خواند:

- سه‌شنبه، ساعت یازده شب، گلزار.

سر بلند می‌کند:

- آدرس دقیق یک ساعت قبل از شروع مهمونی اعلام
میشه.

اخمی کمرنگ میان پیشانی تسنیم می‌نشیند:

- مهمونی؟! یعنی چی؟

- خودمم نمی‌فهمم... چقدر رنگت پریده! مریض شدی؟

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و در دل به شانس بدش لعنت می‌فرستد. نمی‌داند چرا، اما دلش می‌خواهد مقابل این مرد همیشه در بهترین وضعیت و ظاهر باشد. حالا هم این حضور ناگهانی‌اش اصلاً باب میل تسنیم نیست.

- چیزی نیست، گفتم که.

سینا برای هزارمین بار در همین ده دقیقه‌ای که پیامک را دریافت کرده، مرورش می‌کند و باز هم چیزی نمی‌فهمد. زیر لب می‌گوید:

- چیه این آخه؟ فکر می‌کردم این شماره‌هه حداقل منو می‌رسونه به خونواده‌م.

- آدم شماره‌ی اعضای خانواده‌شو رو کاغذ نمی‌نویسه که.

نگاهش از صفحه‌ی موبایل تا چشمان سرخ تسنیم بالا می‌آید:

- پس چیکار می‌کنه؟

- تو موبایلش سیو می‌کنه دیگه، شایدم حفظ کنه ولی رو کاغذ نمی‌نویسه که.

سینا برای تأیید، آرام سر تکان می‌دهد و تسنیم می‌گوید:

- من از اولشم مطمئن بودم این شماره ربطی با خانواده‌ت نداره ولی... آخه این پیامه هم خیلی عجیب غریبه. دوباره زنگ نزدی؟

- یه دقیقه بعد این که پیام داد زنگ زدم، بازم عین قبل بود.

- مگه میشه آخه؟

سینا شانه بالا می اندازد:

- شده دیگه. تیرداد کی میاد؟

- اگه بعد شیفتش کار نداشته باشه هشت، هشت و نیم می رسه خونه.

سر تکان می دهد و نگاهش روی خرده شیشه های آن طرفِ اتاق قفل می شود. این مهمانی هر چه که باشد، هر چقدر هم که عجیب باشد، باید برود تا شاید سرنخی از گذشته اش پیدا کند. راه دیگری جز این ندارد.

درد تسنیم باز هم شدید شده. لبش را زیر دندان می کشد و پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد تا صدای ناله اش بلند نشود. استخوان های ساق پاهایش تیر می کشند. دلش به هم می پیچد و نشستن وضعیتش را سخت تر کرده. احتیاج به دستشویی دارد و خیلی بد می شود اگر جلوی سینا بلند شود و برود؟

سینا سر بلند می کند و نگاهی به نیمرخ تسنیم می اندازد. دیگر مطمئن است که این دختر حال خوشی ندارد. آن از خرده شیشه های آن طرف اتاق، این هم از رنگ پریده و دستانش که می لرزند. کیسه ی آب گرم هنوز هم گوشه ای از تخت افتاده، سینا که چشمش به آن می افتد، همه چیز دستگیرش می شود.

- پیود شدی انقدر نابودی؟

دلش می خواهد زمین دهان باز کند و او را ببلعد که دیگر چشمش به چشمان سینا نیفتد. حالا که فهمیده، لازم بود به رویش بیاورد؟ لازم بود بگوید حالش زیادی تابلو و نزار است؟ گلویش باز هم سنگین شده، متنفر است از این که در این دوران تا تکان می خورد بغض می کند و اشکش در می آید. بی آن که نگاهش کند، می گوید:

- میشه فردا حرف بزنیم؟ می خوام بخوابم الان.

صدایش از بغض می لرزد. سینا می گوید:

- اون مامانت صبح تا شب هر چی تو یخچال داره می‌بنده به شیکم من که چی؟ لاغر شدی سینا جان، ضعیف شدی باید تقویت شی. اون وقت دختر خودش تو این حاله؟ نوبره والا!

تسنیم نگاهش می‌کند:

- بیچاره نمی‌دونه که.

- می‌خوای برم بیدارش کنم؟

همینش مانده! همین که مهمان ناخوانده‌ی خانه‌شان ساعت سه صبح برود، درِ اتاق پدر و مادرش را بزند و بگوید که دخترشان ماهانه‌اش رسیده و حالش خوش نیست. جان می‌گذارد تا گریه نکند و بیشتر از این آبرویش پیش این مرد نریزد:

- خیلی ممنون، نمی‌خوام بهشون بگی. الان من فقط می‌خوام بخوابم.

سینا نفسی عمیق می‌کشد و از جا بلند می‌شود:

- باشه، پس من می‌رم. فردا با تیرداد صحبت می‌کنم
ببینم چیکار باید بکنم این داستان مهمونی رو... شب
بخیر!

از اتاق بیرون می‌رود و همین که در را می‌بندد، تسنیم شال
را از سرش می‌کشد و آن را محکم روی زمین می‌کوبد.
صورتش را با دستانش می‌پوشاند و بغضش سر باز می‌کند.
میان گریه‌هایش زمزمه می‌کند:

- ای خدا... من چقدر بدبختم آخه!

دقایقی بعد که گریه‌هایش ته می‌کشد، ناله کنان از جا بلند
می‌شود و به سمت دستشویی می‌رود. در دل خدا را شکر
می‌کند که اتاقش سرویس جداگانه دارد و دیگر لازم نیست
با سینا چشم در چشم شود. کارش که تمام می‌شود، لامپ
را خاموش می‌کند. توی تختش می‌رود و زیر پتو در خودش
مچاله می‌شود. کاش می‌شد خوابش ببرد و دیگر درد را
حس نکند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد، درِ اتاقش باز می‌شود، این بار آرام و با کمترین سر و صدا. نور که از لای در می‌تابد و روی صورتش می‌افتد، فوراً چشمانش را می‌بندد. صورتش به سمت دیوار است اما از سینا بعید نیست که بالای سرش بیاید و خواب یا بیدار بودنش را چک کند.

- تسنیم؟ خوابیدی؟

چرا دست بر نمی‌دارد؟ چرا در زدن سرش نمی‌شود؟ سینا آرام قدم بر می‌دارد و بالای سر تسنیم می‌ایستد. تسنیم صداها را می‌شنود و با همین شنیدن می‌فهمد که سینا چیزی را روی پاتختی می‌گذارد.

نگاه خیره‌ی سینا را حس می‌کند. نفس‌هایش نامنظم شده‌اند و قلبش تند می‌کوبد. چرا بیخودی بالای سرش ایستاده؟ چرا نمی‌رود؟

- از نفس کشیدنت معلومه بیداری. رفتم پایین آب بخورم، گفتم یه کم برات شیرهی انگور بیارم. بخور یه کم جون بگیری حداقل، دیدم دستات داشت می لرزید.

چند لحظه بعد، به سمت درِ اتاق قدم برمی دارم. دستش که روی دستگیره می نشیند، تسنیم سر می چرخاند و لب می زند:

- سینا؟

صدایش بغض دارد. سینا به سمتش می چرخد:

- چیه؟

پتو را کنار می زند و لبه‌ی تخت می نشیند. دستانش را دور شکمش حلقه می کند و می گوید:

- خواهشاً از این به بعد خواستی بیای تو اتاقم، قبلش در بزن. خب؟

سینا دستی در هوا پرتاب می کند و می گوید:

- آی بابا! چه گیری دادی به این در نزدنِ من! چیه سر بریده داری تو اتاق؟

تسنیم با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند. این مرد اصلاً چیزی به نام حریم خصوصی می‌فهمد؟

- من یادم میره در بزnm، نمی‌خوای پیام تو اتاقت درو قفل کن. حله؟

جوابش تنها سکوت است و نگاه متعجب تسنیم. لحظه‌ای بعد، به او پشت می‌کند که برود. اما باز هم صدای تسنیم مانعش می‌شود:

- سینا؟

از سر کلافگی، نفسش را محکم فوت می‌کند و نگاهش می‌کند:

- دیگه چیه؟

- ممنون بخاطر شیرهی انگور.

- خواهش می‌کنم. بگیر بخواب دیگه، شب بخیر.

از اتاق که بیرون می‌رود، تسنیم چند لحظه‌ای به در بسته خیره می‌شود. بعد، نگاهش روی پیاله‌ی کوچک ثابت می‌ماند. آن را برمی‌دارد و قاشقی از شیرهی انگور را توی دهانش می‌گذارد.

چشمانش را می‌بندد و ناخواسته لبخندی روی لبش می‌نشیند. چندان طعم شیرهی انگور را دوست ندارد، اما حالا عجیب به کامش خوش آمده. قاشق‌های بعدی را با اشتها می‌خورد و ته پیاله را که در می‌آورد، انگار دوباره جان می‌گیرد. دردش قابل تحمل‌تر شده. زیر پتو می‌رود و لبخند به لب، با دل ضعه‌هی شیرینی که به جانش افتاده، پلک روی هم می‌گذارد...

تیرداد خیره به صفحه‌هی موبایل، پیامک را می‌خواند و زیر لب می‌گوید:

- عجب بساطی هیسه ره! (عجب بساطیه پسر!)

بعد، سر بلند می‌کند:

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

سینا تکیه از پشتی مبل می‌گیرد و آرنج‌هایش روی ران پاهایش یله می‌دهند. انگشتانش را در هم قفل می‌کند و می‌گوید:

- باید برم دیگه. از اون دسته کلید و زنجیر که چیزی در
نمیاد، همین مهمونی رو باید بچسبم فقط.

تیرداد سری تکان می‌دهد و دوباره پیامک را مرور می‌کند:

- ساعتشو نگاه! نصفه شب وقت مهمونیه آخه؟

دوباره به سینا نگاه می‌کند:

- این قضیه بو می‌ده برادر من. مشکوکه آقا، مشکوک!

- میگی چیکار کنم؟

تیرداد شانهای بالا می‌اندازد و سری به اطراف تکان می‌دهد:

- چی بگم والا! صلاح کارتو خودت بهتر می‌دونی سینا
جان.

سینا لب روی هم فشار می‌دهد و نگاهش روی گلِ فرش
قفل می‌شود:

- اصلاً نمی‌دونم مهمونیش چجوریه، چه جور آدمایی

دعوتن، قراره چیکار کنن...

سر بلند می‌کند:

- چی بپوشم اصن؟ اینم خیلی مهمه. اون وسط ریخت و قیافه‌م با بقیه فرق کنه اوضاع بی‌ریخت میشه.

تیرداد دستی به چانه‌اش می‌کشد و متفکرانه سر تکان می‌دهد:

- تنها راهش اینه که رسمی بپوشی، رسمی همیشه جوابه.

سینا نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی به پشت گردنش می‌کشد:

- نمی‌دونم چیکار کنم تیرداد، از دیشب تا حالا دارم روانی می‌شم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸

تیرداد دستش را آرام روی پای سینا می‌کوبد و لبخند می‌زند:

- روانی نشو برادر من، حالا تا سه‌شنبه وقت بسیاره.
یه چی میشه دیگه.

سینا آرام سر تکان می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

- خپله خب بابا، ولش کن اصن. یه چایی نیست ما
بخوریم؟

تیرداد از جا بلند می‌شود:

- مخلصتم هستم، چایی هم برات میارم.

به آشپزخانه می‌رود و مشغول می‌شود. سینا نگاهی به
اطراف می‌اندازد و می‌پرسد:

- مامان بابات کجان؟

- مامان تو باغه، بابا هم یه جا کار داشت رفت بیرون.

سری تکان می‌دهد و به تلویزیونِ خاموش خیره می‌شود.
فکر آن مهمانی را یک لحظه هم نمی‌تواند از سرش بیرون
کند. هزاران سناریو برایش ساخته؛ از یک دوره‌می
خانوادگی گرفته تا پارتی و محلی برای قراردادهای محرمانه
و هزاران داستان دیگر. فرضیه‌ها را یکی یکی در ذهنش
تحلیل می‌کند اما دست آخر به هیچ کجا نمی‌رسد.

تسنیم آرام آرام از پله‌ها پایین می‌آید. رو به سالن، کوله پشتی‌اش را روی شانه‌هایش می‌اندازد و می‌گوید:

- من دارم می‌رم، کاری با من ندارید؟

سینا که نگاهش می‌کند، ماجرای شب گذشته و آن پیاله‌ی شیرهی انگور یادش می‌آید و ته قلبش می‌لرزد. بعد، یادش می‌آید که او متوجه درد و علت حال نزارش شده بود و خجالت می‌کشد و نگاهش را به زمین می‌دوزد.

تیرداد سینی چای را روی میز میان سالن می‌گذارد و به تسنیم نگاه می‌کند:

- باشگاه میری؟

- آره.

روی همان مبل قبلی می‌نشیند:

- بعدش کار نداری جایی؟

- نه، چطور؟

یک نگاه به سینا می اندازد و بعد، دوباره به خواهرش نگاه می کند:

- کارت تموم شد من و سینا میایم جلوی سالن دنبالت. بریم یه دست کت شلوار بگیریم واسه این داستان مهمونی و اینا.

تسنیم به سینا خیره می شود. نگاهش خیره‌ی نقطه‌ای نامعلوم است و چایش را ذره ذره می نوشد. انگار اصلاً در این خانه نیست! دلش برای او شور می زند، آن پیامک زیادی مشکوک است و فقط خدا می داند که در آن مهمانی چه اتفاقی قرار است بیفتد.

به تیرداد نگاه می کند:

- پس ساعت چهار دم سالن باشید.

- چشم. با ماشین خودت میری دیگه؟

- آره.

- پس من دیگه ماشین نمیارم. مراقب خودت باش، به سلامت.

تسنیم هم خداحافظی می کند و به پشت می چرخد که برود، اما هنوز قدمی برنداشته که صدای سینا متوقفش می کند:

- تسنیم؟

دوباره به سمت سالن می چرخد:

- بله؟

- به نظرم با این حالت امروز نشین پشت رل.

تک خنده‌ای می کند و ادامه می دهد:

- این خونه دیگه واسه یکی مثل من جا نداره‌ها.

نگاه از تسنیم می گیرد و دوباره با چایش مشغول می شود و نمی بیند که نگاه دخترک رنگ غم می گیرد. او که حالش را می داند، چرا طعنه می زند و دلش را می شکند؟ حواسش به ضعف بدنی تسنیم هست، پس چرا ضعف اعصابش را نادیده می گیرد؟

اخمی کمرنگ بر پیشانی تیرداد می نشیند. نگاه از سینا می گیرد و به تسنیم چشم می دوزد:

- حالش چجوری هست مگه؟

رنگ از صورت تسنیم می‌پرد و با چشمانی گرد شده به نیمرخ سینا خیره می‌شود. کافی است دهان باز کند و جمله‌ای از ماجرای دیشب بگوید، آن وقت است که باید زمین دهان باز کند و او را همچون قطره‌ای آب ببلعد!

سینا نگاهی به تسنیم می‌اندازد و بعد، رو به تیرداد می‌گوید:

- قیافه‌شو نمی‌بینی مگه؟ داد می‌زنه خوابش میاد.

تسنیم بی‌صدا نفسش را فوت می‌کند، خیالش راحت شده. تیرداد به تسنیم نگاه می‌کند و تازه متوجه پف چشمانش می‌شود که حتی زیر آرایش هم خودنمایی می‌کند. از جا بلند می‌شود و مقابل خواهرش می‌ایستد. آرام حرف می‌زند که سینا صدایش را نشنود:

- حالت خوبه تسنیم جان؟ دیشب خوب نخوابیدی؟

لبخندی زورکی تحویل برادرش می‌دهد:

- خوبم عزیز من، نگران نباش.

امروز بیشتر از روزهای قبل روی آرایشش وقت گذاشته تا رنگ پریدگی صورتش را پنهان کند. وگرنه داستان‌ها

داشتند با برادرش! تیرداد با این که خیالش راحت نشده،
می گوید:

- باشه، پس حسابی مراقب خودت باش دیگه.

لبخند می زند و خداحافظی می کند. از خانه که بیرون
می رود، دوباره نفسی از سر آسودگی می کشد. کم مانده بود
پیش تیرداد حیثیتش بر باد برود!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹

- آبروم رفت شوکا، پسره فهمید وضعیتمو.

شوکا غش غش می خندد و تسنیم کم مانده زار بزند. مشتی
بی جان روانه‌ی بازوی شوکا می کند و می گوید:

- نخند بی شخصیت، خیلی خجالت کشیدم.

شوکا دست‌هایش را به لبه‌ی میز فلزی بند می‌کند و با یک حرکت، خودش را بالا می‌کشد و روی میز می‌نشیند. تسنیم نیم‌خیز می‌شود و صندلی فلزی‌اش را کمی عقب‌تر می‌برد تا شوکا را بهتر ببیند. صدای آهنگی که توی سالن پخش می‌شود، بلند است و هر دو مجبورند بلندتر حرف بزنند. شوکا لبخند به لب می‌گوید:

- حالا همچینم بد نشد که، تقویتی آورد برات دیگه.

کمی کمر خم می‌کند تا صورتش به صورت تسنیم نزدیک‌تر شود. با ذوق مشهودی در چهره و صدایش ادامه می‌دهد:

- ولی خودمونیم تسنیم، این پسره روت نظر داره‌ها.

تسنیم دست‌هایش را دور شکمش می‌پیچد و کمی خم می‌شود. بی‌حوصله می‌گوید:

- نظر کجا بود؟ اون تا روزی ده بار سر داستان تصادف به من متلک نندازه روزش شب همیشه که.

- خب حق داره دیگه بنده خدا. دو ماه تو کما بوده، از خانوادش هیشکی نیومده بگه خرت به چند من. الانم که سر بار شما شده. حق داره عصبانی باشه طفلی.

- منم که این وسط دیوارم از همه کوتاه‌تره، گناه من چیه آخه؟

- تو ام عقلت کمه به خدا. دیوار کوتاه! مگه تو با ماشینت زیرش نگرفتی پسره رو؟
تسنیم چپ چپ نگاهش می‌کند:

- هزار بار بهت نگفتم شوکا؟ سینا خودش یهو پرید جلو ماشین. من تقصیری نداشتم که.
شوکا اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند:

- اصلاً بگو ببینم، تو اون شب توی اون جاده چیکار می‌کردی؟ خیلی پرته که اون‌جا، دو طرفش تا چشم می‌بینه بیجاره (مزرعه).

- رفته بودم خونه‌ی مامان بزرگم، مجبور شدم نصفه شب برگردم.

- چرا؟

- پسر- خالم سربازه، آخر شب بی‌خبر اومد خونه‌ی مامان بزرگم. آقا جانم نمی‌دونم از کجا فهمید، زنگ زد گفت همین الان راه بیفت برگرد خونه.

- گوشه‌های لب شوکا آویزان می‌شود:
- این بابای تو ام گیره‌ها، پسر-خالت که سه سال از خودت کوچک‌تره.
تسنیم شانه بالا می‌اندازد:
- آقا جانمه دیگه، همیشه همین طوری بوده. آخ دلم!
از روی میز پایین می‌پرد و نگران می‌گوید:
- دردت شروع شد باز؟ بگم خانم مرادی برات چایی نبات بیاره؟
- نه، خوب میشه الان. هی می‌گیره ول می‌کنه.
- با دلسوزی نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی تسنیم می‌اندازد.
پشت صندلی می‌ایستد و شانه‌های تسنیم را ماساژ می‌دهد. همزمان می‌پرسد:
- موندم این آقا جان تو چجوری اجازه داده سینا خونه‌تون بمونه.
- اولش راضی نبود که. نکن شوکا، گردنم درد گرفت.

شانه‌هایش را رها می‌کند و مقابلش می‌ایستد. دست به سینه، به میز تکیه می‌دهد و می‌پرسد:

- چجوری راضیش کردی؟

- من راضیش نکردم که، تیرداد باهاش حرف زد.

اسم تیرداد که می‌آید، نیشش تا بناگوش باز می‌شود. از صدایش ذوق می‌بارد:

- بلامیسر... (درد و بلاش به سرم)

تسنیم در حالی که سعی می‌کند خنده‌اش را کنترل کند، جمله‌ی شوکا را قطع می‌کند:

- درد! جلوی من داری قریبون صدقه‌ی خان داداشم میری؟ حیا کن دخترا!

شوکا ریز ریز می‌خندد و تسنیم با لبخندی روی لب، پشت چشمی برایش نازک می‌کند و نگاهش را به زمین ورزش می‌دوزد. همان لحظه آهنگِ در حال پخش به پایان می‌رسد و شاگردانش از صف‌هایشان خارج می‌شوند. هر

کدام به سمتی می‌روند تا کمی آب بنوشند و خستگی در کنند.

از میان جمعیت، الهام که دختری هجده ساله و زیباست، جلو می‌آید و می‌گوید:

- تسنیم جون؟ نمایای شما؟
- حالم رو به راه نیست الهام، امروزو خودت بگردون.
- آخه بچه‌ها کار منو قبول ندارن تسنیم جون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰

تسنیم اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند:
 - بیخود قبول ندارن، ارشد کلاسی مثلاً.
 شوکا می‌گوید:

- بلند شو برو دیگه، اینجا بشینی خوب میشی؟

تسنیم نگاهی به شوکا می اندازد و بعد، رو به الهام، بی میل می گوید:

- باشه، یه آهنگ آروم بذار تا پیام.

الهام به سمت سیستم پخش می رود که دقیقاً پشت میز فلزی، روی دیوار نصب شده. تسنیم از روی صندلی بلند می شود و مقابل آینه می ایستد. هر چهار دیوار سالن، از کف تا نزدیک سقف آینه کاری شده اند. کش مویش را باز می کند و کمی موهایش را تکان می دهد تا سرش هوا بخورد.

شوکا نگاهی به سر تا پای تسنیم می اندازد. قدی متوسط و هیکی توپر اما کاملاً روی فرم دارد. می گوید:

- خدا شانس بده! مردم با چهار تا قره هیکلشون چقدر قشنگه! بعد یکی مثل من بدبخت صبح تا شب پای این دستگاهها جون میده بازم عقبه.

از توی آینه به شوکا لبخند می زند. موهای خرماپی رنگ و حالت دارش را که تا کمرش می رسند، کاملاً بالای سرش جمع می کند و گوجه ای می بندد:

- باز تو به کارِ من گفتی قر و رقص؟ انقدر اسمش
سخته برات؟

شوکا دست به سینه می‌شود و چپ‌چپ نگاهش می‌کند.
تسنیم به پشت می‌چرخد و نگاهی به سر تا پایش می‌اندازد.
برخلاف او، شوکا قد بلند است و اندامی ظریف دارد.
لبخند به لب می‌گوید:

- تو دیگه با این هیكل اروپايت اينجوري نگو كه.
لبخندی عمیق روی لب‌های شوکا می‌نشیند. دست‌هایش
را بالا می‌برد و می‌گوید:
- خر شدم بسه! برم كه سانسم شروع ميشه الان.

شوکا به سالن بدنسازی می‌رود و آهنگ که پخش می‌شود،
تسنیم و الهام وارد زمین ورزش می‌شوند. هر دو جلوتر از
صف‌های شاگردان می‌ایستند و با آهنگ همراه می‌شوند.

طولی نمی‌کشد که تسنیم دردش را فراموش می‌کند و
لبخندی از ته دل روی لبش نقش می‌بندد. نه فقط دردش
را، که تمام ناراحتی‌اش بابت طعنه‌های سینا را هم از یاد

می برد و حال روحی اش زیر و رو می شود. تمرین همیشه حالش را خوب می کند، دیوانه وار شغلش را دوست دارد.

سانس که به پایان می رسد، به رختکن می رود و لباس هایش را عوض می کند. مقابل آینه ی مستطیل شکلی که روی دیوار رختکن کوچک نصب شده، مشغول آرایش می شود. دقیقه ای بعد، شوکا وارد رختکن می شود. نفس می زند و عرق از سر و رویش می بارد. از توی آینه به رویش لبخند می زند و می گوید:

- خسته نباشی.

تن خسته ی شوکا روی یکی از صندلی های گوشه ی رختکن آوار می شود:

- تو چه حالی داری بعد تمرین یک ساعت می مونی آرایش می کنی! بابا برسی خونه می خوای بری حموم دیگه، بیخیال!

- خونه نمی رم، قرار دارم.

ابروهای شوکا بالا می پرند و چشمانش گرد می شوند:

- او هوع! نه بابا؟ دختر سرهنگ داره میره سر قرار؟
و بعد، در بطری اش را باز می کند و آب را با ولع می نوشد.
تسنیم از توی آینه پشت چشمی برایش نازک می کند و
مشغول قرینه کردن ابروهایش می شود:
- از اون قرارا نه دیوانه، با تیرداد و سینا می خوام برم
خرید.

ناگهان آب توی گلویش می پرد و به شدت به سرفه می افتد.
تسنیم به پشت می چرخد و نگران می پرسد:
- چی شد؟

جلو می رود و با کف دستش چند بار میان دو کتف شوکا
ضربه می زند. شوکا دستش را بالا می آورد و تسنیم که
دست از ضربه هایش می کشد، با صدایی گرفته می گوید:
- تیرداد داره میاد دنبالت؟

تسنیم کنارش می نشیند:

- آره، چطور مگه؟

صدایش کمی بالا می رود:

- الان میگی اینو دختر؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱

بلند می شود و با عجله به سمت آینه می رود. پایین آینه یک صندلی است که تسنیم کیف لوازم آرایشش را روی آن گذاشته. شوکا لوازم را زیر و رو می کند و غر می زند:

- آدم یه رفیق مثل تو داشته باشه‌ها، دیگه نیاز به دشمن نداره. حیف که حالت خوب نیست، وگرنه دو تا چک می خوابوندم زیر گوشت... رژ لباشو نگاه! همه کمرنگ! اینا رو نزن سنگین تری که.

تسنیم از ته دل می خندد و شوکا با اخمی غلیظ از توی آینه نگاهش می کند:

- مرگ! چرا زودتر نگفتی تیرداد داره میاد؟

دوباره میان وسایل می گردد و بالاخره یک رژ لب آلبالویی پیدا می کند. آن را برمی دارد و می گوید:

- چه عجب! بالاخره یه رنگ درست حسابی پیدا شد
تو این کیفیت.

درِ رُزلب را که باز می‌کند، تسنیم هول زده از جا می‌پرد و
آن را از دست شوکا می‌گیرد:

- این نه!

شوکا با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند:

- چته بابا؟ ترسیدم.

- این یادگاریه، ببخشید. یدونه صورتی پررنگ هست،
اونو بردار.

شوکا مشکوک نگاهش می‌کند:

- یادگاری؟ از طرف کی اون وقت؟

چه بگوید؟ کافی است بگوید این را سینا به او داده، آن
وقت شوکا دیگر دست برنمی‌دارد. دوباره ماجرای نظر
داشتن سینا به او را پیش می‌کشد و دیگر بیخیالش
نمی‌شود. یاد حرف‌های سینا و دوست دخترش که
می‌افتد، گوشه‌های لبش آویزان می‌شود.

- یکی از دوستانم داده، تو نمی‌شناسیش.
- به خاطر سینا دروغگو هم شده! تمام حال خوشی که از تمرین نصیبش شده بود، پرمی‌کشد. شوکا مشغول آرایش می‌شود و همزمان می‌گوید:
- خيله خب... اون آلبالويه رو که به من ندادی، حداقل خودت بزنش یه ذره رنگ به صورتت بیاد. عین گچ دیوار شدی!

در آینه نگاهی به خودش می‌اندازد، با وجود آرایش باز هم رنگ پریده به نظر می‌رسد. به رژ توی دستش نگاه می‌کند، اهل استفاده از رنگ‌های جیغ نیست. خیلی بد می‌شود اگر امروز برای اولین بار آرایشش را غلیظ کند؟ سینا که به خودش نمی‌گیرد، نه؟ سینا به کنار، برادرش چه فکری می‌کند؟

شوکا با آرنج به پهلوی تسنیم می‌کوبد:

- اوی! کجایی دختر؟

سری به اطراف تکان می‌دهد و رژ را روی لب‌هایش می‌کشد. پنج دقیقه بعد، هر دو حاضر و آماده از باشگاه خارج می‌شوند.

باشگاه در یکی از خیابان‌های اصلی شهر است و تیرداد و سینا آن طرف خیابان در پیاده‌رو ایستاده‌اند. شوکا نگاهی به تیرداد می‌اندازد؛ قد بلند و چهارشانه است و حالا به لطف کاپشن چرم و کوتاه مشکی رنگ و شلواری هم‌رنگ کاپشنش، خوش هیكل تر به نظر می‌رسد. همان‌طور که سرش توی موبایلش است، دستی به موهای کوتاهش می‌کشد و به بالا هدایتشان می‌کند.

انگار کسی - توی دل شوکا رخت می‌شوید! آستین پالتوی تسنیم را می‌کشد و بی آن که نگاه از تیرداد بگیرد، می‌گوید:

- وای تسنیم! اون طرفن.

تسنیم نیم نگاهی به او می‌اندازد و به حالِ پریشانش لبخند می‌زند:

- پس نیفتی حالا!

به سینا نگاه می‌کند. دست‌هایش را در جیب هودی سرمه‌ای رنگش فرو برده، کلاه هودی را روی سرش گذاشته و با نوک کفشش سنگ ریزه‌ای را بازی می‌دهد. فکرش مشغول است، درست مانند دم ظهر که قبل از آمدن به باشگاه او را دیده بود.

دستش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- تیرداد؟

تیرداد و سینا با صدای تسنیم سر بلند می‌کنند. عرض خیابان را طی می‌کنند و مقابل تسنیم و شوکا می‌ایستند. سینا زیر لب سلام می‌کند و برخلاف او، تیرداد لبخند به لب و پر انرژی می‌گوید:

- سلام تسنیم جان، خسته نباشی.

نگاهی کوتاه به شوکا می‌اندازد و بعد، سر به زیر می‌گوید:

- سلام شوکا خانوم.

شوکا با این که قلبش تند می‌کوبد، حفظ ظاهر می‌کند و لبخندی ملیح روی لب می‌نشانند:

- سلام آقا تیرداد، خویین شما؟

تیرداد سر بلند می کند:

- خیلی ممنون. شما خویین؟ خانواده خوبن ایشالا؟

نگاه تسنیم مدام بین تیرداد و شوکا می چرخد. لب هایش را جمع کرده تا خنده اش را کنترل کند. سینا کلاه هودی را از روی سرش برمی دارد و می گوید:

- بریم دیگه، شب شد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲

شوکا سر می چرخاند و لحظه ای با چشمانی گرد شده به سینا نگاه می کند. بعد، ناباورانه به چشمان تسنیم خیره می شود و تسنیم لبخند به لب شان بالا می اندازد. تیرداد می گوید:

- بریم ادش، با اجازه تون شوکا خانوم.

شوکا با لب و لوچه ای آویزان به تیرداد نگاه می کند و آرام می گوید:

- به سلامت.

تمام ذوقش کور شده و چپ چپ به سینا نگاه می کند. مردک بداخلاق انگار با خودش هم مشکل دارد! در دلش او را لعنت می کند که نگذاشته بود کمی خودش را به رخ تیرداد بکشد.

تیرداد می گوید:

- بشین تسنیم جان.

تسنیم در سمت راننده باز می کند. سینا می گوید:

- صبر کن ببینم، تو می خوای بشینی پشت فرمون؟

تسنیم در سکوت نگاهش می کند. منظورش را خوب می فهمد. تیرداد لبخند می زند و می گوید:

- ماشین مال خودشه، کی بشینه پس؟

سینا دستی در هوا پرت می کند:

- ولم کن بابا، من سوار ماشینی که این رانندش باشه نمی شم.

تسنیم سر به زیر می اندازد و لبش را زیر دندان می کشد. آن قدر این مدت سینا او را مقصر- دانسته که کم کم خودش هم دارد باور می کند که مقصر- است. کاش حداقل جلوی شوکا آبروداری می کرد و چیزی نمی گفت. از خجالت تنش گر گرفته.

شوکا این حال تسنیم را که می بیند، فوراً می گوید:

- با اجازه تون من برم دیگه، خدا حافظ.

بعد، تسنیم را در آغوش می کشد و زیر گوشش می گوید:

- چرا پکر شدی دختر؟ ولش کن، پسر-ه با خودشم قهره انگار.

تسنیم را از خودش جدا می کند و آرام می گوید:

- ناراحت نباشیا، خب؟

تسنیم لبخندی زورکی می زند و چشمانش را به نشانه‌ی "باشه" باز و بسته می کند. شوکا که می رود، تسنیم تازه متوجه نگاه برادرش می شود. نگاهش نگران است، نگران است سینا دل خواهرکش را شکسته باشد. تسنیم اما لبخند می زند و می گوید:

- اشکال نداره، تو رانندگی کن تیرداد جان.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳

.....
"سه‌شنبه، بیست و دوم آبان"

لبه‌ی تختش نشسته، دستش را زیر چانه زده و نگاهش خیره مانده روی دستان مردی که ماهرانه دارد سینا را گرم می‌کند. سینا پشت به او و رو به آینه‌ی میز آرایش نشسته و چشمانش را بسته. چیزی نمی‌بیند و همین به تسنیم جرئت می‌دهد که به تصویرش در آینه خیره شود.

تیرداد که وارد اتاق می‌شود، تسنیم نگاه از سینا می‌گیرد. تیرداد کت و شلوار کاور زده‌ی سینا را روی تخت می‌گذارد و کنار خواهرش می‌نشیند.

- ساعت چنده؟

تسنیم نگاهی به صفحه‌ی موبایلش می‌اندازد و می‌گوید:
- پنج دقیقه به ده.

تیرداد به سینا نگاه می‌کند و می‌پرسد:
- سینا جان؟ آدرسو نفرستادن برات؟
سینا بی آن که چشمانش را باز کند، می‌گوید:
- فعلاً که خبری نیست.

تسنیم آستین پلیور تیرداد را می‌کشد و آرام می‌گوید:
- تیرداد؟ من خیلی دلم شور می‌زنه.

تیرداد با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند:
- چرا؟

تسنیم نیم نگاهی به سینا می‌اندازد و دوباره به چشمان
برادرش نگاه می‌کند:

- می‌ترسم بلا سرش بیارن، خیلی همه چی ترسناکه.
- ترسناک چیه عزیز من؟ یه مهمونیه دیگه، انقدر نگران
نباش.

- پس چرا گفתי با گریم بره بهتره؟

تیرداد لبخندی کمرنگ می‌زند:

- تسنیم جان! سینا الان هشت ماهه که گم و گور شده. به نظرت عجیب نیست بعد این همه مدت یهو وسط یه مهمونی پیداش بشه؟ از این مهمونیای معمولی هم نیست که، مشکوکه. باید یه جوری بره که کسی نشناستش.

ته دل تسنیم خالی می‌شود. پر از نگرانی می‌گوید:

- واسه همین می‌ترسم دیگه.

- نترس!

این را سینا می‌گوید و نگاه تسنیم و تیرداد را به سمت خود می‌کشاند. بی آن که چشمانش را باز کند، ادامه می‌دهد:

- تو اون مهمونی هر خبری باشه، هر بلایی هم که سرم بیاد، بدتر از بلایی نیست که تو سرم آوردی. خیالت راحت!

تیرداد به سینا خیره می‌شود. از سر کلافگی، نفسش را محکم اما بی‌صدا فوت می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- عجب گیری دَکتیم بَرَه! (چه گیری افتادیم!)

تسنیم اما طبق معمول سکوت می کند و سر به زیر می اندازد. سینا چطور پچ پچ هایشان را شنیده بود؟ چه گوش های تیزی دارد این مرد!

تیرداد از جا بلند می شود و کنار رفیق قدیمی اش که سخت مشغول گریم است، می ایستد. دست روی شانهِ اش می گذارد و لبخند زنان می گوید:

- خسته نبی (نباشی) وحید خان، خدا قوّت!

وحید تقریباً هم سن و سال تیرداد است. قدی بلند دارد و اندامی لاغر و صورتی استخوانی. دست از صورت سینا می کشد و قامت راست می کند. لبخندی به روی تیرداد می زند و می گوید:

- تی قوربان آدش! (قربونت داداش!)

- تی کار خیلی دِ بُمونسه؟ (خیلی مونده کارت تموم شه؟)

- نه، دِ تُمونا بو. (نه، دیگه تموم شد.)

به سینا اشاره می کند و می پرسد:

- نیا بوکون هیطو خوب هیسه؟ (نگاه کن همین جوری خوبه؟)

تیرداد به سینا نگاه می کند. آن قدر چهره اش عوض شده که انگار کسی جز او روی صندلی نشسته. لبخندش از سر رضایت کش می آید:

- عالی! تی دست درد نوکونه ادش. (دستت درد نکنه داداش.)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۴

سینا از حرف هایشان می فهمد کار گریمش تمام شده. چشمانش را باز می کند، مرد توی آینه اصلاً شبیه خودش نیست. به جای ته ریشش، صورتش را ریشی- کوتاه و مرتب پوشانده. فرم ابروها و بینی اش تغییر کرده، موهای همیشه آشفته اش هم زیر کلاه گیس پنهان شده. تنها شباهت مرد توی آینه با خودش، همان مردمک های خاکستری است و بس.

وحید دست روی شانهای سینا می گذارد و لبخند زنان می گوید:

- حال کردی آقا سینا؟ یه کاری کردم خودتم خودتو نشناختی.

سینا بی صدا پوزخند می زند:

- من همین جوریشم خودمو نمی شناسم!

وحید حرفش را نشنیده می گیرد و می گوید:

- برم دستامو بشورم. لnzاتم بذارم کار تمومه.

همین که وحید وارد سرویس بهداشتی می شود و در را می بندد، صدای پیامک موبایل سینا می آید. سینا نگاه از آینه می گیرد و هول زده موبایل را از روی میز چنگ می زند. پیامک را سرسری می خواند و بعد، به تیرداد نگاه می کند:

- آدرسو فرستاد برام.

انگار چیزی درون قلب تسنیم سقوط می کند و بی اراده از جا بلند می شود. تمام امیدش این بود که آدرسی برای سینا نفرستند، حالا امیدش بر باد رفته. تیرداد می گوید:

- بده ببینم.

سینا از جا بلند می‌شود و موبایل را به دستش می‌دهد.
تیرداد آدرس را می‌خواند. بعد، سر بلند می‌کند و با اخمی
کمرنگ می‌گوید:

- یه نیم ساعت، چهل دقیقه با این جا فاصله داره. باید
زودتر راه بیفتیم.

وحید از سرویس بیرون می‌آید و دستانش را خشک می‌کند.
همزمان می‌گوید:

- بشین آقا سینا.

سینا دوباره روی صندلی می‌نشیند و وحید لنزهای قهوه‌ای
تیره را توی چشمانش می‌گذارد. حالا چهره‌اش شبیه
آدم‌های معمولی شده، آن قدر معمولی که شبیهش را
روزی صد بار در خیابان‌ها می‌شود دید.

وحید عقب می‌کشد و می‌گوید:

- تموم شد.

سینا از جا بلند می‌شود و به سمت تخت قدم برمی‌دارد.
همزمان یکی یکی دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و زیر لب
غر می‌زند:

- چه مصیبتی سرم اومده‌ها! خدا بخیر بگذرونه!

تیرداد از وحید تشکر می‌کند و بعد، می‌گوید:

- تسنیم؟

تسنیم نگاه از نیمرخ سینا می‌گیرد و به برادرش خیره
می‌شود. در چشمانش نگرانی و ترس موج می‌زند. تیرداد با
سر به درِ اتاق اشاره می‌کند و بی‌صدا لب می‌زند:

- برو بیرون.

قلب تسنیم توی حلقش می‌کوبد. یک نگاه به سینا
می‌اندازد که مشغول در آوردنِ کت و شلوار از کاور
مخصوصش است. دوباره به برادرش نگاه می‌کند و
می‌گوید:

- تو رو خدا نرید. وا بدین، بیخیال شید تو رو خدا.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۵

سینا نچی می کند و به سقف خیره می شود. از سر کلافگی، نفسش را پر صدا فوت می کند و لحظه‌ای بعد، کت و شلوار را روی تخت پرت می کند. به سمت نسیم می چرخد و صدایش بالا می رود:

- چی میگی تو؟ مگه می‌تونم نرم؟ پس این گندی که به زندگیم زدی رو چجوری جمعش کنم؟ هان؟

حین داد زدنش، فاصله را از میان برداشت و حالا درست در یک وجبی تسنیم ایستاده. تسنیم سر به زیر انداخته و در خودش جمع شده و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. قلبش آن قدر تند می‌زند که انگار قصد دارد سینه‌اش را بشکافد.

تیرداد فوراً خودش را میان آن دو می‌اندازد. دستش را روی سینه‌ی سینا می‌گذارد و کمی به عقب هولش می‌دهد. آرام می‌گوید:

- چرا یهو آتیش می‌گیری برادر من؟ آی بَرَه! (ای بابا!)
زشته جلو غریبه.

بعد، به تسنیم نگاه می‌کند. صدایش آرام است، اما معلوم
است که عصبانی شده:

- مگه من تو رو نمی‌گم برو بیرون؟ این جا چیکار می‌کنی
آخه؟ بین سه تا مرد!

بغضی. روی گلویش سنگینی می‌کند و اشک در چشمانش
حلقه زده. نگاه از تیرداد می‌گیرد و به سینا چشم می‌دوزد.
تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرده و با اخمی غلیظ
مشغول کت و شلوارش است. تیرداد می‌گوید:

- چپو نگاه می‌کنی؟ برو دیگه.

سر به زیر می‌اندازد و آرام اتاق را ترک می‌کند. امشب اگر
بلایی سر سینا بیاید، تا آخر عمر خودش را نمی‌بخشد! اگر
آن شب بارانی لعنتی چشمانش را باز کرده بود، اگر درست
رانندگی کرده بود، حالا سینا مجبور نبود به این مهمانی
برود. کاش کاری از دستش برمی‌آمد! کاش می‌شد جلوی
رفتنش را بگیرد!

بی هدف انتهای راهرو ایستاده. دقیقه‌ای بعد، درِ اتاقش باز می‌شود و هر سه نفر بیرون می‌آیند و به سمت پله‌ها می‌روند. عجله دارند، آن قدر که هیچ کدامشان نگاهی به پشت سر نمی‌اندازند. همان بهتر که او را با این حال خراب و چشمان بارانی نبینند و بروند!

پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌روند. تیرداد می‌پرسد:

- می‌خوای منم باهات بیام داخل؟ تنها نباشی بهتر نیست؟

سینا حین تن کردنِ کتش می‌گوید:

- مرد حسابی خودمم دارم با قیافه‌ی فیک می‌رم اون‌جا، تو رو با خودم کجا ببرم آخه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۶

.....

ده دقیقه‌ای می‌شود که به آدرس رسیده‌اند. مهمانی در یک ویلای لوکس و تریبلکس، در یک منطقه‌ی اعیان نشین و خلوت برگزار شده. تیرداد اتومبیل را ابتدای کوچه پارک کرده و سینا هنوز دو دل است که برود یا نه.

ویلا انتهای یک کوچه‌ی بن بست است. صدای آهنگ به گوش نمی‌رسد، این یعنی خبری از پارتنی نیست. هر چند دقیقه یک بار، اتومبیل لوکسی وارد کوچه می‌شود و مقابل ویلا توقف می‌کند. کسی پیاده می‌شود و زنگ را می‌زند. لحظه‌ای که می‌گذرد، در باز می‌شود و مهمان‌ها با همان اتومبیل وارد ویلا می‌شوند.

- معلوم نیست اون تو چه غلطی دارن می‌کنن که انقدر داستانو جناییش کردن.

این را سینا می‌گوید. تیرداد نگاه از ویلا می‌گیرد و سرش را به سمت سینا می‌چرخاند. سینا به صفحه‌ی موبایلش خیره شده. تیرداد می‌پرسد:

- چی شده مگه؟

- اسم رمز فرستادن برام.

یک بار دیگر، پیامکی که تازه به دستش رسیده را مرور می‌کند و خنده‌اش می‌گیرد. سری به اطراف تکان می‌دهد و اسم رمز را می‌خواند:

- شبتون بخیر خانوم! برای سرویس رادیاتور اومدم. درست اومدم دیگه؟

قهقهه‌ای کوتاه می‌زند و بعد، به تیرداد نگاه می‌کند:

- حالا فکر کن واقعاً یکی اومده باشه رادیاتور سرویس کنه، بعد بره اشتباهی زنگ این ویلا هه رو بزنه. چه شود!

می‌خندد و از خنده‌ی او، تیرداد هم خنده‌اش می‌گیرد. میان این همه استرس، این خنده لازمشان بود! سینا موبایل را توی جیب شلوارش می‌گذارد و می‌گوید:

- من برم دیگه.

در را که باز می‌کند، تیرداد می‌گوید:

- سینا! خیلی مراقب باشیا. چیزی شد به من زنگ بزن، من همین جا منتظرتم.

سینا "باشه" ای می گوید و پیاده می شود. به سمت ویلا قدم برمی دارد. از چیزی نمی ترسد اما هیچ دلش نمی خواهد امشب دست خالی از این ویلا بازگردد. زنگ را بی هیچ تردیدی فشار می دهد. طولی نمی کشد که صدای زنی از آیفون پخش می شود:

- بله؟

- شبتون بخیر خانوم! برای سرویس رادیاتور اومدم. درست اومدم دیگه؟

- بله، بفرمایید.

در باز می شود و سینا پا به حیاط بزرگ ویلا می گذارد. حیاط پر از دار و درخت است و حالا رسماً به یک پارکینگ تبدیل شده! به سمت ساختمان ویلا قدم برمی دارد. هر چه جلوتر می رود، صدای آهنگ در گوشش واضح تر می شود. اشتباه حدس زده بودند، این جا دقیقاً یک پارتی شبانه بر پاست!

از چند پله ای که به ورودی ساختمان می رسد، بالا می رود. صدای آهنگ بیس دار آن قدر بلند است که احساس

می کند سلول های مغزش دارند بالا و پایین می پرند. در نیمه باز را هول می دهد و داخل می شود.

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۱۷

فضای بزرگ طبقه ی اول، تماماً در تاریکی فرو رفته و رقص نور بر پاست. رنگ های جیغ آبی و قرمز و سبز مدام تغییر می کنند و چشمانش را آزار می دهد. صدای سوت و جیغ و هو کشیدن های مهمان ها با صدای بلند آهنگ مخلوط شده. مثل این که کسی- روی تخته سیاه ناخن بکشد، این صداها اعصابش را خط خطی می کنند.

چشم می چرخاند و گوشه ای از سالن، بار را می بیند. آن طرف نسبت به این جایی که ایستاده، خلوت تر و روشن تر است. به همان سمت قدم برمی دارد. مقابل بار، میزی مستطیل شکل و دراز قرار گرفته و یک ردیف صندلی بار

کنارش چیده شده. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و نگاهی را به همان سمتِ تاریک سالن می‌دوزد.

مهمان‌ها، چه زن و چه مرد، توی هم می‌لولند و سرخوشانه می‌رقصند. سوت می‌زنند و جیغ می‌کشند و سینا چقدر دلش می‌خواهد تک تکشان را خفه کند! فضا خفه است. دود سیگار و گل همه جا را پر کرده و سرش گنگ شده. صدای مردانه از پشت سر توجهش را جلب می‌کند:

- چی بریزم برات؟

روی صندلی می‌چرخد و به بارمن نگاه می‌کند. پسری جوان و خوش چهره است و لبخند به لب دارد. هر دو دستش را به لبه‌ی میز بار بند کرده و منتظر سفارش سینا است. سینا می‌گوید:

- یه چی بریز منگم نکنه.

پسر جوان کوتاه می‌خندد:

- از اون بد مستاییا! چی بریزم؟ آب پرتقال خوبه؟

سینا سر تکان می‌دهد:

- بریز گلوم خشک شد.

بارمن مشغول کارش می‌شود و سینا دوباره به زمین رقص چشم می‌دوزد. کدام یک از این مهمان‌ها به دردش می‌خورند؟ ناخواسته پوزخند می‌زند، یک مشت آدم مست و پاتیل به چه کارش می‌آیند؟!

بارمن گیلان پایه بلند را مقابلش روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- نوش!

سینا گیلان را برمی‌دارد و لبی تر می‌کند. پسر— جوان می‌پرسد:

- اولین باره می‌ای این‌جا؟ تا حالا ندیدمت.

- آره.

- مهمون کدومشونی؟ مانی یا هایده؟

با تای ابروی بالا رفته به چشمان پسر خیره می‌شود:

- فوضولی مگه؟ برورد کارت.

لبخند بر لب پسر- جوان می ماسد. قامت راست می کند و
می گوید:

- بد اخلاق!

صدای ظریف و زنانه از سمت چپ می آید:

- افشین جون؟ یه شات دیگه می ریزی برام؟

سینا نگاهش می کند. دختری کم سن و سال است و قدی
متوسط و اندامی ظریف دارد. با یک صندلی فاصله،
سمت چپ سینا می نشیند و گیلان خالی اش را روی میز
به سمت بارمن هول می دهد. بارمن که سینا تازه فهمیده
نامش افشین است، گیلان را برمی دارد و با اخمی کمرنگ
می گوید:

- تینا امشب داری زیاده روی می کنیا.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸

- بریز بابا، یه شبه دیگه. ادای بابابزرگا رو در نیار
افشین جون.

لحن کشدارش داد می‌زند که بدجوری مست است.
افشین گیللاس را پر می‌کند و آن را مقابل تینا می‌گذارد:

- دوست پست کجاست؟

تینا کمی از نوشیدنی‌اش می‌نوشد:

- رفته بالا، امشب می‌خواد مچ مانی رو بخوابونه.

افشین از ته دل قهقهه می‌زند:

- پس امشب لخت برمی‌گرده خونه!

سینا با اخمی کمرنگ به نیمرخ تینا خیره مانده. این مانی
باید آدم مهمی باشد که نامش نقل دهان همه است. تینا
کمی دیگر از مشروبش را مزه می‌کند و گیللاس را روی میز
می‌گذارد. سر می‌چرخاند و چشمش که به سینا می‌افتد،
لبخندی گل و گشاد روی صورتش می‌نشیند:

- ای جونم! چه آقای خوشتیپی!

همان یک صندلی فاصله را هم از میان برمی دارد. دکمه‌ی اول پیراهن سینا باز است. تینا با انگشت اشاره، زنجیر توی گردن سینا را به بازی می‌گیرد و پر عشوه می‌گوید:

- تنهایی خوشگله؟ پارتتر نداری؟

صورت سینا از انزجار جمع می‌شود و اخمی غلیظ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. تینا خودش را جلوتر می‌کشد. چشمانش را می‌بندد و با نفسی عمیق، ریه‌هایش را پر می‌کند:

- اوف... چه بوی خوبی میدی!

دهانش بوی الکل می‌دهد و سینا تحمل این یکی را اصلاً ندارد. شانهای دخترک را هول می‌دهد و صدایش بالا می‌رود:

- بکش عقب بابا! دختره‌ی دوزاری!

تینا با دست دیگر شانهایش را ماساژ می‌دهد:

- آی! چته حیوون؟

چشم غره‌ای حسابی به دخترک می‌رود. گیلای آب پرتقالش را برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود. از این طبقه

چیزی نصیبش نمی‌شود. هر خبری که هست، در طبقه‌ی بالاست.

پله‌ها را آرام آرام بالا می‌رود. پایش که به طبقه‌ی دوم می‌رسد، سرسری نگاهی به اطراف می‌اندازد. برخلاف طبقه‌ی پایین، این جا روشن است و خبری از رقص و موسیقی نیست. در هر گوشه‌ای از سالن بزرگ، یک دست مبل چیده شده و چند نفر دور هم نشسته و مشغول بازی‌اند. با همین نگاه تا ته قضیه را خوانده، بساط قمار و قمار بازی به پاست!

قدم برمی‌دارد و دور از تمام این جمع‌های کوچک، روی مبلی یک نفره می‌نشیند. باز هم اطراف را رصد می‌کند. در بالاترین قسمت سالن، جمعیت بیشتری دور هم جمع شده‌اند. پسری جوان و مردی میانسال مقابل هم، روی دو مبل یک نفره نشسته‌اند و میزی میانشان است. پشت هر کدامشان، چندین نفر ایستاده‌اند و مشتاقانه به بازی نگاه می‌کنند.

پسر- جوان با پوزخندی روی لب، کارت‌های توی دستش را زیر و رو می‌کند و یکی را روی بقیه‌ی کارت‌های روی میز می‌کوبد. رنگ از رخ حریف می‌پرد و با درماندگی سرش را میان دستانش می‌گیرد. پسر جوان قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- بلند شو پیرمرد! این کاره نیستی!

مرد میانسال از جا بلند می‌شود و با شانه‌هایی افتاده به سمت راه پله می‌رود. پسر- جوان، راضی از بردی که نصیبش شده، پا روی پا می‌اندازد. سیگاری از جیب داخلی کتش بیرون می‌کشد و روی لب می‌گذارد.

مردی قد بلند و هیكلی باکت و شلواری مشکی کنار مبل ایستاده. استایلش شبیه بادیگارد‌هاست. فندکی از جیب کتش بیرون می‌آورد و سیگار مرد جوان را برایش روشن می‌کند. همزمان دستش را روی ایرپاد توی گوشش می‌گذارد و می‌گوید:

- مانی خان! هاید هومد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۹

تای ابروی سینا بالا می‌پرد. پس مانی همین پسر— جوان است. دقیق‌تر نگاهش می‌کند و واژه‌ی "بچه سوسول" در ذهنش پررنگ می‌شود. موهای پرپشت و حالت‌دارش، پیرسینگ ابرویش، دستبند و انگشتر عجیب و غریبش، ژست سیگار کشیدنش، همه و همه صدای ذهنش را تأیید می‌کنند.

باورش سخت است که این ویلا متعلق به این به اصطلاح "بچه سوسول" باشد! اما انگار همین‌طور است. فرضیه چیدن برایش سخت نیست؛ احتمالاً پشت این دم و دستگاه پول پدر مانی خوابیده. جز این چیزی به ذهنش نمی‌رسد.

چشمانش می‌سوزند و طولی نمی‌کشد که اشک دیدش را تار می‌کند. پلک روی هم می‌گذارد و با دو انگشت شست و اشاره، کمی چشمانش را ماساژ می‌دهد. حواسش هست که لنزها از سر جایشان تکان نخورند. نمی‌داند این سوزش

چشم بخاطر لنز است یا دود سیگاری که سالن را برداشته.

چشمانش را که باز می‌کند، مانی را می‌بیند که سر پا ایستاده و با لبخند به جایی نگاه می‌کند. رد نگاهش را دنبال می‌کند و به راه پله می‌رسد. زنی میانسال و ریز نقش، به همراه دو مرد هیکلی که آن‌ها هم به بادیگارد‌ها شباهت دارند، پا به سالن می‌گذارد. صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش، اعصاب سینا را به هم می‌ریزد. انگار که این زن به جای پارکت‌ها، روی عصب‌های مغز او راه می‌رود!

تمام جمعیت سکوت کرده‌اند. مردها با نگاهشان سر تا پای زن تازه وارد را رصد می‌کنند. زن مقابل مانی می‌ایستد. مانی می‌گوید:

- خوش اومدی... سنیوریتا هایدِه!

سینا آرام سر تکان می‌دهد. این هم دومین آدم کله گنده‌ی این جمع؛ هایدِه! مانی چاپلوسانه بوسه‌ای پشت دست هایدِه می‌نشانند و دعوتش می‌کند که مقابلش بنشینند. هر دو می‌نشینند و هایدِه شالش را از روی موهایش به عقب هول می‌دهد.

هایده زنی است حدوداً چهل ساله. اما به لطف آرایش غلیظ و عمل‌های زیبایی و ژل و بوتاکس، چهره‌اش با تمام چهل ساله‌های دیگر فرق می‌کند. لوندی از تمام حرکاتش پیداست. سیگاری روی لب‌های ماتیک خورده و سرخش می‌گذارد و مانی خودش را جلو می‌کشد و سیگار را برایش روشن می‌کند.

طولی نمی‌کشد که بساط بازی و قمار و مشروبشان به پا می‌شود. سینا به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده و فکرش جای دیگری سیر می‌کند. از فضای این مهمانی هیچ خوشش نمی‌آید، پس این‌جا چه می‌کند؟ یعنی روزی خودش هم آدمی بوده شبیه به تمام آدم‌های این جمع؟ اخمی غلیظ بر پیشانی‌اش می‌نشیند، این یکی را اصلاً دوست ندارد.

دستی روی شانهاش می‌نشیند و او را از عالم افکارش بیرون می‌کشد. می‌خواهد به پشت بچرخد اما فشار دست بیشتر می‌شود و او را وادار می‌کند که سر جایش بنشیند. صدایی مردانه از پشت سر به گوشش می‌رسد:

- بشین فرهاد! تابلو بازی در نیار.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰

بند دل سینا پاره می شود؛ نمی داند بخاطر شنیدن نام فرهاد است یا این که کسی او را شناخته. شاید هم اشتباه گرفته. نمی داند، مغزش یاری اش نمی کند و نمی داند چه واکنشی - باید نشان دهد. از صدای مرد پیداست که تعجب کرده:

- تو این جا چیکار می کنی آخه؟

سینا اخمی کمرنگ بر پیشانی می نشاند. صدای مرد برایش آشناست. صدای بمی دارد و کمی هم لهجه ی گیلکی. صدای مرد این بار وحشت زده است انگار:

- برو بالا تو اون اتاق آخریه. برو زودتر تا مانی نفهمیده.
آخه این جا واسه چی اومدی پسر؟

این را که می گوید، با کمی مکث دست از شانهای سینا می کشد و به سمت چند مرد جوان که گوشه‌ای از سالن ایستاده‌اند و مشغول صحبت‌اند، قدم برمی‌دارد. یک لحظه سرش را به پشت می‌چرخاند. به سینا نگاه می‌کند، چشمانش پر از نگرانی و اضطراب است.

سینا به مرد خیره می‌شود که حالا کنار دوستانش ایستاده و برخلاف پریشانی چند لحظه قبلش، صدای خنده‌های بلند است. تقریباً هم قد خودش است اما درشت هیكل‌تر. تیپ و ظاهری رسمی و مردانه دارد. موهایش کوتاه و مرتب است و صورتی گرد و کمی آفتاب سوخته دارد. ته ریش و کت و شلوار مشکی‌اش از او ظاهری مقبول ساخته. سن و سالی ندارد، شاید دو سه سال از خودش بزرگ‌تر باشد.

به او حس بدی ندارد. نور امیدی در قلبش روشن می‌شود، حس می‌کند نشانه‌ای از هویتش را پیدا کرده. گیلان آب پرتقالش را روی میز عسلی می‌گذارد و از جا بلند می‌شود. به سمت راه پله می‌رود و خودش را به طبقه‌ی سوم می‌رساند.

نگاهی به سمت چپ می‌اندازد و ورودیِ تراس بزرگ ویلا را می‌بیند. چند نفری توی تراس نشسته‌اند و سیگار دود می‌کنند و مشروب می‌نوشند. صدای خنده‌هایشان حتی از پشت در بسته هم بلند است.

سمت راستش یک راهرو می‌بیند؛ راهرویی که به حتم به اتاق خواب‌های ویلا ختم می‌شود. به همان سمت قدم برمی‌دارد.

دو طرف راهرو پر است از درهای بسته و گلدان و مجسمه‌های گران قیمت. از جلوی هر اتاقی که رد می‌شود، صداهایی می‌شنود که مغزش سوت می‌کشد! به قدم‌هایش سرعت می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- خدا لعنتت کنه تسنیم! بین چه مصیبتی سرم آوردی.

به انتهای راهرو می‌رسد. یک اتاق سمت چپ است و یکی سمت راست. نمی‌داند کدام یکی خالی است. سرش را به در سمت چپ نزدیک می‌کند. صدای جیغ دختری در گوشش می‌نشیند:

- ولم کن عوضی! آخ... ولم کن!
 این بار صدای یک مرد می آید:
 - آه... ببند دهن تو دیگه! الکی ادا ت... رو در نیار.
 دختر به گریه می افتد:
 - تو رو خدا ولم کن... کمک! یکی نجاتم بده!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۱

خونش به جوش می آید و فکش از خشم قفل می شود. زیر لب ناسزایی نثار مرد می کند و بی هوا وارد اتاق می شود. تختی دو نفره گوشه‌ای از اتاق است. دختری زیر دست و پای یک مرد اسیر شده و جیغ می زند اما مرد دستش را روی دهان او گذاشته تا صدایش در نیاید.

با قدم‌هایی بلند خودش را به تخت می‌رساند. بازوی مرد را می‌کشد و او را از روی تن دخترک بلند می‌کند و فریاد می‌زند:

- حرومزاده چه غلطی داری می‌کنی؟

هولش می‌دهد و مرد نقش بر زمین می‌شود. با چشمانی گرد شده به سینا نگاه می‌کند و انگار زبانش از شوک بند آمده. سینا از انزجار چهره در هم می‌کشد و نگاه از مرد می‌گیرد.

به دختر روی تخت که نگاه می‌کند، احساس می‌کند از گوش‌هایش حرارت بیرون می‌زند! سنش زیادی کم است، شاید به زور هجده سالش باشد. دخترک از ترس زبانش بند آمده و تنش شدیداً می‌لرزد. مردمک‌هایش گشاد شده‌اند و بی‌پلک زدن خیره مانده به مردی که پخش زمین است.

سینا به اطراف نگاهی می‌اندازد. لباس‌های دخترک گوشه‌ای روی زمین افتاده‌اند. خم می‌شود و آن‌ها را چنگ می‌زند و همه را روی تخت می‌اندازد. مستقیم به چشمان به دخترک نگاه کند، می‌گوید:

- لباساتو بپوش گمشو بیرون. این جا چه غلطی می کنی
آخه؟

به مرد نگاه می کند که هنوز پخش زمین است و شوکه به
دخترک زل زده. قدمی به سمتش برمی دارد و فریاد می زند:

- به چی زل زدی حرومزاده؟

مرد نگاه از دخترک می گیرد و ترسیده به سینا نگاه می کند.
سینا جلو می رود. بازوی مرد را می کشد و بلندش می کند.
به سمت درِ اتاق هدایتش می کند و فریاد می زند:

- بزن به چاک تا از پا آویزونت نکردم. هرّی!

مرد را نیمه برهنه از اتاق بیرون می کند و در را می بندد.
صدای گریه‌ی دخترک روانش را به هم می ریزد. خدا می داند
اگر نرسیده بود چه بلایی سر این دختر می آمد! بی آن که
به پشت برگردد، می گوید:

- پوشیدی لباساتو؟

صدای دختر می لرزد:

- آ... آره...

به پشت می چرخد. دخترک لباس های نه چندان مناسبش را پوشیده و کنار تخت ایستاده. سر به زیر انداخته و در خودش مچاله شده. تنش هنوز هم می لرزد. هنوز هم آرام آرام اشک می ریزد. چند قدمی جلو می رود و می گوید:

- آخه این جا جای توئه مگه بچه؟ اگه من نرسیده بودم چی؟

دخترک سر بلند می کند و نگاهی به چشمان سینا می اندازد. هم از او خجالت می کشد، هم ممنونش است که نجاتش داده. دوباره سر به زیر می اندازد و می گوید:

- ممنونم آقا. اگه... اگه شما نبودین...

سینا حرفش را قطع می کند:

- نمی خواد تشکر کنی. فقط برو بیرون از این خراب شده.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۲

دخترک تند تند تشکر می کند و از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. سینا لبه‌ی تخت می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد. کم مانده دیوانه شود! صحنه‌ی چند لحظه پیش مدام مقابل نگاهش رژه می رود و چقدر دلش می خواهد سرش را به دیوار بکوبد!

از سر کلافگی، نفسش را محکم فوت می کند. قسمت تلخ داستان این جاست که او هم وسط این ویلای لعنتی است و جزئی از ماجرا. کم کم دارد به گذشته‌اش بدبین می شود...

دقایقی بعد، درِ اتاق باز می شود و سینا سر بلند می کند. همانی است که در طبقه‌ی پایین او را شناخت. مرد نگاهی به راهرو می اندازد و بعد، وارد اتاق می شود و در را می بندد. از نگاه و تمام حرکاتش اضطراب و دستپاچی می بارد. جلو می آید و ناباورانه و متعجب می گوید:

- تو این جا چیکار می کنی فرهاد؟ مگه قراره نبود بری ترکیه؟

سینا گیج نگاهش می کند. هیچ از حرف‌های این مرد نمی فهمد. مرد با چشمانی گرد شده نگاهش می کند و رنگش پریده. نفس نفس می زند، انگار که ترسیده باشد:

- کجا بودی این همه وقت؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

کاش حافظه‌اش ذره‌ای یاری‌اش می‌کرد. مرد هر دو دستش را به کمرش می‌زند و خیره به نقطه‌ای نامعلوم، نفسش را محکم فوت می‌کند. لحظه‌ای بعد، دوباره به سینا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- چرا اومدی این‌جا آخه؟ اگه مانی می‌شناخت می‌خواستی چیکار کنی؟

چرا مانی نباید او را بشناسد؟ این سوالی است که در ذهنش پررنگ می‌شود. چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، بی‌اراده می‌پرسد:

- چجوری منو شناختی؟

مرد درمانده و آرام می‌گوید:

- تو یکی رو شناسم که دیگه علی نیستم.

تای ابروی سینا بالا می‌پرد و نامحسوس سر تکان می‌دهد. پس نامش علی است، کاملاً به چهره‌ی موجه‌اش می‌آید!

علی هر دو دستش را روی سرش می‌گذارد و سر به اطراف تکان می‌دهد:

- وای فرهاد... وای! بدبخت شدیم.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد، دست‌هایش را پایین می‌آورد. چهره‌اش ترکیبی است از کلافگی و درماندگی:

- می‌دونی اگه مانی بفهمه زنده‌ای چه افتضاحی میشه؟

چشمانش ناخواسته و از سر تعجب گرد می‌شوند. یعنی مانی فکر می‌کند او مرده؟ علی هر دو ابرویش را بالا می‌فرستد. حین حرف زدن از دست‌هایش هم کمک می‌گیرد:

- فرهاد این دفعه دیگه نمی‌تونی قسر در بریا. این دفعه عمراً مانی کارو بده دست نوچه‌هاش، خودش سرتو بیخ تا بیخ می‌بره می‌ذاره رو سینه‌ت.

ناگهان انگار چیزی در قلب سینا فرو می‌ریزد. بی‌اراده از جا بلند می‌شود و مات و مبهوت به چهره‌ی علی چشم می‌دوزد. هضم حرف‌هایش سخت است. یعنی پیش از این مانی عده‌ای را فرستاده تا او را به قتل برسانند؟ یعنی

او نجات پیدا کرده اما مانی خبر ندارد که زنده است؟ چرا همه چیز به ناگاه تا این حد ترسناک شد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۳

علی قدم برمی دارد و مقابل سینا می ایستد. انگشت اشاره اش را به نشانه‌ی هشدار تکان می دهد و می گوید:
- این دفعه دیگه کاری از دست من بر نمی آید، بعداً نگی نگفتی.

این یعنی ناجی جانش این مرد بوده؟ از حرفش این را برداشت می کند. نگاهش همچنان مات چشمان عسلی علی مانده و کم مانده از تعجب شاخ در بیاورد!

بالاخره علی نگاه از او می گیرد. نفسش را محکم فوت می کند و لبه‌ی تخت می نشیند. سرش را میان دستانش می گیرد و می گوید:

- وای خدا! دارم دیوونه می شم.

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا سینا به خودش بیاید. با فاصله کنار علی می‌نشیند و خیره نگاهش می‌کند. کمی که می‌گذرد، علی سرش را به سمت راست می‌چرخاند و به سینا چشم می‌دوزد. نگاه و صدایش زیادی درمانده به نظر می‌رسد:

- قرار بود رسیدن ترکیه به من خبر بدین. چرا نرفتی؟
چرا هیچی نگفتی به من؟

فعل جمع جمله‌اش نور امیدی در قلب سینا روشن می‌کند. یعنی همراهانی داشته که به احتمال زیاد خانواده‌اش بودند. حالا کجا هستند این اهل خانواده‌اش؟ علی که جوابی نمی‌گیرد، به رو به رو چشم می‌دوزد:

- می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟ هزار بار به خونهت سر زدم. روزی صد بار بهت زنگ زدم.

نگاهش می‌کند و ادامه می‌دهد:

- گوشت چرا خاموشه؟

سینا بی‌فکر می‌گوید:

- گمش کردم گوشیمو.

علی آرام سر تکان می‌دهد:

- حدس می‌زدم بهش دسترسی نداشته باشی. خونه که
نرفتی این مدت؟

سینا به نشانه‌ی "نه" سری به اطراف تکان می‌دهد.

- پس کجا می‌مونی؟ جات امنه؟

اصلاً نمی‌داند منظورش از امن چیست. بیخودی سر تکان
می‌دهد و می‌گوید:

- آره، امنه.

علی به نقطه‌ای روی زمین چشم می‌دوزد و آرام می‌گوید:
- خوبه.

دقایقی سکوت بینشان حاکم می‌شود. حرف‌های علی
مدام توی مغز سینا مرور می‌شوند. نمی‌تواند نگاه خیره‌اش
را از نیمرخ علی بگیرد. دلش نمی‌خواهد چیزی از ماجرای
حافظه‌ی از دست رفته‌اش به این مرد بگوید، حداقل نه
تا وقتی که گند ماجرا در نیامده. هنوز به او اعتماد ندارد.

علی نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- همراز کجاست؟

همراز... این نام دخترانه برایش آشناست. به مغزش فشار می‌آورد تا صاحب این اسم را به یاد بیاورد. علی می‌گوید:

- فقط نگو که ازش خبر نداری.

چیزی به یاد نمی‌آورد. چاره‌ای ندارد جز این که بگوید:

- خبر ندارم.

علی نچی می‌کند و دوباره سرش را میان دستانش می‌گیرد:

- وای... ای وای...

کمی طول می‌کشد تا بر خودش مسلط شود. دوباره به سینا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- واقعاً نمی‌دونی کجاست؟

- نه.

به رو به رو خیره می‌شود و با پا روی زمین ضرب می‌گیرد:

- مطمئنم اونم نرفته ترکیه. لیست مسافرا رو چک

کردم، تو هیچ پروازی اسم همراز نبود.

سینا هم به نقطه‌ای روی فرش کف اتاق خیره می‌شود و با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند. پس قرار بوده در سفرش به ترکیه همراز همراهش باشد. به نسبت این آدم با خودش فکر می‌کند. نمی‌داند خواهرش است، همسرش است یا...

ناگهان چیزی به ذهنش می‌رسد و با ابروهای بالا پریده به نیمرخ علی چشم می‌دوزد. مگر دسترسی به لیست مسافران یک پرواز به همین آسانی‌هاست؟ یعنی هر کسی می‌تواند این لیست را داشته باشد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴

علی بیش از این مهلت فکر کردن به او نمی‌دهد. نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- خدا کنه حدسم غلط باشه!

- چی؟

علی لبش را با زبان تر می‌کند:

- همراز که جز خونه‌ی تو جایی نداره بره. این گم شدنش یعنی...

پس با هم در یک خانه زندگی می‌کردند. این احتمال یک نسبت خانوادگی را تقویت می‌کند. علی ادامه می‌دهد:

- فرهاد، خدا کنه دختره گیر مانی نیفتاده باشه! این پسره روانیه، زنده‌ش نمی‌ذاره همرازو.

پس علاوه بر خودش، مانی برای همراز هم خطرناک است. دلش شور می‌افتد. نکند بلایی سر این دختر آمده باشد! هیچ دلش نمی‌خواهد ندیده و نشناخته عضوی از خانواده‌اش را از دست بدهد. علی می‌گوید:

- اینجوری نمیشه، باید پیداش کنیم.

سینا درمانده می‌پرسد:

- چجوری آخه؟

- نمی‌دونم الان، فکر می‌کنم بهت می‌گم.

نگاهش را مستقیم به چشمان سینا می‌دوزد. اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند:

- چقدر چشمات خون افتادن! به لنز حساسیت داری؟

این را که می گوید، سینا تازه متوجه سوزش چشمانش می شود. پلک روی هم می گذارد و به آرامی پشت چشمانش را ماساژ می دهد:

- نمی دونم، فکر کنم.

- باز خوبه عقلت رسید سر و ریختتو عوض کنی بیای این جا.

سینا که نگاهش می کند، به رو به رو چشم می دوزد و پایش را تند تند تکان می دهد. زیر لب می گوید:

- مگه تو این سگدونی چند نفر میان که چشماشون خاکستری باشه؟ فقط تویی دیگه!

این هم از تیر خلاص! حالا دیگر سینا مطمئن است که این مرد او را می شناسد. دیگر باور دارد که نامش فرهاد است. دقیقه ای می گذرد. علی دستانش را به زانوهایش بند می کند و از جا بلند می شود:

- پاشو فرهاد، باید بری.

سینا هم از جا بلند می‌شود و رو به روی علی می‌ایستد.
علی می‌گوید:

- بیشتر از این بمونی خطرناکه. برو همون جای امنی
که بودی. فقط حواست به مانی باشه.

- بعدش چیکار کنم؟

علی نفسی عمیق می‌کشد:

- شماره موبایلتو بهم بده، خودم خبرت می‌کنم.

سینا موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد:

- حفظ نیستم. تو شماره‌تو بگو تک بندازم.

کارشان که با هم تمام می‌شود، علی جلوتر از او اتاق را ترک می‌کند. چند دقیقه بعد، سینا هم بیرون می‌رود. در طبقه‌ی دوم، دوباره مانی را از دور خوب نگاه می‌کند. باورش سخت است که میان خودش و این "بچه سوسول" کدورتی باشد که قضیه را تا پای قتل کشانده

باشد. مغزش از حجم اطلاعات بی سر و تهی که در همین چند دقیقه به دست آورده در مرز انفجار است.

به سرعت از ویلا بیرون می‌رود. اتومبیل تیرداد همچنان سرکوچه پارک است. قدم تند می‌کند و روی صندلی شاگرد که می‌نشیند، تیرداد عجولانه می‌پرسد:

- چی شد؟

سینا نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- مگه نگفتی این پسره وحید کارش درستیه؟ چی شد پس؟

رنگ از رخ تیرداد می‌پرد:

- یا خدا! شناختنت؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۵

به رو به رو چشم می‌دوزد و سری به نشانه‌ی "آره" تکان می‌دهد. دستش را بند ریش مصنوعی‌اش می‌کند و حین کشیدنش می‌گوید:

- یه نفر، اسمش علی بود... آخ... پوستم کنده شد!
ریش و سبیل عاریه را روی داشبورد پرت می‌کند و آفتابگیر را پایین می‌آورد. در آینه‌ی نگاهی به صورتش می‌اندازد و نچی می‌کند. پوستش حسابی قرمز شده. تیرداد می‌گوید:

- خب؟

با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند:

- خب به جمالت! می‌خوای کل داستانو همین‌جا برات تعریف کنم؟ روشن کن بریم دیگه.
می‌گوید و نگاه از تیرداد می‌گیرد. کلاه گیسش را هم برمی‌دارد و آن را روی صندلی‌های عقب پرت می‌کند. تیرداد سری تکان می‌دهد و استارت که می‌زند، سینا می‌گوید:

- صبر کن، آب نداری تو ماشین؟

تیرداد نگاهش می‌کند:

- چرا، تو صندوق هست.

- بیار صورتمو بشورم. بوی این آت و آشغالا داره حالمو به هم می‌زنه.

هر دو پیاده می‌شوند. تیرداد آب را کم کم توی دستان سینا می‌ریزد و سینا صورتش را می‌شوید. کم مانده بود از سنگینی مواد آرایشی روی پوستش خفه شود!

دوباره سوار اتومبیل می‌شوند و سینا در آینه، به چشمان سرخ شده‌اش نگاه می‌کند:

- این لامصبا رو چجوری باید در بیارم؟ کور شدم.

تیرداد اتومبیل را به حرکت در می‌آورد:

- همین‌جوری همیشه که، دستات باید تمیز باشن. بذار برسیم خونه بعد.

پاهایش را تند تند تکان می‌دهد و مدام با انگشتان دستانش بازی می‌کند. نگاهش هر چند لحظه یک بار، ساعت روی دیوار را نشانه می‌گیرد. هر دقیقه‌ای که می‌گذرد، یک دور می‌میرد و زنده می‌شود! پس چرا نمی‌آیند؟

در اتاق باز می‌شود و شوکا داخل می‌آید. در حالی که آب قند را هم می‌زند، کنار تسنیم روی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

- بیا اینو بخور یه کم حالت جا بیاد. پس افتادی دختر!
تسنیم لیوان را از دستش می‌گیرد و با صدای لرزان می‌گوید:

- شوکا... چرا نمیان که؟

کم مانده بزند زیر گریه! شوکا لیوان را می‌گیرد و آن را به لب‌های تسنیم می‌رساند:
- فعلاً اینو بخور.

تسنیم چشم می‌بندد و کمی از آب قند را می‌نوشد. لیوان را که پایین می‌آورد، دوباره به شوکا نگاه می‌کند و نگران می‌گوید:

- یه وقت بلایی سرش نیاورده باشن؟

- تی سر فیدا! (فدای سرت!) حالا انگار چه تحفه‌ایه این آقا سینا! اصلاً همون بهتر بره دیگه برنگرده. پسر هی بداخلاق!

تسنیم لیوان را روی پاتختی می کوبد و حرصی می گوید:

- درد بگیری شوکا، اینجوری دلداری میدن؟

شوکا غش غش می خندد و تسنیم مشتی به بازویش می کوبد:

- مرض! من دارم از ترس می میرم، چرا می خندی آخه؟

به ساعت نگاهی می اندازد و بیقرارانه دستانش را روی ران پاهایش می کشد. زیر لب می گوید:

- خدایا... پس چرا نمیان؟

- منو ببین دخترا! مگه نگفتی مهمونی ساعت یازده شروع میشه؟

تسنیم به شوکا نگاه می کند و شوکا خیره به ساعت، ادامه می دهد:

- تا همه مهمونا برسند که یه ساعت طول می کشه، همیشه چند؟ دوازده. دو ساعت، دو ساعت نیمم بگیریم مهمونی طول کشیده، میشه تقریباً دو و نیم.

یه ساعت بگیریم طول می کشه تا برسن خونه، میشه سه و نیم، این چهار.

به تسنیم نگاه می کند و با دست، به ساعت اشاره می کند:
- هنوز تا چهار خیلی مونده که دیوانه. چرا الکی استرس میدی به خودت؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۶

تسنیم چیزی نمی گوید. به رو به رو نگاه می کند و بازی با انگشتانش را از سر می گیرد. مغزش کار نمی کند. فقط این را می داند که اگر تا ده دقیقه دیگر خبری از تیرداد و سینا نشود، از نگرانی تلف می شود!

- ولش کن این حرفا رو، این پسره چرا اینجوریه؟

تسنیم نگاهش می کند:

- چجوریه؟

- بد اخلاق، نجسب، اعصاب خورد کن! اصلاً می‌دونی چیه، می‌خوام الان که اینا اومدن برم جلوش و ایستم بگم آقا سینا؟ وقت کردی یه جعبه شیرینی بخر با خودت آشتی کن. خوب نیست آدم با خودش قهر باشه.

تسنیم معنا دار نگاهش می‌کند:

- الان وقت شوخیه آخه؟

- شوخی نمی‌کنم، واقعاً می‌خوام...

ناگهان صدایی توجه تسنیم را جلب می‌کند. کمرش را صاف می‌کند و چشمانش گرد می‌شوند. میان حرف شوکا می‌گوید:

- هیس...

شوکا اخم می‌کند:

- چیه؟

- صدای ماشین نبود؟

- من نشنیدم.

از جا بلند می‌شود و به سمت درِ اتاق می‌رود:

- پاشو شوکا، فکر کنم اومدن.

از اتاق بیرون می‌روند و وارد اتاقِ رو به روی می‌شوند. برخلاف پنجره‌ی اتاق تسنیم که رو به حیاط پشتی باز می‌شود، اتاق پسرها پنجره‌ای رو به کوچه دارد. تسنیم پرده را کنار می‌زند. سینا و تیرداد را می‌بیند که از اتومبیل پیاده می‌شوند. نفسی از سر آسودگی می‌کشد، سینا صحیح و سالم است.

- اومدن شوکا.

- خب خدا رو شکر! دیدی الکی نگران بودی؟

لبخند می‌زند و با هم به اتاق تسنیم برمی‌گردند. شوکا مانتویش را تن می‌کند و روسری‌اش را روی سر می‌گذارد. تسنیم هم شالی روی سرش می‌اندازد و هر دو از اتاق خارج می‌شوند.

تسنیم زیادی عجله دارد. جلوتر از شوکا، پله‌ها را پایین می‌رود و به طبقه‌ی اول که می‌رسد، همزمان درِ خانه باز می‌شود. سینا سر به زیر و با اخمی غلیظ داخل می‌شود و قدم‌هایش را مستقیم به سمت راه پله می‌کشد. از کنار

تسنیم که می‌گذرد، تسنیم سلام می‌کند اما او جوابی نمی‌دهد.

شوکا میان پله‌ها، سینا را می‌بیند که دارد به سرعت بالا می‌آید. خودش را کنار می‌کشد و سینا بی‌توجه به حضورش، از کنارش می‌گذرد و وارد اتاق تسنیم می‌شود. در را محکم به هم می‌کوبد و شوکا از جا می‌پرد. با اخمی غلیظ، به در بسته‌ی اتاق خیره می‌شود و زیر لب می‌گوید:

- چته بابا؟ روانی!

نگاه نگرانِ تسنیم به راه پله خیره مانده. تیرداد مقابلش می‌ایستد و می‌گوید:

- سلام.

تسنیم نگاهش می‌کند. برادرش کلافه و سردرگم به نظر می‌رسد.

- سلام، چی شد؟

تیرداد نگاهی به راه پله می‌اندازد و بعد، به خواهرش نگاه می‌کند:

- حالا بعداً برات می‌گم، بریم بالا. مامان اینا خوابن؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷

- آره، سر شب خوابیدن.

شوکا جلو می آید و سلام که می کند، تیرداد تازه متوجه حضورش می شود. نگاهش می کند و کمی جا می خورد. بعد، سر به زیر می اندازد و می گوید:

- سلام شوکا خانوم، خویین ایشالا؟

- خوبم، مرسی. شما خویین؟

- ممنون.

به تسنیم نگاه می کند و اخمی کمرنگ بر پیشانی می نشاند. نامحسوس سری تکان می دهد و منظورش این است که شوکا این جا چه می کند. شوکا خودش پیش دستی می کند و می گوید:

- تسنیم جون نگران بود، من اومدم پیشش تنها نباشه.

تیرداد لحظه‌ای نگاهش می‌کند و باز هم سر به زیر
می‌اندازد:

- خیلی ممنون، زحمت کشیدین.

آخر با همین سر به زیری‌هایش دمار از روزگارِ قلبِ شوکا
در می‌آورد! دلش ضعف می‌رود و لبخندش را به زور جمع
می‌کند. تسنیم می‌گوید:

- خب الان بگو دیگه تیرداد، چه خبر بود اون‌جا؟

تیرداد از سر کلافگی، نفسش را محکم فوت می‌کند:

- نباید این پسره رو راه می‌دادیم تو خونه.

چشمان تسنیم از روی تعجب گرد می‌شوند:

- چرا؟

- پارتی بود اون‌جا، آدمی که پارتی میره تکلیفش معلومه
دیگه.

صدای بلند سینا از بالای پله‌ها می‌آید:

- تیرداد!

تیرداد می‌گوید:

- بله؟

اما صدایش آن قدری بلند نیست که به طبقه‌ی بالا برسد. سینا این بار بلندتر می‌گوید:

- تیرداد! کجا رفتی؟

تیرداد ببخشیدی می‌گوید و از پله‌ها به سرعت بالا می‌رود. پشت سرش، تسنیم هم بازوی شوکا را می‌کشد و می‌گوید:

- بریم بالا.

تیرداد به طبقه‌ی بالا که می‌رسد، سینا را می‌بیند که تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرده و توی چارچوبِ درِ اتاق تسنیم ایستاده. مقابلش می‌ایستد و می‌گوید:

- چی شده؟

سینا اخمی غلیظ بر پیشانی دارد:

- بیا این کوفتیا رو از تو چشمم در بیار. کورم کردن.

- خيله خب، بریم تو.

وارد اتاق می‌شوند و تیرداد در را می‌بندد. تسنیم و شوکا به اتاق پسرها می‌روند. کنار هم، روی تخت می‌نشینند و شوکا می‌گوید:

- هی من می‌گم این پسره آدم نیست، هی تو میگی نه. بابا این چرا اینجوریه؟ با عالم و آدم دعوا داره انگار. نگاه تسنیم باز هم پر از نگرانی شده:
- نمی‌دونم، لابد یه اتفاقی افتاده که اینجوری عصبانیه دیگه.

کسی به درِ اتاق می‌کوبد. تسنیم می‌گوید:

- بیا تو تیرداد جان.

- تیرداد در را باز می‌کند و "یا الله" گویان وارد اتاق می‌شود. شوکا به احترامش از جا بلند می‌شود و تیرداد می‌گوید:
- راحت باشید شوکا خانوم، بفرمایید.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۸

تسنیم نمی‌داند به این خود شیرینی‌های شوکا و سر به زیری‌های تیرداد بخندد، یا نگران وضعیت سینا باشد. تیرداد صندلی میز مطالعه را پیش می‌کشد و مقابل آن دو می‌نشیند. تسنیم می‌پرسد:

- پس سینا چی شد؟

- لنز و گریم اذیتش کرده، رفت دوش بگیره یه کم سرش سبک شه.

- چرا انقدر عصبانی بود؟

این را شوکا می‌پرسد و تیرداد لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کند. واقعاً این دختر انتظار دارد او داستان مهمانی را برایش بگوید؟ تسنیم می‌گوید:

- راست میگه تیرداد، سینا چرا اون جوری بود؟ چه خبر بود توی اون مهمونی مگه؟

تیرداد به خواهرش نگاه می‌کند:

- می‌خواستی چه خبر باشه؟ پارتی و رقص و مشروب و اینا دیگه.

شوکا هینی می کشد و دست روی دهانش می گذارد. تسنیم اما انتظار چنین چیزی را از قبل داشت که تعجب نمی کند و سوال بعدی را می پرسد:

- خب؟ دیگه چی؟ اصلاً چیزی فهمیده؟

تیرداد دستی به پشت گردنش می کشد و نفسی عمیق می گیرد:

- انگاری اسمش فرهاد.

شوکا باز هم تعجب می کند و چشمانش گرد می شوند:

- واقعاً؟

تیرداد عجیب نگاهش می کند. واقعاً تا این حد مشتاق فهمیدن ماجراست؟ تسنیم نگاهش را به جایی غیر از صورت برادرش می دوزد و زیر لب زمزمه می کند:

- فرهاد... سینا بیشتر بهش میاد که.

لحظه ای بعد، سر بلند می کند و می گوید:

- خب، بقیه اش؟

تیرداد یک نگاه به شوکا می اندازد و بعد، به خواهرش نگاه می کند:

- حالا فردا سینا خودش تعریف می‌کنه جریانو، چقدر عجله داری!

شوکا رسماً وا می‌رود! این حرف و حالت‌های تیرداد یعنی او مزاحم است و این را اصلاً دوست ندارد. تک سرفه‌ای می‌کند و خودش را جمع می‌کند و می‌گوید:

- خب دیگه... من دیگه برم تسنیم جون.

از جا بلند می‌شود و تسنیم با تعجب می‌گوید:

- الان؟! دیر وقته که، بمون صبح برو.

- نه عزیزم. فردا صبح زود یه جایی کار دارم، باید برم.

تسنیم هم از جا بلند می‌شود:

- آخه این وقت شب، تنها، چجوری می‌خوای بری؟

شوکا لبخند می‌زند و در آغوشش می‌کشد:

- قربونت برم، یه کاریش می‌کنم دیگه.

گونه‌اش را می‌بوسد و او را از آغوشش جدا می‌کند:

- کاری نداری با من؟

تیرداد از جا بلند می‌شود و بی‌مقدمه می‌گوید:

- من می‌رسونمتون شوکا خانوم.

انگار قند در دلش آب می‌شود! تمام جانش را می‌گذارد تا ذوقش را تنها در حد یک لبخند کمرنگ نشان بدهد. می‌گوید:

- نه آقا تیرداد، دست شما درد نکنه. مزاحم نمی‌شم.

- این حرف چیه، وظیفمه.

به سمت کمد لباس‌ها می‌رود و می‌گوید:

- با اجازه‌تون حوله و لباس بیرم واسه سینا، بعدش راه بیوفتیم.

حوله و یک دست لباس برمی‌دارد و از اتاق که بیرون می‌رود، شوکا جیغ خفه‌ای از سر شوق می‌کشد و دوباره تسنیم را در آغوشش جا می‌دهد:

- وای تسنیم! عاشقتم من دختر!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۹

تسنیم هم می‌خندد:

- عاشق من یا خان داداشم؟

شوکا از او جدا می‌شود:

- دورت بگردم من با اون نگرانیات! بانی خیر شدیا،
عروسیت جبران کنم ایشالا.

صدای تیرداد از راهرو می‌آید:

- شوکا خانوم؟ بریم؟

با تک سرفه‌ای خودش و خنده‌اش را جمع می‌کند. خیلی
تلاش می‌کند تا صدایش، ذوقش را فریاد نزند:

- اومدم آقا تیرداد.

بعد، رو به تسنیم، با صدایی آرام و پر شوق می‌گوید:

- برم ببینم می‌تونم مخه رو بزنم یا نه.

تسنیم می‌خندد و سر به اطراف تکان می‌دهد:

- از دست تو!

شوکا چشمکی می زند و دستی برایش تکان می دهد و می رود. در اتاق که بسته می شود، لبخند آرام آرام از لب های تسنیم پر می کشد. نگران است، دلش شور می زند. حالِ ناکوکِ سینا و حرف های تیرداد را که مرور می کند، چیزهای جالبی به ذهنش نمی رسد.

کنار تخت، روی زمین می نشیند و دستانش را لبه ی تخت می گذارد. سرش را روی دستانش می گذارد و نگاهش خیره ی یک نقطه روی دیوارِ مقابلش می شود. نفسی— عمیق می کشد. یعنی در آن مهمانی چه اتفاقی افتاده بود؟

سینا همزمانی که موهایش را با حوله خشک می کند، از اتاق بیرون می رود. درِ اتاقِ تیرداد را که باز می کند، نگاهش قفل می شود روی دختری که کنار تخت خوابش برده. بی اختیار در را آهسته می بندد و قدم هایش را تا بالای سر تسنیم می کشد.

با کمی مکث، لبه ی تخت می نشیند و به نیمرخ تسنیم خیره می شود. برای چند لحظه، تمام ماجرای مهمانی از ذهنش پر می کشد. چتری های تسنیم کمی از روی پیشانی اش کنار رفته اند. ابروهای ظریف و خوش حالتش،

چهره‌اش را کمی کودکانه‌تر نشان می‌دهد. پوست روشن و شفافی دارد و لب‌هایی جمع و جور و بینی‌ای متناسب با صورت گردش. مثبت‌ترین نقطه‌ی چهره‌اش، مژه‌های مشکی نه چندان پرپشت اما بلند و فر خورده‌اش است. پیش از این هیچ وقت تا این حد دقیق نگاهش نکرده بود.

به ناگاه ماجرای مهمانی یادش می‌آید و لبخند کمرنگی که روی صورتش نشسته، پر می‌کشد. نگاهش هنوز به تسنیم است و ناخواسته دخترکان آن مهمانی را به یاد می‌آورد. مثلاً تینا، همان دختر کم سن و سال و مست و آویزان! در مقابل آن‌ها، تسنیم چقدر معصوم و پاک به نظر می‌رسد...

انگار دوش گرفتنش کمک بزرگی کرده، دیگر تا آن حد کلافه و به هم ریخته نیست. آرام‌تر شده و حالا فقط سردرگم است. صحنه‌هایی که دیده و حرف‌هایی که شنیده، روی دور تند در ذهنش مرور می‌شوند. مانی، علی، فرهاد، ترکیه، همراز... قتل! هنوز هم آن قسمت داستان که به مرگ خودش مربوط است، از بقیه برایش عجیب‌تر به نظر می‌رسد.

نفسی— عمیق می کشد. اما اول باید همراز را پیدا کنند، همانی که علی می گفت جانش در خطر است و خدا کند که گیر مانی نیفتاده باشد! دل نگران می شود. با این که نمی داند همراز چه نسبتی با او دارد، می ترسد بلایی سرش بیاید و ندیده از دستش بدهد.

چند باری با صدای آرام، تسنیم را صدا می زند اما انگار خواب این دختر زیادی سنگین است. نگاهی به ساعت می اندازد. حق دارد بیدار نشود، از وقت خوابش خیلی گذشته. پتوی روی تخت را برمی دارد و آن را روی تن تسنیم می اندازد.

خسته است. تنش که نه، مغزش خسته است و اصلاً خواب به چشمانش نمی آید. حوله را از روی موهایش می کشد و گوشه‌ای روی زمین پرتابش می کند. روی تخت دراز می کشد و یک دستش را زیر سرش می گذارد. چشمانش را می بندد و تصویر چهره‌ی علی پشت پلک‌هایش نقش می بندد. حالا فقط باید منتظر تماس او باشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۳۰

.....

خمیازه کشان، درِ اتاق خواب را باز می‌کند. تمام راه را شوکا یک بند حرف زده بود و حالا مغزش در مرز انفجار است! چشمش که به صحنه‌ی مقابلش می‌افتد، خواب از سرش می‌پرد و چشمانش گرد می‌شوند. انگار که یک سطل آب یخ رویش ریخته باشند!

سینا روی تخت خوابش برده و تسنیم پایینِ تخت. خواهرش این‌جا چه می‌کند؟ جلو می‌رود و بالای سرش می‌ایستد. قامت خم می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

- تسنیم؟ بیدار شو.

جوابی نمی‌گیرد. دست روی شانهاش می‌گذارد و کمی تکانش می‌دهد:

- تسنیم!

تسنیم چشمانش را باز می کند و نگاه گیش روی صورت
سینا قفل می شود. تیرداد آرام اما پر حرص می گوید:

- این جا چرا خوابیدی دختر؟

چند ثانیه ای طول می کشد تا به خودش بیاید و بفهمد که
کجاست. به تیرداد نگاه می کند و می پرسد:

- کی اومدی؟

تیرداد اخمی غلیظ روی پیشانی دارد:

- همین الان. تو این جا چیکار می کنی؟

دستی به چشم چپش می کشد:

- نفهمیدم کی خوابم برد.

به سینا نگاه می کند و زیر لب می گوید:

- این کی اومد من نفهمیدم؟

تیرداد می گوید:

- پاشو، پاشو برو تو اتاق خودت بخواب.

سینا اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند. نچی می‌کند و می‌گوید:

- چقدر حرف می‌زنید شما، آه!

تیرداد نگاهش می‌کند و اخمش باز می‌شود:

- بیداری؟!

سینا چشمانش را باز می‌کند:

- نه پس، تو خواب دارم باهات حرف می‌زنم.

سر از روی بالش بلند می‌کند و لبه‌ی تخت می‌نشیند. خیره به نقطه‌ای نامعلوم، دستی به موهای آشفته‌اش می‌کشد و آشفته‌ترشان می‌کند. از صدایش درماندگی می‌بارد:

- خوابم نمی‌بره که، مغزم داره می‌ترکه.

به تسنیم نگاه می‌کند:

- مُسکن داری؟

تسنیم آرام سر تکان می‌دهد. مردمک‌های تیره‌اش پر از نگرانی می‌شوند:

- چشمات چرا اینجوری شدن سینا؟

سینا نگاه از او می‌گیرد. سر به اطراف تکان می‌دهد و نفسش را محکم فوت می‌کند. نمی‌داند سردرد و سوزش چشمانش را بچسبد یا گره‌های کور زندگی‌اش را. تیرداد آن طرفِ سینا، لبه‌ی تخت می‌نشیند. رو به تسنیم می‌گوید:

- اگه داری دو تا بیار. این دوستت چقدر حرف می‌زنه
بَرَه (بابا)! می‌سر بُبو آستانه گمَج! (سرم مثل قابلمه
سفالی آستانه ورم کرد!)

تسنیم لبش را زیر دندانش می‌کشد تا صدای خنده‌اش بلند نشود. امان از شوکا و پر حرفی‌ها و شیطنت‌هایش! سینا خیره مانده به تسنیم و آن لبخند زیبایش. ناخواسته او هم لبخندی کمرنگ بر لب می‌نشانند. تسنیم پتو را از روی تنش کنار می‌زند و بلند می‌شود:

- الان میارم براتون.

او که می‌رود، تیرداد دست روی پای سینا می‌گذارد و لبخند زنان می‌گوید:

- آدَش! الان ما باید تو رو سینا صدا بزنیم یا فرهاد؟

سینا سرش را میان دستانش می‌گیرد:

- حالا همه‌ی مشکلات زندگی من حل شده، فقط
مونده اسمم؟ سر جدّت رو مغزم راه نرو تیرداد، اصلاً
حوصله ندارم امشب.

لب و لوچه‌ی تیرداد آویزان می‌شود:

- خا بَرَه (خب بابا)! چی بوتم مگه؟ (چی گفتم مگه؟)
سینا نفسش را محکم فوت می‌کند و پایش را تند تند تکان
می‌دهد. امشب تا صبح اگر دیوانه نشود خوب است!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۱

.....
"چهارشنبه، بیست و سوم آبان"

تسنیم و تیرداد مقابلش لبه‌ی تخت نشسته‌اند و او، روی
صندلی میز مطالعه. قسمت‌های مهم ماجرای مهمانی را

تند تند برایشان تعریف می‌کند و هر لحظه بیشتر از قبل، چشمان این خواهر و برادر از تعجب گرد می‌شوند. حرف‌هایش که تمام می‌شود، نفسی - عمیق می‌کشد و دستی به موهای پریشان‌ش.

- همه‌ی ماجرا همین بود که گفتم. خلاصه که یه مانی نام‌کله گنده‌ای هست که فکر می‌کنه نقشه‌ی قتل من با موفقیت کامل پیش رفته، یه علی نامی هم هست که احتمالاً نجاتم داده، یه همراهی هم هست که گم شده این وسط.

تیرداد نفسش را محکم فوت می‌کند و به نقطه‌ای روی زمین خیره می‌شود و توی فکر فرو می‌رود. تسنیم اما حاج و واج و با دهانی نیمه باز به سینا چشم دوخته. این مرد دنبال هویتش رفته بود، چطور سر از این ماجرای عجیب و ترسناک در آورد؟

سوزش چشمانش کلافه‌اش کرده. چشم روی هم می‌گذارد و با دو انگشت شست و اشاره، پشت پلک‌هایش را ماساژ می‌دهد. حساسیت به لنز کم بود، بی‌خوابی شب

گذشته هم به آن اضافه شد و حالا دیگر رسماً همه چیز
را تار می‌بیند!

تیرداد سر بلند می‌کند:

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

سینا به او نگاه می‌کند:

- باید صبر کنم علی بهم زنگ بزنه. انگار اولویت اینه
که همرازو پیداش کنیم. علی می‌گفت اگه دست مانی
بهش برسه زنده‌ش نمی‌ذاره.

دستی به پشت گردنش می‌کشد، نفسش را محکم فوت
می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نگرانشم تیرداد، اصلاً دلم نمی‌خواد بلایی سرش بیاد.

طبیعی است که این نگرانی سینا برای همراز ناشناخته،
سایه‌ای از جنس غم روی قلبش می‌اندازد؟ طبیعی است
که حسود شده و هیچ از این گمشده خوشش نمی‌آید؟
نگاه غمزده‌اش، با آن لب‌های آویزان مات مانده روی
سینا و سینا تمامش نمی‌کند چرا؟

- نمی‌دونم کیه‌ها، هیچی یادم نیست. ولی بدجوری نگرانم. علی می‌گفت با من زندگی می‌کرده. نمی‌دونم، زنده یعنی؟ دوست دخترم؟

در دلش کسی— داد زد که خدا نکند! خدا نکند که زنی در زندگی این مرد باشد و عشقی و رابطه‌ای. خدا نکند؟! چرا نکند؟ چه مرگش شده؟

تیرداد می‌گوید:

- حالا خودتو اذیت نکن الکی سینا جان. بذار این علی آقای شما زنگ بزنه، بعداً بشینیم فکر کنیم که چیکار باید کرد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲

سینا سری تکان می‌دهد و سکوتی چند لحظه‌ای حاکم می‌شود. نگاه هر سه مانده روی نقطه‌ای از فرش و هر

کس به چیزی فکر می کند. سینا به مانی فکر می کند و به مغزش فشار می آورد تا شاید چیزی یادش بیاید. تسنیم درگیر همراز است و تیرداد به همه‌ی اتفاقات آن مهمانی فکر می کند. این گره‌های کور را مگر با دندان بتوانند باز کنند!

- اون ادکلنه چی بود دادی من زدم؟ داشت کار دستم می داد.

این را سینا می گوید و تیرداد می پرسد:

- چطور مگه؟

- یه دختره از گردنم آویزون شده بود می گفت وای عجب بوی خوبی میدی!

دستش روی ران پایش مشت می شود. تصور می کند؛ دختری احتمالاً زیبا، آویزان از گردن این مرد! چرا انگار خون دارد خورش را می خورد؟

تیرداد از ته دل قهقهه می زند و میان خنده‌هایش می گوید:

- عجب! دیشب داستان داشتی پس!

و بالاخره سینا هم لبخند روی لب می‌نشانند و سری تکان می‌دهد. حالا فقط تسنیم است که انگار دهانش طعم زهر گرفته.

تیرداد می‌گوید:

- بدم نشد، عوضش الان می‌دونی چه ادکلنی دختر پسند.

چشمکی می‌زند:

- یه وقت دیدی لازمت شد!

سینا این بار با صدای بلند می‌خندد و کسی—توی دل تسنیم دعا می‌کند که کاش هیچ وقت آن ادکلن لازمش نشود! کاش هیچ وقت کسی—نباشد که سینا بخواهد محض دلبری خودش را برای او خوشبو کند. چرا انگار چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند؟

- راست میگیا، اسمش چیه؟

تیرداد باز هم چشمک می‌زند:

- یکی برات می خرم.

تسنیم سر به زیر می اندازد و در دل دعا می کند که تیرداد هیچ کجا آن ادکلن لعنتی را پیدا نکند! اصلاً تولیدش متوقف شود، کارخانه اش ورشکست شود اصلاً! این چه حالیهست که دارد؟ چه شده که دارد برای بیکار شدن یک عده آدم دعا می کند تا فقط مرد رو به رویش با عطری خوش از کسی- دل نبرد! این حالش را نمی فهمد، خودش را نمی شناسد انگار.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۳

باز هم همگی سکوت می کنند و این بار این سکوت کمی بیشتر طول می کشد. سینا به تسنیم نگاه می کند و بی مقدمه می پرسد:

- چند سالته تو؟

تسنیم سر بلند می کند و وقتی می بیند که نگاه سینا روی اوست، می گوید:

- من؟ بیست و دو.

سینا نچی می کند و سری برای افسوس تکان می دهد. به تیرداد نگاه می کند:

- نصف دخترای اون پارتی از تسنیم کوچیک تر بودن. چه وضعشه آخه؟ خانواده ندارن مگه؟

لبخند روی لب تیرداد می ماسد:

- آی بَرَه! (ای بابا!) حالا همیشه خواهر منو با اونا مقایسه نکنی؟

سینا سر تکان می دهد:

- راست میگی، تسنیم کجا اونا کجا!

میان غبار غمی که روی دلش نشسته، نور امیدی توی قلبش جوانه می زند. این حرف سینا یعنی که او را از دختران آن مهمانی سوا می کند؟ یعنی با بقیه برایش فرق دارد؟ لبش به لبخندی هر چند کمرنگ باز می شود.

سینا خمیازه‌ای طولانی می‌کشد. کمرش را صاف می‌کند و کش و قوسی به تنش می‌دهد. تیرداد لبخند به لب می‌گوید:

- خوابت گرفته‌ها.

سینا موهایش را آشفته‌تر می‌کند:

- آره. انگار اون یه پارچ دوغی که سر ناهار خوردم داره کار خودشو می‌کنه.

- بخواب ادش، دیشبم نخوابیدی که. منم خوابم میاد.

سینا از جا بلند می‌شود و به تبع از او، تسنیم و تیرداد هم بلند می‌شوند. سینا می‌گوید:

- بخوابیم غروبم بریم یه وری، دیگه از این اتاق حالم به هم می‌خوره.

روی تخت دراز می‌کشد و چشمانش را می‌بندد و دستش را حائل پیشانی‌اش می‌کند. تیرداد به سمت کمد دیواری می‌رود تا رخت خوابی برای خودش روی زمین پهن کند.

تسنیم می گوید:

- من برم.

تیرداد می گوید:

- برو، درو ببند بی زحمت.

یک نگاه به سینا می اندازد و نمی داند چرا قلبش دارد تند می کوبد. از اتاق بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۴

.....

"منو باش فکر می کردم اونی که دلش رفته سیناست. نگو خانوم خودش رو پسر مردم نظر داره".

خیره به پیام شوکا، لب می‌گزد و نگاهی به مادرش می‌اندازد که پای گاز ایستاده و مشغول آشپزی است. برای شوکا می‌نویسد:

"چرا چرت و پرت میگی شوکا؟ نظر چیه؟ من فقط گفتم به این دختره همراز حس خوبی ندارم".

موبایل را روی میز ناهارخوری می‌گذارد و خرد کردن کاهوها را از سر می‌گیرد. طولی نمی‌کشد که دوباره صدای پیامک بلند می‌شود. چاقو را تو ظرف رها می‌کند و موبایل را برمی‌دارد:

"باشه حالا تو خودتو بزن به اون راه. ولی خودمونیم پسره عجب چشمایی داره!"

از یادآوری آن مردمک‌های خاکستری، ناخواسته لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش می‌نشیند. مرجان سر می‌چرخاند و دخترش را که در این وضع می‌بیند، اخم می‌کند:

- آخه چیکار داری می‌کنی تو دختر؟ یک ساعته نشستی این‌جا، هنوز یه سالاد نتونستی درست کنی؟

تسنیم فوراً موبایل را کنار می‌گذارد و دوباره مشغول می‌شود:

- ببخشید، الان تموم میشه.

- آهَن دِ گَر! (زود باش دیگه دختر!) الان آقاجانت می‌رسه، گشنه بمونه اخماش میره تو هم.

پیامک دیگری می‌آید اما تسنیم بخاطر مرجان دست به موبایلش نمی‌زند. کارِ کاهوها که تمام می‌شود، شروع می‌کند به خرد کردنِ گوجه‌ها.

درِ خانه باز می‌شود و به دنبالش، صدای "یا الله" گفتن تیرداد می‌آید. تسنیم فوراً شالش را روی سر می‌اندازد و مرجان روسری و چادر رنگی‌اش را سر می‌کند. سینا به طبقه‌ی بالا می‌رود تا لباس‌هایش را عوض کند. تیرداد وارد آشپزخانه می‌شود و سلام می‌کند و جواب می‌گیرد.

سمت اجاق گاز می‌رود و درِ ماهیتابه را برمی‌دارد. عطر خوش میرزا قاسمی را عمیق نفس می‌کشد و می‌گوید:

- به به! تی دست و پنجه درد نوکونه مار جان (دست و پنجه‌ت درد نکنه مادر جان). چه غذایی!

می خواهد ناخنکی به غذا بزند که مرجان آرام ضربه‌ای پشت دستش می کوبد و لبخند به لب می گوید:

- داغه پسر. دستاتو شستی مگه؟

تیرداد در ماهیتابه را می گذارد:

- دستامم می شورم، مخلصتم هستم.

و از آشپزخانه بیرون می رود. تسنیم برش‌های گوجه را با نهایت سلیقه روی کاهوها می چیند و مرجان مشغول پر کردن کاسه‌های ترشی می شود. دقیقه‌ای بعد، سینا وارد آشپزخانه می شود. سلام می کند و تسنیم جوابش را می دهد. مرجان می گوید:

- سلام سینا جان. خوش اومدی پسرم.

سینا لبخند می زند و تشکر می کند. صندلی میز ناهارخوری عقب می کشد و می نشیند. به مرجان نگاه می کند. به نظرش خنده‌دار است که او را "پسرم" صدا می زند.

جوان مانده، حتی انگار مادر تیرداد نیست و خواهرش است. نگاهی به تسنیم می اندازد و دوباره به مرجان چشم

می‌دوزد. شباهت زیادی میانشان است. انگار که تسنیم را
چند سالی بزرگ‌تر کرده باشند و محجبه!

صدای تیرداد از میان راه پله می‌آید:

- مامان!

مرجان دمِ درِ آشپزخانه می‌رود و به تیرداد نگاه می‌کند:

- جانم؟

- این ساک مدارک منو ندیدی؟

- تو کمدت نیست مگه؟

- پیداش نمی‌کنم. میای یه لحظه؟

مرجان پوفی می‌کند و سری به اطراف تکان می‌دهد.
همزمانی که سمت راه پله می‌رود، زیر لب غر می‌زند:

- پیرا دی مَره (پیرم کردی). کِنَه خَن بوزورگا بی آخه؟
(کی می‌خوای بزرگ شی آخه؟)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵

تسنیم خیارهای پوست کنده را اریب خرد می کند. سینا دست دراز می کند و یک برش خیار برمی دارد و توی دهان می گذارد. تسنیم لبخند می زند و می پرسد:

- خوش گذشت؟

سینا سر تکان می دهد:

- بد نبود، یکی دو ساعت حواسم از بدبختیام پرت شد.

و بعد، برش دیگری برمی دارد. تسنیم می گوید:

- اینا مال سالاده.

سینا با چشمانی گرد شده نگاهش می کند:

- اون سالادم من قراره بخورم دیگه. حالا الان میلیم کشیده، چه فرقی می کنه؟

و بعد، خیار را توی دهانش می گذارد. تسنیم سر به زیر می اندازد و دوباره مشغول کارش می شود. لبش را زیر دنداننش می کشد تا لبخندش از اینی که هست پررنگ تر نشود.

سینا خیره نگاهش می کند. حواسش هست که این روزها لب‌های این دختر همیشه آلبالویی رنگ است. ناخواسته لبخند می زند و می گوید:

- بهت میاد.

تسنیم سر بلند می کند:

- چی؟

- همونی که واست عجیب بود تو وسایل یه مرد باشه.

به آنی گر می گیرد و قلبش می لرزد. سر به زیر می اندازد و این هول کردنش، لبخند سینا را پررنگ تر می کند. با دستانی لرزان، برش‌های خیار را روی سالاد می گذارد و سینا نگاهش را به نقطه‌ای دیگر می دوزد. دستی به موهای آشفته‌اش می کشد و فکری که از ذهنش می گذرد را بر زبان می آورد:

- فکر کنم مال همراز بود.

سر بلند می کند و ناباورانه به نیمرخ سینا خیره می شود. تن گر گرفته‌اش، به آنی یخ می بندد و وجودش پر از حس بد می شود. اخم می کند و با کمی مکث، صندلی را عقب

می کشد و از جا بلند می شود. به سمت کابینت ها می رود و بشقاب ها را یکی یکی بیرون می کشد. دستانش از حرص می لرزند.

سینا نگاهش می کند و می گوید:

- اچی شد؟ چرا ناراحت شدی؟

بی آن که به پشت بچرخد، یا لحظه ای دست از کارش بکشد، می گوید:

- ناراحت نشدم آقا سینا. اون رژ لبم میارم پس می دم بهتون، بیر بده به همون همراز جان!

سینا بی صدا می خندد و خیره نگاهش می کند. کاملاً از صدای لرزان و حرکاتش مشخص است که ناراحت نشده! تای ابرو بالا می فرستد و زیر لب می گوید:

- آقا سینا... همراز جان!

و بعد از کمی مکث، می گوید:

- نمی خواد، اون که دیگه به درد همراز نمی خوره. یه جدیدشو براش می خرم.

تسنیم دست‌هایش را به لبه‌ی کابینت بند می‌کند و لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد تا آرامشش را حفظ کند. سینا آرنجش را روی میز می‌گذارد و دستش را زیر چانه می‌زند و خیره می‌شود به او. نمی‌داند چرا انقدر کیف می‌کند از این که سر به سر این دختر بگذارد.

بشقاب‌ها را برمی‌دارد و به سمت میز ناهارخوری می‌رود. بی آن که به سینا نگاه کند، با اخمی کمرنگ و لحنی سرد می‌گوید:

- همیشه دستتو برداری؟ می‌خوام میزو بچینم.

سینا عقب می‌کشد و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد. تسنیم مقابل هر صندلی، یک بشقاب می‌گذارد. کارش که تمام می‌شود، دیگر نمی‌تواند نگاه خیره‌ی سینا روی خودش را تحمل کند. با قدم‌هایی بلند از آشپزخانه خارج می‌شود و از پله‌ها به سرعت بالا می‌رود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶

سینا تا لحظه‌ای که تسنیم از دیدش خارج شود، با نگاه دنبالش می‌کند و بعد، لبخند به لب سری به اطراف تکان می‌دهد. صدای پیامک موبایل تسنیم بلند می‌شود. تکیه از صندلی می‌گیرد و موبایل را برمی‌دارد. برای وارد کردن رمز، لحظه‌ای فکر می‌کند و اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد را تایپ می‌کند. قفل موبایل باز می‌شود. چند پیامک از شوکا آمده.

"چی شد؟ از چشماش تعریف کردم غش کردی؟"

"الووووو! کجا رفتی تسنیم؟"

"فکر کنم پسر اومدن. سینا رو می‌بینی ما رو یادت میره دیگه؟ باشه تسنیم، دارم برات".

با چشمانی گرد شده و ابروهایی بالا پریده، با لبخندی از سرگیجی، ناخن انگشت شستش را گوشه‌ی ابرویش می‌کشد. مکالمه‌های چند دقیقه قبلشان را هم می‌خواند و لبخندش بیشتر کش می‌آید. سوژه‌ی حرف‌های این دو دختر شده بود!

انگشتش را روی صفحه می کشد و باقی پیامها را هم سرسری می خواند. یک جا تسنیم نوشته: "وای شوکا اگه بدونی چقدر حرص خوردم. سوزنش گیر کرده بود انگار، هی می گفت نگران همرازم".

با صدایی آرام می خندد و سری به اطراف تکان می دهد. همراز رسماً نقطه ضعف این دختر شده! بالاتر می رود و می رسد به پیامهای شب قبل. تسنیم نوشته بود: "دختر تو با خان داداشم رفتی مخشو بزنی یا مخشو بخوری؟ چقدر حرف داشتی مگه؟ طفلک سردرد گرفته بود از دستت، قرص خورد خوابید".

و شوکا جواب داده بود: "بلامیسررررر".

قهقهه‌های کوتاه سر می دهد و دستش را روی ران پایش می کوبد. عجب دنیایی داشتند این دخترها! موبایل را کناری می گذارد و دوباره سر به اطراف تکان می دهد. زیر لب می گوید:

- انگار نه انگار ما رو می خواستن بکشن! سطح دغدغه‌هاتونو...

از پشت میز بلند می‌شود. پایش را که از آشپزخانه بیرون می‌گذارد، در ورودی خانه باز می‌شود و حمیدرضا داخل می‌آید. چشمش که به سینا می‌افتد، اخم می‌کند و نگاه از او می‌گیرد. با صدای آرام می‌گوید:

- سلام.

گوشه‌ی لبش به پوزخندی بی‌صداکش می‌آید. طعنه‌وار می‌گوید:

- علیک سلام.

ابروهای حمیدرضا بیشتر توی هم گره می‌خورند. به آشپزخانه می‌رود تا نان و باقی خریدها را آنجا بگذارد. سینا خیره به او، زیر لب می‌گوید:

- انگار دختر من زده اینو با ماشین زیر گرفته! نکشیمون بابا، با این اخمت!

چینی از روی انزجار به بینی‌اش می‌اندازد و پله‌ها را بالا می‌رود. صدای مرجان از توی اتاق می‌آید:

- آخه من تو رو چی بگم پسر-جان؟ این چه وضعیه؟ کور باقره‌ی دیکانِ مُندینه! (مثل مغازه‌ی باقر کوره‌ست!)*

تیرداد می‌گوید:

- زورت فقط به من می‌رسه مار جان؟ مگه همش تقصیر منه؟ این سینا جانِ شما خیلی مرتبه؟

- هچی (الکی) تقصیر اون بیچاره ننداز، تو از اولشم شلخته بودی. به کی رفتی تو آخه؟

- هیچی دیگه، جای ما رو گرفت این سینا جان!

● کنایه از شلختگی و ریخت و پاش زیاد

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷

لبخند زنان در نیمه باز را هول می‌دهد و توی اتاق سرک می‌کشد. مرجان حق دارد، انگار در این چند متر بمب ترکیده! هر گوشه پر از لباس و وسایل دیگر است که

معلوم نیست کدام‌ها مال تیرداد است و کدام‌شان برای او می‌گوید:

- حمید خان او مد.

مرجان ساک مدارک تیرداد را توی کمد جا می‌دهد و به پشت می‌چرخد:

- باشه پسر جان، میایم الان.

رو به تیرداد که مشغول مرتب کردنِ میز مطالعه است، می‌گوید:

- بریم تیرداد، بقیه‌شو بعد شام جمع کن.

آن‌ها که می‌روند، سینا می‌ماند و درِ بسته‌ی اتاق تسنیم. دستگیره را پایین می‌آورد اما در قفل است. لبخند می‌زند و سری تکان می‌دهد. تقه‌ای به در می‌کوبد و سرش را به در نزدیک‌تر می‌کند:

- تسنیم؟ بیا شام.

چند لحظه‌ای می‌گذرد و جوابی نمی‌آید.

- نمی‌خوای شام بخوری؟ باباتو نمی‌شناسی مگه؟ یه نفر سر میز کم باشه غوغا می‌کنه‌ها.

صدای آرام تسنیم با کمی مکث می آید:

- تو برو، من خودم میام.

"باشه" ای می گوید و چند پله را پایین می رود. میان راه پله می ایستد و نگاهش روی در قفل می شود. دقیقه ای طول می کشد تا تسنیم از اتاق بیرون بیاید. دو پله را سر به زیر پایین می رود و بعد، چشمش که به سینا و آن لبخند کمرنگش می افتد، می ایستد و اخم می کند:

- مگه نگفتم برو؟

سینا موبایل تسنیم را از جیب هودی اش بیرون می کشد:

- می خواستم اینو بهت بدم.

تسنیم پایین می آید و روی همان پله، مقابل سینا می ایستد. موبایل را می گیرد و می گوید:

- گوشی من دست تو چیکار می کنه؟

سینا دستانش را در جیب های هودی اش فرو می برد و شانه بالا می اندازد:

- پایین رو میز بود، گفتم بیارمش برات.

- خیلی ممنون.

سر می‌چرخاند که برود، اما با حرف سینا می‌ایستد:

- دوستت چند بار پیام داده بود، فکر کنم جوابشو ندادی عصبانی شده.

تسنیم با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند:

- تو پیامای منو خوندی؟! - آره، چیه مگه؟

سعی می‌کند در این لحظه، پیام‌هایی را که با شوکا رد و بدل کرده بود، به یاد نیاورد.

- سینا! موبایل یه وسیله‌ی شخصیه.

سینا نچی می‌کند و چشمانش ریز می‌شوند:

- گشتی ما رو با این وسیله‌های شخصیت بابا! حالا مگه چی شده؟ چهار تا پیام بود دیگه.

- قفلشو چجوری باز کردی آخه؟

سینا کمرش را به دیوار تکیه می‌دهد و موزیانه لبخند می‌زند:

- زیاد سخت نبود، بیست و دو سال رفتم عقب.

تسنیم نگاه از او می‌گیرد و پلک روی هم می‌گذارد. از سر کلافگی، نفسش را محکم فوت می‌کند و چتری‌هایش برای لحظه‌ای از روی پیشانی‌اش بلند می‌شوند.

لبخند سینا کش می‌آید. حواسش می‌رود پی لب‌های تسنیم که دیگر آلبالویی نیستند. یک صورتی خوش رنگ روی لب‌هایش نشانده. لجبازی‌هایش جذاب است واقعاً!

تسنیم چشم باز می‌کند و نگاهش را به سینا می‌دوزد:

- خواهشاً دیگه به موبایل من دست نزن. خوشم نمیاد کسی تو گوشیم سرک بکشه.

سینا تای ابرو بالا می‌فرستد:

- می‌تونی یه رمزی براش بذاری که هر احد الناسی نتونه رو حدس اول بازش کنه.

تسنیم چپ نگاهش می‌کند:

- اینم مثل قفل در اتاقمه دیگه، نه؟

حق به جانب سر تکان می‌دهد:

- دقیقاً.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سری به اطراف تکان می‌دهد. می‌خواهد برود پایین، اما هنوز قدمی برنداشته که بازویش اسیر انگشتان سینا می‌شود و به اجبار می‌ایستد. سینا تکیه از دیوار می‌گیرد و نفس در سینه‌ی تسنیم حبس می‌شود. فقط یک وجب با هم فاصله دارند و اختلاف قدشان تسنیم را وادار می‌کند تا سرش را کمی بالا بگیرد، تا بتواند به چشمان سینا نگاه کند.

سینا برخلاف چند لحظه قبل، اخم بر پیشانی دارد و دیگر لبخند نمی‌زند. تسنیم با چشمانی گرد شده و بی‌پلک زدن خیره‌اش مانده. قلبش دیوانه‌وار در سینه می‌کوبد. این مردمک‌های خاکستری، با چاشنی این اخم غلیظ، کمی او را می‌ترساند. صدایش می‌لرزد وقتی می‌پرسد:

- چیکار می‌کنی؟

سینا صورتش را نزدیک‌تر می‌برد و از میان دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- سرت تو کار خودت باشه تسنیم.

نگاه تسنیم بی‌قرارانه میان دو چشمش می‌چرخد. سینا پیامک‌های تسنیم و شوکا را مرور می‌کند؛ همان‌جایی که تسنیم از حرص خوردنش گفته بود، همان‌جایی که سینا سوزنش گیر کرده بود انگار! این حرف‌هایش بوی حسادت می‌دهند، بوی حساس شدن روی آدمی به نام همراز. و این اصلاً چیزی نیست که سینا بخواهدش! انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به رخ تسنیم می‌کشد و می‌گوید:

- هیچ کجای زندگی من، هیچ وقت، هیچ جوره به تو ربط پیدا نمی‌کنه.

تسنیم همچنان با ترس نگاهش می‌کند و نمی‌داند منظور سینا از این حرف‌ها چیست. سینا بازویش را رها می‌کند و تسنیم فوراً کمی عقب می‌رود. سینا چند لحظه‌ای به چشمانش خیره می‌ماند و بعد، با همان اخم غلیظ ادامه می‌دهد:

- خونه زندگیمو پیدا کنم از این جا می رم، هر چی هم که
بینمون بوده تموم میشه.

تای ابرو بالا می فرستد:

- می شیم هفت پشت غریبه! متوجهی چی می گم دیگه؟

چیزی درون قلب تسنیم سقوط می کند. نگاهش همچنان
مات چشمان سیناست. بزاز دهانش را به سختی قورت
می دهد. چرا قلبش پر از حس بد شده؟

اخم های سینا باز می شوند و گوشه ی لبش به پوزخندی
کمرنگ کش می آید. کمی جلوتر می رود و خیره به چشمان
تسنیم، با لحنی نرم می گوید:

- هوای دلتو داشته باش دخترِ خوب... من
رادوارم (رهگذرم)!

این را که می گوید، نفسِ تسنیم برای لحظه ای قطع
می شود. دهانش نیمه باز می ماند و تمام غم دنیا توی دلش
می ریزد انگار. سینا رهگذر است، رفتنی است، این ها را از

قبل می دانست و می داند. پس حالا چرا این یادآوری گامش را تلخ کرده؟

بالاخره سینا نگاه از او می گیرد و پله ها را پایین می رود. اما به نیمه‌ی راه نرسیده، می ایستد و به سمت تسنیم می چرخد. لبخند به لب می گوید:

- در ضمن، به اون دوستت بگو زشته آدم تو کف یکی باشه، از چشمای یکی دیگه تعریف کنه. به اینجور آدمای چیز خوبی نمیگن، میگن هَوَل!

تسنیم جوابی جز همان نگاه خیره اش ندارد، اصلاً چیزی از حرف های سینا نمی فهمد که بخواهد جوابی بدهد! سینا به او پشت می کند و می رود. تا لحظه‌ی آخر، تسنیم مات و مبهوت به قامتش خیره می ماند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۹

"جمعه، بیست و پنجم آبان"

ساعت هشت و نیم صبح است و صبحانه در سکوت صرف می‌شود. تیرداد با اشتها مشغول خوردن است. حمیدرضا آن اخم کمرنگِ همیشگی‌اش را روی پیشانی دارد و مرجان حواسش هست که چیزی سر میز کم نباشد.

تسنیم اما اشتهای صبحانه خوردن ندارد. دستش را زیر چانه زده و بیخودی چایش را هم می‌زند. خوابش می‌آید و نمی‌فهمد چرا صبح جمعه مجبور است از هشت صبح بیدار شود. نمی‌فهمد چرا پدرش خانه را با پادگان اشتباه گرفته و همه باید پیرو قوانین سرسختانه‌اش باشند.

خمیازه می‌کشد و تکه‌ی کوچکی از نان سنگگ جدا می‌کند. لقمه‌ی کره و مربا را توی دهان می‌گذارد اما حتی نای جویدن ندارد. لقمه را به زور چای پایین می‌فرستد و حواسش می‌رود پی سینا. خوش به حالش! تنها کسی که در این خانه قدرت مخالفت با دیکتاتوری حمیدرضا را دارد، سیناست. حالا هم در تخت گرم و نرمش، در خوابی عمیق است احتمالاً.

پلک روی هم می‌گذارد و سری به اطراف تکان می‌دهد. چرا باید به او فکر کند اصلاً؟ حرف‌های توی راه پله را هنوز یادش نرفته. رهگذر بودنش را، توهمش را که فکر می‌کرد تسنیم دارد به او دل می‌بازد، هشدارش را...

- تیرداد! تیرداد کجایی؟

صدای هولزده‌ی سینا را که می‌شنوند، همگی به ورودی آشپزخانه چشم می‌دوزند. سینا با موهای پریشان و چهره‌ای که خواب آلودگی را داد می‌زند، داخل می‌شود. هولزده رو به تیرداد می‌گوید:

- علی... علی زنگ زد.

موبایل توی دستش می‌لرزد و مدام زنگ می‌خورد. تیرداد با چشمانی گرد شده می‌گوید:

- جان من؟

سینا موبایل را نشان می‌دهد:

- نمی‌بینی مگه؟ پاشو بریم بالا.

تیرداد ته مانده‌ی چایش را سر می‌کشد و سرسری از مرجان
تشر می‌کند. از پشت میز بلند می‌شود و به همراه سینا،
پله‌ها را تند تند بالا می‌روند.

تسنیم تا آخرین لحظه نگاهشان می‌کند. نمی‌داند چرا باز
هم دلش شور افتاده و پر از حس بد شده. هر بار که سینا
قدمی به سمت گذشته‌اش برمی‌دارد، موعد رفتنش
نزدیک‌تر می‌شود و چقدر تصور این خانه بدون او سخت
است!

- تسنیم!

با صدای پر تحکم پدرش، سر می‌چرخاند. حمیدرضا
اخمش را پر رنگ‌تر کرده:

- چیه نگاه می‌کنی؟ صبحونه‌تو بخور.

تسنیم خودش را جمع و جور می‌کند. تکه‌ای نان برمی‌دارد
و سر به زیر می‌گوید:

- چشم آقا جان.

سینا و تیرداد لبه‌ی تخت می‌نشینند و سینا فوراً آیگون سبز را می‌کشد و موبایل را روی بلندگو می‌گذارد:

- الو؟

صدای علی از پشت خط می‌آید:

- الو فرهاد! خودتی؟

سینا به تیرداد نگاه می‌کند:

- خودمم.

- باید ببینمت.

ناخن انگشت شستش را گوشه‌ی ابرویش می‌کشد:

- کجا پیام؟

- سپردم بچه‌ها خونه‌تو چک کنن. امنه، مانی پیداش نکرده. می‌تونی خودتو برسونی اون‌جا؟

چشمان سینا گرد می‌شوند و برای لحظه‌ای نفسش بند می‌آید. خانه‌اش را از کجا پیدا کند حالا؟ به تیرداد نگاه می‌کند تا شاید راهی جلوی پایش بگذارد. تیرداد پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

- هول نکن. پیرس کجاست.

سینا از علی می پرسد:

- الان کجایی؟

علی نام یک خیابان را می گوید. تیرداد به همان حالت قبل می گوید:

- بهش بگو نزدیکی، خیابون... . بین می تونه بیاد دنبالت با هم برید خونه؟

سینا بی آن که به حرف های تیرداد فکر کند، همان ها را به علی می گوید و علی جواب می دهد:

- آره، بمون دارم میام. فعلاً.

تماس که قطع می شود، تیرداد از جا می پرد و می گوید:

- پاشو سینا، دسته کلیدتو بردار زود حاضر شو بریم.

سینا هم بلند می شود و سمت کمد لباس ها می رود. همزمانی که لباس هایش را بیرون می کشد، می گوید:

- از کجا معلوم اون کلیدا مال خونهم باشه؟

تیرداد یکی یکی دکمه های پیراهنش را می بندد:

- از کجا معلوم نباشه؟ چاره‌ای نداریم سینه، بپوش
بریم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۰

کنار خیابان ایستاده و منتظر علی است. تا رسیدن به این
خیابان، تیرداد آن قدر سریع رانندگی کرد که حالا به تپش
قلب افتاده. به سمت چپ نگاه می‌کند. چند متر پایین‌تر،
تیرداد پشت فرمان اتومبیلش نشسته و برایش سری تکان
می‌دهد. قرار است با فاصله دنبال سینه و علی بیاید. سینه
هم برایش سر تکان می‌دهد.

پرایدی سفید مقابلش می‌ایستد و بوق می‌زند. علی را که
پشت فرمان می‌بیند، جلو می‌رود و سوار می‌شود. علی
می‌گوید:

- سلام. ببخش دیر کردم، خیابونا قفله.

جواب سلامش را می‌دهد و در دل می‌گوید همان بهتر که ترافیک است! وگرنه نمی‌شد خودش را سر وقت به این خیابان برساند.

علی اتومبیل را به حرکت در می‌آورد. سینا به نیمرخش نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- از همراز خبری نشد؟

- نه، آب شده رفته تو زمین.

کلافه نفسش را فوت می‌کند و دستی به موهای پریشانش می‌کشد:

- حالا باید چیکار کنیم؟

علی با اخمی کمرنگ، از آینه به عقب نگاه می‌کند:

- برسیم می‌گم بهت، نمی‌تونم موقع رانندگی حرف بزنم.

باقی راه در سکوت سپری می‌شود. از بافت شهری خارج می‌شوند و آپارتمان‌ها، جایشان را به ویلاها و خانه‌های حیاطدار می‌دهند. وارد یک محله‌ی کوچک می‌شوند و دیگر اتومبیلی اطرافشان نیست. تیرداد پیامی به سینا

می‌دهد و می‌گوید که دیگر دنبالشان نمی‌آید تا علی مشکوک نشود.

داخل یک کوچه‌ی پهن، مقابل یکی از خانه‌های ویلایی، علی ماشین را پارک می‌کند. پیاده که می‌شوند، سینا دسته کلید را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد. شانسی با او یار است؛ با همان اولین کلید، در حیاط باز می‌شود.

بی آن که به علی تعارف کند تا اول او وارد شود، پا به حیاط کوچک می‌گذارد. درست رو به روی در ورودی، پارکینگ سر پوشیده قرار دارد و اتومبیلی آنجا پارک است. در سمت راست، راه پله‌ای است که به ایوان ختم می‌شود.

- بریم فرهاد، وقت واسه رفع دلتنگی زیاده.

سری تکان می‌دهد و جلوتر از علی راه پله را طی می‌کند. در ورودی خانه گوشه‌ای از ایوان قرار دارد. میان کلیدهایش می‌گردد تا شبیه‌ترین را به قفل در خانه پیدا کند. موفق هم می‌شود، باز هم با اولین انتخاب در باز می‌شود. انگار حافظه‌اش کمی دارد با او راه می‌آید!

وارد خانه که می‌شود، علی هم داخل می‌آید و لامپ‌ها را روشن می‌کند. سینا نگاهی به اطراف می‌اندازد؛ یک سالن حدوداً بیست متری، با یک دکور شیک خاکستری و طوسی. آن طرفِ سالن هم یک آشپزخانه‌ی بزرگ است و کنار ورودی آشپزخانه، یک درِ بسته که یادش نمی‌آید به کجا ختم می‌شود. کنار این در هم راه پله‌ای است که احتمالاً به اتاق خواب‌ها می‌رسد.

لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. حس خوبی به این خانه دارد، حسی—شبهه به امنیت. علی روی مبلی یک نفره می‌نشیند و می‌گوید:

- یه جوری به در و دیوار نگاه می‌کنی انگار اولین بارته می‌ای این‌جا.

سینا لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد. گند زده بود! قدم برمی‌دارد و مقابل علی می‌نشیند. علی لبخند می‌زند:

- ببینم، نکنه واسه همین نتونستی دل بکنی بری ترکیه، هان؟ دلت پیش این خونه بود؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۱

سینا اخم می کند و به پشتی مبل تکیه می دهد. دست به
سینه می شود و پا روی پا می اندازد:

- فکر نکنم این جا اومدنمون محض حرف زدن درباره
این خونه باشه.

تای ابروی علی بالا می پرد:

- معلومه که نیست.

- خب، من منتظرم.

علی انگشتانش را در هم قفل می کند و نفسی— عمیق
می کشد:

- من هر جایی که عقم می رسید رو گشتم، همراز هیچ
جا نبود.

یک نگاه به میز جلوی مبل می‌اندازد که یک لایه خاک آن را پوشانده. انگشت اشاره‌اش را روی آن می‌کشد و دوباره به سینا نگاه می‌کند:

- از وضعیت این خونه معلومه که این مدت این‌جا نیومده. آمارِ کارخونه رو هم گرفتم، اون‌جا هم نرفته. خونه‌ی خودشم که...

نفسش را محکم فوت می‌کند:

- حتی واسه خونه‌ی پدریشم بپا گذاشتم، بازم هیچی به هیچی. آخرش مجبور شدم برم سراغ ابراهیم، اونم ازش خبر نداشت. خیلیم نگرانش شد.

سینا با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند. داستانِ کارخانه دیگر چیست؟ ابراهیم را کجای دلش بگذارد حالا؟ چرا تا یک معما حل نشده، معمای دیگری سر راهش سبز می‌شود؟
علی سر بلند می‌کند و نگاه درمانده‌اش به چشمان سینا قفل می‌شود:

- من شک ندارم پای مانی وسطه.

ته دلش خالی می‌شود و اخم از پیشانی‌اش پر می‌کشد:

- یعنی چی؟

علی دستی به پشت گردنش می کشد و نفسش را محکم فوت می کند:

- نمی دونم. فعلاً چند نفرو گذاشتم مانی رو تعقیب کنن سر از کارش در بیارن. فقط امیدوارم بلایی سر دختره نیاورده باشه.

این که علی مدام می گوید چند نفر را گذاشته تا فلان کار را بکنند، برایش تبدیل به یک علامت سوال بزرگ شده. این "چند نفر" و "بچه‌ها" کیستند؟ آن‌ها به کنار، خودِ علی کیست و چه صنی با او دارد؟

- به محض این که خبری بشه بهت زنگ می زنم. فقط یه چیزی...

سینا نگاه از میز خاک گرفته می گیرد و به علی چشم می دوزد:

- چی؟

چهره‌ی علی جدی می‌شود. اخمی کمرنگ روی پیشانی می‌نشانند و انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد:

- فرهاد! تو بهتر از هر کسی - می‌دونی که من چقدر سر این قضیه‌ی مانی وقت و انرژی گذاشتم. می‌دونی که دارم از کار و زندگی می‌زنم و اسش. ولی اول از همه حضور تو و الانم گم شدنِ همراز داره کند می‌زنه به همه چی.

سینا هم اخم می‌کند و پایش را روی زمین می‌گذارد. انگشتانش را در هم قفل می‌کند و با دقت به باقی حرف‌های علی گوش می‌دهد.

- من دیگه بیشتر از این وقت ندارم دنبال همراز بگردم. بقیه‌ی داستان پای خودته. پیداش کن، هر چی زودتر بهتر!

- چجوری پیداش کنم؟

علی دست‌هایش را بند زانوهایش می‌کند و از جا بلند می‌شود:

- می‌گم بهت، منتظر زنگم بمون.

سینا هم از جا بلند می‌شود و علی ادامه می‌دهد:

- زیاد تو شهر آفتابی نمیشی - فرهاد. این مانی عوضی همه جا آدم داره، به هیچ وجه نباید بفهمه تو زنده‌ای. فهمیدی؟

نمی‌فهمد، کلاً چیزی از حرف‌های این مرد نمی‌فهمد اما با این حال سر تکان می‌دهد. علی که خداحافظی می‌کند و می‌رود، او می‌ماند و یک خانه که باید وجب به وجبش را بگردد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۲

قبل از هر کاری، پیامکی برای تیرداد می‌فرستد و خبر رفتن علی را می‌دهد. موقعیت مکانی خانه را هم برایش ارسال می‌کند و بعد، دستانش را به کمرش می‌زند و نگاهش را در سالن می‌چرخاند.

روی تمام وسایل خاک نشسته، انگار چند ماهی می شود که کسی— پا به این خانه نگذاشته. با این حال، همه جا مرتب است و با شناختی که در این مدت از خودش پیدا کرده، بعید است که این نظم و ترتیب زیر سر خودش باشد!

نفسش را محکم فوت می کند و دستی به موهای پریشانش می کشد. نگاهش به سمت راه پله می چرخد، حسی می گوید که اول باید اتاق خوابها را بگردد. از پلهها که بالا می رود، یک در بسته سمت چپ است و دری دیگر در سمت راست. بی فکر در سمت چپ را باز می کند و داخل می شود.

لامپ را که روشن می کند، با یک اتاق بزرگ رو به رو می شود. دکور اتاق ترکیبی است از رنگهای خاکستری و سفید و زرد. احساس راحتی تمام وجودش را فرا می گیرد، آن قدری که مطمئن می شود این جا اتاق خودش است. این را عکس خودش روی دیوار هم تأیید می کند.

چشمانش در اطراف می چرخند. تختی دو نفره زیر پنجره است. گوشه‌ای از اتاق، میز مطالعه قرار دارد و در سمتی دیگر، کتابخانه‌ای کوچک. قدم برمی دارد و به دیوار مجاور درِ اتاق نگاه می کند. با کمد دیواری و آینه‌ای قدی و چند کفش، وسایل اتاق تکمیل می شود.

به پشت می چرخد. چشمش می افتد به چمدان مشکی رنگی که کنار میز مطالعه است. جلوتر که می رود، کاغذی روی میز توجهش را جلب می کند. آن را برمی دارد و ابروهایش بالا می پرند. بلیط هواپیماست، به مقصد استانبول و تاریخش مال هشت ماه پیش است؛ دقیقاً فردای شب تصادفش. با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می خاراند. پس واقعاً قصد رفتن داشت...

قسمتِ مشخصات مسافر را نگاه می کند. بلیط به نام "فرهاد نتاج" صادر شده. دوباره به میز نگاه می کند و شناسنامه و پاسپورت و باقی مدارکش را پیدا می کند. شناسنامه را برمی دارد و صفحه‌ی اول را باز می کند. عکس خودش است. فرهاد نتاج، متولد بیست و ششم شهریور

سال... با این حساب سی ساله است. متولد رشت، نام مادر سیمین، نام پدر رضا... هیچ چیزی به یاد نمی‌آورد.

یک نگاه به تخت دو نفره می‌اندازد و بعد، صفحه‌ی مربوط به ازدواج را باز می‌کند. چیزی در این صفحه نوشته نشده، در صفحه‌ی مربوط به فرزندان هم همین‌طور. پس مجرد است و این فرضیه که همراز همسرش باشد، از ذهنش خط می‌خورد.

شناسنامه را کنار می‌گذارد و چشمش می‌افتد به لپ‌تاپ روی میز و یک کیف پول چرم مشکی. توی کیف پول به جز دو کارت اعتباری به نام خودش و چند چک پول و یک سیمکارت، چیز دیگری وجود ندارد. باید رمز کارت‌ها را پیدا کند، یا به مغزش فشار بیاورد تا رمزها یادش بیایند. این مدت زیادی خرج روی دست تیرداد گذاشته. هر چند که فکر می‌کند تیرداد وظیفه‌اش بوده!

صدای زنگ آیفون که بلند می‌شود، گشتنِ باقی اتاق را به وقتی دیگر موکول می‌کند. به سالن برمی‌گردد و قامت تیرداد را که در تصویر آیفون می‌بیند، در را باز می‌کند. در

خانه را هم نیمه باز می‌گذارد و راهی آن یکی اتاق خواب می‌شود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳

لامپ را روشن می‌کند. این اتاق از اتاق خودش کمی کوچک‌تر است، با دکوری سفید و یاسی. تختی یک نفره گوشه‌ای از اتاق است و یک دراور و یک میز آرایش. قاب عکسی- روی پاتختی توجهش را جلب می‌کند. جلو می‌رود و لبه‌ی تخت می‌نشیند و قاب عکس را به دست می‌گیرد.

نگاهش مات می‌ماند روی زن جوانی که در تصویر است و نفسش برای لحظه‌ای بند می‌آید. موهای بلون‌دش، خوش حالت و بلند است و چشمانی به رنگ سبز دارد؛ یک سبز خیره‌کننده! لبخند به لب دارد و آرایشی- ملایم زیبایی‌اش را دوچندان کرده. سینا دستی به پشت گردنش می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- همرازه این؟ لعنتی چقدر خوشگله!

- تازگیا با خودتم حرف می‌زنی سینا جان؟

با صدای تیرداد، سر بلند می‌کند. تیرداد لبخند به لب و دست به سینه، شانهاش را به چارچوب در تکیه داده. قاب عکس را برعکس روی پاتختی می‌گذارد. تیرداد نگاهش را در اتاق می‌چرخاند:

- دخترونه‌ست که!

سینا از جا بلند می‌شود:

- آره، فکر کنم اتاق همرازه.

به سمت میز آرایش می‌رود و تک کشوی باریک آن را بیرون می‌کشد. دفتری با جلد چرم، یک جعبه‌ی جواهرات و کیف پولی زنانه تمام محتویات کشو است. کیف پول را باز می‌کند. به جز مقداری پول و یک کارت اعتباری به نام "همراز هدایت‌زاده" چیزی پیدا نمی‌شود.

فامیلی همراز با خودش فرق می‌کند و این یعنی خواهرش هم نیست. می‌ماند همان فرضیه‌ی همخانه بودن با دوست دخترش. خنده‌اش می‌گیرد. مگر این که قبل از تصادف احمق بوده باشد که اتاقتش را از دوست دخترش سوا کند؛ آن هم دختری به این زیبایی!

- این دیگه کیه؟

رد نگاه تیرداد را دنبال می‌کند و می‌رسد به عکسی— روی دیوار. اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. پسر بچه‌ای حدوداً پنج ساله توی عکس است. با موهای مشکی و چشم‌هایی دقیقاً همرنگ چشمان همراز. ترکیب صورت بچه برایش زیادی آشناست. اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد، این است که پسرک برادر کوچک‌تر همراز باشد. حالا این بچه کجاست؟

از سر کلافگی، نفسش را محکم فوت می‌کند و گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

- نمی‌دونم تیرداد، هیچی یادم نمیاد.

تیرداد به سینا نگاه می‌کند:

- علی چی می‌گفت؟

سینا نگاه از تصویر پسرک می‌گیرد:

- نمی‌دونم، هیچی از حرفاش نفهمیدم. قراره دوباره

بهم زنگ بزنه.

تیرداد رسماً وا می‌رود:

- آی بَرَه! (ای بابا!) من گفتم حسابی باهات حرف داره که.

بی‌حوصله جوابش را می‌دهد:

- چمیدونم بابا! ولش کن اونو، فعلاً می‌خوام خونه رو بگردم.

دفتر جلد چرمی را از کشوی بیرون می‌کشد. در صفحه‌ی

اول، با خطی خوش نوشته شده:

"می‌نویسم، برای سال‌های دور..."

شاید که روزی

کسی پیدا شود و خریدارانه غم این روزهای تلخ و سیاهم
را مرور کند...

می نویسم...

شاید که کسی همدم تنهایی‌هایم شود
و مرهم بگذارد

روی زخم‌های عمیق دلم..."

تیرداد به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌اندازد:

- من باید برم سینا جان.

سینا نگاهش می‌کند:

- کجا؟

- شیفتم، باید برم کارخونه.

- مگه جمعه نیست امروز؟

- نگهبانی که روز تعطیل و غیر تعطیل نداره. تو می‌خوای

چیکار کنی ادش؟ بیرمت خونه؟

به دفتر نگاه می‌کند و انگشتش را روی نوشته‌ها می‌کشد:

- من تا این‌جا رو نگردم پامو بیرون نمی‌ذارم.

دوباره به تیرداد نگاه می‌کند:

- تو برو، خودم یه جوری برمی‌گردم.

تیرداد نگران نگاهش می‌کند:

- مطمئن؟

سینا نجی می‌کند:

- بچه که نیستم تیرداد، برو دیگه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴

و بالاخره تیرداد می‌رود. سینا دوباره سراغ قاب عکس روی پاتختی می‌رود. عکس را از قابش بیرون می‌کشد و لای دفتر چرمی می‌گذارد. نگاهش را در اتاق می‌چرخاند. از تمام این اتاق، فعلاً همین دفتر خاطرات همراز برایش بس است. باید سر فرصت آن را بخواند.

به اتاق خودش می‌رود و باری دیگر سرسری همه جا را می‌گردد. لپ تاپ و مدارکش را، به اضافه‌ی دفتر همراه، توی کوله پشتی‌ای مشکی می‌گذارد و به سالن برمی‌گردد.

کوله را کناری می‌گذارد و می‌رود سراغ درِ بسته‌ی کنار راه پله. در را باز می‌کند و لامپ را روشن. با یک راه پله رو به رو می‌شود. پله‌ها را که تعدادشان حدوداً به ده تا می‌رسد، پایین می‌رود و می‌رسد به یک راهروی L شکل. یک طرف راهرو، حمام و سرویس بهداشتی قرار دارد و در طرف دیگر، ماشین لباسشویی و قفسه‌ای برای حوله و شامپو و از این دست وسایل.

قطعاً این جا نباید دنبال گذشته‌اش باشد! به سالن برمی‌گردد و راهی آشپزخانه می‌شود. تکه کاغذی رنگی روی یخچال توجهش را جلب می‌کند. جلو می‌رود و نوشته‌ی روی آن را می‌خواند: "تو قهرمان منی".

لبخندی از ته دل روی لبش می‌نشیند. خطش دقیقاً همانی است که توی دفتر چرمی دیده، خطِ همراه است و

چقدر حس خوبی می‌گیرد از تصور این که مخاطب این جمله خودش باشد! زیر لب می‌گوید:

- واسه من نوشتی اینو؟ چیکار کردم مگه برات؟

آشپزخانه و بعد هم سالن را سرسری می‌گردد اما چیزی توجهش را جلب نمی‌کند. باید به خانه‌ی حمیدرضا برگردد اما حتی آدرسش را هم بلد نیست. روی مبل سه نفره دراز می‌کشد و اولین کاری را که به ذهنش می‌رسد، عملی می‌کند. با تسنیم تماس می‌گیرد. طولی نمی‌کشد که صدای ظریفش توی گوشی می‌پیچد:

- بله؟

پلک روی هم می‌گذارد و می‌گوید:

- تسنیم؟ کجایی؟

- سلام. خونه، تو کجایی؟

چقدر چشمانش تمنای خواب دارند! با دو انگشت پشت پلک‌هایش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:

- خونه‌ی خودم. لوکیشن می‌فرستم بیا دنبالم.

با کمی مکث، تسنیم "باشه" ای می گوید و سینا تماس را قطع می کند. موقعیت مکانی را برایش ارسال می کند و طولی نمی کشد که چشمانش گرم خواب می شوند...

صدای زنگ آیفون، رشته‌ی خوابش را پاره می کند. به سختی چشمانش را باز می کند و نور سالن باعث می شود اخم کند. نمی داند چقدر گذشته. نگاهش مستقیماً آیفون را نشانه می گیرد و تسنیم را که در تصویر می بیند، بلند می شود و در را باز می کند.

تسنیم توی حیاط سرک می کشد و با تردید داخل می آید. چشم از دویست و هفت مشکی توی پارکینگ می گیرد و به راه پله نگاه می کند. صدایش را کمی بالا می برد:

- سینا؟

صدای سینا از داخل خانه می آید:

- در بازه، بیا تو.

اخمی کمرنگ روی پیشانی اش می نشیند و زیر لب می گوید:

- چرا نمیاد بریم؟

این بار صدای سینا از بالای سرش می آید:
- یخ نزدی تسنیم؟

سر بلند می کند. سینا سرش را از پنجره‌ی اتاق خواب، که دقیقاً بالای پارکینگ است، بیرون آورده. تسنیم می گوید:
- سلام.

- علیک سلام. بیا بالا، یه کم وسیله باید جمع کنم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۵

و بعد، سرش را داخل می برد و پنجره‌ی کشویی را می بندد. تسنیم نفسش را محکم فوت می کند و چتری هایش از روی پیشانی بلند می شوند. ناچاراً نیم بوت هایش را در می آورد و از پله‌ها بالا می رود.

پا به خانه که می‌گذارد، چشمانش از سر شوق گرد می‌شوند و لبخندی روی لبش می‌نشیند. خانه‌ی کوچک سینا به چشمش بی‌نهایت زیباست. با این که سادگی از سر و روی وسایل می‌بارد، اما همه چیز دوست داشتنی و شیک است.

سینا با ساکی کوچک که لباس‌هایش را توی آن گذاشته، از پله‌ها پایین می‌آید. تسنیم او را که می‌بیند، با شوق می‌گوید:

- وای سینا! چقدر خونه‌ت قشنگه!

سینا ساک را کنار کوله می‌گذارد و ناخواسته لبخند می‌زند:

- پسندیدی؟

- خیلی! میشه همه جا رو ببینم؟

روی مبلی یک نفره می‌نشیند و زیپ کاپشنش را باز می‌کند:

- برو بین.

و بعد، با موبایلش سرگرم می‌شود. تسنیم کیفش را گوشه‌ای می‌گذارد و از پله‌ها بالا می‌رود. اول به اتاق همراز

می‌رود و دکور دخترانه‌اش را که می‌بیند، اخم می‌کند. چند لحظه‌ای به عکس آن پسر بچه خیره می‌ماند و بعد، لامپ را خاموش می‌کند و بیرون می‌آید. اصلاً دلش نمی‌خواهد سر از کار همراز در بیاورد. هیچ از او خوشش نمی‌آید.

به اتاق سینا می‌رود و آن تخت دو نفره مثل خار توی چشمش فرو می‌رود. اما اطراف را که نگاه می‌کند، هیچ کجا ردی از یک زن پیدا نمی‌شود. تمام وسایل اتاق کاملاً مردانه است و کمی خیالش راحت می‌شود. یادش می‌آید که تیرداد گفته بود سینا توی خواب زیادی غلت می‌زند. حتی یک شب از روی تخت افتاده بود. خنده‌اش می‌گیرد. پس فلسفه‌ی این تخت دو نفره هم همین است.

یک عکس بزرگ از سینا روی دیوار است، عکسی آتلیه‌ای و زیبا که کاملاً مشخص است عکاسش تمام تمرکزش را روی چشمان خاکستری این مرد گذاشته. چند لحظه‌ای بی‌پلک زدن نگاهش می‌کند و قلبش یک حال عجیبی می‌شود. سینا واقعاً تا این حد جذاب است یا به چشم او این گونه به نظر می‌آید؟

نفسش را فوت می کند و سری به اطراف تکان می دهد. به سمت کتابخانه قدم برمی دارد. کتابها همگی به زبان انگلیسی- هستند و تسنیم ناخواسته خجالت می کشد و لب می گزد. باید در اولین فرصت یادگیری زبان را ادامه بدهد. چرا دلش نمی خواهد از این مرد عقب تر باشد؟

بالاخره دل می کند و از اتاق بیرون می آید. سر به زیر و در حالی که فکرش درگیر کلاس زبان است، از پله ها پایین می آید. یک لحظه حواسش می رود پی همراز و ناخواسته به پشت نگاه می کند؛ به در بسته ای اتاقش. یک آن زیر پایش خالی می شود و هینی می کشد و با زانوهایش روی زمین فرود می آید.

سینا سر بلند می کند و چشمانش گرد می شوند:

- چی شد؟

تسنیم روی زمین می نشیند و با هر دو دست مچ پای چپش را می چسبد. ناله کنان می گوید:

- آی پام...

از جا بلند می‌شود و رو به روی تسنیم، روی دو پا می‌نشیند:

- دختر تو کلاً از چشمات استفاده نمی‌کنی نه؟
حواست کجاست؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۶

چشمان تسنیم از درد به اشک نشسته. با همین چشم‌ها به سینا خیره می‌شود و دل سینا به حالش می‌سوزد چرا؟ صدایش نگران می‌شود:

- خیلی درد می‌کنه؟

تسنیم آرام سر تکان می‌دهد. سینا دستانش را می‌گیرد و نیم‌خیز می‌شود:

- بلند شو.

روی پاهایش که می ایستد، درد برای لحظه‌ای نفسش را قطع می کند:

- آخ... نمی تونم وایستم سینا. آی...

سینا کلافه می گوید:

- ای بابا!

می خواهد دست تسنیم را دور گردنش بیندازد و کمکش کند که راه برود، اما اختلاف قدشان را که می بیند، به این فکر می کند که با این کار یا خودش باید تا کمر خم شود و نیم خیز راه برود، یا پاهای تسنیم باید در هوا معلق بمانند. نفسش را محکم فوت می کند و می گوید:

- یه وجب قدّم که بیشتر نداری آخه.

با یک حرکت، تسنیم را روی دستانش بلند می کند و دل تسنیم در سینه فرو می ریزد. هینی می کشد و سینا چهره در هم می کشد:

- ا... چته تسنیم؟ گوشم کر شد.

دستان تسنیم بی اراده دور گردنش حلقه شده. وحشت زده نگاهش می کند و می گوید:

- چیکار می کنی؟ بذارم پایین.
- سینا معنادار نگاهش می کند:
- خوب شد گفتی!

قدم برمی دارد و تسنیم را روی مبل می نشاند. یک زانویش را روی زمین می گذارد و می نشیند. همین که دستش را پشت پای تسنیم می گذارد، صدای جیغ دخترک هوا می رود. با چشمانی گرد شده نگاهش می کند و می پرسد:

- انقدر درد می کنه یعنی؟

تسنیم لب می گزد و پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد. سینا پوفی می کشد و سری به اطراف تکان می دهد. می خواهد جوراب تسنیم را در بیاورد که تسنیم می گوید:

- چیکار می کنی؟

سینا نگاهش می کند:

- می خوام ببینم یه وقت در نرفته باشه.

تسنیم آرام می گوید:

- نامحرمی آخه.

سینا پقی زیر خنده می زند:

- چیکار کنم الان؟ صیغه بخونم؟

تسنیم که لب می گزد و سر به زیر می اندازد، سری به اطراف تکان می دهد و دوباره مشغول کارش می شود:

- دکتر محرمه بابا، این حاج خانوم بازیا رو بذار کنار.

جوراب را در می آورد و کمی پاچه‌ی شلوارش را بالا می دهد. تسنیم می گوید:

- مگه تو دکتری؟

با اخمی کمرنگ، شانه بالا می اندازد:

- بعیدم نیست، شاید باشم.

از جا بلند می شود:

- چیزی نیست. تکونش ندی دردش آروم میشه.

تسنیم رویش نمی‌شود به سینا نگاه کند. همین چند لحظه پیش در آغوش این مرد بوده و هنوز قلبش تند می‌کوبد. آرام تشکر می‌کند و لبخند سینا کش می‌آید:

- ما رو باش به کی گفتیم بیاد دنبالمون! حالا می‌تونی بشینی پشت فرمون یا نه؟

تسنیم همچنان نگاهش نمی‌کند:

- خوب می‌شم الان.

با کمی فاصله، کنارش روی مبل ولو می‌شود و نفسی عمیق می‌کشد:

- سعی کن زودتر خوب شی بریم یه وری ناهار بخوریم. گشتمه دارم هلاک می‌شم.

تسنیم نگاهش می‌کند:

- این جا چی پیدا کردی؟

- مدارکمو، با یه سری خرت و پرت دیگه.

- اسمت فرهاده؟

سینا چشم از سقف می‌گیرد و به او نگاه می‌کند:

- آره، فرهاد نتاج!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷

- دیگه چی پیدا کردی؟

سینا چپ نگاهش می کند:

- من می گم گشمنه، تو هی حرف می کشی ازم؟

- خب دلم می خواد بدونم چی فهمیدی.

سینا با چشم غره‌ای نگاه از می گیرد. سرش را به پشتی مبل

تکیه می دهد و پلک روی هم می گذارد.

- اون پسر بچه‌هه که عکسش تو اتاقه، اون کیه؟

- نمی دونم.

تسنیم لحظه‌ای سکوت می‌کند و نگاه از نیمرخ سینا می‌گیرد. سینا حسابی خوابش می‌آید و گرسنگی کلافه‌اش کرده. تسنیم دوباره نگاهش می‌کند و با شوق می‌پرسد:

- سینا؟ اون کتابا همش مال خودتن؟ آخه خارجی بودن همه‌شون.

سینا سکوت می‌کند. اصلاً به کتاب‌ها نگاه نکرده که حالا بخواهد چیزی بگوید. تسنیم ادامه می‌دهد:

- یعنی چیکاره بودی قبل تصادف؟ خیلی دوست دارم بدونم. سینا؟ هیچی یادت نمیاد؟

ناگهان چشمانش را باز می‌کند و تکیه از پشتی مبل می‌گیرد. کمی به سمت تسنیم می‌چرخد و صدایش کمی بالا می‌رود:

- ای بابا... چیه قفلی زدی رو من هی سوال می‌پرسی؟

تسنیم کمی عقب می‌کشد و با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند. سینا ادامه می‌دهد:

- باید رو پیشونیم بزنم "در دست تعمیر" که یادت
بمونه هیچی یادم نیست؟ این سوالا چیه می‌پرسی
آخه؟

تسنیم نگاه می‌دزدد و لب می‌گزد:

- ببخشید خب.

از جا بلند می‌شود و به سمت کوله پشتی و ساک
لباس‌هایش می‌رود:

- پاشو اگه دیگه پات درد نمی‌کنه بریم.

تسنیم خم می‌شود و با احتیاط جورابش را می‌پوشد. سینا
کوله را روی شانهاش می‌اندازد و به پشت می‌چرخد:

- در ضمن، این ادکلنت الکش خیلی زیاده. نزن سرم
درد می‌گیره.

و بعد، به سمت درِ خانه قدم برمی‌دارد. تسنیم زیر چشمی
نگاهش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- مجبوری مگه بیای تو حلقم؟ منم از یه وجبی عطر
بوکنم سرم درد می‌گیره خب.

در را باز می کند و ناخواسته لبخند می زند و سر به اطراف
تکان می دهد. پایش را که از خانه بیرون می گذارد، صدایش
را بلند می کند و می گوید:
- شنیدم چی گفتی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸

.....

دست از لپ تاپ می کشد و به پشتی صندلی تکیه می دهد.
دستی به موهایش می کشد و نفسش را محکم فوت
می کند. کم مانده دیوانه شود! صدای تسنیم از پشت سر
می آید:

- چی شد؟ بازم هیچی پیدا نکردی؟

روی صندلی چرخدار، به سمت او می چرخد:

- هیچی توش نیست، تو بگو یدونه عکس! انگار همین
الان از مغازه در اومده، پاک پاکه!

تسنیم که لبه‌ی تخت نشسته، نفسی- فوت می‌کند و چتری‌هایش بالا می‌پرند. خیره به زمین، زیر لب می‌گوید:
- پس واسه همین رمز نداشت.

- سرچ هیستوریشم نگاه کردم، به جز دو تا سایت بلیط
فروشی هیچی توش نبود.

سر بلند می‌کند و با اخمی کمرنگ می‌گوید:
- بلیط فروشی؟!!

سینا سر تکان می‌دهد:

- گفته بودم قبلاً، می‌خواستم برم ترکیه. دقیقاً فردای
همون شبی که شما زحمت کشیدی زندگیمو به فا...
دادی!

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و گامش تلخ می‌شود. باز هم این
مرد کم آورده و جز زخم زبان زدن، راهی برای تسکین
اعصابش ندارد. سینا صندلی را به سمت میز می‌چرخاند.
خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ، می‌پرسد:

- گفתי اون جایی که تصادف کردیم چجوری بود؟

صدای تسنیم آرام است:

- یه جاده‌ی خیلی تاریک بود، وسط یه روستا. دو طرفشم همش مزرعه‌ست. فکر کنم تو هم از مزرعه اومده بودی بیرون. آخه... لباسات همش گلی بود.

گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و زیر لب می‌گوید:

- شب قبل رفتن، من اون جا چیکار می‌کردم آخه؟

تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و نگاه سینا از لب تاپ کنده می‌شود:

- بله؟

در باز می‌شود و تیرداد داخل می‌آید. با تمام خستگی‌اش، لبخند روی لب دارد:

- سلام.

سینا در جوابش سر تکان می‌دهد و تسنیم به احترامش از جا بلند می‌شود:

- سلام، خسته نباشی تیرداد جان.

تیرداد لبه‌ی تخت می‌نشیند و زیپ کاپشنش را باز می‌کند:

- سلامت باشی.

تسنیم که می‌نشیند، با چشم به سینا و لپ تاپش اشاره می‌کند و می‌پرسد:

- چه خبر؟

- لپ تاپه مال سیناست، ولی هیچی توش نیست.
تیرداد اخم می‌کند:

- بونه مگه؟ (میشه مگه؟)

سینا می‌گوید:

- شده دیگه. اینم شانس منه!

صندلی را می‌چرخاند و رو به تسنیم می‌گوید:

- اینا همش تقصیر توئه‌ها، مصیبت خانوم!

تیرداد نفسی فوت می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- هنده این تورا بو! (باز این دیوونه شد!)

سینا چپ نگاهش می‌کند و دستی به نشانه‌ی "برو بابا"
در هوا پرت می‌کند و دوباره سرش را می‌کند توی لپ
تاپش. تیرداد می‌پرسد:

- یعنی از کل اون خونه فقط یدونه لب تاپ پیدا کردی؟

سینا جوابش را نمی‌دهد. تیرداد سری به نشانه‌ی افسوس تکان می‌دهد و لبخند به لب، از تسنیم می‌پرسد:

- تو چطوری خاخور(خواهر) جان؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹

تسنیم زورکی به رویش لبخند می‌زند. خوب می‌داند که این احوالپرسی برادرش، محض این است که حواس او را از طعنه‌های سینا پرت کند.

- خوبم من، شما چطوری؟

تیرداد دست توی جیب کاپشنش می‌کند:

- عالی!

یک شیشه‌ی عطر غلتکی و زیبا از جیبش بیرون می‌کشد و می‌گوید:

- بین این مال دوست توئه؟ تو ماشینم افتاده بود.

تسنیم عطر را بو می‌کند و می‌گوید:

- آره، مال شوکاست. دستت درد نکنه، می‌برم بهش می‌دم.

- خواهش می‌کنم.

رو به سینا می‌گوید:

- مگه نمیگی تو اون هیچی نیست؟ دنبال چی می‌گردی

پس؟

سینا می‌گوید:

- رو اعصابمی تیرداد، انقدر حرف نزن.

لبخند روی لب تیرداد می‌ماسد. صدای مرجان از پایین

پله‌ها می‌آید:

- سینا جان؟ تسنیم؟ تیرداد؟ بیاین شام.

سینا جلوتر از همه بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند.

تسنیم و تیرداد هم بلند می‌شوند و تیرداد می‌گوید:

- دقت کردی فقط سینا رو با "جان" صدا زد؟
تسنیم کوتاه می‌خندد. شانه به شانه‌ی هم قدم برمی‌دارند
و تیرداد با افسوسی ساختگی و لبخندی روی لب، سر تکان
می‌دهد:

- هعی... خاخور جان! نو که بومّه (اومد) به بازار، کهنه
بونه (میشه) دل آزار عزیز من. دیگه باید جمع کنیم
بریم از این خونه.

تسنیم نگاهش به پله‌هاست تا دوباره زمین نخورد:
- به من چرا میگی که؟ تو زن بگیر برو دیگه.
- مَره کی زن دِنه آخه؟ (کی به من زن میده آخه؟)
- خیلیم دلشون بخواد! چی کم داری مگه؟

.....

"شنبه، بیست و ششم آبان"

روی تخت دراز کشیده و میان تاریکی اتاق، نگاهش خیره
مانده روی سقف و خواب به چشمانش نمی‌آید. صدای

خروپف تیرداد خط روی اعصابش می کشد و چقدر دلش می خواهد لگدی حواله‌ی صورتش کند!

موبایلش را از روی پاتختی برمی دارد و نور صفحه، اخمی مهمان پیشانی‌اش می کند. ساعت حوالی یک بامداد را نشان می دهد. نفسی فوت می کند و روی تخت می نشیند.

کم آورده رسماً! دلش می خواهد همین حالا زنگ بزند به علی و بگوید که قد یک ارزن هم چیزی از گذشته به یاد نمی آورد. حیف که هنوز کاملاً به او اعتماد نکرده! حیف که نمی داند اگر حقیقت را بگوید، چه اتفاقاتی در انتظارش است...

حواسش می رود پی دفتر همراز. حالا که نه خواب دارد و نه حوصله‌ی هیچ کس و هیچ چیز را، بهترین موقعیت است که خاطرات همراز را ورق بزند. بلکه چیزی یادش بیاید و کمی مغزش آرام بگیرد. با بیشترین سر و صدا، بدون این که ذره‌ای مراعات خستگی تیرداد را بکند، دفتر چرمی و موبایلش را برمی دارد و راهی حیاط پشتی می شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۰

تسنیم روی تختش دراز کشیده و مشغول چت با شوکاست. برایش می‌نویسد:

"راستی عطرتو جا گذاشتی تو ماشین خان داداشم. یادم باشه فردا برات بیارم."

شوکا جواب می‌دهد:

"واااای! یعنی تیرداد عطرو آورده داده به تو که پس بدیش به من؟"

برایش تایپ می‌کند:

"آره دیگه، چیه مگه؟"

و طولی نمی‌کشد که جواب می‌آید:

"وای خدا این داداشت چقدر شوته! من از قصد جا گذاشتمش."

با چشمانی گرد شده به صفحه نگاه می‌کند. این دختر عجب کلکی است! مثلاً عطرش را در اتومبیل تیرداد گذاشته بود که چه بشود؟ پیامی دیگر از شوکا می‌آید:

"یعنی واقعاً نفهمیده من دارم بهش نخ میدم؟ دیگه شورشو در آورده‌ها".

دستش را جلوی دهانش می‌گیرد تا صدای خنده‌اش بلند نشود. شوکا می‌نویسد:

"نخ که چه عرض کنم، به این داداش تو طنابم بدی نمی‌فهمه".

برایش می‌نویسد:

"انقدر حرص نخور شوکا جان، پیر میشی— از قیافه میوفتی‌ها. من دیگه میرم بخوابم، شبت بخیر عزیزم".

و جواب می‌آید:

"تقصیر خان داداش‌ته دیگه. خوب بخوابی شوخ‌خور(خواهر شوهر) جان. شبت بخیر".

موبایل را کنار می‌گذارد و لبخند به لب، چشمانش را می‌بندد. چقدر خوب می‌شود اگر واقعاً شوکا بشود زن برادرش! از ته دلش راضی است. شوکا و تیرداد هر دو به جانش وصل هستند و چه چیزی بهتر از این که هر دو را با هم داشته باشد؟

غلطی می‌زند و تا گردن زیر پتو می‌رود. اما هر چه می‌گذرد، خواب به چشمانش نمی‌آید که نمی‌آید. فکرش مدام هرز می‌رود. می‌رود پی اتفاقات دم‌ظهر و از پله افتادنش و آغوش سینا. انگار کسی— قند توی دلش آب می‌کند و خوب می‌داند که صورتش از خجالت سرخ شده. پتو را کنار می‌زند و از جا بلند می‌شود.

لامپ را که روشن می‌کند و سراغ آینه که می‌رود، لب می‌گزد و ناخواسته لبخند می‌زند. واقعاً گونه‌هایش سرخ شده‌اند. واقعاً دارد از خجالت آب می‌شود!

چشمش می‌افتد به رژ لب آلبالویی روی میز آرایش. آن را برمی‌دارد، کمی با لبخند نگاهش می‌کند و بعد، روی لب‌هایش می‌کشد. سینا راست می‌گفت، این رنگ واقعاً

به صورتش می‌آید. به خصوص حالا که گونه‌هایش گل انداخته‌اند.

کمی به خودش در آینه خیره می‌ماند و بعد، نگاهش ناخواسته به سمت پنجره می‌چرخد. یک نیروی عجیب وادارش می‌کند که برود پشت پنجره. پرده را که کنار می‌زند، سینا را می‌بیند که پشت میزی که کنج حیاط است، نشسته. پشتش به اوست و تسنیم نمی‌داند او مشغول چه کاری است. فکری به سرش می‌زند و لبخندش عمیق می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۱

نمی‌داند چقدر گذشته و از کی خیره مانده به این چشم‌های سبز توی عکس. این نگاه بی‌نهایت زیباست، اما توی دل سینا چیزی را تکان نمی‌دهد. عکس همراز را گوشه‌ای روی میز می‌گذارد و دفتر چرمی را به دست می‌گیرد. باری دیگر متن صفحه‌ی اول را مرور می‌کند و بعد، می‌رود سراغ اولین خاطره:

"حالا دیگه تنهام..."

توی خونه‌ای که قرار بود در و دیوارش فقط شاهد
خنده‌ها و خوشبختی‌هام باشه، تنها شدم. تنهای تنهای
تنها...

از تنهایی پناه آوردم به کاغذ و قلم...

دلم داره از غصه می‌ترکه

دلم می‌خواد همه‌ی اینا فقط کابوس باشه

دلم می‌خواد بخوابم، دلم می‌خواد وقتی بیدار می‌شم ببینم
بازم کناری، بازم همه چی مثل قبله، مثل تموم این دو
سال که کنار تو خوشبخت‌ترین بودم، مثل همه‌ی اون
روزایی که توی بهشت بودم پیش تو...

ابراهیمم...

دلم داره از دوریت می‌ترکه

نفسم بالا نمیداد

انگار می‌خوام بمیرم. انگار یکی هی سرمو می‌کنه زیر آب و تا
نفسم می‌خواد قطع شه، منو می‌کشه بیرون...

چجوری باور کنم همه چی تموم شده؟

چجوری باور کنم اون عشق قشنگ بینمون، با یه مهر
طلاق رسید به آخرش؟

چجوری قبول کنم این خونه رو گذاشتی واسه من و رفتی
که دیگه برنگردی ابراهیمم؟ هان؟ چجوری دلمون
اومد؟

تنهام گذاشتی ابراهیم؟

مگه نمی دونستی من از تنهایی می ترسم؟ مگه نمی دونی شبا
همش کابوس می بینم؟ حالا کی آرومم کنه بعد تو؟ کی
بغلم کنه بگه هیچی نیست، بگه خواب دیدی دورت
بگردم؟ هان؟ کی بگه اینا رو بهم؟

کاش کور بشه اون چشمی که نتونست خوشی ما رو
ببینه. کاش بمیره اونی که نخواست ما کنار هم خوشبخت
باشیم. کاش هلاک شه اونی که دلش اومد من توی
بیست سالگی انقدر سیاه بخت بشم...

.
.
.

تموم شد همه چی، می دونم. هنوز باورم نمیشه، ولی
می دونم دیگه بر نمی گرده اون روزایی که کنار هم خوش

بودیم. به هم یه قولی دادیم، می دونم. قول دادیم کسی—
 نفهمه چی بینمون گذشت و چی شد که کارمون رسید به
 جدایی. من سر قولم هستم ابراهیم. حتی اگه دلم ازت
 گرفته باشه، حتی اگه دلخور باشم، بازم دلتو نمی شکنم.
 بازم پا نمی دارم رو دل تو که همه جونمی هنوزم...

بهت گفتم باهات می سازم، گفتم انقدری دوستت دارم که
 تحمل کنم و آخ نگم. خودت گفتی نه، خودت گفتی دلت
 نیامد من اذیت شم. خودت فاصله گرفتی که من آرام
 باشم، خوشبخت باشم...

واسه من از خودت گذشتی، ولی بین دلم داره آتیش
 می گیره. بین دارم دق می کنم از نبودنت. بین رو ندارم
 برگردم خونه‌ی بابام، رو ندارم بگم اشتباه کردم، اشتباه
 انتخاب کردم، ببخشید منو. ببخشید که اصرار کردم. رو
 ندارم برگردم ابراهیم، واسه همین که می گم تنهام. تنهای
 تنها...

تموم شد؟ واقعاً تموم شد همه چی؟
 آره، تموم شد.

عشق ما رو به تفاهم نرسوند و...
 امشب این زن تا صبح دووم نمیاره..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۲

خیره به رد اشک‌های خشک شده‌ی همراز روی کاغذ،
نفسی- فوت می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. زیر لب
می‌گوید:

- کم خودم دپرس بودم؟ این دیگه چی بود؟

چشمش می‌افتد به تاریخی که همراز در آخر صفحه
نوشته، چیزی حدود ده سال پیش! چند صفحه جلوتر
می‌رود و شروع می‌کند به خواندن:

"پنج روزه که نیستی، دیگه دارم از نفس می‌فتم..."

یادته شب قبل از رفتنتو؟

خودم برات چمدون بستم.

یکی یکی لباساتو بغل می‌کردم، می‌بوسیدم، بو می‌کشیدم...

با چشمای خیس، با قلبی که داشت از جا کنده می‌شد
 واست، یکی یکی لباساتو گذاشتم تو چمدون. خودم با
 دستای خودم، طناب دار انداختم دور گردنم...

یادته یه گوشه وایستاده بودی؟ همین جوری بی صدا گریه
 می‌کردی و من داشتم جون می‌دادم زیر نگاه سنگینت.
 هنوزم نمی‌فهمم چجوری دلمون اومد...

یادته شب قبل رفتنت، رو همین تختی که الان واسه من
 تنها زیادی بزرگه، تا خود صبح تو بغل هم گریه کردیم؟
 کاش همون شب تو بغلت جون می‌دادم ابراهیم...

یکی از پیراهناتو یواشکی برداشتم واسه خودم، همونی که
 از همه بیشتر می‌پوشیدی. حالا شبا به جای خودت، این
 پیراهنو بغل می‌کنم و تا جون دارم گریه می‌کنم از دوریت.
 یادته طاقت اشکامو نداشتی؟

بوی تنت داره از رو لباست می‌پره ابراهیم. کاش بهم
 می‌گفتی بعد تو چجوری باید طاقت بیارم. کاش قبل این
 که عطرت از یادم بره، یا تو برگردی، یا من دیگه نفسم
 بالا نیاد..."

دیگر طاقت ندارد. دفتر را می‌بندد و سرش را روی میز
 می‌گذارد و نفسش را فوت می‌کند. سرش در مرز انفجار

است، شقیقه‌هایش نبض می‌زنند. کاش حداقل با این اعصاب ضعیفش، سراغ این دفتر نمی‌آمد!

کمی بعد، سر بلند می‌کند و عکس همراز را پیش می‌کشد. خیره به صورت خندانش، زیر لب می‌گوید:
- تو چه بدبختی بودی دختر! حسابی گند زدی به اعصابما.

تسنیم لبخند به لب و با یک سینی چای، آرام قدم برمی‌دارد. در چند قدمی سینا، پاهایش به زمین میخ می‌شوند. لبخند روی لبش می‌ماسد و جان از تنش می‌رود انگار. سینا خیره مانده به عکس یک زن زیبا و حتی پلک نمی‌زند. و جز همراز مگر زنی در زندگی این مرد است؟ حالا دو برابر قبل از این زن بدش می‌آید!

سینا عکس را کنار می‌گذارد و سر بلند می‌کند. خیره به آسمان، برای هزارمین بار نفس فوت می‌کند. تسنیم خودش را جمع می‌کند و لبخندی زورکی بر لب می‌نشانند. همان چند قدم را هم طی می‌کند و سینی را روی میز می‌گذارد:

- چرا نخوابیدی سینا؟

سینا که نگاهش می‌کند، صندلی را عقب می‌کشد و مقابلش می‌نشیند. لیوان چای را مقابلش می‌گذارد و سینا تازه می‌فهمد چقدر سردش است! تکیه از پشتی صندلی می‌گیرد و دستانش دور لیوان حلقه می‌شوند. خیره به بخار چای، می‌پرسد:

- خودت چرا نخوابیدی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۳

- خوابم نمی‌برد.

سینا آه می‌کشد:

- منم مثل تو.

نگاهش روی عکس آن زن زیبا می‌چرخد:

- این همرازه؟

سینا آرام سر تکان می‌دهد. یک زن مطلقه در خانه‌ی او چه می‌کرد؟

کمی از چایش می‌نوشد و چهره در هم می‌کشد. لیوان را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- این دیگه چیه؟

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- چاییه دیگه.

- خودم دارم می‌بینم چاییه، توش چی ریختی؟

- زنجبیل و دارچین. دوست نداری؟

پلک روی هم می‌گذارد و چند باری پیشانی‌اش را به دست مشت شده‌اش می‌کوبد. نفسی عمیق می‌کشد:

- چایی با هیچی نباید قاطی شه تسنیم، می‌فهمی؟ فقط باید چایی باشه.

تسنیم لب می‌گزد و آرام می‌گوید:

- گفتم زنجبیل و دارچین بریزم یه وقت سرما نخوری. نمی‌دونستم دوست نداری که، ببخشید.

سرش را روی میز می گذارد و جوابی نمی دهد. کاش می شد تا ابد بخوابد! یک خواب و عمیق راحت! درست مثل تیرداد که انگار از جهان کنده شده...

- سینا؟ از دست من دلخوری؟

دلخور برای یک دقیقه اش است! اگر آن شب کذایی این دختر و آن اتومبیل لعنتی اش نبودند، حالا این حالش نبود. تسنیم که جوابی نمی گیرد، ادامه می دهد:

- من نمی خواستم اینجوری بشه که. به خدا خودمم خیلی ناراحتم.

سر بلند می کند و دست به سینه، به پشتی صندلی تکیه می دهد. از بی خوابی چشمانش خمار شده اند. تسنیم ادامه می دهد:

- من هر کاری از دستم بر بیاد می کنم که تو زودتر از این وضعیت در بیای، خب؟

صدای سینا هیچ حسی ندارد:

- مثلاً چه کاری ازت بر میاد؟

تسنیم لب می‌گزد و نگاه می‌دزدد و سینا خیره نگاهش می‌کند و بی‌صدا و بی‌جان پوزخند می‌زند. رسماً زندگی‌اش با خاک یکسان شده!

تسنیم سر بلند می‌کند. از صدایش التماس می‌بارد:

- منو می‌بخشی؟

تای ابروی سینا بالا می‌پرد:

- با عذرخواهی کردن تو، چیزی عوض میشه تسنیم؟

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و سینا با کمی مکث می‌گوید:

- نه، هیچی عوض نمیشه. پس الکی خودتو کوچیک نکن.

تسنیم سر بلند می‌کند. صدایش کمی می‌لرزد:

- آدم با معذرت خواهی کوچیک نمیشه که.

- چرا، وقتی معذرت خواهیش به هیچ دردی نخوره کوچیک میشه.

بغضی سمج چنگ می اندازد به گوی دخترک و انگار چیزی روی سینه اش سنگینی می کند. لب های ظریفش می لرزند و سینا پوف کلافه ای می کشد و سر روی میز می گذارد. نه اعصابش می کشد که بغض این دختر را ببیند، نه می تواند زخم زبان نزند. صدایش کمی بالا می رود:

- برو تسنیم. برو حوصله تو ندارم امشب.

تکه های شکسته ی قلبش را جمع می کند و با ته مانده ی جانش، از جا بلند می شود. طول می کشد تا خودش را به اتاقش برساند. چشمش که به چشمان خیس دختر توی آینه می افتد، بغضش می شکند و اشک ها روی گونه هایش روان می شوند. لب های آلبالویی اش انگار به او دهن کجی می کنند. پشت دستش را محکم روی لبش می کشد و صدای گریه اش را در گلو خفه می کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۴

.....

توی آشپزخانه تنه‌است. ظرف‌های ناهار را شسته و حالا دارد دانه دانه خشکشان می‌کند و توی کابینت می‌گذارد. احساس کرحتی در تمام تنش پیچیده و به زور دارد کارش را پیش می‌برد. حرف‌های دیشب سینا مدام توی سرش تکرار می‌شوند و هنوز هم دلش غصه‌دار می‌شود.

سینا پا به آشپزخانه می‌گذارد و او را که می‌بیند، دلش تکان می‌خورد. صندلی میز ناهارخوری را عقب می‌کشد و می‌نشیند. اما تسنیم آن قدر غرق افکارش است که متوجه حضورش نمی‌شود. تکیه می‌زند به پشتی صندلی و خیره نگاهش می‌کند. امروز انگار یک دنیا حرف، مثل یک کلاف توی گلویش گیر کرده.

- تسنیم؟

صدای سینا را که می شنود، دلش هرّی می ریزد. به پشت
می چرخد و با صدایی غمزده می گوید:

- بله؟

سینا آه می کشد:

- چایی داریم؟

- آره.

- یدونه برام بریز، البته اگه توش چیزی نریختی.

سری تکان می دهد و به سمت سماور می رود. لیوان چای را
که مقابل سینا می گذارد، سینا نگاهش می کند و می گوید:

- واسه خودتم بریز.

تسنیم اما نگاهش نمی کند:

- من چایی نمی خورم.

- یه لیوان آب بریز بیا بشین.

- تشنه‌م نیست.

- تسنیم؟ منو بین.

و بالاخره تسنیم سر بلند می کند و سینا خیره به چشمانش می گوید:

- واقعاً نمی فهمی دارم بهونه میارم که دو دقیقه بشینی این جا؟

نگاه تسنیم پر از نگرانی می شود. صندلی مقابل سینا را عقب می کشد و می نشیند. صدایش هم پر از نگرانیست:

- چی شده؟

ناخواسته لبخندی روی لبهای سینا می نشیند:

- هیچی، مگه قرار بود چیزی بشه؟

نگاه تسنیم میان دو چشمش می چرخد:

- دیشب نخوابیدی سینا؟ چشمت بازم قرمز شدن.

نمی داند چرا ته دلش خوش می شود با نگرانی های این دختر. نگاهش ناخواسته پایین می آید و قفل لبهای بی رنگ تسنیم می شود. زیر لب می گوید:

- برعکس لبای تو...

و تسنیم می شنود آن چه را که نباید. لب می گزد و سر به زیر می اندازد. باز هم دلش بی جنبه می شود و می لرزد. باز هم می فهمد که گونه هایش سرخ شده اند.

- پات بهتره؟

با سوال سینا، سر بلند می کند:

- آره، یه کم درد می کنه فقط.

- امروز میری باشگاه؟

سری به نشانه‌ی "آره" تکان می دهد.

- زیاد به پات فشار نیار.

آرام "باشه" ای می گوید و دلش ضعیف می رود برای نگرانی های این مرد. اصلاً به کل یادش می رود دیشب چه شد و چه حرف هایی میانشان رد و بدل شد.

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهای آشفته‌اش را آشفته‌تر می‌کند. ناخواسته و زیر لب، فکرش را بر زبان می‌آورد:

- سه ساعت نیستی من چیکار کنم؟
- اخمی کمرنگ روی پیشانی تسنیم می‌نشیند:
- چیزی گفتی سینا؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۵

سینا نگاهش می‌کند. خودش را نمی‌بازد:

- می‌گم این تیرداد باز چرا کله سحر زد بیرون؟
- رفت سر کار دیگه.
- چرا انقدر کارش زیاده؟ دیروز ظهر تا شب مگه شیفت نبود؟

تسنیم لبخند می‌زند:

- نگهبانه دیگه.

خودش را جلو می کشد و دست هایش را روی میز می گذارد:

- بین اینا سه تا نگهبانن خب؟ شیفی کار می کنن. اگه
یه وقت یکیشون نتونه سر شیفتش بیاد، زنگ می زنه
یکی از اون دو تای دیگه جاش برن.

سینا هم لبخند می زند:

- این داداش تو ام که به هیچ کس "نه" نمیگه.

- دلش نمیاد که.

سینا سر تکان می دهد:

- آره...

یک لحظه مات چشمان تسنیم می شود. چشمان تیره ای
که تا قبل از این نگاه خیره، فکر می کرد مشکی هستند. اما
حالا دارد یک خرمایی خوش رنگ می بیند. ناخواسته و
آرام می گوید:

- اونم مثل تو مهربونه.

دیگر طاقت این نگاه خیره و این بی پروا حرف زدن‌های
سینا را ندارد. بیخودی نگاهی به ساعتِ روی دیوار
می‌اندازد و از جا بلند می‌شود:

- من دیگه باید برم.

انگار کسی— دارد تکه‌ای از قلب این مرد را می‌کند تا با
خودش ببرد! آه می‌کشد:

- برو، مراقب خودت باش.

تسنیم لبخندی می‌زند و می‌رود. سینا دستی به موهای
پریشانش می‌کشد و نفسی فوت می‌کند و زیر لب می‌گوید:
- پسر— تو چه مرگت شده؟ دفتر همرازو خوندی فاز
عشق و عاشقی برداشتی؟

سری به اطراف تکان می‌دهد و در دل "بی‌جنبه" ای نثار
خودش می‌کند. آرام آرام، چای خوش عطر و طعمش را
می‌نوشد...

تسنیم در حالی که تمام حواسش پی سیناست، حاضر
می‌شود. کوله پشتی‌اش را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود.

توی پاگرد، می‌خواهد موبایلش را توی کوله‌اش بگذارد که چشمش می‌افتد به عطر شوکا. یک نگاه به درِ بسته‌ی اتاق تیرداد می‌اندازد و با کمی مکث، داخل می‌رود. عطر شوکا را روی میز مطالعه می‌گذارد و از اتاق بیرون می‌رود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶

- سینا؟ ویریس دِ (بلند شو دیگه). چندی خوسینی
بَرَه! (چقدر می‌خوابی بابا!) اوی سینا؟

با تکان‌های تیرداد و صدای بلندش، سینا از خواب می‌پرد
و وحشت‌زده سر جایش می‌نشیند. چشمان گرد شده‌اش
را به تیرداد می‌دوزد و هراسان می‌پرسد:

- چی شده؟

تیرداد با همان لبخند، کمی اخم می‌کند:

- مرد حسابی چرا بیدار نمیشی آخه؟ فکر کردم مُردی.

تسنیم هینی می کشد و می گوید:

- خدا نکنه!

سینا سر می چرخاند و تازه تسنیم را می بیند که دم در اتاق ایستاده. به تیرداد نگاه می کند و تشر می زند:

- دهنِت سرویس تیرداد! این چه طرز بیدار کردنه؟

تیرداد چپ نگاهش می کند. دست روی سینه می گذارد و طعنه وار می گوید:

- ببخشید، معذرت خنم جناب. نو دُنِسَم شما عادت دَرین ماچ و بوسه هَمَرَه خوابِ جی بیدارا بین. شرمنده، مَره یاد دَبون دفعه بعدی این موردِه لحاظ بوکوَنَم.

(ببخشید، معذرت می خوام جناب. نمی دونستم شما عادت دارین با ماچ و بوسه از خواب بیدار شین. شرمنده، یادم باشه دفعه بعدی این موردو لحاظ کنم).

سینا با اخم نگاهش می‌کند:

- لازم نکرده توی سیبیل لحاظ کنی اینو.

تیرداد لبخند می‌زند:

- ببخشید دِ (دیگه)، ما حوریِ بهشتی نداریم این‌جا

بیاد شما رو از خواب ناز بیدار کنه.

ناخواسته نگاه سینا به سمت تسنیم می‌چرخد و تصور می‌کند آن چه را که نباید! پلک روی هم می‌گذارد و نامحسوس سر به اطراف تکان می‌دهد تا این فکرهای مزخرف که نمی‌داند یک دفعه از کجا پیدایشان شده، از سرش بپرند. دستش را روی سرش می‌گذارد و ناله می‌کند:

- آخ سرم...

تیرداد با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش می‌کند:

- هنده تی سر درد کونه؟ (بازم سرت درد می‌کنه؟)

آوووو... بزن دیوارِ مِئِنِ بَرّه! (بکوبش تو دیوار بابا!)

سینا نگاهش می‌کند و صدایش کمی بالا می‌رود:

- همش تقصیر توئه دیگه. اون از دیشب که سمفونی راه انداختی نداشتی بخوابیم، اینم از وحشی- بازی الانت.

در جوابش، تیرداد می‌خندد و سینا حرصی‌تر می‌شود:
 - مرض داری مگه؟ می‌بینی خوابم چرا الکی بیدارم می‌کنی؟
 - تو شام نمی‌خوای بخوری ادش؟
 سینا چپ نگاهش می‌کند و در دل می‌گوید شام بخورد
 توی فرق سرت! تیرداد با سر به تسنیم اشاره می‌کند:
 - این خواهر من هوس پیتزا کرده. می‌خوایم بریم بیرون
 شام بخوریم. بدون شما هم که صفا نداره.

- تو امروز یه چیزیت میشه‌ها. مگه نگفتم علی بهم گفته
 زیاد تو شهر پیدام نشه؟
 - سخت می‌گیریا برادر من.
 ضربه‌ای آرام روی ران پای سینا می‌کوبد و ادامه می‌دهد:
 - ادش! با ماشین می‌ریم دم پیتزا فروشی پیاده می‌شیم،
 شاممونو می‌خوریم برمی‌گردیم. دیگه مانی تو پیتزا
 فروشی آدم نداره که.

به تسنیم نگاه می کند:
- بد میگم؟

سینا هم به تسنیم نگاه می کند و انتظارِ توی چشمانش را
که می بیند، دلش می لرزد و مگر می تواند "نه" بگوید؟ به
تیرداد نگاه می کند:

- یه دوش بگیرم بریم.

- آهان! حالا شد! دمت گرم!

از روی تخت پایین می آید. حوله و یک دست لباس
برمی دارد و راهی اتاق تسنیم می شود.

بعد از او تسنیم هم می رود پایین و تیرداد در اتاق تنها
می ماند. ده دقیقه ای با موبایلش سرگرم می شود و بعد، از
روی تخت بلند می شود و لباس می پوشد.

ساعت مچی اش روی میز است و می رود که آن را بردارد.
عطر شوکا را روی میز می بیند و همین که رو می چرخاند،

حواسش جمع می‌شود که چه دیده. دوباره با اخمی
 کمرنگ به عطر نگاه می‌دوزد و زیر لب می‌گوید:
 - هنده این کورا جی بومه؟ (دوباره این از کجا اومد؟)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۷

سینا از حمام بیرون می‌آید و همزمانی که موهایش را با
 حوله خشک می‌کند، مقابل آینه می‌ایستد. چشمش
 می‌افتد به آن رژ لب آلبالویی که میان یک ردیف رژ لب
 دیگر، روی میز آرایش تسنیم است. لحظه‌ای مکث
 می‌کند و بعد، لبخندی روی لبش می‌نشیند. رژ آلبالویی را
 جلوتر از بقیه می‌گذارد؛ دقیقاً وسط میز و در مرکز توجه.
 تسنیم اگر کمی باهوش باشد، معنی این کارش را می‌فهمد!

راهی اتاق رو به روی می‌شود و تیرداد را می‌بیند که گیج و با
 اخمی کمرنگ به عطرِ توی دستش خیره شده. می‌گوید:
 - حاضر شدی که.

تیرداد نگاهش می‌کند:

- آره، تو ام بپوش زودتر بریم.

سری تکان می‌دهد و کمی بعد، هر دو حاضر و آماده از اتاق بیرون می‌روند. توی پاگرد، با تسنیم رو به رو می‌شوند. تسنیم با دیدن سینا نفسش برای لحظه‌ای بند می‌آید. مهارتش در ست کردن لباس‌هایش به کنار، چقدر موهایش برخلاف همیشه مرتب است و چقدر زیباتر به نظر می‌رسد! ناشیانه نگاه می‌دزدد و صدایش کمی می‌لرزد:

- اِ حاضر شدین؟ الان منم آماده می‌شم.

قدمی به سمت اتاقش برمی‌دارد اما با صدای تیرداد می‌ایستد:

- تسنیم؟ عطر دوستو ندادی بهش مگه؟

به سمتش می‌چرخد و عطر را که در دستش می‌بیند، زورکی لبخند می‌زند:

- اِ جا گذاشتمش؟

تیرداد کاملاً متوجه است که خواهرش هول کرده! اخمی
کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند. یک قدم جلوتر می‌رود و عطر
را به او می‌دهد:

- تی حواس کورانی؟ (حواس کجاست؟)

تسنیم لب می‌گزد و برای لحظه‌ای سر به زیر می‌اندازد.

- تیرداد؟ یه چیزی بگم؟

- چیه؟

- من از قصد اینو دوباره گذاشتم تو اتاقت.

اخم تیرداد غلیظتر می‌شود:

- چرا مثلاً؟

تسنیم با انگشتان دستش بازی می‌کند:

- چون که... چون شوکا هم از قصد گذاشته بودش تو
ماشینت.

- بسم الله! یعنی چی؟

سینا تکیه از دیوار می‌گیرد و می‌گوید:

- تو ام از مرحله پرتیا! بابا دختره روت کراش داره.

تیرداد به سینا نگاه می‌کند:

- کراش دِ چیه؟ (کراش دیگه چیه؟)

سینا پر تأسف سر تکان می‌دهد:

- عین این پیرمردای هفتاد ساله‌ای!

تسنیم آرام می‌گوید:

- یعنی تو رو دوست داره.

سینا حرفش را کامل می‌کند:

- هر چقدرم به جنابعالی آمار میده شما نمی‌گیری. بابا

تو دیگه خیلی آی کیوی تیرداد!

تیرداد گیج و با تعجب به سینا نگاه می‌کند و لحظه‌ای بعد، به خواهرش چشم می‌دوزد. شوکا را به یاد می‌آورد؛ با تمام آمار دادن‌هایش! انگار تازه مغزش دارد کار می‌کند. سینا با صدای بلند می‌خندد و تسنیم لب می‌گزد تا صدای خنده‌اش بلند نشود. عطر را به تیرداد برمی‌گرداند و راهی اتاقش می‌شود.

لباس‌هایش را که می‌پوشد، مقابل آینه می‌ایستد. چشمش که به میز می‌افتد، اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. زیاد طول نمی‌کشد تا ماجرا دستگیرش شود. اول کمی تعجب می‌کند، بعد دلش ضعف می‌رود و لبش به لبخند می‌نشیند...

به سالن می‌رود. تیرداد و سینا منتظرش نشسته‌اند و هر دو با موبایل‌هایشان مشغولند. می‌گوید:
- من آمادم.

هر دو سر بلند می‌کنند. سینا به محض دیدن تسنیم و لب‌های آلبالویی‌اش، ناخواسته لبخند می‌زند و چشمکی هم چاشنی‌اش می‌کند. و دوباره دل تسنیم می‌لرزد و گونه‌هایش رنگ می‌گیرند از خجالت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸

ساعت یازده شب است و مرجان و حمیدرضا خوابند. تیرداد فردا صبح شیفت است و او هم به اتاقش رفته تا بخوابد. تسنیم هم توی اتاقش است.

سینا اما ساعت خوابش حسابی به هم ریخته. گشت و گذار امشبش با تسنیم و تیرداد، روحیه‌اش را ساخته و حالا می‌خواهد دفتر خاطرات همراز را بخواند.

سالن کاملاً تاریک است. روی یکی از پله‌ها می‌نشیند، به دیوار تکیه می‌زند و پاهایش را دراز می‌کند. لامپ پاگرد روشن است و می‌تواند نوشته‌ها را ببیند. از آخرین صفحه‌ای که خوانده بود، کمی جلوتر می‌رود و شروع می‌کند به خواندن:

"سی و چهار روز از رفتنت گذشت. حالا دیگه همه می‌دونن من همرازِ ابراهیم نیستم..."

نگاهِ بابا رو هیچ وقت یادم نمیره. وقتی فهمید هیچی نگفت، سکوت کرد. ولی چشماش داد می‌زدن که تو سرش

داره چی می‌گذره. می‌تونستم بفهمم که توی دلش داره
 سرم داد می‌زنه، داره می‌گه دیدی گفتم این پسر به ما
 نمی‌خوره؟ نگفتم اون چشما تو باز کن؟ نگفتم با عقلت
 برو جلو، نه با دلت؟

من انتظار نداشتم ناز و نوازشم کنه و بگه عیب نداره.
 انتظار نداشتم بگه هر چی هم که بشه، من مثل کوه
 پشتتم. انتظار نداشتم ولی بازم غم دنیا ریخت تو دلم
 وقتی اون نگاهشو دیدم...

بابا فقط یه جمله بهم گفت... وسایلتو جمع کن برگرد
 خونه!

ولی من نمی‌خوام برگردم ابراهیم. من این خونه رو دوشش
 دارم، هر جا رو نگاه می‌کنم تو یادم می‌ای. همین که این
 خونه پر از خاطره‌هامونه برام بسه که سر پا بمونم...

حالا دیگه همه می‌دونن توی این شهر کوچیک، توی این
 خونه، یه زن تنها زندگی می‌کنه که هیچ مردی تو زندگیش
 نیست... یه زن مطلقه!

همه می‌دونن اینو، همه

همه‌ی آدمای مریض، همه‌ی مردای کثیف...

می‌دونی چی میگم دیگه ابراهیم؟ نمی‌خوام ناراحت کنم، فقط می‌خوام ببینی وقتی بودی کمتر عذاب می‌کشیدم. الان دارم نابود می‌شم ابراهیمم...

از خونه بیرون رفتن برام شده کابوس. ابراهیم؟ مگه من چیکار کردم که نصف آدمای این شهر باهام دشمن شدن؟ روزی نیست که طعنه نزنن بهم، روزی نیست که باهام مثل یه ... برخورد نشه. روزی نیست که بعضیا به اسم دلسوزی...

حتی نوشتنش حالمو بد می‌کنه..."

نفسی- عمیق می‌گیرد و بعد، پوفی از سر کلافگی می‌کشد. چند صفحه‌ای را ورق می‌زند و می‌رود سراغ خاطره‌ی بعدی:

"پنجاه و دو روزه که تنهام..."

پولی که برام گذاشتی داره تموم میشه ابراهیم. گفته بودم دارم دنبال کار می‌گردم؟

من خسته شدم از گله و شکایت. خودت می‌دونی برای یه زن مطلقه‌ی تنها که دنبال کار می‌گرده، کار ریخته! واقعاً ریخته!

مثال بزمن برات؟

امروز رفتم یه شرکتی برای مصاحبه. رفته بودم منشی— بشم ولی...

مدیر عامل گذاشت آخرین نفر منو صدا زد برم اتاقش، با این که من از خیلایا زودتر اومده بودم. گفت هفته‌ای یه شب، سه چهار ساعت بیا اون جایی که من می‌گم. رفت و برگشتت هم با خودم. هر هفته حقوق دو ماه منشی— شرکت رو می‌ذارم کف دستت...

اینا رو می‌فهمی ابراهیم؟ کاش نفهمی، کاش هیچ وقت به گوشت نرسه که همرازت کارش به کجا رسیده..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۹

فکش قفل شده از خشم. زیر لب و پر حرص می‌گوید:

- تف تو اون شرفتون بیاد. حرومزاده‌ها!

چند صفحه جلوتر، همراه نوشته:

"از همه مردا متنفرم..."

و باقی صفحه را خط خطی کرده. رد اشک‌هایش روی کاغذ است و سینا انگار دارد آتش می‌گیرد! دفتر را کناری می‌گذارد و موهایش را به چنگ می‌کشد. چقدر باید انرژی بگذارد پای این دفتر لعنتی؟

تیرداد مدام توی جایش از این پهلو به آن پهلو می‌شود. خواب به چشمانش نمی‌آید. فکرش مدام می‌رود پی آن دختر پرحرف و پر جنب و جوش. طاق باز می‌خوابد و دستش را زیر بالشش می‌برد. عطر شوکا را بیرون می‌کشد و با کمی تردید، آن را بو می‌کند. انگار که مست می‌شود از بوی خوشش! پلک می‌بندد و ناخواسته لبخند می‌زند. نمی‌فهمد چه دارد بر سرش می‌آید...

دلش طاقت نمی آورد. از جا بلند می شود و آهسته اتاق را ترک می کند. سینا را روی پله ها نمی بیند. آرام تقه ای به درِ اتاق تسنیم می کوبد و می گوید:

- تسنیم؟ بیداری؟

جوابی نمی آید. آرام لای در را باز می کند و توی اتاق سرک می کشد. صدای آب می آید، تسنیم توی حمام است. امشب شانس با او یار است انگار!

دستپاچه داخل می رود. چشمش می افتد به موبایل تسنیم که روی پاتختی است. لبه ی تخت می نشیند و صفحه ی موبایل را که روشن می کند، وا می رود! زیر لب می گوید:

- آی بَرَه (ای بابا)! رمز داره که.

- چیکار می کنی؟

با صدای سینا، تند و دستپاچه سر بلند می‌کند. سینا دست به سینه به چارچوبِ در تکیه داده. هول می‌کند و گوشی را ناشیانه پشتش قایم می‌کند:

- من؟ هیچی.

سینا لبخندی دندان‌نما می‌زند:

- دنبال شماره‌ی شوکا می‌گردی.

بزاق دهانش را به سختی فرو می‌برد. رنگش پریده و زیادی رفتارش تابلو است! سینا می‌گوید:

- دیدم گوشی تسنیمو دستت، نمی‌خواد قایمش کنی.
- تو از کجا اومدی؟

- رو پله‌ها نشسته بودم. بی‌جنبه چقدر هول کردی!

تیرداد سر به زیر می‌اندازد و پشت گردنش را محکم ماساژ می‌دهد. تنش حسابی عرق کرده. از خجالت نمی‌داند چه کند!

- رمزش سال تولدشه.

با چشمانی گرد شده به سینا نگاه می‌کند:

- تو از کجا می‌دونی؟

سینا شانه بالا می‌اندازد:

- حدس زدم فقط.

تکیه از چارچوب می‌گیرد که برود، اما با صدای تیرداد می‌ایستد:

- سینا؟

سینا که نگاهش می‌کند، بیخودی نگاه می‌دزد و نمی‌داند چطور حرفش را بزند. سینا اما تا ته منظورش را می‌فهمد. لبخندش کش می‌آید:

- خیالت تخت، من دهنم قرصه.

و چشمکی می‌زند و "شب بخیر" می‌گوید و راهی اتاق رو به روی می‌شود. امشب دیگر حوصله‌ی بی‌خوابی را ندارد. می‌خواهد هر طور که شده بخوابد؛ حتی به زور قرص خواب...

تیرداد هولزده شماره‌ی شوکا را توی موبایلش ذخیره می‌کند و بی سر و صدا از اتاق خارج می‌شود. توی تاریکی اتاق، روی تشک دراز می‌کشد و هی غلت می‌زند و غلت می‌زند و خواب به چشمش نمی‌آید. حتی سینا هم خوابیده اما فکر آن دختر قد بلند تیرداد را رها نمی‌کند. دست آخر دلش را به دریا می‌زند. موبایلش را برمی‌دارد و برای شوکا پیامی می‌فرستد:

"عطرت خیلی خوشبوئه شوکا خانوم!"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۰

"سه‌شنبه، بیست و نهم آبان"

امروز را صبح زود از خواب بیدار شده. صبحانه‌اش را خورده و حالا توی اتاق دارد حاضر می‌شود که برود بانک و پیگیر رمز کارت‌های اعتباری‌اش شود. مدارکش را

برمی‌دارد. کلاهی لبه‌دار روی سرش می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود.

از بالای پله‌ها، به سالن نگاه می‌کند و اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. تیرداد و حمیدرضا کنار هم نشسته‌اند و خیلی جدی با هم بحث می‌کنند؛ البته با صدای آرام. همان‌جا می‌ایستد و گوش‌هایش را تیز می‌کند. تیرداد می‌گوید:

- آخه چره زور گونی بابا جان؟ آی برّه! مو شیمی همَر
حرف نِزَم مگه؟

(آخه چرا زور میگی بابا جان؟ ای بابا! من با شما حرف
نزدم مگه؟)

حمیدرضا جواب می‌دهد:

- بُتی سینا خو خانه یه پیدا بوکونه ایرا جی شونه، نُتی؟
چی بُبو پس؟ همش حرف بو؟

(گفتی سینا خونه شو پیدا کنه از این‌جا میره، نگفتی؟ چی
شد پس؟ همش حرف بود؟)

ابروهایش بیشتر توی هم گره می‌خورند. پس موضوع بحثشان خودش است. تسنیم از اتاقش بیرون می‌آید. سینا را که می‌بیند، صدایش می‌زند. سینا اما نگاه تندی به او می‌اندازد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی می‌گذارد. تسنیم سر جا می‌ایستد و او دوباره به سالن نگاه می‌کند.

تیرداد می‌گوید:

- بتم. ولی الان چی بوکونم؟ بشوم بگوم سینا جان، بی‌زحمت تی تشریف بُور تی خانه؟ نُبونه که! آمی مهمانه مثلاً.

(گفتم. ولی الان چیکار کنم؟ برم بگم سینا جان، بی‌زحمت تشریف تو بیر خونهی خودت؟ نمیشه که! مهمون ماست مثلاً.)

- مهمان یه روز، دو روز، دِنه شیش ماه که ره. آمو ایی خونه مین عزب لاکو دنیم. فهمنی؟ مَره خوش ننه ایی پسره ایرا بومانه. ردا گن اینه بشون.

(مهمون یه روز، دو روز، دیگه نه شیش ماه که پسر. ما تو این خونه دختر مجرد داریم. می فهمی؟ من خوشم نمیاد این پسره این جا بمونه. ردش کن اینو بره.)

- چوطو آخه؟ (چجوری آخه؟)

- اونه دِ مو نو دُنَم، خُره دُنی و تی مهمان!

(اونو دیگه من نمی دونم، خودت می دونی و مهمونت!)

با چشمانی که آتش از آن‌ها می بارد، به تسنیم نگاه می کند. رنگ از رخ تسنیم پریده و زبانش بند آمده. سینا با چشم غره‌ای نگاه از او می گیرد و پله‌ها را تند تند پایین می رود. تسنیم هم به دنبالش راه می افتد.

تیرداد خودش را به حمیدرضا نزدیک تر می کند:

- بابا جان! ایچه دِ صبر بوکون. بَدَ علی زنگ بزنه، بعد مو خوره تی نوکرم. سینا خَسِبِنَم بشون. خوبه هیتو؟

(بابا جان! یه ذره دیگه صبر کن. بذار علی زنگ بزنه، بعدش من خودم نوکرتم. سینا رو می فرستم بره. خوبه اینجوری؟)

حمیدرضا می گوید:

- نه، همین دو سه روزِ مینِ ایِ داستانه تُمونا گنی. سینا
ایرا جی شونه، تمام!

(نه، تو همین دو سه روز این داستانو تمومش می کنی.
سینا از این جا میره، تمام!)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۱

- حمید خان!

با صدای سینا، هر دو به او نگاه می کنند و تیرداد بی اراده از
جا بلند می شود. سینا مقابلشان ایستاده و تسنیم هم دو
قدمی عقب تر از او می ایستد. صاف به چشمان حمیدرضا
خیره می شود و با اخمی غلیظ می گوید:

- من از آدمایی که رو در رو حرفاشونو نمی‌زنن خوشم
نمیاد حمید خان.

کلاش را از سر برمی‌دارد:

- با من مشکل داری بیا به خودم بگو. تیردادو چرا
می‌فرستی جلو؟

حمیدرضا با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند. تیرداد یک نگاه
به پدرش می‌اندازد و بعد، رو به سینا می‌گوید:
- ادش بریم بالا صحبت کنیم؟

سینا چند ثانیه‌ای به او نگاه می‌کند و باز هم به حمیدرضا
چشم می‌دوزد:

- دخترت زده زندگی منو نابود کرده. منت چیو می‌ذاری
سرم؟ جا دادی بهم؟ وظیفت بوده. هنوزم خیلی بهم
بدهکاری، هنوز هیچی تموم نشده.

تیرداد جلو می‌رود و بازوی سینا را می‌کشد:

- تموم کن سینا، بشیم جر (بریم بالا).
- سینا با یک حرکت بازویش را آزاد می کند و صدایش کمی بالا می رود:
- دستو بکش بابا.

حمیدرضا دست به سینه نشسته و پا روی پا انداخته. قصد ندارد هیچ جوابی به سینا بدهد. سینا انگشت اشاره اش را به رخ او می کشد:

- کاری نکن برم شکایت کنم دخترتو بندازم بین یه مشت آدم بی ربط کج و کوله. فهمیدی حمید خان؟

گره ابروهای حمید کورتر می شود. سینا کلاهش را روی سر می گذارد و بعد، می گوید:

- من از این جا میرم، نه واسه خاطر این که تو خوشت نمیاد بمونم.

تیرداد می گوید:

- سینا! بسه پسر.

سینا اما همچنان به حمیدرضا چشم دوخته:

- میرم، چون دیگه حالم داره از این اخلاق مزخرفت به هم می‌خوره. هر موقع دلم کشید دوباره برمی‌گردم.

لبش به نیشخندی کمرنگ کش می‌آید:

- سعی کن به دیدنم تو این خونه عادت کنی حمید خان.

به او پشت می‌کند که برود، تسنیم جلوی راهش سبز می‌شود. با آن خرماپی‌های خوش رنگش، بیقرارانه به چشمان به خون نشسته‌ی سینا خیره می‌شود و نامش را آرام صدا می‌زند. اخم سینا اینی که هست کورتر نمی‌شود. قدمی دیگر جلوتر می‌رود و از میان دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- هر چی مصیبت می‌کشم زیر سر توئه.

چند ثانیه‌ای به چشمانش خیره می‌ماند و تسنیم دلش می‌گیرد از حس توی نگاهش که چیزی شبیه به نفرت است. بعد، از کنارش می‌گذرد و بی توجه به تیرداد که دنبالش روان شده و مدام نامش را صدا می‌زند، از پله‌ها

بالا می‌رود. وسایلیش را تند تند جمع می‌کند. دیگر یک لحظه هم نمی‌تواند این خانه را تحمل کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲

کرایه تاکسی- را پرداخت می‌کند و سر کوچه پیاده می‌شود. بعد از ماجرای صبح، به خانه برگشت و ساعتی بعد راهی بانک شد. حالا هم خسته و گرسنه برگشته.

چند قدمی توی کوچه جلو می‌رود و بعد، ماسکی که به صورتش زده را در می‌آورد و کلاه را از سرش برمی‌دارد. حسابی صورتش را پوشانده بود تا در سطح شهر شناسایی نشود.

سر بلند می‌کند و چشمش می‌افتد به دویست و شش سفیدی که مقابل خانه‌اش پارک است. اخم می‌کند و

جلوتر که می‌رود، تسنیم را می‌بیند که توی ماشین نشسته و سرش را روی فرمان گذاشته.

کنار اتومبیل می‌ایستد و کمی کمر خم می‌کند. دو تقه به شیشه می‌زند و تسنیم سر بلند می‌کند. فوراً پیاده می‌شود و مقابل سینا می‌ایستد:
- سلام.

سینا همچنان اخم روی پیشانی دارد:

- علیک سلام. این جا چیکار می‌کنی؟

- اومدم دنبالت برگردیم خونه.

سینا تای ابرو بالا می‌فرستد:

- عجب! اون وقت کی گفته من باهات میام؟

تسنیم لب می‌گزد و برای لحظه‌ای سر به زیر می‌اندازد. حسابی خجالت می‌کشد و نمی‌داند چطور از دل سینا در بیاورد. سر بلند می‌کند. نگاهش پر از خواهش است:

- ببخشید سینا.

سینا جوابی جز نگاه خیره‌اش ندارد. تسنیم سر به زیر با انگشتانش بازی می‌کند و می‌گوید:

- من با آقا جانم صحبت کردم. راضیش کردم تو برگردی.

سر بلند می‌کند:

- میشه برگردی؟

تک خنده‌ای می‌کند. دستش را در جیب هودی‌اش فرو می‌برد و کمی سر کج می‌کند:

- تسنیم!

- بله؟

- راضی بودن یا نبودنِ بابای تو به هیچ جای من نیست. حله؟

تسنیم سکوت می‌کند و سینا با کمی مکث، ادامه می‌دهد:

- حوصله‌ی تو و اون باباتو ندارم فعلاً. خونه‌ی خودم راحت‌ترم.

با کف دست، ضربه‌ای آرام روی اتومبیل می‌زند:

- بشین تو ماشینت برو خونه. به سلامت!
به سمت خانه قدم برمی‌دارد. صدای تسنیم از پشت سر
می‌آید:

- من تنهایی نمی‌رم سینا. همین‌جا می‌مونم تا باهام
برگردی.

می‌ایستد و نفسی— فوت می‌کند و دستی به موهایش
می‌کشد. به پشت می‌چرخد و کلافه می‌گوید:

- برو دختر حمید خان، برو زشته دختر جوون انقدر
پیگیر مرد غریبه باشه.

تسنیم طعنه‌اش را نشنیده می‌گیرد:

- من هیچ‌جا نمی‌رم.

دیگر کفرش در آمده. صدایش بالا می‌رود:

- به جهنم که نمیری! انقدر بمون تا زیر پات علف سبز
شه. دختری کنه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۳

و بعد، با قدم‌هایی بلند راهی خانه می‌شود. بعد از یک دوش آب سرد، روی تختش ولو می‌شود. دقایقی طولانی به سقف خیره می‌شود و به همه چیز فکر می‌کند؛ از ماجرای صبحش با حمیدرضا گرفته تا سرنخ‌های انگشت شماری که از گذشته‌اش دارد.

کنجکاو می‌شود و نگاهش می‌رود پی کوله پشتی‌اش که پایین تخت است. دفتر همراز را برمی‌دارد و دوباره دراز می‌کشد. می‌رود سراغ خاطره‌ی بعدی:

"اونی که اگه صبح تا شب از خونه بیرون نیاد، معلوم نیست اون تو داره چه غلطی می‌کنه منم!
اونی که اگه فروشنده آشنانش باشه و دو دقیقه بیشتر باهاش حرف بزنه، می‌خواد خودشو بندازه به پسره منم!
اونی که اگه تو شهر راه بره هزار نفر با دست نشونش میدان و پچ‌پچ می‌کنن منم!

منم اونی که اگه یه غذایی درست کنه که می‌دونه پسر-ده
ساله‌ی همسایه دوست داره و براش بیره، به مردِ اون
خونه نظر داره!

منم اونی که اگه توی خونه‌م یه چیزی خراب شه، اونی که
میاد واسه تعمیرش، تعمیرکار نیست. یه چیز دیگه‌ست!
منم که یه شهر حق خودشون می‌دونن که برام نسخه
بپیچن، که بخوان شوهرم بدن. به یه مرد چهل ساله‌ی
زن مرده، به یکی که از زن سابقش دو تا بچه داره...
من دزد شوهرای مردم

من پسرای جوون محله رو از راه به در می‌کنم
منو سر عقد دخترای فامیل راه نمیدن، من نحسم، من
شومم...

منم اون زنی که یه محله می‌خوان از این‌جا بیرونم کنن
از خونه‌ی خودم، از خونه‌ای که به اسم خودمه...
ازت متنفرم ابراهیم

تو باعث شدی من تو این سن کم انقدر درد بکشم..."

دفتر را می‌بندد و روی سینه‌اش می‌گذارد. خیره به سقف،
نفسش را محکم فوت می‌کند. این دفتر فقط دارد

اعصابش را به هم می‌ریزد، خبری از گذشته‌اش نیست انگار.

حال و حوصله‌ی هیچ کاری را ندارد. آن قدر به سقف خیره می‌ماند و فکر می‌کند تا این که گرسنگی به سراغش می‌آید و تازه می‌فهمد باید فکری به حال ناهار بکند.

به زحمت بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. در یخچال را که باز می‌کند، بوی مواد غذایی فاسد شده حالش را به هم می‌زند. فوراً در را می‌بندد و زیر لب بد و پیراهی بار یخچال می‌کند!

چاره‌ای ندارد جز این که از بیرون غذا سفارش بدهد. موبایلش توی اتاقش است. برمی‌گردد بالا و توی اینترنت دنبال شماره‌ی نزدیک‌ترین فست فودی می‌گردد.

شماره می‌گیرد و حین صحبت، بی‌اراده می‌رود پشت پنجره. اتومبیل تسنیم هنوز هم توی کوچه پارک است.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد، سفارش پیتزایش را دو تا می‌کند. خودش هم نمی‌فهمد دارد چه کار می‌کند!

بعد از تماسش به حیاط می‌رود. در را باز می‌کند و قدم‌هایش را تا وسط کوچه می‌کشد. تسنیم فوراً از ماشین پیاده می‌شود و همان‌جا می‌ایستد. سینا چند ثانیه‌ای با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند و بعد، می‌گوید:

- بیا تو.

تسنیم کمی این پا و آن پا می‌کند و بعد، پر از خواهش می‌گوید:

- نمیای بریم؟

- یه بار پرسیدی گفتم نه. حرف تو گوشت نمیره دختر جون؟

تسنیم چیزی نمی‌گوید و سینا تکرار می‌کند:

- یا بیا تو یا برو خونه. تو کوچه نمون سر ظهری.

قصه ندارد بدون سینا به خانه برگردد. ناچاراً ماشین را قفل می‌کند و همراه سینا به خانه‌اش می‌رود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴

سینا روی مبل می نشیند و می گوید:
 - بابات می دونه اومدی دنبال من؟
 تسنیم روی مبل یکنفره می نشیند و آرام می گوید:
 - نه.

چشمان سینا گرد می شوند:
 - نه؟! پس گفتم کجا میری؟ باشگاهم که نداری امروز.
 - خونه‌ی دوستم.

تک خنده‌ای می کند و طعنه‌وار می گوید:
 - عجب! خونه‌ی دوستی الان؟

تسنیم لب می‌گزد و سر به زیر می‌اندازد. طعنه‌ی سینا
 کاش را تلخ کرده. سینا می‌گوید:

- پس چجوری می‌خواستی منو برگردونی؟ یعنی بازم می‌خواستی مثل اون دفعه سر کوچه منو پیاده کنی خودت بری که نفهمن با هم بودیم؟

جواب تسنیم فقط سکوت است و نگاهی خیره و درمانده. سینا تک خنده‌ای می‌کند:

- چی شد که فکر کردی من اینجوری برمی‌گردم؟ هان؟
- من به ایناش فکر نکردم. فقط اومدم دنبال تو.
تای ابرو بالا می‌دهد:

- خب اشتباه کردی. دفعه بعد بیشتر از مغزت استفاده کن.

تسنیم سر به زیر می‌اندازد. صدای زنگ آیفون که می‌آید، سینا از جا بلند می‌شود. تسنیم ترسیده می‌پرسد:

- کیه؟

سمت آیفون می‌رود:

- پیتزا سفارش دادم بابا. چرا می‌ترسی؟

آیفون را جواب می‌دهد. کیف پولش را برمی‌دارد و راهی حیاط می‌شود. تسنیم نفسی از سر آسودگی می‌کشد. خیال می‌کرد تیرداد پشت در است. چه افتضاحی می‌شد اگر درست فکر کرده بود!

دقیقه‌ای بعد، سینا می‌آید و مستقیم به آشپزخانه می‌رود. جعبه‌های پیتزا و دلستر را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:
- بیا تسنیم.

تسنیم از جا بلند می‌شود و رو به آشپزخانه می‌ایستد:
- من سیرم سینا. نوش جان.
سینا با اخمی کمرنگ به پشت سر نگاه می‌کند:
- مگه میشه؟ بیا خجالت نکش، واسه تو هم گرفتم.
پشت میز می‌نشیند و جعبه‌ی پیتزا را باز می‌کند. تسنیم که داخل می‌آید، می‌گوید:
- دو تا لیوانم بیار.

لیوان‌ها را می‌آورد و مقابل سینا می‌نشیند. هر دو مشغول ناهار می‌شوند. سینا با اشتها می‌خورد و تسنیم اما فکرش مشغول است و غذا درست و حسابی از گلویش پایین نمی‌رود. طعنه‌ی سینا برایش گران تمام شده. احساس می‌کند بخاطر این مرد زیادی پا روی خط قرمزهایش گذاشته. بلا تکلیف است. نه دوست دارد حالا توی این خانه باشد، نه دلش می‌آید سینا را رها کند و برود. در برابرش احساس مسئولیتی دارد که نمی‌گذارد بیخیالش شود.

سینا کمی گرسنگی‌اش که رفع می‌شود، به پشتی صندلی تکیه می‌زند و می‌پرسد:

- این نزدیکیا فروشگاه می‌شناسی؟

- چه فروشگاه؟

- فروشگاه دیگه، از همینا که همه چی دارن.

نگاهش را در آشپزخانه می‌چرخاند و ناخن انگشت شستش را گوشه‌ی ابرویش می‌کشد:

- فکر کنم واسه خونه یه خرید اساسی لازم باشه.
وسایل یخچال فاسد شدن.

دوباره به تسنیم نگاه می‌کند:

- یه نگاه بنداز بین تو خونه چی کمه، همه رو لیست
کن. بعد ناهارم اگه جایی کار نداری باهام بیا بریم
خرید.

آرام سر تکان می‌دهد. حداقل با هم به خرید بروند خیلی
بهتر است تا این که توی خانه تنها باشند. بعد از ناهار،
سینا به اتاقش می‌رود تا حاضر شود. تسنیم کاغذ و
خودکاری برمی‌دارد و هر چیزی که به ذهنش می‌رسد را با
وسواس لیست می‌کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵

.....

کیسه‌های خرید را روی میز ناهارخوری می‌گذارد و توی آن‌ها سرک می‌کشد. اخم‌هایش توی هم می‌روند و می‌گوید:

- اینا دیگه چیه؟

تسنیم از توی سالن می‌گوید:

- چیا؟

سینا به پشت سر می‌چرخاند:

- حبوبات آخه؟ اونم این همه؟ فکر کردی این جا قراره آشپزی کنم تسنیم؟

تسنیم شانه بالا می‌اندازد:

- خودت گفتی هر چی کمه بنویسم. نگفتی حبوبات نمی‌خوای که.

سینا پلک روی هم می‌گذارد و سری از روی افسوس تکان می‌دهد:

- به جای این همه خرت و پرت، چهار تا تن ماهی و کنسرو برمی‌داشتی. فکر کنم آشپزی آخرین چیزی باشه که ممکنه بلد باشم!

در دل خدا را شکر می کند که موجودی حساب‌هایش تا مدت زیادی از پس هزینه‌هایش برمی آید. خوش‌حالی‌اش زیاد طول نمی کشد. وقتی یادش می آید که این پول را برای سفرش به ترکیه کنار گذاشته بود و حالا دارد آن را خرج حبوبات و مواد غذایی می کند، عمیقاً متأسف می شود.

کمی بازوهایش را ماساژ می دهد و زیر لب ناله‌ی آرامی می کند. بعد از تصادف عضلاتش ضعیف شده‌اند. زود خسته می شود و آن طور که باید توان ندارد. نمی داند تا کی قرار است تاوان آن تصادف لعنتی را پس بدهد.

از آشپزخانه بیرون می رود و می گوید:

- یه چایی دم کن بخوریم. مردم از تشنگی.

و بعد، به اتاقش می رود تا لباس عوض کند. تسنیم کتری را روی گاز می گذارد و تا آب جوش بیاید، لیوان‌ها را به همراه خرما و بیسکویت توی سینی می گذارد.

سینا روی مبل سه نفره دراز می‌کشد. پا روی پا می‌اندازد و با موبایلش سرگرم می‌شود. تسنیم را نمی‌بیند، اما متوجه آمدنش می‌شود و می‌فهمد که روی مبل بالای سرش نشسته. لبخند به لب می‌گوید:

- حالا اون دوستت که الان مثلاً خونه‌شونی کی هست؟ شوکا؟

- آره، من جز خونه‌ی شوکا اینا جایی نمیرم که. کمی سر می‌چرخاند تا بتواند تسنیم را ببیند:
- یه وقت نره راپورتتو به تیرداد بده.

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- تو هم می‌دونی؟

لبخند سینا کش می‌آید و دوباره سرش می‌رود توی موبایلش. تسنیم حرصی می‌گوید:

- یعنی تیرداد به تو قضیه‌ی شوکا رو گفته، بعد به من نگفته؟

- حالا حرص نخور.

- واقعاً که! فکر می‌کردم این چیزا رو اولین نفر میاد به من میگه.

سینا نگاهش می‌کند:

- تیرداد نگفته پ از کجا می‌دونی تو؟
- شوکا بهم گفته خب. بذار شب بیاد خونه، دارم براش.
- جوش نزن انقدر. به منم نگفته، یه جایی سوتی داد خودم فهمیدم داستانشو.
- چجوری؟

به موبایلش چشم می‌دوزد و لبخند به لب، شانیه بالا می‌اندازد:

- اونش دیگه بماند! حالا تو چه مرحله‌ای هست رابطه‌شون؟

- فعلاً فقط با هم حرف می‌زنن، تلفنی و چت. خیلی رسمی و محترمانه!

سینا تک خنده‌ای می‌کند:

- شک ندارم شوکا همه پیامشونو میاره به تو نشون میده.

دقیقاً همین طور است! چشمان تسنیم گرد می‌شوند و
سینا سری به اطراف تکان می‌دهد:

- خداوکیلی چه فایزه شما دخترا دارید آخه؟ تیرداد
جلوتر از نوک پاشو می‌بینه اصن؟ اون دختره به چی
دل خوش کرده من نمی‌فهمم.

این که سینا به قول خودش "فاز دخترها" را به مسخره
گرفته، به مذاق تسنیم خوش نیامده. از هر کسی - پنهان
کند، از خودش که نمی‌تواند پنهان کند؛ او هم بیشتر
اوقات توی همین فازها به سر می‌برد. فاز رویابافی و عشق
و همین چیزهایی که سینا نمی‌فهمدشان!

- چاییت دم نکشید؟

نگاه از گل فرش می‌گیرد و از جا بلند می‌شود:
- الان میارم.

سینی چای را روی میز جلوی مبل می گذارد و روی همان مبل یک نفره می نشیند. سینه هم می نشیند و مشغول نوشیدن چای می شوند.

- چرا تیرداد نیومد دنبالم؟

تسنیم نگاهش می کند:

- صبح یه جایی کار داشت، رفت. الانم که سر شیفته. شب قراره بیاد.

لبخندی کمرنگ می زند:

- کاش تا شب راضی بشی برگردی.

سینه نفسی- عمیق می کشد. نگاهش به نقطه‌ای روی میز است:

- فعلاً زوده، میام باز.

نسبت به دم ظهر آرام‌تر است و تسنیم این را به فال نیک می گیرد و به بازگشتش امیدوار می شود. سینه لیوان خالی را روی میز می گذارد و بلند می شود:

- من خیلی خستم تسنیم، میرم بخوابم. تو ام چاییتو خوردی برو دیگه. دیر وقته.

تسنیم لبخند می زند و می گوید:

- باشه، خوب بخوابی سینا.

خستگی از سر و رو و لبخند سینا می بارد. خدا حافظی می کند و به اتاقش می رود. تسنیم می ماند و لیوان های خالی چای و خانه ای که نمی داند بدون سینا چطور باید آن را ترک کند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۶

وقتی از خواب بیدار می شود که دیگر شب شده و اتاقش کاملاً تاریک است. سردردی خفیف دارد. حالش حساسی

گرفته می‌شود. نمی‌فهمد چرا نمی‌تواند عصرها قید خواب را بزند تا هر روز این بساطش نباشد. روزهای کوتاه پاییز را چه به خواب نیمروزی؟

با یک چشم باز، موبایلش را چک می‌کند. ساعت نزدیک به نه شب است. یک پیام از تیرداد برایش آمده: "اومدم دنبالت درو باز نکردی ادش. بچه بازی در نیار سینا، برگرد خونه".

فعالاً حوصله ندارد جوابش را بدهد. طول می‌کشد تا از روی تخت پایین بیاید. توی راه پله، بوی غذا که در بینی‌اش می‌پیچد، می‌ایستد. چشمان خمارش گرد می‌شوند و خواب از سرش می‌پرد. به آشپزخانه می‌رود.

روی میز خبری از کیسه‌های خرید نیست. قابلمه و ماهیتابه‌ای روی گاز است. یکی یکی درشان را باز می‌کند و بوی لوبیا پلو و کتلت‌ها هوش از سرش می‌پراند. تازه می‌فهمد چقدر گرسنه است. لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- چیکار کردی تو دختر؟

در یخچال را که باز می‌کند، دیگر خبری از آن بوی بد نیست. تسنیم حسابی تمیزش کرده و خریده‌ها را توی آن چیده. ماست و دلستر را برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد. تازه متوجه تکه کاغذی می‌شود که روی میز است. تسنیم برایش نوشته: "وقت کم بود نشد چیز بهتری برات درست کنم. لوبیا پلو برای ناهار فرداته. هر چند که من دلم می‌خواد فردا کنار هم ناهار بخوریم. نوش جان".

ناخواسته لبخندی روی لبش می‌نشیند. شامش را می‌خورد. فلفل کتلت‌ها به نظرش کمی زیاد است. اما هر چه که باشد، از فست فود و گرسنه ماندن بهتر است. سردرد به کل یادش می‌رود. بعد از شام حسابی سرحال شده. ظرف‌های کثیف را توی سینک می‌گذارد. کتری را روی گاز می‌گذارد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

روی مبل می‌نشیند و به تیرداد زنگ می‌زند. کمی تیرداد به برگشتنش اصرار می‌کند و سینا می‌گوید در خانه‌ی خودش راحت‌تر است. بعد هم برای فردا صبح قرار می‌گذارند که بروند کوه. واقعاً به این تفریح‌ها و طبیعت‌گردی‌ها نیاز

دارد. این‌ها اگر نباشند، مغزش زیر بار مجهولات زندگی‌اش منفجر می‌شود.

دلش راضی نمی‌شود زحمت‌های تسنیم را بی‌جواب بگذارد. لبخند به لب برایش پیامی می‌فرستد: "بابت غذاها ممنون. خیلی چسبید!" و صورتکی چشمک‌زن به آخر پیامش اضافه می‌کند. به دقیقه نمی‌کشد که جواب می‌آید: "نوش جان". به ضمیمه‌ی صورتکی با چشمانی به شکل قلب. لبخندش کش می‌آید. چقدر به نظرش تسنیم با پدرش فرق می‌کند!

برای خودش چای دم می‌کند. دفتر همراز را می‌آورد و پشت میز ناهارخوری می‌نشیند. امشب کاری جز خواندن این دفتر ندارد. چای می‌نوشد و در خاطرات همراز غرق می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷

"بالاخره کار پیدا کردم

انقدر خوشحالم که دلم می‌خواد جیغ بزنم!
بالاخره یکی پیدا شد که باهام مثل آدم رفتار کنه. یکی که
موقع مصاحبه وقتی شنید مطلقه‌ام، مثل بقیه چشم‌ماش
برق نزد، رفتارش عوض نشد، خودمونی نشد، حرف
بی‌ربط نزد.

اخوان مرد خوبیه، خیلی محترم و مهربونه! منو دخترم
صدا می‌زنه. صدام که می‌زنه، یاد بابا می‌فتم. یاد اون
روزاش که باهام خوب بود. همون روزایی که من قدرشو
ندونستم...

خیلی خوشحالم خدا

بالاخره روزی رسید که منم یه آدم معمولی باشم
کم کم داشت یادم می‌رفت آدم بودن رو، معمولی بودن
رو...

کم کم خودمم داشت باورم می‌شد که قبل از آدم بودن و
زن بودن، یه مطلقه‌ام. یکی که با آدمای معمولی خیلی
فرق می‌کنه...

شکرت خدای خوبم

شکرت که دوباره حالم داره خوب میشه..."

لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. لبخندی که هم از سر شادی است و هم غم. کمی از چایش می‌نوشد و می‌رود صفحه‌ی بعد:

"یه هفته‌ای میشه که توی کارخونه مشغولم. کارم خیلی سخته. شب‌ها ساعت ده نشده از خستگی و بدن درد بیهوش می‌شم.

امروز تعطیل بودم، بالاخره وقت کردم پیام سراغ دفترم... دارم به روزای اولی که داشتم دنبال کار می‌کردم فکر می‌کنم. اون موقع‌ها همش فکر می‌کردم قراره منشی بشم، یا تهش یه حسابدار. ولی...

کار توی بخش بسته‌بندی کارخونه خیلی سخته. هر چند که با مدرک دیپلم همینم از سرم زیاده. کاش درس خونده بودم. کاش حرف بابا رو گوش می‌دادم. کاش سر خم نکرده بودم...

بازم خدا رو شکر که دستم تو جیب خودمه. بازم شکر که دارم پول حلال در میارم. روزای خوب منم می‌رسه. می‌رسه روزی که بار این خستگی رو از روی دوشم زمین بذارم...
خدایا

شکرت که هوامو داری..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نفسی عمیق می‌کشد.
لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:
- دمت گرم! امشب گند نزدی به حالم.

یک ساعت تمام، خاطرات همراز را ورق می‌زند و سرسری می‌خواند. توی کارخانه اوضاعش خوب بود. برای خودش دوست پیدا کرده بود و سعی می‌کرد بد رفتاری‌های مردم محله را نادیده بگیرد. از نوشته‌هایش مشخص است که حالش روز به روز بهتر شده بود.

از جا بلند می‌شود و دوباره برای خودش چای می‌ریزد.
پشت میز می‌نشیند و دفتر را ورق می‌زند. همراز نوشته:
"فکر کنم دلم یه جایی گیر کرده..."

چشمانش گرد می‌شوند. باقی صفحه خالی است و طبق
معمول فقط تاریخ را نوشته؛ چیزی حدود سه ماه بعد از
ورودش به کارخانه. صفحه را ورق می‌زند:

"چرا هر روز باید ببینمش؟

چرا هر روز میاد برای سرکشی؟ چرا قبلنا نمیومد؟

چرا همیشه می‌خنده؟ چرا انقدر قشنگ می‌خنده؟

چرا انقدر مهربونه؟ چرا انقدر قشنگ بهم نگاه می‌کنه؟

چرا چشماش انقدر قشنگن؟

چرا وقتی می‌بینمش قلبم می‌لرزه؟

چرا هول می‌کنم؟ چرا نفسم بند میاد؟

چرا حس می‌کنم...

چرا...

خدایا...

من دوستش دارم؟! "

چند صفحه جلوتر می رود:

"اون از سر من خیلی زیاده

اون همه چی داره

خوشتیپه، خوش قیافه‌ست، پولداره، تحصیل کرده‌ست
اون تک پسر-نادر اخوانه، سهامدار کارخونه‌ی سیلاژ،
وارث اموال نادر...

من چی‌ام؟ من کی‌ام؟!

من کارگر بخش بسته‌بندی کارخونه‌ی باباشم

من یه زن تنهام، من بی‌سوادم، من...

من مطلقه‌ام

اون ولی یه پسر مجرده. من خیلی کمم براش...

خدایا...

چیکار داری می‌کنی با من؟

این چه فکریه انداختی تو سرم؟ این چه عشقیه انداختی
تو دلم؟

خدایا من دیگه نمی‌خوام گذشته‌ها برام تکرار شه.
دیگه نمی‌خوام اشتباه کنم. نجاتم بده خدا جونم.
آخه منو چه به مانی اخوان..."

دفتر را روی میز می‌گذارد. ناباورانه و با چشمانی گرد شده
خیره می‌ماند به نام "مانی اخوان". چهره‌ی مانی برایش
تداعی می‌شود؛ همان بچه سوسولِ توی مهمانی! زیر لب
می‌گوید:

- وای... این... یعنی چی آخه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹

از جا بلند می‌شود. انگشتان هر دو دستش را میان
موهایش فرو می‌برد و بی‌هدف چند قدمی میان آشپزخانه

راه می‌رود. بیقرار شده. توی سرش پر از سوال است. یعنی مانی اخوان، همانی است که در مهمانی دیده؟ علی گفته بود مانی به خون همراز تشنه است. میان مانی و کارگر کارخانه‌ی پدرش چه گذشته بود که حالا ماجرا تا این حد بیخ پیدا کرده؟

باید اول مطمئن شود این مانی، همانی است که فکر می‌کند. فوراً به سالن می‌رود. روی مبل می‌نشیند و موبایلش را برمی‌دارد. در اینترنت نام کارخانه‌ی سیلاژ را جستجو می‌کند. یک کارخانه‌ی تولید لوازم آرایشی— و بهداشتی، به ریاست نادر اخوان. نام مانی توی لیست سهامداران نوشته شده.

روی قسمت تصاویر کلیک می‌کند. میان ده‌ها عکس مربوط به خط تولید و انبار و جلسات و اعضای کارخانه، چهره‌ای آشنا توجهش را جلب می‌کند. به پشتی مبل تکیه می‌زند و نگاهش مات می‌ماند روی صورت مانی. خودش است. مانی اخوان، همانی که همراز به او علاقه‌مند شده بود، همانی است که توی مهمانی دیده. حسابی گیج و سردرگم شده.

فکرش به جایی قد نمی‌دهد. به آشپزخانه می‌رود و دوباره پشت میز ناهارخوری می‌نشیند. دفتر را چند صفحه ورق می‌زند و می‌خواند:

"بوی سرب اذیت نمی‌کنه؟ چرا ماسک نمی‌زنی؟
چقدر دستات خشک شدن! یادم باشه یه کرم خوب
بیارم برات..."

چجوری میری خونه؟ می‌خوای برسونمت؟
ناهارتو خوردی؟

هوا سرده. فردا یه لباس گرم‌تر بپوش...
انقدر گردنتو خم نکن، اذیت می‌شیا...

.
.
.

هر روز دارم شبیه این جمله‌ها رو ازش می‌شنوم.
اینا رو فقط به من میگه، فقط به همراز!
خدایا...

یعنی مانی هم منو دوست داره؟"

خیره به دفتر، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند. نفسی- فوت می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- چه داستانیه آخه؟ یعنی چی؟

می‌رود چند صفحه جلوتر:

"خدایا..."

باورم همیشه

باورم همیشه خدا..."

بالاخره گفت!

بالاخره گفت از من خوشش میاد

وای خدا

یعنی باور کنم؟ نکنه دارم خواب می‌بینم؟"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۰

باقی صفحات را سرسری می‌خواند و ورق می‌زند. همراز با مانی وارد یک رابطه‌ی عاشقانه شده بود. حالشان با هم خوب بود. همراز از مانی آن قدر چیزهای خوبی نوشته که سینا اصلاً باورش نمی‌شود این مانی همانی باشد که دیده. ورق می‌زند و می‌رسد به چیزی حدود یک سال بعد:

"این روزا خیلی بهت فکر می‌کنم ابراهیم

دیگه دلم برات نمی‌لرزه. عوضش تا دلت بخواد ازت دلخورم...

من یه دختر شاد بودم. با یه عالمه آرزوهای رنگی رنگی...

تو برام یه دنیای فانتزی ساختی. با اون حرف‌های قشنگت، با اون وعده‌هایی که بهم می‌دادی، منو قانعم کردی که پا بذارم تو دنیای سیاه و بی‌ذوقت...

تو بال و پر منو شکستی ابراهیم. تو قلبمو ازم گرو گرفتی که اسیرت بمونم. تو آرزوهای رنگارنگم رو ازم گرفتی. یه کاری کردی که خودم قید همه‌شون رو بزنم.

تو منو انداختی تو قفس. منو سحر کردی، جادوم کردی که ذره ذره روح شادی رو خودم توی دل خودم بکشم. که تو رو از دست ندم، که تو بازم دوستم داشته باشی.

فکر می کردم اگه دوستم نداشته باشی دیگه هیچ کس نیست که منو بخواد. فکر می کردم بین این همه آدم فقط تویی که می تونی منو دوست داشته باشی. واسه تو خودمو تغییر دادم. همه ی اعتماد به نفسم فقط وابسته به این بود که تو ازم راضی باشی...

تو اون دختر شاد رو توی من کشتی ابراهیم. تو ازم یه زن افسرده ساختی، یه زن بی عزت نفس! یکی که از سر خودش زیاد می دید که شاد باشه...

ولی مانی...

مانی خیلی مرده ابراهیم، چیزی که تو نبودی!

اون منو همین جوری که هستم می خواد

ازم چیزایی نمی خواد که اذیتم کنه، برعکس تو...

اون بهم اعتماد به نفس میده، حس کافی بودن بهم میده. چیزی که تو بهم نمی دادی...

مانی تشویقم می کنه برم دنبال علاقه هام، برم دنبال چیزایی که باهاشون حالم خوبه. کاری که تو نمی کردی...

قراره درس بخونم، قراره کنکور بدم. قراره برسم به اون چیزی که بخاطر تو قیدش زده بودم. اینا رو از مانی دارم. از تو خیلی کوچیک تره، ولی روحش خیلی بزرگه. عقلش از تو خیلی بیشتره، خیلی مردتره.

امروز بالاخره دلمو زدم به دریا. رفتم با مانی صحبت کردم...

بهش گفتم من یه زن مطلقه‌ام، تو یه پسر—مجرد. بهش گفتم از هر نظر که بگی، تو ازم جلوتری، خیلی هم جلوتری.

گفتم من یه بار بدجوری شکستم. دیگه دلم نمی‌خواد بازیچه شم.

گفتم اگه قراره بعدها سر مطلقه بودنم، سر کم بودنم ولم کنی بری، همین الان تمومش کنیم. گفتم این رابطه واسه من جدیه، اگه واسه تو سرگرمیه بگو تا خودم تمومش کنم.

هنوزم وقتی به جوابش فکر می‌کنم دلم براش قنچ میره... گفت همرازم! گذشته‌ی تو مال خودته، به من ربطی نداره. هر چند که تو توی گذشته‌ها هم مثل برگ گل پاک بودی.

گفت من می‌خوام آینده رو باهات بسازم. گفت گذشته هر چی بوده مال خودت، از الان مال من باش. فقط من! گفت تو هر چی که لازم باشه رو داری، تو منو کامل می‌کنی. هیچی کم نداری واسه همه چیز من شدن...

من ازت ممنونم ابراهیم

ممنونم که با رفتنت، کاری کردی پای مانی به زندگیم باز شه..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۱

دفتر را می‌بندد و سرش را روی میز می‌گذارد. نفسش را محکم فوت می‌کند. سردردش دوباره برگشته. دلش می‌خواهد زودتر تمام این داستان را بفهمد اما چشمانش دیگر یاری‌اش نمی‌کنند. همه چیز را تار می‌بیند.

کمی که می‌گذرد، بلند می‌شود. توی کابینت‌ها دنبال قرص مسکن می‌گردد و بالاخره پیدایش می‌کند. قرص را با لیوانی

آب می خورد، لامپ‌ها را خاموش می کند و به اتاقش می رود.

توی تاریکی اتاق، روی تختش که دراز می کشد، یک آن انگار تمام غصه‌های دنیا توی دلش می ریزند. بی خبری کلافه اش کرده. توی سرش هزاران سناریو و فکر و خیال می چرخند و او نمی تواند سر و سامانشان دهد.

امشب اولین شبی است که توی اتاق تنهاست و در اتاق رو به روی هم دختری نیست که از بی خوابی هایش به او پناه ببرد. چهره‌ی تسنیم پیش نگاهش جان می گیرد و به طرز عجیبی دلش می خواهد حالا او کنارش باشد!

توی تنهایی، همه‌ی چیزهای بد، دو برابر بدتر از آنی که هستند به چشم می آیند. شاید هم خیلی بیش تر از دو برابر! تنهایی اش، بی کس و کار بودنش، حافظه‌ی نداشته اش، امشب همه‌ی این‌ها زیادی دارند آزارش می دهند. احساس می کند چیزی توی گلویش گیر کرده و کم مانده نفسش بند بیاید.

مدام توی جایش غلت می‌زند. خواب با چشمانش بازی می‌کند اما خبری از خوابیدن نیست. میان سردرد و کلافگی و خواب و بیداری معلق مانده. یک آن دیگر نمی‌فهمد چه دارد می‌کند. وقتی به خودش می‌آید که دیگر کار از کار گذشته و پیامک را برای تسنیم ارسال کرده: "کاش الان این‌جا بودی تسنیم..."

کلافه نفسی— فوت می‌کند و موبایل را کناری می‌گذارد. خیره می‌شود به سقف. خبر ندارد که آن طرف شهر هم دختری به سقف اتاقش خیره مانده و امشبش تیره‌تر از شب‌های قبل است از دوری او...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۲

"چهارشنبه، سی‌ام آبان"

توی رختکن باشگاه، مقابل آینه ایستاده و دارد برای تمرین آماده می‌شود. شوکا پشت سرش روی صندلی نشسته و یک بند غر می‌زند.

- وای تسنیم! وای از دست تو! دلم می‌خواد نصفت کنم. دختری احمق!

در رزلب آلبالویی‌اش را می‌بندد و به پشت می‌چرخد:

- چرا آخه؟ مگه چیکار کردم؟

- دیگه می‌خواستی چیکار کنی؟ پا شدی تنهایی رفتی خونه‌ی طرف، براش غذا هم درست کردی؟ عقلت کمه مگه دختر؟

تسنیم شانه بالا می‌اندازد:

- خب چیه مگه؟

شوکا چشمانش را می‌بندد. ضربه‌ای آرام روی پیشانی‌اش می‌کوبد و سری از روی افسوس تکان می‌دهد. چشمانش را که باز می‌کند، صدایش کمی بالاتر می‌رود:

- مگه تو دیوونه‌ای تسنیم؟ آخه آدمم انقدر ساده؟

تسنیم گیج نگاهش می کند. شوکا حسابی کلافه و عصبانی شده:

- احمق جان بلند شدی رفتی خونه مجردی یه مرد غریبه؟!

چشمان تسنیم گرد می شوند و شوکا باز هم سر تأسف تکان می دهد برایش. از این دید به قضیه نگاه نکرده بود.

- اینجوری همیشه تسنیم جون. به خدا این کارا فایده ای نداره.

اخمی کمرنگ بر پیشانی تسنیم می نشیند:

- منظورت چیه؟ فایده واسه چی؟

شوکا نفسی عمیق می کشد. بلند می شود و جلو می آید و مقابل تسنیم می ایستد:

- حرفمو رک بزنم؟

تسنیم سری به نشانهی "آره" تکان می دهد.

- سینا رو دوسش داری دیگه، قشنگ معلومه. این کاراتم واسه همینه.

چیزی توی قلب تسنیم سقوط می‌کند. شوکا لبخند می‌زند:

- آدمای ساده اینجوری عاشق میشن دیگه، یه کارایی می‌کنن آدم شاخش در میاد. قشنگ تابلو میشن مثل تو.

- چی داری میگی شوکا؟ این حرفا چیه می‌زنی؟ من کجا اونو دوست دارم آخه؟

لبخند شوکا کش می‌آید:

- کیو داری گول می‌زنی آخه دختر؟ منو؟ یا خودتو؟

تسنیم مات و مبهوت نگاهش می‌کند. این را می‌داند که به سینا احساس خاصی دارد. اما این که اسم احساسش دوست داشتن باشد...

- با این کارا نمی تونی دلشو ببری تسنیم جونم. آدم خوبه یه ذره سیاست داشته باشه.
- تسنیم نگاه می دزد و با نامطمئن ترین لحن ممکن می گوید:
- من دوشش ندارم شوکا، تموم کن این حرفا رو.

شوکا اما دوست عزیزش را خوب می شناسد. بی توجه به انکارهایش، ادامه می دهد:

- نباید انقدر راحت تو دسترسش باشی. نباید انقدر تو چشمش باشی. باید فکرشو مشغول کنی، ولی اینجوری نباشه که هر موقع دلش خواست تو رو داشته باشه. اصلاً می دونی چیه تسنیم؟ پسرا از دخترایی خوششون میاد که سخت به دست میان. هر چی بیشتر دست و پا بزنی واسه دختره، طرف بیشتر تو ذهنشون می مونه.

تک خنده ای می کند:

- اینا درس زندگیها، هیچ جا اینا رو یاد نمیدن. قدر منو بدون.

تسنیم گیج نگاهش می‌کند. چیزی از حرف‌های شوکا نمی‌فهمد. توی ذهنش یک علامت سوال بزرگ پیدا شده. واقعاً سینا را دوست دارد؟

شوکا نگاهی به ساعتِ روی دیوار می‌اندازد:

- اوه اوه! برم که الان داد بچه‌ها در میاد.

بوسه‌ای روی گونه‌ی تسنیم می‌نشانند و از رختکن بیرون می‌رود. تسنیم روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و نگاهش قفل می‌شود روی نقطه‌ای نامعلوم. قلبش تند می‌کوبد. روز گذشته، تمام آن ساعتی که برای خرید سینا را همراهی کرد، پیش خودش حسابی کیف کرده بود! شب گذشته از فکر او خوابش نمی‌برد. یعنی اسم این‌ها را باید دوست داشتن بگذارد؟

- تسنیم جون؟ نمیای؟

صدای یکی از شاگردانش است. به خودش می‌آید و نگاهش می‌کند:

- چرا، دارم میام.

بلند می‌شود و در آینه نگاهی به خودش می‌اندازد. فکرش می‌رود سمت پیامکی که سینه نیمه شب گذشته برایش فرستاده بود. موبایلش را به دست می‌گیرد. پیامک سینه را صبح دید و جواب داد: "ببخشید سینه الان دیدم پیامتو. چیزی شده؟"

سینه اما جوابی نداده. مطمئن است پیامش را خوانده. صبح با تیرداد قرار کوه داشتند اما سینه خواب را ترجیح داد و قرارشان را به بعد از ظهر موکول کرد. حالا سینه همراه تیرداد است. پس چرا جوابش را نمی‌دهد؟

نفسی عمیق می‌کشد و سری به اطراف تکان می‌دهد. فعلاً باید حواسش را بدهد به تمرین و شاگردانش. بطری آبش را برمی‌دارد و راهی سالن می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳

آخرین تکه‌ی ساندویچش را می‌خورد و به پشتی صندلی
لم می‌دهد:

- اوف... بَتْرِكْسَم بَرَه (ترکیدم بابا)!

سینا آرام می‌خندد:

- مجبور نبودی همه‌شو بخوری.

- خوشمزه بود. مَرَه هَکِت (بهم چسبید).

ساندویچ نصفه را روی میزرها می‌کند و به پشتی صندلی
تکیه می‌دهد:

- کجاش خوشمزه‌ست آخه؟ مزه‌ی روغن سوخته
میده.

تیرداد بی‌حرف نگاهش می‌کند. درماندگی و بی‌حوصلگی از
سر و روی سینا می‌بارد. نگران می‌پرسد:

- آخه تَرَه چی بُبوی ادش؟ (آخه چت شده داداش؟)
این چه حالیه؟

سینا نفسی- فوت می کند و دستی به موهای آشفته اش می کشد:

- هنگ کردم تیرداد. مغزم داره از هم می پاشه.
- دفتر همرازو خوندی باز؟

سینا آرام سر تکان می دهد:

- فهمیدم مانی کیه.
- چشمان تیرداد گرد می شوند و خودش را جلو می کشد:
- جانِ من؟

باز هم سر تکان می دهد:

- کارخونه ی سیلاژ می شناسی؟
- سیلاژ؟! آره بابا، معروفه که.
- مانی پسر رئیس کارخونه ست. خودشم سهامداره اون جا.

تیرداد تکیه می دهد و دست به سینه می شود. ابروهایش را بالا می اندازد:

- عجب! گفتم پسره آقازاده ست. حالا به همراز چه ربطی داره؟

- حدودای ده سال پیش با هم تو رابطه بودن. همراز کارگر کارخونه بوده.

آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. نفسش را محکم فوت می‌کند:

- نمی‌فهمم تیرداد. چرا مانی باید انقدر از همراز شکار باشه؟ خیلی با هم خوب بودن آخه.

تیرداد کمی مکث می‌کند:

- باید زودتر اون دفترو تموم کنی سینا. قبل از این که علی زنگ بزنه و بخوای بری دنبال همراز.

سینا لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و بعد، سرش را روی میز می‌گذارد. برای بار هزارم نفسش را فوت می‌کند. طبیعت گردی هم دیگر جواب آشوب‌هایش را نمی‌دهد.

- همرازو باید زمانی ببینی که همه چیزو ازش می‌دونی، وگرنه داستان حافظه‌ت لو میره ادش.

- دارم همه‌ی زورمو می‌زنم تیرداد. بسه از رو منبر بیا پایین.

صدای زنگ خانه که می آید، سینا سر بلند می کند. تیرداد بلند می شود و می گوید:
- تسنیمه.

و بعد، به سالن می رود و آیفون را جواب می دهد. سینا لبخندی کمرنگ می زند. امشب واقعاً به دیدن تسنیم نیاز دارد. بلند می شود و به سالن می رود.
تیرداد در را باز می کند و اول تسنیم داخل می شود. لبخند همیشه و زیبایش را روی صورتش دارد و سینا انگار جان می گیرد با دیدنش!

- سلام.

لبخند سینا کش می آید:

- سلام. از این ورا؟

تسنیم ظرفی در دار توی دستش را نشانش می دهد:

- مامان کیک کدو درست کرده بود. گفت سینا دوست داره ببر براش.

- دست جفتون درد نکنه.

تیرداد روی مبل می نشیند و سینا هم کنارش. یه تسنیم که هنوز سر پا ایستاده می گوید:

- یه چایی هم اگه دم کنی عالی میشه.

تسنیم ظرف کیک را روی اپن می گذارد:

- باشه. فقط قبلش میشه برم پالتو و کیفمو بذارم بالا؟

سینا سر تکان می دهد:

- برو اتاق همراز. اتاق من خیلی به هم ریخته ست.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴

لبخند روی لبش می ماسد. هر بار که یادش می آید زنی به زیبایی همراز همخانه‌ی سینا بوده، دلش می گیرد. حسود می شود و...

یاد حرف‌های شوکا می‌افتد. این حسادت را هم باید پای دوست داشتن بگذارد؟

زیر چشمی به سینا نگاه می‌کند و لب می‌گزد. به اتاق همراز می‌رود. تک تک وسایل را خوب نگاه می‌کند. بیشتر از همه، به عکس پسر— بچه‌ای که روی دیوار است خیره می‌ماند. هیچ حدسی نمی‌تواند بزند. اما از ته دلش می‌خواهد که رابطه‌ی عاشقانه‌ای میان سینا و همراز نبوده باشد.

به سالن برمی‌گردد. تیرداد و سینا گرم صحبت‌اند و او تمام حواسش پی همراز است و حرف‌هایشان را نمی‌شنود. به آشپزخانه که می‌رود، آن تکه کاغذ رنگی روی یخچال روانش را به هم می‌ریزد. با نگاه نوشته‌اش را مرور می‌کند: "تو قهرمان منی".

کاش می‌شد این تکه کاغذ را بردارد و بیندازد در سطل زباله تا مدام چشم سینا به آن نیفتد و به لطف همراز احساس غرور نکند!

کتری را روی گاز می‌گذارد. چشمش می‌افتد به شلوغی‌های روی میز ناهارخوری. باز هم فست فود! دل نگران سینا می‌شود. این همه فست فود خوردن برایش خوب نیست. یاد سرزنش‌های شوکا بابت آشپزی کردنش برای سینا می‌افتد. نمی‌تواند خودش را به بیخیالی بزند. دلش نمی‌آید.

تا آب جوش بیاید، ظرفی مناسب پیدا می‌کند و برش‌های کیک را توی آن می‌چیند. چای را دم می‌کند. لیوان‌های کثیف توی سینک را می‌شوید و توی سینی می‌چیند. قندان را به همراه یک ظرف بیسکویت دم دست می‌گذارد و ده دقیقه‌ی بعد، همه را به همراه یک سینی چای به سالن می‌برد.

روی مبلی یک نفره می‌نشیند. تمام مدتی که چای می‌نوشند، سینا و تیرداد مشغول صحبتند و صدای خنده‌هایشان بلند است. تسنیم اما فکرش حسابی مشغول است. به همه چیز فکر می‌کند؛ از همراز و وضعیت زندگی سینا گرفته، تا حرف‌های شوکا و حسی که به سینا دارد. گاهی از زیر چشم به چشمان خاکستری‌اش نگاه می‌کند و دلش می‌لرزد. واقعاً این مرد را دوست دارد؟

- بشیم خاخور جان؟ (بریم خواهر جان؟)

سر بلند می کند. تیرداد از جا بلند شده. لیوانش را روی میز می گذارد و از جا بلند می شود:

- برم پالتومو بردارم.

تیرداد "باشه" ای می گوید و تسنیم راهی اتاق می شود. سینا بلند می شود و می گوید:

- زود زود بیاین این جا.

- تو نمیای بریم؟

نفسی عمیق می کشد:

- نه، فعلاً همین جا راحتم.

دروغ محض است! شبها از تنهایی نفسش بند می آید اما فعلاً حوصله‌ی حمیدرضا را ندارد. موبایل تیرداد زنگ می خورد. تیرداد با اخمی کمرنگ نگاهی به صفحه‌اش می اندازد و بعد، به راه پله نگاه می کند:

- چرا نمیاد پس؟

به سینا نگاه می‌کند:

- من میرم، تسنیم اومد بگو پایینم.

سینا "باشه" ای می‌گوید و بعد از خداحافظی و رفتن تیرداد، روی مبل ولو می‌شود. به یک دوش آب گرم و یک عالمه چای نیاز دارد تا امشب پای خاطرات همراز بنشیند. احساس می‌کند وقت زیادی ندارد...

- | تیرداد کجاست؟

نگاه از سقف می‌گیرد و بلند می‌شود. لبخندی به روی تسنیم می‌زند:

- پایین منتظرته.

لحظه‌ای مکث می‌کند:

- چقدر امشب ساکت بودی! چی شده؟

تسنیم هول می‌کند:

- هیچی! مگه قرار بود چیزی بشه؟

سینا چشمانش را ریز می‌کند و مستقیم به چشمان تسنیم خیره می‌شود. تسنیم ناشیانه نگاه می‌دزدد و لب می‌گزد. حس می‌کند سینا تمام فکرهايش را خوانده.

- پس یه چیزی شده.

ناگهان چیزی یادش می‌آید. سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- پیام دیشبتو دیدم نگران شدم. چیزی شده سینا؟ چرا جوابمو ندادی؟

این بار سیناست که خودش را می‌بازد؛ البته نه به شدت تسنیم! چه باید بگوید؟ بگوید میان آشفتگی‌هایش محتاج حضور این دختر شده بود؟ کسر شأنش می‌شود حقیقتاً.

- چیز خاصی نبود، فراموشش کن. برو دیگه، تیرداد منتظره.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۵

بعد از رفتنِ تسنیم و دوشی کوتاه، چای و کیک می آورد و پشت میز ناهارخوری می نشیند. دفتر همراز را باز می کند و چیزی حدود یک سال می رود جلوتر:

"دلم خیلی شور می زنه..."

امروز از همسایه ها شنیدم قراره خونه هامون رو خراب کنن. میگن قراره اتوبان رد شه از این جا، خونه های ما هم دقیقاً وسط طرحه.

خدا کنه دروغ باشه!

خدایا

خودت بخیر بگذرون..."

می رود جلوتر:

"خدایا این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟"

نامه فرستادن در خونه، می‌خوان خونه‌ی قشنگم رو
خراب کنن.

من این خونه رو خیلی دوست دارم خدا.

چجوری دل بکنم آخه؟

دل بکنم کجا برم؟

کجا برم خدا..."

نفسی فوت می‌کند و چند صفحه‌ای جلوتر می‌رود:

"کارِ هر شبم شده زل زدن به در و دیوار و وسایل این
خونه‌ی کوچیک..."

من تو این خونه بزرگ شدم

من یه شب توی این خونه مُردم، من یه صبح توی این
خونه دوباره زنده شدم...

این خونه بهشت منه، جهنم منه

همه‌ی خاطراتمه

شاهد همه‌ی گریه‌ها و خنده‌هامه

حالا من باید همه‌ی این خاطره‌ها رو

یه تیکه از وجودم رو، یه بخشی از جونم رو
 بذارم کنار و با چشمای خیس
 برم دنبال یه سر پناه دیگه..."

"پولی که واسه خرید خونه قراره بهم بدن خیلی کمه. هیچ
 جا نمی‌تونم با این قیمت خونه پیدا کنم.
 خدایا..."

من چیکار کنم؟"

"مانی همش می‌پرسه چرا انقدر تو خودتی.
 چی بگم بهش؟

بگم دارم بی سر پناه می‌شم؟

بگم پولم نمی‌رسه یه جایی واسه خودم پیدا کنم؟

بگم و از همینی هم که هستم، خودمو پایین‌تر بیارم
 پیشش؟

نه، دلم نمی‌خواد پیشش کم بیارم. دلم نمی‌خواد ضعفم
 رو ببینه، بی‌پولی هامو ببینه.

من هر چی هم که باشم

جلوی مانی نمی‌ذارم غرورم له بشه
جلوی اون نباید کم باشم..."

"خدایا..."

دیگه دارم کم میارم. دارم دیوونه می‌شم خدا.
کاش مانی ازم خواستگاری کنه، کاش جدیش کنه این
رابطه رو.

خدایا

بس نیست این همه مصیبت کشیدم؟

چرا آرامش نمیدی بهم خدا؟

چرا بدبختیامو تمومش نمی‌کنی؟

دارم آواره می‌شم

کسی رو ندارم ازش کمک بگیرم

نمی‌خوام برگردم خونه بابام

نمی‌خوام مانی چیزی بفهمه

کاش یه راهی جلو پام می‌داشتی خدا..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶

"من تنهایی از پیشش بر نمیام...
کم آوردم دیگه
امروز رفتم درخواست وام دادم
کاش مانی نفهمه
کاش اگه فهمید، نپرسه واسه چی پول می‌خوام.
کاش اصلاً به روم نیاره
کاش تموم شه این بدبختی
دلَم می‌خواد یه نفس راحت بکشم..."

"خدایا چرا انقدر آدمات کثیفن؟
چرا... چرا... چرا...
حالم از همه‌ی آدمای این شهر به هم می‌خوره
عوضی..."

من تو رویاهام بهت می‌گفتم بابا
تو دیگه چرا گند زدی به باورام؟"

گره‌ای میان ابروهای سینا می‌افتد. دفتر را روی میز
می‌گذارد و به پشتی صندلی تکیه می‌زند. نگاهش قفل
می‌شود روی واژه‌ی "بابا". مخاطب این حرف‌های همراز
چه کسی— بود؟ لحظه‌ای بعد، دوباره خودش را جلو
می‌کشد و می‌رود چند صفحه جلوتر:

"یه هفته از اون روز لعنتی که پام به دفتر اخوان باز شد
می‌گذره. کاش هیچ وقت درخواست وام نمی‌دادم...
صدام زد برم دفترش. گفت اوضاع کارخونه خوب نیست،
گفت خیلیا درخواست وام دادن ولی نمی‌تونه قبول کنه.
گفت ولی تو با بقیه فرق داری

من چقدر دلم خوش شد وقتی اینو شنیدم...
فکر کردم مثل یه پدر، حواسش هست که دخترش داره
تنهایی و به سختی زندگیش رو می‌چرخونه.
اخوان معروفه به دست خیر داشتن و آدم حسابی بودن!

ازم پرسید مشکلم چیه. من ساده هم سیر تا پیاز ماجرای
خونه رو براش گفتم. کاش لال می‌شدم...

یه کم فکر کرد

گفت هر چی پول کم داری بهت میدم

گفت اصلاً خودم برات یه جای خوب، یه خونه‌ی خوب
پیدا می‌کنم.

من ساده چقدر ازش تشکر کردم

چقدر براش دعا کردم و اون عوضی چقدر قشنگ نقش
آدمای خوب رو بازی کرد.

ولی وقتی پرسیدم این پولی که می‌خواهی بهم بدی رو
چجوری باید بهت برگردونم...

لعنت بهت اخوان!

لعنت به هر آدم نامردی که مثل تو ذاتش خرابه..."

با چشمانی گرد شده خیره می‌شود به صفحه. آرنج‌هایش
را روی میز می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد.
نفسش را محکم فوت می‌کند. دلش می‌خواهد برود و
گردن اخوان را میان دستانش خرد کند! یک آدم چقدر

باید بی شرف باشد که از اعتماد یک زن تنها این طور سوء استفاده کند؟

"دلم می خواد فرار کنم خدا..."

از اون کارخونه متنفرم، تو این خونه آرامش ندارم.

دلم می خواد برم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه، هیچ کس کاری به کارم نداشته باشه، هیچ کس نباشه که هی پرسه چته و من هیچ حرفی نداشته باشم واسه گفتن.

همش دارم اخوان رو می بینم، هر روز دور و برمه.

حالم بد میشه ازش. حالم بد میشه وقتی یادم میاد اون بابای مانیه، بابای مردی که من قراره آینده رو باهاش بسازم.

مانی گفته فعلاً نمی خواد کسی بفهمه ما با همیم

مخصوصاً پدرش!

کاش می شد به اخوان بگم، کاش می شد بگم چقدر

چقدر ررررر

پسرش رو دوست دارم...

شاید اینجوری دست از سرم برمی داشت..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷

"امروز سومین اخطاریه اومد دم خونه

این آخریش بود

فقط ده روز وقت دارم واسه این که همه‌ی زندگیم رو

جمع کنم و برم یه جایی که هنوز نمی‌دونم کجاست!

چقدر تنهام خدا...

کاش حداقل مانی نرفته بود سفر

کاش بود، کاش می‌شد یه کم باهاش حرف بزنم حواسم

پرت شه

خدایا...

یعنی جهنمت از این جایی که من هستم بدتره؟

بدتر از اینم داریم مگه..."

"فردا آخرین روزیه که می‌تونم توی خونه‌ی خودم باشم

از فردا شب آواره‌ام...
 مانی هنوز از سفر نیومده. لعنت به این سفرهای کاری...
 دیگه حتی نا ندارم نفس بکشم
 شدم یه مرده‌ای که راه میره، نفس می‌کشه، ولی زندگی...
 زندگیم دیگه تموم شد
 فردا میرم پیش اخوان. میرم که خودمو...
 یه آدم بد تو زندگیم باشه
 بهتر از اینکه که آواره بشم و روزی هزار تا چشم هرزه
 بچرخه روم...
 خدایا
 ازت بدم میادا!
 اصلاً تو هستی؟ شک دارم به بودنت..."

دفتر را محکم می‌بندد و از جا بلند می‌شود؛ آن قدر سریع
 که صدلی‌اش روی زمین می‌افتد و صدای بدی ایجاد
 می‌کند. انگشتانش را میان موهای نمدارش فرو می‌برد و
 توی آشپزخانه قدم می‌زند. قدم می‌زند و زیر لب هر چه
 فحش و ناسزا بلد است بار اخوان می‌کند.

تنش از خشم کمی می‌لرزد. سمت ظرفشویی می‌رود و
 مشت مشت آب سرد به صورتش می‌پاشد. آرام نمی‌شود.
 با همان موهای خیس و تیشرت، به حیاط می‌رود و آن
 قدر قدم می‌زند تا بالاخره کمی آرام می‌گیرد. به خانه
 برمی‌گردد و دوباره می‌رود سراغ دفتر همراز.

"همش شیش ماه..."

شیش ماه، در ازای یه خونه‌ی خوب، به اسم خودم، تو
 یه جای خوب.

این اگه اسمش خود فروشی نیست، پس چیه؟

فردا صبح می‌ریم محضر

نادر گفت اون خونه همیشه مهریه‌ام، گفت بعد خوندن
 خطبه مهرم رو بهم میده و شیش ماه دیگه همه چی تموم
 میشه.

همه چی...

همرازم تموم میشه.

کاش تا فردا صبح بمیرم

کاش قبل فردا مانی برگرده و..."

"من نور چشم یه خانواده بودم
 من تاج سر بابام بودم
 الان چی ام؟
 زن صیغه‌ای کارخونه‌دار بزرگ، نادر اخوان!
 زنِ شیش ماهه!
 خدا دروغه، یه دروغ بزرگ!
 خدایی اگه وجود داشت، من کارم به این جا نمی کشید...
 خونه‌ی جدیدم خیلی قشنگ‌تره، خیلی بزرگ‌تره.
 بایدم باشه!
 من خودمو فروختم تا این خونه رو بخرم.
 یک ساعته که محرم نادر شدم
 من رو آورد این جا و خودش رفت
 گفت یه هفته مال خودت باش
 گفت کنار بیا، بعدش برمی‌گردم
 کنار بیام؟!
 چجوری آخه؟

با مردی که فکر می‌کردم قراره پدر شوهرم باشه، چجوری
به عنوان شوهرم کنار بیام؟
کاش مانی حالا حالاها برنگرده..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۸

نفسی فوت می‌کند و سری به اطراف تکان می‌دهد. زیر لب
می‌گوید:

- این زندگی بود آخه تو داشتی؟

می‌رود یک هفته جلوتر:

"امشب این زندگی کوفتی رو تمومش می‌کنم..."

چشمانش گرد می‌شوند و برای لحظه‌ای نفسش بند
می‌آید. روی صفحه پر از لکه‌های خون است! همراز چه
کرده بود؟ فوراً می‌رود صفحه‌ی بعدی:

"حالم اصلاً خوب نیست

کاش اون شب نادر نرسیده بود. کاش تموم می شد این
زندگی داغونم...

یه هفته ست از بیمارستان مرخص شدم

یه هفته ست که خودمو حبس کردم تو این خونه خونه ای
که یه شب

تویکی از اتاقاش

چوب حراج زدم به آینده ی خودم و مانی...

اون شبِ لعنتی از جلو چشمم کنار نمیره...

نادر بعدِ همون یه هفته ای که خودش گفته بود، اومد
خونه.

اومد و من مُردم، تموم شدم، نابود شدم...

نادر یهو عصبانی شد. گفت چته؟ چه مرگته داری گریه
می کنی؟ مگه خودت نخواستی؟

خودم خواسته بودم. ولی نمی دونستم...

دیگه دلم طاقت نیاورد. همه چی رو با گریه براش گفتم.
گفتم من با پسرتم، گفتم همو دوست داریم.
گفتم تو رویاهام بهش می گفتم بابا...
هنوزم نمی فهمم، هنوز باورم نمیشه. تو چشماش
پشیمونی بود؟

یهو آروم شد، همین جوری زل زد بهم.
گفت چرا زودتر بهم نگفتی
صداش می لرزید...

همه چی رو براش گفتم. گفتم مانی نمی خواست کسی—
بفهمه، گفتم دلم نمی خواست از مانی پول بگیرم.
گفتم مجبور شدم. گفتم خودمو دلداری می دادم که
همش شیش ماهه، می گذره، تموم میشه. بازم من می مونم
و مانی...

هنوز صداش تو گوشمه. هر شب دارم کابوسش رو
می بینم. داد زد سرم، خیلی بلند داد زد.
گفت احمق!

حروم شدی به مانی!
واسه چی زودتر بهم نگفتی باهاشی؟

من واسه سومین بار مُردم...

مائی من...

من چیکار کردم باهات؟ چیکار کردم با عشقمون؟ با
زندگیمون...

من نمی‌دونستم به خدا. به جونِ خودت که می‌دونی
همه‌ی جونمی نمی‌دونستم اینجوری میشه...
چیکار کنم من حالا؟

چجوری قید اون همه رویا رو بزنم مائی من؟

نادر خیلی ریخت به هم، از خونه زد بیرون.
من موندم و این خونه‌ی لعنتی که قاتل همه‌ی آرزو هام
بود...

دیوونه شدم... گریه کردم... جیغ زدم... جیغ زدم...
خودمو زدم...

چی درست می‌شد با این کارا؟

هیچی! دیگه هیچی درست نمی‌شد، هیچی درست
نمیشه...

نفس که می کشیدم، همه‌ی تنم می سوخت
نفس کشیدن هم برام عذاب شد...

باید این نفسِ لعنتی رو خفه می کردم. دیگه نمی خواستم
زنده بمونم. دیگه طاقت نداشتم. خرجش فقط یه تیغ
بود رو رگِ دستم...

کاش نادر بر نمی گشت خونه. کاش نرسیده بود. کاش
نمی رفتیم بیمارستان.
زنده بمونم که چی؟

بدونِ مانی این زندگی رو می خوام چیکار آخه..."

دیگر اعصابش نمی کشد. دفتر را محکم می بندد و از جا
بلند می شود. سرش را زیر آب سرد می گیرد و نفسی- عمیق
می کشد. امشب تا صبح دیوانه می شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۹

"پنجشنبه، یکم آذر"

توی اتاقش تنهاست. با موبایلش آهنگی ملایم گذاشته و مشغول گردگیری و تمیزکاری است. کسی - به درِ اتاقش می‌کوبد. می‌گوید:

- بله؟

صدای تیرداد از پشت در می‌آید:

- تسنیم؟

- بیا تو.

تیرداد سر به زیر داخل می‌شود. آرام سلام می‌کند و لبه‌ی تخت می‌نشیند. نگاهش قفل می‌شود روی زمین و لحظه‌ای بعد، آهی سنگین می‌کشد. اخمی کمرنگ روی پیشانی تسنیم می‌نشیند:

- تیرداد؟

تیرداد که سر بلند می‌کند، نگران می‌پرسد:

- چی شده؟

تیرداد به سمتی دیگر نگاه می‌کند و نفسی - فوت می‌کند.
تسنیم با فاصله کنارش می‌نشیند. نگران‌تر از قبل می‌گوید:
- تیرداد جان؟

تیرداد با آن چشمان درمانده نگاهش می‌کند و تسنیم
می‌پرسد:
- این چه حالیه؟ چی شده که؟

تیرداد نفسش را محکم فوت می‌کند. پر حرص می‌گوید:
- این شوکا می‌اعصابِ سر شُدیره! (این شوکا داره میره رو
اعصابم!)
- وا! چرا که؟

- چو دُنم بَرَه (چمیدونم بابا)! دیشب با هزار بدبختی زنگ
زدم امروز دعوتش کردم واسه ناهار. بعد اون وقت شوکا
خانوم چی گفت؟
- چی گفت مگه؟

اخم تیرداد باز می‌شود. لبخندی کمرنگ و زورکی روی لب می‌نشانند و ابروهایش را بالا می‌فرستد. صدایش را کمی تغییر می‌دهد و ادای شوکا را در می‌آورد:

- شرمنده آقا تیرداد، من کار دارم اون ساعت. بمونه برای یه فرصت مناسب‌تر!

حالت چهره‌اش مثل قبل می‌شود و لبخندش وا می‌رود. حرصی می‌گوید:

- ایسه هچی! (حالا الکی!) چی کار داره مثلاً؟ پنجشنبه‌ها مگه باشگاه دارین شما؟

تسنیم ناخواسته به این حرص خوردن‌هایش لبخند می‌زند. می‌گوید:

- نه. حتماً یه جای دیگه کار داره خب!

چشمان تیرداد گرد می‌شوند. کمی خودش را به تسنیم نزدیک‌تر می‌کند و مشتاقانه می‌پرسد:

- جان من بگو چی کار داره. تو خبر داری، نه؟

تسنیم کوتاه می‌خندد. امان از شوکا و این کارهایش! یاد حرف‌های دیروزش توی باشگاه می‌افتد. نباید در دسترس مرد مورد علاقه‌ات باشی! باید فکرش را مشغول کنی! خنده‌اش کش می‌آید. بیچاره برادرش که رسماً دارد برای شوکا بال بال می‌زند!

چشمانش را گرد می‌کند و هشدار می‌دهد:

- تیرداد! فضولی نکن، اگه می‌خواست تو بدونی خودش بهت می‌گفت.

تمام شوق تیرداد کور می‌شود و رسماً وا می‌رود:

- می‌سر فیدا که ننه (فدای سرم که نمیاد)! آدم قحطه مگه؟ با سینا میرم بیرون.

تسنیم تک خنده‌ای می‌کند:

- به جای شوکا، با سینا می‌خوای بری نهار بخوری؟

تیرداد اخم می‌کند:

- آره، اشکالش چیه؟

شانه بالا می‌اندازد:

- هیچی، اشکالی نداره که. خوش بگذره!
تیرداد بلند می‌شود:
- حتماً خوش می‌گذره! خدا حافظ!

از اتاق که بیرون می‌رود، تسنیم لبخند به لب سری از روی تأسف تکان می‌دهد. باید گوش شوکا را ببیچاند که دیگر انقدر برادرش را اذیت نکند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۰

یک ساعت بعد، تیرداد می‌رود تا برای ناهار کنار سینا باشد. حمیدرضا هم خانه نیست. بعد از ناهار، مرجان توی باغچه‌ی کوچک حیاط مشغول می‌شود و تسنیم جای دم می‌کند و مشغول شستن ظرف‌ها می‌شود.

فکرش مدام می‌رود پی سینا. نیمه شب گذشته باز هم برایش پیامکی فرستاده و نوشته بود: "من بازم کیک کدو می‌خوام". این نیمه شب پیام دادن‌هایش را نمی‌فهمد. خبر ندارد که شب قبل سینا باز هم از افکار درهم و آشفته‌اش به او پناه آورده بود. کیک را بهانه کرد تا مثلاً سر صحبت را باز کند و کمی حواسش از همراز پرت شود. اما تسنیم باز هم پیامکش را صبح دید و جواب داد: "می‌پزم میارم برات". و سینا هنوز هم جوابی نداده و فکر تسنیم را حسابی مشغول کرده.

آخرین بشقاب را که توی آبچکان می‌گذارد، صدای پیامک موبایل بلند می‌شود. دست‌هایش را خشک می‌کند و پشت میز ناهارخوری می‌نشیند. شوکا برایش نوشته: "کجایی تسنیم؟"

برایش می‌نویسد: "سلام، خونه. تو کجایی؟"
به دقیقه نکشیده شوکا جواب می‌دهد: "منم خونه. بیکاری؟ بریم بیرون؟"

چشمانش گرد می‌شوند. فوراً شماره می‌گیرد و صدای پر انرژی شوکا در گوشش می‌پیچد:

- سلام عشقم.

تسنیم بعد از سلام و احوالپرسی، می پرسد:

- تو مگه نگفتی کار داری؟ چرا خونه‌ای پس؟

شوکا با تعجب می گوید:

- من؟! کی گفتم کار دارم؟

- به خان داداشم گفتم.

- ای وای! تیرداد بهت گفت؟

و بعد غش غش می خندد و تسنیم کمی اخم می کند.
می گوید:

- یعنی چی؟ سر کارش گذاشتی خان داداشمو؟

- قربونت برم من. آخه نمی شد که قبول کنم.

- چرا که؟

- چون یه خانوم جذاب، نباید با همون دعوت اول پیره
بره سر قرار. اینجوری طرفش فکر می کنه چقدر هول و
مشتاقلشه. خان داداش تو ردش کردم که اولاً هوا برش
نداره، دوماً بفهمه منم کارای خودمو دارم، قرار نیست
بخاطر ایشون قید کارامو بزنم.

تسنیم پلک روی هم می‌گذارد و سری به اطراف تکان می‌دهد. با تأسف می‌گوید:

- کدوم کار آخه شوکا؟ تو دروغ گفتی.

- پس پاشو بریم بیرون که منم دروغ نگفته باشم. پوسیدم تو خونه به خدا.

- کجا بریم آخه؟

- مگه تو نگفتی می‌خوای بری کلاس زبان؟ خب بیا الان بریم ثبت نام کنیم دیگه، منم می‌خوام بیام. بعدشم می‌ریم می‌چرخیم.

تسنیم چند لحظه‌ای فکر می‌کند:

- خيله خب، حاضر شو يه ساعت ديگه ميام دنبالت.

تماس را که قطع می‌کند، نگاهی به درِ حیاط می‌اندازد. می‌داند مرجان حالا حالاها کارش توی باغچه طول می‌کشد. فوراً از جا بلند می‌شود و بساط کیک کدو را به راه می‌اندازد. حین انجام کارهایش، به شامِ سینا هم فکر

می‌کند. او که اهل آشپزی نیست، پس حتماً دوباره می‌رود سراغ فست فود.

قرمه سبزی ناهار اضافه آمده، برنج هم همین‌طور. مواد کیک را توی فر می‌گذارد و در یک قابلمه‌ی کوچک قرمه سبزی می‌ریزد و در قابلمه‌ای دیگر، برنج. کارش که تمام می‌شود، فوراً به اتاقش می‌رود تا حاضر شود. سر راهشان باید کیک و غذا را به خانه‌ی سینا ببرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۱

تیرداد با چشمانی گرد شده به سینا نگاه می‌کند و ناباورانه می‌گوید:

- نه بَرَه! (نه بابا!)

کلافگی از سر و روی سینا می‌بارد. بیخودی ذرت مکزیکی‌اش را با قاشق زیر و رو می‌کند و سر تکان می‌دهد.

تیرداد تکیه از پشتی صندلی می‌گیرد و خودش را جلو می‌کشد:

- یعنی دختره بخاطر خونه رفت...

سینا سر بلند می‌کند و میان حرفش، تند می‌گوید:

- آره تیرداد، آره! بخاطر پول رفت صیغهی اخوان شد.

- چه کاری بود آخه؟ یه خونه‌ی ارزون‌تر نمی‌تونست بگیره؟

سینا عقب می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. نفسی فوت می‌کند و موهای آشفته‌اش را آشفته‌تر می‌کند.

- هیچ جا رو نتونست پیدا کنه. خونه‌های ارزون‌تر یا جاشون خوب نبود، یا انقدر داغون بودن که باید حسابی خرج می‌کرد تا سر پا بشن. پولش کجا بود آخه؟

- خب مگه مجبور بود خونه بخره؟ نمی‌تونست بره اجاره نشینی؟

سینا چپ نگاهش می کند و تیرداد می گوید:

- چیه؟ (چیه؟)

- آخه عقلت چی میگه مرد حسابی؟ به یه زن مطلقه ی
تنها کی خونه اجاره میده؟ تو بودی می دادی؟

تیرداد درمانده شانهای بالا می اندازد و زیر لب می گوید:

- چوڈنم بَرَه! (چمیدونم بابا!)

سینا از پشت میز بلند می شود:

- پاشو بریم.

تیرداد به ذرت مکزیکی اشاره می کند:

- نخوردی که.

- نمی خورم، بریم.

تیرداد فوراً ته مانده ی آب هویجش را می نوشد و از جا

بلند می شود. از آبمیوه فروشی کوچک که بیرون می روند،

تیرداد می پرسد:

- کجا بریم ادش؟

سینا نفسش را فوت می کند:

- بریم یه وری که این مغز بی صاحب من دهنشو
ببنده!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۲

تیرداد اتومبیل را متوقف می کند. سینا همین که چشمش
به خانه اش می افتد، تمام غم دنیا توی دلش می ریزد. دو
ساعت تمام، در یک گیم نت درست و حسابی، تمام
هوش و حواسش را گذاشته بود پای یک بازی اکشن تا
کمی آرام بگیرد. حالا باز هم مغزش پر شده از آن فکرهای
آشفته. به تیرداد نگاه می کند و می گوید:

- نمیای بالا؟

- نه ادش، مزاحمت نمی شم. برو استراحت کن.

نفسی— عمیق می کشد. دلش می خواهد تیرداد امشب
کنارش بماند، اما زبانش نمی چرخد که حرف دلش را بزند.

خدا حافظی کوتاهی می کنند و سینا پیاده می شود. تیرداد
 بوقی برایش می زند و می رود. سینا می ماند و شبی که
 نمی داند چطور باید آن را به صبح برساند...

روی مبل ولو می شود و بی پلک زدن، خیره می ماند به
 ساعت روی دیوار که هشت شب را نشان می دهد. حتی
 نا ندارد لباس هایش را عوض کند. خوابش نمی آید، دلش
 نمی خواهد دفتر همراز را بخواند، وقت زیادی ندارد.
 نمی داند چه باید بکند.

ده دقیقه بعد، به زحمت بلند می شود و لباس هایش را
 عوض می کند. به آشپزخانه می رود تا آبی به صورتش بزند.
 چشمش که به میز ناهارخوری می افتد، می ایستد و اخم
 می کند. تا جایی که یادش می آید، قبل از رفتنش روی این
 میز پر از ظرف های کثیف بود. حالا اما تمیز و مرتب
 است. بشقاب هست و قاشق و چنگالی و یک پارچ آب و
 یک ظرف کوچک ترشی.

به اجاق گاز نگاه می کند و قابلمه های کوچک را که می بیند،
 جلو می رود. با دیدن قرمه سبزی عمیقاً خوشحال می شود

اما نمی‌فهمد چطور این اتفاق افتاده. جز تسنیم کسی- به فکر خورد و خوراکش نیست. این دختر در نبود او چطور وارد خانه‌اش شده؟

می‌خواهد به تسنیم پیامکی بدهد و سوالش را پرسد. اما موبایلش شارژ خالی کرده و خاموش شده. حوصله‌اش نمی‌کشد که برود بالا و شارژرش را بیاورد. غذا را گرم می‌کند و بوی قرمه سبزی که در خانه می‌پیچد، تازه متوجه می‌شود که چقدر گرسنه است.

بعد از شام، ظرف‌های کثیف را توی سینک می‌گذارد. پارچ آب را برمی‌دارد و به سمت یخچال می‌رود. چشمش می‌افتد به دفتر همراز که روی این است. می‌ایستد و چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. حواسش از تسنیم پرت می‌شود و دوباره فکرش می‌رود پی همراز. هم مشتاق ادامه‌ی داستان است، هم از آشفتگی بعدش می‌ترسد.

نیم ساعت بیخودی دور خودش می‌چرخد. دست آخر طاقتش تمام می‌شود. موبایلش را به شارژ می‌زند و

روشنش می کند. شماره‌ی تیرداد را می گیرد. امشب دیگر تحمل تنهایی را ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۳

.....

لیوان بزرگ چای را روی میز جلوی مبل می گذارد و می نشیند. به تیرداد نگاه می کند که مقابل تلویزیون، رخت خوابی روی زمین پهن کرده و دراز کشیده. دستش را تکیه گاه سرش کرده و فوتبال نگاه می کند و تند تند تخمه می شکند.

به دفتر همراز که روی میز است، خیره می شود. تیرداد را به خانه اش دعوت کرده تا اگر حین خواندن دفتر مغزش به مرز انفجار رسید، کسی باشد که حواسش را پرت کند. دفتر را باز می کند. چندین بار خط اول را می خواند اما چیزی نمی فهمد. نچی می کند و به تیرداد تشر می زند:

- کمش کن اون بی صاحبو!

تیرداد سرش را به پشت می چرخاند و لبخندی می زند:
- اعصاب نداریا.

و بعد، صدای تلویزیون را کم می کند. سینا کمی از چایش می نوشد. دلش مانده پیش کیک کدویی که توی یخچال است؛ همانی که با دیدنش مطمئن شد که تسنیم در خانه اش بوده. فعلاً باید قید آن را بزند. تیرداد اگر کیک را ببیند، ماجرا دستگیرش می شود و قطعاً این چیزی نیست که تسنیم بخواهدش.

شروع می کند به خواندنِ دفتر:

"نادر خیلی ناراحته، خیلی ریخته به هم.

بخاطر من که نه، بخاطر پسر یکی یدونش ناراحته.

امروز بعد مدت ها اومد این جا

گفت یه تیکه زمین زده به اسمم، به عنوان حق سکوت!

گفت بقیه ی مدت صیغه رو می بخشم، ولی نذار مانی

بفهمه بینمون چی گذشته. گفت فعلاً بذار همه چیز مثل

قبل باشه. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده!

چه فایده‌ای داره این کارا؟
دیگه من و مانی که ما نمی‌شیم، دیگه مال هم نمی‌شیم.
جز این که نادر پیش پسرش خراب نشه، چه فایده‌ای داره
این پنهون کاری؟
این وسط فقط من نابود شدم
کاش زودتر به نادر می‌گفتم
کاش اون شب، قبل اون اتفاق لعنتی همه چی رو بهش
می‌گفتم..."

"امروز مانی برگشت، بعدِ دو ماه...
چقدر قشنگ‌تر از همیشه می‌خندید
چقدر مهربون‌تر از همیشه بود
چقدر قربون صدقم می‌رفت، چقدر من شرمنده شدم
پیشش...
بغلم کرد، پیشونیم رو بوسید.
نتونستم تحمل کنم. زدم زیر گریه، تا جون داشتم تو
بغلش گریه کردم...
مانی مهربونِ من... خوش قلبِ من..."

چقدر نازم رو کشید. چقدر نوازشم کرد.
فکر می‌کرد گریه‌هام بخاطر دلتنگیه. می‌گفت تموم شد
دیگه همرازم...

کاش این وضعیت لعنتی هم تموم می‌شد
کاش می‌شد معجزه شه

کاش می‌شد یه جوری بازم من و مانی مالِ هم باشیم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۴

"حالم بده

دارم سخته می‌کنم!

دو هفته گذشته، دو هفته افتاده عقب.

خدایا...

کاش فکرام غلط باشه..."

اخمی کمرنگ روی پیشانی اش می نشیند. فوراً می رود چند صفحه جلوتر:

"خدایا مگه من چه گناهی کردم که داری اینجوری عذابم میدی؟

چیکار کردم که داری انقدر حقیرم می کنی؟

چرا الان آخه؟ چرا انقدر دیر؟

الان باید مانی ازم خواستگاری کنه؟ الان؟!

همین امروز؟

همین امروز که من فهمیدم

که من...

.
.

.

من واقعاً دارم مادر میشم؟ چجوری باور کنم؟

بچه‌ی نادر تو وجودمه، خواهر یا برادر مانی!

منِ احمق اون شب جهنمی یادم رفت اون قرص لعنتی رو

بخورم...

کاش جرئتش رو داشتم دوباره خودم رو بکشم
خدایا...

خودت من و این بچه رو خلاص کن
خلاصم کن خدا..."

با چشمانی گرد شده خیره می ماند به صفحه و لحظه ای
بعد، نگاه ناباورش به سمت راه پله کشیده می شود. آن
پسر بچه ای که عکسش روی دیوار اتاق همراز است...

دوباره به دفتر چشم می دوزد و زیر لب می گوید:
- نه... نگو که این همونه.

تیرداد با اخمی کمرنگ نگاهش می کند و می گوید:
- چیزی گفתי سینا؟

سینا اما تند تند دفتر را ورق می زند و چیزی نمی گوید.
تیرداد شانهای بالا می اندازد و دوباره مشغول تخمه و
فوتبال می شود.

"سه روزه خوابیدم تو خونه
حالم بده. حالت تهوع و معده درد جونمو گرفته.

مانی خیلی به هم ریخته‌ست. میگه نادر با ازدواجمون مخالفه. میگه هر چی باهاش حرف می‌زنم راضی نمیشه.

میگه بابام اصلاً همچین آدمی نبود. اصلاً انقدر تعصبی نبود که بخواد سر مطلقه بودن تو بهونه بیاره واسه ازدواجمون. نمی‌دونم چش شده.

مانی من...

بیچاره خبر نداره که نادر واسه چی مخالفه.

خبر نداره که من و پدرش چه بلایی سرش آوردیم. کاش هیچ وقت نفهمه..."

"هنوز نتونستم به نادر از این بچه چیزی بگم. شاید اصلاً هیچ وقت نگم. شاید نفهمه بهتر باشه.

حالم روز به روز داره بدتر میشه

مگه میشه مانی این وضعیت رو ببینه و نفهمه چه مرگمه؟ دارم به سقط فکر می‌کنم..."

"نمی‌تونم... نمیشه... جرئتش رو ندارم..."

این بچه جون داره، روح داره، داره بزرگ میشه، دارم
حسش می‌کنم...

کشتنش گناهه، حرومه، قتله!

من دلم نمیاد خدا...

این بچه گناهی نداره

نباید تاوانِ اشتباه من و پدرش رو بده

فردا می‌رم پیش نادر..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۵

- بابا پاس بده دیگه، آه! چی کار دِری آخه؟ (داری چی
کار می‌کنی آخه؟)

صدای تیرداد آن قدر بلند است که حواسش را پرت
می‌کند. نگاهش از روی دفتر به سمت او می‌چرخد. روی
تشک نشسته و با چشمانی گرد شده به تلویزیون چشم

دوخته. از شدت استرس تنش را نامحسوس تکان تکان می‌دهد. سینا می‌گوید:

- یواش‌تر!

تیرداد اما در آن قدر فوتبال غرق شده که صدایش را نمی‌شنود. سینا دفتر را ورق می‌زند:

"حالا همه چیز دست خودمه..."

به نادر گفتم داره پدر میشه

داد زد سرم. من فقط نگاهش کردم...

آروم که شد، همه چیزو گذاشت پای خودم.

واسه بود و نبود این بچه

واسه اومدن یا نیومدنش

فقط منم که باید تصمیم بگیرم

منم که باید بگم می‌تونم این بچه رو بدون پدر بزرگ کنم

یا نه. می‌خوامش یا نه.

نادر گفت ازم انتظار نداشته باش براش پدری کنم. گفت

من فقط پدر مانی‌ام، نه هیچ بچه‌ی دیگه‌ای.

گفت آگه بخوای نگاهش داری، خرجش پای من. اسم
منم بیاد روش، عیبی نداره. ولی مانی نباید چیزی بفهمه،
هیچ کس نباید بفهمه...
سر دو راهی بدی موندم..."

"نمی‌تونم بکشمش... نمی‌تونم... نمی‌تونم..."

سینا نچی می‌کند و زیر لب می‌غرد:
- احمقی از بس!

تیرداد با صدایی بلند می‌گوید:

- آی... تخته سرتی سر و مچّه من بِنَم! (مرده شور
ریخت و قیافه‌تو بیره!) کوری مگه ره (پسر)؟
سینا با اخمی غلیظ نگاهش می‌کند و صدایش بالا می‌رود:
- تیرداد داری میری رو اعصابما. ببند دهنتو!

تیرداد نگاهش می‌کند:

- آی بَرّه! نمی‌تونم ساکت باشم آقا، می‌دست دَنّه!
(دست من نیست!) ویریس بُشو جُر. (پاشو برو بالا)

سینا دفتر را محکم می‌بندد و بلند می‌شود. پر حرص می‌گوید:

- چه غلطی کردم گفتم تو بیای!

به اتاقش می‌رود و در را می‌بندد. روی تخت، روی شکمش دراز می‌کشد و دفتر را باز می‌کند. می‌رود چند صفحه جلوتر:

"حس می‌کنم این بچه رو دوست دارم...
 من مانی رو از دست دادم، مفت از دستش دادم.
 دلم نمی‌خواد باز حسرت به دل بمونم
 دلم نمی‌خواد دوباره یه تیکه از جونم رو سر هیچ و پوچ از
 دست بدم
 این بچه مال منه، من مادرشم.
 نمی‌خوام قاتل باشم
 می‌خوام نگهش دارم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶

"امروز تو کارخونه حالم بد شد

از شانس بدم، مانی همون موقع پیداش شد.

حالم داشت به هم می خورد. به زور خودمو رسوندم تا دستشویی. خدا خدا می کردم دنبالم نیاد.

ولی اومد...

چقدر نگرانم بود. چقدر ترسیده بود. هی می پرسید چته. چی می گفتم بهش؟ چی می تونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟

بغض کردم. بغلم کرد. گریه کردم. انقدر گریه کردم که نفسم بند اومد...

گفت مریض شدی همرازم...

دلم می خواست داد بزنم! بگم نگو لعنتی! بهم نگو همرازم!
من دیگه نمی تونم همراز تو باشم...

گفت خیلی سر کار اذیت میشی.. دیگه بسه، جای تو توی کارخونه نیست. کارگر واسه بخش بسته‌بندی زیاده، حیفه تو حروم بشی اون‌جا...

گفت تو زیانت خوبه. تو بخش اداری بیشتر بهت نیاز میشه. قراره برم توی شرکت. قراره بیشتر از همیشه مانی رو ببینم. قراره بیشتر از قبل شرمنده بشم، بیشتر زجرکش شم...

خدایا...

خودت خسته نشدی انقدر همیشه حال من بد بوده؟"

نفسی— فوت می‌کند و برای چند لحظه، سرش را روی دستانش می‌گذارد. صدای فوتبال و داد کشیدن‌های تیرداد به گوشش می‌رسد. همین که تنها نیست کمی اعصابش را آرام نگه می‌دارد. دقیقه‌ای بعد، سر بلند می‌کند و خواندن را از سر می‌گیرد...

ساعت‌ها توی خاطرات همراز غرق می‌شود. بیشتر از همیشه و هر شب، برای این دفتر وقت می‌گذارد. آن قدر که دیگر کلمات را تار می‌بیند و شقیقه‌هایش نبض می‌زنند و سردرد امانش را می‌برد.

ته مانده‌ی جانش را جمع می‌کند و به سالن می‌رود. تیرداد جلوی تلویزیون خوابش برده و صدای خروپفش بلند است. سری از روی تأسف تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- ما رو باش به کی گفتیم بیاد حواسش بهمون باشه!

جلو می‌رود و کنار تیرداد، روی دو پا می‌نشیند. تکانش می‌دهد و می‌گوید:

- تیرداد؟

تیرداد نچی می‌کند و کمی جا به جا می‌شود. محکم‌تر تکانش می‌دهد و صدایش کمی بالا می‌رود:

- تیرداد! پاشو مرتیکه مگه گفتم بیای این‌جا بخوابی؟

تیرداد خواب آلود و با لحنی شبیه ناله می‌گوید:

- جانِ تی مار بِدِ بُخوسَم، مُرده دَرَم. (جون مادرت بذار بخوابم، دارم می‌میرم)

دیگر تکانش نمی‌دهد و برای چند لحظه مات و مبهوت نگاهش می‌کند. آهی غلیظ می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- مامان؟!!

دست‌هایش را بند زانوهایش می‌کند و از جا بلند می‌شود.
پوزخند می‌زند:

- مامان!

امشب فقط همین را کم داشت! همین که میان این همه کلافگی، بی‌کسی‌اش به رخس کشیده شود. به آشپزخانه می‌رود و ظرف کیک را از یخچال بیرون می‌کشد. حسابی گرسنه‌اش شده. پشت میز ناهارخوری می‌نشیند و نصف برش‌های کیک را با لذت تمام می‌خورد.

حواسش می‌رود پی‌تسنیم. هنوز هم برایش جای سوال است که این دختر چطور وارد خانه‌اش شده. هر چه فکر می‌کند، به نتیجه نمی‌رسد. دست آخر دلش طاقت نمی‌آورد و برایش پیامکی می‌فرستد: "چجوری اومدی تو خونه؟"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

"جمعه، دوم آذر"

خیره به پیامک سینا، لبش را زیر دندان می کشد و محکم فشار می دهد. چه افتضاحی به بار آورده! حالا چه جوابی باید بدهد؟

موبایل را کنارش می گذارد و بازوهایش را بغل می کند و تنش را آرام تکان تکان می دهد. لبش زخم شده از بس مدام پوستش را جویده. دستی جلوی نگاهش می آید و لیوانی چای تعارفش می کند.

- بخور تسنیم، یخ زدی دختر.

نگاهش را تا صورت شوکا بالا می کشد. چشمان شوکا پر از نگرانی می شوند. کنارش روی زیر انداز می نشیند و می پرسد:

- چی شده؟

- سینا پیام داده، نوشته چجوری اومدی تو خونه.

سرش را میان دستانش می گیرد:

- وای شوکا! این چه کاری بود من کردم آخه؟

- چقدر من بهت گفتم تسنیم! نکن این کارو. گوش دادی مگه؟

تسنیم نگاهش می کند:

- حالا چی جوابشو بدم؟

- هیچی! چی می خوای بگی مثلاً؟

- چرا گذاشتی برم آخه؟

شوکا چشمانش را گرد می کند و صدایش کمی بالا می رود:

- تسنیم؟ تو چه رویی داری دختر! من چقدر تو رو

گفتم نرو؟ چند بار گفتم انقدر این پسره رو لوسش

نکن؟ هان؟

تسنیم به دریاچه‌ی مقابله‌ی چشم می‌دوزد. نچی می‌کند و می‌گوید:

- آخه دلش کیک می‌خواست.

شوکا سری از روی تأسف تکان می‌دهد و دستش را به نشانه‌ی "خاک تو سرت" تکان می‌دهد. می‌گوید:

- از دست رفتی تسنیم، تموم شد دیگه.

صدای پیامک موبایلش دوباره بلند می‌شود. هولزده موبایلش را برمی‌دارد. سینا برایش نوشته: "چرا جواب نمیدی؟" نچی می‌کند و می‌گوید:

- ای وای... حالا ول نمی‌کنه که!

شوکا می‌گوید:

- ولش کن محلش نذار. یه روز اومدیم بیرونا، بین چه داستانی درست کردی!

با چند نفر از بچه‌های باشگاه، از صبح زود برای تفریح به جنگل سراوان آمده‌اند. آتشی - به پا کرده‌اند و چای آتشی - نوشیدند و برای ناهار هم قرار است جوجه کباب درست کنند. دور تا دورشان پر از درختان سر به فلک

کشیده، با برگ‌های زرد و قرمز و نارنجی است. سطح دریاچه‌ی مقابلشان را برگ‌ها پوشانده‌اند؛ آن قدر که در نگاه اول، انگار آن‌جا دریاچه نیست و زمینی است پر از برگ‌های زیبا.

- تسنیم؟ این خان داداشت چرا با من سرسنگینه؟

نگاه از پیامک سینا می‌گیرد و به شوکا نگاه می‌کند:

- لابد بخاطر دیروزه دیگه.

شوکا هینی می‌کشد و می‌گوید:

- یعنی انقدر ناراحت شده؟

و بالاخره لبخندی کمرنگ روی صورت تسنیم می‌نشیند:

- ناراحت؟! نه بابا، اتفاقاً اصلاً براش مهم نبود.

لب‌های شوکا آویزان می‌شوند:

- اذیتم نکن دیگه.

- اذیت نمی‌کنم که. واقعاً ناراحت نشد.

- پس چرا اینجوریه با من؟ پیامو دیر جواب میده.

تسنیم تای ابرو بالا فرستاد:

- خب تو کلاس گذاشتی براش، اونم داره واست کلاس می‌ذاره دیگه.

شوکا رسماً وا رفته. چند ثانیه‌ای به دریاچه خیره می‌شود و بعد، دوباره به تسنیم نگاه می‌کند:

- حالا واقعاً براش مهم نبود؟

- اصلاً! تازه گفت فدای سرم که شوکا نمیاد، با سینا میرم بیرون.

و بعد از این جمله، لبخند خبیثانه‌اش روی لبش خشک می‌شود. به رو به رویش نگاه می‌کند و درمانده می‌نالد:

- وای سینا...

- ای بابا! چیه هی سینا سینا؟ جمع کن خودتو دختر. حالا انگار چی شده!

تسنیم درمانده نگاهش می‌کند و شوکا با شیطنت می‌گوید:

- به خان داداشت یه جوری غیر مستقیم بگو این هفته دوباره دعوت‌کنم. قول میدم قبول کنم!

تسنیم کوتاه می‌خندد و سری از روی تأسف تکان می‌دهد.
شوکا از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- بریم قایق سوار شیم؟

تسنیم هم از جا بلند می‌شود:

- بریم.

و همان لحظه، پیامک دیگری از سینا برایش می‌آید:
"نمی‌خوای بگی چجوری اومدی تو خونه؟ اشکال نداره.
من با تیرداد از ساعت پنج به بعد میرم بیرون. بیا حداقل
قابلمه‌ها رو بردار ببر. مامانت بفهمه قابلمه‌هاش نیستن
داستان میشه‌ها".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۸

.....

گوشه‌ای از سالن بزرگ گیم‌نت را به چیزی شبیه یک کافی‌شاپ کوچک اختصاص داده‌اند. سینا پشت یکی از میزها نشسته و به جمعیتی خیره شده که با هیجان مشغول بازی‌اند و صدایشان سالن را برداشته. تمام سالن با لامپ‌های نئونی آبی و بنفش و قرمز نورپردازی شده؛ رسماً همه چیز را آبی می‌بینند!

تیرداد یک سینی کوچک روی میز می‌گذارد و مقابل سینا می‌نشیند. سینا اما نگاهش نمی‌کند.

- قه‌ری ادش؟

سینا با کمی مکث، نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- تو به هیچ دردی نمی‌خوری تیرداد.

تیرداد بلند بلند می‌خندد و سینا چپ نگاهش می‌کند. لیوان بزرگ آبمیوه‌اش را برمی‌دارد و کمی از آن می‌نوشد.

- خب چیکار کنم؟ خسته بودم خوابم برد دیگه. شما به بزرگی خودت ببخش.

سینا بی‌هیچ واکنشی، آبمیوه‌اش را می‌نوشد. اعصابش سر جایش نیست و فکرش حسابی مشغول است. تسنیم چرا

جواب پیام‌هایش را نمی‌دهد؟ دو روز است که او را ندیده و صدایش را نشنیده. انگار چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند. چه مرگش شده؟ خودش هم نمی‌داند!

تیرداد خودش را جلوتر می‌کشد و دستانش را روی میز می‌گذارد. مشتاقانه می‌پرسد:

- حالا دیشب از اون دفتره چیزی فهمیدی یا نه؟

سینا سری به نشانه‌ی "آره" تکان می‌دهد.

- چی فهمیدی؟

- این که همراز یه احمق به تمام معناست!

اخمی کمرنگ روی پیشانی تیرداد می‌نشیند:

- یعنی چی؟

لیوانش را کنار می‌گذارد و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. نفسی عمیق می‌کشد و شروع می‌کند به تعریف کردن. از حمله شدن همراز و واکنش نادر می‌گوید، از نگه داشتن بچه، از این که همه چیز را از مانی پنهان کرده بودند. می‌گوید و هر لحظه بیشتر از قبل چهره‌ی تیرداد رنگ تعجب به خود می‌گیرد.

- نه بَرَه! (نه بابا!) یعنی اون پسره که عکسش تو اتاق
همرازه، پسر نادره؟

سینا ناخن انگشت شستش را گوشه‌ی ابرویش می‌کشد:

- فکر کنم خودشه. همون اولین باری که عکسه رو
دیدم قیافه پسره برام آشنا می‌زد. ترکیب صورتش کپی
مانیه. فقط رنگ چشماش مثل همرازه.

خودش را جلو می‌کشد و انگشتانش را در هم قفل می‌کند:

- یه مدت بعدِ این که همرازو میارنش تو شرکت، نادر
به بهونه‌ی سفر کاری می‌فرستتش یه وری تا وقتی که
بچه به دنیا میاد. بچش پسر- بوده، اسمشو گذاشتن
بردیا. بعدش دوباره همراز برمی‌گرده رشت سر کارش.
نادر واسه بردیا پرستار می‌گیره. مانی هم تا اون جایی
که من داستانو خوندم هیچی نمی‌فهمه.

- میشه مگه؟

- حتماً شده که همراز اینجوری نوشته دیگه.

- یعنی دختره چند ماه خودشو قایم کرده به بهونه‌ی سفر کاری؟! بعد این پسره یه ذره هم شک نکرده که شاید یه داستانی پشت این ماجرا باشه؟

سینا پوفی می‌کشد و موهایش را پریشان می‌کند:

- من چمیدونم بابا. انگار این دختره انگلیسی‌ش خیلی فوله، همینو نادر بهونه کرده واسه سفرش. مانی هم انگار زیادی سرش جلو باباهه خمه، نه نمیاورده رو حرفش.

تیرداد دستی به ته ریشش می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- عجب!

لحظه‌ای بعد، به سینا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- حالا این ماجرا مال کی هست؟

سینا لیوان را سمت خودش می‌کشد:

- پنج شیش سال پیش.

و بعد، آبمیوه‌اش را می‌نوشد. تیرداد چشمانش را گرد می‌کند و می‌گوید:

- پنج سال پیش؟! ادش خوشت اومده‌ها. تو دنبال داستان خودتی یا همراهز آخه؟

سینا نگاهش می‌کند:

- میگی چیکار کنم؟

- وا بده برادر من! وقت نداریم، همین روزاست که علی زنگ بزنه. تو اون دفتر بگرد دنبال اسم خودت، همرازو دست ویگیر. (از همراز دیگه دست بردار)

سینا سری تکان می‌دهد و بعد، نگاهش را در سالن می‌چرخاند. سالن همچنان شلوغ است. نچی می‌کند و می‌گوید:

- آی بابا! نوبت ما نشد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۹

.....

پا در خانه که می‌گذارد، موجی از حال خوب روانه‌ی قلبش می‌شود. در یک لحظه، تمام آشفتگی‌هایش پر می‌کشند.

همان جا دم در می ایستد و اطراف را نگاه می کند. خانه اش از تمیزی برق می زند و بوی غذا همه جا را برداشته. لبخندی عمیق روی لبش می نشیند.

به آشپزخانه می رود و تکه کاغذی روی میز توجهش را جلب می کند. عصر— قبل از رفتن، روی این کاغذ برای تسنیم نوشته بود: "بلدی فسنجون درست کنی؟" زیر نوشته‌ی خودش، تسنیم برایش نوشته: "فسنجون خیلی سخته، بلد نیستم. به جاش واویشکه* درست کردم برات".

لبخندش کش می آید. باری دیگر نوشته‌ی تسنیم را مرور می کند و همزمان صدای لطیفش توی مغز سینا مرور می شود. مطمئن بود که می آید.

می رود که لباس هایش را عوض کند. همین که پا در اتاقش می گذارد، عطر آشنایی بینی اش را پر می کند و انگار چیزی توی قلبش سقوط می کند. میان اتاق می ایستد و با تعجب به اطراف نگاه می کند. بوی ادکلن تسنیم است، همانی که الکش زیاد بود و باعث سردردش می شد. حالا اما این بوی

خوش دلش را زیر و روی کند. تسنیم چرا به اتاقش آمده بود؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و لباس‌هایش را عوض می‌کند. خبر ندارد که تسنیم دقیقی طولانی در اتاقش، خیره شده بود عکسش که روی دیوار است. از آشفتگی‌های تسنیم خبر ندارد؛ از این که نمی‌دانست نام حسش به سینا را چه باید بگذارد...

شامش را می‌خورد و پیامکی برای تشکر به تسنیم می‌فرستد. تسنیم که جوابش را می‌دهد، انگار که دنیا را به او داده باشند، ذوق می‌کند. دوباره کنجکاویش گل می‌کند و در پیامک بعدی می‌پرسد که چطور وارد خانه‌اش شده. اما باز هم تسنیم جوابی نمی‌دهد. این یعنی باید قید کنجکاویش را بزند!

تماسی با تیرداد می‌گیرد تا ساعت قرار فردایشان را هماهنگ کند. دیگر هر دو به این گشت و گذارهای هر روزه عادت کرده‌اند. برای نه صبح قرار می‌گذارند که بروند طبیعت‌گردی.

تماسش که تمام می‌شود، پیامکی برای تسنیم می‌فرستد: "فردا نه صبح به بعد خونه نیستم".

و بعد، موبایل را کنار می‌گذارد و می‌رود سراغ دفتر همراز...

• یکی از غذاهای محلی گیلان

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۹۰

"دوشنبه، پنجم آذر"

در خانه را باز می‌کند و داخل می‌شود. چند روزی می‌شود که کارش همین است؛ هر وقت که سینا خانه نیست، می‌آید و غذایی ساده برایش می‌پزد و دستی به سر و روی خانه‌اش می‌کشد. خودش هم دلیل این کارش را نمی‌داند.

شاید می‌خواهد کمی ماجرای تصادف را برایش جبران کند. انگار خودش هم باورش شده که مقصر است.

کیفش را روی اپن می‌گذارد و با دیدن وضعیت آشپزخانه، آه از نهادش بلند می‌شود. نفسی- فوت می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- من همین دیروز این‌جا رو مرتب کردم که. چه خبره آخه؟

امروز بیش از اندازه خسته است. توی باشگاه بود که سینا پیام داد. نفهمید چطور بعد از تمرین خودش را به خانه رساند، چطور دوش گرفت و چطور به خانه‌ی سینا آمد. حالا تمام بدنش درد می‌کند و دلش یک خواب راحت می‌خواهد...

صدای زنگ موبایل از خواب بیدارش می‌کند. با چشمان بسته، دستش را روی تخت می‌کشد و موبایلش را پیدا می‌کند. شماره را نگاه نکرده، ارتباط را وصل می‌کند:

- بله؟

صدای پر انرژی تیرداد روی اعصابش می‌رود:
 - آی بَرَه! خوابی که ادش! چه وقت خوابه الان؟
 سینا نچی می‌کند و بعد، با تمام حرصش نفسش را فوت
 می‌کند. چرخ می‌زند و به پشت می‌خوابد:
 - چه گیری کردم من از دست تو! چه مرگته باز؟

تیرداد می‌خندد و سینا بیشتر حرص می‌خورد.
 - کارم تموم شده دارم میام دنبالت. پاشو حاضر شو.
 - خسته نباشی. الان دیگه؟
 - لج نکن ادش. نیم ساعت دیگه پایین باش.
 - تیرداد نیا من حال ندارم.

و تیرداد مدام اصرار می‌کند و سینا بهانه می‌آورد. دست
 آخر حوصله‌اش سر می‌رود و تلفن را رویش قطع می‌کند.
 می‌چرخد روی شکمش و ده دقیقه‌ای چرت می‌زند. هوا
 تاریک شده و طبق معمول این خواب عصرگاهی کسلش

کرده. به زحمت از روی تخت بلند می‌شود. تنش زیادی سنگین است.

چند پله‌ای را که پایین می‌رود، ناگهان صدای آشنا سر جا می‌خکوبش می‌کند. انگار چیزی توی قلبش تکان می‌خورد. صدای تسنیم است که می‌گوید:

- وای شوکا تو رو خدا غر نزن. اصلاً حوصله ندارم.

صدای شوکا از پشت خط موبایل می‌آید، موبایلی که روی بلندگو است:

- آره دیگه، واسه من حوصله نداری. ولی واسه اون پسره خوب حوصلت می‌کشه غذا بذاری خونه شو جمع کنی. چه بدبختی‌ام من آخه!

لب می‌گزد تا صدای خنده‌اش بلند نشود. پله‌ها را آرام پایین می‌رود. در ورودی آشپزخانه، دست به سینه می‌ایستد و شانهاش را به دیوار تکیه می‌دهد. تسنیم پشتش به اوست و مشغول شستن ظرف‌هاست. موهای خوش رنگ و بلندش را باز گذاشته و سینا خیره نگاهش می‌کند و لبخندش آرام آرام کش می‌آید.

تسنیم می گوید:

- اذیت نکن دیگه. حالا فردا بریم خرید، چی میشه مگه؟

موبایلش کنار سینک، روی کابینت است. شوکا می گوید:
- فردا کار دارم آخه.

تسنیم نچی می کند و یه سقف نگاه می دوزد:

- ای خدا... چه گرفتاری شدم من!

دوباره مشغول ظرف شستن می شود و می گوید:

- خيله خب، اگه کارم زود تموم شد میام دنبالت.

شوکا پوفی می کشد:

- خدا لعنت کنه این پسره رو! از کار و زندگی افتادیم که چی؟ آقا شام خونگی بخوره! چه وضعیه آخه؟

سینا بی صدا می خندد و آرام آرام جلو می رود. پشت سر
تسنیم، دست به سینه می ایستد. تسنیم می گوید:

- شوکا؟ باز که داری غرمی زنی دختر.

- والا دیگه. چه بچه پرروپی هم هست! خودش خبر میده
من خونه نیستم، بیا برام غذا درست کن.

سینا با صدای بلند می گوید:

- شوکا به نظرم قطع کن بذار تسنیم کارشو بکنه.
اینجوری زودتر از خونه ی بچه پرروئه می زنه بیرون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۱

تسنیم هینی می کشد و به پشت می چرخد. با چشمانی گرد
شده به سینا خیره می شود و لبخند سینا کش می آید. شوکا
بعد از یک سکوت طولانی، می گوید:

- تسنیم؟ صدای کی بود؟

سینا مستقیم به چشمان تسنیم خیره شده:

- منم شوکا، سینام.

شوکا سکوت می کند، مشخص است که شوکه شده.
تسنیم می گوید:

- س... سینا؟ تو این جا چیکار می کنی؟

سینا با همان لبخند نگاهش می کند و چیزی نمی گوید.
دیدنِ تسنیم حسابی سر حالش کرده. شوکا کاملاً گیج
شده:

- چه خبره اون جا؟

تسنیم فوراً موبایلش را برمی دارد و تماس را قطع می کند.
به سینا نگاه می کند و می گوید:

- مگه نگفتی با تیرداد میری بیرون؟

سینا گوشه‌ی ابرویش را می خاراند:

- چرا، بیرون بودیم اتفاقاً. یهو نمی دونم کی بهش زنگ
زد، گفت کار واجب پیش اومده باید برم. منم یه
دریست گرفتم برگشتم خونه.

گوشه‌ی لبش کش می آید:

- انقدر خوابم میومد اصن یادم رفت بهت بگم نیای.

تسنیم بزاق دهانش را به سختی فرو می برد و چشم می دزدد. بعد از چند روز، انقدر ناگهانی با سینا رو به رو شده و حالا دست و پایش را گم کرده و قلبش تند می کوبد. سینا دست از نگاه خیره اش بر نمی دارد. می گوید:

- موهات خیسه.

تسنیم تازه متوجه می شود که چیزی روی سرش نیست. فوراً شالش را از روی پشتی صندلی برمی دارد و روی موهایش می اندازد. سینا که می بیند تسنیم معذب شده، می رود سراغ یخچال و بیخودی بطری آب را سر می کشد. تسنیم می گوید:

- پس من برم دیگه.

سینا تا کمر خم شده و توی یخچال دنبال چیزی برای خوردن می گردد. تسنیم چند لحظه ای نگاهش می کند و بعد، به سالن می رود. کیفش را برمی دارد و رو به سینا می گوید:

- خدا حافظ.

و بعد، به سمت در می‌رود. سینا دیگر نمی‌تواند خودداری کند. قامت راست می‌کند و می‌گوید:

- تسنیم؟

تسنیم می‌ایستد و به سمتش می‌چرخد:

- بله؟

نفسی- عمیق می‌کشد. نمی‌تواند چیزی که دلش می‌خواهد را نگوید:

- نرو.

تسنیم کمی اخم می‌کند:

- چی؟

در یخچال را می‌بندد و به سالن می‌رود. رو به روی تسنیم می‌ایستد و لبخندی کمرنگ می‌زند:

- بمون دیگه، کجا می‌خوای بری؟

- آخه... همیشه که.

لبخند سینا کش می‌آید:

- من میرم بالا دفتر همرازو بخونم. فکر کن اصن من نیستم، راحت به کارت برس.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۲

تسنیم چند لحظه‌ای فکر می‌کند. دلش نمی‌آید روی حرف سینا "نه" بیاورد. نگاهش می‌کند و آرام می‌گوید:

- باشه، می‌مونم.

لبخند سینا دندان‌نما می‌شود:

- میرم برات سشوار بیارم. خونه یه کم سرده، موهاتو خشک کن سرما نخوری.

تسنیم ناخواسته لبخندی کمرنگ می‌زند و قلبش پراز حس خوب می‌شود. سینا سشوار را برایش می‌آورد و بعد، به اتاقش می‌رود. روی تخت، روی شکم دراز می‌کشد و دفتر همراز را باز می‌کند.

در این چند روز، به اندازه‌ی چهار یا پنج سال دفتر همراز را سرسری ورق زده و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. بردیا دور از چشم مانی بزرگ می‌شد. مانی روز به روز عاشق‌تر می‌شد و همراز روز به روز افسرده‌تر و نابودتر. نادر همچنان با ازدواجشان مخالفت می‌کرد و مانی راضی نبود که بی‌اذن پدر ازدواج کند...

"نمی‌دونم کجام..."

نمی‌دونم چی شده

نمی‌دونم اون چیزایی که دیدم، واقعی بودن یا کابوس.

کاش کابوس باشن... کاش یکی بیاد بیدارم کنه...

صبح تا شب تو همین اتاقم

زل می‌زنم به در و دیوار و هی صدای مانی می‌پیچه تو گوشم...

داد می‌زنه... داد می‌زنه... بدجوری سرم داد می‌زنه...

داد زدناش به کنار... چرا بهم گفت زن بابا؟

از کجا فهمید خدا... چجوری فهمید..."

با چشمانی گرد شده، مات و مبهوت به صفحه خیره می‌شود. مانی همه چیز را فهمیده بود؟ ورق می‌زند و چند صفحه‌ای جلوتر می‌رود:

"حالم اصلاً خوب نیست..."

اون روز لعنتی از جلو چشمام کنار نمیره مثل مرده‌ها شدم. کاش همه چی فقط یه کابوس بود... اون روز شوم لعنتی، آخر ساعت کاری، مانی گفت برم اتاقش.

شرکت خالی خالی بود، فقط من بودم و مانی. من بودم و جهنمی که نمی‌دونم یهو از کجا افتاد وسط زندگیم...

رفتم اتاقش. از چشمای قشنگش آتیش می‌بارید انگار... داد می‌زد... خودشو می‌زد... منو زد... هنوز جای انگشتاش رو صورتم درد می‌کنه، آتیش می‌گیره انگار...

همه چی رو می‌دونست، حتی بردیا رو.

شبا همش کابوس می بینم. همش داره اون صحنه‌ها برام
تکرار میشه. همش دارم حس می کنم تیزی اون چاقوی
توی دستشو روی شاهرگم...

داد می زد

می گفت هرزه‌ای، بی لیاقتی، خائنی، باید بمیری...

دیوونه شده بود. می خواست منو... همراهشو... منی رو
که می گفت نمی خواد این دنیا رو اگه نباشم...

می خواست نفسم رو بیره، قاتل جونم بشه...

کاش می فهمید آرزومه بمیرم و تموم شه این همه عذابم.
کاش اون تیزی رو می کشید رو رگم. کاش قبل رسیدن
فرهاد، تموم می شد این زندگی لعنتی..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۳

با اخمی کمرنگ به واژه‌ی "فرهاد" خیره می شود. اولین
باری است که نام خودش را در این دفتر می بیند. آن قدر

بی مقدمه بود که حالا گیج شده. ورق می زند و می رود
صفحه‌ی بعد:

"یه هفته گذشت..."

یه هفته‌ست که از ترس مانی تو خونهی فرهاد قایم شدم.
من که نه، فرهاد قایم کرده. می‌گه باید از مانی دور باشی،
مانی خیلی عصبانیه. مثل روانیا شده. اگه دستش بهت
برسه کارت تمومه...

دلم برای پسرم تنگ شده...

کاش می‌شد اونم بیاد این‌جا، پیش خودم بمونه.

فرهاد می‌گه نمیشه. می‌گه ممکنه مانی خونهی تو رو پیدا
کرده باشه. می‌گه اگه برم بردیا رو برات بیارم، جات لو
میره. مانی پیدات می‌کنه...

از همه‌ی اون خونه، فقط همین دفتر برام مونده که
همیشه همراهه. فقط همین رو دارم که شاید یه کم، یه
کم بتونه آروم نگهم داره...

تا کی باید تو این خونه بمونم؟

تا کی باید فرار کنم؟ باید مخفی بمونم؟

تا کی باید از پسرم دور بمونم؟

خدایا دلم داره می‌ترکه..."

"نمی‌دونم اون روز سر بزنگاه

همون لحظه‌ای که فکر می‌کردم الانه که چاقو بره تو رگم
و خون بپاشه به در و دیوار
فرهاد یهو از کجا پیداش شد...

مانی رو کشید کنار، چاقو رو ازش گرفت، جلوش در اومد.
بخاطر من تو روش وایستاد...

صدای داد زدناشون هنوز تو گوشمه. سرم گیج می‌رفت،
نمی‌فهمیدم چی میگن. ولی بدجوری داد می‌زدن...

فرهاد منی رو که دیگه جون تو تنم نبود، از شرکت کشید
بیرون. وقتی به خودم اومدم که تو ماشینش بودم و اون
هیچی نگفت و منو آورد تو این خونه. پناهم داد از
دیوونگی مانی...

فرهاد رو فقط دو سه بار توی شرکت دیدمش.
نمی‌شناختمش قبل از این. هنوزم نمی‌دونم توی اون
شرکت کارش چیه. فقط اینو می‌دونم که خیلی آدم
خوبیه... خیلی...

بی منت تو خونهی خودش بهم جا داده. نگرانمه، آرومم می کنه. مثل یه برادر، مثل یه پدر...

خوشحالم از این که زنده موندم. بردیای من بهم نیاز داره، مادر می خواد. روزامو به این امید می گذرونم که یه روزی، بردیای من بیاد پیش خودم...

مطمئنم اون روز می رسه. فرهاد بهم قول داده. فرهاد خیلی مرده... مرده و قولش!"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۴

با چشمانی گرد شده و اخمی کمرنگ، خیره مانده به صفحه. پس خودش هم در آن کارخانه مشغول به کار بوده، انتظار این یکی را اصلاً نداشت. کم کم دارد دلیل کینه‌ی مانی از همراز و "قهرمان" بودن خودش را می فهمد. تعریف و تمجیدهای همراز را مرور می کند و لبخندی روی لبش می نشیند. زیر لب می گوید:

- عجب! آدم حسابی بودم پس!

می رود چند صفحه بعد:

"یه چیزی واسم خیلی عجیبه. چرا فرهاد یه جوریه که انگار همه چیز عادیه؟"

صبح به صبح میره کارخونه، عصر-سر ساعت برمی گرده. انگار نه انگار که مانی می دونه فرهاد بهم پناه داده!

کافیه یه بار تو مسیر کارخونه تا این جا، مانی یه نفر رو بفرسته که فرهاد رو تعقیبش کنه...

تموم میشه! خونه ی فرهاد لو میره، مانی منو پیدا می کنه... چرا تا الان این کارو نکرده؟ خیلی گیج شدم..."

"امروز از فرهاد پرسیدم داستان چیه. گفت کسی- جرئت نداره منو تعقیب کنه!"

گفت مانی رو تهدیدش کردم. دیگه نه دلش رو داره بیاد سمت تو، نه انقدری نترسه که بخواد بیفته دنبال من.

نمی فهمم، آخه فرهاد با چی مانی رو تهدید کرده؟

خودش میگه کار مانی لنگ منه، من بکشم کنار کارخونه میره رو هوا. مانی لازم داره، منم شرط گذاشتم براش که حق نداره پی تو باشه...

همش میگه مانی کارش گیر فرمول‌های منه. نمی‌فهمم
داستان این فرمول‌ها چیه که هرچی از فرهاد می‌پرسم،
بهم میگه چیزی نیست که تو بخوای فکرت رو مشغولش
کنی.

فکرم...

فکرم این روزا هزار جا چرخ می‌خوره.

فکر و خیالام خیلی زیادن، راحت نمی‌ذارن...

انگار دارن رج به رج به هم بافته میشن، دارن میشن یه
طناب دار کلفت که خدا می‌دونه کی حلقه میشه دور
گردنم و نفسم رو می‌بره...

از نادر متنفرم... دلم برای بردیا یه ذره شده... مانی از جلو
چشمام کنار نمیره...

من چی کار کردم با زندگیم خدا..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت95

روی تخت می‌نشینند و با اخمی غلیظ، خط‌های مربوط به فرمول‌ها را مرور می‌کند. بعد، به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود. فرمول‌ها... هر چه به مغزش فشار می‌آورد چیزی درباره‌ی فرمول‌ها یادش نمی‌آید. مشتاقانه دفتر را ورق می‌زند و زمان از دستش در می‌رود...

با تقه‌ای که به درِ اتاق می‌خورد، سر بلند می‌کند. صدای تسنیم از پشت در می‌آید:

- سینا؟

دفتر را می‌بندد و می‌گوید:

- بیا تو.

تسنیم لباس پوشیده و کیف به دست داخل می‌شود:

- من دیگه باید برم. کاری نداری؟

دلش به هول و ولا می‌افتد. توی سرش هزار علامت سوال دارد و مطمئن است اگر تنها باشد، از فکر و خیال دیوانه می‌شود. بلند می‌شود و می‌گوید:

- چه زود کارت تموم شد!

- زود نیست که، دو ساعت شد.

سینا ناخنش را گوشه‌ی ابرویش می‌کشد و فکر می‌کند
چطور باید تسنیم را نگه دارد. چشمش می‌افتد به کوله
باری از لباس‌هایش که گوشه‌ای از اتاق افتاده. به تسنیم
نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بلدی با ماشین لباسشویی کار کنی؟
- آره.

نمی‌تواند خوشحالی‌اش را پنهان کند و لبخند نزند. تند تند
لباس‌های کثیف را جمع می‌کند و همزمان می‌گوید:
- یه خروار لباس کثیف دارم. بلد نیستم لباسشویی رو
راه بندازم.

مقابل تسنیم می‌ایستد و لباس‌ها را به دستش می‌دهد:
- دیگه لباس کم آوردم. شانس آوردم امروز دیدمت.
کارم راه افتاد.

چشمان تسنیم پر از غم می‌شوند. حس خوبی از
حرف‌های سینا نمی‌گیرد. حس می‌کند سینا او را فقط
برای کارهای خانه‌اش می‌خواهد و انگار غرورش له می‌شود.

خبر ندارد که دو جمله‌ی آخر سینا، نه بخاطر لباس‌هایش، که بخاطر وجود خودِ تسنیم است. حضور این دختر برایش راه فراری است از فکر و خیال‌هایش.

تسنیم که از اتاق بیرون می‌رود، سینا مقابل آینه می‌ایستد. دستی به لباسش می‌کشد و موهای آشفته‌اش را کمی، فقط کمی مرتب می‌کند. به آشپزخانه می‌رود و کتری را روی گاز می‌گذارد. یک چای تازه دم بهانه‌ی خوبی می‌شود برای ماندنِ تسنیم.

- سینا؟

از آشپزخانه بیرون می‌رود. تسنیم مقابل دری که به راهروی حمام و دستشویی ختم می‌شود، پشت به او و رو به راه پله ایستاده. صدایش را بلندتر می‌کند:

- سینا؟ بیا لباسشویی کار نمی‌کنه.

صدای سینا از پشت سر غافلگیرش می‌کند:

- چشمه مگه؟

هینی می کشد و به پشت می چرخد. دست روی قلبش
می گذارد و می گوید:

- وای سینا! ترسوندیم.

سینا لبخند می زند و چشمانش را گرد می کند:

- چقدر راحت می ترسی تو!

- خب نفهمیدم اومدی پایین که.

سینا کوتاه می خندد و با سر به در نیمه باز اشاره می کند:

- چشمه؟ روشن نمیشه؟

- چرا، روشن میشه که، ولی کار نمی کنه.

کمی اخم می کند:

- یعنی چی؟

تسنیم شانه بالا می اندازد:

- بیا خودت ببین دیگه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۶

پله‌ها را پایین می‌روند. تسنیم لباسشویی را روشن و تایمر را تنظیم می‌کند. دکمه‌ی شروع به کار را که می‌زند، لباسشویی چند بار پشت سر هم بوق می‌زند. به سینا نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بین چجوری میشه.

- خب این یعنی چی الان؟

- یعنی یه مشکلی داره دیگه.

روی دو پا می‌نشیند و در لباسشویی را فشار می‌دهد:

- درشو که خوب بستم. چشه آخه؟

بعد، چیزی یادش می‌آید و به سینا نگاه می‌کند:

- شاید لوله آبش جدا شده.

سینا کمی اخم می‌کند:

- لوله؟!

تسنیم بلند می‌شود:

- آره، بیا هولش بده اون ور یه نگاه بندازیم.

به کمک هم، ماشین لباسشویی را هول می دهند و با چیزی که می بینند، چشمان هر دو گرد می شوند. تسنیم می گوید:

- این چیه؟

سینا با اخمی کمرنگ، خیره مانده به دریچه ای که پشت ماشین لباسشویی پنهان شده بود. از لوله ی آب و دریچه ی فاضلاب خبری نیست. اصلاً انگار وظیفه ی این ماشین لباسشویی، لباس شستن که نه، پنهان کردن این دریچه بوده! با ناخن انگشت شست، گوشه ی ابرویش را می خاراند و می گوید:

- نمی دونم.

به تسنیم نگاه می کند:

- برو دسته کلیدمو بیار بازش کنم.

- کجاست؟

مقابل دریچه، روی دو پا می نشیند:

- نمی دونم. تو سالنه دیگه، بگرد پیداش کن.

تسنیم توی دلش "شلخته" ای بار سینا می کند و می رود و با دسته کلید برمی گردد. سینا دریچه را باز می کند و هر دو داخل می شوند. میان اتاقک می ایستند و با تعجب اطراف را نگاه می کنند. چرا سینا باید در خانه اش یک آزمایشگاه مخفی داشته باشد؟

- سینا... این... چه خبره این جا؟

سینا با چشمانی گرد شده همه جا را نگاه می کند. دیوارهای اتاقک، از کف تا سقف، قفسه بندی شده اند و مواد شیمیایی و ظروف آزمایشگاهی در قفسه ها چیده شده اند. میزی مستطیل شکل و میان اتاق است و یک میز مطالعه هم گوشه ای دیگر قرار دارد. با همین نگاه سرسری متوجه می شود که این آزمایشگاه امکانات نسبتاً کاملی دارد.

به سقف نگاه می کند. سقف آزمایشگاه نسبت به یک اتاق معمولی کوتاه تر است. این جا دقیقاً می شود زیر سالن پذیرایی. کاملاً گیج شده. نمی فهمد این آزمایشگاه در گذشته به چه دردش می خورده. یعنی به شغلش مربوط

می شد؟ ناگهان چیزی یادش می آید و چشمانش گردتر می شوند. فرمول‌ها! یعنی آن فرمول‌هایی که همراز در دفترش نوشته، یک جور فرمول شیمیایی بودند؟

- سینا؟ بیا اینو ببین.

به پشت می چرخد. تسنیم پشت میز مطالعه نشسته و لپ‌تاپی مقابلش روشن است. اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشانند و به سمتش می‌رود:

- این دیگه از کجا اومد؟

- تو کشوی میز بود.

از روی صندلی بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:

- نگاه کن چیزی توش پیدا نمی‌کنی؟

سینا پشت میز می‌نشیند و برای رمز لپ‌تاپ، اولین حدسش را که سال تولدش است وارد می‌کند. قفل باز می‌شود و تند تند همه جای لپ‌تاپ را می‌گردد. چند دقیقه بعد، به پشتی صندلی تکیه می‌زند و به تسنیم نگاه می‌کند:

- کلی فایل توشه. ولی همه شون رمز دارن.

تسنیم نچی می کند و می گوید:

- ای بابا... هیچی یادت نمیاد؟

سینا به صفحه ی لب تاپ خیره می شود و گوشه ی

ابرویش را می خاراند:

- فکر کنم بدونم تو این فایلها چه خبره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۷

حدس می زند این فایلها مربوط به همان فرمولهایی باشند که همراز نوشته بود مانی به آنها نیاز داشته.

تسنیم می پرسد:

- چه خبره؟

سینا از جا بلند می شود:

- بریم یه چایی بهم بده برات تعریف کنم.

توی آشپزخانه، تسنیم سینی چای را روی میز ناهارخوری می‌گذارد و مقابل سينا می‌نشیند:

- خب؟

سینا کمی چای می‌نوشد و بعد، ماجرا را تعریف می‌کند. از این که مانی همه چیز را فهمیده بود، از دیوانه شدنش، از چاقو گذاشتنش زیر گوی همراز، از این که توی این خانه به همراز پناه داده بود و از ماجرای فرمول‌ها... همه چیز را تعریف می‌کند و بعد، لیوان خالی را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- یکی دیگه بریز.

تسنیم دوباره لیوان سينا را پر می‌کند و مقابلش می‌نشیند:

- خب، بعدش چی شد؟

سینا لبی تر می‌کند و می‌گوید:

- مثل این که یه مدت بعد مانی کلاً بیخیالِ همراز میشه. کلید می‌کنه رو این پسر بردیا. قضیه اینجوری بوده که یه روزی من اتفاقی تو کارخونه می‌شنوم مانی داشته با نوجه‌هاش صحبت می‌کرده، گفته بود باید شر این بچه رو از سرش کم کنن.

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- یعنی چی؟

- یعنی می‌خواست به بچه‌ی به اون کوچیکی رو بکشد. ارث خور نادر بوده دیگه، معلومه مانی زورش میاد اون همه دم و دستگاو با یه بچه پنج ساله شریک بشه. اونم بچه‌ی کی؟ دوست دختر سابقش!

تسنیم نچی می‌کند و لب می‌گزد:

- طفلک...

- خلاصه مانی می‌گرده خونه‌ی همرازو پیدا می‌کنه. نقشه این میشه که یه جوری بچه رو بدزدن و پرتش کنن تو دریا و تموم!

تسنیم هینی می‌کشد و چشمانش پر از وحشت می‌شوند:

- واقعاً همچین کاری کردن؟

- آره، ولی اونی که پرت شد تو دریا، بردیا نبود.

- یعنی چی؟

سینا گوشه‌ی ابرویش را با ناخن می‌خاراند:

- نمی‌دونم، نفهمیدم دقیق چی شده. فقط اینو فهمیدم که من بردیا رو بردم دادمش دست یه آدم مطمئن، ولی مانی چیزی نفهمیده. فکر می‌کنه نوچه‌هاش کار بچه رو ساختن. دیگه این وسط چی پیش اومده رو نمی‌دونم.

کمی چای می‌نوشد و ادامه می‌دهد:

- حالا ایناش مهم نیست. الان گیر من اینه که اون آدم مطمئن کی بوده. بردیا کجاست الان؟ همراز نوشته فرهاد بهم نمیگه بچه‌مو داده دست کی.

نفسی عمیق می‌کشد:

- همه فکر می‌کنن این بچه گم و گور شده؛ پرستارش، نادر... انگاری یه مدت دنبالش می‌گردن بعدم بیخیالش میشن. همین دیگه، تا همین جا خوندم.

تسنیم کمی اخم می‌کند:

- یه چیزی رو نمی فهمم.

- چی؟

- اگه اون فرمولا انقدر واسه مانی مهم بودن که حتی جرئت نداشته تو رو تعقیب کنه، چی شد که می خواست تو رو بکشه؟ یهو چی پیش اومد؟

سینا کمی فکر می کند و بعد، شانه بالا می اندازد:
- نمی دونم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۸

تسنیم دستش را زیر چانه می زند و به نقطه ای روی میز خیره می شود. نفسش را طوری فوت می کند که موهای چتری اش از روی پیشانی بلند می شوند. زیر لب می گوید:

- یعنی اون فرمولا چی ان؟

سینا به پشتی صندلی تکیه می‌زند و به تسنیم و حرکاتش خیره می‌شود. گوشه‌ی لبش به لبخندی کمرنگ کش می‌آید. امشب اگر این دختر نبود، این همه فکر و خیال بی‌شک دیوانه‌اش می‌کرد!

- کاش زودتر رمزشو پیدا کنی سینا.

سینا پوفی می‌کشد و دستی به موهای پریشانش:

- این مغز من خیال نداره باهام راه بیاد. مگه این که رمزشو یه جایی نوشته باشم بگردم پیداش کنم.

- کاش نوشته باشی.

سینا سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- گشتمه تسنیم، غذا رو گرم کن.

- ساعت چنده مگه؟

ساعت موبایلش هفت شب را نشان می‌دهد. هینی می‌کشد و از جا می‌پرد:

- دیر شد سینا.

زیر قابلمه را روشن می کند و به سالن می رود. تند تند پالتویش را تن می کند و آماده‌ی رفتن می شود. سینا به سالن می آید و می گوید:

- بمون شامو با هم بخوریم.

تسنیم نگاهش می کند:

- خیلی دیر کردم آخه.

سینا نفسی عمیق می کشد تا یک وقت آه نکشد!

- باشه، هر جور راحتی.

- حواست باشه غذات نسوزه. من برم دیگه، خداحافظ.

سینا سری تکان می دهد و آرام خداحافظی می کند. تسنیم به سمت در می رود و همین که دستگیره را لمس می کند، سینا می گوید:

- تسنیم؟

لبخندی را که می رود تا روی لبش بنشیند، مهار می کند و به سینا نگاه می کند:

- بله؟

سینا سر به زیر جلو می آید و مدام پوست لبش را می جود.
مقابل تسنیم که می ایستد، سر بلند می کند و دل به دریا
می زند:

- دلم می خواد بازم وقتی من هستم بیای این جا.

چیزی انگار توی قلب تسنیم سقوط می کند. نگاه گیجش
میان خاکستری های سینا می چرخد و سینا لبخند می زند.
تسنیم می پرسد:

- یعنی چی؟

لبخند سینا کش می آید:

- من می تونم فست فود بخورم تسنیم، ولی تو رو
نمی تونم نبینمت.

نفسی عمیق می کشد:

- از تنها بودن خوشم نمیاد. اعصابم می ریزه به هم،
زیاد فکر و خیال می کنم. تو باشی دیگه این داستانا رو
ندارم با خودم.

ضربان قلب تسنیم تند می شود. یک اضطراب شیرین توی
وجودش رخنه کرده. از یک طرف حرف های سینا قند

توی دلش آب می‌کنند، از طرفی دیگر نمی‌داند باید چه جوابی به درخواستش بدهد. دست آخر سر به زیر می‌اندازد و آرام می‌گوید:

- خیلی دیرم شده، خداحافظ.

سینا را میان زمین و هوا رها می‌کند و می‌رود. باز هم این مرد می‌ماند و شب و تنهایی و دفتری پر رمز و راز و چشمانی که خواب حرامشان شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۹

شامش را می‌خورد و بعد، دفتر همراز را برمی‌دارد و راهی آزمایشگاه می‌شود. دوباره از نو همه جا را نگاه می‌کند؛ این بار با دقت بیشتر. تمام وسایل و ظروف آزمایشگاهی و مواد شیمیایی برایش آشنا هستند. هیچ کدام به نظرش عجیب نمی‌رسند و همه را خوب می‌شناسد. این آزمایشگاه آشناترین چیزی است که تا حالا دیده.

پشت میز مطالعه می‌نشیند و دفتر را باز می‌کند. کنجکاوی مثل خوره به جانش افتاده و اصلاً حوصله‌ی نوشته‌های احساسی همراز را ندارد! می‌رود جلوتر، خیلی جلوتر! تقریباً آخرهای دفتر:

"دارم از ترس سگته می‌کنم. خدایا خودت رحم کن...
 فرهاد میگه مانی فرمول‌ها رو پیدا کرده. میگه حالا دیگه تو اون کارخونه به هیچ دردی نمی‌خورم...
 من منتظر بودم بعد لو رفتن فرمول‌ها مانی بیاد سراغ من،
 بیاد و تلافی بلایی که سرش آوردم رو در بیاره. ولی...
 خدایا..."

مانی با فرهاد چیکار داره؟ چرا می‌خواد بُکشتش؟
 من دارم از ترس می‌میرم. ولی فرهاد همش می‌خنده، همش
 میگه نگران نباش. میگه من هزار تا جون دارم ولی یکیشم
 به مانی نمی‌دم..."

قلبم داره از جاش کنده میشه خدا
 خودت بخیر بگذرون..."

اخمی بر پیشانی اش می نشیند. می رود چند صفحه جلوتر:

"چند روزه با فرهاد درگیر گرفتن پاسپورتیم. بعد از مدت ها دارم از خونه میرم بیرون، اونم درست بعد این که مانی فرمول ها رو پیدا کرده. نمی فهمم چرا هیچ کاری نمی کنه، چرا دنبالم نمیاد. هیچی نمی فهمم..."

فرهاد میگه باید بریم ترکیه، دو نفری! نمی دونم اسم این سفر چیه. فراره یا..."

هیچی نمی دونم. فرهاد هیچی بهم نمیگه. نمیگه تو اون کارخونه چه خبره، نمیگه چرا باید بریم. فقط میگه نگران نباش و واسه سفر حاضر شو. کاش می فهمید این حرف نزدنش بیشتر نگرانم می کنه..."

اصلاً من مگه می تونم باهاش برم؟ بردیای من این جاست، مگه می تونم بدون بچم برم؟ فرهاد میگه باید بتونی. نمی تونم... نمی تونم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۰۰

"هنوز شوکه‌ام... هنوز نمی‌دونم اون حرف‌ها رو توی خواب شنیدم یا بیداری..."

فرهاد امروز یه چیزهای عجیبی می‌گفت، یه چیزهایی که نمی‌دونم خوشحالم از شنیدنشون یا ناراحت.

ناراحت... نه، ناراحت نیستم. نمی‌دونم چه حسیه، ولی همش دلم می‌خواد اون حرف‌ها رو واسه خودم مرور کنم.

فرهاد گفت می‌خوام یه چیزی بهت بگم همراز، ولی ازت می‌خوام بد برداشت نکنی. من این تصمیم رو فقط و فقط بخاطر تو و پسرِت گرفتم، همین! هیچ فکر و میلی از طرف من به این قضیه وجود نداره.

گفت به محض این که رسیدیم استانبول، باید عقد کنیم با هم. عقد کنیم تا تو بتونی فامیلیت رو عوض کنی و فامیلی من رو بذاری رو خودت. این سریع‌ترین راهه تا مانی دیگه نتونه پیدات کنه. بازم دارم میگم، این فقط بخاطر خودت و بردیاست. قرار نیست رفاقت بین من و تو رو خراب کنه، یا حتی عوضش کنه!

گفت بعد این که فامیلیت رو عوض کردی، جدا می‌شیم و تموم! گفت بعدش اون دوستِ مطمئنش بردیا رو می‌فرسته پیشم. گفت واسه‌مون یه جای خوب توی ترکیه

پیدا می‌کنه، واسه‌مون یه جوری اقامت جور می‌کنه و خیالش که ازمون راحت شد، خودش برمی‌گرده ایران. هنوز بهش نگفتم موافقم یا مخالف. قرار شد اول فکرام رو بکنم. ولی...

همرازِ نتاج بودن خیلی برام شیرینه..."

دهانش باز مانده و چشمانش گرد شده‌اند. این یکی را اصلاً پیش‌بینی نکرده بود. فکرش را هم نمی‌کرد یک جای این داستان، زندگی‌اش با ازدواج به همراز گره بخورد؛ هر چند قراردادی و موقتی! می‌رود صفحه‌ی بعد:

"قبول کردم... قبول کردم همراز نتاج باشم..."

"چته همراز؟ باز این چه حالیه؟ باز چرا دلت داره می‌لرزه..."

مگه نشنیدی چی گفت؟ گفت موقته! گفت فقط بخاطر فامیلیه! قرار نیست چیزی عوض شه! نشنیدی مگه اینا رو؟ پس چرا باز داری رویا می‌بافی واسه خودت..."

فرهاد با من... شدنی نیست. اون همه‌ی زندگی منو می‌دونه. اون اصلاً به من نمی‌خوره، از سرم خیلی زیاده. خیلی خودخواهیه که بخوام فکر کنم...

نه، حق ندارم حتی تو رویاهام فرهاد رو بذارم کنار خودم. من فقط یه همخونه‌ام براش، یه بار اضافی روی دوشش. منو چه به فرهاد و این خونه و زندگیش آخه...

باهام خوبه، مهربونه، بهم محبت می‌کنه، جا داده بهم، نجاتم داده... اینا همه از خوبی خودشه. من حق ندارم این خوبی رو بذارم پای یه چیز دیگه. حق ندارم... حق ندارم... حق ندارم...

بسه همراز! بسه! بسه! چند بار باید بشکنی؟ چند بار باید بمیری تا دست برداری از این بازی مسخره؟ سی سالته دیگه، بزرگ شو، آدم شو! مادر شدی دیگه. بس کن این احساسی بودنت رو...

فرهاد مثل یه ستاره‌ی پر نوره توی آسمون... من فقط می‌تونم از دور نگاهش کنم...

فقط همین قدر اجازه دارم. فقط همین قدر ازش سهم دارم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۱

دفتر را روی میز می گذارد و سرش را میان دستانش می گیرد. بی پلک زدن، خیره می ماند به صفحه و باورش نمی شود. پیش از این حدس می زد که میان خودش و همراز رابطه ای احساسی باشد. اما یک احساس یک طرفه، آن هم از جانب همراز... این یکی را پیش بینی نکرده بود.

نمی داند، شاید او هم به همراز حس داشته و ترجیح داده پنهانش کند. شاید آن حرف ها را که این ازدواج موقتی است و قرار نیست چیزی را تغییر دهد، محض نرنجیدن همراز زده بود. هیچ نمی داند و این یک بار سنگین است روی شانه هایش، یک چیزی شبیه احساس مسئولیت!

چیزی تا پایان دفتر نمانده. بلند می شود، چرخ توی آزمایشگاه می زند و دوباره پشت میز می نشیند. باید امشب تمامش کند. تا همین جا هم خیلی دیر کرده...

"پنج روز دیگه پرواز داریم. دلم خیلی شور می‌زنه... باید بردیا رو بذارم و برم. توی شهری که می‌دونم مانی هم هست و اگه بفهمه بچم زنده‌ست، زندش نمی‌ذاره، باید پسر رو ول کنم و برم. برم که برم... برم که یه روزی که نمی‌دونم چقدر دوره، یه غریبه‌ای که نمی‌دونم کیه و فرهاد میگه مطمئنه، پسر رو بفرسته پیشم. من نرفته جونم داره بالا میاد از ترس، چجوری تحمل کنم این همه دوری رو؟ همین جوریش دلم داره می‌ترکه از دلتنگی. چجوری برم آخه... چجوری طاقت بیارم..."

نچی می‌کند و بعد، پوفی از سر کلافگی می‌کشد. اعصابش ریخته به هم و هیچ حوصله‌ی این مرثیه‌ها را ندارد. می‌رود جلوتر:

"ساعت پنج صبحه. فرهاد هنوز نیومده خونه. دارم از دلشوره می‌میرم... دیروز که داشت می‌رفت کارخونه، گفت دیر میام. گفت شاید تا صبح فردا نیام ولی..."

خدایا... نمی‌خوام بهش فکر کنم...

ساعت شیش شد. چرا نمیاد؟ چرا گوشیش خاموشه؟
چیکار کنم خدا... چیکار کنم...

ساعت هفته. دو ساعت دیگه پرواز داریم. نمی‌دونم
چیکار کنم. فرهاد آدمی نبود که من رو انقدر بی‌خبر بذاره
از خودش. می‌دونم... یه اتفاقی افتاده...
نکنه مانی یه بلایی...

خدایا... من دیگه طاقت ندارم..."

دستپاچه می‌رود صفحه‌ی بعد اما صفحه سفید است.
ضربان قلبش تند می‌شود. دفتر را تند تند ورق می‌زند اما
اندک صفحات بعدی همگی خالی هستند. برمی‌گردد به
آخرین نوشته و تاریخ پایین صفحه را می‌خواند؛ درست
فردای شب تصادفش! پس قرار بر بازگشت بوده و آن
تصادف همه چیز را به هم زده...

دفتر را محکم می‌بندد و از جا بلند می‌شود. انگشتانش را پشت سرش در هم قفل می‌کند و میان آزمایشگاه، شروع می‌کند به قدم زدن. نفسی فوت می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- تسنیم... تسنیم... خدا بگم چیکارت کنه که هر چی مصیبت می‌کشم زیر سر توئه!

ناگهان می‌ایستد و نگاهِ مات و مبهوتش قفل می‌شود روی دفتر. چیزی انگار توی قلبش سقوط می‌کند. چشمانش گرد می‌شوند و لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد می‌برد. همرازی که ریز به ریز زندگی‌اش را در این دفتر نوشته، از شب تصادف به بعد چیزی ننوشته و این زیادی ترسناک است! یاد حرف‌های علی می‌افتد که گفته بود شاید همراز گیر مانی افتاده باشد. دل نگران می‌شود. انگار که قلبش می‌خواهد از جا کنده شود.

طاقت نمی‌آورد. باید با کسی. حرف بزند و جز تیرداد کسی. را ندارد. به سالن می‌رود و دنبال موبایلش می‌گردد. با تماسی کوتاه، تیرداد را به خانه‌اش دعوت می‌کند تا بگوید دفتر را تمام کرده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۲

"سه‌شنبه، ششم آذر"

شوکا کمی از قهوه‌اش را می‌نوشد و بعد، فنجان را روی میز می‌گذارد و انگشتانش را در هم قفل می‌کند:

- یه تصمیم خیلی جدی گرفتم تسنیم.

تسنیم که یک دستش را زیر چانه‌اش زده، کمی از کیک شکلاتی را توی دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

- هوم؟

- می‌خوام باهات قطع ارتباط کنم.

تسنیم با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند:

- چرا؟

شوکا اما کمی اخم می‌کند و جدی می‌گوید:

- چون بیشعوری! هی هر چی من بهت می گم نرو واسه این پسره خر حمالی نکن، تو گوشت نمیره که هیچ، دقیقاً پا میشی. وقتی میری اون جا که پسره خونه ست. دختر تو اصلاً عقل نداری نه؟

- آخه چند بار بگم شوکا؟ به خدا نمی دونستم خونه ست. چرا باور نمی کنی آخه؟

- یه دروغی بگو که باوری باشه تسنیم جون. مگه میشه پاشی بری خونه ی طرف، نه اون بفهمه تو اومدی، نه تو بفهمی طرف خونه ست؟

تسنیم شانه بالا می اندازد:

- گفتم که، خواب بود. گفت یادش رفته پیام بده من نرم اون جا.

و بعد، برش دیگری از کیک را در دهان می گذارد. شوکا سری از روی تأسف تکان می دهد:

- تو هم باور کردی! چقدر خری تو آخه!

- دیگه داری بی ادب میشیا.

شوکا چشم غره ای می رود و تسنیم ادامه می دهد:

- پاشو، پاشو برو هم آرایش تو درست کن، هم یه ذره آروم شو کمتر به جون من غر بزنی. سرم رفت به خدا.

شوکا کمی اخم می کند و آینه ای کوچک از کیفش بیرون می کشد:

- آرایشم چشه مگه؟

- قهوه خوردی نصف رژت پاک شده، برو درستش کن. شوکا در آینه به خودش نگاه می کند و بعد، بلند می شود به سمت سرویس بهداشتی کافی شاپ می رود. تسنیم فوراً پیامکی برای تیرداد می فرستد: "بیا رفت".

دقیقه ای بیشتر طول نمی کشد. تیرداد وارد کافه می شود و با چشم دنبال تسنیم می گردد. او را که پیدا می کند، سری برایش تکان می دهد و به سمت پیشخوان می رود...

شوکا سرش توی موبایلش است. از سرویس که بیرون می آید، چند قدمی برمی دارد و بعد سر بلند می کند. با چیزی که می بیند، سر جا میخکوب می شود. رسماً نفسش بند

می آید و زبانش قفل می شود. تیرداد به رویش لبخند می زند
و می گوید:

- تولدت مبارک شوکا خانوم!

شوکا تازه متوجه کیکِ توی دستش می شود. شمع‌های
روشن روی کیک عدد بیست و چهار را نشان می دهند. به
تیرداد نگاه می کند و لبخند می زند:

- آقا تیرداد... شما... شما از کجا می دونستین آخه؟

تیرداد سر به زیر می اندازد و لبخند می زند و نمی داند چه
زلزله‌ای در قلب شوکا به راه می افتد! پشت میز می نشینند؛
تیرداد و شوکا کنار هم و تسنیم مقابلشان. عکس می گیرند
و می خندند و کادوهایشان را می دهند. تیرداد برایش یک
گردنبند با پلاکی به شکل هلال ماه خریده. حسابی با این
سوپرایز دل از شوکا برده...

شوکا رو به تیرداد می گوید:

- ممنون آقا تیرداد. اصلاً انتظارشو نداشتم، خیلی
غافلگیر شدم.

- تیرداد سر به زیر می خندد:
 - خواهش می کنم، کاری نکردم.
 - البته تولد من سه روز دیگه ست.
 - بله می دونم، منتها گفتم جلوتر بگیریم که بیشتر بچسبه.

تسنیم ریز ریز می خندد و توی دلش حسابی برای برادر و دوست عزیزش ذوق می کند. طعنه وار می گوید:

- دست شما هم درد نکنه تسنیم جون. زحمت کشیدی همه چی رو هماهنگ کردی. خیلی ممنونم!
 شوکا نگاهش می کند و لبخند می زند:
 - دست تو هم درد نکنه عزیزم، خیلی زحمت کشیدی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۳

- سلام.

با صدای سینا، همگی سر بلند می‌کنند. نفس در سینه‌ی تسنیم حبس می‌شود با دیدنش! موهایش را رو به بالا حالت داده و رنگِ خاکستری پیراهنش را با چشمانش ست کرده. زیادی خوشتیپ و زیبا به نظر می‌رسد امروز! همگی سلام می‌کنند و تیرداد به احترامش از جا بلند می‌شود:

- بشین آدش (داداش)، خوش اومدی.

تنها صندلی خالی کنار تسنیم است و سینا همان‌جا می‌نشیند. قلب تسنیم توی گلویش می‌کوبد اما سینا عین خیالش هم نیست! به شوکا لبخند می‌زند و می‌گوید:

- تولدت مبارک شوکا.

شوکا هم لبخند می‌زند:

- ممنون آقا سینا.

تیرداد برای کافه‌چی دست بلند می‌کند تا منو را بیاورد. سفارش می‌دهند و گرم صحبت می‌شوند. دقایقی بعد، تیرداد موبایلش را برمی‌دارد تا با شوکا عکس بگیرد اما نور سالن کم است. نچی می‌کند و نگاهش را در اطراف

می چرخاند. بعد، به یک میز خالی اشاره می کند و رو به شوکا می گوید:

- بریم اون جا نزدیک پنجره؟ نور نیست این جا.

شوکا و تیرداد که می روند، تسنیم می ماند و سیناپی که سرش توی موبایلش است و چای می نوشد. انگار توی دل تسنیم قند آب می شود با دیدنش! لبخند می زند و می گوید:

- چقدر کار خوبی کردی اومدی! خیلی خوشحال شدم. سینا اخمی کمرنگ بر پیشانی دارد. بی آن که سر بلند کند، می گوید:

- واسه خوشحالی تو نیومدم.

لبخند روی لبش می ماسد از این لحن سرد. اما خودش را نمی بازد و می گوید:

- دیشب شامتو خوردی؟ خوب شده بود؟

با کمی مکث، نگاه سینا از صفحه ی موبایل کنده می شود و تا صورت تسنیم بالا می آید:

- تسنیم؟

از این صدای آرام و لحن سرد، از این نگاهش کمی می‌ترسد:

- بله؟

- تا می‌تونی با من حرف نزن امروز، حوصله تو ندارم.

و دوباره سرش می‌رود توی موبایلش. تسنیم انگار که سطلی آب یخ رویش ریخته باشند، هاج و واج به نیمرخش خیره می‌ماند. این مرد همان سینای دیشب است که اصرار می‌کرد کنارش بماند؟ کم مانده شاخ در بیاورد! طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

- چیزی شده سینا؟

سینا نگاهش می‌کند. کمی طول می‌کشد تا حرف بزند:

- آره.

- چی شده؟

- در جریانیه که همراز به احتمال زیاد گیر مانی افتاده دیگه، نه؟

تسنیم گیج نگاهش می کند و آرام سر تکان می دهد. سینا کمی سرش را جلوتر می برد و با صدای آرام اما پر حرص می غرد:

- اون شب کوفتی که تو اون چشمای کورتو باز نکردی و منو با اون لگنت زیر گرفتی، فرداش من باید همرازو می بردم استانبول. داشتم از دست مانی فراریش می دادم. گند زدی به همه چی تسنیم، گند زدی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۴

صدای شکستنِ قلبش را خودش هم می شنود! سینا بخاطر همراز از او عصبانی شده، همین می شود دلیلِ بغضِ توی گلویش. نمی داند چرا لال شده، چرا نمی گوید که ذره‌ای در آن تصادف مقصر نبوده. نمی داند تا کی باید این طعنه‌ها را تحمل کند...

سر به زیر می اندازد و سینا خصمانه نگاه از او می گیرد. به شوکا و تیرداد و سلفی گرفتن هایشان چشم می دوزد و می گوید:

- برو دعا کن همراز چیزیش نشده باشه. وگرنه...

باقی جمله اش را نمی گوید و به جایش، نفسش را محکم فوت می کند و با انگشتانش روی میز ضرب می گیرد. نه تاب تنهایی را داشت که در خانه بماند، نه حالا حوصله‌ی تسنیم را دارد.

تهدید به زبان نیاورده‌اش، بغض تسنیم را سنگین تر کرده. پر شالش را کمی پایین می آورد و دستی به سبک گلپوش می کشد. شوکا و تیرداد برمی گردند. حتی تیردادی که همیشه حواسش به خواهرش بود، حالا متوجه حال بدش نمی شود. سینا هم بیخیال و آسوده سرگرم بگو و بخند است. چقدر برایش کنترل این بغض سخت شده...

موبایل سینا زنگ می خورد. تکیه از پشتی صندلی می گیرد و نام علی را که روی صفحه می بیند، قلبش توی سینه فرو می ریزد. رو به تیرداد می گوید:

- علیه.

چشمان تیرداد گرد می‌شوند:

- جواب بده.

یک لحظه نفس تسنیم بند می‌آید از ترس! سینا بلند می‌شود و می‌رود کمی آن طرف‌تر و تیرداد هم به دنبالش. ارتباط را وصل می‌کند:

- بله؟

تیرداد می‌گوید:

- بذارش رو اسپیکر.

موبایل را روی بلندگو می‌گذارد و صدای علی از پشت خط می‌آید:

- کجایی فرهاد؟ باید ببینمت.

- بیرونم. پیداش کردی همرازو؟

- آره. دارم میام سمت خونته تو، سریع برسون خودتو.

- باشه راه می‌فتم الان.

تماس که قطع می‌شود، سینا رو به تیرداد می‌گوید:

- بدو بریم.

تیرداد به سمت میزشان می‌رود:

- یه خداحافظی کنم، بریم.

سرسری از شوکا عذرخواهی می‌کند و بعد از یک خداحافظی کوتاه، با سینا راهی می‌شود. شوکا تا لحظه‌ی آخر، چپ‌چپ به سینا نگاه می‌کند. این رفتن ناگهانی‌شان ذوقش را کور کرده. می‌گوید:

- پسره‌ی ضد حال! خودت می‌رفتی دیگه، تیردادو کجا بردی آخه؟

تسنیم یک دستش را زیر چانه زده و بیخودی با نوک چنگالش تکه‌ای از کیک را به بازی گرفته. شوکا نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- هوی تسنیم!

تسنیم سر بلند می‌کند:

- بله؟

- چته؟ یهو چرا وا رفتی؟

بغضش را قورت می‌دهد و زورکی لبخند می‌زند:

- هیچی، وا نرفتم که.

شوکا معنادار نگاهش می کند:
- آره، تو که راست میگی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۰۵

.....

سینا روی مبل نشسته و پایش را تند تند تکان می دهد.
نگاهش از آیفون جدا نمی شود. فقط می خواهد علی زودتر
بیاید و بگوید که همراه سالم است. تیرداد از آشپزخانه
بیرون می آید و کنارش می نشیند.
- ادش بیا اینو بخور.

سینا لیوان آب سرد را از دستش می گیرد و یک نفس
می نوشد. آیفون که زنگ می خورد، از جا می پرد و به سمتش
می رود. قامت علی را در تصویر می بیند و رو به تیرداد
می گوید:

- اومد، برو بالا.

تیرداد سری تکان می‌دهد و راهی اتاق خواب می‌شود.
دقیقه‌ای بعد، سینا روی مبلی می‌نشیند و بی‌صبر می‌پرسد:

- خب؟

علی پالتوی بلندش را در می‌آورد و مقابلش، روی مبلی می‌نشیند. نفس نفس می‌زند و سینا نمی‌داند این حالش از عجله است یا اضطراب. علی سری به اطراف تکان می‌دهد:

- حدسم درست بود، همراز پیش مانیه.

یک لحظه نفسش بند می‌آید. چشمانش گرد می‌شوند و می‌گوید:

- بگو که حالش خوبه.

- همین که زنده‌ست باید خدا رو شکر کنی.

- کجاست الان؟ آدرسش؟

- بچه‌ها خارج شهر یه ویلا پیدا کردن، یه جای خلوته.
انگار ویلا مال مانیه، همرازم همون جاست. پسرهی روانی
دختره رو زندونیش کرده.

از سر کلافگی، نفسش را محکم فوت می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تا تو بودی جرئت نداشت بیاد سمتش. گم و گور شدی زهرشو ریخت.

سینا هاج و واج خیره مانده به نقطه‌ای روی میز جلوی مبل. با آن کینه‌ی سنگینی که مانی از همراز به دل گرفته، زنده بودنش واقعاً هم جای شکر دارد! علی خودش را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- گوش کن فرهاد، فعلاً نمی‌تونیم همرازو از اون‌جا بیاریمش بیرون.

سینا سر بلند می‌کند:

- چرا؟

چشمان علی گرد می‌شوند:

- دیوونه‌ای؟ آخه همراز مگه جز تو کسی— رو داره؟ بیاریش بیرون که مانی می‌فهمه زنده‌ای احمق. بعدش

چی میشه؟ همه‌ی نقشه‌های من دود میشه میره
هوا. می‌فهمی دیگه؟

اخمی کمرنگ بر پیشانی سینا می‌نشیند. منظور علی را از
"نقشه‌ها" نمی‌فهمد. شک می‌کند به او، می‌شود به این
آدم اعتماد کرد؟

- باید بری ویلای مانی.

اخم سینا غلیظ می‌شود:

- برم چیکار کنم اون‌جا؟ دختره رو که میگی نباید فراریش
بدیم.

- باید بری همراز ببینت، بفهمه زنده‌ای حالت خوبه یه
ذره آروم بگیره. برو بهش بگو یه کم دیگه صبر کنه تا این
داستان تموم شه.

مدام دارم گیج و گیج‌تر می‌شود. کدام داستان؟ علی
موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و می‌گوید:

- برو بهش بگو بردیا حالش خوبه از نگرانی در بیاد.
گوشیتو بیار چند تا عکس و فیلم ازش برات بفرستم،
بیر همراهز ببینه دلش آروم شه.

تای ابروی سینا بالا می‌پرد. پس آن آدمِ مطمئن که همراهز
نوشته بود بردیا پیش اوست، علی است. حسش کمی،
فقط کمی به این مرد خوب می‌شود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۶

علی خیره به صفحه‌ی موبایل، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- پدر سوخته چه بزرگ شده!

به سینا نگاه می‌کند:

- یه شیطونیه که دومی نداره‌ها. زخم از دستش کلافه
شده. ولی یه لحظه هم چشم ازش برنمی‌داره.

ناگهان انگار چیزی یادش می‌آید که لبخندش آرام آرام محو می‌شود. بزاقش را به سختی قورت می‌دهد و کمی اخم می‌کند و سرش دوباره می‌رود توی موبایلش:

- موندم بعد یه سال چجوری باید از هم جداشون کنم. هانا خیلی بهش وابسته شده، بردیا هم از اون بدتر.

انگار واقعاً بردیا را دست آدمِ درستی سپرده. از حرف‌های علی پیداست که خودش و همسرش از بردیا مثل فرزند خودشان مراقبت می‌کنند.

- بیارش دیگه گوشیتو.

به خودش می‌آید. موبایلش را از روی میز برمی‌دارد و علی عکس و فیلم‌ها را برایش ارسال می‌کند.

- آدرس ویلا رو واست اس‌ام‌اس می‌کنم. یه شانس بزرگی که آوردیم اینه که مانی کلاً نوجه‌هاشو نمی‌بره اون‌جا. هر بار رفته ویلا تنها رفته. این چند روز

حواست خیلی به موبایلت باشه فرهاد. مانی اومد
مهمونی خبرت می‌کنم بری پیش همراز.

بعد، انگشت اشاره‌اش را مقابل نگاه سینا تکان می‌دهد و
ادامه‌ی حرفش را می‌زند:

- حواستو جمع کن فرهاد، فقط همون کاری رو می‌کنی
که بهت گفتم. به همراز بگو فقط صبر کنه، چراشو
پرسید لام تا کام از نقشه‌ها حرف نمی‌زنی. من مطمئن
نیستم این دختره دستمونو پیش مانی رو نکنه. این
همه وقت و هزینه نکردم که مفت همه چی رو ببازم.
مفهومه؟

هیچ چیز برایش مفهوم نیست اما بیخودی سر تکان
می‌دهد. فعلاً چاره‌ای ندارد جز این که به علی اعتماد کند.
هر چند علی برایش سفید نباشد، اما مانی برایش صد در
صد سیاه است. آن از قمارخانه و پارتی‌های شبانه‌اش،
این هم از بلایی که سر همراز آورده! عقل حکم می‌کند که
علیه او بازی کند فعلاً.

علی که خدا حافظی می کند و می رود، سینا می ماند و یک
عالمه فکر و خیالِ درهم و آشفته. نمی داند برای رو به
روپی با همراز باید منتظر دیدنِ چه چیزی باشد. نمی داند
با همراز چطور باید برخورد کند تا همه چیز طبیعی باشد
و راز حافظه‌ی نداشته‌اش فاش نشود. یادِ علاقه‌ی همراز
به خودش که می افتد، آشفته‌گی‌اش دو چندان می شود.
سرش را میان دستانش می گیرد و موهایش را به چنگ
می کشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۷

.....

"چهارشنبه، هفتم آذر"

تیرداد در خانه را باز می کند. کناری می ایستد و رو به سینا
می گوید:

- خوش اومدی سینا جان، بفرما.

سینا سری برای تشکر تکان می‌دهد و داخل می‌شود. فکرش درگیر همراز است. از دیروز آرام و قرار ندارد. آن قدر موبایلش را چک کرده و بی‌خوابی کشیده که چشمانش می‌سوزند و مدام پر از اشک می‌شوند. به خانه‌ی حمیدرضا آمده تا تنها نباشد، تا شاید کمتر فکر و خیال کند اما...

کسی- توی سالن نیست و چقدر برای سینا خوب است که فعلاً به حمیدرضا رو به رو نمی‌شود! جلوتر از تیرداد، از پله‌ها بالا می‌رود. تیرداد می‌گوید:

- میوه بیارم سینا جان؟ غذا هم هست، نهار خوردی؟
- گشتم نیست.

توی پاگرد، می‌ایستد و به سمت تیرداد می‌چرخد:

- سرم داره می‌ترکه تیرداد، چایی می‌خوام.

تیرداد درِ اتاقش را باز می‌کند و لبخند به لب می‌گوید:

- مخلصتم هستم، بشین برم بیارم.

سری تکان می‌دهد و تیرداد از پله‌ها پایین می‌رود. نگاهش می‌چرخد سمت درِ بسته‌ی اتاق تسنیم. ناخواسته آه می‌کشد. حالا که مطمئن شده همراز زنده است، تازه می‌فهمد توی کافه چقدر تند با تسنیم حرف زده. یادآوری آن چشمان زیبا و غمزده روی قلبش سنگینی می‌کند.

سری به اطراف تکان می‌دهد و نفسش را محکم فوت می‌کند. وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. کوله پشتی‌اش را گوشه‌ای می‌گذارد و روی تخت ولو می‌شود. خیره می‌شود به سقف. دوباره تمام ذهنش پر می‌شود از همراز و آن چشمان سبزش...

- بفرما آتش.

سر می‌چرخاند و به تیرداد نگاه می‌کند. تیرداد سینی چای را روی زمین می‌گذارد و چهار زانو می‌نشیند. لبه‌ی تخت می‌نشیند و تیرداد لیوان چای را به دستش می‌دهد و قند و شکلات تعارفش می‌کند. سینا خیره به نقطه‌ای نامعلوم، ذره ذره چایش را می‌نوشد. کاش علی حداقل تاریخ مهمانی

بعدی را می‌گفت. این که ندانی انتظارت تا کی قرار است طول بکشد، بیشتر از خودِ انتظار نفس گیر است.

- نگران نباش سینا جان. اینم بالاخره تموم میشه.

سینا نگاهی تند و تیز حواله‌اش می‌کند:

- کم مزخرف بگو تیرداد، مگه میشه نگران نباشم؟

تیرداد نگاه از او می‌گیرد. دستی به پشت گردنش می‌کشد و نفسش را محکم فوت می‌کند. صدای سینا کمی بالا می‌رود:

- من بودم که حواسم به همراز بود، حالیه؟ من! الان هشت ماهه که به لطف خواهر جنابعالی من در به در شدم و اون دختر بدبختم تنهاست.

لیوان چای را پایینِ تخت، روی زمین می‌گذارد و خودش هم پایین می‌آید و مقابل تیرداد می‌نشیند. با اخمی غلیظ نگاهش می‌کند و صدایش پایین می‌آید:

- دختره رو مانی حبسش کرده، حالیه اصن یعنی چی؟

تیرداد بی حرف نگاهش می کند. چشمان سینا گرد می شوند
و تند تند و حرصی می گوید:

- بابا طرف چاقو گذاشته بود زیر گوی همراز، من
نرسیده بودم دختره رو کشته بود. می دونی که چه
کینه‌ای ازش داره؟ اون آدمِ آنرمالی که من اون شب
تو مهمونی دیدم...

سکوت کرد و پلک روی هم گذاشت. سرش را میان
دستانش گرفت و موهایش را به چنگ کشید:

- وای تیرداد... وای... خدا می دونه چه بلایی سر دختره
آورده!

تیرداد دست روی پای سینا می گذارد:

- آروم بگیر سینا جان. چیکار داری می کنی با خودت
آخه؟

- برو یه مسکن بیار برام. مغزم داره منفجر میشه.

بعد از خوردن قرص مسکن، تیرداد را از اتاق بیرون می کند
تا شاید بتواند کمی بخوابد. خورشید غروب کرده و اتاق
کاملاً تاریک است. روی تخت دراز می کشد و دستش را

حائل پیشانی اش می کند. چشمانش را می بندد. فکرِ همراز
اما خواب را حرامش کرده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۰۸

تسنیم توی تختش غلت می زند و از خواب بیدار می شود.
وقتی می بیند شب شده، دلش می گیرد. به زحمت لبه‌ی
تخت می نشیند. تمام تنش کوفته است. موهایش نم
دارند و سرش سنگین شده. یاد حرف‌های دیروز سینا که
می افتد، آهی غلیظ می کشد. مثل آدمی که گلوله خورده و
خون از دست داده باشد، نای انجام هیچ کاری را ندارد.

امروز توی باشگاه، اداره‌ی کلاس را به شاگرد ارشدش
سپرد و خودش گوشه‌ای نشست و تماشا کرد. حتی شوکا
هم نیامد تا شاید کمی حالش عوض شود. به خانه که
برگشت، به زحمت دوش گرفت و حتی نا نداشت که

موهایش را خشک کند. بعد هم به تخت خوابش پناه آورد تا بی خوابی شب گذشته را جبران کند.

نُچی می کند و بعد، پوفی از سر کلافگی می کشد. این حالِ ناکوک را دوست ندارد. بلند می شود، آبی به سر و صورتش می زند و موهایش را خشک می کند. اگر با تیرداد برود بیرون و چرخ بزند، از این حال و هوا در می آید. با همین فکر از اتاق بیرون می رود. در بسته و لامپ خاموشِ اتاق تیرداد، ذوقش را پر پر می کند. کمی اخم می کند و زیر لب می گوید:

- هنوز خوابه یعنی؟ چه خبره آخه؟!

امروز صبح تیرداد تا ظهر شیفت بود و وقتی به خانه برگشت، خوابید. حتی برای ناهار هم بیدار نشد. اما خواب بودنِ تا الانش برای تسنیم عجیب است. تقه‌ای به در می کوبد و می گوید:

- تیرداد؟ خوابی هنوز؟

صدای نمی آید. آرام در را باز می کند و وارد اتاق می شود:

- تیرداد جان؟ چقدر می خوابی آخه؟!

لامپ را روشن می کند و سینا را که روی تخت می بیند،
چشمانش از سر تعجب گرد می شوند. بعد، کمی اخم
می کند و با خودش می گوید:

- این کی اومد که؟ چرا نفهمیدم؟

یاد ماجرای دیروز که می افتد، اخمش غلیظتر می شود.
حسابی از سینا دلخور است. به پشت می چرخد و لامپ را
خاموش می کند. همین که می خواهد از اتاق بیرون برود،
صدای سینا سر جا نگهش می دارد:

- تیرداد پایینه.

انگار چیزی توی قلب تسنیم سقوط می کند. فوراً خودش
را جمع می کند و می خواهد از اتاق بیرون برود. سینا اما
چشمانش را باز می کند و باز هم مانع رفتنش می شود:

- تسنیم؟

صدایش که می زند، بند دل تسنیم پاره می شود. قلبش تند
می کوبد اما آن قدر دلخور است که جوابی نمی دهد و یک
لحظه هم به پشت نمی چرخد. می رود و درِ اتاق را محکم

به هم می‌کوبد. سینا می‌ماند و کلافگی‌هایش که حالا با قهر
تسنیم دو چندان شده...

لبه‌ی تخت می‌نشیند. موهای آشفته‌اش را آشفته‌تر
می‌کند و پوفی از سر کلافگی می‌کشد. خودش توی اتاق
است، هوش و حواسش پی‌همراز و دلش پیش تسنیم.
دلش حرف زدن می‌خواهد. دلش یک جفت چشم خرمایی
خوش‌رنگ می‌خواهد که حواسش را از آشوب‌های
زندگی‌اش پرت کند. طاقت نمی‌آورد، بلند می‌شود و از اتاق
بیرون می‌رود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۹

دستگیره‌ی درِ اتاق تسنیم را پایین می‌آورد اما در قفل
است. لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. یک نگاه به
راه پله می‌اندازد. بعد، تقه‌ای به در می‌زند و آرام می‌گوید:
- تسنیم؟ درو واکن.

تسنیم جوابی نمی‌دهد و لبخند سینا کش می‌آید.
دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و شانهای
چپش را به دیوارِ مجاورِ در تکیه می‌دهد.

- نازک نارنجی! قهری الان مثلاً؟

باز هم جوابی نمی‌آید و لبخند سینا آرام آرام محو می‌شود:
- حالا من دیروز اعصابم خورد بود یه چیزی گفتم. تو
چرا انقدر کشش میدی داستانو؟

نخیر! این دختر قصد کوتاه آمدن ندارد. سینا نفسش را
محکم فوت می‌کند و دستی به موهای پریشانش می‌کشد.
از صدایش کلافگی می‌بارد:

- مگه نگفتم اعصابم نمی‌کشه تنها بمونم؟ صبح بهت
پیام دادم چرا نیومدی؟

کمی مکث می‌کند و بعد، اخم‌هایش توی هم می‌رود. تکیه
از دیوار می‌گیرد و کف دستش را محکم روی در می‌کوبد:
- دِ باز کن این درو! چرا عین بچه‌ها قهر کردی آخه؟

تسنیم مقابل آینه می ایستد و آخرین نگاه را به خودش می اندازد. همه چیز مرتب است. هندزفری را توی گوشش ثابت می کند و کیفش را برمی دارد. همان طور که با آهنگ در حال پخش زمزمه می کند، درِ اتاق را باز می کند. همین که سر بلند می کند و سینه را در یک وجبی اش می بیند، هیپی می کشد و دست روی قلبش می گذارد و قدمی عقب می رود. هندزفری را از گوشش در می آورد و می گوید:

- ترسیدم سینه. این جا چیکار می کنی؟

سینه کمی اخم می کند:

- یه ساعته دارم در می زنم صدات می کنم. چرا باز نمی کنی؟

چشمان تسنیم گرد می شوند:

- واقعاً؟ نشنیدم که.

اخم سینه غلیظتر می شود و تسنیم هندزفری را نشانش می دهد:

- هندزفری تو گوشم بود. کارم داشتی؟

سینا حرف‌هایی که زده بود را مرور می‌کند. همان بهتر که تسنیم چیزی نشنید! رسماً داشت از مسبب تمام مصیبت‌هایش منت‌کشی می‌کرد!

- با تو کار ندارم. می‌خوام برم دستشویی.

تسنیم وا رفته خودش را از مقابل در کنار می‌کشد:

- برو.

سینا سری تکان می‌دهد و وارد اتاق می‌شود. تسنیم به سمت راه پله قدمی برمی‌دارد که صدای سینا متوقفش می‌کند:

- تو کجا؟

به پشت می‌چرخد:

- می‌رم بیرون.

سینا راه رفته را برمی‌گردد و مقابل تسنیم می‌ایستد. اخم کمرنگش هنوز هم سر جایش است:

- بیرون یعنی کجا؟

و بعد، نگاهش سر می خورد و روی لب های آلبالویی تسنیم قفل می شود. تسنیم می گوید:

- نمی دونم هنوز. حوصلم سر رفته بود، زنگ زدم به شوکا با هم بریم بیرون.

نگاه سینا با کمی مکث تا چشمان تسنیم بالا می آید:

- این وقت شب؟

- شب نیست که، ساعت تازه شیشه. هوا الکی تاریکه.

این نگاه خیره و بی پروای سینا که حین حرف زدنش روی لب هایش قفل می شود، معذبش می کند. مشتش را مقابل دهانش می گیرد و تک سرفه ای ساختگی می کند و سینا به خودش می آید. به چشمان تسنیم نگاه می کند و می پرسد:

- واسه شام برمی گردی؟

- نمی دونم.

- خيله خب، مراقب خودت باش.

لبخندی کمرنگ روی لب های تسنیم می نشیند و سینا نمی داند چرا دلش می لرزد. همین "مراقب خودت باش"

کافی است تا تسنیم دلخوری‌هایش را فراموش کند. سینا هم به رویش لبخند می‌زند:
- برو دیگه، به سلامت.

و بعد، به او پشت می‌کند و به سمت اتاق می‌رود. تسنیم می‌گوید:
- سینا؟

می‌ایستد و به پشت می‌چرخد. چشمان تسنیم پر از نگرانی شده‌اند. صدایش هم نگران است:
- چشمات...

سینا لبخند می‌زند. باز هم چشمان سرخ و به خون نشسته‌اش تسنیم را نگران کرده.
- چیزی نیست، بی‌خوابی کشیدم واسه همونه. نگران نباش.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱۰

.....

نیمه‌های شب است و طبق معمول صدای خروپف تیرداد روی اعصاب سینا خط می‌کشد. با این که شب قبل را هم نخوابیده، اما باز هم خواب به چشمانش نمی‌آید. توی تاریکی، خیره مانده به سقف و هر چند دقیقه موبایلش را چک می‌کند. سوزش چشمانش به حد اعلاء رسیده؛ اشک از گوشه‌ی چشمانش سر می‌خورد و توی گوش‌هایش می‌رود.

صدای زنگ موبایل تیرداد بلند می‌شود و نگاه سینا به آن سمت می‌چرخد. تیرداد در عالم خواب، نچی می‌کند و با همان چشمان بسته دستش را روی زمین می‌کشد تا موبایلش را پیدا کند. روی شکم خوابیده. موبایل را که برمی‌دارد، طاق باز دراز می‌کشد و یک چشمی به صفحه نگاه می‌کند. موبایل را که روی گوشش می‌گذارد، دوباره چشمانش را می‌بندد:

- جانم آدش؟

چند لحظه‌ای به حرف‌های پشت خطی‌اش گوش می‌دهد و بعد، دوباره نچی می‌کند و پوفی از سر کلافگی می‌کشد:

- مرتضی— تو مَره روسوا بوگودی! (تو منو رسوا کردی!) * مرد ناحسابی تی ساعته نیا بوکون (به ساعت نگاه کن). الان آخه کولکاپیس *؟

باز هم چند لحظه‌ای گوش می‌دهد و دستی به سر صورتش می‌کشد و نفسش را فوت می‌کند:

- خا بَرَه، هَم دِرَم (خب بابا، دارم میام).

تماس را قطع می‌کند و به زحمت از تشک گرم و نرمش دل می‌کند و بلند می‌شود. همان‌طور که با نور موبایل به سمت کمد لباس‌ها می‌رود، زیر لب غر می‌زند:

- خدایا... نصفه شبم ایشونه دست آسایش نِندَنیم.
(نصفه شبم از دست اینا آسایش نداریم)

- کجا میری؟

به سمت تخت می چرخد و نور موبایل را روی صورت
سینا می اندازد:

- ای، بیداری که.

سینا اخم می کند و دستش را جلوی چشمانش می گیرد:

- بکش کنار بابا، کور شدیم.

تیرداد نور را کنار می کشد و مشغول پوشیدن لباس هایش
می شود:

- یکی از بچه ها پنجر کرده، زاپاس نداره مونده تو جاده.

برم ببینم چیکار می تونم بکنم. تو چرا نمی خوابی؟

- می ذاری مگه آدم بخوابه؟

رو به سینا می ایستد و مشغول بستن دکمه های پیراهنش
می شود. لبخند می زند و می گوید:

- بازم خروپف کردم؟

- کم نه.

- اشکال نداره، الان من میرم تخت بگیر بخواب.
چشمانش را می بندد و دستش را حائل پیشانی اش می کند:
- شَرّت کم!

* معادلِ "کچلم کردی"

* کولکاپیس: نوعی پرنده، کنایه از آدم مزاحم

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱۱

بعد از رفتنِ تیرداد، هر چه سعی می کند بخوابد، نمی شود که نمی شود. دست آخر از جا بلند می شود، لامپ را روشن می کند و دفتر همراز را از کوله پشتی اش بیرون می کشد. می خواهد برود سراغ آن قسمت هایی که نخوانده رد کرده، بلکه کمی بیشتر از رابطه ی خودش و همراز بداند. هنوز هم برایش سوال است که وقتی او را ببیند، چطور باید رفتار کند تا همه چیز عادی باشد.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و دفتر را باز می‌کند. اما دو خط بیشتر نمی‌تواند بخواند. چشمانش آن چنان می‌سوزند و پر از اشک می‌شوند که همه‌ی کلمات را تار می‌بیند. دفتر را می‌بندد و روی تخت می‌اندازدش. سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفسش را محکم فوت می‌کند. کاش قبل از این که روح و فکر و جسمش متلاشی شود، خلاص شود از این همه داستان و مصیبت. کاش حداقل خدا کمی بی‌تفاوتی نصیبش کند!

سر بلند می‌کند و نگاهش قفل می‌شود روی درِ اتاق. فکرش می‌رود پیش تسنیم و دلش یک حال عجیب شیرینی می‌شود. بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود.

دستگیره‌ی درِ اتاق تسنیم را آرام پایین می‌کشد و در که باز می‌شود، لبخند می‌زند. داخل می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. لامپ را روشن می‌کند و نگاهش مات می‌ماند روی دختر زیبایی که روی تختش خواب است. لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. دل آشوبه‌هایش را یادش می‌رود کلاً!

کنار تخت می ایستد. تسنیم جنین وار در خودش جمع شده و تا گردن زیر پتو فرو رفته. لب‌های آلبالویی‌اش، چشمان سینا را گرد می‌کنند. دیگر حتی موقع خواب هم این رژ لب را رها نمی‌کند، حتی اگر دلخور باشد، حتی اگر قهر باشد.

به پشت سرش نگاهی می‌اندازد. صندلی میز مطالعه را کناری می‌گذارد و روی زمین می‌نشیند و به میز تکیه می‌زند. چه بر سرش آمده، خودش هم نمی‌داند. فقط این را می‌داند که دلش می‌خواهد همین‌جا بنشیند و بی‌پلک زدن، تسنیم را خیره نگاه کند. صورت معصومش انگار تعریف واژه‌ی "آرامش" است. می‌تواند ساعت‌ها نگاهش کند و رسماً به هیچ چیز فکر نکند!

نمی‌داند چقدر گذشته. وقتی به خودش می‌آید که دیگر دلش فقط به نگاه کردن راضی نمی‌شود. بلند می‌شود و کنار تخت تسنیم می‌ایستد و آرام می‌گوید:

- تسنیم؟ بیدار شو.

تسنیم اما خوابش سنگین است. خم می‌شود و به آرامی بازوی تسنیم را تکان می‌دهد:

- تسنیم؟

تسنیم به زحمت چشمانش را نیمه باز می کند. کمی طول می کشد تا بفهمد مردی که بالای سرش ایستاده سیناست. سرش را کمی از روی بالش بلند می کند و می گوید:

- سینا؟

پتو را کنار می زند و لبه ی تخت می نشیند. نگران می گوید:

- چی شده؟

لبخندی کمرنگ به رویش می زند. می رود و شالِ تسنیم را که روی دسته ی صندلی است، برایش می آورد و به دستش می دهد:

- خوابم نمی بره، تو ام نخواب آگه می تونی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱۲

نگرانی توی چشمان تسنیم، کمی با ترس مخلوط می‌شود. شالش را روی موهایش می‌اندازد و بعد، نگاهی به درِ اتاق می‌اندازد:

- آخه تیرداد...

سینا با فاصله کنارش می‌نشیند:

- نیستش، رفته بیرون.

تسنیم کمی اخم می‌کند:

- نصفه شبی کجا رفته که؟

- چمیدونم، یکی از رفیقاش زنگ زد رفت پی اون. تا نیومده یه کم حرف بزنیم با هم، هان؟ خوابت که نمیاد؟

- چرا، خیلی خوابم میاد.

سینا نچی می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- یه امشبو یکی دو ساعت کمتر بخواب دیگه، نمی‌میری که.

تسنیم فقط نگاهش می‌کند. لبخند نمی‌زند، پلک نمی‌زند. چشمانش هم یک حالتی دارند که لبخند سینا خشک

می‌شود. خبر ندارد که شوکا امروز حسابی تسنیم را سرزنش کرده که چرا در برابر حرف‌های نیش‌دار او سکوت می‌کند. خبر ندارد که تسنیم چقدر به هم ریخته و وجودش چقدر پر از حس بد شده. خبر ندارد اما چشم‌های این دختر با او حرف می‌زنند انگار!

- هنوز دلخوریا.

تسنیم کمی تای ابرویش را بالا می‌فرستد:

- هنوز؟!

و این تاکیدش یعنی مگر تو کاری کردی که دلخوری‌ام رفع شده باشد؟ سینا نگاه از او می‌گیرد. دستی به موهای آشفته‌اش می‌کشد و نفسی- فوت می‌کند. بعد، نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- بیخیالش دیگه. اعصابم قاطی بود یه مزخرفی گفتم تموم شد و رفت. انقدر کش دادن نداره دیگه.

تسنیم اما دلش می‌خواهد برای یک بار هم که شده، یک ذره به این نیش و کنایه‌ها اعتراض کند، بلکه کمی دلش خنک شود. بلکه دیگر احساس نکند ضعیف و بی‌سر و

زبان است و نمی‌تواند از خودش دفاع کند. بغضی- توی
گلویش می‌نشیند که خودش هم دلایش را نمی‌فهمد. به
ثانیه نکشیده، چشمانش پر از اشک می‌شوند و صدایش
از بغض می‌لرزد:

- خیلی ناراحتم می‌کنی سینا. مگه من چیکار کردم
آخه؟ تقصیر من نبوده که، خودت پریدی جلو
ماشین.

از این گریه‌ی ناگهانی، چشمان سینا گرد می‌شوند. ناباورانه
می‌گوید:

- تسنیم؟ مسخره چرا گریه می‌کنی؟
تسنیم رویش را به سمتی دیگر می‌چرخاند و تند تند
اشک‌هایش را پاک می‌کند. متنفر است از این که توان
کنترل گریه‌اش را ندارد. سینا می‌گوید:
- ببینمت.

و بعد، خودش را به تسنیم نزدیک‌تر می‌کند. چانه‌اش را
می‌گیرد و سرش را به سمت خودش می‌چرخاند:
- گریه نکن بابا اعصابم خورد شد. چته آخه؟

تسنیم سرش را عقب می کشد و پلک روی هم می گذارد.
 بغضش را قورت می دهد. این اشکها حاصل روی هم
 گذاشتن زخمهایی است که زخم زبانهای سینا به قلبش
 زده. بیش از این ظرفیت تحمل کردن نداشت.

- این چرت و پرت‌های منو جدی نگیر دختر خوب. من
 مغزم داغ می کنه حالیم نیست چی دارم می گم.
 تسنیم چشمانش را باز می کند:

- آدما تو عصبانیت حرف دلشونو می زنن آقا سینا.
 سینا لبخند می زند:

- پس منو تو آدما حساب نکن. اون آقا سینایی هم که
 گفتی از صد تا فحش بدتر بود، دیگه حساب بی
 حساب!

و بالاخره لبخندی کمرنگ روی لبهای تسنیم می نشیند
 و سینا انگار که دنیا را به او داده باشند، ذوق می کند و
 لبخندش کش می آید:

- ایول! دیدی خندوندمت؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱۳

لبخند تسنیم کش می آید. سر به زیر می اندازد و لب می گزد
و بند دل سینا پاره می شود. انگار که بهار میان پاییز آمده
باشد، انگار که در یک گرمای نفس گیر، نسیمی خنک
پوست صورتش را نوازش کند، حالش خوب می شود.
بی اراده می گوید:
- قشنگ می خندی.

و تسنیم خیره نگاهش می کند و دلش از بیخ و بن می لرزد.
سینا با آن مردمک های خاکستری زیبا و آن لبخند
جذابش، بی پروا خیره شده به او و تسنیم مطمئن است که
گونه هایش سرخ شده اند. سر به زیر می اندازد و سینا به
خودش می آید:
- ببینم، تو موقع خوابم آرایش می کنی؟

تسنیم گیج نگاهش می کند و می گوید:
- آرایش ندارم که.

سینا با چشم و ابرو به لب هایش اشاره می زند. تسنیم سر انگشتانش را روی لب هایش می گذارد و می گوید:
- آهان، اینو میگی؟

لحظه ای مکث می کند و ادامه می دهد:
- سینا؟ یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟

سینا لبخندی دندان نما می زند:
- چی؟

- ا... هنوز نگفته داری می خندی که.
سینا کوتاه و بی صدا می خندد:

- خیره خب، سعی می کنم نخندم، بگو.

تسنیم کمی فکر می کند:
- باشه، میگم.

لحظه ای سر به زیر می اندازد و بعد، با نگرانی به سینا نگاه می کند:

- نمی‌دونم چم شده سینا. چند شبه تا اینو نزنم خوابم نمی‌بره. چجوری بگم؟ دیدی مثلاً یه چیز مهمی گم می‌کنی، چجوری بیقرار میشی؟ اونجوری می‌شم من.

سینا می‌خندد و سری از روی تأسف تکان می‌دهد:

- این مسخره بازی چیه تسنیم؟ بیقرار می‌شم یعنی چی؟ بین اینا همش تلقینه‌ها. لابد انقدر این مدت هی رفتی خودتو تو آینه نگاه کردی، دیدی این رنگه بهت میاد الان بدون رژ اعتماد به نفس نداری. بیخیال بابا، خودت خوبی همین‌جوری.

جمله‌ی آخرش اجازه نمی‌دهد تسنیم از خنده‌اش دلخور شود. نمی‌داند، شاید هم حق با او باشد!

- موقع خواب آرایش نکن تسنیم. این آت و آشغالا پر سرب و مواد شیمیایی‌ان، مریض می‌شیا.

تسنیم لبخندی کمرنگ به رویش می‌زند:

- باشه.

سینا به رو به رویش نگاه می‌کند. نچی می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد:

- کاش تیرداد شیف‌ت بود تا صبح نمیومد.
- چرا؟

به تسنیم نگاه می‌کند:

- هوس غذاهای تو رو کردم، بعدش‌م یه چایی دیش! حیف الان نمی‌تونم بفرستم پایین واسم یه چیزی درست کنی.

تسنیم لبخندی کمرنگ می‌زند و نچی می‌کند:
- ای بابا...

- حالا خودتو ناراحت نکن. برگشتم خونه‌ی خودم میای جبران می‌کنی واسم.

تسنیم با چشمانی گرد شده از تعجب و لبخندی از روی گیجی نگاهش می‌کند. هنوز هم به این رک بودن و این بی‌پروایی‌های سینا عادت نکرده.

- یه کاری بگم می کنی؟

برخلاف خنده‌ها و انرژی چند لحظه قبلش، این بار نگاهش درمانده است و صدایش کلافه. لبخند روی لب تسنیم خشک می‌شود:

- چی کار؟

سینا آه می‌کشد:

- دفتر همرازو می‌خونی واسم؟ من چشمام نابودن.

نام همراز که می‌آید، کامش تلخ می‌شود:

- مگه تمومش نکرده بودی؟

- یه جاهایی رو نخونده رد کردم. می‌خونی یا خوابت میاد؟
تسنیم کمی مکث می‌کند:

- باشه، می‌خونم.

سینا از جا بلند می‌شود:

- بریم اونور، می‌خوام دراز بکشم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱۴

توی اتاق تیرداد، سینا لبه‌ی تخت می‌نشیند. صفحه‌ای از دفتر را باز می‌کند و آن را به دست تسنیم می‌دهد:

- از این جا بخون برو جلو.

تسنیم دفتر را می‌گیرد و سری تکان می‌دهد. سینا روی تخت دراز می‌کشد و تسنیم روی زمین می‌نشیند و به پا تختی تکیه می‌زند. سینا پلک روی هم می‌گذارد و دستش را حائل پیشانی‌اش می‌کند. کمی طول می‌کشد تا صدای ظریف و آرام تسنیم توی گوشش بیچد:

- بعضی وقتا یه جوری غم روی غم می‌ذاری توی دلت، یه جوری تحمل می‌کنی و دم نمی‌زنی، که دیگه طاقت تموم میشه...

دیگه حتی نفس کشیدنم برات میشه عذاب، میشه شکنجه، میشه مرگ تدریجی. نفس که می‌کشی - انگار همه‌ی جونت در میره. انگار فرشته‌ی مرگ وایستاده دم در اتاق؛ هی تا پیش تخت میاد جلو، هی دوباره میره عقب...

نفس که می‌کشی، غم و غصه‌ها رو دلت سنگینی می‌کنه. قلبت تیر می‌کشه. خسته میشی. مثل کسی که با دست خالی کوه کنده باشه. حال من امروز همین جور بود، بریده‌ی خسته‌ی از نفس افتاده...

دلم داشت از دوریِ پسر-کوچولوم می‌ترکید. یه جور که انگار می‌خواستم بمیرم، ولی حتی اجازه‌ی مردن هم نداشتم. همون جور که اجازه ندارم اون چشم‌های نازش رو ببینم و جون بگیرم...

سکوت می‌کند و ادامه‌ی نوشته را با چشمانش می‌خواند. چند ثانیه‌ای که می‌گذرد، سینا با همان چشمان بسته می‌گوید:

- بخون دیگه، چرا ساکت شدی؟

تسنیم کمی به نیمرخش نگاه می‌کند و بعد، دوباره به دفتر چشم می‌دوزد. صدایش آرام‌تر از قبل است:

- نمی‌دونم اگه فرهاد نبود، الان زنده بودم که اینا رو بنویسم یا نه. فکر نکنم. میون گریه اگه به دادم

نرسیده بود، آگه یه لیوان آب دستم نداده بود، آگه نگفته بود "آروم بگیر همراز، من نمردم که اینجوری گریه می کنی"، نفس های من امروز ته کشیده بودن. این چندمین باریه که جونم رو نجات میده؟ نمی دونم، حسابش از دستم در رفته دیگه.

چند ثانیه ای سکوت می کند. خواننده هایش را تصور می کند و از این که سینا همراز را دلداری داده باشد و آرامش کرده باشد، غمی توی قلبش می نشیند. کاش قبول نمی کرد این دفتر لعنتی را بخواند!

- اون یه لیوان آب بهونه ست. من وقتی دوباره نفس گرفتم که تو چشم های فرهاد نگرانی دیدم. خیلی حس خوبیه یکی نگرانت باشه، هواتو داشته باشه. آدم دلش می خواد زندگی کنه دوباره...

خنده های فرهاد خیلی قشنگن، خیلی زیاده! وقتی می خنده آدم همه ی درد و غماشو یادش میره. کم پیش میاد از ته دل بخنده، ولی وقتی می خنده...

همین چند دقیقه پیش بود که توی اتاق رو به روی، سینا سفارش کرده بود که شب‌ها آرایش نکند، مبادا مریض شود. این نگرانی سینا برایش دلنشین بود؛ تا قبل از این که بداند سینا برای همراز هم نگران می‌شده!

- گریه‌هام که ته کشید، دستشو انداخت دور گردنم. یه خنده‌ی قشنگ نشوند رو لباش و گفت "رفیق من نبینم غمتو".

رفیق... خیلی کلمه‌ی قشنگیه. من هیچ وقت رفیق نداشتم. نمی‌دونستم بودنِ یه رفیق واقعی چه نعمت بزرگیه تو زندگی. یکی که بی‌منت و بی‌چشم‌داشت حواسش بهت باشه، نگران باشه، دردت واسش درد باشه، خنده‌هاش واسش شادی. یکی که سنگ صبورت باشه، یکی که بتونی کنارش خودت باشی، راحت باشی، نقش بازی نکنی واسه این که اون خوشش بیاد... فرهاد همچین آدمیه، یه رفیق واقعی!

بزاق دهانش را به زحمت فرو می‌برد و پوست لبش را با دندان به بازی می‌گیرد. این حجم از صمیمیت که میان سینا و همراز بود، برایش سنگین است و تلخ! سر

می چرخاند و به سینا چشم می دوزد. چشمان سینا همچنان بسته‌اند و آرام و منظم نفس می کشد. دوباره به دفتر نگاه می کند. صدایش کمی می لرزد:

- هنوزم به حرف‌های امروزش که فکر می کنم، دلم آروم می گیره. دلم پر خوشی همیشه از بودنش، از داشتنش. با اون صدای گرم و امنش، بهم گفت "من بهت قول دادم مواظبت باشم. قول دادم به وقتش پسر تو بیارم پیشت. من آدم زدن زیر قول و قرارم نیستم. بردیا رو برات میارم، به شرطی که دیگه انقدر بیتابی نکنی...". من مگه می تونم اینا رو بشنوم و بازم بیتاب باشم؟ مگه دیگه جای غم و غصه می مونه واسه آدم؟

هنوزم وقتی یادم میاد که گفت "همیشه لبخند قشنگتو ببینم؟" و من بی اراده لبخند زدم و چشم‌های فرهاد پر شوق شدن، دلم می لرزه. وسط سیاهی‌های دنیای همراز، مهربونی‌های فرهاد شده نور امید. کاش این نور امید واسه‌ی همیشه تو زندگی همراز بمونه...

مات و مبهوت خیره مانده به صفحه و چیزی توی گلویش سنگینی می‌کند. سینا امشب به او گفت قشنگ می‌خندد و چقدر دلش لرزیده بود برای همین تعریف ساده! لبخند همراز هم مثل لبخند خودش به چشم سینا قشنگ می‌آمد. کاش همین یک جمله فقط مال خودش می‌ماند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۱۵

دو دقیقه‌ای طول می‌کشد تا کمی به خودش بیاید. ورق می‌زند و چند صفحه‌ای جلوتر می‌رود:

- امروز تولد فرهاد بود. خیلی روز خوبی بود برام، اصلاً هر روزی که فرهاد از ته دل بخنده روز خوبیه. صبح که از خونه زد بیرون، منم یه ساعت بعدش رفتم خرید. بعد مدت‌ها پامو از خونه گذاشتم بیرون، با هزار ترس و لرز که مبادا آدمای مانی پیدام کنن و همه چیزو بذارن کف دستش. نباید می‌رفتم، فرهاد گفته

نباید کسی— بفهمه کجام. ولی نمی‌شد آخه، تولد
فرهاد بود، نمی‌شد هیچ کاری براش نکنم. برای کسی-
که منو از مرگ نجاتم داد...

سکوت می‌کند. فرق میان او و همراز همین بود؛ سینا
همراز را از مرگ نجات داده بود و تسنیم سینا را تا پای
مرگ کشانده بود. صدایی توی مغزش به سینا حق می‌دهد
اگر همراز را بر او ترجیح دهد و بیشتر بخواهدش. اما
قلبش... امان از قلبش!

- برگشتم خونه، خونه رو مرتب کردم، تزیین کردم.
خودم براش کیک درست کردم، خودم اون غذایی که
دوست داره رو براش پختم. دسر درست کردم،
شربت درست کردم. خیلی حواسمو جمع کردم که یه
وقت چیزی کم نباشه تو شب تولدش. دلم
می‌خواست وقتی برمی‌گرده خونه توی چشماش شوق
و ذوق ببینم.

چشمانش پر از اشک می‌شوند و چانه‌اش از بغض می‌لرزد.
همراز هم مثل او برای سینا آشپزی می‌کرد و به خانه‌اش

می‌رسید. مثل او که نه، خیلی بهتر از او! هنوز خیلی از همراز عقب است، او حتی نمی‌داند غذای مورد علاقه‌ی سینا چیست و تاریخ تولدش کی است. همراز اما این‌ها را مو به مو می‌دانست.

صدایش از بغض می‌لرزد:

- ولی یه کم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم وقتی فرهاد برگشت، سر بیرون رفتنم از خونه ازم عصبانی شه. فقط ترس که نه، من آماده بودم براش، منتظرش بودم که بد اخلاقی کنه یا حتی داد بزنه سرم. واسم مهم نبود، من فقط می‌خواستم یه خاطره‌ی خوب براش بسازم. آدم عصبانی بالاخره آروم میشه. آروم که بشه، خودش می‌فهمه تو واسش دردم می‌خواستی یا خوشحالی.

اما فرهاد... فرهاد اصلاً عصبانی نشد، اصلاً به هم نریخت. وقتی اومد خونه و من باکیک و شمع تولد بیست و نه سالگیش رفتم استقبالش، اولش تعجب کرد. بعدشم اون چشمای قشنگش مثل ستاره‌های آسمون درخشیدن و لبخند شیرینش همه‌ی خستگی‌امو از تنم در آورد. رویایی‌تر از چیزی که فکرشو می‌کردم، روزمون قشنگ شد کنار هم...

اشک‌هایش روی گونه‌هایش لغزیدند و لب گزید. سینا از همراز عصبانی نمی‌شد، بد اخلاقی نمی‌کرد، داد نمی‌زد، برخلافِ او! انگار این گمشده زیادی برای سینا عزیز بوده. بغضش سنگین‌تر می‌شود از این فکر...

- براش یه زنجیر مردونه کادو گرفتم. بهم گفت خودم بندازم گردنش. باید اعتراف کنم که دلم لرزید وقتی اینو گفتم. حس کردم بهش نزدیکم، خیلی نزدیک! چقدر دوست داشتم این نزدیک بودنو...

حتی تصور این که آن زن چشم سبز زنجیری را دور گردن سینا بسته باشد، حال دلش را ویران‌تر از اینی که هست می‌کند. بغض سمجش را به زحمت قورت می‌دهد. صدایش دیگر به وضوح گریه کردنش را نشان می‌دهد:

- بعدش تو چشمام نگاه کرد، گفت خدا تو رو گذاشته وسط زندگیم که از تنهایی‌هام خفه نشم. این زنجیر دیگه هیچ وقت از گردن من در نیامد، تا همیشه یادم

بمونه من وسط چه دنیای ترسناکی بودم و تو اومدی
حالمو عوض کردی...

قطره اشکی از گونه‌اش روی دفتر می‌چکد و نگاهش سمت
سینا می‌چرخد. زنجیر توی گردنش، مثل خاری توی
چشمش فرو می‌رود. کاش هیچ وقت این زنجیر را به او
پس نمی‌داد، همین زنجیری که یادگار همراهی است و سینا
هیچ وقت آن را از خودش جدا نمی‌کند...

نگاهش دوباره روی جملات می‌چرخد. چشمانش را
می‌بندد و دستش را محکم مشت می‌کند. لب زیر دندان
می‌کشد تا هق هق نکند. همراهی چه حرف‌های قشنگی از
سینا شنیده بود! تسنیم اما این روزها چه می‌شنود از این
مرد؟ زخم زبان، فقط زخم زبان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۱۶

چشمانش را باز می‌کند و اشک‌هایش را پس می‌زند.
دستانش اما می‌لرزند، درست مثل صدایش:

- من نفهمیدم منظورش از این حرفا چیه. ولی نمی‌دونم
چجوری از حس خوبی که با این حرفا بهم داد
بنویسم که کم لطفی نکرده باشم در حقش. منی که از
وقتی پام به این خونه باز شد، حس می‌کردم سر بار و
مزاحم فرهادم، امشب حس ارزش کردم. حس کردم
همون قدری که بودن فرهاد واسه من خوبه، بودن
منم برای اون لازمه. حس کردم همون قدری که من
این مرد رو دوست دارم، اونم منو...

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و صدای هق هقش را
توی گلو خفه می‌کند. دست روی دهانش می‌گذارد و
پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. نه، این یکی
دیگر نه! طاقت این را دیگر ندارد. این که از طرف سینا
علاقه‌ای به این زن بوده باشد و حس و میلی... برای
لحظه‌ای نفسش بند می‌آید و رسماً قلبش از تپش
می‌ایستد!

دیگر توان ادامه دادن ندارد. چشمانش را باز می‌کند و خیره با باقی متن، با صدایی لبریز از بغض می‌گوید:

- بسه یا بازم بخونم؟

سینا جوابی نمی‌دهد و تسنیم نگاهش می‌کند. بعد از آن همه بی‌خوابی کشیدن، امشب سینا بالاخره خوابش برده. دفتر را کنار می‌گذارد، صورتش را با دستانش می‌پوشاند و صدای ریز ریز گریه‌اش اتاق را پر می‌کند. دل کوچکش کم طاقت شده. تکه‌های شکسته‌ی قلبش، اشک می‌شوند و بی‌وقفه از چشمانش می‌بارند...

نمی‌داند چقدر گذشته، سر بلند می‌کند و نگاهش قفل می‌شود روی دفتر چرمی. از شدت گریه نفسش درست بالا نمی‌آید. دلش دارد از غم و غصه می‌ترکد. دلش فقط می‌خواهد مطمئن شود که ته‌داستان سینا و همراز، آن چیزی نبوده که فکرش را می‌کند.

دست‌های لرزان و ظریفش جان ندارند. به زحمت دفتر را برمی‌دارد و ورق می‌زند تا تقریباً می‌رسد به آخرهای دفتر. نگاهش بیتابانه کلمات را دنبال می‌کنند:

"داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر خوب میشه اگه رفیق آدم بشه عشقش. خیلی قشنگه، خیلی خیلی قشنگه..."

من خیلی وقته دلم داره واسه فرهاد می‌لرزه، واسه کسی- که بهم میگه رفیق ولی رفتارش یه جور دیگه‌ست باهام. نمی‌دونم، شایدم دل من زیادی بی‌جنبه‌ست که توجه‌های فرهاد رو می‌ذاره پای عشق و علاقه. شایدم فرهاد داره حرمت نگه می‌داره که دم از عشق نمی‌زنه، شاید می‌ترسه من دلخور شم ازش. کاش می‌فهمید من فقط منتظر یه قدمم از سمت اون که هزار قدم براش بردارم...

نمی‌دونم قضیه چیه، ولی هر چی که هست، الان منم و یه پیشنهاد ازدواج از طرف فرهاد. هر چند که این ازدواج...

کاش وقتی من همرازِ نتاج شدم و رفتیم استانبول، فرهاد برای همیشه پیش من و بردیا بمونه..."

با چشمانی گرد شده و دهانی باز خیره مانده به صفحه و باورش نمی‌شود. گوش‌هایش سوت می‌کشند، اتاق دور سرش می‌چرخد انگار. واژه‌ی "ازدواج" می‌شود خارِ توی چشمش، می‌شود بغض توی گلویش، می‌شود اشکی که از

چشمان ناباورش می‌چکد. مثل کسی- که به ته دنیا رسیده باشد، مثل کسی- که از لبه‌ی پرتگاه سقوط کرده باشد و میان زمین هوا باشد و بداند که مرگش نزدیک است، حالش آشوب می‌شود...

لب روی هم می‌فشارد و چانه‌اش می‌لرزد و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. با نگاه تیره و تارش، به نیمرخ سینا چشم می‌دوزد و قلبش از درد و غم مچاله می‌شود. رویاهایش دانه دانه پیش چشمش پوچ می‌شوند و چقدر این مرد دور است در عین نزدیکی!

چطور باور کند که آن چشمان خاکستری مال همرازند و نگاه سبز همراز، دلبر بی‌قید و شرطِ دل سینا؟ پس خودش چه می‌شود؟ پس جای تسنیم کجاست؟ کجای زندگی این مرد به نامش سند خورده؟ اصلاً جایی برای او هست؟ سینا او را می‌بیند اصلاً؟

گیج شده، له شده، افسار دلش از دستش در رفته و انگار در یک آن تمام زندگی‌اش را باخته. اشک‌ها دیگر امانش نمی‌دهند. دیگر خودداری نمی‌کند، دیگر بغضش را قورت

نمی‌دهد و صدای گریه‌اش اتاق را برمی‌دارد. سر روی زانوهایش می‌گذارد و پا به پای دل خرد شده‌اش اشک می‌ریزد. صدایی توی سرش می‌گوید که امشب قرار نیست صبح شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۱۷

"پنجشنبه، هشتم آذر"

با صدای زنگ موبایل، رشته‌ی خوابش پاره می‌شود. چشمانش را باز می‌کند و نگاهی در اتاق می‌چرخاند. صبح شده و آفتابی کم جان توی اتاق می‌تابد و خبری از تیرداد نیست. کمی طول می‌کشد تا متوجه زنگ خوردن موبایلش شود. آن را از روی پاتختی برمی‌دارد و نام علی را که می‌بیند، خواب از سرش می‌پرد! صاف روی تخت می‌نشیند و آیکون سبز را می‌کشد.

- بله؟

برخلاف هر باری که تماس گرفته بود، این بار صدای
علی هولزده نیست:

- سلام فرهاد. کجایی؟ رفتی لاهیجان؟

سینا کمی اخم می کند:

- نه، رشتم. چطور؟

علی نفسی آسوده می کشد:

- فکر کردم واسه سالگرد مادرت رفتی اون طرف.

اخمش غلیظتر می شود و انگار چیزی روی قلبش سنگینی
می کند. سالگرد مادرش... مادرش... مادرش زنده نیست؟

- خوب کردی نرفتی. امشب مهمونیه، باید بری سراغ
همراز.

مات و مبهوت خیره مانده به گوشه‌های از اتاق و چیزی از حرف‌های علی نمی‌فهمد. اسم مادرش را در شناسنامه دیده، اسمش چه بود؟ سیمین...

- الو فرهاد؟ کجا رفتی؟

حواسش جمع می‌شود:

- هستم.

- شنیدی چی گفتم؟

سکوت که می‌کند، علی تکرار می‌کند:

- گفتم امشب باید بری پیش همراز. آماده‌ای؟

- آمادگی می‌خواد مگه؟ آدرس و ساعت بفرست میرم.

- باشه، زنگ می‌زنم بهت.

تماس که قطع می‌شود، باز هم خیره می‌ماند به نقطه‌ای نامعلوم و فکرش می‌رود سمت مادرش، مادری که از او فقط یک اسم می‌داند. نه چهره‌اش را یادش می‌آید، نه عکسی. از او دیده و نه خاطره‌ای از او در ذهن دارد. انگار نوزادی شده که مادرش سر زارفته است، نوزادی سی ساله!

بزاقش را به سختی فرو می‌برد و بعد، آهی از ته دل می‌کشد. قلبش تیره و تار شده. بدنش روی پاهایش سنگینی می‌کند. به زحمت از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود.

چشمش که به درِ بسته‌ی اتاق تسنیم می‌افتد، میان پاگرد می‌ایستد. یادِ دیشب می‌افتد، یاد صدای ظریف و دلنشینی که برایش خاطره می‌خواند. صدایش مثل لالایی بود، مثل لالایی‌های مادرانه. لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. درست روزی که فهمیده مادرش زنده نیست، تسنیم مثل یک مادر توی ذهنش پر رنگ شده!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۱۸

آرام درِ اتاقش را باز می‌کند و داخل می‌رود. تسنیم توی اتاق نیست. روتختی‌اش هم مرتب است و این یعنی از

خواب بیدار شده و پایین رفته. به سرویس بهداشتی می‌رود. آبی به صورتش می‌زند و راهی طبقه‌ی پایین می‌شود.

نگاهی سرسری به اطراف می‌اندازد. سالن خالی است و مرجان توی آشپزخانه تنهاست. اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. راهی آشپزخانه می‌شود.

- سلام.

با صدایش، مرجان که چادرش را به کمرش بسته و پای سینک ایستاده، به پشت می‌چرخد و لبخند می‌زند:

- سلام پسر-جان، صبح بخیر. بشین برات چایی بریزم صبحانه بخوری.

لبخند می‌زند و تشکر می‌کند. پشت میز می‌نشیند و می‌پرسد:

- بچه‌ها کجان؟

و منظورش از "بچه‌ها" قطعاً تسنیم است. تیرداد را که می‌داند کجاست، طبق معمول به کارخانه رفته. مرجان لیوان را زیر شیر سماور می‌گیرد و می‌گوید:

- تیرداد سر کاره. تسنیم همین یه ربع پیش رفت خونه‌ی دوستش، گفت زود میام.

اخمی غلیظ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. مرجان لیوان چای و سبد نان را روی میز صبحانه می‌گذارد و می‌گوید:

- من میرم یه ذره به حیاط برسم. کاری داشتی صدام کن، باشه پسر جان؟

- باشه، ممنون مرجان خانوم.

- نهار چی دوست داری برات درست کنم؟

با چشمانی غمزده نگاهش می‌کند. چه می‌شد اگر به جای خانه‌ی حمیدرضا، در خانه‌ی خودش بود و به جای مرجان، مامان سیمینش این سوال را از او می‌پرسید. دلش به حال خودش می‌سوزد؛ دلتنگ چیزهایی است که هیچ وقت نداشته! نداشتن که نه، داشته و چیزی یادش

نمی‌آید. از شیرینی‌های زندگی‌اش حتی به اندازه‌ی یک
خاطره هم سهم ندارد...

- زحمت نکش مرجان خانوم، ناهار نمی‌مونم. کار دارم
باید برم.

مرجان کمی اصرار و تعارف می‌کند اما سینا حرفش همانی
است که گفت. بعد از صبحانه، وسایلش را جمع می‌کند
و پیش از این که خانه را ترک کند، پیامکی برای تسنیم
می‌فرستد:

"من مهمون تو و تیرداد بودم. مهمون حمید خان که
نبودم جفتتون ول کردین رفتین. این رسم مهمون‌نوازی
نبود مصیبت خانوم".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۱۹

.....

شوکا با شوق و ذوق به استقبال تسنیم می‌رود. در خانه را که باز می‌کند، با دیدن حال تسنیم لبخندش خشک می‌شود. چشمان سرخ و پف کرده‌اش خبر از بی‌خوابی و گریه‌های شبانه می‌دهند. تسنیم با صدای آرام سلام می‌کند و شوکا نگران می‌پرسد:

- تسنیم؟ چی شده؟

چانه‌ی تسنیم از بغض می‌لرزد، صدایش هم:

- پیام تو؟

- بیا عشقم، آخه چی شدی تو یهو؟

تسنیم داخل می‌رود و شوکا در را می‌بندد. حین در آوردن نیم بوت‌هایش، می‌گوید:

- شوکا مامانت نبینه منو.

- کسی خونه نیست، برو تو نگران نباش.

با هم به اتاق شوکا می‌روند و لبه‌ی تخت، با فاصله کنار هم می‌نشینند. شوکا نگران می‌گوید:

- چی شده تسنیم جونم؟ گریه کردی؟

دم از گریه می زند و تسنیم دوباره بغض می کند و چانه اش
می لرزد. صدایش هم می لرزد از بغض:
- سینا...

چشمان شوکا گرد می شوند:

- باز چی کار کرده این پسرهی بیشعور؟

لب می گزد تا بغضش نشکند. حتی دلش نمی آید شوکا بد
و پیراه بار سینا کند! نم اشک که در چشمانش می نشیند،
سر به زیر می اندازد و می گوید:

- از دیروز او مده خونه ی ما.

- خب؟ باز حرف زده بهت؟

پلک روی هم گذاشت و سر به اطراف تکان داد. کاش
حرف بارش کرده بود! کاش باز هم میانشان شکراب شده
بود تا کار به خواندن آن دفتر لعنتی نمی کشید! هنوز هم
باور این که سینا سهم دیگری باشد برایش سخت است.
هنوز هم نفسش تنگ می شود...

- تو که منو نصف عمر کردی دختر. حرف بزن دیگه،
چی شده؟

تسنیم نگاهش می کند:

- بهم گفت دفتر همرازو براش بخونم.

- خب؟

بزاقش را همراه بغضش قورت می دهد:

- داشتم همین جوری می خوندم براش، یهو خوابش برد.
منم همین جوری هی خوندم رفتم جلو.

برای چند لحظه لبش را زیر دندانش می کشد و چشمانش
پر از اشک می شوند. صدایش این بار شدیداً می لرزد:

- کاش نمی خوندم شوکا، کاش نمی خوندم...

شوکا اخم می کند:

- چی نوشته بود مگه؟

دیگر بغضش را تحمل نمی کند. اشک هایش روی
گونه هایش راه می گیرند. هق می زند و ناله وار می گوید:

- شوکا... سینا با اون دختره... همراز... می خواستن...
می خواستن با هم... ازدواج کنن...

چشمان شوکا گرد می شوند:

- چی؟!

تسنیم صورتش را با دستانش می پوشاند و گریه امانش
نمی دهد. شوکا خودش را به او نزدیک تر می کند و آرام
شانه هایش را ماساژ می دهد:

- گریه نکن بفهمم چی شده آخه. یعنی چی که
می خواستن ازدواج کنن؟ یعنی واقعاً اونجوری بوده
رابطه شون؟ عشقی و اینا؟

تسنیم خواننده هایش را در ذهن مرور می کند و گریه اش
شدت می گیرد. همراز که رسماً به عشقش اعتراف کرده
بود. سینا هم که...

سینا هم او را دوست داشت قطعاً! دوستش داشت که
لبخندش را زیبا می دید، که یادگاری اش را از خود جدا
نمی کرد. دوستش داشت که نگرانش می شد و طعنه نمی زد

و بد اخلاقی نمی کرد. دوستش داشت که پناهِش شده بود، که قرار ازدواج گذاشته بود با او...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲۰

- بسه دختر، هلاک کردی خودتو. برم برات آب بیارم.

شوکا که می رود، سر بلند می کند و اشک هایش را پس می زند. حالش اصلاً خوش نیست. قلبش دارد از سینه اش جدا می شود و قسمت تلخ ماجرا این جاست که نمی تواند دلیلی برای این حال خرابش پیدا کند. گذشته های سینا به او چه مربوط؟ سینا به او چه مربوط؟ دلش چرا دارد برایش بازی در می آورد؟

شوکا با لیوانی آب برمی گردد و کنارش می نشیند. تسنیم تشکری می کند و نیمی از آب را یک نفس می نوشد. کمی دلش آرام می شود. شوکا می پرسد:

- یعنی سینا هیچی از این داستان واسه تون تعریف نکرده؟ اون که همه چیو میومد می گفت.

تسنیم نگاهش می کند و اخمی کمرنگ بر پیشانی اش می نشیند. شوکا ادامه می دهد:

- شاید اصلاً خودشم خبر نداره، هان؟

- خبر داره شوکا، مطمئنم اون جاها رو خونده.

آهی می کشد و به رو به رویش نگاه می دوزد:

- آخرای دفتر و کامل خونده، منم از همون جاها فهمیدم دیگه.

- خب پس چرا نگفته آخه؟

به شوکا نگاه می کند:

- هیچ وقت نگفت با همراز چجوری بودن که، کلاً از این چیزا حرف نمی زنه. فقط داستانو تعریف می کنه.

شوکا نچی می کند و سر به زیر می اندازد. نگاه تسنیم هم روی فرش قفل می شود. یک دنیا حرف توی دلش هست و محرم تر از شوکا پیدا نکرده برای درد دل. اما باز هم حرف زدن برایش سخت است. حرف زدن با شوکا که نه، اعتراف کردنش برای خودش سخت است...

دست آخر نفسی- عمیق می کشد و به نیمرخ شوکا چشم می دوزد. بزاقش را به سختی فرو می برد و دل به دریا می زند:

- شوکا؟

شوکا نگاهش می کند:

- جان شوکا؟

چشم می دزد. رویش نمی شود که حرفش را راحت بزند. منِ منِ کنان می گوید:

- فکر کنم... فکر کنم تو راست می گفتی. من...

بغض دوباره هجوم می آورد به گلویش و لب می گزد. چقدر سخت است این اعتراف! انگار وسط میدان اصلی شهر ایستاده و عالم و آدم می دانند که توی دلش چه خبر

است. انگار که همه با انگشت نشانش می دهند. اشک در
چشمانش حلقه می زند و صدایش می لرزد:
- فکر کنم من... سینا رو دوست دارم.

نگاه شوکا پر از دلسوزی و نگرانیست. نچی می کند و
تسنیم را در آغوش می کشد. زیر گوشش می گوید:
- بمیرم من برات. خدا منو بکشه که شوخی شوخی فکر
این پسره رو انداختم تو سرت!
تسنیم آرام آرام اشک می ریزد و میان گریه می گوید:
- خدا نکنه.

- ای خدا... این چه مصیبتی بود سرمون اومد؟

مصیبت که می گوید، گریه‌ی تسنیم شدت می گیرد و دلش
می لرزد. دلش می رود برای صدای مردانه‌ای که "مصیبت"
صدایش می زد. دل باخته به مردی که مال او نیست، به
مردی که شاید حتی متأهل باشد! او که دفتر را تا آخر
نخوانده، او که نمی داند سرنوشت آن پیشنهاد ازدواج چه
شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲۱

شوکا تسنیم را از آغوشش جدا می کند. صورتش را با
 دستانش قاب می گیرد و اشک هایش را پاک می کند:
 - گریه نکن دورت بگردم. دلم ریش شد، بسه دیگه.
 - شوکا... چرا اینجوری شد آخه؟ من الان چیکار کنم؟
 - مگه باید کاری کنی قربونت برم؟ کاری ازت بر میاد
 مگه؟ اصلاً مطمئنی ازدواج نکرده طرف؟ یعنی فقط قول
 و قرار گذاشتن با هم؟

هیچ نمی داند. سینا حتی به او نگفته که صفحه‌ی ازدواج
 شناسنامه‌اش خالیست و مجرد است. خودش هم هر بار
 که فکرش می رفت سمت این که شاید زنی توی زندگی این
 مرد باشد، حواسِ خودش را پرت می کرد. این که سینا به
 کسی تعهدی داشته باشد، حتی در حد یک احتمال هم
 حالش را بد می کرد و حالا...

حالا چه فاجعه‌ای شده میان قلبش! خودش مانده و دلی که برای یک جفت چشم خاکستری می‌تپد و چشم‌هایی که سهم او نیستند. دلش آرام و قرار ندارد، دلش دارد از غصه می‌ترکد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید!

- نمی‌دونم شوکا، هیچی نمی‌دونم...

نگاه از شوکا می‌گیرد و به رو به رویش چشم می‌دوزد. روزهای گذشته را که مرور می‌کند، لب می‌گزد و سری برای افسوس تکان می‌دهد. بغض حرف زدن را برایش سخت کرده:

- کاش به حرفت گوش داده بودم. کاش نمی‌رفتم پیشش، محلش نمی‌داشتم.

پلک روی هم می‌گذارد و ناله کنان می‌گوید:

- کاش نمی‌داشتم انقدر نزدیک شه بهم. انقدر که... من...

صورتش را با دستانش می‌پوشاند:

- خدایا... من چیکار کنم الان آخه؟

شوکا آرام میان دو کتفش را نوازش می کند:
- عزیزم... حرف بزن خالی شی قربونت برم.

تسنیم دست لرزانش را روی گونه هایش می کشد و
اشک هایش را پاک می کند:

- آخه همش تقصیر من نبود که. سینا... خودشم یه
جوری رفتار می کرد. خب... منم آدمم دیگه، فکر
کردم اونم...

باقی حرفش را می خورد و برای لحظه ای لب می گزد. دوباره
سفره ی دلش وا می شود:

- آخه چرا هی می گفت رژ لبِت بهت میاد؟ چرا همش
می گفت مهربونی، خنده ت قشنگه، بمون پیشم...
چرا این حرفا رو می زد آخه شوکا؟ چرا نگرانم می شد؟
چرا دید حالم بده رفت برام شیره انگور آورد؟ چرا
دید موهام خیسه گفت میرم سشوار بیارم سرما
نخوری؟ یه بارم از پله ها افتادم زمین...

این جای حرفش دیگر گفتن ندارد، اصلاً رویش نمی‌شود که بگوید! برای لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و لب می‌گزد. صدایش دیگر به زحمت شنیده می‌شود:

- من از کجا می‌دونستم کلاً رفتارش این مدلیه آخه؟
فکر می‌کردم فقط با من اینجوریه، نمی‌دونستم با
همرازم همین جوریه که.

دوباره صورتش را با دستانش می‌پوشاند. میان گریه
می‌گوید:

- من چیکار کنم شوکا؟ دلم داره می‌ترکه...
شوکا لیوان آب را به دستش می‌دهد:

- بیا بقیه‌شم بخور.

همزمانی که تسنیم آب می‌نوشد، می‌گوید:

- غصه‌ی هیچی رو نخور قربونت برم. من کنارتم، با
هم درستش می‌کنیم. باشه؟

تسنیم با آن چشمان خیس و معصوم نگاهش می‌کند و دل شوکا پر از غصه می‌شود برای دوست عزیزش. دستان تسنیم را میان دو دستش می‌گیرد و آرام نوازش می‌کند:

- بین تسنیم جونم، اون آدم آدمِ تو نیست. اصلاً کاری به متأهل بودنش ندارما، کلاً به درد تو نمی‌خوره. باهات خوب حرف نمی‌زنه، همش سر اون تصادف که تو هیچ تقصیری توش نداشتی اذیت می‌کنه. آخه همچین آدمی لیاقت داره با دوست من که مثل ماه می‌مونه باشه؟ نه دیگه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲۲

از تمام حرف‌های شوکا، واژه‌ی "متأهل" روی اعصاب تسنیم رژه می‌رود و غم دلش را سنگین‌تر می‌کند. باورش نمی‌شود هنوز هم. انگار که میان یک کابوس ایستاده، کاش کسی بیاید و از خواب بیدارش کند...

- حالا یه کمم بهت توجه می‌کرده، اونم که انگار کلاً مدلش همین جوریه. الانم که این دختره همراز پاش اومده وسط. دیگه چی مونده که بخوای دلتو بهش خوش کنی؟ هیچی!

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و شوکا موهایش را نوازش می‌کند:

- خیلی خوب شد که زود فهمیدی گذشته‌های این آدم چیه. الانم هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط باید حد و حدودت رو باهاش مشخص کنی. دیگه نری پیشش، هر چی گفت قبول نکنی، انقدر دم دستش نباشی، تیکه می‌ندازه جوابشو بدی...

نفسی— عمیق می‌کشد و لبخندی کمرنگ روی لب می‌نشانند:

- خلاصه که از این به بعد فقط یه سلام و یه علیک و تموم! دیگه رو نده بهش که بخواد سوارت شه.

- خودم چیکار کنم آخه؟

خودش را می گوید، دلِ عاشقش را می گوید و شوکا دلش
می سوزد برای درماندگی و چشمان خیس و بغض توی
صدایش. لب روی هم می فشارد و تکرار می کند:

- من کنارتم تسنیم جونم، تو هم خیلی دختر قوی ای
هستی. زیاد طول نمی کشه، بهت قول میدم. خب؟

زیاد طول نمی کشد، فراموش کردنِ سینا را می گوید؟ طول
کشیدن که هیچ، بعید می داند اصلاً بتواند دل بکند و
فراموش کند! زندگی اش به این مرد گره خورده و لعنت بر
آن شب و آن تصادف که یک بار جسم و حافظه ی سینا
را هدف گرفت و هزاران بار دل و اعصاب او را...

- تسنیم؟

به شوکا که نگاه می کند، شوکا نگران تکرار می کند:
- خب؟

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد، بیخودی سر تکان می‌دهد و شوکا لبخند می‌زند. گونه‌اش را می‌بوسد و می‌گوید:

- قربونت برم من! الان حاضر می‌شم با هم بریم بیرون حال و هوامون عوض شه.

و بعد، بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. نگاه خیره‌ی تسنیم قفل می‌شود روی در بسته‌ی اتاق. از ته دل آه می‌کشد. باز جای شکرش باقیست که شوکا را دارد، که شاید به لطف او کمی حواسش از سینا و عشق ممنوعه‌اش به او پرت شود.

صدای پیامک موبایلش بلند می‌شود. موبایل را از کیفش بیرون می‌کشد و با دیدن نام سینا، بند دلش پاره می‌شود. سه پیامک از او دارد:

"من مهمون تو و تیرداد بودم. مهمون حمید خان که نبودم جفتتون ول کردین رفتین. این رسم مهمون نوازی نبود مصیبت خانوم"

"الوووو! کجایی تو دختر؟"

"من او مدم خونه‌ی خودم. بیا این جا، می‌خوام حرف بزنم
باهات"

تا می‌خواهد فکر کند که سینا چه حرفی با او دارد، پیامکی
دیگر می‌آید و دنیا را روی سرش خراب می‌کند:

"صبح یه چیزی فهمیدم دارم نابود می‌شم. برسون خودتو.
شب باید برم پیش همراز. بدجوری خالی کردم تسنیم، بیا
یه ذره حواسمو پرت کن."

زهرخندی روی لبش می‌نشیند. سینا شب می‌رود پیش
همراز و او باید آماده‌اش کند! آماده‌اش کند که برود پی
معشوقه‌اش و تسنیم بماند و دلِ عاشقِ خاک بر سرش!
هنوز آن قدر حقیر و احمق نشده که تن به چنین کاری
بدهد. برایش می‌نویسد:

"نمی‌تونم پیام، کار دارم خودم."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲۳

.....

پلک‌های سنگینش را به زحمت کمی، فقط کمی از هم فاصله می‌دهد. نگاهش تیره و تار است و سرگیجه دارد. انگار تمام اتاق دور سرش می‌چرخد. چند باری پلک می‌زند تا دیدش واضح‌تر شود. اتاق تاریک است اما نور کم آباژوری که روی پاتختی است، کافیهست تا بفهمد کجاست. از ته دل آه می‌کشد. هنوز هم زنده است، هنوز هم زندانیست در این ویلای لعنتی، مثل تمام این هشت ماهی که گذشت...

دست‌های لرزانش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و به زحمت تن سنگینش را بالا می‌کشد. به تاج تخت تکیه می‌زند و چشمانش سیاهی می‌روند. شقیقه‌اش تیر می‌کشد و زیر لب ناله می‌کند و پلک روی هم می‌گذارد. پیشانی‌اش را لمس می‌کند، سرش باند پیچی شده. نمی‌داند چه اتفاقی برایش افتاده.

- بیدار شدی؟

چیزی توی قلبش سقوط می‌کند و برای لحظه‌ای نفسش بند می‌آید. تندی سر می‌چرخاند و چشمان گرد شده‌اش، خیره می‌مانند روی قامت زندانبانش. پشت پنجره ایستاده و پرده را کاملاً کنار زده. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده و خیره به منظره‌ی پشت پنجره، سیگار دود می‌کند. هنوز هم هر بار که او را می‌بیند، هر بار که این مرد به سراغش می‌آید، تمام وجودش می‌شود ترس و دلهره...

- م... مانی...

با کمی مکث که برای همراز قد چند سال طول می‌کشد، سرش روی شانه به سمت او می‌چرخد. امان از نگاهش! امان از نگاه سرد و یخ‌زده‌اش که روزی زیباترین بودند و پر احساس‌ترین. آرام آرام جلو می‌آید و همراز ناخواسته کمی عقب می‌کشد و توی خودش جمع می‌شود. نگاهش اما از نگاه بی‌احساس مانی جدا نمی‌شود. توان ندارد که چشم بگیرد از او.

مانی کنار تخت می ایستد. حتی به قدر یک پلک زدن، چشم از جنگل سبز چشمان همراز نمی گیرد. صدایش هم به سردی نگاهش است:

- خوبی؟

و همراز جوابی ندارد جز نگاهی خیره و وحشت زده و قلبی که روی هزار می کوبد از این نزدیکی. مانی سیگارش را توی زیر سیگاری روی پاتختی خاموش می کند. روی دو پا می نشیند و نور آباژور نیمی از صورتش را روشن می کند.

- از من می ترسی؟

ترس واژه‌ی حقیر است برای توصیف حس و حال این روزهایش. این روزها هر لحظه می میرد، این روزها مدام زنده می شود.

مانی آرام سری تکان می دهد:

- می ترسی...

بزاقش را سخت فرو می برد و دست هایش پتو را چنگ می زنند تا شاید کمی اضطرابش آرام شود. گوشه‌ی لب مانی کمی کش می آید:

- خبر خوبی برات ندارم، قراره از این به بعد هر روز منو ببینی.

چشمانش گردتر از اینی که هست می شوند. بی اراده لب می زند:

- چ... چرا؟

تای ابروی مانی، همان ابرویش که پیرسینگ دارد، بالا می پرد:

- چون حواست به خودت نیست. بعد دو روز او مدم خونه، نباید با سر و صورت خونی کف سالن پیدات می کردم.

نگاهش روی سر باندا پیچی شده‌ی همراز و خون روی شقیقه‌اش می چرخد:

- کجا کوبیدی سرتو؟ خورده به میز؟

تازه یادش می‌آید چه بر سرش آمده. تمامِ دو روز گذشته، کارش شده بود اشک و ناله و دلتنگی. آن قدر که جان از تنش رفت و سرگیجه امانش را برید و نفهمید چطور پایش سُرخورد و نقش بر زمین شد. سرش که به تیزی میز جلو مبلی خورد، دیگر هیچ نفهمید...

- دکتر می‌گفت فشارت خیلی پایینه. من نرسیده بودم مرده بودی.

کاش مرده بود! کاش می‌مرد و از این برزخ لعنتی خلاص می‌شد! خسته شده دیگر، خیلی خسته شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۲۴

قسمت‌های اسپویلر شده برای عزیزان زیر ۱۵ سال مناسب نیست ❌

- واسه خودکشی- راه‌های بهتری هم هست. با گشنگی کشیدن و گریه زاری نمی‌میری زن بابا. زور بیخود نزن.

"زن بابا" گفتنش، زخمی عمیق می‌اندازد روی قلبش. این قلب وامانده چند بار زخم شده و دم نزده؟ حسابش از دستش در رفته دیگر...

گوشه‌ی لب مانی به پوزخندی کمرنگ و بی‌صدا کش می‌آید و کمی گردن کج می‌کند. نفس می‌برد این لحن آرام و سردش:

- هر بلایی سر خودت بیاری، جسدم که بیفته کف این خونه، من اون جسدو دوباره زنده می‌کنم. مگه تو خوابت ببینی خلاص شدن از مانی رو.

بغض مثل یک کلاف توی گلویش گیر می‌کند. هوای جنگل چشمانش بارانی می‌شود و پوزخند مانی کش می‌آید. از جا بلند می‌شود و به سمت میز آرایش قدم برمی‌دارد:

- از امشب دیگه رسماً همخونه‌ایم. وسایلمو جمع می‌کنم میام همین‌جا.

یک کاسه سوپ داغ روی میز است. آن را برمی‌دارد و مسیر رفته را برمی‌گردد. نگاه همراز بیشتر از قبل رنگ وحشت گرفته و او رحم نمی‌کند. پوزخندش کش می‌آید:

- تقصیر خودته، میام که حواسم بهت باشه یه وقت به سرت نزنه غلط زیادی بکنی.

لبه‌ی تخت می‌نشیند. قاشق را پر از سوپ می‌کند و آن را به سمت همراز می‌گیرد:

- بخور، ضعف کردی.

جان می‌کند تا صدایی ضعیف و لرزان از حنجره‌اش در می‌آید:

- چرا ولم نمی‌کنی؟

پوزخند مانی پر می‌کشد. قاشق را توی کاسه می‌گذارد و با سری کج شده روی گردن، خیره می‌شود به چشمان خیس همراز. با سردترین لحن ممکن، طعنه‌وار می‌گوید:

- کسی منتظرته اون بیرون؟

هق هقش را توی گلو خفه می کند و لب می گزد. چشمان خیسش اما رسوایش می کنند. کسی - منتظرش است، بردیایش منتظرش است اما همراز محکوم به سکوت شده این روزها. وای اگر مانی بداند بردیا زنده است...

- ننه بابات که خیلی وقته گذاشتنت کنار. نادرم فکر می کنه تو پیچیدی فرار کردی. بردیا جونتم که...

- تو پسرمو کشتی!

مانی توی گلو و بی صدا می خندد و تای ابرو بالا می فرستد:

- یعنی می خوای بگی من داداش کوچولومو کشتم؟

لب می گزد:

- نزن این حرفو، من که دلم نمیاد.

نگاه خیسش پر از خشم می شود، پر از نفرت! مانی نمی داند، اما همراز خوب می داند که دستور مرگ بردیا را همین مرد بی احساس مقابلش صادر کرده. مانی دست هایش را دو طرف تن همراز می گذارد و خودش را

جلوتر می کشد و همراز بیشتر توی خودش مچاله می شود.
نگاه گیرایش، می چرخد میان دو چشم همراز:

- ولت کنم کجا بری زن بابا؟ خونه ی اون لاشخور
حرومزاده؟

قلبش تیر می کشد و نفسش تنگ می شود. فرهاد را
می گوید، فرهادِ مهربانش، فرهادِ قهرمانش...

- فرهاد مُرد، تموم شد. دیگه جز من هیچ کسو نداری.
گریه امانش نمی دهد دیگه. صدای هق هقش اتاق را پر
می کند و نفرتِ توی نگاهش، تا به حرف هایش کشیده
می شود:

- ازت متنفرم...

مانی پر صدا پوزخند می زند. انگار که اصلاً برایش مهم
نیست! نگاهش را می چرخاند میان دو چشم همراز و
می گوید:

- تو رو برده بود خونه‌ی خودش که هر موقع هوستو کرد دم دستش باشی؟ چجوری راضیش می‌کردی مگه؟

همراز نفسش بریده و مانی رحم نمی‌کند اما. نگاهش رنگ تحقیر می‌گیرد:

- چجوری بهش سرویس می‌دادی؟ مثل بابام؟

- مانی... بس کن...

- فقط واسه من بلد بودی ادا تو... رو در بیاری؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۲۵

پلک روی هم می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد و موهایش را به چنگ می‌کشد. هشت ماه است که با همین طعنه‌ها و تهمت‌ها شکنجه می‌شود. هشت ماه است که شکنجه‌گرش رحم نمی‌کند به قلب درد دیده و بی‌پنااهش...

میان گریه جیغ می زند:

- بسه! بسه مانی! بسه! با من اینجوری صحبت نکن،
من هرزه نیستم... نیستم! بسه دیگه... بسه...
بسه...

صورتش را با دستانش می پوشاند و هق می زند و ناله وار
می گوید:

- من فقط... فقط پول لازم داشتم... فقط... همین...
همین...

مانی کمی خیره نگاهش می کند و بعد، عقب می کشد و از
جا بلند می شود. مقابل آینه‌ی میز آرایش می ایستد و یقه‌ی
پیراهن سفیدش را مرتب می کند. کراوات مشکی را دور
گردنش می اندازد و مشغول گره زدنش می شود:

- میرم مهمونی، برگشتم عین آدم باش. حوصله ندارم
دوباره مریض داری کنم.

دستی به موهای پرپشتش می کشد و به پشت می چرخد:

- این اتاقو مرتب می‌کنی خودتم گورتو گم می‌کنی اتاق خودت. تا نیومدم سراغت نمیای بیرون، روشن شد؟
همراز همچنان اشک می‌ریزد و مانی عین خیالش نیست این حال نزارش. تیر خلاص را می‌زند و برای هزارمین بار این زن را می‌گُشد:

- آخر شب مهمون دارم. وای به حالت همراز، وای به حالت یه غلطی کنی شبم زهرمارم بشه!

به سمت کمد لباس‌هایش می‌رود و همراز سر بلند می‌کند و حسرت‌زده نگاهش می‌کند. از مهمان‌های هر شب‌ه‌ی این مرد خبر داشت، خبر داشت و تمام این مدت خودش را به بیخیالی زده بود. اما این که امشب یکی از آنها بیاید و مقابل چشمان او...

مانی کت خوش دوخت مشکی‌اش را تن می‌کند و دوباره جلوی آینه می‌ایستد. دستی به ته ریش و ابروهایش می‌کشد و سوئیچ و جعبه‌ی سیگارش را برمی‌دارد. هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته که صدای درمانده‌ی همراز مانع رفتنش می‌شود:

- چرا این جا... نگهم داشتی... مانی... چی از جونم می‌خوای؟

به پشت سر می‌چرخاند. امان از این پوزخند کشنده‌اش! چند لحظه‌ای به همراز نگاه می‌دوزد و بعد، چشمش توی اتاق می‌چرخد؛ تک تک مجسمه‌ها و تابلوهای گران قیمت را با نگاهش رصد می‌کند.

- من از جمع کردن چیزای خوشگل و گرون خوشم میاد.

به همراز نگاه می‌کند و تای ابرو بالا می‌دهد:

- یادته دیگه؟ قدیما خوب می‌شناختی منو.

نگاه همراز درمانده می‌شود، تیره و تار می‌شود. این روزها فرقی با یک مجسمه ندارد. این روزها برای این مرد، فرقی با یک تابلوی هنری توی دکور خانه‌اش ندارد...

- تو از همه‌ی کلکسیونم گرون‌تر بودی. هشت سال عمرمو پات دادم.

نگاهش می‌کند و دنیا دنیا حسرت توی دلش می‌ریزد. با مانی آن قدیم‌ها به کجاها می‌توانست برسد و...

- خوب می‌دونم تو اون مغزت چیا داره می‌گذره.

جلو می‌آید و مقابل تخت می‌ایستد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و کمر خم می‌کند تا چشم در چشم همراهز باشد. با اخمی کمرنگ، جدیت نگاهش تکمیل می‌شود:

- فکرشو از سرت بیرون کن که یه روزی از در این ویلا بری بیرون. انقدر این‌جا می‌مونی تا موهات رنگ دندونات بشن. حتی اگه بمیری هم جسدت از این‌جا بیرون نمیره، تو باغچه‌ی همین خونه چالت می‌کنم!

از لحن ترسناکش، از لحن سردی که مثل آب خوردن دم از مرگ اوپی می‌زد که روزی تمام جانش بود، لرز به تن همراهز می‌افتد. با کمی مکث، قامت راست می‌کند و یک فلش مموری از جیب شلوارش بیرون می‌کشد.

- امشب دیر میام، حوصله‌ت سر میره.

فلش را روی تخت می اندازد:

- نگاهش دار، لازمت میشه.

و پوزخندی می زند و چشمی هم چاشنی اش می کند. می رود و در اتاق را که می بندد، نگاه همراز به فلش گره می خورد و تنش به آنی سست می شود. لعنت بر این فلش مموری لعنتی و محتوای شومش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲۶

پشت یک تیر چراغ برق پنهان شده و نم نم باران به صورتش می زند. نگاهش به در ویلاست. در که باز می شود، کلاه لبه دارش را تا روی ابروهایش پایین می کشد. اتومبیلی از ویلا بیرون می آید و سینا چشم ریز می کند و با کمی دقت، مانی را پشت فرمان می بیند. خودش را بیشتر پشت تیر چراغ برق پنهان می کند.

پنج دقیقه‌ای که می‌گذرد، پیامکی از طرف "Amir" برایش می‌آید: "رفت آقا فرهاد، پیام؟"

امیر را علی به او معرفی کرده؛ کلیدسازی ماهر و مطمئن که قرار است امشب همراهش باشد و در ویلا را برایش باز کند. حالا هم سر خیابان ایستاده تا از رفتن مانی مطمئن شود.

نگاهی به ساختمان ویلای دوبلکس می‌اندازد و نفسی عمیق می‌کشد. قلبش درست نبض نمی‌زند، نفسش سنگین است. تمام وجودش شده هیجان، شده اضطراب. اصلاً آماده‌ی این دیدار نیست اما چاره‌ای ندارد. برای امیر می‌نویسد: "بیا".

دقیقه‌ای بعد، هر دو مقابل درِ حیاط می‌ایستند. سینا نگاهی به قد و قواره‌ی امیر می‌اندازد. کم سن و سال و لاغر اندام است و مثل علی ظاهری مقبول دارد؛ موهای کوتاه و ته ریش و سر و وضعی ساده. می‌گوید:

- من قلاب می‌گیرم تو برو بالا.

خوبی ویلای مانی این است که اطرافش خانه‌ای نیست و همسایه‌هایی نیستند که سینا و امیر را ببینند و برایشان در دسر شوند. امیر سری تکان می‌دهد و جعبه‌ی ابزارش را روی زمین می‌گذارد. سینا برایش قلاب می‌گیرد و امیر توی حیاط می‌پرد و در را باز می‌کند.

حیاط بزرگ را آرام و با احتیاط طی می‌کنند. علی می‌گفت ویلا دورین ندارد اما سینا باز هم دلش شور می‌زند. به ساختمان که می‌رسند، سینا نگاهی به درِ ضد سرقت می‌اندازد و پچ‌پچ‌وار می‌پرسد:

- همیشه بازش کرد؟

امیر جعبه ابزار را روی زمین می‌گذارد:

- یه کم سخته، ولی خیالت راحت.

- بجنب!

تا امیر در را باز کند، چرخ‌های توی حیاط می‌زند. تمام پنجره‌های ویلا حفاظ آهنی دارند. نفسش را محکم فوت می‌کند، مانی رسماً از این ویلا زندان ساخته.

- آقا فرهاد! باز شد.

به سمت امیر می‌رود و نگاهی به درِ باز شده می‌اندازد. به
امیر نگاه می‌کند و با سر به در اشاره می‌زند:

- می‌تونی یه کلیدم برام بسازی؟

- می‌تونم.

سر تکان می‌دهد. کلید این در را که داشته باشد، برای
دفعات بعدی کارش آسان‌تر می‌شود.

- بمون تو حیاط مراقب باش، من میرم تو.

- چشم آقا فرهاد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۲۷

داخل می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. با نگاهی سرسری
همه جا را رصد می‌کند. سالن بزرگ ویلا با مبلمان و

وسایلی شیک و گران چیده شده. همه جا پر از مجسمه‌های کوچک و بزرگ است و دیوارها با تابلوهای هنری تزئین شده‌اند.

چرخ توی سالن می‌زند. آشپزخانه را هم می‌گردد اما خبری از همراز نیست. میان سالن می‌ایستد و به راه پله چشم می‌دوزد. کلاهش را از سرش برمی‌دارد. نفسی عمیق می‌کشد اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. سلول به سلول تنش شده دلهره. حس می‌کند الان است که مغزش منفجر شود!

از پله‌ها بالا می‌رود. راهروی L شکل طبقه‌ی دوم، شامل چند در بسته می‌شود و درست مثل طبقه‌ی پایین پر از تابلو و مجسمه است. انگار که خانه را با موزه اشتباه گرفته صاحبش!

یکی از درها را باز می‌کند و داخل می‌شود؛ اتاق خوابی بزرگ و مجلل، با تختی یک نفره و کمد لباس و میز آرایش. اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند. روی میز پر از لوازم آرایشی است و مگر علی نگفته بود که کسی - جز مانی پا به این

ویلا نمی‌گذارد؟ یعنی این وسایل مال همراز است؟ اسیر را چه به آرایش؟!

میان اتاق می‌ایستد و آرام آرام دور خودش می‌چرخد. این اتاق هم پر از مجسمه و تابلوست. نگاهش که به بزرگ‌ترین تابلوی روی دیوار می‌افتد، چشمانش گرد می‌شوند از تعجب. عکس بردیاست که با سبکی خاص نقاشی شده. اگر این‌جا اتاق همراز باشد و وجود این تابلو هنر دست مانی، زن بیچاره چه شکنجه‌گر بی‌رحمی نصیبش شده! شب و روز باید عکس بردیایش را ببیند و دم‌نزد که دردانه‌اش زنده است، که خیلی وقت است از او خبری ندارد، که دلش دارد پر پر می‌شود برای در آغوش کشیدنش...

- فرهاد؟

چیزی توی سینه‌اش سقوط می‌کند انگار. با کمی مکث، به طرف صدا می‌چرخد. همراز در ورودی اتاق ایستاده و چیزی که می‌بیند را باورش نمی‌شود. به چشمانش شک

می‌کند. رویاست یا توهم؟ این فرهاد است که مقابلش ایستاده؟

سینا مات و مبهوت نگاهش می‌کند و چشمان خیس و به خون نشسته‌ی همراز، به حد یک پلک زدن هم از او جدا نمی‌شود. ناباورانه و میان اشک‌هایی که امانش نمی‌دهند، تک خنده‌ای می‌کند و صدایش از بغض می‌لرزد:

- فرهاد...

صدایش پر از تمناست، پر از شوق و ناباوری. جان می‌گیرد با دیدنِ ناجی‌اش، بال در می‌آورد انگار! با تمام سرگیجه و سردردش، پر می‌کشد و توی آغوش امن فرهادش پناه می‌گیرد. سر روی سینه‌اش می‌گذارد و دستانش را دور تنش حلقه می‌کند. چشم می‌بندد و گریه‌اش، این بار گریه‌ی شوق است:

- اومدی... بالاخره اومدی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۲۸

سینا مات و مبهوت نگاهش می کند. مغزش قفل کرده رسماً! دست هایش را کمی از هم باز کرده و نمی داند چه کند! انتظار چنین واکنشی را نداشت. اصلاً به واکنش همراز فکر نکرده بود که حالا بخواهد انتظاری داشته باشد!

امروز ظهر که به خانه‌ی خودش برگشت، تا شب که به این جا بیاید، کمی دفتر همراز را ورق زد و چیزی جز رفاقت ندید. خودش را جمع می کند و انگار که رفیقش در آغوشش باشد، دستی دور تنش حلقه می کند و دو ضربه‌ی آرام میان دو کتفش می کوبد.

- خيله خب همراز، آروم باش.

همراز اما گریه امانش نمی دهد. کاپشن سینا را چنگ می زند و خودش را بیشتر در آغوشش جا می کند. سلول به سلول

تن سینا بیقرار شده و طاقت این همه نزدیکی را ندارد.
بازوهای همراز را می‌گیرد و او را از خودش جدا می‌کند.

- گریه نکن دیگه، بسه.

همراز میان بغض و اشک می‌گوید:

- کجا بودی فرهاد؟ چرا زودتر نیومدی؟ من فکر کردم... فکر کردم...

و حق هقی که امانش نمی‌دهد تا جمله‌اش را کامل کند.
سینا خیره نگاهش می‌کند و نمی‌داند چه بگوید. باید از
قبل فکرش را می‌کرد که همراز چنین سوالی از او می‌پرسد،
باید جوابی برایش آماده می‌کرد اما...

تمام امروز فکرش حوالی دخترکی پرسه زده بود که نمی‌داند
چرا خودش را از این مرد حیران و سرگشته دریغ می‌کند.
تمام امروز را به تسنیم فکر می‌کرد، آن قدری که جایی
برای همراز باقی نماند. حتی حالا که این‌جا مقابل یک

جفت چشم سبز و خیس ایستاده، فکر آن خرماپی‌های
ناب رهایش نمی‌کند...

لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و سر به اطراف تکان
می‌دهد. حالا وقتش نیست. بعداً هم می‌تواند به تسنیم
فکر کند. حالا باید حواسش را بدهد به همراز. نگاهی به
سر باندپیچی شده‌اش می‌اندازد و خورش به جوش می‌آید!
اخمی غلیظ میان پیشانی‌اش می‌نشیند و می‌گوید:

- سرت چی شده؟ کار اون بی‌شرفه؟

همراز به نشانه‌ی "نه" سر به اطراف تکان می‌دهد و
اشک‌هایش را پس می‌زند. قلبش دارد از سینه کنده
می‌شود. بیقرارانه می‌پرسد:

- فرهاد... بچم کجاست؟ حالش... حالش خوبه؟

آخ که این زن عجب دردی را تحمل کرده این مدت!
دوری و بی‌خبری از جگر گوشه مگر کم دردیست؟ پدر
نشده اما با غم همراز عجیب همدردی می‌کند، دلش
می‌سوزد به حال او.

- نگران نباش، حالش خوبه. جاشم امنه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۲۹

همراز پلک روی هم می‌گذارد و نفسی آسوده می‌کشد. زیر لب خدا را شکر می‌کند و بعد، به سینا نگاه می‌کند:

- این همه وقت کجا بودی؟

سینا نیم‌نگاهی به تخت خواب می‌اندازد:

- بشینیم؟

کنار هم که می‌نشینند، سینا نگاهی توی اتاق می‌چرخاند و می‌پرسد:

- چه خبره این‌جا؟ مانی واسه چی تو رو این‌جا نگه داشته؟

همراز هم اطراف را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند؛ لبخندی که تلخی‌اش طعنه می‌زند به تمام قهوه‌های تلخ جهان. این اتاق و این خانه مدت‌هاست که شکنجه‌گاه روح و روانش شده. مدت‌هاست که مانی توی برزخ که نه، توی جهنم نگهش داشته و خودش هم شده ملک عذابش. بیش از گناهِش تاوان پس می‌دهد این روزها...

- حرف بزن همراز. مانی که خونهی منو پیدا نکرده، پ تو چجوری سر از این‌جا در آوردی؟

همراز نگاهش می‌کند:

- خودم اومدم.

اخم سینا غلیظ‌تر می‌شود:

- چی؟!

- قرار بود برگردی فرهاد، کجا رفتی بدون من؟ منو ول کردی کجا رفتی؟

با کمی مکث، سر به زیر می‌اندازد:

- یه اتفاقی افتاد نتونستم بیام. درگیر بودم این مدت، نشد زودتر پیدات کنم.

- چجوری پیدام کردی؟

سر بلند می‌کند:

- بماند. نیومدم واسه این حرفا.

- بردیا...

دست توی جیب شلوارش می‌کند و موبایلش را بیرون می‌کشد. پوشه‌ی عکس‌ها و فیلم‌های بردیا را باز می‌کند و موبایل را به دست همراز می‌دهد. همراز ناباورانه عکس‌ها را نگاه می‌کند و بی‌صدا اشک می‌ریزد. صورت بردیایش را نوازش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- قربونت بره مامان، چقدر بزرگ شدی...

و لب می‌گزد تا صدای هق هقش بلند نشود. دلش پر می‌زند برای بغل کردنِ پسرکش، برای عطر تنش، برای شیرین‌زبانی‌ها و شیطنت‌هایش. چند وقت است که او را ندیده؟ یک سال؟ دو سال؟ حسابش از دستش در رفته. این دوری برایش قد صد سال طول کشیده تا حالا...

سینا تحمل این حال خراب همراز را ندارد. خودش به حد کافی آشفته و نابود هست، دیگر تابِ نابودیِ این زن را ندارد. نفسی- فوت می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. بلند می‌شود، انگشتانش را پشت سرش در هم قفل می‌کند و چند قدمی میان اتاق برمی‌دارد. کاش می‌شد همه چیز را ول کند و برود!

خیره به چشم‌های سبز و زیبای بردیا، لبخندی تلخ می‌زند و دل خوش می‌کند به دیدارِ دردانه‌اش. دل خوش می‌کند که امشب از این جا می‌رود، می‌رود و بالاخره بردیایش را بغل می‌گیرد و فرهاد نجاتشان می‌دهد از دیوانگی‌های مانی. دلخوشی‌اش اما زیاد دوام ندارد. پیامکی از طرف "Tasnim" برای فرهادش می‌آید و دنیا را روی سرش خراب می‌کند: "میشه تمومش کنی؟ من دیگه دلم نمی‌خواد بیام خونه‌ی تو".

مات و مبهوت به نامِ تسنیم خیره می‌ماند و قلبش برای لحظه‌ای از تپش می‌ایستد. تمام این مدت که او اسیر مانی بوده و چشم انتظار فرهاد، این مرد یک زن را به خانه‌اش

راه می‌داده؟ سر بلند می‌کند و خیره به قامت فرهاد، دنیا
روی سرش آوار می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۳۰

سینا به پشت می‌چرخد و می‌گوید:

- باید همه چیو واسم تعریف کنی همراز. چی شد بعد
من؟ چجوری اومدی این‌جا؟

همراز برای چند لحظه مات نگاهش می‌کند. تمام این
مدت، کس دیگری همدم تنهایی‌های فرهادش شده بود؟
نکند درگیری‌اش همین بوده؟ نکند بخاطر همین تسنیم
بوده که او را رها کرد و رفت؟

- همراز؟

نگاه از خاکستری چشمان سینا می‌دزدد و بزاقش را به سختی فرو می‌برد. صدایش کمی می‌لرزد:

- من... اون شب و فرداش خیلی منتظرت موندم.
خیلی بهت زنگ زدم ولی خاموش بودی. داشتم از نگرانی دق می‌کردم. دلم می‌خواست پیام دنبالت ولی...

سر بلند می‌کند و بغض چنگ می‌اندازد به گلویش:

- خیلی ترسیده بودم فرهاد. همش می‌گفتم نکنه مانی بلایی سرت آورده باشه.

لب می‌گزد و اشک روی گونه‌هایش راه می‌گیرد:

- خیلی سخت بود، خیلی ترسیدم.

سر به زیر می‌اندازد و بی‌صدا اشک می‌ریزد و گوشه‌ی لباسش را به بازی می‌گیرد. چه جهنمی بود آن روز! هر دقیقه‌اش قد یک عمر طول می‌کشید...

سینا قدم برمی‌دارد و کنارش می‌نشیند. آرام می‌گوید:

- میشه گریه نکنی؟ خواهش می‌کنم.

بغض همراز سنگین تر می شود و لبش را محکم تر زیر
دندانها فشار می دهد. فرهادش مثل گذشته ها با او نرم
صحبت می کند، مثل گذشته ها روی اشک هایش حساس
است. پس آن زن و آن پیامک...

- خب، بعدش چی شد؟

دستی پای چشمانش می کشد و به سینا نگاه می کند:
- جرئت نداشتم از خونه پیام بیرون دنبالت بگردم.
هیچ کسم نبود که ازش کمک بخوام. چاره ای نداشتم
جز این که منتظر بمونم یه خبری ازت بشه.
آه می کشد و به زمین چشم می دوزد:
- دو روز بعدش یه ایمیل واسم اومد. نفهمیدم از
طرف کی بود. نوشته بود اگه می خوای فرهادو زنده
ببینی بیا این جا، آدرس همین ویلا رو نوشته بود.

به سینا نگاه می کند:

- می‌دونستم نباید بیاما، می‌دونستم یه چیزی این وسط درست نیست. ولی... من خیلی نگرانت بودم فرهاد، خیلی ترسیده بودم. می‌ترسیدم نیام بعدش بلایی سرت بیارن.

لبخندی تلخ می‌زند:

- همین. اومدم این جا و... از اون روز نتونستم پامو از این خونه بذارم بیرون. شدم اسیر مانی، از همون روز زندگیم جهنم شد بدون تو.

- ازش نپرسیدی من کجام؟

- قبل این که پرسم خودش گفت.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳۱

صاف سر جایش می‌نشیند و ریتم کوبش قلبش تند می‌شود. علی می‌گفت مانی به خیالش او را به قتل رسانده، گفته بود مانی فکر می‌کند او زنده نیست و از دور بازی حذف شده. حالا بهترین موقعیت است که جریان آن قتل به انجام نرسیده برایش روشن شود. هولزده می‌پرسد:

- خب؟ چی گفت بهت؟

برای لحظه‌ای نفس همراز بند می‌آید. به جایی دیگر نگاه می‌دوزد و کف دستش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشد. نفسی عمیق می‌گیرد اما یادآوری آن صحنه‌های شوم هوا را به ریه‌هایش حرام کرده.

- همراز؟ چی شدی؟

پلک روی هم می‌گذارد و سری به نشانه‌ی "هیچی" تکان می‌دهد. به پاتختی اشاره می‌زند و می‌گوید:

- یه کم آب بهم میدی؟

سینا سر می چرخاند. پارچ آب را برمی دارد و لیوان را تا نیمه پر می کند. همراز آرام آرام آب می نوشد و کمی آرام می شود. نگاهش را به سینا می دهد و می گوید:

- اون شبی که آدمای مانی بردنت تو اون روستا، ازت فیلم گرفتن. مانی... همون فیلمو برام گذاشت... مجبورم کرد ببینمش.

نفسش درست بالا نمی آید اما سینا قصد کوتاه آمدن ندارد. باید امشب بزرگترین معمای زندگی اش حل شود؛ این که آن شب و در آن روستا چه اتفاقی برایش افتاد.

- تو اون فیلمه چی بود؟ تعریف کن برام.

- می خوای خودت ببینیش؟

چشمانش گرد می شوند:

- داریش مگه؟

همراز سر تکان می دهد:

- تنها چیزیه که ازت دارم.

میان بغض، لبخندی تلخ می‌زند:

- مانی بهم داده. گفت هر وقت دلت واسه... فرهاد
جونت تنگ شد... بشین همین فیلمشو نگاه کن.

درد و درمان که می‌گویند، همین است دیگر، نه؟ چقدر
این مدت دلتنگ شده بود برای فرهاد جاننش! چه روزها
و شب‌هایی را به هوای رفع دلتنگی پای آن فیلم لعنتی
اشک ریخته بود و چقدر بیشتر دلش تنگ شده بود!

- کجاست الان؟ بیار ببینمش.

همراز از جا بلند می‌شود:

- تو اتاق مانیه.

با هم به اتاق بغلی می‌روند و همراز آن فلش مموری را از
روی تخت برمی‌دارد. به طبقه‌ی پایین می‌روند. سینا توی
سالن مقابل تلویزیون می‌نشیند و همراز فیلم را پخش
می‌کند. خودش هم کنار سینا می‌نشیند. امشب به جای
صفحه‌ی تلویزیون و این فیلم لعنتی، می‌تواند به نیمرخ

فرهادش خیره شود و در دل هزاران بار خدا را شکر کند
بابت زنده بودنش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۳۲

سینا بی پلک زدن خیره شده به صفحه‌ی تلویزیون. فیلم به صورت افقی و با دوربین موبایل گرفته شده. شب است و فلش دوربین، فقط مسیر مقابل فیلمبردار را روشن می‌کند. فیلمبردار روی مرز بین دو زمین کشاورزی قدم برمی‌دارد و صدای نفس‌ها و خش خش قدم‌هایش، به اضافه‌ی صدای باران، ضمیمه‌ی فیلم شده.

قامت خودش را در تصویر می‌بیند؛ قامت فرهاد را. پشتش به دوربین است و دست‌هایش را از پشت با طنابی نازک بسته‌اند. مردی لاغر اندام که یک قدم عقب‌تر از اوست، ضربه‌ای به شانه‌اش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- تکون بخور تن لش!

فرهادِ توی فیلم، سکندری خوران قدمی به جلو برمی‌دارد و به راهش ادامه می‌دهد. لحظاتی بعد، مردِ پشت سرش، بازویش را می‌کشد و می‌گوید:

- وایستا، بتمرگ زمین.

روی زانوهایش فرود می‌آید. فیلمبردار جلوتر می‌رود و چرخ می‌زند و این بار از رو به رو، از فرهاد فیلم می‌گیرد. فرهاد سرش پایین است. مردِ پشت سرش داد می‌زند:

- سرتو بگیر بالا.

او اما واکنشی - نشان نمی‌دهد. مرد موهایش را به چنگ می‌کشد و وادارش می‌کند که سرش را بالا بگیرد. حالا دورین درست روی صورتش است و چشمانش از نور فلش ریز می‌شوند. به مردی که موهایش اسیر دست اوست، نگاه می‌کند و می‌گوید:

- نکن حسین، پشیمون میشی.

برای لحظه‌ای رعد و برق همه جا را روشن می‌کند و باران شدت می‌گیرد. تمام سر و صورت و لباس‌هایش خیس هستند. حسین فریاد می‌زند:

- فکتو ببند بابا!

فرهاد این بار رو می‌کند به آنی که پشت دورین ایستاده. صدایش بالا می‌رود:

- تو دیگه چرا سجاد؟ چه غلطی داری می‌کنی؟

سجاد اما چیزی نمی‌گوید. حسین سر فرهاد را بیشتر بالا می‌گیرد و نیشخندی روی لب می‌نشانند:

- به مانی خان سلام کن!

و فرهاد انگار که تازه فهمیده باشد که سجاد این فیلم را برای مانی می‌گیرد، رو به دورین می‌گوید:

- وای به حالت مانی، وای به حالت اگه یه مواز سر همراز کم شه!

حسین قهقهه می زند و میان خنده می گوید:

- جای چرت و پرت گفتن اشهدتو بخون!

و بعد، موهای فرهاد را رها می کند و به سمت سجاد می آید:

- بدش من اونو.

صدای خش خشی- از پشت دورین می آید و بعد، دست سجاد توی کادر می آید و یک سرنگ آماده‌ی تزریق را به حسین می دهد. حسین در سرنگ را با دندان باز می کند و به سمت فرهاد می رود. رنگ از رخ فرهاد می پرد. وحشت زده می پرسد:

- چیکار می کنی عوضی؟

حسین پشت سرش می ایستد. دوباره موهایش را چنگ می زند و سرش را عقب می کشد:

- جفتک ننداز!

سرنگ را به گردن فرهاد نزدیک می کند و فرهاد تقلاً می کند برای رهایی:

- ولم کن بی شرف! ولم کن!

اما با دست‌های بسته زورش به حسین نمی‌رسد و بالاخره سوزن سرنگ توی گردنش فرو می‌رود. حسین رهایش می‌کند و می‌گوید:

- جهنم خوش بگذره آقای نابغه!

پلک‌های فرهاد سنگین می‌شوند، نفس‌هایش هم. با ته مانده‌ی جان‌ش، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود، می‌گوید:

- تاوان این کارتو... بدجوری پس میدی عوضی...
بدجوری تاوان میدی...

چند لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. پلک‌هایش روی هم می‌افتند و تنش نقش بر زمین می‌شود. نیمرخش روی گل‌های خیس فرود می‌آید و نفس آخر را عمیق می‌کشد. دوربین چند لحظه‌ای روی تن بی‌جان‌ش ثابت می‌ماند و پس از چند لحظه، فیلم تمام می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۳۳

نگاه خیره‌ی سینا مانده روی صفحه‌ی تلویزیون. همراز
می‌گوید:

- مانی بهم گفت... جسد تو... آدماش بردن یه جای
پرت. یه جایی که هیچ کس نمی‌تونه پیداش کنه.

سر می‌چرخاند و به همراز چشم می‌دوزد. نبرده بودند!
آدم‌های مانی او را هیچ کجا نبرده بودند. توی همان روستا
رهاش کردند و رفتند. توی همان روستا بود که با تسنیم
تصادف کرد، تسنیم مشخصات همین‌جا را داده بود.
حسابی گیج شده، مغزش کار نمی‌کند. نمی‌تواند نشانه‌ها
را کنار هم بگذارد و این معما را حل کند.

- تو چجوری زنده موندی فرهاد؟ کجا قایم شدی که این
همه وقت مانی نفهمید زنده‌ای؟
- از کجا می‌دونی نفهمیده؟

- آگه فهمیده بود که تو الان این جا نبودی. می گشتت فرهاد، مانی خیلی ازت کینه داره.

نگاه از او می گیرد و نفسی - فوت می کند و دستی میان موهای آشفته اش می کشد. امشب از آن شب های است که مغزش قرار است زیر بار مجهولات زندگی اش له شود. کاش حداقل تسنیم را داشت که امشب جهنمی را برایش آسان تر کند. آخ تسنیم... تسنیم...

همراز نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد و بعد، رو به سینا می گوید:

- بریم فرهاد؟ مانی امشب برمی گرده همین جا، می ترسم دیر شه.

سینا هم نگاهی به ساعت می اندازد و بعد، به همراز چشم می دوزد. حالا چطور به این نگاه منتظر بگوید که قرار نیست از این اسارت نجاتش دهد؟

- نمی تونم بیرمت.

همراز رسماً وا می‌رود:

- چی؟! -

سینا لب روی هم می‌فشارد:

- فعلاً باید این جا رو تحمل کنی.

- ف... فرهاد... چی داری میگی؟

- گوش کن همراز. مانی فعلاً نباید بفهمه من زنده‌م. واسه همین نمی‌تونم بیرمت بیرون. جز من که کسی - نمیاد سراغ تو، میاد؟

غم می‌نشیند توی نگاه همراز. فقط همینش مانده بود! همین که فرهاد هم مثل مانی بی کس و کار بودنش را به رویش بیاورد. مات و ناباورانه نگاهش می‌کند و صدایش می‌لرزد:

- چرا نباید بفهمه؟

- چون نمی‌خوام بلایی سرت بیاره، متوجهی؟

- ما... ما قرار بود بریم ترکیه فرهاد... قرار بود عقد کنیم...

- برنامه عوض شد.

برای لحظه‌ای قلبش از تپش می‌ایستد. نکند فرهاد
پشیمان شده از پیشنهاد ازدواجش؟ نکند این عوض
شدن برنامه ربطی به تسنیم دارد؟

- فقط یه کم صبر کن. خودم از این جا میارم بیرون،
پسرتم میارم پیشت. باشه؟

همراز آن قدر گیج و شوکه شده که نمی‌داند چه باید
بگوید. سینا از جا بلند می‌شود:
- دیگه باید برم.

نگاه همراز بیقرارانه به دنبالش کشیده می‌شود. صدایش
هم بیقرار می‌شود:
- فرهاد... نرو... منو این جا تنها نذار.

سینا درمانده نگاهش می‌کند. دل ندارد این زن را با این
حال خراب رها کند و برود، اما چاره‌ای هم ندارد. همراز
بلند می‌شود و دست‌هایش را بند آستین کاپشن سینا

می کند. دوباره بغض می نشیند توی گلویش، دوباره اشک
در چشمانش حلقه می زند:

- تو رو خدا نرو... من می میرم این جا...

سینا دست روی دستِ همراز می گذارد:

- بازم میام پیشت. قول میدم همه چی زود تموم شه،
خب؟

چشمان خیس همراز بیقرارانه میان دو چشم سینا
می چرخند. سینا ادامه می دهد:

- بخاطر بردیا تحمل کن.

و همین می شود تیر خلاصِ حرف هایش و امیدِ رهایی را
توی دل همراز می گُشد. با کمی مکث، دست هایش از
آستین سینا جدا می شوند و مات و مبهوت نگاهش
می کند. سینا می گوید:

- مراقب خودت باش، زود برمی گردم.

و مقابل نگاه خیره و بهت‌زده‌ی همراز، به سمت درِ خروجی می‌رود. می‌رود و همراز را میان جهنم اسارت تنها می‌گذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳۴

.....

به تاج تخت تکیه زده و دست‌هایش را دور پاهای جمع شده‌اش حلقه کرده. چانه‌اش را روی زانویش گذاشته و خیره شده به دیوارِ مقابلش. تنش را تکان تکان می‌دهد. دلش آرام و قرار ندارد. دلش دارد از دوری و دلتنگی بالا می‌آید و امشب انگار قرار نیست صبح شود. ثانیه‌ها قد یک سال کش می‌آیند. دلِ بیتابش تا صبح دوام می‌آورد یعنی؟

موبایلش را برمی‌دارد. برای هزارمین بار در همین یکی دو ساعتی که در اتاقش تنها شده، می‌رود سراغ پیام‌هایی که

امروز با سینا رد و بدل کرده. سینا برایش نوشته: "چیزی شده تسنیم؟ از چیزی ناراحتی؟"

چقدر دلش ضعف رفت برای این که او را می‌فهمید! دلش ضعف رفت و همزمان یک دنیا غصه توی دلش ریخت که نمی‌تواند این درک شدن‌ها را برای خودش داشته باشد. جوابش را این‌طور داد: "نه چیزی نشده، فقط کار دارم یه کم".

"من از تایپ کردنتم می‌تونم بفهمم ناراحتی. دروغ نگو به من"

جوابش را نداده، چیزی برای گفتن نداشت. حدود یک ساعت بعد، سینا پیامکی دیگر فرستاد: "کارت کی تموم میشه؟ منتظر می‌مونم بیای حرف بزنیم".

"امروز نمی‌تونم پیام"

این را نوشت که سینا را از سرش باز کند. سینا اما دست بردار نبود: "فردا چی؟ می‌تونی بیای؟"
 جوابش را نداد و سینا پیامکی دیگر فرستاد: "نیای فست‌فود می‌خورما".

لبخندی کم‌رنگ روی لبش می‌نشیند. تهدیدش کرده بود مثلاً! می‌داند تسنیم روی فست‌فود خوردن و سلامتی‌اش حساس است. با جان‌ش تهدیدش می‌کرد! جانی که این روزها عجیب دوست داشتنی شده برای تسنیم...

بعد از دیدن پیامش، عصبانی شد. به هم ریخت از این که سینا او را با آشپز شخصی‌اش اشتباه گرفته! آن قدر به هم ریخت که به سیم آخر زد و برایش نوشت: "میشه تمومش کنی؟ من دیگه دلم نمی‌خواد پیام خونه‌ی تو".

آه می‌کشد، آن قدر غلیظ که دلش به حال خودش می‌سوزد. سینا جواب این پیامش را نداده. خودش گفت که تمامش کند. اما گوشه‌ای از قلبش، عمیقاً می‌خواهد که تمام نشود، که سینا به اصرارهایش ادامه بدهد. اما

دو ساعتی گذشته و خبری نیست، بیخودی دارد انتظار می‌کشد. بیخودی دلش را خوش کرده...

ساعتِ موبایلش حوالی دوازده شب را نشان می‌دهد. غم دنیا می‌ریزد توی دلش، نفس در ریه‌هایش سنگینی می‌کند. سینا حتماً پیش همراز است که این‌طور نادیده‌اش می‌گیرد. کنار معشوقه‌اش است که تسنیم به چشمش نمی‌آید. بغض می‌کند و لب‌هایش می‌لرزند.

سخت است یکی را توی ذهن و قلبت تا این حد پررنگ کنی و او اصلاً تو را نبیند و نخواهد! سخت است ببینی اوپی که صاحب تمام قلبت شده، کسی— جز تو را می‌خواهد؛ کسی که دلدارت را خیلی بهتر از تو می‌شناسد و می‌فهمد. همراز سینا را از بر است، همراز قطعاً معشوقه‌ی بهتری برای سیناست...

موبایل را کنار می‌گذارد. پیشانی‌اش را روی زانوهایش می‌گذارد و لب می‌گزد تا صدای گریه‌اش از اتاق بیرون نرود. تا کسی نپرسد که چه مرگش شده و کسی نفهمد که

توی دلش چه آشوبی به پاست. زمزمه‌ی از سرِ
درماندگی‌اش، گم می‌شود میان اشک و بغض:
- خدایا... نجاتم بده خدا جونم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳۵

از وقتی به خانه برگشته، با همان موها و لباس‌هایی که زیر
باران خیس شده‌اند، روی مبل ولو شده و خیره مانده به
سقف. حال و حوصله‌ی هیچ کاری را ندارد، حوصله‌ی
خودش را هم ندارد امشب...

انگار که توی رگ‌های مغزش به جای خون، یک عالمه
علامت سوال در جریان است. زندگی‌اش شده مثل یک
کتاب داستان که برگه‌هایش را از هم جدا کرده‌اند و باد
هر صفحه را یک گوشه انداخته. زندگی‌اش همین قدر
درهم و بی سر و ته شده...

دمی عمیق می‌گیرد و بعد، نفسش را محکم فوت می‌کند. نمی‌داند به مادرش فکر کند یا به قهر و ناز کردن‌های تسنیم. نمی‌داند نگران همراز باشد یا بنشیند فکر کند و معمای قتل نافرجامش را حل کند. مغزش مثل جورچینی شده که تکه‌هایش هیچ ربطی به هم ندارند!

مگر علی غیر مستقیم نگفته بود که ناجی جان‌ش او بوده؟ علی کجای داستان بود؟ کجای آن فیلم بود؟ چطور شد که بعد از تزریق آن آمپول زنده مانده؟ چرا آدم‌های مانی همان‌جا ره‌ایش کرده بودند؟ چرا آن مرد توی فیلم "نابغه" صدایش زده بود؟ کم مانده دیوانه شود! دلش می‌خواهد از دست خودش و فکرهایش فرار کند...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش، تن سنگینش را تکان می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود. نمی‌داند قرص خواب‌آور بخورد تا از شر فکر و خیال‌هایش خلاص شود، یا مسکنی بخورد که سردرد ره‌ایش کند. دست آخر هر دو را با هم می‌خورد و لیوان آب را سر می‌کشد.

از آشپزخانه بیرون می‌رود. جان می‌گذارد تا تن سستش را روی پله‌ها بکشد و به اتاقش برود. کاپشنش را در می‌آورد و با همان لباس‌ها خودش را روی تخت می‌اندازد. سردش است اما حتی نا ندارد پتو را روی خودش بکشد.

تنش شده مثل یک تکه سنگ، مغزش شده مثل یک نوار خالی. خیره می‌شود به سقف و کم‌کم نگاهش تار می‌شود. کم‌کم پشت پلک‌هایش سنگین می‌شود و خواب، نجاتش می‌دهد از بند پریشانی‌هایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳۶

.....
"جمعه، نهم آذر"

همزمانی که توی حیاط قدم می‌زند، لبخند به لب شماره‌ی شوکا را می‌گیرد. کمی طول می‌کشد تا صدای گرفته و خواب‌آلودش در گوشی بیچد:

- بله؟

لبخندش کش می آید. آرام صحبت می کند تا صدایش به گوش اهل خانه نرسد:

- سلام شوکا خانوم، هنوز خوابی که!

- سلام... ساعت نه صبحه تیرداد.

"تیرداد" گفتنش پر از ناز است و تیرداد دلش می لرزد برای او. این روزها فکر و ذکرش شده شوکا، با وجودش دنیای قشنگتری دارد این روزها.

- پاشو خانوم، پاشو یه آبی به صورتت بزن، صبحانه بخور، بعدش با هم بریم یه چرخی بزنیم.

- شما همیشه انقدر سحرخیزی آقا تیرداد؟

تیرداد پشت میز کنج حیاط می نشیند:

- دِ چی بوکونم؟ (دیگه چیکار کنم؟) مجبورم، عادت کردم دیگه.

شوکا پوف کلافه‌ای می‌کشد و زیر لب غر می‌زند:

- جمعه‌ای که آدم تا ظهر نخوابه که جمعه نیست.

تیرداد کوتاه و بی‌صدا می‌خندد:

- ساعت یازده سر خیابون منتظرتم، بیا که می‌خوام

بیرمت یه جای خوب!

شوکا سکوت می‌کند و لبخند تیرداد کمی رنگ می‌بازد:

- الو؟ صدام میاد؟

- آره.

- چرا ساکت شدی پس؟

- تیرداد؟

- جانم؟

- می‌گم... میشه تسنیمم با خودت بیاری؟

اخمی کمرنگ بر پیشانی تیرداد می‌نشیند:

- چرا؟

- یه چند روزیه خیلی تو خودشه. فکر کنم از وقتی ما با هم آشنا شدیم احساس می‌کنه تنها شده، حقم داره طفلک.

خیره می‌شود به نقطه‌ای روی میز و فکرش می‌رود سمت خواهرش. حق باشوکاست، تسنیم امروز آن آدم همیشه نبود. سر میز صبحانه خیلی ساکت بود، چیز زیادی هم نخورد. بعد هم مستقیم به اتاقش رفت و تا الان بیرون نیامده. نگاهش بی‌اراده سمت پنجره‌ی اتاق تسنیم کشیده می‌شود.

- میاریش تیرداد؟

- من مسئله‌ای ندارم ولی... فکر کردم دلت می‌خواد روز تولدت تنها باشیم.

- نه، اشکالی نداره. وقت زیاده فعلاً، الان حال تسنیم واجب‌تره.

- باشه، پس می‌بینمت دیگه.

- می‌بینمتون، فعلاً.

تماس که قطع می‌شود، نگاه خیره‌اش قفل می‌شود به نقطه‌ای روی میز. دل نگرانِ خواهرش شده، هیچ دلش نمی‌خواهد رابطه‌اش با شوکا تسنیم را ناراحت کند. باید بیشتر حواسش به خواهرکش باشد، او هم باید مثل شوکا هوایش را داشته باشد.

لبخندی کم‌رنگ روی صورتش می‌نشیند. این هواداری شوکا از خواهرش خیلی به دلش نشست. روز به روز بیشتر از قبل از این دختر خوشش می‌آید. خدا خوب کسی را سر راهش گذاشته انگار...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳۷

تیرداد اتومبیل را گوشه‌ی خیابان پارک می‌کند و می‌گوید:
- برم یه ذره چکچی (خوراکی) بگیرم، راه زیاده حوصله‌مون سر میره.

و بعد، پیاده می‌شود و به آن سمتِ خیابان می‌رود. شوکا که روی صندلی شاگرد نشسته، به پشت می‌چرخد و نگران می‌پرسد:

- خوبی تسنیم جونم؟

تسنیم سر بلند می‌کند و نگاه غمزده و به خون نشسته‌اش، دل شوکا را به درد می‌آورد. دوستِ عزیزتر از جان‌ش نابود شده رسماً. کی او را تا این حد غمگین و پژمرده دیده بود؟ هیچ وقت.

- کاش به تیرداد نمی‌گفتی منو بیاره، خیلی خوابم میاد.

- دیشب نخوابیدی، نه؟

سر به زیر می‌اندازد و با گوشه‌ی شالش بازی بازی می‌کند:

- دیشب تا حالا ازش بی‌خبرم شوکا، دلم داره بالا میاد.

شوکا نُچی می‌کند:

- بمیرم من برات.

دیگر حتی نا ندارد که "خدا نکنه" ای بگوید. تلخ خندی
کنج لبش می نشیند:

- دیشب رفته بود پیش همراز، منو کلاً یادش رفته دیگه.
- بهتر! بذار بره سراغ همون همراز جونش دست از سر تو
برداره. پسرهی عوضی!

هیچ دلش نمی خواهد که شوکا درباره‌ی سینا این طور
صحبت کند، اما نای اعتراض ندارد. بغض می کند از فکر
این که سینا برود پی همراز و دیگر پشت سرش را هم نگاه
نکند. مگر تاب می آورد این همه دیده نشدن را؟

نگاه درمانده اش را به شوکا می دوزد:

- از دیشب همش منتظرم بهم زنگ بزنه، پیام بده،
ولی... چی کار کنم شوکا؟ دلم داره می ترکه.

در چشمان زیبایش اشک حلقه زده. شوکا ناباورانه
می گوید:

- تسنیم؟ گریه می کنی دختر؟

توی گلو هق می زند و لب می گزد. اشک هایش اما خودداری نمی کنند، بی محابا روی گونه هایش راه می گیرند.

- گریه نکن الان تیرداد میادا. بیا اشکاتو پاک کن.

از جعبه ی دستمال کاغذی ای که شوکا به سمتش گرفته، برگه ی بیرون می کشد و اشک هایش را پاک می کند. بغضش اما نفس کشیدن را برایش سخت کرده.

- تسنیم جونم، قربونت برم، بین من می دونم الان داری چی می کشی. می دونم خیلی ناراحتی، ولی اشتباه می کنی که منتظرشی. آخه اینجوری که خیلی اذیت میشی عزیز دلم.
- مگه دست منه؟

- معلومه که دست خودته خوشگل من. اصلاً گیریم که پیام داد، زنگم زد بهت. خب؟ بعدش چی؟ می خوای جوابشو بدی هی کش بدی این داستانو؟

تسنیم سر به زیر می اندازد و آه می کشد. نفس کشیدن
برایش شده عذاب. کاش می شد طرح آن چشمان
خاکستری را از مغزش بیرون بکشد و دور بیندازد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۳۸

- اصلاً شماره شو بذار تو بلک لیستت خیال خودتو
راحت کن. از این پسره واسه تو هیچی در نمیاد
تسنیم جونم، الکی وقت و اعصابتو حروم نکن
واسش.

لبش را با دندانش به بازی می گیرد و هیچ نمی گوید.
لحظه ای بعد، نگاهش به آن سمت خیابان کشیده
می شود و می پرسد:

- شوکا تیرداد می خواد کجا بیرتمون؟
- نمی دونم والا، به منم چیزی نگفت.

نفسش را محکم فوت می کند و چتری هایش از روی
پیشانی اش بلند می شوند:

- کاش نمیومدم، اصلاً حوصله ندارم.

- اِ تسنیم! بد اخلاقی نکن دیگه، خوب باش تو رو خدا.
بذار خوش بگذره بهمون.

به شوکا نگاه می کند و درمانده می گوید:

- آخه تو که می دونستی حال من خوب نیست، چرا
گفتی بیام؟ الان روز جفتتونو خراب می کنم که.

- تو رو خدا چرت و پرت نگو تسنیم. اگه نمیومدی
فکرم می موند پیشت. تو ام سختش نکن دیگه، یه
امروزه رو به سینا فکر نکن.

کاش به همین راحتی ای بود که شوکا می گوید! کاش
می توانست به سینا فکر نکند...

شوکا نگاهی به آن سمتِ خیابان می اندازد و می گوید:

- تیرداد داره میاد. تو رو خدا خوب باش تسنیم، یه وقت داداشت یه چیزی می فهمه‌ها.

قلبش در سینه فرو می‌ریزد. وای اگر تیرداد بفهمد دلِ خواهرش کجا گیر کرده...

- گوشیتو بده ببینم. این پسره رو بلاکش کنم خیالم راحت شه.

چند لحظه‌ای بی‌حرف به شوکا نگاه می‌کند و بعد، با تردید موبایلش را به او می‌دهد. شاید حق با شوکا باشد، شاید این گونه راحت‌تر بتواند فراموشش کند...

#در_دست_تعمیر

#در_دست_تعمیر

#پارت۱۳۹

چشمانش را به زحمت باز می‌کند. همه جا را تار می‌بیند. پلک‌هایش تمایل عجیبی برای روی هم افتادن دارند، انگار که به تار تار مژه‌هایش وزنه‌هایی سنگین آویزان کرده‌اند.

ده دقیقه‌ای چرت می‌زند و کم‌کم مغزش هوشیار می‌شود. دوباره فکر و خیال‌ها هجوم می‌آورند به اعصاب نداشته و نابودش. تنش زیادی سست و سنگین است. به زحمت لبه‌ی تخت می‌نشیند و فوراً چشمانش را می‌بندد و دستش را روی سرش می‌گذارد:

- آخ... سرم...

انگار که دو دست نیرومند، دو طرف سرش را گرفته‌اند و محکم فشار می‌دهند. آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و شقیقه‌هایش را محکم ماساژ می‌دهد. این بدترین سردردی است که تا الان تجربه کرده.

از جا که بلند می‌شود، سرش آن‌چنان گیج می‌رود که سکندری می‌خورد. دستش را به دیوار می‌گیرد تا زمین

نخورد. چشمانش سیاهی می‌روند. قرص‌هایی که دیشب خورده، مثل آدم‌های مست، گیج و منگش کرده‌اند.

لباس‌های راحتی‌اش را از گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد. روی شانیه‌هایش انگار یک تکه سنگ بزرگ گذاشته‌اند که تا این حد سنگین است. گلودرد دارد و تنش داغ شده. میان این همه آشوب، فقط سرماخوردگی را کم داشت که آن هم به لطف لباس‌های خیس و هوای سرد دیشب، به موقع خودش را رساند!

لباس‌هایش را عوض می‌کند و موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد. لبه‌ی تخت می‌نشیند. از دیشب اصلاً موبایلش را چک نکرده. چند تماس از دست رفته و پیامکی از طرف علی دارد: "کجایی فرهاد؟ رفتی ویلا؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟"

یک پیامک هم از طرف امیر برایش آمده: "آقا فرهاد کلید آماده‌ست. چجوری برسونم دستت؟"

تیرداد هم دو بار تماس گرفته و برایش نوشته: "کجایی ادش؟ یه خبر بده نگرانتم".

میان این حجم از پیامک و تماس بی پاسخ، چشمش که به پیامک تسنیم می افتد، اخم هایش توی هم می روند: "میشه تمومش کنی؟ من دیگه دلم نمی خواد بیام خونگی تو".

فوراً برایش می نویسد: "تسنیم چت شده تو؟ چرا یهو اینجوری شدی؟ پاشو بیا حرف بزنیم حداقل".

ده دقیقه ای می گذرد اما جوابی نمی آید. خبر ندارد که شوکا شماره اش را در لیست سیاه گذاشته و تسنیم پیامکش را ندیده. پوف کلافه ای می کشد و موهایش را آشفته تر از اینی که هست می کند. زیر لب می گوید:

- خدایا... دارم دیوونه می شم. چه مرگشه این دختره؟

به تیرداد زنگ می زند تا شاید بتواند غیر مستقیم خبری از تسنیم بگیرد. وقتی تیرداد می گوید که با شوکا و تسنیم

مشغول گشت و گذارند، کلافگی و آشوبش دو چندان می‌شود. چقدر تنهاست این روزها...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۴۰

"شنبه، دهم آذر"

توی آینه به خودش خیره می‌شود؛ به دختری که نمی‌شناسدش. چشمان بی‌روح و خسته‌اش تضاد مسخره‌ای با لب‌های آلبالویی‌اش دارند. آه می‌کشد. کاش می‌شد دخترِ بی‌پناهِ توی آینه را بغل کند...

شوکا توی رختکن سرک می‌کشد. تسنیم را که می‌بیند، می‌پرسد:

- حاضر شدی؟

تسنیم به سمتش می چرخد:
- آره، بریم.

صدایش این روزها پر از بغض است. آن قدر بغض هایش را قورت داده که گلویش زخم برداشته. دیگر حتی باشگاه و ورزش هم حالش را خوب نمی کند.

همراه شوکا از سالن خارج می شود. مشغول پوشیدن کفش هایشان هستند که شوکا می گوید:

- می خوای با هم بریم یه دوری بزنیم؟

آه می کشد. دیگر خسته شده از آه کشیدن هایی که سینه اش را سبک نمی کنند.

- نه، می خوام برم خونه بخوابم.

شوکا گره بند پوتینش را محکم می کند و قامت راست می کند:

- نکن تسنیم جان، روز می خوابی که شب خوابت نمی بره دیگه. بعد می خوای بشینی تا صبح فکر و خیال کنی.

تسنیم هم بلند می‌شود:

- دلم نمی‌خواد هیچ کسو ببینم شوکا. نخوابم باید به همه جواب پس بدم که چمه.

شوکا لب روی هم فشار می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. با هم به سمت درِ خروجی باشگاه می‌روند. شوکا می‌پرسد:

- می‌خوای من پیام پیشت؟ یا می‌خوای تو بیا خونهی ما، هان؟

کاش راحتش بگذارد! کاش می‌شد برای یک مدت هیچ کس را نداشته باشد، هیچ کس نگرانش نشود و حالش را نپرسد و نخواهد به زور حالش را خوب کند. کاش می‌شد یک مدت فقط خودش باشد و خودش.

از دلسوزی‌های شوکا خسته شده. از ضعفِ خودش خسته شده. خسته شده از بس از خانواده‌اش فرار کرده تا مبادا کسی—پی به حالش ببرد. پوزخندی تلخ کنج لبش می‌نشیند. در خوابش هم نمی‌دید که روزی تنهایی برایش بشود آرزو و حسرت.

- نه شوکا، گفتم که. می خوام برم بخوابم.

از باشگاه که بیرون می آیند، ناگهان شوکا می ایستد و
چشمانش گرد می شوند. صدایش پر از تعجب است:

- تسنیم؟

تسنیم که تا این لحظه سر به زیر قدم برمی داشت،
می ایستد و به شوکا نگاه می کند:

- بله؟

- اون جا رو نگاه.

رد نگاه شوکا را دنبال می کند و سینا را که آن طرف خیابان
می بیند، برای لحظه ای نفسش بند می آید. چشمانش گرد
می شوند و دهانش کمی باز می ماند.

سینا دست هایش را در جیب کاپشنش فرو برده و توی
پیاده رو، سر به زیر و با قدم های آرام، یک مسیر کوتاه را
مدام می رود و برمی گردد. به حد یک پلک زدن هم

نمی‌تواند چشم از او بردارد. چقدر دلش تنگ شده بود
برای دلدارش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۴۱

- این این‌جا چیکار می‌کنه؟

نگاه ناباورش سمت شوکا می‌چرخد. آمده که او را ببیند،
نه؟ او هم دلش تنگ شده که حالا این‌جاست، نه؟ از این
فکر قلبش در سینه می‌لرزد. نگاهش دوباره می‌رود پی سینا.
دست و پایش را گم می‌کند این بار.

سینا نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و بعد، به سمت
باشگاه سر می‌چرخاند. تسنیم را که می‌بیند، به آن سمت
قدم برمی‌دارد. تسنیم بی آن که نگاه از سینا بگیرد، هول‌زده
می‌گوید:

- وای شوکا داره میاد، چیکار کنم؟

شوکا با همان نگاه خیره و خصمانه‌اش به سینا، نفسش را محکم فوت می‌کند:

- من میرم این کافه‌ی سر خیابون. باهاش حرف بزن همه چیو تموم کن بعد بیا اون‌جا.

و بعد، راهش را توی پیاده‌رو به سمت کافه می‌کشد و می‌رود. لحظه‌ای بعد، سینا مقابل تسنیم می‌ایستد و می‌گوید:

- سلام.

تسنیم یک لحظه بیشتر نمی‌تواند به صورتش نگاه کند. چشم می‌دزدد و بیخودی بند کوله پشتی‌اش را روی شانه جا به جا می‌کند. صدایش کمی می‌لرزد:

- سلام، این‌جا چیکار می‌کنی؟

- اومدم تو رو ببینم، معلوم نیست؟

قلبش در سینه تکان می‌خورد از لحن صادقانه‌ی سینا. کاش نگوید! کاش بیخودی دلش را خوش نکند...

- این بازی چیه راه انداختی تسنیم؟ چرا اینجوری شدی یهو؟

یک لحظه سر بلند می کند و دلش از بیخ و بن برای چشمان این مرد می لرزد. بیخودی اطراف را نگاه می کند و می گوید:

- این جا محل کارمه سینا، همه می شناسنم. نباید میومدی این جا.

- مگه جای دیگه ای هم می تونستم پیدات کنم؟
تسنیم که جوابی نمی دهد و نگاهش نمی کند، می گوید:
- منو نگاه!

تسنیم به هزار مصیبت سر بلند می کند. امان از اخمش، امان از نگاهش که باز هم سرخ است و به خون نشسته...

- چرا هر چی پیام میدم جواب نمیدی؟ یعنی چی که دیگه دلت نمی خواد بیای خونهی من؟ چی شده مگه؟

صدای تسنیم می لرزد:

- هیچی... فقط دیگه دلم نمی‌خواد بیام.

سینا پلک روی هم می‌گذارد و سرش را به سمتی دیگر می‌چرخاند. نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی میان موهای آشفته‌اش می‌کشد. دل تسنیم دارد خودش را دیوانه‌وار به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبد. سر به زیر می‌اندازد و گوشه‌ی شالش را میان انگشتانش بازی می‌دهد.

- خیلی بچه‌ای تو، تا یه چیزی میشه سریع قهر می‌کنی.
تسنیم زیر لب می‌گوید:

- من قهر نکردم.

سینا اما انگار صدایش را نمی‌شنود:

- بابا من که علم غیب ندارم بفهمم چی ناراحت کرده.
مگه زیون نداری تو؟ بیا بریم یه وری حرف بزنیم
بفهمم چته آخه؟

بغض می‌کند از این که نمی‌تواند چیزی بگوید، از این که
زبان‌ش می‌گوید برو و دلش می‌گوید نرو، بمان. سر بلند

می کند و با درمانده‌ترین لحن ممکن، با چشمانی که نم
اشک برداشته‌اند و با صدایی که می لرزد از بغض، می گوید:
- تو رو خدا برو سینا.
- تا نفهمم داستان چیه نمیرم.

نگاهش مدام میان دو چشم سینا می چرخد. حالا که سینا
نمی رود، حالا که خودش حرفی برای زدن ندارد، نگاهش
می نشیند به رفع دلتنگی چشمان این مرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۴۲

سینا به نقطه‌ای دیگر نگاه می کند. انگار که دارد با خودش
حرف می زند، زمزمه وار می گوید:
- شب آخر که خوب بودی آخه. بعدشم که من
خوابم برد، کاری نکردم که ناراحت بشی.

ناگهان چیزی یادش می‌آید. به تسنیم نگاه می‌کند و
 ابروهایش بالا می‌پرند. تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:
 - مگه این که تو دفتر همراز چیزی خونده باشی!

نام همراز که می‌آید، چیزی توی قلب تسنیم سقوط
 می‌کند. لب می‌گزد و تندی چشم از چشمان سینا می‌دزد
 و تنش به لرز می‌نشیند. لبخند روی لب سینا خشک
 می‌شود. ناباورانه به تسنیم نگاه می‌کند و گیج می‌پرسد:
 - قضیه اون دفتره‌ست، آره؟

تسنیم بغضش را قورت می‌دهد و نفسی عمیق می‌کشد تا
 مبادا گریه‌اش بگیرد و رسواتر از اینی که هست بشود.
 سینا کمی اخم می‌کند:
 - چی خوندی مگه؟

نمی‌داند بگوید یا نه. بگوید و خودش را خلاص کند و
 دلش را سبک، یا نگوید و آبروداری کند و سینا را توی
 برزخ بگذارد.

- حرف بزن تسنیم. وسط این همه مصیبت تو دیگه فکرمو مشغول نکن خواهشاً.

به چشمان سینا نگاه می‌دوزد و دیگر یک لحظه هم به چیزی فکر نمی‌کند. صدایش از بغض گرفته:

- چرا نگفتی می‌خواستی با همراز ازدواج کنی؟

اخم سینا غلیظ‌تر می‌شود:

- چرا باید می‌گفتم؟

انگار که سطلی آب یخ رویش ریخته باشند، مات و مبهوت به مرد رو به رویش نگاه می‌کند. انتظار چنین جوابی را نداشت، اصلاً نداشت. پس سینا با خبر بود و پنهان می‌کرد...

- کلاً نمی‌خوای حرف بزنی نه؟ میگم واسه چی باید بهت می‌گفتم؟ این یه مسئله‌ی خصوصی بوده تو زندگی شخصی من، به تو چه ربطی داره؟ هان؟

به او هیچ ربطی ندارد! هیچ ربطی! اما کاش می‌شد این را
به دل از زبان نفهم و عاشقش هم حالی کند...

نگاه سینا پر از بهت و ناباوری می‌شود. قلبش توی سینه
فرو می‌ریزد از فکری که به سرش می‌زند. قدمی جلوتر
می‌رود و ناباورانه لب می‌زند:
- تسنیم، نکنه...

نفسش بند می‌آید، قلبش از تپش می‌ایستد رسماً. به ثانیه
نکشیده، چشمانش پر از اشک می‌شوند و چشمان سینا
گرد می‌شوند از تعجب. دهانش باز می‌ماند و چانه‌ی
تسنیم می‌لرزد از بغض. لب می‌گزد و سر به زیر می‌اندازد.
دستش را روی دهانش می‌گذارد و پلک‌هایش را محکم
روی هم فشار می‌دهد. لعنت بر خودش که حتی اختیار
گریه‌اش را هم ندارد! لعنت بر دلی که دیگر رسوا شده و
آبرویی نمانده برایش...

سینا بی‌اراده قدمی عقب می‌رود. نگاه ناباورش همچنان
روی تسنیم است و ضربان قلبش تند شده. همان چیزی
که از آن می‌ترسید، سرش آمده و نمی‌داند حالا باید چه

کار کند. تسنیم دل باخته به او، دلش برای او لرزیده و همراز برایش شده رقیب! وای به حالش، وای به حالشان...

نگاهش به زمین قفل می‌شود. انگشتان هر دو دستش را میان موهایش فرو می‌برد و نفسش را محکم فوت می‌کند. پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، سرش را هم میان دو دستش فشار می‌دهد. تمام تنش گر گرفته. توی مغزش آشوب به پاست. صدای کوبش قلبش را خودش هم می‌شنود. میان مصیبت‌هایش، این یکی را کجای زندگی‌اش بگذارد حالا؟

دست‌هایش را پایین می‌آورد و چشمانش را باز می‌کند. خیره به گریه‌ی بی‌صدای تسنیم، با حالتی میان درماندگی و خشم، می‌گوید:

- مگه بهت نگفتم هوای دلتو داشته باش؟

تسنیم با آن خرماپی‌های خیس و معصوم نگاهش می‌کند. اشک روی گونه‌هایش راه می‌گیرد و سینا طاقت نگاهش را ندارد. پلک روی هم می‌گذارد و دستی به پیشانی‌ی تبارش

می‌کشد. لحظه‌ای بعد، دوباره نگاهش می‌کند و سری از روی افسوس تکان می‌دهد برایش. دو قدم عقب عقب می‌رود و بعد، می‌رود و دور می‌شود از تسنیم و قدم‌هایش را مدام سرعت می‌دهد.

می‌رود و قلبِ تسنیم از سینه‌کنده می‌شود انگار. با اشکِ چشمانش، پشت سر این مرد آب می‌ریزد، به امید برگشتن دوباره‌اش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۴۳

"یکشنبه، یازدهم آذر"

نمی‌داند از ساعتی که روی تخت ولو شده، چقدر گذشته. نمی‌داند از کی خیره مانده به سقف و چقدر فکرش پی تسنیم و آن نگاه زیبایش رفته. از دیروز بساطش همین

است؛ یک گوشه ماندن و خیره شدن به یک نقطه و به تسنیم فکر کردن...

آهی غلیظ می کشد و موبایلش را از روی سینه‌اش برمی دارد. صفحه‌ی پیام‌های تسنیم را باز می کند. دیروز دو ساعت بعد از دیدارشان، تسنیم برایش نوشت: "من مزاحم تو و زندگیت نمی شوم، برات دردرس درست نمی کنم. این مشکل منه، خودمم حلش می کنم. نگران نباش سینا".

نفسی— فوت می کند و دوباره موبایل را روی سینه‌اش می گذارد. هنوز جوابی به تسنیم نداده. از دیروز، هزاران بار برایش نوشت و پاک کرد. حرف‌های توی دلش را، به هزار مدل و با هزار کلمه نوشت اما دستش روی دکمه‌ی ارسال نرفت که نرفت. شاید همان بهتر باشد که چیزی نگوید و بی حرف تمامش کند.

از آن روز که در خانه‌ی حمیدرضا، در راه پله به تسنیم هشدار داده بود تا هوای دلش را داشته باشد، تا دیروز که مقابل باشگاه حرفش را یادآوری کرد، فکر و

خیال‌هایش زمین تا آسمان فرق کرده. آن روز محض آزار دادنِ تسنیم این حرف را زده بود تا کمی دلش بابت قضیه‌ی تصادف خنک شود، اما حالا...

آه می‌کشد و به دنبالش، نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. روی سینه‌اش هزاران غم و غصه سنگینی می‌کند. توی مغزش هزاران فکر و خیال دارد و میان زندگی‌اش، هزاران مصیبت. نمی‌داند چطور باید سر پا بماند با این همه آشوب...

سر می‌چرخاند و نگاهش قفل می‌شود روی دفتر همراز که روی میز مطالعه‌اش است. تن سنگینش را به زحمت تکان می‌دهد و بلند می‌شود. پشت میز می‌نشیند و دفتر را باز می‌کند. شاید بهتر باشد کمی حواسش را از تسنیم پرت کند.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۴۴

"یه روزایی تو زندگی هر آدمی هست، که امکان نداره فراموش بشن..."

روزای خیلی خوب... روزای خیلی تلخ...

یه روزایی هست که آدم به خودش افتخار می‌کنه، به بودنش، به خوب بودنش، مفید بودنش...

آدم باید تاریخ روزهای خوبش رو همیشه جلو چشمش داشته باشه، تا یادش نره واسه چی داره زندگی می‌کنه، به چی افتخار می‌کنه.

امروز واسه من از اون روزاست که هیچ وقت نمی‌خوام فراموشش کنم...

صبح که بیدار شدم و از اتاق رفتم بیرون، درِ اتاق فرهاد بسته بود. فهمیدم نرفته کارخونه. صداش میومد از اتاق. گوشم رو چسبوندم به در، داشت گریه می‌کرد. دلم ریش شد از تنه‌اییش، از این که به زور داشت صدای هق هقش رو کنترل می‌کرد که مبادا من بشنوم، که مبادا غرورش بشکنه...

اولش خواستم به روم نیارم. رفتم آشپزخونه به کارام رسیدم. ولی دلم بیتابش بود، طاقت نیاوردم. رفتم بالا در زدم. سرفه کرد، صداش خیلی گرفته بود وقتی گفت بله...

اجازه گرفتم رفتم داخل. اشک‌هاش رو پاک کرده بود ولی
چشماش پر خون بودن. لبخند می‌زد ولی صداش می‌لرزید.
قلب منم می‌لرزید واسه غمِ توی دلش...

یه کم حرف زدیم. هی می‌رفت توی فکر. دیدم نمی‌تونم
حواسش رو پرت کنم. دلم روزم به دریا و گفتم چی شده
فرهاد؟ از چی ناراحتی؟

لبخندش خشک شد. سرش رو انداخت پایین. دیدم
اشکاشو که می‌ریختن رو زمین. دلم رو خون می‌کرد گریه
کردنش. فرهاد کوه منه، سخت بود برام ببینم که کوهم
کم آورده...

گفت امروز تولد مادرمه. گفت این دومین سالیه که روز
تولدش ندارمش...

گفت تا وقتی که بود، هر سال روز تولدش براش سنگ
تموم می‌داشتم. براش کیک می‌خریدم، کادوهای خوب
می‌خریدم، خوب لباس می‌پوشیدم، هر کاری می‌کردم که
بخنده و شاد باشه تو روز تولدش...

گفت الان دو ساله که روز تولدش نمی‌دونم باید چی کار
کنم. هی دور خودم می‌چرخم، دلم سیاه میشه. نفسم در
نمیاد. همش انگار یه چیزی گم کردم. خودمو گم کردم
انگار...

اینا رو با بغض می گفت و من دلم می سوخت واسه اشک هاش، واسه دلش، واسه پناهم که خودش دو ساله بی پناه شده...

نمی دونستم چی باید بگم، نمی دونستم چجوری باید آرومش کنم. ازم خواست تنهاش بذارم. تنهاش گذاشتم، رفتم پایین. ولی دلم توی اتاق موند پیش فرهاد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۴۵

توی آشپزخونه بودم، خودم اون جا فکرم پیش فرهاد و حالِ بدش. نمی شد دست روی دست بذارم. این همه فرهاد واسه من آرامش شد، حالا دیگه نوبت من بود. یه فکری زد به سرم، فکری که نمی دونستم فرهاد رو آروم می کنه، یا داغ دلش رو سنگین تر. ولی دلم رو زدم به دریا و مشغول شدم. من باید واسه فرهاد یه کاری می کردم...

یه کیک کوچیک پختم و با هر چی که توی خونه داشتیم، تزئینش کردم. کارم که تموم شد، فرهاد از اتاقش اومد

بیرون. نگاهم نمی کرد اصلاً، دلش نمی خواست چشم‌های سرخش رو ببینم. گفت داره میره سر خاک مادرش. گفتم همیشه منم باهات بیام؟ پرسید چرا، منم کیک رو نشونش دادم.

با هم رفتیم سر خاک مامان سیمین، یه تولد کوچیک و سه نفره گرفتیم براش. فرهاد با این که چشم‌ماش هی پر اشک می شدن، اما بعضی-وقتا هم می خندید. همین برام بس بود که حس کنم تونستم ذره‌ای از محبت‌هاش رو جبران کنم...

فرهاد دلش نیومد از کیک تولد مادرش بخوره، منم نخوردم. عوضش کیک رو توی قبرستون بین مردم پخش کردیم و اصلاً واسمون مهم نبود که چقدر تعجب می کردن! آخه کی کیک تولد خیرات می کنه واسه امواتش؟ خب، مگه چه اشکالی داره؟

تموم اون یه ساعتی که که سر خاک مامان سیمین بودیم، فرهاد از خوبی‌های مادرش واسم حرف زد. انقدر چیزهای قشنگی ازش گفت که حتی منم دلم تنگش شد! کاش منم دیده بودمش...

فرهاد می گفت مامان سیمینم آدمیزاد نبود که، فرشته بود! می گفت چشم‌ماش مهربون‌ترین چشم‌های دنیا بودن.

می گفت مامان سیمینم قوی‌ترین آدمیه که تو زندگیم دیدم. از کوهم محکم‌تر بود، خیلی سختی کشید ولی خم نیومد به ابروهاش. صبرش مثل سنگ محکم بود، ولی دلش مثل ابریشم نرم بود و مثل آب چشمه زلال و صاف...

فرهاد می گفت مامان سیمینم از سر دنیا زیاد بود که خدا زود بردش پیش خودش. می گفت مامانم فرشته بود؛ به همون قشنگی، به همون لطافت، به همون زیبایی...

می گفت زمین احساس غرور می کرد وقتی مامان سیمینم روش قدم می زد، خاکش قد طلا قیمت پیدا می کرد. وقتی به آسمون نگاه می کرد، اگه شب بود، ماه و ستاره‌ها پر نورتر می شدن، اگه هم روز بود، خورشید گرم‌تر می تابید. می گفت اون غذایی که از دست مادرم می خوردم، غذا نبود، شفا بود. اون میوه‌ای که مادرم می داد بهم، زمینی نبود، بهشتی بود. اون دستی که رو سرم می کشید و نوازشم می کرد، دست آدمیزاد نبود، دست خودِ خدا بود...

می گفت مامان سیمین عاشق گل نرگس بود، فرهاد همیشه واسش نرگس می خریده، می گفت وقتی مادرش نرگس‌ها رو بو می کرد، گل‌ها خوشبوتر می شدن...

می‌گفت زمین خیلی جای کوچیکی بود برای همچین فرشته‌ای، زمین خیلی حقیر بود واسه داشتنش. واسه همینم بود که خدا زود بردش. بردش یه جایی که لایق خوبی‌هاش باشه، بردش و توی بهشتش بهش جا داد. فرهاد موند و دنیایی که خیلی سیاهه بدون مامان سیمینش...

توی راه برگشتن به خونه، فرهاد خیلی آروم شده بود. یه لبخند کوچیک و قشنگ کنج لباش بود. یهو برگشت نگاه کرد، یه نگاه طولانی، یه نگاه پر از رضایت و آرامش...

گفت نمی‌دونم کجا، چه کار خوبی کردم که خدا تو رو گذاشته جلو راهم همراز. دمت گرم رفیق! رو به راهم کردی امروز...

من مگه جز این چی می‌خوام؟ جز این که بتونم کنار فرهاد باشم و همون جوری که اون برام آرامش شد، آرامش باشم براش، چی می‌خوام دیگه از این دنیا؟ همین برام بس بود که امروز بشه یکی از اون روزایی که نمی‌خوام تا آخر عمرم فراموشش کنم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۴۶

اولین قطره‌ی اشکش که روی دفتر می‌چکد، به خودش می‌آید و نگاه خیره‌اش را از روی کلمات برمی‌دارد. دستی پای چشمانش می‌کشد و اشک‌هایش را که نفهمیدگی سراغش آمدند، پاک می‌کند. از ته دلش آه می‌کشد. مامان سیمینش مثل فرشته‌ها بوده پس! در گذشته‌هایش چه خبر است؟ چه خطایی کرده که خدا حتی خاطرات مادرش را هم زیادی داده برایش؟

سر روی میز می‌گذارد. کاش می‌شد برود پیش مامان سیمینش! دنیایش این روزها دنیای قشنگی نیست، پر از سیاهی است و ترس و سردرگمی. کاش می‌شد خدا برای یک روز نه، برای پنج دقیقه هم که شده، مادرش را به او قرض بدهد تا شاید او کاری برایش بکند. دست نوازشی روی سرش بکشد و آرامش کند. صبرش دارد ته می‌کشد دیگر، صبری برایش نمانده و او این روزها عجیب محکوم است به صبور بودن...

ناگهان فکری مثل برق از سرش می‌گذرد و سر بلند می‌کند. لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد، صاف سر جایش می‌نشیند و دفتر را پیش می‌کشد. نگاهش بیقرارانه روی جملات می‌چرخند تا وقتی که به این جمله می‌رسد: "آدم باید تاریخ روزهای خوبش رو همیشه جلو چشمش داشته باشه، تا یادش نره واسه چی داره زندگی می‌کنه، به چی افتخار می‌کنه".

نگاهش روی نقطه‌ای نامعلوم قفل می‌شود. شاید این جمله، شاه کلید یکی از معماهای حل نشده‌اش باشد. کدام روز را دلش نمی‌خواست تا ابد فراموش کند؟ بابت کدام روز به خودش افتخار می‌کرده قبلاً؟

دفتر را تند تند ورق می‌زند تا برسد به آن بخش‌هایی که برای اولین بار اسم خودش را میان خاطرات دیده بود. تاریخ آن روزی را که همراز را از شر دیوانگی مانی نجات داده بود، پیدا می‌کند و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. زیر لب زمزمه می‌کند:

- هیجده یازده هزار و سیصد و نود و...

این تاریخ آشناترین چینش از اعداد است که با آن رو به رو شده.

نگاهش به سمت در بسته‌ی اتاق می‌چرخد و لحظه‌ای بعد، از جا بلند می‌شود. نمی‌داند چطور مسیر را طی می‌کند. به خودش که می‌آید، توی آزمایشگاه مخفی‌اش، پشت میز نشسته و منتظر روشن شدنِ لپ‌تاپ است.

دستانش از فرط هیجان می‌لرزند. نفس‌هایش یکی در میان بالا می‌آیند و خودش هم نمی‌فهمد چرا انقدر مضطرب شده. فایل‌های رمزنگاری شده را باز می‌کند و برای رمز، همان تاریخ را وارد می‌کند. قفل باز می‌شود و برای لحظه‌ای نفس سینا بند می‌آید از هیجان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۴۷

مات و مبهوت خیره مانده به صفحه‌ی لپ‌تاپ و نوشته‌ها را با چشمانش مرور می‌کند. توی فایل‌ها یک عالمه فرمول و معادله‌ی شیمیایی نوشته شده. همه را مثل آب خوردن می‌فهمد، با این که می‌داند این‌ها چیزی‌هایی نیستند که هر کسی بتواند از زیر و بمشان سر در بیاورد!

فایل‌ها را یکی یکی باز می‌کند. از طرز نوشتار فرمول‌ها پیداست که این‌ها را تماماً خودش طراحی کرده و نوشته. توی هر فایل، یک سری فرمول مشخص نوشته شده؛ یکی مربوط به انواع گرم‌های صورت است، دیگری شامپو، صابون، ضد آفتاب، ماسک‌های صورت، کرم پودر و...

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و خیره به فرمول‌های روی صفحه، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند. حالا کاملاً برایش روشن است که توی آن کارخانه چه نقشی داشته. پس آن فرمول‌هایی که همراز نوشته بود کار مانی لنگ آن‌هاست، همین‌ها بودند. اما...

اخمی کمرنگ بر پیشانی اش می نشیند. فکر نمی کند این فرمول ها آن چنان منحصر- به فرد باشند که جز خودش کسی- نتواند از پس طراحی شان بر بیاید. نه، این فرمول ها ضامن زنده ماندنش نبودند، این فرمول ها آن هایی نیستند که مانی در به در دنبالش بود.

تکیه از پشتی صندلی اش می گیرد و خودش را جلو می کشد. هنوز فایل های زیادی مانده که بازشان نکرده. چند دقیقه ای صفحه را بالا و پایین می کند و ناگهان پوشه ای به نام "sillage" توجهش را جلب می کند. به امید این که بتواند فرمول هایی را که برای کارخانه ی سیلاژ نوشته بود پیدا کند، پوشه را باز می کند.

روی اولین فایل کلیک می کند و مشغول خواندن می شود. به میانه ی صفحه که می رسد، چشمانش از سر بهت گرد می شوند. دوباره همان چند خط را مرور می کند و دهانش از تعجب کمی باز می ماند. زیر لب می گوید:

- این چیه دیگه؟ اینم من نوشتم؟

نگاهش قفل نقطه‌ای نامعلوم می‌شود. پس مانی دنبال این فرمول‌ها بوده، بعید نبود از او! اما این که خودش چنین فرمول‌هایی را طراحی کرده باشد...

ناگهان سر بلند می‌کند و این بار با نگاهی پر از وحشت به فرمول‌ها چشم می‌دوزد. قلبش برای لحظه‌ای از تپش می‌ایستد، نفسش بند می‌آید. چشمانش روی صفحه دو دو می‌زنند و زیر لب می‌گوید:

- نه... تسنیم...

نگاهش به سمت دریچه‌ی آزمایشگاه می‌چرخد و صدای تسنیم توی مغزش مرور می‌شود.

- تسنیم! خدایا نه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۴۸

فوراً از جا بلند می‌شود و رفتن که نه، پرواز می‌کند به سمت اتاقش! در به در دنبال موبایلش می‌گردد و بالاخره

زیر روتختی پیدایش می کند. نفس نفس زنان، با قلبی که توی حلقش می کوبد، شماره‌ی تسنیم را می گیرد و شروع می کند به قدم زدن توی اتاق. بوق‌های انتظار که طولانی می شود، نفسش را فوت می کند و پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد.

- جواب بده تسنیم... جواب بده...

میان اتاق می ایستد و تند تند برای تسنیم تایپ می کند: "جواب بده کار واجب دارم".

و بعد، دوباره شماره می گیرد و قدم می زند و قدم می زند. طول می کشد اما بالاخره صدای تسنیم توی گوشی می پیچد:

- بله؟

می ایستد و هول زده می گوید:

- الو تسنیم؟ کجایی؟

صدای تسنیم با مکث می آید:

- کلاس زبان بودم، دارم میرم خونه.

پلک روی هم می گذارد و لب روی هم می فشارد. دستش کنار پایش مشت می شود. این صدای گرفته‌ی تسنیم را کجای دلِ پر آشوبش بگذارد حالا؟

چشمانش را باز می کند و می گوید:

- بیا خونه‌ی من، کارت دارم.

صدای تسنیم باز هم با کمی مکث می رسد، این بار درمانده‌تر از قبل:

- سینا من... نمی خوام...

میان حرفش می پرد:

- تسنیم، خواهش می کنم همین الان پاشو بیا این جا. بین اون رژ لبه همراهِه؟ اونم برش دار بیار با خودت.

تسنیم کمی مکث می کند:

- باشه، دارم میام.

تماس که قطع می شود، لبه‌ی تخت می نشیند. سرش را میان دستانش می گیرد و نفسش را محکم فوت می کند. با

پا روی زمین ضرب می‌گیرد. تمام نگرانی‌هایش، تمام همان چیزی که از آن می‌ترسید، به سرش آمده. خدا کند که دروغ باشد! خدا کند که اشتباه حدس زده باشد...

تا رسیدنِ تسنیم، مدام دور خودش می‌چرخد و همچون اسپند روی آتش، آرام و قرار ندارد. صدای زنگ خانه که بلند می‌شود، پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رود. دکمه‌ی آیفون را فشار می‌دهد و درِ خانه را باز می‌کند.

تسنیم با تردید پا به حیاط می‌گذارد. آمدنش به این خانه از بیخ و بن غلط است، این را می‌داند اما...

آه می‌کشد و سر به زیر و آرام از پله‌ها بالا می‌رود. پا در ایوان که می‌گذارد، سینا نگران می‌پرسد:
- خوبی تسنیم؟ سلام.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۴۹

برای یک لحظه سر بلند می‌کند و چشمان غرقِ خون
سینا، دلش را تکان می‌دهد. سر به زیر و زمزمه‌وار می‌گوید:
- سلام. کارم داشتی؟

سینا خیره نگاهش می‌کند. صورتش زیادی رنگ پریده
است. حرف که می‌زند، صدایش زیادی می‌لرزد و آرام
است. نگاه زیبایش پر از غصه است و مگر دل سینا از
سنگ است که نسوزد و ذوب نشود از این همه دل‌مردگی
تسنیم؟

- بیا تو.

تسنیم سری بالا می‌اندازد اما اصلاً به صورتش نگاه
نمی‌کند:

- نه، می‌خوام برم.

- منو نگاه!

تسنیم با کمی مکث، سر بلند می‌کند. سینا از جلوی در
کنار می‌کشد و با سر به داخل اشاره می‌کند:

- یه کم حرف بزنیم، بعد برو.

آن قدر لحنش نرم و آرام است که تسنیم نمی‌تواند "نه" بگوید. داخل می‌رود و سینا در را می‌بندد. به طرف تسنیم می‌چرخد و می‌پرسد:

- آوردیش رژ لبه رو؟

تسنیم که تا نزدیک مبل‌ها جلو رفته، می‌ایستد و به سمت سینا می‌چرخد. لحظه‌ای نگاهش می‌کند و بعد، زیپ کیفش را باز می‌کند و به دنبال رژ لب می‌گردد. سینا جلو می‌آید و مقابلش می‌ایستد. قلبش تند می‌کوبد، نفس‌هایش تند و پر صداست. تسنیم از این نزدیکی سینا هول شده و دستانش کمی می‌لرزند. بالاخره رژ لب را بیرون می‌کشد و سینا فوراً آن را از دستش می‌گیرد. تسنیم لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، می‌رود و روی مبل یک نفره می‌نشیند.

سینا با دیدن نام "Sillage" روی رژ لب، انگار دنیا روی سرش خراب می‌شود. چشمانش سیاهی می‌روند، لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. چرا

زودتر متوجه نشد؟ چرا قبل از این که کار از کار بگذرد،
فکرش را نکرده بود؟

- وای...

چشم که باز می کند، حروف برند نحس رژ لب مدام پیش
نگاهش تار و واضح می شود. انگشتان هر دو دستش را
میان موهایش فرو می برد، پلک روی هم می گذارد و آرام و
بی اراده، چند قدمی توی سالن برمی دارد:

- ای وای...

نگاه تسنیم به دنبال سینا و این حال پریشانش کشیده
می شود. نگران می گوید:

- چی شده سینا؟

میان سالن می ایستد و نگاه درمانده اش روی تسنیم قفل
می شود. لب های آلبالویی رنگش، خار می شوند و توی
چشمان و قلب سینا فرو می روند. هنوز باورش نشده،

باور نمی‌کند که تسنیم را ناخواسته و ندانسته، با داستان خودش قربانی این ماجرا کرده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۵۰

- چرا حرف نمی‌زنی؟ چی شده؟

قدم برمی‌دارد و کنار تسنیم، گوشه‌ی مبل سه نفره می‌نشیند. رژلب را روی میز جلو مبلی می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. تمام اطلاعات ناقصش، این بار مرتب و مثل یک داستان ترسناک توی مغزش رژه می‌روند.

- سینا؟

به تسنیم نگاه می کند و خرماپی های غمزده اش، می شوند
دلیل عذاب وجدانش. چشم می دزدد از چشمان او.
صدایش کمی می لرزد:

- این رژ لبه... مال کارخونه ی اخوانه. اون لپ تاپی که
تو آزمایشگاه بود، رمزشو پیدا کردم. فرمولا...

سر به زیر می اندازد و نفسش را فوت می کند و پشت
گردنش را محکم ماساژ می دهد. توان گفتن حقیقت را
ندارد، رویش نمی شود که بگوید. نگاهش می رود پی رژ لب
و بزاق دهانش را به سختی قورت می دهد:

- این رژ لبه توش یه چیزی هست که... که نباید باشه!

اخمی کمرنگ بر پیشانی تسنیم می نشیند:

- یعنی چی؟ چی توش هست مگه؟

به تسنیم نگاه می کند و آن فرمول لعنتی مقابل نگاهش
رژه می رود. صدای حسین و "آقای نابغه" گفتنش توی
گوشش زنگ می خورد. حرف های تسنیم برایش مرور
می شود: "نمی دونم چم شده سینا. چند شبه تا اینو نزنم

خوابم نمی‌بره. چجوری بگم؟ دیدی مثلاً یه چیز مهمی گم می‌کنی، چجوری بیقرار میشی؟ اونجوری می‌شم من..."

کمی پوست لبش را می‌جود و می‌گوید:

- یه جور مواد...

نگاه می‌دزدد و پلک روی هم می‌گذارد. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و صدایش می‌لرزد:

- مواد مخدر!

قلب تسنیم توی سینه فرو می‌ریزد و چشمانش گرد می‌شوند. ناباورانه لب می‌زند:

- چی؟! -

سینا همچون اسپند روی آتش، آرام و قرار ندارد. از جا بلند می‌شود و موهایش را به چنگ می‌کشد. نفسی- فوت می‌کند و مدام میان سالن راه می‌رود و بیخودی دور خودش می‌چرخد. متنفر شده از خودش، از فرهادی که همدست مانی بود و طراح آن فرمول‌های لعنتی، از سینایی که تسنیم را نابود کرده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۵۱

نگاه خیره و بیقرار تسنیم به دنبال سینا کشیده می‌شود. طول می‌کشد تا شنیده‌هایش را هضم کند. دهانش کمی باز مانده، لب‌هایش بیخودی می‌لرزند اما صدایی از حنجره‌اش در نمی‌آید. نگاهش به سمتِ رُ لب روی میز می‌چرخد. تمام وجودش را ترس برمی‌دارد. یک لحظه نفسش بند می‌آید. چه بر سرش آمده؟

سینا نگاه می‌چرخاند و حالِ آشفته‌ی تسنیم را که می‌بیند، به سمتش می‌رود و پایین مبل، روی دو پا می‌نشیند. از نگاه و صدایش نگرانی می‌بارد:

- تسنیم؟ چی شدی؟

چشمانِ پر از اشکش که به چشمان سینا گره می خورد،
انگار کسی- سینه‌ی این مرد را می شکافد و به قلبش چنگ
می اندازد.

- س... سینا... چی داری میگی؟

بی اراده و به ناگاه، دستان تسنیم را میان دو دستش
می گیرد. تمام دغدغه‌ها و گذشته‌ها را، تمام منطق و
احساساتش را به کورتترین نقطه‌ی ذهنش می فرستد. حالا
تنها فکرش این است که تسنیم را آرام کند.

- آروم باش دختر، هیچی نیست. درستش می کنیم با
هم، باشه؟

نفس‌های تسنیم از وحشت به شماره افتاده‌اند. تمام
تنش به رعشه افتاده و صدایش می لرزد:

- هیچی نیست؟! سینا من... یه ساعت نمی تونم بدون
اون رژ لب بمونم. من... من معتاد شدم بهش.

واژه‌ی "معتاد" که نمی‌داند با چه جرئتی بر زبان آورده، به
هق‌هق می‌اندازدش:

- چجوری میگی هیچی نیست؟

سینا فشار نرمی به دستان تسنیم می‌آورد. با درمانده‌ترین و
نگران‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

- خواهش می‌کنم گریه نکن، درستش می‌کنیم.

از جا بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود:

- بذاریه کم آب برات بیارم.

لیوان آب را که به دست تسنیم می‌دهد، همان‌جا بالای
سرش می‌ایستد و خیره نگاهش می‌کند. حاضر است همین
حالا تمام زندگی‌اش را بدهد، اما دست‌ها و تن تسنیم
این‌طور نلرزد. حاضر است جان بدهد برای هق‌هق‌هایش
که به زور توی گلو خفه‌شان می‌کند...

تسنیم لیوان را روی میز می‌گذارد. تمام تنش یخ بسته و
ریه‌هایش نفس ندارند. سینا کنارش می‌نشیند و نگران
می‌پرسد:

- بهتری؟

تسنیم نگاهش می کند اما چیزی از سوالش نمی فهمد. سینا کمی خودش را جلوتر می کشد:

- بین اون جوربام که فکر می کنی نیست. تو چند وقته ازش استفاده می کنی؟ یه ماه شده؟

تسنیم آرام سر به اطراف تکان می دهد. صدایش به زور در می آید:

- نه.

سینا لبخندی کمرنگ می زند:

- خب این خیلی خوبه.

کجای این داستان خوب است؟ سینا اصلاً حالش را می فهمد؟ اصلاً می داند اگر چند ساعت، فقط چند ساعت آن رژ لب لعنتی روی لب هایش نباشد، چقدر به هم می ریزد و حالش آشوب می شود؟ اگر می فهمید که لبخند نمی زد! نگاهش می چرخد سمت رژ لب و صدای سینا توی گوشش می نشیند:

- گوش کن تسنیم، اون چیزی که تو این رژ لبه‌ست تو مدت کم ضرری نداره، فقط وابستگی میاره. طولانی مدت مصرفش کنی اذیت می‌کنه. متوجهی؟ فقط باید بذاریش کنار.

تسنیم حرف‌هایش را می‌شنود اما چیزی نمی‌فهمد، انگار که سینا به یک زبان دیگر صحبت می‌کند. نگاه مات و وقزده‌اش همچنان روی رژ لب است و نفسش بالا نمی‌آید. سر انگشتان هر دو دستش را محکم روی لب‌هایش می‌کشد و بعد، وحشت‌زده چشم می‌دوزد به رد سرخی که روی دستانش نقش بسته...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۵۲

- تسنیم؟ دختر اینجوری نکن با خودت. دارم بهت می‌گم هیچی نیست، درستش می‌کنیم.
تسنیم نگاهش می‌کند و با صدای لرزان می‌پرسد:

- اون فرمولا رو تو نوشتی؟

مات نگاهش می کند و نمی داند چه بگوید. چشمان خیس و پر از وحشت تسنیم، شرمنده اش می کند. سر به زیر می اندازد و دنیا روی سر تسنیم خراب می شود با سکوتش.

چند لحظه ای ناباور نگاهش می کند و سینا اصلاً نمی تواند سر بلند کند. قلبش رسماً دیگر نمی کوبد! احساس می کند کم مانده که میان دیوارهای این خانه له شود. نگاهش باز هم می رود پی رژ لب و انگشتان سرخش. عزیز کرده ی قلبش، بلایی سرش آورده که از گوشه ی ذهنش هم رد نمی شد. انگار دنیا رسیده به خط آخر، فقط خودش مانده و بهت...

با دست های لرزانش، کیفش را برمی دارد و با جانی که دیگر ندارد، از جا بلند می شود. به زحمت روی پاهایش ایستاده. به زحمت قدم های کوتاهش را به سمت درِ خانه می کشد.

سینا سر بلند می کند و از جا بلند می شود:

- تسنیم!

قدم‌هایی بلند برمی دارد و راه تسنیم را سد می کند:

- کجا داری میری؟

نگاه خیس و پر از بهتِ تسنیم، اشک‌هایش که بی صدا روی گونه‌هایش سر می‌خورند، قلبش را آتش می‌زند و لعنت بر خودش که این بلا را سرش آورده!

- چرا انقدر اذیتم می‌کنی سینا؟

دلش می‌خواهد بمیرد و نشنود که چطور صدای این دختر می‌لرزد، که چه جانی می‌گذارد برای حرف زدن و باز هم صدایش به زور در می‌آید. درمانده و بی‌حرف نگاهش می‌کند و بغض تسنیم می‌شکند:

- آخه چرا این رژلبه رو بهم دادی؟ چرا از وقتی اومدی تو زندگیم همش داری اذیتم می‌کنی؟

دستانش را جلو می برد که دست های تسنیم را بگیرد:

- تسنیم...

تسنیم اما خودش را عقب می کشد و دست های سینا توی هوا معلق می مانند. هیچ حرفی برای گفتن ندارد. خیره نگاهش می کند و تسنیم مثل کسی - که توی برف و سرما رها شده باشد، می لرزد و هر چه نفس می کشد ریه هایش پر نمی شوند.

دلش اما طاقت نمی آورد که حرف نزده برود. نفس بریده و میان اشک هایش، حرف های توی دلش را بیرون می ریزد:

- اون همه با حرفات اذیتم کردی، همش... همش زخم زبون زدی. یه کاری کردی... یه کاری کردی که من... دوست داشته باشم...

- تسنیم من که گفتم...

تسنیم اما اجازه ی حرف زدن به او نمی دهد:

- آره، گفتی. گفتی هوای دلمو داشته باشم ولی...

هق هق امانش نمی دهد. کم مانده بمیرد از دردهای توی دلش!

- ولی هر کاری که باید می کردی تا... یه دختر بهت دل
ببنده رو... کردی...

- تو رو خدا گریه نکن، جون من!

چشمانش را می بندد و دست هایش را روی گوشش
می گذارد. طاقت ندارد که این مرد از جان خودش مایه
بگذارد:

- هیس... حرف نزن، هیچی نگو!

سینا پلک روی هم می گذارد و دستی به پیشانی اش می کشد
و نفسش را محکم فوت می کند. طاقت این حال تسنیم را
اصلاً ندارد. کاش می شد کاری بکند، کاش کاری از دستش
برمی آمد...

#در_دست_تعمیر

#در_دست_تعمیر

#پارت ۱۵۳

- بهم گفתי قشنگ می‌خندم، گفתי... رژ لبِت بهت
میاد، نصفه شبا... اومدی تو اتاقم، وقت‌هایی که
تنها بودی بهم گفתי بیام... بیام تو این خونه
پیشت...

چشمانش را باز می‌کند و دلش سیاه می‌شود از اشک‌های
تسنیم که تمام صورتش را خیس کرده‌اند. لب‌هایش که
نیمی از رژ لب از رویشان پاک شده، لرزش تنش، صدای
پر بغضش، نگاه دلخورش... کاش می‌شد بغلش کند!

نگاه تسنیم سمت راه پله می‌چرخد و با دست به آن‌جا
اشاره می‌کند:

- یه بارم از رو همین... پله‌ها افتادم...

پلک روی هم می‌گذارد و لب می‌گزد و هق هقش را توی
گلو خفه می‌کند. کاش همان روزی که توی آغوش سینا
قند در دلش آب شده بود، می‌دانست که ته راهش چقدر
سیاه است...

به سینا نگاه می‌کند:

- سینا... تو همه‌ی این کارا رو کردی... بازم گفتی...
گفتی نباید دل ببندم بهت... مگه دل آدم چقدر
زورش می‌رسه آخه؟

نمی‌داند چه می‌شود و توی مغزش چه می‌گذرد که می‌گوید:
- من قصدی نداشتم، تو بد برداشت کردی.

و در جا پشیمان می‌شود از حرفش. تسنیم انگار که سطلی
آب یخ رویش ریخته باشند، شوکه و مات می‌ایستد و
نگاهش می‌کند. طول می‌کشد تا باور کند سینا این حرف
را هم زده، این زخم را هم زده...

گوشه‌ی لبش به پوزخندی تلخ و عصبی کش می‌آید. این
بار صدایش از حرص می‌لرزد:
- آره، من بد برداشت کردم!

راهش را می‌کشد که برود، اما سینا بازویش را می‌کشد و
نگاهش می‌دارد:

- تسنیم...-

تسنیم دیگر به جنون رسیده. صدایش میان گریه بالا می‌رود:

- هیس... بسه سینا، تو رو خدا دیگه دست از سرم بردار.

سینا عقب می‌کشد و بی‌اراده دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد:

- باشه... باشه آرام باش. گریه نکن.

گوش نمی‌دهد که هیچ، این بار شدیدتر هق می‌زند. کف دستش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشد. قلبش درد می‌کند. نفس که می‌کشد، سینه‌اش درد می‌کند.

- تسنیم، همش دو هفته تحمل کن. قول می‌دم درست میشه. منم هستم...-

به سمتش می‌چرخد و صدایش بالا می‌رود:

- نباش سینا، نباش! دیگه نمی‌خوام اذیتم کنی...-

صاف به چشمانِ درمانده‌ی سینا خیره می‌شود و با همان صدای لرزان و بلند، حجت را بر او تمام می‌کند:

- دیگه اصلاً نباش!

حرف توی دهان سینا می‌ماسد و هیچ نمی‌گوید. فقط خیره و درمانده نگاهش می‌کند و تسنیم، می‌رود و درِ خانه را محکم به هم می‌کوبد. سینا می‌ماند و مصیبت‌های زندگی‌اش، سینا می‌ماند و جنونی که نمی‌داند چطور رامش کند...

دیگر نمی‌فهمد چه می‌کند. می‌رود سمت میز و رژلب را چنگ می‌زند. فریاد می‌زند، آن چنان که تمام پنجره‌های خانه می‌لرزند. فریاد می‌زند و رژلب را محکم به سمت دیوار پرتاب می‌کند. تنش روی مبل آوار می‌شود و صورتش را با دستانش می‌پوشاند. به نفس نفس افتاده. تمام تنش می‌لرزد. چرا تسنیم؟ چرا خدا با جانِ او امتحانش می‌کند؟ با او بی که این روزها برای سینا...

تسنیم پشت فرمان ماشین که می‌نشیند، در را که می‌بندد، بی‌پناه‌ترین و بی‌کس‌ترین آدمِ دنیا می‌شود. سر روی فرمان

می‌گذارد و از ته دل حق می‌زند برای دل سوخته‌اش، برای
دلی که هنوز هم بیتابی می‌کند برای یک جفت چشم
خاکستری...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۵۴

"دوشنبه، دوازدهم آذر"

توی آینه خیره مانده به خودش، به سینایی که حال
نابودش دیگر پنهان شدنی نیست. موهای پریشانش،
چشمان خمار و بی‌خوابش، سر و وضع نامرتب و صورت
رنگ پریده‌اش... این مردِ توی آینه آنی نیست که
می‌شناسد، زمین تا آسمان با سینای همیشگی فرق می‌کند
و کاش می‌شد که کاری برای خودش بکند!

توی آینه، خیره مانده به چشمانش، به مردمک‌هایی که میان خون غرق شده‌اند و صدایی توی گوشش می‌نشیند: "دیشب نخوابیدی سینا؟ چشمت بازم قرمز شدن".

نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. قدم‌های بی‌جان‌ش را به سمت تخت می‌کشد و خودش را روی آن می‌اندازد. خیره می‌شود به سقف، دلش اما پر می‌کشد و می‌رود پی دخترکی که این روزها شده تمام فکر و خیالش. نمی‌تواند انکار کند که نگران است، که دلش بیتاب است برای تسنیمی که تا الان حتماً درد خماری به سراغش آمده. نمی‌تواند انکار کند که خودش هم دارد خماری می‌کشد برای یک جفت چشم خرمایی...

صدای زنگ آیفون که می‌آید، صاف روی تخت می‌نشیند و نگاهش سمت پنجره‌ی اتاق می‌چرخد. یک لحظه قلبش فرو می‌ریزد از فکر این که تسنیم پشت در باشد. نمی‌داند چطور از پله‌ها پایین می‌رود. حتی به آیفون هم نگاه نمی‌کند و به حیاط می‌رود. در را که باز می‌کند، رسماً وا می‌رود با چیزی که می‌بیند.

- تویی شوکا؟ این جا چیکار می کنی؟

شوکا که اخمی کمرنگ بر پیشانی دارد، جلو می آید و مقابل
سینا می ایستد:

- سلام.

سینا گیج شده و نمی داند شوکا چرا این جا است. به
نشانه‌ی "سلام" سری تکان می دهد و می پرسد:

- تسنیم که حالش خوبه، هان؟

شوکا تای ابرو بالا می دهد:

- نگرانشی شما؟

سینا ناخواسته کمی اخم می کند. شوکا با توپ پر آمده
سراغش و این اصلاً معنای خوبی ندارد!

- چرا دست از سرش بر نمی داری آقا سینا؟ چرا انقدر
اذیتش می کنی؟ داغونش کردی طفلکو، بس نیست
واقعاً؟

از فکر این که تسنیم چیزی از ماجرای رژلب به شوکا گفته باشد، برای لحظه‌ای نفسش بند می‌آید. اخم از صورتش پر می‌کشد و چشمانش کمی گرد می‌شوند:

- مگه چیکار کردم؟

- دیگه چیکار می‌خواستی بکنی؟

یک قدم دیگر جلو می‌آید و کمی تَن صدایش را پایین می‌آورد:

- شما که یکی تو زندگیتون هست، چرا تسنیمو ولش نمی‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی آقا سینا؟

کمی، فقط کمی خیالش راحت می‌شود از این که شوکا چیزی نمی‌داند. پلک روی هم می‌گذارد، نفسی— فوت می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد:

- حالش چطوره؟

شوکا تک خنده‌ای عصبی می‌کند:

- حالش؟! واقعاً واسه‌تون مهمه؟

سینا چشمانش را گرد می‌کند و محکم می‌گوید:

- مهمه که می‌پرسم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۵۵

شوکا کمی اخم می‌کند و بی‌اراده صدایش پایین می‌آید:
- خوب نیست. انقدر روح و روان این دختر ریختی به
هم که مریض شده. باشگاه نیومد امروز.

قلب سینا در سینه فرو می‌ریزد. رنگ از صورتش می‌پرد و
نگران می‌پرسد:

- چشم شده؟

شوکا خصمانه نگاهش می‌کند. نه به این که مدام تسنیم را
بازی می‌دهد و اذیتش می‌کند، نه به حالا که نگرانش شده
مثلاً!

- راحتش بذار آقا سینا. انقدر انگولکش نکن، زنگ نزن، پیام نده بهش. برو پی همون آدمی که تو زندگیت، تسنیم می‌خواد فراموشش کنه.

در یک لحظه تمام دنیا برایش تیره و تاریک می‌شود. تسنیم او را فراموش کند؟ مگر از تمام این دنیا چند نفر را دارد که به فکرش باشند؟ چند نفر هستند که او را بشناسند؟ تسنیم هم اگر فراموشش کند که بی کس و کارترین آدم دنیا می‌شود...

شوکا چند لحظه‌ای توی کیفش می‌گردد و بعد، دسته کلیدی را مقابل سینا می‌گیرد:

- اینم امانتی تون.

- این چیه؟

- کلید خونه تونه. دوست احمق من از اتاق همون خانومی که باهاتون زندگی می‌کرد برش داشته بود. که بیاد به خونه زندگی شما برسه.

سینا دست دراز می‌کند و شوکا دسته کلید را توی دستش می‌اندازد. بعد، پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- واقعاً راست میگن بعضی- چیزا داشتنشون لیاقت می‌خواد.

دیگر از حرف‌های شوکا کفرش در آمده. دستی در هوا پرتاب می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

- تو چی میگی این وسط بابا؟ به تو چه اصن؟

شوکا چشم گرد می‌کند و صدای او هم بالا می‌رود:

- به من خیلی ربط داره آقا سینا. تسنیم دوست منه، اجازه نمیدم اذیتش کنی.

سینا قدمی عقب می‌رود و حین بستن درِ حیاط، می‌گوید:

- برورد کارت بابا، آه!

و در را محکم به هم می‌کوبد و شوکا از جا می‌پرد. دستش

کنار پایش مشت می‌شود و زیر لب و حرصی می‌گوید:

- مرتیکه‌ی روانی! آخه عاشق چی این شدی تسنیم؟ آدم قحط بود مگه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۵۶

.....

بیخودی با غذایش بازی می کند و گاهی با بی میلی تمام قاشقی از غذا را توی دهانش می گذارد. خودش توی رستوران و حواسش جایی دیگر است. آهی غلیظ می کشد و شوکا به خودش می آید. نگاهی به بشقاب تیرداد می اندازد و وقتی می بیند غذایش تقریباً دست نخورده است، نگران می گوید:

- تیرداد؟

تیرداد سر بلند می کند و زورکی لبخند می زند:

- جانم؟

- چرا غذا تو نمی خوری؟ گشنت نبود مگه؟

- چرا بابا، دارم می خورم.

و بعد، قاشقی توی دهانش می گذارد و به زور نوشابه قورتش می دهد. شوکا نگران می پرسد:

- چیزی شده تیرداد جان؟

و همین کافیسست تا تیرداد همین لبخند زورکی اش را هم ببازد و سفره‌ی دلش باز شود. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- فکرم پیش تسنیمه.

حرف تسنیم را که وسط می‌کشد، شوکا مضطرب می‌شود. هنوز تیرداد را خوب نمی‌شناسد و می‌ترسد از این که او بویی از ماجرا ببرد. می‌ترسد چون نمی‌داند او چه واکنشی- نشان می‌دهد. با تک سرفه‌ای، خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:

- تسنیم چش شده مگه؟

- چی بگم؟ خودمم نمی‌دونم. چند روزه کارم زیاد شده کمتر می‌بینمش. دیشب فقط ده دقیقه سر شام پیش هم بودیم. رنگش خیلی پریده بود، دستاش می‌لرزید. غذا هم که درست حسابی نخورد، زود رفت بالا گفت می‌خوام بخوابم.

شوکا نُچی می کند و سر به زیر می اندازد. حالِ تسنیم بیش از تصورش خراب شده. دیگر نمی داند برای دوست عزیزش چه باید بکند. تیرداد خودش را جلو می کشد و می پرسد:

- شوکا؟ تو نمی دونی چشه؟

نگاهش می کند و به زحمت لبخند می زند:

- چیزیش نیست که، اگه چیزی بود به من می گفت
خب.

تیرداد اما خیالش راحت نمی شود و پر تردید می پرسد:

- مطمئن؟

شوکا سری تکان می دهد:

- آره بابا، نگرانش نباش. این حالشم...

تیرداد نی نوشابه را توی دهان می گذارد و شوکا ادامه می دهد:

- حتماً هورموناش ریخته به هم اینجوری شده،
دورهش نزدیکه آخه.

ناگهان نوشابه توی گلو می‌تیرد و به شدت به سرفه می‌افتد. شوکا چشم گرد می‌کند و می‌گوید:

- چی شد؟

تیرداد به زحمت سرفه‌هایش را کنترل می‌کند:

- هیچی، پرید تو گلوم.

شوکا خنده‌ای را که می‌رود تا روی لب‌هایش بنشیند، با لب‌گزیدنی مهار می‌کند. صورت تیرداد سرخ شده. دستپاچه شده و دیگر به شوکا نگاه نمی‌کند. تند تند قاشق را پر می‌کند و توی دهان می‌گذارد و غذا را نجویده با زور نوشابه پایین می‌فرستد. شوکا لبخند می‌زند، این حجم از چشم و گوش بسته بودن تیرداد برایش عجیب است!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۵۷

- یواش‌تر!

تیرداد نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. بی آن که به شوکا نگاه کند، با چشم و ابرو به بشقابش اشاره می‌زند و می‌گوید:

- بخور غذا تو زودتر بریم، یه ساعت دیگه باید کارخونه باشم.

لبخند شوکا کش می‌آید و مشغول غذا خوردن می‌شود. یعنی انقدر خجالت کشیده که می‌خواهد فرار کند؟ خجالت کشیدن دارد مگر؟!

چند دقیقه‌ای می‌گذرد و شوکا حوصله‌اش سر می‌رود از سکوت بینشان. دستش را زیر چانه می‌زند و می‌گوید:

- تیرداد؟

- جان؟

دلش ضعف می‌رود برای "جان" گفتن از ته دل تیرداد و لبخندش کش می‌آید. می‌گوید:

- می‌گم یه روز صبح که شیفتم نبودم بریم کله‌پزی؟ خیلی هوس کله‌پاچه کردم.

تیرداد سر بلند می کند و چشمانش گرد می شوند:

- کله پاچه دوست داری؟!

- وای آره، عاشقشم. چرا تعجب کردی؟

تیرداد لبخند می زند:

- بهت نمیاد آخه.

شوکا لبخندی تحویلش می دهد و سرگرم غذایش می شود.
تیرداد اما دلش قنج رفته برای او. دستش را زیر چانه می زند
و با لبخند خیره اش می شود:

- آخ... شوکا! منم عاشق کله پاچم. همیشه دلم
می خواست با زنم دو تایی بریم کله پاچه بخوریم،
اصن فانتزیم بود جان تو.

شوکا سر بلند می کند و چشمانش گرد می شوند:

- خب حالا... چه زنم زنم می کنه واسه من! حالا کی
خواست جواب مثبت بده؟

تیرداد با همان لبخندش، تای ابرو بالا می‌دهد. با غذایش مشغول می‌شود و شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- فکر کن نگیرم ازت!

شوکا به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و دست به سینه می‌شود:

- حرف‌های جدید می‌زنی آقا تیرداد؛ فانتزی روکی یادت داده؟

تیرداد نگاهش می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- یاد می‌گیریم دیگه!

تای ابروی شوکا بالا می‌پرد:

- عجب...

تیرداد سری تکان می‌دهد و با اشتها غذایش را می‌خورد. حرف زدن با شوکا فکر تسنیم را از سرش پرانده کلاً! شوکا خودش را جلو می‌کشد و دستش را زیر چانه‌اش می‌زند. مشتاقانه می‌پرسد:

- خب؟ دیگه چه فانتزی‌هایی داری؟

تیرداد لب‌هایش را کمی غنچه می‌کند تا لبخند نزند و
 نخندد! سرش را اصلاً بالا نمی‌آورد، مبادا که شوکا
 فکرهایش را از توی چشمانش بخواند! قاشقش را پر از
 برنج می‌کند و همزمان می‌گوید:

- حالا همه رو به وقتش بهت می‌گم!

چشمان شوکا گرد می‌شوند و هر دو ابرویش بالا می‌پزند.
 ناباورانه و با لبخندی از سرگیجی به تیرداد خیره می‌ماند.
 نه، انگار آن قدرها هم که فکرش را می‌کرد، این مرد چشم
 و گوش بسته نیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۵۸

توی آشپزخانه، پشت میز ناهارخوری نشسته و نگاهش
 مات مانده روی نقطه‌ای نامعلوم. گوشه‌ی لبش گزگز

می کند. چشمانش از درد، پر از اشک شده اند، اشک هایش بی صدا روی گونه هایش می لغزند. دیگر اما نای گریه کردن برای بخت سیاهش را ندارد...

دستی جلوی نگاهش می آید و یک برگ دستمال کاغذی به سمتش می گیرد. نگاهش با کمی مکث، از روی دستمال تا چشمان زمستانی مرد رو به رویش بالا می آید. دیگر از این مرد نمی ترسد، دیگر برایش مهم نیست چه بلایی بر سرش بیاید.

مانی دستمال را تکان می دهد و می گوید:
- بگیر لبتو پاک کن، داره خون میاد.

درد را خودش می دهد و درمان را هم! سیلی را خودش می زند و خودش هم نگران می شود برای پارگی لبش. همراز به دستمال توی دستش نگاه می کند و گوشه ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می آید. حق دارد نگران باشد! این مرد روی مجسمه هایش حساس است!

دستمال را می‌گیرد و روی زخم لبش می‌کشد و از درد، پلک روی هم می‌فشارد. مانی صندلی کنارِ همراز را عقب می‌کشد و می‌نشیند. خیره نگاهش می‌کند و همراز چقدر دلش می‌خواهد فرار کند! کاش جایی را داشت، کاش پناهی داشت، کاش بی‌پناه نشده بود...

- درد می‌کنه لبت؟

نگاه دلگیر و غم‌زده‌اش می‌چرخد سمت مانی. توی چشمان مانی هیچ حسی— نمی‌بیند، نگرانی نمی‌بیند. انگار که یک ربات کنارش نشسته باشد!

- کر شدی همراز؟ یا اون زیونِ درازت کوتاه شده؟

آرام سر تکان می‌دهد. صدایش از بغض گرفته:
- درد می‌کنه...

- تقصیر خودته، یه چیزایی رو نباید یادت بره.

صندلی‌اش را جلوتر می‌کشد و دست‌هایش روی میز یله می‌دهند. نگاه می‌چرخاند میان چشمان همراز و می‌گوید:

- سرت جلو من پایین باشه، حرف گوش می کنی! جز چشم هیچی از دهننت در نمیاد. مفهومه؟

جوابش سکوت است و نگاه خیره و خیس یک جفت چشم جنگلی. سرش را جلوتر می برد و ادامه می دهد:

- تو خونه ی من، جلو چشم من، خوب می گردی همراز! خوب لباس می پوشی، خوب آرایش می کنی.

همراز بغضش را قورت می دهد و با صدایی لرزان زمزمه می کند:

- مثل مجسمه...

مانی تای ابرو بالا می دهد و سری برای تایید تکان می دهد:

- مثل مجسمه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۵۹

دیگر حالش از این مجسمه بودن به هم می‌خورد! دیگر خسته شده از این همه تحقیر، از این همه بازیچه شدن و دم نزدن. دیدنِ فرهاد شجاعش کرده بود؛ آن قدری که بعد از هشت ماه، امروز مقابل این مرد ایستاد. ایستاد و گفت که دیگر نمی‌خواهد مجسمه باشد، که خسته شده از این همه زورگویی و اجبار.

مانی بار اول هشدار داد و او شجاع‌تر شد برای مخالفت‌هایش، بار دوم هشدار داد و او کوتاه نیامد و جرئت گرفت از حرف‌های فرهاد، فرهادی که گفته بود نجاتش می‌دهد. بار سوم کار به هشدار نکشید، نیمی از صورتش به یک باره سوخت و تمام جرئتش خفه شد. خودش ماند و بهت. مانی با حرف‌هایش سر می‌برید و آتش می‌زد، انتظار سیلی خوردن نداشت از او...

- تو هیچی نیستی همراز! هیچی نیستی!

صدایش آرام، لحنش سرد، اما جمله‌اش پر از تحقیر است. آتش می‌زند همراز را با حرف‌هایش، آتشی— که تا مغز استخوان این زن را می‌سوزاند. مانی دستمال کاغذی

را از لای انگشتان همراز بیرون می‌کشد. آرام خونِ گوشه‌ی لبش را پاک می‌کند و لبخند می‌زند:

- اینو هیچ وقت یادت نره، یادت بره بازم هوس زبون درازی می‌زنه به سرت.

دستش را پایین می‌آورد و با نگاه نافذ و ترسناکش، صاف خیره می‌شود به چشمان همراز. خون‌سردی و تُن پایین صدایش، همراز را بیشتر می‌ترساند:

- اون وقته که دیگه چک خوابوندن زیر گوشت آروم نمی‌کنه.

پشت این جمله‌اش هزاران تهدید است و همراز هم می‌ترسد و هم نه! می‌ترسد چون رحم ندیده در این مرد، نمی‌ترسد چون دیگر آب از سرش گذشته. از همان لحظه‌ای که فرهاد توی این ویلای نفرین شده رهایش کرد و رفت، اسم "تسنیم" روی اعصابش خط کشیده و ذره ذره امید را توی دلش کشته...

صدای لرزانش به زحمت در می‌آید:

- تا کی می‌خوای این‌جا نگهم داری؟
- گوشه‌ی لب مانی کش می‌آید و تای ابرو بالا می‌دهد:
- گفتم بهت قبلاً، نگفتم؟
- مات نگاهش می‌کند و مانی ادامه می‌دهد:
- تا وقتی که قبرتو تو باغچه‌ی همین خونه بگنم!

اشک که در چشمانش حلقه می‌زند، لب‌هایش که می‌لرزند، لبخند مانی پر می‌کشد و اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند:

- چه مرگته باز؟

- مانی... بذار برم... تو رو خدا...

- کجا بری بهتر از این‌جا؟ هان؟

خودش را جلوتر می‌کشد و با اخمی غلیظ، صاف به چشمانش خیره می‌شود:

- فکر کردی اون بیرون واست فرش قرمز پهن کردن؟
یادت رفته یه زن مطلقه‌ی تنها که از قضا خیلیم
خوشگله چه طعمه‌ی خوبیه واسه...

همراز که چشم می‌بندد و تنش که به لرز می‌نشیند از یادآوری مصیبت‌های گذشته، مانی ادامه‌ی جمله‌اش را می‌خورد و نیش‌خند می‌زند. عقب می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می‌زند. راضی از آشوبی که به جان همراز انداخته، می‌گوید:

- آره زن بابا، من اگه نبودم باید دست به دست بین مردای شهر می‌چرخیدی تا خرج زندگیت در بیاد. پس جمع کن این بساط برم برمتو.

نفسی— عمیق می‌کشد و از پشت میز بلند می‌شود. همان‌طور که به سمت یخچال می‌رود، می‌گوید:

- لذت ببر از آسایشت همراز. در واقع تو الان داری تو بهشت زندگی می‌کنی!

لیوانی زیر آب سرد کن یخچال می‌گیرد و تا نیمه پرش می‌کند. راه رفته را برمی‌گردد و لیوان را روی میز، مقابل همراز می‌گذارد. ابروهایش را بالا می‌فرستد و تهدیدوار می‌گوید:

- ولی وای به حالت! وای به حالت اگه یه بار دیگه حرف رفتن بزنی! اون وقته که جهنمش می‌کنم زندگیتو.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۶۰

توی چشمان خیس و گرد شده‌ی همراز، ترس و دلهره
 موج می‌زند و توان ندارد که نگاه از چشمان مانی بگیرد.
 مانی کمر خم می‌کند و کف هر دو دستش را روی میز
 می‌گذارد. صاف به چشمانش خیره می‌شود و می‌گوید:

- تو عروسکِ قشنگی هستی همراز...

کمی مکث می‌کند و بعد، آرام سر به اطراف تکان می‌دهد:

- ولی اصلاً به درد بازی کردن نمی‌خوری!

همراز منظور این حرف‌های مانی را نمی‌فهمد. مانی کمی
 سرش جلوتر می‌برد و اخم می‌کند:

- نیار اون روزی رو که خسته بشم از این جا نگو
 داشتنت. نیار اون روزو که بد می‌بینی همراز، بد
 می‌بینی.

نور امیدی در دلش روشن می‌شود. یعنی می‌رسد روزی که مانی خسته شود از این بازیِ مسخره؟ می‌رسد آن روز که رها شود از این زندان سوت و کور؟ زمزمه‌وار می‌گوید:

- خسته بشی... چی میشه؟

مانی نیشخند می‌زند و قامت راست می‌کند. لیوان آب را برمی‌دارد و می‌پرسد:

- مشتاقی بدونی؟

و بعد، بی آن که چشم از همراز بگیرد، آب را سر می‌کشد. همراز سری به نشانه‌ی "آره" تکان می‌دهد و مانی لیوان خالی را روی میز می‌گذارد. گوشه‌ی لبش را با انگشت شست خشک می‌کند و اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند:

- تو چند وقته کارخونه نیومدی؟ دو سال شده؟

- نمی‌دونم.

و دوباره نیشخند لعنتی‌اش روی اعصاب همراز خط می‌کشد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و

کمی سرش روی شانه کج می‌شود. لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، می‌گوید:

- بعد این همه وقت، هنوزم که هنوزه حرف اون مطلقه‌ی خوشگلی که تو بخش بسته‌بندی کار می‌کرد نقل دهن کارگراست. هنوزم تو کفتن، میگن حیف که نشد یه ناخنکی بهش بزنینم.

یادآوریِ نحسی— آن روزها، همان روزهایی که آسایش نداشت از شر مزاحمت‌های کارگران کارخانه، لرز به جانش می‌اندازد و بی‌اراده چشمانش را می‌بندد. مانی روی همان صندلی قبلی می‌نشیند و می‌گوید:

- یادته یکی یکی مزاحمای دورتو دک می‌کردم؟ کی جرئت داشت نزدیکت شه تا وقتی مانی اخوان هواتو داشت؟ هان؟

همراز پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و لب می‌گزد، تا مبادا کارِ بغضش به حق‌کشیده شود. چه حال خوشی داشت آن روزها! زیر چتر حمایت این مرد بود و دلش، قرصِ قرص! کاش کار عشقشان به این‌جا نمی‌کشید...

نیشخند مانی خشک می‌شود از یادآوریِ روزهای تباه
 شده‌اش، از سال‌های اوج جوانی‌اش که مفت پای این زن
 حرامشان کرد. نگاهش رنگ نفرت می‌گیرد، صدایش پر از
 حرص و حسرت می‌شود:
 - خیلی بی‌لیاقتی همراز...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۶۱

قلبش توی سینه پاره پاره می‌شود از لحن غمزده‌ی مانی.
 بیشتر پلک روی هم می‌فشارد، بیشتر لبش را زیر دندانش
 فشار می‌دهد و مانی، بیشتر دلش را به آتش می‌کشد:
 - کارگر بابام بودی، مطلقه بودی، بی‌کس و کار بودی.
 ولی واسه من...

دیگر طاقت ندارد. بغضش می‌شکند و توی گلو هق می‌زند
 و دل مانی ریش می‌شود برایش. لعنت به دلش که هنوز

هم گاه و بی‌گاه برای این زن می‌لرزد. نم اشک در چشمانش می‌نشیند و لبخندی تلخ می‌زند. صدایش می‌لرزد از بغض و حسرت:

- من رو چشمام گذاشته بودمت لا*شی...!

همراز دستش را روی دهانش می‌گذارد و بی‌صدا هق می‌زند. گوشه‌ی لب مانی بیشتر کش می‌آید:

- واسه خاطر چی گند زدی به رابطه‌مون؟ هان؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و ناباورانه به همراز خیره می‌ماند. هنوز هم وقتی داستان را مرور می‌کند، باورش نمی‌شود که همرازش این بلا را سرش آورده باشد؛ آن هم سر هیچ و پوچ!

- واسه پول؟! لعنتی من جونمو می‌دادم برات...!

همراز سر روی میز می‌گذارد و با کمترین صدای ممکن هق می‌زند و اشک می‌ریزد. تنش اما به شدت می‌لرزد و نفسش درست بالا نمی‌آید. مانی به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و خیره نگاهش می‌کند. لحظاتی طولانی و نفس‌گیر می‌گذرد و لبخند تلخش، جایش را به پوزخندی عصبی می‌دهد.

- کم پیش میاد آدما خیانتو ببخشن؛ خیلی باید عاشق باشن، شایدم خیلی احمق!

خودش را جلو می کشد و ادامه می دهد:

- منو ببین!

همراز با کمی مکث، سرش را از روی میز بلند می کند و نگاه خیسش را به مانی می دوزد. مانی می گوید:

- من هم عاشق بودم، هم احمق! احمق تر از این حرفا بودم که نبخشمت. ولی تو...

پر صدا و پر از تمسخر پوزخند می زند:

- تو یه جو ری گند زدی که هیچ کس نمی تونه جمعش کنه.

چانه ی همراز می لرزد و بی صدا اشک می ریزد برای بخت سیاهش. پوزخند مانی آرام آرام از لبش پر می کشد. نگاهش باز هم رنگ ناباوری می گیرد و می گوید:

- با نادر آخه بی لیاقت؟! با بابای من؟! نمی دونستی حروم می شیم به هم عوضی؟

همراز سر به اطراف تکان می‌دهد:

- مانی... به خدا من نمی...

مانی کف دستش را محکم روی میز می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- الان دیگه این حرفت به چه دردم می‌خوره؟!

دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذارد و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. بی‌اراده کمی خودش را عقب می‌کشد و هق هقش را توی گلو خفه می‌کند. کاش می‌شد کاری برای خودش‌ان بکند! کاش می‌شد برگردند عقب، کاش می‌شد همه چیز را از نو شروع کنند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۶۲

مانی از پشت میز بلند می‌شود. انگشتانش را میان موهایش فرو می‌برد و سرش را محکم میان دو دستش

فشار می‌دهد. میان آشپزخانه، با چشمان بسته مدام قدم می‌زند. می‌رود و می‌آید و نفس‌های عمیق می‌کشد تا شاید کمی آرام بگیرد.

مانی این روزها را دوست ندارد. مانی یاغی این روزها کجا و مرد آرام و سر به راه آن قدیم‌ها کجا! زخم دلش خوب نمی‌شود دیگر. دیگر آرامش رویا شده برایش و حسرت و خشم، شده‌اند همراه و هم‌خواب لحظه لحظه‌ی زندگی‌اش. کاش راه برگشتی داشتند...

همراز از جا بلند می‌شود و سمت سینک ظرفشویی می‌رود. با دست لرزانش، مشت مشت آب سرد به صورتش می‌زند و نفس‌های عمیق می‌کشد تا هق هقش را کنترل کند. صدای ریزگریه‌اش روی اعصاب مانی خط می‌کشد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

توی سالن، جعبه‌ی سیگار و فندکش را از روی میز جلوی مبل چنگ می‌زند. نخ‌ی میان لب‌هایش می‌گذارد و تند تند سیگار دود می‌کند و مدام دست می‌کشد به سر و صورت

و گردنش. نخ اول تمام نشده، دومی را آتش می‌زند و کام اول را عمیق می‌گیرد و نفسش را حبس می‌کند. پلک روی هم می‌گذارد و چند لحظه‌ای که می‌گذرد، نفسش را همراه دود سیگار رها می‌کند. حالا کمی آرام‌تر شده.

همراز دست‌هایش را به لبه‌ی سینک بند کرده و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. لبش را زیر دندان‌ش نگه داشته. این روزها حتی جرئت ندارد از ته دلش گریه کند! صدای قدم‌های مانی را می‌شنود و بعد، حضورش را کنار خودش حس می‌کند و قلبش توی سینه فرو می‌ریزد.

- خب کجا بودیم؟ آها، داشتم می‌گفتم اگه ازت خسته شم چی میشه.

در صدایش دیگر خبری از بغض و درماندگی نیست. دوباره شده همان مانی سنگدل، همان شکنجه‌گر همیشگی! نگاهش را سمت او می‌چرخاند. مانی پوزخند می‌زند به رویش. به کابینت تکیه می‌دهد و دست‌هایش را

روی سینه در هم گره می‌زند. نگاهش به رو به رویش
است. امان از بی‌تفاوتی‌هایش...

- خسته شم می‌دمت دست همون کارگرای هَوَلِ
کارخونه، هر شب یه نفرشون!

کاش می‌شد بمیرد اما این حرف‌ها را از مانی نشنود! کاش
کر می‌شد، کاش کور می‌شد و نمی‌دید که مانی مهربانش،
چقدر بی‌رحم شده که مثل آب خوردن، چوب حراج
می‌زند به اوپی که روزی تمام جانش بود...

مانی نگاهش را به همراز می‌دهد و با همان پوزخند، ادامه
می‌دهد:

- به درد بازی‌های من نمی‌خوری، ولی عروسکی خوبی
هستی واسه بازی آدمای اون کارخونه.

و همراز تازه می‌فهمد منظورش از بازی و عروسک
چیست! قلبش رسماً از تپش می‌ایستد. چندمین باریست
که می‌میرد و زنده می‌شود؟ مانی تای ابرو بالا می‌دهد:

- پاداش خوبی هستی واسه خوش خدمتی‌هاشون!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۶۳

پلک‌هایش را با درد روی هم می‌گذارد تا نبیند، نبیند که چشمان مانی پر از ذوق و لذت شده‌اند از تحقیر شدن او. حال این روزهایش تعریف مصورِ واژه‌ی درد است؛ روحش درد می‌کند، قلبش درد می‌کند، زخم کنج لبش درد می‌کند...

- آره زن بابا، لیاقت تو همچین زندگی‌ایه. دست به دست شدن بین مردهایی که با پول خورده‌های ته جیبشون می‌تونن تو و امثال تو رو بخرن!

حالت تهوع گرفته از حرف‌هایی که مانی بی‌رحمانه بارش می‌کند. رسماً او را یک زن هرجایی می‌دانند! واقعاً تاوان گناهِش انقدر سنگین است؟ به سمت سینک می‌چرخد و مشتش آب سرد به صورتش می‌پاشد. اسید

معددهاش گلویش را می‌سوزاند. تمام خانه دور سرش می‌چرخد.

مانی راضی از نمایشی— که به راه انداخته، تکیه از کابینت می‌گیرد و سمت همراز می‌رود و همزمان می‌گوید:

- معلومه اصلاً دوست نداری اینجوری تو لجن زندگی کنی.

کنار همراز می‌ایستد و کمر خم می‌کند. زیر گوشش، پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

- پس رو اعصابم راه نرو دختر خوب، خستم نکن از خودت.

قامت راست می‌کند و با لبخند و لذت خیره می‌شود به زن نابودِ مقابلش. دو قدمی عقب می‌رود و می‌گوید:

- میرم بیرون، دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم.

همراز آب را می‌بندد و دست‌هایش را به لبه‌ی سینک بند می‌کند. نفس نفس می‌زند، نفس‌هایش هم یاری‌اش نمی‌کنند دیگر.

- این لباسای آشغالتو عوض می‌کنی، درست حسابی لباس می‌پوشی. اون قیافه‌ی داغونتم درستش کن، دیگه حالم داره به هم می‌خوره ازت.

میان کلکسیون تحقیر شدن‌هایش، فقط همین "حال به هم زن بودن" را کم داشت. به سمت مانی می‌چرخد و نگاه خیسش، دیگر دلِ سنگی این مرد را نرم نمی‌کند.

- اون زخم گوشه لبتم بپوشون، نمی‌خوام ببینمش.

چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، می‌رود و این زن را با تمام دلمردگی‌هایش تنها می‌گذارد. همراز می‌ماند و زخم‌هایی که باید پشت آرایش و لباس‌های خوب پنهانشان کند. همراز می‌ماند و تهدیدی که حتی یک لحظه تصورش، قلبش را تیره و تار می‌کند. کاش فرهاد توی این جهنم رهایش نمی‌کرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۶۴

.....

آن قدر درد کشیده که حالا تمام تنش می لرزد. مدام توی تختش غلت می زند و خبری از خواب نیست تا شاید برای چند ساعت هم که شده، خلاص شود از این درد جان گیر خماری. ضعف کرده از شدت درد، چانه اش می لرزد و دندان هایش روی هم می خورند. پتو را بیشتر روی تنش بالا می کشد و بیشتر توی خودش مچاله می شود. سردش است اما تمام تنش عرق کرده. چه حال افتضاحی دارد و هیچ کاری از دستش بر نمی آید...

روز گذشته، دو یا سه ساعت بعد از این که از خانه ی سینا بیرون آمد، خماری اش شروع شد؛ با اضطراب و بیقراری، با حس گم کردن چیزی. شب قبل را تا صبح نخوابید و مدام دور خودش می چرخید و نمی دانست چه کند. حتی چند باری به رسم عادت، رژ لب های دیگرش را روی لب هایش کشید اما جز یک حس سنگینی منفور روی پوستش، چیزی نصیبش نشد.

صبح امروز، حالت تهوع به سراغش آمد و مجبورش کرد قید باشگاه را بزند. عصر که رسید، دردهایش شروع شدند و حالا که نیمه‌های شب است، تمام عضلات و مفاصلش درد را فریاد می‌زنند! ناله‌هایش را توی گلو خفه می‌کند تا مبادا کسی— پی به حال خرابش ببرد. چقدر بیچاره و تنهاست امشب...

کمی که می‌گذرد، دیگر طاقتش طاق می‌شود. پتو را کنار می‌زند و بلند می‌شود و سمت میزش می‌رود. با دست‌های لرزانش، به قصد پیدا کردن قرص مسکن، کشو را بیرون می‌کشد و همان لحظه پیامکی برایش می‌آید. موبایلش روی میز است و نام سینا را که روی صفحه می‌بیند، چیزی توی قلبش سقوط می‌کند. بغض می‌نشیند توی گلویش. قرص را یادش می‌رود کلاً.

موبایل را برمی‌دارد و پیامک را باز می‌کند: "می‌دونم بدن درد داری. خواهش می‌کنم تحمل کن. یه موقع خود سر قرص نخوریا، خوب نیست برات".

قطره‌های اشکش یکی یکی روی صفحه‌ی گوشی می‌چکند. چقدر خوب حالش را می‌فهمد! کاش می‌شد حالا کنارش باشد، کاش می‌شد باشد و تسنیم یک دل سیر اشک بریزد و شکایت کند و سینا آرامش کند. دلش تنگ شده برای چشمان خاکستری‌اش، برای مردی که خودش باعث و بانی این درد است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۶۵

تیرداد پاهای سنگینش را به زحمت تکان می‌دهد و از پله‌ها بالا می‌رود. تازه از شیفت برگشته و حسابی خسته است و خوابش می‌آید. به پاگرد که می‌رسد، صدای ضعیف گریه‌ی تسنیم، هوشیارش می‌کند. اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند. گوشش را به درِ اتاق خواهرش نزدیک می‌کند و دلش ریش می‌شود از گریه‌ی آرام و مظلومانه‌اش.

دستش را بالا می آورد که در بزند و بپرسد که خواهر کوچکش چرا گریه می کند. اما تسنیم ناله می کند و پراز درد، لب می زند:

- آخ خدا... دارم می میرم...

دستش توی هوا خشک می شود. یاد حرف های شوکا که می افتد، عقب می کشد و راهی اتاق خودش می شود. درد دارد دیگر، همان درد دخترانه ی همیشگی! ترجیح می دهد مزاحمش نشود.

تسنیم صندلی را عقب می کشد و پشت میز می نشیند. ران پایش را ماساژ می دهد، تنش را آرام تکان تکان می دهد تا شاید دردش کمی قابل تحمل شود. خیره به پیامک سینا، پراز بغض زمزمه می کند:

- سینا... چیکار کردی باهام آخه؟

پیامک دیگری از سینا می آید: "بیداری تسنیم؟". دلش حرف زدن می خواهد. خودش را که نمی تواند گول بزند، دلش سینا را می خواهد. بعد از چندین بار غلط تایپ کردن و پاک کردن، جواب پیامکش را می دهد: "آره".

به دقیقه نکشیده، سینا جواب می‌دهد: "زنگ بزنم؟ می‌خوام صداتو بشنوم". توی قلب کوچکش که زیر خروارها غصه و حسرت دفن شده، کورسویی از شادی روشن می‌شود. تا بخواهد تایپ کند و جوابی به سینا بدهد، موبایلش زنگ می‌خورد و نام سینا روی صفحه نقش می‌بندد.

کمی با خودش کلنجار می‌رود اما بالاخره دلش بی‌طاقت می‌شود و آیکون سبز را می‌کشد. موبایل را روی گوشش می‌گذارد. سکوتش سینا را به حرف می‌آورد:

- تسنیم؟

لب‌هایش از بغض می‌لرزند. قلبش توی سینه می‌لرزد. چقدر دلش تنگ شده بود برای این صدای مردانه...

- حرف نمی‌زنی باهام؟

نه که نخواهد حرف بزند، بغض راه صدایش را بسته که چیزی نمی‌گوید. سینا آه می‌کشد و بعد هم، پوف

کلافه‌ای. آخ که دل تسنیم هنوز هم تاب حالِ خراب این
مرد را ندارد...

- حق داری ناراحت باشی، ولی...

سکوت می‌کند. نفسی عمیق و کلافه می‌کشد و تسنیم این
طرف خط جان می‌دهد برایش! جان می‌دهد برای صدای
درمانده‌اش:

- من اصلاً دلم نمی‌خواست تو بخاطر من اذیت شی.

اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش راه می‌گیرند و پلک
روی هم می‌گذارد. دلش پر از گله و شکایت است اما لب
از لب باز نمی‌کند. برعکس سینا، او معنی ناخواسته خطا
کردن را خوب می‌فهمد! خوب می‌فهمد سرزنش شدن
وقتی مقصر— نباشی، چه زخم عمیقی روی قلب آدم
می‌اندازد...

- خواهش می‌کنم یه چیزی بگو تسنیم. نگرانتم دختر،
از دیروز همش فکرم پیشته.

آن قدر نرم صحبت می کند که تسنیم دیگر طاقت
نمی آورد. لب هایش می لرزند و پر تمنا زمزمه می کند:

- سینا...

- جانم؟

آخ... آخ که دیگر دلش طاقت این یکی را ندارد. لب می گزد
و پلک روی هم می فشارد و هق هقش را توی گلو خفه
می کند. کاش انقدر مهربان حرف نمی زد. کاش باز هم بد
اخلاقی می کرد. کاش دل عاشقش را خوش نکند، کاش
هوایی اش نکند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۶۶

- تسنیم؟ حالت خوب نیست؟

از کدام حالش بگوید؟ حال قلب بیتاب و شکسته‌اش،
 حال روح زخمی و روان آشوبش، یا حال جسمی‌اش که
 لحظه به لحظه دارد بدتر می‌شود؟ از کدام دردش بگوید
 تا کمی سبک شود بار مصیبت‌هایش؟

- بدن درد داری؟ قرص که نخوردی، هان؟

میان اشک‌هایش، با صدایی که از بغض و ضعف می‌لرزد،
 می‌گوید:

- دارم می‌میرم سینا... همه جام درد می‌کنه...

سینا نُچی می‌کند و با درمانده‌ترین حالتِ ممکن می‌گوید:

- چیکار کنم برات؟

تسنیم دستش را زیر بینی‌اش می‌کشد. آبریزش بینی دارد و
 مدام فین فین می‌کند. دیگر تحمل درد کشیدن را ندارد.

- سینا... تو رو خدا یه جوری اون رژ لبه رو برسون
 بهم. دیگه زورم نمی‌رسه...

سینا نُچی می کند و با حالتی میان کلافگی و خشم می گوید:
- دیگه نشنوما، حالا زوده واسه جا زدن.

تسنیم دیگر خودداری نمی کند. صدای گریه اش بلند می شود و از ته دلش هق می زند به حال خودش. زود است برای جا زدن؟ یعنی بدتر از این ها را قرار است تحمل کند؟ اشک می ریزد و آن طرف خط، قلب سینا توی سینه مچاله می شود برایش. کاش می شد از پشت گوشی بغلش کند...

- سختیش همین دو سه شبه، تحمل کن تسنیم. خواهش می کنم کم نیار.

- نمی تونم...

- می تونی! مگه کلاً چقدر می خواد طول بکشه که میگی نمی تونم؟

- تو چه می دونی من چه حالی دارم آخه؟

سینا سکوت می‌کند. حق با تسنیم است. او هر چقدر هم که بداند آن ماده‌ی مخدر چه بلایی سر انسان می‌آورد، درد کشیدن تسنیم را که نمی‌تواند درک کند.

- تو رو خدا دست از سر من بردار سینا. به خدا اذیتم می‌کنی. بذار به درد خودم بمیرم.
صدای سینا زیادی آرام و درمانده است:
- اینجوری نگو.

هق هق تسنیم بند نمی‌آید:

- الان زنگ زدی چی بهم بگی؟ هان؟ چرا ولم نمی‌کنی آخه؟

- گریه نکن، حالت بد میشه.

- بدتر از این؟!

سینا هیچ نمی‌گوید و صدای پوف کلافه‌اش، خط می‌کشد روی دل و اعصاب تسنیم. اشک‌هایش را با دست لرزانش پس می‌زند. صدایش از حرص و بغض می‌لرزد:

- نصفه نیمه بودن به درد من نمی‌خوره سینا. یا نباش... یا اگه می‌خوای باشی...

باقی جمله‌اش را می‌خورد و پلک روی هم می‌گذارد. کدام بودن؟ کدام ماندن؟ سینا اگر او را می‌خواست...

- من فقط می‌خوام کمکت کنم.

چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید:

- من کمک تو رو نمی‌خوام. فقط... فقط راحتم بذار. همین بسه... بذار مثل همین سمی که تو بدنمه تو رو هم...

لب می‌گزد و پلک روی هم می‌فشارد و بی‌صدا هق می‌زند. حتی دلش نمی‌آید که بر زبان بیاورد، که بگوید می‌خواهد او و عشقش را ترک کند، فراموشش کند. الحق که خماری این عشق از خماری مخدر نفس‌گیرتر شده برایش...

میان گریه جیغ می‌کشد:

- آه!

و بی هیچ حرف دیگری، تماس را قطع می کند و موبایل را روی میز می کوبد. سر روی میز می گذارد و تا نفس دارد، اشک می ریزد به پای دل زخمی و شکسته اش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۶۷

"سه شنبه، سیزدهم آذر"

موبایل را از این دست به دست دیگری می دهد و از پشت میز کارش بلند می شود. همان طور که سمت پنجره ای اتاق می رود، دست می اندازد و گرهی کراواتش را کمی شل می کند. پشت پنجره می ایستد و چشم می دوزد به محوطه ای بزرگ و سرسبز کارخانه. به پشت خطی اش می گوید:

- نه، این هفته پارتی و شلوغ بازی تعطیله. حساس شدن رومون.

پوزخندی عصبی می زند و حرصی می گوید:

- امر کردن یه مدت چراغ خاموش کار کنیم.

مرد پشت خط می گوید:

- طوری شده مانی خان؟

مانی کلافه نفسی- فوت می کند و با پایش روی زمین ضرب می گیرد:

- مهمونی هفته پیش خیلی سر و صدا کرده، از اون همسایه های فضول شیش نفر زنگ زدن پلیس گزارش دادن.

- مانی خان آمار بگیرم کیا بودن؟ یه گوشمالی حسابی بهشون بدم که دیگه از این غلطا نکنن.

- لازم نکرده، کاری که بهت می گم و بکن.

- جانم آقا؟ امر؟

- تو یه روستایی چیزی یه خونه مطمئن اوکی کن. شلوغ نباشه، فقط خودمون باشیم و اون اصل کاریا. حسام من حوصله‌ی دردرس ندارما، بگرد یه جای خوب پیدا کن.

- رو چشم آقا، امر دیگه؟

ناگهان درِ اتاق به ضرب باز می‌شود و مانی سر به پشت می‌چرخاند. منشی— جوان را که می‌بیند، صدایش را بالا می‌برد:

- هوششش... چه خبرته؟ در نداره مگه این جا؟

چهره‌ی زن جوان پر از وحشت است. نفس نفس می‌زند و می‌گوید:

- ببخشید... آقا آخه... پدرتون حالش بد شده...

موبایل از دستش روی زمین می‌افتد. یک لحظه یادش می‌رود نفس بکشد! زیر لب و ناباور، نامِ نادر را زمزمه می‌کند و بعد، می‌دود و از اتاق بیرون می‌رود و منشی هم به دنبالش. تا رسیدن به اتاق نادر، هزار بار می‌میرد و زنده می‌شود.

درِ اتاق را که باز می‌کند، تنِ بی‌جانِ نادر را که نقش بر زمین می‌بیند، پاهایش به زمین می‌میخ می‌شوند. نگاه پر از وحشتش چند لحظه‌ای قفل می‌شود روی تن پدر. جلو می‌رود و کنارش، روی دو پا می‌نشیند. دستش را زیر گردنش می‌برد و سرش را کمی از روی زمین بلند می‌کند. سیلی‌های آرامی به صورتش می‌زند و می‌گوید:

- نادر... نادر وا کن چشمتو! می‌شنوی صدامو؟

صدایش از ترس می‌لرزد. گوشش را روی سینه‌ی نادر می‌گذارد. قلبش کند می‌کوبد، آن قدر که مانی شک می‌کند به حقیقی بودنش. سر بلند می‌کند و منشی— را که دم درِ اتاق می‌بیند، تشر می‌زند:

- چرا وایستادی منو نگاه می‌کنی؟ زنگ بزن اورژانس.

منشی— ترسیده چشمی می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. تعدادی از کارمندان مقابل اتاق جمع شده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند. مانی دوباره سیلی می‌کوبد به صورت پدر. صدایش این بار از بغض می‌لرزد:

- نادر وا کن چشمتو... صدامو می‌شنوی؟ نادر...

پیراهن نادر را چنگ می‌زند. تکان سختی به تنش می‌دهد و
فریاد می‌زند:
- بابا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۶۸

نادر چشمانش را نیمه باز می‌کند. تار می‌بیند اما مانی را
می‌شناسد. به زحمت لب می‌زند:
- مانی...

مانی پیشانی‌اش را روی سینه‌ی نادر می‌گذارد و نفسش را
از سر آسودگی فوت می‌کند:
- کشتی منو تو بابا... کشتی منو...

یکی از اتاق‌های ساختمان مدیریت، مخصوص استراحت
نادر و مانی است. مانی به کمک دو نفر از کارمندان، نادر
را به آن اتاق می‌برد. نادر روی کاناپه‌ی تخت‌شو دراز

می کشد و اورژانس که می رسد، سر می برایش وصل می کنند و می روند.

دست آزادش را حائل پیشانی اش کرده و خیره مانده به سقف. این فکر و خیال ها و نگرانی هایش برای مانی، سر آخر کار دستش می دهند. می ترسد عمرش قد ندهد. می ترسد پیش از آن که رابطه اش را با مانی سر و سامان دهد، مرگش برسد و مانی بماند و یک دل پر از کینه...

مانی بعد از آن که کارمندان را از اتاق بیرون می کند، در را می بندد و میان اتاق می ایستد. با اخمی غلیظ روی پیشانی اش، می گوید:

- آخه تو چرا میای کارخونه؟ مگه قلبت مریض نیست؟ مگه دکترت نگفته دیگه نباید کار کنی؟

با کمی مکث، نادر سر می چرخاند و خیره می شود به قامت پسرش. نگاهش پر از حسرت است. مانی قدمی دیگر جلو می آید و پر حرص می غرد:

- چند بار دیگه باید از کف اتاق جمعت کنم، هان؟
چند بار دیگه باید از ترس این که این دفعه دیگه
بابام چشماشو وا نمی‌کنه بمیرم و زنده شم؟

لبخندی تلخ و کمرنگ روی صورت نادر می‌نشیند. باید
دل خوش کند به این نگرانی‌ها؟

- مرده و زنده‌ی من واسه تو چه فرقی می‌کنه؟

مانی پلک روی هم می‌گذارد. موهایش را به چنگ می‌کشد
و نفسش را پر حرص فوت می‌کند. فرق می‌کند برایش،
قطعاً فرق می‌کند! بیقرار چند قدمی میان اتاق می‌رود و
برمی‌گردد و بعد، می‌ایستد. سرش بالا، اما نگاهش خیره‌ی
زمین است. اخم روی پیشانی دارد اما صدایش آرام است:

- من اون قدرام بی چشم و رو نیستم که یادم بره از ده
سالگی منو بی مادر بزرگ کردی.

همین چیزهایش است که نادر را امیدوار می‌کند به
بخشیده شدن. همین که قدرشناسی سرش می‌شود،
فداکاری سرش می‌شود، پدر سرش می‌شود!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۶۹

- فکر کردی واسه کار میام این‌جا؟
مانی که نگاهش می‌کند، ادامه می‌دهد:
- کارخونه به چه دردم میخوره وقتی بچم تو چشمم
نگاه نمی‌کنه باهام حرف بزنه؟
- مانی به سقف چشم می‌دوزد و پشت گردنش را ماساژ
می‌دهد و نفسش را فوت می‌کند.
- من میام این‌جا تو رو ببینم مانی. بیرون این کارخونه
که هیچ‌جا همیشه پیدات کرد، مجبورم بیام.

مانی دلش می خواهد فریاد بزند اما حرمت نگه می دارد. می رود سمت پنجره و چشم می دوزد به محوطه‌ی کارخانه و جنب و جوش کارگران. دستانش را به کمرش زده، با پایش روی زمین ضرب می زند و پوست لبش را می جود تا بلکه کمی اعصابش آرام شود.

- خیلی وقته دیگه خونه نمیای...-

پلک روی هم می گذارد و نفسی- عمیق می کشد. باز هم همان بحث‌های همیشگی! باز هم پدری که می خواهد پسر- را به خانه برگرداند و پسری که کینه دارد از او. کینه داشتن و همزمان حرمت نگه داشتن، جداً خیلی صبر می خواهد...

چشمانش را که باز می کند، برای اولین بار، حرف دلش روی زبانش می آید:

- خونه نمیام که دلتنگی بکشم.

نادر که چیزی نمی گوید، پس از چند لحظه سر به پشت می چرخاند:

- خونه نیام، که همیشه هول دیدنت باشم.
 گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید:
 - می‌ترسم برگردم همین یه ذره پدر و پسرِی هم که
 بینمون مونده دود شه بره هوا.

نادر با شرم چشم می‌دزد و پوزخند مانی کش می‌آید.
 دوباره نگاهش را می‌دوزد به پشت پنجره. آه می‌کشد، از
 ته دل آه می‌کشد و نادر آن طرف هزاران بار خودش را
 لعنت می‌کند بابت آن هوسِ شوم. صدای مانی این بار
 آرام، اما پر از خشم است:

- خونه نیام چون نمی‌تونم با شوهرِ زنی که دوسش
 داشتم زیر یه سقف زندگی کنم!

- هیچ وقت نمی‌تونی منو ببخشی، نه؟

پلک روی هم می‌گذارد و دستش کنار پایش مشت
 می‌شود. حس می‌کند شقیقه‌هایش الان است که منفجر
 شوند از فرط حرص! صدایش کمی، فقط کمی بالا می‌رود:

- بسه نادر، نمی‌خوام این چیزا رو ازت بشنوم.
 - حرف حقه دیگه، بدجوری ازم دلخوری، هنوزم
 دلخوری.

ناگهان مانی به پشت می‌چرخد و صدایش بالا می‌رود:
 - آره دلخورم، دلخورم ولی تو حق نداری از این حرفا
 بزنی. بابامی هنوز نادر، بابام! می‌فهمی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۷۰

نادر پلک روی هم می‌گذارد و بزاق دهانش را به سختی
 فرو می‌برد. خودش را لایق پدر بودن نمی‌داند، "بابا"
 گفتن‌های مانی بیشتر برایش حکم طعنه دارند تا حس
 دلخوشی. خودش را می‌گذارد جای مانی. این که یک پدر،
 پدری که مثل کوه است برای پسر، پای یک هوس
 احمقانه از پا در بیاید و خودش را ببازد، خیلی به باورهای
 پسر زخم می‌زند...

مانی قدم‌هایش را تا میانه‌ی اتاق می‌کشد و همزمان، آرام می‌گوید:

- من نمی‌گم مقصر نمی‌دونمت، نه، تو هم مقصری.
- می‌ایستد و نادر که نگاهش می‌کند، به خودش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:
- ولی این مانی‌ای که جلوت و ایستاده، هنرمند اصلیش اون دختری هرزه‌ست.

جلوتر می‌آید و کنار کاناپه می‌ایستد. یک نگاه به درِ اتاق می‌اندازد و بعد، رو به نادر با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید:

- من خودم مردم بابا، یه چیزایی رو خوب می‌فهمم. حق میدم بهت اگه ده دوازده سال بعدِ مادرم دلت خواسته یه زن جوون داشته باشی کیف کنی باهاش. منم بودم دلم می‌خواست.

این اخم کمرنگِ روی پیشانی‌اش، شکی برای نادر باقی نمی‌گذارد که حرف‌هایش جدی است و از ته دل!

- گفתי پنهونی میرم یکیو صیغه می کنم مانی نفهمه،
بازم حق میدم بهت.

شانه‌ای بالا می اندازد:

- لابد فکر کردی من ناراحت میشم اگه بفهمم یکیو
آوردی جای مادرم. منم بودم شاید همچین فکری
می کردم.

لبه‌ی کاناپه می نشیند. سرش را به سمت نادر جلوتر می برد
و پچ پچ وار می گوید:

- رفتی با دختره خوابیدی بعدش فهمیدی دوست
دختر من بوده، بازم طوری نیست. تا اینجا هم تو
مقصر نبودی.

پوست لبش را زیر دندان می کشد و خیره به چشمان نادر،
آرام سر به اطراف تکان می دهد. سرش را عقب می کشد و
می گوید:

- اشتباه تو این بود که ساکت موندی نادر. اشتباهت
این بود که یه همچین داستانی رو پنج شیش سال از
من قایم کردی.

تاکیدش روی "پنج شیش سال"، می‌شود ملک عذاب نادر و روحش را نقره داغ می‌کند. مانی لبخندی تلخ می‌زند و باز هم سر به اطراف تکان می‌دهد. صدایش می‌لرزد از حرص و غم این بار:

- بابا... اون حرومزاده بود که به من خیانت کرد، نه تو. میومدی بهم می‌گفتی همه چیو، من گوش اون هرزه رو می‌گرفتم مثل یه تیکه آشغال از زندگیم پرتش می‌کردم بیرون. باز من می‌موندم و تو، بازم تا عمر داشتم سرم جلوت پایین بود.

انگشت اشاره‌اش، به سمت نادر نشانه می‌رود:

- تو با سکوتت به من خیانت کردی نادر، مفتی مفتی عمرمو حروم کردی. اشتباه تو این‌جا بود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۷۱

دستش پایین می آید و خیره می ماند به نادر. خشم توی نگاهش، جایش را مهر می دهد این بار! لبخندی تلخ می زند:

- ولی هر چقدرم ازت دلخور باشم، بازم بابامی. خط قرمزمی، روت غیرت دارم.

نادر تاب این نگاهش را ندارد، لایق نمی داند خودش را. چشم می بندد و مانی آه می کشد و سر به زیر می اندازد. با انگشتان دستش بازی می کند و آرام می گوید:

- هر چقدرم بد کرده باشی بهم، بازم ترس برم می داره وقتی فکر می کنم یه روزی ممکنه نباشی. من مگه کیو دارم جز تو؟

سکوتی سنگین بینشان حاکم می شود. هر دو می روند توی فکر. نادر نگران است، چیزهای خوبی از مانی به گوشش نمی رسد این روزها. هزاران فکر و خیال وحشتناک از او توی سر دارد و نمی داند چطور پسرش را از جهنمی که اسیرش شده نجات دهد.

مانی خیره مانده به نقطه‌ای روی زمین و چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند. حالِ این روزهایش حالِ خوبی نیست. دل بسته به دلخوشی‌های پوشالی و کم مانده زیر آوار این دلخوشی‌ها له شود! دارد غرق می‌شود، دارد خفه می‌شود و چیزی ندارد که به آن چنگ بزند و خودش را نجات دهد. دلخوشیِ واقعی داشتن چه حسی- دارد؟ امید به آینده، رویا بافتن چه حسی- دارد؟ خیلی وقت است که فراموش کرده این‌ها را...

دقایقی که می‌گذرد، مانی نفسی- عمیق می‌کشد و سر بلند می‌کند. دست‌هایش را به زانوهایش بند می‌کند و از جا بلند می‌شود. رو به نادر، آرام اما جدی می‌گوید:

- بیرونِ این اتاق هیچ کس نمی‌دونه بین من و تو چی گذشته. تو همون اخوانِ بزرگی که بودی، منم همون تک پسر-ی‌ام که باباش رگ گردنش-ه. چیزی قرار نیست عوض شه، همه چی همین‌جوری که هست می‌مونه.

نادر پلک روی هم می‌فشارد. مانی حجت را تمام کرده. هیچ چیز قرار نیست عوض شود. دیوارِ بینشان را نمی‌تواند خراب کند انگار.

- سُرمت تموم شد یه تک بنداز یکیو بفرستم بیاد دَرش بیاره.

به او پشت می‌کند و سمت درِ اتاق قدم برمی‌دارد. نادر دیگر دلش طاقت نمی‌آورد. بی‌مقدمه می‌پرسد:

- با همراز چیکار کردی؟

مانی از قدم می‌ایستد. کمی طول می‌کشد تا بفهمد چه شنیده. به سمت نادر می‌چرخد و با تای ابروی بالا رفته، سوالی نگاهش می‌کند. نادر به زحمت کمی خودش را بالا می‌کشد. همین حرکت کوچک او را به نفس نفس زدن انداخته:

- من تو رو بزرگت کردم مانی. شک ندارم همراز خودش خودشو گم و گور نکرده، تو یه کاریش کردی.

یک لحظه مغز مانی سوت می‌کشد! پدرش هنوز هم پی
همراز است، هنوز هم! اما نادر فقط می‌خواهد دردانه
پسرش از در دسر دور باشد.

- مانی، نکنه اینم مثل فرهاد...

مانی دست خودش نیست اگر به ناگاه فریاد می‌زند:
- من با اون هرزه‌ی عوضی هیچ کاری ندارم!

فک قفل شده‌اش، چشمان گرد شده و پر از خشمش،
دستِ مشت شده کنار پایش، لرزش تنش، آخ که نادر
هیچ وقت تابِ آشفتگی‌های پسرش را نداشت و ندارد...

مانی موهایش را چنگ می‌زند و نفس را محکم فوت
می‌کند. نباید داد می‌زد. پشت در بسته‌ی این اتاق ده‌ها
نفر هستند که نامحرمند، که نباید بدانند خصومتی میان
پدر و پسر هست. آن قدر نفس‌های عمیق می‌کشد تا
دوباره کنترل اعصابش را دست می‌گیرد. چشمانش را که
باز می‌کند، می‌گوید:

- دیگه حق نداری بیای کارخونه.

و بعد، قدم‌های بلندش را سمت در می‌کشد و می‌رود و در را محکم به هم می‌کوبد. باز هم نادر می‌ماند و نگرانی‌هایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۷۲

.....

صدای زنگ موبایل، از عالم خواب و بیداری بیرون می‌آوردش و هوشیارش می‌کند. چشمانش را به زحمت نیمه باز می‌کند. دستش را زیر بالشتش می‌برد و موبایل را بیرون می‌کشد. نام تیرداد را که روی صفحه می‌بیند، بی‌اختیار گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید.

روی شکمش دراز کشیده. می چرخد و طاق باز می خوابد و دستش را حائل پیشانی اش می کند. چشمانش را می بندد و موبایل را روی گوشش می گذارد:

- بله؟

- سلام سینا جان. صحت خواب!

- علیک سلام. کار تو بگو.

- من دم درم آدش (داداش)، باز کن.

سینا چند لحظه ای سکوت می کند و بعد، بی حرف تماس را قطع می کند. پوف کلافه ای می کشد و دستی به موهای پریشانش. تن سنگینش را به زحمت تکان می دهد و از اتاق خواب بیرون می رود. دکمه ی آیفون را می زند و در خانه را باز می کند. تیرداد که پا در ایوان می گذارد، پوزخندی پر صدا می زند و طعنه وار می گوید:

- چه عجب تیرداد خان! از این ورا؟

تیرداد با شرم لبخند می زند و لب می گزد و دست روی سینه اش می گذارد:

- من شرمندم سینا جان. هر چی بگی حق داری.

سینا خصمانه نگاه از او می‌گیرد و سمت آشپزخانه می‌رود. تیرداد کفش‌هایش را در می‌آورد و پا به خانه می‌گذارد و در را پشت سرش می‌بندد. نگاهی به اطراف می‌اندازد. روی مبل‌ها و هر گوشه‌ی سالن، پر است از لباس‌های سینا. روی اپن، لیوان‌های کثیف و نیمه پر چای و دلستر شلخته‌وار کنار هم قرار گرفته‌اند. وضعیت نا به سامان آشپزخانه هم از همان دم در هویدا است!

سینا نیمی از بطری آب را یک نفس سر می‌کشد. همان‌طور که بطری را توی یخچال می‌گذارد، با پشت دست خیس لبش را خشک می‌کند و می‌گوید:

- کارتو بگو زودتر برو. می‌خوام بخوابم.

تیرداد قدم به قدم جلو می‌آید:

- کار ندارم، اومدم بهت سر بزنم.

سینا در یخچال را می‌بندد و پر صدا پوزخند می‌زند. به تیرداد نگاه می‌کند و می‌گوید:

- الان دیگه؟!

- گفتم که، شرمندهم.

به سالن می آید و روی مبل یک نفره می نشیند؛ همان مبلی که تسنیم همیشه روی آن می نشست. چشمانش را می بندد. آهی غلیظ می کشد از یادآوری چشمان تسنیم که این اواخر همیشه غمگین بودند. در جواب تیرداد می گوید:

- به درد عمهت می خوره شرمندگیت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۷۳

تیرداد لبخند می زند و کنار سینا می نشیند:

- چندی تو ناز دنی ره! (چقدر ناز داری تو پسر!)
سینا که چشم باز می کند و نگاهش می کند، ادامه می دهد:

- بگم غلط کردم راضی میشی؟
سینا اخمی کمرنگ بر پیشانی دارد:

- پاشو گم شو بیرون!

لبخند تیرداد وا می‌رود:

- آی بَرَه! (ای بابا!) ادش وا بده دیگه.

سینا خودش را سمت تیرداد می‌کشد و اخمش غلیظ می‌شود. با حرص می‌غرد:

- عوضی! من کی رفتم پیش همراز؟ الان چند روز گذشته؟ هان؟ کدوم گوری بودی این همه وقت؟

- به خدا اگه بگم از این پنج روز چهار روزشو کارخونه بودم دروغ نگفتم. انقدر کار داشتم که نگو.

سینا با چشم غره‌ای نگاه از او می‌گیرد. دوباره سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد و پلک روی هم می‌گذارد:

- کارخونه بودی یا پی دختر بازی؟

- نه والا، فقط یه ناهار با خانومم رفتیم بیرون، یه ساعت نشد جانِ ادش.

گوشه‌ی لب سینا ناخواسته کمی به لبخند کش می‌آید و فوراً خودش را جمع می‌کند. هنوز چیزی نشده شوکا را "خانومم" صدا می‌زند!

- کوتاه بیا جان عزیزت. والا به عمرم انقدر ناز یکیو نکشیده بودم.

ته قلبش یک حال عجیبی می‌شود. جانِ عزیزش! این روزها چه کسی—برایش عزیز است؟ آن قدری عزیز که دلخوری این چند روز غیبت را فراموش کند و تیرداد را ببخشد؟ فکرش باز هم می‌رود پی تسنیم؛ مثل تمام این چند روز. حالا دخترک چه حالی دارد؟ دردش آرام گرفته؟ دلخوری‌اش رفع شده؟ سینا را بخشیده؟

- عوضش تا آخر هفته کارم سبکه. دیگه انقدر میام پیشت که خودت خسته شی پرتم کنی بیرون!

چشمانش را باز می‌کند و خیره به سقف، نفسی—عمیق می‌کشد که به آه کشیدن بیشتر شباهت دارد! قلب کوچک و مهربان تسنیم مگر می‌تواند او را نبخشد؟ بالاخره کوتاه می‌آید، بالاخره سنگینی این بار را از روی سینه‌ی سینا برمی‌دارد.

دلیلِ حالِ خرابِ این روزهایش قهر تسنیم نیست، دلیلش سیناست. سینا که نه، فرهاد حالش را بد کرده. گذشته‌هایش ویرانش کرده. مهره‌ی اصلیِ صنعت مواد مخدر بودن، طراحیِ آن فرمول‌های لعنتی، همدست بودن با مانی، این که در گذشته کسی— بوده مانند تمام آدم‌های آن مهمانی... این فکر و خیال‌ها هر روز و هر شب و هر لحظه دارند ذره ذره روحش را می‌خورند.

تیرداد به موهای شلخته و آشفته‌ی سینا و ته ریشش که بلند و نامنظم شده، نگاه می‌کند:

- این چه سر و وضعیه واسه خودت ساختی آخه؟
عین جنگلیا شدی! خودتو تو آینه دیدی اصن؟

نه، این روزها اصلاً توی آینه به خودش نگاه نمی‌کند، از مردِ توی آینه حالش به هم می‌خورد!

- ویریس، ویریس بُشو حاضرا بو تره ببورم تی ریخت و قیافه چا کونم. (پاشو، پاشو برو حاضر شو بیرمت ریخت و قیافه‌تو درست کنم)

دلش دارد پر پر می‌زند برای دیدنِ یک جفت چشم
 خرمایی؛ برای یک نگاه خیره و طولانی! به تیرداد نگاه
 می‌کند و فکری که از سرش می‌گذرد را، بدون لحظه‌ای
 مکث بر زبان می‌آورد:

- جای این کارا یه برنامه بچین یه روز اکپی بریم بیرون.
 پوکیدیم تو خونه!

تیرداد لبخندی عمیق می‌زند:

- آهااا... حالا شدی رفیق من! چشم، نوکرتم هستم،
 برنامه هم می‌چینم واست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۷۴

.....

کافه‌چی سفارش‌هایشان را می‌آورد و روی میز می‌چیند. تمام مدت، نگاه تسنیم خیره‌ی دستان خودش است و بیخودی با یک برگ دستمال کاغذی بازی می‌کند. تا کافه‌چی کارش تمام شود و برود، شوکا خیره می‌ماند به تسنیم و دلش شور می‌زند برای دوست عزیزش. رنگ به رویش نمانده. کم حرف شده و حرف که می‌زند، صدایش می‌لرزد. انگار که دائماً بغضی - مهمان‌گلویش است، انگار که قصد ندارد با عشق نافرجامش کنار بیاید...

- چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

با صدای کافه‌چی، تسنیم سر بلند می‌کند و نگاهش می‌کند. اصلاً نفهمید که مرد جوان چه گفته و چه پرسیده. شوکا در جواب مرد تشکری می‌کند و کافه‌چی می‌رود. تسنیم آهی غلیظ می‌کشد و دوباره خودش را با دستمال کاغذی توی دستش مشغول می‌کند.

دردش کمی آرام شده، شاید هم او عادت کرده به درد کشیدن. امروز دیگر نتوانست در خانه بماند و شوکا را

دست به سر کند. شوکا آن قدر اصرار کرد تا بالاخره راضی که نه، مجبور شد با او به این کافه بیاید، بلکه به قول شوکا کمی حال و هوایش عوض شود! گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید. وای به حال عشقی که با کافه‌گردی بخواهد از سر عاشق پیرد!

- تسنیم؟

شوکا که صدایش می‌زند، سر بلند می‌کند. شوکا ادامه می‌دهد:

- چرا هیچی نمی‌خوری؟

لبخندی کمرنگ و زورکی تحویلش می‌دهد:

- می‌خورم.

دست‌هایش را دور فنجان قهوه‌اش حلقه می‌کند. با این که ضعف دارد و چند روزی می‌شود که درست و حسابی غذا نخورده، اما میلش به چیزی نمی‌کشد.

- تسنیم جونم؟ حالت خوبه؟

نگاه از بخار قهوه می‌گیرد و به شوکا چشم می‌دوزد. همین نگاهش حرف‌ها دارد برای گفتن! حالِ خوب چه بود اصلاً؟ کم کم دارد یادش می‌رود...

شوکا نُچی می‌کند و دست روی دستِ تسنیم می‌گذارد. آرام نوازشش می‌کند و می‌گوید:

- تو رو خدا خوب باش تسنیم. آخه اصلاً ارزششو داره؟ واسه اون پسرهای بیشعور نگاه کن خودتو به چه روزی انداختی.

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و آه می‌کشد. چانه‌اش می‌لرزد از بغض. کاش خودش، خودش را به این روز انداخته بود! دردش این است که سینا این بلا را سرش آورده. دردش این است که نمی‌خواهد چیزی از ماجرای رژ لب به شوکا بگوید. دست شوکا را پس می‌زند و سرد می‌گوید:

- قهوه‌تو بخور، ول کن دیگه منو.

شوکا کمی خیره نگاهش می‌کند و بعد، آرام "باشه" ای می‌گوید و قهوه‌اش را ذره ذره می‌نوشد. از زیر چشم حواسش به تسنیم هست. دست‌های ظریفش به شدت می‌لرزند و اخمی کمرنگ روی پیشانی دارد، انگار که دارد

درد می کشد! خوب می داند تسنیم چیزی را از او پنهان می کند.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۷۵

تسنیم فنجان قهوه اش را به زحمت بلند می کند. به نیمه ی راه نرسیده، ناگهان فنجان از دستش می افتد و روی میز هزار تیکه می شود و قهوه ی داغ روی پایش می ریزد. هینی می کشد و از جا بلند می شود. لبه ی پالتویش را تند تند تکان می دهد تا قبل از این که قهوه جذب پارچه شود، روی زمین بریزد.

شوکا هم از جا بلند می شود:

- ای وای... چیکار کردی دختر؟

تسنیم با بیچارگی به پالتو و شلوارش که حسابی کثیف شده اند، نگاه می کند. تمام تنش از ضعف و حرص می لرزد. اعصابش هم ضعیف شده این روزها. چانه اش می لرزد،

بغضِ توی گلویش برای لحظه‌ای نفسش را بند می‌آورد.
ناگهان سر می‌رود از حرص و خشم و آشفتگی! جیغ می‌زند:

- آه!

سرش را میان دو دستش می‌گیرد و موهایش را چنگ
می‌زند. هق می‌زند و تمام آدم‌های توی کافی‌شاپ عجیب
نگاهش می‌کنند. شوکا کمی ترسیده و نگران شده برای
دوست عزیزش. به سمت تسنیم می‌رود و بازوهایش را
می‌گیرد:

- تسنیم جان...

تسنیم بازوهایش را به یک ضرب از حصار انگشتان شوکا
آزاد می‌کند و قدمی عقب می‌رود. میان گریه جیغ می‌زند:

- ولم کن! دست به من نزن. ولم کن!

شوکا ناباورانه نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- خيله خب... چت شد يهو؟

نفس‌های عمیق می‌کشد اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. تنش
یک بند می‌لرزد. دیگر خسته شده از این همه بیچاره

بودن، از این درد کشیدن، از دلتنگی کشیدن برای مردی که خودش دلیلِ حالِ ناکوک این روزهایش است...

سنگینی نگاه خیره‌ی آدم‌ها، وادارش می‌کند که سر بلند کند. حالش از این همه توی چشم بودن به هم می‌خورد! از نگاه‌های عجیب مردم، از دلسوزی و ترحمِ توی چشمانشان، از این که انگار همه می‌دانند توی قلبش چه خبر است، از همه چیز این وضعیت حالش به هم می‌خورد. دلش می‌خواهد فرار کند! چشم می‌چرخاند، ته مانده‌ی جانش را توی پاهایش می‌ریزد و قدم‌هایش را به سمت سرویس بهداشتی می‌کشد.

- تسنیم جون پیام باهات؟

بی آن که سر به پشت بچرخاند، یا حتی لحظه‌ای بایستد، در جواب شوکا می‌گوید:

- ولم کن!

مشت مشت آب سرد به صورتش می‌پاشد و هق هقش را
توی گلو خفه می‌کند. دست‌هایش را به لبه‌ی روشویی بند
می‌کند و لب می‌گزد و پلک روی هم می‌فشارد. بی‌صدا
اشک می‌ریزد برای بخت سیاهش، برای دخترکی که دیگر
چیزی نمانده تا به آخر خط برسد...

سر بلند می‌کند و به آینه چشم می‌دوزد. دخترکی توی آینه
رنگ به صورت ندارد. چشمانش سرخ‌اند، لب‌هایش
خشک و ترک خورده. زیر چشمانش گود افتاده، نگاهش
خمار شده و اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌لغزند. لب
روی هم می‌فشارد و چانه‌اش می‌لرزد از بغض. هق می‌زند و
جانی که می‌گذارد تا صدایش در نیاید، دیگر کارساز
نیست. تسنیم توی آینه زیادی بیچاره و تنه‌است...

کمی دیگر آب به صورتش می‌پاشد و بعد، از سرویس
بیرون می‌رود. بی آن که یک لحظه نگاهش جایی به جز
شوکا و میز خودشان بچرخد، قدم‌هایش را به آن سمت
می‌کشد. شوکا از جا بلند می‌شود و نگران می‌پرسد:

- خوبی عشقم؟

تسنیم کیفش را از روی میز برمی‌دارد:

- بریم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۷۶

جلوتر از شوکا، کافه را ترک می کند و پشت فرمان می نشیند. روی سینه اش چیزی سنگینی می کند. پلک روی هم می گذارد. نفس های عمیق می کشد اما باز هم حس خفگی دارد.

دلش می خواهد با عالم و آدم دعوا کند! دلش می خواهد بابت بلائی که سرش آمده، با همه ی آدم های دنیا بجنگد و سرشان داد بکشد! اما وقتی فکرش می رود سمت مسبب اصلی این مصیبت، وقتی به سینا فکر می کند، تمام خشمش پر می کشد. تمام وجودش می شود نیاز و تمنا. سینا را می خواهد. خودش این مرد را پس می زند، اما با تک تک سلول های تنش، با تمام وجودش آن نگاه خاکستری را می خواهد...

به محض این که شوکا روی صندلی شاگرد می نشیند،
تسنیم استارت می زند و حرکت می کند. شوکا نگاهش
می کند و می پرسد:

- کجا می ریم؟

تسنیم اما اصلاً نگاهش نمی کند. صدایش هنوز هم
می لرزد و ضعیف است:

- می رسونمت خونه.

- خودت کجا میری؟

- خونه، می خوام بخوابم.

شوکا نُچی می کند:

- تو رو خدا بس کن تسنیم. من گفتم بیایم بچرخیم
حال و هوات عوض شه. بازم می خوام خودتو حبس
کنی تو خونه فقط بخوابی؟

صدای تسنیم کمی بالا می رود:

- گیرنده شوکا! من با کافی شاپ رفتن و اینا حالم عوض
نمیشه که.

- پس چیکار کنم برات؟
 - هیچی! فقط بذار راحت باشم، خودم بالاخره خوب می‌شم.

شوکا درمانده نگاهش می‌کند و آرام "باشه" ای می‌گوید. به خیابانِ رو به رویش چشم می‌دوزد. فکرش اما حسابی مشغول است. تسنیم چرا انقدر به هم ریخته؟ چرا پرخاشگر شده؟ حال روحی‌اش به کنار، حال جسمی‌اش چرا انقدر خراب شده؟

از زیر چشم نگاهش می‌کند. دست‌های لرزان تسنیم، فین فین کردنش، چشمان سرخ و گود افتاده‌اش، این لاغر شدنِ ناگهانی‌اش؛ باید باور کند که این‌ها فقط ناشی از فکر و خیال‌های مسموم‌اند؟

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد، دیگر طاقت نمی‌آورد. نگاهش به سمت تسنیم می‌چرخد و می‌گوید:

- یه چیزی بپرسم قول میدی راستشو بگی؟
 تسنیم یک لحظه نگاهش می‌کند:

- چی؟

- تو داری یه چیزو از من قایم می کنی، نه؟

چیزی توی قلب تسنیم سقوط می کند و رنگ صورتش زردتر از اینی که هست می شود. خیره به خیابان، آرام می گوید:

- نه، مثلاً چی؟

- هر چیزی که اینجوریت کرده. تو که انقدر حالت بد نبود آخه.

تسنیم خیلی تابلو بزاق دهانش را قورت می دهد:
- چیزی نشده.

شوکا کمی فکر می کند و بعد، بی مقدمه می گوید:

- تو رو خدا راستشو بگو تسنیم، سینا اذیت کرده؟

تسنیم نگاهش نمی کند، می ترسد چشمانش همه چیز را فاش کنند. شوکا کمی خودش را سمت او می کشد و می گوید:

- من دوستتم تسنیم جونم، اگه چیزی شده بهم بگو. قول می‌دم همه چی بین خودمون بمونه. خب؟

- نمی‌فهمم چی داری میگی شوکا، منظورت چیه؟

شوکا لحظه‌ای مکث می‌کند و لبش را با زبان تر می‌کند:

- یعنی می‌گم... خب تو چند بار تنهایی رفتی خونه‌ی اون پسر، نرفتی مگه؟ می‌گم یه وقت... چیزه... کاری که نکرده باهات؟

تسنیم یک لحظه حس می‌کند مغزش دارد سوت می‌کشد! تنش به آنی یخ می‌بندد از حرف‌های شوکا. نگاه تندی سمت او می‌اندازد و صدایش بالا می‌رود:

- اصلاً می‌فهمی چی داری میگی شوکا؟ تموم کن این حرفا رو، سینا همچین آدمی نیست!

و بعد، دوباره به خیابان چشم می‌دوزد. شوکا ناباورانه و با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند. حتی سر مسئله‌ای که تا این حد مهم و حساس است، تسنیم به جای خودش، از سینا دفاع می‌کند! پوف کلافه‌ای می‌کشد و سری از

روی افسوس تکان می‌دهد. نه، این دختر قصد ندارد سینا را کنار بگذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۷۷

.....

در جعبه‌ی پیتزا را که باز می‌کند، از بوی سوسیس و پنیر چهره‌اش کمی مچاله می‌شود. حسابی گرسنه‌اش است، اما بی‌میل گاز کوچکی به برش پیتزا می‌زند و چهره‌اش بیشتر توی هم می‌رود. برش پیتزا را توی جعبه پرت می‌کند، پوف کلافه‌ای می‌کشد و از پشت میز ناهارخوری بلند می‌شود. دیگر حالش از هر چه فست‌فود است به هم می‌خورد!

سیب بزرگی از توی یخچال بیرون می‌کشد و گازی به آن می‌زند. به سالن می‌رود و روی مبل سه نفره دراز می‌کشد. چشمش که می‌افتد به میز جلوی مبل و موبایلش را که می‌بیند، دلش از غصه مچاله می‌شود. کمی تنش را کش

می‌دهد و موبایل را برمی‌دارد. سیب نصفه را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌رود سراغ عکس‌های تسنیم که روی پروفایلش است.

عکس را روی چشمان خرمایی نابهش زوم می‌کند، روی نگاهی که توی این عکس قدیمی غمگین نیست. آه می‌کشد، از ته دل آه می‌کشد. غم این روزهای توی چشمان دخترک، هنر دست خودش است و امان از خودش! امان از سینایی که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید...

انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی صورت دخترک می‌کشد. چقدر لبخندش زیباست! خدا می‌داند چند وقت است که تسنیم لبخند نزده. خدا می‌داند که چقدر این مرد شرمنده است این روزها؛ شرمنده‌ی چشمان تسنیم، شرمنده‌ی خودش، شرمنده‌ی دلش...

آه می‌کشد، برای هزارمین بار در همین چند ساعتی که به خانه برگشته. دیگر حتی گشت و گذار با تیرداد هم حالش

را خوب نمی‌کند. خیره به نگاه معصومان‌هی تسنیم، زیر لب می‌گوید:

- چی کار داری می‌کنی باهام دختر؟

لب می‌گزد و آرام سر به اطراف تکان می‌دهد. امشب این مرد، درمانده‌ترین آدم توی دنیاست:

- من چی کار کردم باهات...

موبایل توی دستش می‌لرزد و شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه می‌افتد، نگاه و فکرش را از تسنیم جدا می‌کند. اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. با کمی مکث، آیکون سبز را می‌کشد:

- بله؟

- سلام.

- علیک سلام، شما؟

- من شوکام.

پلک روی هم می‌گذارد و نُچی می‌کند. اصلاً حوصله‌ی این دختر را ندارد. اصلاً از کجا شماره‌اش را پیدا کرده؟

- کارتو بگو.

- با تسنیم چی کار کردی آقا سینا؟

اخم می کند:

- چی کار کردم؟

- من دارم از شما می پرسم. تسنیم حالش اصلاً خوب نیست. راستشو بگو آقا سینا، بلا ملا که سرش نیاوردی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۷۸

تکانی به تنش می دهد و می نشیند. آرنج هایش روی ران پاهایش یله می دهند و صدایش کمی بالا می رود:

- بلای چی بابا؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی. تسنیم چش شده؟

- امروز به زور بردمش کافه. انقدر حالش بد بود زورش نمی‌رسید یه فنجون بلند کنه. کل قهوه رو ریخت رو خودش.

درمانده پلک روی هم می‌گذارد و انگار کسی - به قلبش چنگ می‌اندازد. لب روی هم می‌فشارد و نفسی - فوت می‌کند و موهایش را آشفته می‌کند. شوکا دست نمی‌کشد از گله و سرزنش‌هایش:

- آقا سینا، تسنیم آدمی نیست که بیاد همه چیو به من بگه. ولی من خیلی ساله دوستشم، مثل کف دستم می‌شناسمش. الانم شک ندارم یه چیزیش شده نمی‌خواد کسی بفهمه.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و موهایش را به چنگ می‌کشد. کاش این ماجرای رژ لب و اعتیاد و خماری زودتر تمام شود...

- خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می‌گم آقای محترم. وای به حالت، وای به حالت اگه بفهمم اون وقتایی که تسنیم میومده پیشت یه بلایی سرش

آوردی! وای به حالت آگه بازم بخوای اذیتش کنی!
به خدا چشمامو رو همه چی می بندم میرم کل ماجرا
رو می ذارم کف دست تیرداد. بین کی بهت گفتم!

سینا چشم باز می کند و می گوید:

- پشمک تر از تیرداد پیدا نکردی منو باهاش تهدید
کنی؟

شوکا هیچ نمی گوید، تنها صدای نفس های عمیق و
حرصی اش توی گوشی می پیچد و سینا ادامه می دهد:
- من آگه دنبال این کارا باشم انقدری حیوون نیستم که
دست بذارم رو خواهر رفیقم، حله؟

صدای پوزخند شوکا روی اعصابش خط می کشد:
- شک دارم حرفاتون راست باشه جناب!
از کوره در می رود این بار! چشمانش گرد می شوند و دیگر
کنترلی روی تن صدایش ندارد:
- تو دیگه خیلی پررو شدی شوکا! دیگه زیادی داری
خودتو می ندازی وسط.

- نمی‌ذارم دوستمو اذیت کنی.
- به تو هیچ ربطی نداره من دارم چی کار می‌کنم، رفت تو مغزت یا نه؟
- وقتی رفتم به تیرداد همه چیو گفتم می‌فهمی خیلیم به من ربط داره.
- صدای سینا بالاتر از اینی که هست نمی‌رود:
- گمشو بابا، دختره‌ی فضول!

و بعد، تماس را قطع می‌کند و مهلت حرف زدن به شوکا نمی‌دهد. موبایل را روی میز پرت می‌کند. سرش را میان دستانش می‌گیرد و پلک می‌بندد و نفسش را محکم فوت می‌کند. میان مصیبت‌هایش فقط همین شوکا را کم داشت! کاش می‌شد به جای او، ساعت‌ها کنار تسنیم بنشیند و آن قدر حرف بزند که دلخوری‌های دخترک رفع شوند. کاش می‌شد راهی پیدا کند تا تسنیم این دوران را راحت‌تر پشت سر بگذارد...

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد، دیگر نفسش درست بالا نمی‌آید. بلند می‌شود و بیقرارانه میان سالن قدم می‌زند و سینه‌اش هر لحظه سنگین‌تر می‌شود. حس می‌کند دیوارهای خانه دارند نزدیکش می‌شوند و کم مانده تا میانشان له شود! مثل اسپند روی آتش، حالش آشوب شده و آرام و قرار ندارد.

ناگهان میان سالن می‌ایستد و نگاهش می‌رود پی راه پله. سوئیچ ماشینش را قبلاً توی اتاقش دیده. قدم‌های بلندش را سمت اتاق خواب می‌کشد. حالا فقط می‌خواهد از این خانه فرار کند! کاش رانندگی را هم مثل شیمی و آن فرمول‌ها یادش باشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۷۹

.....

یک ساعتی می‌شود که بیخودی خیابان‌های خلوت و باران زده را بالا و پایین می‌کند. خودش توی ماشین است و فکر و دلش پیش تسنیم. یک ساعتی می‌شود که تمام حرصش را روی پدال گاز خالی می‌کند و هر چه سرعت ماشین بیشتر می‌شود، دل او آشوب‌تر می‌شود و بیقرارتر...

چشمش که به ضبط ماشین می‌افتد، بی‌فکر داشبورد را باز می‌کند و همان‌طور که نگاهش میان وسایل توی داشبورد و خیابان می‌چرخد، فلش مموری کوچکی پیدا می‌کند. فلش را به ضبط وصل می‌کند و نگاه خیره‌اش می‌رود پی خیابان.

- سلام فرهادم...

ناگهان انگار چیزی توی قلبش سقوط می‌کند. چشمانش گرد می‌شوند و نگاهش می‌رود پی ضبط و بی‌اراده پایش را روی پدال ترمز فشار می‌دهد. صدای بوقی ممتد از پشت ماشین می‌آید و تا سمت راست کشیده می‌شود و بعد هم، دور می‌شود و می‌رود.

سینا بی اراده صدای ضبط را قطع می کند و نگاه شوکه اش
پی آن ماشینی که به سرعت از کنارش رد شد، می رود.
صدای مردی از سمت چپ می آید:

- مرتیکه با این سرعت یهو می زنی رو ترمز؟ حیوون!

سینا به اتومبیل سمت چپی نگاه می کند و تازه از شوک
بیرون می آید. دستی توی هوا پرت می کند و صدایش بالا
می رود:

- برو بابا!

مرد بد و بیراهی بارش می کند و به سرعت از کنارش رد
می شود. سینا اتومبیل را به کنار خیابان می کشاند و پارک
می کند. صدای ضبط را زیاد می کند و همان فایل صوتی را
از ابتدا پخش می کند:

- سلام فرهادم...

دلش به هول و ولا می افتد. قلبش دیوانه وار خودش را به
در و دیوار سینه اش می کوبد و نفس هایش کش دار
می شوند. این صدای زنانه... این صدای ظریف و آرام و
پر مهر...

- الان که این صدا رو می شنوی، احتمالاً من دیگه
کنارت نیستم...

می خندد، کوتاه و دلبرانه. با صدای آرام، جوری که انگار
کوهی از درد روی سینه و شانه هایش سنگینی می کند:

- نه که نباشما، هستم. فقط تو منو نمی بینی. ولی من
همیشه هستم شیر پسر.

پلک روی هم می گذارد و قلبش تیره و تار می شود. یک آن
انگار تمام غصه های دنیا توی دلش می ریزند. صدای
مادرش است، مامان سیمینش که این روزها خیلی به
بودنش نیاز دارد...

#در دست تعمیر

#در دست تعمیر

#پارت ۱۸۰

- شاید این روزا واست روزای سختی باشن. شاید الان که داری این صدا رو می‌شنوی، حس کنی خیلی تنهایی. شاید گیج باشی، ندونی باید چی کار کنی...

نگاهِ مات و مبهوتش مانده روی ضبط. جان از تنش رفته، به پشتی صندلی تکیه می‌زند و گوش می‌سپارد به صدای مادری که حتی بعد از مرگش، خوب از دل و حس و حال پسرش خبر دارد!

- منم این روزا رو گذروندم. عیبی نداره فرهادم، می‌گذره، بالاخره تموم میشه.

لبخندی تلخ و کمرنگ روی لبش می‌نشیند. می‌شود این روزها تمام شوند؟ می‌شود خلاص شود از این همه فکر و خیال مسموم و تنهایی‌های نفس‌گیر؟

- می‌خوام یه خواهشی. ازت بکنم پسریم. قول میدی رو حرفم "نه" نیاری؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و سینا به این فکر می‌کند که مگر می‌شود روی حرف مادری که همچون فرشته‌ها بوده "نه" آورد؟

- کم نیار فرهادم. هر چی هم که شد، هر چقدرم حس کردی تنهایی، کم نیار. کم آوردن مال آدمای ضعیفه. من که تو رو ضعیف بار نیاوردم پسر، آوردم؟

کاش جواب این سوال را می دانست! کاش می دانست آدم ضعیفی است یا نه. کاش حداقل می دانست توی دنیای این روزهایش، قوی بودن یعنی چه!

- اصلاً می دونی چیه؟ خدا خودش گفته هر چقدرم سختی بکشی، حتی اگه یه روزی کارت به یه جایی بکشه که حس کنی دیگه هیچی درست نمیشه، بازم خودش یه جوری دستتو می گیره، یه جوری از دل سختیا می کشتت بیرون که خودتم تعجب می کنی. حرف خدا حرفه، خیلی حرفه! پس هیچ وقت از اون چیزی که می خوای دست نکش پسر خوبم...

نفسی— عمیق می کشد و به دنبالش، آهی غلیظ. آخ که سینا دلش می خواهد جان بدهد برای این نفس ها و این آه کشیدن های مامان سیمینش!

- تو داستان زندگی منو خوب می‌دونی فرهاد. منم اون اوایل که تنها شدم، خیلی ناامید بودم. کم آورده بودم، خیلی کم آورده بودم. همش با خودم می‌گفتم دیگه هیچی درست نمیشه. با خدا قهر کرده بودم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۸۱

و باز هم مکثی کوتاه و نفسی— عمیق. سینا لبخند زدن مادرش را حس می‌کند و دلش توی سینه می‌لرزد برایش...

- ولی از یه جایی به بعد، دیگه مجبور شدم ادامه بدم. چون من فقط من نبودم، تو هم بودی. بخاطر تو هم که شده باید یه کاری می‌کردم.

گفتم خدا جون، من جز تو و این بچه دیگه هیچ کسو ندارم. خودت هوای من و پسرمو داشته باش. تو این دنیایی که همش سیاهیه و بی‌رحمی و بدجنسی، تو نذار خسته بشم، نذار کم بیارم.

بعد از اون فهمیدم دنیا اون قدر هم که فکرش می‌کردم سیاه و زشت نیست. فقط سیاهیاش بیشتر از قشنگیاشه. باید بگردی قشنگیاشو پیدا کنی، باید خیلی زحمت بکشی. ولی وقتی قشنگیاشو پیدا کنی، دیگه زندگی خیلی شیرین میشه... قشنگی زندگی من تو بودی فرهادم...

بغض می‌نشیند توی گلویش و به ثانیه نکشیده، چشمانش پر از اشک می‌شوند. لبخندی تلخ می‌زند و آرام سر به اطراف تکان می‌دهد. چقدر حس خوبی دارد شنیدن این جمله‌ها! چه حیف که دیگر مامان سیمینش نیست تا این حرف‌ها را رو در رو از او بشنود...

- روز به روز جلوی چشمام قد کشیدی، بزرگ شدی، مرد شدی! شدی همونی که تا همیشه باعث افتخار منه...

قلبش توی سینه تکان می‌خورد. توی این روزهایی که به گذشته‌هایش بدبین است، حالا که شک به جان‌ش افتاده

و نمی‌داند فرهاد آدمِ خوبی بوده یا نه، شنیدنِ این جمله‌ها چه غنیمت بزرگیست برایش...

- حالا بعد بیست و چند سال، می‌خوام بهت یه قولی بدم. می‌خوام بهت قول بدم که اگه دست نکشی- و خسته نشی-، هیچ کاری نیست که نتونی از پسش بر بیای. هیچ بن‌بستی وجود نداره فرهادم، هیچ مشکلی نیست که راه حل نداشته باشه. فقط کافیه پای چیزی که می‌خوای بمونی، کافیه انقدر بجنگی تا بالاخره همه چی درست شه.

پوزخندی بی‌صدا می‌زند و سر به اطراف تکان می‌دهد و همزمان، اشک‌هایش روی گونه‌هایش راه می‌گیرند. کاش مامان سیمینش بود تا ببیند چطور به بن‌بست رسیده. کاش بود و می‌دید که چقدر این روزها هیچ کاری از دستش برنمی‌آید!

- اصلاً بذار اینجوری برات بگم، پررو باش فرهاد! هر چقدرم دنیا به کامت نچرخید و باهات سر جنگ

داشت، تو ازش پرروتر باش. بذار اونی که می‌بازه و کم
میاره دنیا باشه، نه تو.

مامان سیمین نفسی عمیق و آسوده می‌کشد. انگار که یک
بار سنگین را از روی دوشش برداشته باشند، بارِ سنگین
مسئولیت!

- فرهاد جانم! بگرد اون قشنگی شیرین زندگیت رو پیدا
کن. نشه بعد من قید همه چی رو بزنی، نشه تنها
بمونی یه وقت شیر پسر.

ناخواسته و بی‌اراده، فکرش پر می‌کشد سمت یک جفت
چشم خوش حالتِ خرمایی. با دردی که روی سینه‌اش
سنگینی می‌کند، پلک روی هم می‌گذارد و اشک‌هایش
بی‌محابا روی گونه‌هایش می‌چکند. سر روی فرمان
می‌گذارد و از ته دل آه می‌کشد.

- تنهایی خیلی سخته فرهادم، آدم آگه همدم نداشته باشه از غصه دق می‌کنه. خدا که آدم رو واسه تنهایی کشیدن خلق نکرده پسرم...

چانه‌اش از بغض می‌لرزد و لب روی هم می‌فشارد. دیگر دلش طاقت نمی‌آورد. بی آن که سر بلند کند، دستش را پیش می‌برد و صدای ضبط را قطع می‌کند. فرهاد را نمی‌داند، اما اتفاقاً خدا سینا را برای تنهایی کشیدن آفریده. یک دنیا تنهایی، از جنس حسرت و ترس و عذاب وجدان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۸۲

.....

زیر دوش آب گرم، آرام شانه و بازوهایش را ماساژ می‌دهد و بی‌صدا اشک می‌ریزد به حال نابود خودش. لب روی هم می‌فشارد تا صدای هق هقش در نیاید. دردهایش دوباره

شدید شده‌اند. تمام استخوان‌هایش تیر می‌کشند، تمام عضلاتش گرفته‌اند.

سرسی و به هزار زحمت دوش می‌گیرد. تن‌پوش حوله‌ای به تن می‌کند و از حمام بیرون می‌آید. پاهایش جان ندارند، دست‌هایش را به در و دیوار بند می‌کند تا بتواند راه برود. خودش را روی تخت می‌اندازد و جنین‌وار در خودش جمع می‌شود. ناله می‌کند و لب می‌گزد و پلک روی هم می‌فشارد. خودش هم نمی‌فهمد تا الان چطور طاقت آورده. خودش هم نمی‌داند چرا نمی‌میرد از این همه درد...

موبایلش که روی میز است، زنگ می‌خورد و نگاه گیج تسنیم به آن سمت کشیده می‌شود. ساعت از نیمه شب گذشته، این وقت شب چه کسی می‌تواند پشت خط باشد؟

پلک روی هم می‌گذارد و پتو را روی تنش بالا می‌کشد. نای بلند شدن ندارد. خواب با چشمانش بازی می‌کند اما دردهایش خواب را حرامش کرده‌اند. موبایل آن قدر زنگ می‌خورد تا بالاخره صدایش قطع می‌شود. تسنیم انگار

میان زمین و هوا رها شده و تمام دنیا با سرعت زیاد دور سرش می‌چرخند. میان این همه درد، فقط همین حالت تهوع را کم داشت!

صدای زنگ موبایل دوباره بلند می‌شود و تسنیم را هوشیار می‌کند. نُچی می‌کند و پر از بغض و درماندگی لب می‌زند:

- ای خدا...

نالاه کنان، دستش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و از جا بلند می‌شود. با کمری که راست نمی‌شود، با پاهایی که از درد فریاد می‌کشند، به سمت میز می‌رود. نام سینا را که روی صفحه می‌بیند، توی قلبش چیزی سقوط می‌کند و همان یک ذره جانی هم که در تن داشت، از دستش می‌رود. دستش را به لبه‌ی میز بند می‌کند تا تنش نقش بر زمین نشود.

نگاه ناباورش مانده روی صفحه. بغض کهنه‌اش، اشک می‌شود و بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌لغزد. صندلی را عقب

می کشد و پشت میز می نشیند. خیره به صفحه‌ی موبایل،
ناباورانه زمزمه می کند:

- سینا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸۳

صدای زنگ قطع می شود و به دقیقه نکشیده، شماره‌ی
سینا برای سومین بار روی صفحه می افتد. دستش روی
میز مشت می شود. دلش دارد پر پر می زند برای آن صدای
مردانه، اما عقلش نهیب می زند که باید از این مرد دور
بماند. میان جدال عقل و قلبش، وقتی موبایلش برای بار
چهارم زنگ می خورد، دست آخر پیروزی نصیب قلبش
می شود و با دستانی لرزان، آیکون سبز را می کشد و موبایل
را روی گوشش می گذارد.

- تسنیم؟

لب‌هایش از بغض می‌لرزند. پلک روی هم می‌فشارد و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش راه می‌گیرند. صدای سینا آرام است؛ پر از مهر و لطافت و درماندگی...

- حالت خوبه؟

وقتی سینا از حالش می‌پرسد، حس می‌کند یک دختر بچه‌ی سه چهار ساله شده که موقع بازی زمین خورده و سر زانویش زخم برداشته. بعد هم یک آدم بزرگ دوست داشتنی زندگی‌اش می‌آید و زخمش را فوت می‌کند و درد زخمش که نه، درد دلش آرام می‌گیرد...

سینا نُچی می‌کند، پوف کلافه‌ای می‌کشد و درمانده می‌گوید:

- میشه باهام حرف بزنی؟

چند لحظه‌ای در سکوت می‌گذرد. صدای نفس‌های سینا، تسنیم را بی‌طاقت می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید:

- چرا بازم بهم زنگ زدی؟

- سلام.

درمانده پلک روی هم می گذارد. جواب سلامش را که نمی تواند ندهد:

- سلام.

سینا آه می کشد:

- خوب نیستی...

- نه، حالم... حالم خیلی بده سینا.

- می خوام ببینمت.

بی اراده می گوید:

- چی؟!

- نه نیار رو حرفم تسنیم. می خوام ببینمت، همین الان.

چشمان تسنیم گرد می شوند:

- الان؟!

- آره، بریم دریا؟

- سینا... چی داری میگی؟

سینا پوف کلافه ای می کشد و با کمی مکث، با حالتی میان کلافگی و خشم و درماندگی، می گوید:

- نمی‌تونم ببینمت تسنیم، نمی‌تونم! می‌فهمی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸۴

تسنیم بی‌پلک زدن خیره مانده به نقطه‌ای روی میز و شنیده‌هایش را باورش نمی‌شود. سینا می‌گوید:

- بیا یکی دو ساعت بریم دریا. یه کم ببینمت، یه ذره حرف بزنیم، بعدشم زود برمی‌گردیم خونه. باشه؟

تسنیم کمی سکوت می‌کند. با این که دلش دارد پر می‌کشد برای دیدن این مرد، اما این بار عقلش را جلو می‌فرستد و می‌گوید:

- نه... نمی‌خوام.

سینا حسابی کلافه شده:

- چرا نه؟

- نمی‌خوام... نمی‌خوام ببینمت سینا.

و این بار سیناست که سکوت می کند و تنها صدای
نفس هایش توی گوشی می پیچد. چند لحظه بعد، آرام و
درمانده می گوید:

- یادته اون روز که شبش می خواستم برم پیش همراز بهت
پیام دادم؟ گفتم یه چیزی فهمیدم داره نابودم می کنه،
یادته؟

- یادمه.

- نمی خوای پرسوی چی فهمیدم؟

تسنیم سکوت می کند و لحظه ای بعد، سینا با صدایی
لرزان و پر از غم می گوید:

- مامانم... مامانم مُرده تسنیم.

چشمان تسنیم گرد می شوند و زبانش قفل می شود،
نمی داند چه بگوید.

- دارم دق می کنم تسنیم، دارم دیوونه می شم. باید یکی
باشه باهاش حرف بزنم، دیگه زورم نمی رسه،
نمی کشم دیگه.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، صدای پر از بغض و درمانده و دلخورش، دل‌تسنیم را از بیخ و بن می‌لرزاند:

- خیلی نامردی اگه نیای، خیلی بی‌معرفتی...

تسنیم پلک روی هم می‌فشارد و دستش روی میز مشت می‌شود. نمی‌داند چه کند. دلش نمی‌آید دلِ سینا را بشکند. دلش دارد بیتابی می‌کند برای یک جفت چشم خاکستری. اما عقلش هشدار می‌دهد که خوددار باشد، که دور بماند از مردی که مال او نیست...

سینا بینی‌اش را بالا می‌کشد و با تک سرفه‌ای، صدایش را صاف می‌کند:

- یه کاری‌ام با خودت دارم، بیای به نفعته.

نمی‌داند چه از ذهنش می‌گذرد که می‌گوید:

- نمی‌تونم پیام سینا. ماشینم تو حیاطه، روشنش کنم همه بیدار میشن که.

از پشت خط هم می‌تواند لبخند زدنِ سینا را حس کند!

- من دم در خونه‌تونم. ماشینم آوردم. تو فقط خودت بیا.

چیزی توی قلب تسنیم سقوط می‌کند و برای لحظه‌ای
نفسش بند می‌آید از هیجان! سینا همین‌جاست؟ انقدر
نزدیک؟ حالا مگر دلش طاقت می‌آورد که او را نبیند و
ردش کند؟

- می‌ای تسنیم؟

لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد، می‌گوید:

- آخه... موهام خیسه.

- خشکشون کن بیا، من منتظر می‌مونم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸۵

تسنیم هیچ نمی‌گوید و بعد از چند لحظه، تماس قطع
می‌شود. سینا موبایل را از روی گوشش برمی‌دارد و چند
ثانیه‌ای مات و مبهوت به صفحه‌اش خیره می‌ماند. نفسی-

عمیق می‌گیرد و بازدمش را با آهی غلیظ رها می‌کند. موبایل را توی جیب کاپشنش می‌گذارد و از ماشین پیاده می‌شود.

رو به روی درِ خانه‌ی حمیدرضا، دست‌هایش را توی جیب‌های کاپشنش فرو می‌کند و به بدنه‌ی اتومبیل تکیه می‌زند. می‌آید، شک ندارد که تسنیم می‌آید. آن قدرها هم دلخور نیست که او را میان این برزخ نگه دارد و هیچ کاری برایش نکند!

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد، درِ خانه که باز می‌شود، لبخندی کمرنگ اما از ته دل روی لبش می‌نشیند. تسنیم آرام و بی‌صدا از خانه بیرون می‌آید. زیر نور تیر چراغ برق، سینا همین که چشمش به تسنیم و حال نزارش می‌افتد، لبخند روی لبش خشک می‌شود. تکیه از ماشین می‌گیرد و مات و مبهوت خیره می‌شود به تسنیمی که اصلاً شبیه دخترکِ روزهای قبل نیست.

نفس‌های تسنیم درست بالا نمی‌آیند. از درد کمرش راست نمی‌شود. درِ خانه را آرام می‌بندد تا مبادا کسی از اهل خانه

بیدار شود. به پشت که می‌چرخد و سینا را که می‌بیند، همین یک ذره نفسش هم برای لحظه‌ای بند می‌آید و نبض قلبش تند می‌شود. کاش حالش انقدر نابود و نزار نبود، اصلاً دلش نمی‌خواهد پیش سینا انقدر ضعیف باشد، انقدر ناکوک باشد...

استخوان ساعد دست چپش آن چنان تیر می‌کشد که چهره‌اش توی هم می‌رود و بی‌اراده ناله‌ای آرام می‌کند. کمی ساعدش را ماساژ می‌دهد و بعد، قدم‌های کوتاه و بی‌جانش را سمت سینا می‌کشد و به نیمه‌ی راه نرسیده، سینا به خودش می‌آید.

- تسنیم...

صدایش پر از نگرانی است و بغض توی گوی تسنیم را سنگین‌تر می‌کند. با قدم‌هایی بلند، خودش را به تسنیم می‌رساند و همراه و کنار هم، به سمت ماشین می‌آیند.

- خوبی تو؟ چرا اینجوری شدی دختر؟

تسنیم اما نه نگاهش می کند، نه جوابی می دهد. صدایی
توی مغزش می گوید که همه ی این حال نابودم تقصیر
توست، اما لب از لب باز نمی کند تا مبادا دلِ دلدارش را
بشکند. سینا دستش را پیش می برد تا بازوی تسنیم را
بگیرد:

- بذار کمکت کنم.

تسنیم اما از قدم می ایستد و خودش را عقب می کشد:
- نه، نمی خوام.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۸۶

دست سینا توی هوا خشک می شود و ناباورانه نگاهش
می کند. نگاهش آن قدر سنگین است که تسنیم برای یک
لحظه سر بلند می کند و چشمان خون آلود سینا، به قلبش
چنگ می اندازد. با کمی مکث، سر به زیر می اندازد و به
راهش ادامه می دهد.

سینا دستپاچه قدم برمی‌دارد و در سمت شاگرد را برای تسنیم باز می‌کند. تسنیم ناله کنان توی ماشین می‌نشیند و دست سینا کنار پایش مشت می‌شود. توی دلش هزار بار خودش را لعنت می‌کند که باعث و بانی این حال تسنیم است. در را که می‌بندد، ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند.

چند دقیقه‌ای از مسیر در سکوت سپری می‌شود. نگاه سینا میخ شده به خیابان، اصلاً دل ندارد که به تسنیم نگاه کند. تسنیم کمی پشتی صندلی‌اش را خوابانده. مدام فین فین می‌کند و بازویش را ماساژ می‌دهد. هر بار که آرام و مظلومانه ناله می‌کند، سینا یک دور می‌میرد و دوباره زنده می‌شود...

نگاهش خیره‌ی خیابان باران خورده است و تمام حرصش را روی دنده و پدال گاز خالی می‌کند. هر چند لحظه یک بار، پوف کلافه‌ای می‌کشد و مدام دست می‌کشد به تهریش و گردن و موهایش. دلش می‌خواهد سرش را روی فرمان بکوبد!

نمی‌داند چقدر گذشته، نگاهش سمت تسنیم می‌چرخد و آرام می‌گوید:
- تسنیم؟

ناگهان تسنیم به جلو خم می‌شود و دستش را روی دهانش می‌گذارد و عق می‌زند. رنگ از رخ سینا می‌پرد از وحشت. چشمانش گرد می‌شوند و می‌گوید:
- چی شدی؟

تسنیم دست آزادش را به داش‌بورد بند می‌کند و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود، می‌گوید:
- نگه دار...

- منو ببین یه دقیقه.

تسنیم دوباره عق می‌زند و کف دستش را چند روی داش‌بورد می‌کوبد. سینا نگاهش را به رو به رویش می‌دهد و هولزده می‌گوید:

- خيله خب... خيله خب می‌زنم بغل.

ماشین را به کنار خیابان می کشاند. هنوز کاملاً توقف نکرده که تسنیم در را باز می کند و خودش را بیرون می اندازد. کنار جوب، روی زانوهایش فرود می آید و عق می زند و محتویات نداشته‌ی معده‌اش را بالا می آورد.

سینا هول زده پیاده می شود. ماشین را دور می زند و کنار تسنیم، روی دو پا می نشیند. شال تسنیم از سرش افتاده و موهای بازش، آشفته وار دو طرف صورتش ریخته اند. سینا موهایش را پشت سرش جمع می کند و نگران لب می زند:

- چی شدی تو یهو؟ تسنیم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸۷

دیگر اینی که توی گوی تسنیم گیر کرده، بغض نیست. یک غده‌ی سرطانی بدخیم توی گلویش گیر کرده و نفس کشیدن برایش شده عذاب. پلک روی هم می فشارد.

لب‌های لرزانش را محکم روی هم می‌فشارد و توی گلو
 هق می‌زند. کف دستش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش
 می‌کشد. حس می‌کند الان است که تمام دل و روده‌اش از
 حلقش بیرون بزند!

سینا آرام میان دو کتف تسنیم را ماساژ می‌دهد:
 - بهتر شدی؟

تسنیم ناله کنان، خودش را کمی روی زمین عقب می‌کشد.
 به بدنه‌ی ماشین تکیه می‌زند و پلک روی هم می‌گذارد.
 سرش را هم به ماشین می‌چسباند و اشک‌هایش، بی‌صدا
 روی گونه‌هایش روان می‌شوند. سرگیجه امانش را بریده،
 انگار تمام دنیا دور سرش می‌چرخد.

سینا درمانده نگاهش می‌کند. تن ظریف تسنیم می‌لرزد،
 لب‌هایش می‌لرزند و نفس‌هایش سنگین و سخت بالا
 می‌آیند. رنگ به صورتش نمانده. خدا می‌داند که با هر
 قطره‌ی اشکش، چه زخم عمیقی روی قلب این مرد
 می‌افتد...

کف دستش را روی زمین می گذارد و به زحمت از جا بلند می شود. شانه هایش سنگین شده اند. قدم های بی جانش را سمت ماشین می کشد و پشت فرمان می نشیند و از توی داشبورد، بطری آب را بیرون می کشد. دوباره پیاده می شود و کنار تسنیم، روی دو پا می نشیند.

- تسنیم؟

تسنیم به زحمت چشمانش را نیمه باز می کند و نگاهش می کند. سینا در بطری را باز می کند:

- بیا یه آب به سر و صورتت بزن، بهتر میشی.

تکیه از ماشین می گیرد و دست هایش را سمت سینا می گیرد. سینا کمی آب توی دستانش می ریزد و تسنیم صورتش را می شوید.

یک آن دیگر صبرش سر می آید. شیشه ی بغضش ترک برمی دارد و هق می زند و از ته دلش اشک می ریزد. هق می زند و ناله می کند و آرام و مدام خدا را صدا می زند. قفسه ی

سینه‌اش را ماساژ می‌دهد. کم مانده بمیرد از غصه‌ها و دردهایش...

سینا روی زمین می‌نشیند و تکیه می‌زند به بدنه‌ی اتومبیل. خیره و درمانده به تسنیم نگاه می‌کند و هر چند لحظه یک بار، آرام سرش را به ماشین می‌کوبد. اگر همین حالا کسی بیاید و بگوید که جانش را می‌گیرد، اما حال تسنیم خوب می‌شود در ازایش، حتی یک لحظه هم تردید نمی‌کند. بی‌حرف و بی‌منت جانش را می‌دهد.

تسنیم میان گریه، ناله‌وار می‌گوید:

- آخ خدا... خدایا منو بُکش خلاص شم...

دیگر دلش طاقت نمی‌آورد. دیگر نمی‌فهمد دارد چه می‌کند. خودش را جلو می‌کشد و دستش دور تن تسنیم حلقه می‌شود. دوباره به ماشین تکیه می‌زند و سر تسنیم را روی سینه‌اش می‌گذارد و حلقه‌ی آغوشش را تنگ‌تر می‌کند. صدایش هم مثل قلبش می‌لرزد:

- هیش... نگو اینجوری. نگو... دیوونه‌م نکن.

تسنیم حالش آن قدر خراب است که اصلاً نمی‌فهمد توی
 آغوش سینا جا شده! آرام اشک می‌ریزد و تن ظریفش
 توی آغوش سینا می‌لرزد و قلب سینا در سینه مچاله
 می‌شود برایش. کاش می‌شد کاری برایش بکند...

- آی...

سینا پلک روی هم می‌گذارد و بیقرار و بی‌اراده، بوسه‌ای
 روی موهای تسنیم می‌نشانند:
 - جان؟ کاش می‌شد درداتو بدی من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸۸

تسنیم پلک روی هم گذاشته و نفس‌های عمیق می‌کشد.
 از زمین کنده شده انگار، توی یک خلسه‌ی آرام و دل

چسب فرو رفته. نمی‌داند کجاست. برای چند لحظه،
یادش می‌رود چه بر سرش آمده. دردهایش را یادش می‌رود.
تمام حواسش می‌رود پی حس خوبی که از موهایش به
تمام تنش می‌رسد؛ حس خوبی که نمی‌داند ناشی از
نوازش‌های سیناست...

سینا آرام آرام موهای تسنیم را نوازش می‌کند و با همان
چشمان بسته، تنش را تکان تکان می‌دهد. توی گوشش،
صدای مامان سیمینش زنگ می‌خورد. همان صدایی که
می‌گفت بگرد و قشنگی شیرین زندگی‌ات را پیدا کن. نبض
قلبش اوج می‌گیرد و صدایی توی سرش می‌گوید احتیاجی
به گشتن نیست...

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد، تسنیم چشمانش را باز می‌کند.
نگاه گیجش در اطراف می‌چرخد و کمی طول می‌کشد تا
بفهمد کجاست و توی چه وضعیتی است! از آغوش سینا
فاصله می‌گیرد و سینا چشمانش را باز می‌کند. تسنیم
ناباورانه نگاهش می‌کند و لب می‌زند:
- سینا... چی کار می‌کنی؟

سینا اما انگار که سوالش را نشنیده باشد و بهتش را ندیده باشد، نگران می‌پرسد:

- خوبی؟

و تسنیم گیج نگاهش می‌کند. کجا رفت آن همه دردش؟ کجا رفت سرگیجه‌هایش؟ سری به نشانه‌ی "آره" تکان می‌دهد و لبخندی کمرنگ روی لب‌های سینا می‌نشیند و می‌گوید:

- بریم؟

تسنیم با کمی مکث، آرام سر تکان می‌دهد. سینا از جا بلند می‌شود و دستش را به سمت تسنیم دراز می‌کند:

- پاشو.

چند ثانیه‌ای به دست سینا نگاه می‌کند و بعد، با تردید دستش را توی دست او می‌گذارد. روی پاهایش که می‌ایستد، دردی توی استخوان‌های ساقش می‌پیچد. اما این درد کجا و دردِ نفس‌گیر چند دقیقه قبلش کجا!

سینا در سمت شاگرد را باز می‌کند و تسنیم که سوار می‌شود، خودش هم پشت فرمان می‌نشیند و به راه

می‌افتند. سینا نگاهی به تسنیم که خیره مانده به پشت پنجره می‌اندازد و می‌گوید:

- صندلی تو بخوابون چشمتم ببند. حالت بد نشه باز.

و بعد، کمی شیشه‌ی سمت تسنیم را پایین می‌دهد تا هوای خنک به صورتش بخورد. تسنیم چند لحظه‌ای به نیمرخ سینا خیره می‌شود. از فکر این که چند دقیقه پیش توی آغوش این مرد بوده و نوازش می‌شده، قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. سینا بی آن که نگاهش کند، می‌گوید:

- منو نگاه نکن دختر خوب، ببند چشمتو.

چشمانش را که می‌بندد، بی‌اراده نفسی عمیق و آسوده می‌کشد. چقدر درد نداشتن خوب است!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۸۹

- یه قرص پیدا کردم کمکت می‌کنه زودتر ترک کنی. هر دفعه هم بخوریش تا یکی دو ساعت دردت آروم میشه.

نفسی عمیق می‌کشد و نگاهش در اطراف می‌چرخد:
- فقط یه مغازه‌ای چیزی پیدا کنیم یه چیزی بگیرم بخوری. با معده خالی قرص نمیشه خورد.

تسنیم چشمانش را باز می‌کند و خیره نگاهش می‌کند، آن قدر که سینا هم بی‌اراده نگاهش سمت او می‌چرخد. لحظه‌ای بعد، دوباره به جاده نگاه می‌کند و دست راستش را روی دست تسنیم می‌گذارد که روی شکمش است. فشار نرمی به دستش می‌آورد و می‌گوید:

- خوب میشی تسنیم، سختیاشو کشیدی، دیگه چیزی نمونده.

پلک‌های تسنیم روی هم می‌افتند. گرمای دست سینا و دردی که آرام شده و باد خنکی که به صورتش می‌زند، آرامشی - عجیب نصیبش کرده. دلش خواب می‌خواهد، دلش می‌خواهد این جاده تمام نشود و تا ابد توی این آرامش بخوابد...

سینا نگاهش می کند و می گوید:

- چقدر می لرزی! سردته؟

دست تسنیم را رها می کند و خیره به خیابان، پتویی از صندلی های پشتی برمی دارد و آن را روی پای تسنیم می گذارد:

- بپوشون خودتو سرما نخوری، موهاتم که خوب خشک نکردی.

بی آن که چشمانش را باز کند، پتو را روی خودش می کشد و لبخندی کمرنگ روی لب هایش می نشیند. خواب که نمی بیند احیاناً؟ توهم که زده؟ این آدمی که کنارش نشسته و انقدر حواسش به او و حالش است، واقعاً سیناست؟

سینا با دیدن سوپر مارکتی کنار خیابان، ماشین را به آن سمت می کشاند. در را باز می کند و می گوید:

- یه دقیقه بشین الان میام.

و بعد، پیاده می شود و در را می بندد و می رود. همین که کمی دور می شود، دوباره درد هجوم می آورد به تن تسنیم. بازویش را ماساژ می دهد و زیر لب ناله می کند. بعید می داند حرف سینا راست باشد، بعید می داند این درد به این زودی ها رهایش کند...

سینا در سمت شاگرد را باز می کند و چشمان تسنیم باز می شوند. پلاستیک حاوی کیک و آبمیوه را روی پای تسنیم می گذارد و می گوید:

- بخور قرصه رو بدم بهت.

تسنیم که تقریباً دراز کشیده، به زحمت صاف می نشیند. سینا خودش بسته‌ی کیک را باز می کند و همراه آبمیوه به دست تسنیم می دهد. بعد، ساعد هر دو دستش را روی سقف ماشین می گذارد و کمی کمر خم می کند تا بتواند تسنیم را ببیند.

تسنیم گاز کوچکی به کیک می زند و کمی آبمیوه همراهش می نوشد. کیک را به زحمت قورت می دهد و چهره اش که مچاله می شود، سینا نگران می پرسد:

- چی شد؟

تسنیم دستی به سبک گلویش می کشد:
- گلوم زخم شده، می سوزه.

سینا نُچی می کند و بعد هم، پوف کلافه‌ای می کشد. اسید
معدده‌اش گلویش را زخم کرده. کاری از دستش بر نمی آید.
به کیک و آبمیوه‌ی توی دستش اشاره می زند و می گوید:
- بخور، هر چقدر می تونی بخور.

تسنیم آرام سر تکان می دهد و مشغول می شود. سینا پشت
فرمان می نشیند و به سمت دریا می راند. تسنیم کیک و
آبمیوه‌اش را که می خورد، دراز می کشد و چشمانش را
می بندد. تا رسیدن به مقصد، هیچ کدام حرفی نمی زنند.
سینا مدام نگاهش میان خیابان و تسنیم می چرخد.
حواسش هست که دوباره حالش بد نشود. گاهی هم پتو
را روی تنش بالا می کشد تا تسنیم سردش نشود و سرما
نخورد...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۱۹۰

.....

سینا زیراندازی کنار ماشین پهن کرده و تسنیم رو به دریا نشسته و به ماشین تکیه زده. چشمانش را بسته. باد سرد، پوست صورتش را نوازش می‌کند و میان موهایش می‌رقصد. پتو را بیشتر روی خودش بالا می‌کشد. هوا سرد است اما نه سرمای که اذیتش کند. بدنش کمی درد می‌کند، اما حال و هوای الانش را دوست دارد...

سینا با فاصله کنارش می‌نشیند و قوطی قرص را به همراه بطری کوچک آب معدنی به سمتش می‌گیرد:

- بیا تسنیم، قرصتو بخور.

تسنیم چند لحظه‌ای به قوطی توی دستش خیره می‌شود و بعد، نگاهش را تا صورت سینا بالا می‌کشد:

- این چیه؟

سینا تک خنده‌ای می‌کند:

- گفتم که بهت، درد تو آرام می‌کنه.

- چرا زودتر بهم ندادیش؟

سینا به ماشین تکیه می‌زند و چشم می‌دوزد به دریا. چند ساعت قبلش را مرور می‌کند. وقتی بعد از شنیدن صدای مادرش به خانه برگشت، یک راست به آزمایشگاهش رفت و نشست پای آن فرمول‌ها. آن قدر مرورشان کرد و به مغزش فشار آورد، تا بالاخره یادش آمد چنین قرصی هم هست که تسکینی برای درد تسنیم باشد! راست می‌گفت مادرش؛ هیچ مشکلی نیست که راه حل نداشته باشد...

- نمی‌دونستم همچین قرصی هم هست. امشب رفتم سراغ فرمولا، یهو یادم اومد.

نگاه تسنیم تا روی قوطی قرص پایین می‌آید و خیره نگاهش می‌کند. سینا می‌پرسد:

- نمی‌خوری؟ درد نداری مگه؟

تسنیم نگاهش می‌کند:

- نخورم بدتر شم؟

سینا مات نگاهش می‌کند. تسنیم دیگر قبولش ندارد،
دیگر نمی‌تواند اعتماد کند. حق می‌دهد به او، خودش هم
این روزها خودش را قبول ندارد!

- بدتر نمی‌شی، بخور.

تسنیم با کمی مکث و تردید، قرص را همراه آب می‌خورد.
سینا پاهایش دراز می‌کند و چشم می‌دوزد به رو به رویش.
تلاو ماه روی موج‌های آرام و صدای دلنشینِ دریا، انگار
روحش را نوازش می‌کند. اما هنوز هم دردی روی قلبش
سنگینی می‌کند. آه می‌کشد و بی‌مقدمه، می‌رود سراغ درد
دل‌هایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۹۱

- اون روز علی زنگ زد گفت کجایی فرهاد، لاهیجانی؟
گفتم نه، لاهیجان واسه چی؟

تلخ می‌خندد:

- گفت فکر کردم واسه سالگرد مادرت رفتی اون‌جا.
سکوت می‌کند و آرام آرام، لبخندش خشک می‌شود:
- داغون شدم تسنیم، داغون شدم...

تسنیم به نیم‌رخش خیره می‌شود. سینا نگاهش را به
نقطه‌ای روی زیرانداز می‌دوزد و با انگشت اشاره، روی آن
خط‌های فرضی می‌کشد:

- خیلی بده آدم از مادرش هیچی یادش نیاد، نه؟
آه می‌کشد و باز هم نگاهش می‌رود پی دریا:
- نمی‌دونم چرا هیچ عکسی— ازش تو خونه ندارم. همه
جا روزیر و رو کردم، هیچی ازش نیست.

گوشه‌ی لبش کمی کش می‌آید:

- فقط تو ماشین یه فلش پیدا کردم...
لحظه‌ای سکوت می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد:

- صداشو واسم ضبط کرده تسنیم. صداش خیلی قشنگه، خیلی قشنگ حرف می‌زنه.

دل تسنیم پر از غصه می‌شود برایش؛ برای لبخند تلخش، برای صدای لرزانش که پر از ذوق است و همزمان حسرت را فریاد می‌زند. برای اولین بار، دلش عجیب به حال این مرد می‌سوزد...

لبخند آرام آرام از صورت سینا پر می‌کشد. بزاز دهانش را به سختی فرو می‌دهد و آرام می‌گوید:

- تو این چند ماه هر دفعه فکرم رفته سمت خونواده‌م، ناخواسته از سرم گذشته که نکنه همه‌شون مُردن؟ هر دفعه هم حواس خودمو پرت کردم که نه، اصلاً همچین چیزی امکان نداره، نمیشه که هیچ کسو نداشته باشم. ولی الان...

نفسی عمیق می‌کشد و بازدمش با آهی غلیظ یکی می‌شود:

- کم کم داره باورم میشه بی کس و کارم.

نگاه تسنیم با کمی مکث، به سمت دریا می‌چرخد. یک لحظه خودش را می‌گذارد جای سینا؛ این که هیچ کس را نداشته باشی، این که فقط خودت باشی و خودت و هیچ کس نباشد که برایت نگران شود و همراه و هم‌دلت باشد... دیگر آدم به چه امیدی زنده بماند؟

میان این تاریکی که به لطف چراغ‌های ماشین کمی روشن شده است، سینا چشم می‌دوزد به نیمرخ تسنیم و دلش در سینه تکان می‌خورد. بودنش خوب است، مثل همین صدای دلنشین دریا، مثل حس پا برهنه قدم زدن روی شن‌های ساحل، مثل بوی ناب خاک خیس، مثل حس قدم زدن زیر باران...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۹۲

- معنی اسمت چیه؟

تسنیم سر می چرخاند و به سینا نگاه می کند. از این سوال بی مقدمه و بی ربطش، کمی تعجب کرده. آرام می گوید:

- تسنیم... اسم یه چشمه ست که توی بهشته.

لبخند سینا کش می آید و آرام سر تکان می دهد:

- بهشت...

نگاهش می چرخد سمت دریا. تای ابرو بالا می دهد و می گوید:

- قشنگه!

لحظه ای بعد، تک خنده ای می کند و باز هم نگاهش می رود پی تسنیم:

- ولی به نظرم حمید خان کم لطفی کرده در حقت!

تسنیم کمی اخم می کند:

- یعنی چی؟

- آخه فقط یدونه چشمه؟! کمه خب!

و صدایی توی سرش می گوید این دختر با آن چشمانِ
خوش رنگ و نابش خودِ خودِ بهشت است! نه فقط یک
چشمه از آن...

تسنیم منظور حرف‌های سینا را درست نمی‌فهمد.
بیخودی و زورکی لبخند می‌زند و بی فکر می‌پرسد:

- معنی اسم تو چیه؟

سینا تک خنده‌ای می‌کند:

- کدوم اسم؟ سینا یا فرهاد؟

و بعد، نگاهش سمت دریا می‌چرخد. پوزخند می‌زند و زیر
لب می‌گوید:

- هر چند که معنی هیچ کدومشونو نمی‌دونم.

لبخند روی لب‌های تسنیم خشک می‌شود. نگاهش از
نیمرخ سینا، تا نقطه‌ای روی زیرانداز پایین می‌آید. ماجرای
رژ لب را یادش می‌آید. مانی را، همراهی آن مهمانی
عجیب را یادش می‌آید. بی‌اراده و زیر لب می‌گوید:

- فرهادو دوست ندارم.

سینا با لبخندی عمیق نگاهش می‌کند. نمی‌داند چه از سرش می‌گذرد که می‌پرسد:

- یعنی سینا رو دوست داری؟

و در جا پیشیمان می‌شود از حرفش و لبخند روی لبش می‌ماسد. تسنیم هول و دستپاچه چشم می‌دزدد از او، قلبش توی حلقش می‌کوبد. به دریا خیره می‌شود و بیخودی شالش را روی سرش مرتب می‌کند. دست‌هایش می‌لرزند، قلبش توی سینه می‌لرزد...

سینا نگاه از نیمرخش می‌گیرد. چرا یادش نبود که تسنیم دلش پیش او گیر کرده؟ دندان‌هایش روی هم قفل می‌شوند. دستش مشت می‌شود و در دل خودش را لعنت می‌کند که هر بار یک جوری به این دختر زخم می‌زند، خواسته و ناخواسته!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۹۳

چند دقیقه‌ای هر دو سکوت می‌کنند. سینا برای این که حواس تسنیم را پرت کند، لبخندی عمیق می‌زند و می‌گوید:

- یادته چجوری واسم اسم انتخاب کردین؟

تسنیم که نگاهش می‌کند، نگاه سینا هم به سمت او می‌چرخد:

- اون روز که از بیمارستان مرخص شدم منو بردین خونه. تیرداد منو با ویلچرم برد جلو تلویزیون. یه فیلم مزخرفی هم داشت می‌داد. یادته؟

تسنیم آرام سر تکان می‌دهد:

- یادمه.

- هی میومد می‌گفت حالت خوبه ادش؟ چیزی نمی‌خوای ادش؟ بیرمت بالا استراحت کنی ادش؟

تک خنده‌ای می‌کند و همزمان، کمی اخم می‌کند:

- منم یهو کفرم در اومد گفتم داداش و زهرمار! مرتیکه مگه من داداشتم هی اینجوری صدام می‌کنی؟

آرام سر به اطراف تکان می‌دهد:

- قیافه‌شو قشنگ یادمه، بدجوری خورد تو پرش.
گفت پس چی صدات کنم آخه؟ یهو یکی تو اون
فیلمه گفت سینا؟

شانه بالا می‌اندازد:

- منم گفتم سینا! همین قدر مسخره اسمم انتخاب
شد.

این را که می‌گوید، لبخند آرام آرام روی لبش خشک
می‌شود. بزاقش را به سختی قورت می‌دهد و به موج‌های
دریا خیره می‌شود. صدایش آرام است:

- مطمئنم زندگی‌م به همین مسخرگی بوده.

پوزخند می‌زند:

- شاید هنوزم هست!

سکوت می‌کند و ته مانده‌ی پوزخندش، آرام آرام از
صورتش پر می‌کشد. فکر و خیال‌ها هجوم می‌آورند به
مغزش. دقیقه‌ای که می‌گذرد، سفره‌ی دلش وا می‌شود

پیش تسنیمی که این روزها محرم‌ترین است برای دردهایش...

- من از تنهایی وحشت دارم تسنیم. تنهایی اس‌مش ساده‌ست، تو دلش که بری دست و پات می‌لرزه. به لحظه بهش فکر کن...

تو خونه تنها نشستی داری فیلمتو نگاه می‌کنی، یهو تشنه‌ت میشه. پا میشی. بری آب بخوری سرت گیج میره دوباره می‌شینی سر جات. به نظرت اون لحظه آدم به چی فکر می‌کنه؟

با خودت میگی اگه من الان حالم بد شه بیوفتم کف این خونه، انقدری که حتی زورم نرسه به یکی زنگ بزنم به دادم برسه، کیه که حواسش بهم باشه؟ کیو دارم من؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۹۴

لحظه‌ای سکوت می‌کند و آهی غلیظ می‌کشد:

- هیچ کس! هیچ کس نیست، فقط خودتی و خودت.
تهشم تو همین تنهایت می‌میری و خلاص!
گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید:
- هیچ کسم نیست واست یه فاتحه بفرسته چهار خط
قرآن برات بخونه روح شاد شه حداقل!

نفسی عمیق می‌کشد:

- یا مثلاً دلت گرفته باشه، یه جوری که انگار در و
دیوار خونه می‌خوان بخورنت. می‌دونی چی می‌گم
دیگه؟ کلافه باشی، نفست در نیاد. آدم آگه این جور
وقتا یکیو نداشته باشه بگه بخنده براش مسخره
بازی در بیاره، یکی نباشه حواس آدمو پرت کنه، دیگه
این دنیا چیش قشنگه؟ زندگی به چه دردی می‌خوره
اصن؟

بزاق دهانش را به سختی قورت می‌دهد. حسرت از
صدایش می‌بارد:

- می بینی؟ این فکر و خیالاست که آدمو از پا در میاره. بعضی- وقتا آدم دیگه رد میده، دلش میخواد سرشو بکوبه تو دیوار! اینه که می گم تنهایی وحشتناکه برام...

سکوت می کند، سکوتی طولانی که پر از حرف است و حسرت و ماتم. پوف کلافه ای می کشد و بعد هم، دستی به پیشانی اش. درد دل هایش تمامی ندارد امشب:

- این روزا خودم نیستم تسنیم، اصلاً خودمو نمی شناسم. تو آینه که نگاه می کنم اون آدم توی آینه رو نمی شناسم. اصن بدم میاد ازش، حالمو بد می کنه. از وقتی هم که جریان اون رز لبه پیش اومده...

سکوت می کند و پوست لبش را زیر دندان می کشد. چطور بگوید سلول به سلول تنش شده عذاب وجدان؟ چطور بگوید دلش می خواهد از دست خودش و گذشته هایش فرار کند؟

آه می کشد؛ سنگین و عمیق. توی گلویش چیزی سنگینی می کند. نمی داند چرا صدایش می لرزد:

- من حالم خوش نیست...

دیدش که تار می‌شود، فوراً پلک روی هم می‌گذارد و پشت چشمانش را با دو انگشت ماساژ می‌دهد. حالا وقتش نیست، اشک ریختن‌هایش را باید بگذارد برای وقت‌های تنهایی‌اش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۹۵

نگاهش که می‌رود پی دریا، بی‌اراده نفسی- عمیق می‌کشد از خیال‌های توی سرش. پوست لبش را می‌جود و برای لحظه‌ای از زیر چشم، نگاهش سمت تسنیم می‌چرخد.

- دلم یه چیزایی رو می‌خواد که...

زبان‌ش نمی‌چرخد که جمله‌اش را کامل کند. لب روی هم می‌فشارد، پلک روی هم می‌فشارد و دستش مشت می‌شود. لحظه‌ای سر به زیر می‌اندازد و نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی به موهای پریشان‌ش می‌کشد. نگاهش که دریا را نشانه می‌گیرد، می‌گوید:

- هر چی بیشتر دور و برمو نگاه می‌کنم، بیشتر یه این نتیجه می‌رسم که دلم داره غلط زیادی می‌کنه.

پوزخند می‌زند و حرصی می‌گوید:

- بستنِ دهنِ دلمم بین این همه مصیبت شده قوز بالا قوز!

سرش را به بدنه‌ی ماشین تکیه می‌دهد. چند ثانیه‌ای به ماه خیره می‌شود و بعد، پلک روی هم می‌گذارد و نفسی عمیق می‌کشد:

- خستم تسنیم، خستم... دلم می‌خواد بخوابم، وقتی بیدار شدم ببینم همه چی خوبه؛ همه چی...

چه می‌شد اگر همین روزها، رویایش به حقیقت می‌پیوست و همه چیز خوب می‌شد؟ تنهایی‌هایش تمام می‌شد، فکر و

خیال‌هایش تمام می‌شد و می‌رسید به همه‌ی آن چیزهایی
که دلش می‌خواهد. کاش می‌شد...

تازه حواسش جمع می‌شود که در تمام مدت حرف زدنش،
تسنیم سکوت کرده بود. به سمت او سر می‌چرخاند و
همزمان می‌گوید:

- تو چه سایلنتی دختر!

وقتی می‌بیند تسنیم خوابش برده، چند لحظه‌ای مات
نگاهش می‌کند و بعد، تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- ما رو باش رو دیوار کی داریم یادگاری می‌نویسیم!

بعد از چند شبانه روز درد داشتن و بی‌خوابی کشیدن،
دخترک امشب به لطف قرص خوابش برده. سینا کمی
خودش را سمت او می‌کشد و پتو را روی تنش مرتب
می‌کند. یک لحظه سر بلند می‌کند و با یک وجب فاصله،
مات صورت زیبای تسنیم می‌شود. نفسش برای لحظه‌ای
بند می‌آید.

نگاهش از روی مژه‌های بلندش تا لب‌های خوش فرمش
پایین می‌آید. عطر ملایم دخترک هوش از سرش می‌برد.
ریتم کوبش قلبش که تند می‌شود، فوراً عقب می‌کشد.

شقیقه‌اش را به اتومبیل تکیه می‌دهد و همچنان خیره به
تسنیم نگاه می‌کند. گوش‌هایش داغ شده‌اند. دهانش
خشک شده و بزاقش را به سختی قورت می‌دهد. بی‌اراده
دستش بالا می‌آید و پشت انگشت اشاره‌اش را آرام و
نوازش‌وار روی گونه‌ای تسنیم حرکت می‌دهد. مثل لمس
پارچه‌ای از جنس ابریشم، مثل دست کشیدن روی
سبزه‌های تازه و باران خورده، این نوازش‌ها عجیب به
دلش می‌چسبند...

ناگهان صحنه‌های یک ساعت قبل، پیش چشمش جان
می‌گیرد و لبخند کمرنگش خشک می‌شود. حالِ بدِ تسنیم،
گریه‌هایش، ناله‌ها و اشک‌هایش؛ قلبش تیره و تار می‌شود
از مظلومیت دخترک...

دستش را که روی هوا خشک شده، پایین می آورد و خودش را عقب می کشد. خیره به صورت مثل ماه تسنیم، پر غصه لب می زند:

- خدایا... جلو چشمام داره پر پر میشه...

صاف می نشیند و نگاهش روی دریا ثابت می ماند. دستش مشت می شود و دندان هایش قفل. سرش را به بدنه‌ی ماشین می کوبد و می غرد:

- تف به من که هیچ کاری نمی تونم بکنم واست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۹۶

"چهارشنبه، چهاردهم آذر"

آرام در خانه را با کلید باز می‌کند. در دل خدا خدا می‌کند که با هیچ کس رو به رو نشود و بتواند یک راست به اتاقش برود.

به لطف قرصی که دیشب سینا به او داد، امروز صبح که از خواب بیدار شد، حالش تقریباً خوب بود. صبحانه و ناهار را در کنار خانواده خورد و سعی کرد حواسش را از نگاه‌های سنگین مادرش پرت کند.

بعد از ناهار راهی باشگاه شد اما حالا که به خانه برگشته، باز هم دردهایش به سراغش آمده‌اند. کاش دیشب آن قرص‌ها را از سینا می‌گرفت.

کفش‌هایش را در جاکفشی می‌گذارد و پا به خانه می‌گذارد. یواشکی توی آشپزخانه سرک می‌کشد و مادرش را که پای گاز می‌بیند، بی سر و صدا به سمت راه پله می‌رود. هنوز چند پله را بیشتر طی نکرده که صدای مرجان از پشت سر به گوشش می‌رسد:

- تسنیم؟

می‌ایستد و لب روی هم می‌فشارد. لبخندی مصنوعی می‌زند و با کمی مکث، به پشت می‌چرخد:

- جانم؟ سلام.

مرجان همان طور که دست هایش را با حوله‌ای کوچک خشک می‌کند، نگران نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- سلام. خوبی مامان؟

خوب بودن را خیلی وقت است که یادش رفته. اما به جایش، دروغ گفتن بخاطر سینا را خوب یاد گرفته!

- خوبم من، شما چطوری؟

مرجان اما باورش نمی‌شود. مادر است و مادر که باشی، خوب می‌فهمی دردانه‌ات راست می‌گوید یا نه، حالش خوب است یا نه. حال این روزهای دخترکش خوب نیست و این مثل روز برایش روشن است.

- برو لباساتو عوض کن بیا برات چایی بریزم.

دلش می‌خواهد زار بزند! پنهان کردنِ دردش برای همین چند لحظه هم خیلی برایش سخت است، وای به حال این که بخواهد مقابل مادرش بنشیند و چای بنوشد!

- چایی نمی‌خوام مامان، خستم، می‌خوام بخوابم.

مرجان کمی نگاهش می‌کند و بعد، از پله‌ها بالا می‌رود و مقابل تسنیم می‌ایستد. نگاهش پر از نگرانیست. تسنیم رنگ به رو ندارد. به زور روی پاهایش ایستاده، به زور لبخند می‌زند و مرجان این‌ها را خوب می‌فهمد. کف دستش را روی پیشانی تسنیم می‌گذارد، هینی می‌کشد و می‌گوید:

- خاگه می‌سر (خاک تو سرم)! چقدر داغی دختر!

تسنیم کمی گیج نگاهش می‌کند و بعد، برای لحظه‌ای دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. به لطف شب گردی‌اش با سینا توی هوای سرد، سرما خورده. این هم یک دردِ دیگر روی باقی دردهایش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۹۷

- چرا نمی‌گی تب داری آخه؟ برو، برو دفترچه‌تو بردار
بیرمت دکتر.

نه، جان این یکی را دیگر ندارد!

- نه مامان، دکتر نمی‌خواد که. سرما دارم دیگه، خودم
قرص می‌خورم خوب می‌شم.

مرجان با شک و تردید نگاهش می‌کند. از چهره‌ی نزارش
پیدا است که حالش هیچ خوش نیست.

- بدن دردم داری، نه؟

تسنیم یک لحظه جا می‌خورد اما زود خودش را جمع
می‌کند:

- آ... آره، چیزی نیست، تو باشگاه زیاد پیر پیر کردم یه
ذره پاهام درد می‌کنه.

و بعد، برای این که از نگاه سنگین مرجان خلاص شود،
می گوید:

- یه قرص برام میاری مامان؟ قرص بخورم یه کم
بخوابم بهتر می شم.

مرجان با کمی مکث می گوید:

- باشه، برو برات میارم.

و بالاخره از پله ها پایین می رود و تسنیم راهی اتاقش
می شود. در را که می بندد، چند لحظه ای به آن تکیه
می دهد و پلک روی هم می گذارد و نفسی آسوده می کشد.
چشمانش را که باز می کند، تازه یادش می آید که چقدر
عضلاتش درد می کنند.

کوله پشتی اش را گوشه ای می گذارد، لبه ی تخت می نشیند
و موبایلش را از جیب پالتویش بیرون می کشد. با
دست هایی که می لرزند، برای سینا می نویسد: "من اون
قرصه رو می خوام".

طولی نمی کشد که سینا جواب می دهد: "فردا حرف می زنیم".

او حالا دارد از درد هلاک می شود و سینا دم از فردا و حرف زدن می زند! تند تند برایش تایپ می کند: "فردا چیه؟ من دارم می میرم از درد سینا. خونه ای؟ میام قرصا رو می گیرم ازت".

کمی طول می کشد تا سینا جواب بدهد: "گفتم فردا. برو استراحت کن بهتر میشی".

موبایل را روی تخت می کوبد و آرام اما پر حرص می گوید:
- آه!

سرش را میان دستانش می گیرد. تمام تنش از حرص می لرزد. گلویش از بغض زخم برداشته و لعنت به سینایی که ذره ای رحم و انصاف سرش نمی شود!

صدای قدم های مرجان روی پله ها را که می شنود، هول زده از جا بلند می شود. حوله اش را برمی دارد و خودش را توی حمام می اندازد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۹۸

مرجان تقه‌ای به در می‌زند. جوابی نمی‌آید و او آرام لای در را باز می‌کند. صدای آب را که می‌شنود، داخل می‌رود و قرص و لیوان آب را روی میز مطالعه می‌گذارد. حین برگشتن به آشپزخانه، مدام با خودش فکر می‌کند که این حالِ بدِ تسنیم مال امروز نیست. چند روزی می‌شود که گوشه‌گیر شده. با خودش فکر می‌کند که نکند دردِ دخترکش فقط یک سرماخوردگی ساده نباشد، نکند اتفاقی افتاده برای دردانه‌اش؟

توی آشپزخانه با کارهایش مشغول می‌شود و فکرش پیش تسنیم جا می‌ماند. نمی‌داند چقدر گذشته که با صدای تیرداد به خودش می‌آید:

- خسته نبی مار جان! (خسته نباشی مادر جان!)

نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند:

- سلامت بی (باشی) پسر جان. خوب خوابیدی؟

تیرداد پشت میز ناهارخوری می نشیند و کش و قوسی به تنش می دهد. خواب بعد از شیفت های کاری، عجیب به جانش می چسبد!

- عالی! چایی هست؟

- آره بلامیسر (دردت و بلات به سرم)، الان می ریزم برات.
- تی دست درد نوکونه مار جان! (دستت درد نکنه مادر جان!)

مرجان دو لیوان چای می ریزد و رو به روی تیرداد می نشیند. در سکوت چای می نوشند. نگاه مرجان مات مانده روی نقطه ای نامعلوم و فکرش مدام می رود پی تسنیم. تیرداد که این حالش را می بیند، می پرسد:

- مامان؟

مرجان که سر بلند می کند، ادامه می دهد:

- چیزی شده؟ تو فکری چقدر!

مرجان نفسی عمیق می کشد:

- هیچی، داشتم به خواهرت فکر می کردم.

تیرداد کمی اخم می کند:

- تسنیم چی شده؟

- نمی دونم والا، دو سه روزه یه جوراییه. نمی دونم، ناراحته
انگار.

تیرداد یاد حرف های شوکا و جریان به هم ریختن
هورمون ها که می افتد، چشم از چشمان مادرش می دزدد و
بیخودی گلویش را صاف می کند. قندی گوشه ی لپش
می گذارد و می گوید:

- چیزیش نیست بابا، هَچی (الکی) نگران نشو.

و بعد، ذره ذره چایش را می نوشد. مرجان شانهای بالا
می اندازد. کمی چای می نوشد و بعد، می گوید:

- از باشگاه اومد دیدم تب داره، فکر کنم سرما خورده.
به حرف من که محل نداشت، تو وقت داری یه دکتر
بیرش.

- اونم به چشم مرجان خانم. دِ چی خنی؟ (دیگه چی می‌خوای؟)

- د هیچی، تی سلامتی! (دیگه هیچی، سلامتی تو!)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۱۹۹

لیوان‌های خالی چای را برمی‌دارد و می‌رود پای سینک. تیرداد کمی نگاهش می‌کند. نمی‌داند حرفش را بزند یا نه، نمی‌داند حالا وقتش هست یا نه. دو سه روزی می‌شود که دارد با خودش کلنجار می‌رود و جمله‌هایش را سبک و سنگین می‌کند. منتظر یک فرصت مناسب است برای حرف زدن.

مرجان آهی غلیظ می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- ای خدا... شکرت!

تیرداد می‌گوید:

- آی بَرَه! مادر من هَچی فکر و خیال نوکون. تسنیمه هیچی نُبوی، مو تره قول دِنَم دِ. (ای بابا! مادر من الکی فکر و خیال نکن. تسنیم هیچیش نشده، من بهت قول می دم دیگه.)

لیوانها را توی آبچکان می گذارد و به پشت می چرخد:
- آخه چوطو(چطوری) انقد مطمئنی؟ شنه مَره بگی؟
(میشه بهم بگی؟)

گوشه‌ی لب تیرداد کمی کش می آید:

- از دوستش پرسیدم.

مرجان کمی اخم می کند:

- دوستش کیه؟ شوکا؟

تیرداد آرام سر تکان می دهد:

- اصلاً میشه تسنیم از چیزی ناراحت باشه به شوکا نگه؟ نمیشه دیگه.

مرجان اما بی توجه به این که تسنیم موضوع بحثشان است، می گوید:

- تو شوکا رو کجا دیدی؟

لبخند تیرداد کش می آید:

- یه دقیقه میای بشینی؟

مرجان که رو به رویش می نشیند، تیرداد چند لحظه ای سر به زیر می اندازد و پوست لبش را با دندان به بازی می گیرد.

- چی می خواستی بگی پسر جان؟ بگو دیگه.

تیرداد سر بلند می کند:

- شما این دختره رو می شناسی مار جان؟

- شوکا رو؟ آره، خیلی وقته با تسنیم دوستن، خیلی میاد این جا.

تیرداد خودش را جلوتر می کشد و مشتاقانه می پرسد:

- خیلی دختر خوبیه، نه؟

اخم مرجان پر رنگ تر می شود. تا حالا نشنیده بود که تیرداد حرفی از یک دختر بزند. دسته ای از موهای کوتاهش را که روی صورتش ریخته اند، پشت گوشش می فرستد و می گوید:

- آره، خیلی خانومه. چطور؟

تیرداد با شرم لبخند می زند و سر به زیر می اندازد و مرجان تازه می فهمد قضیه از چه قرار است! لبخندی عمیق می زند و می گوید:

- آی کلک! تی دیله بُورده؟ (دلتو برده؟)

تیرداد کوتاه می خندد و نگاهش می کند:

- ای... یه همچین چیزایی!

از ته دلش ذوق می کند برای دردانه پسرش. بارها خودش تصمیم گرفته بود که شوکا را به تیرداد معرفی کند، اما هر بار به خودش گفته بود که بهتر است توی این چیزها دخالت نکند. هنوز هم باورش نمی شود که آرزویش به حقیقت پیوسته:

- بُشووو... (برو...) تو کی اونو دیدی که؟

تیرداد دست هایش را روی میز در هم گره می زند و کمی مظلومیت توی نگاه و لحن صدایش می ریزد:

- مامان جان؟ یه چی بگم دلخور نمی شی؟

لبخند مرجان کمی رنگ می بازد:

- چی شده؟

- راستش... من و شوکا خانوم، یه دو سه هفته‌ای میشه که با هم...

مرجان با ذوق هینی می‌کشد و لبخندش عمق می‌گیرد:

- راست میگی؟

تیرداد با همان شرم و لبخند سر تکان می‌دهد و مرجان با شوق می‌پرسد:

- تعریف کن ببینم.

تیرداد آرام و لبخند به لب تمام ماجرای این مدتش با شوکا را برایش تعریف می‌کند. حرف‌هایش که تمام می‌شود، مرجان دست روی قلبش می‌گذارد و می‌گوید:

- الهی تی جانہ رہ بمیرم! بلامیسر... می وَچہ خن داماد بُبون؟ (الهی بمیرم برات! درد و بلات به سرم... پسرم می‌خواد داماد بشه؟)

تیرداد لبخند به لب، چشمانش را گرد می‌کند:

- خدا نکنه، باز کشتار راه انداختی که مار جان!

لبخند مرجان عمق می گیرد و تیرداد از پشت میز بلند می شود:

- خلاصه که همین روزا باید واسه پسرِت بری خواستگاری، گفتم آمادگی داشته باشی! فعلاً با اجازه، من یه سر می رم پیش سینا.

- باشه تیرداد جان، برو به سلامت.

تیرداد خداحافظی می کند و می رود. مرجان تا لحظه ی آخر نگاهش می کند و زیر لب قربان صدقه ی قد و بالای رعنائش می رود!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۲۰۰

"پنجشنبه، پانزدهم آذر"

تیرداد صدای ضبط را کم می کند و از توی آینه‌ی ماشین،
به تسنیم و شوکا که روی صندلی‌های عقب نشسته‌اند،
نگاهی می اندازد. می گوید:

- کجا بریم؟

شوکا شانهای بالا می اندازد و می گوید:

- نمی دونم.

تسنیم اما چیزی نمی گوید. پشت صندلی راننده نشسته و
نگاهش میخ شده به پشت پنجره و آدم‌ها و مغازه‌ها.
انگار اصلاً سوال تیرداد را نشنیده.

سینا که روی صندلی شاگرد نشسته، می گوید:

- بریم یه وری که تا خرخره آدم نباشه.

مدتی می شود که توی مغزش غوغاست و آرامش ندارد.
دلش یک سکوت مطلق می خواهد، یک آرامش ناب.
تیرداد نیم نگاهی به او می اندازد و نمی فهمد این پسر— چه
مرگش است که مثل برج زهرمار شده باز!

نگاهش را به جاده می دهد و می گوید:

- باشه ادش، حله!

و بعد، صدای ضبط را کمی زیاد می‌کند و در سکوت به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.

تمام فکر و ذکر سینا پیش تسنیم جا مانده. از همین چند دقیقه پیش که جلوی خانه منتظر بود و تیرداد و بقیه به دنبالش آمدند، تسنیم اصلاً توی صورتش نگاه نکرده. دلخور است و سینا دیگر تاب دلخوری‌هایش را ندارد، انگار که قلبش می‌خواهد از جا کنده شود برایش.

ناگهان عطسه‌ای می‌کند و فکری به سرش می‌زند. قبلاً جعبه‌ی دستمال کاغذی را پشت شیشه‌ی عقب ماشین دیده. به پشت می‌چرخد و رو به تسنیم می‌گوید:

- یه دستمال بده.

تسنیم چشم از پشت پنجره می‌گیرد و لحظه‌ای به سینا نگاه می‌کند. دستمال را از پشت شیشه برمی‌دارد و وقتی می‌بیند جعبه باز نشده، دلش می‌خواهد زار بزند! جعبه را روی پاهایش می‌گذارد و مشغول باز کردنش می‌شود.

دست‌هایش می‌لرزند و انگار کسی - به قلب سینا خنجر می‌زند. همین کار ساده، آن قدر برای تسنیم سخت است که سینا دیگر تاب نمی‌آورد و می‌گوید:

- بده خودم بازش می‌کنم.

از این که تا این حد عاجز و ناتوان شده، بغضی - مهمان گلویش می‌شود. سر بلند می‌کند و نگاه پر از غصه و شکایتش را به چشمان سینا می‌دوزد. لب‌هایش که می‌لرزند، نفس سینا تنگ می‌شود، انگار که کسی - گلویش را گرفته و فشار می‌دهد. جعبه را به او می‌دهد و رو می‌چرخاند و نگاهش قفل می‌شود به پنجره.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰۱

سینا به زحمت نگاه از او می‌گیرد و سر جایش برمی‌گردد. جعبه را باز می‌کند و برگی دستمال کاغذی برمی‌دارد و دوباره به پشت می‌چرخد:

- بیا بذار سر جاش.

همین که تسنیم به سمتش می‌چرخد، با تک سرفه‌ای توجهش را جلب می‌کند. تسنیم نگاهش می‌کند و سینا بی‌صدا لب می‌زند:

- خوبی؟

جوابش فقط سکوت است و نگاه خیره‌ی تسنیم که حرف‌ها دارد برای گفتن! شوکا که تمام مدت حواسش به آن‌ها بود، تک سرفه‌ای می‌کند. سینا نگاهش می‌کند و شوکا اخمی غلیظ تحویلش می‌دهد و چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

چهره‌ی سینا کمی جمع می‌شود و سری به اطراف تکان می‌دهد، انگار که با نگاهش می‌خواهد بگوید "تو چی میگی این وسط؟". شوکا با چشم غره‌نگاه از او می‌گیرد و سینا سر جایش برمی‌گردد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و بعد هم، دستی به موهایش که آشفته‌وار روی پیشانی‌اش ریخته‌اند. کاش زودتر خلاص شوند از این مصیبت و قهر و دلخوری...

تا رسیدن به مقصد، تیرداد از هر دری حرف می‌زند و شوکا غش غش به حرف‌هایش می‌خندد. تسنیم اما فقط گاهی لبخندی کوچک می‌زند و باز هم چشم می‌دوزد به پنجره. سینا هم که کلاً انگار چیزی نمی‌شوند! اخم‌هایش توی هم است و تا خود مقصد، چشم از جاده‌ی مقابلش نمی‌گیرد.

در دامنه‌ی کوهی بلند و سرسبز، کنار یک رودخانه‌ی پر آب، تیرداد ماشین را یک جای خلوت متوقف می‌کند. همگی پیاده می‌شوند. میان درختان سر به فلک کشیده و روی برگ‌های پاییزی، زیر اندازی بزرگ پهن می‌کنند و بساط پیک نیکشان به پا می‌شود.

تیرداد و سینا آتش به پا می‌کنند. شوکا توی کتری آب می‌ریزد تا چای آتشی— بخورند. میوه‌ها و خوراکی‌ها را یکی یکی از توی صندوق ماشین بیرون می‌آورد و با نهایت سلیقه‌اش روی زیرانداز می‌چیند.

تسنیم اما گوشه‌ای از زیرانداز نشسته و پتویی دور خودش پیچیده و بقیه را نگاه می‌کند. همه می‌دانند که حالش خوش نیست. شب گذشته تیرداد با اصرار فراوان او را به

درمانگاه برد تا سرماخوردگی بیش از این جانش را نگیرد.
پوزخندی کمرنگ کنج لبش می‌نشیند؛ خوب بهانه‌ای پیدا
کرده برای حال خراب و دردهایش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰۲

تیرداد رو به روی شوکا می‌نشیند و می‌گوید:
- آخیش... وَکَتیم بَرَه! (از کت و کول افتادیم بابا!)
شوکا می‌گوید:

- خسته نباشی.

تیرداد با لبخند نگاهش می‌کند:

- سلامت باشی خانوم.

تسنیم هیچ حواسش به آنها نیست. نگاهش مات مانده
روی سینا، سینایی که کنار آتش و پشت به بقیه، روی دو
پایش نشسته و خیره مانده به شعله‌ها. تسنیم به فکر

سیناست و سینا دل نگران تسنیم. تسنیم سینا را هم می‌خواهد و هم نه، سینا هم تسنیم را... نمی‌داند! نمی‌داند این دختر موچتری را کجای زندگی‌اش بگذارد...

تیرداد می‌گوید:

- تو چطوری خاخور (خواهر) جان؟

تسنیم نگاهش می‌کند و لبخندی زورکی تحویلش می‌دهد:
- خوبم.

- می‌خوای برو تو ماشین استراحت کن، هان؟ ناهار آماده شد صدات می‌زنم.
- نه، خوبم فعلاً.

نمی‌داند به لطف آن سرُم تقوی‌ای که دیشب زده، تحملش بالا رفته یا واقعاً دردش کمتر شده. شاید هم دیگر عادت کرده به درد کشیدن. هر چه که هست، حالا دلش می‌خواهد نزدیک سینا باشد، دلش می‌خواهد به مرد بی‌رحم و دوست داشتنی این روزهایش نگاه کند.

تیرداد صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- ادش گرم نشدی؟ بیا دیگه.
 سینا خیره به شعله‌های آتش، آهی غلیظ می‌کشد:
 - میام الان.

کمی بعد، بلند می‌شود و می‌رود و کنار تیرداد می‌نشیند؛
 درست رو به روی تسنیم. تسنیم لبه‌های پتو را بیشتر به
 هم نزدیک می‌کند و از زیر چشم نیم‌نگاهی به سینا
 می‌اندازد. قلبش دارد بال بال می‌زند برای این مرد! فکرش
 می‌رود سمت دو شب پیش؛ همان شبی که در آغوش
 سینا دردهایش را از یاد برد. دلش باز هم آن حس ناب را
 می‌خواهد، دلش همان آغوش را می‌خواهد، همان
 نوازش‌ها را...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰۳

سینا عطسه‌ای می‌کند و تیرداد می‌گوید:
 - ادش تو ام سرما داریا.

سینا بینی‌اش را بالا می‌کشد:

- آره، لامصب ول کن نیست. تازه یه کم خوب شده بودم.

تیرداد لبخند می‌زند و ضربه‌ای آرام میان دو کتف سینا می‌کوبد:

- وقت کردی یه دکتر برو، نترس درد نداره.

ک بالاخره لب‌های سینا هم کمی رنگ لبخند به خود می‌بینند. لبخندی که مثل عمر پروانه‌ها کوتاه است، لبخندی که از ته دلش نیست...

کمی بعد، جوجه‌ها را به سیخ می‌کشند و سفره‌ی ناهار را پهن می‌کنند. تسنیم سردش شده و لحظه به لحظه سرما بیشتر به جانش نفوذ می‌کند. جوجه‌ها که آماده می‌شوند، همگی سر سفره می‌نشینند و مشغول خوردن ناهار می‌شوند. تسنیم اما سرما به مغز استخوان‌هایش رسیده و دوباره دردهای نفس‌گیرش، مهمان جانش شده‌اند. تمام تنش می‌لرزد، آن قدر که حتی نمی‌تواند قاشق و چنگال را توی دستانش نگه دارد.

- تسنیم جان؟ چرا غذا تو نمی‌خوری؟

با سوال تیرداد، سر بلند می‌کند. تیرداد همین که رنگ پریده و نگاه درمانده‌ی تسنیم را می‌بیند، نگران می‌پرسد:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

این را که می‌گوید، سینا به ضرب سر بلند می‌کند و نگاهش میخ تسنیم می‌شود. دندان‌های تسنیم از لرز و سرما به هم می‌خورند. به زحمت می‌گوید:

- سرده، دارم یخ می‌زنم.

تیرداد نُچی می‌کند و نگاهی به پشت سرش می‌اندازد، به آتشی که دیگر نفس ندارد. رو به تسنیم می‌گوید:

- می‌خوای بری تو ماشین بخاری روشن کنی؟

تسنیم آرام سر تکان می‌دهد:

- آره.

تیرداد از جا بلند می‌شود:

- پاشو بشقابتم بردار تو ماشین غذا تو بخور. شوکا یه لیوان نوشابه بریز براش.

تسنیم نگاهش را تا صورت برادرش بالا می‌کشد:

- نه تیرداد، نمی‌خورم.

تیرداد کمی اخم می‌کند:

- یعنی چی؟ همیشه مگه؟

- گشتم نیست. گلومم درد می‌کنه، نمی‌تونم بخورم.

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- عجباً!

سینا سر به زیر، لب روی هم می‌فشارد. بیخودی با غذایش بازی می‌کند. این حالِ تسنیم اشتهايش را کور کرده. مثلاً آماده بودند که تفریح کنند و خوش بگذرانند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۰۴

تسنیم جان در بدن ندارد. دستش را به سمت تیرداد دراز می‌کند و درمانده می‌گوید:

- همیشه دستمو بگیری بلند شم؟

سینا پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و دستش مشت می‌شود. مدام خودخوری می‌کند و خودش را لعنت می‌کند. تاب صدای لرزان تسنیم را ندارد، تاب این همه ضعفش را ندارد. کاش تنها بودند، کاش می‌شد دوباره مثل آن شب تسنیم را در آغوش بکشد...

تیرداد دست تسنیم را می‌گیرد و از جا بلندش می‌کند. کمکش می‌کند که کفش‌هایش را بپوشد و با هم به سمت ماشین می‌روند. شوکا پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

- می‌بینی چه بلایی سرش آوردی؟ طفلک هیچی ازش نمونه.

سینا سر بلند می‌کند و نگاه تند و تیزی به او می‌اندازد. از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش، آرام اما حرصی می‌غرد:

- تو دیگه این وسط رو مغز من راه نرو شوکا. به اندازه کافی اعصابم خورد هست، تو دیگه دهن تو ببند تا چهار تا درشت بارت نکردم.

شوکا چشم غره‌ای می‌رود و زیر لب می‌گوید:

- بی‌شخصیت!

تیرداد برمی‌گردد و ناهار خوردن را از سر می‌گیرند. بعد از جمع کردن سفره، تیرداد سراغ قوری و کتری کنار آتش می‌رود تا بساط چای را به پا کند. سینا پیامکی برای شوکا می‌فرستد: "یه بهونه بیار تیردادو وردار بیریه وری، می‌خوام با تسنیم حرف بزنم".

شوکا بعد از خواندن پیامک، چپ‌چپ به سینا نگاه می‌کند. سینا چشمانش را گرد می‌کند و آرام لب می‌زند:

- بجنب!

شوکا برایش تایپ می‌کند: "نمی‌فهمی می‌گم دست از سرش بردار؟ چرا انقدر اذیتش می‌کنی؟ مگه نگفتم می‌خواد فراموش کنه؟"

همین لحظه، تیرداد قوری و کتری به دست می‌آید و کنار سینا می‌نشیند:

- به به! عجب چایی‌ای شده ره (پسر)!

سینا لحظه‌ای نگاهش می‌کند و بعد، کمی جا به جا می‌شود تا تیرداد نتواند صفحه‌ی موبایلش را ببیند. برای پرت کردن حواسش، می‌پرسد:

- توش که چیزی نریختی؟ دارچینی چیزی؟

و بعد، دوباره سرش می‌رود توی موبایلش و تایپ می‌کند: "مزخرفات خودتو جای حرفای تسنیم به خورد من نده شوکا. تسنیم اگه می‌خواست منو فراموش کنه پریشب با یه زنگ باهام نمیومد دریا تا صبح پیشم بمونه".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۰۵

تیرداد می‌گوید:

- نه آدش، می دونم دوست نداری. عوضش می مارتی
 واسن کیک چاگوته ماه! بخورتی جون حال بی پی.
 (عوضش مامانم واست کیک درست کرده ماه!
 بخور بدنت حال بیاد.)

و بعد، ظرف کیک را به همراه لیوان چای مقابل سینا
 می گذارد. سینا سرسری می گوید:
 - دستش درد نکنه.

و بعد، برای شوکا می نویسد: "بیر این نره خرو بهت می گم.
 نمی بینی دختره حالش بده؟"

بعد، سر بلند می کند و به شوکا نگاه می دوزد. خیلی
 نامحسوس، با چشم به موبایلش اشاره می زند و بعد،
 لیوانش را برمی دارد و به همراه برشی از کیک، ذره ذره
 چای می نوشد.

تیرداد لیوانی چای به دست شوکا می دهد و شوکا با لبخند
 تشکر می کند. دقیقه ای که می گذرد، موبایلش را برمی دارد
 و پیامک های سینا را که می خواند، چشمانش تا آخرین

حد ممکن گرد می‌شوند. سر بلند می‌کند و نگاه بهت‌زده‌اش می‌ماند روی سینا. واقعاً تسنیم همچین کاری کرده؟

سینا لحظه‌ای نگاهش می‌کند و تای ابروی برایش بالا می‌اندازد و شوکا به خودش می‌آید. به تیرداد نگاه می‌کند؛ تیردادی که یک دستش بند لیوان چای است و سرش با موبایلش گرم شده. زبان روی لبش می‌کشد و می‌گوید:

- تیرداد؟

- جانم؟

خودش را به او نزدیک‌تر می‌کند و توی گوشش چیزی می‌گوید. تیرداد نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- خیلی واجبه؟

شوکا کمی چهره‌اش را مظلوم می‌کند:

- خیلی!

- خيله خب، پاشو بریم.

هر دو بلند می‌شوند و کفش‌هایشان را می‌پوشند. سینا می‌پرسد:

- کجا؟

تیرداد کمر راست می‌کند:

- این بالاتر یه مسجد هست، یه سر می‌ریم اون‌جا سریع می‌ایم.

گوشه‌ی لب سینا کمی کش می‌آید. تازه می‌فهمد شوکا چه چیزی را بهانه کرده برای رفتن!

- فقط بی‌زحمت حواست به این خواهر من باشه دیگه.

سینا سری تکان می‌دهد:

- برو خیالت راحت.

شوکا که یک قدم عقب‌تر از تیرداد ایستاده، رو به سینا پوزخندی بی‌صدا و پر تمسخر می‌زند و سری به اطراف تکان می‌دهد. انگار که می‌خواهد بگوید بین تیرداد خواهرش را دست چه کسی سپرده!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰۶

بعد از رفتن آنها، سینا فوراً از جا بلند می‌شود. بطری آبی برمی‌دارد و به سمت ماشین می‌رود. تسنیم صندلی شاگرد را کاملاً خوابانده و دراز کشیده. چشمانش را بسته و تا گردن زیر پتو رفته. سینا کنار ماشین می‌ایستد. لرزش لب‌های تسنیم را که می‌بیند، بی‌اراده آهی غلیظ می‌کشد. کی تمام می‌شود این حال بد؟

ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند. تسنیم با صدای در، چشمانش را باز می‌کند و سینا را که می‌بیند، با ته مانده‌ی جانش، کمی سرش را بلند می‌کند و زمزمه می‌کند:

- سینا...

خیره نگاهش می‌کند و بی‌اراده آه می‌کشد. امان از چشمان سرخ و خمارش! امان از این صدای لرزان و درمانده که وقتی صدایش می‌زند، دلش از بیخ و بن می‌لرزد برایش...

قوطی کوچک قرص را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد و آن را سمت تسنیم می‌گیرد. تسنیم همین که قوطی را می‌بیند، صاف سر جایش می‌نشیند. با نفسی که به زحمت بالا می‌آید، با دستانی که به شدت می‌لرزند، قوطی را از دست سینا چنگ می‌زند و فوراً قرص را توی دهانش می‌اندازد. سینا در بطری آب را برایش باز می‌کند و تسنیم نیمی از آب را یک نفس می‌نوشد.

پلک روی هم می‌گذارد و بی‌جان به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. می‌داند بعد از خوردن این قرص، زیاد طول نمی‌کشد تا دردش آرام شود. دلش یک خواب عمیق می‌خواهد. دلش می‌خواهد بیدار که می‌شود، دردهایش برای همیشه رهایش کرده باشند...

سینا پتو را روی تن تسنیم بالا می‌کشد و نگران لب می‌زند:

- خیلی درد داری؟

تسنیم نفسی- عمیق می کشد و با همان چشمان بسته، صورتش را به سمت پنجره می چرخاند:

- بچه‌ها کجان؟

سینا خیره نگاهش می کند و پوست لبش را با دندان به بازی می گیرد. از صدای بی جان و لرزانش پیداست که حالش زیادی خراب و نابود است.

- رفتن دستشویی.

نگاهش روی نیمرخ تسنیم می چرخد. صورت رنگ پریده‌اش خیس از عرق سرد است. لب‌های ترک خورده‌اش می لرزند و اشک از گوشه‌ی چشمش سُ می خورد. مژه‌های بلند و فر خورده‌اش، دلش را از بیخ و بن می لرزاند. چتری‌های بلند شده‌اند و تا روی پلک‌هایش می‌رسند. بی‌اراده دستش را پیش می‌برد و موهایش را کنار می‌زند.

تسنیم فوراً سرش را کنار می کشد و می‌نالد:

- نکن سینا.

دستش روی هوا خشک می شود و چند لحظه‌ای خیره نگاهش می کند. لحظه‌ای بعد، دستش را پایین می آورد و بزاقش را به سختی قورت می دهد:

- باشه...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۲۰۷

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و بی پلک زدن خیره می شود به رو به رویش. مثلاً تیرداد و شوکا را از سر باز کرده که با تسنیم حرف بزند! نمی داند برخلاف همیشه، چرا زیانش از کار افتاده و نای حرف زدن ندارد.

- چرا فقط یدونه قرص آوردی؟

نگاهش سمت تسنیم می چرخد. تسنیم اما همچنان چشمانش بسته و صورتش به سمت پنجره است. سینا می پرسد:

- چند تا می خواستی مگه؟

- می‌خواستم با خودم بیرم خونه.

لب روی هم می‌فشارد و سکوت می‌کند. پوف کلافه‌ای می‌کشد و بعد، سر روی فرمان می‌گذارد. واقعاً نمی‌داند چه بگوید!

دقیقه‌ای بعد، تسنیم سر می‌چرخاند و به سینا چشم می‌دوزد. نمی‌داند چرا بغض می‌نشیند توی گلوش. نمی‌داند چرا چشمانش خیس می‌شوند. نمی‌داند چرا صدایش می‌لرزد:

- سینا... من خیلی حالم بده...

سینا سر از روی فرمان بلند می‌کند. درمانده نگاهش می‌کند، آه می‌کشد و می‌گوید:

- چی کار کنم برات؟

تسنیم به زحمت تنش را تکان می‌دهد و پشتی صندلی‌اش را صاف می‌کند:

- چرا دیروز نداشتی پیام قرصا رو ازت بگیرم؟ چرا انقدر اذیتم می‌کنی آخه؟

- من نمی‌خوام اذیتت کنم.

لحن صدا و حالت نگاهش آن قدر درمانده است که تسنیم نمی‌داند چه بگوید. فقط بغضش سنگین‌تر می‌شود و اشک، روی گونه‌هایش راه می‌گیرد. سینا رد اشک‌هایش را دنبال می‌کند و بی‌اراده دستش را پیش می‌برد و آرام آرام، اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- آدم خیلی باید سنگدل باشه که دلش بیاد تو رو اذیت کنه، خیلی باید بی‌رحم باشه.

چشم می‌دوزد به چشمانِ درشت و کشیده‌ی تسنیم؛ به مردمک‌هایی که به لطف اشک‌هایش، زیباتر از قبل شده‌اند. با نوک انگشت اشاره‌اش، کمی از چتری‌های تسنیم را کنار می‌زند تا چشمانش را بهتر ببیند:

- نمی‌تونم اون قرصا رو بدم بهت تسنیم، همیشه هر وقت درد داری بخوریش.

صدای تسنیم هنوز هم می‌لرزد:

- چرا... چرا؟

- چون قرصه، قرصو باید سر تایم خودش بخوری، نه هر وقت دلت خواست.

به وضوح می بیند که برق امید از چشمان تسنیم پر می کشد. توی چشمانش، بیشتر از قبل اشک می نشیند و سینا دیگر طاقت این نگاهش را ندارد. سر می چرخاند و به رو به رویش چشم می دوزد. آه می کشد و می گوید:

- این قرصه رو خودم باید بدم بهت. بدمش دست تو اون یکی رو ترک نکرده معتاد این یکی میشی!

تسنیم تند تند سر به اطراف تکان می دهد و بیقرار می گوید:

- نمی شم، تو بگو کیا باید بخورمش، من سر همون وقتش می خورم. خب؟

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۲۰۸

لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد. وقتی تسنیم این‌طور با بغض حرف می‌زند، وقتی انقدر درمانده است، انگار قلبش را روی زغال داغ گذاشته‌اند. چشمانش را که باز می‌کند، می‌گوید:

- اراده‌شو داری؟

تسنیم تند تند سر تکان می‌دهد:

- دارم... دارم.

سینا به او نگاه می‌کند و آرام سر به اطراف تکان می‌دهد:

- نداری، نداری که اون شب گفتمی رژ لبه رو برسونم دستت.

و تسنیم دیگر چیزی برای گفتن ندارد. خیره نگاه می‌کند به یک جفت مردکِ خاکستریِ غرق خون و لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشارد. نگاهش حرف‌ها دارد برای گفتن! نگاهش پر است از دلخوری، پر است از ناامیدی و گله و شکایت...

- من هر موقع تایم خوردنِ فرصت شد خبرت می‌کنم
بیای خونهی من بهت بدمش. خوبه؟

تسنیم لحظه‌ای سرد نگاهش می‌کند و بعد، رو می‌چرخاند و چشم می‌دوزد به شیشه‌ی سمت شاگرد. اشک‌هایش را با حرص پس می‌زند و بغض سمجش را به زحمت کنترل می‌کند. سینا که جوابی نمی‌گیرد، آرام می‌گوید:

- تسنیم؟

- نمی‌خوام، دیگه هیچی ازت نمی‌خوام سینا.

سینا رو می‌چرخاند و پلک روی هم می‌گذارد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند. چرا هیچ جوهره نمی‌تواند به این دختر نزدیک شود؟

چشم می‌دوزد به رو به رویش. با انگشتان یک دستش روی فرمان ضرب می‌گیرد و مدام پوست لبش را میان دندان‌هایش بازی می‌دهد. کمی بعد، به تسنیم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- من دارم همه‌ی زورمو می‌زنم کمکت کنم تسنیم. چرا سنگ می‌ندازی جلو پام؟

تسنیم اصلاً نگاهش نمی‌کند:

- کمکتو نمی‌خوام.

سینا تک خنده‌ای از سر ناباوری می‌کند:

- همین الان داشتی می‌گفتی اون قرصا رو بدم بهت.
- تسنیم نگاهش می‌کند و بی‌اراده صدایش کمی بالا می‌رود:
- چون اون قرصا رو می‌خوام سینا، نه تو رو!

چشمانِ سینا کمی گرد می‌شوند و ناباورانه به تسنیم خیره می‌ماند. قلبش برای لحظه‌ای تپیدن را از یاد می‌برد، نفسش برای یک لحظه بند می‌آید. تسنیم که این حالش را می‌بیند، چشم می‌دزد و با صدایی آرام، جمله‌اش را اصلاح می‌کند:

- کمکِ تو رو...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰۹

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا سینا به خودش بیاید. باز هم نگاهش می‌رود سمت رو به رویش. باز هم با

انگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرد و باز هم با دندان
می‌افتد به جان پوست لبش. دقیقه‌ای بعد، بی آن که به
تسنیم نگاه کند، می‌گوید:

- تکلیف منو روشن کن تسنیم، می‌خوای خوب شی یا
نه؟

تسنیم هیچ نمی‌گوید. تنها خیره می‌شود به نیمرخ سینا و
توی دلش زار می‌زند به حال خودش! خوب شدن را که
می‌خواهد، قطعاً می‌خواهد اما...

- آگه می‌خوای خوب شی راهش همینیه که بهت گفتم.
هر دفعه گفتم میای خونه‌ی من قرصتو می‌گیری
میری، خلاص!

تسنیم بی‌اراده و زیر لب زمزمه می‌کند:

- نمی‌خوام.

سینا نگاهش می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

- یعنی چی نمی‌خوام؟ مسخره‌شو در آوردی دیگه. هی
نمی‌خوام نمی‌خوام!

تسنیم سر به زیر می اندازد. پلک هایش را محکم روی هم می فشارد و گوش هایش را با دستانش می پوشاند. اعصابش آن قدر ضعیف شده که طاقت صدای بلند سینا را ندارد. سینا اما این چیزها حالی اش نمی شود:

- با تو ام! حرف بزن ببینم چته آخه؟

تسنیم که چیزی نمی گوید، صدایش بالاتر می رود:
- الوووو!

ناگهان تسنیم به سمتش می چرخد و صدای او هم بالا می رود:

- نمی خوام ببینمت!

سینا چند لحظه ای مات و با چشمانی گرد شده نگاهش می کند. بعد، تک خنده ای از سر گیجی می کند و می پرسد:
- یعنی چی؟

تمام تن تسنیم می لرزد. نفس هایش درست بالا نمی آیند. صدایش هم می لرزد:

- من... من می ترسم سینا.

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا سینا بفهمد چه شنیده!
 ابروهایش بالا می‌پرند و چشمانش گرد می‌شوند:

- از من؟! -

تسنیم لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشارد و چشم
 می‌دزد و دنیا را روی سر سینا آوار می‌کند. تمام آن چه که
 این مدت به خودش گذشته، تمام دردی که حالا دارد را
 مرور می‌کند و چشمانش دوباره تر می‌شوند. حرف زدن
 میان بغض برایش سخت است:

- نمی‌خوام دیگه نزدیکت باشم. می‌ترسم سینا، خیلی
 می‌ترسم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۱۰

سینا مات و مبهوت نگاهش می‌کند. قلبش یک لحظه تیره
 و تار می‌شود و تمام غصه‌های دنیا روی سینه‌اش جمع
 می‌شود انگار. واقعاً آدم ترسناکی است؟ آدم ترسناکی

است که هیچ کس را توی زندگی اش ندارد و همین یک نفر هم دیگر نمی خواهد او را ببیند؟

بزاق دهانش را به زحمت قورت می دهد و نگاهش را می دهد به رو به رویش. صدایش به زحمت در می آید، صدایش می لرزد:
- من ترسناکم؟

صدایش آن قدر درمانده و غمگین است که یک لحظه تسنیم دلش می سوزد و پشیمان می شود از حرف هایش. یاد هیولاهای توی کارتون های کودکی اش می افتد؛ هیولاهای ترسناک و بد اخلاق و تنها...

- چرا؟

تسنیم نگاهش می کند. همان یک لحظه پشیمان شدن و دلسوزی کافی بود. دیگر نمی خواهد به اسم دلسوزی، مهر سکوت روی لب هایش بزند و حرف هایش را توی خودش

بریزد. می‌خواهد این بار حرف بزند. می‌خواهد برای یک بار هم که شده، فقط خودش برای خودش مهم باشد!

بزاقش را قورت می‌دهد و با صدای آرام و لرزان، سفره‌ی دلش باز می‌شود:

- سینا... از اون رژ لبه فقط من نداشتم که. حتماً کلی آدم دیگه هم دارنش، نه؟

نگاه سینا هیچ رنگی ندارد. برق چشمانش پر کشیده و بیخودی خیره‌ی چشمان تسنیم شده و نمی‌داند ته این حرف‌ها به کجا قرار است برسد.

- یعنی چند نفر مثل من معتاد شدن؟ چند نفر مثل من دارن عذاب می‌کشن؟ اصلاً بهش فکر کردی؟

سینا رو می‌چرخاند و سر به زیر می‌اندازد. نفسش تنگ می‌شود. تمام وجودش می‌شود شرمندگی و عذاب وجدان. کاش همه‌ی این‌ها فقط یک کابوس بود...

- اصلاً فهمیدن چه بلایی سرشون اومده یا نه؟ فکر نکنم. آخه کی به عقلش می‌رسه که شاید تو رژ لبش مواد باشه، هان؟

لحظه‌ای مکث می‌کند. نگاهش را به رو به رویش می‌دهد و می‌گوید:

- تازه من یه ماهم نشد که اون رژ لبه رو می‌زدم. بقیه چی؟

به نیمرخ سینا چشم می‌دوزد:

- گفتم طول بکشه آدمواذیت می‌کنه، نه؟

سینا پوست لبش را به دندان می‌کشد و با پا روی کف اتومبیل ضرب می‌گیرد. این حرف‌ها، همین چیزهایی که تمام این مدت ذره ذره روح سینا را نابود کرده و فکر و خیال‌هایش را مسموم، شنیدن این‌ها از زبان تسنیم خیلی برایش سنگین است. دارد زیر آوار این همه شرمندگی و خجالت له می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۱۱

- تو چی کار می کردی سینا؟ چی بودی قبل تصادف؟

پلک روی هم می فشارد و روی قلبش زخمی عمیق می افتد. دیگر پیش این دختر آبرویی ندارد، دیگر غروری ندارد. خودش هم از خودش حالش بد می شود...

- سینا... من می ترسم نزدیک تو باشم. از چیزی که قبلاً بودی می ترسم. از این حسی که بهت...

باقی جمله اش را می خورد و پلک روی هم می گذارد. از ته دل آه می کشد. قلبش پاره پاره شده از عشق دردناک توی وجودش. کم مانده لخته های خون از حلقش بیرون بریزد. چشمانش را که باز می کند، سر به زیر می اندازد و با انگشتان دستش بازی می کند. می گوید، همین یک بار تمام حرف هایش را می زند و خودش را خلاص می کند. حرف می زند و یا هر چه که هست و نیست را نابود می کند، یا راهی باز می شود و...

- من... من باید این حسو بذارم کنار سینا. واسه همین دیگه نمی‌خوام... نمی‌خوام همش ببینمت.

گفتنِ همین دو جمله، حرف زدن از جدایی وقتی دلش دارد بال بال می‌زند برای این مرد، بغض را مهمان گلویش می‌کند. چاره‌ای ندارد اما، میان او و قلب این مرد یخی دنیا دنیا فاصله است...

- من... نمی‌تونم مثل تو باشم. نمی‌تونم همیشه کنارت باشم و... یه جوری باشم که انگار... هیچی نشده. همیشه که اینجوری...

قطره‌ی اشکش که روی دستانش می‌چکد. سر بلند می‌کند و به سمت پنجره رو می‌چرخاند. بینی‌اش را بالا می‌کشد، اشک‌هایش را پس می‌زند و لب‌ها و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. توی گلو هق می‌زند و انگار کسی-خنجر زهرآلود توی سینه‌ی سینا فرو می‌کند. خودش را کمی سمت تسنیم می‌کشد. چانه‌اش را می‌گیرد و سرش را به سمت خودش می‌چرخاند:

- منو بین تسنیم.

نگاه خیس تسنیم که به چشمانش گره می‌خورد، تمام وجودش می‌شود تمنا، می‌شود نیاز. این چشم‌ها تمام چیزی است که توی این دنیا دارد، جان می‌دهد برای این نگاه! تقلا کردن برای داشتنش که چیزی نیست...

- من سینام، من فرهاد نیستم. نمی‌دونم فرهاد چی کاره بوده چه جور آدمی بوده ولی...

سکوت می‌کند و نگاه درمانده‌اش، دل تسنیم را توی سینه می‌لرزاند. دلش به حال این مرد می‌سوزد، دلش به حال خودش هم می‌سوزد.

- تسنیم... به خدا منم از وقتی اون فرمولا رو دیدم دارم عذاب می‌کشم. باورم نمیشه کار من باشه.

به رو به رویش نگاه می‌کند. نشانه‌ها را توی ذهنش کنار هم می‌گذارد، داستان را مرور می‌کند و همچنان باورش نمی‌شود! صدایش می‌لرزد این بار:

- یعنی من انقدر آدم بی‌رحمی بودم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۱۲

تسنیم خیره به نیمرخ سینا، دیدش تاری می‌شود از اشک.
صدایش از بغض می‌لرزد:

- الان چرا داری اینا رو بهم میگی؟ من دارم جون می‌کنم
که از تو دور باشم سینا، دارم... دارم به زور جلوی
دلمو می‌گیرم که... تو رو دوست نداشته باشه. چرا
نمی‌ذاری آخه؟ چرا انقدر با دلم بازی می‌کنی؟

سینا آه می‌کشد:

- دوست ندارم تو ذهنِ تو آدمِ بدی باشم.
تسنیم دلش می‌خواهد جیغ بکشد! دارد دیوانه می‌شود از
این همه بلا تکلیفی، از این رفتارهای ضد و نقیض.
- چرا؟ مگه من کی‌ام؟ مگه من همون دختری نیستم
که... زندگیتو خراب کرده؟

سینا پلک روی هم می‌گذارد. کاش این دختر این‌طور با
 بغض حرف نزند. کاش صدایش نلرزد و دل درمانده‌ی این
 مرد را از بیخ و بن نلرزاند.

- واسه منی که هیچ کسو تو زندگیم ندارم، خیلی مهمه
 همین چند نفری که تو زندگیم ازم یه تصور خوب
 داشته باشن.

تسنیم مات و ناباور و با چشمانی گرد شده به نیمرخ سینا
 خیره می‌ماند. انگار کسی- بی‌هوا زیر گوشش سیلی زده. از
 بی‌کسی‌اش برای سینا مهم شده! چون کسی- نیست و
 تسنیم هست، تسنیم مهم شده!

کمی طول می‌کشد تا به خودش بیاید و شنیده‌هایش را
 درک کند. اشک دیگر امانش نمی‌دهد. تمام تنش این بار
 از ضعف که نه، از خشم می‌لرزد. صدایش هم پر از خشم
 و بغض است:

- تو... تو خیلی خودخواهی سینا، خیلی!

و دیگر یک لحظه هم تحمل نمی‌کند. از ماشین پیاده
 می‌شود و نگاه سینا بی‌قرارانه به دنبالش کشیده می‌شود.
 می‌گوید:

- تسنیم؟ کجا میری؟

اما تسنیم در ماشین را محکم می‌بندد و یک لحظه هم بر نمی‌گردد. دستش را روی دهانش می‌گذارد و بی‌صدا هق می‌زند. پاهایش جان ندارند، اما تا جایی که می‌شود تند قدم برمی‌دارد و کنار رودخانه، روی دو پا می‌نشیند. آب به صورتش می‌پاشد و نفس‌های کش‌دار می‌کشد اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. با کف دست، قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌دهد اما درد قلبش آرام نمی‌شود.

احساس می‌کند احمق‌ترین آدم روی زمین است. تمام این مدت، هر کاری از دستش برمی‌آمد برای سینا انجام داد. تمام اولویت‌هایش را کنار گذاشت تا سینا اولویت باشد. هر بار که سینا می‌خواست کنارش بود و حالا...

حالا سینا خیلی راحت می‌گوید که چون هیچ کس را ندارد مجبور است که تسنیم برایش مهم باشد! ارزشش پیش سینا همین قدر است، همین قدر که از تنهایی درش بیاورد، همین قدر که هر موقع چیزی نیاز داشت، تسنیم کنارش باشد. چقدر احمق بوده این مدت...

سینا سر روی فرمان می‌گذارد و نفسش را محکم فوت می‌کند. کاش لال می‌شد و حرف نمی‌زد. نمی‌داند چرا هر بار که می‌خواهد اوضاع را بهتر کند، همه چیز بدتر از قبل ویران می‌شود. نمی‌داند چرا مدام دارد گند می‌زند این روزها...

سر بلند می‌کند و همین که می‌خواهد پیاده شود و برود و از تسنیم دلجویی کند، پیامکی برایش می‌آید. موبایل را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد. شوکا برایش نوشته: "داریم میایم، حواست باشه".

نُچی می‌کند و بعد، پوفی کلافه‌ای می‌کشد. دوباره سر روی فرمان می‌گذارد. این روزها عالم و آدم شمشیر از رو بسته‌اند برایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۱۳

بعد از تمام شدن تفریح و گشت و گذارشان، تیرداد اول سینا را به خانه‌اش رساند، بعد هم شوکا را. حالا با تسنیم توی ماشین تنهاست و به سمت خانه می‌راند.

یک نگاه به تسنیم که کنارش نشسته می‌اندازد. حالش انگار کمی بهتر است، اما همچنان رنگ به رو ندارد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته. آرام لب می‌زند:

- بیداری؟

تسنیم نفسی عمیق می‌کشد:

- آره.

این بار با صدایی عادی می‌پرسد:

- حالت خوبه خاخور (خواهر) جان؟

با کمی مکث جوابش را می‌دهد:

- خوبم.

تیرداد به رو به رویش نگاه می‌کند. مثل روز برایش روشن است که خواهرکش حال خوشی ندارد، که دردش درد جسمی نیست و یک جای کار می‌لنگد. اتومبیل را به کنار خیابان می‌کشاند و می‌ایستد. تسنیم چشمانش را باز می‌کند. نگاهی به اطراف می‌اندازد و بعد، رو به تیرداد می‌گوید:

- چرا وایستادی که؟

تیرداد چشم می‌چرخاند میان دو چشم خمار و خون‌آلود تسنیم:

- تو حالت خوبه؟

تسنیم لبخندی کمرنگ می‌زند:

- خوبم تیرداد جان، همین الان گفتم که.

تیرداد لحظه‌ای سر به زیر می‌اندازد و بعد، دوباره نگاهش می‌کند:

- تو رویه چی شده تسنیم، خر که نیستم، می‌فهمم.

لبخند تسنیم خشک می‌شود. چشم می‌دزدد و لب می‌گزد و زمزمه‌وار می‌گوید:

- دور از جونت.

- دیشب تا کی داشتی گریه می کردی؟

سر بلند می کند و ناباور و با چشمانی گرد شده به برادرش نگاه می دوزد. تیرداد ادامه می دهد:

- صدات میومد. هی خواستم دخالت نکنم، دیدم نمیشه.

خودش را کمی سمت تسنیم می کشد و دست روی دستش می گذارد:

- تسنیم جان، بلامیسر— (درد و بلات به سرم)، آگه چیزی شده به من بگو. والا تی فکر و خیال مره تورا دره. (والا فکر و خیال تو داره منو دیوونه می کنه)

تسنیم خیره نگاهش می کند و قلبش پاره پاره می شود برای حال این روزهای خودش و خانواده اش. دست خودش نیست اگر اشک توی چشمانش می نشیند، دست خودش نیست اگر بغض می کند. بخاطر سینا، بخاطر مردی که برای تسنیم هیچ جایی توی زندگی اش نیست، هم خودش را نابود کرده، هم خانواده اش را نگران و ناراحت. واقعاً ارزشش را دارد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۱۴

تیرداد فشاری به دست تسنیم می آورد و می گوید:

- گریه نکن می جونِ خاخوره (خواهر جونم). مگه داداشت مُرده؟ بگو چی شده خودم درستش می کنم.

بغض، لرز می اندازد به جانِ صدایش:

- خدا نکنه تیرداد.

سر به زیر می اندازد و اشک هایش، دانه دانه روی دست های خودش و تیرداد می چکد. تیرداد می پرسد:

- نمی خوای بگی؟

چه بگوید؟ چه دارد که بگوید؟ بگوید عاشق شده آن هم عاشق مردی که گذشته هایش تاریک است؟ مردی که معلوم نیست زندگی چند نفر را تباه کرده و چه جور آدمی است؟ رویش نمی شود که!

سر بلند می کند و می گوید:

- تیرداد؟ میشه... میشه چیزی ازم نپرسی؟

تیرداد کمی اخم می کند:

- یعنی چی؟

- یعنی... دلم نمی خواد چیزی بگم. می خوام خودم درستش کنم، باشه؟

تیرداد با کمی مکث، عقب می کشد و به پشتی صندلی اش تکیه می زند:

- بیشتر نگرانم کردی.

- نه... نه تیرداد جان. به خدا چیز خاصی نیست. خودم می تونم درستش کنم.

تیرداد چشم می دوزد به رو به رویش. نفسش را محکم فوت می کند و تسنیم ادامه می دهد:

- من به شوکا هم چیزی نگفتم تیرداد. چون اصلاً چیزی نیست که شما بخواین نگران بشید. یه مشکل کوچیکه، خودم از پشش بر میام. باشه؟

تیرداد با کمی مکث، نگاهش می‌کند. بیش از این نمی‌تواند اصرار کند، نمی‌تواند پا به حریم خصوصی خواهرش بگذارد. با این که خیالش راحت نشده، می‌گوید:

- دو تا شرط داره.

- چه شرطی؟

- اگه کمک خواستی بهم بگو. یدونه خواهر که بیشتر ندارم، هر کاری بخواد واسش می‌کنم.

تسنیم با همان بغض و اشک، لبخندی کمرنگ می‌زند و آرام سر تکان می‌دهد. چقدر خوب است شنیدن این حرف‌ها. چقدر خوب است که تیرداد را دارد...

- شرط دومت چیه؟

لبخند می‌نشیند روی لب‌های تیرداد:

- بخند.

تسنیم که مات نگاهش می‌کند، ادامه می‌دهد:

- دلم تنگ شده واسه خنده‌ها، یه کم بخند دل خان داداشت و اشه.

و تسنیم بی اراده لبخندی عمیق می زند و لبخند تیرداد هم کش می آید:

- آهاااان... حالا شد!

نگاهش را در اطراف می چرخاند:

- بستنی که نمی تونی بخوری...

چشمش می افتد به یک میوه فروشی که کمی جلوتر است. در ماشین را باز می کند و رو به تسنیم می گوید:

- برم یه کم پرتقال و لیمو بگیرم بخوری زود خوب شی.

لبخند تسنیم کش می آید. تیرداد چشمکی می زند و همین که می خواهد پیاده شود، تسنیم صدایش می زند:

- تیرداد؟

تیرداد سر جایش برمی گردد و نگاهش می کند:

- جانم؟

تسنیم خیره می ماند به چشمان مهربان برادرش. بودنش در این روزهای ناآرام واقعاً نعمت است. لبخند می زند و از ته دلش می گوید:

- مرسی که حواست بهم هست.

و جوابش لبخندی زیباست که روی لبهای تیرداد
می‌نشیند. بخاطر همین لبخند هم که شده، دوباره سر پا
می‌شود...

- تی نوکرم خاخور جان (نوکرتم خواهر جان). راستی،
فردا شب می‌خوام برم خونه‌ی ننه. میای با هم بریم؟

تسنیم لحظه‌ای فکر می‌کند. خیلی وقت است که به
مادربزرگش سر نزده. دلش برای آن خانه‌ی روستایی تنگ
شده. می‌گوید:

- باشه، اگه حال خوب بود میام.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۱۵

.....

"جمعه، شانزدهم آذر"

بعد از خوردنِ شام، تیرداد از سر سفره عقب می‌رود و به پشتی تکیه می‌زند. نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- اوف... بَتَرِکَسَم بَرَه (ترکیدم بابا)!

مادر بزرگ با آن صورت گرد و مهربانش، رو به نوه‌اش لبخند می‌زند:

- حلالِ جون بلامیسر.

تسنیم بشقاب‌ها را جمع می‌کند و نگاه می‌چرخاند میان برادر و مادر بزرگش. لبخند می‌زند، حالش کنار خانواده‌اش خوب است انگار. حالش خیلی بهتر است...

سفره را جمع می‌کند و مشغول شستن ظرف‌ها می‌شود. مادر بزرگ چای دم می‌کند و تیرداد توی سالن با موبایلش مشغول می‌شود. چقدر خوب که با تیرداد به این‌جا آمده، حالش خیلی عوض شده. دلش می‌خواهد چند روزی این‌جا کنار مادر بزرگش بماند.

- یه چایی به ما نمیدین؟

تسنیم دست‌هایش را خشک می‌کند و رو به تیرداد لبخند می‌زند:

- الان میارم.

دو لیوان چای می‌ریزد و به سالن می‌رود. کنار تیرداد می‌نشیند و تیرداد نگاه از صفحه‌ی موبایلش می‌گیرد:

- ننه کجاست؟

تسنیم سینی چای را مقابلش می‌گذارد:

- رفت دستشویی.

- تو حالت خوبه؟ بهتر شدی یه کم؟

تسنیم به رویش لبخند می‌زند. امروز بدن درد چنان اذیتش نکرده. می‌گوید:

- خوبم تیرداد جان.

- خدا رو شکر.

بعد، یکی از لیوان‌های چای را برمی‌دارد و لبخند زنان می‌گوید:

- به به! این چایی خوردن داره دیگه!

- نوش جونت.

تیرداد به پشتی تکیه می‌زند و پاهایش را دراز می‌کند. آرام آرام چای می‌نوشد و با موبایلش سرگرم می‌شود.

- فردا باید بری سر کار؟

تیرداد بی آن که سر بلند کند، جوابش را می‌دهد:

- آره، صبح باید کارخونه باشم. چطور؟ کار داشتی؟

- نه، یعنی امشب برمی‌گردیم خونه؟

- آره، آخر شب راه می‌وفتیم.

به تسنیم نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- دوست داشتی بمونی؟

- آره.

- می‌خوای تو بمون من فردا بیام دنبالت.

تسنیم لحظه‌ای فکر می‌کند. تیرداد نباشد حوصله‌اش سر می‌رود. فردا باشگاه هم باید برود. می‌گوید:

- نه، باشه واسه یه دفعه دیگه.
تیرداد شانه بالا می اندازد:
- خيله خب.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۱۶

و دوباره سرش می رود توی موبایلش. تسنیم کمی نگاهش می کند و بعد، لبخندی عمیق روی لبش می نشیند. با پشت دست، ضربه ای آرام روی شکم تیرداد می زند و می گوید:

- چاق شدیا تیرداد! شکم آوردی باز.

تیرداد نُچی می کند و لبخند به لب، سر بلند می کند:

- جان تی مار دست ویگیر بَرَه (جون مادرت دست بردار بابا). باز ما اومدیم خونه ی ننه تو گیر دادی به شکم من؟ وا بده خاخور (خواهر) جان، وا بده.

تسنیم کوتاه می‌خندد:

- واسه خودم نمی‌گم که، بخاطر خودت می‌گم. به خدا
کسی به مرد چاق زن نمیده‌ها، از ما گفتن بود!

- یه جوری میگی چاق هر کی ندونه خیال می‌کنه صد و
پنجاه کیلو وزنمه!

تسنیم تای ابرو بالا می‌دهد:

- کمتره مگه؟

تیرداد با همان لبخند، به رویش اخم می‌کند.

یک نگاه به رو به رویش می‌اندازد و وقتی می‌بیند خبری از
مادر بزرگش نیست، تکیه از پشتی می‌گیرد و خودش را
سمت تسنیم جلو می‌کشد. هنوز لبخند به لب دارد، اما
این بار، آرام و جدی می‌گوید:

- من اگه بخوام زن بیرم، خیلی چیزا هست که باید
درستش کنم.

لبخند تسنیم خشک می‌شود. نگران می‌پرسد:

- مثلاً چی؟

نه، نمی‌خواهد حالِ تازه رو به راه شده‌ی خواهرکش را خراب کند. نمی‌خواهد نگرانش کند. لبخندش را کش می‌آورد و به صورتش اشاره می‌زند:

- مثلاً همین دماغم! نگاه بکن. قربان خدا برم، انگار سیاه بادمجون کاشته وسط صورتم.

تسنیم کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- دماغت که چیزیش نیست تیرداد. یه کم گوشتی هست، ولی صورتت پره بهش میاد.

تیرداد به پشتی تکیه می‌زند:

- پسرِ—بی ریختو فقط مادرش دوست داره با خواهرش. هَچی مَره دیل خوشی ندی. (الکی بهم دلخوشی نده)

- تو ام اعتماد به نفست پایینه‌ها. نذار بگم بعضیا چجوری واسه همین ریخت و قیافه غش و ضعف می‌کنن، نذار بگم خان داداش.

تیرداد چشمانش را گرد می‌کند و ابروهایش را بالا می‌فرستد. از تصور این که این غش و ضعف‌ها ربطی به شوکا داشته باشد، تعجب می‌کند:

- جانِ من؟! -

تسنیم آرام سر تکان می‌دهد. شوکا زیادی در برابر تیرداد خوددار است و تیرداد حالا که این‌ها را شنیده، ته دلش حسابی ذوق کرده! اما دل نگه می‌دارد، موبایلش را دست می‌گیرد و شانه بالا می‌اندازد:

- لابد مغزِ اون بعضیا رو خر گاز گرفته!

تسنیم هینی می‌کشد و چشمانش را گرد می‌کند:

- تیرداد!

تیرداد کوتاه می‌خندد:

- چیه؟

- بی‌ادب! میرم به شوکا می‌گما.

- برو بگو.

- تیرداد می‌گما!

تیرداد نگاهش می‌کند:

- بچه می‌ترسونی؟ برو بگو. اصن همین الان زنگ بزن

بهش بگو.

- باشه!

موبایلش را از کنار دستش برمی دارد و دنبال شماره‌ی شوکا می گردد. تیرداد فوراً تکیه از پشتی می گیرد و دستش را روی صفحه‌ی موبایل تسنیم می گذارد. لبخند به لب می گوید:

- نه نگو غلط کردم، بعداً قهر می کنه بیچاره می شم.

- دیگه نبینم پشت سر دوست من از این حرفا بزنی.

- عجب! تو خواهر منی یا خواهر اون آخه؟

- خواهرِ اونِی که مظلوم واقع شده!

لبخند تیرداد وا می رود:

- چقدرم که این شوکا خانوم شما مظلومه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۱۷

تسنیم می خندد و با لیوانِ چای اشاره می زند:

- چاییتو بخور تیرداد جان، انقدر غر نزن.

تیرداد لبخندی می زند و لیوان چایش را دست می گیرد.
دوباره به پشتی تکیه می زند و موبایلش را برمی دارد.
چشمش که به ساعت می افتد، می گوید:
- اوه اوه دیرم شد.

ته مانده‌ی چای را یک نفس سر می کشد و از جا بلند
می شود:
- کجا؟

تیرداد کاپشنش را از روی پشتی برمی دارد و حین تن
کردنش، می گوید:

- یه سر میرم پیش بچه‌ها.
چشمان تسنیم گرد می شوند:
- الان؟! ساعت ده شبه تیرداد.
- زود میام، فعلاً خداحافظ.

تیرداد که می رود، تسنیم می ماند و لیوان‌های خالی چای و
موبایلش. فکرش می رود پیش شوکا. از دیروز که از پیک
نیک برگشتند، هیچ خبری از او ندارد؛ نه زنگی و نه پیامی.

صفحه‌ی چتش را باز می‌کند و برایش می‌نویسد: "بیداری شوکا؟"

به دقیقه نکشیده، پیامش خوانده می‌شود اما هر چه منتظر می‌ماند، شوکا جوابش را نمی‌دهد. اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. چه اتفاقی افتاده؟

- تسنیم جان؟ نَخَن بُخوسی؟ (نمی‌خوای بخوابی؟)

با صدای مادر بزرگ، سر بلند می‌کند. مادر بزرگ با آن قد کوتاه و هیکل چاقش، دستش را به کمرش زده و به زحمت قدم برمی‌دارد. تسنیم لیوان‌ها را توی سینی می‌گذارد و از جا بلند می‌شود.

- هنوز خوابم نمیاد که. شما اگه خسته‌ای برو بخواب مامان بزرگ.

- تیرداد کو بُشو؟ (تیرداد کجا رفت؟)

- شما نوه‌تو نمی‌شناسی؟ رفت پیش دوستاش دیگه. این وقت شب!

- جوانه دِ، بَدِ راحت بُبون. (جوونه دیگه، بذار راحت باشه)

تسنیم لبخند می زند:

- شما هم که چقدر هواشو داری!

مادربزرگ خمیازه‌ای می کشد و می گوید:

- می حال خوش نیه گر، شُدِرم بخوسم. (من حالم خوب نیست دختر، دارم می رم بخوابم)

لبخند تسنیم خشک می شود:

- چی شده که؟

- هیچی نیه، خسته بُبوم. (هیچی نیست، خسته شدم)

تسنیم با این که نگران شده، می گوید:

- باشه، برو بخواب. شبت بخیر.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۱۸

مادربزرگ به اتاقش می‌رود و تسنیم بعد از شستن لیوان‌های چای، سر همان جای قبلی‌اش می‌نشیند. موبایلش را چک می‌کند. شوکا آنلاین است اما هنوز جوابش را نداده. نگران می‌شود، فوراً با او تماس می‌گیرد. خیلی طول می‌کشد تا شوکا جوابش را بدهد:

- بله؟

صدایش آن قدر گرفته است که تسنیم نگران می‌شود:

- شوکا؟ خوبی تو؟

شوکا پوفی می‌کشد و بعد، با لحنی سرد می‌گوید:

- کاری داشتی؟

اخمی کمرنگ روی پیشانی تسنیم می‌نشیند:

- چی شده شوکا؟ انگار ناراحتی.

شوکا عصبی و تند تند می‌گوید:

- انگار؟! تازه میگی انگار ناراحتم تسنیم؟ خجالت

نمی‌کشی؟

تسنیم حسابی گیج شده. چند لحظه‌ای فکر می‌کند اما نمی‌تواند دلیلی برای ناراحتی شوکا پیدا کند. می‌پرسد:

- از من ناراحتی؟

- ناراحت که نه، ازت عصبانی‌ام تسنیم خانوم. انقدری از دستت عصبانی‌ام که فقط دعا کن دستم بهت نرسه!

- چرا؟ مگه من چی کار کردم؟

- دیگه چی کار می‌خواستی بکنی؟ پا شدی با اون پسر. هی عوضی نصفه شبی رفتی دریا تا صبحم پیشش موندی؟ تو عقل نداری تسنیم؟

تسنیم هاج و واج به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌ماند. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا به خودش بیاید. می‌پرسد:

- از کجا فهمیدی؟

شوکا حرصی و پر صدا پوزخند می‌زند:

- چیه؟ قرار گذاشته بودین کسی نفهمه؟

- س... سینا... بهت گفت؟

شوکا چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، می‌گوید:

- واتس آپتو نگاه کن.

تسنیم فوراً صفحه‌ی چتش با شوکا را باز می‌کند. شوکا
برایش یک عکس از صفحه‌ی موبایلش فرستاده؛ عکسی-
از صفحه‌ی پیام‌هایش با سینا. یک جا سینا برای شوکا
نوشته: "تسنیم اگه می‌خواست منو فراموش کنه پریشب
با یه زنگ باهام نمیومد دریا تا صبح پیشم بمونه".

چند لحظه‌ای مات و مبهوت به پیامک سینا خیره می‌ماند.
باورش نمی‌شود سینا تا این حد در حقش بی‌انصافی کرده
باشد. باورش نمی‌شود ماجرای آن شب را که مثل یک راز
بوده میانشان، به همین راحتی کف دست شوکا گذاشته
باشد.

- چی شد تسنیم خانوم؟ زیونت بند اومد.

موبایلش را روی گوشش می‌گذارد. صدایش کمی می‌لرزد:

- سینا شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

- من شماره‌شو گیر آوردم. اون روز که تو کافه قهوه ریختی
رو خودت بعد رفتی دستشویی لباستو تمیز کنی، یواشکی
شماره‌شو از گوشیت برداشتم. زنگ زدم بهش گفتم

دست از سر دوست من بردار. گفتم انقدر اذیت نکنه،
ولت کنه راحت بذاره.

پوزخندی پر صدا می زند و ادامه می دهد:

- نگو خانوم خودش دلش نمی خواد سینا رو ول کنه.
خاک تو سرت شوکا، خاک تو سرت که انقدر
ساده ای!

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۲۱۹

نمی داند چرا بغض می کند. نمی داند بخاطر کار سینا دلش
شکسته، یا حرف های شوکا برایش گران تمام شده. چرا
برای چند ساعت هم که شده، حق ندارد خوشحال
باشد؟ چرا خدا آرامش را حرام کرده برایش؟ دیگر طاقتش
دارد تمام می شود...

- تسنیم! یه کاری نکن برم همه چیو به تیرداد بگما.

میان بغض، درمانده می نالد:

- نه... نه شوکا... تو رو خدا هیچی نگو.
 - خپله خب، پس خودت تمومش کن دیگه. یعنی چی این کارا آخه؟
 پلک روی هم می گذارد و لب می گزد تا صدای گریه اش،
 مادر بزرگ را بیدار نکند. قفسه‌ی سینه اش را با کف دست
 ماساژ می دهد. دیگر سینه اش تحمل بغض هایش را ندارد.
 دارد کم می آورد دیگر...

- بابا طرف واسه خودش یکیو داره. چرا نمی فهمی تو
 زاپاسشی. دختر؟ آخه تو چرا انقدر احمقی تسنیم؟
 هان؟ چرا هر چی من می گم گوش نمیدی بهم؟

از میان تمام حرف های شوکا، واژه‌ی "زاپاس" روی مغزش
 رژه می رود. دستش را روی دهانش می گذارد و به زحمت
 هق هقش را کنترل می کند. پشت پلک های بسته اش،
 تصویر همراز نقش می بندد. آخرین حرف های سینا را
 می گذارد کنار تصویر همراز. حالا که هیچ کس نیست و
 تسنیم هست، حالا که همراز در دسترس نیست و تسنیم
 هست، تسنیم برای سینا مهم شده. زاپاس بودن همین
 معنا را دارد دیگر، نه؟

لحن شوکا نرم می شود:

- قریونت برم من، داری گریه می کنی تسنیم جونم؟
چشمانش را باز می کند و درمانده و پر بغض لب می زند:
- شوکا...

- جانم؟ جان شوکا؟ دردت تو سرم اینجوری بغض نکن
دلم کباب شد واست.

ناگهان صدای افتادن و شکستن چیزی، نگاه تسنیم را
سمت درِ اتاقِ مادر بزرگش می کشاند. چیزی توی قلبش
فرو می ریزد. شوکا از پشت خط می گوید:

- تسنیم؟ صدای من میاد؟

تسنیم بی آن که جوابی بدهد، موبایل را کنار می گذارد و از
جا بلند می شود. قدم های تندش را سمت اتاق خواب
می کشد و همزمان می گوید:

- ماما بزرگ؟ صدای چی بود؟

جوابی نمی آید و قلب تسنیم بیشتر به هول و ولا می افتد.
به قدم هایش سرعت می دهد و همین که درِ اتاق را باز
می کند، نفسش بند می آید با چیزی که می بیند. مادر بزرگ

کف اتاق افتاده و پارچ بلورین کنار تنش هزار تکه شده.
بی اراده جیغ می کشد:

- مامان بزرگ!

می دود و کنار تن مادر بزرگش، روی زانوهایش فرود می آید.
تن مادر بزرگ می لرزد. سیاهی چشمانش رفته اند و دهانش
قفل شده و کف از گوشه ی لبهایش بیرون می ریزد. تمام
تن تسنیم از وحشت می لرزد و نفسش بالا نمی آید. مغزش
کار نمی کند. اشکهایش بی محابا روی گونه هایش راه
می گیرند. تکانی به تن مادر بزرگ می دهد و می گوید:

- مامان بزرگ؟ مامان بزرگ چشمتو باز کن.

واکنشی که نمی بیند، از ته دلش جیغ می کشد:

- مامان بزرگ...

هق می زند و از جا بلند می شود. گیج شده، شوکه شده،
نمی داند چه کار کند. زیر لب می گوید:

- خدایا چی کار کنم؟ خدایا چی کار کنم...

به سمت سالن می‌دود. موبایلش را از روی زمین چنگ می‌زند و با دستانی لرزان، شماره‌ی تیرداد را می‌گیرد. بوق‌های انتظار قد هزار سال کش می‌آیند.

- جواب بده تیرداد... تو رو خدا... جواب بده...

برای بار دوم شماره می‌گیرد اما باز هم تیرداد جواب نمی‌دهد. درمانده موهایش را به چنگ می‌کشد و با بیچارگی تمام، زیر لب می‌گوید:

- خدایا... چی کار کنم خدا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۲۰

.....

نگاهش را توی سالن کوچک اما شلوغ خانه می‌چرخاند و با نوشیدنی‌اش لبی تر می‌کند. با انگشتان دست آزادش، روی دسته‌ی مبل ضرب می‌گیرد. امشب چندان حوصله‌ی مهمانی را ندارد، مخصوصاً که امشب خبری از پارتی و

رقص نیست و قرار نیست آخر شب کسی را با خودش به
ویلا ببرد! صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- حسام!

حسام مردی است قد بلند و درشت هیكل، با موهای
چند سانتی و ته ریش و زخمی کنج ابرویش. سر میز بازی
دو جوان ایستاده. با صدای مانی، فوراً به سمتش می‌آید و
می‌گوید:

- جانم مانی خان؟

اخم مانی باز نمی‌شود:

- پَ کجا موند این زنیکه؟ مگه نگفتی زود بیاد؟

- گفتم آقا، هزار بار به نوجهش گفتم. ولی آقا این
رانندهش خیلی تعطیله، حتمی راهو گم کرده که تا الان
نیومدن.

مانی چشم می‌چرخاند میان جمعیتِ توی سالن. بو و دود
سیگار همه جا را پر کرده. هر چند نفر، پیر و جوان،
گوشه‌ای مشغول بازی‌اند. حالش از شب‌هایی که مجبور
است توی خانه‌های روستایی سر کند، به هم می‌خورد!

به حسام نگاه می کند و می گوید:

- زنگ بزن بگو زودتر برسونه خودشو. اعصاب ندارم
می خوام برم خونه.

حسام موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می کشد:
- رو چشم آقا.

مانی دیگر نمی تواند این فضا را تحمل کند. توی راه آمدن
به این روستا، پدرش پیامی طولانی برایش فرستاد و حسابی
اعصابش را به هم ریخت. از جا بلند می شود و می گوید:

- من می رم یه کم هوا بخورم. هاید رسیده زنگ بزن
بیام.

حسام همان طور که با موبایلش صحبت می کند، برایش
سری تکان می دهد و مانی خانه را ترک می کند. پایش را که
از خانه بیرون می گذارد، میان کوچه ی باریک و نسبتاً
تاریک، تند تند قدم برمی دارد و خودش را به خیابان اصلی
میان روستا می رساند. یک نگاه به اطراف می اندازد و بعد،
به سمت راست قدم برمی دارد؛ به سمت مرکز روستا،
جایی که خانه های روستایی نزدیک به هم ساخته شده اند.

خیابان تیر چراغ برق ندارد و کاملاً تاریک است. از صدای شغال‌ها نمی‌ترسد. سیگاری روشن می‌کند تا کمی گرم شود و اعصابش آرام بگیرد. موبایلش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و به کمک چراغ قوه‌اش، کمی مسیر را روشن می‌کند. همان‌طور که آرام آرام قدم می‌زند و سیگار می‌کشد، صفحه‌ی چتش با نادر را باز می‌کند و پیامش را دوباره مرور می‌کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۲۱

"من هیچ وقت برات پدر خوبی نبودم مانی. می‌دونم خیلی جاها واست کم گذاشتم. می‌دونم خیلی وقتا لازم داشتی ولی من اونجوری که باید کنارت نبودم.

من از بچگی کار کردم، فقط کار! از بچگی ور دست بابام تو بازار فقط پول در آوردنو یاد گرفتم و پول شمردنو. من واسه تو همون جوری بودم که بابام واسه من بود. کسی-

به من یاد نداده بود چجوری باید پدری کنم واسه بچم. منم فکر می‌کردم همین که بچم تو رفاه باشه و چیزی کم نداشته باشه وظیفه‌ی پدریم تموم میشه.

پدری نکردم برات مانی. نه این که نخوام، بلد نبودم، کسی— یادم نداده بود. پدری نکردم ولی تو بدون هر چی بودم ته زورم بوده. کم بودم، ولی هیچ وقت دلم نخواست کم بذارم واست. عمدی نبود کم بودنم...

نمی‌خوام بهت بگم منو ببخشی.. چیزایی که من ازت گرفتم با کم بودنم، جوونیت بوده، روزای عمرت بوده، دلخوشیات بوده، پشت و پناحت بوده.

همه میگن بابا واسه پسرش مثل کوهه. من هیچ وقت کوه نبودم برات مانی، هیچ وقت نتونستم واست یه تکیه‌گاه محکم باشم. فقط خواستم بگم با تموم اینا، با همه‌ی نابلدی‌هام، تو همه‌ی چیزی هستی که من دارم مانی. تو همه‌ی ثروت منی، همه‌ی دلخوشیمی.

این روزا جز تو به هیچی فکر نمی‌کنم. هیچی جز تو واسم مهم نیست؛ نه کارخونه، نه این خونه، نه پول، نه...

فقط تو واسم مهمی مانی، فقط تو! حبس شدم تو یه خونه‌ی بزرگ ولی دارم خفه می‌شم. ازت بی‌خبرم دارم دیوونه می‌شم. هر چی هم شده باشه، هر چقدرم تو منو

بابات ندونی، پسر— منی. نگرانتم، از ترس این که نکنه با خودت یه کاری کنی که نشه جبرانش کرد دارم می‌میرم... مانی...

من نمی‌گم بخاطر من، نمی‌گم بخاطر اون کارخونه، بخاطر خودت مراقب خودت باش. تو این دنیا فقط تو مهمی. نه من مهمم، نه هیچ کس دیگه. فقط تو! مهم اینه که تو حالت خوب باشه، تو جات امن باشه. مهم اینه بعد من حواست به خودت باشه...

دلم داره بال بال می‌زنه واسه دیدنت. ولی مهم نیست. اگه تو وقتی منو نمی‌بینی خوشحال‌تری مهم نیست. قلبم داره واسم بازی در میاره، نفسم بالا نمیاد، حالم خوش نیست. ولی مهم نیست. تهش مرگه دیگه، تهش اینه که یه روزی یه گوشه‌ای تو همین خونه می‌میرم و تو هم راحت میشی— از دستم. مهم نیست، اگه مرگ من تو رو آروم کنه، دلتو خنک کنه، من با جون و دل ازش استقبال می‌کنم...

فقط یه چیزی می‌خوام ازت. اگه به قول خودت هنوز یه ذره پدر و پسر—ی بینمون مونده، به حرمت همون پدر و پسر—ی ازت می‌خوام که خوب باشی مانی. نذار اون مانی

خوبی که همه ازت می‌شناسن تو وجودت بمیره، نذار گم شه، نذار کمرنگ شه.

من بهت بد کردم، نزدیک‌ترین آدمای زندگیت بهت بد کردن، ولی تو بد نشو. دلخور باش ولی نذار انتقام دلتو سیاه کنه، نذار کینه کورت کنه. تو این دنیا خیلی از آدمای به اون مانی خوبی که من ازت می‌شناسم نیاز دارن. بخاطر من، بخاطر آدمای بی‌ارزشی که اذیت کردن، اون مانی خوب رو از بقیه آدمای نگیر. خوب بمون مانی، سفید بمون، پاک بمون. به حرمت همون یه ذره پدر و پسر که بینمونه، بذار وقتی می‌میرم خیالم از تو راحت باشه. لایقش نیستم می‌دونم، ولی تو لطف کن بهم، بذار با خیال راحت بمیرم. از تو همین واسه من بسه..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۲۲

پلک روی هم می‌گذارد و پوف کلافه‌ای می‌کشد. ته سیگارش را زیر پایش له می‌کند. دستی میان خرمن موهایش می‌کشد. طاقت ندارد پدرش حرف از مرگ بزند.

طاقت ندارد که بگوید کم گذاشته برایش، بی انصافی است واقعاً. اما نمی‌تواند خودش را قانع کند که دلخوری‌هایش را کنار بگذارد. نمی‌تواند برود و از او دلجویی کند. کاش می‌شد فراموشی بگیرد...

ناگهان با صدای جیغ دختری، به ضرب سر بلند می‌کند. دختری جوان از خانه‌ای بیرون می‌آید و میان کوچه می‌ایستد. بیقرار اطراف را نگاه می‌کند و جیغ می‌کشد:

- کمک... تو رو خدا یکی به دادم برسه... کمک!

هق می‌زند و موهای باز و پریشانش را به چنگ می‌کشد. تمام تنش می‌لرزد. مانی فوراً به قدم‌هایش سرعت می‌دهد و خودش را به دخترک می‌رساند. می‌پرسد:

- چی شده؟

تسنیم آستین‌کت مانی را می‌کشد و میان گریه التماس می‌کند:

- آقا... تو رو خدا یه کاری کن... مامان بزرگم...

مامان بزرگم غش کرده... نمی‌دونم چی کار کنم...

مانی دست روی دست تسنیم می‌گذارد:

- خيله خب، خيله خب آروم باش. چیزی نیست.
به آن خانه‌ای که تسنیم از آن بیرون آمده بود، اشاره
می‌کند و می‌گوید:

- خونه‌تون اینه؟

تسنیم تند تند سر تکان می‌دهد.

- خيله خب، تو برو حاضر شو منم برم ماشین بیارم.
نترس هیچی نیست. می‌بریمش بیمارستان.

تمام تن تسنیم می‌لرزد. چشمانش از وحشت گرد شده‌اند
و نفس‌هایش درست بالا نمی‌آیند. شوکه شده، انگار
نفهمیده مانی چه گفته. چقدر مانی این حالش را خوب
می‌فهمد! چقدر درکش می‌کند! هر بار که نادر حالش بد
می‌شود، او هم همین شوک را پشت سر می‌گذارد. رسماً
یک دور می‌میرد و زنده می‌شود. دلش می‌سوزد به حال
دخترک...

دست‌هایش را بند بازوهای تسنیم می‌کند و تکانی به تنش
می‌دهد. صاف توی چشمانش نگاه می‌کند و می‌گوید:

- دختر شنیدی چی گفتم؟

تسنیم اما زبانش از ترس بند آمده و فقط می‌لرزد و با آن چشمان گرد شده، خیره به مانی نگاه می‌کند. مانی نمی‌داند چه کار کند؛ حالِ خرابِ دخترک را بچسبد یا برود و ماشین را بیاورد و مادر بزرگش را نجات دهد! دوباره تکان شدیدی به تنش می‌دهد و داد می‌کشد:

- با تو ام دختر!

تسنیم هینی می‌کشد و پلکی می‌زند. کمی خودش را عقب می‌کشد و مانی نگران می‌پرسد:

- خوبی تو؟

کمی طول می‌کشد تا تسنیم یادش بیاید کجاست و چه بر سرش آمده. بیقرار لب می‌زند:

- مامان بزرگم...

مانی سر بالا می‌اندازد:

- طوری نیست. برو حاضر شو الان ماشین میارم.

و بعد، تسنیم را به سمت خانه می‌چرخاند و ضربه‌ای آرام به شانه‌اش می‌زند:

- برو دختر.

تسنیم که به سمت خانه می‌رود، مانی هم به سمت آن
ویلاهی روستایی می‌دود تا ماشین را بیاورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۲۳

.....

بعد از رسیدن به اورژانس بیمارستان، چند پرستار
مادربزرگ را به اتاق بردند. تسنیم بیقراری می‌کرد، از ته
دلش گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که به داد مادربزرگش
برسند. این حالش تمرکز دکتر و دستیارانش را به هم
می‌ریخت، آن قدر که دست آخر یکی از پرستارها سرش داد
کشید و او و مانی را از اتاق بیرون کرد.

در تمام این مدت، مانی کنار تسنیم بود. تمام تلاشش را
می‌کرد تا دخترک آرام بگیرد. تسنیم او را یاد خودش
می‌اندازد. هر چند که وقتی نادر حالش بد می‌شود، او هیچ
کس را ندارد که آرامش کند...

گوشه‌ای از راهروی پر رفت و آمدِ اورژانس ایستاده و شانهاش را به دیوار تکیه زده. نگاهش خیره‌ی تسنیم است، تسنیمی که روی صندلی‌های انتظار نشسته و تمام تنش می‌لرزد. نفس‌هایش درست بالا نمی‌آیند. مدام با انگشتان دستش بازی می‌کند و مدام نگاهش میان زمین و در بسته‌ی آن اتاق می‌چرخد.

مانی تکیه از دیوار می‌گیرد و نفسش را محکم فوت می‌کند. به سمت ایستگاه پرستاری می‌رود و حالِ پیرزن را جویا می‌شود. پرستار به آن اتاق می‌رود و برمی‌گردد و برای مانی خبر می‌آورد. نگاه مانی باز هم می‌رود پی تسنیم. دلش می‌خواهد کنارش باشد، دلش می‌خواهد کاری برایش بکند.

از آب‌سردکن کنار ایستگاه پرستاری، لیوانی آب می‌ریزد و می‌رود و کنار تسنیم می‌نشیند. می‌پرسد:

- خوبی؟

تسنیم نگاهش می‌کند. اصلاً نمی‌داند مانی از او چه پرسیده. تمام هوش و حواسش جا مانده توی آن اتاق. مانی لیوان آب را به دستش می‌دهد و می‌گوید:

- بیا به کم آب بخور.

تسنیم لیوان را می‌گیرد و آب را یک نفس سر می‌کشد.
مانی تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- چقدر تشنه‌ت بود!

تسنیم چیزی نمی‌گوید، حتی نگاهش هم نمی‌کند. مانی
می‌گوید:

- نگران نباش. مامان بزرگت به هوش اومده، حالش
خوبه.

تسنیم با آن چشمان درشت و خیس، به مانی نگاه می‌کند.
صدایش از شدت گریه گرفته:

- واقعاً؟

مانی لبخند به لب سر تکان می‌دهد. تسنیم پلک روی هم
می‌گذارد و نفسی آسوده می‌کشد.

- خیلی ترسیدی؟

تسنیم سر به زیر انداخته و با انگشتان دستش بازی
می‌کند. با مرور صحنه‌های امشب، ناخواسته بغض
می‌کند و صدایش می‌لرزد:

- خیلی...

لحظه‌ای بعد، به مانی نگاه می‌کند:

- آگه چیزیش می‌شد من چی کار می‌کردم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۲۴

و این سوال را مانی خوب می‌فهمد! ترس از دست دادن را، ترس بی‌کسی را خوب می‌فهمد. خوب می‌داند حالا دخترک چه حالی دارد، چقدر وحشت کرده از نبودنِ آدمِ عزیزِ زندگی‌اش.

- با مامان بزرگت زندگی می‌کنی؟

- نه، امشب با داداشم اومده بودیم بهش سر بزنیم.

مانی کمی اخم می‌کند:

- پَ کو داداشت؟

- نمی‌دونم. رفت بیرون، هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد.

نگاه از مانی می‌گیرد و سر به زیر می‌اندازد. به زحمت دارد بغضش را کنترل می‌کند:

- آگه نمی‌اومدیم چی؟ آگه تنها بود...

پلک روی هم می‌گذارد و لبش را محکم زیر دندانش می‌کشد. حتی نمی‌خواهد تصور کند. هم او و هم تیرداد، مادر بزرگشان را خیلی دوست دارند، خیلی زیاد! مانی سعی می‌کند دلداری‌اش دهد:

- خپله خب بابا، حالا که حالش خوبه. خودتو اذیت نکن الکی.

تسنیم نگاهش می‌کند:

- آگه شما نمی‌رسیدین، من تنهایی چی کار می‌کردم؟

مانی نُچی می‌کند و لبخندی عمیق می‌زند:

- ای بابا! حالا تا صبح می‌خوای "آگه" ردیف کنی واسه من؟

تسنیم با کمی مکث، سر به زیر می‌اندازد و بازی با انگشتانش را از سر می‌گیرد. مانی به پشتی‌صندلی‌اش تکیه می‌زند و به رو به رویش چشم می‌دوزد. نفسی— عمیق می‌گیرد و بازدمش را با آهی غلیظ بیرون می‌فرستد. می‌گوید:

- می‌فهمم چه حالی داری. منم وقتی اولین بار بابام حالش بد شد خیلی ترسیدم.

تسنیم نگاهش می‌کند:

- مگه... چند بار اینجوری شده؟

- چمیدونم، خیلی! دیگه تعدادش از دستم در رفته.

به تسنیم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند:

- حالا اینا رو بهت می‌گم نگران نشیا. بابای من کلاً مشککش یه چیز دیگه‌ست. مشکل قلبی داره اصلاً هم رعایت نمی‌کنه. تو نترس، مامان بزرگت هیچیش نیست. فقط باید خیلی زود بپریش پیش یه دکتر درست حسابی.

تسنیم سری تکان می‌دهد و نگاه از او می‌گیرد. پس از چند لحظه سکوت، مانی می‌پرسد:

- اسمت چیه؟

تسنیم ناخواسته کمی اخم می‌کند. نمی‌داند چرا حس خوبی از این سوال مرد غریبه نمی‌گیرد.

- با تو ام، شنیدی چی پرسیدم؟

تسنیم با تردید لب می‌زند:

- فلاح.

- فامیلی تو نپرسیدم، گفتم اسمت چیه.

تسنیم که جوابی نمی‌دهد، مانی می‌گوید:

- اسم نداری؟ خودم اسم بذارم واست؟

#در_دست_تعمیر

#در_دست_تعمیر

#پارت۲۲۵

تکیه از پشتی صندلی‌اش می‌گیرد و کمی سمت تسنیم می‌چرخد:

- ببینمت.

تسنیم که نگاهش می‌کند، با همان لبخندِ روی لبش،
چشمانش را ریز می‌کند و دقیق به صورت تسنیم نگاه
می‌کند:

- چی صدات کنم؟ سارا... مریم...

نچی می‌کند و سری بالا می‌اندازد:

- هیچ کدوم بهت نمیاد.

تسنیم رو می‌گیرد و مانی به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند.
خیره به رو به رویش، تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- با اون جیغ جیغی که تو تو ماشین راه انداختی، بعید
می‌دونم به جز "جغجغه" بشه اسم دیگه‌ای روت
گذاشت!

تسنیم پلک روی هم می‌گذارد. او دارد از نگرانی می‌میرد و
این غریبه شوخی‌اش گرفته انگار!

- هی می‌زدی به صندلیم می‌گفتی تندتر برو. انقدر از
پشت سرم جیغ زدی گوشام دارن سوت می‌کشن!

بینی‌اش را بالا می‌کشد، پشت دستش را از زیر بینی‌اش رد می‌کند و اشک‌هایش را پس می‌زند. با این کارش، مانی تازه هوشیار می‌شود و چیزی یادش می‌آید. نگاهش می‌کند و بی‌مقدمه می‌پرسد:

- چی می‌زنی؟

چیزی توی قلب تسنیم سقوط می‌کند. به مانی نگاه می‌کند و بی‌اختیار می‌گوید:

- چی؟

مانی یک نگاه به اطراف می‌اندازد و بعد، خودش را سمت تسنیم جلوتر می‌کشد. خیره به چشمانش، لبخند به لب و با صدایی آرام می‌گوید:

- منو ندیچون دختر خوب.

با انگشت اشاره‌اش، به صورت تسنیم اشاره می‌زند:

- من این مدل سرخ شدنِ چشما و... اینجوری فین فین کردن رو خوب می‌شناسم. حالا بگو چی می‌زنی؟

تسنیم هول شده. پوست لبش را می‌جود و بیخودی اطراف را نگاه می‌کند تا مبادا در این شهرستان کوچک، با

آشنایی چشم در چشم شود و حرف‌های مانی را کسی-
 بشنود. یک لحظه فکر می‌کند واقعاً تا این حد چهره‌اش
 تابلو شده که این مرد با یک نگاه فهمید که او چه دردی
 دارد؟ اگر خانواده‌اش بفهمند، آن وقت چه خاکی توی
 سرش بریزد؟

- چی شد؟ نشنیدم جوابتو.

تسنیم بزاز دهانش را به زحمت فرو می‌برد. با انگشتانش
 بازی می‌کند و آرام لب می‌زند:

- دارم ترک می‌کنم.

مانی چشمانش را گرد می‌کند و ابرو بالا می‌فرستد:

- عجب! تنها تنها؟ بابا ایول!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۲۶

موبایلش که زنگ می خورد، حواسش از تسنیم پرت می شود. با دیدن نام حسام، پوف کلافه‌ای می کشد و تماس را رد می کند. به دقیقه نکشیده، حسام دوباره تماس می گیرد. مانی جواب می دهد و می گوید:

- چیه حسام؟

- مانی خان؟ کجایی شما؟

- به تو چه؟ کارتو بگو.

- آقا هاید ه اومده منتظر شماست.

پلک روی هم می گذارد. نچی می کند و پوف کلافه‌ای می کشد. پاک قرار امشبش را یادش رفته بود!

- چی کار کنم مانی خان؟

- حسام من یکی دو ساعت کارم گیره. سرشو گرم کن تا پیام.

- چجوری آخه؟

صدای مانی کمی بالا می رود:

- اینم من باید یادت بدم؟ چمیدونم! این همه من منتظر موندم حالا خانوم یکی دو ساعت صبر کنه، نمی‌میره که.

حسام چیزی نمی‌گوید. مانی ادامه می‌دهد:

- دیگه زنگ نزنیا به من، روشن شد؟

و بعد، بی آن که منتظر جوابی بماند، تماس را قطع می‌کند. تسنیم نگاهی به مانی می‌اندازد و شرمنده می‌گوید:

- فکر کنم بخاطر من از کارتون افتادین، ببخشید.

اخم مانی به آنی باز می‌شود. لبخندی به روی تسنیم می‌زند و می‌گوید:

- طوری نیست. فقط موندم چجوری می‌خوای جبران کنی!

تسنیم لحظه‌ای شوکه و متعجب نگاهش می‌کند و بعد، سر به زیر می‌اندازد. منظور این مرد را نمی‌فهمد، حس خوبی ندارد. این غریبه اصلاً شبیه مردهای خانواده‌ی خودش نیست؛ نه ریخت و قیافه‌اش، نه پیرسینگ

گوشه‌ی ابرویش، نه این نگاه‌های خیره و نه این طرز صحبت کردنش. ترسیده می‌پرسد:

- باید چی کار کنم؟

مانی کوتاه می‌خندد:

- نترس، یه کافه مهمونم کنی حله.

تسنیم بزاقش را به سختی قورت می‌دهد:

- من... نمی‌تونم این کارو بکنم.

- باشه حالا، چرا نگام نمی‌کنی؟

تسنیم که سر بلند می‌کند، مانی تکیه از پشتی صندلی می‌گیرد و موبایلش را سمت او می‌گیرد:

- شماره‌تم بزنی تو گوشیم حله‌ها.

- آقا لطفاً تمومش کنید.

و بعد، نگاه از مانی می‌گیرد و پایش را تند تند تکان می‌دهد و پوست لبش را می‌جود. مانی چند لحظه‌ای خیره به نیمرخش نگاه می‌کند و بعد، کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- قهر نکن جغغه خانوم، شوخی کردم.

تسنیم توجه نشان نمی‌دهد. صدای پیامک موبایلش که بلند می‌شود، آن را از جیب پالتویش بیرون می‌کشد. نام سینا را می‌بیند و دلش توی سینه فرو می‌ریزد. پیامکش را باز می‌کند: "فردا ساعت پنج به بعد می‌تونی بیای قرص‌تو بگیری".

نه، بمیرد هم دیگر پایش را سمت خانه‌ی سینا نمی‌گذارد. حتی اگر از درد نفسش در نیاید، حتی اگر از دلتنگی بمیرد هم، این قولش را زیر پا نمی‌گذارد. توی همین فکرهاست که پیامک بعدی می‌آید و دلش را از بیخ و بن می‌لرزاند: "چقدر وقتی نیستی همه چی مزخرفه..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۲۷

خیره به صفحه‌ی موبایل، از ته دل آه می‌کشد. همه چیز زندگی او هم این روزها مزخرف و خسته کننده است. مثلاً

همین دیداری که با حال بد مادر بزرگ، زهرمارش شد. یا مثلاً تیرداد که گفته بود هوایش را دارد، اما حالا در بدترین وضعیت کنارش نیست. همه چیز زندگی او هم بدون سینا مزخرف است...

مانی توی موبایل تسنیم سرک می کشد و می پرسد:

- دوست پسرته؟

تسنیم فوراً صفحه‌ی موبایل را خاموش می کند:

- نه.

- پس چیه؟ دوست معمولیته؟ داداشیته؟

مانی این‌ها را با خنده و شوخی می گوید، اما تسنیم را عجیب توی فکر فرو می برد. واقعاً روی رابطه‌ای که میان خودش و سیناست، چه اسمی باید بگذارد؟

- ما... ما هیچی هم نیستیم.

مانی تک خنده‌ای می کند:

- پ کات کردین!

نمی‌داند چه باید بگوید. اصلاً چیزی میانشان نبوده که به قول این غریبه بخواهد "کات" شود. سینا و تسنیم اجبارِ زندگی هم بودند. سینا برای تسنیم یک همخانه‌ی ناخواسته بود و تسنیم برای سینا، یک مصیبت بزرگ! اجبار بودند برای هم. اجباری که برای تسنیم، نباید شیرین می‌شد اما، شیرین شد...

- بهش اعتماد نکن.

نگاهش با کمی مکث، سمت مانی می‌چرخد و لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمد چه شنیده. مانی دیگر لبخند روی لب ندارد. حتی کمی اخم کرده و این یعنی کاملاً جدی است.

- همین پسره معتادت کرده، نه؟

تسنیم فقط نگاهش می‌کند و مانی با همین نگاه، جوابش را می‌گیرد. پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- حالا هی واست زبون می‌ریزه به بهونه‌ی همین قرصا خرت می‌کنه. بعد که دیگه نتونستی بذاری کنار، ازت باج می‌گیره. میگه پول قرصا رو بده، تو ام که لابد پول نداری. یه جور دیگه باید حساب کنی باهاش!

سری از روی افسوس تکان می‌دهد:

- تهش دو سه باره، بعدش دیگه دلشو می‌زنی مثل یه تیکه آشغال از زندگیش پرتت می‌کنه بیرون. تو می‌مونی و این درد خماریت!

تسنیم مات و مبهوت نگاهش می‌کند. با این که داستان او و سینا با چیزی که مانی تعریف کرد، فرق می‌کند، اما باز هم ترس به دلش می‌افتد. این غریبه فکر می‌کند تسنیم معتاد آن قرص‌ها شده، نمی‌داند که او قرص می‌خورد تا چیز دیگری را ترک کند. با این حال، چشم می‌دزدد و با نامطمئن‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

- نه... سینا همچین آدمی نیست.

مانی تک خنده‌ای می‌کند و با تعجب می‌پرسد:

- اسمش سیناست؟

و بعد، کوتاه می‌خندد و سر به اطراف تکان می‌دهد. تسنیم نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- چرا می‌خندی؟

- آخه هر چی سینا می شناسم لا*شی و عوضی از آب در
اومدن. دیدم سینای تو هم همین جوریه، خندم گرفت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۲۸

توی قلبش چیزی تکان می خورد. سینای او! سینای تسنیم!
چقدر این حس مالکیت به دلش می نشیند...

مانی نگاه از تسنیم می گیرد. خیره به رو به رویش، لبخند
آرام آرام روی لبش خشک می شود. نمی داند چرا صدایش
می لرزد:

- منم از آدمی که فکر می کردم پاک ترین دختر روی
زمینه، مثل احمقا ركب خوردم، بدجوری ركب
خوردم.

سر به زیر می اندازد، عصبی پوزخند می زند و پایش را تند
تند تکان می دهد:

- یه روز رفیقم اومد پیشم گفت داداش! می‌دونی این دختره که باهاشی از یکی دیگه بچه داره؟ من در جا یه چک خوابوندم زیر گوشش. گفتم می‌خوای از فلانی حرف بزنی قبلش دهنتمو آب بکش!

پر صدا پوزخند می‌زند:

- چقدر خر بودم...

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، آهی غلیظ می‌کشد:

- باز دم اون رفیقم گرم که کوتاه نیومد. به هر دری زد تا بهم ثابت کنه دوست دخترم داره هرز می‌پره، بدم هرز می‌پره!

نفسی عمیق می‌کشد و به تسنیم نگاه می‌کند، به تسنیمی که مات و مبهوت نگاهش می‌کند. می‌گوید:

- اعتماد نکن دختر خوب. از من می‌شنوی، تو این زمونه به باباتم نباید اعتماد کنی.

گوشه‌ی لبش کمی کش می‌آید و به موبایل تسنیم اشاره می‌زند:

- چه برسه به این یارو که میگی هیچی نیستید با هم.

تسنیم سر به زیر می اندازد و خیره می شود به صفحه‌ی خاموش موبایلش. حرف‌های این مرد به او و زندگی‌اش شباهتی ندارد، اما ترس به جانش افتاده. معتاد شدنش، نتیجه‌ی اعتمادش به سیناست. هر چند که سینا خودش هم بی‌خبر بود، اما صدایی توی مغزش می‌گوید که بخاطر گذشته‌هایش، بخاطر فرهادی که چندان نشانه‌های خوبی از خودش به جا نگذاشته، نباید به سینا اعتماد کند...

یک بیمار تصادفی به اورژانس می‌آورند که صدای فریادهای از سرِ دردش، اعصاب مانی را به هم می‌ریزد. از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- انقدر تو راه هولم کردی گشتم شده. بغل بیمارستان
یه سوپری دیدم، بیا بریم یه چیزی بخوریم.

تسنیم نگاهش می‌کند:

- شما برید، من پیش مامان بزرگم می‌مونم.

مانی به رویش لبخند می‌زند:

- مامان بزرگتو نمی‌خورنش که جفجغه، همین جاست
دیگه. الانم حتماً بهش سرُم زدن تخت گرفته
خوابیده.

نگاه نگران تسنیم سمت درِ بسته‌ی آن اتاق می‌چرخد.
مانی می‌گوید:

- پاشو دیگه. خودتم رنگت پریده، می‌ترسم تو ام غش
کنی بمونی رو دستم.
تسنیم از جا بلند می‌شود:
- باشه، بریم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۲۹

مانی از سوپر مارکت نسکافه‌ی داغ و شکلات می‌گیرد. رو
به روی همان سوپر مارکت، کنار هم می‌ایستند و نسکافه
می‌نوشند. مانی می‌پرسد:

- سردت که نیست؟

تسنیم از روی احترام لبخند می‌زند:

- نه، نسکافه خوردم گرم شدم. ممنون.

مانی لبخندش را با لبخند پاسخ می‌دهد. دو دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد و بعد، مانی بی‌مقدمه می‌پرسد:

- تو چند سالته؟

تسنیم نگاهش می‌کند:

- بیست و دو.

چشمان مانی از تعجب گرد می‌شوند. تک خنده‌ای از سر گیجی می‌کند و می‌گوید:

- واقعاً؟!

تسنیم آرام سر تکان می‌دهد:

- چرا تعجب کردین؟

- بهت نمیاد آخه، خیلی کوچولویی! من فکر کردم هیفده هیجده سالته.

تسنیم لبخند می‌زند و نگاهش را می‌دهد به خیابان. نمی‌داند چرا حالا احساس بهتری کنار این مرد دارد؛ شاید چون این غریبه سفره‌ی دلش را پیش او وا کرده، شاید چون مثل یک دوست با او رفتار کرده، حالا کمی با او احساس راحتی می‌کند. آرام آرام نسکافه‌اش را می‌نوشد و

مانی خیره نگاهش می کند. نمی داند چرا باور سن و سال
تسنیم برایش سخت است!

- اگه می دونستم بیست و دو سالته، جفجه صدات
نمی زدم، ببخشید.

تسنیم کوتاه می خندد و بعد، به مانی نگاه می کند:
- ولی شما ازم شماره خواستین.

مانی که سوالی نگاهش می کند، ادامه می دهد:

- شما همیشه از دخترای هیفده هیجده ساله شماره
می گیرین؟ آخه اونا واسه این کارا خیلی کوچیکن که.
مانی لبخند می زند:

- به دل گرفتی. بابا گفتم که شوخی کردم، خواستم از
اون حال و هوا در بیای.

لبخند آرام آرام از صورت تسنیم پر می کشد:

- ولی من خیلی ترسیدم.

- واقعاً؟!

تسنیم آرام سر تکان می دهد:

- شما تو این یه ساعتی که با هم بودیم، تنها کسی—
بودین که من داشتم. من بهتون پناه آوردم. وقتی
ترسیده بودم، شما منو آروم کردین.

لبخند می‌زند:

- یه جورایی دلم گرم شد بهتون. خیالم راحت شد که
یکی پیشم هست.

توی قلب مانی چیزی تکان می‌خورد. چه حس خوبی دارد
پناه کسی بودن، همراه و آرامش کسی بودن...

لبخند تسنیم پر می‌کشد. نگاه از مانی می‌گیرد و می‌گوید:

- ولی وقتی اونجوری حرف زدین خیلی ترسیدم. هزار
جور فکر و خیال اومد تو سرم. منظورمو می‌فهمید
که؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۳۰

مانی چند لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهش می‌کند و بعد، سر تکان می‌دهد. نمی‌داند چه شده، نمی‌داند این چه حالیست که توی قلبش پا گرفته. فقط این را می‌داند که ته قلبش هم خوشحال است از شنیدن حرف‌های این دختر، هم شرمنده. ناخواسته لبخند می‌زند و می‌گوید:

- تو چقدر...

چه بگوید؟ بگوید دوست داشتنی؟ بگوید دلنشین؟ این بار بیشتر مواظب حرف‌هایش است، دلش نمی‌خواهد دوباره دخترک را ناراحت کند.

- چقدر بامزه‌ای دختر!

تسنیم ناخواسته می‌خندد و مانی نمی‌داند چرا قد یک پلک زدن هم نمی‌تواند چشم از او بردارد. امشب این دختر حال عجیبی نصیبش کرده؛ حس و حالی که خیلی وقت پیش‌ها از یادش رفته بود. چیزی شبیه ارزشمند بودن، دلیلی برای زندگی داشتن...

موبایل تسنیم زنگ می خورد. فوراً آن را از جیب پالتویش بیرون می کشد و با دیدن نام تیرداد، لبخند می زند و رو به مانی می گوید:

- داداشمه.

جواب می دهد و موبایل را روی گوشش می گذارد:

- تیرداد؟

صدای تیرداد نگران است:

- الو تسنیم؟ کجایی شما؟ چند بارم زنگ زدی نگران شدم.

- تیرداد جان هول نشیا. مامان بزرگ حالش بد شد، با یه آقای آوردیمش بیمارستان.

صدای تیرداد کمی بالا می رود:

- چی؟!

- نترس تیرداد جان، الان حالش خوبه.

- الان بیمارستانید شما؟

- آره.

- خيله خب، بمون دارم ميام.

تماس كه قطع مي شود، رو به ماني مي گويد:

- داداشم داره مياد.

ماني سري تكان مي دهد و همان لحظه، پيامكي برايش مي آيد. حسام برايش نوشته: "ماني خان هايده داره ميردها، نماين شما؟"

پوف كلافهاي مي كشد و بعد، رو به تسنيم مي گويد:

- مي گم داداشت از همون طرفاي خونه ي مامان بزرگت داره مياد؟

- آره.

- پس ده دقيقه اي مي رسه.

تسنيم سري تكان مي دهد و مي گويد:

- شما اگه كار داريد بريد آقا. دستتون درد نكنه، خيلي زحمت كشيدين.

- واقعاً برم؟ تنهائي نمي ترسي؟

تسنیم لبخند می زند:

- نه دیگه، داداشم زود میاد. منم می رم داخل.

مانی چند لحظه ای فکر می کند و بعد، می گوید:

- گوشیتو یه لحظه میدی؟

- واسه چی؟

- بده کار دارم.

تسنیم موبایلش را به مانی می دهد. مانی توی قسمت شماره گیر، شماره اش را تایپ می کند و بعد، موبایل را به تسنیم برمی گرداند:

- این شماره ی منه. اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزن زود خودمو می رسونم.

تسنیم با لبخند تشکر می کند. مانی با این که دلش نمی آید، خدا حافظی می کند و دخترک را تنها می گذارد. فکرش اما جا می ماند پیش دختری که دیدارش با او، امشب مثل یک معجزه بود برایش...

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۳۱

"شنبه، هفدهم آذر"

نمی‌داند از کی روی مبل دراز کشیده، از کی قلبش دارد
توی حلقش می‌کوبد، نمی‌داند از کی دلش دارد پر پر می‌زند
برای دیدن یک جفت چشم خرمایی...

نگاه خیره‌اش مدام میان سفیدی سقف و ساعت روی
دیوار می‌چرخد. از لحظه‌ای که عقربه‌ها ساعت پنج را
نشان دادند، دارد انتظار می‌کشد. انتظاری که هر
دقیقه‌اش، قد یک روز تمام طول می‌کشد، انتظاری که
نمی‌داند سرانجامی دارد یا نه، انتظاری که حالا برای سینا
از هر شکنجه‌ای دردناک‌تر است...

این روزها زیادی دارد انتظار می‌کشد. انتظار کشیدن از او
آدم دیگری ساخته. هم صبور شده، هم بی‌طاقت و

بیقرار! انتظار، بانی جدالی شده میان قلب و عقلش.
انتظار طرفِ قلبش را می‌گیرد. می‌خواهد از او آدمِ تازه‌ای
بسازد اما... عقلش همچنان یک تنه مقابل قلبش
ایستاده! زورِ انتظار به عقلش نمی‌رسد...

صدای زنگ خانه که بلند می‌شود، مثل فنر از جا می‌پرد.
قامت تسنیم را توی صفحه‌ی آیفون می‌بیند و از ته دل
لبخند می‌زند. قلبش از شوق تند می‌کوبد، انگار که تمام
دنیا را به این مرد داده باشند! گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید:

- تسنیم؟ بیا بالا.

گوشی را سر جایش می‌گذارد. دکمه‌ی آیفون را می‌زند و
می‌رود و همین که درِ خانه را باز می‌کند، دوباره آیفون
زنگ می‌خورد. با اخمی کمرنگ، دوباره می‌رود و گوشی را
برمی‌دارد:

- تسنیم؟

تسنیم با کمی مکث جوابش را می‌دهد:

- قرصمو بیار دم در سینا.

توی قلب سینا چیزی سقوط می‌کند و چند لحظه‌ای ماتِ صفحه‌ی آیفون می‌شود. از صدای تسنیم و ظاهر آشفته‌اش پیداست که دارد درد می‌کشد. آرام "باشه" ای می‌گوید و گوشی را سر جایش می‌گذارد. قوطی قرص و لیوانی آب برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌رود.

تسنیم نفسش درست بالا نمی‌آید. به درِ آهنین حیاط تکیه می‌زند و زیر لب ناله می‌کند. فکر می‌کرد خلاص شده از دردهایش. اما بعد از تمرین امروزش در باشگاه، دوباره انگار همه چیز از نو شروع شد. پاهایش می‌لرزند، استخوان‌هایش تیر می‌کشند. نمی‌داند چطور سر پا مانده و چطور خودش را به این‌جا رسانده.

در که باز می‌شود، تکیه از آن می‌گیرد و به سمت سینا می‌چرخد. انگار که قلب این مرد را نقره داغ می‌کند این چشمانِ سرخ و صورت رنگ پریده. نگاه تسنیم بیقرارانه پی دست سینا می‌رود و قوطی قرص را چنگ می‌زند. آن قدر دست‌هایش می‌لرزند که به زحمت درِ قوطی را باز می‌کند. قرص را که می‌خورد، سینا لیوان آب را سمتش می‌گیرد و می‌گوید:

- با آب بخور.

تسنیم اصلاً به صورتش نگاه نمی‌کند. آب را می‌نوشد و لیوان را به او پس می‌دهد. دوباره تکیه می‌دهد به در. نا ندارد روی پاهایش بایستد، تحمل سنگینی وزنش را ندارد. پلک روی هم می‌گذارد و ناله می‌کند و توی قلب سینا آشوب به پا می‌شود. درمانده می‌گوید:

- خیلی درد داری؟

تسنیم نه جوابی می‌دهد، نه نگاهش می‌کند. انگار که اصلاً سینایی کنارش نیست!

- بیا بریم بالا. یه کم استراحت کنی بهتر میشی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۳۲

دندان‌های تسنیم از سر عصبانیت، روی هم قفل می‌شوند. صدایش می‌لرزد از خشم و ضعف:

- پامو تو خونهی تو نمی‌ذارم.
- صدای سینا زیادی درمانده است:
- حالت خوب نیست دختر.

چشمانش را باز می‌کند و نگاهی به سینا می‌اندازد؛ نگاهی پر از حرف و دلخوری و شکایت. اما باز هم دلش نمی‌آید که لب از لب باز کند و دل سینا را بشکند. هنوز هم دلش گیر است پیش این مردمک‌های خاکستری. سینا این نگاه سنگین را تاب نمی‌آورد. چشم می‌دزد و تسنیم تکیه از در می‌گیرد. قدم‌های بی‌جان‌ش را سمت ماشینش که آن طرف کوچه پارک شده، می‌کشد. سینا سر بلند می‌کند و نگاهش بیقرارانه پی تسنیم می‌رود.

- تسنیم؟

قدم‌هایی بلند برمی‌دارد و میان کوچه، راه تسنیم را سد می‌کند:

- کجا میری با این حالت؟
- برو کنار سینا، می‌خوام برم خونه.
- نمی‌رم.

تسنیم می خواهد از کنارش رد شود که سینا باز هم
جلویش را می گیرد:
- نگام کن یه دقیقه.

تسنیم با کمی مکث، سر بلند می کند. لعنت بر دلی که
هنوز هم می لرزد برای این مرد. لعنت به دلی که حرف
حساب حالی اش نمی شود...

- چرا اینجوری می کنی تسنیم؟ چرا ازم فرار می کنی؟
تسنیم نُچی می کند و درمانده ناله می کند:
- ولم کن تو رو خدا. حالم بده بذار برم.
- خيله خب، حالت بده بریم بالا یه کم بشین بهتر شی
دیگه. باکی داری لج می کنی آخه؟

تسنیم کمی خیره به چشمانش نگاه می کند و بعد، عصبی
پوزخند می زند:

- سینا تو نمی بینی حال منو؟ یه جور حرف می زنی انگار
هیچی نشده.

سینا درمانده نگاهی می‌کند. تسنیم اما صبرش سر آمده و گله و شکایت‌هایش را جمله به جمله ردیف می‌کند برای سینا:

- قسم خورده بودم پامو این طرفا ندارم. ولی هر چی فکر کردم دیدم ارزش نداره بخاطر تو من درد بکشم.

برق نگاه سینا خاموش می‌شود و مات و مبهوت به تسنیم خیره می‌ماند. قلبش برای لحظه‌ای نبض زدن را یادش می‌رود. اینی که مقابلش ایستاده و این‌طور با او تندی می‌کند، واقعاً تسنیم است؟ همان تسنیم مهربان و دل‌رحم؟

- تازه می‌پرسی چرا ازت فرار می‌کنم؟! واقعاً درک نمی‌کنی دیدنت اذیتم می‌کنه؟

سینا دل ندارد به چشمانش نگاه کند. دلش نمی‌خواهد توی ذهنش، این تسنیم نامهربان جای آن تسنیم خوش قلب را بگیرد.

- من می‌خوام کمکت کنم.

صدای تسنیم بالا می‌رود:

- نمی‌خوام کمکم کنی، نمی‌خوام! می‌فهمی؟

سینا نگاهش را به آسمانِ رو به غروب می‌دوزد. دستی پشت گردنش می‌کشد و نفسش را محکم فوت می‌کند. تسنیم نمی‌داند چرا بغض می‌کند، نمی‌داند چرا صدایش می‌لرزد:

- من حرصم می‌گیره از کارات سینا. چرا همیشه طلبکاری ازم؟ چرا یه جوری حرف می‌زنی انگار من رفتارم عجیبه؟ تو... تو اصلاً کارای خودتو می‌بینی؟ اصلاً می‌بینی باهام چی کار کردی؟ نمی‌بینی که.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۳۳

سینا سر به زیر می‌اندازد، انگشتان هر دو دستش را پشت گردنش در هم قفل می‌کند و نفسش را محکم فوت می‌کند. خیلی خودش را کنترل می‌کند که چیزی نگوید، که مبادا دل تسنیم را بیش از این بشکند.

- من دیگه نمی‌خوام... نمی‌خوام دوست داشته باشم
سینا...

به ضرب سر بلند می‌کند و ناباورانه خیره‌ی چشمان تسنیم
می‌شود. توی قلبش چیزی سقوط می‌کند. نه... این یکی را
دیگر نمی‌تواند تحمل کند!

چشمان تسنیم پر از اشک شده‌اند. صدایش بیش از حد
می‌لرزد اما دیگر این سنگینی روی سینه‌اش تحمل کردنی
نیست. باید تمام حرف‌های توی دلش را بیرون بریزد، یک
بار حرف بزند و خودش را خلاص کند.

- تو واسه من خوب نیستی. اذیتم می‌کنی، همش...
همش ناراحت می‌شم ازت. حالم بد میشه... ولی...
نمی‌دونم چرا بازم...

نمی‌داند چرا باز هم این مرد را دیوانه‌وار دوست دارد!
جمله‌اش را کامل نمی‌کند. چشم می‌دزدد و اشک‌هایش را

تند تند پس می‌زند. نفسی عمیق می‌کشد تا کمی بغضش را کنترل کند:

- من همیشه حواسم بهت بود سینا. بخاطر اون تصادف که مقصر شدم من نبودم، همیشه یه کاری کردی که حس کنم مقصرم. من هر کاری که ازم بر می‌آمد می‌کردم برات. هر کاری می‌کردم تا منو ببخشی. حتی شده از کار و زندگی خودم می‌زدم، می‌ومدم این‌جا، به تو و خونه‌ت می‌رسیدم. ولی تو...

پوزخند می‌زند، تلخ و پر از تأسف:

- تو چون هیچ کسو نداری می‌خوای کمکم کنی.
چشمان سینا از اینی که هست گردتر نمی‌شود. قلبش از اینی که هست سیاه‌تر نمی‌شود. تسنیم با همین یک جمله، هم بی‌کسی‌اش را به رویش آورده، هم نیتش را زیر سوال برده. کجا رفته آن تسنیم همیشه مهربانش؟
- چون اون دختره... همراز... چون اون پشت نیست می‌خوای هی من پشت باشم. تو به فکر من نیستی که، به فکر خودتی، می‌خوای خودت تنها نمونی.

دیگر نمی‌تواند خودش را کنترل کند. صدایش بالا می‌رود و می‌گوید:

- بابا همراز خر کیه؟ این مزخرفا چیه ردیف می‌کنی
 واسه من؟ تو واسه من مهم نیستی تسنیم؟ مهم
 نیستی؟!!

یک جایی ته قلب تسنیم، ذوق می‌کند از این حرف‌های
 سینا. دلش ضعف می‌رود برایش، دلش می‌خواهد این مرد
 به هر دری بزند تا ثابت کند تسنیم برایش مهم است. با
 این حال، سر به اطراف تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:
 - نیستم...

سینا عصبی پوزخند می‌زند. دست‌هایش را به کمرش می‌زند
 و به نقطه‌ای دیگر نگاه می‌کند. زیر لب با خودش حرف
 می‌زند:

- چی میگه این؟ میگه مهم نیستم!

به تسنیم نگاه می‌کند و به جای خنده‌ی عصبی‌اش، اخمی
 غلیظ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. صدایش باز هم بالا
 می‌رود:

- این چرت و پرتا رو کی تو گوشت خونده؟ هان؟ اون شوکای بی پدر؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۳۴

نه... لعنتی نه! نباید دلش برای این حرفها بلرزد. نباید باز هم احمق شود و توی دلش به عشق سینا پر و بال بدهد. دلش یک ساز میزند و عقلش یک ساز دیگر. دلش می خواهد سینا برایش بجنگد، که ثابت کند او زاپاس عشق کسی- نیست. عقلش اما می خواهد فرار کند و دیگر هیچ وقت این مرد را نبیند...

- سینا... تو چرا انقدر خودتو به من توضیح میدی؟ هان؟

صدایش درمانده است و نگاه سینا درمانده تر. کاش می شد جواب این سوالش را بدون لحظه ای فکر کردن بدهد، رک و راست! اما...

- چون نمی‌خوام پیش تو آدمِ بدی باشم. مگه نگفته بودم بهت؟

تسنیم مات و دلخور نگاهش می‌کند. باز هم حرف‌های تکراری و بحث‌های بی‌نتیجه! دیگر کشش این همه دست و پا زدن و به هیچ جایی نرسیدن را ندارد. مدام با کلمات بازی می‌کند، مدام سوال‌های تکراری می‌پرسد تا شاید یک جایی میان حرف‌های سینا، یک چیزی بشنود که کمی دلش را گرم کند، که حس کند از سمت سینا هم میلی به تسنیم هست. اما...

صدای توی سرش می‌گوید که دیگر بس است، به حد کافی به این مرد فرصت دادی که قدمی به سمت بردارد. هر چه بیخودی خودت را دلخوش کردی، دیگر بس است...

سری به اطراف تکان می‌دهد تا فکر و خیال‌های خامش از سرش بپرند. می‌خواهد از کنار سینا رد شود:
- برو کنار سینا.

سینا باز هم جلویش را می‌گیرد و دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌برد:

- خيله خب تسنيم، خيله خب. اصن گور بابای من!
الان فقط تو مهمی، خب؟ فقط حالِ تو مهمه.

تسنيم که نگاهش می‌کند، دست‌هایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

- باشه، من ديگه يه کلمه هم حرف نمی‌زنم. اصن هر چی تو بگی. ديگه نيا خونهي من، باهام حرف نزن، مثل غریبه‌ها شو اصن.

آه می‌کشد:

- فقط هر بار که بهت پیام دادم بيا قرصتو بگیر برو. به قول خودت ارزششو نداره بخاطر من تو اذیت شی. قرصاتو بخوری زودتر خوب میشی، خیال منم راحت میشه.

تسنيم هاج و واج نگاهش می‌کند. باورش نمی‌شود این حرف‌ها را سینا زده باشد. باورش نمی‌شود این مرد کوتاه آمده باشد. قلبش یک حالِ عجیبی شده. نمی‌داند چرا

نگاه سینا را تاب نمی آورد و چشم می دزدد. سینا را هیچ وقت تا این حد درمانده و بی دفاع ندیده بود.

هر چه فکر می کند، نمی داند چه باید بگوید. دست آخر بی آن که سر بلند کند، زیر لب زمزمه می کند:
- خداحافظ.

و از کنار سینا رد می شود و سمت ماشین می رود. این بار دیگر سینا جلویش را نمی گیرد. می رود و قلبش را پیش یک جفت چشم خاکستری جا می گذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۳۵

"دوشنبه، بیست و ششم آذر"

پشت میز ناهارخوری نشسته و سر روی میز گذاشته. خانه در سکوت مطلق است. تمام لامپ‌ها را خاموش کرده. آفتاب کم کم رو به غروب می‌رود و خانه هر لحظه تاریک‌تر می‌شود. خانه که نه، ماتمکده شده این سقف بالای سرش...

سرش گنگ است. جایی گیر کرده میان خواب و بیداری، میان مستی و هوشیاری. چشمانش را بسته و پشت پلک‌هایش، مدت‌هاست که جز تصویر یک جفت مردمک خرمایی، چیزی نقش نمی‌بندد. این روزها تمام فکر و ذکرش شده تسنیم. جز فکر کردن به او و حسرت خوردن و عذاب کشیدن، کار دیگری از دستش بر نمی‌آید...

صدای زنگ خانه که بلند می‌شود، سر بلند می‌کند. از ته دلش آه می‌کشد و به زحمت از جا بلند می‌شود. قوطی قرص را برمی‌دارد، لیوانی آب آماده می‌کند و به سالن می‌رود. چند لحظه‌ای به تصویر آیفون خیره می‌شود، به تسنیمی که این روزها فقط قد همین چند دقیقه از او سهم دارد. گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید:

- دارم میام.

تمام این ده روز، کارشان همین بوده. هر بار که موعد قرص خوردن می‌رسید، سینا پیامکی می‌فرستاد و تسنیم می‌آمد، همان دم در قرصش را می‌خورد و می‌رفت. بی هیچ حرف اضافه‌ای، بدون هیچ نگاهی، بدون ذره‌ای کم شدن از دلتنگی‌هایشان. درست همان‌طور که تسنیم خواسته بود، درست همان‌طور که سینا قولش را داده بود...

در این ده روز، حال جسمی تسنیم روز به روز بهتر شده و حال رابطه‌ی میانشان، روز به روز خراب‌تر و سردتر. این روزها هر دو از خدا معجزه می‌خواهند. تسنیم معجزه‌ای می‌خواهد که سینا را برای همیشه ترک کند، سینا اما معجزه‌ای می‌خواهد که...

در حیات را که باز می‌کند، تسنیم که کمی جلوتر و پشت به خانه ایستاده، به سمتش می‌چرخد. همین که چشمش به چشمان زیبای دخترک می‌افتد، بی‌اراده و از ته دل حسرت‌زده‌اش آه می‌کشد. تسنیم چشم می‌دزدد از او. قدم به قدم جلو می‌آید و آرام می‌گوید:

- سلام.

گوشه‌ی لب سینا کمی کش می‌آید. صدای این دختر، با این که سرد است و مثل غریبه‌ها، اما باز هم نقطه‌ی سفیدی می‌کشد روی سیاهی‌های قلبش. سلامش را جواب می‌دهد و قرص و لیوان آب را سمتش می‌گیرد. تسنیم قرص را می‌خورد و حین نوشیدن آب، سینا می‌گوید:

- دیگه خوب شدی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۳۶

تسنیم اصلاً به صورتش نگاه نمی‌کند. لیوان آب را به سینا برمی‌گرداند و سینا می‌گوید:

- فکر نکنم دیگه لازم باشه قرص بخوری.

یک لحظه قلب تسنیم از تپش می‌ایستد. این یعنی دیگر نمی‌تواند به بهانه‌ی این قرص‌ها بیاید و سینه را ببیند. دیگر واقعاً همه چیز میان‌شان تمام می‌شود، تسنیم می‌ماند و دلتنگی و عشقی که هنوز هم نتوانسته ترکش کند. انگار تمام غصه‌های دنیا روی سینه‌اش سنگینی می‌کند.

حالی سینه از حال تسنیم هم نابودتر است. بیخودی لبخند می‌زند؛ لبخندی که از هزاران بار گریه کردن غمگین‌تر است. می‌گوید:

- خیلی خوشحالم برات تسنیم، خوبه که خوب شدی.

دروغ چرا؟ چندان هم خوشحال نیست. تمام این ده روز، کارش شده بود لحظه شماری کردن و انتظار کشیدن برای دیدن تسنیم؛ هر چند کوتاه و سرد. حالا از این به بعد زندگی‌اش را نمی‌داند چه کار کند. عمرش اضافه می‌آید از این به بعد. مثل آدمی که توی کما باشد، زنده است، اما زندگی نمی‌کند از این به بعد...

آهی غلیظ می‌کشد و سر که بلند می‌کند، تازه چشمش می‌افتد به آن طرف کوچه و ماشین تسنیم را نمی‌بیند. می‌پرسد:

- ماشینت کجاست؟

تسنیم بی آن که سر بلند کند، آرام می گوید:

- ماشین تیرداد خراب شده بود، امروز ماشین منو برد.

- خب الان چجوری می خوای برگردی خونه؟ داره شب
میشه.

و بعد، فکری به سرش می زند که انگار دنیا را به این مرد
داده اند! با ذوق می گوید:

- می خوای من برسونمت؟

و بالاخره تسنیم سر بلند می کند. امان از این نگاه یخ زده و
غمگینش...

- چی داری میگی سینا؟

لحنش آرام است، صدایش غم دارد. سوالش، سینا را به
خودش می آورد. لبخندش خشک می شود و چشم می دزدد.
واقعاً چه می گوید؟ چه توی مغزش می گذرد؟ خودش هم
نمی داند! فقط همینش مانده که تسنیم را سوار ماشینش
کند و به خانه ی حمیدرضا برساند! چه فاجعه ای!

تسنیم نمی‌داند چرا یک لحظه دلش می‌سوزد به حال این مرد. شاید بخاطر چشمانِ خون‌آلود و زیادی غمگینش است. می‌گوید:

- شوکا قراره بیاد همین نزدیکیا. یه جا شام می‌خوریم بعدم با هم برمی‌گردیم خونه‌ی ما. تنها نیستم، نگران نباش.
- من همیشه نگرانتم.

از جمله‌ای که سینا بدون حتی یک لحظه مکث بر زبان آورد، قلب تسنیم توی سینه فرو می‌ریزد. جمله‌ی سینا ادامه دارد، تا صبح می‌تواند بابتش حرف بزند! اما زبان به دهان می‌گیرد و هیچ نمی‌گوید. سر بلند می‌کند و به جای تمام حرف‌های توی دلش می‌گوید:

- مراقب خودت باش، فقط همین.

تسنیم چند لحظه‌ای خیره به چشمانش نگاه می‌کند. باید تصویر این نگاه را توی ذهنش ثبت کند، برای روزهایی که قرار است از دلتنگی بمیرد و زنده شود! سینا که به رویش لبخند می‌زند، دیگر طاقت نمی‌آورد. سر به زیر می‌اندازد و بیخودی با انگشتان دستش بازی می‌کند.

- من بهت دروغ نگفتم تسنیم، این یکی رو هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

تسنیم سر بلند می کند و منتظر نگاهش می کند. سینا نگاهش را به نقطه ای دیگر می دوزد و لبخند به لب، نفسی عمیق می کشد:

- تو واسه من...

ناگهان با چیزی که می بیند، ادامه ی جمله از یادش می رود. لبخند روی لبش خشک می شود و ناباورانه لب می زند:

- این این جا چی کار می کنه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۳۷

تسنیم رد نگاه سینا را دنبال می کند و تیرداد را که سر کوچه می بیند، نفسش بند می آید از ترس. تیرداد همان طور که سر به زیر جلو می آید، با موبایلش هم حرف می زند. تسنیم دستپاچه می گوید:

- وای سینا... تیرداده!

نگاهش می‌کند:

- چی کار کنم؟

سینا فوراً دست تسنیم را می‌کشد و او را داخل حیاط می‌برد. در را می‌بندد و تند تند می‌گوید:

- بدو برو بالا، بدو کفشاتم ببر.

تسنیم آن قدر هول کرده که نفسش درست بالا نمی‌آید. کفش‌هایش را دست می‌گیرد و همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رود، می‌گوید:

- سینا... تیرداد داره میاد این‌جا؟ وای خدا... بیچاره شدم...

سینا جلوتر از او، می‌رود و درِ خانه را برایش باز می‌کند:

- چمیدونم بابا، نگفته بود میاد. بدو برو تو الان می‌رسه.

لامپ‌های خانه را روشن می‌کند. تسنیم گیج و دستپاچه میان سالن می‌ایستد و به سمت سینا می‌چرخد:

- قایم شم سینا؟ کجا برم؟
- سرش را میان دستانش می گیرد و ناله وار می گوید:
- وای خدا... منو این جا ببینه خیلی بد میشه.

سینا نگاهی به راه پله می اندازد. نه، اتاق خواب جای خوبی برای پنهان شدن نیست. اگر تیرداد بخواهد چند ساعتی مهمانش باشد، بعید نیست که پایش به طبقه‌ی بالا باز شود. به تسنیم نگاه می کند و می گوید:

- آزمایشگاهو که تیرداد نمی دونه؟
- نه... یعنی... نمی دونم، من بهش نگفتم که.
- خيله خب، بيا بریم.

همین که در بسته‌ی کنار آشپزخانه را باز می کند، آیفون زنگ می خورد و سینا می گوید:

- بجنب!

پله‌ها را تند تند پایین می روند. تا ماشین لباسشویی را از مقابل دریچه کنار بزنند، کمی طول می کشد. هر دو با هم وارد آزمایشگاه می شوند. سینا می گوید:

- تسنیم، مجبورم دریچه رو ببندم ماشین لباسشویی رو بذارم جلوش. شاید تیرداد بیاد پایین. نترسی یه وقت؟

تسنیم سری بالا می اندازد:

- نه، نمی ترسم. برو.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۳۸

سینا سری تکان می دهد و از آزمایشگاه بیرون می رود. به سالن که می رود، صدای زنگ موبایل به گوشش می رسد. فوراً به سمت آیفون می رود و قامت تیرداد را در تصویر می بیند. گوشی را برمی دارد و می گوید:

- تیرداد تویی؟ بیا بالا.

دکمه ی آیفون را می زند و همان لحظه، صدای زنگ موبایلش قطع می شود. تیرداد پشت خط بوده حتماً. در خانه را باز می کند. تیرداد سر به زیر و با شانه های افتاده،

از پله‌ها بالا می‌آید و به زور سلام می‌کند. اخمی کمرنگ
روی پیشانی سینا می‌نشیند:

- علیک سلام.

تیرداد داخل می‌رود و پلاستیکِ توی دستش را روی اپن
می‌گذارد. روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند و می‌گوید:

- کجایی ادش؟ یک ساعته پایین منتظرم. گوشی تو چرا
جواب نمیدی؟

سینا جلو می‌آید:

- دستشویی هم نمی‌تونم برم؟ عجب!

روی مبل می‌نشیند و می‌پرسد:

- چته تو؟ دپرسی.

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد:

- چوڈنم بَرَه! سگ آمره چشم بَرِی! (چمیدونم بابا!
سگ ما رو چشم زده!)

سینا تک خنده‌ای از سر تمسخر می‌کند:

- کی تو رو چشم می‌زنه بابا؟ اعتماد به سقف!

تیرداد چپ نگاهش می‌کند:

- سر به سرم نذار سینا، اعصابم خورده.

- چی شده؟

- دیروز ماشینم خراب شد گذاشتم تعمیرگاه. امروز کلاً

ماشین تسنیم دستم بود، اونم داشتم میومدم این‌جا پنچر

کردم گذاشتمش کنار خیابون. شانسو بین آخه!

- خسته نباشی! یه تنه دو تا ماشینو به فا... دادی؟

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد:

- جای این حرفا پاشو یه لیوان آب دست مهمونت

بده. پیاده اومدم هلاک شدم.

سینا از جا بلند می‌شود. پارچ آب و لیوانی می‌آورد و مقابل

تیرداد، روی میز جلو مبلی می‌گذارد. بعد، می‌رود سراغ

پلاستیکِ روی اپن و توی آن سرک می‌کشد:

- این چیه؟

تیرداد آب را یک نفس سر می‌کشد و لیوانِ خالی را روی

میز می‌گذارد:

- مامان فسنجون درست کرده بود، گفت سینا دوست

داره بیر برارش.

- دستش درد نکنه. چایی می خوری بذارم؟

- آخ... الان چایی می چسبه دیگه!

سینا سمت گاز می رود و زیر کتری را روشن می کند. تیرداد نگاهی به اطراف می اندازد. یک نقطه‌ی مرتب هم در این خانه پیدا نمی شود! آن قدر همه جا به هم ریخته است که نمی تواند خودداری کند و چیزی نگوید:

- چی چی خونه زندگی هیسه خو و سِن چاگوتی بَره!
کوره‌ی دیکانِ موندنه! (این چه خونه زندگی ایه واسه خودت درست کردی بابا! مثل مغازه‌ی یه آدم کوره!)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۳۹

سینا از آشپزخانه بیرون می آید و روی مبل می نشیند:

- تو دیگه نمی خواد از من ایراد بگیری. شیش ماه باهات تو یه اتاق خوابیدما، هر کی ندونه من که می دونم چه لجنی هستی!

تیرداد دلخور نگاهش می کند:

- حالا هی تو حرف بارِ ما کن. دو دقیقه اومدیم بشینیم.

ناراحتی بگو پا شم برم، تعارف نکن.

لبخند سینا خشک می شود. کمی اخم می کند و می گوید:

- چه مرگته تو؟

تیرداد نفسی فوت می کند و دستی به پیشانی اش می کشد:

- شرمنده ادش، اعصابم ریخته به هم نمی فهمم چی می گم.

- تیرداد! تو آدمی هستی که بخاطر خرابی ماشین انقدر بریزه به هم؟

تیرداد به جایی دیگر نگاه می کند و سینا ادامه می دهد:

- چی شده؟ اصل داستانو بگو.

تیرداد با کمی مکث، نگاهش می کند:

- فکرم پیش خواهرمه.

یک لحظه جا می خورد اما زود خودش را جمع می کند:

- خواهرت چی شده؟ حالش خوبه؟

تیرداد آه می کشد:

- خودش میگه خوبم، ولی نیست. عین افسرده‌ها شده، همش تو اتاقشه. درست حسابی غذا نمی‌خوره، حرف نمی‌زنه. خیلی تو خودشه طفلک.

قلبش توی سینه ذوب می‌شود برای دخترک، برای تسنیمی که قلبش مثل چشمه صاف و زلال بود و همیشه لبخند روی لب داشت. حالا اما چه بر سرش آمده؟ به لطف او، دلمرده و پژمرده شده و سینا چطور خودش را بابت این ببخشد؟

- ازش نپرسیدی چشه؟

- پرسیدم. گفت یه چیزی شده ولی مهم نیست، گفت خودم درستش می‌کنم. ولی...

پوف کلافه‌ای می‌کشد و پشت گردنش را ماساژ می‌دهد:

- الان خیلی وقته این جوریه. نگرانشم، هیچی هم که همیشه ازش پرسید. مامان بابامم هی می‌پرسن این چشه، منم نمی‌دونم چی جواب بدم.

- به شوکا چیزی نگفته؟

- نمی‌دونم والا، خودش که می‌گفت نگفتم.

سینا به نقطه‌ای روی فرش خیره می‌شود و می‌رود توی فکر. تیرداد نمی‌داند که درد خواهرش یکی نیست و دو تاست. اولی معتاد شدنش، دومی عاشق شدنش. نمی‌داند چه بگوید. دلش نمی‌خواهد برای تسنیم آرزوی خوب شدن بکند. خوب و رو به راه شدن تسنیم، بسته به کنار گذاشتن عشقش به اوست و سینا این را دوست ندارد اصلاً!

- خدا کنه تا جمعه حداقل یه کم رو به راه شه.

سینا سر بلند می‌کند و اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند:

- جمعه چه خبره مگه؟

تیرداد لبخندی کمرنگ می‌زند:

- قراره براش خواستگار بیاد.

انگار که سطلی آب یخ رویش ریخته باشند، مات و ناباور به تیرداد خیره می‌ماند. قلبش یک لحظه از کار می‌ایستد.

رسماً نفس کشیدن را یادش می‌رود! همه چیز تمام می‌شد؟
به همین زودی و به همین راحتی؟ نه، این یکی را دیگر
تاب نمی‌آورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۲۴۰

بزاقش را به سختی فرو می‌برد. یقه‌ی تیشرتش را کمی
می‌کشد تا راه نفسش باز شود. با این که توی قلبش آتش
به پا شده، به زحمت لب باز می‌کند و می‌گوید:

- به سلامتی!

لبخند تیرداد کش می‌آید:

- سلامت باشی ادش.

سینا بیخودی دست می‌کشد به صورت و گردنش. بیقرار
شده، قلبش انگار می‌خواهد از توی حلقش بیرون بزند.
نمی‌داند چه از سرش می‌گذرد که می‌گوید:

- چه یهوپی! دوست بودن با هم؟

تیرداد کوتاه می‌خندد:

- نه بَرَه! (نه بابا!) دوست چیه؟ خواهر من اصن تو این فازا نیست طفلک.

توی دلش کسی- نفسی- آسوده می‌کشد، اما ذره‌ای از آشوب دلش کم نمی‌شود. تیرداد خودش را جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

- طرف پسر- یکی از همکارای بابامه. خودشم نظامیه. می‌گن خیلی آقاست! منم دو سه باری دیدمش، بچه‌ی خوبیه انگار.

او را ندیده دلش می‌خواهد گردنش را بشکند! با این حال، لبخندی زورکی می‌زند که به پوزخندی عصبی بیشتر شباهت دارد. صدایش از حرص می‌لرزد وقتی می‌گوید:

- خوشبخت بشن ایشالا!

- تی قوربان ادش (قربونت داداش). ایشالا عروسی خودت.

برای فرار از این موقعیت مزخرف، از جا بلند می‌شود و به بهانه‌ی چای به آشپزخانه پناه می‌برد. موبایل تیرداد زنگ می‌خورد و وقتی او سرگرم صحبت می‌شود، سینا مشت مشت آب سرد به صورتش می‌پاشد. بعد از این که با سینی چای به سالن برمی‌گردد، تیرداد تقریباً نیم ساعت دیگر کنارش می‌ماند. از هر دری صحبت می‌کند و سینا هیچ نمی‌فهمد از حرف‌هایش. فکرش جا مانده پیش دختری که حالا توی آزمایشگاهش پنهان شده و از جمعه به بعد، دیگر نمی‌داند از او سهمی دارد یا نه...

بعد از رفتن تیرداد، چند دقیقه‌ای روی مبل می‌نشیند تا شاید جان از بدنش رفته بازگردد. سرش را میان دستانش می‌گیرد. حس می‌کند تمام دنیا روی سرش خراب شده. دلش نمی‌خواهد تسنیم را از آزمایشگاه بیرون بیاورد. دلش می‌خواهد تا ابد او را همان‌جا پنهان کند تا فقط خودش حق داشته باشد نگاهش کند. دلش می‌خواهد او را ببرد یک جایی که دست هیچ کس جز خودش به او نرسد، هیچ کس... فقط خودش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۴۱

نمی‌داند چقدر گذشته، بالاخره از جا بلند می‌شود و پاهایی را که دیگر جان ندارند، سمت آزمایشگاه می‌کشد. دریچه را باز می‌کند و داخل که می‌رود، تسنیم فوراً از پشت میز مطالعه بلند می‌شود. ترسیده می‌پرسد:

- چی شد؟ رفت؟

سینا خیره و مات به چشمانش نگاه می‌کند و عذاب می‌کشد از فکر این که روزی این نگاه زیبا سهم غریبه‌ای شود. چقدر این دختر دور است در عین نزدیکی، چقدر دست نیافتنی‌ست...

- سینا؟

صدایش که می‌زند، دلش می‌خواهد از جا کنده شود
برایش. نگاه می‌دزد و می‌گوید:

- آره، رفت.

- هیچی نفهمید که؟

- نه.

تسنیم چند لحظه‌ای نگاهش می‌کند. برایش مثل روز روشن است که چیزی این مرد را به هم ریخته. می‌خواهد پرسد چه شده اما... برای این سوال خیلی دورند از هم!

کفش‌هایش را از گوشه‌ی آزمایشگاه برمی‌دارد. بیخودی بند کفش را روی شانه جا به جا می‌کند و می‌گوید:

- پس من برم.

سینا از مقابل دریچه کنار می‌رود:

- برو، به سلامت!

تسنیم جلوتر از او، از آزمایشگاه بیرون می‌رود و پله‌ها را طی می‌کند. توی سالن، همین که دستش دستگیره‌ی درِ خانه را لمس می‌کند، انگار کسی تکه‌ای از قلب سینا کنده و می‌خواهد با خودش ببرد. دیگر طاقت نمی‌آورد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- داره واست خواستگار میاد؟

تسنیم کمی جا می خورد از سوالش. با کمی مکث، به پشت می چرخد و آرام می گوید:
- تیرداد بهت گفت؟

سینا قدم به قدم جلو می آید و مقابلش می ایستد:
- واقعاً می خوای شوهر کنی؟

اگر به او باشد، یک لحظه نگاه این چشمان خاکستری را با دنیا عوض نمی کند. چه برسد به ازدواج با غریبه ای که حتی یک بار هم او را ندیده و پدرش می گوید پسر—خوبی است!

- نمی دونم.

جوابش مثل یک سیلی توی گوش سیناست. منتظر یک "نه" قاطع بود و حالا این تردیدِ تسنیم مثل آتش به جانش افتاده. محض دیدنِ واکنش تسنیم، بی آن که فکر کند با این حرفش چه بلایی سر تسنیم می آورد، می گوید:
- اگه دیدی پسر خوبیه ازدواج کن.

خون در رگ های تسنیم یخ می زند با این حرفش. مات نگاهش می کند و باورش نمی شود تا این حد بود و نبودش

برای سینا بی‌اهمیت باشد! کاش حداقل به رویش
نمی‌آورد. کاش زخم‌های قبلی خوب نشده، یک زخم تازه
روی قلب تسنیم نمی‌انداخت...

تا به خودش می‌آید و باورش می‌شود چه شنیده، تنش گر
می‌گیرد از خشم! صاف به چشمان سینا خیره می‌شود و
حرصی می‌غرد:

- منتظر اجازه‌ی شما بودم آقا سینا، ممنون واقعاً!
و بعد، فوراً به او پشت می‌کند و همین که در را باز می‌کند،
صدای سینا بلند می‌شود:

- همین بود؟

لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و بعد، به پشت
می‌چرخد. عصبی و بی‌حوصله می‌پرسد:

- چی همین بود؟

- دوست داشتنت!

توی قلبش انگار چیزی سقوط می‌کند. منتظر هر جوابی بود، اِلا این جواب! صدای سینا کمی می‌لرزد:

- این همه هی کوبیدیش تو صورتتم، فقط همین قدر منو می‌خواستی؟ با یه خواستگاری همه چی تموم؟!

پوزخندی عصبی می‌زند و سری از روی تأسف تکان می‌دهد. قلب تسنیم توی حلقش می‌کوبد. تحمل نگاه سرزنش‌گر سینا را ندارد، سر به زیر می‌اندازد. هول شده، دستانش می‌لرزد و نمی‌داند چه بگوید. سینا هیچ وقت این دوست داشتن را به رویش نیاورده بود.

سینا با دست، در را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- برو، برو واسه خواستگاریت آماده شو عروس خانوم! دیرت نشه!

طعنه‌اش، تا مغز استخوان تسنیم را می‌سوزاند. چه بگوید حالا؟ چه دارد که بگوید؟ به چه امیدی توضیح بدهد و بگوید نه این خواستگاری اجباری را می‌خواهد، نه آن مرد غریبه را؟ اگر سینا ذره‌ای به او تمایل نشان داده بود...

بودنش حالا، توی این خانه و کنار سینا عذاب محض است. سر می‌چرخاند و بی آن که خداحافظی کند، می‌رود و درِ خانه را پشت سرش می‌بندد. می‌رود و انگار هوای خانه را هم با خودش می‌برد. سینا می‌ماند و بی‌نفسی— و سرگیجه. دستش را بند دیوار می‌کند تا تنش نقش بر زمین نشود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۴۲

.....

تسنیم درِ خانه را باز می‌کند و کنار می‌ایستد. به شوکا تعارف می‌کند تا اول او داخل شود. امشب شوکا مهمان خانه‌شان است. نمی‌داند بابت تنها نبودنش در این شب مزخرف، باید خوشحال باشد یا ناراحت.

شوکا با دیدنِ مرجان در آشپزخانه، لبخندی روی لب می‌نشانند و می‌گویند:

- سلام خاله.

مرجان که پای سینک ایستاده، به پشت می‌چرخد و پراز شوق لبخند می‌زند:

- سلام بلامیسر.

- خویین خاله؟

- تی قوریان! (قربونت!) تو خوبی عروس خوشگلم؟

چشمان شوکا گرد می‌شوند. به تسنیم نگاه می‌کند و تسنیم لبخندی اجباری و کمرنگ به رویش می‌زند. خبر دارد که تیرداد همه چیز را به مادرش گفته. شوکا اما از چیزی خبر نداشت و حالا هول کرده. به مرجان نگاه می‌کند و با شرم لبخند می‌زند و سر به زیر می‌اندازد:

- خیلی ممنون.

مرجان سر تا پایش را با ذوق نگاه می‌کند. تیرداد را که کنارش تصور می‌کند، قند توی دلش آب می‌شود. از اول هم شوکا به دلش نشسته بود. برای این که بیشتر خجالت نکشد، می‌گوید:

- خوش اومدی خوشگلم. برید بالا راحت باشید. منم چایی میارم براتون.

هر دو تشکر می کنند و به سمت پله ها می روند. شوکا توی راه پله، پچ پچ وار و با شوق می پرسد:

- تسنیم مامانت چی میگه؟ عروس چیه؟

تسنیم به رویش لبخند می زند:

- یه ماه نشده دل خان داداشمو بردی دیگه. رفته به مامان گفته شوکا رو می خوام، آماده باش بریم خواستگاری.

شوکا هینی می کشد و ذوق زده می پرسد:

- واقعاً؟!

تسنیم سر تکان می دهد و شوکا جان می گذارد تا جیغ نکشد! همین که نگاه از تسنیم می گیرد، لبخند تسنیم خشک می شود. هم او خواستگار دارد، هم شوکا. اصلاً اهل حسادت نیست. اما چرا شوکا باید انقدر خوشحال باشد و او...

به پاگرد که می‌رسند، درِ اتاق باز می‌شود و تیرداد بیرون می‌آید. با دیدنش‌ان لبخندی عمیق روی صورتش می‌نشیند:

- به! خانومای زیبا! خوش گذشت بدون ما شام رفتین بیرون؟

شوکا نگاه شیفته‌اش را به او می‌دوزد و لبخند می‌زند:
- سلام تیرداد جان.

- سلام خانوم! خوبی شما؟

شوکا تشکر می‌کند. تسنیم حس می‌کند میانشان اضافی است. می‌گوید:

- من برم لباسامو عوض کنم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴۳

وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. همان‌جا می‌ایستد و صدای تیرداد اعصابش را به هم ریخته‌تر از اینی که هست می‌کند:

- باز این چش بود؟

شوکا جواب می‌دهد:

- هیچی بابا، تو خودتو ناراحت نکن عزیز دلم. لباس پوشیدی چرا؟ کجا میری؟

- برم کارخونه دیگه، شیفتم امشب.

شوکا وا رفته می‌گوید:

- اِ تیرداد... من بخاطر تو او مدم امشب این‌جا بمونم. کجا داری میری آخه؟

لبخندی تلخ روی لب‌های تسنیم می‌نشیند. بخاطر تیرداد آمده! چقدر هیچ همدردی ندارد این روزها، چقدر تنهاست...

- شوکا؟ ایطو مَره نیا نوکون گُر، می دیل بُسوت. اینجوری بهم نگاه نکن دختر، دلم سوخت.) چی

بکونم بلامیسر—؟ (چی کار کنم دردت به سرم؟) کاره
دیگه، باید برم.

شوکا خودش را لوس می کند برایش:

- نمی خوام دیگه. من می خواستم پیش تو باشم تا صبح
باهات حرف بزنم.

بی جان قدم برمی دارد و لبه ی تخت می نشیند. به کنار
دستش نگاه می کند، به جای خالی سینا. یاد نیمه شب های
می افتد که سینا می آمد و همین جا کنارش می نشست و دور
از چشم بقیه با هم صحبت می کردند. چه حالِ خوشی
داشتند آن شب ها! حالا شوکا تیرداد را برای
شب نشینی هایش دارد و او...
او دیگر سینا را ندارد...

- شب پیش من بمونی خطرناکه شوکا خانوم!

شوکا هینی می کشد و می گوید:

- یعنی چی؟

تیرداد کوتاه می خندد:

- خودت فکر کن بین یعنی چی!

باقی حرف‌هایشان را می‌شنود و چیزی نمی‌فهمد. صدای خنده‌هایشان، بغضی- توی گلویش می‌نشانند. هیچ کس نمی‌داند توی دلش چه غمی ریشه دوانده. هیچ کس حال دلش را نمی‌فهمد این روزها...

شوکا داخل می‌شود و با دیدنِ حال خراب تسنیم، لبخند روی لبش می‌ماسد. در را پشت سرش می‌بندد و می‌گوید:

- تسنیم جونم؟

کنارش می‌نشیند:

- باز که داری گریه می‌کنی. چی شده قربونت برم؟

گریه نمی‌کرد، فقط چشمانش پر از اشک شده بود و همین که شوکا دم از گریه می‌زند، بغضش می‌شکند. صورتش را با دستانش می‌پوشاند و آرام و مظلومانه اشک می‌ریزد. دل شوکا ریش می‌شود برای دوست عزیزش. خودش را به او نزدیک‌تر می‌کند و میان دو کتفش را ماساژ می‌دهد:

- تسنیم جون؟ قشنگم؟ آخه چی شدی تو؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴۴

- خسته شدم شوکا... به خدا خسته شدم دیگه...

- از چی خسته شدی؟

سر بلند می کند و با آن چشمان خیس، میان گریه می گوید:

- من نخوام کسی... بیاد خواستگاریم چی کار باید بکنم، هان؟ به کی بگم آخه؟

- عزیز دلم... خواستگاره دیگه، میاد میره. چرا انقدر خودتو اذیت می کنی آخه قریون شکلت برم؟

خواستگار است فقط، می آید و می رود. چه خیال خوش و خامی! خواستگاری که مورد تایید پدرش باشد، مگر به همین راحتی هاست رد کردنش؟

- شوکا... امروز... امروز سینا رو دیدم.

چشمان شوکا گرد می شوند:

- اونو کجا دیدی؟

تسنیم اما بی توجه به سوالش، دوباره گریه اش شدت می گیرد و اشک هایش بی وقفه روی گونه هایش می لرزند:

- صاف تو چشمام نگاه کرد... گفت... گفت اگه خواستگارت آدم خوبی بود... قبولش کن...

هق می زند و صورتش را با دستانش می پوشاند:

- اصلاً براش مهم نبود شوکا... یه ذره هم براش مهم نبود...

- تسنیم جونم؟ تو هنوز بیخیالِ سینا نشدی؟ بازم داری الکی خودتو اذیت می کنی؟

او چه می فهمد از حال دلش؟ چه می فهمد تا مغز استخوان به کسی— مبتلا بودن و نادیده گرفته شدن، چه عذاب وحشتناکی نصیب آدم می کند...

تسنیم سر بلند می کند و خیره به دیوارِ رو به رویش، پراز ناله و سوز لب می زند:

- یعنی اصلاً براش مهم نبود من با یکی دیگه ازدواج کنم؟ یه ذره هم ناراحت نمیشه اگه منو کنار یکی دیگه ببینه؟ چجوری انقدر بی حسه شوکا؟ چجوری انقدر... انقدر سرده؟

شوکا پوف کلافه‌ای می کشد و دست تسنیم را نرم می فشارد:

- فقط داری خودتو اذیت می کنی تسنیم جون.
تسنیم انگار صدایش را نمی شنود. نگاهش می کند و ادامه می دهد:

- شوکا... الان چی میشه؟

- چی چی میشه دورت بگردم؟

- یعنی... یعنی دیگه مثل غریبه‌ها می شیم با هم؟

شوکا درمانده نگاهش می کند. دیگر نمی داند برای رهایی تسنیم از این عشق مسموم چه باید بکند. تسنیم دوباره چشم می دوزد به رو به رویش:

- سینا با تیرداد دوسته. همش... همش میاد این جا. یعنی... واقعاً دلش طاقت میاره بیاد این جا... یکی دیگه رو همش کنار من ببینه؟ چجوری می تونه آخه؟ چجوری واسش انقدر راحت؟

یک آن چیزی از سرش می گذرد که قلبش در سینه فرو می ریزد. چشمانش گرد می شوند و رنگ از صورتش می پرد. به شوکا نگاه می کند و می گوید:

- شوکا... اگه خودش یه روز ازدواج کنه چی؟ می خواد دست زنشو بگیره بیاره این جا؟ جلو چشم من؟!

یک لحظه تصور می کند. زنی کنار سینا، جلوی چشمان او. سینا او را دوست داشته باشد، دستش را بگیرد، در آغوشش بکشد، قربان صدقه اش برود...

سرش را هیستریک به اطراف تکان می دهد، صدایش می لرزد:

- نه... نه من طاقت نمیارم. نمی تونم ببینم. دق می کنم شوکا، نمی تونم...

شوکا صورت تسنیم را با دستانش قاب می‌گیرد:
 - نکن اینجوری با خودت دختر. به این چیزا چرا فکر
 می‌کنی آخه؟

تسنیم اما شوکه شده، نفسش در نمی‌آید، تمام تنش
 می‌لرزد. او طعم آغوش سینا را چشیده، طعم نوازش‌هایش
 را چشیده، وای اگر روزی این‌ها نصیب دیگری شوند...

شوکا او را در آغوش می‌کشد. بغض می‌کند از حالش؛ از
 این که هر چه بیشتر می‌گذرد، خودآزاری‌های تسنیم
 بیشتر می‌شود و تحمل سردی‌های سینا برایش، سخت‌تر.
 کاش می‌شد کاری برایش بکند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴۵

.....

"پنجشنبه، بیست و نهم آذر"

از یک جایی به بعد، دیگر همه چیز زندگی می‌شود اجبار. باید تکلیف را مشخص کنی؛ تکلیف را با خودت، تکلیف را با دلت...

از یک جایی به بعد، یا باید خودخواه باشی و بی‌رحم، یا باید چشم ببندی روی همه چیز و باز هم بی‌رحم باشی اما این بار با خودت!

از یک جایی به بعد، حق انتخاب داری، اما میان بد و بدتر! یا باید یک بار بمیری و یک عمر عزاداری کنی، یا باید مرگ تدریجی را به جان بخری و دم نزنی...

دست‌هایی به همراه یک سینی چای، توی دیدش قرار می‌گیرد و نگاه خیره‌اش را از گلِ فرش جدا می‌کند. نگاهش از فنجان‌های چای، تا صورتِ صاحبِ دست‌ها بالا می‌آید. همراز به رویش لبخند می‌زند:

- برنمی‌داری فرهاد؟ دستم خسته شده.

کاش امشب با این اعصاب نابودش این جا نمی آمد. به جهنم که علی اصرار کرده بود! به جهنم که همراز دل نگران بردیا بود! پس خودش چه می شود؟ چه کسی نگران قلب ویران شده‌ی سیناست؟ چه کسی - ذره‌ای به فکر مصیبت‌های اوست؟

- چایی آوردی؟

لبخند همراز کش می آید:

- آره دیگه، معلوم نیست؟

سینا کمی گردن کج می کند و با اخمی کمرنگ، صاف به چشمانش خیره می شود:

- مگه او مدم مهمونی همراز؟

لبخند روی صورت همراز خشک می شود. کمر راست می کند و شرمنده سر به زیر می اندازد. سینا می گوید:

- انگار اصن حالت نیست تو چه وضعیتی هستی. رسماً اسیری این جا همراز، حالیه؟ اسیر!

وقتی فرهادش واقعیت را همچون سیلی توی صورتش می کوبد، این بغض کردنش عجیب نیست. سینی چای را

روی میز جلوی مبل می‌گذارد و روی مبل یک نفره می‌نشیند. سر به زیر، با انگشتان دستش بازی می‌کند و صدای سینا کمی بالا می‌رود:

- من وسط هزار تا بدبختی اومدم این‌جا از پست بهت خبر بدم. بعد تو از بند و بساط مانی اخوان چایی میاری واسه من؟ همراز چرا یه جوری رفتار می‌کنی آدم به عقلت شک کنه، هان؟ با این سن و سالت کارات عین بچه‌هاست، بس کن تو رو خدا.

لبش را زیر دندانش می‌کشد تا یک وقت با صدای بلند زیر گریه نزند. فرهاد همیشه مهربانش کجاست؟ یادش نمی‌آید پیش از این با او تندی کرده باشد، حتی یک ذره. اما حالا...

سینا نفسی. فوت می‌کند و از جا بلند می‌شود. میان سالن، انگشتانش را توی موهایش فرو می‌برد و مدام قدم می‌زند و دور خودش می‌چرخد. از شدت فکر و خیال‌هایش رسماً دیوانه شده. حس می‌کند هر لحظه ممکن است مغزش منفجر شود! برای خالی کردن ذره‌ای از خشم و کلافگی‌اش، حالا کسی را بی‌دفاع‌تر از همراز سراغ ندارد.

- تو واقعاً احمق همراز! هر دقیقه ممکنه این در باز شه
مانی بیاد تو. نمی فهمم تو چجوری انقدر ریلکسی. که
پا شدی چایی دم کردی واسه من!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴۶

همراز سر بلند می کند. این مردی که مقابلش ایستاده، آن
فرهادی نیست که تمام این روزها برای آمدن و دیدنش
لحظه شماری کرده بود. چشمانِ خون آلود و وقزده از
خشمش، شبیه آن نگاه مهربان سابق نیست. صدایش
می لرزد:

- قبلنا... عادت داشتی این موقع ها چایی بخوری.
نمی خوردی... سردرد می گرفتی. واسه همین...

تک خنده‌ی عصبی سینا باقی جمله‌اش را از یادش می‌برد.
سینا رو کرده به سقف و پشت گردنش را محکم ماساژ
می‌دهد. زیر لب می‌گوید:

- خدایا... چرا نمی‌فهمه این؟

به همراز نگاه می‌کند و صدایش کمی بالا می‌رود:

- قبلاً هر چی بوده بریز دور! بچه‌تو دیدی؟ خیالت
راحت شد حالش خوبه؟

جلو می‌آید و دستش را به سمت همراز دراز می‌کند:

- گوشیمو بده می‌خوام برم.

انگار که می‌خواهند جانِ این زن را بگیرند! موبایل سینا را
که کنارش روی مبل است، برمی‌دارد و محکم میان دو
دستش نگه می‌دارد:

- تازه اومدی فرهاد. کجا می‌خوای بری؟

سینا به او پشت می‌کند، انگشتانش را میان موهایش فرو
می‌برد و نفسش را محکم فوت می‌کند. دو قدمی جلو
می‌رود و همراز می‌گوید:

- منو که با خودت نمی‌بری. مانی تازه رفته، حداقل یه
کم پیشم بمون. خب؟

سینا همان طور پشت به او می ایستد. یک دستش را به کمرش می زند و مدام دست می کشد به پشت گردن و ته ریشش. یاسین حسینی... اسمی که از زیر زبان تیرداد کشیده و تمام این چند روز روی تک تک سلول های مغزش رژه رفته؛ خواستگار تازه پیدا شده ی تسنیم! باید کاری کند، نمی شود که همین طور دست روی دست بگذارد!

- فرهاد...

بی آن که به پشت بچرخد، صدایش را بالا می برد:

- فرهاد مُرد!

نه، فرهاد نمرده. که اگر واقعاً مرده بود، اگر پای هیچ چیز زندگی فرهاد در میان نبود، یاسین حسینی که سهل است، خود خدا هم اگر از آسمان به زمین می آمد، تسنیم را دست او نمی داد...

قدم برمی دارد و روی مبل می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد. همراز شوکه و خیره نگاهش می کند.

هشت ماه دوری، از فرهاد آدمِ دیگری ساخته؛ آدمی که همراز دیگر او را نمی‌شناسد. بی‌پناه که بود از آن قدیم‌ها، حالا با این سردی‌ها و تندی‌های فرهاد، بی‌پناه‌تر از قبل شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴۷

- چقدر بد شدی فرهاد...

سر بلند می‌کند و با چشمانی گرد شده به همراز خیره می‌ماند. فقط همین را کم داشت! همراز خیره و دلخور و با چشمانی خیس نگاهش می‌کند. سینا انبار باروت است و این نگاهِ همراز، کبریت روشن. خودش را با دست نشان می‌دهد و می‌پرسد:

- با منی الان؟

و این یک فرصت است، که همراز حرفش را پس بگیرد، که سینا منفجر نشود از خشم و این خانه را روی سر این زن خراب نکند. همراز اما آب سرش گذشته، سر تکان می‌دهد و نگاه فرهاد که رنگ نفرت می‌گیرد، چیزی به نام امید توی قلب این زن می‌میرد...

سینا از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش می‌غرد:
 - آره، من بدم. بدم که زندگی خودمو ول کردم اومدم این‌جا پیش تو. بدم که از ترس جونم تا سر کوجه نمی‌تونم برم ولی چون خانم نگران بچشه تا تو خونه‌ی اون مانی بی‌شرف اومدم. حق داری واقعاً!

همراز شرمنده سر به زیر می‌اندازد اما سینا داد می‌زند:
 - منو نگاه کن!

بی‌اراده و فوراً سر بلند می‌کند. سینا نیم‌خیز می‌شود و جایی نزدیک‌تر به همراز می‌نشیند. از نگاهش انگار آتش می‌بارد!
 - با من مثل طلبکارا حرف نزن همراز. من اگه نبودم تو و بچت تا الان هفت تا کفن پوسونده بودین. خیلی راحت می‌تونستم مثل همون هشت ماهی که نبودم

بگم گور بابای همراز! بذار اون حرومزاده هر بلاپی
دلش خواست سرش بیاره. پس قبل این که دهن تو باز
کنی هر چی دلت خواست بگی، یه کم اون مغزتو به
کار بنداز.

اشک‌های همراز بی‌وقفه و بی‌صدا روی گونه‌هایش
می‌چکند. اما نگاه خیره و طلبکارش از چشمان فرهاد جدا
نمی‌شود. او این همه مدت چشم‌انتظاری نکشیده بود
که حالا فرهاد مقابلش بنشیند و انقدر تلخ با او صحبت
کند.

سینا از این نگاه خیره‌اش، از این که زیادی رویش زیاد
است، عصبی‌تر از اینی که هست می‌شود. از جا بلند
می‌شود و می‌گوید:

- دیگه نمیام این‌جا.

تمام شد! دیگر این زن هیچ توانی برای تحمل این زندان
ندارد. تمام رویاهای توی سرش، با همین یک جمله‌ی
فرهاد، قتل عام شدند. دیگر تنهای تنهای تنهاست...

سینا کمر خم می کند. موبایلش را به یک ضرب از دستان
همراز بیرون می کشد و می گوید:

- دفعه بعدی وقتی میام این جا که بتونم تو و پسر تو
واسه همیشه از زندگیم بذارم کنار. از اون به بعد
دیگه رو من اصلاً حساب نکن همراز. روشن شد؟

کمی خیره به چشمانش نگاه می کند و بعد، به او پشت
می کند و قدم های بلندش را سمت درِ خانه می کشد. به
نیمه ی راه نرسیده، صدای لرزان همراز متوقفش می کند:
- تسنیم کیه فرهاد؟

سینا جا می خورد. حتی شنیدن اسمش هم توی قلبش
غوغا به پا می کند. تمنا، شوق، حسرت، ترس... وقتی اسم
تسنیم می آید، همه ی این احساسات را یک جا تجربه
می کند. به پشت می چرخد و با اخمی کمرنگ می پرسد:
- تسنیمو از کجا آوردی؟

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۲۴۸

همراز بغضش را قورت می‌دهد. فرهادش چه گفته بود؟ گفته بود در این هشت ماه درگیر بوده که سراغش نیامده. درگیری‌اش حتماً ربطی به تسنیم داشته. این همه تغییر و غریبه شدن، جز این که پای یک زن دیگر در میان باشد، هیچ توجیه و توضیح دیگری ندارد...

از جا بلند می‌شود، می‌رود و رو به روی فرهاد می‌ایستد. خیره به چشمانش، با همان صدای لرزان می‌گوید:

- اون شب که گوشیتو دادی فیلم و عکسای بردیا رو ببینم، واست پیام اومد. اسمشو تسنیم سیو کردی. نوشته بود... من دیگه نمیام خونهی تو.

حتی یادآوری آن شب جهنمی و آن قهر تسنیم حالش را بد می‌کند. کاش می‌شد همه چیز برگردد به یک شب قبل از آن شب لعنتی. قبل از آن شبی که تسنیم برایش دفتر خاطرات همراز را خوانده بود، چقدر همه چیز میانشان قشنگ بود! چقدر همه چیز آن روزها را دوست داشت...

- تسنیم کیه فرهاد؟ کیه که انقدر بهش نزدیکی؟ انقدر که... که وقتی من نبودم... میومده پیشت، هان؟ کیه این دختره؟

واقعاً چه جوابی باید به این سوال بدهد؟ تسنیم کیست؟ کجای زندگی سیناست؟ امشب آخرین فرصت است، آخرین فرصت برای این که تکلیفش را با خودش و زندگی اش و آن دختر موچتری روشن کند...

زبان روی لبش می کشد و می گوید:
- تسنیم...

مردمک های خیس همراز میان دو چشم فرهادش سوسو می زند. قلبش دارد توی حلقش می کوبد. خدا خدا می کند که آن چیزی که ترسش را دارد، روی زبان فرهاد نیاید. سینا نفسی عمیق می کشد. می گوید، اولین قدم برای راه پر پیچ و خمش، همین اعتراف است.

- تسنیم دختریه که... من دوشش دارم!

یک لحظه انگار روح از تن همراز جدا می‌شود! انگار زمان می‌ایستد، انگار زمین دیگر نمی‌چرخد. مات و شوکه به یک جفت مردمک خاکستری خیره می‌ماند و چیزی که شنیده، مدام توی سرش اکو می‌شود. فرهادش از دستش رفت، فرهادش دیگر فرهادِ او نیست...

سینا اما انگار باری سنگین را از روی شانه‌هایش زمین گذاشته. راه نفسش باز شده، تازه دارد نفس می‌کشد انگار. چقدر این حس رهایی، چقدر این عاشقی کردن به دلش می‌چسبد!

- خیلی دوسش دارم، خیلی! بیشتر از جونم دوسش دارم. عوض همه چیزایی که تو زندگیم ندارم، تسنیمو دوسش دارم.

او می‌گوید و همراز ذره ذره می‌میرد. او می‌گوید و هر لحظه نفس همراز تنگ‌تر می‌شود. چشمانش سیاهی می‌روند، تمام خانه دور سرش می‌چرخد.

سینا اما تمام وجود و تمام فکرش شده تسنیم. اصلاً نمی‌داند کجاست، اصلاً نمی‌فهمد همراز مقابلش ایستاده. حالا که به خودش اعتراف کرده، از این جا به بعد جز این که تسنیم را کنارش داشته باشد، دیگر هیچ دغدغه‌ای ندارد!

- انقدر می‌خوامش که محاله بذارم کسی. از چنگم درش بیاره. حالا هر خری که می‌خواد باشه، تسنیم مال منه.

دستش را مشت می‌کند و با انگشت شست، روی سینه‌اش می‌کوبد:
- مال من!

و بعد، می‌رود و درِ خانه را محکم به هم می‌کوبد. باید برای خواستگاری فردا شب آماده شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۴۹

"جمعه، سی‌ام آذر"

توی آشپزخانه، پشت میز ناهارخوری نشسته و سر روی میز گذاشته. ظاهراً سکوت کرده، ظاهراً از همه چیز راضی است و اعتراضی ندارد. اما توی قلبش دخترکی زار می‌زند که نمی‌خواهد! این نمایش مسخره‌را، این خواستگاری را نمی‌خواهد. چرا هیچ کس از او نمی‌پرسد که او راضی هست یا نه؟ که اصلاً می‌خواهد ازدواج کند یا نه؟

ربع ساعتی می‌شود که مهمان‌ها آمده‌اند. آشپزخانه اپن است، اما به لطف پرده‌ای که میان آشپزخانه و سالن کشیده شده، هنوز مهمان‌ها را ندیده. صدای صحبت‌هایشان می‌آید. صدای بگو و بخندهای حمیدرضا با پدر یاسین، خط روی اعصابش می‌کشد. انگار در این مجلس فقط اوست که عزادار است، فقط عروس مجلس است که سیاه پوشیده...

شوکا هم امشب آمده تا کمک دست تسنیم باشد. فنجان‌های چای را با سلیقه و وسواس تمام توی سینی می‌چیند. به پشت می‌چرخد و آهسته می‌گوید:

- تسنیم؟ بین خوبن اینا؟

تسنیم اما سر از روی میز بلند نمی‌کند. کاش هیچ چیز خوب نباشد! کاش هیچ چیز خوب پیش نرود و همه چیز خراب شود! شوکا صندلی کنار تسنیم را عقب می‌کشد و می‌نشیند:

- تسنیم جونم؟

تسنیم که سر بلند می‌کند، دلش می‌گیرد از چشمان غمزده‌اش که حتی با وجود این آرایش غلیظ، باز هم بی‌روح و غمگین به نظر می‌رسند. صدایش بغض دارد وقتی می‌گوید:

- من چی کار کنم شوکا؟

- قربونت برم تو که هر کاری می‌تونستی کردی، فکر بقیه شو نکن دیگه. بابات که تو رو به زور شوهر نمیده.

لبخندی تلخ روی لبش می‌نشیند. واقعاً هر کاری که از دستش برمی‌آمده کرده! وقتی دیروز شوکا صفحه‌ی اینستاگرام یاسین را پیدا کرد و نشانش داد، از روی عکس‌ها و پست‌هایش فهمید که او مردیست با اعتقادات مذهبی. اوج اعتراضش به این خواستگاری، همین آرایش غلیظ و لباس‌های مشکی‌اش است؛ تا شاید خودِ یاسین او را نپسندد. هر چند که می‌داند این کارش خیلی حمیدرضا را عصبانی می‌کند.

- آره، به زور شوهرم نمیده، ولی تا یه دلیل خوب براش نیارم قانع نمیشه که.

چه دلیلی بیاورد برای رد کردنِ یاسین؟ برای مردی که از ایده‌آل بودن چیزی کم ندارد. عکس‌هایش را دیده؛ مردی خوش‌چهره و خوش‌پوش و خوش‌قد و بالاست. شغل خوبی دارد، تک‌پسر است و خانه و ماشین خودش را دارد. اخلاق خوبش هم که زیانزد خاص و عام است. دیگر چه بهانه‌ای می‌ماند؟ این مرد هیچ نقطه ضعیفی ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۵۰

شوکا دست روی دست تسنیم می گذارد و می گوید:

- غصه نخور خوشگل من، یه کاریش می کنیم دیگه.
اصلاً شاید باهاش حرف زدی خوشت اومد، هان؟

تسنیم پلک روی هم می گذارد و درمانده می نالد:

- تو رو خدا ول کن شوکا.
- باشه باشه، ببخشید.

به گمانش پدرِ یاسین است که از سالن صدایش می آید:

- عروس خانوم کجاست؟ چایی نمیاره واسه مون؟

شوکا از جا بلند می شود:

- پاشو تسنیم.

توی قلبش، دخترکی خودش را به در و دیوار می کوبد که فرار کند از این مهمانی مسخره. اما راه فراری نیست، باید

تن بدهد به این اجبارِ منفور. می‌خواهد چای بریزد اما دستانش خیلی می‌لرزند. آن قدر که شوکا فنجان را از دستش می‌گیرد و می‌گوید:

- بده خودم می‌ریزم. تو برو سر و وضعتو درست کن.

می‌رود و مقابل آینه‌ای که روی دیوار نصب شده، می‌ایستد. رژ لب قرمزش را برمی‌دارد و لب‌هایش را سرخ‌تر از قبل می‌کند. شال جیغ قرمزش را روی سرش عقب‌تر می‌دهد و چتری‌هایش را مرتب می‌کند. باید شبیه‌ترین باشد به کسی که یاسین نمی‌پسندد؛ حتی اگر مجبور باشد از چیزی که واقعاً هست، فاصله بگیرد.

سینی چای را به دست می‌گیرد و شوکا آخرین سفارش‌ها را زیر گوشش می‌گوید. با نفسی عمیق، لرزش دست‌هایش را کنترل می‌کند و بعد، راهی سالن می‌شود.

آرام و سر به زیر سلام می‌کند و جواب می‌گیرد. سنگینی نگاه‌ها آزارش می‌دهد. چهره‌ها را نمی‌بیند، اما شک ندارد اخمی غلیظ روی پیشانی پدرش نشسته و باقی آدم‌ها با تعجب نگاهش می‌کند. سینی چای را دور می‌گرداند.

آخرین نفر، مقابل یاسین می ایستد و دستانش می لرزند این بار. از نگاه سنگینش، بی اراده سر بلند می کند و نگاهشان که به هم گره می خورد، دخترکِ توی قلبش از نفس می افتد. یاسین لبخندی به رویش می زند و از روی شرم و حیا سر به زیر می اندازد. می گوید:

- دست شما درد نکنه تسنیم خانوم.

دست خودش نیست اگر اخم می کند. دست خودش نیست اگر چینی به بینی اش می افتد و جوابش را نمی دهد. پیش خودش فکر می کند اگر همین سینی خالی را توی سر این مرد بکوبد و این خواستگاری مسخره را ترک کند، چه می شود. این تصور کردن هم دست خودش نیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۵۱

می رود و کنار تیرداد می نشیند. تیرداد با همان لبخندِ روی لبش، کمی خودش را سمت او خم می کند و زمزمه وار می گوید:

- آخه مشکی چرا پوشیدی خاخور جان؟ ختمه مگه؟

تسنیم جوابی نمی دهد. سر به زیر می اندازد و با انگشتان دستش بازی می کند و هیچ از حرف های جمع نمی فهمد. دلش تنگ شده، دلش یک ذره شده برای یک جفت چشم خاکستری بی رحم. کاش دلش حالی اش می شد که حالا وقتش نیست، که این جمع نشسته اند تا او را عروسِ یکی دیگر کنند. کاش دلش کمی کوتاه می آمد...

- حمید جان! اگه صلاح بدونی با اجازت این دو تا جوون برن با هم حرفاشونو بززن.

این را پدرِ یاسین می گوید و تسنیم سر بلند می کند. منتظر و با یک امید واهی، چشم می دوزد به حمیدرضا تا شاید او بگوید نه. اما حمیدرضا لبخند می زند و می گوید:

- خواهش می کنم آقا محمود. اجازه ی ما هم دست شماست.

و بزرگ‌ترها بی‌خبر از دلِ سیاه تسنیم، او را همراه دامادِ همه چیز تمام و دوست نداشتنی امشب، راهی اتاق خواب می‌کنند. او لبه‌ی تخت می‌نشیند و یاسین رو به رویش، روی صندلی می‌مطالعه. دقایقی خیره نگاهش می‌کند. یاسین سر به زیر، با انگشتر عقیق سرخش بازی می‌کند و هیچ نمی‌گوید. ای لعنت بر این شرم و حیا و سکوتش!

دخترکِ توی دلش، التماسش می‌کند که کاری بکند. از این مرد که آبی گرم نمی‌شود، خودش باید سر صحبت را باز کند و راه نجاتی برای خودش پیدا کند. زبان روی لبش می‌کشد و می‌گوید:

- فرمودین شغل شما چیه آقا یاسین؟

یاسین بی آن که سر بلند کند، لبخندی می‌زند و دستی به ریش‌های کوتاهش می‌کشد:

- من نظامی هستم خانم فلاح.

- بله... بعد اون وقت شما در جریانید که شغل من چیه؟
یاسین کمی اخم می‌کند:

- مربی باشگاه هستید دیگه.

توی دلش، دخترک با شوق جیغ می‌کشد: "همینه!"
لبخندش را کنترل می‌کند و چیزی که عمری زیر بارش
نمی‌رفت، این بار با کمال میل به زبان می‌آورد:

- من مربی رقصم جناب، رقص!

اخم یاسین غلیظتر می‌شود. با صدای آرام "استغفرالله"
می‌گوید و دخترک بلندتر جیغ می‌کشد! آخر این مرد
معتقد را چه به مربی رقص؟! تسنیم ادامه می‌دهد:

- نه، استغفرالله نداره که. الان می‌خوام بدونم شما با
کار من مشکلی ندارید احیاناً؟ من از کارم نمی‌گذرم،
گفته باشم!

یاسین پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- مثل این که شما مایل به این ازدواج نیستین خانم.

تسنیم کمی خودش را جمع و جور می‌کند:

- نه بحث تمایل نیست. من می‌گم سنگامونو همین
اول وا بکنیم که بعداً به مشکل نخوریم.

صدای پیامک موبایلش بلند می‌شود و نگاهش را سمت پاتختی می‌کشد. نمی‌داند چرا ته دلش یک حال عجیبی می‌شود. بی‌فکر موبایلش را برمی‌دارد و با دیدن پیامک سینا، چشمانش گرد می‌شوند و نفسش بند می‌آید برای لحظه‌ای: "تو بیخود می‌کنی بخوای با این مرتیکه‌ی علیه سلام سنگاتو وا بکنی. ردش کن بره بیرون تا نیومدم دکورشو نیاوردم پایین".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۵۲

سینا چطور از مکالمه‌شان خبر دارد؟ سر بلند می‌کند و با همان چشمان گرد شده، خیلی تابلو همه جای اتاق را نگاه می‌کند. در یک ثانیه، هزاران احتمال از ذهنش می‌گذرد؛ از کار گذاشتن دوربین و میکروفون گرفته، تا این که خودِ عجیب و غریبش جایی در اتاق پنهان شده باشد. وقتی چشمش به درِ نیمه باز حمام می‌افتد، دهانش باز می‌ماند از تعجب. او اصلاً عادت ندارد در حمام را باز بگذارد. پس...

کف حمام خیس است و حالش دارد از این همه رطوبت به هم می‌خورد. از لای در، نگاهی به اتاق می‌اندازد. جز نیمی از اندام آن یاسین لعنتی، چیزی توی دیدش نیست. کف دست راستش را ماساژ می‌دهد. وقتی تسنیم دم از وا کندنِ سنگ‌ها زد، بی‌اراده و از سر حرص، مشتی توی دیوار کوبید و حالا دستش درد می‌کند. چه بساطی شده این عاشق شدنش!

یاسین محجوبانه لبخند می‌زند و می‌گوید:

- راستش... من از شما خوشم اومده تسنیم خانوم. ان شاءالله اگه جواب شما مثبت باشه، سر این مسائل کنار میایم با هم.

خونش به جوش آمده رسماً! زیر لب می‌گوید:

- مرتیکه تو گوه می‌خوری ازش خوشت میاد.

پیامک دیگری برای تسنیم می‌فرستد: "تسنیم یا همین الان این بزغاله رو پرتش می‌کنی بیرون یا میام دهنشو سرویس می‌کنم".

ناگهان پایش سُرمی خورد و دستش را به قفسه‌ی فلزی بند می‌کند که زمین نخورد. آینه از روی قفسه می‌افتد و کف حمام هزار تکه می‌شود. صدای یاسین از بیرون می‌آید:

- صدای چی بود؟

تسنیم هول‌زده نگاه از درِ حمام می‌گیرد و می‌گوید:

- هی... هیچی. فکر کنم آینه افتاد شکست.

یاسین با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند:

- آینه چیه خانم؟ مگه میشه آینه خود به خود بیفته بشکنه؟

و بعد، از جا بلند می‌شود. با تای ابروی بالا رفته، پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

- نکنه دزدی چیزیه رفته اون تو قایم شده؟

وای... وای که اگر یاسین بفهمد سینا توی حمام است، چه افتضاحی می‌شود! دختر سرهنگ فلاح مرد غریبه را توی حمام اتاقش پنهان کرده! وای که چه آبروریزی بزرگی می‌شود! فوراً از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- نه آقا یاسین، دزد کجا بود آخه؟
- یاسین به سمت حمام می‌رود و می‌گوید:
- بذارید ببینم.
- یک لحظه نفس تسنیم بند می‌آید از ترس. فوراً راهش را سد می‌کند و زورکی لبخند می‌زند:
- شما هم شم پلیسی-تون زده بالاها جناب. دزد چجوری می‌تونه بیاد این بالا آخه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۵۳

- بذارید یه نگاه بندازم خیالمون راحت شه خانم.

وای که چه گیر سه پیچی داده این مرد! تسنیم لبخندش را جمع می‌کند. چشمانش را گرد می‌کند و سرزنش‌وار می‌گوید:

- آقا یاسین حواستون هست چی دارید می‌گید؟ این‌جا حمومه‌ها، حمومِ اتاق یه خانوم. شاید من یه چیزی اون تو داشته باشم نخوام شما ببینیدش خب!

اخم یاسین باز می‌شود و هول‌زده چشم می‌دزد از تسنیم. از تصور چیزهایی که ممکن است توی حمام باشد، صورتش به آنی سرخ سرخ می‌شود. محکم و تند تند پشت گردنش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:

- بله... حق با شماست، شرمنده.

تسنیم لب می‌گزد که صدای خنده‌اش بلند نشود! با تک سرفه‌ای خودش را جمع و جور می‌کند و به صندلی اشاره می‌زند:

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

فک سینا از خشم قفل می‌شود. آرام اما پر حرص می‌غرد:

- بفرمایید و زهرمار!

تسنیم مدام پوست لبش را می‌جود و نمی‌داند چه بگوید. باید زودتر راهی پیدا کند و یاسین را از اتاق بیرون کند.

وگرنه بعید نیست که صبر سینا تمام شود و آن چه که نباید اتفاق بیفتد! دست آخر حرصش در می آید و می گوید:

- آقا یاسین شما قراره همین جوری ساکت بمونید؟

توی حمام، سینا با حرص می غرد:

- آقا یاسین و زهرمار! ببینمت من فقط، دارم برات مصیبت خانوم!

یاسین که سر بلند می کند، تسنیم ادامه می دهد:

- حتماً انتظار دارید با این وضعیت وقتی از اتاق رفتیم بیرون به نتیجه هم رسیده باشیم! نه؟

- شما سوالاتونو پرسید من جواب بدم تسنیم خانوم.

یک لحظه دست و پایش را گم می کند. کدام سوالها؟ سوالی آماده نکرده که! کمی فکر می کند تا ببیند چطور باید این مرد را دست به سر کند. بعد، می گوید:

- من اینم آقا یاسین؛ این مدل لباس پوشیدنمه، این وضع آرایش کردنمه، شغلمم که گفتم چیه. از اینی که هستم یه ذره هم کوتاه نیام. شما اعتقاداتتون قبول می کنه همسرتون این مدلی باشه؟

توی حمام یک نفر دارد حرص می‌خورد از لفظ "همسر-"
 که بر زبان تسنیم آمده! زیر لب بد و بیراه ناجوری بار
 یاسین می‌کند و جان می‌گذارد تا دوباره به دیوار مشیت
 نکوبد.

یاسین سر به زیر می‌اندازد. لبخند نرمی می‌زند و می‌گوید:

- شما این نیستید تسنیم خانوم.

تسنیم کمی اخم می‌کند:

- یعنی چی؟

- من شما رو قبلاً دیدم. شما اصلاً اینجوری نیستید.

تسنیم رسماً سر جایش وا می‌رود:

- کجا منو دیدین؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۵۴

یاسین سر بلند می‌کند:

- اطرافِ اون باشگاهی که کار می‌کنید. راستش... من یه چند باری اومدم اون‌جا که شما رو ببینم. الانم نمی‌دونم شما مشکلتون با منه، یا کلاً قصد ازدواج ندارید که...

لب روی هم می‌فشارد. اشاره‌ای به سر و وضع تسنیم می‌کند و سری به اطراف تکان می‌دهد. تسنیم با این که راضی است، اما از این که او قصدش را فهمیده، خجالت می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد.

- نکنه پای کس دیگه‌ای در میونه خانم؟

تسنیم به ضرب سر بلند می‌کند. این حرف یاسین اصلاً به مذاقش خوش نیامده. انگار که خیلی اعتماد به نفس دارد و خیلی خودش را قبول دارد! آن قدر خودش را قبول دارد که جواب رد شنیدن برایش عجیب است، مگر این که پای کسی—دیگر در میان باشد! اخمی غلیظ تحویلش می‌دهد و می‌گوید:

- نخیرم جناب، اصلاً همچین چیزی نیست.

یاسین موشکافانه و با تای ابروی بالا رفته نگاهش می‌کند.
تسنیم حس می‌کند دارد بازجویی می‌شود. چشم از
چشمان یاسین می‌گیرد و می‌گوید:

- آقا یاسین من نمی‌تونم مثل شما با چند بار از دور دیدن
یه نفر و یه جلسه خواستگاری ازدواج کنم. من باید
طرفمو بشناسم.

- آشنا می‌شیم خب!

توی حمام، کسی می‌غرد:

- تو غلط می‌کنی!

تسنیم از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- خيله خب، پس الان بریم پایین همینو به بقیه بگیم.
بگیم ما می‌خوایم بیشتر با هم آشنا شیم. خوبه؟

یاسین کمی نگاهش می‌کند و بعد، با تردید از جا بلند
می‌شود:

- خيله خب، قبوله.

تسنيم لبخندی زورکی می زند و درِ اتاق را نشان می دهد:

- بفرماید لطفاً.

یاسین جلوتر از او به راه می افتد و همین که پایش را از اتاق بیرون می گذارد، تسنیم می گوید:

- شما تشریف بیرید پایین، منم الان می رسم خدمتون.

و بعد، فوراً درِ اتاق را می بندد و نفسش را فوت می کند. قلبش دارد توی حلقش می کوبد از اضطراب. همین که نگاهش سمت حمام می چرخد، در باز می شود و سینا بیرون می آید. عصبی به سمتش می رود و با صدای آرام اما حرصی می گوید:

- تو این جا چی کار می کنی سینا؟ اگه این پسره می فهمید من...

ناگهان نمی داند چه می شود که جمله اش ناتمام می ماند! سینا حلقه‌ی دستش را دور کمر تسنیم تنگ تر می کند. تن ظریفش را محکم تر به خودش می فشارد، چانه اش را بالاتر می دهد و لب‌های سرخش را عمیق تر می بوسد. جای تمام

حرصی که از یاسین دارد، تسنیم را می‌بوسد و هر لحظه بیشتر از قبل توی این خلسه‌ی شیرین فرو می‌رود. آخ که چه شیرینی نابی! چه بی‌وزنی دلچسبی! چه عاشقی زیبایی...

خیلی طول می‌کشد تا دل بکند از لب‌های دلدارش. بی آن که تسنیم را از آغوشش جدا کند، کمی سرش را عقب می‌کشد و با لبخندی از ته دل، خیره می‌شود به صورت تسنیم که همچون ماه زیباست. چقدر داشتن این دخترک شیرین است! از چه لذتی خودش را محروم کرده بود بیخودی...

پلک‌های تسنیم سنگین شده‌اند. آن قدر حسی که تجربه کرده ناب و دوست داشتنیست که نمی‌تواند چشمانش را باز کند. حرکت انگشتان سینا را که روی پوستش حس می‌کند، به زحمت دل از خلسه‌ی شیرینش می‌کند و چشمانش را باز می‌کند. خیره به یک جفت مردمک خاکستری ناب، ناباورانه لب می‌زند:

- سینا... چی کار کردی؟

لبخند سینا کش می‌آید:

- مگه من مُرده باشم که یکی دیگه بیاد تسنیم منو برداره با خودش بیره.

با نوک انگشت اشاره‌اش، کمی چتری‌های تسنیم را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند. چشمانش پر از شیطنت می‌شوند:

- تو فقط باید مصیبتِ خودم باشی مصیبت خانوم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۵۵

تسنیم در بهت و سکوت نگاهش می‌کند. اصلاً چیزی که پیش آمده را نمی‌فهمد، مغزش اصلاً کار نمی‌کند. انگار همه چیز یک رویای کوتاه بود. نگاهش آرام آرام پایین می‌آید و وقتی خودش را توی آغوش سینا می‌بیند، نگاهش بهت‌زده‌تر از قبل به چشمان سینا قفل می‌شود. کف دستانش را روی سینه‌ی او می‌گذارد و به آرامی خودش را از آغوش سینا جدا می‌کند.

نگاهش می‌کند. چیزی به ذهنش نمی‌رسد جز این که پرسد:

- چجوری اومدی بالا؟

تا سینا می‌خواهد جوابی بدهد، درِ اتاق بی‌هوا باز می‌شود و شوکا داخل می‌آید:

- تسنیم پس تو کجا...

با دیدن سینا که کنار تسنیم ایستاده، مغزش قفل می‌کند. چشمانش گرد می‌شوند. به تسنیم نگاه می‌کند و با دست به سینا اشاره می‌زند:

- این این‌جا چی کار می‌کنه؟

سینا می‌گوید:

- خودت این‌جا چی کار می‌کنی؟ یادت ندادن می‌خوای بری اتاق مردم قبلش باید در بزنی؟

شوکا را بابت چیزی سرزنش می‌کند که خودش هیچ وقت در زندگی‌اش رعایت نکرده! شوکا چپ‌چپ نگاهش می‌کند و از تسنیم می‌پرسد:

- چه خبره این‌جا تسنیم؟ این از کجا اومد یهو؟

سینا اخمی غلیظ تحویلش می‌دهد:

- به توجه؟

نگاه گیج تسنیم مدام میانشان می‌چرخد. صدای تیرداد از

پشت در می‌آید:

- شوکا؟

شوکا هینی می‌کشد و می‌گوید:

- بیچاره شدیم تسنیم!

با قدمی بلند خودش را به سینا می‌رساند. آستین کاپشنش

را می‌گیرد و او را دنبال خودش می‌کشد. پچ‌پچ‌وار اما

حرصی می‌گوید:

- بدو قایم شو، بدو بدو!

- خيله خب بابا. ولم کن خودم می‌رم، آه!

دوباره توی حمام پنهان می‌شود. تیرداد تقه‌ای به در

می‌کوبد و می‌گوید:

- تسنیم؟

شوکا نگاه تند و تیزی به تسنیم می‌اندازد و لب می‌زند:

- بین چه گرفتارمون کردیا.

تسنیم اما نگاه خیره‌اش مانده روی درِ حمام. بی‌اراده دستش بالا می‌آید و با سر انگشتانش، لب‌هایش را لمس می‌کند. هنوز هم یک حس عجیب و دلنشین روی پوستش احساس می‌کند. خواب که ندیده بود احیاناً؟ واقعی بود آن بوسه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۵۶

شوکا به زحمت لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- اومدم تیرداد جان.

می‌رود و در را باز می‌کند:

- جانم؟

تیرداد با اخمی کمرنگ داخل می‌آید. یک نگاه به تسنیم می‌اندازد و بعد، رو به شوکا می‌گوید:

- چرا نمایان پس؟ مهمونا منتظرن.

شوکا لبخندش را کش می‌دهد:

- میایم الان عزیزم. تسنیم یه کم استرس گرفته، گفتیم
یه ذره صبر کنیم حالش بهتر شه بعد بیایم.

تیرداد به تسنیم نگاه می‌کند:

- تسنیم خوبی تو؟

تسنیم اما اصلاً در این دنیا نیست انگار! چشم دوخته به
در حمام و دست و پایش کمی می‌لرزد. ریتم کوبش قلبش
تند شده. سینا آمده بود که نگذارد او را عروس دیگری
کنند؟ آمده بود که بگوید دوستش دارد؟

شوکا صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- تسنیم!

تسنیم سر به پشت می‌چرخاند. گیج نگاهشان می‌کند و
می‌گوید:

- بله؟

شوکا دارد از ته دلش حرص می‌خورد! زورکی لبخند می‌زند
و می‌گوید:

- داداشت می‌گه خوبی؟

و بعد، چشمانش را به نشانه‌ی هشدار برای تسنیم گرد می‌کند. تسنیم تازه کمی به خودش می‌آید:
- آ... آره، خوبم.

تیرداد چند لحظه‌ای نگاهش می‌کند، بعید می‌داند تسنیم راست گفته باشد! می‌گوید:
- خيله خب، زودتر بیاین بقیه منتظرن.

تیرداد که می‌رود، شوکا به سمت تسنیم می‌آید و حرصی می‌گوید:

- خاک تو سرت تسنیم که عقل نداری کلاً! آخه روز خواستگاریت این پسره رو واسه چی آوردی این‌جا؟
سینا از حمام بیرون می‌آید. دستی توی هوا پرت می‌کند و می‌گوید:

- هوششش... درست حرف بزنا!

شوکا چهره در هم می‌کشد و جوری به سینا نگاه می‌کند که انگار چندشش می‌شود! بعد، دوباره به تسنیم نگاه می‌کند:

- قیافه‌ت چرا اینجوری شده؟

- چجوری؟

- رژلبت پخش شده تو صورتت. چی کار کردی مگه؟

تسنیم نگاهش را به سینا می‌دوزد. سینا لب زیر دندان می‌کشد و با نگاه پر از شیطنتش، لبخند می‌زند و شانهای بالا می‌اندازد. آخ که چه قندی توی دل این دختر آب می‌شود!

- سر و وضعتو درست کن زود بیا پایین.

به سینا نگاه می‌کند:

- شما هم برو تو حموم قایم شو تا آبرومونو نبردی!

- تو لازم نکرده به من بگی چی کار کنم!

با دست، درِ اتاق را نشان می‌دهد:

- خوش گذشت! بفرما بیرون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۵۷

شوکا با چشم غره‌ای نگاه از او می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌رود. دخترکِ توی قلبِ تسنیم، دوباره خودش را می‌کوبد به در و دیوار سینه‌اش. هیچ دلش نمی‌خواهد دوباره برگردد به آن مهمانی مسخره. دلش نمی‌خواهد دوباره "عروس خانوم" ببندند به نافش و مدام از آینده‌اش با یاسین حرف بزنند. به سینا نگاه می‌کند و درمانده لب می‌زند:

- سینا...

سینا جلو می‌رود و صورت تسنیم را با دستانش قاب می‌گیرد:

- هیش... آرام دختر، آرام!

خوب می‌داند که این دختر چه فشاری را تحمل می‌کند. خوب می‌داند که دلش نمی‌خواهد میان آن جمع برگردد. لبخندی کمرنگ به رویش می‌زند و می‌گوید:

- به من اگه بود همین الان دستتو می‌گرفتم با هم فرار می‌کردیم. ولی واسه خودت بد میشه موچتری.

با سر انگشت اشاره‌اش، موهایش را کنار می‌زند و بالای
ابرویش را نوازش می‌کند:

- الان برو پایین، فقط بشین. اصن گوش نده چی
میگن، باشه؟ منم همین‌جا منتظر می‌مونم تا بیای.

تسنیم کمی به چشمانش نگاه می‌کند و دلش کمی آرام
می‌شود. لبخندی کمرنگ می‌زند و سری تکان می‌دهد. وقتی
این مرد پشتش باشد، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد. دیگر
چیزی حالش را بد نمی‌کند.

سینا دست از صورتش می‌کشد:

- این شد! بجنب حاضر شو برو تا این سلیطه خانوم
دوباره نیومده بالا.

لبخند تسنیم کش می‌آید. می‌رود و مقابل میز آرایش
می‌ایستد و سینا لبه‌ی تخت می‌نشیند. با لبخندی از ته
دل، با لذت تمام خیره می‌شود به حرکات دخترک. دلش
می‌خواهد تا آخر عمرش، هر روز این صحنه را ببیند؛ در
خانه‌ی خودش، توی اتاق خواب خودش!

کارش که تمام می‌شود، به سمت درِ اتاق می‌رود. همین که در با باز می‌کند، سینا می‌گوید:

- تسنیم!

نگاهش می‌کند. سینا تای ابرو بالا می‌دهد و خط و نشان می‌کشد:

- به این مرتیکه رو نمی‌دیا، اصن نِگاش نکن.

تسنیم با لبخند برایش سری تکان می‌دهد و می‌رود. دلش اما جا می‌ماند پیش سینا؛ پیش مردی که امشب، روی دیگری از او را دیده، یک روی جدید دوست داشتنی!

توی سالن، باز هم کنار تیرداد می‌نشیند و سر به زیر با پر شالش بازی می‌کند. چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمد. دل و جان و تمام فکر و ذکرش پیش سیناست و گاهی بی‌اراده لبخندی کمرنگ می‌زند. سینا هم او را دوست دارد! دیگر تمام شد غصه‌هایش. طول کشید، اما تمام شد حسرت‌هایش. امشب این دختر خوش‌بخت‌ترین آدم دنیا است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۵۸

به بهانه‌ی شب یلدا، مهمان‌ها تا دیر وقت کنارشان می‌مانند. آن قدر که بلافاصله بعد از رفتنشان، مرجان و حمیدرضا از شدت خستگی به اتاق خواب می‌روند. تیرداد هم می‌رود تا شوکا را به خانه‌شان برساند. تسنیم می‌ماند و مردی که توی اتاق خوابش پنهان شده.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رود، قلبش از هیجان تند می‌کوبد. احساس عجیبی دارد، یک استرسِ آمیخته با شیرینی! پشت درِ اتاق، نفسی - عمیق می‌کشد و دست روی سینه‌اش می‌گذارد تا شاید کمی قلبش آرام بگیرد. در را که باز می‌کند، سینا از جا می‌پرد. همین که تسنیم را می‌بیند، نفسی آسوده می‌کشد و می‌گوید:

- اوف... ترسیدم دختر. تموم شد؟

تسنیم در را پشت سرش می‌بندد و لبخند می‌زند:

- آره، رفتن.

سینا لبه‌ی تخت می‌نشیند و دستش را کنارش روی تشک
می‌کوبد:

- بیا این‌جا ببینم.

با فاصله، کنارش می‌نشیند و می‌پرسد:

- تو چجوری اومدی سینا؟

لبخند سینا کش می‌آید:

- از دیوار پریدم تو حیاط. یه نردبون پیدا کردم گذاشتم
زیر پنجره اتاقت اومدم بالا.

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- واقعاً؟!

سینا سر تکان می‌دهد. دلش توی سینه می‌لرزد برای
چشمان زیبای تسنیم. آن قدر خیره نگاهش می‌کند که
تسنیم خجالت می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد. آخ که
چقدر ناب دلبری می‌کند از این مرد...

- خواستگاری چی شد؟

تسنیم سر بلند می‌کند. دیگر لبخند روی لب ندارد:

- قرار شد یه مدت رفت و آمد کنیم بیشتر همو بشناسیم.

اخمی کمرنگ روی پیشانی سینا می‌نشیند:

- اصن این یارو یهو از کجا پیداش شد؟ دیده بودین قبلاً همو؟

- نه، باباش با آقا جان من دوستن. اون منو دیده بود. انگار پسرش گفته زن می‌خواد، اونم منو معرفی کرده بهش.

- این رفت و آمد که میگی، چجوری است داستانش؟

- نمی‌دونم، قرار شد خودشون خبر بدن.

- گور باباشون! برن دیگه برنگردن.

تسنیم چیزی نمی‌گوید و سر به زیر با انگشتانش بازی می‌کنید. نمی‌داند چطور از شر این خواستگار و آشنایی خلاص شود. دلش نمی‌خواهد دوباره یاسین را ببیند با او هم‌کلام شود، حتی برای پنج دقیقه. سینا نفسی عمیق و آسوده می‌کشد:

- جدی جدی داشتی از دستم می‌رفتیا.

تسنیم سر بلند می‌کند:

- دیر کردی سینا.

لبخند سینا خشک می‌شود:

- یعنی چی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۵۹

- کاش نمی‌داشتی کار به این جا بکشه. کاش نمی‌داشتی
انقدر دیر بشه که واسم خواستگار بیاد. من الان چی
کار کنم سینا؟ بابام خیلی یاسینو قبول داره.

سینا اخم می‌کند:

- اسمشو نیار.

تسنیم با آن چشمان معصوم، بغ کرده نگاهش می‌کند و
دل سینا ذوب می‌شود برایش. می‌گوید:

- مگه من مُردم که بذارم حمیدخان شوهرت بده؟ تو
غصه نخور، همه چی با من.

تسنیم اما دلش پر از گله است:

- چرا زودتر نیومدی جلو؟

سینا کمی مکث می کند:

- آگه واست خواستگار نیومد، بازم پا پیش نمی داشتم.

تسنیم ناباور نگاهش می کند:

- چرا؟

سینا سر به زیر می اندازد. توضیح آن چه که این مدت بر او گذشته، توضیح آن همه فکر و خیال، جداً خیلی برایش سخت است...

- تو می دونی من چقدر اذیت شدم سینا؟

سینا که سر بلند می کند، ادامه می دهد:

- من فکر می کردم اصلاً واست مهم نیستم.

- الان دیگه هیچی واسم از تو مهم تر نیست.

- خیلی سخته یکیو... خیلی دوست داشته باشی ولی

اون... سینا... من فکر می کردم تو هیچ حسی - به من

نداری.

- من همیشه بهت حس داشتم تسنیم، همیشه تو چشمم بودی.

تسنیم سکوت می کند و مدام چشم می چرخاند میان مردمک‌های سینا. سینا لبخندی کمرنگ به رویش می زند و شروع می کند به تعریف کردن:

- اون شب که از پارتی برگشتم تو کنار تخته خوابت برده بود، می دونی چقدر نگات کردم؟ چقدر ضعف کردم واسه این مژه‌های بلندت، واسه این چتری‌های خوشگلته؟

توی قلب تسنیم غوغا به پا می شود. دخترکِ توی دلش، انگار بال در می آورد و میان پروانه‌های آبی خوشرنگ پرواز می کند. باورش نمی شود دارد این حرف‌ها را از سینا می شنود، باورش نمی شود این مرد از آن موقع‌ها توی فکرش بوده باشد. دلش توی سینه می لرزد از شوق.

لبخندِ سینا کش می آید و نگاهش می رود پی لب‌های دخترک:

- اون وقتا که با این لب‌های لامصبِت دلمو
می‌لرزوندی...

به چشمانش نگاه می‌کند:

- اون حسودی کردنات به همراز، مهربونیات...

با دست، به صورتِ خودش اشاره می‌زند:

- نگرانیات واسه این چشمای بی‌صاحبِ من که
همیشه‌ی خدا پر خون بودن...

با همان لبخند عمیقش، کمی اخم می‌کند:

- می‌دونی چقدر هواییم می‌کردی با کارات؟

نگاه ناباورِ تسنیم مدام میان دو گوی خاکستری می‌چرخد.
تمام مدتی که او دلش گیر سینا بوده، سینا هم او را
می‌خواست و دم نمی‌زند؟ انگار که دارد این حرف‌ها را
توی خواب و رویا می‌شنود!

سینا تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- یادته خواب بودم تیرداد اومد عین وحشیا بیدارم کرد
منم داد زدم سرش؟ یادته چی گفت؟

تسنیم با آن نگاه مسخ شده، سری به نشانه‌ی "نه" به اطراف تکان می‌دهد.

- گفت شرمنده، ما این‌جا حوری بهشتی نداریم که جنابعالی رو با ماچ و بوسه بیدار کنه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۶۰

لحظه‌ای مکث می‌کند و لبخند و نگاهش، رنگ شیفگی به خود می‌گیرند:

- تو اون لحظه گوشه‌ی اتاق وایستاده بودی و من داشتم فکر می‌کردم این دختر با یه حوری بهشتی چه فرقی می‌کنه؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید:

- بعدم مغزم هرز پرید که یعنی چه حالی داره اگه یه روز این دختره منو ببوسه از خواب بیدارم کنه؟

گونه‌های تسنیم سرخ می‌شوند از شرم و خجالت. پیش از این که لبخندی روی لبش بنشیند، سر به زیر می‌اندازد و سینا در دل هزار بار قربان صدقه‌اش می‌رود. آخ که با سلول به سلول تنش، این دخترک را دیوانه‌وار دوست دارد...

- یادته از پله‌ها افتادی پات درد می‌کرد؟ یادته بغلت کردم؟

مگر می‌شد یادش برود؟ مگر می‌شد حس نابِ آن آغوش را، آن همه نزدیکی را، آن همه حسرتی که بابت آن چند لحظه خورده بود را یادش برود؟ هنوز هم وقتی آن لحظه‌ها را مرور می‌کند، قلبش تند می‌کوبد از هیجان...

- انقدر کوچولو بودی که هی می‌گفتم الانه که از بین دستام سُر بخوره بیفته پایین. یه بارم اون‌جا دلم رفت برات، اون‌جا هم یه صدایی تو مغزم گفت لعنتی! این دختره چقدر بغلیه!

سینا می‌گوید هر لحظه بیشتر از قبل گونه‌های تسنیم رنگ می‌گیرند. او می‌گوید و لبخند تسنیم مدام عمیق‌تر

می‌شود و دلش مدام بیشتر ضعف می‌رود برای حرف‌های شیرین این مرد.

- اصن می‌گن گیلِ دختره و دست‌پختش! میومدی واسم آشپزی می‌کردی شکمو پر کنی، خبر نداشتی مغزم داره پر میشه از فکرت. خبر نداشتی چه مصیبتی می‌کشیدم وقتی قهر می‌کردی نمیومدی...

یادِ قهر و دلخوریِ این مدتشان که می‌افتد، لبخندش رو به تلخی می‌رود. چقدر سخت بود سرد بودن‌های تسنیم! چقدر نفسش می‌گرفت وقتی نگاهش را می‌دزدید.

با همان لبخند کمرنگش، با لحنی که تمام حسرتِ این مدت تویش پیدااست، لب می‌زند:

- لامصب چقدر ناز داشتی آخه...

تسنیم سر بلند می‌کند. حالت غمگین چشمان سینا، دلش را ریش می‌کند. برای او هم روزهای سختی بود. سخت بود با کسی - که تمام وجودش او را تمنا می‌کرد، سرد باشد و دوری کند از او...

لبخند سینا دوباره واقعی می‌شود. دوباره چشمانش پر می‌شوند از شیطنت و می‌گوید:

- یادته یه بار گفتم این ادکلنت الکلش زیاده نزن سردرد می‌گیرم؟

تسنیم لبخندی کمرنگ می‌زند و سری تکان می‌دهد.

- حرف مفت زدم! اون عطرت زیادی خوشبو بود، می‌ترسیدم طاقت نیارم یه کاری دست جفتمون بدم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۶۱

چشمان تسنیم گرد می‌شوند. با تعجب نگاهش می‌کند و سینا کوتاه می‌خندد. بی‌اختیار، نفسی عمیق و آسوده می‌کشد. چقدر حال خوبی دارد! چقدر احساس سبکی می‌کند...

- آره مصیبت خانوم، درسته تو زودتر لو رفتی، ولی اونی که اول دلش لرزید من بودم.

جایی نزدیکتر به او می‌نشیند. دست دور شانهاش می‌اندازد و تسنیم را محکم به خودش می‌چسباند:

- خیلی می‌خوامتا دختر!

تسنیم پلک روی هم می‌گذارد. سرش را به سینه‌ی سینا تکیه می‌دهد و لبخندش عمیق می‌شود. کیف می‌کند از حس نابی که نصیبش شده...

سینا هم چشمانش را می‌بندد و نفسی- عمیق می‌کشد و ذره ذره لذت را به جان می‌خورد. لبخندش محو شدن نیست. یاد مامان سیمینش می‌افتد. توی مغزش، صدایی می‌گوید: "پیداش کردم مامان! دیگه تنها نیستم، پیداش کردم..."

ناگهان صدایی به گوشش می‌رسد و چشمانش را باز می‌کند. نگاهش را به درِ بسته‌ی اتاق می‌دوزد و گوش‌هایش را تیز می‌کند. می‌گوید:

- یکی داره میاد بالا.

تسنیم خودش را از آغوش او جدا می کند و هینی می کشد:

- تیر داده دیگه.

سینا وا می رود:

- آی بر خرمگس معرکه لعنت!

تسنیم از جا بلند می شود. هول زده و پچ پچ وار می گوید:

- پاشو قایم شو سینا.

سینا از جا بلند می شود. همان طور که سمت حمام می رود، لبخند به لب سری از روی افسوس تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- نابغه‌ی مملکتو نِگا به چه وضعی افتاده!

پاهای تسنیم به زمین میخ می شوند و نگاهش مات می ماند روی در حمام. انگار کسی - پاهایش را گرفت و به یک باره او را از آسمان هفتم به زمین کشید. لفظ "نابغه" در یک آن، خیلی چیزها را یادش می آورد؛ فرهاد را، آن آزمایشگاه را، رژ لب را... انگار کسی توی گوش رویاهایش سیلی زده!

با تقه‌ی آرامی که به در می‌خورد، به خودش می‌آید. تیرداد
می‌گوید:

- تسنیم جان؟

- جانم؟

- بیداری؟ پیام تو؟

توی آینه یک نگاه به خودش می‌اندازد. شالش را از سرش
می‌کشد و گوشه‌ای می‌اندازدش. می‌گوید:

- بیا.

تیرداد داخل می‌آید و لبخند می‌زند:

- خوبی خاخور جان؟

تسنیم هم لبخندی روی لب می‌نشانند:

- خوبم.

- لباس عوض نکردی که.

- نه، خیلی خستم، نا نداشتم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۶۲

تیرداد لبه‌ی تخت می‌نشیند:

- خسته نباشی عروس خانوم!

لبخند تسنیم خشک می‌شود:

- اینجوری نگو دیگه تیرداد.

تیرداد کمی اخم می‌کند:

- بیا بشین ببینم.

تسنیم که کنارش می‌نشیند، می‌گوید:

- تو از این پسره خوشت نیومده نه؟ بچه خوبیه که!

- آره، خوبه. ولی تیرداد قبول داری هیچیش به من

نمی‌خوره؟ اون مذهبی، من اینجوری... بهش می‌گم من

مربی رقصم می‌گه استغفرالله!

ناگهان تیرداد بلند بلند می‌خندد و تسنیم وا رفته نگاهش

می‌کند:

- کجای حرفم خنده داشت؟

- بامزه گفتمی آخه! حالا چون یارو گفته استغفرالله
می‌خوای جواب رد بدی بهش؟

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- خیلی مهمه تیرداد! این یعنی با کار من مشکل داره،
اگه بعداً بگه دیگه نباید بری سر کار من چی کار کنم؟

تیرداد سری تکان می‌دهد:

- راست میگی، حق با توئه. ولی حالا فعلاً بذار یه مدت
رفت و آمد کنیم شاید یه فرجی شد!

- تو کی میری خواستگاری شوکا؟

تیرداد تک خنده‌ای می‌کند:

- یهو این چیه پرسیدی؟

تسنیم درمانده و ناله‌وار می‌گوید:

- پاشو برو خواستگاریش دیگه. بذار مامان اینا درگیر
کارای شما بشن شوهر دادن منو وا بدن. من
نمی‌خوام الان ازدواج کنم خب!

تیرداد غش غش می‌خندد و تسنیم درمانده نگاهش می‌کند:

- نخند تو رو خدا.

تیرداد به زحمت خودش را کنترل می کند:

- باشه، ببخشید. تو فکر این چیزا نباش خاخور جان،
هیچ کس تو رو زوری شوهر نمیده، تی خیال راحت!
(خیالت راحت!)

دست به زانوهایش می گیرد و از جا بلند می شود:

- من برم بخوابم، شب بخیر.

- برو، شبت بخیر.

چند لحظه بعد از رفتن تیرداد، سینا آرام از حمام بیرون
می آید:

- رفت؟

تسنیم شالش را روی سر می اندازد و به سمتش می چرخد:
- آره.

سینا لبخندی می زند و لبه‌ی تخت می نشیند:

- حیف تیرداد نیست دستی دستی داری بدبختش
می کنی؟

تسنیم با اخمی کمرنگ، کنارش می نشیند:

- بدبخت چرا؟

- واقعاً می‌خواهی شوکا رو بچسبونی به ریشش؟ بابا تیرداد
زبون نداره، این سلیطه خانوم بیچارهش می‌کنه‌ها.

- شما نمی‌خواد غصه‌ی خان داداش منو بخوری آقا سینا.
اونا خودشون با هم کنار میان.

سینا شانهای بالا می‌اندازد:

- از من گفتن بود!

#در_دست_تعمیر

#هائیه_عصمتی

#پارت۲۶۳

نگاهی روی تسنیم می‌چرخاند و می‌پرسد:

- الان این شالو واسه من کشیدی سرت؟

تسنیم از روی شرم لبخندی می‌زند:

- خب... آره دیگه.

سینا با همان لبخندش، سری از روی تاسف تکان می‌دهد.
انگار بارها و بارها موهای این دختر را ندیده!

- نمی‌خوای بری سینا؟

گوشه‌ی لب سینا کش می‌آید:

- چه زود خسته شدی!

- نه، فقط می‌ترسم یکی بفهمه.

- بذاریه کم بگذره تیرداد خوابش سنگین شه، بعد می‌رم.

- آها، باشه.

سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند.
دوباره فکرش می‌رود سمت فرهاد و رژ لب و آقای نابغه!
کامش تلخ می‌شود. سینا می‌گوید:

- تسنیم؟

تسنیم سر بلند می‌کند.

- چی شدی یهو؟

بزاق دهانش را به سختی فرو می‌دهد:

- ما باید با هم حرف بزنیم.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و نگاهش را به جایی غیر از صورت سینا می‌دوزد:

- اون رژ لبه...

- هیس...

بدون تمام کردن حرفش، به سینا نگاه می‌کند. سینا انگشت اشاره‌اش را روی بینی و لب‌های تسنیم می‌گذارد، صاف به چشمانش خیره می‌شود:

- الان وقتش نیست، باشه؟ می‌دونم داستان چیه، ولی الان وقتش نیست.

دستش را عقب می‌کشد و لبخندی روی لب می‌نشانند:

- امشب واسه من خیلی قشنگه تسنیم، نمی‌خوام خرابش کنم. امشب من فقط سینام، بدون هیچ چیز اضافه‌ای! فقط شیش هفت ماه از عمرم گذشته و تا الان هیچ کار خاصی نکردم، جز این که همش تو فکر تو بودم. جز اینی که بهت گفتم، امشب همه چیزو بریز دور. خب؟

آن قدر صدایش آرام و دلنشین است، آن قدر لحن حرف زدنش زیباست که بی اراده لبخندی روی صورت تسنیم می نشیند و تمام فکر و خیال هایش از سرش می پرند. سینا با همان لبخندش، کمی اخم می کند:

- گفته بودم قشنگ می خندی؟

لبخند تسنیم عمق می گیرد:
- آره.

- حالا دوباره می گم. خیلی قشنگ می خندی مصیبت! آدم دلش می خواد همین جوری بشینه نگات کنه.
- چرا بهم میگی مصیبت؟

- مصیبتی دیگه! از همون اول که پاتو گذاشتی تو زندگیم مصیبت کشیدم از دستت، تا همین الانش که جونم داره در میره واست.

تسنیم لب می گزد و دلبرانه لبخند می زند:
- خدا نکنه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۶۴

بیش از این اگر کنار این دختر بماند، مطمئن نیست که کاری دستش ندهد! از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- من دیگه برم.

تسنیم هم بلند می‌شود:

- رسیدی خبر بده سینا، خب؟

به رویش لبخند می‌زند:

- باشه.

توی پاگرد، همین که از مقابل اتاق تیرداد رد می‌شود، ناگهان فکری به سرش می‌زند و همان‌جا می‌ایستد. تسنیم از پشت سر می‌پرسد:

- چی شد؟

سینا به پشت می‌چرخد و لبخندی پر از خباثت تحویلش می‌دهد! بعد، می‌رود و درِ اتاق را باز می‌کند. تسنیم هیپی می‌کشد و پچ‌پچ‌وار و ترسیده می‌گوید:

- چی کار می کنی سینا؟

سینا لامپ را روشن می کند و بالای سر تیرداد می ایستد. طبق معمول صدای خروپفش بلند است. تکانی به تنش می دهد و می گوید:

- تیرداد! پاشو خرس قطبی.

تیرداد در عالم خواب، نُچی می کند اما بیدار نمی شود. تسنیم از دمِ در می گوید:

- سینا ولش کن تو رو خدا، بیا برو.

سینا اما گوش نمی دهد:

- هوی مرتیکه! پاشو موتور گازی تو خاموش کن. سرمون رفت!

تیرداد به زحمت چشمانش را نیمه باز می کند. کمی طول می کشد تا حضور سینا را درک کند. نیم خیز می شود و می گوید:

- ادش؟ تو این جا چی کار می کنی؟

آن طرف تسنیم توی دلش فاتحهاش را می خواند! سینا
لبه‌ی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

- یعنی انقدر معرفت نداشتی که شب یلدا منو دعوت
کنی خونه‌تون تنها نباشم. حالا این هیچی، یه سر
نمی‌تونستی بیای خونه‌ی من؟ یه زنگ نمی‌تونستی
بزنی؟ بی‌معرفت؟

تیرداد سر جایش می‌نشیند و دستی به موهای پریشان‌ش
می‌کشد:

- شرمنده ادش. گفته بودم که مهمون داریم امشب.
- ای تُو تو روح اون مهمونی که بخاطرش رفیقتو یادت
میره!

تیرداد کوتاه می‌خندد:

- عیبه ره! (زشته پسر!) چجوری اومدی بالا؟
- هر چی به گوشیت زنگ زدم نمی‌گرفت.
به تسنیم که دم در ایستاده، نگاه می‌کند و با همان نگاه پر
از شیطنتش، دور از چشم تیرداد چشمکی به رویش می‌زند:
- زنگ زدم تسنیم درو وا کرد.

تسنیم با چشمانی گرد شده و دهانی نیمه باز نگاهش می‌کند. چه داستانی سر هم کرد این مرد! سینا به تیرداد نگاه می‌کند:

- پاشو یه شلوار بده. یه کاسه تخمه هم بیار بشینیم فیلم ببینیم.

چشمان تیرداد گرد می‌شوند:

- الان؟!

- نه پس، سال دیگه همین موقع.

تیرداد درمانده می‌نالد:

- تو رو خدا وا بده ادش، مَره خوده مُرده دَرِم. (خوابم میاد دارم می‌میرم)

صدای سینا کمی بالا می‌رود:

- جمع کن بابا... خوابم میاد! عین خرس می‌خوابی همش!

رو می‌کند به تسنیم و می‌گوید:

- دستت درد نکنه تسنیم. تو برو دیگه، شب بخیر.

تسنیم همچنان هاج و واج نگاهش می‌کند و زیر لب جواب شب بخیرش را می‌دهد. سینا نگاهی به تیرداد می‌اندازد؛ توی کشو دنبال شلوار راحتی برای سینا می‌گردد و پشتش به آن‌هاست. سینا رو به تسنیم، ادای کار کردن با موبایل را در می‌آورد و بی‌صدا لب می‌زند:

- پیام می‌دم بهت.

و چشمکی هم چاشنی‌اش می‌کند. تسنیم لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد و راهی اتاق خودش می‌شود. به همین راحتی سینا امشب کنارش ماندگار شد!

لباس‌هایش را عوض می‌کند و آرایشش را پاک می‌کند. لامپ‌ها را خاموش می‌کند و توی تختش که می‌رود، سینا پیامکی برایش می‌فرستد: "خوب بخوابی موچتری من..."

لبخندی از ته دل روی لبش می‌نشیند. موبایل را روی سینه‌اش می‌گذارد و نفسی عمیق و آسوده می‌کشد. حالا یک جفت چشم خاکستری ناب را صاحب شده، خوشبخت‌ترین و شادترین دختر دنیا است امشب...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۶۵

"پنجشنبه، ششم دی"

"من با تو بیرونما شوکا، حواست باشه".

پیامک را برای شوکا ارسال می کند و موبایل را توی کیفش می گذارد. دستکش هایش را می پوشد، زانوهایش را بیشتر خم می کند و دست هایش را دور پاهایش می پیچد. با این که هوا خیلی سرد است، اما این سکوت را، این آرامش را خیلی دوست دارد...

کنار یک جاده ی کوهستانی، روی زیر اندازی نشسته و دارد کیف می کند از منظره ی رو به رویش. تمام روستاهای کوهپایه زیر پایش است. هوا کمی مه آلود است و آسمان انگار قرار است برف ببارد.

سینا دسته‌ای از چوب‌های خشک و باریک را که با طنابی نازک به هم بسته شده‌اند، از صندوق عقب ماشین بیرون می‌کشد. آتشی-کوچک به پا می‌کند و رو به تسنیم می‌گوید:

- بیا این‌جا، سرما نخوری.

تسنیم خودش را روی زیرانداز به آتش نزدیک‌تر می‌کند. سینا می‌گوید:

- اون سبب زمینیا رو بده.

تسنیم از سبد پیک نیک، سبب زمینی‌ها را بیرون می‌کشد و سینا آن‌ها را توی آتش می‌اندازد. کنار تسنیم می‌نشیند و می‌گوید:

- عجب هواییه!

تسنیم لبخند می‌زند:

- آره، خیلی خوبه. چایی بریزم؟

- بریز.

از فلاسک کوچکی که همراهش آورده، دو لیوان چای می‌ریزد و یکی را به دست سینا می‌دهد. سینا لبی تری می‌کند و می‌گوید:

- خب، گوش میدم.

تسنیم لبخندی کمرنگ می‌زند. از شب یلدا به بعد، کارشان شد عاشقی کردن و خوش بودن و به هیچ چیز جز خودشان فکر نکردن! تسنیم اما پر از حرف است دلش. گفت می‌خواهد یک روزی، یک جای خلوت، با هم بنشینند و سنگ‌هایشان را وا بکنند. هم گله داشت و هم دل‌مشغولی. روزها را تا شب از عشق تازه جوانه زده‌شان پر از شوق می‌شد و شب‌ها تا دیر وقت از فکر و خیال خوابش نمی‌برد. باید یک جایی تمام شود این میان زمین و هوا معلق ماندنش...

- بگو تسنیم، هر چی فکرتو مشغول کرده بریز بیرون.

تسنیم زبان روی لبش می‌کشد:

- یه کم سخته.

- سخت نیست، از فرهاد شروع کن.

چند لحظه‌ای مات نگاهش می‌کند و بعد، سری تکان می‌دهد و نگاهش را به منظره‌ی رو به رویش می‌دوزد. کمی طول می‌کشد تا به حرف بیاید:

- من از فرهاد می‌ترسم. از همدست بودنش با اخوانا، از مانی، از اون فرمولا می‌ترسم. تو خودت دیدی من چقدر بخاطر اون رژ لبه اذیت شدم. وقتی به این فکر می‌کنم که خیلیا الان مثل من، خیلیا گرفتار شدن ولی هنوز خودشون خبر ندارن، از بی‌رحمی فرهاد وحشت می‌کنم. همه چی خیلی ترسناکه، من از نفرین اون آدما می‌ترسم سینا.

سینا به نیم‌رخش چشم می‌دوزد:

- تا حالا شده از من بترسی؟

تسنیم لبخند می‌زند:

- جز وقتی که یهویی جلوم پیدات میشه، نه.

لبخندش آرام آرام خشک می‌شود:

- ولی فرهاد...

- تو از فرهاد یه جوری حرف می زنی انگار یه شخص
سومه بین ما. فرهاد و با من یکی نمی دونی، انگار باورت
نمیشه اون کارا رو من کردم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۶۶

تسنیم که نگاهش می کند، این بار اوست که به رو به
رویش چشم می دوزد:

- منم اون اولاً که داستانو فهمیدم از فرهاد بدم اومد.
یه مدت اصن جلو آینه نمی رفتم. ولی الان به چیزی
که قبلاً بودم حس بدی ندارم تسنیم. یه طورایی
خیالم راحت. نمی دونم، شایدم بیخودی دلخوشم.

نفسی عمیق می کشد و ادامه می دهد:

- من وجدانم قبول نمی کنه با جونِ آدمای بازی کنم.

با تای ابروی بالا رفته، به تسنیم نگاه می کند:

- به نظرت وجدانِ آدم چیزیه که با پاک شدنِ حافظه
عوض بشه؟

تسنیم نگاهش را به جایی به جز چشمان سینا می‌دوزد. توی فکر فرو می‌رود. واقعاً ممکن است ذات آدم‌ها تغییر کند؟ یا بعد از این که حافظه‌ی کسی از دستش رفت، به یک آدم دیگر تبدیل شود؟

- ما هنوز نمی‌دونیم تو گذشته‌ی من دقیقاً چه خبر بوده. درسته نشونه‌ها چیز خوبی نمی‌گن. ولی از اون طرف یه علی نامی هست که انگار داره علیه مانی یه کارایی می‌کنه. منم که ظاهراً تو تیم علی‌ام. پس همون قدر که ممکنه همدستش بوده باشم، همون قدرم احتمال داره دشمن باشیم با هم. پنجاه پنجاه!

لبخندی روی لب می‌نشانند:

- نظرت چیه به فرهاد فرصت بدیم، هان؟

- یعنی چجوری؟

- تا وقتی کامل نفهمیدیم گذشته‌ی من چی بوده، کاری به کارش نداشته باشیم. اصن بهش فکرم نکنیم، خلاص!

تسنیم نگاهش را به رو به رویش می‌دهد و فکر می‌کند.
 نمی‌شود که فرهاد را بی‌دلیل و مدرک کافی قضاوت کرد!
 یعنی می‌تواند فکر و خیال‌هایش را کنار بگذارد و بی‌دغدغه
 کنار سینا خوشحال باشد؟

- چی میگی مصیبت خانوم؟

به سینا نگاه می‌کند:

- باشه، سعی می‌کنم بهش فکر نکنم.

سینا لبخند می‌زند:

- ایول! اصن درستشم همینه. خب؟ دیگه سر چی

می‌خوای غر بزنی؟

تسنیم زبان روی لبش می‌کشد:

- همراز.

سینا به مقابلش نگاه می‌کند. زانوهایش را جمع می‌کند و
 دستش را دور پاهایش حلقه می‌کند. تک خنده‌ای عصبی
 می‌کند و می‌گوید:

- همرازِ دردسرا!

لحظه‌ای بعد، به تسنیم نگاه می‌کند:

- چی نگرانت کرده مو چتری؟

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و با انگشتانش بازی می‌کند.
آرام می‌گوید:

- شوکا یه بار بهم گفت... سینا تو رو زاپاس نگه داشته.

سینا تک خنده‌ای می‌کند:

- احمقم مگه تو رو ول کنم بچسبم به همراز؟ این
شوکا هم سرش درد می‌کنه منو پیش تو خراب کنه ها.

تسنیم که نگاهش نمی‌کند و چیزی نمی‌گوید، ادامه
می‌دهد:

- منو ببین دختر!

تسنیم سر بلند می‌کند و سینا دلش می‌خواهد بابت این
نگاه معصوم که هاله‌ای از غم تویش نشسته، هزار بار سر
همراز فریاد بکشد!

- می دونی اولین نفری که فهمید من عاشق تو شدم کی بود؟

- کی بود؟

- همین همراز. رو گوشیم اسمتو دیده بود پرسید تسنیم کیه، منم همون جا گفتم این دختره رو می خوامش.

با این که دلش غنج می رود، اما ذره‌ای از نگرانی اش کم نمی شود.

- گوش کن منو تسنیم، تو این داستان هر حسی بوده از سمت همراز بوده. من اون دفتره رو واو به واو خوندم، به خدا این دختره توهمیه، من هیچ حرکتی نزدم که نشون بده طرفو می خوامش. خودش واسه خودش خیال بافته بریده دوخته، ما فقط دوست بودیم با هم، فقط همخونه بودیم.

#در دست تعمیر

#هانیہ عصمتی

#پارت ۲۶۷

تسنیم کمی نگاهش می کند و بعد، رو می چرخاند و به آتش چشم می دوزد:

- خب چه فرقی می کنه؟ من دلم نمی خواد اون نزدیکت باشه.

سینا کمی گردنش را کج می کند و لبخند می زند:

- حسود شدی مصیبت؟

تسنیم نگاهش می کند:

- سینا! دارم جدی حرف می زنم.

دستش را دور شانیه‌هایش حلقه می کند و او را در آغوش می کشد:

- بیا این جا بیستم بابا، زیاد جدی حرف نزن!

پلک روی هم می گذارد و بوسه‌ای عمیق روی شقیقه‌اش می نشاند. آرام زیر گوشش نجوا می کند:

- لعنتی... من به تو فکر می کنم نفسم بند میاد. به چی حسودی می کنی آخه؟

چشمان تسنیم بی اراده بسته می شوند و لبخندی روی لبش نقش می بندد. آخ که چقدر این آغوش را دوست دارد...

سینا به رو به رویش نگاه می‌دوزد. نفسی. عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- به خودم قول دادم دیگه ندارم اذیت شی. بار آخری که رفتم ویلای مانی، به همراه گفتم دیگه نمیام. گفتم دفعه بعدی وقتی پامو تو این ویلا می‌ذارم که بتونم واسه همیشه از دستت خلاص شم. خط و نشونامو واسش کشیدم زدم بیرون. دیگه همه چی تموم شد، خیالت راحت.

تسنیم تا حد زیادی خیالش راحت می‌شود. اما خوب می‌داند تا وقتی سایه‌ی همراه روی زندگی‌اش است، همیشه یک اضطراب همراهش خواهد بود. دیوانه‌وار عاشق شده و عشق حسادت می‌آورد قطعاً!

- غر گردنات تموم شد تسنیم خانوم؟

تسنیم کوتاه می‌خندد:

- فکر کنم آره.

- خدا رو شکر! اجازه هست منم یه کم غر بزوم؟

لبخند تسنیم پر می‌کشد. از آغوش سینا جدا می‌شود و
نگران نگاهش می‌کند:

- چی شده سینا؟

- تو چرا دیگه بهم نمیگی دوسم داری؟ اون وقت که همش
دعوامون بود هی می‌کردیش تو چش و چالم. الان که با
هم خوبیم دیگه نمیگی مصیبت؟

دوباره لب‌های خوش‌رنگ تسنیم طرح لبخند به خود
می‌گیرند:

- ترسیدم سینا. گفتم چی شده!

سینا لبخند به لب، چشمانش را گرد می‌کند:

- دیگه چی می‌خواستی بشه؟ بدتر از این؟!

تسنیم دلبرانه نگاه می‌دزد و سر به زیر می‌اندازد.

- بگو، جانِ سینا بگو.

سر بلند می‌کند:

- نمی‌گم.

- مرگِ من!

تسینم هینی می کشد و چشمانش را گرد می کند:
- خدا نکنه سینا.

سینا که سر کج می کند و با نگاهی مثلاً مظلوم خیره اش
می شود، سر به زیر می اندازد و آرام می گوید:
- نمی تونم بگم. بگم زوریه، از دلم نیست که.
- چرا تسنیم؟ من کاری کردم که ناراحت شدی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۶۸

تسنیم یک لحظه نگاهش می کند و دوباره چشم می دزدد:
- فکر کنم ازت دلخورم یه ذره.
- سر چی؟

بزاقش را به سختی فرو می دهد:

- اون موقعا که همیشه دعوا مون می شد، تو خیلی منو
اذیت کردی سینا. خیلی با حرفات دلمو شکوندی.
هنوز همشو یادمه، رو دلم مونده.

سینا با یادآوریِ آن چه که این مدت بر جفتشان گذشت، روی قلبش چیزی سنگینی می‌کند. تسنیم سر بلند می‌کند و با آن نگاه معصومش که حالا نم‌اشک برداشته، زخم می‌اندازد روی قلب مرد رو به رویش. صدایش کمی می‌لرزد:

- از دلم در بیار سینا. خب؟

سینا با کمی مکث، دوباره او را در آغوش می‌کشد و سرش را روی سینه می‌گذارد. آرام آرام موهایش را نوازش می‌کند و آهی غلیظ می‌کشد:

- خدا می‌دونه که من هیچ وقت دلم نخواسته اذیت کنم. عمدی نبوده کارام، مجبوری بوده. خدا می‌دونه که هر بار تو دلت شکست من بیشتر از خودت اذیت شدم.

- چرا مجبور بودی؟ کی مجبورت می‌کرد؟

سینا با دستِ آزادش، موهایش را کمی آشفته می‌کند:

- ترس!

لحظه‌ای مکث می‌کند:

- یادته گفتم اگه واست خواستگار نمیومد بازم ساکت می‌موندم؟

- یادمه.

- زندگی من رو هواست تسنیم. نه خودمو می‌شناسم، نه کس و کارم معلومه، نه کار و بارم. تو شهر نمی‌تونم آفتابی شم چون یه نفری هست که فکر می‌کنه منو کشته، تو خطرم یعنی. وسط یه ماجرای خطرناکم.

آهی غلیظ می‌کشد:

- از ترس این که نکنه وسط این داستان تو بازم بخاطر من ضربه بخوری، مجبور بودم تو رو از خودم دور نگه دارم. وقتی دشمن داری خط قرمز داشتن واست نقطه ضعفه. نباید آتو داشته باشی دست دشمنت. همه ترسم این بود که یه روز مانی بفهمه من زندهم و یه دختری هست که واسش هر کاری می‌کنم. می‌ترسیدم وسط این دشمنی تو قربانی شی.

بزاقش را به سختی فرو می‌دهد:

- وقتی چیزی که دوسش داری رو ول می کنی، اون تا ابد از دور مال توئه. می بینیش کیف می کنی، تو خیالت باهاش زندگی می کنی، بدون هیچ دغدغه‌ای... ولی وقتی مال خودت باشه، ترس از دست دادن میاد سراغت. خواب و خوراکتو می گیره، آرامش تو می گیره.

لبخندی تلخ می زند:

- منو نبین اینجوری می گم می خندم. من سر تا پام وحشته! وسط این زندگی نکبتم کافیه یه مو از سر تو کم شه تا دیگه بزنم به سیم آخر. واسه همینم نمی خواستم حالا حالاها بیام جلو. می خواستم از دور مال من باشی؛ رها شده، بی دغدغه، بدون ترس...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۲۶۹

پوف کلافه‌ای می کشد:

- ولی نشد! داشتن می بردنت، دستی دستی داشتم از دستت می دادم. نمی تونستم بشینم یه گوشه ببینم داری سهم یکی دیگه میشی... خیلی با خودم کلنجار رفتم تا فهمیدم با ترس از دست دادن میشه زندگی کرد، ولی بدون تو...

نُچی می کند:

- همیشه مو چتری، بدون تو هیچ جوره نمیشه.

لحظه ای سکوت می کند و از یادآوری حرف های تسنیم، لبخندی تلخ می زند:

- من هیچ وقت خودخواه نبودم تسنیم. من تو رو زیادی می خواستم که از خودم می روندمت. سر ترک کردنت هر بار که ناله می کردی هزار بار خودمو لعنت می کردم که بخاطر من داری درد می کشی. دیگه تحمل بیشتر از اونو نداشتم، هنوزم ندارم. هنوزم می ترسم از این که کناری.

تسنیم را از آغوشش جدا می کند و صورتش را با دستانش قاب می گیرد. خیره به چشمانش، می گوید:

- لازمی تسنیم، بدجوری کارم لنگته. ولی نباید بذاری کسی— اینو بفهمه، نباید خیلی بهم نزدیک باشی. نمی‌خوام کسی— بفهمه تو نقطه ضعفی، خب؟ نمی‌خوام آتو دست کسی— بدم. اگه یه روزی مانی بفهمه من زنده‌م، نمی‌خوام تو بشی— اهرم فشارم. می‌دونی که سر تو هر کاری ازم بخوان بی چون و چرا قبول می‌کنم. پس تو سایه بمون، تا وقتی که همه چیز رو به راه شه.

تسنیم نگاه بهت زده‌اش را مدام میان دو چشم سینا می‌چرخاند. از حرف‌هایش چیز زیادی نمی‌فهمد، اما همین جدی بودن سینا ترس به دلش انداخته. سینا این حالش را که می‌بیند، لبخندی کمرنگ می‌زند و می‌گوید:

- فقط اینو بدون که من هر کاری کردم، اول از همه به فکر تو بودم. حالا بخشیدی مصیبت خانوم؟ یا بریم واسه راند دوم منت کشی؟

تسنیم کوتاه می‌خندد و سینا دست از صورتش می‌کشد. لبخندش کش می‌آید و می‌گوید:

- آهاااان، حالا شد!

تسنیم چشم گرد می کند و ابرو بالا می اندازد:

- آشتی نکردما!

سینا نُچی می کند و می گوید:

- ای بابا...

دستش را توی جیب کاپشنش می کند و زنجیر و پلاک را

مقابل نگاه تسنیم می گیرد:

- حالا چی؟ آشتی؟

تسنیم چند لحظه ای خیره به پلاکِ گردنبند که به شکل

یک پروانه ی زیباست، نگاه می کند و چشمانش پر از شوق

می شوند:

- وای سینا... این مال منه؟

- قشنگه؟ دوشش داری؟

پروانه را لمس می کند:

- خیلی قشنگه!

لبخند سینا کش می آید:

- برگرد بندازمش گردنت.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۷۰

پشت به سینا می نشیند و سینا گردن بند را دور گردنش
می اندازد. تسنیم به طرف سینا می چرخد و می گوید:

- بهم میاد؟

- عالی! خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

تسنیم با ذوق پروانه را لمس می کند و نگاهش می کند.
دلخوری هایش را یادش می رود کلاً!

سینا حظ می برد از این ذوق تسنیم. با لذت تک تک
حرکاتش را نگاه می کند و کیف می کند از این که لبخند
روی لبش نشانده. کنار این دختر که باشد، همه ی بالا و
پایین های زندگی اش را یادش می رود. وجودش پر از آرامش
مطلق شده، پر از شادی نابی که تا به حالا تجربه اش
نکرده بود...

ناگهان چیزی یادش می آید و می گوید:

- اوه اوه! سیب زمینیا!

تسنیم هینی می کشد و سینا از جا می پرد. با یک چوب بلند، سیب زمینی‌ها را از آتش بیرون می کشد و تسنیم می پرسد:

- سوختن؟

- یه چاقو بده.

تسنیم پیش دستی و چاقو را از سبد بیرون می کشد و به دست سینا می دهد. سینا در حالی که تند تند انگشتانش را فوت می کند که نسوزند، یکی از سیب زمینی‌ها را نصف می کند. لبخند می زند و می گوید:

- نه، قشنگ پخته.

سیب زمینی‌های آتشی- را آن چنان با لذت و بگو و بخند می خورند که انگار در مجلل‌ترین رستوران شهر نشسته‌اند و گران‌ترین غذاهای منو مقابلشان چیده شده. حال خوب قیمتی ندارد، اگر آن که باب دلت است کنارت باشد...

- سینا؟

سینا کنار آتشی. که دیگر جان ندارد، روی دو پا نسسته و یک بطری آب کنارش است. دست‌هایش بخاطر پوست کندن سبب زمینی‌ها سیاه شده‌اند. همان‌طور که دست‌هایش را می‌شوید، می‌گوید:

- جون سینا؟

تسنیم زبان روی لبش می‌کشد و با تردید می‌گوید:

- باید یه چیزی بهت بگم.

سینا سر بلند می‌کند:

- اتفاقاً منم می‌خواستم یه چیزی بگم.

- پس اول تو بگو.

دوباره مشغول شستن دست‌هایش می‌شود:

- بگو تو، من دستمو بشورم.

تسنیم کمی مکث می‌کند:

- یاسین زنگ زده از بابام اجازه گرفته، فردا نهار باید

باهاش برم بیرون. خودش میاد دنبالم.

سینا بطری آب را زمین می گذارد و زیر لب می گوید:

- منتظرش بودم.

- چی کار کنم سینا؟

آب را روی آتش خالی می کند و خاموشش می کند. رو به

تسنیم می گوید:

- می گم بهت، امشب شام بریم خونه ی من.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۷۱

از جا بلند می شود و کنار تسنیم، روی زیرانداز می نشیند:

- زنگ بزن اون سلیطه خانومم بیاد. اون بهتر می دونه

باید چی کار کنیم.

تسنیم گیج شده. شوکا این وسط چه کاره است؟ می گوید:

- یعنی چی؟

- شب بهت می گم دیگه، عجله نکن.

- باشه... تو چی می خواستی بگی؟

سینا نگاهش را به نقطه‌ای روی زیرانداز می‌دوزد و پوست لبش را با دندان به بازی می‌گیرد. تسنیم نگران می‌شود:

- چیزی شده؟

سینا نگاهش می‌کند:

- سه‌شنبه‌ی هفته‌ی دیگه مانی مهمونی داره.

- خب؟

- باید برم پیش همراز.

تسنیم رسماً وا می‌رود. دلخور لب می‌زند:

- سینا...

- جونِ سینا؟ به خدا مجبورم برم.

- همین امروز گفتم نمی‌رم که.

- گفتم آره، اگه دست خودم بود نمی‌رفتم. ولی دیروز علی

اومد پیشم، گفت دیگه آخرای نقشه‌هاشه، باید به

همرازم خبر بدیم. بهش گفتم بار آخری که رفتم پیشش

زدیم به تیپ و تاپ هم. اصرار کرد که حتماً این هفته برم

باهاش حرف بزنم.

تسنیم که دلخور چشم می دزدد و سر به زیر می اندازد، سینا
بیقرار می گوید:

- قهر نکن تو رو خدا، بین منو یه لحظه.

تسنیم با کمی مکث، نگاهش می کند.

- تو که خودت بهتر می دونی این زنه نرمال نیست. علی
می گفت الان انقدر اوضاع روحیش داغون شده که
حتی ممکنه خودکشی—کنه. اون بچه داره تسنیم،
خودش به درک! بچش گناه نداره؟

لبخندی روی لب می نشاند:

- فقط می رم حرفای علی رو بهش می رسونم برمی گردم.
اجازه میدی خوشگل خانوم؟

تسنیم بغ کرده و دلخور لب می زند:

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

- اجازه ندی نمی رم.

- نمی خوام، بعداً یه چیزی میشه میفته گردن من دیگه.

سینا ریز و کوتاه می‌خندد و دلش ضعیف می‌رود برای دخترک. جلو می‌رود و بی‌هواگونه‌اش را می‌بوسد و با یک وجب فاصله، به چشمانش چشم می‌دوزد:

- من دورِ شما بگردم که انقدر ناز داری؟

باز هم آن شرم شیرین، باز هم چشم دزدیدن و لبخند ملیح و سرخ شدن گونه‌ها. سینا می‌ترسد این خلوت دو نفره و این حجم از دلبری‌های دخترک را تاب نیاورد. فوراً عقب می‌کشد و از جا بلند می‌شود:

- پاشو جمع کن بریم، شب شد.

تسنیم باشه‌ای می‌گوید و همین که می‌خواهد وسایل را جمع و جور کند، پیامکی برایش می‌آید. موبایلش را برمی‌دارد، شوکا برایش نوشته: "بمیر فقط. باشه؟"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۲

.....

"جمعه، هفتم دی"

در رستوران را باز می کند و اول اجازه می دهد شوکا داخل شود. شوکا با چشم غره‌ای از کنارش می گذرد و سینا لبخند به لب، سری به اطراف تکان می دهد. کلاه لبه‌دارش را تا روی ابروهایش پایین می کشد و داخل می شود.

همان جا دم در می ایستند و با چشم به دنبال میز تسنیم و یاسین می گردند. نگاه سینا و تسنیم که به هم قفل می شود، سینا سری برایش تکان می دهد. دختر بیچاره استرس از نگاهش می بارد. فوراً چشم می دزدد.

سینا نگاه می چرخاند و یک میز خالی را که توی دید یاسین نیست، انتخاب می کند. همراه شوکا به آن سمت می روند و نزدیک به هم می نشینند. شوکا می گوید:

- امیدوارم حرفامو یادش نره.

سینا موبایلش را روی میز می گذارد و هندزفری را به آن وصل می کند. یک طرف هندزفری را به شوکا می دهد و

یکی را خودش توی گوشش می‌گذارد. شماره‌ی تسنیم را می‌گیرد و می‌گوید:

- منم امیدوارم!

موبایلِ تسنیم روی میز است. قبلاً سایلنتش کرده. نام سینا که روی صفحه می‌افتد، فوراً موبایلش را چنگ می‌زند و هول‌زده به یاسین نگاه می‌کند که ببیند متوجه شده یا نه. یاسین اما سر پا ایستاده و دارد پالتوی بلندش را روی پشتیِ صندلی‌اش مرتب می‌کند. نفسی- عمیق می‌کشد و تماس را وصل می‌کند. موبایل را برعکس روی میز می‌گذارد، درست همان‌طور که دیشب شوکا گفته بود.

یاسین لبخند زنان مقابلش می‌نشیند. نگاهی در فضای رستوران می‌چرخاند و می‌گوید:

- جای خوبیه نه؟

تسنیم نگاهی به اطراف می‌اندازد. رستوران به سبک سنتی طراحی شده و اصلاً باب سلیقه‌اش نیست. اصلاً احساس راحتی ندارد. می‌گوید:

- ای... بد نیست!

گارسون سر میزشان می آید و منو را می آورد. تسنیم منو را مقابل صورتش می گیرد و پوست لبش را می جود. آن قدر استرس دارد که کمی طول می کشد تا توصیه های دیشب شوکا را یادش بیاید. باید هر طور شده این مرد را از خودش فراری دهد! نگاهش را روی قیمت ها می چرخاند و بعد، سر بلند می کند و گران ترین غذا را سفارش می دهد.

منو را به یاسین می دهد. یاسین اول می خواهد همان غذای تسنیم را سفارش دهد، اما چشمش که به قیمت می افتد، یک لحظه چشمانش گرد می شوند و با تعجب به تسنیم نگاه می کند. تسنیم اما با موبایلش سرگرم شده، به روی خودش نمی آورد اصلاً!

گارسون بعد از میز آن ها، سراغ میز سینا می رود. خوش آمد می گوید و همین که می خواهد منو را به سینا بدهد، سینا با دست به شوکا اشاره می کند و می گوید:

- اول خانم.

شوکا چپ نگاهش می کند و می گوید:

- خوبه باز عقلت به این چیزا می‌رسه.
 گوشه‌ی لب سینا کش می‌آید و شانهای بالا می‌اندازد.
 سفارش می‌دهند و گارسون می‌رود. حواسشان را جمع
 می‌کنند به حرف‌های تسنیم و یاسین.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۳

یاسین می‌گوید:

- خب، شروع کنیم تسنیم خانوم؟
 تسنیم در حالی که سرش توی موبایلش است و تند تند
 توی یادداشت‌ها چیزهایی بی سر و ته تایپ می‌کند،
 می‌گوید:

- بفرمایید، گوشم با شماست.

امان از این سفارش‌های شوکا! یاسین کمی نگاهش می‌کند
 و خوشش نمی‌آید از این نادیده گرفته شدن و بیخیالی. با
 این حال، می‌گوید:

- درباره‌ی شغلتون یه کم توضیح بدین.

موبایل را روی میز می‌گذارد و با نفسی— عمیق بر خودش مسلط می‌شود. شوکا گفته جواب این سوال را چه بدهد. می‌گوید:

- شغلم که گفتم، مربی رقصم. فعلاً دو سانس تو همون سالنی که خودتون می‌دونید کار می‌کنم، روزهای زوج. ولی تصمیم گرفتم بیشتر کار کنم، سالنای دیگه. شاید آخر هفته‌ها شاگرد خصوصی هم قبول کردم، تو خونهای خودمون مثلاً، یا خونهای خودشون!

یاسین ابرویی بالا می‌اندازد و زیر لب می‌گوید:
- آهان...

از لحنش پیداست که جواب تسنیم چندان به مذاقش خوش نیامده. آدمی مثل یاسین مگر قبول می‌کند که زنش برود و توی خانه‌ی ملت، خصوصی آموزش رقص بدهد؟ شوکا با ذوق اما آرام می‌گوید:
- ایول!

برای تسنیم تایپ می‌کند: "آفرین! همین‌جوری ادامه بده".

تسنیم با دیدن پیام شوکا لبخندی ریز می‌زند. یاسین می‌پرسد:

- روابط کاری تون چجوریه؟ همکاراتون؟

هر بار که یاسین سوالی می‌پرسد که شوکا دیشب گفته چه جوابی باید بدهد، کمی از استرسش کم می‌شود. لبخندش کش می‌آید:

- همکارام که... یکی شون دوست صمیمیمه، شوکا. دختر خوبیه، قراره واسه خان داداشم بریم خواستگاریش.

یاسین لبخندی می‌زند:

- به سلامتی! خب؟

- بقیه شونم خوبن، هم همکاریم، هم دوستیم. هر چند وقت یه بار با هم می‌ریم کوه. بچه‌های خوبی‌ان همه شون، مخصوصا سارا و پویا.

یاسین کمی اخم می کند:

- پویا؟! -

تسنیم در دل دعا می کند که خدا او را بابت این دروغ‌هایش ببخشد!

- آره، سالن مال اونه. خودشم مربی بدنسازیه.

خودش را جلو می کشد و با ذوقی ساختگی می گوید:

- وای انقدر پولداره که نگوا! دو تا سالن تو رشت داره،
یدونه از اون خفناشم تو تهران. شاگرداشم همه
پولدارنا.

سینا آن طرف لبخندی از سر رضایت می زند و سری تکان
می دهد. شوکا از ذوق سر جایش بند نیست:

- آفرین! آفرین دختر همین جوری برو جلو!

گارسون سفارش‌های تسنیم و یاسین را سر میز می چیند و
می رود. یاسین با اخمی غلیظ، با غذایش بازی می کند و
توی فکر می رود. یک چیزی این وسط درست نیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۴

تسنیم می پرسد:

- شما گفتین خونه و ماشینم دارید، درسته؟

یاسین سر بلند می کند:

- بله.

با تردید می پرسد:

- به اسم خودتونه دیگه؟

یاسین با کمی مکث جواب می دهد:

- بله، چطور؟

- آخه خیلیا رو دیدم گفتن خونه و ماشین دارن، ولی بعداً معلوم شده به اسم باباشون بوده!

یاسین کمی اخم می کند. با چند نفر سر و کار داشته این دختر؟

- نه خانوم، به اسم خودمه.

به سفارش شوکا، این جا لبخندی عمیق تحویل یاسین می‌دهد:

- چقدر خوب! درآمدتون ماهانه چقدره؟

یاسین خوشش نمی‌آید از این رک بودن و پولکی بودنش. مقدار حقوقش را می‌گوید و لبخند تسنیم وا می‌رود. زیر لب می‌گوید:

- چقدر کم!

یاسین حسابی حرصش گرفته. غذایش را تند تند می‌خورد و تسنیم بیشتر هیزم می‌اندازد پای آتشش:

- من حقوقم مال خودمه‌ها، گفته باشم! پولمویه قرونم تو زندگی خرج نمی‌کنم.

یاسین این بار دیگر چیزی نمی‌گوید. آن قدر اعصابش به هم ریخته که تمام سوالاتش را از یاد برده. تسنیم کمی از غذایش می‌خورد و مکالمه را دست می‌گیرد:

- شما متولد چه سالی هستین؟

- هفتاد.

- هفتاد... میشه سال بز!

یاسین کمی اخم می کند. تسنیم هینی می کشد و با چشمانی
گرد شده می گوید:

- من موشم! ازدواج بز و موش اصلاً خوب نیست.

اخم یاسین غلیظ می شود:

- چی دارید می گید خانم؟

- طالع بینی چینی دیگه. نگید که اعتقاد ندارید!

یاسین مات و ناباور نگاهش می کند. فقط همین خرافاتی
بودنش کم بود!

- آقا یاسین شما اینستا دارید؟

- دارم.

موبایلش را دست می گیرد:

- آیدی و پسوردتونو می گید لطفاً؟

چشمان یاسین گرد می شوند:

- پسورد منو می خواید چی کار خانم؟

تسنیم سر بلند می کند و حق به جانب می گوید:

- وا! یعنی می‌گید من نباید اینستای شما رو چک کنم؟
من که شما رو نمی‌شناسم. اومدیم و شما با یه عالمه
دختر در ارتباط بودین، اون موقع تکلیف چیه؟

سینا صورتش را با دستانش می‌پوشاند و بی‌صدا می‌خندد.
شوکا کم مانده منفجر شود و صدای قهقهه‌اش سالن را
بردارد!

یاسین پوف کلافه‌ای می‌کشد و پشت گردنش را ماساژ
می‌دهد. می‌گوید:

- خيله خب، شما پسوردتونو بدین منم می‌دم.

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- دیگه چی؟ بهتون نمیومد از این مردای شکاک باشید
آقا یاسین!

- خانوم شما پسورد منو می‌خواین اشکال نداره، من
پسورد بخوام می‌شم شکاک؟

تسنیم دلخور می‌گوید:

- شما اگه به من اعتماد نداشتین نمیومدین
خواستگاریم آقای محترم. مجبورتون نکرده بودن که!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۵

و بعد، به حالت قهر رو می چرخاند. یاسین نفسی - فوت می کند و بیخودی روی صندلی اش جا به جا می شود. کم مانده دیوانه شود از حرف های این دختر! کمی نوشابه می نوشد و حالش که جا می آید، می گوید:

- دلخور نشید تسنیم خانوم، منظوری نداشتم.

تسنیم نگاهش می کند، اما همچنان دلخور مثلاً! یاسین به زور لبخند می زند:

- بفرمایید لطفاً، غذاتونو میل کنید.

و مشغول خوردن می شود. تسنیم کمی از غذایش می خورد و به مغزش فشار می آورد تا بقیه ی حرف های شوکا یادش بیاید. بعد، نگاهش را در رستوران می چرخاند و روی سینا مکث می کند. هینی می کشد و وقتی یاسین سر بلند می کند، می گوید:

- وای... چقدر اون پسر خوشتیپه!

یاسین اخم می کند. رد نگاه تسنیم را دنبال می کند و می رسد به سینا. تسنیم به یاسین نگاه می کند و لحظه ای بعد، با لحنی که انگار چندشش شده، می گوید:

- شما همیشه اینجوری لباس می پوشید آقا یاسین؟

یاسین یک نگاه به تسنیم می اندازد و بعد هم نگاهی به خودش:

- چشمه مگه؟

- هیچی.

آرنجش را روی میز می گذارد و دستش را زیر چانه اش می زند. توی نگاهش حسرت می ریزد و به سینا خیره می شود. آهی غلیظ می کشد و زیر لب می گوید:

- کاش مثل این تو ام خوشتیپ بودی!

صورت یاسین از عصبانیت و حسادت سرخ شده. چنگالش را با حرص توی سالاد می کوبد و می گوید:

- غذاتونو بخورید خانم، انقدر اینور اونورو نگاه نکنید.

تسنیم اما محلش نمی گذارد:

- آخی... چقدر قشنگ! دارن با هم آهنگ گوش می دن.
سینا کلاهش را پایین تر می کشد و لب می گزد تا قهقهه
نزند. شوکا از شدت خنده سرخ شده. دستش را محکم
روی دهانش فشار می دهد. تسنیم آه می کشد:

- خوش به حالشون، چقدر خوشبختن!

سینا یک سیب زمینی سرخ کرده سر چنگالش می زند و به
شوکا می گوید:

- دهن تو وا کن.

شوکا چشمانش را گرد می کند:

- چی؟!

- وا کن دهن تو می گم.

سیب زمینی را که توی دهان شوکا می گذارد، تسنیم
می گوید:

- آخی... پسر بهش غذا میده. چه قشنگ!

یاسین می گوید:

- جای این سبک بازی تو جمع نیست تسنیم خانوم.
غذاتونو بخورید لطفاً.

تسنیم به یاسین نگاه می کند. بی مقدمه می گوید:

- ماه عسل کجا بریم؟

چشمان یاسین گرد می شوند:

- حالا کو تا اون موقع تسنیم خانوم!

- مثلاً می گم!

یاسین کمی فکر می کند:

- نمی دونم... شاید رفتیم مشهد.

- مشهد؟!

- آره، بده مگه؟

- آخه دختر خالم و شوهرش ماه عسل رفته بودن دبی!

- دختر خاله‌ی شما به ما چه خانم؟

- خب من نمی خوام از اون کم بیارم دیگه.

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۷۶

پس اهل چشم و هم چشمی نیز هست این دختر! دیگر مغزش دارد سوت می کشد! غذایش را تند تند می خورد و تسنیم لبخندی از سر رضایت می زند. موبایلش را برمی دارد و برای شوکا می نویسد: "بسه یا ادامه بدم؟"

شوکا پیامش را به سینا نشان می دهد. سینا موبایل را می گیرد و تایپ می کند: "پاشو برو دستشویی. گوشی تو بذار بمونه".

موبایل را برعکس روی میز می گذارد و می گوید:

- آقا یاسین؟ من برم دستامو بشورم.

یاسین سر بلند می کند و نگاهی به بشقاب تسنیم می اندازد:

- هنوز هیچی نخوردین که.

- سیر شدم، دیگه نمی خورم.

کم مانده سرش را به میز بکوبد! آن همه پول غذا بدهد
که صاف برود توی سطل زباله؟ خیلی خودداری می کند
که به روی خودش نیاورد!

بعد از رفتن تسنیم، موبایلش را برمی دارد و شماره می گیرد.
سینا خوب او را زیر نظر گرفته. هندزفری را کمی توی
گوشش فشار می دهد تا صدا را بهتر بشنود. یاسین به
پشت خطی اش می گوید:

- سلام یسنا، خوبی؟

اخمی کمرنگ بر پیشانی سینا می نشیند. یسنا، یاسین،
احتمالاً خواهرش باشد. یاسین پوف کلافه ای می کشد و
می گوید:

- چی بگم والا؟ دختره یه جوریه!

سینا لبخند می زند و شوکا با ذوق اما آرام می گوید:

- ایول! همینه!

یاسین می گوید:

- نه، انگار از من خوشش نمیاد. داره نقش بازی می کنه.

لبخند سینا وا می رود و شوکا ناباورانه به سینا نگاه می کند.
نقشه شان لو رفت؟

- حالا یه کم رفت و آمد کنیم درست میشه. خواستگار
بهتر از من از کجا می خواد پیدا کنه آخه؟

شوکا می گوید:

- ایش... اعتماد به سقف!

- آره، قبول دارم به ما نمی خوره. ولی خب فعلاً سنش کمه
دیگه، جوگیره. چند سال بگذره میشه مثل مامانش. اصلاً
خودم درستش می کنم؛ هم حجابشو، هم کارشو.

شوکا درمانده می نالد:

- ای خدا...

و بعد، سر روی میز می گذارد. اخمی غلیظ بر پیشانی سینا
نشسته. هیچ از این مرد خوشش نمی آید. یاسین می گوید:

- آخه دوشش دارم یسنا، خیلی به دلم نشسته.

دستش روی میز مشت می شود، فکش قفل می شود از
خشم. خیلی خودداری می کند که بلند نمی شود و گردن
یاسین را خرد نمی کند!

- من قطع می کنم یسنا، دختره داره میاد.

تسنیم می‌آید و بی آن که بنشینند، کیف و موبایلش را برمی‌دارد:

- بریم؟

یاسین از جا بلند می‌شود. این هم از اولین جلسه‌ی آشنایی‌شان! حتی یک قدم هم جلو نرفتند. بعد از پرداخت صورت حساب، از رستوران خارج می‌شوند. یاسین قفل ماشین را باز می‌کند و می‌گوید:

- بفرمایید.

تسنیم اما همان‌جا دم در رستوران می‌ایستد:

- نه، شما تشریف ببرید آقا یاسین، من نمیام. به سلامت!

- من به پدرتون گفتم شما رو برمی‌گردونم خونه.

- دستتون درد نکنه، من خودم خبر می‌دم بهشون. فعلاً نمی‌رم خونه، با دوستانم قرار دارم.

یاسین با کمی مکث و تردید می‌گوید:

- خیره خب، هر جور راحتید.

بعد از رفتنِ یاسین، تسنیم نفس آسوده‌ای می‌کشد. شوکا که از رستوران بیرون می‌آید، تسنیم می‌پرسد:

- خوب بودم؟

شوکا لبخندی به رویش می‌زند:

- آفرین، خیلی خوب بود.

- وای انقدر چرت و پرت گفتم از خودم بدم اومده.

سینا با اعصابی نابود و اخمی غلیظ از رستوران بیرون می‌آید. یک نگاه به شوکا و تسنیم می‌اندازد و بعد، می‌گوید:

- می‌رم ماشینو بیارم.

و بعد، می‌رود و از آن‌ها دور می‌شود. تسنیم می‌پرسد:

- این چش بود؟ از دست من عصبانیه؟

شوکا دست روی بازویش می‌گذارد:

- نه قربونت برم، این پسره رفته رو اعصابش. تو

غصه‌شو نخور، نیم ساعت دیگه دوباره میشه همون

مشنگی که قبلاً بود!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۷

"سه‌شنبه، یازدهم دی"

مقابل تلویزیون، روی مبل نشسته و برای بار هزارم فیلم شب قتلش را مرور می‌کند، بلکه چیز جدیدی دستگیرش شود. گوشه‌ی ابرویش را با ناخن انگشت شست می‌خاراند. از کل این فیلم، فقط دو اسم و یک چهره به اطلاعاتش اضافه شده؛ اسم سجاد و چهره‌ی مردی به نام حسین!

- خیلی دوشش داری؟

نگاهش سمت همراز می‌چرخد. آن طرفِ سالن، روی مبلِ یک نفره نشسته و با چشمانی حسرت‌زده و خیس نگاهش می‌کند. اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند و می‌پرسد:

- کیو میگی؟

همراز نگاه می‌گیرد از او. موبایل سینا توی دستش است، عکس را روی چهره‌ی دخترکی که توی آغوش فرهادش است، زوم می‌کند. لبخندی تلخ می‌زند و صدایش می‌لرزد:
- خوشگله...

سینا کنترل را برمی‌دارد و فیلم را متوقف می‌کند. بلند می‌شود و کنار همراز، با فاصله می‌نشیند. عکس خودش و تسنیم را که روی موبایل می‌بیند، گوشی را از دست همراز می‌کشد و تشر می‌زند:

- گوشیمو دادم بچه‌تو ببینی. با اجازه‌ی کی رفتی تو عکسای شخصیم؟

- نگفتی، خیلی دوسش داری؟

چشمانش را گرد می‌کند و سری تکان می‌دهد:

- خیلی دوسش دارم! جونمم واسش میدم! گرفتی جوابتو؟

لبخند تلخ همراز کش می‌آید. نگاهش می‌رود پی‌گردن سینا. دکمه‌ی اول پیراهن را باز گذاشته و زنجیر توی

گردنش خودنمایی می‌کند. همان زنجیری که خودش با ذوق برایش خریده بود؛ فرهادش هنوز هم این یادگاری را از خودش جدا نمی‌کند. دستش را پیش می‌برد و زنجیر را لمس می‌کند:

- هنوز گردننه...

سینا رو می‌چرخاند و دستش را پس می‌زند. پلک روی هم می‌گذارد و نُچی می‌کند:

- بس کن همرازا! دنبال چی می‌گردی تو؟

- فقط یه سوال ازت دارم.

نگاهش می‌کند و کلافه می‌گوید:

- چیه؟

- چرا من نه فرهاد؟ ما که... ما که خیلی با هم خوب بودیم.

سینا از جا بلند می‌شود و همان‌طور که دو قدمی از همراز دور می‌شود، انگشتانش را میان موهایش فرو می‌برد و می‌گوید:

- بس کن تو رو خدا.

اشک‌های همراز، قطره قطره روی گونه‌هایش راه می‌گیرند
و صدای ریزگریه‌اش روی اعصاب سینا خط می‌کشد. به
پشت می‌چرخد و صدایش بالا می‌رود:

- الان چته هان؟ چه مرگته داری گریه می‌کنی؟

همراز خیره نگاهش می‌کند؛ طلبکارانه، دلخور.
اشک‌هایش را پس می‌زند و سینا زنجیرِ توی گردنش را
تکان می‌دهد:

- مشکلت با اینه؟ بیا...

دست‌هایش را پشت گردنش می‌برد و قفلِ زنجیر را باز
می‌کند. آن را مقابل پای همراز پرت می‌کند و می‌گوید:

- نخواستیم! یادگاری رفیقم بود به درک! رفیقمم به
درک!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۸

همراز حرصی پوزخند می زند. صدایش از بغض می لرزد:

- هیچ وقت نفهمیدی چقدر دوست دارم.

سینا کلافه موهایش را چنگ می زند و محکم پلک روی هم می فشارد و دوباره به پشت می چرخد.

- این دختره چقدر می خوادت، هان؟ قد من عاشقت هست؟

- تمومش کن!

همراز از جا بلند می شود. صدای لرزانش، از خشم بالا می رود:

- اینجوری همیشه آقا فرهاد، همیشه به یکی قول ازدواج بدی بعد بری با یکی دیگه.

سینا به سمت می چرخد و چشمانش را گرد می کند:

- من بهت قول ازدواج دادم؟ من؟!

همراز که دست از نگاه طلبکارانه اش برنمی دارد، سینا ادامه می دهد:

- انقدر تو توهم زندگی نکن همراز. دلتو خوش کردی

به یه ازدواج صوری؟ نفهم بچه داری تو. محض

رضای خدا یه کم بزرگ شو، یه کم فقط!

همراز همان طور خیره نگاهش می کند و سینا حرصش می گیرد از این رفتارش. رگ گردنش باد کرده از خشم.

- من فقط یه قول به تو دادم پاشم و ایستادم. گفتم تو و بچه تو از شر مانی خلاص می کنم. الانم اگه این جام فقط بخاطر همین قولمه و بس. جز این هر چی تو ذهنته بریز بیرون خواهشاً.

- گفتم دیگه نمیام این جا، چی شد پس؟

صدای سینا بالا می رود:

- اصن می شنوی من چی می گم؟!

ناگهان صدای باز شدن در، نگاه هر دو را به آن سمت سالن می کشاند. سینا کمی اخم می کند و می پرسد:

- صدای در بود؟

نفس همراز از ترس بند می آید. چشمانش گرد می شوند و وحشت زده لب می زند:

- م... مانی...

سینا به ضرب سر می چرخاند و با چشمانی گرد شده نگاهش می کند. رنگ از صورت همراز پریده. نگاهش می کند و نفس بریده می گوید:

- فرهاد... یه کاری کن... نباید تو رو ببینه...

سینا اما مغزش قفل کرده. نگاهی به موبایلش می اندازد. علی زنگ نزده، خبر نداده که مانی دارد برمی گردد. نه، امکان ندارد او پشت در باشد!

مانی سر به زیر داخل می آید و در را پشت سرش می بندد. موبایل را دوباره روی گوشش می گذارد و به پشت خطی اش می گوید:

- می گم پولارو جا گذاشتم حسام! دوزاریت کجه مگه؟
حواست به بچه ها باشه نیم ساعت دیگه می رسونم خودمو.

دسته کلیدش را روی جاکفشی می اندازد و همان طور که به حرف های حسام گوش می دهد، به سمت سالن قدم برمی دارد. یک آن سر بلند می کند و با چیزی که می بیند،

پاهایش به زمین میخ می‌شوند. چشمانش درست می‌بینند؟ این فرهاد است که کنار همراز ایستاده؟

دو مرد در بهت و ناباوری به یکدیگر چشم دوخته‌اند. همراز هر دو دستش را روی دهانش می‌گذارد تا یک وقت جیغ نکشد! تا صدای گریه‌اش در نیاید؛ توی این ویلا شرطی شده به لطف مانی، هنوز هم جرئت گریه کردن ندارد. چشمان پر از وحشتش کم مانده از حدقه بیرون بزنند. تمام تنش از ترس می‌لرزد.

- الو؟ مانی خان؟

موبایل را از گوشش فاصله می‌دهد و اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. ناباورانه لب می‌زند:

- فرهاد؟

یک لحظه قلب سینا از تپش می‌ایستد. انگار با شنیدن صدایش، تازه باورش شده اینی که مقابلش ایستاده، همان مانیِ اخوان است! مانی تک خنده‌ای از سر ناباوری می‌کند و سر به اطراف تکان می‌دهد:

- امکان نداره.

همراز با همان حالِ نزار و میان گریه، جلو می‌رود و
می‌گوید:

- مانی... تو رو خدا...

همین که می‌خواهد از کنار سینا رد شود، سینا مچ دستش
را می‌گیرد:

- هیس...

نگاهش را به سینا می‌دهد و سینا می‌گوید:

- آروم همراز، آروم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۷۹

مانی با دیدن دست‌های به هم گره خورده‌ی همراز و
فرهاد و این نگاهشان به چشمانِ یکدیگر، یک لحظه
مغزش سوت می‌کشد! تازه باورش می‌شود که صحنه‌ی

مقابلش واقعیت. خورش به جوش می آید، دستش کنار پایش مشت می شود و از میان دندان های قفل شده اش می غرد:

- بی شرف...

خیز برمی دارد سمت سینا و دست هایش را بند یقه اش می کند. همراه جیغ می کشد و مانی در یک وجبی صورت سینا فریاد می زند:

- سگ جونِ حرومزاده! تو مگه...

سینا نُچی می کند و ابرو بالا می اندازد:

- نمردم!

از نگاه مانی آتش می بارد و سینا با پوزخندی از سر تمسخر، بیشتر روی اعصابش می رود:

- وقتی کارو می سپری دست نوچه هات، تهش حتماً یه نظارتی بکن. شاید بهت ركب زده باشن!

مشت مانی به هوا روی صورتش می خوابد و سینا را غافلگیر می کند. همراه جیغ می کشد و سینا دو قدمی به

تعداد عقب می‌رود و بعد، کمی خم می‌شود و دستش را
بند دسته‌ی مبل می‌کند تا تنش نقش بر زمین نشود.

مانی دوباره به سمتش می‌رود اما همراز راهش را سد
می‌کند و پیراهنش را چنگ می‌زند:
- مانی... مانی تو رو خدا ولش کن...
- برو کنار!

سینا دستی زیر بینی‌اش می‌کشد و نگاهی به خون روی
انگشتانش می‌اندازد. همراز التماس می‌کند:
- تو رو خدا کاریش نداشته باش... ولش کن...
صدای سینا بالا می‌رود:
- بیا اینور تو!

مانی دیگر کفرش در آمده. همراز را هل می‌دهد و سمت
سینا خیز برمی‌دارد. شانهای را می‌گیرد و بلندش می‌کند. با
هر دو دست، یقه‌اش را می‌چسبد و کمرش را به دیوار
می‌کوبد:

- من نفستو می بُرم عوضی! همین جا قبرتو می کنم.
- شلوغش نکن.

مانی دوباره او را به دیوار می کوبد و فریاد می زند:

- کدوم حرومزاده‌ای این جا رو نشونت داده، هان؟

ناگهان سینه دست‌هایش را روی شانه‌های مانی می گذارد و با زانو محکم به زیر شکمش می کوبد. مانی یقه‌ی سینه را رها می کند و از سر درد فریاد می کشد. سینه اما رحم نمی کند. محکم شانه‌هایش را نگه می دارد و دو ضربه‌ی بعدی را شدیدتر می کوبد. نفس مانی بند می آید از شدت درد.

سینه که رهایش می کند، کمرش راست نمی شود. روی زمین زانو می زند و به جلو خم می شود. دستش را مشت می کند و مدام توی مشتش فوت می کند تا شاید دردش آرام شود.

سینه تک خنده‌ای می کند و نفس زنان می گوید:

- جوگیر نشو بچه سوسول! آمارتو دارم، جز ما سه نفر کسی از این ویلا خبر نداره.

کمر خم می کند و زیر گوش مانی می گوید:

- حداقل وقتی نوچه‌ها دور و برت نیستن، واسه من یکی دور برندار مانی اخوان! بفهم کی جلوت وایستاده!

#در_دست_تعمیر

#هانیہ_عصمتی

#پارت ۲۸۰

همراز میان گریه می گوید:

- فرهاد... تو رو خدا برو...

سینا انگشتش را از زیر بینی اش رد می کند و از درد، اخمی کمرنگ روی پیشانی اش می نشیند. نگاهی به خون روی انگشتش می اندازد و بعد، به دنبال جعبه‌ی دستمال کاغذی اطراف را نگاه می کند. سمت میز جلوی مبل می رود و چند برگ دستمال کاغذی برمی دارد و زیر بینی اش می گیرد. همراز پایین پیراهن سینا را می کشد و نفس بریده می گوید:

- فرهاد... این جا بمونی یا تو مانی رو می کشی... یا اون تو رو... برو تو رو خدا... جونِ همراز...

ناگهان سینا به سمتش می‌چرخد و فریاد می‌زند:

- دِ بئر صداتو دیگه!

چشمان همراز از شوک و ترس گرد می‌شوند و بی‌اراده قدمی عقب می‌کشد. سینا دستمال‌ها را زیر بینی‌اش می‌کشد و اخمش غلیظ‌تر می‌شود. خون‌ریزی‌اش بند نمی‌آید. دوباره به همراز نگاه می‌کند و می‌گوید:

- کم بیخ گوش من زر زر کن، گوه زدی تو اعصابم!

خصمانه نگاه از چشمان ناباورِ همراز می‌گیرد و پلک روی هم می‌گذارد و دستمال را زیر بینی‌اش نگه می‌دارد. زیر لب "آخ" آرامی می‌گوید. دستمال را پایین می‌آورد و خیره به رد خونِ رویش، می‌گوید:

- بند نمیاد لامصب!

با آن اخم وحشتناکش، به همراز نگاه می‌کند:

- هر چی می‌کشم از دست توئه.

صدای شکستن قلبش را خودش هم می‌شنود! نه، این نگاه بی‌رحم و یخ‌زده، این لحن سرد و عصبانی، این‌ها مالِ

آن فرهادی نیست که او می‌شناخت. سینا دوباره از او نگاه می‌گیرد و خم می‌شود و چند دستمال کاغذی دیگر برمی‌دارد. همراز با چیزی که رو به رویش می‌بیند، یک لحظه نفس کشیدن را یادش می‌رود. زیانش قفل می‌کند از وحشت. به زحمت لب می‌زند:

- ف... فرهاد!

کمر راست کردنِ سینا، همزمان می‌شود با درد شدیدی که به یک باره پشت سرش می‌نشیند. همراز میان گریه جیغ می‌کشد و سینا شوکه نگاهش می‌کند. لحظه‌ای بعد، پلک روی هم می‌فشارد از درد. دستش را به زحمت بالا می‌آورد و پشت سرش را لمس می‌کند. سرش گیج می‌رود، انگار میان زمین و هوا معلق شده.

مانی مجسمه‌ی توی دستش را روی زمین می‌اندازد و میان نفس زدن‌هایش، موهای ریخته روی پیشانی‌اش را عقب می‌دهد و نیشخند می‌زند. همراز شوکه و ترسیده نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- مانی... چی کار کردی؟

سینا گیج و بی هدف قدمی برمی دارد اما یک آن انگار زیر پایش خالی می شود. دستش را بند شانهای همراز می کند تا سقوط نکند. همراز دستش را می گیرد و نگران لب می زند:

- فرهاد... خوبی؟

سینا صدایش را گنگ می شنود. هنوز هم گیج و شوکه است و نمی داند چه بر سرش آمده. به زحمت لب می زند:

- خ... خوبم... خوبم...

یک آن چشمانش سیاهی می روند، پلک هایش بی اراده روی هم می افتند و همراز دیگر زورش به نگه داشتنش نمی رسد. تنش نقش بر زمین می شود. صدای جیغ و گریه ی همراز و "فرهاد فرهاد" گفتن هایش، هر لحظه دور و دورتر می شود. آن قدر که دیگر چیزی نمی شنود، دیگر چیزی نمی فهمد...

پسرمو کشتن (آه) (آه) (آه)

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۲۸۱

لبه‌ی تخت نشسته و نگاهش مدام میان ساعت و صفحه‌ی موبایلش می‌چرخد. دلهره دارد و قلبش انگار توی گلویش می‌کوبد. مثلاً امشب برای برادرش رفته بودند خواستگاری! از همان اواخر مراسم که سینا پیام داد و گفت که دارد به ویلای مانی می‌رود، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد.

قرار بود یک ساعت برود آن‌جا و فوراً برگردد. قرار بود وقتی از ویلا بیرون زد، حتماً به تسنیم خبر بدهد. اما حالا خیلی بیشتر از یک ساعت گذشته. ساعت حوالی دو بامداد است و هیچ خبری از سینا نیست. کم مانده اشکش در بیاید از ترس و نگرانی.

برای بار هزارم در همین چند ساعت، شماره‌ی سینا را می‌گیرد. زنگ می‌خورد اما هر چه منتظر می‌ماند، سینا جواب نمی‌دهد. خبر ندارد که موبایلش سایلنت است و

زیر مبل خانهای مانی افتاده. خبر ندارد چه بلایی سر
دلدارش آمده...

پیام شوکا روی صفحه نمایان می‌شود: "بیداری که". وارد
صفحه‌ی چتش می‌شود و پیام بعدی می‌آید: "وای تسنیم
دارم از ذوق می‌میرم. جدی جدی هفته‌ی دیگه عقد
می‌کنیم؟"

پیام‌ها را می‌خواند اما چیزی نمی‌فهمد. تمام حواسش جا
مانده پیش سینا. حالش خوب است دیگر، نه؟ حتماً
حالش خوب است...

"امشب خوب شده بودم؟ لباسم آرایشم همه چی خوب
بود؟"

شاید موبایلش را گم کرده. شاید به خانهاش برگشته و
آنقدر خسته بوده که خوابش برده.

"وای تسنیم جدی جدی من و تو می شیم زناداداش
خواهرشوهر؟"

ولی او قرار بود حتماً به تسنیم خبر بدهد که برگشته.
نکند...

"الوووو؟ چرا سین می کنی جواب نمیدی؟ گاوی مگه؟"

توی قلبش آشوب به پا می شود. در یک لحظه، هزاران
احتمال از ذهنش عبور می کند، یکی از یکی فاجعه تر!
دستانش می لرزند وقتی برای شوکا تایپ می کند: "سینا
جوابمو نمیده".

به دقیقه نکشیده، موبایلش زنگ می خورد و نام شوکا روی
صفحه می افتد. آیکون سبز را می کشد و موبایل را روی
گوشش می گذارد.

- الو؟ تسنیم؟

- شوکا...

- چیه دختر؟ صدات چرا می لرزه؟ گریه کردی؟

گریه نه، فقط قلبش دارد از حلقش بیرون می زند و نفسش در نمی آید. همین است که صدایش می لرزد:

- س... سینا... هر چی زنگ می ززم جواب نمیده.

شوکا پوف کلافه‌ای می کشد و می گوید:

- یعنی این دوست پسر تو استادِ گند زدن تو خوشی‌های آدمه.

صدایش کمی بالا می رود:

- به درک که جواب نمیده! فدای سرت که جواب نمیده! دختر ساعتو دیدی اصن؟ شاید کپیده خبر مرگش!

بغض می چسبد بیخ گلویش. شوکا از چیزی خبر ندارد.

- آخه... رفته پیش همراز.

شوکا تقریباً جیغ می کشد:

- چی؟!

- قرار بود رسید خونه... خبرم کنه.

- پیش اون چرا رفته؟ هوای دوست دختر سابقشو کرده؟

- قرار بود یه ساعته برگرده.
- من نگفتم این آدم عوضیه؟ نگفتم بیخیالش شو؟
- چی کار کنم شوکا؟

- حتماً اومده گفته طفلک تنهاست، بذار برم پیشش،
تو هم گفتی باشه برو. می شناسمت دیگه، همین قدر
احمقی!

تسنیم انگار اصلاً حرف هایش را نمی شنود:

- نکنه یه چیزیش شده شوکا؟

- برو بابا... یارو نشسته ور دل دوست دختر قبلیش داره
عشق می کنه بعد توی احمق نشستی داری حرصشو
می خوری. من اصلاً نمی فهمم تو دلتو به چی این پسره
خوش کردی. کات کن بره بابا! حیف اون یاسین!

شوکا از خیلی چیزها خبر ندارد. از دشمنی مانی و سینا، از
داستان آن قتل نافرجام خبر ندارد. تسنیم دیگر بغضش
را تحمل نمی کند. هق می زند و می گوید:

- یه چیزیش شده... شوکا... من می دونم یه چیزیش
شده...

دیگر بقیه‌ی جیغ جیغ‌های شوکا را گوش نمی‌دهد و تحمل نمی‌کند. تماس را قطع می‌کند و مدام شماره‌ی سینا را می‌گیرد. اشک‌هایش بند نمی‌آیند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۸۲

یک صدای ناشناخته و گنگ، از جایی که انگار خیلی دور است، توی گوشش می‌پیچد؛ یک صدای ممتد و مزاحم. هنوز هم گیج است، هنوز هم انگار میان زمین و هواست...

پلک‌هایش را به زحمت نیمه باز می‌کند. آن قدر همه چیز را تار می‌بیند که نمی‌تواند موقعیتش را درک کند. زورش به سنگینی پلک‌هایش نمی‌رسد، دوباره چشمانش را می‌بندد.

صدای ناشناخته‌ی توی گوشش، هر لحظه نزدیک‌تر و واضح‌تر می‌شود. سرش پایین است. پشت گردنش انگار یک وزنه‌ی صد کیلویی گذاشته‌اند که انقدر سنگین است. نفس می‌کشد، عمیق نفس می‌کشد. تازه یک چیزهای گنگی یادش می‌آید. یادش می‌آید که چیزی توی سرش کوبیده شده. هنوز هم سرش خیلی درد می‌کند.

با همان چشمانِ بسته، به زحمت سر بلند می‌کند. می‌خواهد پشت سرش را لمس کند اما هر چه تلاش می‌کند، نمی‌شود که نمی‌شود. جان می‌گذارد تا چشمانش را باز کند. با این تاری دید، کمی طول می‌کشد تا بفهمد روی یک صندلی چوبی نشسته و دست‌هایش را با طنابی از پشت بسته‌اند. پاهایش را هم بسته‌اند، کمرش را هم. تکان نمی‌تواند بخورد با این وضعیت.

چند باری پلک می‌زند و دیدش کمی واضح‌تر می‌شود. سر می‌چرخاند به سمت آن صدای مبهم. قامت مانی را تشخیص می‌دهد. توی آشپزخانه هستند. مانی پشت به او ایستاده و روی کابینت‌ها، مشغول انجام کاری است که سینا نمی‌تواند تشخیصش دهد.

یک صدایِ عجیبِ دیگر توی گوشش می‌نشیند و سینا به دنبال منبع صدا، به رو به رویش نگاه می‌کند. همراز رو به رویش است و درست مثل خودش، دست و پاهایش به صدلی دوخته شده. خوب که دقت می‌کند، می‌بیند دهانش با چسب پهن بسته شده. با آن چشمان گرد شده و پر از وحشت، با همان دهان بسته، مدام توی جایش تکان تکان می‌خورد و سعی دارد چیزی به سینا بگوید. اما جز اصواتی نامفهوم، چیزی از حنجره‌اش در نمی‌آید.

صدای همراز، مانی را هوشیار می‌کند. کمی سر می‌چرخاند و یک نگاه به او می‌اندازد و وقتی می‌بیند نگاه همراز سمت سیناست، به سینا نگاه می‌کند. وقتی او را هوشیار می‌بیند، نیشخندی روی لبش می‌نشیند. هر چه را که توی دستش است، روی کابینت می‌گذارد و به پشت می‌چرخد. کمرش را به کابینت تکیه می‌دهد. هر دو دستش را بند لبه‌ی کابینت می‌کند و می‌گوید:

- خوب خوابیدی آقای نابغه؟

سینا که نگاهش می‌کند، ادامه می‌دهد:

- می خواستم همون موقع که بیهوشی کارتو بسازم.
نگاهش را به همراز می دهد:
- ولی دیدم حیفه یه تراژدیِ جذابو از دست بدیم.
همراز با وحشت نگاهش می کند. نفس هایش یکی در میان
بالا می آیند. مانی تای ابرو بالا می دهد:
- هوم؟ نظر تو چیه زن بابا؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۸۳

صدای سینا به زحمت شنیده می شود:

- چی می خوای تو؟

مانی نگاهش می کند:

- سوال خوبیه.

تکیه از کابینت می گیرد. می رود و مقابل سینا، روی دو پا
می نشیند. لحنش ترسناک است وقتی خیره به چشمانش،
می گوید:

- زجر کشیدنِ تو رو!

پوزخندی عصبی می زند و حرصی می گوید:

- جز زجرکش شدن چی می تونه گناهِ تو رو بشوره؟
رفیق جینگِ خائنِ من!

همراز مدام تکان تکان می خورد و جیغ هایش توی گلو خفه می شوند. سینا به زحمت چشمانش را باز نگه داشته. تصور این که روزی، رفاقتی بوده باشد میان فرهاد و مانی، برایش خیلی سخت است.

مانی به ساعت مچی اش نگاه می کند و می گوید:

- وقت ندارم، شروع کنیم.

از جا بلند می شود و سمت کابینت ها می رود. دوربین فیلمبرداری را طوری تنظیم می کند که سینا کاملاً توی کادر باشد. به همراز نگاه می کند و به دوربین اشاره می زند:

- اینم یادگاری بمونه واسه تو.

یک لحظه قلب همراز تیر می کشد. خوب می داند وقتی پای فیلمبرداری و یادگاری در میان باشد، یعنی یک فاجعه

در انتظارشان است. فیلم شب قتل فرهاد را هنوز هضم نکرده.

مانی می‌رود سراغ چاقو و چاقوتیزکنی که روی کابینت است. پیش از به هوش آمدنِ سینا، چاقو را حسابی تیز کرده. اما باز هم مقابل نگاهشان، چند باری چاقو را روی چاقوتیزکن می‌کشد. دیدن وحشت توی چشمانشان، حالش را خوب می‌کند. اما سینا فقط گیج است، نمی‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد.

چاقوتیزکن را سر جایش می‌گذارد و همان‌طور که به سمت سینا می‌رود، چاقو را میان انگشتانش می‌چرخاند. لبخند به لب، می‌گوید:

- می‌خوام جون دادنتو ببینم فرهادِ نتاج! می‌خوام هر چی خون تو تنت داری بکشم بیرون!

پشت صندلی سینا می‌ایستد. رو به همراز می‌گوید:

- خوبه همراز؟ دوست داری؟

وحشت، شوک، التماس و اشک، همه با هم توی
چشمان همراز پیدا است. مانی دست روی شانهای سینا
می گذارد. کمر خم می کند و زیر گوشش می گوید:

- تو لیاقت راحت مُردنو نداری. باید عذاب بکشی. یه
جوری باید عذاب بکشی که دعا کنی زودتر بمیری!

سردی فلز چاقو را که روی مچ دستش حس می کند،
قلبش در سینه فرو می ریزد. مانی زیر گوشش، بالحنی
ترسناک می گوید:

- اشهد تو خوندی؟ بزنم رگتو؟

پلک روی هم می گذارد. تنش به لرز می نشیند و نفسش
توی سینه حبس می شود. پشت پلک هایش، تصویر
دختری با موهای چتری نقش می بندد. چقدر عمر
عاشقانه هایشان کوتاه بود. چقدر دلش تنگ شده برای
آن خرماپی های ناب...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۸۴

همراز می افتد به گریه و التماس. جیغ می زند، مدام مانی را صدا می زند، اما جز همان صداهای نامفهوم، چیزی نصیبش نمی شود. مانی نوک چاقو را روی رگ سینا بیشتر فشار می دهد و تن سینا بیشتر به لرز می نشیند. زبانش بند آمده از شوک. نه، نمی شود همه چیز انقدر زود تمام شود...

- آشپزخونم کثیف میشه. ولی می ارزه. من عاشق خون بازی ام!

فشار چاقو بیشتر می شود. سینا بیشتر پلک روی هم می فشارد و دلش از جا کنده می شود برای دخترکِ مو چتری اش. جانِ خودش به درک! بعد از او تسنیم چه می شود؟ سرنوشتش چه می شود؟ خوشبخت می شود؟ کاش حداقل می توانست از او خداحافظی کند. کاش می شد برای بار آخر صدایش را بشنود...

مانی روی دو پا می نشیند و خطِ اول را بی هیچ تردیدی روی رگ سینا می اندازد. خون که روی دستش راه می گیرد

و از لای انگشتانش، قطره قطره روی زمین می‌چکد،
حالش خوب می‌شود! سینه بیشتر پلک روی هم می‌فشارد.
مچ دستش می‌سوزد. قلبش دارد توی حلقش می‌کوبد.
نفس‌هایش یکی در میان بالا می‌آید. نه، تسنیم را تنها
نمی‌گذارد. یک راهی هست حتماً، یک چیزی باید باشد
که نجاتش دهد.

مانی دوباره چاقو را روی رگ سینه می‌گذارد. این بار فشار
دستش را بیشتر می‌کند تا زخمی عمیق‌تر ایجاد کند. آرام،
انگار که در حال نقاشی یک تابلوی هنری باشد، چاقو را
حرکت می‌دهد و سینه دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد تا
فریاد نزند از درد.

- آخ... چه خونی داره ازت میره!

ناگهان سینه چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید:

- بردیا زنده‌ست!

دست مانی خشک می‌شود و از حرکت می‌ایستد. سر بلند می‌کند و مات و مبهوت، خیره می‌ماند به سینایی که نفس‌هایش سنگین شده‌اند. همراز هم دیگر سر و صدا نمی‌کند. ناباورانه چشم دوخته به سینا و نمی‌تواند این را هضم کند که او برای نجات خودش، از بردیا مایه گذاشته باشد.

مانی تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- مزخرف می‌گی.

سینا کمی سرش را به سمت راست مایل می‌کند:

- هر جور عشقته فکر کن.

نگاهش را به همراز می‌دهد. پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند و نامحسوس سری برایش تکان می‌دهد، به این معنا که "خیالت راحت". پوزخندی پر صدا می‌زند و روی اعصاب مانی می‌رود:

- خیلی به نوجهات مطمئنی مانی اخوان!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۸۵

مانی به خونِ رویِ سرامیک‌ها چشم می‌دوزد و توی فکر می‌رود. آدم‌هایش فیلم نشانش داده بودند. بردیا را توی یک گونی انداخته بودند، سرِ گونی را بستند و بعد هم آن را با قایق به میانه‌ی دریا بردند. جایی که هیچ قایقی تا آن حد جلو نمی‌رفت. مطمئن است که آن گونی را توی آب پرت کرده‌اند. اما... آدم‌هایش برای قتل فرهاد هم فیلم نشان داده بودند!

- ده دوازده سال دیگه که یکی اومد ادعای ارث کرد
نصف اون کارخونه رو برداشت برد، می‌فهمی حرف
من راست بوده یا نه.

تک خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- می‌دونی که؟ بابات بچه رو گردن گرفته، اسمش تو
شناسنامه‌ش.

ناگهان مانی از جا بلند می‌شود و صندلی را دور می‌زند.
 یقه‌ی سینا را با یک دست می‌چسبد و توی صورتش فریاد
 می‌زند:

- من آتیشت می‌زنم فرهاد! اون تخم حروم پدر سگ
 کجاست؟

تیزی چاقوی خونین را روی شاهرگش می‌گذارد:
 - حرف بزن تا همین‌جا خلاصت نکردم.

سینا راضی از این بازیِ روانی که به راه انداخته، لبخندش
 را کش می‌دهد و چشمانش را گرد می‌کند:
 - آدم به باباش میگه سگ؟ زشت نیست؟

مانی صورتش را جلوتر می‌برد و تیزی چاقو را بیشتر روی
 شاهرگش فشار می‌دهد. از میان دندان‌های قفل شده‌اش
 می‌غرد:

- حرف بزن بی‌شرف.

سینا نُچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- من عاشق قهرمان بازی‌ام مانی! می‌شناسی که منو؟
اصلاً بدم نمیاد همین‌جا خلاص شم، ولی عوضش
هیچ وقت دست تو به اون بچه نرسه.

از نگاه مانی انگار آتش می‌بارد. سینا احساس ضعف دارد
اما ذره‌ای خودش را نمی‌بازد:

- من تنها کسی‌ام که می‌دونه اون بچه کجاست، حتی
همرازم جاشو نمی‌دونه.

تای ابرو بالا می‌دهد:

- از من نتونی حرف بکشی، هیچ وقت رنگ داداش
کوچولو تو نمی‌بینی.

مانی رسماً خورش به جوش آمده. از شدت خشم، رگ
پیشانی‌اش باد کرده و مغزش دارد سوت می‌کشد. با تمام
حرصش می‌غرد:

- آشغالِ بی‌شرف!

یق‌ه‌اش را به شدت رها می‌کند و قدمی عقب می‌رود و در
یک لحظه، با چاقو روی نیمی از صورتش خطی عمیق
می‌اندازد. سینا بی‌اراده رو به سمتی دیگر می‌چرخاند و پلک

روی هم می فشارد. از درد زخم صورتش، اشک چشمانش را نیش می زند. اما باز هم از رو نمی رود. کوتاه و بی صدا می خندد و سر تاسف تکان می دهد. به مانی نگاه می کند. مانی چاقو را روی زمین انداخته و پشت به سینا، انگشتانش را توی موهایش فرو برده و قدم برمی دارد.

- آدم من مثل نوچه های تو نیست مانی، نارو زدن تو کارش نیست. کافیه یه روز ازم خبری نشه، بچه رو برمی داره می بره یه جایی که صد سالم بدوی دستت بهش نمی رسه.

مانی به سمتش می چرخد. دست هایش کنار پاهایش مشت شده اند. رگ گردن باد کرده اش، اخم غلیظش، فک قفل شده و صورت سرخش، همه خبر از خشم بی حد و اندازه اش می دهند. گوشه ی لب سینا بیشتر کش می آید:

- یه لشکر آدمم ردیف کنی، مثل سگی که دنبال دم خودش می دوئه به هیچ جا نمی رسی.

پوزخندی پر صدا می زند:

- از شانس بدت آدم من بدجوری گردن کفته!

مانی نفس‌های عمیق می‌کشد تا یک وقت به سیم آخر
 نزند و فرهاد را جا در جا نگشود! سینا با این که حالش
 خوش نیست و چشمانش هر لحظه خمارتر از قبل
 می‌شوند، از این بازی خوشش آمده انگار!

- بیا، هنوز اون یکی دستم مونده. بیا رگ اونم بزن بازی
 تموم شه!

مانی با تمام نفرتش به چشمان سینا خیره می‌ماند. هر چه
 بیشتر بی‌خیالی را توی نگاهش می‌بیند، بیشتر خونسش به
 جوش می‌آید. نمی‌تواند ریسک کند. با تمام حرصش
 می‌غرد:

- می‌کشمت فرهاد! یه روزی خودم با همین دستام
 می‌کشمت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۸۶

.....

از پشت پنجره‌ی ماشین، خیابان‌ها و آدم‌ها را خیره و عجیب نگاه می‌کند. نیمه شب‌های رشت، مثل روزهایش شلوغ و زنده و دوست داشتنیست. بعد از ده ماه اسارت، دیدن خیابان‌ها، دیدن مردم، این آزادی نصفه و نیمه، برایش خیلی حال و هوای عجیبی دارد...

سینا چشمانش را ریز کرده و با دقت به جاده چشم دوخته تا این تارِ دیدش، موقع رانندگی کار دستشان ندهد. مدام با خودش اتفاقات امشب را مرور می‌کند. از مرگ برگشته و باورش سخت است که مانی رهایش کرده باشد. خودش دست و پاهای سینا را باز کرد؛ هر چند که قبل از آن، یک دل سیر مشیت و لگد حواله‌اش کرد تا شاید سینا به حرف بیاید و آدرس بردیا را بدهد. اما...

نیم نگاهی به همراز که کنارش نشسته می‌اندازد و دوباره به جاده چشم می‌دوزد. هر چند که راضی به بودن دوباره‌ی این زن در زندگی‌اش نیست، اما دیگر صلاح نبود او اسیر مانی بماند. مانی حتماً بعد از این همراز را به هوای آدرس

بردیا خیلی آزار می‌داد. به مانی گفت یا با همراز از این ویلا بیرون می‌رود، یا دیگر او باید قید دیدنِ برادر کوچکش را بزند. مانی نه شانسِ - داشت، نه چاره‌ای جز این که هر چه سینا می‌خواهد را قبول کند...

نفسی - عمیق می‌گیرد و بازدمش را با آهی غلیظ بیرون می‌دهد. حالا دیگر وضعیت مثل گذشته‌هاست. باز هم در خانه‌ی خودش به همراز پناه می‌دهد و باز هم مانی جرئت نزدیک شدن و تعقیب کردنشان را ندارد. آن قدیم‌ها پای فرمول‌ها در میان بود و حالا، پای جان بردیا. آن قدیم‌ها پای سود بیشتر کارخانه در میان بود و حالا، پای نیمی از آن کارخانه که سهم بردیاست. خیلی باید مراقب باشد، خیلی خیلی بیشتر از گذشته‌ها!

فرمان را به زحمت میان انگشتانش می‌چرخاند. رانندگی کردن با این دست زخمی، سخت‌تر از آنی است که فکرش را می‌کرد. زخمش را محکم با تکه پارچه‌ای بسته اما هنوز خون‌ریزی دارد. نمی‌داند همراز رانندگی بلد است یا نه، پرسیدنِ چنین سوالی از کسی - که مدت زیادی همخانه‌اش

بوده هم که زیادی تابلو بود! برای همین مجبور شد خودش پشت فرمان بنشیند.

به همراز نگاه می کند و می پرسد:

- موبایلمو برداشتی؟

همراز دل از شهر و مردم می کند و نگاهش می کند. موبایل سینا را به دستش می دهد و می گوید:

- هی داره زنگ می خوره.

سینا اخم می کند:

- چرا نمیگی پس؟

گفتن ندارد که! تسنیم پشت خط بود و همراز اصلاً دلش نمی خواهد که فرهادش را با این غریبه تقسیم کند. حداقل حالا که با فرهاد تنه است، دلش می خواهد این مرد فقط مال خودش باشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۸۷

سینا موبایل را از دستش می‌گیرد؛ با همان دست
 زخمی‌اش! وقتی نام تسنیم را روی صفحه می‌بیند، درد
 زخمش را یادش می‌رود کلاً! جواب می‌دهد و موبایل را روی
 گوشش می‌گذارد:
 - تسنیم جان؟

دل همراز پر از حسرت می‌شود و نگاه خیره‌اش به نیمرخ
 سینا، نم‌اشک برمی‌دارد. جان می‌داد برای یک "همراز
 جان" شنیدن از این مرد! حیف که ناف این زن را با
 حسرت بریده‌اند...

سینا نچی می‌کند و درمانده می‌گوید:
 - تسنیم؟ گریه نکن دیگه، خواهش می‌کنم.

قلبش توی سینه آتش می‌گیرد، دلش کباب می‌شود به
 حال خودش. امشب از این مرد، فقط فریاد و بداخلاقی

نصیبش شده و حالا این دختر غریبه چقدر راحت
مهربانی‌هایش را صاحب می‌شود...

سینا سرگیجه دارد. مدام از زخمش خون می‌رود و
چشمانش سیاهی می‌روند. لحظه‌ای پلک روی هم
می‌گذارد تا شاید دیدش بهتر شود. گریه‌ی تسنیم بند
نمی‌آید.

- خوبم عزیزم، به خدا خوبم. نگران نباش.

همین که حالش خوش نیست و به دروغ می‌گوید "خوبم"،
همین که دلش نمی‌آید آن دختر حتی نگرانش باشد، یعنی
او را خیلی دوست دارد. کاش او جای تسنیم بود و تسنیم
جای همراه...

سینا لبخندی کمرنگ می‌زند:

- دورت بگردم که ترسیدی. ببخشید عزیزم.

انگار که کسی - خنجر زهرآلود به قلب همراز می کوبد! آخ
 که چقدر قربان صدقه رفتن به این مرد می آید! آخ که
 چقدر بیچاره است همراز! باید بنشیند و عاشقانه‌های
 مرد محبوبش با دیگری را ببیند و دم نزند...

- دیر وقته تسنیم جان، برو بخواب. فردا می بینیم همو،
 باشه؟

بغضش را به سختی فرو می برد و نگاه از نیمرخ سینا
 می گیرد. فردا می رود پیش آن دخترک، فردا تنه‌ایش
 می گذارد باز هم!

- شبت بخیر مو چتری من!

پلک روی هم می گذارد و لب می گزد تا صدای گریه‌اش در
 نیاید. اشک اما از گوشه‌ی چشمش روان می شود و
 فرهادش نمی بیند! دیگر او را نمی بیند. دیگر مثل آن
 قدیم‌ها دوستش ندارد...

باقی راه در سکوت سپری می‌شود. پلک‌های سینا مدام روی هم می‌افتند. سرگیجه امانش را بریده و چشمانش تمایل عجیبی به خوابیدن دارند. دستش را پیش می‌برد و درجه‌ی بخاری ماشین را زیادتر می‌کند. سردش شده، تمام تنش می‌لرزد. حتی نفس‌هایش هم درست بالا نمی‌آیند. تازه دارد معنی زجرکش شدن را می‌فهمد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۸۸

به خانه که می‌رسند، سینا نا ندارد ماشین را توی پارکینگ ببرد. همان‌جا توی کوچه پارک می‌کند و هر دو پیاده می‌شوند. تا سینا بتواند با دست چپش که سالم است اما از ضعف می‌لرزد، در را باز کند، همراه کوچه و خانه را خیره نگاه می‌کند. دلش برای این‌جا، برای حس خوبی که از این خانه و کوچه می‌گرفت تنگ شده...

- بیا تو دیگه.

صدای سینا هوشیارش می‌کند. وارد حیاط می‌شود و سینا در را می‌بندد. دسته کلیدش را به سمت همراز می‌گیرد و می‌گوید:

- برو بالا.

همراز کلیدها را می‌گیرد:

- تو کجا میری؟

سینا چیزی نمی‌گوید. سمت شیر آب و حوضچه‌ی کوچکی که کنج حیاط است می‌رود و روی دو پا می‌نشیند. کمی آب به صورتش می‌زند تا شاید حالش بهتر شود. همراز که خیالش راحت شده از این که او جایی نمی‌رود، از پله‌ها بالا می‌رود.

کلید را توی قفل می‌چرخاند و در را باز می‌کند. سر به زیر، کفش‌هایش را در می‌آورد و داخل می‌رود و در را پشت سرش نیمه باز می‌گذارد. همین که به پشت می‌چرخد و سر بلند می‌کند، پاهایش به زمین می‌خوردند. ناباور و با چشمانی گرد شده، خیره می‌ماند به دختری که آن طرف سالن ایستاده و او هم با تعجب نگاهش می‌کند. این وقت شب، تسنیم این‌جا چه می‌خواهد؟

تسنیم به چشمانش شک کرده. مغزش دارد سوت می‌کشد! همراز میان خانه‌ی سینا... نه، اصلاً نمی‌تواند این را درک کند!

سینا در نیمه باز را هول می‌دهد و داخل می‌آید. همین که چشمش به تسنیم می‌افتد، اخم غلیظش باز می‌شود:

- تسنیم؟

نگاه تسنیم سمت او می‌چرخد و همین که صورت کبود و زخمی‌اش را می‌بیند، حضور همراز را یادش می‌رود کلاً. سینا در را می‌بندد و می‌رود و مقابل تسنیم می‌ایستد:

- این جا چی کار می‌کنی دختر؟ کی اومدی؟

خودش کلیدهای خانه را به تسنیم داده، که هر وقت دلش خواست بیاید و راحت باشد. توی چشمان تسنیم که از شدت گریه پف کرده‌اند و سرخ شده‌اند، نگرانی و ترس می‌نشیند. می‌گوید:

- صورتت چی شده سینا؟

ناخواسته اخمی کمرنگ بر پیشانیِ همراز می‌نشیند؛ سینا؟!!

سینا لبخندی بی‌جان می‌زند و زخم اریبِ روی گونه‌اش را
با دست می‌پوشاند:

- چیزی نیست.

ذره‌ای اما از آشوب دل تسنیم کم نمی‌شود. نگاهش از
صورت سینا پایین‌تر می‌آید و به دست راستش که می‌رسد،
یک لحظه نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. پارچه‌ی دور
زخم سینا کاملاً سرخ شده و خون، قطره قطره روی فرش
می‌چکد. به ضرب سر بلند می‌کند و چشمان وحشت‌زده‌اش
را به نگاه خمار سینا می‌دوزد:

- دستت... سینا چی شده؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۸۹

همراز تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- سینا؟! -

نگاه هر دو سمت او می چرخد. لبخند از سر تمسخرش،
روی اعصاب تسنیم خط می کشد. همراز می گوید:

- آخی... اسم واقعی شو بهت نگفته؟

به سینا نگاه می کند:

- نگفتی بهش؟ چرا آخه؟

چشمانش را گرد می کند:

- آهان!

با صدایی آرام تر ادامه می دهد:

- موقته؟ می خوای زود ردش کنی بره؟

سینا در سکوت نگاهش می کند؛ توی چشمانش چیزی
است میان نفرت و ناامیدی و تأسف. چقدر این زن غیر
قابل تحمل شده برایش!

- اسمش فرهاده.

نگاه متعجب همراز سمت تسنیم می چرخد. تیرش به سنگ خورده! تسنیم سر تا پایش را نگاه می کند. نگاهش نه رنگ حسادت دارد، نه نفرت و نه عصبانیت. فقط ناراضی است از حضور این زن. می گوید:

- تو ام همرازی، قبلاً همین جا زندگی می کردی. سینا واسم ازت گفته بود.

همراز باورش نمی شود که فرهاد این ها را به تسنیم گفته باشد. همخانه بودن با زنی که هیچ نسبتی با او ندارد، مگر چیزی است که به همین آسانی قابل گفتن باشد؟ مگر یک دختر به همین راحتی می تواند با آن کنار بیاید؟ نگاه ناباورش سمت سینا می چرخد و سینا با آن اخم غلیظش می گوید:

- خوردی؟

با دست به راه پله اشاره می زند:

- برو جلو چشم نباش!

له شدنِ غرور و ریختنِ آبرویش جلوی این دخترک کم سن و سال، همین جا بذر کینه را توی قلبش می کارد. چشم

می‌دزدد از چشمان سینا. یک نگاه پر از حرف به تسنیم می‌اندازد و بعد، قدم‌های بلندش را سمت راه پله می‌کشد. بغض و خشم، همزمان گلویش را می‌فشارد. قسم می‌خورد این له شدن را یک جایی تلافی کند...

همراز درِ اتاقش را محکم به هم می‌کوبد و سینا چشم از راه پله می‌گیرد. تسنیم بی‌قرار می‌گوید:

- چرا حرف نمی‌زنی سینا؟ چی شده؟ بگو تو رو خدا.

سینا کمی گردن کج می‌کند و با لبخندی کم‌رنگ نگاهش می‌کند. حقا که میان جهنم زندگی‌اش، این دخترکِ موچتری تکه‌ای از بهشت است. بی‌اراده نفسی- عمیق و آسوده می‌کشد. همین که مقابل همراز هوایش را داشت، همین که داد و بیداد نکرد و در جا نپرسید که چرا همراز این‌جاست، خیلی برای سینا ارزش دارد.

چشمان درشت و نگران‌ش، دل این مرد را بیتاب می‌کند. با آن دستِ سالمش، تسنیم را در آغوش می‌کشد و پلک می‌بندد و بوسه‌ای عمیق روی سرش می‌نشانند. آخ که اگر

امشب نفسش قطع می‌شد، تا همیشه حسرتِ این آغوش
روی دل این مرد می‌ماند...

- خوبم مو چتری، الان دیگه خوبم.

تسنیم هم چشمانش را می‌بندد و غرق آغوشی می‌شود که
آرامش محض است. نفسی- عمیق می‌کشد و حلقه‌ی
دست سینا دور تنش تنگ‌تر می‌شود. با صدای دلنشین و
مردانه‌اش، زمزمه‌وار می‌گوید:

- جانم... دختر کوچولوی من!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۹۰

چند لحظه از همین آغوش کافیست تا هم آشوب دل
تسنیم آرام بگیرد، هم تمام اضطراب و خشم و دردی که
سینا امشب تحمل کرده، پریز شود. تسنیم را از آغوشش

جدا می کند و با سر انگشت اشاره اش، کمی چتری هایش را کنار می زند:

- این جا چی کار می کنی تو؟

- جوابمو نمی دادی خب، ترسیدم.

لبخند سینا کش می آید:

- ماشینتو ندیدم دم در، چجوری اومدی؟

- با اسنپ.

چشمان سینا گرد می شوند:

- اسنپ؟! این وقت شب؟!!

تسنیم مات به چشمانش نگاه می کند و صدایش کمی می لرزد:

- تا حالا نگران کسی شدی سینا؟

دلش انگار می خواهد کنده شود برای چشمان دخترک که رنگ غم گرفته اند. امشب وقتی ذره ذره خون از تنش می رفت، نگران همین یک جفت چشم خرمایی بود. نگران بود که چه بر سرش می آید. حالا با تمام وجودش، معنی نگران بودن را می فهمد.

دستش را پشت کمر تسنیم می گذارد و می گوید:

- بریم بشینیم.

کنار هم که می نشینند، تسنیم می گوید:

- دستت همین جوری داره خون میاد که، نمیگی چی شده؟

سینا زبان روی لبش می کشد:

- با مانی درگیر شدم.

چشمان تسنیم گرد می شوند و به آنی رنگ از صورتش می پرد:

- چی؟!

و سینا آرام آرام ماجرای امشب را برایش تعریف می کند؛ البته بدون جزئیاتِ درگیری هایش با مانی، می داند اینها تسنیم را ناراحت و نگران می کنند. حرف هایش که تمام می شود، تسنیم با ترسی که توی نگاهش موج می زند، می پرسد:

- چرا علی خبر نداد مانی داره میاد؟

- نمی‌دونم.

- وای سینا... خیلی بد شد که! الان مانی همش دنبالته.

- تو نگران نباش.

- چجوری نگران نباشم؟ مگه همین دیوونه نمی‌خواست

تو رو بکشه؟ الان که دیده زنده‌ای ولت می‌کنه مگه؟

طفلک خبر ندارد که امشب هم مانی او را تا پای مرگ

برده و برگردانده. تسنیم نگران جان سیناست و سینا...

- من خیلی می‌ترسم سینا.

سینا دست روی دستِ تسنیم می‌گذارد و آرام نوازش

می‌کند. لبخندی کمرنگ می‌زند:

- مراقبم، تو از هیچی نترس. باشه؟

جوابش فقط سکوت است و نگاه نامطمئن یک جفت

مردمک خرمایی و ناب.

- پاشو یه اسنپ بگیر تو رو ببرم خونه خودمم برم

بیمارستان.

دستش را بند زانویش می کند و از جا بلند می شود. نگاهی
به مچ دست راستش می اندازد و زیر لب می گوید:
- بند نمیاد لعنتی، گند زد به خونه زندگیم.

تسنیم هم از جا بلند می شود:

- منم باهات میام بیمارستان.

سینا نگاهش می کند:

- دیر وقته دختر، تو میری خونه.

تسنیم در یک قدمی اش می ایستد و روی حرفش پافشاری
می کند:

- میام سینا، نمی تونی جلومو بگیری.

سینا با کمی مکث، لبخند می زند:

- خيله خب مصیبت، چی بگم بهت آخه؟

تسنیم هم لبخند می زند و سینا راهی آشپزخانه می شود و
می گوید:

- بزن اسنپ بیاد.

و بعد، بطری آب را از یخچال بیرون می آورد و یک نفس سر می کشد. تسنیم موبایلش را از روی میز ناهارخوری برمی دارد و مبداء و مقصد را که مشخص می کند، یک لحظه سر بلند می کند و نگاهش روی راه پله قفل می شود. سینا از آشپزخانه بیرون می آید، کنارش می ایستد و توی موبایلش سرک می کشد:

- چی شد؟ ماشین میده؟

تسنیم نگاهش می کند و می پرسد:

- یعنی دیگه همراز این جا پیش تو می مونه؟

سینا مات نگاهش می کند و نمی داند چه بگوید. حق کاملاً با تسنیم است. او هم اگر بود، هیچ دلش راضی نمی شد تسنیم با مردی دیگر همخانه باشد. از روی شرم، نگاه از چشمان تسنیم می گیرد. چاره‌ی دیگری ندارد فعلاً...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۹۱

"چهارشنبه، دوازدهم دی"

میان خواب و بیداری است. با این که دیشب را تا دم صبح اسیر بیمارستان بود، اما حالا فکر و خیالها و درد بخیه‌های مچ دستش، نمی‌گذارند خوابش عمیق شود. مدام توی جایش غلت می‌زند. کاش می‌شد یک شبه از این همه بحران و بلا خلاص شود...

صدای زنگ آیفون که بلند می‌شود، بهانه‌ای پیدا می‌کند برای بیدار شدن. از روی تخت پایین می‌آید و یک لحظه سرش گیج می‌رود. کمی مکث می‌کند تا حالش سر جا بیاید. آن همه خون از دست دادن، حالا حالاها جبران می‌شود مگر؟

کمی طول می‌کشد تا به طبقه‌ی پایین برود. همراز مقابل آیفون ایستاده و همین که دستش روی گوشی می‌رود، سینا می‌گوید:

- هوووی... چی کار می‌کنی؟

همراز نگاهش می‌کند. چقدر تحمل این سردی‌ها و بد رفتاری‌ها سخت است!

- دارن زنگ می‌زنن.

سینا اخمی غلیظ بر پیشانی می‌نشانند:

- تو ام خوشحال خوشحال اومدی درو باز کنی!

همراز بی‌حرف و دلخور نگاهش می‌کند و سینا ادامه می‌دهد:

- همراز تو اصن فکر نمی‌کنی نه؟ اومدی درو وا کنی عالم و آدم بفهمن این جایی؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سر به اطراف تکان می‌دهد:

- خستم کردی دیگه، خسته شدم از بس همه چیو واست توضیح دادم.

آیفون دوباره زنگ می‌خورد و سینا با چشم غره‌ای نگاه از همراز می‌گیرد. چهره‌ی علی را که در تصویر می‌بیند، گوشی را برمی‌دارد و با حرکت دست به همراز می‌فهماند که برود.

- علی؟

علی با شنیدن صدای فرهاد، پلک روی هم می‌گذارد و نفسش را از سر آسودگی فوت می‌کند:

- خدا رو شکر...

سر بلند می‌کند و به دورین آیفون نگاه می‌کند:

- خوبی فرهاد؟

باید با هم حرف بزنند. می‌گوید:

- خوبم. ماشین آوردی؟

- آره.

- بمون دارم میام پایین.

- باشه.

گوشی را سر جایش می‌گذارد. به اتاقش می‌رود و پنج دقیقه‌ای حاضر می‌شود. به سالن که برمی‌گردد، چشم می‌چرخاند و همراز را توی آشپزخانه پیدا می‌کند. می‌گوید:

- من می‌رم بیرون همراز. کسی— اومد درِ خونه، تلفن

زنگ زد جواب نمیدی. خودتم بیرون نمی‌ری.

روشنه؟

همراز مات و بی حرف نگاهش می کند. سینا که می رود و درِ خانه که بسته می شود، نگاهی به میز صبحانه می اندازد. برای فرهاد صبحانه آماده کرده بود مثلاً! چقدر هم که برای او مهم بود!

صندلی را عقب می کشد و پشت میز می نشیند. چقدر حسش به این خانه فرق کرده. به این فکر می کند که این خانه چه فرقی با ویلای مانی دارد. در آن ویلا اسیر بود و جایی نمی توانست برود، این جا هم اجازه ی بیرون رفتن ندارد. آن جا مانی هر شب دوست دخترهای رنگ و وارنگش را به خانه می آورد، این جا هم تسنیم سوهان روحش شده. این خانه هم کم از زندان و همراز کم از یک اسیر ندارد؛ هر چند که در قفل نیست و پنجره ها نرده کشی نشده اند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۹۲

سینا از حیاط بیرون می‌رود و با دیدن علی سلام می‌کند.
چشمان علی گرد می‌شوند:

- یا ابوالفضل!

جلو می‌آید و مقابل سینا می‌ایستد:

- این چه سر و وضعیه؟

سینا نگاهش را به جایی دیگر می‌دهد، پوف کلافه‌ای
می‌کشد و نفسش را محکم فوت می‌کند:

- بریم می‌گم بهت.

- نگو که با مانی درگیر شدی!

سینا نگاهش می‌کند. لب روی هم می‌فشارد و سر تکان
می‌دهد. علی پلک روی هم می‌گذارد و پیشانی‌اش را با
دست می‌پوشاند:

- ای وای...

سینا نگاهی به اطراف می‌اندازد:

- بریم، این‌جا نمونیم بهتره.

سوار ماشین می‌شوند و کمی از محله که فاصله می‌گیرند،
سینا می‌پرسد:

- چرا دیشب نگفتی مانی می‌خواد برگرده ویلا؟

علی پوف کلافه‌ای می‌کشد و سری از روی افسوس تکان
می‌دهد:

- نمی‌دونم چه بدبختی‌ای کشیدم من دیشب!

به سینا نگاه می‌کند:

- گوشیمو تو مهمونی ازم زدن. شماره‌تم حفظ نبودم
زنگ بزدم.

تک خنده‌ای عصبی می‌کند:

- دزدی که از من بزنه جایزه داره والا!

سینا تعجب می‌کند:

- اون بچه پولدارا چرا باید گوشی بدزدن؟

علی خیره به خیابان، تک خنده‌ای می‌کند:

- اینم مرضِ جدیدشونه. واسه تفریح دزدی می‌کنن

بعدم هر چی گیرشون میاد می‌ندازن تو سطل آشغال!

سینا به رو به رویش نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند:

- خدا شفا بده!

- تعریف کن، چی شد دیشب؟

و سینا ماجرای دیشب را مو به مو برایش تعریف می کند.
حرف هایش که تمام می شود، علی پوف کلافه ای می کشد
و می گوید:

- بدبختی شروع شد!

سینا خیره به جاده، گوشه ای ابرویش را با ناخن انگشت
شست می خاراند و می گوید:

- الان برگ برنده مون بردیاست. فقط باید حواسمون
به اون باشه.

علی سری برای تایید تکان می دهد و سینا به نیمرخش نگاه
می کند:

- به نظرم دیگه تا جایی که میشه نباید همو ببینیم،
حداقل تو خونه ی من نه. تو نزدیک من باشی بعید
نیست جای بردیا هم لو بره.

باز هم علی سر تکان می دهد:

- می سپرم بچه‌ها حواسشون به خونه‌م باشه. نمی‌ذارم دستش به بردیا برسه، خیالت راحت.

سینا به جاده نگاه می‌دوزد. مسئله‌ی بعدی همراز است، تا کی باید حضورش را در خانه تحمل کند؟ پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند. زیر لب می‌گوید:
- کاش این بازی زودتر تموم شه.

- دیگه چیزی نمونده، مدارکم تکمیل.

گوشه‌ی لبش از روی رضایت کمی کش می‌آید:

- مهمونی بعدی دیدن داره، عجیب دلم می‌خواد قیافه‌ی مانی رو ببینم!

سینا چیز زیادی از حرف‌های علی نمی‌فهمد. در دل دعا می‌کند زودتر این کشمکش‌ها تمام شوند. دلش یک آرامش محض می‌خواهد فقط...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

"جلو باشگاه منتظرتم".

پیامکِ سینا، لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشانند. با این که آماده‌ی رفتن است، اما دوباره مقابل آینه می‌ایستد. کمی سر و وضعش را مرتب‌تر از قبل می‌کند. شوکا وارد رختکن می‌شود و می‌گوید:

- بریم؟

تسنیم به سمتش می‌چرخد:

- سینا اومده منتظرمه.

شوکا وا می‌رود:

- تسنیم؟

تسنیم با لبخندی از روی خجالت، لب می‌گزد:

- ببخشید.

- ببخشیدت بخوره تو سرت! هنوز هیچی نشده داری
بخاطر این پسره منو می پیچونیا.

تسنیم جلو می رود و او را در آغوش می کشد و گونه اش را
می بوسد:

- تو عزیز دل منی شوکا، این حرفا چیه می زنی. فقط
الان یه چیزی شده که باید کنار سینا باشم. تو تیرداد
لازمت داشته باشه پیشش نمیری؟

او که نمی داند سینا دیشب چه حال بدی را پشت سر
گذاشته. تسنیم اما شاهد بود. در راه بیمارستان، مدام
پلک هایش روی هم می افتادند و تسنیم هر کاری می کرد
که او نخوابد. تمام تنش به شدت می لرزید و تسنیم مدام
به راننده می گفت که بخاری را زیادتر کند. سر و کله زدن با
راننده ی اسنپ که می ترسید این حال سینا برایش دردسر
شود هم به کنار!

شوکا که دلخور و بی حرف نگاهش می کند، تسنیم
لبخندش را کش می دهد:

- بهتر نیست واسه عقدتون دو تایی برید خرید کنید؟

- آهان! این یعنی آگه منم خواستم برم خرید عقد تو
باهام نیا شوکا، آره؟

تسنیم کوتاه می‌خندد:

- نه به خدا.

گردن کج می‌کند و مظلومانه می‌گوید:

- برم زن داداش جونم؟

خوب بلد است چطور دست بگذارد روی نقطه
ضعف‌های شوکا. شوکا پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- چی کارت کنم؟ برو دیگه.

- عاشقتم من که.

دوباره گونه‌ی شوکا را می‌بوسد و شوکا می‌گوید:

- نمی‌خوام ماچم کنی! برو فقط نبینمت دیگه.

تسنیم لبخند زنان خداحافظی می‌کند و از سالن بیرون
می‌آید. توی راه پله به حرف‌های شوکا فکر می‌کند. خرید
عقد! آخ که چه حس خوبی دارد اگر روزی کنار سینا، این
حال و هوا را تجربه کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۹۴

از باشگاه که بیرون می‌رود، سینا را می‌بیند که کمی آن طرف‌تر با موبایلش مشغول است. می‌رود و مقابلش می‌ایستد:

- سلام.

سینا سر بلند می‌کند و با دیدنش، لبخندی کمرنگ روی صورتش می‌نشیند. روز به روز توی چشمش، این دختر زیباتر از قبل می‌شود.

- سلام، خسته نباشی.

- مرسی. این‌جا چرا وایستادی؟

سینا کمی اخم می‌کند:

- آره، راست می‌گی. از این به بعد می‌رم اون‌ورِ خیابون منتظر می‌مونم. این دختری باشگاهتون بدجوری آمار میدن!

تسنیم چشمانش را گرد می‌کند و هیئی می‌کشد:

- سینا!

- والا، امنیت نداریم که! یکی رد میشه میگه دوماذ ننم

میشی؟ اون یکی میگه جون چه چشمایی داری!

تسنیم انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی هشدار، مقابل

نگاه سینا تکان می‌دهد:

- از این به بعد لنز می‌ذاری سینا.

- شرمنده، به لنز حساسیت دارم. یادت رفته بعد پارتی

چه مصیبتی کشیدم؟

تسنیم که چپ نگاهش می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- شوخی کردم بابا، کی منو نگاه می‌کنه با این صورت

داغونم؟

توی نگاه تسنیم نگرانی می‌نشیند. قدمی دیگر جلو می‌رود و

آرام، روی زخم صورت سینا دست می‌کشد:

- هنوز درد می‌کنه؟

- یه کم.

تسنیم لب می‌گزد:
- دستش بشکنه.

لبخند سینا کش می‌آید. این که یکی باشد که نگرانت
شود، خیلی حس خوبی دارد...

دستش را پشت کمر تسنیم می‌گذارد و سمت ماشین
هدایتش می‌کند:

- بریم که من دارم از گشنگی تلف می‌شم.

- ناهار نخوردی؟

سینا نُچی می‌کند:

- ناهار که هیچی، از صبح یه چیکه آبم نخوردم!

- چرا آخه؟!

تسنیم پشت فرمان می‌نشیند و سینا کنارش. می‌گوید:

- صبح علی اومد در خونه، با اون رفتم بیرون حرف زدیم،

بعدم ول چرخیدم تا الان.

- علی اومده بود؟

سینا سر تکان می‌دهد و ماجرای امروزش را تعریف می‌کند.
بعد، آدرس یک رستوران را به تسنیم می‌دهد.

توی رستوران و حین خوردنِ غذا، سینا از هر دری صحبت می‌کند. هر چیزی می‌گوید تا تسنیم بخندد و او کیف کند میان این روزهای سخت و نفس‌گیرش. اما تسنیم سکوتِ عجیبی دارد امروز. گاهی لبخندی کمرنگ می‌زند اما دوباره فوراً توی فکر و خیال‌های خودش فرو می‌رود. سینا دیگر تاب نمی‌آورد و می‌گوید:

- تسنیم؟

تسنیم که دستش را زیر چانه‌اش زده و بیخودی با غذایش بازی می‌کند، سر بلند می‌کند:

- جانم؟

- چی شده؟ چقدر تو فکری! ناراحتی؟

تسنیم کمی نگاهش می‌کند و بعد، آرام سر تکان می‌دهد:

- ناراحتم.

سینا کمی اخم می‌کند:

- از چی؟

تسنیم بزاق دهانش را به سختی فرو می برد و نگاهش را می دهد به بشقابش. کمی طول می کشد تا به حرف بیاید:
- دیشب تا صبح نخوابیدم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۹۵

- چرا؟

- فکرم پیش تو بود.

- فکرت پیش چی من بود اون وقت؟

تسنیم سر بلند می کند و آرام می گوید:

- تو و... همراز!

سینا نچی می کند و کلافه نگاه از او می گیرد. پوفی می کشد و زیر لب می گوید:

- چه مصیبتیه سرم اومده؟

نگاهش را به تسنیم می‌دهد و خودش را جلو می‌کشد.
 اخمش غلیظ شده:

- فکر کردی من خیلی خوش خوشانمه این زنیکه بیخ
 ریشمه؟ خیلی دلم می‌خواد هر جا رو نگاه می‌کنم
 ریختشو ببینم؟

تسنیم بی‌حرف و مظلومانه و پر گله نگاهش می‌کند. سینا
 صدایش بالا نمی‌رود، اما معلوم است که خیلی عصبانی
 شده:

- کله‌ی سحر از خونه زدم بیرون تا الان الکی خیابونا رو
 بالا پایین کردم که چی؟ که اونو نبینم. که تو الان
 بیای جلو من بشینی بگی خوشم نیاد این دختره تو
 خونه‌ت باشه!

طعنه‌ی آخرش، عجیب دل تسنیم را می‌رنجانند. آرام لب
 می‌زند:

- عصبانی نشو، خب؟

دل سینا یک حال عجیبی می‌شود از لحن مظلومانه‌اش،
 پشیمان می‌شود از تند رفتنش. پلک روی هم می‌گذارد و
 نفسی فوت می‌کند و دستی به موهای پریشانش می‌کشد.
 بعد، نگاهش را به تسنیم می‌دهد و آرام‌تر از قبل می‌گوید:

- تو ام یه کم منو درک کن دیگه. چی کار کنم الان آخه؟
 فعلاً وضعیت همینه کاریشم نمیشه کرد. دختره پیش
 من می‌مونه تا وقتی که همه چی نرمال شه.

تسنیم سر به زیر می‌اندازد و بغ کرده و دلخور با غذایش
 بازی می‌کند. تکه‌ی کوچکی از کباب را توی دهان می‌گذارد
 اما جویدن و قورت دادن زیادی برایش سخت شده. سینا
 تند تند غذایش را می‌خورد اما چیزی حالی‌اش نمی‌شود.
 تسنیم از زیر چشم نگاهی به او می‌اندازد و بعد، آرام
 می‌گوید:

- من جلو چشم خودت، یه ساعت نشستم جلوی
 یاسین با هم حرف زدیم تو بعدش کلی اعصاب
 خورد بود. خب واسه منم سخته یه زن غریبه
 همخونه‌ی تو باشه دیگه. اونم همراز که تو رو...

لب روی هم می‌فشارد و باقی جمله‌اش را نمی‌گوید. چقدر
 سخت است که این همخانه‌ی اجباری، سینای او را
 دوست دارد...

سینا چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و دلش ضعف می‌رود برای دخترکی مهربانش. دستش را روی دست تسنیم می‌گذارد و او که سر بلند می‌کند، به رویش لبخند می‌زند. آرام می‌گوید:

- ببخشید.

تسنیم لبخندی کمرنگ به رویش می‌زند. سینا کمی گردن کج می‌کند و جان می‌گیرد از این لبخند زیبا. چقدر خدا دوستش دارد که این فرشته‌ی بهشتی را به دستش سپرده...

- من تو این روزا دلم فقط به همین خنده‌های تو خوشه. باهام قهر نکن مصیبت خانوم، خب؟

لبخند تسنیم کش می‌آید و به معنای "خب"، لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد. موبایل سینا زنگ می‌خورد و نگاهش را از تسنیم جدا می‌کند. تسنیم می‌پرسد:

- کیه؟

سینا موبایلش را از کنار بشقابش برمی‌دارد:

- تیرداد.

جواب می‌دهد:

- بله؟

صدای پر انرژی تیرداد توی گوشی می پیچد:

- احوالِ ادش؟

سینا لبخند می زند:

- خوبم. تو چطوری شاه دوما؟ کم پیدایی!

- درگیر کارای عقدم دیگه. شرمنده نشد بهت سر بزنم.

- تا باشه از این درگیریا.

- تی قوربان ادش (قربونت داداش)! ایشالا عروسی خودت.

سینا با لبخندی منظوردار، به تسنیم نگاه می کند:

- ایشالا.

تسنیم صدای تیرداد را نمی شنود. بی صدا لب می زند:

- چی میگه؟

سینا به معنای "هیچی" سر بالا می اندازد. تیرداد می گوید:

- ادش امشب شام بیا پیش ما. کار نداری که؟

از خدایش است که قد یک شام هم که شده، از همراز دور باشد!

- نه، بیکارم.

- پس منتظر تیم دیگه، مامان خیلی اصرار کرد حتماً بیای.

سینا لبخند می زند:

- باشه، میام.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۹۶

.....

درِ قابلمه را برمی دارد، کم کم غذایش دارد آماده می شود. کمی از آن را مزه می کند، دلش نمی خواهد هیچ نقصی توی کار باشد.

چند لیوان برنج توی یک قابلمه‌ی خالی می ریزد و پای سینک می ایستد و مشغول شستنِ برنج می شود. آن

قدیم‌ها چند مدل ترشی درست کرده بود، باید یک سر هم به آن‌ها بزند، شاید هنوز تمان نشده باشند. کاش می‌شد یک سر از خانه بیرون برود و کمی خرید کند. مثلاً می‌توانست چند شاخه رز سفید روی میز شام بگذارد و...

توی همین فکرهاست که صدای باز شدنِ در به گوشش می‌رسد. لبخندش کش می‌آید:

- اومدی فرهاد؟ خوش اومدی.

توی قابلمه به حد کافی آب می‌ریزد و روی سینک می‌گذارد. می‌رود سراغ کابینت ادویه‌ها و کمی نمک به آب اضافه می‌کند:

- واست فسنجون درست کردم. حتماً خیلی دلت واسه دستپختم تنگ شده، نه؟

دوباره می‌رود سراغ قابلمه‌ی خورش‌ت و بیخودی تویش سرک می‌کشد. وسواس گرفته انگار!

- خوب شد زود اومدی فرهاد. میشه بریم یه کم خرید کنیم؟

در قابلمه را می گذارد و می رود سراغ کابینت ظروف چینی.
امشب می خواهد بهترین ها را سر میز شام بگذارد.

- لپ تاپو برداشتم یه فیلم خوب دانلود کردم. میشه یه
کم خوراکی بگیریم بعد شام فیلم ببینیم؟

- خب، بعد فیلم برنامه چیه؟

این صدای زنانه، لبخند را روی لبش خشک می کند. به
پشت می چرخد و تسنیم را می بیند که دست به سینه، در
ورودی آشپزخانه ایستاده و منتظر و طلبکار نگاهش
می کند. کارش را رها می کند و می آید و مقابل تسنیم
می ایستد:

- تو این جا چی می خوای؟ فرهاد کو؟

تسنیم ابروهایش را بالا می دهد:

- سینا، پایینه. داره ماشینشو میاره بذاره تو حیاط.

تاکیدش روی اسم "سینا"، اعصاب همراز را به هم می‌ریزد. اصلاً این اسم یک دفعه از کجا آمد؟ تسنیم نگاهی به پشت سر همراز می‌اندازد و نجی می‌کند و می‌گوید:

- غذا درست کردی؟ حیف شد، باید تنهایی شام بخوری.

لبخندی کمرنگ و پیروزمندانه می‌زند:

- آخه سینا امشب میاد خونه‌ی ما.

دستش کنار پایش مشت می‌شود از حرص. دلش می‌خواهد جیغ بکشد! مگر فرهاد چقدر به این دختر نزدیک است که به خانه‌شان هم رفت و آمد می‌کند؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۹۷

سینا داخل می‌آید و وضعیت را که می‌بیند، کمی اخم می‌کند:

- تسنیم؟

تسنیم به پشت می چرخد.

- این جایی چرا؟ گفتم لباس انتخاب کن برام.

تمام وجود همراز می شود حسادت، می شود حسرت. روزی او این مرد را برای انتخاب لباس هایش راهنمایی می کرد و حالا...

تسنیم لبخند می زند:

- الان می رم، دیر نمیشه که.

و بعد، سمت راه پله می رود و وارد اتاق سینا می شود.

- داری میری مهمونی؟

سینا نگاهش می کند و اخمش غلیظتر می شود. همراز به زور لبخند می زند. نمی داند چرا صدایش می لرزد:

- واست شام درست کردم.

- خودت بخور، من نیستم.

- ناهارم که نیومدی.

- بیرون یه چیزی خوردم.

بزاقش را به سختی فرو می‌برد. نه، نباید بغض کند، نباید اشک بریزد. لبخند اجباری‌اش را کش می‌دهد و می‌گوید:

- کاش حداقل بهم خبر می‌دادی. شماره‌تم که ندارم، اگه چیزی شد چجوری بهت خبر بدم؟

سینا خیره نگاهش می‌کند. فرق کرده امشب، صورتش آرایش دارد! خوب لباس پوشیده، موهایش را کمی فر کرده و بوی خوبی می‌دهد. دلش می‌خواهد سرش را توی دیوار بکوبد از دست این زن!

می‌رود و از کشوی میز تلویزیون کاغذ و خودکاری برمی‌دارد. شماره‌اش را می‌نویسد و کاغذ را روی اپن می‌گذارد:

- اینم شماره‌ی من.

انگشت اشاره‌اش را مقابل همراز تکان می‌دهد و می‌گوید:

- فقط وقتی زنگ می‌زنی که کارت واجب باشه. روشنه؟

همراز سر تکان می‌دهد و زیر لب تشکر می‌کند. احساسی اضافی بودن، توی خانه‌ای که روزی آن را خانه‌ی خودش می‌دانست، دارد از پا درش می‌آورد...

سینا به اتاقش می‌رود. تسنیم یک پیراهن سفید توی یک دستش گرفته و یک پیراهن طوسی هم در دست دیگرش. با اخمی کمرنگ، خیلی جدی و به نوبت پیراهن‌ها را نگاه می‌کند. لبخند می‌نشیند روی لب‌های سینا:

- چی کار می‌کنی مصیبت؟

تسنیم نگاهش می‌کند:

- اومدی؟

سمتش می‌رود:

- بیا ببینم کدومش بیشتر بهت میاد.

اول پیراهن سفید را مقابل تن سینا می‌گیرد و با دقت نگاهش می‌کند، بعد هم آن یکی را.

- طوسی به‌تره.

می‌رود و پیراهن را روی تخت، کنار شلوار کتان مشکی می‌گذارد:

- لباساتو گذاشتم این‌جا سینا.

می‌رود سمت میز و آینه‌ی اتاق. زیر لب می‌گوید:

- یه عطرم واست انتخاب کنم...

سینا شانهاش را به دیوار تکیه می دهد و نگاه شیفته اش را به دخترک می دوزد. یک موجود ریزه میزه ی بغلی و زیبا، میان اتاقش، تند تند این طرف و آن طرف می رود تا برای مهمانی ساده ی امشب، این مرد بهترین باشد! دل ضعفه گرفتنش به جاست، حق دارد واقعاً!

تسنیم ادکنی را بو می کند و رو به سینا می گوید:

- سینا بیا بین اینو دوست داری؟

سینا جلو می رود و ادکن را از دستش می گیرد و روی میز می گذارد:

- تو دوستش داشته باشی حله.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۲۹۸

تسنیم به رویش لبخند می‌زند. سینا توی آینه نگاهی به خودش می‌اندازد. نچی می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد:

- چقدر موهام بد شده!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و نگاهی به دست زخمی‌اش می‌اندازد:

- کار گرفتی ما روها، یه حموم نمی‌تونیم بریم!

تسنیم نمی‌داند چه می‌شود که یک دفعه می‌گوید:

- من بیرمت؟

و فوراً هینی می‌کشد و دست روی دهانش می‌گذارد. کاش لال شود! سینا با چشمانی گرد شده، ابروهایی بالا پریده و لبخندی پر شیطنت نگاهش می‌کند:

- حموم؟!

- نه، حموم نه!

لب می‌گزد. چرا دست و پایش را گم کرده؟

- یعنی... می‌خواستم بگم اگه دوست داری، موهاتو واست بشورم.

سینا چشمکی می زند:

- تو حموم؟!

چشمان تسنیم گرد می شوند:

- نخیرم، تو روشویی.

- حموم بهتره‌ها.

- سینا!

سینا لبش را زیر دندان می کشد و توی گلو می خندد. طاقت
بیاورد و این گونه‌های گل انداخته‌ی تسنیم را گاز نگیرد
خوب است!

- اصلاً پشیمون شدم. می رم خونه شما هم زود بیا. ما
زود شام می خوریم.

می خواهد از کنار سینا رد شود که او بازویش را می گیرد و
سر جا نگهش می دارد. توی چشمانش نگاه می کند و
می گوید:

- قبوله، بریم تو روشویی بشور موهامو.

همراز توی سالن، روی مبل نشسته و خیره مانده به بخار چای. برای خودش چای ریخته، برای خودش بیسکویت و شکلات آورده اما اصلاً میل ندارد. اصلاً نمی‌داند دارد چه می‌کند!

صدای خنده‌های فرهاد و آن دخترک که می‌آید، سر بلند می‌کند. همراه هم از پله‌ها پایین می‌آیند و اصلاً متوجه او نمی‌شوند. حوله‌ی فرهاد توی دست تسنیم است. فرهاد در بسته‌ی کنار آشپزخانه را باز می‌کند و با هم از پله‌ها پایین می‌روند. چشمان همراز گرد می‌شوند، یک لحظه مغزش سوت می‌کشد! چه خبر است در این خانه؟

از جا بلند می‌شود و آرام، می‌رود و گوشش را به در بسته می‌چسباند. صدای فرهاد می‌آید:

- آی... سوختم مصیبت! چه خبره؟

تسنیم هینی می‌کشد:

- داغه؟ ببخشید.

- یواش... بابا آب رفت تو گوشم، آه!

- اِ سینا، چقدر غر می زنی!

اخمی کمرنگ روی پیشانی اش می نشیند. صدای آب، واضح به گوشش می رسد. توی پاگردِ میان دستشویی و حمام هستند. داستان آن چیزی نیست که فکرش را می کرد!

- بجنب دیگه، کمرم شکست!

تسنیم می گوید:

- صبر کن، پشت گوشت کفیه هنوز.

و بعد، هینی می کشد و می گوید:

- چی کار می کنی سینا؟ خیس شدم.

صدای خنده‌ی سینا بلند می شود.

- نکن... اِ... آب نپاش دیگه.

از در فاصله می گیرد و با درد، پلک روی هم می گذارد و بغضش را قورت می دهد. صدای خنده‌هایشان، مثل خنجری زهرآلود توی قلبش فرو می رود. پله‌ها را تند تند

بالا می‌رود. می‌رود توی اتاقش و در را محکم به هم می‌کوبد. طاقت ندارد، دیگر طاقت ندارد...

#در_دست_تعمیر

#در_دست_تعمیر

#پارت ۲۹۹

کارشان که تمام می‌شود، دوباره به اتاق سینا برمی‌گردند. سینا لبه‌ی تخت می‌نشیند و با دست سالمش، حوله را روی سرش حرکت می‌دهد تا نم موهایش را بگیرد:
- آخیش... حالم جا اومد.

تسنیم به سمتش می‌آید:

- بذار من واست خشک کنم.

رو به روی سینا می‌ایستد و آرام آرام موهایش را خشک می‌کند. سینا پلک روی هم می‌گذارد و کیف می‌کند از حرکت دست‌های تسنیم روی موهایش که کم از نوازش شدن ندارد. کاش این حالِ خوب، تا ابد توی زندگی‌اش بماند...

تسنیم از این که توانسته کاری برای سینا بکند، توی قلبش پر از حس خوب شده. لبخند از روی لبش محو نمی‌شود. همین همراهی‌ها و خوشی‌های کوچکش با سینا، با مردی که با تمام وجود دوستش دارد، نهایت خوشبختی است برایش. بی‌اراده نفسی-آسوده می‌کشد. نمی‌داند چه می‌شود که سرِ سینا را در آغوش می‌کشد. پلک روی هم می‌گذارد و گونه‌اش را روی موهای نم‌دار سینا می‌کشد. نفسی عمیق می‌گیرد و لب می‌زند:

- خیلی دوست دارم سینا...

لبخندی عمیق روی صورت سینا می‌نشیند. خیلی برایش طول کشید تا این بشنود و حالا که شنیده، روی ابرهاست انگار. دست سالمش را دورِ تسنیم حلقه می‌کند و کمرش را نوازش می‌کند. نفسی آسوده می‌کشد:

- منم دوست دارم، موچتری کوچولوی من!

و آن طرفِ درِ نیمه بازِ اتاق، یک جفت چشم خیسِ جنگلی، با حسرت به خوشبختی‌شان چشم دوخته. دستش را روی دهانش می‌گذارد و هق هقش را توی گلو

خفه می‌کند. می‌شد او جای آن دخترک، حالا توی اتاق باشد، در آغوش فرهاد باشد، نوازش شود، عشق بگیرد. مگر همراز از تسنیم چه کم دارد؟ فرهادش توی این دخترک چه دیده که در او ندیده بود؟ قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌دهد، نفسش در نمی‌آید. دارد زیر بار این حسرت خفه می‌شود...

تسنیم سینه را از خودش جدا می‌کند و نگاهش، قفل می‌شود روی یک جفت چشم جذاب خاکستری. ثانیه‌هایش مثل رویاست، مثل خیال‌پردازی‌های یواشکی‌اش. سینه لب می‌زند:

- چقدر خوبی تو...

لبخندش کش می‌آید. دل کوچکش زیادی هیجان‌زده شده، تاب این همه ذوق را ندارد. کنار سینه می‌نشیند و بحث را عوض می‌کند:

- پانسمان دستتو عوض کنم؟

سینه سری تکان می‌دهد:

- عوض کن.

به پاتختی اشاره می‌زند:

- وسیله‌ها اون جاست.

تسنیم وسایل لازم را می‌آورد. پانسمان قدیمی را به آرامی باز می‌کند. کمی بتادین به پنبه می‌زند و همین که آن را روی زخم سینا می‌گذارد، سینا می‌گوید:

- آخ آخ...

تسنیم نگران نگاهش می‌کند:

- چی شد؟ دردت اومد؟

چهره‌ی سینا توی هم رفته، سر تکان می‌دهد.

- هنوز کاری نکردم که.

نگاهش رنگ شک می‌گیرد:

- الکی که نمیگی؟

- الکی چیه بابا، درد می‌کنه دیگه.

- سینا! منو نگاه کن.

سینا که به چشمانش نگاه می‌کند، تسنیم لبخند به لب

تای ابرو بالا می‌دهد:

- لوس می کنی خودتو؟

اخم سینا باز می شود و جایش را به لبخند می دهد:

- آره، دلم می خواد!

با نوک انگشت اشاره، ضربه‌ای روی بینی دخترک می زند:

- واسه تو خودمو لوس نکنم پ واسه کی کنم؟ هان؟

لبخند تسنیم کش می آید. دستانش را دور گردن سینا حلقه می کند و در آغوشش می کشد:

- واسه هیچ کس، فقط خودم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۰۰

توی سالن سکوت سنگینی حاکم شده. هر کس گوشه‌ای نشسته و خیره مانده. بعد از آن که سینا با صورت زخمی و دست بانداژ شده‌اش به خانه‌ی حمیدرضا آمد، همه

نگران شدند. سینا تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد. حالا همه توی فکر فرو رفته‌اند...

تیرداد سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- بد شد که، الان مانی در به در داره دنبالت می‌گرده.

سینا نگاهش می‌کند و سری بالا می‌اندازد:

- اون طور یام نیست، جرئت نمی‌کنه زیاد نزدیکم شه.

نفسش را محکم فوت می‌کند و کلافه می‌گوید:

- فقط زودتر این مسخره بازی تموم شه، خسته شدم دیگه.

تیرداد لب روی هم می‌فشارد و به نشانه‌ی همدردی، دستش را آرام روی ران پای سینا می‌کوبد.

شوکا روی مبل دو نفره، کنار تسنیم نشسته و حسابی حرص می‌خورد از این که همراز همخانه‌ی سینا شده و تسنیم هیچ اعتراضی نمی‌کند! امان از این سادگی و بی‌سر و زبانی تسنیم که هیچ جوهره درست نمی‌شود! تک سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- آقا سینا؟ همراز جونم میاوردین با خودتون دیگه،
طفلک تنهایی حوصله‌ش سر میره خب.

تسنیم جا می‌خورد از این حرف ناگهانی شوکا. نگاهش
می‌کند، چشمانش را گرد می‌کند و زیر لب اما هشدار
دهنده می‌گوید:

- شوکا! نکن!

شوکا با چشم غره‌ای نگاه از او می‌گیرد. سینا زود متوجه
طعن‌اش می‌شود. نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند و
می‌گوید:

- به نظرم خیلی زوده بخوای جای حمید خان و مرجان
خانوم مهمون دعوت کنی خونه‌شون، بذار حداقل
عقد کنید عروسشون بشی، بعد!

شوکا کیش و مات شده نگاهش می‌کند و سینا برایش شانه
بالا می‌اندازد. تسنیم سر به زیر می‌اندازد و لب می‌گزد و
بیخودی با گوشه‌ی شالش بازی می‌کند تا صدای
خنده‌اش بلند نشود. آن طرفِ سالن، حمیدرضا که در
سکوت شاهد ماجراست، اخمی روی پیشانی‌اش
می‌نشیند. هیچ از طرز حرف زدن سینا با عروسش

خوشش نمی‌آید. از همان اول هم با این پسر— و حاضر جوابی‌اش مشکل داشت. نمی‌داند چرا مرجان انقدر او را دوست دارد که راه به راه به خانه دعوتش می‌کند!

تیرداد می‌گوید:

- شوکا راست میگه، همراز خانوم میاوردی تنها نمونه.

آخ که اگر می‌دانست حضور آن زن چقدر تسنیم را آزار می‌دهد، هیچ وقت این حرف را نمی‌زد. سینا نچی می‌کند و کلافه می‌گوید:

- سر جدت بیخیال، من از دستش فرار کردم اومدم این جا.

شوکا دست به سینه نشسته و غضب‌آلود به سینا نگاه می‌کند. زیر لب می‌گوید:

- آره جونِ عمه‌ت!

تیرداد می‌گوید:

- فرار چرا ادش؟ چی شده مگه؟

بی‌خبرتر از همه، تیرداد است. حتی نمی‌داند همراز به فرهاد علاقه داشته و دارد! سینا می‌گوید:
- ولش کن، بذار دو ساعت مغزم آرام باشه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۰۱

مرجان از توی آشپزخانه می‌گوید:

- تیرداد جان؟

تیرداد جوابش را می‌دهد:

- جانم؟

- بیا سفره رو بنداز.

همراه تیرداد، شوکا و تسنیم هم از جا بلند می‌شوند و به آشپزخانه می‌روند. دخترها ظروف و وسایل را آماده می‌کنند و تیرداد سفره‌ی شام را میان سالن پهن می‌کند. دور هم که می‌نشینند، موضوع بحث عوض می‌شود.

می روند سراغ عقد هفته‌ی آینده و جشن و مهمان‌ها و از این حرف‌ها. صدای بگو و بخندهایشان خانه را پر می‌کند...

سینا می‌گوید:

- تسنیم اون ترشی رو آگه نمی‌خوری بده این‌ور.

تسنیم که آن طرفِ سفره نشسته، ظرف ترشی را سمت تیرداد می‌گیرد تا او آن را به سینا بدهد. اما سینا خودش را جلو می‌کشد و زودتر از تیرداد، ظرف را از تسنیم می‌گیرد. یک نگاهِ همراه با لبخند هم حواله‌اش می‌کند و دوباره سر جایش برمی‌گردد.

این حرکتِ سینا از چشم حمیدرضا دور نمی‌ماند. اخمش غلیظ‌تر می‌شود. از سر شب، حواسش یه سینا هست. نگاه‌های خیره‌اش به تسنیم و لبخند زدن‌هایش را دوست ندارد. نگاهش را به تسنیم می‌دهد و می‌گوید:

- تسنیم؟

تسنیم سر از بشقابش بلند می‌کند:

- بله آقا جان؟

- امروز یاسین زنگ زد، جمعه باهاش میری بیرون.

لقمه توی گلوئی سینا سنگین می‌شود. به زحمت غذا رو می‌جود و فرو می‌برد. ای لعنت بر یاسین و هفت جد و آبادش!

- آخه... قرار بود جمعه واسه عقد بریم خرید که.

حمیدرضا اما کوتاه نمی‌آید:

- خریدو بذار یه وقت دیگه، این واجب‌تره.

تسنیم با بیچارگی می‌نالد:

- آقا جان...

- همین که گفتم!

سینا قاشق و چنگالش را توی بشقاب رها می‌کند و به نیمرخ حمیدرضا چشم می‌دوزد. توی نگاهش، ترکیبی از غم و خشم و درماندگی‌ست؛ آن قدر که حتی دل شوکا هم به حالش می‌سوزد. دلش طاقت نمی‌آورد که چیزی نگوید:

- این همه عجله واسه چیه حمید خان؟ می ترسی آقا یاسین پشیمون شه دخترت بمونه رو دستت؟

حمید با همان اخم نگاهش می کند:

- به شما ربطی داره؟

مرجان که آن طرفِ حمیدرضا نشسته، روی پایش می کوبد و آرام می گوید:

- خاگه می سر! عیبه حمیدا! (خاک تو سرم! زشته حمیدا!)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۰۲

سینا به تسنیم نگاه می کند و با دست به او اشاره می زند:

- این طفل معصوم قیافهش داد می زنه پسره رو نمی خواد.

به حمیدرضا نگاه می کند:

- می‌خوای زوری شوهرش بدی حمید خان؟ دوره‌ی این کارا خیلی وقته گذشته‌ها.

تیرداد حاج و واج نگاه می‌چرخاند میان سینا و پدرش. نه دخالت‌های سینا را درک می‌کند، نه این رفتار تند پدرش را. حمیدرضا دیگر چیزی نمی‌گوید و تنها نگاه پر از عصبانیتش را به چشمان سینا می‌دوزد. حرمتِ مهمان بودنش را نگه می‌دارد. سینا با آن که غذایش تمام نشده، رو به مرجان می‌گوید:

- دستت درد نکنه مرجان خانوم.

- چیزی نخوردی که پسر جان.

سینا از جا بلند می‌شود:

- سیر شدم، ممنون.

روی مبل می‌نشیند و با موبایلش مشغول می‌شود. تا آخرِ شب، دیگر توی هیچ بحثی شرکت نمی‌کند و تلاش‌های تیرداد هم برای به حرف آوردنش، بی‌فایده است. حمیدرضا که عادت دارد شب‌ها زود بخوابد، سر ساعت همیشه‌گی از شوکا عذرخواهی می‌کند و به اتاقش می‌رود.

جوان‌ها اما قصد ندارند امشب را زود تمام کنند. همگی به اتاقِ تسنیم می‌روند و بساط خوراکی‌ها و گپ و گفتشان به راه می‌شود.

سینا باز هم می‌زند به درِ شوخی و بگو و بخند. حواسش اما تماماً پیش تسنیم است، تسنیمی که هر چه بیشتر می‌گذرد، کم‌حرف‌تر می‌شود و غمگین‌تر. خوب می‌داند دردش چیست. یک طرف یاسین و قرارِ جمع‌ه‌اش با او، یک طرف همراز و فکرِ این که امشب سینا قرار است کنار آن زن باشد. موبایلش را برمی‌دارد و برایش می‌نویسد: "همه جوره قشنگیا، ولی وقتی می‌خندی همیشه نگاهت نکرد".

تسنیم بعد از خواندنِ پیامک سینا، نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. لبخندش اما زیادی مصنوعی و تلخ است. نه، این طوری نمی‌شود. باید یک کاری کند!

از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- تیرداد یه لحظه بیا.

تیرداد نگاهش می کند و وقتی سینا از اتاق بیرون می رود، از جا بلند می شود:

- او مدم.

توی پاگرد، درِ اتاق را می بندد و نگران می پرسد:

- چی شده ادش؟

سینا کمی فکر می کند و می گوید:

- تیرداد من دیگه نمی تونم با این زنه تو یه خونه بمونم.

تیرداد کمی اخم می کند. سینا ادامه می دهد:

- می گم همیشه این چند وقت تسنیم بره خونه ی من پیش همراز، من پیام این جا بمونم؟ بابات اجازه میده؟

تیرداد کمی فکر می کند. به نظر نمی رسد راضی کردن پدرش، چندان کار سختی باشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۰۳

تیرداد ماشین را مقابل خانه‌ی سینا متوقف می‌کند. سینا که کنارش نشسته، در را باز می‌کند و می‌گوید:

- برم یه کم وسیله بردارم بیام.

- برو ادش.

تسنیم روی صندلی‌های عقب، کنار شوکا نشسته. می‌گوید:

- ممنون تیرداد جان.

تیرداد به پشت سر می‌چرخاند و لبخند می‌زند:

- به سلامت، مراقب خودت باش.

شوکا که کنارش نشسته، با اخم نگاهش می‌کند. اصلاً با بودنِ تسنیم در این خانه و کنار همراز راضی نیست. تسنیم گونه‌اش را می‌بوسد و آرام می‌گوید:

- خداحافظ زن داداش جونم.

شوکا بی‌حوصله پشش می‌زند و می‌گوید:

- برو برو... دیگه خر نمی شم!

تسنیم لبخندش را کش می دهد و چشمکی می زند.
خدا حافظی می کند و از ماشین پیاده می شود. سینا در
حیات را باز کرده و گوشه ای منتظر ایستاده تا اول تسنیم
داخل برود. تسنیم پا به حیات می گذارد و همین که سمت
راه پله قدم برمی دارد. سینا در را پشت سرش می بندد و
بازوی تسنیم را می کشد و می گوید:

- بیا این جا ببینم مصیبت.

دخترک را میان دیوار و تن و دستان خودش محصور
می کند و تسنیم هینی می کشد و چشمانش گرد می شوند:

- چی کار می کنی؟

سینا منظوردار لبخند می زند. نگاهش مدام میان چشمان
و لب های تسنیم می چرخند. امشب دلدارش بیش از
اندازه زیبا شده. دل نگه داشتنش در تمام مدت مهمانی،
برای خودش هم عجیب است!

- میشه بری عقب؟

سینا نچی می کند و ابرو بالا می اندازد. تسنیم لبخندی
کمرنگ می زند:

- سینا جان شما قرار بود پنج دقیقه بیای وسیله هاتو جمع
کنی بری، دیر کنی خان داداشم شک می کنه ها.

- کله ی پدر اون خان داداشت! خرم مگه ولت کنم؟

تسنیم لبخند به لب، هینی می کشد و می گوید:

- خیلی بی ادبی!

- بی ادب دوست نداری؟

چشمانش را گرد می کند:

- سینا!

سینا با لحنی کش دار می گوید:

- جان؟

تسنیم ریز می خندد:

- خب بسه دیگه، بریم دیر شد.

سینا نگاهش را می دوزد به لب های سرخ دخترک. سرش را
جلوتر می برد و زمزمه وار می گوید:

- یعنی میگی از خیر اینا بگذرم؟ نمی‌تونم که مصیبت خانوم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۰۴

توی قلب تسنیم انگار چیزی فرو می‌ریزد. بی‌اراده، نفسی- عمیق می‌کشد و سینا دلش بیشتر به تب و تاب می‌افتد برایش. پلک روی هم می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- هوممم... بوی شکلات میدی!

نفس‌های گرمش به صورت و گردن تسنیم می‌خورد و چشمان تسنیم بی‌اراده بسته می‌شوند و لب می‌زند:

- سینا...

دیگر دلش طاقت نمی‌آورد. لب روی لب‌های دخترک می‌گذارد و مست می‌شود از شیرینی نابی که نصیبش شده...

صدای پیامک موبایل تسنیم، هر دو را به خود می آورد.
سینا از او جدا می شود و غر می زند:

- آی تو روح هر چی آدم مزاحمه!

تسنیم نخودی می خندد و موبایلش را از جیب پالتویش بیرون می کشد. شوکا برایش نوشته: "دل بکن این پسره رو بفرست بیاد زودتر بریم. خوابم میاد دارم می میرم".

لبخند تسنیم کش می آید. پیامک را به سینا نشان می دهد و سینا می گوید:

- سلیطه‌ی ضد حال! آدم قحط بود با این رفیق شدی تو؟

از پله‌ها بالا می روند و وارد خانه می شوند. خبری از همراز نیست خدا را شکر! با هم به اتاق سینا می روند و سینا می گوید:

- اینم اتاق من در بست در اختیار شما. همین جا می خوابی دیگه؟

تسنیم لبخند می زند و شانهای بالا می اندازد.

- بین مرتب تحویل دادم، همین جوری مرتبم ازت تحویل می‌گیرم. حواست باشه!

تسنیم نگاهی به اطراف می‌اندازد:

- این الان مرتبه؟

- خوبه دیگه، از این بهتر؟

تسنیم چیزی نمی‌گوید. لبه‌ی تخت می‌نشیند و سینا از کمد دیواری کوله‌پشتی‌اش را بیرون می‌کشد. همان‌طور که لباس‌ها و وسایلش را جمع می‌کند، می‌گوید:

- می‌دونستم امشبم اگه این‌جا بمونم باز تو بد خواب میشی. گفتم خودت بیای این‌جا بمونی خیالت راحت باشه.

با این که تحمل همراز سخت است، اما قطعاً خودش کنار آن زن باشد، بهتر از این است که سینا کنارش باشد. می‌گوید:

- کار خوبی کردی.

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. چیزی فکرش را مشغول کرده که نمی‌تواند نگوید. زبان روی لبش می‌کشد و لب می‌زند:

- سینا؟

- جان؟

- می‌گم... کاش سر شام با آقا جانم اون جوری حرف نمی‌زدی. خیلی بد شد!

سینا با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند:

- پ چی کار می‌کردم؟ دهنمو می‌بستم همین جوری کشکی کشکی شوهرت بده؟ سیب زمینی ام مگه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۰۵

- الانم چیزی عوض نشده سینا، فقط آقا جانم باهات بد شد.

سینا دوباره مشغول کارش می‌شود:

- این بابای تو از اولشم با من مشکل داشت، بحثِ دیشب نیست.

تسنیم سر به زیر می اندازد و با انگشتان دستش بازی می کند. سینا کوله پشتی را روی تخت می گذارد و همزمانی که زیپش را می کشد، می گوید:

- تو به این چیزا فکر نکن، خودم می دونم دارم چی کار می کنم.

به نیمرخ تسنیم نگاه می کند:

- منو نگاه!

تسنیم که سر بلند می کند، با همان اخم کمرنگ و جدیت می گوید:

- من دوست دارم، از باباتم نمی ترسم. حمید خان دلش بخواد نخواد دخترش مال منه. روشن شد؟

تسنیم با این که دلش قرص می شود به عشق سینا، اما عجیب نگران است. پدرش را می شناسد، از سینا اصلاً خوشش نمی آید و سینا با این رفتارها، بیشتر حمیدرضا را

از خودش دور می‌کند. به هم رسیدنشان سخت می‌شود
اگر پدرش راضی نباشد...

سینا یک بند کوله را روی شانهاش می‌اندازد و دست‌هایش
را توی جیب کاپشنش فرو می‌برد:

- غصه‌ی اون مرتیکه یاسینم نخور. تا جمعه یا
می‌گشمش، یا خودم می‌رم سر قرار می‌گم این دختر
صاحب داره، شرتو بگن از سرش.

تسنیم درمانده می‌گوید:

- سینا تو رو خدا این جوری حرف نزن، داری
می‌ترسونیم.

از جا بلند می‌شود و نگاه نگرانش، قفل می‌شود به
مردمک‌های خاکستری سینا:

- یاسین اگه تو رو بفهمه میره همه چیو به آقا جانم
میگه.

سینا بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد:

- بگه!

- سینا تو رو خدا...

اخم سینا باز می شود و جایش را به لبخندی کمرنگ
می دهد. کمی گردن کج می کند و می گوید:

- دختر ساده‌ی من! من آگه می خواستم کاری کنم که
واسه تو بد شه، همون شب خواستگاری باهات
میومدم پایین هم اون مرتیکه منو ببینه، هم بابای تو.
نگران چی هستی آخه؟

تسنیم با آن چشمان معصوم نگاهش می کند و سینا دلش
ضعف می رود برایش. همان یک قدم فاصله را هم پر
می کند و دستش دور کمر تسنیم حلقه می شود:

- ته حرفم اینه که نگران نباش، با هم درستش می کنیم.
باشه مصیبتتم؟

تسنیم به رویش لبخند می زند، از همان لبخندهایی که
هزار برابر دوست داشتنی ترش می کنند:
- باشه.

- آفرین دختر خوبم!

کمی گردنش را خم می کند و صورتش را به سمتی دیگر می چرخاند:

- حالا بوسِ شب بخیرمو بده برم!

تسنیم ریز می خندد و بعد، کف هر دو دستش را روی سینه‌ی او می گذارد. روی انگشتان پایش بلند می شود و بوسه‌ای روی ته ریش سینا می نشاند. فوراً عقب می کشد. صورتش به آنی گرمی گیرد از خجالت و گونه‌هایش سرخ می شوند. چشم می دزدد از سینا. آخ که سینا می میرد برای دختر کوچولوی خجالتی‌اش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۰۶

"پنجشنبه، سیزدهم دی"

همه چیز آماده است؛ هم خودش و سر و وضعش، هم میز صبحانه. دیشب تا دیر وقت منتظر برگشتن فرهاد

بود، آن قدر که نفهمید کی خوابش برد. صبح که بیدار شد، درِ اتاقِ فرهاد بسته بود، به خانه برگشته قطعاً. هنوز اما خواب است انگار، از اتاقش بیرون نیامده.

نیم ساعتی بیخودی دور خودش می چرخد. چای می نوشد، میز را چک می کند، رژ لبش را پر رنگ تر می کند، اما خبری از فرهاد نمی شود. دیگر صبرش ته کشیده، از پله ها بالا می رود و درِ اتاق را به آرامی باز می کند. توی اتاق سرک می کشد و با دیدنِ تسنیم که روی تخت خوابش برده، اخمی غلیظ روی پیشانی اش می نشیند. این دختر این جا چه می کند؟

ناگهان فکری از سرش می گذرد که همچون برق گرفته ها، سر جایش خشک می شود و مات به دخترکِ روی تخت خیره می ماند. فرهاد هم دیشب این جا بود؟ توی همین اتاق، روی این تخت دو نفره، کنار این دخترک؟

نگاه می چرخاند. لباس های راحتی فرهاد کف اتاق پخش اند. یعنی دیشب را با این دختر صبح کرده و صبح

زود هم از خانه بیرون رفته؟ مغزش سوت می کشد از این فکر و خیال...

طول می کشد تا به خودش بیاید. درِ اتاق را می بندد و توی پاگرد، خیره می ماند به نقطه‌ای نامعلوم. چشمانش گرد شده‌اند، قلبش دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌اش می کوبد. تمام تنش از حرص و حسادت می لرزد. فکرش را هم نمی کرد تا این حد، فرهاد و این دخترک به هم نزدیک باشند...

تسنیم به زحمت چشمانش را باز می کند. آن قدر دیشب دیر خوابیده که حالا بیدار شدن برایش سخت است. قبل از هر کاری، موبایلش را چک می کند. پیامکی از سینا دارد: "صبحت بخیر خانوم کوچولو".

لبخندی کمرنگ کنج لبش می نشیند. این هم از انرژی اول روزش! جواب پیامکش را می دهد و از جا بلند می شود. ساعت حوالی یازده صبح را نشان می دهد. خیلی وقت بود تا این ساعت از روز نخوابیده بود، عجیب به جانش چسبیده این دور زدنِ قوانینِ خانه‌ی پدری‌اش!

کمی سر و وضعش را مرتب می‌کند و بعد، از اتاق بیرون می‌رود. توی پاگرد، صدای توجهِش را جلب می‌کند. گوشش را به درِ اتاقِ همراز نزدیک می‌کند، صدای گریه می‌آید. دل نگران می‌شود. تقه‌ای به در می‌زند و می‌گوید:

- همراز؟ خوبی؟

جوابی نمی‌آید.

- پیام تو؟

همراز بینی‌اش را بالا می‌کشد و با صدایی که از گریه گرفته و از حرص می‌لرزد، می‌گوید:

- ولم کن، راحتم بذار.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۰۷

تسنیم اما دلش طاقت نمی‌آورد. داخل می‌رود و وضعیت همراز را که می‌بیند، نگران لب می‌زند:

- همراز؟

همراز که لبه‌ی تخت نشسته و صورتش را با دستانش پوشانده، با صدایش سر بلند می‌کند:

- کی اجازه داد بیای تو؟

تسنیم جلو می‌رود:

- چرا گریه می‌کنی؟ چی شده که؟

دلش می‌خواهد تمام حرصش را سر این دخترک خالی کند، دلش می‌خواهد تک تک تار موهایش را از ریشه بکند! از جا بلند می‌شود. ضربه‌ای به شانه‌ی تسنیم می‌زند و تسنیم قدمی به عقب رانده می‌شود. صدایش بالا می‌رود:

- به تو چه؟ هان؟ تو دیگه چی می‌خوای از جون من؟

تسنیم جا می‌خورد از لحن تندش. آرام می‌گوید:

- من... صداتو از بیرون شنیدم، نگران شدم.

همراز سر تا پایش را با نفرت نگاه می‌کند:

- همین مونده بود تو نگران من بشی!

"تو" گفتنش پر از طعنه و تحقیر است و تسنیم نمی‌داند این زن چه مرگش شده. بهتر است پایپش نشود. می‌گوید:

- ببخشید بی‌اجازه اومدم تو، می‌رم الان.

هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته که همراز حرصی می‌گوید:

- فرهاد دیشب پیش تو خوابید؟

سر جایش میخ می‌شود. پس داستان این است! همراز فهمیده او دیشب در این خانه بوده و خیال کرده سینا هم کنارش بوده تا صبح! نگاهش می‌کند و همراز سکوتش را پای جواب مثبتش می‌گذارد. دستانش مشت می‌شوند از حرص، نگاهش بیشتر از قبل رنگ نفرت می‌گیرد.

- حالم ازت به هم می‌خوره مزاحم!

تسنیم با چشمانی گرد شده به همراز نگاه می‌کند. به او می‌گوید مزاحم؟!

- تو از کجا یهو پیدات شد وسط زندگی من؟ چی می‌خوای از جون فرهاد؟ هان؟

تای ابروی تسنیم بالا می‌پرد. او وسط زندگی همراز است یا همراز میان زندگی او؟ دست به سینه می‌شود و منتظر نگاهش می‌کند. می‌خواهد همراز تمام حرف‌هایش را بزند، بعد او جوابش را بدهد.

همراز پوزخندی عصبی می‌زند:

- فکر کردی چون بهت گفته اسمش چیه و با کی زندگی می‌کرده خیلی پسر—خوبیه؟ دختره‌ی خوش خیال! فرهاد تو رو واسه تنوع می‌خواد.

تسنیم بیشتر ابرو بالا می‌اندازد. گوشه‌های لبش را به سمت پایین کج می‌کند و سری تکان می‌دهد. انگار که می‌خواهد بگوید "عجب!"

- دو سه شب دیگه همین جوری مثل آب خوردن بیای
تو تختش دلشو می زنی پرتت می کنه از زندگیش
بیرون. به همین راحتی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۰۸

گوشه‌ی لب تسنیم کمی کش می آید و بیشتر روی اعصاب
همراز می رود. دست و پای همراز از حرص می لرزد،
صدایش هم:

- آره بخند، بخند که فعلاً خوش خوشانته! فکر کردی
شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید گیت اومده! دو سه
روز دیگه حالت دیدن داره، ببینم بازم می خندی یا
نه!

- تو چرا داری حرصشو می خوری؟

همراز که جوابی برای سـوالش پیدا نمی‌کند، پوزخند
تسـنیم بیشتر کش می‌آید:

- تو که می‌دونی سینا همچین آدمیه، چرا این همه
سنگشو به سینه می‌زنی؟ آدم تنوع طلبی که به قول
خودت هر چند وقت با یه نفره، ارزششو داره مگه؟

همراز فقط نگاهش می‌کند. چیزی برای گفتن ندارد واقعاً!

- فکر کردی میره، دوراشو می‌زنه، خسته میشه
برمی‌گرده پیش تو؟

پوزخندی پر صدا می‌زند و سری از روی افسوس تکان
می‌دهد:

- خیلی خودخواهی همراز! همش داری سینا رو پیش
من خراب می‌کنی که من ازش دور بشم. دوست
داشتن این شکلی نیست که عزیزم!

همراز دلش می‌خواهد جیغ بکشد! دلش می‌خواهد آن قدر
این دخترک را کتک بزند که دیگر نفسش بالا نیاید!

ناخن‌هایش را بیشتر به کف دستش فشار می‌دهد، بلکه کمی خشمش آرام بگیرد.

- آدم آگه واقعاً یکیو دوست داشته باشه، اصلاً دلش نمیاد اون ناراحت بشه. آرامش و خوشحالی طرف و اسش از همه چی مهم‌تره، نه این که بخواد هر جوری شده اونو تو زندگی خودش داشته باشه.

دست‌هایش را از سینه جدا می‌کند و موهایش را پشت گوش می‌فرستد. کمی جلو می‌آید و همزمان می‌گوید:

- نمی‌گم آگه سینا رو دوست داری، چون دوستش ندارم، ولی آگه یه ذره بخاطر کارایی که واست کرده بهش مدیونی، دست از این بچه بازیات بردار. سینا با من خوشحاله، خوشحالی شو خراب نکن.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۰۹

جمله‌ی آخر تسنیم، آوار می‌شود روی سرش. حقیقت، سیلی می‌زند توی گوش آرزوهایش و یک لحظه قلبش نبض زدن را یادش می‌رود. دلش می‌خواهد بمیرد وقتی فرهادش با دیگری خوشحال است و با او...

تسنیم حرف‌هایش تمام شده. به او پشت می‌کند که برود، اما هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته که همراهش می‌گوید:

- من و فرهاد قرار ازدواج داشتیم با هم!

می‌ایستد و لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد. لبخندی می‌زند و سری از روی افسوس تکان می‌دهد. دلش می‌سوزد برای این زن، برای این که این حجم از حقیر شدن را به جان می‌خرد تا مردی را که دوستش ندارد، کنار خودش نگه دارد. نگاهش که می‌کند، همراهش ادامه می‌دهد:

- بلیط گرفته بودیم بریم استانبول، قرار بود رسیدیم اون‌جا عقد کنیم.

لبخندی پیروزمندانه می‌زند و تایی ابرو بالا می‌دهد:

- اینم بهت گفته بود؟

سینا همه چیز را برایش گفته، تمام سوء تفاهم‌ها را برطرف کرده. دیگر این زن رو به رویش، هیچ سنگر و دفاعی ندارد.

- آره، گفته بود.

لبخند روی لب همراز می‌ماسد. از سر گیجی کمی اخم می‌کند. دخترک این را هم می‌دانست و باز هم فرهاد را توی زندگی‌اش راه داده؟

- قرار بوده ازدواج کنید، می‌دونم. ولی موقتی و صوری، فقط واسه این که تو بتونی فامیلی تو عوض کنی، که دیگه مانی نتونه پیدات کنه.

حتی مانی را هم می‌شناسد! تیر آخرش هم به سنگ خورده...

- در مورد تو، هیچی نیست که من ازش بی‌خبر باشم
همراز جون. بین تو و سینا هیچی نبوده، دیگه خودتو
گول نزن عزیزم!

مقابلِ نگاهِ مات شده و زبانِ بند آمده‌ی همراز، می‌خواهد
از اتاق بیرون برود که یک آن چیزی یادش می‌آید. دوباره
نگاهش را به همراز می‌دهد و می‌گوید:

- بهتر نیست یه ذره هم به فکر پسرِت باشی؟ فکر
نمی‌کنی الان مادر بودنِت باید برات از همه چی
مهم‌تر باشه؟ اصلاً می‌دونی بردیا کجاست؟ نگرانش
نیستی؟

همینش مانده بود که این دختر بچه بیاید و به او مادری
کردن یاد بدهد! با تمام حرصش می‌غرد:

- به تو ربطی نداره!

تسنیم شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- آره واقعاً، به من ربطی نداره. خودت بهتر می‌دونی بین
پسرت و یه مرد غریبه کدوم یکی باید واست مهم‌تر
باشه!

کنایه زدنش را همراز خوب می‌فهمد و خون توی رگ‌هایش
به جوش می‌آید. کاش می‌شد این دختر را همین‌جا خفه
کند!

تسنیم خیره به چشمانش نگاه می‌کند. حرف‌هایش را زده
و همین که همراز جوابی برایش ندارد، یعنی خوب توانسته
روانش را به بازی بگیرد. شاید از این به بعد، کمی این زن
خودش را جمع کند. موبایلش که زنگ می‌خورد، نگاه از
همراز می‌گیرد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌اندازد و تماس
را وصل می‌کند.

- سلام شوکا جان...

از اتاق بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. همراز
می‌ماند و فکر و خیال‌هایش. لبه‌ی تخت می‌نشیند و

نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌ماند. بردیایش کجاست حالا؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۱۰

.....

- یعنی من واسه دریا اومدم باید یه آفتابه آب با خودم بیارم! این شانسی- که من دارم، بعید نیست دریا خشک بشه لنگ یه چیکه آب بمونیم!

تسنیم که کنارش روی صندلی شاگرد نشسته، کوتاه می‌خندد و می‌پرسد:

- باز چرا داری غر می‌زنی سینا جان؟

سینا نگاهش می‌کند:

- آدم خودش خونه مجردی داشته باشه بعد مجبور باشه دوست دخترشو این وقت شب بیاره دریا؟ انصافه آخه؟

- تو که دریا رو دوست داشتی.

- من غلط کردم دوست داشتم! وقتی خونه خالی هست
چرا دریا؟

- خالی نیست که!

- دِ لامصب درد منم همینه دیگه! پَ چی دارم می گم از
اون موقع تا حالا؟

لبخند تسنیم کش می آید. از عصر- امروز تا خود شب،
چهار نفری پی خریدهای عقد بودند؛ خودش و سینا،
تیرداد و شوکا. بعد هم در یک رستوران شام خوردند و
تیرداد به کارخانه رفت. این مدت باقی مانده تا عقد را
شیفت شب برداشته تا عصرها بتواند برای خرید و
کارهای عقد، همراه بقیه باشد. حالا هم که نیمه های
شب است، سینا و تسنیم چشم بقیه را دور دیده اند و به
ساحل آمده اند...

خودش را سمت سینا می کشد و سر روی سینه اش
می گذارد. دست سینا که دور شانیه های حلقه می شود،
پلک روی هم می گذارد و لبخندش عمق می گیرد. آخ که
چقدر این آغوش امن را دوست دارد...

- همش یه ساعت می‌خوایم پیش هم باشیم حرف
بزنیم، چه فرقی می‌کنه خونه یا دریا؟

سینا آرام آرام موهایش را نوازش می‌کند. لبخندی پر
شیطنت روی لب می‌نشانده و می‌گوید:
- خیلی فرق می‌کنه!

- این‌جا هم خوبه دیگه. ببین، چقدر ساکته! چقدر
صدای دریا قشنگه! اصلاً دریا فقط شباً خوبه،
صدای اضافه نداره، آرومه.

لبخند سینا عمق می‌گیرد. تعریف‌های تسنیم عجیب به
جانش نشسته. آرام سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- هوممم... نصفه شب، لب دریا، دوتایی با این
شیشه‌های بخار زده... به نظرت چی می‌چسبه تو این
وضعیت؟

گوشه‌ی لب تسنیم بیشتر کش می‌آید:
- چایی! یه چایی تازه دم خوشمزه!

لبخند سینا روی صورتش می‌ماسد. وا می‌رود رسماً:
- ضد حالو ببینا، چایی آخه مصیبت؟ اصن پایه نیستیا.

تسنیم ریز ریز می‌خندد:
- خب مگه بد گفتم؟ تو همیشه دلت چایی می‌خواد دیگه.
- نه دختر خوب! چیزای دیگه هم دلم می‌خواد. ولی بعضیا پا نمیدن منم مجبورم به جاش هی چایی بخورم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۱۱

تسنیم کمی اخم می‌کند:
- سینا! از این حرفا نزن.
سینا میان خنده می‌گوید:

- خيله خب بابا، آه! پاستوريزه خانوم!

تسنيم توى آغوشش مى خندد و دل سينا بيتاب تر مى شود
برايش. نفسى— عميق مى گيرد و بازدمش را با کلافگى فوت
مى کند و مى گويد:

- هعى... خدا! کي بشه اين زنه همرازو ردش کنم بره يه
نفس راحت بکشيم!

خندهى روى لب تسنيم کمى رنگ مى بازد. نام همراز
بدجورى سايه انداخته روى روزهاى گرم و آفتابي
زندگى اش. حداقل موقع خلوتش با سينا، حقش نيست
ردى از اين زن توى لحظه هائيش نباشد؟ کمى سرش را بالا
مى گيرد و به سينا نگاه مى کند:

- سينا؟

- اوف... نکن دختر! اون آلامصب ته اسممون کش
اينجورى. ديوونه م کردى!

چشمان تسنیم گرد می‌شوند و ناباورانه و لبخند به لب
نگاهش می‌کند. کلاً یادش می‌رود که می‌خواست درباره‌ی
همراز حرف بزند! می‌پرسد:

- تو حالت خوبه سینا؟

- آره... نه... نمی‌دونم!

چشمان تسنیم بیشتر گرد می‌شوند:

- سینا؟! -

سینا حلقه‌ی دستش را دور شانه‌های تسنیم تنگ‌تر
می‌کند، آن قدر که صدای آخ تسنیم در می‌آید. لبخند
زنان اما حرصی می‌غرد:

- چیه مصیبت؟ چیه هی آتیش می‌ندازی به جونم؟

تسنیم از آغوشش جدا می‌شود و با همان حالت ناباور
چشمانش، نگاهش می‌کند. سینا غرق می‌شود در
مردمک‌های ناب خرمایی‌اش. قلبش آرام و قرار ندارد.
دلش تمام این دخترک را می‌خواهد؛ در خانه‌ی خودش،
برای همیشه! تمام امروز و لا به لای خریدهایشان، به
حال تیرداد حسادت کرده بود. او تا چند روز دیگر به

معشوقه‌اش می‌رسد و سینا... سینا زیادی زندگی‌اش روی
هواست!

- چرا کشیدی کنار؟

دست راستش را باز می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بیا این‌جا ببینم.

لبخندی کمرنگ روی صورت تسنیم می‌نشیند:

- دنده‌ی ماشین اذیتم می‌کنه، هی میره تو پهلوم. بریم
عقب بشینیم؟

سینا ابرو بالا می‌فرستد و دوباره نگاه و لبخندش پر از
شیطنت می‌شوند:

- بریم عقب داستان میشه‌ها!

تسنیم اخم می‌کند و مشتی آرام به بازوی سینا می‌کوبد:

-!... سینا!

- جونِ سینا؟ سینا رو تو امشب هلاکش کردی دختر!

- قهرم دیگه باهات. همش از این حرفا می‌زنی!

- ما رو باش دلمونو دادیم دست کی! بابا آدم با دوست دخترش از همین حرفا میزنه دیگه.

تسنیم دست به سینه می شود و رو می چرخاند:

- نمی خوام دیگه، حرف نزن باهام. منحرف هیز!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۱۲

سینا کمی خودش را سمت او می کشد:

- ببینمت مصیبت خانوم!

و بعد، صورت تسنیم را به سمت خودش می چرخاند. لب

ورچیده و نمی داند چه پدری از دل سینا در می آورد با این

کارش! نگاه سینا میخ می شود به لب هایش:

- یعنی از این آلبالوها به ما نمی رسه امشب؟

- نخیرم، نمی رسه.

- "نخیرم" نداریم ما این جا که!

و بعد، بی‌هوا سر جلو می‌برد و لب‌های تسنیم را به کام می‌گیرد. یک لحظه نفس تسنیم بند می‌آید از هیجان و قلبش هری توی سینه فرو می‌ریزد. هنوز عادت نکرده به این بوسه‌ها، به این عاشقانه‌ها. سینا اما آن قدر بوسه‌اش را کش می‌دهد که تسنیم هم آرام آرام همراهش می‌شود. غرق می‌شوند در یک خلسه‌ی شیرین، بی‌فکر بی‌فکر...

کسی - به شیشه‌ی سمت راننده می‌کوبد و صدای مردانه‌ای به گوش می‌رسد:
- شیشه رو بده پایین!

تسنیم از سینا جدا می‌شود و هول‌زده می‌گوید:
- وای... سینا بیچاره شدیم. گشت ارشاده!
سینا که حالِ خوبش خراب شده، اخمی می‌کند و می‌گوید:
- خيله خب بابا، گشته عزرائيل كه نيست. شالتو بذار سرت.

شیشه‌ی بخار زده را پایین می‌دهد و کمی سرش را بیرون می‌برد. خیره به مأموری که با اخم نگاهش می‌کند، می‌گوید:

- جونم داداش؟ امرتون؟
- نصفه شبی چی کار می کنید این جا؟
- با دوست دخترم اومدم هوا بخوریم. مشکلیه؟
- مرد کمی خیره و با اخم نگاهش می کند و بعد، می گوید:
- خانوم پیاده شید لطفاً.

تسنیم آن قدر هول کرده و ترسیده که نفسش درست بالا نمی آید. همین که دستش روی دستگیره می رود، سینا می گوید:

- بیرون رفتی نرفتیا تسنیم! بشین سر جات.

مأمور گشت چشم غره‌ای حسابی به سینا می رود و قامت خم می کند که دوباره حرفش را چشم در چشم برای تسنیم تکرار کند. اما همین که تسنیم را می بیند، برق از سرش می پرد انگار! چشمانش گرد می شوند و ناباورانه می گوید:

- تسنیم خانوم... ش... شما؟

تسنیم هم مثل او ناباور نگاهش می کند:

- آقا یاسین...

چشمان سینا گرد می‌شوند. رو به تسنیم، ناباورانه و گیج
لب می‌زند:

- یاسین؟!

یاسین کمی خیره به نیمرخ سینا نگاه می‌کند و فوراً او را
یادش می‌آید. همان مردیست که توی رستوران تسنیم
می‌گفت خیلی خوشتیپ است! گرمی گیرد از خشم،
خونش به جوش می‌آید و اخمش غلیظ می‌شود. قامت
راست می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

- پیاده شید جفتون، همین الان!

تسنیم کم مانده بزند زیر گریه:

- وای سینا... بدبخت شدم. میره همه چیو به بابام
میگه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۱۳

- خيله خب تسنيم، آروم باش. چیزی نشده که هنوز.

مردمک‌های به اشک نشسته‌ی تسنیم، سو سو می‌زنند
میاد دو چشم سینا. سینا می‌گوید:

- من می‌رم باهش حرف می‌زنم. پیاده نشو، باشه؟

تسنیم سر تکان می‌دهد و سینا پیاده می‌شود. تسنیم با نگاه
دنبالشان می‌کند. سینا بازوی یاسین را می‌گیرد و او را کمی
آن طرف‌تر می‌برد و مشغول صحبت می‌شوند. دلش مثل
سیر و سرکه می‌جوشد. دست‌هایش از اضطراب می‌لرزند.
وای که خیلی برایش بد می‌شود اگر یاسین همه چیز را کف
دست پدرش بگذارد...

.....

سینا در حالی که خنده‌اش بند نمی‌آید، در حیات را با کلید
باز می‌کند. تسنیم با بیچارگی می‌نالد:

- چرا می‌خندی که؟

با هم داخل می‌روند و سینا در را می‌بندد:

- یارو یه جوری با افتخار شب خواستگاری می‌گفت
من نظامی‌ام، گفتم حتماً دایره جنایی رشت و رویه
انگشتش می‌چرخونه! آخه گشت ارشاد؟!!

همزمانی که از پله‌ها بالا می‌روند، تسنیم می‌گوید:

- نخند سینا، خیلی بد شد. اگه بره به آقا جانم بگه...

سینا دستی توی هوا پرت می‌کند:

- اووووو... بیخیال بابا! هنوز هیچی نشده داری حرصشو
می‌خوری؟

- آخه تو نمیگی چی بهش گفتم که. اون چی بهت گفت؟

سینا کلید می‌اندازد و درِ خانه را باز می‌کند:

- کاریت نباشه تو، مردونه حلش کردیم.

همین که بعد از حرف زدندشان، یاسین دست از سرشان
برداشت و اجازه داد که بروند، جای شکر داشت!

- یعنی مطمئن باشم حل شده؟

با همان لبخند نگاهش را به تسنیم می‌دهد. نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد. تسنیم درمانده می‌نالد:

- ای خدا... چه بدبختی‌ام من آخه!

پا به خانه که می‌گذارند، همراز که روی مبل نشسته از جا بلند می‌شود. سینا با دیدنش، ته مانده‌ی خنده از صورتش پاک می‌شود و به جایش، اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند.

- سلام.

سینا جوابش را می‌دهد:

- علیک سلام. چرا بیداری این وقت شب؟

تسنیم خیره نگاهش می‌کند. دیگر مثل قبل آرایش روی صورت ندارد. باید باور کند که عقب کشیده؟

همراز نیم‌نگاهی به تسنیم می‌اندازد و بعد، رو به سینا می‌گوید:

- منتظر بودم بیای با هم حرف بزنیم.

- حرفِ چی؟

- همیشه بریم تو اتاق من؟

- هر حرفی داری همین جا بگو، غریبه نداریم.

نگاه همراز باز هم می‌رود پی‌تسنیم، نگاهی پر مکت و پر از حرف. تسنیم نمی‌داند چرا یک آن دلش به حال بیچارگی همراز می‌سوزد. نمی‌داند چرا، اما دلش نمی‌خواهد بخاطر حضور او، کسی. آزار ببیند، حتی اگر آن کس همراز باشد! رو به سینا، آرام می‌گوید:

- اشکال نداره سینا جان، برو بین چی می‌گه. شاید جلو من نتونه بگه خب.

سینا که نگاهش می‌کند، لبخندی کمرنگ می‌زند و با یک بار پلک روی هم گذاشتن و چشم باز کردن، نشان می‌دهد که مشکلی ندارد. سینا به همراز نگاه می‌کند و با سر به راه پله اشاره می‌زند:

- بریم ببینم چی می‌خوای بگی.

بعد از رفتنشان، تسنیم همان جا روی مبلی می نشیند. بهتر است برای رفتن به اتاق و لباس عوض کردن، منتظر بماند تا حرف هایشان تمام شود. نمی داند غصه‌ی حضور همراز را بخورد یا ماجرای امشب و یاسین را. توی مغزش، همه چیز به هم گره کور خورده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۱۴

توی اتاق سینا لبه‌ی تخت می نشیند و می گوید:

- زود حرفتو بزن باید برم.

همراز درِ اتاق را می بندد و به سمتش می چرخد. چند ثانیه‌ای با حسرت، خیره می شود به گوی‌های خاکستری‌اش. لب می زند:

- چی میشه انقدر بد نباشی باهام؟

سینا با چشمانی گرد شده و نگاهی پر از هشدار خیره‌اش می‌شود. از همین اولین جمله‌اش پیداست که ته این بحث قرار است به کجا برسد!

- چرت و پرت نگو همرازا! بشین این‌جا حرفتو بزن، دیرمه می‌خوام برم.
- کجا بری؟

- باید جواب پس بدم بهت؟ هر جا! به تو چه؟

آخر این بد اخلاقی‌ها جانش را می‌گیرد! با کمی مکث و تردید، می‌رود و با فاصله کنار سینا می‌نشیند. نگاهش خیره‌ی زمین است. آرام می‌گوید:

- تعریف کن برام.

سینا به نیم‌رخش نگاه می‌کند:

- چیو تعریف کنم؟

- همه چی رو!

به سینا نگاه می‌کند:

- از شب قبل پروازمون به بعد، همه چی رو واسم تعریف کن فرهاد. کجا بودی اون شب؟ چی شد نیومدی؟

سینا تای ابرو بالا می دهد:

- چرا باید بهت توضیح بدم؟

همراز لبخندی تلخ می زند:

- چون من خیلی چشم انتظارت موندم، خیلی نگران شدم.

سینا رو می گیرد و پلک روی هم می گذارد. کلافه نفسش را فوت می کند و دستی به موهای پریشانش می کشد. دیوانه می شود آخر! شک ندارد دیر یا زود، از دست این زن و کارهایش دیوانه می شود.

به همراز نگاه می کند و می گوید:

- تصادف کردم اون شب، بیمارستان بودم.

- هشت ماه بیمارستان بودی؟

کنایه می زند بی چشم و رو!

- نخیر، گفتم که گرفتار بودم.
 - گرفتاریت این دختره بود؟
 سینا اخمی غلیظ می کند:
 - این دختره اسم داره!

- مگه واست چی کار کرده که انقدر سنگشو به سینه می زنی؟ چی کار کرده که من واست نکردم فرهاد، هان؟
 - هر کاری واسم کردی من صد برابرشو واست کردم.
 منت نذار سر من همراز، من بدم چجوری جوابتو بدم!

مات و غمزده نگاهش می کند. یعنی توی آن هشت ماه، آن دخترک با فرهاد چه کرده که انقدر این مرد عوض شده؟ یعنی می رسد روزی که فرهاد مثل گذشته ها شود؟ لحظه ای پلک روی هم می گذارد و آرام سر به اطراف تکان می دهد. نه، نباید رویا ببافد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۱۵

- فرهادی که من می‌شناختم، رفیق نیمه راه نبود. آدمی نبود که وضعیت منو بدونه و این همه مدت تنهام بذاره.

سینا پوزخندی پر صدا می‌زند:

- رفیق!

همراز خیره نگاهش می‌کند و سینا سر تاسف تکان می‌دهد
برایش:

- کاش می‌دونستی رفیق یعنی چی!

- ما خیلی با هم خوب بودیم فرهاد، چرا همه چی خراب شد؟

- خراب نشد، خرابش کردی!

- من دوست داشتم...

سینا پلک روی هم می‌گذارد و کلافه می‌گوید:

- همراز... بس کن تو رو خدا.

از جا بلند می‌شود:

- گفتی پیام اتاقت اینو بهم بگی؟

همراز چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند، نگاهی پر از حسرت، پر از حسادت. بغض می‌نشیند توی گلویش. چقدر دلش می‌خواست این مرد مال خودش باشد...

- نه، گفتم بیای واسم تعریف کنی چی شد. چی شد که اینجوری شد؟

صدای سینا کمی بالا می‌رود:

- هیچ جوری نشده! من و تو فقط هم‌خونه بودیم، یادم نمیاد چراغ سبز نشونت داده باشم که الان طلبکاری ازم. گوش کن منو همراز! اون دختری که اون پیرونه من جونمم واسش می‌دم. دلم نمی‌خواد ولی ناراحتش کنی ناراحتت می‌کنم، اذیتش کنی بدجوری اذیتت می‌کنم. پس حواستو خوب جمع کن، حالت شد؟

هوای جنگل نگاهش بارانی می‌شود. اشک، دیدش را تار می‌کند اما سینا دیگر به تنگ آمده! دیگر حالش را نمی‌بیند، دیگر مراعاتش را نمی‌کند.

- خبر دارم امروز صبح چه مزخرفاتی تو گوش تسنیم خوندی. فرهاد تنوع طلبه و فلان! خیلی دارم مراعاتتو می‌کنم همراز، ولی دیگه صبرم تموم شده.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی هشدار، مقابل همراز تکان می‌دهد:

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه زیونت به مزخرف بچرخه، خودم تو و بچه‌تو می‌دم دست مانی. مفهومه؟
- نمی‌شناسمت فرهاد، خیلی بی‌رحم شدی.

سینا چشمانش را می‌بندد و با هر دو دستش، دو طرف سرش را محکم فشار می‌دهد و نفسش را از سر کلافگی فوت می‌کند. مغزش دارد منفجر می‌شود از دست این زن! لحظه‌ای که می‌گذرد، قدم‌های بلندش را سمت در اتاق می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- خدایا صبر بده بهم!

دستش که روی دستگیره می‌نشیند، همراز می‌پرسد:

- بچم کجاست؟

به سمتش می‌چرخد و تک خنده‌ای می‌کند:

- پس بچه‌تم مهمه برات. عجب بابا، عجب!

از جا بلند می‌شود. می‌رود و مقابل سینا می‌ایستد:

- بیارش این‌جا، می‌خوام پیش خودم باشه.

- که مانی مثل آب خوردن پیداش کنه سرشو بیخ تا بیخ
بیره؟

صدای همراز از بغض و حرص می‌لرزد:

- دو ساله ندیدمش فرهاد، دلم داره می‌ترکه.

- چی کار کنم الان؟

- تو بچه‌مو ازم گرفتی، تو ازم دورش کردی.

چشمان سینا از سر ناباوری گرد می‌شوند. نه، دیگر این
حجم از وقیح بودن توی مغزش نمی‌گنجد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۱۶

کمی طول می کشد تا باورش شود چه شنیده. ضربه‌ی
آرامی به سرشانه‌ی همراز می کوبد و می گوید:

- برو، برو دیوونه‌م نکن!

- بچه‌مو می‌خوام فرهاد!

سینا فریاد می‌زند:

- بچه‌تو می‌خوای یا جنازه‌شو؟

از صدای بلندش، همراز بی‌اراده قدمی عقب می‌رود و با
چشمانی وقزده نگاهش می‌کند. سینه‌ی سینا به شدت
بالا و پایین می‌شود. فکش قفل شده و دستش مشت.
خیلی خودداری می‌کند که همان مشت را حواله‌ی صورت
همراز نمی‌کند!

- حیف اسم مادر که روی توی بی لیاقته! مادر مامان
سیمین من بود، نه تو! نه تویی که یه روز دلت
این جاست یه روز پیش اون مانی عوضی!

اگر به جای این حرف‌ها، یک سیلی توی گوش همراز
می‌زد، دردش کمتر بود! انگار که قلبش از سینه جدا شده و
مرد بی‌رحم رو به رویش، زیر پا لهش کرده. تمام تنش به
رعشه افتاده از سنگینی حرف‌های فرهاد...

سینا رو می‌چرخاند و درِ اتاق را باز می‌کند و همزمان
پوزخندی حرصی می‌زند. زیر لب می‌گوید:
- بچه! خانوم بعد دو سال تازه یادش افتاده بچه هم
داره!

می‌رود و آن قدر درِ اتاق را محکم به هم می‌کوبد که همراز
از جا می‌پرد. دیگر ظرفیتش پر شده. جیغ می‌کشد، روی
زانوهایش فرود می‌آید و از ته دل هق می‌زند برای بخت
سیاهش...

سینا درِ اتاقش را باز می کند و سرک می کشد:
- تسنیم؟

تسنیم توی سالن، از روی مبل بلند می شود:
- این جام سینا.

پله ها را تند تند پایین می رود. از اخم غلیظ روی
پیشانی اش، تسنیم می فهمد که اعصابش حسابی به هم
ریخته. رو به رویش می ایستد و می گوید:

- من دارم می رم، کاری نداری؟

تسنیم نگران می پرسد:

- خوبی سینا جان؟

سینا پوف کلافه ای می کشد:

- این دیوونه اعصاب نداشته واسم.

تسنیم نچی می کند و لب روی هم می فشارد. نمی داند چه
بگوید.

- من برم، یه کم دیگه این جا بمونم بعید نیست بگیرم
خفهش کنم زنیکه رو!

بعد از یک خداحافظی کوتاه و رفتنِ سینا، تسنیم به اتاق می‌رود. صدای گریه‌ی همراز را می‌شنود. گاهی هم جیغ می‌کشد و هر لحظه اعصاب تسنیم بیشتر به هم می‌ریزد. نمی‌داند این وضعیت تا کی قرار است طول بکشد.

لباس‌هایش را عوض می‌کند و سعی می‌کند بخوابد. اما صدای همراز از یک طرف و فکر قرار فردایش با یاسین از طرف دیگر، خواب را بر چشمانش حرام کرده‌اند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۱۷

"جمعه، چهاردهم دی"

تیرداد ماشین را مقابل خانه‌ی سینا پارک می‌کند. شوکا که کنارش نشسته، می‌گوید:

- دستت درد نکنه تیرداد جان.

- به سلامت عزیزم.

شوکا را آورده پیش تسنیم تا با هم به خرید بروند. خواب‌آلودگی از چشمان خمار و صدای گرفته‌اش می‌بارد. صبح زود است و خستگی شیفت شب، از سر و روی تیرداد می‌بارد. حالا فقط دلش می‌خواهد برود خانه و تخت بخوابد!

شوکا به تیرداد نگاه می‌کند. با تردید می‌گوید:

- تیرداد جان؟

تیرداد نگاهش می‌کند و با تمام خستگی‌اش لبخند می‌زند:

- جانِ تیرداد؟ بلامیسرا! (دردت به سرم!)

شوکا زبان روی لبش می‌کشد:

- یه چیزی می‌خوام بگم. ولی باید قول بدی بعدش چیزی نپرسی.

تیرداد کمی اخم می کند:

- چی شده؟

- هیچی نشده.

- بگو خوب.

- قول بده اول!

- خا بَرَه! (خب بابا!) قول!

- تیرداد جان، خواهرت اصلاً این پسره یاسین و دوست نداره‌ها.

- می دونم، حالا یه ذره رفت و آمد کنن، درست میشه ایشالا.

شوکا کمی مکث می کند، نمی داند بگوید یا نه. دست آخر دل به دریا می زند و می گوید:

- یاسین نه از شغل تسنیم خوشش میاد، نه حجابشو قبول داره. می خواد بعد ازدواج زورکی تغییرش بده.

اخم تیرداد غلیظ می شود:

- چه غلطا! دِ چی؟ (دیگه چی؟)
- همین دیگه، خواهرت چیزی نمی‌تونه بگه تیرداد. طفلک خیلی داره اذیت میشه. تو هواشو داشته باش، خب؟
- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟
- قرار شد چیزی نپرسی دیگه.
- یعنی چی آخه؟
- شوکا چهره‌ای مظلوم به خودش می‌گیرد:
- تیردادم، تو رو خدا!

نمی‌شود که بگوید همراه سینا با تسنیم سر قرار رفته‌اند!
تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:
- باشه.

- شوکا لبخندی کمرنگ به رویش می‌زند:
- حواست به تسنیم هست دیگه؟
- هست، تی خیال راحت! (خیالت راحت!)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۱۸

صدای زنگ موبایل، تسنیم را از خواب بیدار می‌کند. دیشب از فکر و خیال تا دم سحر خوابش نمی‌برد. به زور چشمانش را نیمه باز می‌کند و موبایلش را از روی پاتختی چنگ می‌زند. شماره را نگاه نکرده، آیکون سبز را می‌کشد.

- بله؟

صدای پشت خطی با کمی مکث می‌رسد:

- سلام.

- سلام، شما؟

- یاسینم تسنیم خانوم.

چشمانش تا آخرین حد ممکن باز می‌شوند و صاف روی تخت می‌نشینند. یاسین می‌گوید:

- خواب بودین؟ شرمنده بیدارتون کردم.

تسنیم هول کرده و نمی‌داند چه بگوید. بعد از آن افضاح
دیشب، اصلاً رویش نمی‌شود با این مرد صحبت کند.

- امروز قرار داریم. زنگ زدم پرسم خودم پیام دنبالتون
یا...

بی‌هوا توی حرفش می‌پرد:

- نه نه!

یاسین که سکوت می‌کند، تازه کمی به خودش می‌آید:

- یعنی... شما آدرس بدین، من خودم میام. زحمتتون
نمی‌دم.

یاسین آهی غلیظ می‌کشد و تسنیم تازه می‌فهمد چقدر
صدای این مرد گرفته و غمگین است!

- خیره خب، براتون لوکیشن می‌فرستم، ساعت یک
منتظرتونم. خدا حافظ.

و بعد، بی آن که منتظر خدا حافظی تسنیم باشد، تماس را قطع می کند. تسنیم مات و مبهوت به صفحه‌ی موبایلش چشم می دوزد. مغزش هنوز درست کار نمی کند. چند دقیقه‌ای طول می کشد تا کاملاً هوشیار شود. نچی می کند و بعد، پوف کلافه‌ای می کشد و موهایش را چنگ می زند:

- خدایا... چی کار بکنم من آخه؟

برای یاسین تایپ می کند: "لازمه امروز همدیگه رو ببینیم؟ آخه با اتفاق دیشب..."

مدام پیامش را پاک می کند و دوباره از نو تایپ می کند. دست آخر دلش را به دریا می زند و دکمه‌ی ارسال را لمس می کند. کمی طول می کشد تا یاسین جواب بدهد: "لطفاً بیاین، باید باهاتون صحبت کنم".

دلشوره‌اش آرام که نمی گیرد هیچ، بدتر از قبل امانش را می بُرد. با دندان می افتد به جان لبش، آن قدر که لبش زخم می شود و به سوزش می افتد. آن قدر کلافه و فکری شده که کم مانده بزند زیر گریه! موبایل را کنار می گذارد و دراز

می کشد و پتو را روی سرش می کشد. این هم از اول صبحش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۱۹

همین که کمی پشت پلک‌هایش گرم می‌شوند، دوباره صدای زنگ موبایلش در می‌آید. پتو را با حرص کنار می‌زند و درمانده می‌نالد:
- ای خدا...

موبایل را برمی‌دارد و همزمان می‌گوید:

- چه بدبختی‌ام من آخه!

اسم شوکا را که می‌بیند، با حرص آیکون سبز را می‌کشد:

- بله شوکا؟

- چه عصبانی! علیک سلام.

- سلام. هشت صبحه شوکا، خواب نداری مگه؟

- بیا درو باز کن.
- تسنیم از روی تخت پایین می آید:
- این جایی مگه؟
- وایای! بیا دیگه، پام درد گرفت!

بعد از باز کردن در و آمدن شوکا، کمی به سر و وضعش می رسد. لباس عوض می کند، موهایش را شانه می زند و دست و صورتش را می شوید. شوکا هم در این فاصله، میز صبحانه را آماده می کند.

تسنیم پشت میز می نشیند و شوکا با دو لیوان چای، می آید و مقابلش می نشیند. می پرسد:

- چته سر صبحی؟ بد اخلاقی! با سینا دعوات شده؟

تسنیم کمی شکر توی چای می ریزد و بی حوصله می گوید:

- نه بابا، طفلک سینا کاریم نداره که!

شوکا تک خنده ای می کند و زیر لب می گوید:

- طفلک!

تسنیم چشم غره ای می رود و می گوید:

- با یاسین قرار دارم.

نچی می کند و سرش را میان دستانش می گیرد. درمانده می نالد:

- وای شوکا... نمی دونی که دیشب چی شد.

- چی شده؟

ماجرای دیشب را که تعریف می کند، شوکا ضربه‌ای آرام به پیشانی تسنیم می کوبد و حرصی می گوید:

- خاک تو سرت کنن تسنیم! احمقِ دیوانه!

تسنیم واقعاً کم مانده گریه کند:

-!... نکن دیگه!

- الان این پسره بره همه چیو به بابات بگه می خوای چی کار کنی؟ هان؟ بی شعور!

- تو رو خدا نگو شوکا. آقا جانم بفهمه بیچاره می شم.

شوکا پوف کلافه‌ای می کشد:

- آدم از دست کارای تو مغزش سوت می کشه تسنیم! نصفه شبی با اون مرتیکه لب دریا چی کار می کردی آخه؟

- جای دعوا کردن بگو چی کار کنم؟
 - عشق و حالت با آقا سیناست، گند زدنا مال من.
 هیچی! پاشو برو سر قرار بین چی میگه این پسره. خدا به
 دادت برسه فقط!

تسنیم با بیچارگی سر روی می‌گذارد. آن قدر حالش
 نابود است که دل شوکا می‌سوزد برایش. کمی که می‌گذرد،
 طاقتش تمام می‌شود. دست نوازشی روی سر تسنیم
 می‌کشد و می‌گوید:

- خيله خب، بسه جمع کن خودتو. تا الان که هیچی
 نگفته پسره، ایشالا از این به بعدم نمیگه.

تسنیم سر بلند می‌کند. با آن چشمان معصوم غمزده، دل
 شوکا عجیب می‌سوزد برایش. صدایش می‌لرزد وقتی
 می‌گوید:

- راست میگی شوکا؟ هیچی نمیگه؟

شوکا پوف کلافه‌ای می‌کشد و تکه‌ای نان برمی‌دارد:
 - ایشالا که نمیگه.

لقمه‌ای کوچک آماده می‌کند و سمت تسنیم می‌گیرد:

- بخور، رنگ و رو برات نمونده دختر.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۳۲۰

.....

خیره شده به آبِ توی لیوان و آرام و پی در پی، به لیوان شیشه‌ای تقه می‌کوبد. خودش توی کافه است و فکرش حوالی دیشب پرسه می‌زند. چیزی که دیده را هنوز هم باورش نمی‌شود. هنوز هم باور نمی‌کند آن دختری که دیشب توی ماشین یک مرد غریبه بود، تسنیم باشد، دختر سرهنگ فلاح!

نمی‌داند از خودش و آن همه عجله و حماقت عصبانی باشد، یا از پدرش که این دختر را برای ازدواج پیشنهاد داده بود. حرف‌های دیشب آن مرد غریبه که انگار اسمش سیناست، مدام توی مغزش مرور می‌شوند. راست می‌گفت! تسنیم اصلاً آن دختری نیست که فکرش را

می کرد. خودش بخاطر اجبار و سخت گیری های سرهنگ، نمی توانست مستقیم بگوید که این ازدواج را نمی خواهد. اما تمام حرکات و تک تک حرف هایش، این را فریاد می زدند و یاسین چه احمقانه چشمش را روی همه چیز بسته بود!

کافه رستوران چندان شلوغ نیست. در که باز می شود، زنگوله ی بالای در به صدا در می آید و یاسین سر بلند می کند. سینا و تسنیم را که کنار هم می بیند، ناخواسته کمی اخم می کند. سینا نگاه می چرخاند و یاسین را که می بیند، به تسنیم نشانش می دهد. تسنیم سر به زیر و خجالت زده سمت میز یاسین می آید و سینا همان جا نزدیک در ورودی، پشت یک میز می نشیند.

- سلام.

یاسین به احترامش از جا بلند می شود:

- سلام. خوش اومدین، بفرمایید.

صندلی را عقب می کشد و مقابل یاسین می نشیند. اصلاً رویش نمی شود به صورتش نگاه کن. با این سرمای استخوان سوز، تمام تنش گر گرفته از خجالت و کاش این دیدار زودتر تمام شود و بعد از آن هیچ وقت دیگر این مرد را نبیند!

یاسین بیخودی پشت گردنش را ماساژ می دهد. هول کرده و نمی داند چه باید بگوید، چطور باید برخورد کند. مخصوصاً حالا که سینا خیره و با اخم نگاهش می کند و انگار منتظر یک حرکت است تا میان همین کافه دعوا راه بیاندازد!

بزاق دهانش را قورت می دهد و می گوید:

- من هنوز چیزی سفارش ندادم، شما چی میل دارید؟

- نه، من چیزی نمی خورم آقا یاسین.

کمی مکث می کند و زبان روی لبش می کشد:

- گفتین باهام حرف دارین، فقط اومدم حرفاتونو بشنوم برم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۲۱

یاسین سر تکان می دهد. کمی طول می کشد تا تصمیم بگیرد
حرفش را از کجا شروع کند:

- خیلی اذیت شدین این مدت.

- آره، شما هم اذیت شدین، ببخشید.

یاسین سری تکان می دهد:

- کاش زودتر خودتون بهم می گفتین...

تسним حرفش را قطع می کند:

- من تلاشمو کردم بهتون بگم نمی خوام ازدواج کنم،
ولی شما...

- نمی دونستم کسی- تو زندگی تونه. شب خواستگاری
ازتون پرسیدم پای کسی- وسطه شما گفتین نه. اگه
همون موقع می گفتین...

و تسنیم بالاخره سر بلند می کند و با چشمانی که کمی گرد شده اند، نگاهش را به چشمان یاسین می دوزد. می گوید:

- این خیلی بده که شما به حضور یه مرد توی زندگی من بیشتر از خواسته ی خودم احترام می ذارید!

یاسین نگاه می دزدد. حرفش حرف حساب است و جواب ندارد!

- من... راستش فکر می کردم اگه یه مدت رفت و آمد کنیم ازم خوشتون میاد.

- شما چی؟ شما از چیزی که من هستم خوشتون میاد آقا یاسین؟

یاسین سر بلند می کند و چند لحظه ای نگاهش می کند و دوباره سر به زیر می اندازد. نه واقعاً! حالا که با حقیقت رو به رو شده، تازه می فهمد این دختر چقدر با معیارهایش فاصله دارد. چهره اش زیبا و دلنشین است، درست. شخصیت دوست داشتنی ای دارد و خانواده ی خوبی دارد،

درست. اما با تمام این‌ها، تسنیم آنی نیست که یاسین بخواهدش!

- من می‌دونم شما چجوری فکر می‌کردین آقا یاسین. فکر می‌کردین اگه ازدواج کنیم من عوض می‌شم. کارمو عوض می‌کنم، حجابمو... شایدم درست فکر می‌کردین. شاید من تغییر می‌کردم، ولی دیگه اونی نبودم که شما ازش خوشتون اومده بود.

یاسین آرام سر تکان می‌دهد:
- بله، حق با شماست.

تسنیم آهی غلیظ می‌کشد. میزشان کنار پنجره است. نگاهش را به پشت پنجره و خیابان و آدم‌ها می‌دوزد و سفره‌ی دلش باز می‌شود:

- من شبیه خانوادم نیستم. با آقا جانم سر این چیزی که الان هستم همیشه دعوا داشتیم. آقا جانم نمی‌داشت کار کنم، نمی‌داشت لباسایی که دلم می‌خواست و بپوشم.

یادمه شیش سالم بود. می خواستیم بریم تولد پسر- خالم. یه پیرهن خوشگل قرمز داشتم، خیلی اونو دوست داشتم. با کلی ذوق رفتم پوشیدمش حاضر شدم که برم تولد. آقا جانم همین که لباسمو دید یه جوری داد زد که...

لب می گزد. خیلی سال است که از آن روز گذشته اما هنوز هم وقتی یادش می افتد، قلبش مثل همان روز از ترس تند می کوبد. او فقط شش سالش بود، فقط می خواست لباسی که دوستش داشت را بپوشد. گنااهش چه بود؟

صدایش از بغض می لرزد:

- مامانم واسه این که آقا جانم آروم بشه، به زور برد لباسمو عوض کرد. جای پیرهن قشنگم، یه سارافون زشت تنم کرد، به زور روسری سرم کرد. از همون موقع بدم اومد از حجاب گرفتن.

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۳۲۲

یاسین یک آن دلش می‌سوزد برایش. توی خانواده‌ی مذهبی او، کسی— به زور کسی— را وادار به کاری نکرده. کودکی خواهرش یسنا را خوب به یاد دارد. پدر و مادرش، آن قدر مهربان و منطقی با او برخورد کردند که یسنا خودش، با میل خودش حجاب را انتخاب کرد. لیوان آب دست نخورده‌اش را آرام سمت تسنیم هول می‌دهد و می‌گوید:

- من واقعاً متاسفم.

تسنیم با همان بغض، لبخندی کمرنگ تحویلش می‌دهد و کمی آب می‌نوشد. یک برگ دستمال کاغذی برمی‌دارد و زیر بینی‌اش می‌کشد. خیره به نقطه‌ای روی میز، ادامه می‌دهد:

- یه کم که بزرگ‌تر شدم، خان داداشم پشتمو گرفت. دیگه آقا جانم زیاد نمی‌تونست بهم زور بگه. تیرداد بلد بود چجوری باهاش حرف بزنه، چجوری راضیش کنه.

آهی غلیظ می‌کشد:

- من خیلی با آقا جانم جنگیدم. واسه کار کردنم، واسه لباس پوشیدنم. خیلی سختی کشیدم تا قبول کنه من همین جوری‌ام. دیگه دلم نمی‌خواست بعد ازدواج، دوباره از اول همه‌ی اون سختیا رو بکشم. دلم نمی‌خواد با شوهرم بجنگم.

سر بلند می‌کند و نگاهش را به یاسین می‌دهد:

- ما شبیه هم نیستیم آقا یاسین، کنار هم قشنگ نیستیم. شما باید یکی رو پیدا کنید که مثل خودتون باشه، که لازم نباشه عوض بشه، یکی که انتخاب خودتون باشه!

دارد غیر مستقیم نصیحتش می‌کند که انتخاب همسر— آینده‌اش را این بار دیگر به دست پدرش نسپرد؟ یاسین از حرفش این را برداشت می‌کند!

- همین الانشم اگه آقا جانم سینا رو بفهمه خیلی برام بد میشه.

- خیالتون راحت باشه تسنیم خانوم، کسی- از من چیزی نمی‌شنوه.

تسنیم از روی تشکر لبخندی کمرنگ می‌زند:

- ممنونم ازتون آقا یاسین. دیشب از ترس خوابم نمی‌برد.

یاسین کمی اخم می‌کند:

- ترس چرا خانم؟ اصلاً به من ربطی نداشته که بخوام حرفی بزنم.

- خب... فکر نمی‌کردم شما اینجوری فکر کنید!

یاسین کوتاه می‌خندد:

- خیلی دیگه منو هیولا فرض کردین!

تسنیم شرمنده لب می‌گذد:

- ببخشید.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۳

یاسین یک لحظه نگاهش به سینا می افتد. صورت زخمی و دست بانداژ شده اش، مدل لباس پوشیدنش، از اینها حس خوبی نمی گیرد. نگران می شود برای تسنیم، یک جور احساس مسئولیت سراغش می آید، شاید هم غیرت!

- تسنیم خانوم؟

تسنیم که سر بلند می کند، با سر اشاره‌ی نامحسوسی به سینا می کند و می گوید:

- این آقا سیناتون، مطمئنید آدم خوبیه؟ آخه ظاهرش...

تسنیم لبخند می زند:

- آدم خوبیه، دوست خان داداشمه. ما شیش هفت ماه با هم زندگی کردیم.

چشمان یاسین که گرد می شوند، تندی حرفش را اصلاح می کند:

- نه نه! منظورم تو خونهی خودمونه. گفتم که دوست
تیرداده، تو اتاق اون می خوابید شبا.

یاسین نفسی آسوده می کشد:

- به هر حال اگه یه وقت خدایی نکرده مشکلی پیش
اومد، رو من می تونید حساب کنید تسنیم خانوم.
منم جای برادرتون!

لبخندی ناخواسته روی لبهای تسنیم می نشیند. همین
که همه چیز به صلح و خوشی تمام شده، همین که یاسین
از خواستگار به برادر بودن رسیده، خیالش راحت می شود
بابت همه چیز.

- نگران چیزی نباشید تسنیم خانوم. من به بابا می سپرم
با آقا حمیدرضا صحبت کنه. می گم یه جوری همه
چیزو تموم کنه که واسه ی شما بد نشه. بازم شرمنده
اگه اذیتتون کردم.

تسنیم تشکر می‌کند. بعد از یک خداحافظی کوتاه و آرزوی خوشبختی برای یکدیگر، هر دو از جا بلند می‌شوند. یاسین همان‌جا می‌ایستد و تسنیم به سمت میز سینا می‌رود. سینا از جا بلند می‌شود و می‌پرسد:

- تموم؟

تسنیم لبخندی به رویش می‌زند:

- آره، تموم شد.

سینا هم لبخند می‌زند و چشمتکی تحویلش می‌دهد. سوئیچ ماشین را به سمتش می‌گیرد و می‌گوید:

- برو الان میام.

بعد از رفتن تسنیم، به سمت یاسین می‌رود. لبخندی به رویش می‌زند و ضربه‌ای آرام به بازویش می‌کوبد:

- دمت گرم سید یاسین، خیلی مردی!

و بعد، دستش را به سمت او دراز می‌کند. یاسین چند لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد، لبخندی می‌زند و با هم دست می‌دهند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۴

.....

همین که سینا ماشین را مقابل خانه متوقف می کند،
موبایلش زنگ می خورد. تسنیم می پرسد:

- کیه؟

- تیرداد.

آیکون سبز را می کشد:

- جانم؟

- ادش؟ کجایی؟

صدای گرفته و خواب آلود است. سینا کوتاه می خندد و
می گوید:

- صحت خواب! تازه بیدار شدی؟

- آره، کجایی تو؟

- بیرون یه کاری داشتم اومدم دنبال اون. الان جلوی
خونه‌ی خودمم، برم یه دقیقه یه چیزی بردارم.

- ناهار خوردی؟

سینا به تسنیم اشاره می‌زند که پیاده شود. خودش هم پیاده می‌شود و می‌گوید:

- نه هنوز، چطور؟

- بریم یه جا ناهار بخوریم؟

- خرید نمی‌خوای بری مگه؟

با هم به سمت خانه می‌روند. تسنیم می‌خواهد زنگ خانه را بزند اما سینا اشاره می‌زند که صبر کند. تیرداد می‌گوید:

- نه، فرمانده امروز مرخصی دادن!

سینا بلند زیر خنده می‌زند، به شوکا می‌گوید فرمانده!

- عجب! پس بریم آخرین روزای مجردی تو خوش

بگذرون که بعد عقد تازه می‌فهمی چه غلطی کردی!

تسنیم در حالی که به زور دارد لبخندش را کنترل می‌کند، به سینا اخم می‌کند و پشت چشم برایش نازک می‌کند.

سینا چشمکی می زند و با سر انگشت اشاره اش، ضربه ای آرام روی بینی تسنیم می کوبد.

تیرداد کوتاه می خندد:

- مسخره! کجا پیام؟

- می خوای بیا خونهی من از این جا بریم.

به تسنیم اشاره می زند و تسنیم زنگ خانه را فشار می دهد.
تیرداد می گوید:

- باشه، نیم ساعت دیگه اون جام.

صدای شوکا توی آیفون می پیچد:

- بله؟

و سینا انگار که از هیچ چیز خبر ندارد، می گوید:

- شوکا تویی؟ تیرداد نامزدت این جاست که.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۵

و شوکا متوجه می‌شود که تیرداد پشت خط موبایلش است. چیزی نمی‌گوید و تنها دکمه‌ای را می‌زند و در باز می‌شود.

تیرداد می‌گوید:

- آره، صبح خودم رسوندمش. ولی فکر نکنم تسنیم
خونه باشه.

سینا خودش را می‌زند به آن راه:

- کجاست؟

- با یاسین قرار نهار داشتن دیگه.

توی گلو می‌خندد و همراه تسنیم از پله‌ها بالا می‌روند.

- آهان، بذار ببینم... نه بابا همین جاست. کفشاش دم
دره.

- اِ اوامده؟ چه زود!

- قطع کن برو حاضر شو، نیم ساعته برسیا.

- حله ادش، فعلاً.

تماس که قطع می‌شود، تسنیم می‌گوید:

- چه قشنگ دروغ میگی آقا سینا!

سینا تقه‌ای به درِ خانه می‌کوبد:

- وقتی با خواهر رفیقت میری تو رابطه باید پیچوندنم
بلد باشی دیگه!

صدای شوکا از داخل خانه می‌آید:

- بیاین تو.

داخل که می‌روند، بعد از سلام، شوکا از تسنیم می‌پرسد:

- چه زود برگشتین! چی شد؟ تموم شد؟

تسنیم لبخند می‌زند:

- آره، به خیر گذشت.

شوکا نفسی آسوده می‌کشد:

- خدا رو شکر!

سینا توی آشپزخانه، بطری آب را سر می کشد و بعد،
اطراف را نگاه می کند:
- همراز کجاست؟

لبخند روی لب تسنیم خشک می شود. هنوز برای این
شادی خوشحالی نکرده، آن مصیبت خودش را نشان
می دهد. می رود و روی مبلی می نشیند. شوکا نگاه
خصمانه ای به سینا می اندازد و می گوید:

- تو اتاقشه. نیم ساعت پیش یه سر اومد بیرون دوباره
رفت بالا.

سینا اخمی کمرنگ روی پیشانی می نشاند و از آشپزخانه
بیرون می آید:

- یعنی چی؟ چشه؟

- من چمیدونم آقا سینا. منو دیده میگه تو ام
دوست دختر فرهادی؟ گفتم خدا نکنه! بعدم چهارتا
چرت و پرت بار تسنیم کرد رفت تو اتاقش.

اخم سینا غلیظتر می‌شود. نگاه از شوکا می‌گیرد و سمت راه پله می‌رود. تقه‌ای به در اتاق همراه می‌زند و بی‌صبر داخل می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

تسنیم خیره به راه پله، از ته دل آه می‌کشد. شوکا نچی می‌کند و کنارش می‌نشیند. زیر لب می‌گوید:
- مرتیکه بیشعور!

نگاهش را به نیمرخ تسنیم می‌دوزد:
- تو چرا غم‌برک زدی؟ ولش کن بابا.

تسنیم سر می‌چرخاند و فقط نگاهش می‌کند. شوکا که نمی‌داند او چه عذابی می‌کشد. هر بار که همراه میان او و سینا فاصله می‌اندازد، حس می‌کند نفسش دیگر درست بالا نمی‌آید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۶

سینا دست به سینه، شانهاش را به دیوار تکیه داده و چشم دوخته به همراز، به زن نابودی که گوشه‌ی تخت و کنج دیوار زانوی غم بغل گرفته و از چهره‌ی رنگ پریده و چشمان بی‌حالش، افسردگی می‌بارد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- چته همراز؟ باز چرا خودتو حبس کردی تو اتاق؟

صدایش برخلاف دیشب، عصبانی نیست. فقط خسته است، انگار که کلافه شده از این وضعیت. همراز با مکث سر بلند می‌کند. سفیدی چشمانش تماماً به خون نشسته‌اند و انگار بغضی- گلویش را می‌فشارد. بغضی- از جنس حسرت و بیچارگی و خشم.

- کی می‌خوای تمومش کنی این وضعیتو؟ خودت حالت از اینی که هستی به هم نمی‌خوره؟

پوزخندی کم‌رنگ و بی‌صدا روی لبش می‌نشیند. فرهاد هم مثل مانی است، فرهاد هم به او می‌گوید حال به هم زن!

سینا قدم برمی دارد و لبه‌ی تخت می‌نشیند و خیره نگاهش می‌کند. امروز روی دور خشم نیست، فقط دلش به حال این زن می‌سوزد!

- عادت داری همه چیو زهرمار کنی به خودت؟ چته الان؟

از گریه‌ها و جیغ‌های دیشبش، صدای گرفته:

- این دختره کیه آوردیش این‌جا؟

- دردت این دختره‌ست؟ دوست تسنیمه.

همراز نگاهش را به دیوار رو به رویش می‌دوزد. زیر لب می‌گوید:

- خودش کم بود؟ دوستش برداشته آورده!

- این‌جا خونه‌ی منه همراز. هر کسی— من بخوام میاد، نخوام نمیاد!

صدایش آرام، اما لحنش جدی است و همراز را وادار به سکوت می‌کند. حق دارد فرهاد، این‌جا خانه‌ی اوست و او دیگر آن همخانه‌ی سابق نیست که این‌جا راحت باشد. حالا یک بار اضافی روی دوش این مرد است. کاش نبود، کاش همه چیز مثل قبل بود...

- تو اصن بلدی خوشحال باشی همراز؟

نگاهش با کمی مکث، سمت سینا می‌چرخد. خوشحالی... معنی خوشحال بودن را خیلی وقت است که یادش رفته، خیلی وقت است که طعمش را نچشیده. خوشحالی واژه‌ی غریبی است برای زنِ نابودی همچون او...

- من و تو خوب همو می‌فهمیم، جفتمون خونواده نداریم. باز تو بردیا رو داری ولی من...

لحظه‌ای مکث می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد:

- ولی من حالم خوبه. چون بلدم با چیزایی که دور و برمه خوشحال باشم. ولی تو همیشه دست می‌ذاری

رو چیزی که نداری. هم حال خودتو بد می کنی، هم گند می زنی به خوشی بقیه. چی می شد اگه امروز جای این مسخره بازی، پا می شدی می رفتی با شوکا آشنا می شدی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۷

همراز بی مکث می گوید:

- اونم یکیه مثل تسنیم!

اخمی روی پیشانی سینا می نشیند:

- تسنیم چشه مگه؟ همین الانش که تو این جایی و من دارم باهات حرف می زنم از خانومی اونه. این همه چرت و پرت بارش کردی، چی کارت کرد مگه؟ دِ لعنتی یه ذره انصاف داشته باش!

همراز نگاهش می کند و طعنه می زند:

- چرا شبا این جا می مونه؟ مگه خانواده نداره؟

- داره خوبشم داره، الانم با اجازه‌ی خونوادش این جااست.

همراز که انتظار این را نداشت، لحظه‌ای سکوت می کند.

بعد، می پرسد:

- تو شبا کجا می مونی؟

- خونه‌ی رفیقم. سوال بعدی؟

همراز مات و حسرت زده نگاهش می کند. حتماً فرهاد این جا نمی ماند که او را کمتر ببیند. دیگر حتی حضورش هم این مرد را آزار می دهد. چه گناهی کرده که هر بار عزیزترین هایش ترکش می کنند؟

- چرا این دختره سینا صدات می زنه؟

سینا تای ابرو بالا می دهد. از روی تخت بلند می شود و

همزمان می گوید:

- این دیگه خیلی شخصیه.

هیچ دلش نمی‌خواهد بگوید حافظه‌اش را از دست داده و سینا یک اسم موقتی بوده برایش. اگر همراه حقیقت را بفهمد، بعید نیست از گذشته دروغ بسازد و با آن دروغ‌ها فکر تسنیم را مسموم کند. دلش نمی‌خواهد عشق تازه پا گرفته‌شان به این زودی‌ها کدر شود.

- من دارم می‌رم بیرون. پاشو خودتو جمع و جور کن،
بسه هر چی بازی در آوردی!

همراز بیقرار می‌پرسد:

- کجا میری؟

سینا اما سوالش را نشنیده می‌گیرد:

- تسنیم و دوستش این‌جا می‌مونن. همراه! سر جدت
بس کن. پاشو برو پایین یه کم خوش و بش کن
باهاشون. یه روز تسنیم مهمون داره زهرمارش نکن!

نفسی— عمیق می‌گیرد و از یادآوری یاسین، بی‌اراده کمی
گوشه‌ی لبش کش می‌آید:

- من امروز خیلی خوشحالم همراز. دلم نمی‌خواد باهات دعوا کنم. پس سعی کن گند نزنی به حالم. روشن شد؟

جوابش فقط یک نگاه خیره و دلخور است. از اتاق بیرون می‌رود و توی پاگرد، صدایش را بلند می‌کند:
- تسنیم؟

تسنیم هنوز روی همان مبل نشسته. سر بلند می‌کند:
- بله؟
- یه دقیقه بیا بالا.

می‌گوید و وارد اتاق خودش می‌شود و چند قدمی جلو می‌رود. انگشتان دستش، توی موهای پریشانش فرو می‌روند و پوف کلافه‌ای می‌کشد. کاش علی زودتر این بازی را تمام کند، دیگر از سر و کله زدن با همراز خسته شده.

درِ اتاق به آرامی باز می‌شود. صدای تسنیم توی گوشش می‌نشیند:

- بله سینا؟

به پشت می‌چرخد و وقتی می‌بیند تسنیم نگاهش نمی‌کند، دلش می‌گیرد از قهر و دلخوری دخترکش. جلو می‌رود و آرام، در آغوشش می‌کشد و سرش را روی سینه می‌گذارد. بوسه‌ای طولانی روی سرش می‌نشانند و از عطر موهایش نفسی عمیق می‌گیرد. آخ که بوی بهشت می‌دهد این دختر دوست‌داشتنی...

- فکر نکن نفهمیدم ناراحت شدیا. فقط رفتم بهش بگم تسنیم منو اذیت نکنه. قهر نکن باهام همه کسم، دلم می‌گیره نگام نمی‌کنی.

یک آن قلب تسنیم توی سینه تکان می‌خورد. همه کسی یک نفر بودن، چقدر احساس عجیب و نابی دارد. حالا مگر دلش می‌آید با کسی. که او را همه کسش می‌داند، قهر باشد؟

دست‌هایش را دور کمر سینا حلقه می‌کند و لبخندی نرم روی لبش می‌نشیند. سینا بی‌صدا می‌خندد و موهایش را نوازش می‌کند:

- جانم؟ دختر لوس من!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۸

.....

نیمه‌های شب است. میان تاریکی اتاق، روی تخت تیرداد دراز کشیده و خیره مانده به سقف. خواب به چشمانش نمی‌آید. از عصر که پیامک علی را دید، اضطراب به جانش افتاده و آرام و قرار ندارد.

موبایلش را از روی سینه‌اش برمی‌دارد و برای بار هزارم، پیامکش را مرور می‌کند: "امشب مهمونیه، دارم می‌رم کارو تموم کنم!"

ساعت موبایل دو و نیم صبح را نشان می‌دهد و همچنان خبری از علی نیست. دلش طاقت نمی‌آورد و پیامکی برای علی می‌فرستد: "چی شد علی؟"

موبایل را کنار می‌گذارد و توی جایش غلتی می‌زند. هر چند دقیقه یک بار، چک می‌کند که ببیند علی جوابش را داده یا نه. دیگر دراز کشیدن روی تخت را نمی‌تواند تحمل کند. از جا بلند می‌شود، لامپ را روشن می‌کند و مدام توی اتاق دور خودش می‌چرخد. یک دقیقه می‌نشیند و یک دقیقه توی اتاق تند تند قدم می‌زند. اضطرابی که حالا دارد، شبیهش را هیچ‌وقت تجربه نکرده. یعنی می‌شود همه‌ی مصیبت‌هایش تمام شوند؟ می‌شود امشب از علی خبر خوش بگیرد؟

دیگر صبرش تمام شده. لبه‌ی تخت می‌نشیند و شماره‌ی علی را می‌گیرد. روی بوق‌های آخر، تماس از طرف علی رد می‌شود.

- آه! چه غلطی داری می‌کنی مرتیکه؟

دوباره تماس می‌گیرد و باز هم علی رد تماس می‌زند. بلافاصله پیامکی برایش می‌آید: "زنگ نزن فرهاد".

تند تند برایش می نویسد: "چرا جواب نمیدی؟ چی کار کردی تموم شد؟"

کمی طول می کشد تا علی جواب بدهد: "نه، نشد فرهاد. همه چی خراب شد."

مات و مبهوت به صفحه خیره می شود. نه، نمی شود انقدر بد شانس باشد که همه ی نقشه ها خراب شوند. دلش را صابون زده که امشب از شر همراز خلاص می شود، نمی شود که به همین راحتی رویایش خراب شود.

"یعنی چی همه چی خراب شد؟ گوشی تو جواب بده ببینم چی میگی."

دوباره تماس می گیرد و باز هم رد تماس! علی پیامکی می فرستد: "تف تو روح هر چی حرومزاده ی رشوه خوره!"

اخمی روی پیشانی سینا می نشیند. رشوه خور؟ نمی فهمد منظور علی چیست. بعد از این هر چه زنگ می زند و پیامک می فرستد، علی دیگر جوابش را نمی دهد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۲۹

"یکشنبه، شانزدهم دی"

روی مبل نشسته و نگاهش خیره مانده روی خوراکی‌های روی میز، فکرش اما این‌جا توی این خانه نیست. دو روز است که از علی خبر ندارد. نه تماس گرفته، نه زنگ و پیامک‌های سینا را جواب می‌دهد. نمی‌داند آن شب توی مهمانی چه اتفاقی افتاده. نمی‌داند همه چیز از دم خراب شده یا راهی برای جبران هست. هیچ نمی‌داند و دو روز است که فکرش فقط حوالی مانی و علی و این مهمانی‌های عجیب و غریب می‌چرخد.

تیرداد دست روی ران پای سینا می‌گذارد و می‌گوید:

- ادش؟

سینا سر بلند می کند و تیرداد لبخند می زند:

- چیه بزه؟ (چیه بابا؟) من فردا دارم زن می گیرم، تو چرا تو فکری انقدر؟

سینا لبخند می زند:

- خدا به دادت برسه تیرداد! از آخرین روز مجردیت لذت ببر، بعداً دلت واسه آزادیت تنگ میشه به غلط کردن میفتی!

صدای خنده‌ی تیرداد بلند می شود. شوکا توی آشپزخانه، خصمانه نگاهش را از سینا می گیرد. رو به تسنیم که پای سینک ایستاده، آرام اما حرصی می گوید:

- تسنیم به این مرتیکه بگو خودشو جمع کنه‌ها، یعنی چی به غلط کردن میفتی؟!

تسنیم که مشغول شستن میوه‌هاست، کوتاه می خندد و می گوید:

- شوخی می کنه دیگه، من برم بهش چی بگم آخه؟

شوکا چشم غره‌ای حسابی می رود و بعد، می گوید:

- این دختره هم همین جوری چپیده تو اتاقش بیرون
 نمیاد، کپک نزنه یه وقت!
 خنده‌ی تسنیم کمی وا می‌رود:
 - ولش کنا شوکا، ما به اون چی کار داریم آخه؟

صدای زنگ آیفون در می‌آید. تیرداد از جا بلند می‌شود و
 می‌گوید:
 - ناهار رسید!

آیفون را جواب می‌دهد، کیف پولش را برمی‌دارد و از خانه
 بیرون می‌رود. سینا ترجیح می‌دهد فکر و خیال‌هایش را
 فعلاً کنار بگذارد. از جا بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود.
 بی‌توجه به حضور شوکا، می‌رود و پشت سر تسنیم
 می‌ایستد:

- چی کار می‌کنی دختره؟

تسنیم سر می‌چرخاند و لبخندی به رویش می‌زند. یک
 نارنگی بزرگ به دستش می‌دهد و دوباره مشغول شستن
 میوه‌ها می‌شود. سینا کنارش می‌ایستد، نارنگی را پوست
 می‌کند و یک تکه را سمت دهان تسنیم می‌برد:

- وا کن دهنتو.
- تسنیم زیر نگاه خیره‌ی شوکا معذب شده:
- نمی‌خورم سینا.
- سینا کمی اخم می‌کند:
- می‌خوری، زوریه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۳۰

تسنیم ناچاراً دهانش را باز می‌کند و سینا نارنگی را توی دهانش می‌گذارد. شوکا که دست به سینه ایستاده، تکیه‌اش را از کابینت می‌گیرد و چپ‌چپ نگاهشان می‌کند:

- حال آدمو به هم می‌زنید شما، آه!

با قدم‌هایی بلند، از آشپزخانه بیرون می‌رود. سینا می‌خندد و می‌گوید:

- بیا به تو ام بدم عروس خانوم، قهر نکن!

- برو بابا!

سینا لبخند به لب، کمی اخم می کند:

- بی اعصاب!

شوکا روی مبل می نشیند. سینا رو به تسنیم می گوید:

- چشمه این؟ ناراحته.

تسنیم آب را می بندد و با حوله دستانش را خشک می کند.
آرام می گوید:

- خب حق داره دیگه سینا جان، آخه چرا هی به تیرداد
میگی پشیمون میشه؟

- اووووو... بی جنبه! با رفیقم نمی تونم شوخی کنم؟

می رود و پشت میز ناهارخوری می نشیند. تسنیم لیوانها را
برمی دارد و همانطور که آنها را روی میز می چیند،
می گوید:

- سینا؟ یعنی خودتم یه روزی پشیمون میشی؟

سینا توی گلو می خندد:

- بشین این جا بینم مصیبت!

تسنیم رو به رویش می‌نشیند. سینا خودش را جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

- من قراره یه دختر بغلی ریزه میزه رو بگیرم، نه یه سلیطه‌ی زبون دراز! معلومه که پشیمون نمی‌شم.

تسنیم کوتاه می‌خندد و لب می‌گزد:

- نگو اینجوری، شوکا خیلی خوبه، گناه داره.

سینا شانهای بالا می‌اندازد و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند:

- خلاصه که من همه زورمو زدم این خان داداش تو رو سر عقل بیارم، ولی متاسفانه نشد، تیردادو از دست دادیم!

تسنیم نمی‌تواند نخندد! دست روی دهانش می‌گذارد تا شوکا بیش از این ناراحت نشود. در خانه باز می‌شود و تیرداد با جعبه‌های پیتزا داخل می‌آید:

- اینم آخرین ناهار مجردی!

همگی توی آشپزخانه، پشت میز می‌نشینند. تیرداد و سینا کنار هم و دخترها مقابلشان. ناهار را با شوخی و خنده می‌خورند و اصلاً حواسشان به همراز نیست که دارد دق می‌کند از خوشی‌هایشان. سینا مدام حرف می‌زند تا فکرش سمت علی نرود. تمام زورش را می‌زند که شوکا را هم بخنداند و این دوره‌میِ آخرین روز مجردی، زهرمارش نشود. هر چند از او خوشش نمی‌آید، اما دلش هم راضی نمی‌شود کسی را از خودش برنجانند.

- ادش اون سس و بده اینور.

سینا نگاهش می‌کند:

- خودت دست نداری مگه؟

تیرداد نچی می‌کند:

- عجباً!

سینا که محلش نمی‌گذارد و مشغول خوردن می‌شود، خودش دست دراز می‌کند و سس را از مقابل سینا برمی‌دارد. یک لحظه سینا چشمش می‌افتد به مچ دست تیرداد و ماتش می‌برد. دیگر لقمه‌ی توی دهانش را

نمی‌جود. حتماً اشتباه دیده، امکان ندارد آن چیزی که از مغزش گذشته درست باشد.

تیرداد می‌خواهد دستش را عقب بکشد اما سینا نمی‌تواند خوددار بماند. دستش را می‌گیرد و خیره می‌شود به دستبند چرمی‌اش. توی قلبش چیزی فرو می‌ریزد. چشمانش گرد می‌شوند از بهت. سر بلند می‌کند و با دهانی نیمه باز، به تیرداد خیره می‌ماند. مغزش سوت می‌کشد انگار! نه، نمی‌تواند باور کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۳۱

- ادش؟ چی شده؟

نگاهش با کمی مکث، دوباره قفل می‌شود روی مچ دستش و مگر چند نفر در این شهر دستبند چرمی طلاکوب دارند که رویش حک شده باشد "فَإِنَّكَ بِأَعْيُنِنَا" *؟

دخترها ساکت و گیج نگاهش می کنند. تسنیم نگران لب
می زند:
- سینا...

لرز به جان سینا می افتد. پلک روی هم می گذارد و بی اراده
دست تیرداد را محکم فشار می دهد. مرور می کند و مرور
می کند و تنش گرمی گیرد از خشم. لعنتی... چرا زودتر
نفهمید؟

تیرداد می گوید:
- چی کار می کنی سینا؟ دستمو ول کن.

سینا با همان چشمان بسته، دندان روی هم می فشارد.
صدایش از حرص می لرزد وقتی می غرد:
- تو سجاددی؟

هیچ کس چیزی نمی‌گوید، هیچ کس جوابش را نمی‌دهد و این سکوت، مهر تایید می‌شود روی تمام حدس‌های لعنتی‌اش. صحنه‌های فیلم شب قتلش توی مغزش تکرار می‌شوند. آن مردی که پشت دوربین ایستاده بود، آنی که نه صدایش توی فیلم بود و نه تصویرش، اسمش سجاد بود. فقط دستش توی کادر آمد و آن سرنگ مرگ‌آور را به حسین داد، دستی که همین دستبند به مچش بسته شده بود!

چشمانش را باز می‌کند و سر می‌چرخاند. نگاه وقزده و رنگ پریده‌ی تیرداد، خونش را به جوش می‌آورد. فریاد می‌زند:

- تو سجادی! آره؟

شوکا می‌گوید:

- چی کار می‌کنی دیوونه؟ سجاد کیه؟ ولش کن.

سینا آن‌چنان سریع از جا بلند می‌شود که صدای با صدای بدی روی زمین می‌افتد. تسنیم هینی می‌کشد و ترسیده از جا بلند می‌شود. سینا هر دو دستش را بند یقه‌ی تیرداد می‌کند. از جا بلندش می‌کند، چرخ می‌زند و

محکم او را به دیوار آشپزخانه می کوبد. توی صورتش
فریاد می کشد:

- لعنت بهت! تا تو خونه‌ی من اومدی آشغال
حرومزاده! می خواستی چی کار کنی باهام؟ هان؟
حرف بزن بی شرف!

• تو در حفاظت مایی (سوره طور، آیه ۴۸)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۳۲

آن طرف تسنیم دست روی دهانش گذاشته و از ترس
جرئت گریه کردن ندارد! چشمان و قزدهاش پر از اشک
شده‌اند و تنش شدیداً می لرزد. شوکا گیج و شوکه نگاهشان
می کند. چه خبر شده این جا؟

تیرداد دست‌هایش را روی دستان سینا می گذارد:

- خيله خب، آروم باش. بدار واست توضیح می دم
ادش.

سینا بلندتر از قبل فریاد می زند:

- به من نگو داداش عوضی!

و مشتی که بی هوا روی گونه‌ی تیرداد فرود می آید، با جیغ
تسنیم یکی می شود. سینا نفس نفس زنان عقب می رود و
تیرداد پلک می بندد و دست روی گونه‌اش می گذارد. شوکا
جیغ می زند:

- چی کار کردی روانی؟

سمت تیرداد می رود و دست روی بازویش می گذارد. نگران
می گوید:

- دردت اومد تیرداد جان؟ ببینم صورتتو.

- چیزی نیست.

شوکا خم می شود و صندلی پخش زمین را صاف می گذارد:

- بشین این جا عزیز دلم.

همراز که صدای داد و فریادها نگرانش کرده، سراسیمه از پله‌ها پایین می‌آید و توی درگاه آشپزخانه به تماشا می‌ایستد. سینا کف دستش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشد، هر چه نفس می‌گیرد، ریه‌هایش پر نمی‌شوند. انگار که هوای خانه پر از گاز مسموم است، سرش دارد گیج می‌رود...

تمام آن شش یا هفت ماه، با قاتلش هم‌اتاقی بوده. هر شب ممکن بود بخوابد و دیگر بیدار نشود! تیرداد نگهبان کارخانه است، کارخانه‌ی نادر اخوان حتماً! لعنتی... چرا حالا باید به این‌ها فکر کند؟

- سینا...

صدای زمزمه‌ی پر از بغض تسنیم، قلبش را توی سینه می‌لرزاند. نگاهش سمت او می‌چرخد و دلش می‌لرزد برای چشمان خیس و پر از ترسش. اما دل نگره می‌دارد و نمی‌داند چرا صدایش می‌لرزد:

- تو ام می‌دونستی، آره؟

تسنیم میان بغض، به زحمت لب می زند:

- نه به خدا... به جانِ خودم نمی دونم چی شده. سجاد
کیه؟ من هیچی نمی دونم به خدا.

اخمی کمرنگ بر پیشانی همراز می نشیند. زیر لب زمزمه
می کند:

- سجاد؟

و نگاهِ پر از تعجبش سمت تیرداد می چرخد. این مرد سجاد
است؟ فرهاد که می گفت رفیقش قرار است مهمانش
باشد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۳۳

سینا خیره به تسنیم نگاه می کند. مگر می شود او بی خبر
باشد از همه چیز؟ مگر می شود نداند که برادرش توی
کارخانه‌ی اخوان‌ها مشغول به کار است؟ نگاهش سمت
تیردادی می چرخد که پشت میز نشسته. دستش کنار پا

مشت می شود. از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش
می‌غرد:

- خان داداشِ حرومزاده‌ت نوچه‌ی مانی اخوانه!

تسنیم هینی می‌کشد و دست روی دهانش می‌گذارد و
خیره به تیرداد، هق هقش را توی گلو خفه می‌کند. تمام
تنش به شدت می‌لرزد. مغزش کار نمی‌کند اصلاً، نمی‌تواند
استدلال کند و بفهمد چه چیزی راست است و کدام یک
دروغ. فقط یک چیز فهمیده و روی اعصابش رفته؛
نوچه‌ی مانی اخوان!

شوکا که روی دو پا، پایین‌صندلی تیرداد نشسته، از جا
بلند می‌شود و رو به سینا داد می‌زند:

- چرا چرت و پرت می‌گی دیوونه؟ تیرداد آدم مانیه؟ چرا
مزخرف می‌گی؟

تیرداد آستین شوکا را می‌گیرد:

- شوکا!

شوکا که نگاهش می‌کند، با اخمی کمرنگ می‌گوید:

- تو هیچی نگو.

جان از پاهای سینا رفته. هر چه بیشتر می‌گذرد، بیشتر به عمق فاجعه پی می‌برد. سرگیجه دارد، گلویش خشک شده و شقیقه‌هایش شدیداً نبض می‌زنند. روی پاهای بی‌جان و لرزانش، به پشت می‌چرخد و جلو می‌رود. دست‌هایش را به لبه‌ی کابینت بند می‌کند و وزنش را روی آن می‌اندازد. سینه‌اش از شدت نفس‌هایش، به شدت بالا و پایین می‌شود. تنش می‌لرزد، هم‌گر گرفته از خشم، هم یخ زده از درون. تمام این مدت بازیچه بود و خودش نمی‌دانست؟

تیرداد کمی حالش سر جا آمده، بلند می‌شود و می‌گوید:

- بچه بازی در نیار سینا، بریم تو حیاط حرف بزنیم، توضیح می‌دم واست.

سینا به پشت می‌چرخد و صدایش بالا می‌رود:

- چیو می‌خوای توضیح بدی؟ تو سجاد نیستی مگه؟ مگه تو قاتل فرهاد نیستی؟

حتی خودش هم دلش می‌خواهد کسی- بیاید و بگوید همه چیز یک دروغ بزرگ است. اما تیرداد سکوت می‌کند و سر

به زیر می اندازد و سینا دیگر جانی توی تنش ندارد. انگار که تمام دنیا روی سرش خراب شده. سری از روی تاسف تکان می دهد و پوزخندی تلخ می زند. بی جان و زمزمه وار می گوید:

- لعنت بهت... لاشخورِ حرومزاده! من می گفتم این رفیقمه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۳۴

تیرداد اصلاً سر بلند نمی کند. یک کلمه هم حرف نمی زند و این، آتش خشم سینا را شعله ورتر می کند. با تمام حرصش می غرد:

- از خونه‌ی من برو بیرون!

تیرداد نفسش را محکم فوت می کند و دستی به موهایش می کشد. کلافه می گوید:

- سینا...

سینا فریاد می زند:

- گفتم از خونه‌ی من گمشو بیرون! برید، همه‌تون برید. هیچ کدومتونو نمی‌خوام ببینم!

تیرداد می‌گوید:

- بریم شوکا.

با قدم‌هایی بلند از آشپزخانه بیرون می‌رود و شوکا هم به دنبالش. وسایلشان را جمع می‌کنند و آماده‌ی رفتن می‌شوند. لحظه‌ی آخر تیرداد می‌گوید:

- بدو تسنیم، بسه هر چی این‌جا موندی. می‌ریم خونه! و بعد، می‌رود و درِ خانه را محکم به هم می‌کوبد.

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را چنگ می‌زند. سرش را محکم بین دستانش فشار می‌دهد، انگار که می‌خواهد جلوی منفجر شدن مغزش را بگیرد!

تسنیم آن گوشه ایستاده و اشک‌ها امان نمی‌دهند به چشمان شوکه و ترسیده‌اش. نفس‌هایش یک در میان بالا می‌آیند. اصلاً نمی‌تواند چیزی که اتفاق افتاده را درک کند.

روی پاهای سستش، قدمی کوتاه به سمت سینا می‌رود و
لب می‌زند:
- سینا...

سینا به ضرب سر بلند می‌کند. اخم غلیظ و نگاه پر از
خشمش، ته قلب تسنیم را خالی می‌کند. می‌پرسد:
- داداشت تو کارخونه‌ی اخوان کار می‌کنه؟
- سینا من...

سینا با فریاد، جمله‌اش را قطع می‌کند:
- جواب منو بده! یه کلام بگو آره یا نه؟
تسنیم هق می‌زند:
- نمی‌دونم... به خدا نمی‌دونم...

سینا پلک می‌بندد و لب روی هم می‌فشارد و رو می‌چرخاند.
حتی توی این وضعیت هم طاقت اشک‌های تسنیم را
ندارد. دوباره موهایش را چنگ می‌زند و پشت به تسنیم،
چند قدمی بی‌هدف جلو می‌رود. طاقت ندارد اما نمی‌تواند
عصبانی نباشد!

تسنیم قدم برمی‌دارد و پشت سرش می‌ایستد. میان گریه،
با صدای لرزانش می‌گوید:

- سینا جانم؟ یه لحظه منو نگاه بکن.

سینا اما به سمتش نمی‌چرخد:

- برو!

انگار که کسی— چنگ می‌اندازد به قلب بیچاره‌ی دخترک.
بیقرار لب می‌زند:

- تو رو خدا...

صدای سینا کمی بالا می‌رود:

- برو تسنیم، برو! من خوب نیستم، عصبانی‌ام،
ناراحت می‌کنم. همین الان از این جا برو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۳۵

تسنیم خیره و درمانده نگاهش می کند و اشک هایش بی وقفه روی گونه های می چکند. صدای ریز گریه اش زخمی عمیق می اندازد روی دیگر زخم های قلب سینا. پلک هایش را محکم تر روی هم فشار می دهد، موهایش را محکم تر چنگ می زند. اما یک لحظه هم به تسنیم نگاه نمی کند. دلش نمی خواهد چشمش به دیدن اشک های دخترک عادت کند.

تسنیم ناامید و درمانده، قدم های کوتاهش را سمت سالن می کشد. با دستانی که می لرزند، به زحمت وسایلیش را جمع می کند. می رود و قلبش را توی خانه ی دلدارش جا می گذارد...

در که بسته می شود، پاهای سینا دیگر وزنش را تحمل نمی کنند. آهی غلیظ می کشد و همان جا روی زمین می نشیند. به کابینت تکیه می زند و چشمانش را می بندد. نفسش دیگر در نمی آید، انگار که تسنیم هوای خانه را هم با خودش برده...

- اون پسر، سجاد، برادر تسنیم بود؟

سر می چرخاند و وقتی می بیند همراز کنارش نشسته و
چهره اش طوری است که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، فکش
قفل می شود از خشم. همراز پوزخندی کمرنگ می زند:

- می گفتم جونت و اسش میدی، دشمن از آب در اومد
که!

سینا می غرد:

- خفه شو همراز!

تای ابروی همراز بالا می پرد:

- چرا؟ حقیقت تلخه؟

آخ که دلش می خواهد سر این زن را آن قدر به دیوار بکوبد
تا بمیرد!

- چجوری می تونی انقدر آدم بیخودی باشی؟

ته مانده ی پوزخند از صورت همراز پر می کشد:

- من بیخودم فرهاد؟ تو چرا اصلاً نمی بینی منو؟ چرا
نمی فهمی نگرانتم؟

دست روی ساعد دست سینا می گذارد و ادامه می دهد:

- فرهاد... من و تو غیر هم هیچ کسو نداریم.

سینا به رو به رویش نگاه می کند:

- تمومش کن.

- خودت که دیدی، دختره...

سینا دستش را پس می کشد:

- اون از هیچی خبر نداره!

همراز وا رفته نگاهش می کند:

- انقدر بهش اعتماد داری؟

سینا سر تکان می دهد:

- آره، بیشتر از چشمام!

- همون جوری که به داداشش اعتماد داشتی؟

همون جوری که به سجاد می گفتم رفیق؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۳۶

سینا پلک روی هم می گذارد. هیچ دلش راضی نیست، اما حرف های همراز دارد فکرش را مسموم می کند. تسنیم هر چه باشد، باز هم خواهر تیرداد است!

- بالاخره یه روز می فهمی اشتباه کردی، من تا اون روز منتظرت می مونم!

صدای همراز را می شنود و چیزی از حرفش نمی فهمد. توی مغزش پر از علامت سوال است. چطور باور کند که تیرداد همان سجاد است؟ چرا این همه مدت بلایی سرش نیاورده؟

- من بهت قول می دم تسنیمو داداشش فرستاده جلو که تو توی مشتش باشی.

وسط یک بازی خطرناک است، بازی مرگ و زندگی.
نمی‌داند چه کسی- دوست است و کدام یکی دشمن. زیر
بار فشار فکر و خیال‌هایش دارد له می‌شود!

- نگاه به اشک چشماش نکنیا فرهاد، نگاه نکن
قیافه‌ش اینجوری مظلومه. مطمئنم اونم با سجاد
دستش تو یه کاسه‌ست!

سینا زمزمه‌وار می‌گوید:

- موبایلم کجاست؟

باید به علی خبر بدهد. باید همه چیز را برایش تعریف
کند، از جریان تصادف گرفته تا ماجرای تیرداد. وقتی
خودش گیج شده و نمی‌داند چه درست است و چه غلط،
چاره‌ای ندارد جز این که به علی همه چیز را بگوید.

همراز کمی اخم می‌کند:

- موبایلت؟ نمی‌دونم. می‌خوای چی کار؟

- برو پیداش کن، می‌خوامش.

خودش نای بلند شدن از جایش را ندارد. همراز می‌رود و از سالن موبایلش را پیدا می‌کند و برایش می‌آورد. سینا توی لیست مخاطبین دنبال اسم علی می‌گردد و برای شماره گرفتن، مکث می‌کند. از گوشه‌ی ذهنش هم رد نمی‌شد روزی تیرداد دشمنش از آب در بیاید. علی چطور؟ هیچ وقت به او اعتماد کامل نداشته و ندارد، حالا چطور ریسک کند و همه چیز را کف دست علی بگذارد؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد و موبایل را کنار می‌گذارد. سرش را میان دستانش می‌گیرد. نمی‌داند چه کند، کم مانده دیوانه شود...

- فرهاد؟ اصلاً شنیدی چی گفتم؟ این دختره تسنیم...
 - یه کلمه دیگه از تسنیم حرف بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی همراز!
 همراز مات و شوکه نگاهش می‌کند. فرهاد هنوز هم از تسنیم دفاع می‌کند، هنوز هم!
 - پاشو برو تو اتاقت، جلو چشمم نباش!

بعد از رفتنِ همراز، سینا همان جا می ماند. سرش را به کابینت تکیه می دهد و خیره می ماند به سقف. دیگر نه جان در بدن دارد، نه مغزی برای فکر کردن...

#در دست تعمیر

#هائیه عصمتی

#پارت ۳۳۷

نمی داند چقدر گذشته، صدای زنگ آیفون که بلند می شود، از فکر و خیال بیرون می آید. نگاهش سمت آیفون می چرخد اما انگار تنش به زمین میخ شده که نای برخاستن ندارد. آیفون که برای بار دوم زنگ می خورد، صدایش را بلند می کند و می گوید:

- همراز! بیا بین کیه.

همراز از اتاقش بیرون می آید. توی مانیتور آیفون، قامت یک مرد غریبه را می بیند و اخمی بر پیشانی اش می نشیند.

- چرا جواب نمیدی؟ کیه؟
همراز به سینا نگاه می کند:
- نمی شناسمش.

کف دستش را زمین می گذارد و به هزار زحمت از جا بلند می شود. انگار که یک وزنه ی سنگین روی شانیه هایش گذاشته اند. از آشپزخانه بیرون می رود و قامت علی را که در تصویر می بیند، کمی اخم می کند.

- می شناسیش فرهاد؟
به همراز نگاه می کند و سر تکان می دهد:
- تو برو بالا.

دکمه ی آیفون را می زند و همراز به اتاقش می رود. بی آن که فکر کند علی این جا چه می خواهد، در خانه را نیمه باز می کند و بعد، می رود و روی مبل می نشیند. سرش را میان دستانش می گیرد. انگار میان یک کابوس وحشتناک ایستاده.

- فرهاد؟

سر بلند می کند. علی دم در ایستاده. می گوید:

- کجا بودی علی؟

علی چند لحظه‌ای خیره نگاهش می کند و بعد، در خانه را باز می کند و رو به ایوان می گوید:

- بیا تو.

اخمی کمرنگ روی پیشانی سینا می نشیند. علی در کاملاً باز می کند و لحظه‌ای بعد، سینا صاف می نشیند و چشمانش گرد می شوند با چیزی که می بیند! تیرداد سر به زیر داخل می آید. علی در را می بندد و با فاصله کنار تیرداد می ایستد.

سینا بی اراده از جا بلند می شود. گیج و شوکه، مدام نگاه می چرخاند میان دو مرد رو به رویش. قاتلش و ناجی جاننش، شانه به شانه‌ی هم مقابلش ایستاده‌اند. دیگر واقعاً مغزش کار نمی کند، حتی یک سر سوزن!

- چه خبره این جا؟

علی نفسی عمیق می کشد:

- وقتشه همه چیزو بدونی، فرهادِ نتاج!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۳۸

اخمی کمرنگ روی پیشانی سینا می نشیند:

- چیه باید بدونم؟

تیرداد و علی نگاهی به یکدیگر می اندازند و نگاه گیج سینا، دوباره میانشان می چرخد. زمزمه وار لب می زند:

- کی هستین شما؟

علی نگاهش می کند. از جیب داخلی پالتوی بلندش، کیف پول چرمی اش را بیرون می کشد. آن را باز می کند و مقابل نگاه سینا می گیردش:

- من سرگرد علی علوی هستم!

چشمان سینا از اینی که هست گردتر نمی‌شوند. نگاهش مات مانده روی کارت پرسنلی علی و دهانش از تعجب باز مانده. این همه مدت سر و کارش با یک مامور پلیس بود و نمی‌دانست؟!

علی کیف پول را پایین می‌آورد. به تیرداد نگاه می‌کند و با سر به سینا اشاره می‌زند. تیرداد نگاهش را به سینا می‌دهد و لب می‌زند:

- شرمنده ادش.

کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون می‌کشد و درست مثل علی، کارت پرسنلی‌اش را نشان سینا می‌دهد. علی می‌گوید:

- سروان تیرداد فلاح، نیرو و رفیق قدیمی منه.

سینا مات و ناباور به تیرداد خیره می‌ماند. تیرداد اما اصلاً سر بلند نمی‌کند. از بهت و تعجب زبانش بند آمده. حتی پلک هم نمی‌تواند بزند!

- من از قضیه‌ی تصادف و جریان حافظه‌ت خبر دارم
فرهاد، از همون اول همه چیزو می‌دونستم!

سینا تک خنده‌ای از سرگیجی می‌کند:

- یعنی چی؟ دست انداختین منو؟

علی قدم برمی‌دارد و روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند:

- حرف برای گفتن زیاده، بشینید پاهاتون خسته نشه!

سینا چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، سر جا
می‌نشیند. تیرداد هم آن سمت سالن، روی مبل‌ی یک نفره
جا می‌گیرد. علی به پشتی مبل تکیه می‌زند و پا روی پا
می‌اندازد:

- می‌خوام از اول همه چیزو واست تعریف کنم. از
اون جایی که من و تو با هم آشنا شدیم.

سینا بی‌حرف و منتظر نگاهش می‌کند. علی نفسی- عمیق
می‌کشد و شروع می‌کند به تعریف کردن:

- من بچه‌ی این‌جا نیستم، مال شرق گیلانم. واسه کار
اومدم رشت. با تیرداد بچه‌ی محلیم، از بچگی با هم
بزرگ شدیم.

دو سه سال پیش، یه آخر هفته رفته بودم روستای پدریم خانواده و رفیقامو ببینم. یه رفیق دارم اسمش جاویده، اون شب بدجوری مشکوک می‌زد. هی می‌گفت کار دارم می‌خوام برم. من و تیردادم افتادیم دنبالش بفهمیم داستان چیه.

جاوید زندگیش خیلی نابوده. بچه‌ی طلاقه، باباش زن گرفته، مادرشم شوهر کرده رفته تهران. این بنده خدا هم حیرونه کلاً، تنها زندگی می‌کنه. بچه‌ی خوبیه‌ها، ولی بعضی وقتا کارای عجیب غریب می‌کنه.

اون شب تعقیبش کردیم، رفت خونهِ داییش، خونهِ مجردی داییش! خیلی شلوغ بود، از جلو درِ خونهِ تا سر کوچه ده تا ماشین پلاک غریبه پارک بود. ته توی ماجرا رو درآوردیم و دیدیم بــــله! خان دایی بساط قمار راه انداخته تو خونهِش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۳۹

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و سر به زیر می‌اندازد. آهی غلیظ می‌کشد و می‌رود توی فکر، انگار که دلش به حال رفیقش جاوید سوخته!

- می‌خواستم همون شب زنگ بزnm پلیس بیاد جمعشون کنه. ولی جاوید اون تو بود، هر کاری کردم نتونستم بکشمش بیرون.

بعد اون شب، داییه رو کشیدمش کنار تهدیدش کردم که بساطشو جمع کنه، ولی تو کتش نرفت که نرفت.

پوزخندی پر صدا می‌زند:

- می‌خواست با رشوه دهنمو ببنده بی شرف!

به سینا نگاه می‌کند:

- رفتم سراغ جاوید. یه شب تا صبح نصیحتش کردم که پاشو از اون خونه بی‌ره ولی...

سری بالا می‌اندازد:

- انگار نه انگار! گفت مگه خرم کارمو ول کنم؟ شبی سه چهار ساعت می‌رم واسه مهمونای داییم زغال

قلیون چاق می‌کنم بال مرغ کباب می‌زنم، قد یه هفته
کارگری پول می‌ذارن کف دستم.
گفتم احمق! این پول خوردن داره آخه؟ حرومه!

لبخندی تلخ می‌زند:

- گفت حروم نفسِ اون آدماییه که نداشتن من به
آرزوهام برسیم.

دوباره سر به زیر می‌اندازد و آه می‌کشد:

- جاوید دیوونه‌ی شغل نظامی بود. هر جایی که فکرشو
بکنی رفت ثبت نام کرد. ولی می‌دونی دیگه، نظام
گزینش داره، تحقیقات داره. تو محلِ ما هم چند تا
آدم بی‌شرف هستن که سر هر تحقیقی زیر آب این
بنده خدا رو زدن. سر چی؟ سر بچه طلاق بودنش!
منظور جاوید همین آدمای بود.

سری از روی افسوس تکان می‌دهد و بعد، به سینا نگاه
می‌کند:

- این داستانِ قمارخونه‌ی خان داییه به همین‌جا ختم نشد. خوشم نمیومد تو اون محله‌ی کوچیک که زن من و ناموس صد نفر دیگه رفت و آمد می‌کردن، یه مشت آدم قمارباز و عرق‌خور ول بچرخن. یه طرف رفیقم بود، یه طرف امنیت مردم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم مردمو انتخاب کنم!

مهمونی بعدی رو زنگ زدم پلیس گزارش دادم. ولی هر چی صبر کردم کسی نیومد. دفعه‌ی دوم زنگ زدم خودمو معرفی کردم، باز کسی نیومد. حضوری رفتم کتبا گزارش نوشتم، اونم هیچی به هیچی! فهمیدم یه داستانی این وسطه.

با سر به تیرداد اشاره می‌زند:

- با تیرداد رفتیم پی قضیه رو گرفتیم. رسیدیم به یه اسم، مانی اخوان! یه بچه پولدار خوش‌گذرون که با رشوه دادن نمی‌داشت پای پلیس به قمارخونه‌هاش باز شه.

پاتوق اصلیش ویلای خودش بود توی گلزار. بدون این که ذره‌ای مراعات مردمو بکنه یا از کسی بترسه، پارتی می‌گرفت اون‌جا.

پوزخندی می زند:

- وقتایی که دیگه گزارش های مردم خیلی زیاد می شد، از طرف پلیس بهش می گفتن بساطشو یه مدت جمع کنه بیره یه جایی که تو چشم نباشه، تا آبا از آسیاب بیفته. یعنی انقدر نفوذ داشت لعنتی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۴۰

پوف کلافه ای می کشد و رو به تیرداد می گوید:

- ویریس ایبچه آب برِ دِره، بُموردیم! (پاشو یه ذره آب بیار دیگه پسر، مُردیم!)

تیرداد چند لحظه ای به سینا نگاه می کند و سینا هم به او. نگاهش طوری است که انگار دلگیر شده و همزمان به سینا هم حق می دهد! بلند می شود، پارچ آب و لیوانی از آشپزخانه می آورد و دوباره سر جایش می نشیند.

علی لیوان آب را یک نفس سر می کشد و بعد، می رود سراغ
باقی ماجرا:

- یه شب که بساطش تو محل ما بود، بیست سی نفر
از بچه ها جمع شدیم یکی یکی زنگ زدیم گزارش
دادیم. همیشه از یه روستای کوچیک این همه آدم
زنگ بزنن و پلیس به هیچ جاش نگیره! بعد یه
ساعت دو تا مامور زپرتی فرستادن خونه رو چک
کردن رفتن. بعداً پیگیر شدم گفتن اصلاً تو اون خونه
نه خبری از مشروب بوده نه قمار! نگو لعنتیا قبل
اومدن مامورا به مانی خبر داده بودن که بند و
بساطشو جمع کنه.

پوفی می کشد و سر به اطراف تکان می دهد:

- هر کاری کردم تهش رسید به بن بست. تنها راهش
این بود که آمارِ رشوه خورای مانی رو در بیارم.
چجوری؟ نمی دونستم. دنبال یه راه حل بودم که
یهو...

لبخندی نرم می زند:

- تو جلو راهم سبز شدی!

سینا صاف سر جایش می‌نشیند و اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. از اول حرف‌های علی منتظر بود که بفهمد کجای این داستان ایستاده.

- اون موقع گرم‌های دست‌ساز درست می‌کردی. از همینایی که خانوما می‌زنن به سر و صورتشون، ضد چروک و ضد لک و از این چیزا. یه خیریت بزرگی کردی اون موقع، با گرم‌هات یه چیزی قاطی می‌کردی که یه طورایی وابستگی بیاره واسه کسی. که استفاده می‌کنه. چمیدونم، من که سر در نمیارم چی بود!

قلبش در سینه فرو می‌ریزد. یاد آن فرمول‌ها و اعتیاد تسنیم که می‌افتد، یک لحظه نفس کشیدن را یادش می‌رود. لعنتی، پس حقیقت داردا!

- کارت همین بود دیگه، می‌خواستی مثلاً فروشت زیاد شه. ولی هنوز ده تا گرم نفروخته عذاب وجدان

گرفتی. پشیمون شدی افتادی دنبالِ پس گرفتنِ کرم‌ها. یکی از اون کرم‌ها دست خانوم من بود!

چشمان سینا که گرد می‌شوند، خنده‌ی علی کش می‌آید:
 - یه زنه که واسطه شده بود بین تو و خانوم من، اومد
 درِ خونه واسه پس گرفتنِ کرم. از شانست من اون
 روز خونه بودم. کنجکاو شدم بفهمم داستان چیه،
 تهش رسیدم به تو. اومدم سر وقتت، انقدر پاپیچت
 شدم که خودت خودتو لو دادی. می‌خواستم ببرم
 تحویل بدم ولی... یهو یه فکری زد به سرم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۴۱

مردی توی وجود سینا نفسی- عمیق و آسوده می‌کشد.
 می‌دانست خورش به این کارها و مردم آزاری‌ها نمی‌خورد!
 خوب است که پشیمان شده بود!

- می‌دونستم مانی اخوان سهامدار کارخونه‌ی باباشه، کارخونه‌ی لوازم آرایشی. من واسه این که بتونم آمار اون رشوه‌خورا رو در بیارم، باید نفوذ می‌کردم تو دم و دستگاه مانی. خب، کی از تو بهتر؟

بهت گفتم نمی‌دمت دست پلیس، به شرطی که باهام همکاری کنی. نه نگفتی بهم. قرار شد بری کارخونه سراغ نادر و مانی بهشون پیشنهاد همکاری بدی. قاطی کردن مواد اعتیادآور با لوازم آرایشی، یه جوری که هیچ کس نتونه سر در بیاره، جز یه نابغه مثل خودت! این یعنی چی؟ فروش بیشتر، پول بیشتر، اعتبار و شهرت بیشتر! پیشنهادتو رو هوا قبول کردن، تو شدی کارمند کارخونه‌ی سیلاژ.

لبخندی از سر رضایت روی صورت علی می‌نشیند. تای ابرو بالا می‌دهد:

- خوشم اومد ازت، کارتو بلد بودی. خیلی زود شدی رفیق جینگ مانی، انقدری که تا تو نبودی مهمونی‌هاش پا نمی‌گرفت! به لطف تو، پای منم به مهمونیا باز شد. دونه دونه آمار مامورای رشوه‌خورو در می‌آوردیم. می‌خواستیم یه پرونده‌ی کت و کلفت

آماده کنم، بعد یه جوری مانی رو گیر بندازم که دیگه هیچ حرکتی نتونه بزنه.

کمی دیگه آب می نوشد و نفسی تازه می کند:

- همه چی خوب بود، کارا داشت خوب پیش می رفت، تا این که جریان همراز و آرتیست بازی جنابعالی پیش اومد! اینو که دیگه خبر داری؟ تیرداد گفت از رو دفتر دختره داستانو فهمیدی.

سینا آرام سر تکان می دهد. ماجرای چاقو کشیدن مانی برای همراز و سر رسیدن فرهاد را می گوید. علی پوفی می کشد و سری از روی افسوس تکان می دهد:

- خراب کردی دیگه. رفاقت با مانی خراب شد ولی هنوز لازمت داشت. بخاطر فرمولا...

ناگهان چیزی از ذهن سینا می گذرد و حرف علی را قطع می کند:

- یعنی بخاطر یه مشقت قمارباز، جدی جدی مواد مخدر دادیم دست مردم؟

علی توی گلو می خندد:

- انقدر من احمقم؟

سینا اخم می کند و علی توضیح می دهد:

- مواد مخدر فقط با رژ لبا قاطی شد، اونم فقط یه بار! فقط یه سری تولید! بعد اون تو یواشکی فرمولا رو تغییر دادی. کیفیت بالا به جای مواد مخدر! فروش کارخونه زیاد شد و اخوانا فکر می کردن همچنان مواد مخدر داره قاطی کاراشون میشه.

سینا می پرسد:

- اون یه سری تولید چی شد؟

- همه شو قبل این که به بازار برسه من خریدم، زمین پدری مو فروختم، طلای زنمو فروختم تا پولش جور بشه.

- چی کارشون کردی؟

- همه شو آتیش زدم، به جز یدونه شو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۴۲

اخم سینا غلیظتر می شود:

- اون یدونه رو می خواستی چی کار؟

- من نمی خواستم، تو می خواستی! گفتم می خوام همیشه
همراهم باشه تا یادم نره داستان از کجا شروع شد!

تیرداد به ضرب سر بلند می کند. با چشمانی گرد شده به
علی نگاه می دوزد و لب می زند:

- چی؟

سینا و علی هر دو به او نگاه می کنند. تیرداد رو به سینا
می گوید:

- اون رژ لبه که شب تصادف باهات بود...

یک لحظه رنگ از صورتش می پرد و نگاهش پر از وحشت
می شود. دستش را روی سرش می گذارد و لب می زند:

- یا ابوالفضل...

علی کمی اخم می کند:

- چی شده؟

تیرداد می گوید:

- تو اون بی صاحبو دادی به خواهر من؟

سینا چشم می دزدد و این بار علی است که شوکه می شود:

- چی؟

به سینا نگاه می کند:

- رژ لبه رو دادیش به تسنیم؟!

سینا سر بلند می کند:

- من چمیدونستم بابا.

به تیرداد نگاه می کند و طعنه وار می گوید:

- تو که می دونستی می خواستی نذاری، برادر نمونه!

تیرداد انگار تمام دنیا روی سرش آوار شده. خیره می شود

به نقطه ای روی زمین و هیستریک سر به اطراف تکان

می دهد:

- وای...

پلک روی هم می گذارد و سرش را میان دستانش می گیرد:

- بیچاره شدم... ای وای...

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند.
علی می‌گوید:

- تیرداد چه غلطی کردی تو؟

تیرداد سر بلند می‌کند و صدایش کمی بالا می‌رود:

- من از کجا می‌دونستم...

علی بلندتر از او فریاد می‌زند:

- تو غلط کردی نمی‌دونستی! احمق به نظرت چرا یه
مرد باید با خودش رژ لب بیره این‌ور اون‌ور؟

تیرداد مات و با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کند. هر چه
بیشتر می‌گذرد، بیشتر به عمق فاجعه پی می‌برد و نفسش
تنگ می‌شود. چه بلایی آمده سر خواهرکش؟

طول می‌کشد تا کمی، فقط کمی از بهت در بیاید. به
زحمت از جا بلند می‌شود، پاهایش سست شده‌اند.
قدم‌هایش را سمت درِ خانه می‌کشد و همین که دستگیره
را لمس می‌کند، سینا دیگر طاقت نمی‌آورد. می‌گوید:

- بشین نمی‌خواد بری.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۳

تیرداد که نگاهش می‌کند، با اخمی کمرنگ چشم از او می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- من می‌دونستم جریان رژ لبه رو. یه ماه بعد این که دادمش به تسنیم، فرمولشو تو لپ‌تاپم پیدا کردم پسش گرفتم. اون مدت که تسنیم حالش بد بود می‌گفتی نمی‌دونم چشمه داشت ترک می‌کرد. نگران نباش، الان دیگه حالش خوبه.

سینا می‌گوید حالش خوب است اما تیرداد از یادآوری آن حال بد خواهرکش، از فکر این که چه دردی کشیده و او هم بی‌خبر بوده و هم مقصر، قلبش به درد می‌آید. به آنی بغض می‌نشیند توی گلویش. خواهر کوچک و مظلومش،

به جان‌ش وصل است. بین این همه آدم، او چرا باید قربانی این داستان باشد؟

حالش خوش نیست. انگار در و دیوار خانه دارند نزدیکش می‌شوند تا تیرداد را میان خودش‌ان له کنند! چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند. از خانه بیرون می‌رود و به حیاط پناه می‌برد. تصویر نگاه معصوم خواهرش، از جلوی چشمانش کنار نمی‌رود...

- کجا رفت؟

علی که سر به زیر انداخته و خیره به فرش، توی فکر فرو رفته، می‌گوید:

- یه هوا به سرش بخوره حالش جا میاد.

سینا کلافه نفسش را فوت می‌کند و سرش را میان دستانش می‌گیرد. یادآوری آن روزهای لعنتی، اعصاب او را هم به هم ریخته. علی سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- مطمئنی تسنیم حالش خوبه؟

سینا نگاهش می‌کند و سری تکان می‌دهد:

- خوبه، یه قرصی بهش دادم دو سه هفته‌ای سر پا شد. این چیزا رو یادم نرفته خدا رو شکر!

علی سری تکان می‌دهد و دوباره خیره می‌شود به گل فرش. سینا اما طاقت نمی‌آورد که سوالش را نپرسد:

- چرا از اول همه چیزو بهم نگفتین؟ این همه نقش بازی کردن لازم بود؟

- لازم بود!

لحظه‌ای بعد، نگاهش را به سینا می‌دهد:

- من تو رو خوب نمی‌شناختم. رک بگم، بهت شک داشتم! بالاخره تو کسی- بودی که سر خلاف کردنت باهات آشنا شدم. حافظه‌تو از دست داده بودی، ترسیدم بعد اون همه دردسر پیام همه چیزو واست تعریف کنم تو باور نکنی بری سمت مانی. تنها راه همین بود که برات نقش بازی کنم، که تو فکر کنی من هیچی نمی‌دونم. آروم آروم برگشتی تو بازی، بدون این که ذره‌ای به چیزی شک کنی. منم همینو می‌خواستم!

سینا چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. حق با علی است. او هیچ وقت به علی اعتماد کامل نداشت، با این که بی هیچ نقصی- به داستان برگشته بود! اگر از همان اول همه چیز را می‌دانست...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۴

- بقیه داستانو بگو.

علی دستش را بند زانوهایش می‌کند و از جا بلند می‌شود. پالتویش را در می‌آورد و همزمان می‌گوید:

- بعد داستانِ همراز بین تو و مانی شکراب شد. مهره‌ی سوخته شدی، لازم بود یکی دیگه رو بذارم جات.

پالتویش را روی مبل کناری می‌اندازد و سر جایش می‌نشیند:

- کارخونه نگهبان می خواست. واسه تیرداد مدارک جعلی جور کردم به اسم سجاد نمی دونم چی چی! رفت واسه مصاحبه، قبول شد.

نچی می کند و سری به اطراف تکان می دهد:

- بنده خدا خیلی اذیت شد این چند وقت. هم باید می رفت کارخونه، هم میومد اداره.

سینا تک خنده ای می کند:

- به من می گفت جای همکارام شیفت وایمیستم! علی کوتاه می خندد و سینا چیزی از ذهنش می گذرد که لبخند روی لبش خشک می شود. این که تیرداد جای همکارانش هم کار می کرد را تسنیم به او گفته بود. بی اراده می پرسد:

- تسنیم همه چیزو می دونست، نه؟

- نه بابا، اون طفلک انقدر ساده ست که اگه داستانو می دونست سه سوته لو می رفتیم! میشناسمش، بلد نیست دروغ بگه.

سینا گیج نگاهش می کند و چیزی نمی فهمد. مگر می شود تسنیم از همه چیز بی خبر باشد؟ علی انگار فکر سینا را می خواند که می گوید:

- حالا داستانو واست بگم خودت متوجه میشی.

- بگو.

- بعد اون داستانِ درگیری، تو همراهو میاری این جا پیش خودت. مانی یه مدت زورشو می زنه همراهو پیداش کنه، ولی چون بخاطر فرمولا کارش لنگ تو بود به جایی نمی رسه. دیگه از یه جایی به بعد بیخیالش میشه میره سراغ بردیا. زورش میومد یه بچه از زن صیغهای باباش که یه زمانی دوست دختر خودش بوده بیاد نصف اون کارخونه رو بگیره بیره.

این جا تیرداد به کارمون اومد. اونم مثل تو بلد بود چجوری اعتماد مانی رو جلب کنه. مانی بهش می سپره کار بچه رو یه سره کنه، یه جوری که هیچ ردی ازش نمونه. قرار شد بچه رو از خونه ای که نادر واسه همراه خریده بود بدزده پرتش کنه تو دریا. من و تو و تیرداد سه نفری رفتیم اون جا جریانو سربسته واسه پرستار بچه تعریف کردیم، یه طورایی مطمئنش کردیم که بلایی سر بردیا نیاد.

لحظه‌ای مکث می‌کند تا نفسش تازه شود:

- مانی گفته بود از لحظه به لحظه‌ی کار واسش فیلم بگیره. ما هم همین کارو کردیم. بچه رو کردیم تو گونی فیلم گرفتیم، فیلمو قطع کردیم، بچه رو در آوردیم جاش عروسک گذاشتیم تیرداد با قایق بردش وسط دریا، دوباره فیلم گرفتیم تیرداد گونی رو پرت کرد تو آب. اون مانی احمقم باورش شد بچه مُرده، عین آب خوردن! بعدشم که می‌دونی، من بردیا رو بردم خونه‌ی خودم سپردمش به خانومم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۵

ناگهان صدای قدم‌های تند کسی— روی راه پله می‌آید و نگاه هر دو را به آن سمت می‌کشد. همراز حیران و پریشان، میان سالن می‌ایستد و رو به علی می‌گوید:

- بچه‌ی من پیش توئه؟

علی چند لحظه‌ای با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند و بعد،
به سینا چشم می‌دوزد. سینا رو به همراه با اخمی غلیظ
می‌گوید:

- کی گفت بیای پایین؟ گوش و ایستاده بودی؟

همراز اما اصلاً نگاهش نمی‌کند. سمت علی می‌رود و
بیقرار می‌گوید:

- تو رو خدا بچه‌مو واسم بیار.

پایین پایش، روی زانوهایش می‌نشیند و اشک توی
چشمانش حلقه می‌زند:

- بین... دارم دق می‌کنم من...

علی می‌گوید:

- پاشو خانوم، این کارا چیه؟

- تو رو خدا، تو رو جون هر کی دوست داری، بچه‌مو بیار
بینمش.

سینا می‌گوید:

- همراز! پاشو برو بالا، داری اعصابمو خورد می کنیا.

بغض همراز می شکنند. هق می زند و یک دست علی را میان دو دستش می گیرد:

- آقا... نگام کن یه دقیقه. دو ساله ندیدمش، دارم دق می کنم. دلت نمی سوزه واسم؟

علی دستش را پس می کشد. کلافه نفسش را فوت می کند و از جا بلند می شود. زیر لب می گوید:

- چه گرفتاری شدم!

می رود و پشت به سالن، دست هایش را به لبه ی اپن بند می کند و وزنش را روی دستانش می اندازد. گره کور خورده نقشه هایش، دلتنگی مادرانه ی همراز هم برایش شده یک دردسر تازه!

سینا کمی کمر خم می کند و زیر گوش همراز می غرد:

- عادت داری گند بزنی به همه چی؟ پاشو برو بالا همراز، سگ نکن منو!

همراز یک لحظه هم نگاهش نمی‌کند، انگار که اصلاً
سینایی در این خانه نیست! از جا بلند می‌شود و سمت
علی می‌رود. میان گریه التماس می‌کند:

- فقط پنج دقیقه... خواهش می‌کنم، بذار فقط پنج
دقیقه ببینمش.

علی کلافه نچی می‌کند و به پشت می‌چرخد:

- همیشه خانم، خطرناکه. مانی رو نمی‌شناسی مگه؟

همراز با آن چشمان خیس، مات نگاهش می‌کند و مگر
دل علی از سنگ است که نسوزد به حالش؟ رو
می‌چرخاند از او، پوفی می‌کشد و پشت گردنش را محکم
ماساژ می‌دهد. لحظه‌ای بعد، دوباره نگاهش می‌کند و
می‌گوید:

- تصویری زنگ بزنم ببینیش خوبه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۶

چشمان همراز برق می‌زنند از شادی! لبخندی کمرنگ
روی لبش می‌نشیند و تند تند سر تکان می‌دهد. علی به او
پشت می‌کند و به آشپزخانه می‌رود. موبایلش را از جیب
شلوارش بیرون می‌کشد، پشت میز ناهارخوری می‌نشیند و
با همسرش تماس می‌گیرد.

طولی نمی‌کشد که تصویر همسرش روی صفحه نقش
می‌بندد. لبخندی روی لبش می‌نشیند. آرام می‌گوید:

- سلام هانا جان.

- سلام علی جانم، خوبی؟ کجایی؟

- خونه‌ی فرهاد.

- کی برمی‌گردی؟ ناهارتم نخوردی، گشتت نیست؟

لبخند علی کش می‌آید:

- نه بلامیسر (دردت به سرم)، تو بخور غذاتو.

- صبر می‌کنم بیای.

علی لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد:

- باشه. بردیا کجاست؟

- همین جا. نهارشو خورده داره با ماشیناش بازی می کنه.

همراز همان جا نزدیک آشپزخانه ایستاده و مات و خیره به علی نگاه می کند. دلش توی سینه می لرزد. دنیا دنیا حسرت به قلبش سرازیر می شود. چرا هیچ وقت لایق داشتن یک خانواده‌ی گرم نبوده و نیست؟

- صداش کن بیاد. مادرش این جاست، می خواد ببینتش.

چشمان هانا از شوق گرد می شوند و لبخند می زند:

- واقعاً؟ باشه، الان صداش می کنم.

علی از جا بلند می شود و سمت همراز می آید. موبایل را سمتش می گیرد و می گوید:

- اگه غریبی کرد ناراحت نشید، بچه ست، خیلی وقته شما رو ندیده ممکنه راحت نباشه.

همراز موبایل را از دستش می گیرد و سینا از آن سمت می گوید:

- برو بالا خواهشاً.

همراز همچون مسخ شده‌ها خیره مانده به صفحه‌ی موبایل. با همین حال از پله‌ها بالا می‌رود. دورین سقف را نشان می‌دهد و صدای هانا که دارد با بردیا حرف می‌زند، از دور می‌آید. آخ که چقدر به این زن حسادت می‌کند! لبه‌ی تختش می‌نشیند و همان لحظه، تصویر بردیا روی صفحه نقش می‌بندد. توی سینه‌اش چیزی فرو می‌ریزد، نفسش بند می‌آید. حتی به قد یک پلک زدن، نگاه از دردانه‌اش نمی‌گیرد. زبانش بند آمده، اشک‌ها امانش نمی‌دهند. لعنت به اشک‌هایی که نمی‌گذارند جگر گوشه‌اش را خوب ببیند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۷

علی کنار سینا می‌نشیند. سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- کی بشه من از دست این زن خلاص شم!

- اذیت می کنه؟

- کم نه!

علی لب روی هم می فشارد و سر به زیر می اندازد. سینا می پرسد:

- جدی جدی همه چی خراب شد؟ علی من دیگه نمی تونم همرازو تحمل کنم.

- یه کاریش می کنم، تا این جا نیومدم که بخوام کارمو نصفه ول کنم.

سینا سر تکان می دهد. لحظه ای بعد می گوید:

- بقیه داستانو بگو.

علی سر بلند می کند:

- بالاخره مانی یه هکر گیر میاره لپ تاپتو هک کنه.

فرمولا رو گیر میاره، همون فرمولای اصلاح شده رو.

بعدش کک کشتن تو میفته به جونش. کارو می سپره

به تیرداد و یه نفر دیگه به اسم حسین. نقشه

اینجوری بوده که تو رو بیرن وسط یه جنگل، یه جایی

که آدمیزاد پاشو نمی‌ذاره اون طرفا. بعدم با یه آمپول
سمی کارتو بسازن و همون‌جا چالِت کنن.

تیرداد دور از چشم حسین آمپولو عوض می‌کنه، یه چیزی
گیر میاره که فقط یکی دو ساعت بیهوشت کنه. حالا یه
مشکل بزرگ داشتیم، حسین!

نفسی عمیق می‌کشد و لبخندی می‌زند:

- خدا رو شکر طرف بگی نگی شیش می‌زدا! گول زدنش

کار سختی نبود. به بهونه‌ی این که تو زیادی داد و

بیداد می‌کنی و مردم ممکنه شک کنن، تیرداد می‌گه

اول بیریمش یه جای خلوت کارشو تموم کنیم، بعد

بیریمش وسط جنگل خاکش کنیم. اونم می‌گه قبول!

تو مسیر رشت تا روستای پدري ما، یه جاده‌ای هست که

دو طرفش تا چشم کار می‌کنه مزرعه‌ست. خلوت، تاریک!

تیرداد تو رو می‌بره اون‌جا...

سینا میان حرفش می‌پرد:

- دیدم فیلمشو، همراز نشونم داده.

علی ابرو بالا می اندازد:

- عجب! آره دیگه، اینجوری میشه.

- پ چرا نبردنم جنگل؟ من همون جا به هوش اومدم.

علی سری تکان می دهد:

- آره، تیرداد به حسین میگه این که دیگه جنازه ست، خودم تنهایی می برمش تو دیگه لازم نیست بیای. اونم نسخ تریاک بوده از خدا خواسته قبول می کنه میره رد کارش. تیردادم باید می رفته اداره شیفت شب بمونه، همون جا ولت می کنه میره.

سینا بی اراده فکرش را بر زبان می آورد:

- تسنیم از کجا پیداش شد؟

- اتفاق! تسنیم خونه ی مادر بزرگش بوده که نصفه شب باباش زنگ می زنه میگه برگرد. از همون جاده باید برمی گشته دیگه، اینجوری میشه که اون تصادف پیش میاد.

تک خنده‌ای می‌کند و ضربه‌ای روی ران پای سینا می‌کوبد:

- کله شقی فرهاد! از همون اول همین‌جوری بودی!
قبل این جریان تیرداد بهت گفته بود وقتی به هوش
اومدی یه کم صبر کن منگی از سرت پیره. ولی تو...

نچی می‌کند و سری بالا می‌اندازد:

- انگار نه انگار! همون‌جوری گیج و مست اومدی تو
جاده خودتو پرت کردی جلو ماشین دختره. شنیدم تا
می‌خورده هم حرف بارش کردی طفلکو!

سینا لبخندی نرم می‌زند و آرام سر تکان می‌دهد. تسنیم
نازنینش! چقدر آزارش داده بود آن مدت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۸

- نمی‌دونم این تصادف واسه‌مون خوش شانسی- بوده
یا بد شانسی-! از این لحاظ که نقشه‌هامون خراب
شد و کارمون سخت‌تر، بد شانسی- بود. ولی از این

نظر که تو با تسنیم تصادف کردی و سر و کارمون به
غریبه نیفتاد، شانس آوردیم!

قرار بود فردای اون شب تو با همراز بری ترکیه، یه مدت
بعدم من بردیا رو بفرستم اونجا و مانی که گیر افتاد، تو
دوباره برگردی ایران. کار من باهات تموم شده بود، قرار
بود تا آخر داستان تو توی سایه باشی ولی... اینجوری شد
دیگه، خدا نخواست تو از ایران بری. خودتم زیاد راضی
نبودی، دلت پیش این خونه و خاکِ مادرت بود.

توی قلب سینا چیزی تکان می خورد. هر بار که نام مادرش
می آید، دست و پاهایش سست می شوند. مات به علی
خیره می ماند و لب می زند:

- مادرم... کجا دفنش کردن؟

علی لب روی هم می فشارد، دلش می سوزد برای بی کسی-
این مرد.

- تو یکی از روستاهای لاهیجان، روستای پدریش. هر
وقت بخوای می برمت.

- بابام کجاست؟

این را که می گوید، علی چند لحظه‌ای خیره نگاهش می کند و بعد، سر به زیر می اندازد. انگار که کسی — به قلب سینا چنگ می اندازد. صدایش می لرزد وقتی می گوید:

- اونم مُرده، نه؟

علی سر بلند می کند:

- نه.

چشمان سینا گرد می شوند. بیقرار لب می زند:

- کجاست؟

و دوباره علی سر به زیر می اندازد و سکوت می کند. قلب سینا بیقرارانه خودش را به در و دیوار سینه‌اش می کوبد و دیگر یک دقیقه هم طاقت بی‌خبری را ندارد. می گوید:

- حرف بزن علی، بابام کجاست؟ خونواده‌م کجان؟

خواهری، برادری... اصن کسی — سراغم اومد وقتی بیمارستان بودم؟ بگو که اومدن، بگو که تو نداشتی خودشونو نشونم بدن.

علی سر بلند می کند. حالت درمانده و غمزده‌ی نگاهش، اصلاً آن چیزی نیست که خیالِ سینا را راحت کند. توی

قلبش آشوب به پا شده و نگاهش، بیقرارانه میان دو چشم عسلی علی می چرخد. علی آه می کشد و می گوید:
- بذار همه چیزو از اول برات تعریف کنم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۴۹

سینا منتظر نگاهش می کند. علی لیوانی آب می نوشد و خیره به گل فرش، با صدایی آرام تعریف می کند:

- مادرت تک دختر بود، زنگوله پای تابوت پدر و مادرش! بیست، بیست و یک سال بعد ازدواجشون مادر تو به دنیا اومد. یه دختر زیبای روستایی که تو رنگ چشمتو از اون به ارث بردی.

برعکس مادرت، بابات از یه خانواده‌ی شلوغ بود. خانواده‌ی پدریت یه خانواده‌ی ثروتمند اهل تهران بودن که توی یکی از سفراشون به گیلان، بابات مادرتو می بیند و عاشقش میشه.

خانواده‌ی بابات خیلی مخالفت کردن واسه ازدواجشون، ولی بابات کار خودشو کرد. مادرتم باباتو دوست داشت، بخاطرش تو روی پدر و مادرش وایستاد و بالاخره ازدواج کردن. همین‌جا تو رشت ساکن شدن و تو خیلی زود به دنیا اومدی.

آه می‌کشد و سری از روی افسوس تکان می‌دهد:

- بعد تولدت بابات خیلی عوض شد. نمی‌دونم خانوادش گوششو پر کردن یا خودش خوشی زده بود زیر دلش.

گوشه‌ی لبش کمی کش می‌آید:

- تو به بابات رفتی، باباتم مثل تو نابغه شیمی بود. نه فقط بابات، کل خانواده پدریت مخ بودن! عموهات، عموزاده‌ها... همه یه پاشون ایران بود یه پاشون اونور آب. فقط بابای تو بود که یه زن روستایی گرفته بود و همش سرکوفت می‌خورد از خانوادش. از یه جایی به بعد دیگه کم آورد، یه دعوت‌نامه از یه دانشگاه معتبر خارجی بهونه شد واسه این که برای همیشه از ایران بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه. مادرت موند و تو. اون موقع دیگه پدر و مادرشم

فوت شده بودن، تنهایی با چنگ و دندون بزرگت کرد.

سینا بهت زده و با دهانی نیمه باز خیره مانده به نیمرخ علی. قلبش رسماً دیگر نمی کوبد! جان از تنش رفته و صدای مهربان مادرش توی گوشش زنگ می خورد. چه دردی کشیده بود مامان سیمینش، چقدر سختی کشیده بود...

- بیست، بیست پنج سال بعد، وقتی به گوش بابات رسید که پسرش نابغه ست، واست یه دعوت نامه فرستاد که بری پیش خودش. ولی تو قبول نکردی که هیچ، یه جوری جوابشو دادی که دیگه هیچ وقت هیچ خبری از بابات نشد.

سر بلند می کند و با لبخندی از سر رضایت به سینا چشم می دوزد:

- انصافاً دمت گرم! گفتم من مادری که دست تنها بزرگم کرده رو ول نمی کنم برم پیش یه نامرد! موندی همین جا، مادرت شد تاج سرت.

آه می کشد و لبخندش رنگ می بازد:

- ولی حیف که این مملکت بلد نیست از نابغه هاش استفاده کنه. هیچ وقت نتونستی یه کار درست حسابی پیدا کنی که تو تخصصت باشه. واسه همینم رو آوردی به کرم ساختن و این چیزا!

کمی با آب، لب تر می کند:

- این داستانی بود که خودت واسم تعریف کردی. بیشتر از این چیزی نمی دونم. ولی یه چمدون بزرگ هست تو خونه مون که تو دادی واست نگهش دارم. یادگاریای مادرت توشه، بهم گفته بودی طاقت نداری نگاهشون کنی. هر موقع خواستی بگو بیارمش برات.

سینا درمانده پلک روی هم می گذارد و سرش را میان دستانش می گیرد. بغضش را قورت می دهد. حالا می فهمد چرا هیچ ردی از مادرش در این خانه نیست...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۵۰

علی برای همدردی دست روی شانهای سینا می گذارد و نرم می فشارد. حرفی ندارد که بگوید و کمی این مرد آرام بگیرد. خودش را می گذارد جای او، انصافاً هیچ کس را نداشتن سخت که نه، خودِ خودِ جهنم است!

- برویه آب به سر و صورتت بزن حالت بهتر شه.

سینا از جا بلند می شود و سمت دستشویی می رود. این بغض سنگین چیزی نیست که با آب به صورت زدن از پا در بیاید. چه کسی گفته مرد نباید گریه کند؟

بعد از رفتنش، علی پوف کلافه‌ای می کشد و سری به اطراف تکان می دهد. زیر لب می گوید:

- بدبخت‌تر از تو خودتی فرهاد!

همراز از پله‌ها پایین می‌آید. سمت علی می‌آید و می‌گوید:

- آقا موبایلتون چند بار زنگ خورد.

علی از جا بلند می‌شود و موبایل را از دستش می‌گیرد. تماس‌های از دست رفته‌اش را چک می‌کند و بعد، رو به همراز می‌گوید:

- من باید برم، به فرهاد بگید بهش زنگ می‌زنم.

- باشه.

پالتویش را تن می‌کند، سرسری خداحافظی می‌کند و از خانه بیرون می‌رود.

تیرداد که روی پله‌های حیاط نشسته، با شنیدن صدای در، بینی‌اش را بالا می‌کشد و دستی به چشمانش می‌کشد. علی از پله‌ها پایین می‌آید و مقابلش می‌ایستد:

- این جایی ادش؟

تیرداد از جا بلند می‌شود اما به صورت علی نگاه نمی‌کند. علی می‌گوید:

- فرهادِ حال خوش نیه، اینه هوا بَدَر. مو شو دَرَم.
(فرهاد حالش خوب نیست، هواشو داشته باش. من
دارم می‌رم.)

تیرداد سر تکان می‌دهد:

- به سلامت.

علی چند لحظه‌ای نگاهش می‌کند. می‌داند حالِ او هم کم
از فرهاد ندارد، اما کارش واجب است و فرصتی برای
دلجویی نیست. خداحافظی می‌کند و از خانه بیرون
می‌رود...

تیرداد دوباره روی پله می‌نشیند و موهایش را به چنگ
می‌کشد. حالش اصلاً خوش نیست. حس می‌کند تکه‌ای
از قلبش کنده شده. صحنه‌های آن مدتی که حالِ تسنیم
خوب نبود، صدای گریه‌های شبانه‌اش، مدام توی ذهنش
مرور می‌شوند و هر لحظه نفس کشیدن را برایش
سخت‌تر می‌کنند. از همان اولِ داستان هم دلش شور
می‌زد برای پایانش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۵۱

دستی روی شانهاش می نشیند و تیرداد سر بلند می کند.
سینا کنارش نشسته و با چشمانی به خون نشسته و
غمزده نگاهش می کند. چقدر حالشان شبیه هم است!
هر دو غمگین، هر دو ویران...

- تسنیم حالش خوبه، نگران نباش.

با کمی مکث، رو می چرخاند و بغضش را به سختی فرو
می برد. صدایش گرفته و کمی می لرزد:

- چرا نفهمیدم دردش چیه؟

سرش را میان دستانش می گیرد:

- چرا هیچی بهم نگفت؟

- نمی دونستیم داستان چیه، نمی خواست کسی منو مقصر
بدونه.

گوشه‌ی لب تیرداد به لبخندی تلخ کش می‌آید. سینا می‌گوید:

- پاشو جمع کن خودتو، نشستی این جا گریه می‌کنی؟

تیرداد نگاهش می‌کند:

- خودتم گریه کردی دیگه!

سینا خنده‌اش می‌گیرد. با این لحن پر بغض و صدای لرزان، با این طرز حرف زدنش، شبیه بچه‌ها شده این مرد، مردی که فردا قرار است داماد شود!

- زهرمار! می‌خندی؟

این بار سینا با صدایی بلند می‌خندد. خودش هم نمی‌داند چه مرگش شده! دستش را دور گردن تیرداد حلقه می‌کند و پیشانی‌اش را به سر او می‌چسباند:

- نبینم غمتو رفیق!

تیرداد بی‌حوصله سینا را پس می‌زند:

- نکن سینا، اعصاب ندارم.

- چه بداخلاق!

تیرداد موهایش را چنگ می‌زند و خیره به کفِ حیاط
می‌گوید:

- من فکر می‌کردم اون بی‌صاحب مالِ همرازه.
چمیدونستم داستان چیه، به من نگفته بودین که.

سینا باز هم می‌زند به درِ شوخی و خنده:

- بس که خنگی تو! رژ لب همراز تو جیب من چی کار
می‌کرد آخه؟

تیرداد نگاهش می‌کند:

- من فقط حواسمو جمع کرده بودم یه وقت جلو تو
سوتی ندَم، فرهاد صدات نزنم یه وقت. فکرم به این
چیزا می‌رسید مگه؟

سینا لب روی هم می‌فشارد. آرام می‌گوید:

- حالا بسه دیگه، اذیت نکن خودتو، تموم شد.

نگاه تیرداد دوباره می‌رود پِی کف زمین. لب می‌گزد و سری
به اطراف تکان می‌دهد:

- خاگه می‌سر... می‌خاخوره هلاکا بو. (خاک تو سرم...
خواهرم هلاک شد.)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵۲

سینا سر به زیر می اندازد و بی اراده آهی غلیظ می کشد. چه عذابی کشیده بود دخترکش! یاد آن شبی می افتد که می خواست همراه تسنیم به دریا برود، همان شبی که کنار خیابان حالش به هم خورد و او جان داد برای درد کشیدن و اشک های تسنیم! آخ که چه روزهای بدی بود...

به نیمرخ تیرداد نگاه می دوزد. آرام می گوید:

- بابت مشتی که زدم تو صورتت معذرت می خوام.

تیرداد پوزخند می زند:

- مهم نیست، دردش از شکی که بهم کردی بیشتر نبود!

سینا لب روی هم می فشارد. نفسش را محکم فوت می کند و دستی میان موهای پریشانش می کشد:

- بهم حق بده، یه مغز خالی و یه مشت نشونه‌ی درهم برهم! انتظار داشتی چی کار کنم؟
تیرداد نگاهش می‌کند:
- انتظار داشتم با هم حرف بزنیم!

سینا شرمنده نگاه از چشمانش می‌دزدد. حق دارد دلخور باشد. اما به خودش هم حق می‌دهد. از تمام دنیا، فقط به این خانواده اعتماد داشت و در یک لحظه همه‌ی اعتمادش زیر سوال رفت. مگر آدم چقدر ظرفیت دارد؟ چقدر تحمل دارد؟

- خواهرم خیلی اذیت شد، نه؟
سینا نگاهش می‌کند:
- تموم شد دیگه، انقدر فکرشو نکن.
لبخندی نرم می‌زند:
- فردا عقدته، زشت میشی شوکا پشیمون میشه‌ها.

و بالاخره لبخندی هر چند کمرنگ و اجباری روی صورت
تیرداد می‌نشیند. سینا لبخندی عمیق می‌زند:
- آهااان، این شد دیگه!

و دوباره دست دور گردن تیرداد می‌اندازد و انگشت
اشاره‌اش را مقابل نگاهش تکان می‌دهد:
- نبینم دیگه دپرس باشیا شاه دومادا!

این بار لبخند تیرداد واقعی‌ست. علی گفت حال فرهاد
خوش نیست و حالا با همین حال بد آمده تا او را دلداری
دهد. معرفت از سر و رویش می‌بارد! دستش را روی دست
سینا که دور گردنش است، می‌گذارد.

دقیقه‌ای بعد، سینا دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید:
- بریم بالا، سرده.

همین که می‌خواهد از جا بلند شود، تیرداد مچ دستش را
می‌چسبد:
- سینا؟

سینا که نگاهش می‌کند، بزاقش را به سختی فرو می‌برد.
سخت است برایش گفتنِ این حرف:
- مراقب خواهرم باش.

اخمی کم‌رنگ بر پیشانی سینا می‌نشیند. نمی‌فهمد
منظورش چیست و تیرداد فرصتِ سوال کردن به او
نمی‌دهد. از جا بلند می‌شود و به خانه برمی‌گردد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵۳

.....

کلید را توی قفل می‌چرخاند و سر به زیر و با شانه‌هایی
افتاده پا به خانه می‌گذارد. با این که سینا یک ساعت تمام
سر به سرش گذاشت و حسابی کنار هم خوش گذراندند،
اما همین که پا از خانه‌ی او بیرون گذاشت، باز هم تمام
غم دنیا روی قلبش آوار شد. هنوز هم نتوانسته بلایی را
که سر خواهرکش آمده، هضم کند.

از مقابل آشپزخانه که می‌گذرد، با صدای شوکا می‌ایستد:

- تیرداد جان؟

به آشپزخانه نگاه می‌کند. شوکا و مرجان از پشت میز ناهارخوری بلند می‌شوند و شوکا به سمت تیرداد می‌آید. نگران می‌پرسد:

- چی شد؟

تیرداد نفسی— عمیق می‌کشد. اول رو به مرجان سلام می‌کند و مرجان با آن نگاه نگرانیش، برایش سر تکان می‌دهد. بعد، رو به شوکا می‌گوید:

- تموم شد، علی اومد همه چیزو براش تعریف کردیم.

- خیلی عصبانی شد؟

- نه.

- پس تو چرا انقدر ناراحتی تیرداد جانم؟

تیرداد نیم‌نگاهی به مادرش می‌اندازد. آرام می‌گوید:

- بریم بالا؟

- بریم.

جلوتر از شوکا، سمت راه پله می‌رود. شوکا از مرجان عذرخواهی می‌کند و پشت سرش به راه می‌افتد. تیرداد توی پاگرد می‌ایستد و چشم می‌دوزد به در بسته‌ی اتاق تسنیم. صدای گریه‌های شبانه‌اش، توی گوشش زنگ می‌خورد. با درد پلک روی هم می‌گذارد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. در خوابش هم نمی‌دید که روزی خواهرِ کوچکش به این‌جا برسد...

- چی شده تیرداد جان؟

چشمانش را باز می‌کند:

- تسنیم تو اتاقشه؟

- آره، طفلک انقدر گریه کرد خوابش برد. خیلی ترسیده بود.

تیرداد پلک روی هم می‌گذارد و نفس فوت می‌کند و با انگشت شست و اشاره‌ی یک دست، شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد. چه کسی- به اندازه‌ی تسنیم ضربه خورده در این ماجرا؟ بی‌گناه تاوان داد خواهرش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵۴

- تیرداد من به تسنیم گفتم همه چیزو می دونستم.

تیرداد که نگاهش می کند، سر به زیر می اندازد و با انگشتان دستش بازی می کند:

- کاش نمی گفتم. فکر کنم خیلی دلخور شد طفلک.
گفت فقط من غریبه بودم که هیچی بهم نگفتین؟

تیرداد درمانده نگاهش می کند و می گوید:

- خب چرا گفتم؟

شوکا سر بلند می کند:

- آخه خیلی ترسیده بود. اگه بدونی چجوری می لرزید.
نمی دونست داستان چیه که، گفتم براش تعریف کنم
حداقل آروم شه یه کم.

تیرداد نچی می کند و سری به اطراف تکان می دهد. خیلی بد شد برایش! حتماً حالا تسنیم خیلی دلخور است. چطور از دلش در بیاورد؟

- کار بدی کردم تیرداد؟ ببخشید.

تیرداد لبخندی کمرنگ و اجباری به رویش می زند:

- نه، تو اشتباه نکردی. من باید حواسمو جمع می کردم
سینا چیزی نفهمه که...

لب روی هم می فشارد:

- نشد، اشتباه از من بود.

شوکا لب به دندان می گزد:

- کاش به منم چیزی نمی گفتی. شب خواستگاری به
جای این که از زندگی مون حرف بزنین نشستی این
داستانو واسم تعریف کردی. حالا مثلاً من
نمی دونستم، چی می شد مگه؟

تیرداد کمی اخم می کند:

- شوکا جان! شما قراره زن من بشی، من چیز پنهونی از زنم ندارم. باید می‌دونستی قضیه رو.

شوکا لبخندی کمرنگ می‌زند:

- تسنیم می‌گفت تیرداد یه بار بهم گفته من اگه بخوام ازدواج کنم خیلی چیزا هست که باید درستش کنم. می‌گفت تازه فهمیدم منظورش چی بود.

- باید بهت می‌گفتم دیگه، بالاخره دارم وقتمو می‌ذارم پای کاری که دلی دارم انجامش می‌دم، قرار نیست عوضش پول بگیرم. زنم اگه راضی نباشه که همیشه.

شوکا با آن نگاه شیفته، لبخندش را عمق می‌دهد و تیرداد دلش قرص می‌شود به این که خوب کسی را انتخاب کرده. همراه، حامی، با درک! این بار لبخندی واقعی به رویش می‌زند و می‌گوید:

- یه سر به خواهرم بزنم، بعدش پیام تو رو برسونم خونه. خسته شدی شوکا جان، برو استراحت کن فردا کار زیاد داریم.

شوکا "باشه" ای می گوید و به اتاق تیرداد می رود تا حاضر شود. تیرداد آرام درِ اتاق تسنیم را باز می کند. از همین فاصله، همین که چشمش به صورت معصوم و بغ کرده‌ی خواهر کوچکش می افتد، بی اراده آهی غلیظ می کشد. زیر لب زمزمه می کند:

- می جونِ خاخوره... بمیرم تی واسن... (خواهر جونم...
بمیرم برات...)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۵۵

یک چشمش به راه است و یک چشمش به صفحه‌ی موبایل و لوکیشنی که سینا برایش فرستاده. دل توی دل تسنیم نیست برای دیدنش. پشت خط آن قدر صدایش درمانده و غمگین بود، آن قدر بیتابانه گفت "فقط بیا"، که دیگر قلب تسنیم آرام و قرار ندارد.

با این که آسمان تاریک شده و هوا خیلی سرد است، اما همچنان پارک شلوغ است. لوکیشن او را به گوشه‌ای خلوت می‌کشاند. سینا را که تنها و سر به زیر، روی یک نیمکت می‌بیند، همان‌جا می‌ایستد و خیره نگاهش می‌کند. شانه‌هایش خم شده‌اند. بی‌پلک زدن، خیره مانده به نقطه‌ای روی زمین و آشفتگی از سر و رویش می‌بارد. انگار دلش می‌خواهد از جا کنده شود برای این ویرانی...

آرام جلو می‌رود، آن قدر که وقتی کنار نیمکت می‌ایستد، سینا متوجه حضورش نمی‌شود. نمی‌داند چرا، اما صدایش می‌لرزد وقتی زمزمه می‌کند:

- سینا؟

سینا که سر بلند می‌کند، قلب تسنیم توی سینه مچاله می‌شود از غم. این چشمان به خون نشسته و خیس را کجای دلش بگذارد حالا؟

کنارش می‌نشیند و نگران لب می‌زند:

- چی شده سینا جانم؟ گریه کردی بلامیسر؟

دلش یک حالِ غریبی می‌شود از لحنِ نرم دخترک. بغضش سنگین‌تر می‌شود. مثل پسر-بچه‌ای که میان یک دعوی چند نفره، تنها مانده و کتک خورده باشد، محتاج محبت و نوازش شدن است حالا...

- تو ام همه چیزو می‌دونستی، نه؟

دلش می‌خواهد بمیرد اما این مرد این‌طور بغض نکند. بیقرار می‌گوید:

- نه به خدا، به جانِ خودم منم مثل تو هیچی نمی‌دونستم.

گوشه‌ی لب سینا کمی کش می‌آید:

- نمی‌دونستی داداشت پلیسه؟ باید باور کنم؟

تسنیم با کمی مکث، سر به زیر می‌اندازد. صدایش به زور شنیده می‌شود:

- می‌دونستم.

این بار سینا پوزخندی پر صدا می زند و با تاسف سر تکان می دهد. این هم از دختری که دلش را به او باخته! واقعاً انگار هیچ کس را جز خودش ندارد...

- اون موقع که قرار شد تو بیای خونهی ما، تیرداد همه مونو جمع کرد، گفت بهتره به این پسره نگیم من پلیسم. گفت هر چی باشه غریبه ست، باید مراقب باشیم دیگه.

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۳۵۶

- بهم دروغ گفتی تسنیم.

لحنش پر از ناامیدی است، پر از سرزنش. تسنیم به سرعت سر بلند می کند و می گوید:

- نه، دروغ نگفتم که. فقط... فقط بهت نگفتم.

سینا خیره و بی حرف نگاهش می کند و تسنیم انگار می خواهد بمیرد از این سردی نگاه طلبکارش. لب می گزد و دوباره سر به زیر می اندازد:

- تیرداد گفت ماموریت داره یه مدت توی یه کارخونه کار کنه. گفت به تو هم می گیم نگهبان کارخونه ست که دروغ نگفته باشیم. من نمی دونستم اون کارخونه مال اخواناست که. هیچ کس به من هیچی نگفته بود.

صدای سینا کمی بالا می رود:

- باید می گفتم پلیسه، لامصب باید می گفتم!

بغض می نشیند توی گوی دخترک. لبش را چند ثانیه ای زیر دندانش فشار می دهد و بعد، میان بغض زمزمه می کند:

- ببخشید...

ناگهان سینا از جا بلند می شود. رو به رویش می ایستد و فریاد می زند:

- چیو ببخشم؟ هان؟ چجوری ببخشم؟

قطره‌های اشک روی گونه‌اش راه می‌گیرند و تسنیم پلک روی هم می‌فشارد. چه بگوید به این مرد؟ چطور آرامش کند وقتی قلب خودش را انگار روی زغال داغ گذاشته‌اند؟

این سکوت اصلاً باب میل سینا نیست. دلش می‌خواهد تسنیم خودش را به آب و آتش بزند، دلش می‌خواهد به هر دری بزند تا راهی باز شود برای بخشیدن، تا دلش آرام بگیرد، تا باورش نشود که هیچ کس را توی این دنیا ندارد. این سکوت اما دنیا را روی سرش آوار کرده.

- تسنیم...

یک "تسنیم" می‌گوید و هزار تعبیر و تفسیر دارد لحن صدایش. انگار که دنیایش به تار مویی بند است و آن تار مو، همین دخترک است. انگار که دارد جان می‌کند تا این تار مو پاره نشود!

تسنیم که سر بلند می‌کند، درمانده می‌گوید:

- انقدر غریبه می‌دونستی منو؟

لعنت بر زبانی که قفل شده! لعنت بر بغضی— که راه صدایش را بسته و لعنت بر مغزی که کار نمی‌کند و نمی‌داند چطور باید این مرد را آرام کند. می‌داند باید حرفی بزند، اما نمی‌داند چه بگوید که فقط توجیه نباشد و کاری بکند برای این وضع خراب میانشان...

سینا لبخندی تلخ می‌زند و گردن کج می‌کند. با حسرتی بی‌اندازه در قلب و نگاهش، با صدایی که می‌لرزد و دل سنگ را هم آب می‌کند، لب می‌زند:

- من الان چجوری باورم شه دوسم داری؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵۷

توی قلب تسنیم، دخترکی خودش را به در و دیوار می‌کوبد. انگار که می‌خواهد سینه‌اش را بشکافد و بیاید و کاری بکند برای فاجعه‌ی میانشان! هر کس نداند، حتی

اگر خودِ سینا هم شک کند به دوست داشتنش، خودش که با تک تک سلول‌هایش این عشق را باور دارد! خودش که می‌داند نفسش بند شده به نفس‌های این مرد، می‌داند که دق می‌کند اگر ذره‌ای فاصله بیفتد میان‌شان...

دیگر حتی اگر حرفی برای گفتن داشته باشد، نفس ندارد. بغض همچون یک سیب بزرگ راه گلویش را بسته و صدایی ندارد برای دفاع. جانی ندارد توی تنش، اما به زحمت از جا بلند می‌شود و روی پاهای لرزانش می‌ایستد.

خیره به چشمان سینا، با نگاهی که تار است به لطف اشک‌ها و با دلی که انگار متعلق به سیناست و توی سینه‌ی او می‌تپد، همان یک قدم فاصله را هم از میان برمی‌دارد. کاری از دستش بر نمی‌آید برای اثبات دوست داشتنش، جز همین که دستش را دور تن سینا حلقه می‌کند، سر روی سینه‌اش می‌گذارد، چشمانش را می‌بندد و نفسی - عمیق می‌کشد از عطر تنش. روحش به روح این مرد وصل شده، می‌میرد اگر ذره‌ای دور شوند از هم...

سینا مات و ناباور، بی حرکت و بی نفس سر جایش میخ شده. تمام آشوب دلش، تمام آن حال بدی که روی سینه اش سنگینی می کرد، به یک باره پر کشیده به لطف دخترک. با کمی مکث، دست هایش را تکان می دهد و تسنیم را توی آغوشش جا می دهد. مگر می تواند شک کند به این حس ناب؟ کوبش قلب دخترک را حس می کند. نفس های بیقرارش را، لرزش تنش را حس می کند. حلقه های دستانش تنگ تر می شود. مگر می تواند دور و دلخور بماند از تنها آدم امن زندگی اش؟

- سینا؟

صدایش که می زند، قلبش از بیخ و بن می لرزد برایش. بوسه ای روی سرش می نشاند و لب می زند:

- جان؟ جان سینا؟

تسنیم بیشتر خودش را توی آغوش سینا جمع می کند. کوتاه آمده دیگر، نه؟ باورش شده که دوستش دارد؟

- تموم شد دردت به سرم. نلرز اینجوری، من طاقت ندارم...

آن قدر توی آغوش هم می‌مانند تا هر دو آرام می‌شوند. کنار هم می‌نشینند و سفره‌ی دل سینا باز می‌شود برای تسنیم. از گذشته‌اش می‌گوید، از بی‌کسی. فرهاد و نامردی پدرش و تنهایی مامان سیمین. می‌گوید و دلش سبک می‌شود. می‌گوید اشک‌های تسنیم بند نمی‌آید. حرف‌هایش که تمام می‌شود، سر روی شانه‌ی تسنیم می‌گذارد و لبخندی نرم می‌زند. جز این دخترک، چه کسی می‌توانست غم این مصیبت را از روی شانه‌هایش بردارد؟

- همه کسی سینا... من تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

تسنیم لب می‌گزد که دیگر حق نزند. سرش را روی سر سینا می‌گذارد و آرام صورتش را نوازش می‌کند. توی دلش، قسم می‌خورد که مرهم زخم‌های این مرد باشد. قسم می‌خورد که هیچ وقت تنهایش نگذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵۸

"دوشنبه، هفدهم دی"

دامن بلند لباسش را کمی بالا می‌گیرد و با آن کفش‌های پاشنه سوزنی، با احتیاط از پله‌های تالار پایین می‌آید. توی حیاط سرسبز، یک گوشه‌ی خلوت پیدا می‌کند و شماره‌ی سینا را می‌گیرد.

- جانم عزیزم؟

"عزیزم" گفتنش آن قدر غلیظ است که بی‌اراده لبخند روی لب تسنیم می‌نشانند.

- سلام سینا. پس کجایی تو؟

دیشب تا دیر وقت خوابش نمی برد و امروز کمی با تاخیر حاضر شده برای جشن عقد تیرداد. می گوید:

- سلام. پنج دقیقه دیگه اون جام. دوماه اومده؟

- نه هنوز.

- خوبه، بیا تو حیاط نزدیکم دیگه.

- تو حیاطم.

- ا، سرده دختر!

تسنیم کوتاه می خندد:

- چی کار کنم که؟

- دو دقیقه سرما نخور اومدم.

تماس را بی خدا حافظی قطع می کند. تسنیم کوتاه می خندد و نگاهی به اطراف می اندازد. کنار باغچه ای که پر از درخت است، نیمکتی پیدا می کند و می نشیند. دل توی دلش نیست که ببیند سینا توی آن لباس هایی که خودش راهنمایی اش کرده برای خریدنشان، چه شکلی شده.

چند دقیقه بعد، سینا دوباره تماس می‌گیرد. به تالار رسیده و تسنیم راهنمایی‌اش می‌کند که کجا ایستاده. سینا را که می‌بیند، لبخندی روی لبش می‌نشیند. از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- سمت راستم.

سینا که چیزی حدود صد متر آن طرف‌تر ایستاده، به سمت راست می‌چرخد و با دیدن تسنیم، یک لحظه ماتش می‌برد. گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد و از همان فاصله، سر تا پای دخترک را با لبخند نگاه می‌کند. پیراهن بلند گلبهی‌اش، با آن آرایش صورتی و ملیح دخترانه، بیش از اندازه زیبایش کرده! آن قدر که نمی‌تواند به حد یک پلک زدن، چشم از او بگیرد. تیرداد چه گفته بود؟ حوری بهشتی! الحق که راست گفته بود!

قدم به قدم جلو می‌رود و مقابل تسنیم می‌ایستد. نمی‌تواند نگاه شیفته و لبخند دندان‌نمایش را کنترل کند. آن قدر خیره نگاهش می‌کند که تسنیم خجالت می‌کشد. لبخند می‌زند و سر به زیر می‌اندازد و لب می‌گزد.

- چرا اینجوری نگاه می کنی سینا؟

- لعنتی... چقدر خوشگل شدی!

تسنیم کوتاه می خندد و نگاهش را به سینا می دهد. توی این کت و شلوار و جلیقه ی طوسی و پیراهن سفید، با این کراوات مشکی و موهای که برخلاف همیشه مرتب هستند و رو به بالا شانه شده اند، چشمگیرتر از همیشه شده. ته ریش مرتب و دستبند چرم و ساعت بند فلزی اش هم که جای خود!

- تو ام خیلی خوشتیپ شدی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۵۹

سینا کوتاه می‌خندد:

- راستشو بگو، من بهتر شدم یا تیرداد؟

- خب... تیرداد یه ذره چاق شده. فکر کنم کت شلوار به تو بیشتر میاد.

سینا پر شیطنت می‌گوید:

- ای بلا! چشمت هیگمو گرفته‌ها!

تسنیم هینی می‌کشد و می‌گوید:

- سینا!

با دندان‌های قفل شده روی هم و همان لبخندش، جلو می‌رود و می‌گوید:

- آخ...

تسنیم قدمی عقب می‌رود و هولزده می‌گوید:

- نکن سینا، یکی می‌بینه!

از بیرون حیاطِ تالار، پسر بچه‌ای داد می‌زند:

- عروس دوماه اومدن.

تسنیم شالش را روی سرش جلوتر می‌کشد. دامنش را کمی بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- بریم الان همه میان بیرون.

- باشه، حالا فرار کن تو. بالاخره که من یه جا تنها گیرت میارم مصیبت!

تعداد زیادی از مهمان‌ها، از سالن بیرون می‌آیند تا از تیرداد و شوکا استقبال کنند. تیرداد پیاده می‌شود و در ماشین را برای شوکا باز می‌کند. شانه به شانه‌ی هم، پا به حیاط تالار می‌گذارند و به مهمان‌ها خوش آمد می‌گویند. تیرداد توی کت و شلوار دامادی، شوکا با پیراهن سفیدش و آن دسته گل عروس، چقدر کنار هم زیبا هستند!

تسنیم خیره نگاهشان می‌کند و بغضی- از سر شوق توی گلویش می‌نشیند. برادرش داماد شده، دوست صمیمی‌اش قرار است عضوی از خانواده‌شان شود. در دل خدا را شکر می‌کند بابت این اتفاق زیبا...

چند دقیقه بعد، توی اتاق عقد، عروس و داماد پای سفره‌ی عقد می‌نشینند. این‌جا فقط خانواده‌ها هستند و فامیل‌های نزدیک. سینا هم هست. جایی نزدیک به تیرداد نشسته و گاهی چیزی توی گوشش می‌گوید و تیرداد می‌خندد. تسنیم خیلی کنجکاو است بداند که او چه می‌گوید!

بزرگ‌تری از میان جمع، مهمان‌ها را به سکوت دعوت می‌کند. عاقد شروع به خواندنِ خطبه می‌کند و تسنیم و یکی دیگر از دخترهای جوان فامیل، روی سر عروس و داماد قند می‌سابند.

- آیا وکیلیم عروس خانوم؟

دختر جوانی از میان جمعیت می‌گوید:

- عروس رفته گل بچینه!

بعد از گل و گلاب آوردن و زیر لفظی گرفتن، عاقد برای بار سوم خطبه می‌خواند و می‌گوید:

- شوکا خانوم، وکیلیم؟

شوکا با لبخند، نگاهی توی جمع می‌چرخاند و بعد، با شرم می‌گوید:

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترا، بله!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۶۰

مهمان‌ها دست می‌زنند، کل می‌کشند و سوت می‌زنند. دقیقه‌ای این طور می‌گذرد و دوباره کسی—درخواست سکوت می‌کند. عاقد این بار از تیرداد می‌پرسد و تیرداد می‌گوید:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم و بقیه بزرگ‌ترای فامیل، بله!

سینا به ضرب سر بلند می‌کند و مات و مبهوت به تیرداد خیره می‌ماند. لبخند روی لبش خشک شده. جمعیت

دست می‌زنند و کل می‌کشند و سینا مغزش سوت می‌کشد
یک آن! توی سینه‌اش چیزی فرو می‌ریزد، قلبش لحظه‌ای
تیر می‌کشد. انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده...

دیگر چیزی از مراسم نمی‌فهمد. عاقد خطبه می‌خواند و
سینا نفس نمی‌تواند بکشد. عروس و داماد حلقه توی
دست هم می‌اندازند و سینا دهانش خشک می‌شود.
مهمان‌ها کادو می‌دهند و سینا سرش گیج می‌رود. دست
می‌اندازد و کمی گره کراواتش را شل می‌کند...

نمی‌فهمد مراسم عقد چطور تمام می‌شود. مهمان‌ها که
راهی سالن جشن می‌شوند، با حالی خراب از تالار عروسی
بیرون می‌آید. گره کراواتش را شل‌تر از قبل می‌کند تا شاید
نفس رفته‌اش برگردد. آن داخل همه مشغول بزن و
بکوب‌اند و سینا سهمی از این شادی ندارد. هنوز هم
تیرداد بهترین رفیقش است، از ته دلش خوشبختی او را
می‌خواهد، اما امروز تا مغز استخوان به دامادِ مجلس
حسادت می‌کند...

توی حیاط، روی همان نیمکتی که در یک نقطه‌ی کور و خلوت است، می‌نشیند. سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفس می‌کشد، عمیق نفس می‌کشد اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. شانیه‌هایش واژه‌ی "مرد" را اگر یدک نمی‌کشیدند، این بغض لعنتی چسبیده به گلویش را می‌شکست و تا خود صبح اشک می‌ریخت برای حسرت‌هایش...

- سینا جانم؟

آخ که دلش می‌لرزد برای این صدای ظریف و پر عشق، دلش می‌لرزد و همزمان حسرتی به حسرت‌هایش اضافه می‌شود. سر بلند می‌کند و نگاه غم‌زده‌اش، مات می‌ماند روی یک جفت چشم خرمایی نگران.

- چرا اومدی بیرون؟ چی شده که؟

نمی‌داند چرا صدایش گرفته و حرف زدن سخت شده
برایش:

- داشتم اون تو خفه می شدم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۶۱

- چرا بلامیسر؟ (چرا دردت به سرم؟)

بغضش را قورت می دهد و نگاه می دزدد از تسنیم:

- سر عقد وقتی تیرداد می خواست بله رو بگه، از بابا
مامانش اجازه گرفت.

نگاهش را به دخترک می دهد و درست می بیند تسنیم؟ این
اشک است که توی مردمک های خاکستری سینا
می درخشد؟!

- من سر عقدم از کی اجازه بگیرم تسنیم؟ هان؟ از
مامان سیمینم که زیر یه خروار خاکه؟ یا از اون بابای

نامردم که بیست و هفت هشت ساله منو ول کرده
رفته؟

هنوز کنار نیامده با حقیقت. هنوز هم وقتی فکر می‌کند
مامان سیمینش با چه مصیبتی او را بزرگ کرده و پدر
نامردش آن سر دنیا، بیخیال و بی عذاب وجدان مشغول
دنیای خودش بوده، خورش به جوش می‌آید. تک خنده‌ای
می‌کند که از هزار بار گریه کردن غمگین‌تر است. آخ که
دل دخترک ذوب می‌شود برای مردش. چقدر سخت است
سینای همیشه خندانش را انقدر نابود ببیند...

- من دو ماه تموم رو تخت بیمارستان بودم، تو کما
بودم، داشتتم می‌مردم. بابام کجا بود اون موقع؟
هان؟ سی سال پیش عشق و حالشو کرده یه بچه هم
پس انداخته رفته اون سر دنیا! فرهاد خرکیه اصن؟!!

تسنیم دست روی ساعد دست سینا می‌گذارد:

- عزیز دلم...

سینا اما دستش را عقب می‌کشد:

- نکن تسنیم!

تسنیم مات نگاهش می کند و سینا پلک روی هم می گذارد و رو می چرخاند. چیزی به نام "حقیقت" کامش را تلخ کرده، انگار که یک پیمانۀ زهر نوشیده! میان سینا و دخترکی که کنارش نشسته و جانش به جان او بند شده، این حقیقت خیلی فاصله انداخته انگار...

تسنیم روی نیمکت، خودش را به سینا نزدیک تر می کند. دستش را روی دست سینا می گذارد و آرام نوازشش می کند:

- سینا؟ نگاه نمی کنی؟

سینا با کمی مکث، نگاهش می کند؛ سرد، غمزده، غریبه!

- از اولشم همه چی بینمون غلط بود.

توی دل کوچک تسنیم آشوب به پا می شود. نگاهش بیقرارانه میان دو چشم سینا می چرخد:

- چی داری میگی؟

سینا از جا بلند می شود و مقابلش می ایستد:

- گوش کن منو دختر خوب، من همینم که جلوت
 وایستاده. خودمم و این لباس تنم! بزرگتر ندارم
 دستشو بگیرم پیام خواستگاریت. بابات دختر یکی
 يدونه شو به من هیچی ندار میده؟ دِ نمیده دیگه
 مصیبت!

تسنیم از جا بلند می شود. بغض نشسته توی گلویش و
 صدایش می لرزد:

- من تو رو همین جوری که هستی دوست ندارم مگه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۶۲

سینا تک خنده‌ای عصبی می کند، نگاهش را به سمتی
 دیگر می دهد و کف دستش را محکم روی ته ریشش
 می کشد. زیر لب می گوید:
 - نمی فهمه خدا.

تسنیم جلوتر می‌رود و دست‌هایش، روی سینه‌ی سینا می‌نشینند. نگاه خیسش سو سو می‌زند میان دو چشم خاکستری‌اش:

- جانِ من نیستی مگه سینا؟ مگه خودت نگفتی من همه کستم؟

قلب سینا تند می‌کوبد، آن قدر که سینه‌اش زیر دست‌های تسنیم به شدت بالا و پایین می‌رود.

- چرا دلت بهم گرم نمیشه؟ هان؟ چرا باورم نمی‌کنی آخه؟

سینا بی‌اراده پلک می‌بندد و دستش دور کمر تسنیم حلقه می‌شود. تسنیم با این که بغضش نفس نگذاشته برایش، با آن که لب‌های کوچکش می‌لرزند و صدایش بیشتر، می‌گوید:

- ببین... من می‌دونم خیلی ناراحتی. می‌دونم دلت شکسته، می‌دونم برات سخته همه چی. ولی تو رو خدا، تو رو جانِ تسنیم این حرفا رو نزن.

حلقه‌ی دست سینا دور کمرش تنگ‌تر می‌شود و تسنیم
لبخندی کمرنگ می‌زند:

- ما حالمون با هم خوبه سینا، مگه نه؟ تازه همو پیدا
کردیم، مگه دلت میاد همه چیو خراب کنی؟ دلت
نمیاد که.

با این که دخترک را جوری به خودش می‌فشارد که انگار
می‌خواهد او را با تنش یکی کند، با این که دلش دارد از جا
کنده می‌شود برایش، زمزمه‌وار می‌گوید:

- نکن تسنیم، سختش نکن. من خانواده ندارم!

قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش راه می‌گیرد. روی پنجه‌ی
پاهایش بلند می‌شود. پلک روی هم می‌گذارد و میان اشک
و بغض، گوشه‌ی لب فرهاد را می‌بوسد:

- من خانواده‌تم...

توی قلب سینا چیزی تکان می‌خورد. تسنیم عقب می‌کشد
و سر روی سینه‌ی او می‌گذارد. قلبش درست زیر گوشش

می کوبد. لب می گزد و پلک روی هم می فشارد تا گریه نکند.

- هیچی بین ما غلط نیست، همه چی سر جاشه. دیگه این حرفا رو نزن سینا. یه بار دیگه بگی باهات قهر می کنم. همیشه چون ناراحتی هی دلِ منو بشکنی که! سینا دست آزادش را نوازش وار میان دو کتف دخترک می کشد:

- هیش... آروم...

- چرا اینجوری می کنی باهام؟ چرا بازم هی داری ناراحت می کنی؟ مگه خودت قول ندادی دیگه نداری اذیت شم؟ هان؟

- حرف نزن، بذار خوب شم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۳

دقایقی طولانی به همین حال می‌گذرد. ذره ذره آشوب دل تسنیم آرام می‌گیرد از نوازش‌های سینا، ذره ذره حال سینا خوب می‌شود از عطر موهای دخترک. این آغوش را از چه ساخته‌اند که بر هر درد بی‌درمانی دواست؟

سینا تسنیم را از آغوشش جدا می‌کند. چانه‌ی ظریفش را میان انگشتانش می‌گیرد و سرش را به آرامی بالا می‌آورد. تسنیم همین که لبخند کج و نگاه پر از شیطنتش را می‌بیند، چشمانش گرد می‌شوند. کمی خودش را عقب می‌کشد و ناباورانه لب می‌زند:

- سینا؟

سینا توی گلو می‌خندد:

- جون؟

- یعنی چی؟ مسخره کردی منو؟

سینا تای ابرو بالا می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد:

- می‌خواستم ببینم چقدر می‌تونی منِ دیوونه رو تحمل کنی!

صدای تسنیم کمی بالا می‌رود:

- تو دیوونه نیستی سینا، مردم آزاری. مرض داری!
سینا نُچی می کند و لب می گزد:
- دخترِ خوب اینجوری حرف می زنه؟ زشته!

تسنیم دلخور و خصمانه نگاهش می کند و سینا کوتاه
می خندد:

- شوخی کردم بابا، واقعاً حالم خوش نبود، تو خوبم
کردی.

- ندیدی حالم چقدر بد شد؟ این کارا چیه آخه؟ بی رحم!
- ای بابا! گفتم که شوخی کردم.

تسنیم اما بغ کرده سر به زیر می اندازد و با پر شالش بازی
می کند. سینا یک قدم جلو می رود. دستش را بند چانه‌ی
تسنیم می کند و سرش را بالا می آورد:
- ببینمت دختر.

نگاهشان که به هم قفل می شود، سینا لبخندش را کش
می دهد:

- قهر نکن نازک نارنجی، باشه؟

- چند بار دیگه می‌خوای امتحانم کنی سینا؟

سینا چشمانش را گرد می‌کند:

- امتحان کجا بود؟

- خودت الان گفتی می‌خواستی ببینی چقدر می‌تونم تحمل کنم.

- چرت و پرت گفتم بخندیم بابا، چرا جدی گرفتی تو؟

تسنیم رو می‌چرخاند و دست به سینه می‌شود:

- اصلنم خنده‌دار نبود.

سینا دلش ضعف می‌رود برای دخترکش. دوباره در آغوشش می‌کشد و می‌گوید:

- ناز می‌کنی مصیبتم؟ نازتم می‌کشم!

- نمی‌خوام.

سینا کوتاه می‌خندد و بوسه‌ای روی سر تسنیم می‌نشانند. موهایش را نوازش می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد:

- من نابود و فقط تو می‌تونی رو به راه کنی. این روزا حالم خوش نیست تسنیم، ببخش اگه اذیتت

می‌کنم، دست خودم نیست. ولی خودت خوب
می‌دونی دق می‌کنم آگه یه روز نباشی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۴

.....

"ویدیو کال بریم؟ دلم تنگ شد برات".

خیره به پیامکِ سینا، با همان لبخندش، چشمانش گرد
می‌شوند. هنوز دو ساعت نشده که بعد از جشن، از هم
جدا شده‌اند.

"الووو کجا رفتی؟ زنگ بزنم؟"

برایش تایپ می‌کند: "چند دقیقه باید صبر کنی".

"نمی‌خواد آرایش کنی بابا، همین‌جوری خوشگلی".

ریز می‌خندد و موبایل را کنار می‌گذارد. از روی تخت پایین می‌آید و همین لحظه، موبایلش زنگ می‌خورد. آرایش کجا بود؟ آخر شب است و لباس مناسبی برای تماس تصویری تنش نیست. روی تاپ بندیش، پلیوری یقه اسکی می‌پوشد و دوباره روی تخت می‌رود. به تاج تخت تکیه می‌زند، هندزفری را توی گوشش می‌گذارد و تماس را وصل می‌کند.

- سلام.

سینا که روی تختش لم داده، لبخندی می‌زند و می‌گوید:
- علیک سلام. می‌خوای پاشویه چادرم سرت کن، این چه کوفتیه پوشیدی آخه؟

تسنیم ریز می‌خندد و لب می‌گزد. پچ‌پچ‌وار صحبت می‌کند تا صدایش از اتاق بیرون نرود:

- خب چشمه مگه؟ می‌خواستی چی بپوشم؟

- هر چی که قبل این تنت بود، همونی که منو پیچوندی رفتی اینو به جاش پوشیدی.

- خب اون نمی شد که.

- خیلی خوبم می شد! مگه می خواستم بخورمت از پشت
گوشی؟

تسنیم چشمانش را گرد می کند:

- سینا! مگه دلت واسم تنگ نشده بود، به لباسم چی
کار داری که؟

سینا کوتاه می خندد و کمی گردن کج می کند. شیطنتِ توی
نگاهش، جایش را به شیفتگی می دهد:

- من قریونِ اون "که" گفتت برم، شیرینم!

تسنیم لبخندی نرم می زند:

- خدا نکنه.

- نمی دونی همین که صداتو می شنوم چقدر حالم خوب
میشه.

تسنیم همان طور خیره و لبخند به لب نگاهش می کند و
توی دل کوچکش پر از شادی می شود. سینا با همان
لبخند، کمی اخم می کند و می گوید:

- ببخشید دختر خانوم، از بهشت اومدی شما؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۵

تسنیم کوتاه می خندد:

- تو این همه حرفای قشنگ بلد بودی و من
نمی دونستم آقا سینا؟

سینا ابرو بالا می دهد و شانه بالا می اندازد:

- دیگه کاریه که از دستمون بر میاد! چه خبر از شاه
دوماد؟

- رفتن بخوابن.

سینا تک خنده ای از سر تمسخر می کند:

- آره، دو بار!

تازه حواسش جمع اطراف تسنیم می شود. کمی اخم
می کند و می گوید:

- تو اتاق تیردادی؟
 - آره، امشب این جا می خوابم.
 - چرا؟
 - آخه مامان واسه تیرداد و شوکا تو اتاق من جا انداخته.
 - واسه چی؟ اتاق تیرداد که بزرگ تره.
 - تسنیم سعی می کند لبخندش را کنترل کند:
 - آخه اتاق من حموم داره!
- سینا آن چنان بلند زیر خنده می زند که تسنیم هم دیگر نمی تواند خودداری کند. دستش را روی دهانش می گذارد تا صدای خنده اش از اتاق بیرون نرود!
- عجب! بابا ایول مرجان خانوم! اهل دله ها، خوشم اومد.
 - وای سینا، تو رو خدا منو نخندون. صدام میره بیرون.
 - از اون ور چی؟ صدا میدا نمیاد؟
 - نه، هندزفری گذاشتم هیچی نمی شنوم.

- آخ... الان من باید اون جا بودم می رفتم به یه بهونه‌ای
درِ اتاقشونو می زدم. چه ضدحالی می خوردن خدایی!

تسنیم با همان لبخندش کمی اخم می کند و چپ چپ به
سینا نگاه می کند:

- مگه آزار داری سینا؟

- آزارِ چی بابا؟ می خندیدیم دیگه. راستی به اون خان
داداشت بگو یه امشبو بهش حال دادما. از فردا باز میام
خراب می شم سرش تو ام باید بیای اینور.

لبخند تسنیم کمی رنگ می بازد:

- همراه کجاست؟

- باور می کنی اصلاً ندیدمش؟ همش تو اتاقشه.

تسنیم که چشم می دزدد، می گوید:

- تسنیم؟ بابا پکر نشو دیگه، من به اون چی کار دارم؟

تسنیم سر بلند می کند و لبخندی کمرنگ می زند:

- پکر نشدم که.

سینا بحث را عوض می کند و سینا از هر دری حرف می زند. آن قدر حرف می زند تا دوباره لبخند تسنیم واقعی می شود و فکر همراز از سرش می پرد. گذر زمان را هیچ کدام حس نمی کنند. تسنیم که خمیازه می کشد، سینا می گوید:

- خوابت میاد؟

- آره، خیلی خسته شدم امروز.

- بخواب عزیز دلم، چشمت دارن بسته میشن.

- تو ام می خوابی؟

- آره دیگه، منم خسته.

- باشه، شبت بخیر سینا جانم.

سینا لبخندی کمرنگ می زند:

- خوب بخوابی قلب من.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۶

تماس که قطع می‌شود، سینا موبایل را کنار می‌گذارد و خمیازه کشان از روی تخت پایین می‌آید. به فکر سلامت کلیه‌هایش است، وگرنه آن قدری خسته است که می‌تواند سر به بالش نرسیده بخوابد!

همین که پایش را از اتاق بیرون می‌گذارد، درِ اتاق رو به روی هم باز می‌شود و همراه بیرون می‌آید. پژمردگی از سر و رویش می‌بارد. یک لحظه چشم در چشم می‌شوند، از نگاه جنگلی‌اش غم می‌بارد. همراه فوراً سر به زیر می‌اندازد و آرام و سرد می‌گوید:

- سلام.

و بعد، بی آن که منتظر جواب بماند، از پله‌ها پایین می‌رود. سینا با نگاه دنبالش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- علیک سلام.

همراز وارد آشپزخانه می‌شود. سینا هم از پله‌ها پایین می‌رود و راهی سرویس بهداشتی می‌شود. کارش که تمام می‌شود، به آشپزخانه می‌رود. همراه پشت میز ناهارخوری

نشسته. پشتش به اوست و سینا همان طور که زیر
چشمی نگاهش می کند، بطری آب را از یخچال بیرون
می آورد و سر می کشد.

همراز آهی غلیظ می کشد و سر روی میز می گذارد. سینا
بطری را توی یخچال می گذارد و دیگر دلش طاقت
نمی آورد. می گوید:

- نمی خوام بخوابی؟

همراز هیچ واکنشی نشان نمی دهد. سینا می رود و مقابلش
می نشیند:

- ببینمت.

اما همراز انگار نه انگار! سینا دو تقه روی میز می کوبد و
صدایش کمی بالا می رود:

- الو!

- دست از سرم بردار.

- چته تو؟ جنی شدی باز؟

همراز سر بلند می کند، صدای او هم بالا می رود:

- چی می‌خوای از جون من؟ برو همون‌جا که تا الان بودی، منو می‌خوای چی کار؟

سینا اخمی غلیظ بر پیشانی می‌نشانند. صدای همراز از بغض می‌لرزد، چشمانش خون افتاده‌اند و رد اشک در نگاهش پیدا است.

- خيله خب، آروم باش.

همراز سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفس لرزانش را محکم فوت می‌کند. سینا می‌پرسد:

- چی شده؟

- ولم کن!

- من دشمنت نیستم همراز، بگو داستان چیه با هم حلش می‌کنیم. دعوا که نداریم!

همراز سر بلند می‌کند:

- بچه‌مو بهم برگردون، می‌تونی؟

سینا سر تکان می‌دهد:

- آره، می‌تونم، فقط باید صبر کنی.
 همراز لبخندی تلخ می‌زند. نگاهش پر از اشک می‌شود و
 سر به اطراف تکان می‌دهد:
 - نمی‌تونی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۷

سینا گیج نگاهش می‌کند. حالا که می‌داند بردیا کجاست،
 حالا که با او تماس تصویری داشته، این حرف‌ها یعنی
 چه؟

- بچم منو نمی‌شناسه فرهاد، می‌فهمی یعنی چی؟
 سینا به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. تازه می‌فهمد قضیه
 از چه قرار است!
 - فقط دو دقیقه به زور اون زنه اومد گوشه رو گرفت. یه
 کلمه هم باهام حرف نزد، اصلاً نگام نکرد.

- علی که گفت ممکنه غریبی کنه، طبیعیه خیلی وقته ندیدت. درست میشه.

لب‌های همراز از بغض می‌لرزند:

- دلم داره آتیش می‌گیره.

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد. از جا بلند می‌شود، لیوانی آب خنک آماده می‌کند و دوباره پشت میز می‌نشیند. لیوان را روی میز سمت همراز هول می‌دهد:

- بخور یه کم آرام شی.

دستان همراز می‌لرزند. به زحمت لیوان را برمی‌دارد و لبی ترمی‌کند. پوزخندی حرصی می‌زند و می‌گوید:

- اون زنیکه رو بیشتر از من می‌شناسه، واسه این که با من حرف نزنه می‌رفت تو بغل اون قایم می‌شد!

سینا اخمی غلیظ می‌کند:

- اون‌ی که بهش میگی زنیکه دو سال بچه‌تو تر و خشک کرده، یه ذره انصاف داشته باش آخه.

همراز سر به زیر می اندازد و با انگشتانش بازی می کند.
پایش را تند تند تکان می دهد و مدام پوست لبش را
می جود. پوزخندش، جایش را به لبخندی تلخ می دهد:
- تو ام منو نمی شناسی...

و سینا تازه یادش می آید که همراز حرف هایش با علی را
شنیده. می گوید:

- کار خوبی نکردی گوش و ایستادی.

- هیچی ازم یادت نمیاد.

- همراز! بس کن.

همراز سر بلند می کند:

- چرا بهم نگفتی حافظه تو...

سینا میان حرفش می پرد:

- می گفتم که چی بشه؟ مهمه مگه؟ بچه تو می خوای
واست میارمش، بقیهش به تو مربوط نیست.

همراز چند لحظه ای خیره نگاهش می کند و لبخند تلخش
کش می آید:

- یادت نمیاد چقدر با هم خوب بودیم، یادت نمیاد
چقدر همه چی بینمون قشنگ بود. آگه یادت بود
انقدر راحت منو با اون دختره عوض نمی کردی.

سینا خودش را جلو می کشد. چشمانش را گرد می کند، ابرو
بالا می دهد و انگشت اشاره اش را به سمت همراهان نشانه
می گیرد:

- واسه همین نگفتم بهت، واسه همین لا*شی بازیات!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۸

- کاش بهم وقت می دادی یادت بیارم.

سینا طعنه می زند:

- کاش بهت وقت می دادم یه مشت دروغ و مزخرف
بخونی تو گوشم، هان؟

- دروغ نیست، من و تو...

سینا آرام مشت روی میز می کوبد و می غرد:

- من و تو نداریم!

انگشت اشاره‌اش را مقابل نگاه همراز تکان می‌دهد:

- گوش کن منو همراز، من خط به خط اون دفتر تو خوندم. هیچی بینمون نبوده، دست بکش از این بچه بازیات.

- من همه چیزو ننوشتم.

سینا تک خنده‌ای از سر تمسخر می‌کند:

- تو فقط داستان طلاق از ابراهیمو ننوشتی. از نادر، از مانی، از من، واو به واو همه چیزو ننوشتی. جوری که یه لحظه هم نتونستی شک کنی که من تو رو یادم
نمیاد!

همراز کیش و مات نگاهش می‌کند. طعنه‌اش بابت آدم‌هایی که توی زندگی‌اش بوده‌اند به کنار، واقعاً چطور نفهمید این فرهاد با آنی که می‌شناخت فرق می‌کند؟ در واقع فهمیده بود، اما ذره‌ای شک نکرده بود!

سینا از جا بلند می‌شود و قدم‌های بلندش را سمت سالن می‌کشد. به ورودی آشپزخانه که می‌رسد، از قدم می‌ایستد. به پشت می‌چرخد و می‌گوید:

- من انقدری معرفت داشتم که با خوردن چهار تا دست‌خط پیام سراغت و ندارم مانی بلا سرت بیاره. تو ام مرام داشته باش گند نزن به زندگیم. من تسنیمو دوشش دارم.

قلب همراز توی سینه مجاله می‌شود از حسرت و خشم. پلک روی هم می‌گذارد و دستش روی میز مشت می‌شود. لعنت بر تسنیم! لعنت بر دلِ فرهاد که برای آن دخترک لرزیده...

سینا نفسی— عمیق می‌کشد و بی‌اراده لبخندی کمرنگ می‌زند:

- تو این دنیا هیچی واسه من از تسنیم مهم‌تر نیست. تسنیم خونواده‌ی منه. من هیچ وقت یه خونواده‌ی درست حسابی نداشتم، الان که دارم می‌خوام کیفشو بپریم!

می گوید و راهش را به سمت اتاق خواب می کشد. می رود و
همراز را نابود و ویران تر از قبل رها می کند. سر روی میز
می گذارد و اشک ها امانش نمی دهند. لعنت بر آن
تصادف! لعنت بر تسنیمی که نگذاشت او و فرهاد یک
خانواده شوند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۶۹

.....

"سه شنبه، هجدهم دی"

- یا خدا! این چه سر و وضعیه؟

تیرداد بینی و دهانش را با یک دست می پوشاند و پلک
روی هم می فشارد از درد. می گوید:

- کسی نیست؟ پیام تو؟

سینا که همچنان شوکه نگاهش می کند، از مقابل در کنار می رود:

- کی می خواد باشه؟

تیرداد کفش هایش را در می آورد و داخل خانه می آید. چند برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی میز بیرون می کشد، روی مبل می نشیند و سرش را بالا می گیرد و دستمال‌ها را زیر بینی اش نگه می دارد. زیر لب ناله‌ای می کند و می گوید:

- حیوان کوله! تی تفت سر نیشتم حرومزاده! (توله حیوون! دارم برات حرومزاده!)

سینا چند لحظه‌ای به پیراهن پاره و خون بینی و زخم کنج لب تیرداد خیره می ماند. می پرسد:

- چی شده؟

- زنگ بزن بین علی کجاست.

سینا می آید و کنارش می نشیند. موبایلش را از روی میز جلوی مبل برمی دارد و همان‌طور که شماره‌ی علی را می گیرد، می گوید:

- نگو که رفته بودی کارخونه!

می گوید و موبایل را روی گوشش می گذارد. تیرداد تکیه از پشتی مبل می گیرد و همزمان سری تکان می دهد. خیره به خون روی دستمال، می گوید:

- از وقتی مانی فهمید تو زنده‌ای من همش شب کار بودم، همو ندیدیم. امروز صبح صدام زد، اون نوچه‌ی حرومزاده‌تر از خودش زد داغونم کرد. صدای سینا کمی بالا می رود:

- احمق چرا رفتی؟ می زد می گشتت چی دیوانه؟ موبایل را پایین می آورد و به صفحه‌اش نگاه می کند:

- اینم که جواب نمیده.

تیرداد نگاهش می کند:

- نمی رفتم که رسوایی بود! رفتم همه چیو انداختم گردن حسین. حالا یه مدت سرشون با اون بی شرف گرمه.

سینا تک خنده‌ای می کند:

- بدبخت حسین! خونه نرفتی؟

تیرداد چند برگ دستمال دیگر زیر بینی اش می گیرد:
- نه، دخترا می ترسیدن.

سینا پیامکی برای علی می فرستد: "کجایی؟ بیا خونه‌ی من
تیرداد به فا... رفته."
دقیقه‌ای بعد، علی جواب می دهد: "کار دارم، تا یه ساعت
دیگه می رسونم خودمو".

تیرداد می گوید:

- یه زنگ بزن به تسنیم یه جوری داستانو بهش بگو
نترسه. بگو به شوکا هم بگه. با این قیافه بی خبر برم
خونه داستان میشه!

سینا باشه‌ای می گوید و به آشپزخانه می رود و با تسنیم
تماس می گیرد. بعد، تا رسیدن علی، کمی به زخم‌های
تیرداد رسیدگی می کند. علی که می آید، ماجرا را برایش
تعریف می کنند. مانی بابت زنده ماندن فرهاد به تیرداد
شک کرده. تیرداد اما هیچ چیز را گردن نگرفته و حسین را
مقصر معرفی کرده.

علی خیره به نقطه‌ای روی میز، چند لحظه‌ای فکر می‌کند
و بعد، رو به تیرداد می‌گوید:

- یه مدت باید نباشی!

تیرداد کمی اخم می‌کند:

- یعنی چی؟

- رفتی زیر ذره‌بین مانی، دور و بر فرهاد باشی خطرناکه. یه
دو سه روز صبر کن تا این قضیه بخوابه، بعدش برو
مرخصی— بگیر زنتو بردار پیر ماه غسل. یه هفته ده روز
نباش تا ببینم چی کار میشه کرد.

به سینا نگاه می‌کند:

- این چند روز با هم نرید بیرون، کمتر همدیگه رو
ببینید. دست از پا خطا کنیم همه زحمتمون به باد
میره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

"چهارشنبه، نوزدهم دی"

- خوش گذشت بهتون؟

تسنیم آن طرفِ خط، خمیازه می کشد. صدای خسته و خواب آلودش زیادی دلبری می کند:

- خوب بود، ولی خیلی دلم برات تنگ شده سینا.

لبخندی عمیق روی صورت سینا می نشیند. تمام امروز را، از صبح تا همین وقت شب، تسنیم و شوکا کنار هم بودند و هسـتند. تمام امروز، با هم به خرید و گشت و گذار رفتند و خوش گذراندند تا وقتی شوکا و تیرداد به ماه عسل رفتند، تسنیم و شوکا دلتنگ هم نشوند!

- من بیشتر دلتنگم عزیزم. فردا می بینیم همو.

- تیرداد راه افتاده؟

- آره، همین از درِ خونه زد بیرون بهت زنگ زد. مرتیکه دو دقیقه ول نمی‌کنه منو، خوبه علی گفت زیاد پیش هم نباشیم!

تسنیم کوتاه می‌خندد:

- حتماً خیلی تو رو دوست داره!

سینا تای ابرو بالا می‌دهد و بالش زیر سرش را کمی جا به جا می‌کند:

- عجیب نیست، دوست داشتنی‌ام دیگه.

تسنیم باز هم می‌خندد:

- یه ذره هم خودشیفته!

صدای شوکا از آن طرفِ خط، از جایی دور می‌آید:

- هوی تسنیم! اون تلفن بی‌صاحبِت نسوخت؟ قطع کن بیا دیگه.

سینا می‌گوید:

- چشمه این دیوونه هوار می‌زنه؟ بهش بگو کل امروز
دوست‌دختر منو برداشتی بردی کمت بود؟ دو دقیقه
چشم‌نداری ببینی تلفنی حرف می‌زنیم؟

تسنیم میان خنده می‌گوید:

- صدات رو آیفونه.

صدای شوکا نزدیک می‌شود:

- بده من اینو ببینم... الو آقا سینا؟ چه خبرته از صبح
فرت و فرت پیام میدی به این دختره؟ همش سرش
تو گوشیش بود. الانم که دلت نمیاذ قطع کنی، حرف
کم نیارید یه وقت!

سینا توی گلو می‌خندد:

- اعصاب نداریا، تیرداد دیشب بد خوابت کرده؟

تسنیم هینی می‌کشد:

- سینا!

شوکا خطاب به تسنیم می‌گوید:

- بگیر این بی صاحب تو ببینم. پسر هی بی شخصیت یه ذره حیا نداره!

و بعد، صدای قدم هایش می آید و سینا صدایش را کمی بلند می کند:

- بابا کم حرص بخور پوستت خراب میشه ها.

تسنیم می گوید:

- رفت.

- چرا اینجوریه این؟ بدبخت تیرداد!

- ناراحت نشیا سینا، یه ذره از تو خوشش نمیاد.

سینا تک خنده ای می کند:

- ناراحت شم؟ به هیچ جام حساب نیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۷۱

شوکا از توی سالن، تسنیم را صدا می زند و تسنیم می گوید:

- من برم سینا؟ شوکا صدام می زنه.
 - همراز که اذیت نمی کنه؟
 تسنیم با کمی مکث جواب می دهد:
 - نه.

لبخند روی لب سینا خشک می شود:
 - این "نه" شل و ولی که تو گفتی...
 پوف کلافه ای می کشد و می گوید:
 - چی کار کرده؟ الان کجاست؟

- نمی دونم، من اعصابم خورد شد اومدم تو اتاق.
 - چیزی بهت گفته؟
 - همش تیکه می ندازه سینا. میگه اگه فرهاد منو یادش
 میومد هیچ وقت...
 سینا میان حرفش می پرد:
 - غلط کرد! تو گوش نده بهش، مزخرف میگه.
 - کاش بهش نمی گفتی هیچی یادت نمیاد.
 - من نگفتم، خودش اون روز که علی اومد گوش و ایستاد
 حرفامونو شنید.

تسنیم با کمی مکث، "باشه" آرامی زمزمه می کند و سینا می گوید:

- فکرتو اون جا نذار تسنیم. بخواب، خسته شدی دورت بگردم.

و همین کافی است تا دوباره قلب تسنیم پر از حس خوب شود. لبخندی کمرنگ می زند و می گوید:

- باشه، تو ام بخواب.

- خوب بخوابیم تسنیم من...

تماس که قطع می شود، تسنیم چند ثانیه ای موبایل را روی قلبش می گذارد. پلک روی هم می گذارد و نفسی عمیق می کشد. لبخندش محو نمی شود. آخ که روز به روز بیشتر دلش برای این مرد می لرزد...

- هوی تسنیم!

چشمانش را باز می کند و سر می چرخاند. شوکا در ورودی اتاق ایستاده و طلبکارانه نگاهش می کند.

- این همه صدات می‌زنم نمی‌شنوی؟

تسنیم لبخندی عمیق می‌زند. از روی تخت پایین می‌آید و خیره به مانتوی جدیدی که تن شوکاست و امروز با هم خریدند، می‌گوید:

- وای شوکا! چقدر بهت میاد!

شوکا نگاهی به خودش می‌اندازد:

- واقعاً؟

تسنیم جلو می‌رود و گونه‌اش را می‌بوسد:

- ماه شدی، ماه! خوش به حال خان‌داداشم که تورو داره.

اخم شوکا باز می‌شود و لبخند می‌زند:

- خوب یاد گرفتی منو خر کنیا، فکر نکن نمی‌فهمم!

تسنیم لبخند به لب، کمی اخم می‌کند:

- اِ شوکا، این حرفا چیه؟

دستش را می‌کشد و می‌گوید:

- تیرداد راه افتاده داره میاد دنبالت. تا برسه بیا بقیه
خریدا رو ببینیم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۲

همراز توی اتاقش، روی تخت دراز کشیده. صدای بلند
خنده‌های شوکا و تسنیم، اعصابش را خط خطی می‌کند.
پتو را روی سرش می‌کشد تا کمتر بشنود. دلش برای فرهاد
مهربان آن قدیم‌ها تنگ شده، دلش برای پسرکش تنگ
شده. کاش می‌شد فریاد بزند تا کسی- به داد دل زخمی‌اش
برسد. اما هیچ کس در این دنیا به فکر او نیست. فریادش
را سرکوب می‌کند به ناچار...

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. اما هر چه می‌گذرد،
ذره‌ای از صدای خنده‌های دخترها کم نمی‌شود. صدای
زنگ را نمی‌شنوند انگار. آیفون که دوباره زنگ می‌خورد،
پتو را با حرص کنار می‌زند و از روی تخت پایین می‌آید.

توی صفحه‌ی آیفون، قامت تیرداد را می‌بیند. گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید:

- بله؟

تیرداد می‌گوید:

- همراه خانوم شما می‌آید؟

- بفرمایید.

- بی‌زحمت به شوکا جان بگید پایین منتظرشم، ممنون.

توی قلب همراه چیزی تکان می‌خورد. "شوکا جان" گفتن تیرداد، حسرتی روی حسرت‌هایش می‌گذارد. چرا کسی نیست که او را جان خودش بداند؟ چرا انقدر پشتش خالیست؟

گوشی را سر جایش می‌گذارد. دکمه‌ای را می‌زند و در باز می‌شود. راهش را به سمت اتاق می‌کشد. بی آن که در بزند، داخل می‌رود و صدای خنده‌ها قطع می‌شود. شوکا به رویش اخم می‌کند و می‌گوید:

- همین‌جوری می‌ای تو؟ در زدن بلد نیستی؟

همراز سرد می گوید:

- تیرداد پایینه.

چشمان شوکا گرد می شوند:

- آقا تیرداد! پسر- خالهت نیست که اینجوری صداش

می زنی.

همراز با چشم غره‌ای نگاه از او می گیرد و از اتاق بیرون می رود. شوکا از روی زمین بلند می شود و می گوید:

- اینا رو جمع می کنی تسنیم؟

تسنیم باشه‌ای می گوید و شوکا به سالن می رود. یک نگاه به همراز می اندازد، جلوی میز تلویزیون نشسته و توی کُشو دنبال چیزی می گردد انگار. تلویزیون دقیقاً کنار درِ خانه قرار دارد. می رود و در را باز می کند. تیرداد به رویش لبخند می زند:

- به! می قشنگِ زنکه چُطوره؟ (زن خوشگل من چطوره؟)

شوکا لبخندی کمرنگ به رویش می‌زند. نگاهی به همراز می‌اندازد و همراز چشم می‌دزدد از آن‌ها. لعنتی... چقدر قشنگ با شوکا حرف می‌زند!

تیرداد تازه متوجه همراز می‌شود. تک سرفه‌ای می‌کند و لبخندش را جمع می‌کند:

- خوش گذشت؟ هر چی می‌خواستی خریدی؟

- آره تیرداد جان.

- خدا رو شکر. تسنیم کجاست؟

- بالا تو اتاقه، گفتم وسایلمو جمع کنه.

- حالش خوبه؟

همراز به تیرداد نگاه می‌کند. چه می‌شد اگر خدا برادری مثل او نصیبش می‌کرد؟ اگر برادرِ نداشته‌اش مثل تیرداد حواسش به او بود، این آدم‌های نامردِ زندگی‌اش باز هم جرئت داشتند آزارش بدهند؟

- خوبه تیرداد جان.

تیرداد سنگینی نگاه همراز را حس می کند، نگاهش می کند و فوراً سر به زیر می اندازد. شوکا نگاهش را به همراز می دهد و حرصش می گیرد از این حرکتش! معنادار می گوید:

- همراز جون؟ مگه نمی خواستی بخوابی؟

همراز چند لحظه ای نگاهش می کند و بعد، چیزی از کشوی میز بیرون می کشد و راهی اتاقش می شود. امشب همه چیز و همه کس دست به دست هم داده اند تا دیگر نفس این زن بالا نیاید...

- برو حاضر شو برسونمت خونه، دیر وقته.

شوکا به رویش لبخند می زند:

- چشم عزیز دلم.

تیرداد هم لبخند می زند:

- چشمای قشنگت بی بلا. برم ماشینو روشن کنم.

تیرداد که می رود، شوکا هم به اتاق خواب می رود تا حاضر شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۳

.....

روی تخت، کنج دیوار در خودش جمع شده و زانوهایش را بغل گرفته. اشک‌هایش قصد کوتاه آمدن ندارند. از لحظه‌ای که خانه ساکت شد و تسنیم خوابید، یک بند دارد اشک می‌ریزد اما غم دلش سبک نمی‌شود. حس مزخرف اضافه بودن دارد ذره ذره روحش را می‌خورد. تنهاترین آدم دنیا است امشب؛ آدمی که هیچ کس او را دوست ندارد...

اشک‌هایش را پس می‌زند تا دو تکه عکسِ توی دستش را بهتر ببیند. دو امیدِ زندگی‌اش، که کم مانده به ناامیدی برسند، پیش نگاهش است و دیگر دل این زن طاقت این همه حسرت را ندارد. صورتِ بردیا را نوازش می‌کند و لبخندی تلخ می‌زند. حالا که دارد توی آتش دلتنگی

پسرکش می سوزد، بردیایش کجاست؟ توی آغوش آن زن خوابش برده حتماً...

نگاهش می رود پی عکس بعدی، پی یک جفت چشم خاکستریِ مهربان که این روزها عجیب نامهربانی می کنند با او. چه شد که همه چیز را به یک باره باخت؟ فقط یک قدم مانده بود تا او و فرهاد و پسرکش یک خانواده شوند، یک قدم مانده بود تا فرهاد سایه‌ی سر شود برای بی کسی‌هایشان. گناهِش چه بود که همه چیز خراب شد؟

عکس‌ها را کنار می گذارد. سر روی زانوهایش می گذارد و تا جان دارد اشک می ریزد و هق می زند. آن قدر که دیگر چشمانش خشک می شوند. تمام تنش می لرزد. از کاسه‌ی چشمانش انگار آتش بیرون می زند. سر که بلند می کند، نفس‌هایش منقطع و یکی در میان بالا می آیند، چیزی شبیه به سسکه.

یک نیروی عجیب، وادارش می کند که از روی تخت پایین بیاید و مقابل آینه بایستد. زنِ توی آینه زیادی حالش را بد می کند! این صورت رنگ پریده، این چشمان پف کرده

و به خون نشسته... چند وقت است که در این حال
 نابود به سر می‌برد؟ چند وقت است که انقدر ضعیف و
 حقیر شده؟

لب روی هم می‌فشارد از حرص. دستش کنار پایش مشت
 می‌شود. دلش می‌خواهد به زنِ توی آینه سیلی بزند! تا کی
 باید یک گوشه بنشیند و حسرت بخورد؟ تا کی باید ببیند
 چیزهایی که حق اوست، نصیب دیگران شده و دم نزند؟
 دیگر این حجم از ضعف را طاقت ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۴

چشم می‌چرخاند و نگاهش روی بالشِ روی تختش قفل
 می‌شود. ناخن‌هایش را محکم‌تر به کف دستش می‌فشارد.
 امشب باید حقش را پس بگیرد. باید هر چیزی که سهم
 اوست و به زور و اجبار از چنگش درآوردند، پس بگیرد.
 مثلاً فرهاد را، مردی که یک قدم تا محرم بودنش فاصله

داشت و دخترکِ اتاقِ رو به رویی به زور او را از چنگش در آورد. امشب باید این دخترک را از دور خارج کند...

بالش را برمی دارد. نفس هایش سخت بالا می آیند. تنش می لرزد، پاهایش می لرزند اما ذره ای تردید ندارد. انگار که قلبش به جای خون، زهر انتقام توی رگ هایش پمپاژ می کند...

از اتاق بیرون می رود. درِ اتاق رو به رویی را به آرامی باز می کند. زیر نور ضعیف شب خواب، نگاهش قفل می شود به نیمرخ دخترکی که روی تخت فرهاد خوابش برده. فکش قفل می شود از خشم، نگاهش پر از نفرت می شود. امشب این مزاحم را برای همیشه از سر راهش برمی دارد!

آرام آرام، قدم هایش را سمت تخت می کشد و ذره ای به لرزش استخوان هایش توجه نمی کند. نفس هایش سخت بالا می آیند، سینه اش به شدت بالا و پایین می شود. دهانش خشک شده. اما هیچ کدام این ها نمی توانند منصرفش کنند.

بالای سرِ تسنیم می ایستد. دیگر رسماً نفس ندارد! تمام
 اتاق انگار دور سرش می چرخد. دیگر لرزش که نه، تنش به
 رعشه افتاده رسماً!

زیر لب زمزمه می کند:

- نمی دارم فرهاد و ازم بگیری... می گشمت...

دیگر یک ذره هم تردید نمی کند. بالش را محکم تر میان
 انگشتانش فشار می دهد. همین که می خواهد خم شود و
 بالش را روی صورت تسنیم فشار دهد، دستی از پشت
 روی دهانش می نشیند و یک دست دیگر، دور شانه هایش
 حلقه می شوند. تنش به آنی یخ می بندد. چشمانش از
 ترس، تا آخرین حد ممکن گشاد می شوند. بالش را روی
 زمین رها می کند و دستانش را بند آن دستی می کند که
 روی دهانش است. صداهایی نامفهوم از حنجره اش در
 می آید.

کنار گوشش، نفس های گرمی را حس می کند و بعد هم،
 زمزمه ای مردانه ای:

- هیش...

قلبش در سینه فرو می‌ریزد. نفس کشیدن را یادش می‌رود.
تمام شد، کارش تمام است امشب...

- صدات در بیاد گُشتمت همراز. گمشو از اتاق بیرون!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۵

دست‌ها آرام آرام از دور دهان و شانیه‌هایش شل می‌شوند.
با قلبی که توی حلقش می‌کوبد، به پشت می‌چرخد و اخم
غلیظ و نگاه پر از خشم یک جفت چشم خاکستری،
نفس کشیدن را از یادش می‌برد. فکش قفل شده از
عصبانیت. پره‌های بینی‌اش از نفس‌های عمیقی که
می‌کشد، باز و بسته می‌شوند مدام. توی دلش، فاتحه‌اش
را می‌خواند!

- ف... فر...

- لال شو!

جمله‌ی امری و زمزمه‌وار سینا، آن قدر قاطع است که زبان همراز بند می‌آید. وحشت‌زده نگاه می‌چرخاند میان دو چشم سینا. سینا می‌غرد:

- داشتی چه غلطی می‌کردی بی‌شرف؟

جوابش فقط سکوت است و ترس. دستش را محکم مشت می‌کند، انگار که گردن همراز میان انگشتانش است و می‌خواهد استخوان‌هایش را خرد کند!

- گمشو برو بیرون!

تکه‌های شکسته‌ی قلبش، اشک می‌شوند و کاسه‌ی چشمانش را پر می‌کنند. لب می‌گزد و شرمنده نگاه می‌دزد.

سینا طاقت نمی آورد. مچ دستش را می چسبد و با قدم‌هایی بلند، او را سمت درِ اتاق می کشد.

- فرهاد...

دستش را محکم می کشد و از اتاق بیرونش می کند. خیره به چشمان خیسش، پر خشم می غرد:

- دست گذاشتی رو خط قرمز، بابت این غلط اضافه بدجوری ازت حساب پس می گیرم!

و بعد، در را به رویش می بندد. نه آن قدر آرام که با خشمش متناقض باشد، نه آن قدر محکم که تسنیم از خواب بیدار شود.

بی آن که دستش را از روی دستگیره بردارد، پلک روی هم می گذارد و نفس آسوده‌اش را فوت می کند. لحظه‌ای بعد، نگاهش می رود پی دخترکِ روی تخت. جنین‌وار در خودش جمع شده و پتو را تا زیر گلویش بالا کشیده. صورت معصوم و زیبایش زیر نور شب خواب می درخشد. قلبش توی سینه می لرزد برای فرشته‌ی کوچکش...

قدم برمی‌دارد و بی‌سر و صدا، لبه‌ی تخت می‌نشیند. آرام، طوری که انگار دارد یک چیز شکننده‌ی گران‌قیمت را لمس می‌کند، موهای روی صورتِ تسنیم را کنار می‌زند. آخر اگر امشب دلشوره و بی‌خوابی امانش را نمی‌برید، اگر فقط چند دقیقه دیرتر می‌رسید... پلک می‌بندد و لرز به جانش می‌نشیند از این فکر. نه، هیچ چیزِ این دنیا را بدون تسنیم نمی‌خواهد تصور کند.

آن‌قدر کنارش می‌ماند و خیره نگاهش می‌کند، تا کوبش بی‌امانِ قلبش کمی آرام بگیرد، تا خیالش راحت شود که دخترک هست، نفس می‌کشد، هنوز هم می‌تواند توی خرماپی‌های نگاهش غرق شود...

پتو را روی تن تسنیم مرتب می‌کند و به زحمت از جا بلند می‌شود. جان از پاهایش رفته. قدم برمی‌دارد و بی‌سر و صدا از اتاق خارج می‌شود. باز هم جای شکرش باقیست که خواب تسنیم سنگین است!

درِ اتاق را که می‌بندد، دوباره بند بند وجودش می‌شود
 خشم! چند ثانیه‌ای خیره به درِ بسته‌ی اتاق همراه نگاه
 می‌کند. دوباره فکش قفل می‌شود و دستش مشت. دوباره
 گردنش گرم می‌گیرد و اخم‌هایش توی هم می‌روند. امشب
 خونِ این زن حلالش است!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۶

بی‌هوا در را باز می‌کند و همراه که گوشه‌ی تخت در
 خودش جمع شده، به ضرب سر بلند می‌کند. تنش می‌لرزد
 و نه می‌تواند نگاهِ وحشت‌زده‌اش را از سینا جدا کند، نه
 طاقت این حجم از خشمش را دارد. بزاق دهانش را به
 سختی قورت می‌دهد و لب می‌زند:
 - فرهاد...

سینا دیگر نمی‌فهمد چه می‌کند. با قدمی بلند، خودش را به او می‌رساند. مچ دستش را می‌چسبد و او را از روی تخت پایین می‌کشد.

- چی کار می‌کنی؟ فرهاد...

می‌غرد:

- لال شو!

بی هیچ رحمی، او را دنبال خودش می‌کشد و از اتاق بیرون می‌روند. آن قدر تند و بلند قدم برمی‌دارد که روی پله‌ها، همراز به زحمت خودش را کنترل می‌کند تا زمین نخورد. کم مانده از ترس، قلبش از کار بیفتد.

- یه لحظه... صبر کن... تو رو خدا...

میان سالن، سینا می‌ایستد و به سمتش می‌چرخد. با آن چشمان گرد شده و ابروهای بالا پریده، انگشت اشاره روی بینی‌اش می‌گذارد. زمزمه‌وار اما حرصی می‌گوید:

- هیش... نشنوم صداتو!

همراز کیش و مات نگاهش می کند و سینا بی توجه به لباس های کم و نامناسب او، دستش را می کشد و به حیاط می بردش. در خانه را که باز می کند، قلب همراز به هول و ولا می افتد.

- می خوای چی کار کنی؟ فرهاد... تو رو خدا نه...

سینا اما کر شده و التماس هایش را نمی شنود. دستش را می کشد و آن چنان او را از حیاط به بیرون پرت می کند که تن همراز نقش بر زمین می شود. کف دستانش که روی سنگ ریزه ها فرود می آیند، زیر لب "آخ" آرامی می گوید و بغضی سنگین راه گلویش را می بندد.

- گفته بودم تسنیم همه چیزمه، گفته بودم اذیتش کنی بد می بینی، نگفته بودم؟

همراز سر می چرخاند و با چشمانی که دیگر از این گردتر نمی شوند، نگاهش می کند. از فکر بلایی که دارد سرش می آید، دیگر نفس هایش ریه ها را پر نمی کنند.

- پاشو گورتو گم کن بی شرف. واسه قاتل و نمک به حروم جا نداریم!

قلبش برای لحظه ای، رسماً دیگر نمی کوبد! تمام دنیا انگار روی سرش خراب می شود در یک ثانیه. سینا که می خواهد در را ببندد، تنش یخ می کند.

- نه...

بلند می شود و با جانی که دیگر در تن ندارد، خودش را به در می رساند و نمی گذارد سینا آن را ببندد. بغضش می شکند از این همه تنهایی و حقارت. از لای در به سینا نگاه می کند. اشک روی صورتش راه می گیرد و می گوید:

- غلط کردم فرهاد... نکن، تو رو خدا منو بیرون نکن...

- گمشو عقب!

همراز حق می زند و التماس می کند:

- غلط کردم... نفهمیدم چی شد... تو رو خدا... تو رو
جونِ عزیزت ببخش... غلط کردم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۷

سینا اما انگار کر شده:

- دستتو بردار. گمشو دیگه نمی خوام ببینمت.

- کجا برم؟ فرهاد... رحم کن... جایی رو ندارم... مانی
می کشه منو...

چشم گرد می کند و توی صورتش فریاد می زند:
- به جهنم که می کشه! یه حرومی کمتر!

همراز بی اراده قدمی عقب می کشد و دستش را روی
دهانش می گذارد تا صدایش هق هقش را خفه کند. تنش
آن چنان می لرزد که انگار با همین لباس های ناجور، میان
برف رهایش کرده اند.

- تو نجسی همراز، کثیفی، نفسات حرومه!

کاش به جای این حرف ها، یک سیلی توی گوشش می زد،
اما این طور حقیرش نمی کرد و دلش را نمی شکست...

- دیگه برام مهم نیست چه بلایی سرت بیاد، دیگه یه
لحظه هم نمی خوام ببینمت!

می گوید و در را محکم به هم می کوبد و همراز از جا می پرد.
چیزی که سرش آمده را، عمق فاجعه را هنوز درک نکرده.
فقط این را می فهمد که چشمانش دارند سیاهی می روند.

فقط این را می‌داند که دیگر نه نفس دارد و نه جانی در بدن. دستش را بند دیوار می‌کند و همان‌جا کنار در، سر می‌خورد و روی زمین می‌نشیند...

سینا میان سالن، موهایش را به چنگ کشیده و مدام قدم می‌زند و یک مسیر کوتاه را، تند تند می‌رود و برمی‌گردد. آرام و قرار ندارد، کم مانده دیوانه شود! امشب موقع خواب، هر بار که چشمانش را می‌بست، تصویر یک جفت چشم معصوم خرمایی پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت. دلش قرار نداشت، دلش شور می‌زد و خواب به چشمانش نمی‌آمد. مدام توی جایش غلت می‌زد و هر لحظه نفسش بیشتر تحلیل می‌رفت از فرط نگرانی. دست آخر طاقت نیاورد، بی سر و صدا خانه‌ی حمیدرضا ترک کرد و خودش را به این‌ما رساند. وای اگر نمی‌آمد! وای اگر فقط چند دقیقه دیرتر می‌رسید...

روی مبل می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌گیرد و با پا روی زمین ضرب می‌زند. دلش راضی نمی‌شود تسنیم را این‌جا تنها بگذارد. همراز را بیرون کرده اما ذره‌ای از

اضطرابش کم نشده. باید از این جا به بعد، از دخترکش بیشتر چشمانش مراقبت کند.

فکری به سرش می‌زند و موبایل را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد. پیامکی برای شوکا می‌فرستد: "بیداری؟"

جوابی نمی‌آید و دقیقه‌ای بعد، شماره‌اش را می‌گیرد. طول می‌کشد تا صدای خواب‌آلود شوکا توی گوشی بیچد:

- بله؟

- شوکا؟ خواب بودی؟

صدای شوکا با کمی وقفه می‌رسد:

- نصفه شبی خیر باشه آقا سینا، چیزی شده؟ تیرداد
حالش خوبه؟

- پیش اون نیستم، اومدم خونهی خودم.

- وا! چرا؟

- می‌تونی بیای امشب پیش تسنیم بمونی؟

- یا ابوالفضل! تسنیم حالش بده؟

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند:
 - نه، خوبه، خوابیده الان.
 - پس چی شده آقا سینا؟
 - برسون خودتو شوکا، اومدی می‌گم بهت.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۸

شوکا با کمی مکث و تردید، "باشه" آرامی می‌گوید و تماس قطع می‌شود. سینا موبایل را کنار می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. حال غریب و تلخی دارد، انگار که قلبش می‌خواهد از سینه کنده شود. نمی‌داند چه مرگش شده، نمی‌داند این حس از کجا شروع شد، فقط این را می‌داند که دیگر صبرش تمام شده...

- سینا؟

صدای این دخترک، توی قلبش موجی از احساس‌های مختلف به پا می‌کند؛ عشق، آرامش، ترس، نگرانی...

سر بلند می‌کند و به روی تسنیمی که مقابلش ایستاده و با تعجب نگاهش می‌کند، لبخندی کمرنگ می‌زند:

- جانِ سینا؟ سلام.

- سلام. این جا چی کار می‌کنی؟ کی اومدی؟

- یه نیم ساعتی میشه. چرا بیدار شدی؟

تسنیم کمی نگاهش می‌کند و بعد، می‌رود و کنارش می‌نشیند. خیره به چشمانش که حال غریبی دارند، می‌پرسد:

- چرا چشمت غصه دارن بلامیسر؟

گوشه‌ی لب سینا کمی کش می‌آید، اما ذره‌ای از آشوب نگاهش کم نمی‌شود. می‌خواهدش، قلبش دارد برای همین فرشته‌ی کوچکی که کنارش نشسته بیتابی می‌کند. دیگر

صبر ندارد، دیگر طاقتِ یک لحظه دور ماندن از تمام کس و کارش را ندارد...

- سرمو بذارم رو پاهات؟

لحنش آن قدر درمانده است که قلب تسنیم تیره و تار می شود. سری تکان می دهد و خودش را سپت گوشه‌ی مبل سه نفره می کشد. سینا دراز می کشد و سرش را روی پاهای تسنیم می گذارد. نفسی عمیق می گیرد و بازدمش با آهی غلیظ یکی می شود. یک تنه دارد با یک کوه آشوب توی مغزش می جنگد...

تسنیم انگشتان ظریفش را نوازش وار میان موهای سینا می کشد و لب می زند:

- چی شده سینا جان؟

سینا بزاقش را به سختی فرو می دهد:

- تسنیم؟

- جانم؟

- می دونی خیلی دوست دارم؟

تسنیم لبخندی کمرنگ می‌زند:

- منم خیلی دوست دارم.

- دوست داشتنِ تو با مال من فرق می‌کنه.

- چه فرقی؟

- تو کلی آدم تو زندگیت داری. مامان بابات، تیرداد... ولی من...

باز هم نفسی عمیق و باز هم آهی غلیظ:

- من فقط تو رو دارم تسنیم. صبح تا شب فقط به تو می‌تونم فکر کنم، شب تا صبح فقط می‌تونم خواب تو رو ببینم، فقط می‌تونم نگران تو باشم. حالم خوب باشه به تو مربوطه، بد باشم بازم به تو مربوطه. هر کاری بخوام بکنم، هر چیزی تو سرم باشه، هر اتفاقی تو زندگیم بیفته یه سرش وصل میشه به تو.

تک خنده‌ای می‌کند:

- انگار خدا تو رو ساخته فقط واسه این که بالا پایین زندگی فرهاد دستت باشه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۷۹

قلب تسنیم توی سینه می لرزد. این که می گوید فرهاد،
یعنی از همان اول، از پیش از آن تصادف، خدا تقدیر او و
سینا را به هم گره زده. آخ که چقدر این حقیقت شیرین
است...

سینا دست تسنیم را می گیرد و از موهایش جدا می کند.
پلک می بندد و بوسه‌ای عمیق روی دستش می نشاند.
بعد، همان دست را روی سینه‌اش، جایی نزدیک به قلبش
می گذارد و لب می زند:

- یه خط روت بیفته کل دنیا رو آتیش می زنم!

لبخند روی صورت تسنیم خشک می شود. می گوید:

- اینطوری حرف نزن سینا، من می ترسم.

- منم می ترسم!

دل نگرانش کرده این حالِ غریب سینا. می پرسد:

- از چی؟

- نمی دونم، فقط می ترسم.

- حالت خوبه سینا جانم؟

سینا توی گلو می خندد:

- شبیه دیوونه‌ها شدم؟

سکوت تسنیم را به پای جواب مثبت می گذارد و لبخندش آرام آرام خشک می شود. سر از روی پاهای تسنیم بلند می کند و کنارش می نشیند. غرق می شود توی چشمان نابش. زمزمه وار می گوید:

- انقدر دوست دارم ترس برم داشته!

تسنیم گیج شده، می پرسد:

- یعنی چی؟

دوباره لبخند می نشیند روی صورت سینا:

- هیچی، زیاد فکرشو نکن. ترس واسه من خوبه، مرد

اگه بترسه بیشتر حواسشو جمع می کنه، بیشتر

مراقبه.

به پشتی مبل تکیه می‌زند و دستش را باز می‌کند. تسنیم منظورش را می‌فهمد، خودش را سمت او می‌کشد و سر روی سینه‌اش می‌گذارد. دست سینه دور تنش حلقه می‌شود. آرام آرام، موهایش را نوازش می‌کند. نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- ولی تو از هیچی نترس، باشه؟ من مراقبتم، نمی‌ذارم
آب تو دلت تکون بخوره.

و بعد، پلک می‌بندد و بوسه‌ای طولانی روی سر تسنیم می‌نشانند. نفسی— عمیق از عطر موهایش می‌گیرد و زمزمه‌وار می‌گوید:

- دردونه‌ی من...

تسنیم پلک روی هم می‌گذارد و نفسی— عمیق و آسوده می‌کشد. حظ می‌برد از آرامش آغوش مردش. لبخندی کمرنگ روی صورتش می‌نشیند. کاش می‌شد تا ابد توی همین آغوش بماند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۸۰

دقایقی طولانی می‌گذرد. باز هم این موجود نازِ بغلی،
آشوب دل سینا را آرام می‌کند. دستش را از دور تن تسنیم
باز می‌کند و می‌گوید:

- خب دیگه، بریم لالا!

و بعد، از جا بلند می‌شود. تسنیم چشمانش را گرد می‌کند
و می‌گوید:

- بریم؟!!

سینا لبخندی پر شیطنت تحویلش می‌دهد:

- می‌خوام رو تخت خودم بخوابم. تو ام اگه دوست
داری می‌تونی بیای، من مشکلی ندارم!

تسنیم هینی می‌کشد و چشمانش گردتر می‌شوند:

- سینا!

سینا با همان لبخند، کمی اخم می‌کند:

- درد و سینا! دهن منو سرویس کردی تو! هی هر چی می گم چشاتو درشت می کنی واسم.

تسنیم هاج و واج و با دهانی نیمه باز نگاهش می کند. این مرد امشب سرش به جایی نخورده احیاناً؟

- پاشو بریم دیگه.

تسنیم با کمی مکث، از جا بلند می شود:

- سینا... اگه می خوای این جا بخوابی، من می رم خونه.

- حالا چرا رنگت پریده؟

تسنیم دستش را روی صورتش می گذارد و بزاقش را به

سختی فرو می برد:

- رنگم؟ نه، نپریده که.

- خودت می تونی ببینی مگه؟

تسنیم لب می‌گزد و خجالت‌زده نگاه می‌دزدد و دل سینا
ضعف می‌رود برایش. جلو می‌رود و آرام در آغوشش
می‌کشد. می‌گوید:

- نترس دختر کوچولو، کاریت ندارم. فقط می‌خوام وقتی
خوابت می‌بره نِگات کنم. بعدش خودت می‌رم، خب؟
تسنیم خودش را بیشتر توی آغوشش جا می‌دهد:
- خب.

- نمی‌پرسی کلاً چرا اومدم؟
- پرسیدم که، جواب ندادی.
سینا موهایش را آرام آرام نوازش می‌کند و توی گلو
می‌خندد:

- نپرسیدیا، ولی می‌گم. دلم واست تنگ شده بود.

لبخند تسنیم عمیق می‌شود. چقدر حالش این روزها کنار
سینا خوب است...

با هم به اتاق خواب می‌روند. تسنیم با تمام خجالتش،
روی تخت دراز می‌کشد و سینا پتو را روی تنش مرتب
می‌کند. پایین تخت می‌نشیند و کمی گردن کج می‌کند و با

لبخندی کمرنگ، خیره می شود به چشمان زیبای تسنیم.
تسنیم با شرم لب می زند:

- اینجوری نگام می کنی خوابم نمی بره که.

سینا اما دست از نگاه خیره و شیفته اش نمی کشد:

- چقدر قشنگی تو...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۸۱

لبخند تسنیم عمیق می شود. لب می گزد و چشم می دزدد از
خجالت. سینا دستش را سمت او دراز می کند و می گوید:

- دستتو بده من.

تسنیم دستش را توی دست سینا می گذارد و سینا
می گوید:

- ببند چشاتو.

پلک‌های تسنیم که روی هم می‌روند، سینا پشت دستش را نوازش می‌کند و با لحنی آرام، دخترک را به عالم رویا می‌برد:

- بالاخره یه روز خوب میاد، یه روز خیلی خیلی خوب!
بالاخره همه‌ی این مصیبتامون تموم میشه، فقط من می‌مونم و تو، من و تویی که دیگه قرار نیست از هم جدا شیم. وقتش که برسه دستتو می‌گیرم به همه دنیا نشونت می‌دم، می‌گم این دختر همه کس منه. واسه این که لبش بخنده، واسه این که خوشبخت‌ترین دختر دنیا باشه، جونمم حاضرم بدم.

روزی خوبمون که برسه، با هم تو همین خونه زندگی می‌کنیم. تو میشی - خانوم خونه، منم می‌شم دیوونه‌ترین مرد عاشق دنیا...

خیلی با هم کیف می‌کنیم تسنیم. نمی‌ذارم هیچی واست تکراری شه، نمی‌ذارم این لبخند قشنگت از صورتت بره. با هم آشپزی می‌کنیم، شب تا صبح تو بغل هم فیلم می‌بینیم، آب بازی می‌کنیم...

من این موهای قشنگتو واست شونه می‌زنم، تو دکمه‌های لباسمو برام ببند. من واست صبحونه آماده می‌کنم، تو واسه جفتمون چایی بریز. نهار و شام با تو، شستن

ظرفاش با من. قول می‌دم دیگه انقدر شلخته نباشم، قول می‌دم خسته‌ت نکنم.

آخر هفته‌ها می‌زنیم به کوه و جنگل. یه هفته دو تایی، هفته‌ی بعدش با تیرداد و شوکا. من و تیرداد جوجه‌ها رو کباب می‌کنیم، تو و اون رفیق عتیقه‌تم سفره رو حاضر می‌کنید. بعدشم یه دست والیبال می‌زنیم، بعدشم یه چایی آتیشی دیش! خیلی خوش می‌گذره بهمون...

نفسی - عمیق می‌کشد. روی لب‌های خودش هم لبخند نشسته از این رویاهای ناب...

- خیلی همه چی قشنگ میشه تسنیم من. دیگه هیچی نمی‌تونه حالمونو بد کنه. دیگه همش بیخ گوش همیم، دلشوره نمی‌گیریم، دلتنگی نمی‌کشیم. دیگه لازم نیست یواشکی همدیگه رو دوست داشته باشیم، من پیش همه داد می‌زنم که عاشقتم، تو ام به همه میگی که این مرد منه. آخ تسنیم... کی بشه اون روز برسه؟

خیره می ماند به نیمرخ تسنیم و آن لبخند شیرینش.
 نفس های منظمش، خبر از خواب بودنش می دهند. آخ
 که چقدر این صحنه زیباست! کاش خیلی زود کار
 عشقشان به جایی برسد که هر شب بتواند این لحظه ای
 ناب را خیره نگاه کند...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۳۸۲

صدای پیامک موبایل، او را از عالم رویا بیرون می آورد.
 دست تسنیم را رها می کند و پیامک شوکا را باز
 می کند: "رسیدم درو باز کن".

از جا بلند می شود، پتو را روی تن تسنیم مرتب می کند و
 خم می شود و آرام شقیقه اش را می بوسد. چند لحظه ای
 نگاهش می کند و بعد، بی سر و صدا از اتاق خارج می شود.

دکمه‌ی آیفون را می‌زند و درِ خانه را باز می‌گذارد. دوباره همه‌ی ماجرای امشب یادش آمده و دوباره آشفته و بیقرار شده. به آشپزخانه می‌رود و بطری آب سرد را یک نفس سر می‌کشد.

- سلام.

بطری را روی اپن می‌گذارد و با پشت دست، خیسی لبش را خشک می‌کند و سری به نشانه‌ی "سلام" تکان می‌دهد. این اخم روی پیشانی و آشفتگی سر و وضعش، اصلاً خبرهای خوبی برای شوکا ندارند.

- چی شده؟ تسنیم حالش خوبه؟

سینا به سالن می‌آید و روی مبل می‌نشیند. سرش را میان دستانش می‌گیرد و می‌گوید:

- پنج دقیقه دیرتر رسیده بودم باید جنازه‌شو تحویل حمید خان می‌دادم!

چشمان شوکا گرد می‌شوند:

- خدا نکنه! یعنی چی؟
 سینا با کمی مکث، سر بلند می کند:
 - همرازو ندیدی دم در؟

شوکا کمی اخم می کند:

- نه، مگه تو اتاقش نیست؟

سینا سری به نشانه‌ی "نه" بالا می اندازد و دوباره سرش را میان دستانش می گیرد. نفس کلافه اش را فوت می کند و زیر لب می غرد:

- گور پدرش! بره گم شه دیگه ریختشو نبینم بی شرفو!

شوکا می آید و با فاصله کنارش می نشیند:

- میشه بگی چی شده؟ مردم از نگرانی.

سینا سر بلند می کند و با صدایی پر حرص اما لرزان، ماجرای امشب را تعریف می کند. حرفش که تمام می شود، برای هزارمین بار از خودش می پرسد چه می شد اگر فقط چند دقیقه دیر می رسید؟

شوکا که ماتش برده و هضم حرف‌های سینا برایش سخت است، تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- شوخی می‌کنی دیگه؟

سینا چپ نگاهش می‌کند:

- حالِ من شبیه کسایه که دارن شوخی می‌کنن؟

لبخند شوکا رنگ می‌بازد:

- این زنیکه دیوونه‌ست؟ یعنی چی این کارا؟

سینا سر تکان می‌دهد:

- دقیقاً دیوونه‌ست، از اون زنجیرباش!

دستش را بند زانوهایش می‌کند و از جا بلند می‌شود:

- من برم دیر وقته، حواست به تسنیم باشه.

شوکا هم بلند می‌شود و سری تکان می‌دهد:

- هست.

سینا نفسش را فوت می‌کند و دستی میان موهای

پریشانش می‌کشد:

- دارم دیوونه می‌شم شوکا.

- دیگه چرا؟

سینا در سکوت نگاهش می‌کند. اگر بگوید با این که خطر رفع شده، اما ذره‌ای از نگرانی‌اش برای تسنیم کم نشده، شوکا به دیوانه بودنش شک می‌کند؟ کم شدن که هیچ، حتی بیشتر از قبل نگران است. خدا کند که این نگرانی تا صبح جانش را نگیرد!

- مراقبت کن، خداحافظ.

سمت درِ خانه می‌رود و شوکا می‌گوید:
- به سلامت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۳

بعد از رفتن سینا، سری به تسنیم می‌زند تا مطمئن شود حالش خوب است. هنوز هم باورش نمی‌شود که همراه

دست به چنین کار احمقانه‌ای زده باشد! از پنجره‌ی اتاق سینا، نگاهی به کوچه می‌اندازد تا مطمئن شود سینا رفته. بعد، به سالن برمی‌گردد و تماسی کوتاه با مادرش می‌گیرد.

به حیاط می‌رود و قدم‌هایش را سمت پارکینگ می‌کشد. یک گوشه از پارکینگ، شبیه انباری شده از بس وسایل ریز و درشت کنار هم چیده شده‌اند. به همان سمت می‌رود و مقابل همرازی که پشت وسایل پنهان شده و روی زمین نشسته، می‌ایستد.

دستش را به کمرش می‌زند و با تای ابروی بالا رفته، سری از روی تاسف برایش تکان می‌دهد. همراز زانوهایش را محکم‌تر بغل می‌گیرد و شرمنده نگاه می‌دزد. لب‌هایش می‌لرزند از بغض و سرما. چقدر این شرمندگی کشیدن برایش سنگین است!

- که با فرهاد دعوات شد از خونه پرت کرد بیرون، هان؟

وقتی شوکا را دم در دید، داستان را این‌طور برایش تعریف کرد. شوکا دلش به حال بیچارگی‌اش سوخت. توی

پارکینگ پناهِش داد تا وقتی سینه برود. حالا اما او همه چیز را می‌داند...

- نفهمیدم چی شد.

- اصلاً چیزی تو این دنیا وجود داره که تو بفهمیش؟
داشتی آدم می‌گشتی دیوونه! می‌فهمی یعنی چی؟

- اگه می‌خوای نیش و کنایه بزنی من برم.

- برو! کجا می‌خوای بری؟ اصلاً کجا رو داری که بری؟

با درد پلک روی هم می‌گذارد و لبش را محکم زیر دندانش
فشار می‌دهد. صدایش می‌لرزد از بغض:

- هر جا... هر جا برم... بهتر از اینه که شما... هی
تحقیرم کنید...

- پس قبول داری که حقیر شدی. خوبه! انتظار
نداشتم بفهمی.

همراز سرش را میان دستانش می‌گیرد و موهایش را چنگ می‌زند. بمیرد برایش بهتر از تجربه‌ی این لحظه‌های شوم است!

- کسی - این جا تو رو تحقیر نکرده همراز جون. خودت با کارات خودتو کوچیک کردی. بین من نمی‌دونم بین تو و سینا قبلاً چی گذشته، ولی مهم الانه که اون دلش پیش تسنیمه. بابا نمی‌خوادت دیگه، چرا انقدر زور بیخود می‌زنی؟ عشقی که به زور بخوای نگهش داری به چه دردی می‌خوره آخه؟

همراز تنش را تکان تکان می‌دهد تا شاید کمی اعصابش آرام بگیرد. فرهاد نمی‌خواهدش... نمی‌خواهدش... نمی‌خواهدش... کاش قلبش این را بفهمد!

- پاشو برو بالا وسایلتو جمع کن. اسنپ گرفتم تو راهه داره میاد. یه مدت برو خونه‌ی ما تا سینا آتیشش بخوابه.

همراز با همان حالت، زمزمه می کند:

- نمی خوام.

- الان این یعنی نه شوکا جون، مزاحم شما نمی شم؟

همراز جوابی نمی دهد و شوکا نمی داند چرا دلش به حال بیچارگی این زن می سوزد.

- بلند شو بچه بازی در نیار. خونه ی ما هیچ کس نیست. منم دو سه روز دیگه برم ماه عسل مامانم تنها می مونه.

همراز سر بلند می کند. نمی داند چه می شود که بی مقدمه می پرسد:

- بابات کجاست؟

شاید چون بزرگ ترین حسرت زندگی خودش، داشتن یک پدر حامی و مهربان است، این سوال از ذهنش گذشت. نگاه شوکا رنگ غم می گیرد:

- بیست سالم بود که فوت شد.

بیست سالگی، درست همان زمانی که همراز برای همیشه حمایت پدرش را از دست داد...

- خواهر برادر نداری؟

- خواهر ندارم. فقط یدونه داداش دارم که اونم خیلی
ساله مهاجرت کرده رفته. می‌خوای تا صبح سوال پرسی؟
پاشو دیگه، الان ماشین می‌رسه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۴

"پنجشنبه، بیستم دی"

نزدیک‌های ظهر، از خواب بیدار می‌شود. موهایش را
شانه می‌زند، دستی به صورتش می‌کشد و از اتاق سینا
بیرون می‌رود.

خمیازه کشان، از پله‌ها پایین می‌رود و همین که درِ منتهی به سرویس بهداشتی را باز می‌کند، کسی از سمت راستش می‌گوید:

- صحت خواب تسنیم خانوم!

سر می‌چرخاند و با تعجب به شوکا نگاه می‌کند:

- وا! کی اومدی که؟

شوکا چیزی از ماجرای دیشب نمی‌گوید:

- خیلی وقته! ماشالا انقدر خوابت سنگینه قیامتم بشه بیدار نمیشی.

تسنیم لبخندی می‌زند و توی آشپزخانه سرکی می‌کشد:

- همراز کجاست؟

شوکا باز هم می‌زند به درِ بی‌خبری:

- چمیدونم، حتماً تو اتاقشه دیگه.

به تسنیم پشت می‌کند و پا به آشپزخانه می‌گذارد:

- بدو دست و صورتتو آب بزن بیا صبحونه.

- باشه.

کارش توی سرویس که تمام می‌شود، به آشپزخانه می‌آید.
با دیدنِ میز مفصلی که شوکا برای صبحانه چیده،
لبخندی عمیق می‌زند و می‌گوید:

- اووووه! چه خبره این‌جا!

شوکا لبخند می‌زند و همزمان لیوان‌های چای را پر می‌کند.
تسنیم پشت میز می‌نشیند و شوکا هم سینی چای را
می‌آورد و مقابلش می‌نشیند.

- راستشو بگو، داری تمرین می‌کنی واسه خان داداشم
خود شیرینی کنی زن داداش؟

شوکا کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- مسخره‌بازی در نیار. من همیشه خوش سلیقه بودم.

تسنیم تای ابرو بالا می‌دهد:

- اون که بله! خوش سلیقه نبودی که عاشق خان داداش من نمی‌شدی.

- آخ... بلامیسرا! دلم تنگ شد براش.

- ایشه! چقدر لوس!

شوکا چپ نگاهش می‌کند:

- حالا خودش بدتره‌ها.

تسنیم کوتاه می‌خندد و شوکا می‌گوید:

- کوفت! بخور زودتر وسایلتو جمع کن بریم.

تسنیم چشم گرد می‌کند:

- کجا؟

- مامان مرجان زنگ زد امشب دعوتم کرد خونه‌تون. سینا جونت امشب باید بگرده خونه خودش. بریم وسیله‌هاتو بذار خونه بریم تا غروب بچرخیم. یه کم خرید دارم.

تسنیم با لبخند، چپ چپ نگاهش می‌کند:

- چه خبرته شوکا جون؟ جیب خان داداشمو خالی کردی!

شوکا حبه قندی به سمتش پرت می‌کند:
 - زهرمار! بذار دو روز بگذره بعد خواهرشوهر بازی در
 بیار.

تسنیم می‌خندد و سعی می‌کند به امشب و تنها ماندن
 همراز و سینا فکر نکند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۵

.....

حمیدرضا نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون به ساعتِ روی
 دیوار می‌دهد، حوالی یازده شب است. سر می‌چرخاند و به
 تیرداد، شوکا و تسنیم نگاه می‌کند؛ روی مبل سه نفره
 نشسته‌اند و آرام با هم صحبت می‌کنند و ریز ریز
 می‌خندند. لبخندی کمرنگ روی صورتش می‌نشیند. حال
 خوشِ جوان‌ها، حالش را خوب می‌کند.

- تلویزیونو خاموش کنم؟

با صدایش، هر سه سر بلند می‌کنند. تیرداد نگاهی به ساعت می‌اندازد و دوباره به حمیدرضا نگاه می‌کند:

- شودری بُخوسی؟ (داری میری بخوابی؟)

حمیدرضا سر تکان می‌دهد. شوکا می‌گوید:

- خاموش کنید بابا جون، شبتون بخیر.

لبخند حمیدرضا کش می‌آید. تلویزیون را خاموش می‌کند، "شب بخیر" می‌گوید و راهی اتاق خواب می‌شود.

تسنیم که آن طرفِ تیرداد نشسته، خودش را کمی سمت شوکا می‌کشد و ادایش را در می‌آورد:

- بابا جون شبتون بخیر! چقدر تو خودشیرینی آخه!

تیرداد بلند زیر خنده می‌زند و شوکا می‌گوید:

- اِ... تیرداد! چرا می‌خندی؟

تیرداد خنده‌اش را به زحمت جمع می‌کند:

- ببخشید، بامزه گفت آخه!

شوکا دلخور نگاهش می کند:

- بامزه گفت؟ یعنی هیچی نمی خوای بهش بگی؟

تسنیم ریز ریز می خندد و تیرداد نفسش را محکم فوت می کند:

- اوففف... عجب گیری شیمی دست دکتیم بره! (از دست شما چه گیری افتادیم بابا!)

به تسنیم نگاه می کند و می گوید:

- بیکار هیسه مئی؟ (نمی تونی بیکار بمونی؟)

تسنیم چشم گرد می کند و ناباور لب می زند:

- تیرداد؟ داری از این دفاع می کنی؟ من خواهرتما.

شوکا می گوید:

- منم زنشم.

تسنیم کم نمی آورد:

- هنوز سه روزم نشده!

- تیرداد نمی خوای یه چیزی بهش بگی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۶

تیرداد که میانشان نشسته و کلافه شده، صدایش کمی بالا می‌رود:

- آوووو... وا بدین بَرَه! عَینِ سَگ و پیچه همدیگه ره
فوخوسَن! (ول کنین بابا! عین سگ و گربه می‌پرن به
هم!)

این‌ها را با خنده می‌گوید اما شوکا با قهر و دلخوری رو
می‌چرخاند. تسنیم مظلومانه لب می‌زند:
- من فقط داشتم شوخی می‌کردم.

تیرداد رو به شوکا می‌گوید:

- شوخی کرد دیگه، کوتاه بیا.

و بعد، سرش را جلوتر می‌برد و زیر گوشش پچ می‌زند:

- تی نازِ قوربان مو بشوم! (قربون ناز کردنت برم من!)
 نگفته بودی هورمونات بریزه به هم انقدر جیگر
 میشیا، لوسِ لاکو (دختر لوس)!

شوکا بی آن که نگاهش کند، لبخندی عمیق روی لبش
 می آید اما فوراً لب می گزد و خنده اش را کنترل می کند.
 حرکتش اما از چشم تیرداد دور نمی ماند. دلش بیتاب
 می شود برای تازه عروس زیبایش. لبخند می زند و رو به
 تسنیم می گوید:

- خوابت نمیاد خاخور جان؟

تسنیم چشمانش را گرد می کند:

- تازه سر شبه که!

- عه؟

نگاهش را به ساعت می دهد و بعد، خمیازه ای ساختگی
 می کشد:

- من چرا انقدر خوابم میاد پس؟

تسنیم مشکوک و با اخمی کمرنگ نگاهش می کند. تیرداد
 رو به شوکا می گوید:

- تو خوابت نمیاد؟

شوکا لبخند زنان شانهای بالا می اندازد و تسنیم تازه می فهمد داستان از چه قرار است! وا رفته نگاهش را میان آن دو می چرخاند و می گوید:

- یه دفعه بگید برم دنبال نخود سیاه دیگه، این کارا چیه؟

شوکا دست روی دهانش می گذارد و بی صدا می خندد. تیرداد در حالی که خنده اش جمع نمی شود، لب می گزد و می گوید:

- عیبه گرا! (زشته دختر!) نخود سیاه کجا بود؟

تسنیم دلخور و بی حرف، میانشان نگاه می چرخاند. تیرداد آرام چیزی توی گوش شوکا می گوید که تسنیم نمی شنود. شوکا هینی می کشد و با چشمانی گرد شده و لبخند، معترضانه لب می زند:

- تیرداد!

تیرداد لب می‌گزد و ریز و پر شیطنت می‌خندد. تسنیم حس می‌کند مزاحم است و اصلاً این احساس را دوست ندارد. کمی با خودش رو راست باشد، خوب می‌فهمد که دارد حسادت می‌کند!

مرجان از آشپزخانه بیرون می‌آید و پچ‌پچ‌وار می‌گوید:
- هیس... یواش‌تر! باباتون خوابه. تسنیم؟ خواب نداری مگه دختر؟ پاشید برید دیگه، دیر وقته.

تسنیم بغ کرده به مرجان نگاه می‌کند. این هم از مادرش که انگار خیلی هوای پسر و تازه عروسش را دارد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۷

بالاخره هر سه راهی طبقه‌ی بالا می‌شوند. تسنیم به اتاق خودش می‌رود و شوکا جلوتر از تیرداد، وارد اتاق همسرش می‌شود. تیرداد داخل می‌آید و همین که در را پشت سرش

می‌بندد، دستش را دراز می‌کند و بازوی شوکا را می‌گیرد و به ضرب او را سمت خودش می‌چرخاند.

شوکا هینی می‌کشد و آرام لب می‌زند:

- چی کار می‌کنی تیرداد؟

تیرداد او را به دیوارِ مجاور در می‌چسباند و با لبخندی پر شیطنت لب می‌زند:

- خب...

شوکا ریز می‌خندد و تای ابرو بالا می‌دهد:

- خب؟

- بالاخره تنها شدیم.

شوکا چشمانش را گرد می‌کند:

- بالاخره؟!

این مرد طوری حرف می‌زند که انگار مدتی طولانی انتظار کشیده. انگار نه انگار که همین پریشب، تا خود صبح در اتاق رو به روی بیدار بودند!

- امشب برنامه چیه؟
- شوکا خودش را به آن راه می‌زند:
- هیچی، خواب!
- حالا زوده واسه خواب.
- نه، اصلنم زود نیست. من که خوابم میاد.
- این‌ها را با خنده می‌گوید و تیرداد جواب می‌دهد:
- یه خوابی نشونت بدم اون سرش ناپیدا!

و بعد، به ناگاه شوکا را روی دستانش بلند می‌کند. شوکا بی‌اراده دستانش را دور گردن او حلقه می‌کند و هیینی می‌کشد:

- چی کار می‌کنی؟
- تیرداد قدم برمی‌دارد:
- هیش... آژیر نکش آبرومون رفت!
- بذارم پایین. کجا می‌بریم؟
- بریم بخوابیم دیگه.

کمر خم می کند و روی تشک هایی که کف اتاق پهن شده، شوکا را می خواباند. کف دستانش را دو طرف سر شوکا، روی تشک می گذارد و روی صورتش خم می شود. با لبخند، نفسی عمیق می کشد و زمزمه وار لب می زند:

- این همون عطریه که جا گذاشتی تو ماشینم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۸

شوکا دلبرانه لبخند می زند و سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می دهد. تیرداد پلک می بندد و سرش را توی گودی گردن شوکا فرو می برد. دوباره عطرش را به ریه هایش می فرستد و زمزمه می کند:

- خیلی خوبه!

شوکا ریز می خندد و کمی خودش را عقب می کشد:

- اینک تیرداد، قلقلکم میاد.

تیرداد کمی عقب می‌کشد و نُچی می‌کند:

- امشب اومدی نسازیا.

شوکا مظلوم نگاهش می‌کند:

- کمرم درد می‌کنه خب.

لبخند تیرداد کش می‌آید:

- خوبش می‌کنم!

دوباره سرش را پیش می‌برد و جایی نزدیک به گوشِ دخترک را، عمیق و آرام می‌بوسد. توی گوشش، زمزمه‌وار و با ریتم لب می‌زند:

- تی ناز مره وایه، ایبچه مره ناز بوکون! (دلم ناز کردنتو می‌خواد، یه کم واسم ناز کن!)

شوکا بی‌صدا می‌خندد و لب می‌زند:

- دیوونه!

تیرداد گونه‌اش را می‌بوسد و بعد هم، گوشه‌ی لبش را:

- هنوزم میگی خواب؟ از فردا تا یه هفته تحریم می‌شیم جفتمون می‌مونیم تو خماریا.

و بعد، کمی سرش را عقب می کشد و منتظر به چشمان شوکا نگاه می کند. شوکا لبخندش را کش می دهد و دستانش را بند تک دکمه‌ی تیشرت تیرداد می کند. پر از ناز و عشوه لب می زند:

- هر چی آقامون بگه.

لبخند تیرداد از رضایت عمیق می شود. دیگر یک لحظه هم صبر نمی کند. پلک می بندد و لب روی لب‌های تازه عروسش می گذارد. طولی نمی کشد که شوکا هم همراهش می شود...

توی یک خلسه‌ی شیرین اند که ناگهان صدای زنگ موبایل تیرداد، تمام احساس خوبشان را پری می کند. تیرداد سرش را عقب می کشد و زیر لب و حرصی می گوید:

- آه! این دچی گونه؟ (این دیگه چی میگه؟)

از جا بلند می شود و سمت میز می رود. شوکا غر می زند:

- کجا میری تیرداد؟

- میام الان.

موبایلش را چنگ می‌زند. نام سینا را که می‌بیند، پوف کلافه‌ای می‌کشد و پشت گردنش را محکم ماساژ می‌دهد.

- کیه؟

می‌خواهد جواب تماسش را ندهد اما از فکر این که شاید اتفاقی افتاده باشد، دلش طاقت نمی‌آورد. می‌گوید:

- سینا.

و بعد، آیکون سبز را می‌کشد:

- جانم ادش؟

- جلو در خونه‌تونم تیرداد. آیفونو بزن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۸۹

همین را می‌گوید و بعد، صدای بوق‌های ممتد خبر از قطع شدن تماس می‌دهد. تیرداد هاج و واج به صفحه‌ی

موبایلش خیره می ماند. این وقت شب، سینا این جا چه می کند؟

- چی شد؟

به شوکا که سر جایش نشسته نگاه می کند و می گوید:

- پاشو لباس تنت کن، سینا اومده.

شوکا وا رفته لب می زند:

- چی؟

تیرداد آن قدر توی ذوقش خورده که جوابی نمی دهد. خم می شود و تیشرتش را از روی زمین چنگ می زند. آن را می پوشد و سمت در می رود و زیر لب غر می زند:

- چه بساطی هیسه آمو دَنیم! (چه بساطیه ما داریم!)

در را که باز می کند، تازه مغزش کار می افتد. نگاهی به وضعیت اتاق می اندازد و می گوید:

- شوکا جان یه کم این جا رو مرتب کن، فکر کنم این مرتیکه اومده بمونه.

شوکا طوری نگاهش می کند انگار کم مانده زیر گریه بزند.
با همین حال می گوید:
- باشه.

تیرداد دلش ضعف می رود برایش. لبخندی به رویش
می زند و می گوید:

- تی جانہ ره بمیرم خانم جان! (بمیرم برات خانوم
جان!) پکر نباش دیگه، خا بلامیسر؟ (باشه دردت به
سرم؟)

شوکا لبخند می زند و لحظه ای پلک هایش را به نشانه‌ی
"باشه" روی هم می گذارد. تیرداد که از اتاق بیرون می رود،
زیر لب بد و پیراهی بار سینا می کند و مشغول مرتب کردن
اتاق می شود.

تیرداد در خانه را باز می کند و با دیدن سینا، سعی می کند
لبخند بزند:

- به! احوال ادش؟ از این ورا؟

سینا آشفته و کلافه به نظر می‌رسد. دستی به موهای پریشان‌ش می‌کشد و نفسش را محکم فوت می‌کند:
- بکش کنار!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۰

تیرداد کمی اخم می‌کند و خودش را کنار می‌کشد. سینا داخل می‌آید و حین در آوردن کفش‌هایش، تیرداد می‌پرسد:
- چی شده؟ رو به راه نیستی.

سینا حرصی می‌گوید:

- کاش این همراهز بمیره من راحت شم!

تیرداد چشمش به بالای پله‌ها می‌افتد. شوکا رخت خوابش را جمع کرده و با شالی که روی شانه‌هایش افتاده، دارد به سمت اتاق تسنیم می‌رود. پیش از آن که نگاه سینا به او

بیفتد، تیرداد بازویش را می کشد و او را داخل آشپزخانه می برد:

- بیا این جا ببینم چی شده باز.

سینا پشت میز ناهارخوری می نشیند و سر روی میز می گذارد. تیرداد لیوانی آب خنک می آورد و مقابلش می نشیند.

- بحثون شده؟

سینا سر بلند می کند. آب را یک نفس سر می کشد و بعد، سری به نشانهی "آره" تکان می دهد:

- زنیکه هی رفت رو مخم، هی چرت و پرت گفت منم نفهمیدم دارم چی کار می کنم. از خونه پرتش کردم بیرون، الان نمی دونم کجا رفته.

چشمان تیرداد گرد می شوند:

- چی کار کردی؟

سینا سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفسش را محکم فوت می‌کند:

- دارم دیوونه می‌شم تیرداد. کجا رفته یعنی؟

سر بلند می‌کند و با وحشت لب می‌زند:

- نکنه دوباره مانی...

تیرداد نچی می‌کند و سر بالا می‌اندازد:

- نه بَرَه! هَچی هیسی مگه؟ (نه بابا! مگه الکیه؟)

سینا موهایش را چنگ می‌زند. تازه دارد می‌فهمد چه بلایی سر همراز آورده...

- خودتو ناراحت نکن ادش. من مطمئنم پیدا میشه.

نگاه درمانده‌اش را به تیرداد می‌دهد و تیرداد به رویش لبخند می‌زند:

- بَشیم جُر؟ (بریم بالا؟) یه فیلم پیدا کردم ماه! خوراک شب بیداریه جانِ ادش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۹۱

سینا با کمی مکث و به ناچار، سری به نشانه‌ی "باشه" تکان می‌دهد. تیرداد از پشت میز بلند می‌شود:

- برم یه سر بالا ببینم چه خبره، صدات می‌زنم.

همین که تیرداد پایش را از آشپزخانه بیرون می‌گذارد، لبخندی پر از خباثت روی لب سینا می‌نشیند. لب می‌گزد و توی گلو می‌خندد. موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد و پیامکی برای تسنیم می‌فرستد: "حال کردی چجوری گند زدم به عشق و حالشون؟ تا سینا رو داری غم نداشته باش دختر کوچولو".

تسنیم توی اتاقش، روی تخت دراز کشیده. پیامک سینا را می‌خواند و لبخندی عمیق روی لبش می‌نشیند. لب به دندان می‌گزد. امشب وقتی مشغول چت با سینا بود، برایش تعریف کرد که تیرداد و شوکا چطور او را دست به

سر کردند و رفتند پی کار خودشان. سینا جوابش را این طور داده بود: "یه حالی ازش بگیرم نفهمه از کجا خورده".

و به نیم ساعت نرسید که سر و کله‌اش پیدا شد. می‌داند که بدجنسی- است، اما خیلی دلش خنک شده به لطف سینا.

شوکا با حرص شال را از دور گردنش می‌کشد و گوشه‌ای پرت می‌کند. دکمه‌های مانتویش را تند تند باز می‌کند و آن را هم یک طرف دیگر می‌اندازد. روی تشکی که میان اتاق پهن کرده، دراز می‌کشد و خیره به سقف، نفسش را محکم و حرصی فوت می‌کند.

- زمونه چپکی شده والا! قدیما داماد می‌رفت خونه‌ی پدر زنش مجبورش می‌کردن شب بغل برادر زنش بخوابه، الان من اومدم خونه‌ی پدرشوهرم شب باید بغل خواهرشوهرم بخوابم! شانسو بین آخه!

تسنیم موبایل را کنار می گذارد. به پهلو می چرخد و دستش را تکیه گاه سرش می کند. دلخور می گوید:

- دست شما درد نکنه شوکا خانوم! حالا دیگه من شدم خواهرشوهر؟

شوکا نگاهش می کند:

- نه عزیز دلم، شما دوست قشنگ منی. ولی قبول کن گند زدی با این دوست پسر انتخاب کردنت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۲

تسنیم چشمانش را گرد می کند:

- به من چه که داداش تیردادم مهمون داره نمی تونه شب پیش تو بخوابه؟

شوکا به سقف خیره می شود و نفسش را محکم فوت می کند:

- آخه عدل همین امشب باید این سینای نجسب بیاد
این جا؟ خدایا هدفت از خلقت این بشر— بیخود چی
بود واقعاً؟

تسنیم اخم می کند:

- هوی شوکا! حواسم هست هی داری به سینا بد و
بیراه میگیا.

شوکا چپ نگاهش می کند و می گوید:

- شیطونه میگه همین الان برم در اتاقشونو بزنم پتهی
تو و اون پسرهی مزاحمو واسه تیرداد بریزم رو آب.

تسنیم لبخند می زند و تای ابرو بالا می دهد:

- شما همچین کاری نمی کنی عزیز دلم، پای خودتم به
عنوان شریک جرم گیره!

شوکا با چشم غره‌ای، نگاه از تسنیم می گیرد و به سقف
خیره می شود. لحظه‌ای بعد، نُچی می کند و می گوید:

- بمیرم برا تیرداد! زن داره مثل عروسک، بعد مجبوره ور
دل یه سیبیل بخوابه!

- یه کم بیشتر خودتو تحویل بگیر، عروسک!

شوکا اما محلش نمی گذارد:

- حیف اون همه پولی که من دادم لباس خریدم واسه امشب.

- لباس خریدی؟ چرا نشونم ندادی؟
به تسنیم نگاه می کند:

- مگه همه چیو باید بیام به تو نشون بدم؟ خریده بودم واسه شوهرم بپوشم، که اونم سینا خان شما گند زد توش.

تسنیم می خندد و لب می گزد:
- آهان، از اون لباسا!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۳

پیامکی برای شوکا می آید و شوکا بعد از خواندنش، از جا بلند می شود:

- انقدر حرص خوردم گلوم خشک شد، برم پایین یه لیوان آب بخورم.

و بعد، زیر نگاه مشکوک و خیره‌ی تسنیم، مانتو و شالش را می‌پوشد. سمت درِ اتاق می‌رود و تسنیم می‌گوید:

- باشه، منم گوشام درازه نفهمیدم خان داداشم احضارت کرده!

شوکا لبخند به لب چشمکی به رویش می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود. تسنیم ریز می‌خندد و لب می‌گزد. تا گردن زیر پتو فرو می‌رود و پیامکی برای سینا می‌فرستد: "شبت بخیر سینا جانم".

پلک روی هم می‌گذارد. اصلاً همین که سینا این جاست و زیر یک سقف با او نفس می‌کشد، حالش را خوب می‌کند و دلش را آرام. و این حالِ خوبش اصلاً ربطی به خراب شدنِ برنامه‌های تیرداد و شوکا ندارد! اصلاً هم حسودی‌اش نشده بود!

طولی نمی کشد که در اتاق باز می شود و صدای پچ پچ
مانند سینا، گوشش را پر می کند:

- تسنیم؟

چشمانش را باز می کند و با دیدن سینا، از روی تخت
پایین می آید. چشمانش گرد می شوند و نگران می گوید:

- سینا! این جا چیکار می کنی تو؟ برو الان اینا میان بالا.

سینا لبخندی پر از شیطنت می زند:

- اینا حالا حالاها نمیان، کار دارن با هم!

دستش را دور کمر تسنیم حلقه می کند و او را به خودش
می چسباند:

- منم با شما یه کارایی دارم.

چشمان دخترک گردتر از قبل می شوند:

- چی کارم داری؟

نگاه سینا پر از شیطنت می شود:

- می خوام بخورمت!

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۹۴

تسنیم هینی می کشد و سینا توی گلو می خندد و با پشت انگشتانش، گونه‌ی دخترک را نوازش می کند:

- جونم؟ نترس کوچولوی من.

دستانش را دور تن ظریف تسنیم حلقه می کند و محکم در آغوشش می کشد:

- فقط می خوام محکم بغلت کنم که حرص این یه روز ندیدنت جبران شه!

دل تسنیم ضعف می رود برایش. کمی سینا را از خودش دور می کند. روی پنجه‌ی پاهایش بلند می شود، دستانش را دور گردن سینا حلقه می کند و بوسه‌ای طولانی روی گردنش می نشاند. پاهای سینا سست می شوند با این کارش! به کمرش چنگ می زند و زیر گوشش، با صدایی خمار زمزمه می کند:

- نکن مصیبت، اینجوری دلبری نکن واسم. کار دستت میدم شرف جفتمون میره‌ها.

تسنیم اما توی این دنیا نیست انگار، این حرف‌ها سرش
 نمی‌شود. دلتنگِ عشق و آغوش این مرد شده. دوباره
 گردنش را می‌بوسد و از عمد نفس گرمش را رها می‌کند و
 سینا دل از کف می‌دهد!

تسنیم را از آغوشش جدا می‌کند و نگاه خمارش، مدام
 می‌چرخد میان چشمان خرمایی و لب‌های سرخ دخترک!
 خمار لب می‌زند:

- خودت خواستی مصیبت خانوم!

و امان نمی‌دهد دیگر، تسنیم را محکم به خودش
 می‌چسباند و لب‌هایش را به کام می‌گیرد. نفس نمی‌گذارد
 برای دلبر کوچولوی شیرینش!

می‌روند توی خلسه، آن قدر که نمی‌فهمند کی در باز
 می‌شود و کی تیرداد و شوکا داخل می‌آیند. شوکا هیینی
 می‌کشد و تیرداد مات و شوکه نگاهشان می‌کند. طول
 می‌کشد تا صحنه‌ی مقابله‌اش را درک کند، طول می‌کشد تا
 باورش شود آن مرد سیناست و آن دخترک، خواهرِ
 خودش!

مغزش سوت می کشد یک آن. با حالتی میان خشم و ناباوری، با صدایی که از حالت عادی بلندتر است، می گوید:

- مرتیکه بی ناموس! ولش کن خواهرمو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۵

سینا و تسنیم به ضرب از هم جا می شوند و نگاه هر دو سمت تیرداد می چرخد. تسنیم هینی می کشد و هر دو دستش را روی دهانش می گذارد. چشمان وقزده و ترسیده اش از تیرداد جدا نمی شوند. رسماً نفس کشیدن را یادش رفته!

سینا نفس زنان و با دهانی نیمه باز، گیج و با تعجب و ناباور به تیرداد چشم دوخته. مغزش قفل کرده، نمی داند حالا باید چه واکنشی نشان بدهد.

تیرداد هنوز هم شوکه نگاهش می‌کند. فهمیده چه اتفاقی افتاده، اما هنوز باورش نکرده، درکش نکرده. با همان نگاه مات و چشمان گرد، قدم‌هایش را سمت سینا می‌کشد. مقابلش می‌ایستد، سر تا پایش رصد می‌کند و باز هم نگاه گیجش را به چشمان سینا می‌دوزد.

- چه غلطی می‌کردی سینا؟

تسنیم آن گوشه‌ی اتاق، همچنان دست روی دهانش نگه داشته و بغض چسبیده به گلویش. تمام تنش از ترس می‌لرزد. تمام شد! حالا پدرش هم همه چیز را می‌فهمد و دیگر حسابش با کرام الکاتبین است! توی دلش، فاتحه‌اش را می‌خواند!

سینا چشم می‌دزدد از تیرداد. بزاز دهانش را به سختی فرو می‌برد و پشت گردنش را محکم ماساژ می‌دهد. تیرداد تازه عمق فاجعه را می‌فهمد! همان یک قدم فاصله را هم پر می‌کنید و دستانش بند یقه‌ی سینا می‌شوند. کمرش را

محکم به دیوار پشت سرش می کوبد و توی صورتش فریاد می زند:

- چه غلطی کردی بی شرف؟!

تسنیم بی صدا هق می زند و شوکا سمتش می رود و در آغوشش می کشد. نگران خطاب به تیرداد می گوید:

- هیس... تیرداد جان آرام! صدا میره پایین.

تیرداد اما صدایش بالاتر می رود:

- من این بی ناموسو می گشم!

سینا دست روی دستان تیرداد می گذارد:

- شلوغش نکن تیرداد، بذار حرف بزنیم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۶

تسنیم با چشمانی خیس، رو به شوکا التماس می کند:
 - شوکا... تو رو خدا یه کاری کن.
 شوکا دوباره در آغوشش می کشد و روی سرش را می بوسد:
 - هیس... آرام بگیر هیچی نمیشه.

ناگهان صدای فریاد سینا، هر دو را از جا می پراند. تسنیم
 جیغ می کشد و شوکا گیج به سینا چشم می دوزد؛ دستش را
 بند لبه‌ی میز کرده و کمر خم کرده و صورتش را با آن یکی
 دستش پوشانده.

تسنیم به سمت سینا می دود و پر از ترس لب می زند:
 - س... سینا... چی شد؟

چهره‌ی سینا از درد بینی‌اش جمع شده. لعنتی دستش
 خیلی سنگین است! به تیرداد نگاه می کند و صدایش بالا
 می رود:

- چه مرگته بابا؟ دماغم شکست، آه!

تیرداد از این حجم وقاحت چشمانش گرد می‌شوند.
می‌خواهد دوباره به سمتش برود که تسنیم راهش را سد
می‌کند. میان اشک و گریه، کف هر دو دستش را نشانش
می‌دهد و ملتمسانه می‌گوید:

- تو رو خدا ولش کن تیرداد... غلط کردم... جانِ من...
جان تسنیم کاریش نداشته باش...

تیرداد بی‌حرف و بی‌پلک زدن، نگاهش می‌کند. اشک‌های
تسنیم و لرزش تنش را که می‌بیند، دیگر حرف‌هایش را
نمی‌فهمد. دیگر نمی‌فهمد آنی که خواهرکش دارد از او
دفاع می‌کند، سیناست.

شوکا از این بهت و فرصت استفاده می‌کند. جلو می‌رود و
بازوی تیرداد را می‌کشد:

- تیرداد جان یه دقیقه بیا.

تیرداد بی‌اراده به دنبالش کشیده می‌شود و هر دو از اتاق
بیرون می‌روند و شوکا در را پشت سرش می‌بندد. همسرش
را به اتاق رو به روی می‌برد تا آرامش کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۷

سینا زیر لب "آخ" آرامی می گوید و در حالی که تعادل ندارد، صندلی را عقب می کشد و رسماً خودش را روی آن می اندازد. سرش را بالا می گیرد و پلک روی هم می گذارد. خبری از خون نیست، اما بینی اش درد عجیبی دارد. آرام اما حرصی می غرد:

- وحشی خرا!

تسنیم از پس یک لایه اشک، نگاهش می کند. هم دلش دارد پر پر می شود برایش، هم دیگر جرئت ندارد نزدیکش شود! از همان فاصله، چند لحظه ای لب می گزد تا بغضش مهار شود.

- سینا...

سینا نگاهش می‌کند. با تمامِ دردش، لبخند می‌زند و شوخی‌وار می‌گوید:

- درد و سینا! چقدر بهت گفتم نکن به چوخ می‌ریم؟
بفرما، خوب شد مصیبت خانوم؟

تسنیم دوباره بغضش سنگین می‌شود و هق می‌زند. لبخند
سینا کمی رنگ می‌بازد:
- ای بابا...

از جا بلند می‌شود و برای مهار سرگیجه‌اش، یک لحظه
مکث می‌کند. بعد، سمت دخترک می‌رود و لبخند زنان
می‌گوید:

- میشه این دستگاہ آبغوره‌گیری تو خاموش کنی؟

تسنیم با آن چشمان درشت و خیس نگاهش می‌کند.
اشک‌ها، مژه‌های بلندش را دسته دسته کرده‌اند و وای که
چقدر زیبا و خواستنی است این دخترک!

- سینا... خیلی بد شد... خیلی! حالا چی کار کنم؟

سینا کوتاه می‌خندد:

- بد نشد که، فقط یه کم لو رفتیم!

تسنیم چشمانش را گرد می‌کند:

- میشه یه کم جدی باشی؟ من دارم سگته می‌کنما.

- سگته نکن! بیا این‌جا ببینم.

بیخیالِ همه چیز، تسنیم را در آغوش می‌کشد و سرش را روی سینه می‌گذارد. تسنیم سعی می‌کند از آغوشش بیرون بیاید:

- ولم کن سینا، الان باز میاد.

سینا چشم می‌بندد و دمی عمیق از عطر موهایش می‌گیرد:

- هیش... نمیاد، شوکا بُرده آرومش کنه.

بوسه‌ای طولانی روی موهایش می‌نشانند و زمزمه‌وار لب می‌زند:

- بذار منم تو رو آروم کنم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۹۸

تسنیم دست از تقلا می کشد. خودش را بیشتر توی
آغوش سینا جا می دهد و حلقه‌ی دست سینا دور تنش
تنگ تر می شود. با نفس‌های لرزان از گریه‌هایش، نفسی-
عمیق می گیرد و تنش می لرزد.

- جانم... جانِ سینا... دردونه‌ی سینا... ترسیدی همه
کسم؟

او می گوید و تسنیم ذره ذره آرام می گیرد، می گوید و دل
دخترک گرم می شود به بودنش، به داشتنش...

- نترس کوچولوی من. تا وقتی من هستم از هیچی
نترس، باشه؟

موهایش را آرام آرام نوازش می کند:
- نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه...

تسنیم سر بلند می کند:

- ما رو از هم جدا می کنن سینا؟

سینا توی گلو می خندد و چشم گرد می کند:

- کی؟ اون تیرداد پشمک؟!

ناگهان درِ اتاق باز می شود و تسنیم هول زده از آغوش سینا بیرون می آید. حس می کند یک لحظه می میرد از ترس! اما با دیدن شوکا، دوباره نفسش بالا می آید.

شوکا چپ چپ نگاهشان می کند و می گوید:

- خیلی پروید شما!

تسنیم لب می گزد و سر به زیر می اندازد. شوکا رو به سینا می گوید:

- هنوز وایستادی که. دنبال شر می گردی؟ برو تا تیرداد دوباره نیومده.

سینا نگاه منتظر و نگرانش را به تسنیم می‌دهد. تا دختر کوچولویش نگوید، پایش را از این خانه بیرون نمی‌گذارد. تسنیم هم نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- برو سینا، تو رو خدا.

سینا چند لحظه‌ای نگاهش را به زمین می‌دوزد و فکر می‌کند. بعد، نفسش را فوت می‌کند و سمت تسنیم می‌رود. دستش را پشت سرش می‌گذارد و پیشانی‌اش را می‌بوسد. شوکا از آن طرف غر می‌زند:

- بیا برو دیگه، تنش می‌خاره‌ها.

سینا اما محلش نمی‌گذارد. به چشمان تسنیم خیره می‌شود و می‌گوید:

- هر چی که شد، یه تک بندازی سریع خودمو می‌رسونم. خب؟

تسنیم لب روی هم می‌فشارد تا بغضش نشکند. تند تند سر تکان می‌دهد و سینا لبخندی کمرنگ می‌زند به رویش. سخت است دلش را راضی کند که دخترک را تنها بگذارد...

سمت درِ اتاق می‌رود و رو به شوکا می‌گوید:
 - مواظبتش باش. خیلی می‌ترسه، نذار اون شوهر
 وحشیت اذیتش کنه.

شوکا کلافه نفسش را فوت می‌کند و سری به معنای
 "باشه" تکان می‌دهد. سینا دوباره نگاهی با لبخند به
 تسنیم می‌اندازد و کمی دل دخترک را گرم می‌کند. بعد،
 می‌رود و دل و هوش و حواسش را توی خانه جا می‌گذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۹۹

شوکا رو به تسنیم می‌گوید:
 - همین‌جا بشین تا برگردم.

و بعد، درِ اتاق را می‌بندد و راهی اتاق رو به روی می‌شود. چند لحظه‌ای خیره به همسرش نگاه می‌کند. لبه‌ی تخت نشسته، سرش را میان دستانش گرفته و پاهایش را تند تند تکان می‌دهد. هیچ وقت او را تا این حد آشفته ندیده.

قدم برمی‌دارد و با فاصله کنارش می‌نشیند. آرام می‌پرسد:

- حالت خوبه تیرداد جان؟

تیرداد اما نه واکنشی. نشان می‌دهد، نه تغییری توی حالت و حرکاتش می‌دهد. شوکا لبش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید:

- می‌خوای باهام حرف بزنی؟

تیرداد نفسش را محکم فوت می‌کند و موهایش را چنگ می‌زند:

- چی بود من دیدم؟ شوکا...

"شوکا" گفتنش پر از درماندگی است و چقدر دل این زن می‌سوزد برای حالِ ویران همسرش.

- جان شوکا؟

- مغزم داره سوت می‌کشه!

سر بلند می کند. در همین فاصله‌ی کوتاه چشمانش انقدر غرق خون شده‌اند؟

- اون بی شرف هشت ماه تو خون‌هی ما با خواهر من...

شوکا چشمانش را گرد می کند:

- نه تیرداد جان، اصلاً اینجوری نیست.

تیرداد مکث می کند. اخمی کم‌رنگ روی پیشانی‌اش می نشیند:

- تو خبر داشتی؟

شوکا لب می گزد و شرمنده چشم می دزدد. با گوشه‌ی شالش بازی می کند. صدای تیرداد بالا نمی رود، اما پر حرص می غرد:

- جواب منو بده شوکا، تو می دونستی؟ می دونستی و هیچی به من نگفتی؟

شوکا سر بلند می کند. با نگاه و لحنی مظلوم، می گوید:

- نگفتم چون خودتم می دونستی.

تیرداد فقط نگاهش می کند؛ بی حرف و درمانده! شوکا کمی
گردن کج می کند:

- نمی دونستی؟

تیرداد نگاهش را به رو به رویش می دهد. نفسش را فوت
می کند و پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد.

- تیرداد جان؟

تیرداد حرصی می گوید:

- می دونستم. خر که نیستم!

شوکا لب می گزد:

- دور از جونت.

- حواسم بهشون بود، پچ پچ کردنشون، خنده هاشون...
اسم یاسین میومد سینا داغ می کرد! کور که نبودم،
می دیدم، فهمیده بودم همو می خوان.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۴۰۰

- پس این همه عصبانیت...

تیرداد با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند. صدایش کمی، فقط کمی بالا می‌رود:

- خواهرمه شوکا، خواهرمه! می‌فهمی؟

چند لحظه‌ای در سکوت به چشمان هم خیره می‌مانند. انگار خدا توی نگاه شوکا آرامبخش ریخته که نمی‌گذارد این مرد از کوره در برود! نگاه می‌گیرد از او، لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و نفسی عمیق می‌کشد.

- آره، می‌دونستم، ولی دیگه تا این حدشو انتظار نداشتم!

- خب که چی تیرداد جان؟ می‌خوای چی کار کنی الان؟

سرش را میان دستانش می گیرد:

- نمی دونم... نمی دونم... د تورا بوم! (دیگه دیوونه شدم!)

و دوباره پایش را تند تند تکان می دهد. با دندان می افتد به جان پوست لبش. یک جوری باید این خشم را آرام کند. شوکا لبخندی کمرنگ می زند. خودش را به او نزدیک تر می کند و دستش را روی ران پای تیرداد می گذارد. تیرداد دیگر پایش را تکان نمی دهد.

- آدما با هم فرق می کنن تیرداد جانم. این که من و تو قبل عقدمون حتی دست همم نگرفتیم دلیل نمیشه که همه همین جوری باشن.

طرز نفس کشیدن تیرداد فرق می کند؛ برخلاف چند لحظه قبل که تند تند و حرصی ریه هایش را پر می کرد، حالا کمی آرام تر نفس می کشد.

- نمی‌خوام از شون دفاع کنما، نه. فقط می‌گم که نباید به هم بریزی. حداقل الان وقتش نیست.

- چی کار کنم؟

می‌گوید و لحظه‌ای بعد، نگاهش را به شوکا می‌دهد:

- تو بگو، جای من بودی چی کار می‌کردی؟

شوکا لبخند پر مهرش را کش می‌دهد:

- پشت خواهرمو می‌گرفتم.

تیرداد نگاهش را میان دو چشم شوکا می‌چرخاند. انگار که گیج شده، انگار که منتظر است شوکا بگوید دقیقاً باید چه کار کند. شوکا دست او را میان دو دستش می‌گیرد و آرام آرام نوازش می‌کند:

- من چند سال پیش که با تسنیم دوست شدم، از همون اولاً فهمیدم که با بابا حمیدرضا خیلی مشکل داره. طفلک خیلی غصه می‌خورد. ولی هر موقع حرف تو می‌شد، چشماش برق می‌زد، می‌خندید، واقعی می‌خندید.

نفسی عمیق می کشد و نگاهش را به رو به رویش می دهد:
 - اون موقع ها تازه شهاب مهاجرت کرده بود. من و
 شهاب هیچ وقت مثل شما نبودیم، رابطه مون قوی
 نبود. واسه همین همیشه به تسنیم حسودی
 می کردم. هی تو دلم می گفتم خوش به حالش، چقدر
 داداشش هواشو داره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۴

کوتاه و بی صدا می خندد. نگاهش را به دست تیرداد می رود
 و حلقه ی توی انگشتش را به بازی می گیرد:

- انقدر همیشه ازت تعریف می کرد، انقدر چیزای خوبی
 می گفت که...

سر بلند می کند، نگاه شیفته اش غرق می شود توی چشمان
 زیبای مردش:

- فقط یه بار دیدنت بس بود واسه این که دلم پیشت گیر کنه.

توی قلب تیرداد، به یک باره موجی از حال خوب جاری می‌شود. حتی گوشه‌ی لبش کمی کش می‌آید، فقط کمی! انقدر که فقط شوکا می‌تواند تشخیصش دهد.

- تو سینا رو می‌شناسی عزیز دلم، می‌دونی پسر-خوبیه، اگه خوب نبود که خیلی زودتر از اینا جلوی رابطه‌شونو می‌گرفتی، نه؟

تیرداد با کمی مکث، آرام سر تکان می‌دهد.

- پس دلتو باهاش صاف کن. تسنیم خیلی سینا رو دوسش داره‌ها، خیلی! ولی طفلک الان خیلی ترسیده.

تیرداد سر به زیر می اندازد و چشمانش را می بندد. نمی داند چرا قلبش به درد می آید وقتی فکر می کند که خواهرش سینا را خیلی دوست دارد! انگار که حسادت می کند!

- تیرداد جان! خواهرت تو کل زندگیش دلش به تو گرم بوده، هر وقت هر چی اذیتش کرده، از هر چیزی ترسیده تو کنارش بودی. الانم کنارش باش، دلشو نشکن، نذار حس کنه تنهاست.

نوازش های شوکا روی دستش، لحن آرام و مهربانش، حرف های منطقی اش، دلش را گرم می کند.

- خودت دلیل ترس خواهرت نشو عزیز دلم. بذار زندگی شو بکنه، اصلاً بذار اشتباه کنه. تو یه جوری کنارش باش که از اشتباه کردن نترسه، که اگه یه وقت خواست برگرده عقب دلش قرص باشه که یکی هست هواسو داشته باشه. می فهمی که چی می گم؟

آرام سر تکان می‌دهد. چند لحظه‌ای می‌رود توی فکر. مگر او مُرده باشد که خواهرکش حس کند تنهاست! مگر خواهرش را از سر راه آورده که پشتش را خالی کند؟ هنوز هم جانش در می‌رود برای تسنیم کوچکش. اما وقتی آن صحنه توی ذهنش مرور می‌شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲.۴۰

سر بلند می‌کند. با درمانده‌ترین حالت ممکن، با لحنی که انگار دنبال تسکین می‌گردد برای اعصاب نابودش، می‌گوید:

- شوکا... من هنگ کردم!

شوکا سر تکان می‌دهد:

- می‌دونم بلامیسر.

دستش را بالا می‌آورد و موهای ریخته روی پیشانی تیرداد را کنار می‌زند:

- چی تو سرته؟ بگو، تو خودت نریز.

نگاه تیرداد روی گلِ فرش قفل می‌شود. بزاقش را به سختی فرو می‌برد. لرز به جانش می‌نشیند از فکرهای مسمومش.

- این چند وقت، هشت ماه خونهی ما، دو ماه خونهی خودش، تسنیم شبا اون جا می‌موند...

پلک روی هم می‌گذارد و هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد:

- وای... شوکا...

- جان شوکا؟

- نکنه از اینم بیشتر...

شوکا میان حرفش می‌پرد:

- نه تیرداد جان، نه. من از همه چی خبر دارم، اصلاً اینجوری نیست.

کمی دست مردانه‌اش را میان دو دستش می‌فشارد. انگار که می‌خواهد بگوید "خیالت راحت"، انگار که می‌خواهد دلش را گرم کند.

- تو الان عصبانی هستی، به هم ریختی، فکر و خیالای بد میاد تو سرت. وگرنه که خواهرتو خوب می شناسی، مگه نه؟ تسنیم پاکه، یه لحظه هم بهش شک نکن.

نفسی- عمیق می کشد. در این چند سال خطایی از تسنیم ندیده. راست می گوید شوکا، خواهرکش مثل برگ گل پاک است...

- اینا همش بیست روزه با همن.

تک خنده ای می کند:

- تازه شب خواستگاری آقا سینا به خودش اومده فهمیده تسنیمو دوسش داره! با این که من اصلاً از این پسر خوشم نمیاد، ولی خودشون خیلی حالشون با هم خوبه.

دستش را پیش می برد و سر تیرداد را آرام به سمت خودش می چرخاند. تیرداد که چشمانش را باز می کند، تمام مظلومیتش را توی نگاهش می ریزد و می گوید:

- تو که نمی‌خوای حال خوبشونو خراب کنی، هان؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۳۰۴

تیرداد چند لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش می‌کند. نمی‌داند، الان توی وضعیتی نیست که بتواند تصمیم بگیرد. اما حرف‌های شوکا خیلی آرامش کرده. دستش را از دست شوکا بیرون می‌کشد. شوکا را در آغوش می‌کشد و سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد. روی سرش را می‌بوسد. اگر امشب این زن کنارش نبود، چطور از پس اعصاب آشفته‌اش برمی‌آمد؟

شوکا پلک می‌بندد و لبخندی عمیق روی لبش می‌نشیند. غرق می‌شود توی حال خوبی که از این آغوش نصیبش شده. آرام شده مردش، همین برای خوش بودن خیالش کافیست.

تیرداد زمزمه‌وار زیر گوشش می‌گوید:

- می جون شوکا... مو تره نِدِشتم می کار خسی- چی
بُون؟ (شوکا جانِ من... من تو رو نداشتم می خواستم
چی کار کنم؟)

شوکا کوتاه و دلبرانه می‌خندد. لحظه‌ای بعد، کمی سرش را
بالا می‌گیرد و می‌پرسد:

- بهتری بلامیسر؟

تیرداد نفسی عمیق می‌کشد:

- آره، خوبم.

- نمی‌خوای بری با خواهرت حرف بزنی؟ اون طفلک الان
چشمش به درِ اتاقشه که تو بری بهش بگی ازش عصبانی
نیستی.

- هستم، هنوز عصبانی‌ام.

شوکا از آغوشش جدا می‌شود:

- یعنی نمی‌خوای اون طفلک...

تیرداد حرفش را قطع می‌کند:

- امشب نه، نمی‌تونم شوکا. الان برم پیشش می‌ترسم
 یه چی بگم دلخورش کنم.
 شوکا سری تکان می‌دهد:
 - باشه، هر چی تو بگی.
 - تو برو پیشش. برو یه کم دلداریش بده دیگه نترسه. فردا
 خودم باهاش حرف می‌زنم.

شوکا لحظه‌ای مکث می‌کند. بعد، سرش را پیش می‌برد و
 گونه‌ی تیرداد را عمیق می‌بوسد. بالاخره لبخندی واقعی
 روی صورت تیرداد می‌نشیند. شوکا از جا بلند می‌شود،
 می‌رود تا این بار، آرام دل‌تسنیم باشد...

تیرداد سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفسش را محکم
 فوت می‌کند. زیر لب می‌گوید:
 - خدایا...

صدای اعلان موبایلش که بلند می‌شود، سر بلند می‌کند.
 جان از تنش رفته، به زحمت از جا بلند می‌شود و سمت

میز می‌رود. پیامی از سینا دارد: "تیرداد دیوونه بازی در نیار. آروم شو بذار پیام حرف بزنیم".

گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید. چه بی‌هوا ضربه خورده از این مثلاً رفیق صمیمی‌اش!

این بار پیامی صوتی از سینا می‌آید. صدایش بدجوری می‌لرزد:

- تیرداد به رفاقتمون قسم خواهرت همه زندگی منه. مرد باش زندگیمو اذیتش نکن! می‌دونم نور چشمته. به شرفم قسم منم رو چشمام می‌ذارمش خواهرتو. خراب نکن همه چی رو تیرداد، خرابش نکن...

نفسش را محکم فوت می‌کند و دستی به سر و صورتش می‌کشد. کم مانده دیوانه شود میان این اتاق و خانه. سویچش را چنگ می‌زند، کاپشنش را تن می‌کند و بی آن که به کسی خبر بدهد، از خانه بیرون می‌زند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۰۴

"جمعه، بیست و یکم دی"

حمیدرضا وارد آشپزخانه می‌شود و شوکا به احترامش، از پشت میز صبحانه بلند می‌شود. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- سلام بابا جون، صبحتون بخیر.

حمیدرضا هم لبخند می‌زند:

- صبح شما هم بخیر دخترم، بشین.

هر دو می‌نشینند، حمیدرضا در راس میز و شوکا کنار تیرداد. به هم‌سریش نگاه می‌کند. تیرداد خیره شده به چای توی لیوانش و شکر نداشته‌اش را مدام هم می‌زند. آرام لب می‌زند:

- تیرداد جان؟

نگاه تیرداد از لیوان جدا نمی‌شود:

- هوم؟

- بابات اومده.

نگاه تیرداد سمت پدرش می رود. به احترامش، نیم خیز می شود و می گوید:

- سلام...

هنوز کمرش راست نشده که حمیدرضا می گوید:

- بشین پسر جان، سر غذا بلند نشو.

سر جایش می نشیند. مرجان برای خودش و همسرش چای می ریزد و پشت میز می نشیند. حمیدرضا می پرسد:

- پس تسنیم کجاست؟

شوکا نگاهی به تیرداد می اندازد و بعد، جوابش را می دهد:

- تو اتاقش خوابه، حالش خوب نیست.

تیرداد نگران می پرسد:

- چشمه؟

شوکا نگاهش می کند:

- سرش درد می کنه.

به پدرشوهرش نگاه می‌کند:
 - با اجازه‌تون من بهش گفتم استراحت کنه.
 - کار خوبی کردی دخترم.

صبحانه را در سکوت صرف می‌کنند. تیرداد که اصلاً نمی‌فهمد دارد چه می‌خورد! پنج دقیقه بیشتر نگذشته که از مرجان تشکر می‌کند و از پشت میز بلند می‌شود. امروز قرار است با شوکا به گشت و گذار برود. رو به او می‌گوید:

- شوکا جان صبحونه‌تو خوردی حاضر شو کم کم. من
 یه سر می‌رم بیرون بنزین بزنم یه ذره هم خرید کنم.

شوکا سری تکان می‌دهد:

- باشه عزیزم.

از پله‌ها بالا می‌رود. توی پاگرد، چند لحظه‌ای به درِ بسته‌ی اتاق تسنیم خیره می‌ماند. هم دلخور و عصبانی است، هم نگران و دلتنگ. دست آخر طاقت نمی‌آورد، آرام در را باز می‌کند و داخل می‌رود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۰۵

تسنیم روی تخت، جنین وار در خودش جمع شده.
موهای بلند و زیبایش، آشفته وار دور و برش ریخته اند و
صورتش با این که کمی اخم دارد، مثل ماه می درخشد.

بی سر و صدا جلو می رود. کمی لب ورچیده و توی خواب
هم انگار بغض دارد! پلک هایش کمی می لرزند، خوابیده اما
هنوز هم آرام و قرار ندارد دخترک. هنوز هم انگار ترس
توی دلش است.

کمر خم می کند و پتو را روی تن تسنیم می کشد. طفلک
حتماً سردش است که انقدر توی خودش مچاله شده.
آرام و با سر انگشت اشاره اش، موهای روی صورتش را
کنار می زند. لبخند می زند؛ آخ که چقدر خواهر کوچکش
را دوست دارد...

- تیرداد جان؟

صدای پچ‌پچ مانند شوکا، نگاه خیره‌اش را از تسنیم جدا می‌کند. به شوکا نگاه می‌کند و شوکا از دم درِ اتاق می‌گوید:
- نرفتی هنوز؟

دوباره نگاهش سمت تسنیم می‌چرخد. کمی بعد که سیر می‌شود از دیدنش، که حواسش جمع می‌شود و می‌بیند دوباره صحنه‌ی دیشب دارد برایش مرور می‌شود، سری به اطراف تکان می‌دهد و فوراً از اتاق بیرون می‌رود. نیاز به کمی فاصله دارد تا دوباره برگردد به همان تیردادی که قبلاً بود.

شوکا درِ اتاق را به آرامی می‌بندد و به دنبال تیرداد، وارد اتاقش می‌شود. می‌گوید:

- حالت خوبه؟

تیرداد لباس‌هایش را از کمد بیرون می‌کشد و مشغول پوشیدن می‌شود:
- خوبم.

- می‌خواهی تسنیمو بیدار کنم باهاش حرف بزنی؟

- فعلاً نه، تا شب بهم وقت بده.
شوکا بی حرف سر تکان می دهد:
- باشه.

موبایلش را از روی زمین برمی دارد. می خواهد از اتاق بیرون
برود که صدای تیرداد متوقفش می کند:
- شوکا؟

شوکا نگاهش می کند:

- جانم؟

تیرداد چند لحظه ای دقیق و با اخمی کمرنگ نگاهش
می کند. بعد، زیپ کاپشنش را بالا می کشد، جلو می رود و
مقابل همسرش می ایستد:

- تو چیزی می خوای به من بگی؟

شوکا لبخند می زند:

- نه، چی مثلاً؟

- یه چیزی که من باید بدونمش، ولی نمی دونم!
با همان لبخندش، کمی اخم می کند:

- چرا مثل بازجوها حرف می‌زنی تیرداد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۰۶

- الان وقت شوخی نیست!

جمله‌ی قاطع تیرداد، لبخند شوکا را خشک می‌کند. تیرداد بی‌حوصله و عصبی می‌گوید:

- حرف بزن شوکا، از دیروزه می‌خوای یه چیزی بهم بگی ولی نمیگی. داستان چیه؟ چیز دیگه‌ای هم هست که من ازش بی‌خبرم؟

شوکا لبش را با زبان تر می‌کند. سری تکان می‌دهد و می‌گوید:
- هست.

- چی؟ هر چی هست همه شو یه جا بگو تموم شه بره، دیگه اعصابم نمی کشه.

- عصبانی نشو تیرداد جان، اصلاً به تسنیم و سینا مربوط نمیشه.

اخم تیرداد غلیظتر می شود. گیج نگاهش می کند و شوکا با تردید ادامه می دهد:
- قضیه همرازه.

- همراز چی شده؟

- سینا بهت چیزی نگفته؟

تیرداد نگاهش را به نقطه‌ای روی زمین می دوزد. چند لحظه‌ای طول می کشد تا حرف‌های دیشب سینا را یادش بیاید. دوباره به شوکا نگاه می کند:

- چرا، گفت با هم بحثشون شد از خونه پرتش کرده بیرون، الانم نمی دونه کجاست.

- همین دیگه.

- خب؟

- تیرداد... من نمی دونم کار درستی کردم یا نه، ولی... همراز الان خونه‌ی ماست.

چشمان تیرداد گرد می‌شوند:

- اون‌جا چرا؟

شوکا به تخت اشاره می‌کند:

- میشه بشینیم؟

کنار هم که می‌نشینند، شوکا آرام آرام ماجرا را برایش تعریف می‌کند:

- پریشب خونه‌مون خواب بودم، سینا زنگ زد بهم بیدارم کرد. من فکر کردم تو چیزیت شده. جواب دادم گفت پیش تو نیست، رفته بود خونه‌ی خودش.

تیرداد اخمی غلیظ بر پیشانی می‌نشانند. وقتی خواهرش توی آن خانه بود، نیمه‌های شب سینا آن‌جا چه می‌کرد؟

- گفت می‌تونی بیای این‌جا امشب پیش تسنیم بمونی. من نگران شدم، فکر کردم حالش بده. ولی گفت نه، خوبه الانم خوابیده. گفت بیا واست همه چیزو

تعریف می‌کنم. منم دلم طاقت نیاورد تیرداد، رفتم
ببینم چی شده.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۰۷

- چه خبر بود؟

شوکا چند لحظه‌ای لبش را زیر دندانش می‌کشد و سر به
زیر با انگشتان دستش بازی می‌کند. کمی بعد، با همین
حالت می‌گوید:

- همراز می‌خواست تسنیمو بکشه.

صدای تیرداد کمی بالا می‌رود:

- چی؟!

شوکا نگاهش می‌کند:

- سینا می گفت اون شب این جا خوابش نمی برده، دلشوره داشته. گفت بی خبر اومده خونه دیده همراه با یه بالشت و ایستاده بالا سر تسنیم می خواد خفهش کنه.

رنگ از صورت تیرداد می پرد. چشمانش از سر بهت و وحشت گرد می شوند و دهانش نیمه باز می ماند. خواهرکش تا دم مرگ رفته بود و او نمی دانست؟

- نمی دونم خبر داری یا نه، ولی انگار همراه سینا رو دوست داره. واسه همینم به تسنیم حسودی می کرده. اون شب دیگه می زنه به سرش و...

تیرداد طاقت شنیدن ندارد. پلک روی هم می گذارد و میان حرفش می پرد:

- بعدش چی شد؟

- بعدشم سینا و همراه با هم بحثشون میشه و سینا همرازو از خونه می ندازه بیرون. وقتی من رسیدم دیدم با همون لباسای راحتیش تو کوچه نشسته. بُردمش تو

پارکینگ قایمش کردم. وقتی سینا برگشت این جا منم رفتم
همرازو فرستادم خونهی مامانم.

تیرداد نگاهش می کند:

- واسه چی همچین کردی؟

نگاه شوکا پر از مظلومیت می شود:

- کار بدی کردم تیرداد؟ آخه دلم سوخت براش، جایی
رو نداشت بره. بعدشم ترسیدم مانی پیداش کنه همه
چی خراب شه.

تیرداد سرش را میان دستانش می گیرد و پوف کلافه‌ای
می کشد. دیگر واقعاً مغزش گنجایش این همه اتفاق
عجیب و غریب را ندارد!

- سینا نمی دونه همراز خونهی ماست. گفتم اول به تو
بگم، بعد هر موقع خودت صلاح دیدی به سینا خبر
بدی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۰۸

تیرداد پایش را تند تند تکان می دهد. صدایی توی سرش می پرسد که ارزشش را داشت؟ بابت جمع کردنِ قمارخانه های مانی، چقدر خواهرکش بی گناه آسیب دیده! از آن رزلب لعنتی گرفته تا دل بستگی اش به سینا! حالا هم که خبردار شده از قتل نجات پیدا کرده عزیز دلش...

- می بینی تیرداد؟ می بینی عشق چقدر چیز عجیبیه؟
سینا انقدر تسنیمو دوست داره که حس کرده بود تو
خطره، به موقع رسید نجاتش داد.

کوتاه می خندد:

- آدم واقعاً هنگ می کنه به قول خودت!

تیرداد دستانش را به زانوهایش می گیرد و از جا بلند می شود. نمی داند چرا قلبش طاقت شنیدن این چیزها را ندارد. موهایش را چنگ می زند و درمانده می نالد:

- بسه شوکا، بسه...

میان اتاق، بیقرار و بی‌تعداد و بی‌هدف قدم برمی‌دارد.
شوکا خیره نگاهش می‌کند. خوب می‌داند که مردش تا حد
مرگ دارد خودخوری می‌کند. وگرنه که همان دیشب
می‌رفت سراغ سینا و حسابی از خجالتش در می‌آمد!

دقیقه‌ای بعد که حس می‌کند او آرام‌تر شده، از جا بلند
می‌شود و سمتش می‌رود. آرام مچ هر دو دستش را می‌گیرد،
آرام دستانش را پایین می‌آورد و تیرداد که نگاهش می‌کند،
به رویش لبخند می‌زند؛ لبخندی که تمام فکرهای مسموم
این مرد را، برای یک لحظه هم که شده، از بین می‌برد.

- دلت با رفیقت صاف نمیشه؟

تیرداد پلک روی هم می‌گذارد و نفس فوت می‌کند. بیقرار
دست می‌کشد به سر و صورتش و می‌غرد:

- دلم می‌خواد فکشو بیارم پایین!

شوکا کوتاه و بی‌صدا می‌خندد:

- خب برو بیار پایین. فقط قول بده بعدش آشتی کنید، خب؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۰۹

تیرداد بی حرف نگاهش می کند. حالت چشمانش آن قدر درمانده است که دل شوکا می سوزد برایش. کاش زودتر این غائله ختم به خیر شود...

- تسنیم از این ماجرای همراز هیچی نمی دونه.

تیرداد نفسی عمیق می کشد:

- بهتر! تو ام چیزی بهش نگو، نمی خوام روحیهش خراب شه.

لبخند شوکا کش می آید:

- خوش به حالش که تو انقدر هواشو داری...

تیرداد دستش را دور کمر شوکا حلقه می کند و او را به خودش می چسباند. دست های شوکا که روی سینه اش می نشینند، با تمام آشفستگی اش، لبخند می زند و می گوید:

- هوای تو رو هم دارم شوکا خانوم، حسود نشو.

شوکا شیفته نگاهش می کند. دستانش را دور گردن او حلقه می کند و گونه اش را می بوسد. الحق که خوب بلد است این مرد را آرام کند...

- می رم یه سر به تسنیم بزنم. تو ام زودتر برو کاراتو بکن تیرداد جان، دیرمون نشه.

تیرداد "باشه" ای می گوید و شوکا که از اتاق بیرون می رود، موبایل و سوئیچش را برمی دارد و از خانه بیرون می رود...

همین که در خانه را می بندد و به پشت می چرخد، همین که سر بلند می کند، بی اراده از قدم می ایستد. نگاهش قفل می شود روی ماشین سینا که مقابل خانه شان پارک شده. سینا توی آن نشسته و سر روی فرمان گذاشته. باز هم

صحنه‌ی دیشب و باز هم خشمی که پا می‌گیرد توی رگ‌هایش. فکش قفل می‌شود و دستش مشت. قدم‌های بلندش را سمت ماشین می‌کشد و محکم به شیشه تقه می‌کوبد.

سینا که جایی میان خواب و بیداری گیر کرده، به ضرب سر بلند می‌کند. گیج است و کمی طول می‌کشد تا موقعیتش را درک کند. نگاهش سمت شیشه می‌چرخد و با دیدن تیرداد، دستی به سر و صورتش می‌کشد و از ماشین پیاده می‌شود.

- این جا چه غلطی می‌کنی تو؟

سینا اخمی کمرنگ روی پیشانی دارد:

- سگت خوابید؟ حرف بزنی پاچه نمی‌گیری؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۱۰

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد، ناخن‌هایش را محکم به کف دستانش می‌فشارد تا خشمش کار دستش ندهد، تا از کوره در نرود و رفیقش را یک کتک مفصل مهمان نکند!

- تا سه می‌شمارم، گورتو از جلو چشمم گم می‌کنی
میری. وگرنه...

سینا تای ابرو بالا می‌دهد:

- وگرنه چی؟ دوباره یه مشت می‌خوابونی تو صورتم؟

تیرداد نگاه می‌گیرد از او. پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند. زیر لب می‌گوید:

- بر شیطان لعنت!

بعد، قدم‌های بلندش را سمت ماشین خودش می‌کشد. حالا که سینا نمی‌رود، خودش می‌رود تا کار به جنگ و کتک کاری نکشد!

سینا به دنبالش می‌دود و صدایش را بلند می‌کند:
- مرتیکه با تو حرف نمی‌زنم مگه؟

همین که تیرداد در ماشین را باز می‌کند، جلوی راهش سبز می‌شود. دستش را روی در ماشین می‌گذارد و آن را می‌بندد:
- جمعش کن این بچه بازی رو تیرداد. چقدر بزرگش می‌کنی داستانو!

چشمان تیرداد از این حجم وقاحتش گرد می‌شوند و ناباور نگاهش می‌کند. بزرگش می‌کند؟! مگر به حد کافی بزرگ و افتضاح نیست این داستان؟

- بریم تو ماشین من، یه بار حرف بزنیم تموم شه بره.

می‌خواهد از کنار تیرداد رد شود، اما هنوز قدمی برنداشته که یقه‌ی کاپشنش، اسیر دستان تیرداد می‌شوند. کمرش را محکم به بدنه‌ی ماشین می‌کوبد. توی صورتش، با تمام حرصش می‌غرد:

- بی شرف، من بزرگش می کنم؟ تو یکی هیچ گوهی
نخوردی نه؟

سینا دست هایش را روی دستان تیرداد می گذارد و سعی
می کند او را از خودش جدا کند:

- ولم کن الاغ! چه مرگته آخه؟

تیرداد اما زورش زیاد شده از خشم، سینا اصلاً حریفش
نمی شود.

- من هشت ماه تو این خونه بهت جا دادم نمک به
حروم. بعد توی عوضی با خواهر من...

ناگهان سینا با هر دو دست تخت سینه اش می کوبد و
تیرداد قدمی به عقب رانده می شود. صدای سینا بالا
می رود:

- جا دادی که دادی! مگه من ازت خواستم؟ خودم
خونه زندگی داشتم لامصب، تو خودت منو بازی
دادی، خودت خواستی این جا بمونم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۱۱

تیرداد با چشمانی که آتش از آن‌ها می‌بارد، خیره نگاهش می‌کند. سینه‌اش از شدت نفس‌هایی که ریه‌هایش را پر نمی‌کنند، به شدت بالا و پایین می‌رود. و چرا هنوز هم خوددار است؟ خودش هم نمی‌داند...

سینا موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد و همان‌طور که تند تند با آن کار می‌کند، عصبی و با صدای لرزان می‌گوید:

- بیا، بیا بین خواهرت چی نوشته واسه من.

و به سمت تیرداد می‌رود و موبایل را به دستش می‌دهد. نگاه تیرداد، سوسو می‌زند روی پیام بلند و بالایی که تسنیم برای این مثلاً رفیقش نوشته:

"ببخشید سینا، ببخشید که نمی‌تونم جوابتو بدم.
تو رو خدا بهم زنگ زن.

این جا همه چی خیلی ریخته به هم. تیرداد خیلی عصبانیه،
 نمیاد پیشم، باهام حرف نمی‌زنه. هیچ وقت اینجوری
 نشده بود سینا. دارم دق می‌کنم...

می‌ترسم

خیلی می‌ترسم

هیچ وقت اینجوری باهام قهر نکرده بود. هیچ وقت انقدر
 عصبانی ندیده بودمش.

سینا می‌ترسم بذارتم کنار، من چی کار کنم آخه...

تو رو خدا دیگه نه زنگ بزن نه پیام بده. من نمی‌خوام
 جواب بدم، نمی‌خوام از این بیشتر همه چی رو خرابش
 کنم. می‌ترسم دیگه تو چشمام نگاه نکنه...

من خیلی تو رو دوست دارم سینا

خیلی خیلی دوست دارم ولی...

ببخشید... ببخشید...

ببخشید..."

قلبش تیر می‌کشد از این همه ترس و مظلومیت
 خواهرکش. دلش کباب می‌شود از این که بخاطر او، روی
 دوست داشتنش چشم بسته. پلک روی هم می‌گذارد از

بی طاقتی. لعنتی... باز هم آن صحنه جان می گیرد پشت
پلک‌هایش!

- خوندی؟ خوندی لامصب؟ بخاطر این که به تریج
قبای جنابعالی بر نخوره جواب منو نمیده. مگه
نگفتم اذیتش نکن؟ بی شرف داری زجرش میدی
خواهرتو.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۲

چشمانش را باز می کند و نگاهش، قفل می شود توی نگاه
به خون نشسته‌ی سینا. تنش به لرز می نشیند. این همه
رگ غیرت باد کردنش، آخرش به کجا رسیده؟ دردانه
خواهرکش به چه حالِ افتضاحی افتاده...

- روزی که قضیه سجاد لو رفت من یه مشت خوابوندم تو صورتت. بعدش اومدم معذرت خواهی، گفتم دردش از شکی که بهم کردی بیشتر نبود. تک خنده‌ای از سر تمسخر می‌کند و تای ابرو بالا می‌دهد:

- الان می‌فهمم اون حرفت یعنی چی!

لحظه‌ای مکث می‌کند، انگار که می‌خواهد عمق حرفش به جان تیرداد بنشیند. انگار که خوب می‌داند این مرد مغزش کار نمی‌کند دیگر!

ته مانده‌ی پوزخندش آرام آرام جمع می‌شود. نیم‌قدمی جلوتر می‌رود و لب می‌زند:

- درد داره تیرداد، این که به من و علاقه‌ای که به خواهرت دارم شک داری، بدجوری واسم درد داره.

پلک‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد و سر خم می‌کند. انگشتان دو دستش را پشت گردنش در هم قفل می‌کند. حس می‌کند هر آن است که مغزش منفجر شود از فرط فشار.

- یادته گفתי انتظار داشتی با هم حرف بزنیم؟ حالا من ازت انتظار دارم. یه مشت من زدم یکی تو، حساب بی حساب!

سر بلند می کند و سینا به رویش لبخند می زند:

- حالا بیا بشینیم مثل دو تا مرد، مثل دو تا رفیق با هم حرف بزنیم حلش کنیم این داستانو. هستی ادش؟

توی قلبش چیزی تکان می خورد، زیانش بند می آید، نگاهش مات می شود روی چشمان خاکستری مقابلش. رفیق بودند زمانی با هم، برادر بودند، از برادر هم نزدیک تر حتی! لعنت به این همه بیچارگی! لعنت به این برزخی که اسیرش شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۳

- بگم غلط کردم از خر شیطون میای پایین؟ غلط کردم! پای غلطی که کردمم وایستادم. چی کار کنم؟ تو بگو چی کار کنم بسش کنی این فتنه رو؟

نمی‌تواند! به والله که نمی‌تواند کنار بیاید! زمان می‌خواهد شاید، شاید حتی اگر زمان هم بگذرد، باز هم نتواند خواهرش را کنار رفیقش بگذارد.

بی آن که نگاهش به سینا باشد، هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد. سمت ماشینش می‌رود اما سینا دوباره راهش را سد می‌کند.

- نمی‌خوای کوتاه بیای نه؟ بابا لامصب عاشق شدم، جرمه آقا پلیسه؟ گناهه؟ حالا شانس گندم عشقم خواهر رفیقمه، چی کار کنم الان؟ سرمو بذارم بمیرم؟

تیرداد چشمانش را گرد می‌کند و صدایش را بلند می‌کند:
- آره، بمیر!

با کف دست، ضربه‌ای محکم به شانهای سینا می‌زند و سینا بی‌اراده از جلوی راهش کنار می‌رود. سمت ماشینش می‌رود و همین که در را باز می‌کند، به خودش می‌آید. دستش روی دستگیره خشک می‌شود. پلک روی هم می‌گذارد و نفسش را محکم فوت می‌کند. سر به اطراف تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه می‌کند:

- لا الهه الا الله!

نگاهش می‌رود پی سینا. در را محکم می‌بندد و راه رفته را برمی‌گردد. مقابلش می‌ایستد و با انگشت اشاره، چشم در چشم برایش خط و نشان می‌کشد:

- خواهر من لیاقتش بیشتر از این حرفاست. دختر سرهنگ فلاحه، تاج سر منه. از سر راه نیاوردیمش که هر کی از راه رسید دو دستی تقدیمش کنیم. می‌فهمی یا نه؟

سینا که در سکوت نگاهش می‌کند، دستش را پایین می‌آورد و کمی سرش را بالاتر می‌گیرد. انگار که می‌خواهد از موضع بالا با او صحبت کند!

- ما از این بی ناموسیا نداریم تو خانواده مون. خواهرمو می خوای؟ مثل بچه‌ی آدم برو گل و شیرینی بگیر، دست بزرگ‌ترتو بگیر بیا...

حالت نگاه سینا که تغییر می‌کند، باقی حرف توی دهانش می‌ماسد. انگار که کسی- توی گوش تیرداد سیلی می‌کوبد. انگار که کسی- خنجر به قلب سینا می‌کشد. لبخندی تلخ می‌زند و سر به زیر می‌اندازد تا نم اشک را تیرداد در چشمانش نبیند. کدام بزرگ‌تر؟ اگر بزرگ‌تری توی زندگی‌اش بود که...

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را دو دستی چنگ می‌زند. زیر لب می‌گوید:
- خدایا... خدایا...

دیگر یک لحظه هم طاقت این جو سنگین را ندارد. پشت فرمان می‌نشیند و ماشین از جا کنده می‌شود. سینا خیره و نا امید و بهت‌زده، تا لحظه‌ی آخر رفتنش را نگاه می‌کند. انگار تمام دنیا خراب شده روی سر این مرد. گوشه‌ای از

ذهنش، از جایی گنگ و دور، صدایی توی سرش تکرار می‌شود: "نکن تسنیم، سختش نکن. من خانواده ندارم".

پلک روی هم می‌گذارد و اشک از لای چشمانش، روی گونه‌هایش راه می‌گیرد. لبخندی تلخ می‌زند. گرمای یک بوسه را، کنج لبش حس می‌کند و صدایی لطیف و گوشنواز، برایش تداعی می‌شود: "من خانواده‌تم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۴

.....

- مو تره هشدار بده بوم تیرداد، هو روز اولی جی این روزنه بیده بوم. (من بهت هشدار داده بودم تیرداد، از همون روز اول این روزا رو دیده بودم.)

تیرداد که پشت فرمان نشسته و چشمانش را بسته، سرش را کمی از پشتی صندلی فاصله می‌دهد و دوباره محکم

سرش را به آن می‌کوبد. آرام و قرار ندارد، دلش دارد از سینه‌اش جدا می‌شود. یک طرف خواهرش، یک طرف سینا، یک طرف آن صحنه‌ی لعنتی! نمی‌داند چطور خودش را آرام کند...

علی که کنارش نشسته، به نیمرخش چشم می‌دوزد و می‌گوید:

- هو روز اول که ای نقشه بکشیم تره چی بوتم؟ بوتم شو شیمی خونه مین عذب لاکو دنین. تسنیم صاف و ساده هیسه، فرهادم آرام زک نیه. چند ماه ایته سقف جیر بسن بعید نیه رسوایی پیش بی‌ین. بوتم یا نوتم؟

(همون روز اول که این نقشه رو کشیدیم چی بهت گفتم؟ گفتم شما تو خونه‌تون دختر مجرد دارید. تسنیم صاف و ساده‌ست، فرهادم پسر- آرومی نیست. چند ماه زیر یه سقف بمونن بعید نیست رسوایی پیش بیاد. گفتم یا نگفتم؟)

تیرداد مدام سرش را به پشتی صندلی می‌کوبد. زیر لب می‌گوید:

- بوتی... بوتی... (گفتی... گفتی...)

- سو روز تره وقت هَدَم تی فکرانه بکنی. یه روزم نوبو،
بیمی بوتی حله ادش! بوتی فرهاد پسر—خوبیه، می
خاخورم که بالاخره خن بُشون خو مردِ خانه، کی
فرهادِ جی بهتر؟ نُوتی؟

(سه روز بهت وقت دادم فکر کنی. یه روزم نشد، اومدی
گفتی حله داداش! گفتی فرهاد پسر—خوبیه، خواهر منم
که بالاخره می خواد بره خونه شوهر، کی بهتر از فرهاد؟
نگفتی؟)

- بوتم... (گفتم...)

- خا تی درد چیه الن؟ پشیمونا بی؟

(خب دردت چیه الان؟ پشیمون شدی؟)

پشیمان؟! نه، قد یک سر سوزن هم از این بازی پشیمان نیست. حتی توی ذهنش، هنوز هم سینا همان فرهادِ خوبی است که می‌شناخت! همان پسری که چندان آرام نبود و نیست، اما چیزی از معرفت و مردانگی کم ندارد.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سر روی فرمان می‌گذارد. چیزی از ماجرای آن شب به علی نگفته، فقط گفته که تسنیم و سینا به هم علاقه‌مند شده‌اند و توی یک رابطه‌ی پنهانی هستند. رابطه‌ای که حالا فاش شده و همه چیز را خراب کرده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۵

- تی پرِ راضی نبو فرهاد بی‌ین شیمی خانه. بوتم بدّ مو اونه همزه حرف بزئم، بوتی نه. خوره بشی— حرف بزی، بوتی فرهاد مطمئنه، چشم پاکه! خو اونه راضی

بگوتی بی‌ین شیمی خانه بومانه. الان چی بُبوی تورا
بی؟

(بابات راضی نمی‌شد فرهاد بیاد خونه‌تون. گفتم بذار من
باهاش حرف بزنم، گفتی نه. خودت رفتی باه‌اش حرف
زدی، گفتی فرهاد مطمئنه، چشم پاکه! خودت راضیش
کردی بیاد خونه‌تون بمونه. الان چی شده دیوونه شدی؟)

- زکی دیلِ بشکنم... (دل بچه رو شکستم...)

علی کمی اخم می‌کند:
- چی؟

سر بلند می‌کند و باز هم پوف کلافه‌ای می‌کشد. صورتش
را با دو دستش می‌پوشاند و سرش را به پشتی صندلی
می‌کوبد:

- عصبی بوم، نفهمسم چی گوته درم. بوتم تی بزرگ‌تر
دست بگیر بیه زن خسی...

(عصبی بودم، نفهمیدم چی دارم می‌گم. گفتم دست
بزرگ‌ترتو بگیر بیا خواستگاری...)

لب گزید و ادامه داد:

- خاکه می سر... (خاک تو سرم) اوزک پر و مار ندنه...
(اون بچه پدر و مادر نداره...)

علی نفس فوت می کند و دستش را محکم روی ته ریشش
می کشد:

- خرابا دی که ادش! (خراب کردی که داداش!)
تیرداد دستانش را پایین می آورد و دوباره سر به پشتی
صندلی می کوبد و زیر لب زمزمه می کند:
- غلط بُودَم... (غلط کردم...)

علی لبخندی کمرنگ می زند:

- عَیب ندره. زن خَسی- وَسِن راضی بیی؟ ایته عروسی
دکتیم دِ؟

(عیب نداره. واسه خواستگاری راضی شدی؟ یه عروسی
افتادیم دیگه؟)

تیرداد چشمانش را باز می‌کند و پوف کلافه‌ای می‌کشد. پیاده می‌شود و در را محکم به هم می‌کوبد. زیر نگاه علی، موهایش را چنگ می‌زند و مدام یک مسیر را می‌رود و برمی‌گردد. دل سینا را شکسته، خواهرکش را ترسانده، خودش ویران شده. کاش می‌شد همه چیز را توی یک لحظه رو به راه کند...

صدای پیامک موبایل، نگاه علی را از تیرداد جدا می‌کند. موبایل را از جیب پالتویش بیرون می‌کشد و پیامک سینا را باز می‌کند: "وقت داری علی؟ می‌خوام برم سر خاک مادرم".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۶

- همین ردیفو بگیر برو جلو. رو سنگا رو بخون، سیمین ابراهیمی، اون وسطا پیداش می‌کنی.

پلک روی هم می‌گذارد. تنش به لرز می‌نشیند و نمی‌داند
باعثش سردی زمستان است یا این دنیای وحشتناک
بی‌کسی‌اش...

- برو، من همین‌جا منتظرت می‌مونم.

چشم‌انش را باز می‌کند. جایی به دور از هیاهوی شهر،
توی یک روستای کوچک، حالا در این قبرستان سوت و
کور و خلوت ایستاده. روی سینه‌اش چیزی سنگینی
می‌کند. می‌ترسد، می‌ترسد این غم و این غروب سرد و
دلگیر زمستانی، پیش از رسیدن به مامان سیمینش،
نفسش را قطع کند...

علی از جیب داخلی پالتویش، پاکتی کوچک بیرون می‌کشد
و سمت سینا می‌گیردش:

- اینم امانتیت.

نگاه سینا با کمی مکث، به سمتش می‌چرخد. چشمان به خون نشسته‌اش، نگاه غم‌زده‌اش، بغض و آشفتگی‌اش؛ به خدا که دل سنگ هم آب می‌شود برایش...

پاکت را از دست علی می‌گیرد و بغض کهنه‌اش را قورت می‌دهد. علی دست روی شانه‌اش می‌گذارد و نرم می‌فشارد، انگار که می‌خواهد بگوید کنارش است، انگار که می‌خواهد دل زمستان‌زده‌ی این مرد را کمی گرم کند.

پاهایش توان ندارند. چهار ستون بدنش می‌لرزد. با جانی که به آخر رسیده، قدم‌هایش را سمت مامان سیمینش می‌کشد. آمده دنبال بزرگ‌ترش، اما بعید می‌داند بتواند دست این بزرگ‌تر را بگیرد و برای خواستگاری با خودش همراه کند...

قدم برمی‌دارد و نگاه تارش روی نام‌هایی که بر سنگ‌ها حک شده‌اند، سوسو می‌زند. سنگ‌های سرد و خاک خورده، آدم‌های فراموش شده... این خاکِ بی‌رحم چند نفر را مثل او بی‌کس و کار کرده؟ انگار که تمام دنیا دارد دور سرش می‌چرخد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۷

ناگهان پاهایش به زمین میخ می شوند و توی قلبش چیزی سقوط می کند. نگاهش مات می ماند روی سنگ مشکی مزار مادرش. آخ... دلش می خواهد بمیرد برای غریبی مامان سیمینش.

خاک، به خوردِ سنگ مزارش رفته؛ یعنی هیچ کس نبود که آبی به سر و روی خانه‌ی ابدی‌اش بزند؟ گوشه‌ی سنگ ترک برداشته، نام زیبایش، کمرنگ شده روی مزار. این تکه سنگ هم مثل فرهاد، مامان سیمین را از یاد برده. بمیرد برای بی کسی- مادرش... انگار که ناف این مادر و پسر را با تنهایی بریده‌اند...

یک آن سر می رود از غصه و درماندگی. اشک، دیدش را تاری می کند و بغض، صدایش را می لرزاند:

- م... مامان...

زانوهایش هم می لرزند مثل صدایش. همان یک ذره جانی هم که در بدن داشت، پر می کشد و کنار مادرش، روی زانوهایش فرود می آید. کف دستانش که روی مزار سرد می نشینند، خونِ توی رگ‌هایش یخ می زند از این حجمِ تنهایی.

چشمانش گرد شده‌اند، نگاه ناباورش مات مانده روی مزار و اشک‌ها بی وقفه روی گونه‌هایش می لغزند. دهانش باز مانده و عمیق نفس می کشد اما ریه‌هایش آرام نمی‌شوند. مادرش این جاست، زیر یک خروار خاک. نداردش، دیگر او را ندارد، دیگر سایه‌ی سر ندارد، بزرگ‌تر ندارد. این مرد دیگر مامان سیمینش را ندارد...

- مامان... مامان سیمینم... من اومدم... فرهادت اومده...

می خندد، مثل دیوانه‌ها! می خندد و همزمان بغض امانش
 نمی دهد. هق می زند و صدایش بیشتر می لرزد این بار:
 - دیر کردم؟ ببخش منو مادر، ببخش پسر بی معرفتتو...

دست هایش را روی سنگ می کشد. می خواهد گرد و خاک
 را کنار بزند اما فایده ندارد. خشک می شود لبخندش. انگار
 که تازه یادش می آید چه خبر است!

- چرا نیستی مامان سیمین؟ چرا الان که لازمی پیشم
 نیستی؟ مگه نمی دونستی من جز تو هیچ کسو ندارم،
 هان؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۸

چهار زانو می نشیند و شقیقه اش را به سنگی که بالای مزار
 مادرش نصب شده، تکیه می دهد.

- کاش بودی...

آه می کشد، آن قدر غلیظ که دل خودش هم می سوزد به حال خودش! لبخندی تلخ می زند:

- پسرت عاشق شده مامان، بدم عاشق شده! دست گذاشته روی یکی که زیادی از سرش زیاده. خونواده داره، خواستگاری درست حسابی داره...

بغضش را قورت می دهد:

- من چی دارم؟ هیچی... فقط دوسش دارم...

زیپ کاپشنش را کمی پایین می کشد و سبک گلویش را ماساژ می دهد. گلویش درد می کند بس که بغض فرو برده این مدت.

- یه نابغهی بیکار بی پدر و مادر که از ترس جونش حق نداره زیاد تو شهر بچرخه، کیه که دختر همه چی تمومشو بهش بده؟

پوزخندی پر صدا می زند:

- منو حتی بابامم نخواست! دیگه از بقیه چه
انتظاریه؟

سکوت می کند و پوزخندش آرام آرام جمع می شود. به
عمق جمله‌ای که بر زبان آورده فکر می کند. پدرش هم او
را نخواست! آخ که چقدر حس بدی است این خواسته
نشدن...

- بهم گفتن دست بزرگ‌ترتو بگیر بیا خواستگاری.
مامان... تو که نیستی، من کیو بیرم آخه؟

پلک روی هم می گذارد و آه می کشد:

- خستم مامان... از الکی خوش بودن خستم. خسته
شدم از بس زدم به بیخیالی و الکی خندیدم. دلم یه
دلخوشی واقعی می خواد، ولی بهم نمی دنش. میگن از
سرت زیاده، میگن لیاقتشو نداری.

لب می‌گزد و بغض و اشک، نفسش را تنگ می‌کنند.
صدایش را خودش هم به زحمت می‌شنود:

- دلم داره پر پر می‌زنه براش مامان. چی کار کنم؟
نمی‌تونم، به همین خاکت قسم نمی‌تونم قیدشو
بزنم.

میان نفس‌های سنگینش، کف دستش را محکم روی
قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشد:

- دارم خفه می‌شم، نفسم دیگه در نمیاد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۱۹

دیگر نای حرف زدن ندارد. سرش را میان دستانش می‌گیرد
و دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست. نه مرد بودنش، نه
غرورش، نه نگاه‌های خیره‌ی اندک مردمی که توی
قبرستان‌اند. هق می‌زند، از ته دلش هق می‌زند و غم‌های
توی سینه‌اش را دانه دانه بیرون می‌ریزد. کمی سبک‌تر که

می‌شود، سر بلند می‌کند و با همان نگاه خیس، رو به مزار
مادرش کوتاه می‌خندد:

- چیه؟ نکنه تو ام از اون مامانایی که به پسر-اشون
میگن مرد نباید گریه کنه؟

کمی اخم می‌کند:

- به قد و هیکم نگاه نکن، نگاه نکن سی سالم شده.
گردنش سمت شانه کمی خم می‌شود. اخمش باز می‌شود
و لبخندش خشک. توی نگاهش حسرت می‌نشیند.
چانه‌اش می‌لرزد از بغض:

- اگه بودی همین‌جوری تو بغلت گریه می‌کردم...

نگاهش خیره و مات می‌ماند روی اسم زیبای مادرش. دیگر
هق نمی‌زند، اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌لغزند.
تنش را آرام تکان تکان می‌دهد، بلکه کمی آرام بگیرد آشوب
دلش.

دستی روی شانه‌اش می‌نشیند و سینا سر بلند می‌کند. علی
کنارش، روی دو پا می‌نشیند. پلاستیک حاوی بطری آب

و شیشه‌ی گلاب را، به همراه یک دسته گل نرگس، کنار
پایش می‌گذارد و فاتحه‌ای می‌خواند. بعد، رو می‌کند به
سینا و نگران می‌پرسد:

- بهتری؟

سینا خیره به مزار، نفسی عمیق می‌کشد:

- خوبم.

دستش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و روی دو پا می‌نشیند.
بطری آب را دست می‌گیرد و با نهایت وسواس، سنگ
مزار را می‌شوید. بعد، شیشه‌ی گلاب را رویش خالی
می‌کند. نو می‌شود خانه‌ی ابدی مادرش!

علی گل‌های نرگس را به دستش می‌دهد و سینا خیره به
گل‌ها، لبخندی کمرنگ می‌زند:

- خیلی نرگس دوست داشت.

علی یک آن جا می‌خورد و بعد، ذوق می‌کند! لبخند می‌زند
و با اخمی کمرنگ می‌پرسد:

- یادته؟

سینا آهی غلیظ می کشد و پلک روی هم می گذارد، عطر خوش نرگس را به ریه هایش می فرستد. نه، بد شانسی اش دقیقاً همین جاست که قد یک سر سوزن هم چیزی از مادرش به یاد ندارد. این را هم به لطف دفتر همراز فهمیده که مامان سیمینش عاشق نرگس بود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۲۰

نگاه علی می افتد به پاکتی که گوشه ای افتاده. می گوید:
- بازش نکردی؟

سینا هم نگاهش را به پاکت می دهد و یک آن قلبش یک حال عجیبی می شود. به علی گفته بود از چمدان یادگاری های مادرش، یک عکس از او برایش بیاورد، تا حداقل بفهمد مامان سیمینش چه شکلی بوده. می ترسید اگر کل چمدان را بخواهد، طاقت دیدن یادگاری ها را

نداشته باشد. می‌ترسید از همین حالی که الان دارد هم
ویران‌تر شود...

دست لرزانش را پیش می‌برد و پاکت را برمی‌دارد. عکس را
که بیرون می‌کشد، توی قلبش انگار چیزی سقوط می‌کند.
دست خودش نیست اگر دوباره بغض چنگ می‌اندازد به
گلویش. دست خودش نیست اگر چشمانش تر می‌شوند و
چانه‌اش می‌لرزد:

- آخ... دور چشمات بگردم مامان سیمینم... چقدر
قشنگ بودی...

علی که این حالش را می‌بیند، از جا بلند می‌شود و تنه‌ایش
می‌گذارد. سینا سرش را تکیه می‌دهد به سنگ بالای مزار.
خیره می‌شود به زنی که توی عکس، همچون ماه
می‌درخشد. چشمان درشت و خاکستری‌اش، صورت
زیبایش، موهای لخت و بلندِ مشکی‌اش، لبخند
معصومانه‌اش... آخ که چقدر همه چیز این زن
دوست‌داشتنی‌ست!

فرهاد هم توی عکس هست. فرهادی که کنار مامان
سیمینش روی مبل نشسته، دست دور گردنش انداخته و
این سلفی را ثبت کرده. فرهادِ توی عکس، کم سن و
سال‌تر از سینای امروز است، لبخند روی لب دارد و
لبخندش واقعی‌ست! دوباره نگاهش می‌رود پی مامان
سیمین، چقدر جوان است برای مادرِ او بودن...

آن قدر خیره نگاهش می‌کند که لبخند مادر، جان می‌دهد
به تن و روح بی‌جانِ پسر. بی‌اراده گوشه‌ی لب‌های او هم
کش می‌آید و لبخندی عمیق می‌زند. نگاهش را به سنگ
قبر می‌دهد و می‌گوید:

- چی گفته بودی بهم؟ پررو باشم؟

تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دونم بچه حرف گوش کنی بودم یا نه. ولی این
یکیو خیالت تخت! من عمراً از رو برم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۱

عکس را کنار می‌گذارد و موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد. همان‌طور که با آن کار می‌کند، می‌گوید:

- اومدم ازت اجازه بگیرم مامان، می‌خوام برم خواستگاری.

عکس تسنیم را از گالری پیدا می‌کند و دلش غنج می‌رود برای این حجم از زیبایی‌اش. چند لحظه‌ای برای رفع دلتنگی، خیره نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- اینه مامان، ببین می‌پسندی؟ خیلی خوشگله نه؟ تازه خیلیم کدبانوئه! مادرشوهر پسنده لامصب!

عکس مادرش را کنار عکس تسنیم می‌گذارد. چرا حس می‌کند یک شباهت‌های ریزی میان مامان سیمین و این دخترکِ دوست‌داشتنی هست؟ شاید اصلاً همین شباهت‌ها دلش را برده، شاید چهره‌ی دلنشین دخترک، ناخودآگاهش را یاد مادرش می‌انداخته که از همان اول حس خاصی نسبت به او پیدا کرد. حالا دو برابر قبل دختر کوچولوش را دوست دارد...

موبایل را توی جیبش می گذارد و عکس را به داخل پاکت برمی گرداند. دلش قرص شده، حالا تازه دارد نفس می کشد!

- می رم مامان سیمین، می رم می گم اجازه رو از بزرگترم گرفتم، دست عشقمو می گیرم می برمش تو خونهای خودم.

لبخند می زند و دست می کشد روی سنگ نم دار و خوشبوی مزار:

- دفعه بعدی، با عروست میام پشت مامان. خیلی زود! دیگه نمی ذارم کار به دلتنگی بکشه.

فاتحهای می خواند و بعد، از جا بلند می شود. چقدر دلش آرام گرفته. این مادر را خدا از چه جنسی- آفریده که حتی سنگ مزارش هم آرامش بخش است؟

- بریم فرهاد؟ شب شد.

به پشت می چرخد و نگاهی به علی می اندازد. چند قدم عقب تر از او ایستاده. جلو می رود و لبخندی به رویش می زند:

- دمت گرم علی، خیلی مردی!

علی هم به رویش لبخند می زند:

- نه، می بینم که سر حال اومدی!

سینا آسوده می کشد و سری تکان می دهد:

- آره، الان خیلی بهترم.

سر به زیر می اندازد و توی فکر فرو می رود. علی می گوید:

- پس بریم که دیگه شامو رشت بخوریم!

سینا با کمی مکث، سر بلند می کند:

- علی؟

- جان؟

کمی با زبان، لبش را تر می کند:

- یه کاری ازت بخوام می کنی؟

علی سر تکان می‌دهد:

- اگه بتونم چرا که نه. چی شده؟

سینا نگاهش می‌کند و لبخندش کش می‌آید. وقتش رسیده، باید خودش را هم به خودش و هم به تسنیم و خانواده‌اش ثابت کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۲

تنش از ترس و دلشوره می‌لرزد. کف دستانش عرق کرده‌اند و مدام با انگشتانش بازی می‌کند. آرام و قرار ندارد، مدام تا جلوی درِ اتاق تیرداد می‌رود و همین که دست دراز می‌کند تا در بزند، پشیمان می‌شود. روی نگاه کردن به چشمانش را ندارد. این قهر و دلخوری را هم نمی‌تواند بیش از این تحمل کند. باید با هم حرف بزنند...

مقابل اتاق می ایستد و دست روی قلبش می گذارد. نفسی-
عمیق می کشد و زیر لب می گوید:
- خدایا... خودت همه چیو درست کن.

تقه‌ای به در می کوبد و صدای تیرداد می آید:
- بله؟

صدایش می لرزد وقتی می گوید:
- تیرداد؟

همین را می گوید و تمام! انگار زبانش قفل می شود. تیرداد با
کمی مکث، سرد می گوید:
- بیا تو.

لب می‌گزد و لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد؛ تیرداد هنوز
هم‌عصبانی است. خدا می‌داند که چقدر از این عصبانیتِ
طولانی می‌ترسد!

به زحمت در را باز می‌کند و داخل می‌رود. تیرداد لبه‌ی تخت نشسته و با یک دست، پیشانی‌اش را گرفته. اصلاً به تسنیم نگاه نمی‌کند. نباید بمیرد از این غم و قهر؟

- س... سلام.

"سلام" گفتنش توی این وضعیت، بعد از این که چندین بار در طول روز یکدیگر را دیدند، زیادی مسخره است!

- بشین.

بزاق دهانش را به سختی فرو می‌برد و دستان عرق کرده‌اش را به شلوارش می‌کشد. می‌رود و روی صندلی می‌میز مطالعه می‌نشیند. سر به زیر، با انگشتانش بازی می‌کند. آمده که حرف بزند مثلاً! همه‌ی جمله‌ها از یادش رفته‌اند...

دقیقه‌ای به سکوتی مرگ‌بار می‌گذرد. تیرداد سر بلند می‌کند و با درمانده‌ترین لحن ممکن، لب می‌زند:

- چی کار کردی تو تسنیم؟

همین کافی است تا بغض توی گوی دخترک بنشیند. لب
می‌گزد و با صدایی لرزان، زمزمه می‌کند:

- ببخشید...

گوشه‌ی لب تیرداد به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید:

- ببخشید تو نمی‌خوام.

آرام می‌گوید، اما لحنش آن قدر سرد است که قلب تسنیم
توی سینه هزار تکه می‌شود. به زحمت خودش را کنترل
می‌کند تا زیر گریه نزند.

- خواهر من لیاقتش این بود؟

دلش می‌خواهد بمیرد، اما نشنود که برادرش انقدر نا امید
درباره‌اش حرف می‌زند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۲۳

تیرداد کلافه می شود از این سکوت. برای اولین بار،
صدایش برای خواهرش بلند می شود:

- منو نگاه کن!

تسنیم به ضرب سر بلند می کند اما رویش نمی شود به
صورت تیرداد نگاه کند. چشمانش پر از اشک شده اند.
قلبش دیوانه وار توی سینه می کوبد و کاش می شد از این
عذاب فرار کند.

تیرداد این حالِ تسنیم را که می بیند، پشیمان می شود از
صدای بلندش. لحظه ای پلک روی هم می گذارد تا
آرامشش را حفظ کند.

تسنیم نگاه پر از وحشتش را روانه ی تیرداد می کند. جان
می کند تا بگوید:

- م... می خوام... به آقا جان بگی؟

تیرداد با تای ابروی بالا رفته نگاهش می کند:

- ترسیدی؟

بزاق دهانش را به زحمت فرو می برد و چشم می دزدد از او.
اگر پدرش خبردار شود که جهنم می شود زندگی اش...

تیرداد از جا بلند می شود. جلو می رود و در یک قدمی
صندلی تسنیم می ایستد. تسنیم بیشتر توی خودش مچاله
می شود و تیرداد بی اراده و بی صدا، پوزخند می زند:

- تو که می ترسیدی کسی - بفهمه واسه چی همچین
غلطی کردی؟

بغض دخترک، رسماً راه نفسش را می بندد. لب می گزد و
زمزمه می کند:

- ببخشید...

صدای تیرداد بلند می شود:

- انقدر نگو ببخشید تسنیم! معذرت خواهیت به چه
دردی می خوره؟

هق می زند و درمانده می گوید:

- چ... چی کار کنم خب؟

- منو نگاه!

تسنیم اما چشمانش را می بندد. جان می گذارد تا هق نزند، جان می گذارد اما اشکها امان نمی دهند. وقتی برادر همیشه مهربانش تا این حد با او بد شده، حس می کند دارد نفس های آخرش را می کشد...

تیرداد کمی کمر خم می کند تا صورتش، مقابل صورت تسنیم قرار بگیرد. چانه ی تسنیم را می گیرد و سرش را بلند می کند و می غرد:

- منو بین تسنیم! قشنگ به من نگاه کن.

تسنیم اما پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد و نفس هم نمی کشد از ترس! دست تیرداد بی اراده کمی شل می شود. نه دلش طاقت ترس تسنیم را دارد، نه می تواند خوددار باشد و تند نرود. دست آخر چانه اش را رها می کند و عقب می کشد. پشت به خواهرش، موهایش را

چنگ می زند و نفس فوت می کند. حرف های شوکا توی سرش تکرار می شود، همان جا که می گفت: "خودت دلیل ترس خواهرت نشو..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۴

صدای ریز گریه ی تسنیم، توی گوشش می نشیند و به پشت می چرخد. نگاهش قفل می شود روی دختری که کنج صندلی در خودش مچاله شده و صورتش را با دو دستش پوشانده و آرام گریه می کند. چطور می شود که تا سر حد مرگ از او عصبانی باشد، اما همچنان دلش بسوزد برای اشک هایش؟

- پشیمونی؟

آرام می پرسد. همین که جواب این سوال مثبت باشد، برایش کافی است تا این خشم و آشفتگی را مهار کند. اما...

تسنیم سر به زیر، اشک‌هایش را با دستانی که می‌لرزند،
پاک می‌کند:
- من...

چه بگوید؟ پشیمان؟! نه، حتی قد یک ارزن هم حس
پشیمانی ندارد. او میان حالِ افتضاح خماری هم سینا را
دوست داشت. میان استخوان دردهایش، باز هم با تک
تک سلول‌هایش، مقصر— آن بلا را می‌پرستید! این چه
عشقی‌ست که با فاش شدن بخواهد ته بکشد؟!

- من... سینا را دوست دارم تیرداد.

تیرداد ناباور و شوکه نگاهش می‌کند. لحظه‌ای بعد، عصبی
و هیستریک می‌خندد و سر به اطراف تکان می‌دهد و پشت
گردنش را محکم ماساژ می‌دهد. تسنیم آن قدر لبش را زیر
دندان‌ش فشار داده که زخم شده. توی دهانش، طعم
خون حس می‌کند.

- می‌دونی از چی خندم می‌گیره؟

تسنیم که سر بلند می‌کند، ادامه می‌دهد:

- این که چند ماه، بیخ گوش من داشتی کج می‌رفتی و
من خر نفهمیدم!

صدای شکستن قلبش را خودش هم می‌شنود! خدا می‌داند
توی ذهن تیرداد، چه سناریوهای افتضاحی از این رابطه
شکل گرفته! آخ که چقدر بار این تهمت سنگین است...

- نه که نفهمیده باشم، یه چیزایی می‌دونستم. ولی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۵

لب روی هم می‌فشارد و سری از روی تاسف تکان می‌دهد.
تسنیم دارد آب می‌شود زیر نگاه توبیخ‌گرش...

تیرداد قدم به قدم جلو می آید. دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی می‌گذارد و کمر خم می‌کند. خیره به چشمان خیس تسنیم، تای ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:
 - آدم میره مچ کسی- رو بگیره، که بهش شک داشته باشه.

گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید:
 - من مثل چشم به تو اعتماد داشتم تسنیم.
 دست از صندلی می‌کشد و کمر راست می‌کند. قدمی عقب می‌رود و سر به اطراف تکان می‌دهد:
 - خرابش کردی...

دوباره موهایش را چنگ می‌زند و دوباره پشت می‌کند به دخترک، دخترکی که گلویش زخم برداشته از بغض سنگینش و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد، اما جان می‌گذارد که صدای هق هقش در نیاید.

سمت پنجره می‌رود و پرده را کنار می‌زند. خیره می‌شود به شب و نم نم باران و کوچهی خلوت. پوست لبش را با

دندان به بازی می‌گیرد و یک پایش را تند تند تکان می‌دهد. اصلاً چه می‌خواهد از این دیدار؟ به کجا می‌خواهد برسد با این حرف‌ها؟ خودش هم نمی‌داند!

تسنیم دیگر طاقت این همه خجالت را ندارد. انگار که هوای اتاق را مسموم کرده‌اند، نفس کشیدن سخت شده برایش. با کمترین سر و صدا، از جا بلند می‌شود و پاهای بی‌جانیش را سمت درِ اتاق می‌کشد. دست سرد و لرزانش، به زحمت دستگیره را پایین می‌آورد.

- کجا؟

لب می‌گزد. لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و صدای قدم‌های تیرداد که نزدیک می‌شود، قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. تیرداد مقابلش می‌ایستد. برای این چشمان خیس و نگاه معصوم، برای ترسی که مردمک‌های تیره‌ی خواهرکش را مدام می‌چرخاند میان دو چشم او، برای لرزش تنش، برای نفس‌هایش که سخت بالا می‌آیند، مگر می‌شود قلبش آتش نگیرد؟ نیمه‌ی جانیش است این خواهرِ کوچکش...

نگاهش می‌رود پی دست تسنیم که روی دستگیره است. با کمی مکث، دست روی دستش می‌گذارد و در نیمه‌باز را به آرامی می‌بندد.

- نمی‌تونم واسه کاری که خودمم کردم تو رو دعوا کنم.

سر بلند می‌کند و با تمام خشم و آشوبش، لبخندی کمرنگ به روی خواهرکش می‌زند. لبخندی که واقعی نیست، اما دل تسنیم را کمی گرم می‌کند.

- من و شوکا هم دوست بودیم، رفت و آمد کردیم. ولی تو و سینا...

لب روی هم می‌فشارد و سر به اطراف تکان می‌دهد:
- قبول کن حد خودتو رد کردی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۲۶

تسنیم دلش می خواهد زمین دهان باز کند و او را ببلعد تا جلوی چشم برادرش، آب نشود از خجالت. همه چیز ساده بود، ساده بود اما در عین حال افتضاح! یک بوسه‌ی ساده بود میان عاشق و معشوق، ساده بود اما تا وقتی که برادرش، شاهد ماجرا نشده بود!

همین که سر به زیر می اندازد، تیرداد نیم قدمی جلوتر می آید و صورتش را با دو دستش قاب می گیرد. آرام و با ملایمت، وادارش می کند که به چشمان او نگاه کند. دیگر لبخند روی لب ندارد، نگاهش پر از درماندگی شده.

- تف به اون برادری که خواهرش بخواد ازش فرار کنه. ببخشید صدام رفت بالا، نمی خواستم بترسونمت.

انگار که وقتی دید تسنیم دارد می رود، تازه به خودش آمد. تازه یادش آمده که شوکا چه گفته بود، گفته بود باید

پشت خواهرت را بگیری، هوایش را داشته باشی، باید حامی اش باشی تا از اشتباه کردن نترسد...

نگاه گیج و اشک آلود تسنیم، مدام میان دو چشم تیرداد می چرخد. نمی داند چه بگوید، اصلاً همه چیز این مردی که مقابلش ایستاده عجیب است. آن قدر عجیب که زبانش را بند آورده انگار.

تیرداد لبخندی کمرنگ به رویش می زند. اشک های روی گونه های دخترک را پاک می کند و لب می زند:
- می جونِ خاخوره... (خواهر جونِ من...) گریه نکن دیگه، باشه؟

نه به آن همه خشم و نه به این حجم از ملایمت! اینی که رو به رویش ایستاده، تیرداد است واقعاً؟

- تو هر کاری هم کرده باشی، بازم خواهر منی. شاید دعوات کنم، شاید سرت داد بزنم، ولی آخرش بازم پشت تو ام. بازم دلم نمیاد اشکاتو ببینم. دیگه گریه

نکن. برو بشین اونجا منم برم برات آب بیارم یه کم
آروم شی. بعدش حرف می‌زنیم، باشه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۷

.....

میان تاریکی اتاق، روی تختش دراز کشیده و نگاهش خیره
مانده به سقف. با یک آرامش خاص، با قلبی که دیگر
توی حلقش نمی‌کوبد، با ترسی که دیگر پر کشیده از
وجودش.

نفسی عمیق می‌کشد. بعد از آن همه آشوب، حالا حس
می‌کند میان بهار، لب دریا نشسته و نسیمی خنک پوست
صورتش را نوازش می‌کند. حرف‌های تیرداد مدام توی
گوشش تکرار می‌شوند و هر بار، دل دخترک گرم‌تر
می‌شود....

"خواهر من مثل یه تیکه الماسه، با ارزشه. قرار نیست هر کی دلش خواست داشته باشتش، نه. کسی- که تورو می‌خواد باید بجنگه، باید دست و پا بزنه برات. اینه لیاقت خواهر من..."

لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. این حرف‌های برادرش، حس خوبی به قلبش داده. انگار که یک دسته پروانه‌ی رنگارنگ توی وجودش پرواز می‌کنند!

"از سینا خیلی عصبانی‌ام. آدم حرصش می‌گیره رفیقشو ورداره بیاره تو خونه بهش جا بده، بعد طرف به خواهرش چشم داشته باشه. دلم می‌خواد بگیرم تا می‌خوره بزمنش! ولی... چی کار کنم دیگه؟ رفیقمه، بچه خوبیم هست."

از دید تیرداد به داستان نگاه می‌کند. حق دارد برادرش! چه شب‌هایی که دور از چشم تیرداد، با سینا صحبت کرده بود، لب دریا رفته بود، شیرهی انگور خورده بود! آخ... بیچاره برادرش حتماً دیوانه شده از فکر و خیال‌ها، از فکر این که چه چیزهایی بوده میان رفیقش و خواهرکش.

"نگران نباش تسنیم جان. من نمی‌خوام چیزی رو خراب کنم. به بابا هم چیزی نمی‌گم. ولی دیگه هیچی نباید از من مخفی بمونه. حله؟"

منظورش واضح است. می‌خواهد که حد ننگه دارد خواهرش، درست مثل او و شوکا. نفسی. آسوده می‌کشد. این که دیگه چیزی قرار نیست خراب شود، خیلی خوب است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۸

"با سینا حرف زدم. گفتم اگه خواهر منو می‌خوای، عین بچه‌ی آدم با گل و شیرینی می‌ای از بابام خواستگاریش می‌کنی. ما از این مسخره بازی نداریم تو خانواده‌مون".

حتی از فکر این که سینا به عنوان خواستگار پا به خانه‌شان بگذارد، دلش غنج می‌رود. اما چه کند با پدرش که مخالف سرسخت سیناست؟

"تو غصه‌ی هیچی رو نخور. سینا اگه مرد باشه و واقعاً تو رو بخواد، خودش همه چی رو درست می‌کنه. منم بهت قول می‌دم کمکش کنم. همه چی خوب میشه تسنیم، این روزا هم تموم میشه..."

دلش قرص شده از شنیدن این حرف‌ها. سینا او را می‌خواهد، شک ندارد به عشق و علاقه‌اش. شک ندارد که بالاخره راهی پیدا می‌کند و تمام می‌شود این روزهای دوری و تلخی‌ها...

"جواب سینا رو بده، نگرانش کردی. حالا درست‌ه ازش عصبانی‌ام ولی اون بخاطر تو تو روی من وایستاد، تو ام نباید تو این وضعیت تنه‌اش بذاری دیگه. سینا هیچ کسو نداره، بذار حداقل دلش خوش باشه اگه داره می‌جنگه، واسه کسی می‌جنگه که همه جوره پشتشه".

این جمله‌ها را تیرداد با درمانده‌ترین و بلا تکلیف‌ترین حالت ممکن گفت. عصبانی بود و همزمان دلش به حال تنهایی رفیقش می‌سوخت. آخ که چقدر سخت بود دیدن این حالش...

صدای پیامک موبایل بلند می‌شود و نگاهش را به سمت پاتختی می‌کشد. موبایل را برمی‌دارد. دلش کباب می‌شود برای سینه‌ای که خدا می‌داند با چه حالی این پیامک را برایش نوشته: "بی‌انصاف دلت تنگ نشده واسم؟ من که دیگه نمی‌کشم. نامرد از دیشبه نشنیدم صداتو. جوابمو بده، دیوونم نکن مصیبت".

لب می‌گزد و نمی‌داند چرا بغض می‌نشیند توی گلویش. او هم دلش تنگ شده. قد یک عمر ندیدن و فاصله، دلش تنگ شده برای آن خاکستری‌های جذاب و صدای مردانه. شماره‌ی سینه را لمس می‌کند و موبایل را روی گوشش می‌گذارد. دلش بی‌طاقت می‌شود، بی‌وقفه خودش را به در و دیوار سینه‌ی دخترک می‌کوبد.

- تسنیم...

پلک روی هم می‌گذارد و بغضش سنگین‌تر می‌شود. آخ
که اگر جان بدهد برای این لحن درمانده و بیقرار،
رواست...

- سینا...

آن طرف خط، سینا از روی ناباوری و شوق، تک
خنده‌ای می‌کند:

- جانم؟ جانِ سینا...

نفسی عمیق می‌کشد:

- آخ... کوچولوی موچتری من! چقدر دلم برات تنگ
شده بود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۲۹

.....

راننده‌ی تاکسی، چمدان را از صندوق عقب بیرون می‌آورد
و مقابل او روی زمین می‌گذارد.

- اینم خدمت شما.

به روی مرد میانسال لبخند می‌زند. از جیب داخلی
پالتویش، کیف پولش را بیرون می‌کشد و کرایه‌ای که با هم
طی کرده بودند را، به همراه مبلغی اضافه‌تر به راننده
می‌دهد. می‌گوید:

- دستت درد نکنه مشتی.

مرد نگاهی به پول‌ها می‌اندازد:

- زیاده که پسر جان.

او دسته‌ی چمدانش را می‌گیرد:

- شیرینی برگشتمه. به سلامت!

مرد تشکر می کند، توی ماشینش می نشیند و می رود. نگاه او می رود پی خانه‌ای که مقابلش ایستاده. میان این نیمه شب و زیر نم نم باران، بی اراده لبخند می زند. این خانه بوی وطن می دهد، این کوچه بوی آرامش می دهد، بوی دلگرمی، امنیت. آخ که چقدر دلتنگ بود و خودش نمی دانست...

چمدانش را می کشد و سمت خانه می رود. از جیب جلویی چمدان، دسته کلیدش را برمی دارد و با کمترین سر و صدا، در حیاط را باز می کند. نمی خواهد کسی - را بترساند با این حضور بی خبر و ناگهانی اش.

داخل حیاط که می رود، انگار که از زمان حال، پرت می شود میان کودکی هایش. صدای خنده‌ها توی گوشش جان می گیرد. دویدن‌ها، شیطنت‌ها... صدای مادری که تذکر می داد آرام‌تر بازی کنند. صدای پدری که به مادر می گفت کاری به کار بچه‌ها نداشته باشد... کاش می شد مثل برگشتن به این خانه، یک بلیط می گرفت، دست کودکی هایش را می گرفت و برمی گشت به سال‌های دور

گذشته، به سال‌هایی که نیمی از دلش را در آن‌ها جا گذاشته...

نگاه می‌چرخاند و گوشه‌ای از حیاط که مسقف شده، چشمش می‌افتد به چیزی که دلش را توی سینه می‌لرزاند. لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:
- پسرم...

چمدان را رها می‌کند و قدم‌های بلندش را سمت پارکینگ می‌کشد. کنار موتور سنگین محبوبش می‌ایستد و با یک حرکت، عجلانه پارچه را از رویش می‌کشد. خیره و با شوق نگاه می‌چرخاند روی موتور مشکی و زیبایش. یاد روزهای جوانی‌اش بخیر! چه حالی خوش داشت با پسرش! دلش تنگ شده برای سرعت، برای رقص باد، میان موهایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۴۳۰

هنوز هم روی موتورش وسواس دارد. یک دستمال کاغذی از جیبش بیرون می‌کشد و هر جایی از موتور که به چشمش کثیف می‌آید، تند تند پاک می‌کند. از تمام زندگی‌اش، همیشه فقط این موتور بود که برق می‌زد از تمیزی! به قول مادرش، کاش به سر و وضع خودش هم قد تمیزی این موتور اهمیت می‌داد!

لبخند خشک می‌شود روی لبش، دستش از حرکت می‌ایستد. انگار که یادآوری حرف مادر، مثل یک سیلی بوده توی گوشش، ماتش می‌برد از سنگینی حرف! حواسش کجا بود که زندگی‌اش به این جا کشید؟

به زحمت از جا بلند می‌شود. پارچه را دوباره روی موتور می‌اندازد و آهی غلیظ می‌کشد. نگاهش می‌رود پی خانه. قلبش دارد از جا کنده می‌شود برای گذشته‌هایش.

چمدانش را می‌کشد و سمت خانه می‌رود. چند پله‌ی ایوان را طی می‌کند و با کمترین سر و صدا، در خانه را باز می‌کند. داخل می‌رود، مثل همیشه یکی از لامپ‌های خانه

روشن است. چمدان را گوشه‌ای می‌گذارد، پالتویش را از تن بیرون می‌کشد و روی مبل می‌اندازد. همه جا را با دلتنگی نگاه می‌کند. خانه، این واژه‌ی ساده چه ارزشمند شده برایش!

نگاهش که به درِ بسته‌ی اتاق مادرش می‌افتد، قلبش یک حالِ عجیبی می‌شود. انگار که می‌خواهد سینه‌اش را بشکافد و پر بکشد به سمت مادرش. تردید نمی‌کند، قدم‌های بلندش را به آن سمت می‌کشد. نمی‌خواهد بیدارش کند. فقط می‌خواهد قد یک دنیا دلتنگی، چند لحظه صورت همچون ماه مادرش را ببیند.

در را آرام باز می‌کند. نور ضعیفی از سالن به اتاق می‌تابد، همین کافی است تا چهره‌ی دلنشین مادرش را ببیند. روی تخت خوابش برده و صورت گرد و سفیدش، دلِ آشوب این مرد را آرام می‌کند. لبخند می‌نشیند روی صورتش. جان پناهش است این خانه و این زن. هر دردی هم که داشته باشد، تا وقتی مادرش هست، چیزی توی دنیا کم ندارد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۳۱

آن قدر خیره نگاهش می کند تا دلتنگی اش کمی آرام می گیرد.
در را آهسته می بندد. چشمش می افتد به در بسته ای اتاق
کناری و قلبش بیقرارتر از قبل می شود. در خواب هم
نمی دید برای همبازی کودکی و همخانه ای جوانی اش، برای
خواهرش، روزی تا این حد دلش تنگ شود...

در را باز می کند و داخل می رود. بی ملاحظه، لامپ را روشن
می کند و با یک حجم پتو پیچ شده روی تخت رو به رو
می شود. خنده اش می گیرد. خدا می داند این دختر زیر پتو
چطور نفس می کشد!

مادرش را دلش نیامد، اما خواهرش را دلش می آید بیدار
کند. اصلاً دلش تنگ شده برای جیغ کشیدن هایش!
برای غر زدن هایش که روزی روی اعصابش بود و بعد از

رفتنش... چقدر خانه‌اش سوت و کور بود بدون صدای
خواهرش!

جلو می‌رود و آرام لب می‌زند:

- شوکا؟

دخترک اما تکان نمی‌خورد. این بار، صدایش را بالاتر
می‌برد:

- هوی زیون‌دراز! بلند شو بین کی اومده!

نه، خوابش زیادی سنگین شده انگار. توی گلو می‌خندد و
می‌گوید:

- خیلی دلم می‌خواد ببینم مغز کدوم بدبختی رو خر گاز
زده اومده تو رو گرفته!

کمر خم می‌کند و بازوی دخترک را محکم تکان می‌دهد.
صدایش بالا می‌رود:

- شوکا! پاشو خرس گنده! رفتی واسه خواب زمستونی؟

همراز بی‌خبر از همه جا، از خواب می‌پرد. پتو را کنار می‌زند و صاف روی تخت می‌نشیند و با چشمانی گرد شده از ترس، خیره می‌ماند به مرد غریبه‌ای که رو به رویش ایستاده. نفس نفس می‌زند از شوک، دهانش کمی باز مانده.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۳۲

شهاب بی‌اراده قدمی عقب می‌رود. با چشمانی گرد شده و نگاهی گیج، خیره می‌ماند به غریبه‌ی روی تخت. هر چه به مغزش فشار می‌آورد، کسی - شبیه به این زن را یادش نمی‌آید. دوست شوکاست؟ پس خود شوکا کجاست؟

قلب همراز توی گلویش می‌کوبد. جان می‌کند تا پرسد:

- تو... کی هستی؟ چجوری اومدی تو؟

شهاب میان گیجی لب می‌زند:

- سلام.

همراز انگار تازه به خودش می آید. پتو را کنار می زند و از روی تخت پایین می آید. صدایش را بالا می برد، صدایی که کمی می لرزد:

- چی می خوای این جا؟ دزدی؟

رو می کند به درِ اتاق و صدایش بالاتر می رود:

- زهرا خانوم! بیا دزد...

ناگهان شهاب با قدمی بلند خودش را به او می رساند و از پشت سر، دهانش را با دست می پوشاند. زیر گوشش، آرام اما حرصی می گوید:

- هیسسسس... چه خبرته بابا؟ دزد میاد بالا سر صابخونه بیدارش کنه؟

همراز به تقلا می افتد تا خودش را از حصار دستان شهاب آزاد کند. به زحمت و برای لحظه های کوتاه، دست شهاب را از دهانش جدا می کند و می گوید:

- ولم... کن...

- خيله خب! آروم بابا. ولت می کنم فقط سر جدت
جیغ جیغ نکن.

همین که او را رها می کند، همراز نفس زنان به سمتش
می چرخد و می پرسد:
- تو کی هستی؟

- من شهابم، پسر- زهرا خانوم. تو دوست شوکایی؟
خودش کجاست؟

همراز یک لحظه مات نگاهش می کند و تمام ترسش پر
می کشد. برادر شوکاست؟ آخ... چه آبروریزی ای راه
انداخت در اولین دیدارشان!

شهاب دستش را مقابل نگاه او تکان می دهد و می گوید:
- الو! چی شد خاموش شدی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳۳

همراز به خودش می آید:

- شوکا نیستش، رفته خونهی پدرشوهرش.

شهاب تک خندهای می کند و سری به اطراف تکان می دهد:

- دخترهی هول! این بچه از اولشم شوهری بود!

همراز گیج شده کاملاً. نمی داند چه می شود که می گوید:

- شوکا می گفت شما مهاجرت کردین.

شهاب ابرو بالا می دهد:

- خب؟

همراز لبخندی نرم می زند:

- بی خبر برگشتین آخه.

شهاب اخم می کند:

- نمی دونستم واسه برگشتن به خونهی خودم باید از شما اجازه بگیرم!

لبخند همراز وا می رود:

- من منظورم این نبود.

- هر چی بود! اصن کی هستی تو؟ وقتی شوکا خودش خونه نیست رفیقش این جا چی می خواد؟

همراز معذب می شود. خجالت زده چشم می دزدد و توی دلش، پر می شود از حس های بد. کارش چقدر زار شده که پنااهش، شده خانهی شوکا؛ شوکایی که هیچ از او خوشش نمی آید. چقدر بی کس و کار شده که نیمه شب، مجبور است مقابل این مرد غریبه بایستد و بابت بودنش در این خانه، به او جواب پس بدهد!

شهاب متوجه این تغییر حالت همراز می شود. پشیمان می شود از تند رفتنش. این جا اتاق خواهرش است و هر کسی— که بیاید و برود، به او ربطی ندارد؛ حداقل نه تا

وقتی که دردسری برایشان درست نشود. پوف کلافه‌ای می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- ببخشید.

و قدم‌های بلندش را سمت درِ اتاق می‌کشد. بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. همراز می‌ماند و یک دنیا احوالِ بد...

لبه‌ی تخت می‌نشینند و چند لحظه‌ای، خیره می‌ماند به نقطه‌ای روی زمین. تنشِ سر شده، مغزش گیر کرده در چند لحظه پیش. دست خودش نیست، کوچک‌ترین بد اخلاقی هر آدمی، حتی اگر غریبه‌ترین باشد برایش، حالش را بد می‌کند.

چند دقیقه بعد، کمی خودش را جمع می‌کند. روی تخت دراز می‌کشد و تا گردن زیر پتو فرو می‌رود. اصلاً همه چیز به جهنم! پلک روی هم می‌گذارد و سعی می‌کند بخوابد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۳۴

مدام توی جایش غلت می‌زند، خواب به چشمانش
 نمی‌آید اما. دست آخر کلافه می‌شود، پتو را محکم پس
 می‌زند و پوف کلافه‌ای می‌کشد. ای لعنت بر شهاب و
 آمدنِ یهویش!

از روی تخت پایین می‌آید. شاید اگر یک لیوان آب خنک
 بنوشد، کمی حالش بهتر شود. همین که دستگیره‌ی درِ
 اتاق را پایین می‌کشد، از حرکت می‌ایستد. اگر شهاب توی
 سالن باشد چه؟ این خانه که دو اتاق خواب بیشتر ندارد،
 پس حتماً شهاب توی سالن است و همراز اصلاً دلش
 نمی‌خواهد دوباره با او رو به رو شود.

راه رفته را تا نیمه برمی‌گردد و دوباره می‌ایستد. نگاهش
 می‌رود پی درِ اتاق. شهاب توی سالن هست که باشد! او
 برای این‌جا ماندنش، هم دعوت شوکا را دارد و هم
 اجازه‌ی زهرا خانم را؛ شهاب این وسط چه کاره است که
 بخواهد آرامشش را بر هم بزند؟

بی توجه به حس‌های بدش، از اتاق بیرون می‌رود. برخلاف انتظارش، خبری از شهاب نیست. شانه‌ای بالا می‌اندازد و سمت آشپزخانه می‌رود. لیوان را زیر آب سردکن می‌گیرد و آب را یک نفس سر می‌کشد. وقتی برای بار دوم لیوان را پر می‌کند، حضور کسی را توی آشپزخانه حس می‌کند. سر بلند می‌کند و با شهاب رو به رو می‌شود.

شهاب نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و سمت کابینت‌ها می‌رود. تند تند و یکی یکی آن‌ها را می‌گردد و دست آخر، رو به همراز، کلافه می‌گوید:

- نمی‌دونی کبریت کجاست؟

از ذهنش می‌گذرد که پرسد این وقت شب کبریت می‌خواهد برای چه. اما زبان نگه می‌دارد و می‌گوید:

- تو کشو اولیه‌ست.

شهاب سر تکان می‌دهد و کشوی اول کابینت را بیرون می‌کشد. همراز کنجکاو شده، بی‌دلیل در یخچال را باز

می کند و گاهی از زیر چشم، شهاب را زیر نظر می گیرد. چشمش می افتد به پرتقال های درشت و خوشرنگی که توی یک سبد، داخل یخچال چیده شده اند. دهانش آب می افتد. سبد را برمی دارد و به همراه یک پیش دستی و چاقو، پشت میز ناهارخوری می نشیند و مشغول می شود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳۵

شهاب بالاخره جعبه ی کوچک کبریت را پیدا می کند. کشو را می بندد و همین که به پشت می چرخد و پرتقال ها را می بیند، چشمانش پر از شوق می شوند.

- این پرتقالا مال درخت خودمونه؟

همراز سر بلند می کند:

- آره.

شهاب لبخند می زند:

- دلم واسه طعمشون یه ذره شده!

سمت کابینتی می رود تا پیش دستی بیاورد:

- شیرین دیگه؟

همراز می گوید:

- آره، خیلی.

شهاب رو به رویش می نشیند و با ذوق و شوق مشغول پوست کندن پرتقال می شود. انگار که به عمرش پرتقال ندیده این مرد! تکه‌ی اول را که توی دهان می گذارد، از سر لذت چشمانش را می بندد و می گوید:

- اوممم... مزه بهشت می‌ده!

همراز لب می‌گزد تا خنده‌اش بیش از این عمیق نشود.
مزه‌ی بهشت دیگر یعنی چه؟

شهاب تند تند تکه‌های بعدی را می‌خورد و پرتقال دیگری برمی‌دارد. حین پوست کندنش می‌گوید:

- نگفتی!

همراز نگاهش می‌کند:

- چیو؟

- داستانت چیه؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟

لبخندش آرام آرام خشک می‌شود و نگاه می‌گیرد از شهاب.
داستانش؟ گفتن دارد مگر؟

- چی شد؟

همراز نگاهش می‌کند و با کمی مکث، می‌گوید:

- من دوست شوکا نیستم. فقط... یه چیزایی شد که با
هم آشنا شدیم. قراره یه مدت این‌جا بمونم تا...

شهاب اخم می‌کند و میان حرفش می‌پرد:

- این‌جا بمونی؟ خونه زندگی نداری مگه؟

همراز مات و درمانده نگاهش می‌کند. کدام خانه؟ کدام
زندگی؟ خانه و زندگی‌ای هم اگر داشت، از صدقه سر

فرهاد بود و او قدرش را ندانست. مفت باخت همه چیز
را، مفت باخت فرهادش را...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳۶

- خونه دارم، ولی...

به خودش می‌آید. اصلاً چرا باید خودش را به این مرد
توضیح دهد؟ کمی اخم می‌کند و می‌گوید:

- منو شوکا دعوت کرده این‌جا، زهرا خانومم اجازه داده
بمونم. ولی اگه شما دوست ندارین...

شهاب از جا بلند می‌شود:

- بمون، من رو حرف مادرم حرف نمی‌ارم.

بی آن که منتظر واکنش همراز باشد، سمت یخچال می‌رود و درش را باز می‌کند:

- خیلی گشمنه، غذا نداریم؟

- چرا، هست.

شهاب دست روی شکمش می‌گذارد و چهره‌اش توی هم می‌رود:

- شکم خالی پرتقال خوردم معده درد گرفتم.

نگاهش می‌رود پی کبریت روی میز. رو به همراز می‌گوید:

- غذا رو گرم می‌کنی تا من بیام؟

- کجا میری؟

سمت میز می‌رود و کبریت را برمی‌دارد:

- برم بخاری اتاقم روشن کنم، خیلی سرده.

همراز کمی اخم می‌کند:

- اتاقت؟!

شهاب که یک قدم مانده از آشپزخانه بیرون برود، می‌ایستد و سوالی نگاهش می‌کند. همراز می‌گوید:

- این جا که فقط دو تا اتاق داره.
- اون کوچیکه رو ندیدی گوشه حیاط؟
- اخم همراز غلیظ می شود:
- اون اتاقه؟
- پ چیه؟
- من فکر کردم انباری...
- شهاب با اخمی غلیظ، میان حرفش می پرد:
- نخیر، اتاق منه. چقدر سوال می پرسی تو!

می گوید و از آشپزخانه بیرون می رود. همراز چند لحظه ای با تعجب به جای خالی اش نگاه می کند. زیر لب می گوید:

- چرا بهش بر خورد؟

شانه بالا می اندازد و از جا بلند می شود. کمی از غذای شام اضافه آمده. آن را گرم می کند و میز را می چیند. تمام شدنِ کارش، همزمان می شود با ورودِ شهاب. شهاب عطر خوش چلو مرغ را به ریه هایش می فرستد و می گوید:

- به به!

سمت میز می آید:

- اینو میگن غذا!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳۷

دیس برنج را برمی دارد و تا جایی که بشقاب جا دارد، پُرش می کند. همراز مقابلش می نشیند و او مشغول خوردن می شود. آن قدر با اشتها می خورد که همراز هم حس می کند گرسنه اش است. حس می کند این غذا، با آنی که برای شام خوردند فرق می کند و هزار برابر خوشمزه تر است!

شهاب به پشتی صندلی اش تکیه می زند. پلک می بندد و انگار که دارد بهترین و گرانترین غذای دنیا را می خورد، غرق لذت می شود. لعنت به غربت! لعنت به سرنوشتی که این مرد را، سال های سال از این خوشی های کوچک محروم کرده...

دوباره خودش را جلو می کشد و قاشق و چنگال را دست
می گیرد. می گوید:

- تو چرا نمی ری بخوابی؟

- خوابم نمیاد.

شهاب با تای ابروی بالا رفته نگاهش می کند:

- خوابت نمیاد باید بشینی لقمه های منو بشمیری؟

همراز وا می رود رسماً:

- ببخشید، نمی دونستم ناراحت میشی.

از جا که بلند می شود، شهاب نگاهش می کند و می گوید:

- نگفتم پاشی بری!

- پس چی کار کنم؟

- یه بشقاب بیار بشین با من بخور.

مرغ توی بشقابش را با حرص تکه می کند. پوزخند می زند
و زیر لب می گوید:

- از تنها غذا خوردن متنفرم!

همراز چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. چرا این مرد به نظرش کمی عجیب می‌آید؟ می‌رود و با بشقاب و قاشق و چنگال برمی‌گردد. در سکوت غذایشان را می‌خورند، همراز زودتر دست می‌کشد. شهاب از جا بلند می‌شود. بشقاب خودش و همراز را برمی‌دارد و سمت سینک می‌رود و مشغول شستن می‌شود. در همان حال می‌گوید:

- دستپخت مامان من یکه!

همراز لبخند می‌زند. از جا بلند می‌شود و باقی میز را جمع می‌کند. همزمان، به حرف‌هاش شهاب گوش می‌دهد.

- من خیلی دیر به دیر میام ایران. می‌دونی چرا؟

تک خنده‌ای می‌کند:

- می‌ترسم دستپخت مامانم هواییم کنه. می‌ترسم قید همه چی رو بزخم جمع کنم پیام این‌ور.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳۸

آخرین بشقاب را توی آبچکان می‌گذارد و شیر آب را می‌بندد. به سمت همراز می‌چرخد. به کابینت تکیه می‌دهد و دو دستش را به لبه‌ی آن بند می‌کند.

- کیف کردی چه غذایی بود؟ خوش‌رنگ و لعاب، خوش‌عطر، همه ادویه‌هاش اندازه. اون دونه‌های زرشک که میره زیر دندونت...

می‌گوید و خودش، دهانش آب می‌افتد دوباره! پلک روی هم می‌گذارد و لبخند از سر رضایتش کش می‌آید:

- وای... جیگر آدم حال میاد!

لبخند همراز کش می‌آید. شهاب چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید:

- به نظرم تا این جایی کیف کن از دست‌پخت مامانم، دیگه هیچ‌جا مثلش گیت نمیاد!

همراز که حسابی کیف کرده از این همه تعریف و تمجید، می‌گوید:

- اون غذایی که خوردین دست‌پخت من بود.

چشمان شهاب گرد می‌شوند:

- واقعاً؟

همراز سر تکان می‌دهد. گوشه‌های لب شهاب پایین می‌آیند و سری تکان می‌دهد؛ انگار که با حرکاتش می‌خواهد بگوید "عجب"!

- خیلی خوب بود، بهت تبریک می‌گم!

همراز با لبخندش، تشکرش را می‌رساند. سمت سماور می‌رود و می‌گوید:

- چایی بذارم؟

شهاب لبخند می‌زند:

- با هل و دارچین لطفاً.

پشت میز می‌نشیند و همراز چای دم می‌کند. قندان و خرما و شکلات می‌آورد و مقابل شهاب می‌نشیند. یک لحظه سوالی از ذهنش می‌گذرد؛ چه شد که حالا توی این

نیمه شب، با این مرد تازه از راه رسیده نشسته و معاشرت می‌کنند؟ خودش هم نمی‌داند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۳۹

- اسمتو نگفتی بهم.

به شهاب نگاه می‌کند و با لبخندی کمرنگ می‌گوید:

- همراه.

شهاب نگاهش را به جایی روی میز می‌دهد. زیر لب تکرار می‌کند:

- همراه...

ابرو بالا می‌فرستد و سری تکان می‌دهد:

- خیلی... خاصه!

لبخند همراه کش می‌آید:

- ممنون.

- از خودت بگو، یه کم آشنا شیم.
- چی بگم آقا شهاب؟
- چند سالته؟
- سی، نزدیک سی و یک.
- چشمان شهاب گرد می‌شوند و تک خنده‌ای می‌کند:
- جدآ؟ اصلاً بهت نمیاد. ازدواج کردی؟
- لبخند همراز رنگ می‌بازد:
- طلاق گرفتم.
- لبخند شهاب هم خشک می‌شود. با کمی مکث و تردید، آرام می‌پرسد:
- خیانت کرده بود؟
- ابراهیم و خیانت؟! نه، برای این حرف‌ها و کارها، زیادی پاک بود، زیادی مرد بود! حیف که...
- نه، ما... ما خیلی با هم خوب بودیم.
- شهاب کمی اخم می‌کند:
- پس چرا جدا شدین؟

همراز نگاهش می‌کند؛ با چشمانی که پر از غم و حسرت و درماندگی است. لبخندی تلخ می‌زند:

- آدم هم نبودیم. اذیت می‌شدیم کنار هم.

شهاب سر تکان می‌دهد:

- می‌فهمم... بچه که نداری؟

سکوت می‌کند. بردیا را دارد اما... خیلی بد می‌شود اگر این مرد بفهمد پدر فرزندش، همسر سابقش نیست؟

- یه پسر دارم، بردیا.

- چند سالشه؟

- نزدیک هفت سال.

شهاب با ذوق لبخند می‌زند:

- ای جانم! عکسشو داری ببینم؟

- تو وسایلم دارم، بعداً بهت نشون می‌دم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۴۰

نگاهش می‌رود پی‌دستان شهاب که روی میز در هم قفل شده‌اند. حلقه‌ی توی دست چپش را که می‌بیند، نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- شما هم ازدواج کردین؟

شهاب همان‌طور که توی شکلات‌خوری، دنبال شکلات باب میلش می‌گردد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آره. پسرت کجاست؟ حضانتش با باباشه؟

همراز پوزخندی کمرنگ و بی‌صدا می‌زند. پدرش! دریغ از یک ذره حمایت پدرانه که آن نامرد، خرج پسرش کند!

- نه، با خودمه.

شهاب شکلات را گوشه‌ی لپش می‌اندازد و با اخمی کمرنگ می‌پرسد:

- پس کجاست؟

همراز آهی غلیظ می‌کشد:

- دو ساله ندیدمش.

زیر نگاه پر از گیجی شهاب، سر به زیر می‌اندازد و با انگشت اشاره‌اش، روی میز خط‌هایی فرضی می‌کشد:

- زندگی من خیلی عجیب غریبه. از وقتی چشم‌ام وا شد فهمیدم زندگی یعنی چی، دارم می‌جنگم. خودم خونه دارم ولی آوارهی خونه‌ی این و اونم. بچه دارم ولی بچه‌مو نمی‌تونم ببینم. باید ازش دور بمونم، چون واسش خطرناکم. نمی‌دونم تا کی قراره طول بکشه. فقط... فقط اینو می‌دونم که خیلی دلم براش تنگ شده...

جمله‌ی آخرش، همزمان می‌شود با بغضی. که صدایش را می‌لرزاند و چشمانش را تر می‌کند. لب‌هایش را داخل دهانش می‌کشد تا گریه نکند. شهاب نگاهش را می‌دهد به نقطه‌ای روی میز. گیج شده از حرف‌های بی‌سر و ته همراز. اما حالا، چیز دیگری توی مغزش رژه می‌رود. دو سال ندیدن فرزند و آوارگی! مگر به همین راحتی‌ها می‌شود این سختی‌ها را تاب آورد؟

- من واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

همراز سر بلند می‌کند و از روی احترام، لبخندی اجباری و کوتاه می‌زند. شهاب ادامه می‌دهد:

- تو خیلی زن قوی‌ای هستی. خیلی سخته آدم دو سال بچه‌شو نبینه. من واقعاً تحسینت می‌کنم.

لبخند همراز این بار واقعی است. این که دست و پا زدنش را کسی - ببیند و تحسینش کند، خیلی کمیاب بوده توی زندگی‌اش. او همیشه سرزنش شده، طرد شده، دوست نداشتنی بوده. دیده شدنش این بار، خیلی احساس نابی دارد برایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۱

برای این که حالِ خوبش خراب نشود، خودش بحث را
عوض می‌کند:

- شما بچه ندارید آقا شهاب؟

شهاب از جا بلند می‌شود و سمت یکی از کابینت‌ها می‌رود:
- نه.

دو لیوان بزرگ برمی‌دارد و سمت سماور می‌رود. همان‌طور
که چای می‌ریزد، می‌گوید:

- تحصیلاتت چیه؟ اصلاً درس خوندی؟

همراز می‌گوید:

- خوندم، بعد طلاقم.

شهاب نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند:

- از آدمایی که وسط هزار تا سختی خودشونو می‌کشن
بالا خوشم میاد. خیلی خوبه که بعد طلاق خودتو
جمع کردی، زن‌هایی مثل تو کم پیدا می‌شن.

همراز لبخند به لب نگاه می‌دزد:

- دیگه خیلی داری از من تعریف می‌کنی، شرمنده شدم.

شهاب لیوان دوم را زیر شیر سماور می‌گیرد:
 - حقیقتو گفتم. حالا مدرکت چیه؟
 - کارشناسی مدیریت کسب و کار.

ابروهای شهاب بالا می‌پرند. لیوان‌های چای را برمی‌دارد و
 سمت میز می‌آید:

- خیلی هم عالی!

پشت میز می‌نشیند و یکی از لیوان‌ها را مقابل همراز
 می‌گذارد. همراز تشکر می‌کند و دستانش را دور لیوان
 حلقه می‌کند. شهاب با خنده می‌پرسد:

- حالا فقط مدرکشو داری یا کارم بلدی؟

همراز کوتاه می‌خندد:

- من درسمو خوب خوندم آقا شهاب.

شهاب سری برای تحسین تکان می‌دهد. لیوان چای را به
 بینی‌اش نزدیک می‌کند. پلک می‌بندد و عطر خوش هل و
 دارچین را به ریه‌هایش می‌فرستد. آخ که انگار جان دوباره
 می‌گیرد از این عطر خوش چای ایرانی...

- شما اونور چی کار می کنید آقا شهاب؟
- لیوان را پایین می آورد و به همراه نگاه می کند:
- من تو استانبول یه شرکت کوچیک خدماتی دارم.
- همراز چشم گرد می کند:
- استانبول؟!
- آره، چرا تعجب کردی؟

چشم می دزدد از او. ذهنش پر می کشد به گذشته. آخ اگر آن شب و آن تصادف نبود، اگر تسنیم نبود...

- هیچی، آخه منم یه زمانی قرار بود مهاجرت کنم ترکیه.

شهاب کمی از چایش می نوشد:

- خب؟ چی شد کنسل شد؟

گوشه‌ی لب همراز به پوزخندی کمرنگ کش می آید:

- همسفرم تصادف کرد، همه چی خراب شد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۲

شهاب نچی می کند و می گوید:
- حتماً به حکمتی توش بوده.

همراز شانۀ بالا می اندازد و توی فکر می رود. حکم این ماجرا چه بود؟ جز این که همه چیز میان او و فرهاد به هم ریخت، جز این که آواره شد و سر بار خانواده‌ی شوکا، کجای این ماجرا به نفع او شد؟ هیچ نقطه‌ی روشنی در این تقدیر نمی بیند...

شهاب مشغول نوشیدن چای می شود و دوباره همراز را به حرف می گیرد. از شاغل بودن یا نبودنش می پرسد و همراز از سابقه‌ی کارش در کارخانه‌ی سیلاژ می گوید. می گوید و باز هم این شهاب است که تحسینش می کند بابت قوی بودنش، کم نیاوردنش. حس می کند امشب از میان جهنم، دستی به سویس دراز شده و او را به بهشت کشیده...

شهاب لیوان خالی را روی میز می‌گذارد و از جا بلند می‌شود:

- من دیگه برم بخوابم، چشمام وا نمی‌شن.

همراز هم از جا بلند می‌شود و به رویش لبخند می‌زند. شهاب هم لبخندی روی لب می‌نشانند و ادامه می‌دهد:

- هم صحبتی با تو تجربه‌ی خوبی بود.

دستش را به سمت او دراز می‌کند:

- خوشحال شدم از آشنایت، همراز!

"همراز" را با لحنی خاص ادا می‌کند، طوری که قلب این زن توی سینه تکان می‌خورد. دست توی دست شهاب می‌گذارد و می‌گوید:

- منم همین‌طور.

شهاب نرم دستش را می‌فشارد و لحظه‌ای بعد، دستش را عقب می‌کشد:

- فردا بیشتر حرف می‌زنیم، شب بخیر.

- شبتون بخیر.

شهاب قدم برمی‌دارد. هنوز پایش را از آشپزخانه بیرون نگذاشته که همراز به سمتش می‌چرخد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- میشه پیام اتاقتو ببینم؟

شهاب می‌ایستد. یک لحظه نگاهش می‌کند و بعد، تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- باشه، بریم. فقط بیرون خیلی سرده، لباس گرم بپوش.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۳

می‌گوید و بعد، به سالن می‌رود و پالتویی که به همراه آورده را تن می‌کند. همراز هم به اتاقش می‌رود تا لباس گرم بپوشد. با هم از خانه بیرون می‌روند. باران تندتر

شده، به سمت اتاقک کنج حیاط می‌دوند تا کمتر خیس شوند.

شهاب در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد:

- بفرمایید.

همراز تشکر می‌کند و داخل می‌رود. شهاب هم داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد.

- اینم اتاق من.

همراز میان اتاق می‌ایستد و نگاهش را در اطراف می‌چرخاند. یک اتاق مستطیل شکل در حدود دوازده متر، با سقفی کوتاه‌تر از حد معمول و نور کم. اتاق تقریباً گرم شده، شهاب می‌رود و شعله‌ی بخاری گازی را کمی پایین می‌کشد.

- چگونه؟

این را شهاب می‌پرسد و همراز بعد از نگاهی کوتاه به او، دوباره اتاق را از نظر می‌گذرانند. کف اتاق کاملاً موکت

شده و فرشی با رنگ قرمز و طرح اصیل ایرانی، میان اتاق پهن است. تخت خوابی یک نفره، میز مطالعه، کمد و لباس و یک کتابخانه‌ی کوچک و چند پستی، بقیه‌ی اتاق را پر کرده‌اند. یک یخچال کوچک هم گوشه‌ای دیگر از اتاق به چشم می‌خورد.

روی دیوارها چند پوستر از موتورهای سنگین مختلف چسبانده شده. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- معلومه حسابی موتور بازی.

شهاب لبه‌ی تختش می‌نشیند و لبخند می‌زند:

- اوف... عشق و اول آخرمه!

همراز کوتاه می‌خندد:

- طفلک خانومت!

می‌گوید و نمی‌داند چرا حس می‌کند یک لحظه، فقط برای یک لحظه لبخند شهاب رنگ می‌بازد و دوباره مثل قبل جان می‌گیرد.

- بشین دیگه، چرا سرپایی؟

همراز روی زمین می نشیند و به پشتی تکیه می زند. دوباره
اطراف را نگاه می کند و می گوید:
- اتاقت خیلی خوبه، دنجه، ساکته. یه آرامش خاصی
میده به آدم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۴

شهاب هم اطراف را نگاه می کند و نفسی عمیق می کشد:
- منم دوسش دارم، در عین حال ازش متنفرم!
- وا! چرا؟
نگاهش را به همراز می دهد:
- بخاطر شوکا.
همراز گیج شده، کمی اخم می کند:
- شوکا؟!!

شهاب سر تکان می‌دهد. به لبخندی کنج لبش، شروع می‌کند به تعریف کردن:

- من ده سال تک بچه بودم. مامان بابام جونشونم می‌دادن واسم. همون اتاقه هست که تو الان اون جایی، همون اتاق من بود.

تک خنده‌ای می‌کند:

- البته فقط تا وقتی که خواهرم به دنیا نیومده بود. شوکا که اومد، جای نور چشمیا عوض شد. اون دختره‌ی زشت شد ته تغاری و عزیز دل خانواده، من دیگه فراموش شدم، شدم همون داداش بزرگه که هی تو گوشش می‌خوندن خواهرته، کوتاه بیا، حواست بهش باشه!

سری از روی تاسف تکان می‌دهد:

- یه روز بابام منو کشید یه گوشه، گفت باید اتاقتو بدی به خواهرت. من اولش زیر بار نرفتم، یادم نمیاد چی بهم گفت ولی بالاخره قانعم کرد. گفت واسه گوشه حیاط یه اتاق بزرگ می‌سازم، هر چی هم بخوای برات می‌خرم می‌ذارم توش. همین کارم کرد،

ولی عقده شده برام. واسه دختر یکی یدونهش رسماً
منو از خونه پرت کرد بیرون!

- بدم نشدا، عوضش مستقل بار اومدی. نه؟

شهاب سری برای تایید تکان می دهد:

- آره، اصلاً همین که یه جورایی مستقل شدم برام
خوب بود. شاید اگه بابام این اتاقو برام نمی ساخت،
من هیچ وقت جرئت نمی کردم مهاجرت کنم. به
مامانم خیلی وابسته بودم قبل این داستانا.

سر به زیر می اندازد و آهی غلیظ می کشد. زیر لب می گوید:
- به بابام همین طور...

همراز دلش می سوزد برای این مرد. آرام می گوید:
- خدا رحمتشون کنه.

می گوید و این بار، بیشتر از شهاب، دلش به حال خودش می سوزد. شهاب پدر مهربانش را از دست داده، او هم همین طور؛ شهاب به واسطه‌ی مرگ، او اما...

آه می کشد و سر به زیر می اندازد و با انگشتان دستش بازی می کند. او پدر دارد، اما پدرش حتی نمی داند کجاست! حتی سراغش را نمی گیرد، حالی نمی پرسد، دوستش ندارد! صدایی توی سرش می پرسد، یعنی گناه من انقدر سنگین بود؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۵

"شنبه، بیست و دوم دی"

- ده روز مرخصی گرفتم.

این را تیرداد می گوید و شوکا که کنارش روی صندلی شاگرد نشسته، نگاهش می کند و می پرسد:
- از کارخونه؟

تیرداد سری برای تایید تکان می دهد و از ظرف کوچک یک بار مصرفی که توی دست دارد، یک باقالی داغ و گلپر زده توی دهان می گذارد.
- مانی دیگه کاریت نداشت؟

- دیگه رو به رو نشدیم با هم. حسینو فرستاده تهران واسه یه کاری، الان منتظره اون برگرده بره سر وقتش. با من کار نداره فعلاً.
شوکا زیر لب می گوید:
- خدا کنه.

می گوید و تکه ای از لبوی داغ را توی دهان می گذارد. صدایی از تسنیم در نمی آید. تیرداد از توی آینه به صندلی های عقب نگاه می کند. چشم تسنیم به شیشه و جاده است. به پشت سر می چرخاند و ظرف لبوی دست نخورده ی تسنیم را که می بیند، نگاهش می کند و می گوید:

- هیچی نخوردی که دختر.

تسنیم نگاهش می کند:

- الان می خورم.

و ظرف لبو را دست می گیرد. تیرداد رو می چرخاند و دوباره از داخل آینه به خواهرش نگاه می کند. تسنیم سر می چرخاند و از شیشه‌ی عقب ماشین، به جاده نگاه می اندازد. چشم انتظار است، دلش طاقت ندارد دیگر...

تیرداد پوف کلافه‌ای می کشد و می گوید:

- بیلاوارس (لعنتی رو) یه زنگ بزن بین کجاست دیگه.

تسنیم نگاهش می کند و بی اراده لبخند می زند. هول زده موبایلش را از جیب پالتویش بیرون می کشد و شماره‌ی سینا را می گیرد. تیرداد با نارضایتی تمام نگاه از خواهرش می گیرد و مشغول باقالی‌ها می شود.

- جانم تسنیم جان؟

آخ... آخ که این "جان" کنار اسمش، با این صدای مردانه، چقدر حالش را خوب می‌کند! زبان روی لبش می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- سلام.

سینا می‌گوید:

- سلام خوشگل خانوم. جان؟

تیرداد از توی آینه، خیره نگاهش می‌کند و تسنیم معذب شده زیر نگاهش. آرام صحبت می‌کند:

- کی میای؟

بعد از آن همه حال بد، بالاخره امروز اجازه پیدا کردند همدیگر را ببینند و با هم حرف بزنند. هر دو قد یک عمر دوری، دلتنگ شده‌اند برای هم.

- شما رسیدین؟

قرارشان مقابل یک پارک است. تیرداد خودش تسنیم را رسانده، خودش می‌خواهد خواهرش را به سینا امانت بسپرد. می‌خواهد اتمام حجت کند و خودش به سینا

بگوید که حواسش را جمع کند، که حرکت غلط بعدی، مساوی می شود با از دست دادن تسنیم برای همیشه. چندان دلش راضی به این ملاقت نیست، اما باید با دل خواهرکش راه بیاید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۶

- خیلی وقته رسیدیم سینا. چرا دیر کردی؟

- دو دقیقه دیگه اون جام.

می گوید و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع می کند.
تیرداد می پرسد:

- کجا بود؟

تسنیم بزاز دهانش را فرو می برد. هنوز هم از برادرش خجالت می کشد.

- الان می رسه.

گفتنش یکی می شود با صدای شدید ترمزی که از سمت چپ می آید. همگی به آن سمت نگاه می کنند؛ ماشین سیناست. دو دقیقه اش فقط سی ثانیه طول کشید!

تیرداد هنوز هم از دستش شکار است. از آینه به تسنیم نگاه می کند و می گوید:
- تا نگفتم پیاده نشو.

تسنیم درمانده و پر استرس "باشه" ای می گوید و تیرداد پیاده می شود. دست به سینه می ایستد و به ماشین تکیه می زند. با اخمی کمرنگ، چشم می دوزد به سینا که توی ماشینش نشسته.

سینا توی آینه‌ی جلویی ماشین، موهایش را مرتب می کند و دستی به ابروهایش می کشد. از روی صندلی شاگرد، شاخه گل رز سرخی که خریده را برمی دارد و پیاده می شود. با تیرداد که چش در چشم می شوند، تای ابروی تیرداد بالا می پرد و گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می آید. گل خریده برای خواهرش! زیادی پررو تشریف دارد این مثلاً رفیقش!

سینا جلو می آید. لبخند به لب، مقابلش می ایستد و می گوید:

- به! برادرزن آینده! احوال شما؟

می گوید و به تسنیم که توی ماشین نشسته و نگران نگاهشان می کند، نگاه می کند. چشمکی به رویش می زند و تسنیم بی اراده لبخندی کمرنگ می زند. اخم تیرداد غلیظتر می شود:

- منو نگاه!

سینا نگاهش می کند:

- جان؟

- آدم باش!

سینا توی گلو می خندد. پلک می بندد و دست روی چشمش می گذارد:

- چشم!

بعد، نگاهش می کند و دستش را پایین می آورد:

- علی خبرو بهت رسوند؟

تیرداد سری به نشانه‌ی "آره" تکان می‌دهد. سینا نفسی- عمیق و آسوده می‌کشد:

- خوبه!

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- اجازه هست ما بریم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۷

تیرداد کمی خیره به چشمانش نگاه می‌کند، انگار که دارد با این نگاه برایش خط و نشان می‌کشد. بعد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابل نگاه سینا تکان می‌دهد و می‌گوید:

- سینا، غلط اضافه نمی‌کنی. فهمیدی؟

سینا با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

- سعی خودمو می‌کنم!

تیرداد خصمانه نگاهش می کند و سینه کوتاه می خندد:
 - شوخی کردم بابا. غیرتی نشو، واسه فردا بادمجون
 پای چشمم لازم ندارم!

تیرداد خنده‌ای که می رود تا روی لبش بنشیند را به موقع
 مهار می کند و چشم از سینه می گیرد. اخم‌هایش را بیشتر
 توی هم می کشد. تکیه از ماشین می گیرد و در عقب را
 برای تسنیم باز می کند. تسنیم پیاده می شود. نیم نگاهی به
 سینه می اندازد و بعد، سر به زیر و آهسته سلام می کند.
 سینه چند لحظه‌ای خیره نگاهش می کند؛ نگاهی پر از
 شیفتگی، نگاهی پر از دلتنگی. لبش به لبخند کش می آید:
 - سلام عزیز دلم.

شاخه گل را به سمتش می گیرد و قلب تسنیم توی سینه
 آب می شود. لب می گزد تا لبخندی عمیق مهمان صورتش
 نشود، جلو برادرش خجالت می کشد، شاید هنوز هم کمی
 می ترسد. بی آن که سر بلند کند، گل را می گیرد و زیر لب
 می گوید:
 - مرسی.

تیرداد نگاه از آن‌های می‌گیرد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و سر
به اطراف تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- لا الهه الا الله!

بعد، به سینا نگاه می‌کند و دوباره با انگشت اشاره برایش
خط و نشان می‌کشد:

- قبل هفت برش می‌گردونی خونه، فهمیدی؟

سینا کوتاه می‌خندد و سر به اطراف تکان می‌دهد:

- بتازون داداشم، فعلاً بتازون. نوبت ما هم میشه!

تیرداد چپ نگاهش می‌کند. سینا ابروی برایش بالا می‌اندازد
و بعد، رو می‌کند به تسنیم و به ماشینش اشاره می‌زند:

- بفرمایید خانوم.

تسنیم به تیرداد نگاه می‌کند و تیرداد با یک بار بسته و باز
کردن پلک‌هایش، اجازه‌ی رفتن می‌دهد. قدم که برمی‌دارد،
سینا جلوتر از او می‌رود و در سمت شاگرد را برایش باز
می‌کند. بعد، ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند.
استارت می‌زند و هیجان زده می‌گوید:

- خب، بریم که بریم!

و ماشین رسماً از جا کنده می‌شود. تیرداد تا آخرین لحظه
با نگاه دنبالشان می‌کند. بی‌اراده آهی غلیظ می‌کشد.
خواهر کوچکش چقدر زود بزرگ شد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۸

- یه ذره هم ما رو نگاه کن خوشگل خانوم!

تسنیم چشم از جاده‌ی پشت شیشه می‌گیرد و به سینا
نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. لبخند سینا کشی می‌آید. به رو
به رویش نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چرا ساکتی؟

نمی‌داند چرا معذب است، انگار که هنوز هم نگاه و
حضور تیرداد را حس می‌کند!

- چی بگم؟

سینا همان طور که نگاهش به جاده است، تای ابرو بالا می دهد و با ناخن انگشت شست، گوشه ی ابرویش را می خاراند:

- او ممم... مثلاً بگو چقدر خوشحالم از این که دوباره می بینمت! چقدر دلم واست تنگ شده بود! چقدر خوب که همه چی درست شد...

تسنیم کوتاه می خندد:

- خب همینایی که خودت گفتی!

سینا نگاهش می کند؛ با لبخندی نرم، با چشمانی پر از عشق. زیر لب می گوید:

- دورت بگردم من!

انگار که کیلو کیلو قند توی دل دخترک آب می شود. لبخندش را جمع می کند. گونه هایش رنگ می گیرند و شرم زده نگاه می دزدد از او. مثل روزهای اول رابطه شان شده، خجالتی و پر از ناز!

- تموم شد عزیز دلم، دیگه هیچ کی نمی تونه جدامون کنه.

تسنیم نگاهش می کند:

- با تیرداد حرف زدی؟

سینا سر تکان می دهد:

- حرف زدیم، با واسطه!

- واسطه؟!

- علی.

تسنیم آهانی می گوید و می پرسد:

- چی بهش گفتی؟ اون چی گفت؟ چجوری راضی شد؟

- بریم برسیم، می گم بهت.

تسنیم نگاهی به اطراف می اندازد:

- کجا می ریم؟

- خونهی من.

تسنیم چشمانش را گرد می‌کند:

- اون جا چرا؟ سینا اگه کسی بفهمه...

سینا نگاهش می‌کند و میان حرفش می‌گوید:

- کی قراره بفهمه؟ فقط منم و تو. من که گل به خودی

نمی‌زنم، تو هم که چیزی نمیگی. هوم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۴۹

تسنیم نگران نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید. سینا لبخندی عمیق می‌زند. نگاهش را به جاده می‌دهد و بی‌هوا دست تسنیم را می‌گیرد. دخترک یک آن تکان سختی می‌خورد و می‌خواهد دست را عقب بکشد اما سینا محکم‌تر نگاهش می‌دارد.

- نمی‌دونم از نظر خان داداشت این "غلط اضافه"

حساب میشه یا نه. ولی...

دست دخترک را سمت لبش می برد. پلک می بندد و بوسه‌ای عمیق پشت دستش می نشاند. ضربان قلب تسنیم اوج می گیرد و خون می جهد زیر پوستش، گر می گیرد میان سرمای زمستان. سینا که نگاهش می کند، چشمان و لبخندش پر است از شیطنت:

- خانوم خودمه، دلم خواست!

و قلب تسنیم، می شود یک باغ سرسبز و یک دسته پروانه‌ی رنگارنگ تویش پرواز می کنند. بهار را میان زمستان دیدن، باید شبیه همین حالی باشد که دخترک حالا دارد...

سینا ماشین را مقابل خانه متوقف می کند. تسنیم خیره به ساختمان نگاه می کند. سینا در را باز می کند و می پرسد:

- چرا پیاده نمی شی؟

تسنیم نگاه درمانده‌اش را به سینا می دهد:

- همراه...

لبخند سینا جمع می‌شود و جایش را به اخمی کمرنگ
می‌دهد:

- نیست!

تسنیم تعجب می‌کند:

- نیست؟! پس کجاست؟

- این جا نیست. من آدم احمقی نیستم تسنیم، عقدم
از دست ندادم که روز به این قشنگی رو با اون زنیکه
خراب کنم. خواهشاً امروز اسم این آدمو نیار.

تسنیم با کمی مکث، آرام "باشه" ای می‌گوید و در را باز
می‌کند. پیاده می‌شوند و همراه هم به سمت خانه می‌روند.
فکر سینا پر می‌کشد سمت همراز. کجاست واقعاً؟ هیچ
خبری از او ندارد و وای اگر گیر مانی افتاده باشد...

سری به اطراف تکان می‌دهد تا این فکرها از سرش بپزند.
در حیاط را با کلید باز می‌کند. اگر پای مانی وسط بود،
حتماً او خبردار می‌شد. حتماً علی و تیرداد ماجرا را

می فهمیدند و خبرش می کردند. جای همراز حتماً امن است، امن است که دوباره به این خانه برنگشته...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۵۰

توی ایوان، سینا پیش از این که درِ خانه را باز کند، لبخند روی لبش می نشانند و می گوید:

- باید چشمتو ببندم.

تسنیم چشم گرد می کند:

- چرا؟

- سوپرایزه!

کلید می اندازد و در را کمی باز می کند، در حدی که داخل خانه دیده نشود. سپس پشت تسنیم می ایستد و چشمانش را با دو دست می گیرد:

- حالا برو تو.

تسنیم بی اراده لبخندی عمیق روی لب می نشاند. در را هول می دهد و با احتیاط داخل می رود. سینا می گوید:

- همینو مستقیم بگیر برو جلو.

- کجا می ریم سینا؟

- آشپزخونه.

حالا که مقصد را می داند، راحت تر قدم برمی دارد. سینا به سمت میز ناهارخوری هدایتش می کند و وقتی می رسند، می گوید:

- می خوام دستامو بردارم، ولی تا نگفتم تو چشمتو باز نکن.

تسنیم نخودی می خندد:

- باشه.

سینا نگاهی به میزی که برای ناهار چیده می اندازد تا چیزی کم و کسر نباشد. بعد، سریع سمت گاز می رود و شعله ای را که زیادی کم است، خاموش می کند. تند تند ظرف می آورد و مشغول کشیدن غذا می شود.

- باز کنم سینا؟

سینا نگاهش می کند و هولزده می گوید:

- نه نکنیا، صبر کن.

ظرف غذا را میان میز می گذارد. بعد، می رود و فنک می آورد. به تسنیم نگاه می کند و می گوید:

- باز نکنیا.

قلب تسنیم از هیجان تند می کوبد. روی پایش بند نمی شود. می گوید:

- بدو دیگه.

سینا شمع های روی میز را روشن می کند:

- تمومه، صبر کن.

فنک را کنار می گذارد. گل های رز سرخ را توی گلدان بلوری میان میز مرتب می کند و کارش که تمام می شود، به تسنیم نگاه می کند:

- حالا باز کن.

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۵۱

تسنیم چشمانش را باز می کند و با دیدنِ میز همه چیز
تمامِ ناهار، لبخندش عمیق می شود.

- وای سینا...

نگاهش را به سینا می دهد:

- خودت میز چیدی؟

سینا لبخند به لب سر تکان می دهد و تسنیم دوباره به میز
نگاه می دوزد:

- وای... گلا رو بین! چقدر قشنگن!

- نه به قشنگی تو.

آخ که چقدر این عاشقانه ها به جانش می چسبد! نگاه
می دوزد به خاکستری های جذاب سینا. دلش گرم می شود،
دلش می رود برای مردی که این روزها قدر بودنش را بیشتر
می داند. آخ که خدا چه عشق زیبایی برایشان رقم زده...

سینا قدمی برمی دارد و صندلی را برای تسنیم عقب می کشد:

- بشین، سرد نشه.

تسنیم پشت میز می نشیند:

- از کجا غذا گرفتی؟

سینا همان طور که به آن سمت میز می رود، تای ابرو بالا می دهد و تک خنده های می کند:

- از کجا؟!

پشت میز می نشیند و مغرورانه می گوید:

- خودم درست کردم!

چشمان تسنیم گرد می شوند:

- دروغ نگو.

و دوباره نگاهش می رود پی محتویات میز. پاستای خوش عطر و طعم رو به رویش، واقعاً کار سیناست؟ باید باور کند؟

- دروغ چی بابا؟ خودم درست کردم دیگه، از رونت یاد گرفتم. بعد یه دور گند زدن و هزار تا مصیبت شد

همینی که می بینی. دیگه خوبی بدی شو به کدبانو
بودنِ خودت ببخش.

تسنیم چند لحظه‌ای به ظرف پاستا نگاه می کند. بعد،
ابرو بالا می اندازد و می گوید:

- ظاهرش که خیلی خوبه، عطرشم عالیه. باید ببینم
طعمش چجوریه.

- بکشم برات؟

تسنیم سر تکان می دهد. سینا بشقاب تسنیم را برمی دارد و
برایش غذا می کشد. بعد، دستش را زیر چانه می زند و
منتظر به تسنیم نگاه می کند. می خواهد ببیند غذایش را
دوست دارد یا نه.

تسنیم کمی از پاستا را توی دهان می گذارد و همین که
طعمش را حس می کند، لحظه‌ای دیگر لقمه‌ی توی
دهانش را نمی جوَد.

- چطور شده؟

جان می گذارد تا چهره اش توی هم نرود. جان می گذارد و لبخندی اجباری روی لب می نشاند. غذا را به زحمت فرو می برد و می گوید:

- خ... خیلی خوب شده، آفرین!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۵۲

سینا اخمی کمرنگ بر پیشانی می نشاند. زیر نگاه خیره اش، تسنیم کمی دیگر از غذا را توی دهان می گذارد و حین جویدنش، بی اراده چشمانش را می بندد.

- تسنیم؟

تسنیم که نگاهش می کند، نگران می پرسد:

- چیه؟ خوب نشده؟

تسنیم به زحمت غذا را قورت می دهد و لب می زند:

- ناراحت نمی شی سینا؟

- چیه؟

تسنیم لبخند می زند:

- خیلی شوره!

سینا چشم گرد می کند:

- نه بابا!

چنگالش را برمی دارد و کمی از پاستا را توی دهان می گذارد.
بلافاصله پلک روی هم می فشارد و صورتش جمع
می شود:

- اوه اوه اوه! این چرا اینجوری شده؟

تسنیم ریز می خندد. سینا نگاهش می کند:

- چجوری خوردیش؟

- بد نشده که سینا، خوشمزه ست، فقط شور شده.

می گوید و بعد، می خواهد کمی دیگر از غذا بخورد که سینا
بشقاب را از مقابلش برمی دارد:

- نخور بابا، مجبوری مگه؟

از جا بلند می‌شود و بشقاب تسنیم را همراه ظرف بزرگ
پاستا سمت سینک می‌برد. همزمان غر می‌زند:

- ای تف تو روح اونی که تو دستور پخت نوشته نمک
به مقدار لازم! بی‌ناموس من اگه می‌دونستم مقدار
لازم چقدره که دست به دامن تو نمی‌شدم!

تسنیم این بار بلند بلند می‌خندد. سینا نگاهش می‌کند و با
اخمی کمرنگ، با لبخندی که تلاش می‌کند پنهانش کند،
می‌گوید:

- زهرمار! خنده داره؟

تسنیم لب می‌گزد و به زحمت خودش را کنترل می‌کند:

- ببخشید.

سینا دستش را آب می‌زند و بعد، به پشت می‌چرخد.
دست به کمر، نفس فوت می‌کند و گوشه‌ی ابرویش را
می‌خارانند:

- حالا ناهارو چی کار کنیم؟

- می‌تونیم بریم بیرون غذا بخوریم.

سینا نُچی می کند و ابرو بالا می اندازد:

- نه، این میز حیفه استفاده نشه.

سمت سالن می رود:

- زنگ می زنم پیتزا بیارن.

تا سینا زنگ بزند و برگردد، تسنیم از جا بلند می شود و پالتویش را در می آورد. دوباره سر جا می نشیند و با ذوق و لبخند میز را نگاه می کند. هر کاری که سینا برایش انجام می دهد، مثل عطر خوش همین گل های رز، حالش را خوب می کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۵۳

سینا پشت میز می نشیند و می گوید:

- عجب گندی خورد تو سوپرایزم!

تسنیم لبخند می زند:

- ولی میزت هنوزم قشنگه.

نگاهش را در آشپزخانه می چرخاند و ادامه می دهد:

- این همه مرتب بودنِ آشپزخونه، تو خونهی تو، بعد
آشپزی، واقعاً خودش یه سوپرایز بزرگه!

سینا می خندد و سری به اطراف تکان می دهد:

- ولی فهمیدیم از من یکی آشپز در نیامد، رو من حساب
نکن!

- نه اتفاقاً، واسه بار اول خیلی خوب بود. استعدادشو
داری آقای نابغه!

سینا چند لحظه ای با لبخند و سری خم شده روی گردن،
خیره نگاهش می کند. تسنیم می پرسد:

- چیه؟

- الان شدی تسنیمِ خودم. اینجوری دوست دارم دیگه!
تسنیم درمانده و مظلومانه می نالد:

- خب معذب بودم سینا.

گوشه ی لب سینا کش می آید:

- دیگه نباش!

تا رسیدنِ پیک، از هر دری حرف می‌زنند و بلند بلند می‌خندند. آن قدر که تمام درد و سختی این چند روز از یادشان می‌رود. زنگِ آیفون که به صدا در می‌آید، سینا می‌رود و دقیقه‌ای بعد، سر میز مشغول خوردنِ ناهار می‌شوند. تسنیم اولین لقمه را که می‌خورد، ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:

- اوم... چقدر خوشمزه‌ست!

سینا چپ نگاهش می‌کند:

- بهم بر خورد!

می‌گوید و چشم از تسنیم می‌گیرد و با اکراه، گازی به تکه پیتزای توی دستش می‌زند. تسنیم وا رفته می‌گوید:

- اِ سینا... ناراحت شدی؟ من که گفتم غذات خوب شده بود، فقط یه کم...

سینا ریز ریز می‌خندد و حرف تسنیم نصفه می‌ماند. هاج و واج نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- سینا؟

- سینا نگاهش می کند:
- جون سینا؟
 - چرا انقدر اذیت می کنی؟
 - ببخشید.
 - تکرار نشه.
 - سینا تای ابرو بالا می دهد:
 - قول نمی دم!

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۴۵۴

تسنیم دلخور و ساکت نگاهش می کند و سینا دلش
ضعف می رود برای نگاه معصومش. خودش را جلو
می کشد و با انگشت شست، سس گوشه‌ی لب تسنیم را
پاک می کند و لب می زند:

- من دور این چشمای شما بگردم که انقدر قشنگن؟

لبخند تسنیم کش می آید و از روی شرم، سر به زیر
می اندازد و زمزمه می کند:
- خدا نکنه.

سینا دست زیر چانه ی تسنیم می برد و سرش را آرام بلند
می کند. چشم در چشم که می شوند، می گوید:
- ببند چشمتو.

- چرا؟ بازم سوپرایزه؟
سینا سر تکان می دهد و تکرار می کند:
- ببند.

تسنیم پلک روی هم می گذارد. سینا از جا بلند می شود. از
یکی از کابینت ها، جعبه ی کوچک و مخملی سرخ را بیرون
می کشد و دوباره سر ما می نشیند. جعبه را باز می کند.
حلقه ی تک نگین را تویش مرتب می کند و جعبه را سمت
تسنیم می گیرد با قلبی که از شدت هیجان می خواهد
سینه اش را بشکافد، نفسی عمیق می کشد و می گوید:
- حالا باز کن.

باز کردنِ پلک‌هایش، همزمان می‌شود با برقِ تک‌نگین که چشمش را می‌گیرد. چشمانش گرد می‌شوند و سینا می‌گوید:

- با من ازدواج می‌کنی؟

نگاه شوکه‌ی تسنیم تا روی صورت سینا بالا می‌آید. یک لحظه نفسش توی سینه حبس می‌شود از هیجان. باورش نمی‌شود، انگار که میان یک رویا ایستاده. با تته پته لب می‌زند:

- س... سینا...

لبخند سینا کش می‌آید. دست آزادش را روی دست تسنیم می‌گذارد و آرام نوازش می‌کند:

- من کنار تو حالم خیلی خوبه تسنیم، اجازه بده از این به بعد منم حالِ تو رو خوب کنم.

تسنیم مدام نگاه می‌چرخاند میان دو چشم مهربان سینا. قلبش تند می‌کوبد. خدایا... واقعی است این حجم از شیرینی؟

- می‌خوام تاج سرم باشی، می‌خوام بیشتر از چشم‌مام
مراقبت باشم. می‌خوام تا عمر دارم دورت بگردم.

گوشه‌ی لبش بیشتر کش می‌آید. نگاهش طرح شیطنت
می‌گیرد:

- خانوم خونهی من میشی مصیبت خانوم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۵۵

چشمان تسنیم پر از اشک شوق شده. زبانش بند آمده از
هیجان و ناباوری. در جواب خواستگاری سینا، فقط
می‌تواند تند تند سر تکان بدهد به نشانه‌ی جواب مثبت.
سینا نفسی- عمیق و آسوده می‌کشد. انگار که یک بار
سنگین را از روی شانه‌هایش زمین گذاشته...

حلقه را از توی جعبه بیرون می کشد و دستش را سمت
تسنیم دراز می کند. تسنیم دست توی دست سینا
می گذارد و سینا حلقه را توی انگشتش می کند. نگاهش را
به چشمان تسنیم می دهد و می گوید:

- دیگه مال خود خودمی، مبارکم باشی!

تسنیم خنده‌ی زیبای روی لب می نشاند و دستش را مقابل
چشمانش می گیرد. با ذوق خیره می شود به حلقه زیبای
توی انگشتش. سینا دست زیر چانه می زند و می گوید:

- دوشش داری؟

به سینا نگاه می کند:

- خیلی قشنگه سینا، مرسی.

سینا خیره نگاهش می کند و لب می زند:

- آخ... الان باید محکم ماچت می کردم. بغلت می کردم
دور خونه می چرخوندمت.

نفس فوت می کند:

- حیف که به اون خان داداش عتیقه‌ت قول دادم!

تسنیم کوتاه می‌خندد و لحظه‌ای بعد، به حلقه‌اش نگاه می‌دوزد و می‌گوید:

- وای سینا... باورم نمیشه.

- باور کن خوشگل خانوم، دیگه بدبختیامون تموم شد.

دستان تسنیم را میان دو دستش می‌گیرد و نرم می‌فشارد. نفسی عمیق می‌کشد:

- خیلی زود می‌ای این‌جا پیش خودم. دیگه یه لحظه هم از خودم جدات نمی‌کنم!

تسنیم لبخندی نرم می‌زند و نگاهش را می‌دهد به نقطه‌ای روی میز. لحظه‌ای بعد، لبخندش آرام آرام خشک می‌شود.

- چی شد؟

با سوال سینا، سر بلند می‌کند:

- سینا؟

- جان؟ چرا پکر شدی؟

- آقا جانم...

- هیش... اصلاً به این چیزا فکر نکن. به هیچی فکر نکن، خودم همه چیزو ردیف می‌کنم.

تسنیم که نامطمئن نگاهش می‌کند، سینا لبخند می‌زند و می‌گوید:

- باشه مصیبتم؟

تسنیم هم لبخند می‌زند و لحظه‌ای پلک‌هایش را به نشانه‌ی "باشه" روی هم می‌گذارد. از ته دلش، از خدا می‌خواهد که عمر این حالِ خوبشان طولانی باشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۵۶

.....

- به نظرت الان دارن چی کار می‌کنن؟

شوکا کلافه شده از این سوال‌های عجیب تیرداد که همه‌شان به سینا و تسنیم ختم می‌شوند. این حجم از نگرانی را نمی‌فهمد واقعاً! نفسش را محکم فوت می‌کند و می‌گوید:

- وای تیرداد! تو رو خدا ول کن اونا رو. یه ذره هم فکر خودمون باش. دو روز دیگه مسافریم اون وقت هنوز به هیچ کارمون نرسیدیم.

تیرداد نفس فوت می‌کند و دستی به پشت گردنش می‌کشد. انگشتان دست دیگرش روی فرمان ضرب می‌گیرند. دست خودش نیست، نگران خواهر کوچولوش است. می‌گوید:

- اذیتش نکنه یه وقت؟

صدای شوکا کمی بالا می‌رود:

- نه تیرداد جان! اذیتش نمی‌کنه. بابا می‌رن یه گوشه غذاشونو می‌خورن چهار تا قریبون صدقه می‌رن برمی‌گردن دیگه. چقدر سخت می‌گیری تو!

تیرداد ابروهایش را توی هم می کشد:

- غلط کرده قربون صدقه خواهر من میره!

شوکا عاصی و درمانده می نالد:

- ای خدا...

به نیمرخ تیرداد نگاه می دوزد. این بار سعی می کند آرام تر حرف بزند:

- تیرداد جانم، بلامیسه، آخه چرا انقدر نگرانی؟ مگه خدایی نکرده قراره اتفاق بدی بیفته؟ بابا نامزدن دیگه، چرا سختش می کنی؟

- نیستن، تا وقتی رسمی نشده هیچی هم نیستن.

- باشه، اصلاً هر چی تو بگی. ولی جان شوکا انقدر فکرتو نذار اون جا. من بهت قول می دم هیچی نمیشه. خواهرتو که می شناسی، سینا هم آدمی نیست که رو حرف تو حرف بیاره.

تیرداد نفس فوت می کند و سر به اطراف تکان می دهد. زیر لب می گوید:

- چی بگم والا؟

- هیچی! فقط دیگه بهش فکر نکن. حواستو بده به سفرمون، خب؟

و بالاخره تیرداد نگاهش می کند و لبخندی نرم تحویلش می دهد:

- چشم خانم جان.

شوکا هم لبخند می زند:

- چشمات بی بلا.

دقایقی بعد، تیرداد ماشین را مقابل خانه ی پدری شوکا پارک می کند. آمده اند تا سری به زهرا خانم بزنند و احوال همراز را جویا شوند. شوکا می گوید:

- تو یه دقیقه بشین من برم بالا خبر بدم اومدیم، بهت زنگ می زنم.

- باشه، برو من منتظرم.

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۴۵۷

شوکا پیاده می شود و سمت خانه می رود. هوا آن قدر سرد است که بی توجه به اطراف، توی حیاط به سمت ساختمان می دود. داخل که می رود، یک راست به سمت بخاری کنج سالن قدم تند می کند و در همان حال، صدایش را بلند می کند و می گوید:

- مامان؟ کجایی من اومدم.

دست هایش را بالای بخاری نگه می دارد و همزمانی که تنش می لرزد از سرما، زیر لب می گوید:

- آخ... چقدر سرده!

- چطوری زبون دراز؟

شوکا به ضرب سر بلند می کند. با دیدن شهاب که مقابلش میان سالن ایستاده، چشمانش گرد می شوند و لبخندی عمیق روی صورتش می نشیند. پر از شوق لب می زند:

- شهاب!

سمت او قدم برمی دارد و می پرسد:

- کی اومدی؟

شهاب لبخندش را کش می دهد:

- دیشب رسیدم.

شوکا مقابلش می ایستد:

- چه بی خبر!

شهاب شانه بالا می اندازد:

- یهوپی شد دیگه.

- خوب کردی اومدی. آخ... چقدر دلم تنگ شده بود
برات!

همدیگر را در آغوش می کشند و به قد دلتنگی هایشان،
غرق آرامش می شوند. از وقتی دور شدند از هم، بیشتر
قدر کنار هم بودن هایشان را می دانند...

- سلام.

با صدای همراز، از هم جدا می‌شوند. شوکا نگاهش می‌کند و لبخندش خشک می‌شود. تازه حواسش جمع می‌شود که برادرش و همراز، حالا با هم توی یک خانه هستند! سرد می‌گوید:

- سلام.

شهاب می‌گوید:

- بیا بریم نهار، مامان داره غذا می‌کشه.

شوکا نگاهش می‌کند و سری تکان می‌دهد:

- باشه. تیرداد پایینه، بهش زنگ بزنم بیاد بالا.

می‌گوید و نگاهش سمت همراز می‌رود. تیرداد نیامد چون شوکا می‌خواست اول همراز سر و وضعش را رو به راه کند. حالا به لطف حضور شهاب، لباسی مناسب به تن دارد و شال روی سرش است. خدا را شکر می‌کند که حرمت سرش می‌شود! خبر ندارد از دیشب، خبر ندارد از حضور ناگهانی شهاب و همرازی که با این غریبه‌ی تازه از راه رسیده، بیشتر از هر آشنایی راحت بود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۵۸

با تیرداد تماس می‌گیرد و همگی توی سالن منتظرش می‌مانند، زهرا خانم هم می‌آید. تیرداد که در می‌زند، شهاب خودش بلند می‌شود و در را برایش باز می‌کند. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- خوش اومدی داماد.

تیرداد داخل می‌آید. از روی ادب، دست روی سینه می‌گذارد و سری خم می‌کند:

- مخلصم! رسیدن بخیر آقا شهاب.

- آقا شهاب چیه؟ راحت باش با من.

تیرداد لبخند می‌زند و دست روی چشمش می‌گذارد:

- چشم، مخلصتم هستم.

پیش از این، فقط دو سه باری با تماس تصویری همدیگر را دیده و حرف زده بودند. شهاب نتوانسته بود برای مراسم خواستگاری و مجلس عقد خودش را برساند؛ کار و شرکت را بهانه کرده بود.

دقیقه‌ای بعد، همگی دور میز ناهار می‌نشینند. شوکا از شهاب می‌پرسد:

- پس دنیز کو؟ صداش نکردی؟

همراز به شوکا نگاه می‌کند و ناخواسته اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. دنیز؟!

شهاب که تا این لحظه، مشغول بگو و بخند با تیرداد بود، به خواهرش نگاه می‌کند و لبخندش خشک می‌شود. همسرش را می‌گوید. با اخمی کمرنگ، نگاه از او می‌گیرد و دیس برنج را برمی‌دارد:

- دنیز نیومده.

شوکا چشمانش را گرد می‌کند:

- بازم نیاوردیش؟ یعنی چی شهاب؟ می‌دونی چند وقته ندیدیمش؟ چرا همیشه تنها می‌ای آخه؟

شهاب نگاهش می‌کند:

- نمی شد شرکتو ول کنیم به امون خدا، یکی باید بالا سر کار باشه یا نه؟

شوکا حرصی می خندد:

- بهونه، همش بهونه!

شهاب قاشق و چنگالش را توی بشقاب رها می کند و پلک روی هم می گذارد. بی صدا نفس فوت می کند و کمی مکث می کند تا از کوره در نرود. چشمانش را که باز می کند، می گوید:

- شوکا جان، تو که می دونی وضعیت کار ما رو. وقت سر خاروندن نداریم. دیدی که، واسه عقدتم نتونستم خودمو برسونم، شرمنده تم هستم. الانم چند روز اومدم شما رو ببینم و سریع برگردم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۵۹

- کی تو رو می خواد ببینه آخه؟

زهره خانم هینی می کشد و سرزنش وار می گوید:

- شوکا؟

تیرداد که کنار شوکا نشسته، با چشمانی گرد شده نگاهش می کند و آرام می گوید:

- شوکا جان؟ چه طرز حرف زدنه؟ زشته.

شهاب توی گلو می خندد و می گوید:

- بذاریه ماه از عقدت بگذره، بعداً از این سلیطه بازیات رونمایی کن. به این زودیا دامادمونو پشیمون نکن، گناه داره.

شوکا چپ نگاهش می کند و حرصی می گوید:

- اینم واسه من شده سینای دوم!

قلب همراز توی سینه فرو می ریزد. فوراً سر به زیر می اندازد و با غذایش مشغول می شود. شهاب با همان لبخندش، کمی اخم می کند:

- سینا؟!

شوکا با لبخندی از سر ذوق، نگاهی به تیرداد می‌اندازد و رو به شهاب می‌گوید:
- نامزد تسنیمه.

یک آن غذا توی گوی همراز می‌پرد و به شدت به سرفه می‌افتد. نگاه همه سمت او می‌چرخد. زهرا خانم که کنارش نشسته، می‌گوید:

- چی شد دختر جان؟

شهاب هولزده پارچ را برمی‌دارد و برایش آب می‌ریزد. لیوان را به دست مادرش می‌دهد و می‌گوید:
- بده اینو بخوره.

همراز آب می‌نوشد و همزمان، شوکا با تای ابروی بالا رفته، به تیرداد نگاه می‌کند. با سر اشاره‌ی نامحسوسی به همراز می‌زند؛ انگار که می‌خواهد او را متوجه علاقه‌ی همراز به سینا کند. تیرداد کلافه رو می‌گیرد از او و نفس فوت می‌کند و سر به اطراف تکان می‌دهد. زیر لب می‌گوید:
- لا الهه الا الله!

شهاب که خیالش از بابت حال همراز راحت می شود، رو
به شوکا می گوید:

- خب، می گفتی.

- آره دیگه، نامزدن. تسنیمو که می شناسی؟

- آره، همون دوستته دیگه.

به تیرداد نگاه می کند و ادامه می دهد:

- خواهر دامادمون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۴۶۰

تیرداد لبخندی می زند و می گوید:

- البته نامزد که... نیستن.

شوکا نگاهش می کند و غر می زند:

- تیرداد! خب می شن دیگه، چیزی نمونده که!

بعد، نیم نگاهی به همراز می اندازد و رو به شهاب می گوید:

- قراره فردا شب بیان خواستگاری.

یک لحظه روح از تن همراز جدا می‌شود. جان از بدنش می‌رود، سرگیجه می‌گیرد، چشمانش سیاهی می‌روند. حس می‌کند قلبش توی سینه پاره پاره می‌شود، حس می‌کند کم مانده تا پاره‌های قلبش، همچون لخته‌های خون از گلویش بیرون بریزند.

پیش نگاهش، تصویر یک جفت چشم خاکستری و مهربان جان می‌گیرد. توی گوشش، صدای مردانه زمزمه می‌کند: "نمی‌دونم کجا، چه کار خوبی کردم که خدا تو رو گذاشته جلو راهم همراز. دمت گرم رفیق! رو به راهم کردی امروز..."

چنگ می‌اندازد به یقه‌ی لباسش. نفس کم آورده. با دهانی باز، عمیق نفس می‌گیرد اما ریه‌هایش یاری‌اش نمی‌کنند. رفیقش، رفیق نیمه راه شده. می‌رود تا باقی راه را، همراه و هم‌شانه‌ی یکی دیگر باشد. باز هم همراز می‌ماند تنهایی، باز هم او می‌ماند جا ماندن و دوست داشته نشدن...

شهاب لبخند می زند:

- مبارکه، ایشالا خوشبخت بشن.

تیرداد تشکر می کند. شوکا به همراز نگاه می کند و می گوید:

- همراز جون؟ خوبی؟

همراز گیج و مات و با چشمانی خیس نگاهش می کند. هیچ از سوالش نفهمیده. لحظه‌ای بعد، زیر نگاه خیره جمع احساس مرگ می کند. از جا بلند می شود و زمزمه می کند:

- ببخشید.

قدم‌های بلندش را سمت اتاق خوابش می کشد. دست روی دهانش می گذارد تا کار بغضش به هق هق کشیده نشود و رسوایش نکند. در اتاق را که می بندد، همان‌جا به در تکیه می زند و آرام آرام، سر می خورد و روی زمین می نشیند. هر دو دستش را روی دهان می فشارد و هق می زند و جیغ‌هایش را خفه می کند. صدای خنده‌های جمع، روح و روانش را خط خطی می کند. لعنت به این

سرنوشت شوم! لعنت به دلی که هنوز هم برای یک
جفت تپله‌ی خاکستری می‌تپد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۱

"یکشنبه، بیست و سوم دی"

صدای بوق‌های انتظار را که می‌شنود، موبایل را روی
بلندگو می‌گذارد و بعد، آن را روی میز می‌گذارد. توی آینه
به خودش نگاه می‌کند. یقه‌ی پیراهن سفیدش را مرتب
می‌کند، دکمه‌های سر آستینش را می‌بندد، ساعتش را
دست می‌کند...

- بله؟

صدای علی را که از پشت خط می شنود، لبخندی عمیق می زند و حین مرتب کردن موهایش، می گوید:

- علی؟ بابا کجا موندی پس؟ ساعت تو دیدی؟

علی پوفی می کشد:

- ما حاضریم، فقط...

لبخند سینا رنگ می بازد:

- چی شده؟

- بردیا رو چی کارش کنم فرهاد؟

سینا لب روی هم می فشارد. اصلاً آن بچه را یادش نبود. موبایل را برمی دارد و لبه‌ی تخت می نشیند:

- یعنی چی چی کارش کنم؟

- همیشه با خودمون بیاریمش، خطرناکه.

سینا اخم می کند و صدایش کمی بالا می رود:

- این دیگه مصیبت زدن داره؟ بابا همش یکی دو

ساعته دیگه، بسپرش به یکی بیا بریم، دیر شد.

علی هم کمی بلندتر حرف می زند:

- امانت مردمو بدم دست یکی دیگه؟ بعد اون وقت
بلاپی سرش بیاد تو جواب مادرشو میدی؟

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و پشت گردنش را محکم
ماساژ می‌دهد:

- چی کار کنم الان؟

علی چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. بعد، می‌گوید:

- به قول خودت همش یکی دو ساعته، میارمش پیش
مادرش.

سینا پلک روی هم می‌گذارد و لب می‌گزد. همراز
کجاست؟ خیلی وقت است از او هیچ خبری ندارد...

- الان راه می‌فتم، بچه رو می‌ذارم خونه‌ی تو از اون‌جا
با هم می‌ریم.

سینا با صدای خفه‌ای لب می‌زند:

- تیرداد بهت نگفته؟

علی سکوت می کند. سکوتی چند لحظه ای که برای سینا،
 قد چند ساعت می گذرد. پشیمان نیست؟ اگر هزار بار
 دیگر هم زمان به عقب برمی گشت و باز هم همراه او را در
 آن وضعیت بالای سر تسنیم می دید، باز هم او را از خانه
 بیرون می کرد. تسنیمش را که از سر راه نیاورده. سر او با
 هیچ کس شوخی ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۲

- کی می خوای دست از این کله شق بازیات برداری
 فرهاد؟ آدم نمیشی— تو؟ برداشتی زنه رو از خونه
 پرتش کردی بیرون به هیچ جاتم حساب نیست که
 کجا رفته؟ واقعاً آفرین به بی خیالیت!

سینا کلافه نفسش را فوت می کند:

- سر جدت یه امشبه رو از ما بکش بیرون علی. هر کاری می کنی بکن فقط بیا زودتر بریم. یه امشب اسم اون زنیکه رو نیار گند نزن تو اعصابم.
- هیس... چه خبرته بابا، آرام!

صدای سینا بالا می رود:

- نمی تونم آرام باشم لامصب! نصفه شب اومدم خونه دیدم با یه بالش و ایستاده بالا سر تسنیم می خواد خفهش کنه. تو جای من بودی چی کار می کردی؟ هان؟ د بگو دیگه!

علی سکوت می کند. این جای داستان را تیرداد برایش نگفته بود، اصلاً این تکه را نمی دانست که بخواهد چیزی بگوید! چند لحظه بعد، آرام می گوید:

- خيله خب، داد نزن. جمع کن خودتو.

سینا پلک روی هم می گذارد و دست مشت شده اش را، آرام اما پی در پی به پیشانی اش می کوبد و پایش را تند تند

تکان می‌دهد. چرا در خوب‌ترین لحظه‌هایش هم، یک آرامش محض حقیقت نیست؟

- من می‌دونم همراز کجاست.

سینا چشمانش را باز می‌کند:

- چی؟ کجاست؟

- خونهی مادرزن تیرداد.

چشمانش گرد می‌شوند و همزمان کمی اخم می‌کند:

- اون‌جا چرا؟

علی داستان شوکا و به موقع رسیدن و پناه دادنش به همراز را، درست همان‌طور که تیرداد برایش تعریف کرده، برای سینا می‌گوید. سینا که خیالش راحت شده از جانب سلامت همراز، نفسی-آسوده می‌کشد و لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد. خوب است که این ماجرا در دسر تازه‌ای درست نکرده برایش.

- آماده باش تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت. باید بچه رو ببریم پیش مادرش!

سینا کمی نگران می شود:

- در دسر نشه علی؟

- نترس، یکی دو ساعت اتفافی نمیفته. گل و شیرینی خریدی دیگه شاه دوما؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۳

.....

زیپ کاپشنش را بالا می کشد، کلاه کاسکت مشکی اش را برمی دارد و از اتاقکش بیرون می رود. هوا زیادی سرد و استخوان سوز است، فوراً می دود و خودش را به خانه

می‌رساند. اطراف را نگاه می‌کند و هیچ‌کس را نمی‌بیند.
سمت اتاق شوکا می‌رود و در می‌زند:

- شوکا؟ خوابیدی؟

همراز کنج دیوار و روی تخت، در خودش مچاله شده.
پاهایش را بغل گرفته و سر روی زانوهایش گذاشته.
صدای شهاب را که می‌شنود، سر بلند می‌کند و میان
تاریکی اتاق، به در چشم می‌دوزد.

شهاب تقه‌ی دیگری به در می‌کوبد:

- شوکا؟

آن‌قدر گریه کرده که دیگر اشکی توی چشمانش نیست.
بینی‌اش را بالا می‌کشد و با صدای گرفته می‌گوید:

- این‌جا نیست.

شهاب با کمی مکث، می‌گوید:

- میشه پیام تو؟

خم می شود و شالش را که پایین تخت افتاده، روی سر می گذارد. دستی پای چشمانش می کشد و می گوید:
- بفرمایید.

در به آرامی باز می شود و نور که به صورتش می تابد، ناخواسته پلک می بندد و رو می چرخاند. چشمانش می سوزند، شاید هم دلش نمی خواهد شهاب خون توی سفیدی چشمانش را ببیند. شهاب می گوید:
- چرا تو تاریکی نشستی؟

و بعد، لامپ را روشن می کند. نور، چشمان همراز را می زند و او بیشتر پلک روی هم می فشارد. شهاب لحظه ای خیره نگاهش می کند و بعد، توی سالن چشم می چرخاند. کسی را نمی بیند. داخل اتاق می رود و در را پشت سرش می بندد.

همراز با صدای در، سر بلند می کند و می گوید:

- شوکا با زهرا خانوم رفته خونهی همسایه تون.

شهاب لبه ی تخت می نشیند و کلاه کاسکت را پایین پایش می گذارد. لبخندی می زند و می گوید:

- چه خوب! تا برگردن یه کم حرف بزنیم؟

همراز خیره نگاهش می کند. شهاب هم چشم برنمی دارد از او و چشمان پف کرده، اما همچنان زیبا و خوش رنگش!

- حالت خوبه همراز؟ دیروز سر ناهار یهو پا شدی رفتی، بعدشم دیگه ندیدمت. چیزی شده؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۴

چیزی شده؟ فاجعه تر از این که امشب، فرهاد می رود تا از آن دخترک خواستگاری کند، چیزی دیگری می توانست اتفاق بیفتد؟ چشم می دزدد از شهاب و لب می گزد. کاش این بغض لعنتی دست از سرش بردارد!

- نه، چیزی نشده، خوبم.

شهاب تک خنده‌ای می‌کند:

- داری دروغ می‌گی که!

همراز که نگاهش می‌کند، ادامه می‌دهد:

- بغض کردی، صدات می‌لرزه، چشمت قرمزن، تو

تاریکی نشسته بودی... خوبت اینه بدت چجوریه؟

همراز نمی‌داند چه بگوید. دوباره نگاه می‌گیرد و می‌گوید:

- میشه تنها باشم؟

شهاب با کمی مکث، می‌پرسد:

- خواستگاری امشب ناراحت کرده؟

به ضرب سر بلند می‌کند و با نگاهی ناباور، خیره‌ی چشمان

شهاب می‌شود. شوکا همه چیز را به او گفته؟ گوشه‌ی لب

شهاب کش می‌آید:

- پس حدسم درست بود. خب؟ مشکل چیه؟

- شوکا بهت گفت؟

شهاب کمی اخم می‌کند:

- نه، کسی چیزی به من نگفته.

- پس...

- گفتم که، حدس زدم فقط! دیروز بحث خواستگاری بود دیگه، یهو به هم ریختی اومدی تو اتاق. درسته؟

شوکا فقط نگاهش می‌کند، نه تایید و می‌کند و نه رد. با خودش که تعارف ندارد؛ از این که این مرد بفهمد دلش پیش داماد امشب گیر است، خجالت می‌کشد.

شهاب نفسی عمیق می‌گیرد و شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- باشه، دخالت نمی‌کنم.

کلاش را برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود:

- به هر حال کمک خواستی رو من حساب کن. من از دیروز فکرم پیش توئه، خوشحال می‌شم بتونم کاری واست بکنم.

همراز با صدایی خفه تشکر می‌کند. شهاب می‌گوید:

- من دارم می‌رم بیرون یه چرخ بزنم. ماما اینا اومدن اگه پرسیدن بهشون بگو.

همراز "باشه" ای زمزمه می کند و شهاب از اتاق بیرون می رود. صدای زنگ آیفون که بلند می شود، راهش را به آن سمت کج می کند. اخمی کمرنگ بر پیشانی اش می نشیند؛ مردی را که تصویرش توی صفحه ی آیفون نقش بسته، نمی شناسد. گوشی را برمی دارد و می گوید:

- بله؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۵

همراز گوشش پیش شهاب است و مشتاق است بداند پشت در کیست. شهاب می گوید:

- شما؟

لحظه ای بعد، صدایش پر از شوق می شود:

- به! خیلی خوش اومدین... آره هستن... بفرمایید...

صدای قدم‌های سریعش، به اتاق نزدیک می‌شود. تقه‌ای
به در می‌کوبد و می‌گوید:

- همراز؟ دم در با تو کار دارن.

همراز جا می‌خورد:

- با من؟!!

از روی تخت پایین می‌آید و در را باز می‌کند. از شهاب
می‌پرسد:

- کیه؟

شهاب اخمی کمرنگ روی پیشانی دارد:

- یکیه به اسم علی، سینا هم باهاشه.

قلب همراز توی سینه فرو می‌ریزد. نگاهش سمت درِ خانه
می‌چرخد و شهاب می‌گوید:

- نگفته بودی سینا رو می‌شناسی.

همراز نگاهش می‌کند:

- باید می‌گفتم؟

شهاب شانه بالا می اندازد. همراه که دلخور شده از لحن شهاب، نگاه از او می گیرد و سمت در می رود. فرهاد پشت در است. قبل از خواستگاری امشب، آمده تا او را ببیند. قلبش تند می کوبد، حتماً کار مهمی دارد...

شهاب رفتنش را خیره نگاه می کند و توی مغزش، داستان‌هایی برای حال خراب همراه و ربطش به این خواستگاری سر هم می کند. همراه که از خانه بیرون می رود، او هم قدم برمی دارد و پشت سرش به حیاط می رود. از کنار همراه که سمت در حیاط می رود، می گذرد و می گوید:

- صبر کن من باز می کنم.

در را باز می کند و با علی رو به رو می شود. علی لبخند می زند و می گوید:

- سلام.

شهاب هم لبخند می زند:

- سلام، خوش اومدین. بفرمایید داخل.

- ممنون، مزاحم نمی شم. همراه خانوم تشریف نیاوردن؟

همراز جلو می آید و می گوید:

- چی شده؟

علی با همان لبخند، به چهره‌ی نگران همراز نگاه می کند:

- سلام. نترسید خانم، خوش خبرم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۶

می گوید و بعد، به پشت سرش نگاه می کند؛ به ماشینش که آن طرف کوچه پارک شده. همراز رد نگاهش را دنبال می کند و سینا را که روی صندلی شاگرد می بیند، یک لحظه یادش می رود نفس بکشد. نگاهشان که به هم گره می خورد، دلش تیره و تار و می شود از اخم غلیظ فرهاد. بعد از چند روز دوری که برای همراز قد یک عمر طول کشید، حالا جز همین اخم و نگاه پر کینه، چیزی از این مرد دوست داشتنی نصیبش نمی شود...

سینا نگاه از همراز می‌گیرد و نفسش را فوت می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و همان‌جا می‌ایستد. ذره‌ای از خشمش کم نشده که هیچ، حالا با دیدن دوباره‌ی همراز و یادآوری آن شب لعنتی، حس می‌کند رگ گردنش هر آن ممکن است پاره شود!

همراز بی‌اراده لبخندی تلخ روی لب می‌نشانند و تصویر فرهاد پیش چشمش تار می‌شود. چقدر زیبا شده امشب! با آن کت و شلوار خاکستری و پیراهن سفید و موهای رو به بالا شانه شده‌اش، با آن چشمان جذاب و بی‌رحمش، چقدر دوست‌داشتنی‌تر از هر وقت دیگری شده فرهادش... فرهادی که از امشب، دیگر سهم او نیست!

بی‌توجه به نگاه گیج شهاب و تعجب علی، قدم به قدم جلو می‌رود و مقابل سینا می‌ایستد. تمام لحظه‌های خوبشان، تمام خاطرات خوش و خنده‌هایشان در آن خانه، مثل یک فیلم از جلوی نگاهش رد می‌شود و حالا... حالا این آخرین دیدار است، آخرین وداع! مرد رو به رویش، می‌رود تا روی آوارهای آن خاطرات خوب، زندگی

جدیدی بسازد برای خودش، برای خودش و آن دخترک مزاحم! آخ که اگر تسنیم نبود، اگر آن تصادف پیش نمی‌آمد، حالا کار روزهای خوبشان به این جا نمی‌کشید...

- چقدر لباس بهت میاد، خوشتیپ شدی.

ابروهای سینا گره کور می‌خورند. هنوز هم دست بر نمی‌دارد این زن! مگر یک آدم تا چه حد می‌تواند وقیح باشد؟

- داری میری خواستگاری؟

می‌گویند، با صدایی که می‌لرزد از بغض و لبخندی که تلخ است و چشمانی که به اشک نشسته‌اند. می‌گویند و خودش، با دست خودش، طناب دار می‌اندازد دور گردن رویاهایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۶۷

- خوش به حال تسنیم!

چشمان سینا گرد می‌شوند و تای ابرویش بالا می‌پرد.
دست به سینا می‌ایستد و نامحسوس سری تکان می‌دهد.
بحث جالب شد! منتظر ادامه‌اش است.

- آدم خیلی باید شانس داشته باشه که سر یه تصادف
خدا همچین آدمی رو بذاره سر راهش. خیلی آدم باید
خوش شانس باشه که یه نفر سر هیچ و پوچ اینجوری
عاشقش بشه. من دو سال همه زورمو زدم، نشد.
واقعاً خوش به حال تسنیم که انقدر راحت...

- تو خجالت نمی‌کشی همراز؟

سینا این جمله را در عین آرامش به زبان می آورد و همراز
مات نگاهش می کند. گوشه‌ی لب سینا به پوزخندی
بی صدا کش می آید:

- من امشب دارم می رم خواستگاری. باکت شلوار
دامادی و ایستادم جلوت، اون وقت تو هنوز داری
میگی من می خواستمت و نشد؟ چجوری روت
میشه؟ یعنی یه ذره هم غرور نداری تو؟

قلب همراز مثل یک تکه بلور، توی سینه اش هزار تکه
می شود زیر بار این خواری و تحقیر. همان لبخند خشکش
هم رنگ می بازد. صدایش این بار، از حرص می لرزد:
- آدم جلو کسی که دوشش داره غرور نداره.

سینا بیشتر تای ابرو بالا می دهد، بیشتر چشم گرد می کند
و گوشه های لبش را پایین می کشد و سری تکان می دهد.
انگار که می خواهد بگوید "عجب"!

- که آدم جلو کسی که می خوادش غرور نداره، هان؟

همراز مسکوت نگاهش می کند و سینا می گوید:

- راست میگی، این غرور نداشته رو هستم. یه وقتایی آدم گیر می کنه. بالاخره پارتترته دیگه، یه موقع پول لازم بودی می دونستی طرفت داره بده باید غرور اینا رو بذاری کنار، باید صاف بری بهش بگی من پول می خوام. نه که بری زیر بلیت بابای طرف و هر چی ازت خواست...

حرفش را نیمه تمام رها می کند وقتی همراز نگاه می دزدد و پلک روی هم می فشارد. تنش به لرز می نشیند. نفسش تنگ می شود. دستش را مشت می کند. دندان روی هم می فشارد. همینش مانده بود که این فاجعه را فرهاد توی صورتش بکوبد! کم مانده بمیرد زیر بار این خجالت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۸

- تو خودتم نمی‌دونی چی می‌خوای همراز. آدمِ رو به روت عوض میشه تاکتیکتم عوض می‌کنی! تهش که چی آخه؟ خداوکیلی به کجا می‌خوای برسی؟

همراز دست می‌کشد به سینه‌ی بی‌قرارش. سینا یک لحظه نگاهش را به رو به رویش می‌دهد. با شهاب و علی که چشم در چشم می‌شود، آن دو نگاه می‌گیرند از او و با هم، آرام پچ‌پچ می‌کنند. دوباره نگاهش را می‌دهد به همراز. آرام می‌گوید:

- دست از آدمای دورت بکش دختر. انقدر تو حاشیه نباش. لامصب یه کم خودتو ببین، یه کم خودت خودتو دوست داشته باش. اصن گور بابای من و هر نره خری که می‌شناسی! خودت تو زندگی خودت جات کجاست؟ هان؟

همراز نگاهش نمی‌کند. چشمش به کف کوچه است و زنی توی وجودش زار می‌زند! دارد ذره ذره آب می‌شود. دارد می‌لرزد و نمی‌داند این از سوز زمستان است یا خجالت و حقارت...

- منو نگاه!

سر بلند می کند و نگاه خیس و به خون نشسته اش، باز هم دل این مرد را می سوزاند. زن رو به رویش کم درد نکشیده. اذیتش کرده درست، تسنیم را آزار داده، درست. اما هنوز هم یک تکه از وجودش پاک است. درد کشیده که این شده. درد هم درمان می خواهد؛ نه یک زخم تازه...

- حتی اگه تسنیم نبود، بازم ته تهش من و تو فقط می تونستیم رفیق باشیم. چون نه تو اون آدمی هستی که من می خوام، نه من اونم که به درد تو بخوره. تو غرق شدی همراز، زیادی خودتو تو فکر و خیال غرق کردی. انقدری که دیگه عقلت کار نمی کنه، نمی دونی چی درسته چی غلط.

نگاه بی قرار همراز، میان دو مردمک جذابش می چرخد و چیزی از حرف هایش نمی فهمد. سینا لبخند می زند؛ این بار واقعی، این بار بدون طعنه و تمسخر.

- انقدر غرقی که نفهمیدی پسر تو برات آوردم.

مردمک‌های همراز گشاد می‌شوند و دهانش کمی باز می‌ماند. شک می‌کند به گوش‌هایش، به شنیده‌هایش. لبخند سینا اما هوشیارش می‌کند. سینا در عقب ماشین را باز می‌کند. هانا، زنی جوان و چادری، از ماشین پیاده می‌شود و با خوشرویی سلام می‌کند. بعد، کمر خم می‌کند و سرش را توی اتاقک ماشین می‌برد. رو به پسری که نگران نگاهش می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- بیا خاله، بیا مامانتو ببین.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۶۹

بردیا با کمی مکث و تردید، دست توی دست هانا می‌گذارد و به کمکش از ماشین پیاده می‌شود. همراز مات و ناباور نگاهش می‌کند. پلک نمی‌زند، نفس نمی‌کشد حتی! انگار

که دارد خواب می‌بیند. اگر خواب و رویاست که این کوبش بی‌امان قلبش چه می‌گوید؟

بردیا دست هانا را محکم گرفته و رها نمی‌کند. نگاهش به همراز است اما همزمان، سعی دارد خودش را پشت هانا پنهان کند. می‌شناسد او را، می‌داند این زن مادرش است. اما غریبی می‌کند، خجالت می‌کشد کمی. آن قدر که در تمام عمرش با آدم‌های محدودی در ارتباط بوده، حالا مقابل این چند جفت چشمی که خیره نگاهش می‌کنند، خجالت می‌کشد.

هانا دست بردیا را به سمت جلو می‌کشد تا پشتش پنهان نشود. همزمان می‌گوید:

- کجا قایم میشی خاله؟ بیا.

نگاهش را به همراز می‌دهد:

- مامان همرازه دیگه، خجالت نداره که.

کمی خم می‌شود و پچ‌پچ‌وار، زیر گوش پسرک می‌گوید:

- مگه دلت نمی‌خواست مامانتو ببینی؟

پسرک بی‌حرف سر تکان می‌دهد.

- خب برو دیگه عزیزم، برو بغلش کن.

همراز تازه کمی به خودش می آید. پسرک رو به رویش، بردیای خودش است. جگر گوشه اش، پاره‌ی تنش، نیمه‌ی قلبش! نگاه زیبا و جنگلی اش، همان نگاه دو سال پیش است؛ دردانه اش فقط کمی بزرگ تر شده. بغض می نشیند توی گلویش، این بار از روی شوق! حضور هر کسی - جز بردیا را از یاد می برد. لب هایش تکان می خورند و زمزمه وار لب می زند:

- بردیا...

بردیا که نگاهش می کند، لبخندی روی لبش می نشیند و همزمان، اشک شوق توی چشمانش حلقه می زند. روی زانوهایش، روی زمین می نشیند و به روی پسرکش آغوش باز می کند. میان اشک و بغض، لب می زند:

- دردت به جون مامان، بیا این جا...

بردیا به هانا نگاه می کند و هانا با لبخند و لحظه‌ای پلک روی هم گذاشتن، اجازه‌ی رفتن می دهد به او. دوباره به

همراز نگاه می‌کند. تمام این دو سال، هانا هر شب عکس مادرش را نشانش داده. هر شب با عکس همراز خوابیده و هر روز با دیدن او از خواب بیدار شده. تمام این دو سال، دلش مادرِ خودش را می‌خواست و حالا...

حالا یک جفت چشم سبز و خیس، مشتاقانه نگاهش می‌کنند. حالا اینی که به رویش آغوش باز کرده، مادرش است، مادرِ خودِ خودِ خودش! دست از دست هانا بیرون می‌کشد. قدم اول را با تردید برمی‌دارد. قلب همراز سر می‌رود از هیجان. لب می‌زند:

- بیا... بیا جون دلِ من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۴۷۰

بردیا بال در می‌آورد انگار! دو قدم بیشتر فاصله‌شان نیست، اما همین دو قدم را می‌دود و خودش را محکم توی آغوش همراز می‌اندازد. همراز دستانش را دور تن کوچک

بردیا حلقه می‌کند. آن قدر محکم نگهش می‌دارد که انگار، هر آن ممکن است کسی از راه برسد و تمام جانش را از او جدا کند. می‌بوسد پسرک را، می‌بوید تنش را و مدام این چرخه را تکرار می‌کند. اشک‌ها امانش نمی‌دهند. باورش نمی‌شود. باور نمی‌کند این بار خدا، سرنوشت را باب دل او چرخانده باشد...

پسرک را از خودش جدا می‌کند و صورتش را با دو دست قاب می‌گیرد. مدام نگاه می‌چرخاند میان دو چشم زیبایش. زمزمه‌وار می‌گوید:

- آخ... دور چشمت بگردم. کجا بودی مامان؟

دوباره او را در آغوش می‌کشد:

- کجا بودی دردت به جونم...

سینا که بی‌اراده لبخندی عمیق روی لبش نشسته، نفسی عمیق و آسوده می‌کشد و نگاه از مادر و پسر می‌گیرد. به علی که آن طرف کنار شهاب ایستاده نگاه می‌کند. با سر به ماشین اشاره می‌زند و بی‌صدا لب می‌زند:

- بریم؟

علی سر تکان می دهد. با شهاب دست می دهد و
خداحافظی می کند. سمت ماشین می آید و می گوید:
- بشین هانا جان.

هانا و علی که توی ماشین می نشینند، سینا دستی روی
سر بردیا می کشد و می گوید:
- ببینمت پسر.

بردیا از آغوش همراز بیرون می آید و نگاهش می کند. سینا
روی دو پا، کنار همراز می نشیند و با ترکیب لبخند و یک
اخم کمرنگ، رو به بردیا می گوید:

- پسر خوبی باش، شلوغ نکنی آبرومونو ببری!
بردیا با لب های گل انداخته، لبخندی می زند و لب می زند:
- باشه.

لبخند سینا کش می آید، این پسر بچه زیادی دوست داشتنی
است! لپش را می کشد و می گوید:

- آفرین پسر- خوب! آخر شب میایم دنبالت، حسابی خوش بگذرون با مامانت. حله؟

بردیا سر تکان می دهد. سینا چشمکی می زند و کف دستش را نشانش می دهد:

- بزن قدش!

پسرک کف دست کوچکش را به دست سینا می کوبد. سینا از جا بلند می شود. همراز بوسه ای روی گونه ی بردیا می نشاند و لب می زند:

- دورت بگردم من...

سینا نفسی آسوده می کشد و بعد، لب می زند:

- خدا حافظ.

سمت ماشین می رود. هنوز اما دو قدم بیشتر برنداشته که همراز از جا بلند می شود و می گوید:

- فرهاد؟

سینا که به سمتش می چرخد، جان می گذارد تا لب بزند:

- ممنون...

گوشه‌ی لب سیناکش می‌آید. راه رفته را برمی‌گردد و
مقابل همراز می‌ایستد:

- دیدی؟ من سر قوالم واستادم، بچه‌تو آوردم واست.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و همراز، خیره نگاهش می‌کند.
ادامه می‌دهد:

- مادری کن واسش، وقتشه دیگه.

دستی روی موهای مشکی بردیا می‌کشد و بعد، سمت
ماشین می‌رود. می‌رود تا امشب، رویایش را به واقعیت
پیوند بزند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۷۱

.....

رو به روی آینه‌ی اتاقش ایستاده و با وسواس تمام، نقطه
به نقطه‌ی صورتش را نگاه می‌کند. چتری‌هایش را مرتب

می کند، شال نقره‌ای اش را کمی جلوتر می کشد، دستی به شومیز سفید و دامن خاکستری اش می کشد و آرایشش را چک می کند. زیبا شده امشب، چشمانش می خندند...

نفسی - عمیق می کشد. از هیجان و شادی و اضطراب، دستانش کمی می لرزند. توی آینه به خودش نگاه می کند و لبخندش کش می آید. هنوز هم باورش نمی شود که امشب، سینا به عنوان خواستگار پا به خانه شان می گذارد. خدا کند که همه چیز خوب پیش برود! آن وقت است که خوشبخت‌ترین دختر دنیا می شود...

تقه‌ای به در کوبیده می شود و نگاه تسنیم را از آینه جدا می کند:

- بله؟

صدای شوکا می آید:

- تسنیم؟

- بیا تو.

شوکا داخل می آید و با دیدنِ تسنیم، لبخندی عمیق روی صورتش می نشیند. تسنیم سلام می کند و شوکا ذوق زده می گوید:

- وای... -

تسنیم با استرس لب می زند:

- خوب شدم شوکا؟

- ماه شدی، ماه!

تسنیم لبخندی کمرنگ می زند. می گوید:

- چقدر دیر کردی!

شوکا شروع می کند به غر زدن:

- اگه بدونی من چه عذابی کشیدم! این همسایه مون هست، سارا خانوم.

- همون خیاطه؟

- آره. دو ماه پیش بهش پارچه داده بودم واسم لباس بدوزه. امروز رفتم ازش تحویل بگیرم، دیدم هنوز ریزه کاریاش مونده. گفتم بشینه بدوزه واسه امشب بپوشم لباسمو، هیچی نداشتم که! هیچی دیگه، تا الان معطل اون بودم.

- عجب! حالا خوب شده لباست؟

شوکا سمت تخت می‌رود. پلاستیک و کیف دوشی‌اش را روی تخت می‌گذارد. شال از سرش برمی‌دارد و مشغول باز کردن دکمه‌های پالتویش می‌شود:

- نمی‌دونم، باید خودت ببینی.

مشغول پوشیدن لباسش می‌شود. چند لحظه بعد، دوباره کسی به درِ اتاق می‌کوبد. نگاه هر دو سمت در می‌چرخد و تسنیم می‌گوید:

- بله؟

تیرداد پشت در است:

- حاضری خاخور(خواهر) جان؟

شوکا که لباسش را پوشیده، لبخند روی صورتش می‌نشیند:

- بفرمایید تو آقا!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۲

تیرداد داخل می‌آید. شوکا را با آن سارافون بلند مشکی و شومیز قرمز می‌بیند و لبخندی عمیق روی صورتش می‌نشیند:

- او! چه قشنگی لاکو! (چه دختر قشنگی!)

شوکا لبخندی ریز می‌زند و نگاهی به لباسش می‌اندازد:

- خوبه؟

- خیلی! مبارک باشه.

- منم بین خب!

این را تسنیم می‌گوید و تیرداد نگاهش می‌کند و شوکا بلند می‌خندد. تیرداد مات می‌ماند چند لحظه‌ای. لبخند از سر ذوقش برای شوکا، این بار لبخندی می‌شود از جنسِ همزمانِ غم و شادی. بزرگ شده خواهر کوچولوش، دارد عروس می‌شود...

نگاه تسنیم نگران می‌شود. نگاهی به خودش می‌اندازد و می‌گوید:

- بده؟

تیرداد به زحمت لبخندش را کش می‌دهد:

- نه، خیلی بهت میاد.

تسنیم اما خیالش راحت نمی‌شود. تیرداد نفسی-عمیق می‌کشد و بعدش، آهی غلیظ. رو به شوکا می‌گوید:

- علی زنگ زد گفت نزدیکن، دیگه کم کم بیاین پایین.

شوکا "باشه" ای می‌گوید و تیرداد از اتاق بیرون می‌رود. تسنیم می‌پرسد:

- شوکا؟ لباسم چیزیشه؟

- نه بابا، به این خوبی!

- پس چرا تیرداد...

میان حرفش می‌پرد:

- هیچی بابا. خواهر تحفه‌ش داره عروس میشه غمباد گرفته. بریم پایین دیگه. چایی دم کردی؟

تسنیم می شود مثل اسپند روی آتش:
 - وای شوکا... استرس گرفتم.
 - اووو... حالا خوبه قوم شوهر دارن نمیان خونه تون.
 جمع کن بابا، همون عتیقه‌ی خودته دیگه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۳

توی آشپزخانه، تسنیم چای دم می کند و شوکا لیوان‌ها را
 توی سینی می چیند. مرجان ظرف میوه را پر می کند و
 همزمان، توصیه‌های مادرانه‌اش برای شب خواستگاری را
 به تسنیم گوشزد می کند. زنگ خانه که به صدا در می آید،
 یک لحظه نفس تسنیم بند می آید! قلبش تند تند می کوبد.
 آخ که این اضطراب شیرین امشب از پا درش می آورد!

همگی به استقبال مهمان‌ها می‌روند. برخلاف خواستگاری قبلی، این بار تسنیم هم می‌آید. تیرداد در را باز می‌کند و رو به علی، لبخند به لب می‌گوید:

- به! خوش اومدی ادش!

علی هم لبخند روی لب دارد. سلام می‌کند و بعد از تشکر، کنار می‌ایستد تا اول هانا و سینا داخل بروند. همه با هم مشغول خوش و بش می‌شوند. سینا داخل که می‌آید، چشمش که به تسنیم می‌افتد، دلش توی سینه می‌لرزد برای این حجم از زیبایی. لبخند به لب جلو می‌رود. دسته گل رزهای سرخ و سفید را به دستش می‌دهد و آرام می‌گوید:

- ای جون! چه هلویی!

تسنیم به آنی گر می‌گیرد از خجالت. گونه‌هایش رنگ می‌گیرند و فوراً بقیه را نگاه می‌کند تا خیالش راحت شود کسی صدای سینا را نشنیده. لب می‌زند:

- هیس...

سینا توی گلو می خندد. سرش را کمی جلوتر می برد و پر
شیطنت پچ می زند:

- ببخشید دختر خانوم، درِ اتاقتون قفلم میشه؟

تسنیم آرام هینی می کشد و لب می گزد و چشم می دزدد از
سینا. توی این موقعیت هم دست از این کارهایش
نمی کشد! سینا لب می گزد تا خنده اش، رسوایش نکند.
فوراً عقب می کشد و همراه جمع، راهی سالن می شود.

شوکا بازوی تسنیم را می کشد و توی آشپزخانه می بردش.
حرصی اما آرام می گوید:

- درد بگیره شما رو! این پسره چی پچ پچ می کرد زیر
گوشت نیش و شده؟

تسنیم لبهایش را جمع می کند تا نخندد:

- چیزی نمی گفت که!

شوکا چپ چپ نگاهش می کند:

- تو که راست میگی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۴

توی سالن، جمع ده دقیقه‌ای را به خوش و بش می‌گذرانند. سینا اما دلش طاقت ندارد. با تک سرفه‌ای ساختگی، توجه جمع را به خودش جلب می‌کند و می‌گوید:

- خب دیگه، کم کم رسمیش کنیم، هان؟

مرجان با لبخند، سری برای تاییدش تکان می‌دهد و حمیدرضا تمام زورش را می‌زند که اخم نکند! سینا رو به تیرداد که کنارش، روی مبل میزبان نشسته، لبخند به لب می‌گوید:

- گفتم دست بزرگ‌ترمو بگیرم پیام خواستگاری...

تیرداد شرمنده چشم می‌دزدد و سینا، این بار نگاهش بین مرجان و حمیدرضا می‌چرخد:

- من پدر ندارم. ولی دو روز پیش رفتم اجازه رو از مادرم گرفتم.

به علی که کنارش نشسته نگاه می کند. لبخندش کش می آید و علی هم به رویش لبخند می زند. دست روی پای او می گذارد و رو به حمیدرضا و مرجان ادامه می دهد:

- علی جای برادر بزرگترمه، هانا خانومم مثل خواهرم. خلاصه که...

نمی داند چه بگوید. از اضطراب، پیشانی و پشت گردنش عرق کرده. رو می کند به علی و پچ پچ وار می گوید:

- دهنتم سرویس علی! حرف بزن دیگه لامصب، من که نباید اینا رو بگم.

علی کوتاه و بی صدا می خندد و تکیه از پشتی مبل می گیرد. رو به حمیدرضا می گوید:

- راستش... آقا حمید، این دومین باریه که من تو یه مجلس خواستگاری هستم. اولیش که خودم داماد بودم اصلاً نفهمیدم چی شد، مراسم چجوری پیش رفت. الانم زیاد نمی دونم چی باید بگم. خدا رو شکر دو طرف همدیگه رو می شناسید، شیش ماه با هم زندگی کردین، دیگه آقا فرهاد نیاز به تعریف من نداره.

یک نگاه به سینا می اندازد و شوخی وار می گوید:
 - خلاصه که اومدیم اگه شما اجازه بدین، تسنیم
 خانوم رو واسه پسرمون خواستگاری کنیم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۵

تسنیم که توی آشپزخانه، به دیوارِ مجاور سالن تکیه زده،
 کیلو کیلو قند توی دلش آب می شود. لبخند عمیقش را با
 لب گزیدنی مهار می کند و کمی سر پیش می برد تا از گوشه ی
 دیوار، نگاهی به سالن بیاندازد. شوکا فوراً می آید و آستین
 لباسش را می کشد:

- دیوونه چی کار می کنی؟ بیا این ور یکی می بینه.
 تسنیم با حرکتی، دستش را آزاد می کند و پچ پچ وار می گوید:
 - !... ول کن شوکا، بذار ببینم چه خبره.

و دوباره توی سالن سرک می کشد. سینا که پچ‌پچ‌ها به گوشش رسیده، یک لحظه که کسی حواسش نیست، سر بلند می کند و سمت تسنیم نگاهی می اندازد. تسنیم با دیدنش هینی می کشد و فوراً عقب می کشد. شوکا می پرسد:

- چی شد؟

- سینا دید.

شوکا ضربه‌ای آرام به پیشانی تسنیم می کوبد:

- خاک تو سرت! دختره‌ی هول!

سینا توی گلو می خندد و سری به اطراف تکان می دهد. خیره به نقطه‌ای روی میز جلوی مبل، گوشش را می گذارد پیش حرف‌های جمع. علی می گوید:

- آقا فرهادو از هر نظر که شما بگی من تاییدش می کنم. با اخلاق، با معرفت، زیر و زرنک... تو یه کلام، مرده آقا حمید! خیلی مرده!

حمیدرضا سر تکان می دهد فقط. علی از جان و دل مایه می گذارد برای سینا:

- خدا رو شکر خونه از خودش داره، ماشین داره، تحصیلاتشم که... گفتن نداره دیگه، پسر من نابغه‌ست! دانشگاه‌های اونور سر و دست می‌شکنن واسش.

- شغلش چیه آقازاده‌تون؟

حمیدرضا لبخندزنان، می‌پرسد و جمع در سکوت فرو می‌رود. لبخند علی کمی رنگ می‌بازد، سینا مات و شوکه نگاهش می‌کند و توی آشپزخانه، انگار کسی - یک سطل آب یخ روی تسنیم می‌ریزد. نگاه ناباور و غمزده‌اش سمت شوکا می‌چرخد. شوکا با دو دستش، دست تسنیم را می‌گیرد و لب می‌زند:

- چیزی نمیشه، نترس.

می‌گوید اما خودش به گفته‌اش باور ندارد. می‌ترسد واقعاً، از مخالفت حمیدرضا می‌ترسد...

علی می‌گوید:

- آقا حمید، گفتم که، فرهاد نابغه‌ست، کسیه واسه خودش. الان درگیر ماجرای اون قمارخونه‌ها و مانی اخوانیم. دست و بالمون بسته‌ست. ولی به محض این که این ماجرا تموم شه...

حمیدرضا تای ابرو بالا می‌دهد:

- من دختر به آدم بیکار نمی‌دم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۶

علی بی حرف نگاهش می‌کند؛ شوکه و مات! نمی‌داند چه بگوید و این، فرصتی می‌شود برای یکه‌تازی حمیدرضا:

- دختر من شاغله، مستقله، دستش تو جیب خودشه. شوهرش باید یه سر و گردن از خودش بالاتر باشه یا نه؟

تک خنده‌ای از سر تمسخر می‌کند:

- نکنه قراره خرج ایشونم دختر من بده؟

سینا خودش را جلو می کشد. دهان باز می کند تا جواب حمیدرضا را بدهد اما علی دست روی پایش می گذارد، نگاهش می کند و با لحظه ای پلک روی هم گذاشتن، به سکوت دعوتش می کند. بعد، رو به حمیدرضا می گوید:

- چیزی نمونده کار اخوانا تموم شه. بعد اون من خودم قول یه شغل درست حسابی رو به شما می دم.

حمیدرضا پا روی پا می اندازد و به پشتی مبل تکیه می زند:

- پس تشریف ببرید همون موقع بیاین واسه خواستگاری!

مرجان که کنار حمیدرضا نشسته، خودش را به نزدیک می کند و پچ می زند:

- حمید! عیبه! (زشته!)

حمیدرضا نیم نگاهی حواله اش می کند:

- تو کار ندر (تو دخالت نکن).

تسنیم، ویران و بغض کرده، قدم‌های سستش را سمت
میز ناهارخوری می‌کشد و پشت آن می‌نشیند. سر روی میز
می‌گذارد. می‌دانست این‌طور می‌شود، می‌دانست همه چیز
خراب می‌شود. شوکا کنارش می‌نشیند و شانه‌هایش را
ماساژ می‌دهد:

- غصه نخور، درست میشه قربونت برم.

نگاه خصمانه‌ی سینا، مانده روی حمیدرضا. علی سر به
زیر انداخته. تیرداد نگاه نگرانش را میان سینا و پدرش
می‌چرخاند. سکوت سنگینی بر جمع حاکم شده. حال
هیچ کس خوب نیست، جز حمیدرضا که انگار بازی را به
نفع خودش تمام کرده...

لحظه‌ای بعد، علی از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- آقا حمید میشه یه چند دقیقه تنها حرف بزنیم؟

حمیدرضا کمی نگاهش می کند و بعد، بی میل از جا بلند می شود. زیر نگاه نگران و خیره‌ی جمع، با همدیگر راهی حیاط پشتی می شوند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۷

- خب، می شنوم علی آقا.

علی که پا به حیاط گذاشته، به پشت می چرخد و به او نگاه می کند. حمیدرضا روی پله ایستاده؛ دست به سینه و اخمی کمرنگ، میان ابروهایش. کمی نگاهش می کند و بعد، بی مقدمه می پرسد:

- شما همون آقا حمید ده سال پیشی؟

اخم حمید غلیظتر می شود. نمی فهمد منظور علی چیست. علی به میز و صندلی های کنج حیاط اشاره می کند:

- همیشه بشینیم؟

حمیدرضا با مکث، پایین می‌آید و کمی بعد، پشت میز، رو به روی هم می‌نشینند. حمیدرضا می‌گوید:

- خودتو خسته نکن پسر-جان. هم خودت واسه من محترمی، هم پدرت، هم پدر خانومت. بذار این احترام سر جاش بمونه. من مخالف این ازدواجم.

- چرا مخالفید؟ مگه این پسر چشه؟

- گفتم که، بیکاره.

گوشه‌ی لب علی به لبخندی کمرنگ کش می‌آید:

- شما دارید اینو می‌گید؟ واقعاً؟!

حمیدرضا فقط نگاهش می‌کند. علی می‌گوید:

- اجازه بدین باور نکنم!

- چی می‌خوای بگی پسر جان؟

علی خودش را جلوتر می‌کشد. دستانش را روی میز می‌گذارد و انگشتانش را در هم قفل می‌کند:

- اون آقا فلاحی که من می‌شناختم، ده سال پیش وقتی می‌خواستم زن بگیرم، جلو پدر خانومم ضامن من شد.

یادش می‌آید، گذشته را یادش می‌آید و تیرش به سنگ می‌خورد. نگاه می‌گیرد از علی، دستش روی میز مشت می‌شود.

- من مگه چی بودم اون موقع؟ هیچی، یه دانشجوی بیکار! شما واسطه شدی ازدواجم سر بگیره. یادتونه؟ معتمد محل بودی، مردم قبولت داشتن. بابام اومد از شما خواهش کرد بیای وساطت کنی. رفتی پیش پدر خانومم، گفתי درسته بیکاره، ولی زرنکه، با جنمه، الانم منتظره جواب مصاحبه‌ش بیاد. انقدر گفتین تا بالاخره پدر خانومم راضی شد. درسته؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۷۸

حمیدرضا نفس فوت می کند و کف دستش را به پیشانی اش می کشد. یادش است همه چیز را؛ مو به مو...

لبخند علی از سر رضایت کش می آید. ادامه می دهد:

- حالا من دارم به شما می گم. فرهاد بیکاره درست؛ ولی نابغه ست، زرنگه، بلده چجوری زندگی شو جمع کنه. بعد این داستانا هم من خودم قول یه کار درست و حسابی رو بهتون می دم. این پسر - کلی دعوت نامه از دانشگاه های اونور داره. تهش اینه که همین جا استاد دانشگاه میشه دیگه، غیر اینه؟ اینم نشد من خودم یه جوری پیش خودم دستشو بند می کنم. دیگه مشکل چیه؟

حمیدرضا با خودش کلنجار می رود. بیقرار می شود، مدام دست به سر و صورتش می کشد و پا تکان می دهد. دست آخر می گوید:

- باید فکر کنم.

علی با کمی مکث، می گوید:

- باهاتون راحت باشم آقا فلاح؟
حمیدرضا سری به نشانه‌ی "چیه" به اطراف تکان می‌دهد. علی رک می‌گوید:

- شما مشکلتون بیکار بودنِ فرهاد نیست، کلاً ازش خوشتون نمیاد. سر همون دارید دست دست می‌کنید. وگرنه از ترس روزی امر خیر و عقب نمی‌ندازن، نه؟ حرف خودتون بود!

حمیدرضا با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد و پایش را تند تند تکان می‌دهد. دستش رو شده رسماً! چه برای گفتن دارد؟

- آره، من خوشم نمیاد از این پسر. نمی‌خوام دخترمو بهش بدم، حرفیه؟

- چرا خوشتون نمیاد؟ چون با ماها فرق داره؟ چون شبیه من و تیرداد نیست؟
- حالا هر چی!

- شما آدمای از رو ظاهرشون قضاوت می‌کنین؟ ریش‌دارا و تسبیح به دستا خوبن، اون‌ها که زنجیر گردنش به بد؟ اینجوریه داستان؟

حمیدرضا سکوت می‌کند و علی ادامه می‌دهد:

- فقط یه بدی از این بچه به من بگید، من خودم این بساط خواستگاری رو جمع می‌کنم می‌رم.

- این پسر-ناموس سرش نمیشه، چشمش پاک نیست! اون مدت که این‌جا بود زیادی دور و بر دخترم می‌چرخید.

علی تک خنده‌ای از سر ناباوری می‌کند:

- شما اصلاً "دوست داشتن" می‌دونید یعنی چی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۷۹

حمیدرضا پوزخندی پر صدا می زند:

- دوست داشتن!

- فرهاد آگه دور و بر دخترتون می چرخید، واسه خاطر این بود که دوشش داره. الانم پاش وایستاده اومده خواستگاری. این بده؟ آگه اذیتش می کرد بعد...

حرفش را قطع می کند. پوفی می کشد و سر به اطراف تکان می دهد:

- لا الهه الا الله! آقا حمید! شما شیش ماه پنبه و آتیشو کنار هم گذاشتین هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط این پسر- از دختر شما خوشش اومده. الانم اومده خیلی رسمی و محترمانه ازتون خواستگاریش کنه. دیگه راه از این درست تر؟

حمیدرضا سکوت می کند. نگاهش اما همچنان خیره و حق به جانب است. علی دیگر چیزی برای گفتن ندارد.

صندلی اش را عقب می دهد و از جا بلند می شود. این بار، آرام می گوید:

- همه به این ازدواج راضی ان آقا حمید. فقط شماین که دارید سنگ می ندازید جلو پای دو تا جوون. دلشونو نشکنید، خدا رو خوش نمیاد.

می گوید و بعد، قدم هایش را سمت خانه می کشد. حمیدرضا می ماند و دوراهی و تردید و کلافگی...

علی که پا به خانه می گذارد، سینا و تیرداد هول زده از جا بلند می شوند و منتظر نگاهش می کنند. حتی تسنیم و شوکا هم از آشپزخانه بیرون می آیند و همان جا دم و رودی، به علی چشم می دوزند. هانا همان طور که سر جایش نشسته، نگران می پرسد:

- چی شد علی آقا؟

علی نگاهش را از هانا، به چشمان پر از دلهره ی سینا می دهد. بعد، سری از روی افسوس تکان می دهد، نفس فوت می کند و سمت مبل قدم برمی دارد و می نشیند. دنیا

روی سر سینا آورد می‌شود. پاهایش سست می‌شوند و نگاهش، نگاه پر از حسرتش، بی‌اراده سمت تسنیم می‌چرخد. اشک توی چشمان تسنیم، خنجر می‌شود و میان قلبش می‌نشیند. آخ که دیگر ظرفیت غم و غصه را ندارد این مرد...

تیرداد رد نگاه سینا را می‌گیرد و تسنیم را که با آن حال نابود می‌بیند، به شوکا اشاره می‌زند که او را داخل آشپزخانه ببرد. همینشان مانده بود که جلوی خواستگاران، خواهرکش بابت مخالفت پدر گریه کند! شوکا که تسنیم را به آشپزخانه می‌برد، تیرداد سر جایش می‌نشیند و می‌پرسد:

- چی گفت؟

علی پچ‌پچ‌وار لب می‌زند:

- هیچی، بهونه‌ی بیخودی!

دستی به گلویش می‌کشد و نفس فوت می‌کند:

- یه کم صبر کنیم، نیومد جمع کنیم بریم، امشب وقتش نیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۸۰

چند لحظه‌ای همه سکوت می‌کنند. تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد، از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- اینجوری همیشه، من می‌رم باهاش حرف می‌زنم.

سینا مچ دستش را می‌چسبید:

- بمون.

تیرداد که سر جایش می‌نشیند، سینا رو به علی می‌گوید:

- من امشب دست خالی از این خونه بیرون نمی‌رم.

همیشه که اینجوری بلاتکلیف! بابا یا آره یا نه دیگه.

من که "نه" تو کتم نمیره.

دستش را بند زانوهایش می‌کند و از جا بلند می‌شود:

- خودم می‌رم باهاش حرف می‌زنم.

تیرداد نامطمئن می‌گوید:

- مطمئنی سینا؟

سینا نگاهش می‌کند:

- زندگی خودمه، خودمم باید درستش کنم.

می‌گوید و بعد، سمت درِ حیاط می‌رود. همزمان، موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد و پیامکی برای تسنیم می‌فرستد: "پاک کن اشکاتو، من بله نگرفته از این خونه بیرون نمی‌رم".

وارد حیاط می‌شود. حمیدرضا پشت به او، پشت میز نشسته. آرنجش را روی میز گذاشته و پیشانی‌اش را به دستِ مشت شده‌اش تکیه داده. نفسی عمیق می‌کشد و آرام جلو می‌رود.

- از من خوشتر نمیداد؟

حمیدرضا با کمی مکث، سر به پشت می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. سینا سر تکان می‌دهد:

- می دونم، باهام حال نمی کنی. از همون اولشم راضی
نبودی این جا بمونم.

کوتاه می خندد:

- راستش منم ازت خوشم نمیومد.

تای ابرو بالا می دهد و با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی
ابرویش را می خاراند:

- فکر کنم خدا باهامون شوخی داره! این همه دختر!
عدل این دل بی صاحب من باید گیر کنه پیش دختر
تو؟

حمیدرضا بی حوصله نگاه می گیرد از او. دوباره پیشانی اش
را به مشتش تکیه می دهد. سینا قدم برمی دارد و مقابل
حمیدرضا می نشیند. نفسی عمیق می کشد و می گوید:

- می گم که... نظرت چیه کنار بیایم با هم؟

تک خنده‌ای می کند:

- فکر کن من و تو بشیم پدرزن و داماد! خیلی
مسخره‌ست خداوکیلی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۸۱

- پاشو برو بچه جون. من دخترمو به تو نمی‌دم.

لبخند سینا جمع می‌شود و به جایش، اخمی کمرنگ به صورتش می‌نشیند:

- بچه خیلی وقته بزرگ شده حمید خان!

حمیدرضا نگاهش می‌کند و او ابرو بالا می‌دهد:

- عاشق شده، بدم عاشق شده! یه جوری که تا ازت جواب مثبت نگیره کوتاه نمیاد.

گوشه‌ی لب حمیدرضا به پوزخندی کش می‌آید:

- چی تو خودت دیدی که اومدی جلو؟ اونم واسه دختر من!

- شما بگو کجای کار من لنگ می‌زنه؟ چرا فکر می‌کنی لیاقت دخترتو ندارم؟

هیستریک سر تکان می‌دهد:

- آره، من خونواده ندارم. میگی چی کار کنم؟ تقصیر منه بابام ولم کرده رفته؟ تقصیر منه مادرم مُرده؟

حمیدرضا یک آن دلش می‌سوزد برای این مرد؛ پوزخندش بی‌اراده جمع می‌شود.

- من می‌خوام دخترِ تو خونواده‌م باشه حمید خان. می‌خوام تو جای پدرم باشی، مرجان خانومم جای مادرم. پر توقعم؟ چی کار کنم؟ همینه دیگه، خدا منو اینجوری ساخته!

تکیه از پشتی صندلی‌اش می‌گیرد و خودش را جلو می‌کشد. با تمام صداقتش، با نگاهی که حمیدرضا نمی‌تواند ذره‌ای شک کند به حقیقی بودنش، می‌گوید:

- دخترت، جون منه حمید خان. همه دار و ندارمه. تا مغزِ استخونم می‌خوامش!

دل حمیدرضا یک حال عجیبی می‌شود از شنیدن این حرف‌ها، حالی که نمی‌داند خوب است یا بد.

- دخترتم منو می‌خواد.

حمید بی‌اراده اخم می‌کند و صاف سر جایش می‌نشیند.
انگار که گارد می‌گیرد مقابل سینا! با این که می‌داند حقیقت
است، اما هیچ از این حرف خوشش نیامده.

- آگه بگی نه، اول دل اونو شکستی، بعد منو. نمی‌ترسی
ازت بدش بیاد؟

ترس... لعنت بر این ترس از دست دادن که همیشه،
جای بدی گریبانش را می‌چسبد! خیلی چیزها فرق می‌کرد
اگر این ترس نبود...

- حمید خان، به خاک مادرم قسم دخترتو دوسش
دارم، به همون خاکش قسم آگه بله رو بدی
خوشبختش می‌کنم، رو چشمم می‌ذارمش، نمی‌ذارم
آب تو دلش تکون بخوره.

حمیدرضا پلک روی هم می‌گذارد. طاقت دیدنِ این حجم از احساس را توی چشمان سینا ندارد؛ آن هم حالا که پای مادرش را وسط کشیده و دم از دوست داشتنِ تسنیم می‌زند!

- یادمه یه بار مرجان خانوم گفت شما رو مادرت خیلی حساسی. اون شب که بچه‌ها خونه‌ش بودن حالش بد شد بردنش بیمارستان، یادمه وقتی خبرشو شنیدی چقدر به هم ریختی. پس خوب می‌دونی وقتی یه مرد قسم مادر می‌خوره یعنی چی!

از پشت میز بلند می‌شود:

- تا ده دقیقه دیگه، اگه اومدی تو که اومدی، مبارکه! اگرم نیومدی...

گوشه‌ی لبش کش می‌آید. نُچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:
- نیومدن نداریم! انقدر می‌مونم تا خسته‌ت کنم. مادرم گفته پررو باشم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۲

تمام شد! حرف‌هایش را زده و حالا این حمیدرضا است که باید با خودش و سردرگمی‌هایش کنار بیاید. دل توی دل سینا نیست و با همین حال، قدم‌هایش را سمت خانه می‌کشد. داخل که می‌رود، نگاه همه سمت او می‌چرخد. می‌آید و کنار علی می‌نشیند. علی می‌پرسد:

- چی شد؟

سینا به در بسته‌ی حیاط نگاه می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد. نفس کشیدن سخت شده برایش؛ این اضطراب امشب کار دستش می‌دهد آخر!

- هیچی، صبر می‌کنیم بیاد.

هانا نگران لب می‌زند:

- اگه نیاد چی؟

سینا پوست لبش را با دندان به بازی می‌گیرد و پایش را تند تند تکان می‌دهد. نگاهش لحظه‌ای از در جدا نمی‌شود. توی سرش، صدایی می‌گوید: "میاد... مطمئنم میاد..."

علی این حالش را که می‌بیند، نفس فوت می‌کند و به پشتی مبل تکیه می‌زند. زیر لب می‌گوید:

- ایشالا که میاد!

سینا به ساعتش نگاه می‌کند؛ از حالا تا ده دقیقه‌ی دیگر! اگر آمد که هیچ. اما اگر نیامد، دوباره می‌رود توی حیاط و دوباره حرف می‌زند و برمی‌گردد و ده دقیقه‌ی دیگر منتظر می‌ماند. آن قدر این ده دقیقه‌ها را تکرار می‌کند تا حمیدرضا دست بردارد از این گارد و جبهه‌گیری...

سالن در سکوت سنگینی فرو رفته و هیچ کس، دل توی دلش نیست. ده دقیقه می‌گذرد. سینا به ساعتش نگاه می‌کند، دست‌هایش را بند زانوهایش می‌کند و همین که

نیم‌خیز می‌شود، در حیا ط باز می‌شود و نگاه همه به آن سمت می‌چرخد.

سینا بی‌اراده روی پا می‌ایستد، چشم در چشم می‌شود با حمیدرضا. چند لحظه‌ای طول می‌کشد؛ لحظه‌هایی که برای همه، قد یک سال کش می‌آید. حمیدرضا نفسی— عمیق می‌گیرد و می‌رود و سر جایش می‌نشیند. به علی نگاه می‌کند و با دلی که راضی نیست، با دلِ دخترکش راه می‌آید:

- رو حرفت حساب می‌کنم علی آقا. بعد دستگیری اخوان...

نگاهش را به سینا می‌دهد:

- کار و بار این پسر با تو.

علی لبخندی عمیق می‌زند و به سینا و تیرداد نگاه می‌کند. آن‌ها هم لبخند روی لب دارند. سینا نفسی— آسوده می‌کشد و سر جایش می‌نشیند. خدا را شکر که حمیدرضا کوتاه آمده...

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۸۳

تسنیم توی آشپزخانه، حرف پدر را شنیده و حالا دلش می‌خواهد جیغ بکشد از هیجان! روی پاهایش بند نیست. شوکا به زحمت آرامش می‌کند و با چیدن شیرینی‌ها توی ظرف، سرش را گرم می‌کند. تسنیم انگار میان ابرهاست. باورش نمی‌شود حمیدرضا کوتاه آمده باشد...

نمی‌داند مراسم چطور پیش می‌رود. مدام توی ذهنش از آینده رویا می‌سازد و چیزی از حرف‌های بقیه نمی‌فهمد. نمی‌داند چه می‌شود که شوکا تند تند مشغول چای ریختن می‌شود و بعد، سینی را به دستش می‌دهد و او را راهی سالن می‌کند.

از شدت استرس دستانش می‌لرزند و نمی‌تواند درست نفس بکشد. آن قدر حواسش پرت است که دوباره به مهمان‌ها سلام می‌کند و در جا، آب می‌شود از خجالت! گونه‌هایش سرخ می‌شوند، لب می‌گزد و سر به زیر می‌اندازد. همه به زحمت خنده‌شان را کنترل می‌کنند، به

جز سینا که با لبخندی عمیق، خیره و شیفته به دخترکش نگاه می‌کند. و اصلاً حواسش نیست که حمیدرضا دارد با اخم نگاهش می‌کند!

تسنیم به سمت حمیدرضا که بزرگ‌ترین فرد جمع است، می‌رود و چای تعارفش می‌کند. پدر اما به علی اشاره می‌زند و می‌گوید:

- اول علی آقا.

تسنیم سمت علی می‌رود. به همه چای تعارف می‌کند و در آخر، سمت سینا می‌رود. سینا حین برداشتن فنجانش از توی سینی، پچ می‌زند:

- چرا هول کردی دختر؟ نترس بابا، می‌گیرمت!

تسنیم با لبخندی که به زحمت کنترلش کرده تا دندان‌نما نشود، نگاه چپی به او می‌اندازد و کمی اخم می‌کند. بعد، سینی خالی را روی میز می‌گذارد. می‌رود و کنار تیرداد می‌نشیند.

سر به زیر، با گوشه‌ی شالش بازی می‌کند و هیچ از حرف‌های جمع و شرط و شروط‌های حمیدرضا نمی‌فهمد. کارش شده از زیر چشم به سینا نگاه کردن و توی دل، قربان صدقه‌ی تیپ و قد و بالایش رفتن! سینا حواسش به حرف‌های جمع است و گاهی سری برای تایید تکان می‌دهد. اما به این هم حواسش هست که تسنیم دارد نگاهش می‌کند. لبخندی کمرنگ کنج لبش می‌نشیند. چقدر این نگاه‌های یواشکی به جانش می‌چسبد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۴

- خب... آقا حمید ما که حرفامونو زدیم. اگه اجازه بدین عروس دومادمونم برن حرفاشونو بززن.

این را علی می‌گوید؛ امشب عجیب بزرگ‌تری می‌کند برای سینا! درست مثل یک پدر، مثل یک برادر. حمیدرضا که اجازه می‌دهد، سینا و تسنیم از جا بلند می‌شوند. به

طبقه‌ی دوم می‌روند، به اتاق خواب تسنیم. اول سینا داخل می‌رود، بعد هم تسنیم. در را که می‌بندد و به پشت که می‌چرخد، سینا را می‌بیند که با اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش، توی جیب‌های کت و شلوارش دنبال چیزی می‌گردد.

- دنبال چی می‌گردی؟

سینا نفس فوت می‌کند و نگاهی در اتاق می‌چرخاند. سمت میز آرایش می‌رود و برگه دستمال کاغذی برمی‌دارد و به پیشانی‌اش می‌کشد. عرق نداشته‌اش را خشک می‌کند!

- اوف...

- چی شده؟

لبه‌ی تخت می‌نشیند و به تسنیم نگاه می‌کند:

- زدنِ مخ بابات از مال خودت سخت‌تر بود!

سر به زیر می اندازد، پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد
و زیر لب می گوید:

- دختره رو با یه ماچ خرش کردیم، باباهه زیر لفظی
می خواست!

تسنیم چشمانش را گرد می کند و ناباور لب می زند:

- سینا؟

سینا با همان حال و نگاه دوخته به زمین، توی گلو می خندد
و لب زیر دندان می کشد. لحظه ای بعد، سر بلند می کند و
شیفته و عاشقانه نگاهش را به تسنیم می دهد. آخ که
دلش ضعف می رود برای چشمان گرده شده ی بامزه اش!

کف دستش را کنار خودش، روی تخت می کوبد و
می گوید:

- بیا مصیبتم، بیا در بر یار!

تسنیم لبخندی عمیق می زند. می آید و کنار سینا می نشیند.
با ذوق و کنجکاو می پرسد:

- چجوری آقا جانم و راضی کردی؟

سینا اما نگاهش به او نیست. با اخمی کمرنگ روی پیشانی اش، به درِ بسته‌ی اتاق نگاه می‌کند. تسنیم که جوابی نمی‌گیرد، لبخندش کمی رنگ می‌بازد:

- چیه نگاه می‌کنی؟

سینا نگاهش می‌کند:

- گفتم درِ اتاق قفل نمیشه نه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۵

و دوباره چشمان گرد شده‌ی تسنیم و دوباره نگاه هاج و واج و ناباورش. چه می‌گوید این مرد؟ حالش خوب است؟

سینا لبخند به لب، دستش را مقابل نگاه مات تسنیم تکان می‌دهد و می‌گوید:

- الو؟ صدام میاد؟

تسنیم می‌گوید:

- کلیدش گم شده. با قفلِ در چی کار داری که؟

لبخند سینا آرام آرام جمع می‌شود. آهی غلیظ می‌کشد، لب روی هم می‌فشارد و سری به نشانه‌ی افسوس تکان می‌دهد؛ و تمام این‌ها، نمایشی بیش نیست!

- حیف شد، یه موقعیت عالی رو از دست دادیم!

تسنیم در عین ناامیدی لب می‌زند:

- تو آدم نمی‌شی سینا؟

- شما با دل ما راه بیا، من هر چی تو دوست داری می‌شم عروسک!

تسنیم چپ نگاهش می‌کند:

- مثلاً شب خواستگاری‌مونه‌ها، ما رو فرستادن این بالا با هم جدی حرف بزنیم.

- ای جون! تو فقط جدی حرف بزن من نگات کنم.

تسنیم عاصی و کلافه، صدایش را کمی بالا می‌برد:

- سینا!

سینا کوتاه می‌خندد و یک لحظه دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد:

- خیره خب بابا، نخور منو!

تسنیم لبخند می‌زند:

- حرف بزنی؟

سینا لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد:

- بزنی.

تسنیم زبان روی لبش می‌کشد. خیره به نقطه‌ای روی زمین، حرف‌هایش را توی ذهنش مرتب می‌کند و بعد، به سینا نگاه می‌کند:

- چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

- چون دیوونتم!

تسنیم خنده‌اش می‌گیرد. اما به زحمت خودش را کنترل می‌کند و می‌گوید:

- سینا! دارم جدی حرف می‌زنم.

- باشه باشه! ببخشید، بگو.

شاید سوال اولش چندان مناسب نبوده. پس می‌رود سراغ
دومی:

- هدف تو زندگی چیه؟ می‌خواهی به کجا برسی؟

سینا تای ابرو بالا می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد:

- می‌خوام تو رو خوشبخت کنم!

تسنیم دیگر عاصی شده. با حالتی شبیه به زار زدن،
می‌نالد:

- من منظورم این نبود.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۶

سینا کوتاه می‌خندد:

- خب آخه این چه سوالاییه می‌پرسی؟ انگار هفت
پشت غریبه اومده خواستگاریت. نمی‌شناسی مگه
منو؟

تسنیم چپ نگاهش می کند و می گوید:

- باشه، یه سوال دیگه می پرسم.

- بفرما.

- اگه بخوای تو زندگی یه تصمیمی بگیری، با من مشورت می کنی؟

گوشه‌ی لب سینا، به لبخندی پر از شیطنت کش می آید:

- شما "بله" رو بگو، اصن همه تصمیمما با تو! تف تو روح اوئی که بخواد "نه" بیاره رو حرفت!

تسنیم عاصی و کلافه به سقف نگاه می کند و پوفی می کشد. لحظه‌ای بعد، دوباره نگاهش را به سینا می دهد. به امید این که این بار یک جواب درست و حسابی بگیرد، می پرسد:

- چند تا بچه می خوای؟

سینا اخمی غلیظ بر پیشانی می نشاند:

- بچه؟! اصلاً و ابداً! من از بچه فقط مراحل اداری تولیدشو دوست دارم!

تسنیم پلک روی هم می‌گذارد و ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌اش می‌کوبد و سری از روی تاسف تکان می‌دهد. این هم از جدی حرف زدنش! دلش را به چه چیز این مرد خوش کرده؟ خودش هم نمی‌داند!

سر بلند می‌کند و با ته مانده‌ی امیدش، می‌پرسد:

- آگه یه روز دعوامون بشه...

سینا لبخندی عمیق و دندان‌نما می‌زند و حرفش را قطع می‌کند:

- با همین دم نرم و نازکم می‌زنمت!

تسنیم چشم گرد می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

- بسه دیگه سینا، مسخره‌شو در آوردی!

سینا با خنده می‌گوید:

- ای جون! عصبانی میشی چه جذاب میشی! نگشی ما رو!

تسنیم دیگر تحمل ندارد. از جا بلند می‌شود و سمت در می‌رود.

- کجا؟

میان اتاق، می‌ایستد و به پشت می‌چرخد:

- می‌رم به آقا جانم بگم می‌خوام بیشتر فکر کنم، خواستگارم هنوز به بلوغ فکری نرسیده! نمی‌تونه دو دقیقه جدی باشه.

سینا با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

- به بلوغ که خیلی وقته رسیدم. ولی بلوغ فکری نمی‌دونم چیه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۷

نه، این قصه سر دراز دارد انگار! تسنیم دوباره سمت در
می رود و همین که بازش می کند، سینا می گوید:
- بیا بابا شوخی کردم، چه بهش بر خورده!

نگاهش می کند، دلخور و کلافه و ناامید. سینا از جا بلند
می شود و به سمتش می آید. کف دستش را روی در
می گذارد و آرام، آن را می بندد. چانه‌ی دخترک را نرم می گیرد
و سرش را کمی بالاتر می آورد. آخ از این خرماپی هایش! آخ
از این نگاه نابش...

- بخند دردِ چشمت به سرم. سینا می میره ازش رو
بگیریا، بخندا!

بی اراده، گوشه‌ی لب دخترک کش می آید و زمزمه می کند:
- خدا نکنه.

این حجم از صبوری و دل ننگه داشتن مالِ سینا نیست!
بی طاقت سر جلو می برد و گوشه‌ی لب دخترک را عمیق
می بوسد. حتی وقتی تسنیم دستانش را روی سینه‌اش
می گذارد تا او را از خودش جدا کند، باز هم دل نمی کند.

دست آزادش دور کمر دخترک حلقه می‌شود و او را محکم نگه می‌دارد. کش می‌دهد بوسه‌اش را؛ قد دلتنگی‌ها و عقده‌هایش...

از هم که جدا می‌شوند، نگاه هر دو حالِ عجیبی دارد؛ نگاه‌هایی که از چشمان هم جدا نمی‌شوند؛ نگاه‌هایی پر از حرف، پر از شیفتگی، پر از حالِ خوشِ عاشقی...

- دلم آرام گرفت، الان می‌تونیم بشینیم جدی حرف بزنیم!

تسنیم کوتاه می‌خندد:

- من که چشمم آب نمی‌خوره!

سینا در جوابش لبخند می‌زند. دستش را پشت کمر تسنیم می‌گذارد و سمت تخت هدایتش می‌کند. دوباره کنار هم می‌نشینند. این بار سیناست که سر صحبت را باز می‌کند:

- می‌خوام ازدواج کنیم چون دیگه یه لحظه هم طاقت دور بودن از تو رو ندارم. چون دوست دارم، چون تو

تنها آدمی هستی که کنارت حالم خوبِ مطلقه.
حواسمو از همه مصیبتام پرت می‌کنی، بلدی منو،
بلدی چجوری آرومم کنی. سنت کمه، ولی عاقلی.
همراهی، دلت باهامه، خوشگلی! بازم دلیل بیارم یا
قانع شدی؟

تسنیم دلبرانه لبخند می‌زند:
- نه دیگه، قانع شدم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۸

سینا سری تکان می‌دهد و می‌گوید:
- خوبه!

نگاهش را به گلِ فرش می‌دهد و با ناخن انگشت شست،
گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند. لحظه‌ای بعد که فکرهایش
را مرتب می‌کند، سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- راستش تا الان دقیق فکر نکردم که تو زندگی
می‌خوام چی کار کنم و به کجا برسم. اگر فکر کردم
یادم نمی‌آید! ولی...

نفسی عمیق می‌کشد:

- من فقط آرامش می‌خوام تسنیم. فقط می‌خوام این
داستان مانی زودتر تموم شه، من یه نفس راحت
بکشم. بعدشم می‌گردم دنبال کار، ترجیحاً یه کاری
که با تخصصم بخونه. کارم پیدا نشد خودم یه
فکرای تو سرم هست، می‌تونم خودمو جمع کنم.

تسنیم لبخند می‌زند و سری تکان می‌دهد:

- مطمئنم می‌تونی.

لبخند سیناکش می‌آید. همین که تسنیم باورش دارد،
دیگر نه نگرانی برایش می‌ماند، نه ترس و دلهره...

- اینی که می‌خوایم شروعش کنیم زندگی جفتمونه. مگه
 میشه من بخوام کاری کنم نظر تو واسم مهم نباشه؟
 هر کاری بخوایم بکنیم، هر تصمیمی بخوایم بگیریم
 با همه. یکیمون راضی نباشه اون یکی یا باید قانعش
 کنه، یا کوتاه بیاد. اوکیه؟

- اوکیه!

- خب، می‌رسیم به...

تک خنده‌ای می‌کند:

- بچه!

تسنیم نگران می‌پرسد:

- تو واقعاً بچه دوست نداری سینا؟

سینا نفسی - عمیق می‌کشد. نگاهش را می‌دهد به رو به
 رویش؛ به نقطه‌ای نامعلوم، روی دیوار. می‌رود توی رویا،
 بی‌اراده لبخندی عمیق می‌زند:

- بچه...

لحظه‌ای بعد، به تسنیم نگاه می‌کند:

- خیلی باید دیوونه باشم که دلم نخواد یه دختر کوچولو شبیه تو بهم بگه بابا. خیلی باید بی‌عقل باشم که دلم نخواد با یه پسر بچه‌ی شر و شیطان بزنیم تو سر و کله‌ی هم!

دل تسنیم ضعف می‌رود برای این رویای شیرین. قلبش سراسر حس خوب می‌شود. با تمام این شیطنت‌ها و بی‌پروایی‌ها، با تمام عجیب بودن‌هایش، پدر بودن خیلی به این مرد می‌آید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۸۹

سینا ریز می‌خندد و می‌گوید:

- حالا درسته بچه میاد آزادی عملو ازمون می‌گیره. ولی خب... همیشه هم که نباشه! چهار پنج سال دیگه

اقدام کنیم اوکیه. هر وقتم خیلی بهمون فشار اومد
می فرستیمشون ور دل دایی جونشون!

تسنیم دست خودش نیست اگر بلند زیر خنده می زند!
فوراً اما دست روی دهانش می گذارد و لب می گزد و
خودش را کنترل می کند.

- طفلک خان داداشم!

لبخند سینا کمی رنگ می بازد:

- طفلک من که گیر اون خان داداشت و بابات افتادم!

لبخند تسنیم هم جمع می شود:

- وا! چی کار کردن مگه؟ آقا جانم اجازه داد که!

- می خوام صد سال سیاه اجازه نده! با اون شرط
گذاشتنش!

تسنیم کمی اخم می کند:

- شرط؟! چه شرطی؟

- نشیدی مگه؟

به نشانه‌ی "نه" سر به اطراف تکان می‌دهد. سینا پوفی می‌کشد و پشت گردنش را محکم ماساژ می‌دهد:
 - پدر گرامی تون فرمودن تا وقتی من کار پیدا نکردم عروسی بی عروسی!

- خب... یعنی چی؟

سینا خنده‌اش می‌گیرد از این نگاه گیج و سادگی‌های دخترکش. لب‌هایش را جمع می‌کند، اما کاملاً از چهره‌اش پیداست که دارد خنده‌اش را کنترل می‌کند:

- یعنی بدبختی، یعنی حالا حالاها باید مشقی بزنیم!

تسنیم همچنان گیج نگاهش می‌کند و نمی‌فهمد این حرف‌ها یعنی چه. سینا نُچی می‌کند و می‌گوید:
 - ولش کن اصن، بریم سر بحث خودمون.

تسنیم سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- من چند تا شرط دارم سینا.

- بگو.

- اول از همه... من کارمو خیلی دوست دارم. یه موقع نگی بذارش کنار.

- نه، کارت اوکیه. بعدی؟

می گوید؛ از تمام شرط‌های ریز و درشتش، از زندگی ایده‌آلش، از توقعاتش، ترس‌هایش... می گوید و سینا مو به مو و دقیق گوش می‌دهد و همه را از بر می‌کند. تسنیم حرف‌هایش که تمام می‌شود، می گوید:

- تو حرفی نداری سینا؟

سینا یقه‌ی کتش را مرتب می‌کند. با اخمی کم‌رنگ، جدی می‌گوید:

- چرا، من فقط یه شرط دارم.

- چی؟

سینا با همان جدیتش، صاف به چشمان تسنیم نگاه می‌دوزد و لحظه‌ای بعد، از این رو به آن رو می‌شود! چهره‌ی جدی‌اش، به آنی مظلوم می‌شود و ملتمسانه لب می‌زند:

- جان عزیزت یاد بگیر فسنجون درست کنی، باشه؟

تسنیم ناباورانه نگاهش می کند و لحظه ای بعد، بلند بلند
می خندد. سینا چشم گرد می کند و می گوید:
- نخند! من سر فسنجون شوخی ندارما، گفته باشم از
الان!

تسنیم سر تاسف تکان می دهد:
- تو ام که همش یا فکر شکمتی یا...
حرفش را که می خورد، سینا شیطنت وار تای ابرو بالا
می اندازد و می گوید:
- یا چی؟
- هیچی!

از جا بلند می شود و می گوید:
- بریم دیگه، خیلی طول کشید.
سینا هم بلند می شود:
- آره، بریم تا خودشون نیومدن بالا!

می روند، می روند تا به آدم های توی سالن بگویند که با تمام وجود، این ازدواج را می خواهند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۴۹۰

پتو را روی تن بردیا بالا می کشد و با لبخند، چند لحظه ای خیره می شود به صورت معصوم و چشمان بسته اش. آرام خوابیده، کنار او، اوپی که مادرش است! آخ که چقدر این حس مادر بودن را دوست دارد...

آرام، بوسه های روی گونه ی تپش می کارد و موهایش را نوازش می کند. از جا بلند می شود، اتاق را ترک می کند و در را آرام می بندد. به آشپزخانه می رود و کمی آب می نوشد. پای یخچال، لیوان به دست ایستاده و لبخند از لبش پاک نمی شود از یادآوری امشب زیبایش کنار بردیا...

- خسته نباشی!

صدای شهاب را که می شنود، به سمتش رو می چرخاند و
لبخند می زند:

- خسته ی چی نباشم؟

شهاب با گوشه ی لب کش آمده، ابرو بالا می اندازد و
پرتقالی از ظرف میوه ی روی میز برمی دارد:

- سر و کله زدن با بچه!

چاقویی از کشو برمی دارد و پشت میز می نشیند و در حالی
که مدام نگاهش بین پرتقال و همراز می چرخد، پرتقال را
پوست می کند. همراز سمت سینک می رود تا لیوانش را
بشوید:

- خستگی نداره، جون گرفتم!

- خوابید؟

- آره، انقدر شیطونی کرد از خستگی خوابش برد.
شهاب با سر به صندلی رو به رویش اشاره می زند:

- بشین میوه بخور.

همراز که رو به رویش می‌نشیند، می‌گوید:

- پسرت خیلی بامزه‌ست! از این بچه‌هاست که صاف
میره می‌شینه تو قلب آدم!

همراز خوشش می‌آید از این تعریف، لبخندی عمیق
می‌زند:

- لطف داری، مرسی.

نگاهش می‌رود پی نقطه‌ای روی میز. چیزی یادش می‌آید و
لبخندش کم‌کم رنگ می‌بازد. شهاب می‌گوید:

- چی شد؟

همراز سر بلند می‌کند و آهی غلیظ می‌کشد:

- الاناست که بیان بیرنش.

- همیشه پیش خودت بمونه؟

- نه.

- چرا؟

لبخندی تلخ و حرصی می‌زند:

- چون من براش خطرناکم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۱

اخمی کمرنگ روی پیشانی شهاب می‌نشیند. نمی‌فهمد چرا یک مادر باید برای فرزندش خطرناک باشد؛ آن هم مادری مثل همراه که شهاب امشب به چشم خودش دید که چقدر بردیا را دوست دارد. کنجکاو شده، اما دل ننگه می‌دارد و چیزی نمی‌پرسد.

همراز خودش بحث را عوض می‌کند:

- زهرا خانوم خوابید؟

شهاب تک خنده‌ای می‌کند:

- آره بابا، خیلی وقته. انقدر از کله‌ی سحر با این خونه و اون یه وجب باغچه سر و کله می‌زنه که شب ساعت ده نشده خوابش می‌بره.

همراز لبخند می زند:

- خیلی خانوم خوبیه، دوست داشتنیه.

شهاب سری برای تایید تکان می دهد:

- می دونی، من به روی خودم نمیارم ولی... اگه یه کم

ناخوش باشه من دق می کنم! جونمو می دم واسش.

هیچ کسو تو دنیا قد مادرم دوست ندارم.

- خوبه خانومت نیست اینا رو بشنوه. اگه بود

حسودیش می شد!

شهاب چشم می دزدد و با پرتقالش مشغول می شود. همراز

اما با وضوح، خشک شدن لبخندش را می بیند. از پشت

میز بلند می شود و می گوید:

- من برم پیش بردیا.

شهاب بی آن که سر بلند کند، می گوید:

- به سلامت، شب بخیر!

همراز هم شب بخیر می گوید و قدم برمی دارد. پایش را از

آشپزخانه بیرون نگذاشته که شهاب می گوید:

- همراز؟

همراز به سمتش می چرخد:

- بله؟

شهاب لحظه‌ای خیره نگاهش می کند و بعد، نفسی عمیق می گیرد و بازدمش با آهی سنگین یکی می شود. از جا بلند می شود. قدم برمی دارد و مقابل همراز می ایستد:

- مادر بودن خیلی بهت میاد. خوش به حال بردیا، قشنگ مادری می کنی براش!

همراز مات و بی واکنش نگاهش می کند. او چه می داند از این دو سال؟ چه می داند که این زن پاک فراموش کرده بود حس مادرانه را؟ نمی داند پشت این نقاب مادر مهربان، زنی بوده که در غیاب فرزند، خودش را به آب و آتش می زده برای یک جفت چشم خاکستری! نمی داند فرزند را از یاد برده و غرق شده بود توی یک عشق دروغین و پوچ. امشب بعد از دیدن بردیا، تازه مادرانه هایش گل کرد. تازه می فهمد عشق واقعی یعنی چه!

- ممنون، لطف داری.

- حقیقتو گفتم.

جوابش، تنها یک لبخند اجباری است که روی لب همراز می‌نشیند. همراز دوباره شب بخیر می‌گوید و به اتاق می‌رود. دلش می‌خواهد یک دل سیر، قد دلتنگی‌های این دو سال، دردانه‌ی شیرینش را خیره نگاه کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۲

نمی‌داند چقدر گذشته، صدای زنگ آیفون که بلند می‌شود، قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. سر بلند می‌کند و میان تاریک و روشن اتاق، خیره می‌ماند به در بسته. مغزش اما قفل شده و دستور هیچ واکنشی را نمی‌دهد. آمده‌اند که بردیایش را ببرند، آمده‌اند تا جگرگوشه‌اش را از او جدا کنند. نفسش بند می‌آید از این فکر...

دقایقی در شوک و ترس می‌گذرد. تپه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود و او زبانش قفل شده، نمی‌تواند چیزی بگوید. صدای شهاب می‌آید:

- همراه؟

لب باز می‌کند اما صدایی از حنجره‌اش در نمی‌آید. شهاب به آرامی در را کمی باز می‌کند و توی اتاق سرک می‌کشد. همراز را که می‌بیند، کاملاً داخل می‌آید و می‌گوید:

- اینجا پی؟ اومدن دنبال بردیا.

نگاهش، نگاه پر از غم و آشوبش، مدام چرخ می‌خورد بین دو چشم شهاب. شهاب کمی اخم می‌کند:

- خوبی تو؟

سر می‌چرخاند و مات می‌ماند به چهره‌ی پسر—کوچولیش که غرق خواب است. صدایش می‌لرزد:

- خوبم.

دستش را به لبه‌ی تخت بند می‌کند و به زحمت از روی زمین بلند می‌شود. وقتی حرف از جدایی دوباره در میان

است، پاهایش حق دارند که سست شوند، حق دارند که
بلرزند...

کمر خم می کند و بوسه‌ای روی گونه‌ی بردیا می‌کارد. به
زحمت دل می‌کند از او. رو به شهاب می‌گوید:

- بریم.

شهاب نگران نگاهش می‌کند او دیگر چیزی نمی‌فهمد.
نمی‌فهمد چطور راهی حیات می‌شوند، چطور با هانا و
علی رو به رو می‌شوند و چطور با آن‌ها حرف می‌زند. حتی
متوجه برگشتن شهاب به داخل خانه هم نمی‌شود. وقتی
به خودش می‌آید که شهاب، در حالی که بردیای غرق
خواب را روی دستانش بلند کرده، از حیات بیرون می‌آید.
علی لبخند به لب سمتش می‌آید و می‌گوید:

- آقا دمت گرم!

شهاب بردیا را به آغوش علی می‌دهد. علی بچه را بغل
می‌گیرد و بردیا سر روی شانهاش می‌گذارد و دستانش

کوچکش را، در همان عالم خواب و بی‌خبری، دور گردن
علی حلقه می‌کند.

- خب دیگه، مزاحمتون نشیم، شب بخیر.

شهاب در جواب علی می‌گوید:

- مراحمید شما، به سلامت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۳

همین که علی سمت ماشینش قدم برمی‌دارد، انگار که
کسی- قلب همراز را از سینه بیرون می‌کشد و می‌خواهد با
خودش ببرد!

بیقرارانه لب می‌زند:

- نه...

علی و هانا می ایستد، به سمتش می چرخند و سوالی نگاهش می کنند. همراز روی پاهای لرزانش جلو می رود. همین حالا هم توی چشمانش اشک نشسته! برای آخرین داشته و امیدش، بی ترس از شکستنِ غرورش، التماس می کند:

- بچه مو ازم بگیری... می میرم، به خدا این دفعه دیگه می میرم... جون هر کی که دوست داری، بذار پیش خودم بمونه، باشه؟

یک نگاه به خانه می اندازد و بعد، دوباره به علی نگاه می کند:

- بین... این جا هیچ کس نیست. مانی که این جا رو نمی شناسه، هان؟ چجوری می خواد پیدام کنه؟

شهاب که آن گوشه ایستاده، اخمی کمرنگ بر پیشانی اش می نشیند. مانی؟!

علی دلش می‌سوزد برای او. اما این دلسوزی باعث نمی‌شود از موضعش کوتاه بیاید! آرام کمر پسرکِ توی آغوشش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- من از خدایه این بچه پیش مادرش بمونه. ولی... این‌جا خونگی مادر خانم تیرداده. تیرداد برای بردیا الان حتی از فرهادم خطرناک‌تره. مانی خیلی روش حساس شده. نمی‌تونم ریسک کنم.

شهاب مدام گیج و گیج‌تر می‌شود. فرهاد دیگر کیست؟ تیرداد کجای این ماجراست و چرا باید برای این بچه خطرناک باشد؟ اصلاً چرا همه برای بردیا خطرناک‌اند؟ چرا هیچ چیز این ماجرا عادی نیست؟

- آخه... تیرداد که خیلی کم میاد این‌جا، میادم زود میره. من خودم مراقب بچم هستم، هیچ‌کس نمیشه، به خدا نمیشه. تو رو خدا... بذار پیشم بمونه...

علی خوب که فکر می‌کند، می‌بیند همراز حق دارد! تیرداد هر چند روز یک بار، در حد یک وعده غذا مهمان این خانه می‌شود و می‌رود. اما باز هم...

نمی‌تواند خطر کند. شاید اصلاً بی‌رحمی باشد، شاید خودخواهی باشد، اما نمی‌تواند سر یک دلتنگی مادرانه، تمام نقشه‌هایش را به خطر بیندازد!

- من واقعاً متاسفم خانم، امکانش نیست.

می‌گوید و بدون حتی لحظه‌ای مکث، قدم‌های بلندش را سمت ماشین می‌کشد و هانا هم به دنبالش. می‌روند نمی‌بینند که چطور یک مادر از پا در می‌آید، که چطور جان پاهایش می‌رود و قلبش از تپش می‌ایستد. که اگر شهاب نبود و به دادش نمی‌رسید، زمین می‌خورد و در جا جان می‌داد وقتی ماشین علی از مقابلش رد شد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۴

- همراه؟

با صدای شهاب، از بهت و شوک بیرون می آید. نگاه گیجش، کمی به نگاه نگران شهاب خیره می ماند و بعد، اطراف را می کاود. کی تا سالن آمد و روی این مبل نشست که خودش نفهمید؟

شهاب کنارش می نشیند:

- خوبی؟

بغضش را فرو می دهد، صدایش می لرزد:

- بچمو برد...

نگاه شهاب، مدام می چرخد بین دو چشم سبز و خیسش که مثل جنگل های باران خورده ی گیلان است. چه بگوید که آرام بگیرد این زن؟ چه بگوید وقتی چیزی از ماجرا نمی داند؟

- نگران نباش، بالاخره برمی گرده پیش خودت.

لبخندی تلخ روی لب های همراز نقش می بندد. او چه می فهمد همین "بالاخره" گفتنش، طناب دار شده دور

گردنش؟ کی قرار است این "بالاخره" برسد؟ وقتی هر لحظه قد یک عمر طول می کشد، می ترسد روز مرگش، زودتر از وقت وصال خودش را برساند...

دستش را بند دسته‌ی مبل می کند و به زحمت از جا بلند می شود. قدم‌های سستش را سمت اتاق می کشد. شهاب نمی تواند هیچ کاری نکند! از جا بلند می شود و بی فکر می گوید:

- میای بریم یه چرخی بزنیم؟

همراز می ایستد و به سمتش می چرخد. نگاهش هنوز گیج است؛ اصلاً چیزی از حرف شهاب نفهمیده! شهاب جلو می آید و لبخندی بی دلیل می زند:

- من ماشین ندارم، ولی موتورم هست. دوست داری باهام بیای؟

لب‌های همراز به زحمت تکان می خورند:

- بشینم ترک موتور تو؟

- آره دیگه، البته اگه دوست داری. کلاه اضافه هم دارم، تو اتاقمه. برم بیارم؟

همراز نمی‌داند چه توی ذهنش می‌گذرد که می‌گوید:
- نه، خانومت می‌فهمه ناراحت میشه.

لبخند شهاب به آنی رنگ می‌بازد. با صدایی آرام اما حرصی
می‌غرد:

- میشه انقدر حرف زن منو نکشی وسط؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۵

همراز با تعجب نگاهش می‌کند. چرا وقتی پای همسرش
به میان می‌آید، این مرد انقدر به هم می‌ریزد؟ شهاب پوفی
می‌کشد و دستی میان موهایش. دل به دریا می‌زند و
می‌گوید:

- طلاقش دادم، دو ساله!

همراز هینی می کشد و دست روی دهانش می گذارد. با چشمانی گرد شده نگاهش می کند و شهاب ناراضی از رو شدنِ راز زندگی اش، دستش را مشت می کند و دندان روی هم می فشارد. این راز سر به مهر را، دو سال تمام از همه پنهان کرده و حالا...

حالا این غریبه همه چیز را می داند! لعنت بر آن دل به دریا زدنش!

قدم های بلندش را سمت در خانه می کشد و میان راه، یاد آشوب دل همراز که می افتد، می ایستد و به سمتش می چرخد. نمی تواند توی این حال تنهایش بگذارد، خودش هم نمی فهمد چرا!

- ده دقیقه منتظرت می مونم. اگه خواستی بیای لباس گرم بپوش، رو موتور یخ می زنی.

می گوید و می رود تا به اتاقکش پناه ببرد. تا به رسم عادتِ این دو سال، خودش مرهم شود روی زخم دلش...

حالا همراز مانده و شوک! همراز مانده و مرور صحنه‌ها؛ هر بار که حرف از دنیز به میان می‌آمد، می‌دید که چطور حالت چهره‌ی شهاب عوض می‌شد. پس قضیه این است! جدا شده‌اند و شوکا و زهرا خانم، چیزی از این داستان نمی‌دانند. صدای توی سرش می‌پرسد مگر همچین چیزی ممکن است؟

کمی طول می‌کشد تا به خودش بیاید. به اتاقش می‌رود، گرم‌ترین لباس‌هایش را می‌پوشد و راهی حیاط می‌شود. پشت درِ اتاقک، کمی مکث می‌کند. تردید دارد و با همین تردید، تقه‌ای به در می‌کوبد. صدای گرفته‌ی شهاب با کمی مکث می‌رسد:

- بیا تو.

کفش‌هایش را در می‌آورد و داخل می‌رود. شهاب، لباس پوشیده و آماده، لبه‌ی تخت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته. همراز آرام قدم برمی‌دارد و با فاصله کنارش می‌نشیند.

- نمی‌خواستم ناراحت کنم.

شهاب می گوید:

- تقصیر تو نیست.

- چجوری دو سال از همه قایمش کردی؟

- مجبورم.

- چرا؟

- چون این گندیه که خودم زدم. چون نمی‌خوام سر پیری
مادرم غصه‌ی بدبختی پسرشو بخوره!

همراز لب روی هم می‌فشارد. سخت است دو سال، اسیر
یک درد باشی و لب از لب باز نکنی تا کسی ناراحت نشود.
این را همراز خوب می‌فهمد؛ همرازی که هیچ کس نفهمید
چرا زندگی‌اش با ابراهیم خراب شد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۶

شهاب سر بلند می کند و آهی غلیظ می کشد. خیره می شود به نقطه‌ای نامعلوم. دلش می خواهد امشب این زن گوش شنوایش باشد. دلش می خواهد این زخم کهنه‌ی چرکین را، با حرف زدن، مرهم بگذارد امشب...

- همون دو سه ماه اولی که مهاجرت کردم، با دنیز آشنا شدم. یه دختر دو رگه‌ی ایرانی و ترک، که زیادی مهربون و شیرین بود! خیلی زود دوست شدیم. اگه اون نبود من نمی‌تونستم غربتو طاقت بیارم. وسط کلی آدم که زیون منو نمی‌فهمیدن، اون هم حرف خودمو می‌فهمید، هم حرف دلمو.

از یادآوری گذشته‌ها، لبخندی پر از حسرت روی لبش می‌نشیند:

- انقدر خوب بود که نمی‌شد عاشقش نشم، سخت بود! حسمو تو دلم نگه داشتی، تا وقتی که شرکتمو زدم و یه کم پا گرفت. دنیز خیلی کمکم کرد. بهش پیشنهاد همکاری دادم، قبول کرد. تو شرکت موندگار شد، دیگه همیشه چشمم تو چشمش بود. دلم

طاقت نیاورد، بالاخره یه روز بهش اعتراف کردم
دوسش دارم.

لبخندش کش می‌آید و ته قلبش، یک حالی عجیبی
می‌شود:

- اونم گفت خیلی وقته دلش پیش من گیره...

انقدر این جمله را با حالِ خوشی می‌گوید، که دل همراز
هم توی سینه می‌لرزد. آن حس اضطراب پیش از اعتراف
به عشق، آن انتظار و دلهره، آن لحظه که می‌فهمی حسی-
که داشتی دو طرفه بوده، آخ که چه حال نابی...

- اون روزا انگار تو بهشت بودیم. خیلی زود همه چی
پیش رفت. اومدم خانواده‌مو بردم ترکیه واسه
خواستگاری. عقد کردیم، عروسی گرفتیم، خوشبخت
شدیم...

لب می‌گزد و از روی تاسف، سر به اطرف تکان می‌دهد.
صدایش می‌لرزد این بار:

- خاک بر سر من که فکر می کردم واسه همیشه دارمش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۷

برای چیزی حدود یک دقیقه، سکوتی سنگین میانشان حاکم می شود. شهاب سر میان دستانش می گیرد و نفسش سنگین می شود. گوهر ناب بود آن روزهایش! حیف که قدر ندانست و خودش، با دستان خودش، آن همه نعمت و آرامش را به آتش کشید...

- همش دو سال با هم زندگی کردیم. از وقتی شرکت بزرگ تر شد و کارمندها بیشتر، بهش گفتم دیگه نیاد. بمونه خونه یه سری کارا رو از دور انجام بده.

تو این دو سال، اون روز به روز بیشتر عشقشو خرج من بی لیاقت می کرد، من احمقم روز به روز بیشتر تو کار غرق می شدم. صبح زود از خونه می زدم بیرون، آخر شب با

اعصاب داغون و خستگی برمی گشتم. یه بار ندیدم دنیز
خم به ابروش بیاره. همه خستگیا مو با مهربونیش به
جون می خرید، آرومم می کرد، منم می خوابیدم تا فردا و
دوباره روز از نو!

آهی می کشد و قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می دهد. قلبش
درد گرفته از یادآوری شهاب بی رحم آن روزها...

- کور شده بودم! نمی دیدم زنی که یه روز جونم واسش
در می رفت، چجوری داره ذره ذره آب میشه از
بی توجهی من. رسماً هیچ وقت کنارش نبودم. فقط
واسه خوابیدن می رفتم خونه! تو هفته شاید دو سه
بار با هم غذا می خوردیم. سر غذا هی با ذوق
می خواست باهام حرف بزنه ولی من حوصله
نداشتم. فقط سر تکون می دادم. بعضی وقتا هم
حرفش تموم نشده می گفتم امشب نه دنیز! امشب
خستم! بعدم بدون این که حواسم باشه دلش ازم
شکسته، می رفتم می خوابیدم. انگار نه انگار!

بغضش را فرو می برد. صدایش بدجوری می لرزد و شهاب همچنان خوددار است که کارش به گریه نکشد!

- خسته شد ازم، از بی محلیام، از بداخلاقیام... انقدر خسته شد که ولم کرد رفت. یه شب اومدم خونه دیدم نیست. با یه نامه ی خداحافظی، من و زندگی منو پشت سرش گذاشت و رفت. یه جوری رفت که دیگه دستم به سایه شم نرسید...

اشک که گونه هایش را تر می کند، فوراً رو به سمت دیگر می چرخاند و تند تند به چشمان و صورتش دست می کشد. بینی اش را بالا می کشد، نفس های عمیق می کشد تا آرام شود. پیش این زن، آبرو که دیگر ندارد، حداقل غرورش را نگه دارد!

نه، این بغض به این راحتی ها کوتاه نمی آید. مثل یک سیب بزرگ، گلویش را چسبیده و رهایش نمی کند. از جا بلند می شود، یک "ببخشید" زیر لب زمزمه می کند، و قدم های بلندش را سمت در می کشد. شاید سرمای هوا حالش را جا بیاورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۸

همراز خیره می ماند به گل فرش. توی این داستان، حق را به دنیز می دهد. او هم اگر بود از بی توجهی دق می کرد! کم می آورد! شاید مثل دنیز، آن قدری جرئت نداشت که بزند زیر همه چیز و برود، اما او هم پژمرده می شد بی شک...

حق را به دنیز می دهد، اما دلش به حال شهاب هم می سوزد. معنی پشیمان شدن و راهی برای جبران نداشتن را خوب می فهمد. بیچارگی محض است! درست مانند همان وقتی که فهمید به مانی حرام شده و راهی برای جبران ندارد...

دلش می سوزد برای شهاب. مگر این سکوت و این توی خود ریختن درد، به همین راحتی هاست؟ این را هم همراز خوب می فهمد! درست مثل روزهایی که به دستور نادر

سکوت کرده بود و برای مانی، نقش آدم‌های عاشق و پاک را بازی می‌کرد...

در اتاق باز می‌شود و همراز سر بلند می‌کند. شهاب با بینی سرخ و چشمان پف کرده، داخل می‌آید و بی آن که به همراز نگاه کند، می‌گوید:

- بریم؟

صدایش خیلی گرفته. همراز از جا بلند می‌شود و نگران می‌پرسد:

- با این حالت می‌تونی موتور سوار شی؟

شهاب دو کلاه کاسکت را از گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد. سمت همراز می‌آید و یکی را به سمتش می‌گیرد:

- الان تنها چیزی که می‌تونه آروم کنه موتورمه.

همراز کلاه را از دستش می‌گیرد و شهاب آهی غلیظ می‌کشد:

- دوسش دارم، جای من داد می‌زنه!

اخمی کمرنگ بر پیشانی همراز می‌نشیند. سوالی نگاهش می‌کند و شهاب سر انگشتانش را روی قلبش می‌کوبد:

- این جام که پر میشه، دلم میخواد داد بزنم! وقتی
 نمیتونم داد بزنم میرم سراغ موتورم. گاز میدم، گاز
 میدم... عوض هر چی تو دلمه انقدر گاز میدم که
 موتورم زوزه میکشه! فریاد میزنه! اون وقته که من
 سبک میشم...

همراز بی اراده تک خنده‌ای می‌کند:
 - چقدر عجیب غریبی!

شهاب معنی دار نگاهش می‌کند:
 - یه دفعه‌ای بگو دیوونه‌ای خودتو راحت کن، خجالت
 نکشی یه وقت!
 لبخند همراز وا می‌رود:
 - ناراحت شدی؟ من منظوری نداشتم شهاب.
 گوشه‌ی لب شهاب، کمی کش می‌آید:
 - بریم؟

همراز سری تکان می‌دهد. می‌روند تا امشب موتور شهاب،
به جای جفتشان توی خیابان‌ها فریاد بزند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۴۹۹

"پنجشنبه، بیست و هفتم دی"

چادر سفید بختش را روی سرش جلوتر می‌کشد. نگاهش
روی سفره‌ی عقد، با آن ترکیب دلربای سفید و طلایی،
چرخ می‌خورد. بی‌اراده لبخند می‌زند. ته دلش پر از شادی
می‌شود. امروز، عروس این مجلس است؛ عروس سینا!
امروز، چیزی فراتر از یک رویاست برایش...

همه چیز خیلی سریع پیش رفت. به بهانه‌ی سفر تیرداد و
شوکا، علی حمیدرضا را راضی کرد که زودتر این ازدواج سر
بگیرد. و حالا، درست چهار روز بعد از شب خواستگاری،

همگی در اتاق عقد این دفترخانه جمع شده‌اند تا او و مرد همه چیز تمامش را به نام هم کنند.

تعدادشان زیاد نیست. فقط خودشان هستند و پدر و مادر تسنیم و تیرداد و شوکا، به اضافه‌ی علی و هانا و شهاب. زهرا خانم هم دعوت بود اما نیامد تا کنار همراز و بردیا باشد. تسنیم خواسته بود که مجلسشان خلوت باشد، که مهمان بازی و مراسم در کار نباشد. فقط خودشان باشند و خودشان. دلش نمی‌خواست فامیل‌ها بیایند و سینا دلگیر شود از بی‌کسی‌هایش...

عاقده که گوشه‌ای از اتاق، پشت میز نشسته، می‌گوید:
- شناسنامه عروس داماد و لطف می‌کنید؟

شوکا فوراً از توی کیفش، شناسنامه‌ی تسنیم را بیرون می‌کشد. سینا که کنار تسنیم نشسته، از جیب داخلی کتش، شناسنامه‌اش را بیرون می‌آورد و آن را به علی می‌دهد. علی از جا بلند می‌شود و هر دو شناسنامه را به عاقده تحویل می‌دهد.

عاقده زیر لب "بسم الله" می گوید و از حمیدرضا می پرسد:
- اجازه هست شروع کنیم؟

حمیدرضا خنثی خنثی است امروز! نه لبخند می زند، نه اخم بر پیشانی دارد، نه چیزی می گوید! یک "خواهش می کنم" می گوید و عاقده شروع به خواندن می کند.

سینا هیچ از حرف های عاقده نمی فهمد. توی دلش غوغاست؛ غوغایی از جنش شوق و شادی و آرامش. اگر تا به امروز، تسنیم به اسم خانواده ی او بود، بعد از این خطبه رسماً یک خانواده می شوند. دختر کوچولوی مو چتری شیرینش، می شود محرمش، همسرش، خانم خانهای کوچکش. زیباترین رویای زندگی این مرد، بی شک همین است و تا چند دقیقه دیگر، واقعی می شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۵۰۰

سنگینی یک نگاه، تسنیم را وادار می‌کند که سر بلند کند. توی آینه‌ای که میان سفرهی عقد است، چشمش به سینا می‌افتد. نگاهشان به هم قفل می‌شود. دل دخترک غنج می‌رود برایش. چقدر زیبا شده! موهای اصلاح شده و حالت دارش، ته‌ریش مردانه‌اش، لبخند دلفریب و جذابش، چقدر خواستنی شده این مرد! آخ که جان می‌دهد برای قد و بالایش در این کت و شلوار خوش‌دوخت دامادی!

سینا خیره به یک جفت چشم خوش حالت و ناب، لبخندش را کش می‌دهد. از توی آینه چشمکی به رویش می‌زند و تسنیم فوراً نگاه می‌دزدد از او و سر به زیر می‌اندازد. لب می‌گزد تا لبخندش دندان‌نما نشود. تا به قول مادرش، نگویند این دختر هول شوهر کردن بود!

- دوشیزه‌ی محترمه‌ی رشیده‌ی عاقله، تسنیم خانم فلاح، اجازه می‌فرمایید که شما رو به عقد دائم و همیشگی، برای جناب آقای فرهاد نتاج در برابر کلام الله مجید، آینه و شمعدان و صدق چهارده عدد

سکه‌ی طلا که عند المطالبه به شما پرداخت
می‌شود، در بیاورم؟

قلب دخترک دیوانه‌وار در سینه می‌کوبد. نفسش از
هیجان سنگین شده. سر به زیر، با انگشتان دستش بازی
می‌کند و شوکایی که بالای سرش قند می‌سابد، خنده‌کنان
می‌گوید:

- عروس رفته گل بچینه!

عاقده برای بار دوم می‌خواند و عروس می‌رود تا گلاب
بیاورد! برای بار سوم می‌خواند و شوکا می‌گوید:

- عروس خانوم زیر لفظی می‌خواد!

هانا که کنار سینا ایستاده و یک سمت تور را بالای سر
عروس و داماد نگه داشته، به همسرش اشاره‌ای می‌زند.
علی از جا بلند می‌شود، می‌رود و گوشه‌ی تور را به جای
همسرش می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- ای بابا! خانوما کم اومدن!

هانا از توی کیفش که روی صندلی اش است، جعبه‌ی مخمل کوچک را بیرون می‌کشد. سمت تسنیم می‌رود و جعبه را باز می‌کند:

- ناقابله عزیزم، مبارکت باشه.

دستبند ظریفی از جعبه بیرون می‌کشد و با اشاره‌اش، تسنیم دستش را جلو می‌برد. هانا دستبند را دور مچش می‌بندد و تسنیم تشکر می‌کند. وقتی هانا سر جایش برمی‌گردد و گوشه‌ی تور را می‌گیرد، عاقد می‌گوید:

- خب، ان شاءالله که عروس خانم زیر لفظی رو پسند کرده باشن. برای بار آخر، وکیلیم عروس خانم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۵

تسنیم نفسی- عمیق می‌کشد. دست لرزانش را روی آیه‌های قرآنی که به دست دارد، می‌کشد. زیر لب "بسم

الله" می گوید و با دلی پر از امید و آرزو، با روحی پر از شوق خوشبختی، لب می زند:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم، بله!

همه دست می زنند. شوکا کل می کشد و شهاب سوت ممتد می زند. لبخند سینا کش می آید. نفسی - آسوده می کشد و قد یک عمر، خیالش راحت می شود بابت داشتن یک فرشته‌ی دوست داشتنی...

عاقده می گوید:

- اجازه بدین، هنوز بله‌ی آقا دامادو نگرفتیم.

سینا گیج می شود. زیر گوش تسنیم پچ می زند:

- منم باید بله بگم مگه؟

تسنیم با خنده، گوشه‌ی لبش را زیر دندان می کشد و سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می دهد. سینا انگار مراسم عقد تیرداد و شوکا را یادش رفته! هول و گیج می پرسد:

- بار چندم باید بگم؟

- جناب آقای فرهاد نتاج، آقا سینا، آیا از طرف شما وکالت دارم تسنیم خانم رو با مهریه و شرایط ذکر شده، به عقد دائم و همیشگی شما در بیارم؟

- بله!

آن قدر بی مکث و هول زده می گوید که همه می خندند و خودش از همه بیشتر! پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد و مهمان ها دست می زنند و او پچ پچ وار از تسنیم می پرسد:

- خیلی گند زدم؟

تسنیم خیلی خودداری می کند که بلند بلند نمی خندد!

- نه خیلی!

عاقد همه را به سکوت دعوت می کند؛ انگار خوب فهمیده که داماد امروز، دل توی دلش نیست! خطبه می خواند و مرجان که روی صندلی ای نشسته، برای خوشبختی شان دعا می کند...

محرم می‌شوند به هم؛ درست مثل قلب‌هایشان که محرم
و همدم و دلبسته‌ی یکدیگر شده. حلقه‌ی عشق توی
دست هم می‌کنند، همه برایشان دست می‌زنند، تبریک
می‌گویند، آرزوی خوشبختی می‌کنند...

و یک رویا، واقعی می‌شود امروز. سینا همراه و همسر—
تسنیم می‌شود و تسنیم، می‌شود خانواده‌ی سینا، می‌شود
همه‌ی کس و کار و دارایی‌اش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۰۲

.....

بعد از مراسم عقد، حمیدرضا و مرجان به خانه
برمی‌گردند. برای شام مهمان دارند؛ همان جمعیت توی
دفترخانه مهمانشان می‌شوند. بقیه اما همراه عروس و

داماد می‌شوند و خیابان‌های رشت، در امان نمی‌ماند از صدای بوق‌ها و سوت و جیغ و آهنگ‌های شاد.

پشت ماشین سینا و تسنیم، علی و هانا توی یک ماشین و شوکا، تیرداد و شهاب در یک ماشین دیگر، مدام بوق عروسی می‌زنند و هر ماشین رهگذری را هم با خودش همراه می‌کنند. یک ساعتی را این‌طور می‌گذرانند. بعد هم می‌زنند به دل طبیعت و جنگل. جایی دور از چشم هر رهگذری، کنار رودخانه‌ای پر آب، آتشی روشن می‌کنند و ماشین‌ها را دایره‌وار کنار هم پارک می‌کنند؛ طوری که چراغ‌های ماشین‌ها، توی تاریکی زود هنگام زمستان، محفلشان را روشن می‌کند.

شهاب موبایلش را به ضبط ماشین تیرداد وصل می‌کند و آهنگی شاد می‌گذارد. مردها دور آتش می‌رقصند و به اجبار علی را هم از جا بلند می‌کنند. علی اما فقط همینش مانده که جلوی خانم‌ها برقصد! ایستاده برای سه نفر دیگر دست می‌زند. خانم‌ها هم دست می‌زنند و شوکا مدام یکی از آن سه نفری را که وسط محفل هستند، سوژه می‌کند

و صدای خنده‌هایشان اوج می‌گیرد. آخ که چه حال خوشی دارند امشب...

آن قدر به همگی خوش می‌گذرد و ساعت از دستشان در می‌رود. حمیدرضا با تیرداد تماس می‌گیرد تا یادش بیاورد که وقت شام است! در راه برگشت به خانه‌ی حمیدرضا، سینا همه را به بستنی مهمان می‌کند. دوباره خیابان‌ها را روی سرشان می‌گذارند با بوق و سوت و جیغ!

بعد از شام هم جشنی کوچک توی خانه می‌گیرند. آن قدر به همه خوش می‌گذرد که بالاخره لب‌های حمیدرضا هم به خنده باز می‌شود. امشب هیچ کس از در این خانه با غم و غصه بیرون نمی‌رود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۰۳

آخر شب که می‌رسد، طبق رسم همیشگی، عروس باید همراه داماد راهی خانه‌ی پدرشوهر شود. اما حالا که پدرشوهری در کار نیست، امشب تسنیم مهمان خانه‌ی سیناست. خانه‌ای که قرار است قصر-رویاهایش باشد از این به بعد...

مقابل خانه‌ی حمیدرضا، همه با عروس و داماد روبوسی می‌کنند. توی چشمان مرجان اشک می‌نشیند. تیرداد بغض می‌کند اما با این حال، لبخندش را نمی‌بازد. شوکا تسنیم را محکم توی آغوش می‌کشد و قربان صدقه‌اش می‌رود و یک بند اشک می‌ریزد.

سینا بعد از این که با علی دست می‌دهد و از او و همسرش تشکر می‌کند بابت همراهی‌شان، سمت تیرداد می‌رود. تیرداد دیگر نمی‌خندد. چپ چپ به سینا نگاه می‌کند و سینا تک خنده‌ای می‌کند:

- چته بابا؟ نگشیمون!

تیرداد قدمی جلوتر می‌آید و با تکان دادن انگشت اشاره‌اش، خط و نشان می‌کشد برای این تازه داماد:

- سینا، حواستو جمع کن. خواهرمو اذیت کنی سرتو
می بُرم!

سینا ابرو بالا می اندازد:

- این همه خشونت بهت نمیاد آخه خان داداش!

تسنیم سمت آن‌ها می آید:

- چی می گید شما به هم؟

سینا نگاهش می کند:

- هیچی، این خان داداشت داره واسم خط و نشون
می کشه که اگه یه وقت خواهر عزیز دردونه شو اذیت
کنم، سرمو می بُره!

تسنیم هینی می کشد، چشم گرد می کند و رو به تیرداد
می گوید:

- آره تیرداد؟

تیرداد خیره نگاهش می کند؛ با دلتنگی و حسرت. آخ که این
خانه چه سوت و کور می شود بی خواهرکش...

سینا لبخند به لب، آهی غلیظ و ساختگی می کشد و
می گوید:

- هی... کاش مام یه خواهر داشتیم همین جوری واسه
تسنیم خانوم خط و نشون می کشید!

دل تسنیم یک حال غریبی می شود برای مردش. نگاهش
می کند و از ته دلش، با تمام احساسش می گوید:
- من خودم خواهرت میشم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵.۴

سینا کمی اخم می کند و نگاهش پر از سوال می شود. تسنیم
قدمی به او نزدیک تر می شود. خیره‌ی خاکستری‌های
زیبایش می شود و لب می زند:

- خدای نکرده آگه یه وقت اذیتت کردم، آگه ازم
ناراحت شدی، فکر کن من زنت نیستم، خواهرتم.

بیا پیش خواهرت از زنت شکایت کن، من خودم
گوششو می کشم آدمش می کنم.

توی قلب سینا، دریا دریا حس خوب سرازیر می شود. حس
خوبِ کسی- را داشتن! یک لحظه یادش می رود حضور
جمع را. با همان نگاه شیفته اش به دخترک، دست بالا
می برد و خیلی آرام، چتری هایش را کمی از روی پیشانی کنار
می زند. زیر لب زمزمه می کند:

- مهربونِ من...

تیرداد هنوز هم حساس است. هنوز هم وقتی دست سینا
به خواهرکش می خورد، انگار قلبش به جای خون،
حسادت پمپاژ می کند! ناخواسته اخم هایش توی هم
می رود و چهره اش طوری توی هم می رود که انگار چندشش
شده:

- اه اه اه! جمع کنید بساطتونو بَرَه (بابا)! این چندش
بازیا چیه؟

سینا بلند بلند می‌خندد. به رویش آغوش باز می‌کند و
می‌گوید:

- بیا این‌جا ببینم، حسود خان!

همدیگر را در آغوش می‌کشند و سینا چند ضربه میان دو
کتف تیرداد می‌کوبد. از هم که جدا می‌شوند، سینا
می‌گوید:

- خیلی دمت گرمه‌ها، برادرزن!

تیرداد اخمی غلیظ روی پیشانی می‌نشانند تا خنده‌اش، روی
صورتش پهن نشود!

- خا بَرَه (خب بابا)، پررو نشو حالا!

و بعد، سر می‌چرخاند و به خواهرکش نگاه می‌کند:

- می جونِ خاخوره... (خواهر جانِ من...)

همین کافی است تا بغض بنشیند توی گلوئی تسنیم. تیرداد
دستانش را باز می‌کند و تسنیم توی آغوشش جا می‌گیرد.
تیرداد میان دو کتفش را نوازش می‌کند و با تمان
دلتنگی‌هایش، لب می‌زند:

- خوشبخت بشی - آجی کوچیکه، الهی سفیدبخت
بشی می چوشم سو (سوی چشم‌های من).

کمی طول می‌کشد تا از هم دل بکنند. وقتی به هم نگاه
می‌کنند، چشمان هر دو پر از اشک شده اما لب‌هایشان
می‌خندد. و بالاخره، با دعای خیر جمع، سینا و تسنیم
راهی خانه‌ی بختشان می‌شوند. می‌روند تا روز به روز
عاشق‌تر باشند و لحظه به لحظه، خوشبخت‌تر...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۰۵

.....

سینا در خانه را باز می‌کند، کنار می‌ایستد و رو به تسنیم
می‌گوید:

- بفرمایید عروس زیبای من.

تسنیم لبخندی به رویش می‌زند. کاپشن مشکی بلندی که روی پیراهن سفید بلندش پوشیده، کلاه خردار کاپشنش که روی سرش است، چتری‌های قشنگی، نوک بینی سرخ شده و گونه‌های گل انداخته‌اش، همه و همه چهره‌ی بامزه‌ای از دخترک ساخته. آن قدر بامزه و شیرین که سینا دلش می‌خواهد او را محکم میان بازوهایش له کند!

تسنیم زیر لب تشکر می‌کند و کفش‌های پاشنه‌دارش را در می‌آورد و داخل می‌رود. قدم‌هایش را سمت راه پله می‌کشد. سینا در خانه را می‌بندد و همین که به پشت می‌چرخد، می‌گوید:

- صبر کن صبر کن!

تسنیم به سمتش می‌چرخد:

- چی شد؟

سینا سمت آشپزخانه می‌رود و همزمان، کتش را در می‌آورد و روی مبل می‌اندازد:

- یه چیزی یادم رفت.

- چی؟

- وایستا دیگه!

آستین‌های پیراهن سفیدش را تا آرنج بالا می‌زند. یک پارچ آب و لگنی کوچک برمی‌دارد و به سالن برمی‌گردد. لبخند زنان می‌گوید:

- به من گفتن رسمه بعد عقد که عروس میاد خونه‌ی داماد، شوهرش پاشو بشوره اون آبو بریزه چهار گوشه‌ی خونه‌ش. میگن برکت میاره براش!

کنار پای تسنیم، یک زانویش را زمین می‌گذارد و می‌نشیند. تسنیم می‌گوید:

- وای نه! تو رو خدا پاشو سینا.

سینا پشت مچ پای تسنیم را به دست می‌گیرد:

- هیس... رسمه!

- تو رو خدا... من خجالت می‌کشم.

سینا لبخند به لب سر بلند می‌کند. کیف می‌کند از شرم توی نگاه دخترک! با آن چشمان پر از شیفتگی، لب می‌زند:

- جان؟ دورت بگردم خجالت نداره که، شوهرتم.

می گوید و مشغول کارش می شود. پای تسنیم را بلند می کند و آرام آرام رویش آب می ریزد. تسنیم با همان لبخندش، لب می گزد. با این که دارد آب می شود از خجالت، اما دلش غنج می رود از مرور صدای مردانه‌ای که گفت: "شوهرتم".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵.۶

سینا تک خنده‌ای می کند و سر بالا می گیرد:

- تیردادم از این کارا کرده؟

تسنیم سری به نشانه‌ی "آره" تکان می دهد. سینا بلند بلند می خندد:

- حیف شد، کاش منم اون جا بودم می دیدم!

پارچ خالی و لگن کوچک را برمی دارد و از جا بلند می شود:

- خب دیگه، برم این مایه برکتو بریزم چهار گوشه
خونه!

تسنیم هنوز هم خجالت می کشد:

- پس من برم بالا لباسمو عوض کنم.

سینا لحظه‌ای پلک روی هم می گذارد:

- برو عزیز دلم.

تسنیم سمت راه پله می رود و او لحظه‌هایی طولانی، رفتنش را خیره نگاه می کند. یک موجود ریزه میزه‌ی دوست‌داشتنی و زیبا، همچون فرشته‌ها میان خانه‌اش راه می رود و او نباید دل ضعفه بگیرد از دیدن این صحنه؟ آخ که این خانه از امشب به بعد، خود خود بهشت است برای این مرد...

نگاهش که به لگن توی دستش می افتد، توی گلو می خندد و سر به اطراف تکان می دهد. زیر لب می گوید:

- خدایا، مَصِّبتو شکر!

آب را چهار گوشه‌ی خانه می‌ریزد و بعد، راهی طبقه‌ی بالا می‌شود. آرام لای در را باز می‌کند و توی اتاق سرک می‌کشد. تسنیم جلوی آینه ایستاده، موهای بلندش را یک طرف روی شانهاش ریخته و با زیپ پشت لباسش درگیر است. داخل می‌رود و در را می‌بندد. دست به سینه، شانهاش را به دیوار تکیه می‌دهد و کمی سر کج می‌کند. با لذت تمام، خیره نگاه می‌کند دخترک شیرینش را. هنوز هم باورش نمی‌شود که این دلبرِ نازِ مالِ او شده، مال خودِ خودِ سینا...

تسنیم نُچی می‌کند و دست‌هایش را که خسته شده‌اند، پایین می‌آورد. زیر لب غر می‌زند:
- آه، همیشه که!

- چی کار می‌کنی مصیبتم؟

تسنیم به ضرب سر به سمتش می‌چرخاند و چشمانش گرد می‌شوند:

- کی اومدی سینا؟

سینا تکیه از دیوار می‌گیرد و همان‌طور که گره کراواتش را شل می‌کند، جلو می‌آید. تای ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:

- دیگه باید به یهویی دیدنم عادت کنی!

تسنیم به رویش لبخند می‌زند. سینا مقابلش می‌ایستد:
- چی شده؟

- فکر کنم موهام گیر کرده تو زیپ لباسم، باز نمیشه.
- بچرخ بازش کنم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۰۷

لبخند تسنیم کش می‌آید. به پشت می‌چرخد و سینا قدمی دیگر جلو می‌آید. با احتیاط چند تار مویی که توی زیپ گیر کرده را آزاد می‌کند و بعد، به آرامی زیپ را پایین می‌کشد. طوری این کار را انجام می‌دهد که از عمد، پشت

انگشتانش پوست تسنیم را لمس کنند. تسنیم لب می‌گزد
و خجالت‌زده می‌گوید:

- نکن سینا، قلقلکم میاد.

سینا با لبخندی پر از شیطنت، به نیمرخش نگاه می‌کند:

- چی کار نکنم؟

و دوباره بیشتر از قبل، دستش روی پوست تسنیم کشیده
می‌شود. تسنیم کمی خودش را جلو می‌کشد و هشدار

می‌دهد:

- سینا!

- جون؟

- زود باش دیگه!

- تمومه صبر کن.

همین که دستش از زیپ لباس جدا می‌شود، تسنیم قدم
برمی‌دارد که فاصله بگیرد از او. اما سینا امشب کلاه سرش
نمی‌رود! فوراً دست دراز می‌کند و دخترک را از پشت توی
آغوشش می‌کشد. تسنیم هیپی می‌کشد و سینا هر دو

دستش را دور بازوهای او محکم می کند. زیر گوشش پچ می زند:

- کجا؟ بودی حالا!

- میشه ولم کنی؟ می خوام لباسمو در بیارم.

- ای جون! شما دستات خسته میشن، من هستم درش میارم!

تسنیم هینی می کشد:

- سینا!

و با تکانی خودش را از بند دستان سینا آزاد می کند و به سمتش می چرخد. یک سر شانه‌ی لباسش که بخاطر باز بودن زیپ، شل شده و پایین افتاده، دوباره روی شانه‌اش می کشد.

سینا توی گلو می خندد و آرام جلو می آید. دستش دور کمر دخترک حلقه می شود و پوستش را نوازش می کند. با دست دیگر، چانه‌اش را می گیرد و سرش را بالا می آورد.

- می ترسی ازم؟

چشمان زیبای تسنیم، میان دو چشمش می چرخد. نگران است، خجالت می کشد، کمی ترس دارد؛ تمام اینها طبیعی است برای یک تازه عروس که می داند مردش، با سلول به سلول تنش او را می خواهد!

لبخند سینا کش می آید:

- نترس دختر کوچولوی من! مراقبتم، خب؟

و تسنیم با کمی مکث و تردید، لبخندی کمرنگ می زند و سر تکان می دهد. انگار که تمام دنیا را به این مرد می دهند! بی طاقت سر جلو می برد و لبهای دخترک را به کام می گیرد. همزمان، سر شانه‌ی لباس تسنیم را کنار می زند و پیراهن با تمام سنگینی‌اش، پایین پای تسنیم می افتد...

میان بوسه و نوازش و بیقراری، سینا دخترک را سمت تخت می کشد. غرق می شوند در یک خلسه‌ی شیرین، در آرامشی- محض و بی حد و مرز. میان این شیرینی و حال

خوش، سینا حواسش هست که تازه عروسش هنوز هم
دختر خانه‌ی حمیدرضا است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۰۸

با دستان یخ‌زده‌اش، کلید را به زحمت توی قفل می‌چرخاند
و داخل خانه می‌رود. صاف سراغ بخاری کنج سالن می‌رود
و زیر لب می‌گوید:

- اوف... چقدر سرده!

زهرا خانم از آشپزخانه بیرون می‌آید و با دیدن شهاب،
لبخند می‌زند:

- بَمی (اومدی) شهاب جان؟

شهاب نگاهش می‌کند:

- سلام، چره بیداری مار جان؟

(چرا بیداری مادر جان؟)

- تی ریفاغ هیسای بوم زک، مَره خو نَگیت.

(منتظر تو بودم پسر، خوابم نمی‌گرفت)

شهاب لبخند می‌زند:

- تی قوربان مو بشوم مار جان. دیرا دم؟ ببخشید.

(قربونت برم مادر جان. دیر کردم؟ ببخشید)

- تی حال خوب بُبون مَره بسه.

(حالت خوب باشه واسه من بسه)

شهاب از بخاری دل می‌کند. جلو می‌رود و قامت خم می‌کند و گونه‌ی مادرش را می‌بوسد:

- خوبم بلامیسر. بُشو، بشو استراحت بکون، دیرا بوی.

(خوبم دردت به سرم. برو، برو استراحت کن، دیر شده)

زهرا خانم که خیالش راحت شده از بابت خوب و سرحال بودن شهاب، شب بخیر می‌گوید و به اتاقش می‌رود. شهاب دوباره پناه می‌برد به بخاری. دست‌هایش را بالای

آن نگه می‌دارد تا گرم شود. کم کم صداهایی به گوشش می‌رسد. همراز از توی اتاقش می‌گوید:

- پسرِ مامان، دیر وقته خب. خوابت نمیاد؟

بردیا می‌گوید:

- یه کم دیگه بیدار باشم، تو رو خدا.

لبخندی روی لبش می‌نشیند. قدم‌هایش را سمت اتاق می‌کشد و برخلاف اخلاق، فال گوش می‌ایستد!

- مامانی؟ میشه این یکی کتابم واسم بخونی؟

- این پنجمیه بردیا جان!

- تو رو خدا...

همراز نفسی فوت می‌کند:

- باشه، ولی باید قول بدی بعدش بخوابی.

بردیا مظلومانه و آرام لب می‌زند:

- نمی‌خوام...

- چرا آخه؟ چشمات باز نمی‌مونن مامانی، چرا نمی‌خوابی؟

جواب بردیا، دل شهاب را آتش می‌زند انگار:

- نمی‌خوام... اگه بخوابم، بازم میان منو می‌برن. آخه من دلم می‌خواد پیش تو باشم مامان جون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۰۹

همراز که همراه پسرکش، کف اتاق نشسته، درمانده و پر غصه به چشمان سبزش نگاه می‌دوزد. صورت تپش را نوازش می‌کند و می‌پرسد:

- دوست نداری بری پیش خاله هانا؟ مگه دوسش نداری؟

- چرا، خیلی دوسش دارم. ولی تو رو بیشتر دوست دارم مامانی.

قلب همراز توی سینه از بیخ و بن می لرزد. بعد از دو سال دوری و بی خبری، وقتی هنوز هم با تمام بی لیاقتی هایش، دوست داشتنی ترین است برای دردانه اش، مگر ممکن است قلبش لبریز نشود از یک دنیا حس متناقض؟ حسی- که مخلوطی است از شادی و شرمندگی...

- مامان همراز؟

همراز خودش را سمت پسرک می کشد و دستانش را دور تن کوچکش حلقه می کند. روی موهایش را می بوسد و می گوید:

- جانِ مامان همراز؟

- اگه من خوابم رفت بعدش عمو علی اومد دنبالم، میشه تو هم باهامون بیای؟

پشت درِ اتاق، شهاب بیش از این طاقت نمی آورد. پلک روی هم می گذارد و نفس فوت می کند و دستی به پیشانی اش می کشد. تقه ای به در می کوبد و همراز می گوید:

- بله؟

- همراه؟ پیام تو؟

همراز شالی روی سرش می اندازد و از جا بلند می شود:

- بیا.

شهاب داخل می آید و سلام می کند. همراز لبخندی به رویش می زند:

- سلام، خوش گذشت؟

همین که لبخند روی لبهای این زن می بیند، بی اراده خودش هم لبخند می زند:

- خیلی خوب بود، جات خالی!

- خدا رو شکر.

شهاب به بردیا نگاه می کند:

- تو چطوری مرد کوچک؟

بردیا با خجالت لب می زند:

- خوبم.

همراز می گوید:

- به عمو سلام کردی؟
بردیا به شهاب نگاه می‌کند:
- سلام.

خنده‌ی شهاب عمیق می‌شود. بی‌اراده لب می‌زند:
- ای جانم!

پسرک با آن چشمان درشت و جنگلی، با آن موهای تیره‌ی
ریخته روی پیشانی‌اش و لپ‌های تپش، با این مظلومیت
و خجالت، مثل یک تکه نبات شیرین است!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۵۱۰

همراز نگران می‌گوید:

- علی دم دره؟

شهاب حینِ در آوردنِ پالتوی بلندش، کمی اخم می‌کند:

- علی؟ نه.

لبه‌ی تخت می‌نشینند:

- بیا بشین.

همراز می‌آید و با فاصله کنارش می‌نشیند:

- نگفت کی میاد؟

شهاب لبخند می‌زند:

- امشب نمیاد.

نگاه همراز گیج می‌شود. شهاب خوشحال است از این که امشب، خوش خبر است برای این زن!

- امشب بعد مراسم شوکا و تیرداد رفتن ماه عسل. علی گفت تیرداد نباشه این‌جا واسه بردیا امنه، گفت تا وقتی برگردن پسرت می‌تونه پیش خودت بمونه.

همراز تک خنده‌ای می‌کند و ناباورانه لب می‌زند:

- وای! راست میگی شهاب؟

شهاب سر تکان می‌دهد. بردیا از جا بلند می‌شود، میان اتاق پیر پیر می‌کند و با شوق جیغ می‌زند:

- آخ جون! آخ جون پیش مامانم می‌مونم!

و بعد، می‌دود و محکم خودش را توی آغوش همراز می‌اندازد. همراز گونه‌اش را می‌بوسد و با تمام وجودش، پسرک را میان بازوهایش نگه می‌دارد؛ انگار که می‌خواهد او را با خودش یکی کند!

شهاب خیره نگاه می‌کند این صحنه‌ی دوست‌داشتنی را؛ با لبخندی تلخ کنج لبش، با حسرتی عمیق توی قلبش. می‌شد او هم توی یک صحنه‌ی زیبا، مثل همینی که حالا دارد می‌بیند، نقشی- داشته باشد. اما حیف که یک جایی توی گذشته‌هایش لنگ می‌زند...

همراز بردیا را از خودش جدا می‌کند و می‌گوید:

- خیالت راحت شد مامانی؟ الان دیگه می‌خوابی
ایشالا؟

بردیا با لبخندی نمکین سر تکان می‌دهد:

- اگه بغلم کنی واسم قصه بخونی می‌خوابم، قول
مردونه!

همراز صورتش را قاب می‌گیرد و گونه‌اش را می‌بوسد:

- قربون مردِ کوچولوی خودم برم من! پس تا پسریم بره دستشویی منم جا پهن کنم که بخوابیم. باشه مامان؟

بردیا "باشه" ای می‌گوید و بعد، می‌دود و از اتاق بیرون می‌رود. همراز نفسی - آسوده می‌کشد. رو به شهاب می‌گوید:

- ممنونم شهاب، دنیا رو بهم دادی امشب!

شهاب لبخند می‌زند:

- من که کاری نکردم.

دقیقه‌ای بینشان سکوت حاکم می‌شود. یک جایی گوشه‌ی ذهن شهاب، گیر کرده توی آن شبی که همراز سر شام خبر خواستگاری تسنیم را شنید و حالش به هم ریخت. برایش سوال است که چرا این‌طور شد. باید یک جوری از زیر زبانش حرف بکشد. باید بفهمد آن چیزی که توی ذهنش هست، درست است یا غلط!

تک خنده‌ای ساختگی می‌کند و می‌گوید:

- این سینا عجب آدم باحالیه!
 گوشه‌ی لب همراز کمی، فقط کمی کش می‌آید.
 - اون فرهادی که علی می‌گفت همین سینای خودمونه
 دیگه، نه؟

همراز سر تکان می‌دهد. فرهاد... فرهادی که بیش از یک سال همخانه‌ی او بود و نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش، امشب داماد شد؛ دامادِ عروسی که همراز نبود! مرور می‌کند این راه، بارها مرور می‌کند اما چیزی توی دلش تکان نمی‌خورد! دیگر آزارش نمی‌دهد این حقیقت که فرهاد او را نخواست. دیگر کامش تلخ نمی‌شود، به هم نمی‌ریزد، گله و شکایت نمی‌کند، به آب و آتش نمی‌زند! دیدنِ بردیا چه کرده با او که تمام آنچه را که توی قلبش بود، یک شبه دور ریخته؟ عشق بود اصلاً؟ خنده‌اش می‌گیرد! عشق، حالا برایش فقط توی نگاهِ خندانِ بردیایش خلاصه می‌شود...

شهاب می‌گوید:

- آره دیگه، حسابی امشب خندیدیم از دستش. خوش گذشت!

همراز لبخند می زند:

- خدا رو شکر.

شهاب بیشتر ماجرا را هم می زند:

- خوش به حال تسنیم! با همچین شوهرِ باحالی که

گیرش اومده حالا حالاها پیر نمیشه.

باید حسادت کند حالا؟ پس چرا هیچ حسی ندارد؟ کجا رفت آن حسادت جنون آمیزی که نسبت به تسنیم داشت؟

نفسی - عمیق می کشد. امشب، آسوده تر از هر وقت دیگریست. رها شده از بند یک عشق مسموم و دروغین! رهای رهای رها...!

- مبارک باشه، ایشالا خوشبخت بشن.

می گوید و مردی توی دل شهاب، نفسی. آسوده می کشد و خیالش راحت می شود از این که میان همراز و داماد امشب، آن چیزی نبوده که فکرش را می کرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۱۱

"جمعه، بیست و هشتم دی"

چشمانش را آرام باز می کند و میان اتاقی که به لطف صبح و خورشید کمی روشن شده، نگاهش خیره می ماند به سقف. یک حس سبکی مطلق دارد، حس آرامش ناب و بی انتها. در این مدت، هیچ صبحی نبوده که تا این حد، با حال خوش از خواب بیدار شود...

سر می چرخاند و نگاهش مات می ماند روی فرشته‌ی کوچکی که آن طرفِ تخت، خوابش برده. لبخند می نشیند روی لب‌هایش، لبخندی که تا حالا واقعی‌تر از آن را تجربه نکرده. تسنیم تا گردن زیر پتو فرو رفته و جنین وار در خودش جمع شده. آرام و منظم نفس می کشد و طرحی

از یک لبخند محو، روی لب‌های زیبایش خودنمایی می‌کند.

سینا به پهلو می‌چرخد و دستش را تکیه‌گاه سرش می‌کند. دست آزادش را پیش می‌برد و انگار که می‌خواهد ظریف‌ترین و گران‌ترین بلور دنیا را لمس کند، ابروی دخترک را نوازش می‌کند. از دیشب تا همین حالا، همه چیز مثل خواب و رویاست برایش. باورش نمی‌شود این فرشته‌ی کوچک و زیبا مالِ او شده، انگار که هنوز هم خواب است...

طول می‌کشد تا از نگاه خیره‌اش به صورت بی‌نقصِ تسنیم دل بکند. به آرامی بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌نشانند و از روی تخت پایین می‌آید. از میان انبوه لباس‌های خودش و تسنیم که شلخته‌وار کف اتاق رها شده، تیشرتی پیدا می‌کند و به تن می‌کشد. موبایلش را هم از توی جیب شلوار دامادی‌اش پیدا می‌کند و آرام از اتاق بیرون می‌رود. باید برای تازه عروسش صبحانه آماده کند!

آبی به صورتش می زند و راهی آشپزخانه می شود. ساعت حوالی دوازده ظهر را نشان می دهد، اما او دلش صبحانه خوردن کنار دلبرکش را می خواهد. چای دم می کند، میز می چیند و حین انجام این کارها، لبخند از روی لبش محو نمی شود. یادآوری لحظه به لحظه ی دیروز و دیشب، برایش شیرین است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۱۲

صدای زنگ موبایلش بلند می شود. دست از کار می کشد و سمت اپن می رود و آن را برمی دارد. نام علی روی صفحه افتاده، بی مکث تماس را وصل می کند.

- سلام.

- به! ظهرت بخیر شاه دوماد! رو به راهی؟

سینا لبخند می زند:

- بهتر از این نمی شم!

- خدا رو شکر. خواب که نبودی؟
- نه بابا بیدارم.
- خوبه.

- چه خبرا؟

علی نفسی عمیق می کشد:

- خبر که... طبق معمول جمعه‌ست و مهمونی‌های مانی!
- این هفته میری؟
- آره.
- تو که گفתי مدارکت تکمیله. میری چی کار کنی اون جا؟

علی کلافه نفسش را فوت می کند:

- می رم مغزم و شاه! بلکه یه راه حلی پیدا کنم. خیلی کش اومد دیگه.

سینا از یادآوری نقشه‌های خراب شده‌ی علی، از این که هنوز هم سایه‌ی خطر مانی روی سر خودش و خانواده‌اش و همراه‌هاست، پکر می شود. یادش می رود خوشی چند لحظه پیشش را. قدم برمی دارد و توی سالن، روی مبلی

می نشیند. انگشتان دست آزادش را توی موهایش فرو
می برد. نومیدوار لب می زند:

- یعنی هیچ راهی نمونده علی؟

- من همچین حرفی زدم؟ گفتم که، باید فکر کنم.

سینا پوف کلافه‌ای می کشد:

- می ترسم به هیچ جا نکشه این کارامون.

- می کشه، به جاهای خوبیم می کشه. تو غصه شو نخور،
فقط خیلی مراقب باش.

کوتاه می خندد و ادامه می دهد:

- تازه دومیادی عقل و هوشت سر جاش نیست! زنگ
زدم بهت یادآوری کنم هنوز هیچی تموم نشده،
حواستو جمع کن!

کمی دیگر با هم صحبت می کنند. علی بعد از این
هشدارها، سعی می کند دوباره سینا را سر حال بیاورد.
می زند به شوخی و خنده، سینا هم می خندد واقعاً، اما
حواسش تماماً حوالی مانی چرخ می زند...

بعد از این که سینا بابت زحمتهای این مدتِ علی و هانا تشکر می‌کند، خدا حافظی می‌کنند و تماس قطع می‌شود. موبایل را کنار می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. کاش عقلش قد می‌داد، کاش می‌شد او این گره کور را باز کند! توی دلش، لعنت می‌فرستد بر آن مامورهای پلیسی- که خودشان و امنیت مردمشان را به پول فروخته‌اند، همان مامورانِ به قولِ علی، رشوه‌خور!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۱۳

چند دقیقه‌ای می‌گذرد. به ناگاه یادش می‌افتد که توی خانه‌اش تنها نیست، که دخترکِ نازش توی اتاق خواب است هنوز! نگاهش سمت راه پله کشیده می‌شود. لبخند می‌زند و ته قلبش یک حالِ عجیبی می‌شود؛ چیزی میانِ دلتنگی و شوق دیدار!

از جا بلند می‌شود و به طبقه‌ی بالا می‌رود. دخترک هنوز هم غرق خواب است. انگار که تمام صبح زود بیدار شدن‌هایش در خانه‌ی پدری‌اش، گذشته تا امروز در خانه‌ی سینا جبران کند!

قدم برمی‌دارد و آرام، با زانوهایش روی تخت می‌رود. گونه‌ی دخترک را می‌بوسد؛ بار اول آرام، بار دوم محکم‌تر. دخترک توی خواب نق می‌زند و او دلش ضعیف می‌رود برایش. توی گلو و بی‌صدا می‌خندد و بار سوم محکم‌تر از قبل می‌بوسدش. تسنیم نُچی می‌کند و غر می‌زند:

- ای... نکن دیگه!

- بیدار شو تنبل خانوم! لنگ ظهره!

تسنیم بی آن که چشم باز کند، ادای گریه کردن در می‌آورد و ناله می‌کند:

- نمی‌خوام...

و بعد، به پهلو‌ی دیگر می‌چرخد و پتو را روی سرش می‌کشد. سینا کنارش به پهلو دراز می‌کشد و دستش را تکیه‌گاه سرش می‌کند. زیر گوشش می‌گوید:

- بیدار میشی یا آب بریزم سرت؟
- تسنیم اما جوابش را نمی‌دهد. سینا تکانش می‌دهد:
- هوی مصیبت!
- تسنیم پتو را با حرص پس می‌زند و به سمتش می‌چرخد.
- چشمانش را به زحمت نیمه‌باز نگه داشته:
- چیه سینا؟
- سینا چشم گرد می‌کند:
- اول صبحی چه بد اخلاقی خانوم!
- نمی‌ذاری بخوابم که!
- و دوباره به او پشت می‌کند و پتو را روی سرش می‌کشد.
- سینا می‌گوید:
- باشه، خودت خواستی مصیبت!
- و دیگر امان نمی‌دهد به او. بی‌وقفه قلقلکش می‌دهد و اعتراض‌های تسنیم، جایش را به قهقهه‌ای از ته دل می‌دهد. سینا رحم نمی‌کند، دخترک نفس کم می‌آورد:
- باشه... بیدار می‌شم... بسه تو رو خدا... سینا...
- بسه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۱۴

سینا نفس نفس زنان عقب می کشد و با خنده نگاهش می کند. تسنیم در حالی که پتو را روی تنش نگه داشته، صاف روی تخت می نشیند. او هم نفس می زند، او هم خنده روی لب دارد.

- بدجنس!

سینا شانه بالا می اندازد:

- همینه که هست!

- زورگو! ظالم!

سینا کوتاه می خندد:

- حداقل فحش میدی دو تا نون و آب دارشو بده دلت

خنک شه!

تسنیم با همان لبخند، پشت چشمی برایش نازک می‌کند:

- من مثل بعضیا بی‌ادب نیستم!

سینا شیفته نگاهش می‌کند:

- بعضیا دورت بگردن، عمرِ سینا...

لبخند تسنیم کش می‌آید. عاشق و معشوق توی نگاه هم غرق می‌شوند. معشوقی که بعید می‌داند این روزها، کسی-خوشبخت‌تر از او توی جهان پیدا شود، و عاشقی که...

نمی‌داند چرا دلشوره افتاده به جانش! این دخترک، این نگاه مهربانش، این آرامشی— که کنارش دارد، تمام دار و ندار زندگی این مرد است! دار و نداری که خط قرمز دورش کشیده و وای به حال آنی که بخواهد خط قرمزش را رد کند!

لبخندش را به زحمت روی لبش نگه می‌دارد و می‌گوید:

- صبحونه آماده کردم. بریم بخوریم.

می‌گوید و از روی تخت پایین می‌آید. تسنیم می‌گوید:

- باشه، تو برو منم میام.

- با هم بریم دیگه.

تسنیم پتو را روی تنش محکم تر نگه می دارد. خجالت زده لب می زند:

- آخه می خوام لباس بپوشم.

گوشه ی لب سینا به لبخندی پر از شیطنت کش می آید. تای ابرو بالا می دهد و دست به سینا می ایستد:

- خب بپوش، من منتظر می مونم، اصلنم عجله ندارم!

تسنیم لبخندش را جمع می کند و نگاه می دزدد. صورتش گر گرفته و شک ندارد که گونه هایش سرخ شده از خجالت. آرام اما با اعتراض لب می زند:

- سینا...

سینا توی گلو می خندد. سمت در می رود و می گوید:

- خيله خب بابا! مام كه ديشب اصن ندیدیم زیر پتو چه خبره!

از اتاق بیرون می‌رود و همین که در را می‌بندد، لبخند روی لبش خشک می‌شود. نفس کم می‌آورد از فکر این که تسنیمش، تمام کس و کارش، توی خطر است به لطف مانی و او هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید! پله‌ها را آرام پایین می‌رود و به سالن که می‌رسد، نگاهش قفل می‌شود روی موبایلش که گوشه‌ای از مبل افتاده.

باید خودی نشان بدهد. باید به مانی بفهماند که سنگر را خالی نکرده. که آنی که باید بترسد، مانی است، نه سینا یا فرهاد! تصمیم گرفتنش سی ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. موبایل را چنگ می‌زند و توی لیست مخاطبین، دنبال شماره‌ای می‌گردد که با یک علامت سوال ذخیره شده. همان شماره‌ای که شب تصادف، روی تکه کاغذی نوشته شده و همراهش بود. همان شماره‌ای که با این موبایل، اولین بار با آن تماس گرفت.

شماره می‌گیرد و مثل همان بار اول، اپراتور می‌گوید که شماره‌ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد! تماس را قطع می‌کند و پنج دقیقه بعد، پیامکی برایش

می آید: "امشب، ساعت ۱۱، حوالی منظریه. آدرس دقیق یک ساعت قبل از شروع مهمونی اعلام میشه".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۱۵

آرام لای پلک‌هایش را باز می‌کند. نور تابیده از پنجره‌ی اتاق، گرمای دلچسب آفتاب میان سرمای زمستان، صورتش را نوازش می‌کند و او مست می‌شود از این حالِ خوش! از این خوابِ راحت که دیشب بعد از مدت‌ها نصیبش شد و حالا به لطف آن، احساس سبکی می‌کند.

حالِ خوبش، چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد. وقتی هوشیار می‌شود و می‌بیند که بردیا کنارش نیست، یک آن قلبش از تپش می‌ایستد! روی تشک، صاف سر جایش می‌نشیند و همه جای اتاق را نگاه می‌کند. وحشت‌زده لب می‌زند:

- بردیا؟

جوابی نمی‌آید. هولزده پتو را پس می‌زند و از جا بلند می‌شود. سمت درِ اتاق می‌دود و فریاد می‌زند:

- بردیا!

توی سالن، نفس‌زنان همه جا را نگاه می‌کند. قلبش انگار می‌خواهد از سینه کنده شود. زهرا خانم از آشپزخانه بیرون می‌آید و نگران می‌پرسد:

- چی شده همراز جان؟

- بچم... بچم نیست زهرا خانوم...

گفتنش، یکی می‌شود با باز شدنِ درِ خانه. نگاه هر دو به آن سمت کشیده می‌شود. بردیا با یک بسته چوب‌شور توی دستش، داخل می‌آید و با ذوق می‌گوید:

- خیلی کیف داد عمو شهاب! میشه بازم بریم موتور سواری؟

شهاب درِ خانه را پشت سرش می‌بندد و آرام لپ بردیا را می‌کشد:

- بازم می‌ریم عمو، چرا نشه؟

- بردیا!

همراز صدایش می زند و پسرک نگاهش می کند. با ذوق
جیغ می زند:

- مامانی!

و می دود و تا رسیدنش، همراز روی دو پا می نشیند و
پسرکش را محکم در آغوش می کشد. تند تند می بوسدش،
سر تا پایش را نگاه می کند تا خیالش راحت شود که
دردانه اش سالم است. صورتش را قاب می گیرد و لب
می زند:

- کجا بودی مامان؟ حالت خوبه؟

بردیا نگران نگاهش می کند. با دست کوچکش، صورت
همراز را نوازش می کند و می گوید:

- گریه نکن مامان جون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۱۶

لبخند شهاب خشک می شود و به جایش، اخمی کمرنگ بر پیشانی اش می نشیند. کلاه کاسکت را روی جاکفشی- می گذارد و سمت همراز می رود. آشفتگی ظاهر و چشمان به اشک نشست‌اش را که می بیند، نگران می پرسد:

- خوبی همراز؟

همراز نگاهش را بالا می کشد و خیره‌ی چشمان شهاب می شود؛ با خشم و حرص! لحظه‌ای بعد، از جا بلند می شود و مقابلش می ایستد. صدایش از حرص می لرزد:

- با اجازه‌ی کی بچه‌ی منو بردی بیرون؟

شهاب گیج از این عصبانیت، توضیح می دهد:

- صبح اومدم این جا، دیدم تنهایی رو مبل نشست. حوصله‌ش سر رفته بود گفتم بریم یه چرخی با موتور...

همراز داد می زند:

- تو بیجا کردی بچه‌ی منو بردی موتور سواری!

بردیا بغض کرده می گوید:

- دعوا نکنید، من می ترسم...

شهاب آرام می گوید:

- خيله خب، رفتيم يه دور زدیم اومدیم ديگه، چیزی نشده که.

به بردیا که چشمانش به اشک نشسته، نگاه می کند و اشاره می زند:

- بین بچه رو ترسوندی.

او چه می فهمد از حال دلش؟ چه می فهمد چه بر او گذشت وقتی بردیایش را کنارش ندید؟ هزار فکر و خیال در سرش چرخ خورد، یکی از یکی افتضاح تر! حتی به این هم فکر کرد که شبانه، مانی به این خانه حمله کرده باشد و بردیایش را...

قدمی جلوتر می رود. با چشمان وقزده اش، صاف به چشمان شهاب خیره می ماند و می گوید:

- دیگه هیچ وقت نزدیک بچه‌ی من نشو. بردیا نباید از
خونه بره بیرون.
شهاب اخم می‌کند:
- یعنی چی؟ مگه اسیر گرفتی؟
- به تو ربطی نداره!

شهاب یک لحظه نگاه از او می‌گیرد. نفس فوت می‌کند و
دستی به پشت گردنش می‌کشد. دوباره نگاهش را به
همراز می‌دهد و می‌گوید:

- حق داری عصبانی شی، باید بهت خبر می‌دادم. ولی
دیدم تنهایی نشسته اون‌جا یه لحظه نفهمیدم چی
شد، دلم خواست باهاش وقت بگذرونم.

همراز پر صدا و حرصی پوزخند می‌زند:

- اگه خیلی دلت می‌خواد با بچه‌ها وقت بگذرونی
می‌تونی برگردی استانبول...

حضور زهرا خانم را که یادش می‌آید، باقی حرفش را
می‌خورد. به او نگاه می‌کند؛ به زهرا خانمی که حاج و واج
به بحث کردن آن‌ها چشم دوخته. دستش کنار پا مشت

می شود. نگاهی خصمانه به شهاب می اندازد و بعد، دست بردیا را می گیرد و سمت اتاق می رود:

- بیا بریم مامان.

توی دل شهاب آشوب به پا کرده و حالا دارد می رود! شهاب طاقت نمی آورد. قدمی بلند برمی دارد و راهش را سد می کند:

- برگردم استانبول چی؟ بگو نخور حرفتو.

همراز کمی نگاهش می کند. خودش هم دلش می خواهد حرفش را بزند، زخمش را بزند و بعد برود. یک لحظه به پشت نگاه می کند؛ به زهرایی که نگاهش نگران است. دوباره به شهاب نگاه می کند و زمزمه وار لب می زند:

- اونی که باید واسش وقت می داشتی زنت بود، نه بچه‌ی من! می تونی بری دست زنتو بگیری برش گردونی سر خونه زندگیش. بعداً که بچه دار شدین با بچه‌ی خودت وقت بگذرون! پسر من اسباب بازی تو نیست!

خنجر می‌کوبد به قلب شهاب، دنیا را روی سرش آوار
می‌کند و بی آن که ذره‌ای برایش مهم باشد، دست بردیا را
می‌کشد و به اتاق می‌رود و در را محکم به هم می‌کوبد.
شهاب می‌ماند و نگاه ماتش به در بسته‌ی اتاق. شهاب
می‌ماند و تلخی دهان و قلبی که دیگر توی سینه
نمی‌کوبد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۱۷

.....

- واقعاً می‌خوای بری سینا؟

سینا همزمانی که دکمه‌های سر آستینش را می‌بندد، از
داخل آینه‌ای که مقابلش ایستاده، به اوپی که لبه‌ی تخت
نشسته نگاه می‌کند و لبخند می‌زند:

- صد بار گفتم اون آته اسمو نکش! بین می‌تونی دم
رفتن کار دستمون بدی یا نه!

تسنیم کلافه و نگران، نفس فوت می کند و حرصی
موهایش را پشت گوش می فرستد:

- من چی می گم تو چی میگی!

- چی میگی مصیبت؟

- نرو!

سینا نُچی می کند:

- همیشه!

- آه!

سینا با چشمان گرد شده و تای ابروی بالا رفته، به پشت
می چرخد و نگاهش می کند:

- چه بداخلاقی شما امروز! ببینم قراره به فا... بریم؟

تسنیم با چشمان خیس، با چانه ای که می لرزد از بغض و
فکی که قفل شده از حرص، نگاهش می کند؛ نگاهی پر از
حرف! سینا رسماً وا می رود:

- تسنیم؟

قدم برمی دارد و کنارش می نشیند:

- گریه می کنی دختر؟

صدای تسنیم می لرزد از بغض:

- خب چی میشه نری سینا؟ بین...

دست سینا را با دو دستش می گیرد و بالا می آورد، دستانش هم می لرزند:

- هنوز جای بخیه‌ها رو مچت هست. کجا می خوای بری آخه؟ من از مانی می ترسم.

سینا کمی اخم می کند:

- تو بیخود می کنی. اون بچه سوسول ترس داره مگه؟

تسنیم درمانده می نالد:

- سینا...

سینا در آغوشش می کشد و سر روی سینه‌اش می گذارد. موهایش را نوازش می کند و لب می زند:

- هیش... آروم بگیر دختر. اون بی شرف وسط ویلای خودش با دستای بسته نتونست هیچ بلایی سر من

بیاره. حالا امشب وسط شلوغی چه غلطی می‌خواد
بکنه مثلاً؟

تسنیم اما این حرف‌ها سرش نمی‌شود. پیراهن سینا را
چنگ می‌زند و تکرار می‌کند:

- نرو...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۱۸

سینا توی گلو می‌خندد و این بار با هر دو دست، محکم
دخترک را میان بازوهایش فشار می‌دهد:

- آخ... من چی کار کنم با تو آخه مصیبت؟

- نرو!

- هیچی نمیشه، قول بهت می‌دم.

- نرو! نرو!

سینا او را از خودش جدا می کند. چانه اش را می گیرد و سرش را بالا می آورد:

- بینمت دختر.

تسنیم که بغ کرده و مظلوم نگاهش می کند، لبخندی به رویش می زند و می گوید:

- از چی می ترسی دردِ چشمت به سرم؟

- مانی... خطرناکه...

- مانی دنبال بردیاست. تا وقتی نتونه پیداش کنه به من آسیب نمی زنه.

- اگه... نداشت برگردی چی؟ اگه زندونیت کرد...

- اون جا شلوغه، نمی تونه کاری کنه. بعدشم، من که تنها نیستم، علی هست.

- اگه تعقیبت کنه...

- نمی کنه، جیگرشو نداره! من دو سال همرازو این جا قایم کرده بودم خودم هر روز می رفتم کارخونه برمی گشتم، اگه جرئتشو داشت تو همون دو سال این جا رو پیدا کرده بود.

- اگه این دفعه...

- اگرم این دفعه بخواد تعقیبم کنه، من بلام چجوری
بیچونمش! تو غصه شو نخور دختر کوچولو.

تسنیم چشم می چرخاند میان خاکستری‌های نگاه سینا؛
همچنان نگران و ترسیده!

- خب، دیگه چی تسنیم خانوم؟

قانع شده، اما دلش راضی به رفتن مردش نیست.
می پرسد:

- اصلاً چرا می‌خوای بری؟ واجبه مگه؟

- واجبه که دارم می‌رم، بخاطر تو.

چشمان تسنیم گرد می‌شوند:

- من؟!

سینا سر تکان می‌دهد:

- آره، تو و... شرط بابات!

نگاه تسنیم گیج می‌شود. سینا توضیح می‌دهد:

- باید زودتر این داستانو تمومش کنیم. می‌خوام
زندگی مونو رو به راه کنم.

لبخندش را کش می‌دهد و با سر انگشتش، چتری‌های
تسنیم را از روی پیشانی‌اش کمی کنار می‌زند:

- می‌خوام تمومت مال من باشه، مالِ خودِ خودِ سینا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۱۹

توی قلب تسنیم، شوق و دل‌ضعف‌های شیرین پا می‌گیرد.
اما ذره‌ای از نگرانی‌اش کم نمی‌شود!

- خب... این چه ربطی به مهمونی داره که؟

سینا توی گلو می‌خندد. با نوک انگشت، ضربه‌ای روی
بینی دخترک می‌کوبد و چشمکی می‌زند:

- خنگِ خودمی!

از جا بلند می‌شود، کتَش را برمی‌دارد و مقابل آینه، آن را تن می‌کند:

- چی کار کنم؟ بشینم دست بذارم رو دست؟ دیگه این نقشه‌ها فقط مال علی نیست، مال منم هست. باید برم خودمو به مانی نشون بدم. باید ببینه کی قراره سرشو بکنه زیر آب!

از کشوی دراور، کراواتی بیرون می‌کشد و دورگردنش می‌اندازد. تسنیم از جا بلند می‌شود و سمتش می‌آید. آرام لب می‌زند:

- یعنی من نترسم؟

سینا کوتاه می‌خندد و سمتش می‌چرخد:

- نه مصیبت، تا وقتی شوهرت هست از هیچی نترس!
حالام بیا این کراواتو برام ببند که دیرم شد.

دخترک لبخندی کمرنگ می‌زند. جلو می‌آید و روی پنجه‌ی پاهایش بلند می‌شود. با انگشتان ظریفش، با حوصله‌ی تمام کراوات را گره می‌زند و تمام مدت، این سیناست که خیره مانده به مژه‌های بلند تسنیم و حرکات نرم

پلک‌هایش. آخ که دل این مرد، بدجوری گیر کرده میان
این تار تار مژه‌های سیاه دخترک...

تسنیم کارش تمام می‌شود و سر بلند می‌کند. سینا لحظه‌ای
صبر نمی‌کند. چانه‌ی دخترک را می‌گیرد و پلک می‌بندد و
لب روی لب‌های سرخش می‌گذارد. بابتِ نگه داشتن این
شیرینی ناب میان زندگی‌اش، هر کاری می‌کند. حتی اگر آن
کار، جنگ تن به تن با مانی اخوان باشد...

سرش را کمی عقب می‌کشد و غرق می‌شود توی
خرمایی‌های ناب نگاه تسنیم. زمزمه‌وار لب می‌زند:

- خیلی دوست دارم تسنیم، خیلی زیاد! حتی فکرش
نمی‌تونم بکنی واسه خاطرت حاضرم چه کارایی بکنم!

- امشب همه‌ی حرفات منو می‌ترسونن سینا.

سینا لبخند می‌زند:

- نترس.

عقب می‌کشد و مقابل آینه می‌ایستد. موهایش را شانه
می‌زند و می‌گوید:

- تو ام حاضر شو بیرمت خونهی حمید خان. شب این جا تنها نمون.

- کارت تموم شد میای پیشم؟

سینا از توی آینه نگاهش می کند:

- مگه دیگه طاقت میارم ازت دور بمونم؟ میام عزیز
دلم، با سر میام!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۲۰

پتو را روی تن بردیا بالا می کشد و گونه اش را آرام می بوسد.
با لبخندی کمرنگ، خیره نگاهش می کند. پسرکش آرام و
عمیق به خواب رفته. نفسی آسوده می کشد. خدا را شکر
که حالا کنارش است، خدا را شکر که حالش خوب
است...

ناگهان یاد اتفاق صبح می افتد و لبخندش خشک می شود. یاد حالِ شهاب و غمِ توی چشمانش که می افتد، از ته دل آه می کشد. خیلی تند رفته؛ سر یک نگرانی کوتاه برای پسرکش، طعنه‌ی بدی به شهاب زد، دلش را شکست. آن قدر که مرد بیچاره دیگر در طول روز، توی خانه پیدایش نشد و برای ناهار و شام هم نیامد. حس بدی به خودش دارد. توی خانه‌ی پدری شهاب، بی چشم و رویی بوده این رفتارش...

نگاهش سمت ساعت می چرخد؛ یازده و نیم شب را نشان می دهد و زهرا خانم حتماً تا الان خوابش برده. دلش طاقت نمی آورد. از جا بلند می شود، لباس گرم می پوشد و به آرامی اتاق را ترک می کند.

حیاط را با دویدن طی می کند و پشت در اتاقک شهاب می ایستد. باید عذرخواهی کند از او، شهاب باید او را ببخشد. وگرنه این جا ماندنش، هر لحظه عذاب می شود برای خودش و بردیایش.

لامپ اتاق روشن است. دو تقه به در می کوبد و لب می زند:

- آقا شهاب؟ بیداری؟

جوابی نمی آید و همراه لب می گزد. حتماً خیلی دلخور شده که جوابش را نمی دهد. اما همراه نیامده که بدون معذرت خواهی برگردد. هوا هم که خیلی سرد است و دیگر تحمل ندارد. پس بی اجازه، در را آرام باز می کند و داخل می رود.

شهاب را می بیند که با کاپشن و لباس های بیرون، طاق باز روی تخت دراز کشیده و پلک روی هم گذاشته و دستش را حائل پیشانی اش کرده. آرام جلوتر می رود و خوب که نگاه می کند، نفس های منظم مرد، خبر از خواب بودنش می دهند.

جلوتر می رود و کنار تخت می ایستد. خیره نگاهش می کند. موهای کنار شقیقه اش سفید شده اند. چینی به پیشانی دارد و گوشه ی چشمانش، کمی چروک شده اند. ته ریشش از روز اولی که او را دید، بلندتر شده. نگاه می چرخاند روی صورتش؛ پلک هایش خیس هستند، گریه کرده؟

نگاهش پایین‌تر می‌آید. دست چپش، روی سینه‌اش است و هنوز هم حلقه‌ی ازدواجش را توی دست دارد. اخمی کمرنگ بر پیشانی همراز می‌نشیند و دقیق‌تر نگاه می‌کند. درست می‌بیند؟ تکه کاغذی زیر دست این مرد و درست روی قلبش است؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۲۱

طاقت نمی‌آورد. بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خودش، قامت خم می‌کند و خیلی آرام، کاغذ را از زیر دست شهاب بیرون می‌کشد. یک تکه عکس است؛ آن را برمی‌گرداند و چشمانش از دیدن دخترکِ توی عکس، گرد می‌شوند. دختر بچه‌ای حدوداً دو ساله، چه نسبتی با شهاب می‌تواند داشته باشد؟

بی اراده لبه‌ی تخت می‌نشیند و دخترک را خیره نگاه می‌کند.
حرف‌های شهاب توی سرش تکرار می‌شوند. گفته بود
بچه ندارد، گفته بود دنیز را طلاق داده. پس این بچه...

شهاب تکانی می‌خورد و همراز به ضرب سر بلند می‌کند و
شوکه نگاهش می‌کند و قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. وای
که چه افتضاحی می‌شود اگر شهاب بیدار شود و او را
این‌جا ببیند!

شهاب به پهلو می‌چرخد و همراز هول‌زده از جا بلند
می‌شود و قدمی عقب می‌رود. کمرش می‌خورد به میز
مطالعه، میز تکان می‌خورد و لیوان آبی که رویش است،
چپه می‌شود و با صدای بدی روی میز می‌افتد. همراز هیپی
می‌کشد و به سمت صدا نگاه می‌چرخاند. شهاب از خواب
می‌پرد و شوکه و گیج، سر از روی بالش بلند می‌کند و
چشمش به همراز می‌افتد.

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا موقعیت را درک کند.
دستش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و روی تخت نیم‌خیز
می‌شود. صدایش از گریه و خواب گرفته:

- تو این جا چی کار می کنی؟

همراز لب می گزد و پلک روی هم می فشارد. گند زده رسماً!
به شهاب نگاه می کند و شرمنده لب می زند:

- ببخشید.

شهاب چشمش می افتد به عکسی. که توی دست همراز
است. چشمانش گرد می شود. از روی تخت پایین می آید و
صدایش کمی بالا می رود:

- اون دست تو چی کار می کنه؟

دستش را سمت همراز دراز می کند:

- بدش من!

همراز فوراً عکس را به او برمی گرداند:

- ببخشید تو رو خدا... نمی خواستم فضولی...

- برو بیرون!

همراز وا رفته لب می زند:

- شهاب...

شهاب پشت می کند به او. پیشانی اش را با یک دست
می گیرد و فریاد می کشد:

- گفتم برو بیرون!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۲

همراز به آنی بغض می نشیند توی گلویش. دستش را کنار
پا مشت می کند. نه، نمی رود تا وقتی که این مرد او را
نبخشیده باشد. بغضش را قورت می دهد و به زحمت و با
صدای لرزان، لب می زند:

- شهاب... من اومده بودم ازت معذرت خواهی کنم.
خواب بودی، در زدم نشنیدی. ببخشید که بی اجازه
اومدم تو.

شهاب به سقف نگاه می کند و نفس فوت می کند و پشت
گردنش را محکم ماساژ می دهد. همراز قدمی جلوتر می آید:

- معذرت می‌خواهم شهاب، امروز... خیلی باهات بد حرف زدم. به خدا اصلاً نفهمیدم چی گفتم. بیدار شدم دیدم بردیا نیست، حالم بد شد... ببخشید...

شهاب به سمتش نمی‌چرخد. همراز حس می‌کند باید بیشتر برایش توضیح بدهد، باید قانعش کند. سر به زیر، با انگشتان دستش بازی می‌کند و با دلی پر از حسرت، توضیح می‌دهد:

- بردیا تا الان، شاید امروز دومین بارش بود که از خونه می‌رفت بیرون. هفت سالشه، ولی مدرسه نمیره. تا حالا تو کوچه بازی نکرده، همبازی نداشته، نمی‌دونه شهربازی یعنی چی.

می‌گوید و شهاب گیج می‌شود. اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند و به سمت همراز می‌چرخد. مگر می‌شود همچین چیزی؟ اشک‌های همراز، دانه دانه روی گونه‌هایش راه می‌گیرند و او کوتاه نمی‌آید. بینی‌اش را بالا می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- فقط یه بار وقتی چهار پنج سالش بود، دو تایی با هم رفتیم پارک.

توی گلو حق می‌زند:

- همون یه بار همه چیزو خراب کرد...

- نمی‌فهمم چی میگی.

همراز سر بلند می‌کند و لبخندی تلخ می‌زند. حق دارد چیزی نفهمد. کجای دنیا یک بچه حق بیرون رفتن ندارد؟ کجای دنیا یک بچه را از ترس جانش، از پارک و شهربازی و مدرسه و حتی بازی توی کوچه محروم می‌کنند؟ هیچ کجا، فقط همراز و پسرکش هستند که تا این حد بیچاره و مظلوم و محروم‌اند...

یک لحظه حس می‌کند دارد می‌میرد از دردهای روی دلش! نفسی- عمیق می‌گیرد اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. قفسه‌ی سینه‌اش را محکم ماساژ می‌دهد و شهاب نگران می‌شود:

- خوبی همراز؟

جلو می‌آید، بازویش را می‌گیرد و سمت تخت هدایتش می‌کند:

- بشین این جا.

تا او برود و با یک لیوان آب برگردد، همراز گذشته را مرور می کند. همان زمانی که توی خانه اش، خسته شده بود از بهانه گیری های بردیا. نادر گفته بود بردیا باید از همه پنهان بماند، مخصوصاً مانی! و پسرک مظلومش بخاطر پدر بی مسئولیت و مادر بی عقلش، حق بیرون رفتن از خانه را نداشت.

یک روز اما صبر همراز تمام شد. بردیا گناهی نداشت، حقش بود مثل یک آدم معمولی زندگی کند. صبرش تمام شد و دست بردیا را گرفت و با هم به پارک رفتند. همان شد! یکی از دوستان مانی، آن ها را دید و همه ی ماجرا را کف دست مانی گذاشت. از همان روز به بعد، زندگی این مادر و پسر جهنم شد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۳

شهاب کنارش می‌نشیند:

- بیا یه ذره آب بخور.

همراز لیوان را می‌گیرد و زیر لب تشکر می‌کند و کمی آب می‌نوشد.

- بهتری؟

نگاهش را به شهاب می‌دهد و سری تکان می‌دهد. شهاب نمی‌تواند کنجکاوی نکند:

- من نمی‌فهمم همراز. چرا این بچه نمی‌تونه بره بیرون؟
چرا انقدر همه چیز زندگی تو عجیبه؟

همراز سر به زیر، لبخندی تلخ می‌زند:

- چون اون بیرون یکی هست که می‌خواد بردیای منو
بُکشه.

شهاب ناباور لب می‌زند:

- چی؟!؟

همراز کمی دیگر آب می‌نوشد، هنوز نفسِ رفته‌اش
برنگشته انگار.

- چرا یکی باید بخواد یه بچه هفت ساله رو بکشه؟

- به خاطر پول!

شهاب مدام گیج و گیج‌تر می‌شود. می‌گوید:

- درست تعریف کن ببینم چیه داستانش. کی می‌خواد
همچین غلطی بکنه؟

- برادر ناتنی بردیا.

لحظه‌ای طول می‌کشد تا شهاب حرفش را تحلیل کند:

- برادر ناتنی داره؟

همراز سر تکان می‌دهد.

- یعنی... شوهر سابق از یه زن دیگه...

- آره.

فوراً تایید می‌کند تا حقیقت دوباره توی مغزش پا نگیرد! تا
یادش نیاید پدرِ فرزندش، ابراهیم نیست.

- گفتم بخاطر پول؟!!

همراز سر تکان می‌دهد:

- بخاطر ارث.

نفسی عمیق می‌گیرد؛ چرا نفس‌ها یاری‌اش نمی‌کنند؟

- برادرش... تک فرزند بود. وقتی فهمید باباش از یه زن

دیگه به جز مادرش بچه داره، اونم پسر، دیوونه شد.

می‌خواد... می‌خواد بچه‌ی منو بکشه که... بهش ارث

نرسه.

- مگه چقدر مال و دارایی داره شوهرت؟

گوشه‌ی لبش به پوزخندی کش می‌آید؛ شوهر! شوهر

یک شبه!

- خیلی! خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونی فکرشو بکنی.

- این برادره، مگه چند سالشه که فکر آدم کشته؟

- هم سن و سال منه.

شهاب اخم می‌کند، حس بدی می‌گیرد. با همین حس و

حال بد، با لحنی که انگار چندشش شده، لب می‌زند:

- شوهرت پیر بود؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۴

همراز رو می چرخاند از او و اشک هایش را پاک می کند.
 بی مفهوم سر تکان می دهد. وجودش پر از حس بد شده.
 حالا شهاب چه فکری درباره اش می کند؟ این که بخاطر
 پول، با کسی - هم سن پدرش ازدواج کرده؟ دردناک ترین
 قسمت ماجرا این جاست که اگر همچین فکری هم بکند،
 اشتباه فکر نکرده!

شهاب نگاهش را به نقطه ای روی فرش می دوزد. با این
 همه زیبایی، چرا این زن باید با یک پیرمرد ازدواج می کرد؟
 مجبورش کرده بودند؟ شاید! شاید مجبور بوده که حالا
 هیچ کس و کاری ندارد. فرار کرده از همه شان! از
 خانواده ای که به اجبار، این سرنوشت را برایش رقم
 زدند...

همراز به نیمرخ شهاب نگاه می‌دوزد:

- حالا بهم حق میدی نگران بردیا باشم؟

شهاب نگاهش می‌کند. دلش می‌سوزد برای چشمان خیسش، برای صدای لرزان و گرفته‌اش، برای ترسِ توی دلش...

- بخشیدی منو شهاب؟ از دلت در اومد؟

- فکرشو نکن دیگه، تموم شد.

همراز اما کوتاه نمی‌آید:

- بخشیدی؟

می‌شود اشک‌های توی چشمانش را ببیند و دلش به رحم نیاید؟ لبخندی نیم‌بند می‌زند و می‌گوید:

- بخشیدم، تو ام ببخش، اشتباه از منم بود.

و بالاخره همراز هم لبخندی کمرنگ می‌زند. اشک‌هایش را پاک می‌کند و چشمش می‌افتد به تکه عکسی که حالا روی پاتختی است. دست خودش نیست که دخالت می‌کند:

- اون عکسِ کیه؟

شهاب رد نگاهش را دنبال می کند و می رسد به تکه عکس.
بی اراده آه می کشد. امان از این تکه عکس! امان از دخترکِ
توی عکس که چشمانش، ملک عذاب این مرد شده و
همزمان، بی نگاهش طاقت نمی آورد این روزهای نحس
زندگی اش را...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۵

- شهاب؟

شهاب بی آن که نگاهش از تکه عکس کنده شود، لب
می زند:

- بله؟

- اگه نمی خوای نگو، نمی خوام فضولی کنم.

- دخترمه!

همراز کمی اخم می کند:

- چی؟

شهاب لبخندی تلخ می زند. دست دراز می کند و عکس را برمی دارد. نوازش می کند گونه‌ی کاغذین دخترکش را. چقدر دلش تنگ شده برای گوشه‌ی قلبش...

- تو که گفתי بچه نداری.

- دروغ گفتم!

نگاه همراز می رود پی عکس:

- این... از دنیزه؟

شهاب سر تکان می دهد برای تایید. همراز مدام گیج تر می شود:

- چرا از خانوادت قایمیش کردی؟ اصلاً چجوری همیشه؟ من گیج شدم.

شهاب بزاقش را به سختی فرو می برد:

- من خیلی گند زدم به زندگیم همراز. همه چیزو خودم خراب کردم...

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. یادآوری آن روزها، چیزی جز سردرد و سرگیجه ندارد برایش...

- وسط اون روزایی که دنیز داشت دست و پا می‌زد که ببینمش ولی من کور بودم، زد و خدا این بچه رو گذاشت تو کاسه‌مون. من...

پلک روی هم می‌فشارد، لب روی هم می‌فشارد و در دل لعنت می‌فرستد به خودِ لعنتی بی‌لیاقتش!
- من اون روزا سرم گرم بود.

پوزخند می‌زند:

- زنمو به بهونه‌ی شلوغی شرکت حبس کرده بودم تو خونه، خودم هرز می‌پریدم!

همراز هاج و واج نگاهش می‌کند. نه، این یکی را دیگر باورش نمی‌شود. این یکی اصلاً به این مرد نمی‌آید! صدایی توی سرش می‌گوید مگر خودت فکرش را می‌کردی که روزی انگ "خیانت" روی پیشانی‌ات بخورد...

- یه دختره بود تو شرکت...

پوف کلافه‌ای می‌کشد:

- لعنت بهش که هوش و حواس نداشته بود واسم!
بی‌شرف می‌دونست من زن دارم، می‌دونست جونم
واسه دنیز در میره. ولی...

سرش را میان دو دستش می‌گیرد و موهایش را چنگ
می‌زند:

- لعنت به من... لعنت به من که دلم واسه ادا
اطواراش لرزید!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۶

همراز با دهانی نیمه‌باز، خیره مانده به نیمرخ مرد. واقعاً
این داستان زندگی خودش است؟ شهابی که توی این
مدت، نه حرکت غلطی از او دیده و نه نگاه بدی، روزی
خیانت کرده به زن و زندگی‌اش؟ نمی‌تواند باور کند...

- یه شب اومدم خونه، رفتم دوش بگیرم. از حموم اومدم بیرون دیدم کل خونه تزیین شده‌ست. هر چی فکر کردم یادم نیومد مناسبتش چیه. منتظر بودم دیز بیاد بگه چه خبره، ولی نیومد، نبود کلاً! صداش زدم جوابمو نداد. خودم بلند شدم دنبالش گشتم. رفتم تو اتاقمون...

یک لحظه مکث می‌کند. موهایش را بیشتر به چنگ می‌کشد و لب زیر دندان می‌برد. سخت است بازگو کردنش، سخت است یادآوری و رسوایی و او نمی‌داند چرا دارد ادامه می‌دهد!

- دیدم رو تخت نشسته گوشه‌ی منم دستشه داره هاج و واج نگاهش می‌کنه. همون جا قلبم وایستاد، فهمیدم همه چیو فهمیده...

همراز نمی‌داند چه می‌شود که این سوال بی‌ربط را می‌پرسد:
- گوشت رمز نداشت؟

شهاب پوزخند می زند:

- رمزش سال تولد دنیز بود، بلد بود رمزشو. ولی هیچ وقت عادت نداشت گوشیمو چک کنه منم کلاً خیالم راحت بود، یادم رفته بود رمزشو عوض کنم. اون شب... اصلاً نمی دونم چرا گوشیمو چک کرد.

- خب؟ بعدش چی شد؟

شهاب تند تند پایش را تکان می دهد و پوست لبش را می جود. کمی طول می کشد تا دوباره به حرف بیاید:

- صداش زدم. سرشو بلند کرد دیدم چشماش پر اشکه. گفتم چی شده. از تو گوشیم یه ویس پخش کرد...

طاقت نمی آورد. از جا بلند می شود و انگشتانش را پشت گردنش در هم قفل می کند. نفس فوت می کند، بیقرار قدم می زند میان اتاق. دلش دارد بالا می آید. دارد دیوانه می شود از یادآوری آن صدای ضبط شده؛ صدای دخترکی

لوندی که او را با آب و تاب، به تخت خوابش دعوت
می‌کرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۷

همراز ترسیده و نگران از جا بلند می‌شود. سمت شهاب
می‌رود و لب می‌زند:

- بسه شهاب، ادامه نده دیگه.

شهاب زیپ کاپشنش را پایین می‌کشد. یقه‌ی بافتِ
یقه‌اسکی‌اش را از گردنش فاصله می‌دهد، بلکه بتواند کمی
نفس بکشد! حالش اصلاً خوب نیست. سمت دیوار
می‌رود، ساعد دستش را روی آن می‌گذارد و پیشانی‌اش را
هم، روی دستش. دمی عمیق می‌گیرد. قلبش انگار دارد
توی سینه می‌سوزد. با دستِ دیگر، مشت می‌کوبد روی
دیوار؛ نه چندان محکم، اما پی در پی!

- شهاب؟ حالت خوبه؟

شهاب میان نفس‌های عمیق و بی‌اثرش، پلک روی هم می‌فشارد. حرف‌های توی دلش، امشب تا گلوش رسیده‌اند و اگر همه را بیرون نریزد، خفه می‌شود بی‌شک!

- هیچی نتونستم بگم، لال شدم! خودم... با چشمای خودم دیدم که... توی چشمای دنیز مُردم! دیگه هیچ وقت مثل قبل بهم نگاه نکرد، دیگه هیچ وقت... هیچی مثل اولش نشد...

به پشت می‌چرخد و نگاهش خیسش، به نگاه نگران همراز گره می‌خورد. نای ایستادن روی پاهایش را ندارد. به دیوار تکیه می‌زند و نفس می‌کشد؛ نفسی که هر بار بیشتر از قبل حس خفگی نصیبش می‌کند!

- یه... جعبه کادویی رو تخت بود. از توش جواب آزمایششو برداشت، اومد جلوم و ایستاد. صاف تو چشم زل زد، گفت...

پلک روی هم می‌فشارد، دندان روی هم می‌فشارد تا بغضش جلوی این زن نشکند! صدای لرزانش اما همه چیز را فاش می‌کند:

- گفت به نظرت به بچمون بگم که باباش... به مامانش... خیانت کرده؟

می‌خندد، تلخ و پر از حسرت. سر تاسف تکان می‌دهد برای خودش:

- خونه رو تزیین کرده بود بهم بگه دارم بابا می‌شم! لبخندش، وا می‌رود آرام آرام:

- خاک تو سر من که یه ذره هم لیاقتشو نداشتم...

- شهاب... بسه دیگه، حالت خوب نیست.

- بذار بگم، دو ساله این درد داره خفم می‌کنه. بذار بگم شاید سبک شدم یه کم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۲۸

همراز نمی‌داند چه کار کند. مرد ویرانِ رو به رویش را خیره نگاه می‌کند و قلبش از نگرانی تند می‌کوبد. شهاب بیقرارانه توی اتاق چشم می‌چرخاند. به زحمت تکیه از دیوار می‌گیرد و سمت یخچال کوچکِ کنج اتاق می‌رود. بطری آب را یک نفس سر می‌کشد. کمی حالش بهتر می‌شود، کمی آتشِ توی دلش آرام می‌گیرد.

کاپشنش را از تن بیرون می‌کشد و گوشه‌ای می‌اندازد. ساعتی پیش، برای موتورسواری از خانه بیرون رفت و وقتی برگشت، نای لباس عوض کردن نداشت. برای همین هم هست که حالا لباس بیرون به تن دارد. بی آن که مراعاتِ حضور همراز را بکند، می‌رود و روی تخت دراز می‌کشد. پلک روی هم می‌گذارد، دستش را حائل پیشانی‌اش می‌کند، آن قدر نفس عمیق می‌کشد تا حالش سر جا بیاید...

همراز می‌رود و پشت میز مطالعه می‌نشیند. به شهاب نگاه نمی‌کند؛ می‌خواهد او راحت باشد، آرام شود و ادامه‌ی داستان را تعریف کند. صبرش زیاد طول نمی‌کشد. صدای آرام شهاب که توی گوشش می‌نشیند، سر به سمتش می‌چرخاند.

- اون شب جهنمو با چشم دیدم. هیچی نمی‌تونستم بگم، هیچ بهونه‌ای نمی‌تونستم واسش بیارم. به خودم اومدم دیدم دنیز ساکشو بسته می‌خواد بره. جلوشو گرفتم، درِ خونه رو قفل کردم. تنها چیزی که تونستم بهش بگم این بود که نره! نرفت. تا صبح خودشو حبس کرد تو اتاق یه بند گریه کرد. منم نشستم پشت در. هر چی بهش گفتم دنیزم... خانومم... دردت به جونم... غلط کردم! گوه خوردم! بیا این درو وا کن یه دقیقه ببینمت... نیومد! واسه اولین بار اون شب حرفمو زمین انداخت...

درماندگی و بغضش، گوی همراز را هم سنگین می‌کند. لب می‌گزد و اشک روی گونه‌هایش راه می‌گیرد. معنی پشیمان شدن و دست و پا زدن را، معنی بخشیده نشدن

را، این زن خوب می‌فهمد! خوب این مرد را درک می‌کند و
امشب خدا چه بی‌نقص آن‌ها را سر راه هم گذاشته، برای
هم‌درد و هم‌صحبت شدن...

شهاب بغضش را قورت می‌دهد. پلک باز می‌کند و نگاه
تارش، خیره می‌ماند روی سقف:

- بعدِ اون شب دیگه هیچی مثل قبل نشد. دنیز بریده
بود ازم. جونش واسه بچه در می‌رفتا، ولی چون
بچه‌ی تو شکمش از من بود، می‌خواست سقطش
کنه. من نداشتم، نه ماهِ تموم به هر بهونه‌ای که
می‌شد تو خونه نگهش داشتم تا یه وقت بی‌خبر از من
بلایی سر خودش و بچم نیاره. به هیچ کس نگفتیم
داریم بچه‌دار می‌شیم؛ دنیز که دوست نداشت کسی-
بفهمه، منم می‌ترسیدم یه موقع از دستم در بره بلایی
سر بچه بیاد بعدش نتونم جواب خانواده‌مو بدم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۲۹

آه می کشد، کمی مکث می کند. نه ماه صبوری، نه ماه تحمل سردی‌های دنیز و دیدنِ ذره ذره آب شدنش، چقدر نفس گیر بود برای این مرد. موهای سفید روی شقیقه‌هایش، یادگاریِ همان نه ماه جهنمی است...

- بچه‌مون که به دنیا اومد، اوضاع یه کم بهتر شد. خوشحال بودم که دنیز حداقل بچه‌مونو دوست داره، حداقل وقتی به اون می‌رسه حالش خوبه، می‌خنده. به خودم می‌گفتم شهاب دیگه خیالت راحت! همه چی درست میشه، مثل قبل میشه. تو اون مدت کم نذاشتم واسش، مثل پروانه دورش چرخیدم، لب تر می‌کرد هر چی می‌خواست واسش حاضر بود. کارمو تو شرکت کم کرده بودم که زودتر پیام خونه به زن و بچم برسم. نمی‌ذاشتم خسته شه، نمی‌ذاشتم اذیت شه. ولی...

پلک روی هم می‌گذارد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راه می‌گیرد. صدایش پر از حسرت است وقتی می‌گوید:

- همش دوازده روز طول کشید. دوازده روز بعد تولد بچم، وقتی دیگه خیالم راحت شد که دنیز سر پا شده و حالش خوبه، رفتم سر کار و یه صبح تا عصر ازشون بی خبر موندم. از قبل گفته بودم امروز سرم شلوغه دیر میام، ولی ساعت دقیق برگشتمم گفته بودم که یه وقت دنیز نگران نشه.

پوزخند می زند:

- چقدر احمق بودم که فکر می کردم هنوزم ممکنه نگرانم شه...

- بعدش... چی شد؟

شهاب آه می کشد:

- اون روز وقتی از شرکت برگشتم، صدای گریه ی بچم کل طبقه رو برداشته بود. نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونه. بچم وسط سالن از گریه کبود شده بود ولی مادرش نبود. هر چی گشتم نبود! بچه رو

آروم کردم تازه چشمم افتاد به یه تیکه کاغذ که بغل
 رخت خوابش بود. تموم شد! یه نامه گذاشت، من و
 بچه مونو واسه همیشه ول کرد و رفت. پشت سرشم
 نگاه نکرد!

همراز کمی اخم می کند:

- مگه میشه؟ چجوری بچه شو ول کرد رفت؟ آدم
 دلش نمیاد اصلاً!

و این را زنی می گوید که تمام این دو سال، یادش رفته بود
 پسری دارد! یادش رفته بود پسرکش پیش غریبه هاست و
 جانش در خطر است! امشب خدا خیلی خوب دارد
 گذشته ها را یادش می آورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۵۳۰

شهاب سر از روی بالش بلند می‌کند و لبه‌ی تخت
می‌نشیند:

- همین دیگه، از همینش دارم می‌سوزم. من بد بودم،
من خیانت کردم، بچم که گناهی نداشت. چجوری
دلش اومد اون طفل معصومو ول کنه بره؟ مادر
نبود مگه؟ کدوم مادری دلش میاد بچه‌شو بذاره
بره؟ یه ذره وجدان نداشت یعنی؟

وجدان داشت، مادر هم بود، عاشق هم بود! اما با تمام
این‌ها، زور "بریدن" و "کم آوردن" به همه‌شان می‌چربید.
دینز کم آورده بود که رفت، رفت و خودش را از آن زندگی
که نه، از یک مرگِ دائم خلاص کرد...

همراز می‌خواهد حواس شهاب را از آن روزها پرت کند.
حس می‌کند برای امشب دیگر ظرفیت این مرد پر شده.
بنابراین لبخندی می‌زند و می‌پرسد:

- دخترت خیلی نازه، اسمش چیه؟

شهاب هم لبخند می‌زند؛ هر چند اجباری و کمرنگ:

- دریا.

می خواست حواسش را پرت کند، اما دست خودش نیست اگر تک خنده‌ای می کند و می گوید:

- اسم مادرشو گذاشتی روش؟

انگار که کسی - خنجر به قلب این مرد می کشد. لبخندش خشک می شود، سر به زیر می اندازد. توی شناسنامه، نام دخترکش چیز دیگریست. او و دنیز اسم دیگری برایش انتخاب کرده بودند. اما بعد از رفتن مادر، شهاب نام "دریا" را روی دخترک گذاشت، تا همیشه یادش بماند چه جواهری از دستش رفت. تا همیشه به یاد روزهای اول آشنایی اش با دنیز، دخترکش حالش را خوب کند...

- شهاب؟

او که سر بلند می کند، همراز با زبان لب تر می کند و با تردید می پرسد:

- هیچ وقت سعی نکردی دنیزو برگردونی؟

گوشه‌ی لب شهاب به لبخندی تلخ کش می آید:

- همه زورمو زدم!

- خب، چی شد؟

- پیداش نمی کردم، آب شده بود رفته بود تو زمین! وقتی هم پیداش کردم دیگه دیر شده بود.

- چرا؟

- ازدواج کرد رفت آمریکا. الانم دو تا بچه دوقلو داره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۳۱

همراز گیج می شود:

- ازدواج کرد؟! چجوری میشه؟ مگه...

- طلاقش دادم.

- طلاقش دادی و می خواستی دوباره برگردونیش؟ جور در نیامداد!

شهاب سرش را میان دستانش می گیرد. چه فکری می کرد و آخرش چه شد!

- دنیزو نمی‌تونستم پیداش کنم. ولی یه دوستی داشت که اون مدت واسطه شده بود بینمون. حرفامو به اون می‌گفتم اونم می‌رسوند به دنیز. ولی حرف دنیز فقط یکی بود؛ این که طلاقش بدم تا ببخشه منو! دو سه ماه هی از من اصرار که برگرد، هی از اون اصرار که طلاق می‌خواد.

آه می‌کشد، او آه می‌کشد و قلب همراه توی سینه به درد می‌آید!

- به خودم گفتم شهاب، تو این زنو نه ماه حبس کردی تو خونه که نره، ولی رفت! ولش کن، بذار بره، بذار یه مدت دور شه، حالش جا بیاد که حالتو گرفته، بعدش خودش دلش تنگ میشه برمی‌گرده.

لبخندی تلخ می‌زند:

- من اینجوری عشقشو باور داشتم! هنوزم فکر می‌کردم امکان نداره عشقش ته بکشه! نمی‌دونستم

قراره یه جوری دل بکنه که انگار هیچ وقت منو ندیده، انگار که هیچ وقت اصلاً عاشقم نبوده...

- واسه طلاقتون... اومد؟ دیدیش؟

- نیومد، غیابی طلاقش دادم. همه حق و حقوقشم دادم که حس کنه نبودنمو، حس کنه همه چی تموم شده.

تک خنده‌ای می‌کند:

- همیشه بهم می‌گفت شهاب من از دنیای بدون تو می‌ترسم، منو هیچ وقت تنها نذاریا، باشه؟
لبخندش رنگ می‌بازد کم کم:

- می‌خواستم بترسه از نبودنم، ولی نترسید. دیگه هیچیش شبیه اون دیزی که من می‌شناختم نبود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۳۲

- چجوری دو سال همه چیو از خانوادت قایم کردی؟

شهاب نگاهش می‌کند:

- دریا رو که اصن خبر ندارن. دنیزم... چون مادرمو خیلی دوست داره قبول کرد هر چند وقت یه بار یه تماس تصویری بگیره یه جوری باهاش صحبت کنه انگار همه چی عادیه.

- تا کی می‌خوای همه چیو قایم کنی؟

- نمی‌دونم، تا هر وقت که بشه.

- دریا... اون الان کجاست؟

- استانبول، پیش رفیقم و خانومش.

همراز سری تکان می‌دهد. نگاهش می‌رود پی گل فرش و توی سرش پر از فکر و خیال می‌شود. آن دختر بچه از مادرش چه می‌داند؟ مثل بردیای او که حسرت پدر داشتن دارد، حسرت می‌خورد؟ شهاب جوابش را چه می‌دهد؟ مثل او کودکش را دست به سر می‌کند؟ حواسش را پرت

می کند؟ نمی داند بردیای او و دریای شهاب، گناهِشان
چيست که این طور کودکی شان خراب شده...

سر بلند می کند به نیمرخ شهاب چشم می دوزد:

- شهاب؟

شهاب که سر بلند می کند، با شک و تردید می پرسد:

- تو هنوزم... هنوزم دنیزو دوشش داری؟

- تو اون دنیزِ روزای اولو بهم برگردون، من جونمم واسش
می دم!

- نه، منظورم... منظورم همینی که الان...

- نه!

اخم می نشیند بین ابروهای شهاب، گارد می گیرد انگار!

- از اون شبی که بچم تو تب می سوخت ولی مادر بالا
سرش نبود، دنیز واسه همیشه برام مُرد!

- ولی تو حرفات بوی دوست داشتن میده، هنوز دوشش
داری.

شهاب از جا بلند می‌شود:

- من اون بُتی رو دوست دارم که ازش تو سرم ساختم!

سمت یخچال گوشه‌ی اتاق می‌رود. روی یخچال، یک ظرف میوه‌خوری پر از پرتقال است. آن را همراه دو پیش‌دستی و چاقو می‌آورد و روی زمین می‌نشیند. با تمام دلمردگی‌اش، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- انقدر حرف گذشته رو زدیم دهنم تلخ شد، بیا میوه.

همراز لبخند می‌زند و از جا بلند می‌شود:

- دیر وقته شهاب، برم بخوابم دیگه.

شهاب نچی می‌کند و با همان لبخند، اخم می‌کند کمی:

- اومدی خواب منو پروندی الان می‌خوای بری؟ نخیر

راه نداره، بشین خانم همراز.

لبخند همراز کش می‌آید:

- باشه.

رو به روی شهاب می نشیند و مشغول پوست کندنِ پرتقال می شود. شهاب خیره نگاهش می کند، یک نگاهِ طولانی پر از معنی! بی اختیار لب می زند:

- اسمت بهت میاد.

همراز که سوالی نگاهش می کند، لبخندش را کش می دهد:

- بعد دو سال هر چی حرف تو دلم بود ریختم بیرون، اونم پیش تویی که اصن درست حسابی نمی شناسمت.

همراز فوراً می گوید:

- خیالت راحت باشه، من به کسی چیزی نمی گم.

شهاب سر تکان می دهد:

- می دونم.

این نگاه خیره اش به چشمان همراز، او را معذب کرده. سر به زیر می اندازد و دوباره با پرتقالش مشغول می شود.

- الان فقط تویی که راز زندگیمو می دونی.

- نگرانیت بیخوده شهاب، من دهنم قرصه.

- همراز من شدی...

به ضرب سر بلند می کند و نگاهش، نگاه مات و ناباورش، غرق می شود توی دو چشمِ خون آلود شهاب. هیچ وقت مثل امشب، به معنیِ اسمش فکر نکرده بود. همراز! چه حالِ عجیبی دارد، همرازِ دردهای کسی شدن...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۳۳

.....

- استرس داری؟

جوابی نمی گیرد. سر به سمت صندلیِ شاگرد می چرخاند. دخترک با ترس و اضطرابِ تمام، اطراف را نگاه می کند. رنگ به رویش نیست، انگار که به قتلگاهش آمده!

- آرمی!

بلندتر از حالت عادی صدایش می‌زند و دخترک تازه متوجهش می‌شود. به او پی که پشت فرمان نشسته نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- بله؟

گوشه‌ی لبش کش می‌آید:

- کجایی تو دختر؟ حواست به منه؟

و دوباره دخترک اطراف را ترسیده نگاه می‌کند. او این‌جا چه می‌کند؟ میان این محله‌ی اعیان‌نشین!

- مانی... این‌جا کجاست؟

- گفتم که بهت، ویلای رفیقمه.

دخترک بزاقش را به سختی قورت می‌دهد. سر به زیر می‌اندازد و مانی می‌گوید:

- منو نگاه کن آر می!

دخترک نگاهش می‌کند:

- آرمیتا.

مانی توی گلو می‌خندد. ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:

- آرمیتا؟! اووو... تا بگمش صبح شده! همون آر می خوبه.

دخترک فقط نگاهش می کند. ترسِ توی چشمانش، لبخند مانی را خشک می کند:

- از چی می ترسی؟

آرمیتا به رو به رویش نگاه می کند، به درِ بسته‌ی ویلا:

- این جا چه خبره مانی؟

- هیچی، یه دوره‌می ساده!

آرمیتا نگاهش می کند:

- کاش نریم تو!

مانی کلافه پلک روی هم می گذارد و نفس فوت می کند. دخترک دست نمی کشد اما:

- خب چی میشه مگه مانی؟ نریم این جا، بریم خودمون دو تایی بچرخیم. باشه؟

مانی پلک باز می کند و به رو به رویش چشم می دوزد:

- مگه تو نگفتی دوست داری مدل شی؟

- چرا.

- مگه من بهت نگفتم کمکت می‌کنم؟
- چرا، گفتی.

نگاهش را به دخترک می‌دهد:

- پس چته تو آرمی؟ داری بازی در میاری واسم؟
- نه، من...

- بذار خیالتو راحت کنم دختر خوب! اگه می‌خوای به
آرزوت برسی راهش همین مهمونی امشب. ده بار گفتم
بازم می‌گم. امشب بین این مهمونا یه نفر هست که برند
لباس داره. باید بری خودتو جلوش نشون بدی، بلکه
بپسنده قبول کنه مدلش بشی. - جز این دیگه هیچ راهی
نداری آرمیتا، روشنه؟

پای آرزوهایش که وسط می‌آید، کوتاه آمدن سخت
نیست برایش. زیر لب "باشه" آرامی می‌گوید. مانی خیره به
در ویلا، دو بار بوق می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- بیا باز کن دیگه این بی‌صاحبو، آه!

طولی نمی‌کشد که در شروع به باز شدن می‌کند. پسر— جوانی از حیاط ویلا بیرون می‌آید و با حرکات دست و سر، عذرخواهی می‌کند بابت تاخیرش. مانی سری برایش تکان می‌دهد. بعد، نگاهش سمت آرمیتا می‌چرخد. لبخند می‌زند و دست روی دستش می‌گذارد.

- نترس سوییتی، دوست پسریت مانی اخوانه‌ها! یه کاری می‌کنم امشب تو همین مهمونی قرارداد اولتو امضا کنی.

- راست میگی مانی؟

مانی تک خنده‌ای می‌کند، انگار که می‌خواهد بگوید این کار برایش مثل آب خوردن است!

- خیالت راحت!

می‌گوید و ماشین را داخل حیاط ویلا هدایت می‌کند. امشب این دخترک شانزده ساله‌ی زیبا، کنار مانی سی و دو ساله، چشم همه را خیره می‌کند قطعاً...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۳۴

چند دقیقه بعد، دست در دست هم وارد ویلا می‌شوند. زیر نگاه‌های خیره‌ی جمعیت، مانی دخترک را به طبقه‌ی سوم می‌فرستد تا لباس عوض کند. خودش هم سمت بارِ گوشه‌ی سالن می‌رود.

- به! مانی خان امشب عجیب سرحالیا. خبریه؟

رو به افشین، بارمنِ همیشگیِ مهمانی‌هایشان، لبخند کجی می‌زند و روی یکی از صندلی‌های پایه بلند می‌نشیند. ساعد دستش را روی میز مستطیلِ شکلِ بار می‌گذارد و می‌گوید:

- بریز!

افشین گیلای را از مشروب مورد علاقه‌ی مانی پر می‌کند و مقابلش روی میز می‌گذارد. کمی کمر خم می‌کند و آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد. دست زیر چانه می‌زند، لبخند به لب می‌گوید:

- چه دافِ حقی با خودت آوردی پسر! جونِ تو اومد داخل همه کفشون بُرید!

مانی با همان لبخند کجش، اخم می‌کند و گیلاس را به
لبش می‌رساند:

- چشا درویش!

- آه... خداوکیلی این فاز غیرت اصلاً بهت نمیاد
داداش، بیخیال!

مانی بی‌صدا می‌خندد و مشروبش را می‌نوشد. افشین
می‌گوید:

- ولی خودمونیمانی، یه کم بچه سال نیست دختره؟
مانی گیلاس را روی میز می‌گذارد:

- چون بچه ساله پسندمه! جفتک نمی‌ندازه، زود خر
میشه، پا میده، بکره!

افشین کمر راست می‌کند:

- خيله خب بابا، آب دهن تو جمع کن!

او که سمت بطری‌ها و گیلاس‌ها می‌رود، مانی پلک می‌بندد
و ته مانده‌ی مشروبش را سر می‌کشد.

- آب آلبالو داری افشین؟

با صدایی که می شنود، ته مانده‌ی مشروب توی گلویش می‌پرد و به سرفه می‌افتد. پلک باز می‌کند و نگاه پر از تعجبش، قفل می‌شود روی مردی که کنارش ایستاده. فرهاد این‌جا چه می‌کند؟

افشین که مات و ناباور به سینا چشم دوخته، زیر لب می‌گوید:

- فرهاد؟

گوشه‌ی لب سینا کش می‌آید و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان می‌شود. نگاهش سمت مانی می‌چرخد. تای ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:

- به به! رفیق جینگمونم که اومده! خوش اومدی داداش!

مانی خصمانه نگاهش می‌کند. از میان دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

سینا جوابش را نمی‌دهد. یکی از صندلی‌های پایه بلند را
عقب می‌کشد و پشت بار می‌نشیند:
- چرا قفل کردی افشین؟ گفتم آب آلبالو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۳۵

افشین با همان حالت شوکه و ناباورش، سر تکان می‌دهد
و سمت وساییش می‌رود. خبر گم شدن ناگهانی فرهاد و
بعد هم مرگ مشکوک و ناپدید شدن جنازه‌اش را همه
شنیده بودند! با این که کسی نمی‌دانست همه چیز زیر سر
مانی است، اما همه مرگ فرهاد را پذیرفته بودند و حالا
این حضور ناگهانی، افشین را شوکه کرده.

مانی با تمام حرصش، نزدیک گوش سینا می‌غرد:
- با چه جرئتی پا شدی اومدی این جا؟ نگفتی سرتو
می‌بُرم پست می‌کنم واسه اون زنیکه هرزه؟

سینا با نیشخند نگاهش می‌کند؛ نگاهی پر از تحقیر!
 - اندازه قد و قوارت دهن تو وا کن مانی، مال این حرفا
 نیستی آخه!

افشین گیلان آب آلبالو را مقابل سینا می‌گذارد و
 همچنان خیره و ناباور نگاهش می‌کند. سینا گیلان را
 برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود:

- دمت گرم!

و بعد، رو به مانی می‌گوید:

- راستی، بردیا بهت سلام رسوند!

می‌گوید و چشمکی چاشنی جمله‌اش می‌کند و روی تک
 تک عصب‌های مانی راه می‌رود! به رویش می‌آورد که بردیا
 زنده است و دست مانی به او نمی‌رسد! به رویش می‌آورد
 و تا مغز استخوان مانی آتش می‌گیرد از حرص. سینا اما
 بیخیال و راضی، زیر نگاه خصمانه‌ی او، قدم‌هایش را
 سمت راه پله می‌کشد و به طبقه‌ی دوم می‌رود.

مانی تا لحظه‌ی آخر خیره نگاهش می‌کند. دستش از حرص، روی میز بار مشت شده. افشین گیج لب می‌زند:

- این... مگه نگفتن فرهاد مُرده؟

مانی پلک روی هم می‌گذارد. این جا آمدنِ فرهاد سوای هر چیزی، ذهن همه را به هم می‌ریزد. پیش از گم شدنش، فرد محبوبی بود در این مهمانی‌ها. و وای به حال مانی اگر کسی- انگشت اتهامش را سمت او بگیرد بابت گم شدنِ فرهاد!

- مانی؟

مانی نگاهش را به افشین می‌دهد:

- می‌بینی که زنده‌ست.

افشین اخم می‌کند:

- یعنی چی؟ پ کجا بود این همه وقت؟

مانی حرصی می‌غرد:

- سر قبر باباش! من چمیدونم!

گیلاسِ خالی را روی میز سمت او هول می‌دهد:

- پُرش کن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۳۶

طبقه‌ی اول چندان شلوغ نیست. چند نفری انگشت شمار، در گوشه گوشه‌ی سالن مشغول صحبت‌اند و فقط صدای پچ پچ‌ها و خنده‌هایشان به گوش می‌رسد. مانی گیلان دوم را جرعه جرعه می‌نوشد. امشب نباید آدم بدهی داستان او باشد! نباید کسی پی به کدورت میان او فرهاد برد. همه این دو را رفیق‌های صمیمی می‌دانستند از آن قدیم...

- مانی؟

صدای ظریف آرمیتا، نگاه خیره‌اش را از گیلان خالی روی میز جدا می‌کند. سر به پشت می‌چرخاند و با دیدنش، بی‌اراده لبخندی روی لبش می‌نشیند. کم سن و سال

است، اما قد بلند و لاغر اندام؛ درست مثل یک مدل بی نقص و تمام عیار!

پیراهن عروسکی کوتاهش، تا میان رانهایش می‌رسد و پاهای کشیده‌اش را با آن کفش‌های پاشنه سوزنی، به زیباترین حالت ممکن به نمایش گذاشته. رنگ روشن پوستش، با سیاهی پیراهن تضاد زیبایی دارد. روی صورت بی نقصش آرایشی ملیح نشانده. موهای لخت و شلاقی‌اش که بلندی‌شان تا کمرش می‌رسد، مثل آسمان پر ستاره‌ی شب می‌درخشد. هیچ نقصی توی ظاهرش نیست.

مانی از جا بلند می‌شود و همان‌طور که سر تا پای دخترک را با نگاهش وجب می‌زند، آرام آرام سمتش می‌آید. مقابلش می‌ایستد و خیره به چشمانش، لب می‌زند:

- بی نقص‌ترین دختری هستی که به عمرم دیدم! انگار دارم به یه تابلوی نقاشی نگاه می‌کنم!

دخترک خجالت‌زده لب می‌گزد و نگاه می‌دزدد از او. با این که تا رسیدنش به طبقه‌ی اول، زیر نگاه خیره‌ی مهمان‌ها

معذب شده بود، حالا با همین دو جمله‌ی مانی حالش زیر
و رو شده!

افشین آرنجش را روی میز بار گذاشته، کمر خم کرده و
دستش را زیر چانه زده. بی پلک زدن، خیره مانده به آرمیتا
و حس می‌کند تنش آتش گرفته! آب دهانش را پر سر و
صدا قورت می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- تف تو این شانس!

نگاهش را به سقف می‌دهد:

- خدایا پول که ندادی، لااقل یه شب یدونه از این
حوریاتو نصیب ما هم بکن! مام دل داریم به خدا!

مانی کنار آرمیتا می‌ایستد و دستش را دور کمر باریکش
حلقه می‌کند. به یکی از خدمه اشاره‌ای می‌زند. لحظه‌ای
بعد، چراغ‌ها خاموش می‌شوند و رقص نور به راه می‌افتد.
صدای بلند موسیقی بیس‌دار، سالن را پر می‌کند. مانی
ماهرانه همراه دخترک می‌رقصد. کم کم سالن شلوغ
می‌شود. صداها بیشتر می‌شوند. پارتی شبانه‌شان پا می‌گیرد
از این لحظه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۳۷

سینا در طبقه‌ی دوم، کنار نرده‌ها ایستاده. نگاهی به طبقه‌ی پایین و جماعت مست و ماتیل می‌اندازد و بی‌اختیار اخم می‌نشیند روی پیشانی‌اش. نه اعصاب این موسیقی تند را دارد، نه حوصله‌ی شنیدن جیغ و داد و هو کشیدن‌های جمعیت را.

رو می‌چرخاند و اطراف را نگاه می‌کند. جمعیت حاضر در طبقه‌ی دوم، اکثراً دارند به طبقه‌ی پایین می‌روند. یک گوشه‌ی خلوت و دور از چشم، یک دست مبل چیده شده. می‌رود و تک و تنها آن‌جا می‌نشیند. کمی از آب آلبالویش می‌نوشد. موبایلش توی جیب می‌لرزد و آن را بیرون می‌کشد. پیامک تسنیم، لبخندی مهمان لبش می‌کند: "کجایی سینا؟ همه چی خوبه؟"

نباید دل ضعه بگيرد براي دختر کوچولوي مهربانش؟
نباید غرق خوشی شود از نگرانی‌هایش؟ به خدا که حق دارد!

برایش تایپ می‌کند: "همه چی خوبه مو چتری. منم خوبم، سالمم، با مانی درگیر نشدم، کسی- بهم چیزی نگفته، هیشکی از گردنم آویزون نشده، بوی ادکلن نمی‌دم، کسی- هم بهم نخ نداده! خیالت راحت خانوم کوچولو".

دست گذاشته روی نقطه‌ی ضعفش. خوب یادش است که وقتی تسنیم شنید که توی مهمانی قبلی دخترکی از گردنش آویزان شده و از عطرش تعریف کرده، چقدر حسادت کرده بود! طولی نمی‌کشد که تسنیم جوابش را می‌دهد: "بدجنسسسس".

و در پیامک بعدی، سینا به خوبی مظلوم شدن دخترکش را حس می‌کند: "خیلی بدی سینا. اصلاً نمی‌خوام اون‌جا باشی، بیا بیرون".

لب می‌گزد و بی‌صدا و توی گلو می‌خندد. برایش می‌نویسد: "زود برمی‌گردم، نگران نباش عزیز دلم".

- فرهاد؟! -

با صدای زنانه‌ای که نامش را می‌خواند، سر بلند می‌کند. زنی قد بلند و لاغر اندام مقابلش ایستاده. یک چهره‌ی معمولی دارد و نسبت به بقیه‌ی مهمان‌ها، یک لباس معمولی تنش است و سنش بالای بیست و پنج سال به نظر می‌آید. تک خنده‌ای از سر ناباوری می‌کند و سر به اطراف تکان می‌دهد:

- باورم نمیشه. تو... این‌جا...

سینا اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند. این زن را می‌شناسد؟

زن با کمی فاصله کنارش می‌نشیند. ذوقِ توی نگاهش، به لبخند و صدایش هم سرایت می‌کند:

- می‌دونی چند وقته ندیدیم همو؟ انقدر نبودی بچه‌ها می‌گفتن فرهاد مُرده. یکی می‌گفت خودکشی— کرده، یکی می‌گفت کشتنش... کجا بودی تو آخه بی‌معرفت؟ یهویی ول کردی رفتی، الانم که یهویی

برگشتی. خسته نشدی انقدر عجیب غریبی؟ من فکر کردم...

سینا میان حرفش می‌پرد:

- استپ کن بابا، یه نفس بگیر خفه نشی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۳۸

زن بلند و از ته دل می‌خندد. سری به اطراف تکان می‌دهد و می‌گوید:

- هنوزم مثل قبلنا ضد حالی فرهاد! عوض نمی‌شی تو نه؟

سینا فقط نگاهش می‌کند. کاری به این ندارد که نقش این زن توی گذشته‌اش چه بوده. کاری به این صمیمیتش هم

ندارد. فقط می‌خواهد بداند او چرا مثل افشین از دیدنش جا نخورد. بی‌فکر سوالش را می‌پرسد:

- بچه‌ها گفتن فرهاد مُرده پ چرا تعجب نکردی منو دیدی؟

زن لبخندی می‌زند:

- من تا چیزی رو به چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم. بعدشم، کی دلش میاد باور کنه فرهاد نتاج مُرده؟

تای ابروی سینا بالا می‌پرد. همین یک جمله، با چاشنی این لبخند عمیق، کافی است برای این که تا ته قضیه را بخواند!

- باورت نمیشه فرهاد، این مدت هر دفعه اومدم مهمونی بین بچه‌ها چشمم همش دنبال تو بود. نبودنت خیلی حس می‌شد، خوشحالم که برگشتی!

سینا دست خودش نیست اگر گوشه‌ی لبش به نیشخندی کمرنگ کش می‌آید!

- نمی‌خواهی بگی کجا بودی؟

سینا با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را
می‌خاراند:

- یه کم درگیر بودم.

زن نگاهش می‌افتد به حلقه‌ای که توی دست چپ
سیناست. لبخندش وا می‌رود:

- ازدواج کردی؟

سینا با این که از عمد حلقه‌اش را به رخ زن کشیده، نگاهی
به دست چپش می‌اندازد و لبخندش را کش می‌دهد. به او
نگاه می‌کند و می‌گوید:

- آره.

- پس درگیریت این بود.

- ای... بگی نگی!

زن به زحمت لبخند می‌زند:

- تبریک می‌گم، خوشبخت بشین!

- ممنون.

نگاهش را در اطراف می چرخاند:

- کجاست خانومت؟ بگو بیاد آشنا شیم.

حتی از فکر این که تسنیم این جا باشد و وسط یک مشت آدم مست و بی رگ، اخم روی پیشانی اش می نشیند:

- نیومده.

زن با تعجب نگاهش می کند:

- تنها اومدی مهمونی؟

کوتاه می خندد:

- ای شیطون! پیچوندی طفلکو؟

- زن من آدم حسابی تر از این حرفاست که وقتشو وسط یه مشت نخالهی به درد نخور حروم کنه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۳۹

زن دلخور می گوید:

- دستت درد نکنه فرهاد، الان دیگه ما شدیم نخاله و
به درد نخور؟

سینا رو می‌گیرد از او و بی‌توجه، آب آلبالویش را می‌نوشد.

- اگه ما نخاله‌ایم تو خودت این‌جا چی می‌خوای؟

سینا شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- یه کار شخصی دارم.

زن حسابی توی لک رفته. سینا اما انگار نه انگار! سرش
توی موبایلش است و آبمیوه‌اش را می‌نوشد. زن می‌گوید:

- نمیای بریم پایین؟

سینا نُچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد.

- پس من می‌رم.

- خوش گذشت!

او که می‌رود، سینا همان‌طور با موبایلش مشغول است
که پیامکی از طرف علی روی صفحه نقش می‌بندد: "تو
این‌جا چه غلطی می‌کنی دیوونه؟"

سینا بی اراده لبخندی عمیق و دندان نما می زند. سر بلند می کند و اطراف را از نظر می گذراند. علی یک گوشه‌ی دیگر سالن، روی مبلی یک نفره نشسته و مشغول صحبت با چند مرد دیگر است. یک لحظه سر می چرخاند و با اخمی غلیظ به سینا نگاه می کند. سینا اما خنده اش بیشتر کش می آید. تکیه از پشتی مبل می گیرد، کمر صاف می کند و انگشتان دست راستش را کنار پیشانی اش می برد؛ چیزی شبیه به سلام نظامی!

علی بیشتر ابرو در هم می کشد. نگاه می گیرد از او و لحظه‌ای بعد، پیامکی برای سینا می آید: "هر غلطی دلت می خواد بدون اجازه‌ی من می کنی! منتظر باش دودش تو چشم خودت میره".

سینا برایش می نویسد: "بد اخلاق نباش جناب سرگرد، دافعه ایجاد نکن!"

علی حس می کند مغزش سوت می کشد با دیدن پیامش! جوابش را می دهد: "احمق نمیگی یکی چشمش میفته به گوشیم؟ از هفت دولت آزادی کلاً".

سینا پیشانی‌اش را با یک دست می‌پوشاند. لب می‌گزد و بی‌صدا می‌خندد. علی پیامک بعدی را می‌فرستد: "واسه چی اومدی؟"

برایش می‌نویسد: "اومدم مانی عزرائیلشو ببینه!"

تای ابروی علی بالا می‌پرد. اخمش باز می‌شود و گوشه‌ی لبش کش می‌آید. شجاع شده فرهاد! همه‌ی نقشه‌های علی را به هیچ حساب کرده و خودش را عزرائیل مانی می‌داند! پررویی‌اش ته ندارد این پسر!

برای سینا می‌نویسد: "سمت من نیا، آرتیست‌بازی هم در نیار. روشنه؟"

سینا جوابش را می‌دهد: "روشنه رئیس، خیالت راحت!"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۵۴۰

دقایقی بعد، کم کم تعدادی از مهمان‌ها به طبقه‌ی دوم می‌آیند. سینا روال کار را می‌داند؛ قرار است بساط قمارشان پا بگیرد کم کم!

مهمان‌ها را دقیق و خیره نگاه می‌کند. حواسش هست که عده‌ای با دیدنش تعجب می‌کنند و با یکدیگر پچ‌پچ می‌کنند. اهمیتی نمی‌دهد. مانی و آرمیتا که می‌آیند، حس می‌کند کسی — یک سطل آب یخ رویش ریخته! دخترک زیادی کم سن و سال است و مانی زیادی او را به خودش چسبانده!

مانی سرخوشانه می‌خندد و دخترک مدام نگاه می‌چرخاند بین نگاه‌های خیره و هیزی که با وقاحت تمام تنش را وجب می‌زنند. راحت نیست، معذب است، ترسیده و دلش می‌خواهد از مانی فاصله بگیرد. اما او اجازه‌ی دور شدن نمی‌دهد. طوری کمرش را گرفته و نگهش داشته که انگار یک گرگ، یک بره‌ی بی‌دفاع را!

بهترین ست مبلمان، در بالاترین قسمت سالن چیده شده و بی‌شک جای مانی آن‌جاست. همراه نوچه‌ی درشت

هیكلش، به آن سمت می‌رود و می‌نشیند و دخترک را هم کنار خودش می‌نشانند. سینا خیره و با اخم نگاهشان می‌کند. حس خوبی به از این‌جا به بعدِ مهمانی ندارد...

آرمیتا نگاهش را در سالن می‌چرخاند و بعد، به نیمرخ مانی نگاه می‌کند:

- مانی؟

مانی بی آن‌که نگاهش کند، سیگاری روی لب می‌گذارد و لب می‌زند:

- جونم؟

و بعد، حسام کمر خم می‌کند و سیگار مانی را برایش روشن می‌کند. آرمیتا زبان روی لبش می‌کشد و می‌گوید:

- اون دوستت کجاست؟

مانی کمی اخم می‌کند:

- دوستم؟! کدوم؟

- همون که گفتم برند لباس داره دیگه.

مانی ابرو بالا می‌اندازد:

- آهان!

نگاهش را نمایشی توی سالن می چرخاند. توی دلش، غش
غش به حال دخترک می خندد! کدام دوست؟ کدام برند
لباس؟ دخترک ساده نمی داند همه ی این ها چیزی جز یک
نمایش نیست...

- نمی بینمش، احتمالاً نیومده هنوز.

آرمیتا نگران لب می زند:

- پس کی میاد؟

مانی لبخند می زند به رویش. موهای شب فام دخترک را
پشت گوشش می فرستد و لب می زند:

- نترس سویتی، میاد بالاخره. عجله نداریم که!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۴۱

سپس، رو می کند به حسام که کنارش ایستاده و می گوید:

- حسام!

- جونم آقا؟

با چشم اشاره‌ای به میزی که جلویش است، می‌کند. حسام فوراً دست به کار می‌شود. بطری مشروب را باز می‌کند و دو تا از گیل‌های روی میز را پر می‌کند و دوباره عقب می‌ایستد. مانی هر دو گیل‌ها را برمی‌دارد. یکی را سمت آرمیتا می‌گیرد و لبخند به لب می‌گوید:

- بزنیم به سلامتی چشات؟

نگاه نگران آرمیتا، از روی گیل‌ها تا چشمان مانی بالا می‌آید. مانی می‌گوید:

- بگیر دیگه.

- من نمی‌خورم مانی.

ابروهای مانی توی هم می‌روند:

- یعنی چی نمی‌خورم؟

دخترک زبان روی لبش می‌کشد:

- یه چیز دیگه نداریم؟

مانی چند لحظه‌ای با اخم نگاهش می‌کند و بعد، می‌گوید:
- حسام!

- جونم مانی خان؟
به حسام نگاه می‌کند:

- برو بین افشین شیر پاکتی نداره بیاری واسه این
دوست‌دختر من؟

حسام لب‌هایش را توی دهان می‌کشد تا زیر خنده نزند!
آرمیتا دلش می‌خواهد زمین دهان باز کند و او را ببلعد تا
آب نشود از خجالت! آستین کت مانی را می‌کشد و آرام و
معترضانه لب می‌زند:

- مانی!

مانی نگاهش می‌کند. آرام لب می‌زند:

- مانی و درد عزیزم! این اُمُل بازیا چیه در میاری آرمی؟

آرمیتا با آن چشمان درشت و مشکی، مظلومانه نگاهش
می‌کند و هیچ نمی‌گوید. مانی با همان اخم کمرنگش،
می‌گوید:

- روز اول بهت چی گفتم؟ گفتم ازت خوشم اومده
ولی حیف سنت کمه. گفتی چی؟ گفتی من از سنم
بیشتر می فهمم! نگفتی؟

آرمیتا آرام لب می زند:

- چرا... گفتم...

- گفتم دختر جون من حوصله‌ی بچه‌بازی ندارم،
گفتی من اذیت نمی‌کنم. گفتی یا نه؟

آرمیتا سر تکان می‌دهد:

- گفتم...

- پس این بازیایه راه انداختی الان؟ اون از اولش که به
زور اومدی تو، الانم که اینجوری! چه مرگته آخه تو
آرمی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۲

آرمیتا بغض کرده. می ترسد، می ترسد با مانی سر ناسازگاری بردارد و او را از خودش خسته کند. می ترسد همه چیز خراب شود. آن وقت با آرزوهایش چه کند؟ آرزویش به کنار، با دلی که گیر کرده پیش این مرد چه کند؟

خوب می داند تمام دخترهای حاضر در این مهمانی، دلشان می خواست جای او باشند، کنار مانی باشند. خیلی می ترسد از این که مانی از دستش خسته شود و به راحتی جایش را با یک نفر دیگر عوض کند...

مانی نگاهی در جمع می چرخاند و لب می زند:

- یه نگاه به دورت بنداز. همه دارن از این می خورن، عادیه!

صاف توی چشمان دخترک خیره می شود و خط و نشان می کشد:

- آرمیتا! یه کاری نکن این جماعت بگن دوست دختر مانی اخوان عقب مونده ست! بخور، آبروی منو نبر!

نه، آبروی خاندان اخوان خط قرمز است برایشان. این را همه می‌دانند! قلب دخترک از شدت اضطراب توی گلویش می‌کوبد. مانی اما گیلان را دوباره به سمتش می‌گیرد و با چشم به آن اشاره می‌زند. دست آرمیتا می‌لرزد، اما با این حال گیلان را از او می‌گیرد. صدایش می‌لرزد وقتی می‌گوید:

- حالم بد نشه؟

مانی گیلان را نشانش می‌دهد:

- این پیک سوممه، قبل این دو تا پایین خوردم. حالم بده به نظرت؟

کمی خیال دخترک راحت می‌شود، فقط کمی! نگاهش را به گیلان توی دستش می‌دهد. اخم مانی باز می‌شود و لبخند می‌زند. گیلان را سمت دخترک می‌برد و آرمیتا یک لحظه نگاهش می‌کند و بعد، گیلان را به گیلان مانی می‌کوبد.

مانی زیر نگاه خیره‌ی آرمیتا، یک نفس نیمی از مشروب را می‌نوشد و دل و جرئت می‌دهد به دخترک. گیلان را به دهانش نزدیک می‌کند و از بوی تند مشروب، اخم بر

پیشانی اش می نشیند. ذره‌ای می نوشد و اخمش غلیظ‌تر می شود از طعم تلخش. اما از ترس عصبانیت مانی، کوتاه نمی آید و ذره ذره، تمام مشروب را می نوشد. گلو و معده اش به سوزش می افتد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۳

- خانوما آقایون! اگه گفتین امشب برنامه چیه؟

نگاه همه، از جمله مانی و آرمیتا، سمت پسر- جوانی می چرخد که میان سالن ایستاده و با صدای بلندش، جلب توجه می کند. پسر- جوان، صاحب این ویلاست و یکی از رفیق‌های نزدیک مانی. با گیلای توی دستش، لبی‌تر می کند و سوئیچ ماشینش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. آن را به همه نشان می دهد و لبخند زنان می گوید:

- سوئیچ پارتی!

صدای دست و سوت و هو کشیدن از جمعیت بلند می‌شود. گوشه‌ی لب مانی کش می‌آید، این یکی را دوست دارد!

پسر- جوان، به یکی از خدمه اشاره می‌زند و او جلو می‌آید. سوئیچ را می‌گیرد و سمت میز طویلی که گوشه‌ای از سالن است، می‌رود. روی میز پر از خوراکی و نوشیدنی‌ست. یک کاسه‌ی بزرگ و خالی میان میز می‌گذارد و سوئیچ را توی آن می‌اندازد.

کم کم همه‌ی مهمان‌ها همین کار را تکرار می‌کنند. یکی یکی می‌آیند و سوئیچ ماشین‌هایشان را توی کاسه می‌اندازد. مانی هم سوئیچش را به حسام می‌دهد و حسام سمت میز می‌رود. آرمیتا گیج می‌پرسد:

- سوئیچ پارتی دیگه چیه؟

مانی لبخند به لب نگاهش می‌کند:

- یه کم خوش گذرونی!

اخمی کمرنگ روی پیشانی دخترک می‌نشیند. مانی بطری مشروب را برمی‌دارد و حین پر کردن گیلاس آرمیتا، می‌گوید:

- اخم نکن سویتی، خوشت میاد!

یک دختر کم سن و سال، با آن لباس‌های بی‌در و پیکرش، کاسه‌ی سوئیچ‌ها را برمی‌دارد و سمت سینا می‌آید. با لوندی تمام، مقابلش خم می‌شود و لب می‌زند:

- شما سوئیچتو نمی‌ندازی جذاب؟

سینا اخمی غلیظ روی پیشانی می‌نشانند. طوری به دخترک نگاه می‌کند انگار چندشش شده:

- برو رد کارت بچه!

دخترک نُچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد. کاسه را روی میز جلوی مبل می‌گذارد و کنار سینا می‌نشیند:

- تا سوئیچتو ندی که نمی‌رم. بلکه امشب شانسم بزنه و تو بشینی کنار دستم!

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد:

- برو دختر خوب، برو از ما بکش بیرون!

- چرا؟

خودش را به سینا نزدیکتر می‌کند. یک دستش را دور گردن او می‌اندازد و دست دیگرش، روی سینه‌ی سینا می‌نشیند:

- از من خوشتر نیومد؟

سینا آن دست دخترک را که روی سینه‌اش است، میان دستش می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. آن قدر که دخترک دردش می‌آید و لبخندش، جایش را به اخم می‌دهد. دست دیگرش را از دور گردن سینا عقب می‌کشد و سعی می‌کند خودش را خلاص کند.

- آی... چی کار می‌کنی؟

سینا از میان دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- من نه ماشین دارم نه دختر باهامه! گمشو برو تا وسط همین سالن نگرفتمت زیر کتک!

و به ضرب دست او را رها می‌کند. دخترک فوراً از جا بلند می‌شود. خصمانه نگاهش می‌کند و حرصی لب می‌زند:

- بی‌لیاقت! دلتم بخواد من بهت پا بدم!

سینا به رویش نیشخند می‌زند. دخترک کاسه‌ی سوئیچ‌ها را برمی‌دارد و می‌رود. پیامکی برای سینا از طرف علی می‌آید: "باج می‌گیرم چیزایی که الان دیدم رو به خانومت نمی‌گم!"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۴

سینا اعصابش به هم ریخته و حوصله‌اش نمی‌کشد جوابی به علی بدهد. لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. فقط فکرش بند این است که دخترکی به سن و سال اوپی که رفت، چطور انقدر راحت چوب حراج به خودش می‌زند؟ کی وقت کرده که به این سطح برسد؟ خانواده‌اش کجا هستند؟

آرمیتا چشم می‌بندد و ته مانده‌ی مشروبش را می‌نوشد. چشمانش را که باز می‌کند، کمی طول می‌کشد تا اطراف را

واضح ببیند. حالِ عجیبی دارد. پشت پلک‌هایش سنگین شده و صدای صحبت‌ها، توی گوشش گنگ است. نگاهش را می‌دهد به یک نقطه و خیره می‌شود. چند لحظه بعد، لب می‌زند:

- مانی...

مانی نگاهش می‌کند:

- چیه؟

دخترک به همان نقطه اشاره می‌زند:

- اون جا... چند نفر وایستادن؟

مانی چند لحظه خیره نگاهش می‌کند. چشمان دخترک خمارند، صورتش سرخ شده و کلمات را کشیده بیان می‌کند. نگاهش را می‌دهد به همان نقطه‌ای که آرمیتا اشاره می‌کند. می‌گوید:

- یه نفر!

آرمیتا با تعجب به مانی نگاه می‌کند:

- یه نفر؟!

و بعد، دوباره به همان جا نگاه می‌کند. سکسکه‌ای می‌کند و می‌خندد و لب می‌زند:

- من چرا دو تا می بینم؟ فکر کردم دو قلو آن!

و دوباره خنده‌ی او و نگاه خیره‌ی مانی به نیمرخش. حالش خوش نیست دخترک، زمین تا آسمان فرق دارد با آرمیتای چند دقیقه پیش.

آرمیتا به مانی نگاهش می کند و حواسش جمع پرسینگ گوشه‌ی ابرویش می شود. خودش را به او نزدیک تر می کند و پرسینگ را لمس می کند:

- این چیه زدی این جا؟

مانی نچی می کند و سرش را عقب می کشد:

- نکن آرمی!

-!... بذار ببینمش دیگه...

مانی نگاهی توی سالن می چرخاند و بعد، با اخمی غلیظ به آرمیتا نگاه می کند. لبخند آرمیتا خشک می شود. صدایش می لرزد وقتی می گوید:

- من آبروتو می برم؟

- آرمیتا! بس کن!

- منو دوست نداری... نه؟

مانی پلک می بندد و کلافه نگاه می گیرد از او. آرمیتا به حسام نگاه می کند:

- حسام؟ من زشتم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۵

مانی با تای ابروی بالا رفته به حسام نگاه می کند و حسام چاره‌ای ندارد جز این که سرش را پایین بیندازد. مانی دوباره به دخترک نگاه می کند. دست ظریفش را میان دو دستش می گیرد و لب می زند:

- خوبی آرمی؟

آرمیتا به نقطه‌ای نامعلوم خیره می ماند. خوب؟ نه چندان...

حس می کند تکه چوبی شده و روی موج های دریا رهایش کرده اند. حس بی وزنی دارد، سرگیجه دارد، گرمش شده و دیدش مدام تار و تارتر می شود. اما با همه ی این ها، می خندد و می گوید:

- خوبم... خیلی خوبم...

پسر- جوانِ صاحب ویلا، با همان گیلای توی دستش، سمت آن ها می آید. لبخند زنان رو به مانی می گوید:

- احوالِ اخوان کوچیکه؟

مانی لبخند می زند و از جا بلند می شود. با هم دست می دهند و می گوید:

- تو بهتری انگار! سوئیچ پارتی آخه سامان؟ عوضی!

سامان می خندد و با دست اشاره می زند که مانی بنشیند. خودش هم رو به رویش می نشیند و پا روی پا می اندازد. نیم نگاهی حواله ی آرمیتا می کند و آرام می گوید:

- لعبتِ تو رو دیدم هوس کردم!

مانی لب زیر دندان می کشد و بی صدا می خندد. زیر لب،
فحش رکیکی بار رقیقش می کند و سامان جواب می دهد:

- خودتی! سری پیش تو داف منو پیچوندی بردی
امشب ایشالا نوبت منه!

آرمیتا گیج است، چیزی از حرف هایشان نمی فهمد و توی
گیجی خودش، مدام مشروب می نوشد و بیخودی
نگاهشان می کند. مانی می گوید:

- پایه بازی هستی یا نه؟

سامان خودش را جلو می کشد و ابرو بالا می اندازد:

- هوم... شرط سرچی؟

- تو بگو.

- اگه تو بردی ماشین جدیدم مال تو!

مانی تای ابرو بالا می اندازد:

- اگه تو بردی ماشینم، با دافش مال تو!

چشمان سامان از شوق گرد می شوند:

- هوم... این شد!

لحظه‌ای بعد، بساط بازی و قمارشان به راه می‌شود. مدام برای هم گری می‌خوانند و مشروب می‌نوشند و بلند بلند می‌خندند. آرمیتا یک لحظه روی سامان که مقابلش نشسته مکث می‌کند. کوتاه می‌خندد و سامان نگاهش می‌کند و لبخندی عمیق می‌زند:

- جون؟ چی شده خانوم خوشگله؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۶

- خیلی بد تپی! این چیه پوشیدی آخه؟ تازه خیلیم زشتی!

لبخند سامان رنگ می‌بازد. مانی بلند بلند می‌خندد و آرمیتا نگاهش می‌کند و از خنده‌ی او، دخترک هم می‌خندد.

- باشه... حالا بشین بین همین زشت بدتیپ آخر شب چه بلایی سرت میاره!

مانی خودش را جلو می کشد. کارتی روی کارت های روی
میز می کوبد و می گوید:

- زیاد خوشحال نباش! باختی سامان خان!

سامان حاج و واج به میز نگاهش می کند. دخترک از
دستش پرید؟ نگاهش را به مانی می دهد و حرصی می گوید:

- دهنتم سرویس مانی!

مانی دستش را سمت او دراز می کند:

- سوئیچ!

سامان چپ نگاهش می کند:

- انداختم تو کاسه.

- خب پیر بیارش!

سامان زیر لب فحشی نثارش می کند و از جا بلند می شود و
می رود. آرمیتا بطری مشروب را برمی دارد تا دوباره گیلاشش
را پر کند. اما جان توی تنش نیست، بطری از دستش رها
می شود و تمامش روی میز و پارکت ها می ریزد.

- ا... ریخت!

خم می‌شود تا بطری را بردارد. مانی می‌گوید:

- ولش کن، میان تمیز می‌کنن.

خم شدنش، با رسیدنِ محتویات معده‌اش به دهانش یکی می‌شود. عقی می‌زند و فوراً دستش را روی دهانش می‌گذارد. مانی شانه‌ی دخترک را می‌گیرد:

- خوبی آرمی؟

آرمیتا کمر صاف می‌کند و نگاهش می‌کند:

- دستشویی... کجاست؟

مانی به یک سمت اشاره می‌زند:

- اون‌جا.

آرمیتا سر تکان می‌دهد و به زحمت روی پاهایش می‌ایستد. بلافاصله سکندری می‌خورد و مانی فوراً بلند می‌شود و بازویش را می‌گیرد:

- مواظب باش!

آرمیتا می‌خندد:

- چرا اینجوری ام من؟ هی تکون می خورم!
به مانی نگاه می کند:

- مانی... خیلی گرممه! میشه فوتم کنی؟

گوشه‌ی لب مانی کش می آید. دست دور کمر دخترک
می اندازد و لب می زند:

- بریم یه آب به سر و صورتت بزن، خنک میشی!

و بعد، دخترک را سمت راه پله هدایت می کند. سامان
همین که چشمش به آن‌ها می افتد، لبخندی پت و پهن
می زند. صدایش را بلند می کند و می گوید:

- مانی کمک خواستی صدام کن!

مانی لبخند زنان سر می چرخاند و نگاهش می کند:

- خفه بابا... عوضی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۷

سینا با اخمی غلیظ، چشم دوخته به مانی و دخترکِ توی آغوشش. وقتی می‌بیند سمت راه پله می‌روند و راهی طبقه‌ی سوم هستند، یاد مهمانی قبلی می‌افتد و یک لحظه مغزش سوت می‌کشد! پایشان که به طبقه‌ی سوم برسد، خدا می‌داند چه بلایی سر آن دختر بچه می‌آید...

از جا بلند می‌شود و قدم‌های بلند و عصبی‌اش را سمت راه پله می‌کشد. علی رفتنش را که می‌بیند، دقیقه‌ای مکث می‌کند تا کسی - نفهمد او سینا را می‌شناسد. بعد، بلند می‌شود و به دنبالش می‌رود.

در طبقه‌ی سوم، توی راهروی نیمه روشن، پیش از این که سینا دستگیره‌ی درِ اتاقی را پایین بکشد و بی‌هوا داخل برود، علی از پشت بازویش را می‌کشد.

- چه غلطی داری می‌کنی احمق؟

سینا سمتش می چرخد و بازویش را به یک ضرب رها می کند:

- ولم کن!

اما علی رهایش نمی کند. دوباره دستش را می کشد و او را سمت اتاق رو به روی می برد:

- بیا این جا ببینم.

سینا را توی اتاق می اندازد و خودش هم داخل می شود و در را پشت سرش می بندد. سینا میان اتاق، موهایش را به چنگ کشیده و زیر لب هر چه بد و بیراه به دهانش می آید، بار مانی می کند.

- معلومه چه غلطی داری می کنی تو؟

سینا نگاهش می کند. با صدای آرام، اما پر از حرص می غرد:

- کور بودی ندیدی دختره رو برد تو اتاق؟

علی ابرو بالا می اندازد و چشم گرد می کند:

- خب؟! -

- خب و مرگ! دختره سالم از اون جا میاد بیرون به نظرت؟

- به تو چه!

این بار سیناست که چشم گرد می کند:

- به من چه؟! علی ندیدیش دختره رو؟ به زور هیجده سالش بود! مست بود! حالیه یا بیشتر بازش کنم؟

علی کلافه پلک روی هم می گذارد و انگشتان دو دستش را پشت گردنش در هم قفل می کند. کم ندیده از این دخترها توی این مدت. کم درد نکشیده بابت بلایی که سرشان می آید. اما...

سینا صبر و تحمل ندارد. راه می گیرد که از اتاق بیرون برود، اما لحظه‌ی آخر، علی دستش را روی چارچوب در می گذارد و سد راهش می شود:

- صبر کن بهت می گم!

- نمی تونم علی، نمی تونم! تو اگه زیادی بیخیالی من نمی تونم مثل تو باشم! دختر مردم افتاده دست یه

حرومزاده‌ای مثل مانی اخوان اون وقت من بشینم یه گوشه هیچ کاری نکنم؟ آدم نیستم من؟ سیب زمینی ام؟

#در_دست_تعمیر

#هائیه_عصمتی

#پارت۵۴۸

علی ضربه‌ای محکم به سرشانه‌ی سینا می‌کوبد و او بی‌اراده
قدمی عقب می‌رود. کف‌ری می‌غرد:

- من بیخیالم فرهاد؟ من؟!!

سینا فقط نگاهش می‌کند. سینه‌ی علی از شدت
نفس‌هایی که می‌کشد، مدام بالا و پایین می‌رود اما هنوز
هم انگار هوا توی این اتاق کم است.

- بالای دو ساله دارم می‌جنگم واسه چی؟ زندگیمو
گرفتم کف دستم واسه چی؟ هر چی سرمایه داشتمو
گذاشتم وسط واسه چی؟ هان؟! که بساط این غلط
کاریای مانی رو جمع کنم. که دیگه دخترا اینجوری

گول زرق و برق این حرومزاده رو نخورن بشن
طعمه‌ی یه شبشون!

- تو همین یه نفرو نجات بده، الباقی پیشکش!

علی از روی حرص و درد، تک خنده‌ای می‌کند و پشت
گردنش را محکم ماساژ می‌دهد. سر تاسف تکان می‌دهد
برای این اوضاعشان! روزهای اولی که پایش به این
مهمانی‌ها باز شده بود، با فرهادی که حالا مقابله‌اش
ایستاده هیچ فرقی نداشت. اسپند روی آتش بود! حالا
هم چیزی از آن درد کم نشده؛ حتی هر بار که می‌آید و
امثال آن دخترک را می‌بیند، زخمی تازه روی زخم‌های
قبلی‌اش می‌افتد. اما در این مدت یک چیز را خوب یاد
گرفته، آن هم صبر و تحمل است!

- می‌خوای چی کار کنی الان؟

این را علی می‌پرسد، آرام و بی‌خشم. سینا اما هنوز هم دارد
سر می‌رود از حرص:

- می‌خوام برم یه چک بخوابونم زیر گوش مانی دختره رو
بفرستم بره پی زندگیش.

- بعدش چی میشه؟

- یعنی چی بعدش چی میشه؟

- فکر کردی امشب فقط همین یدونه دختره که توی این
وضعیتیه؟ دیگه هیچ بی‌شرفی با خودش دختر نیاورده تو
این خراب شده؟ اصن سوئیچ پارتی می‌دونی چیه؟

سینا موهایش را چنگ می‌زند قدم‌هایی بی‌تعادل میان اتاق
برمی‌دارد. کم مانده رگ‌های مغزش از فرط خشم و فشار
منفجر شوند!

- کدومشونو می‌خوای نجات بدی فرهاد؟ تو یه نفری!
فوقش منم قید همه چی رو بزنم پیام سمت تو بشیم
دو نفر! دو نفری زورمون به این همه آدم می‌رسه؟

پشت پلک‌های بسته‌ی سینا، تصویر دخترک نقش
می‌بندد. دختر بچه‌ای که از همان اول توی نگاهش پیدا
بود حس خوبی به این مهمانی ندارد. اما به زور مانی وسط

مجلس مردان هیز رقصید، مشروب نوشید و حالا مست
و بی عقل همراهش راهی اتاق خواب شده!

- نمی‌دونم علی، نمی‌دونم! ولی این یدونه رو باید از
چنگ مانی بکشم بیرون!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۴۹

علی قدم به قدم سمتش می‌آید:

- که بعدش با مانی درگیر بشی؟ که زنگ بزنه به همون
چهار تا مامور رشوه‌خور خودش بیان بریزن وسط
این مهمونی خیلی قانونیشون بگیرن بیرنت؟ اینو
می‌خوای؟

سینا موهایش را بیشتر چنگ می‌زند. بیشتر پلک روی هم
می‌فشارد و فکش بیشتر از قبل قفل می‌شود. لحظه‌ای

بعد، رو می کند به علی و جان می گذارد تا صدایش بالا
 نرود:

- به درک که میان می برنم! منو بیرن بهتر از اینه که اون
 دختر بیچاره رو اذیت کنن.

علی پوزخند می زند:

- فکر کردی بیان تو رو بیرن مانی بیخیالِ اون دختره
 میشه؟

سینا در سکوت، گیج و نفس زنان نگاهش می کند.

- نه، فقط توی مزاحمو از سرش می گنه، بعد دوباره
 میره پی عشق و حال خودش!

انگار که سطلی آب یخ روی سینا می ریزند. گوشه‌ی لب
 علی بیشتر کش می آید. دستانش را از هم باز می کنه و
 می گوید:

- همینه، کل داستان فقط همینه! هیچ کاری از
 دستمون بر نمیاد!

سینا بیقرار پلک روی هم می گذارد. نفس فوت می کند و به پیشانی داغش دست می کشد. قدم های بی جانش را سمت تخت خواب می کشد و لبه ی آن می نشیند. سرش را میان دستانش می گیرد. دارد می میرد از جوشش خونِ توی رگ هایش...

علی دلش می سوزد به حال او. خوب می داند توی قلب و مغز این مرد، حالا چه آشوبی به پا شده. خودش همه ی این ها را تجربه کرده، خودش این حال را پشت سر گذاشته. اما چاره چیست جز صبر و تحمل؟ هیچ...

می رود و کنار سینا می نشیند. دست روی شانهاش می گذارد و لب می زند:

- خوبی؟

سینا پر صدا پوزخند می زند:

- خوبم؟!

به علی نگاه می کند:

- می دونی چی تو سرمه؟

علی کمی اخم می کند و سری تکان می دهد.

- این که برم اون بی شرفو از مردونگی بندازم حبسشم به
جون بخرم! به درک که مامورای پشمکش می ریزن
می گیرنم! مردونگی نداشته باشه دیگه هیچ گوهی
نمی تونه بخوره!

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۵۵۰

- فکر منو نکردی؟

این بار سیناست که اخم می کند و سوالی نگاهش می کند.
علی توضیح می دهد:

- من الان با آدمای این مهمونی هیچ فرقی نمی کنم.
مامور بریزه این جا، منو ببین بشناسن، دیگه کارم
تمومه!

اخم سینا غلیظتر می‌شود. فکر این جایش را نکرده بود!

- یه مامور پلیس وسط یه مشق قمارباز مشروب‌خور
چی کار می‌کنه؟ من که حکم ماموریت ندارم. کی
باورش میشه اومدم این بساطو جمع کنم؟ هیچ‌کس!
انگ مامور فاسد و خانم‌باز می‌خوره رو پیش‌ونیم،
تهشم یا تعلیقه یا اخراج!

سینا سرش را میان دستانش می‌گیرد و نفس فوت می‌کند.
پایش را تند تند تکان می‌دهد. حس می‌کند روی قلبش یک
وزنه‌ی صد کیلویی سنگینی می‌کند!

- من که دیگه آب از سرم گذشته. به درک! هر چی
می‌خواد بشه بشه! فکر نقشه‌هامونم نبودی فرهاد؟
فکر نکردی پای من از این مهمونیا بریده شه دیگه
کسی. نمی‌تونه این بساطو جمع کنه؟ اون وقت دیگه
این دختری یکی دو نفر نیستن که، هر هفته مهمونیه،
هر هفته بالای ده تا از دخترای این شهر بیچاره
می‌شن...

سینا موهایش را به چنگ می کشد، بی طاقت لب می زند:
- بسه علی، بسه...

علی دستی به پیشانی اش می کشد و با نفسی عمیق،
خودش را آرام می کند:

- این بازی قربانی می خواد فرهاد. یه قاتلم بخوان
دستگیر کنن باید قبلش یه قتلی اتفاق افتاده باشه،
یکی کشته شده باشه تا بشه از رو نشونه هایی که
قاتل جا گذاشته دستگیرش کرد. اینجام داستان
همینه! اون دختر امشب قربانیه، واسه این که من و
تو بتونیم ریشه ی مانی رو بزنینم.

دست روی شانهای سینا می گذارد و نرم می فشارد:

- صبر داشته باش فرهاد. صبر داشته باش تا ته این
قصه خوب تموم شه!

سینا نفس فوت می کند. قلبش انگار می خواهد از جا کنده
شود! اکسیژن توی اتاق کم آمده برایش، انگار که دیوارها

دارند نزدیکش می‌شوند تا این مرد را میان خودشان له کنند!

از جا بلند می‌شود. قدم‌هایی بلند برمی‌دارد و اتاق را ترک می‌کند. در را محکم به هم می‌کوبد. علی می‌ماند و یک بار سنگین روی شانه‌هایش. محکم نفس فوت می‌کند و با درمانده‌ترین حالت ممکن، زیر لب می‌گوید:

- خدایا... بسه دیگه. یه راهی جلو پام بذار. تا یکی می‌خوای کشش بدی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۵۱

سینا توی سرویس بهداشتی، پای روشویی ایستاده و مشت مشت آب سرد به صورتش می‌پاشد. چند باری این کار را تکرار می‌کند و بعد، دست‌هایش را به لبه‌ی روشویی بند می‌کند و وزنش را روی آن می‌اندازد. نفس نفس می‌زند. آب از موها و تیغ‌های بینی‌اش چکه می‌کند و تنش می‌لرزد از خشم و حرص.

سر بلند می‌کند، توی آینه به خودش نگاه می‌کند؛ به مردی که اصلاً شبیه چند دقیقه قبلش نیست. چشمانش به خون نشسته‌اند، صورتش سرخ شده، رگ روی پیشانی‌اش باد کرده. چه باید بکند با این حرصی که نفس نگذاشته برایش؟

کمر راست می‌کند و بی‌تبادل قدمی عقب می‌رود. به دیوار پشت سرش تکیه می‌زند. سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و پلک روی هم می‌گذارد. او این‌جا دارد خفه می‌شود و مانی و آن دخترک توی آن اتاق لعنتی...

پلک روی هم می‌فشارد. موهایش را با دو دست چنگ می‌زند. طاقت ندارد، قلبش دارد له می‌شود زیر سنگینی بار این بلا، دارد خفه می‌شود انگار...

علی از اتاق بیرون می‌آید و یک لحظه هم به در بسته‌ی اتاق رو به روی نگاه نمی‌کند. قدم‌های بلند برمی‌دارد تا زودتر از این طبقه‌ی شوم پایین برود. میان راه و توی یک

راهرو، در سرویس بهداشتی باز می‌شود و سینا بیرون می‌آید. علی از قدم می‌ایستد.

- خوبی؟

سینا سر بلند می‌کند. آن مرد لبخند به لب چند دقیقه پیش کجا و این مرد ویران حالا کجا؟ علی پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- نباید امشب میومدی این‌جا.

راست می‌گوید علی. سینا امشب آمده بود تا مانی را به هم بریزد، تا روی اعصاب او راه برود و آینه‌ی دقش باشد. اما حالا...

حالا این خودش است که ویران و نابود شده. مانی که بیخیال همه چیز، توی آن اتاق لعنتی مشغول عیش و نوش خودش است!

راه می‌گیرد که به طبقه‌ی دوم برگردد. علی بازویش را می‌گیرد و سر جا ننگش می‌دارد:

- فرهاد!

سینا که نگاهش می کند، می گوید:

- خودتو جمع کن. از کوره در نرو! تو الان قبل هر چیزی باید به فکر خودت باشی. تو اتاق چند بار گفתי به درک که میان می گیرنم! نه، اینجوری نیست. اگه تو توی دردسر بیفتی خیلی بد میشه!

سینا کمی اخم می کند. نگاهش گیج می شود. علی زبان روی لبش می کشد و ادامه می دهد:

- کافیه یه آتو بدی دست مانی، کافیه فقط یه شبو بازداشتگاه بخوابی. تو همون یه شب مانی این شهرو شخم می زنه! دیگه نه همراه امنیت داره، نه بردیا...

برای ادامه ی حرفش کمی مکث می کند. شک دارد که بگوید یا نه. دست آخر دل به دریا می زند، به امید این که سینا خودش را جمع و جور کند:

- نه زنت!

اخم سینا غلیظ می شود. هوشیار می شود انگار، پاهایش جان می گیرند!

- فکر کردی مانی بفهمه تو زن داری، سرتو دور ببینه
رحم می‌کنه؟

نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- نه، اون از هر چیزی که بتونه باهاش بهت ضربه بزنه
استفاده می‌کنه. پس آروم باش، روشنه؟ آروم باش!

می‌گوید و سمت راه پله می‌رود. سینا می‌ماند و ترس و
خشم! سینا می‌ماند و قفل شدن دندان‌ها و مشت دست
و تصویر دخترکش، که پشت پلک‌های بسته‌اش نقش
می‌بندد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۵۲

مانی و آرمیتا لبه‌ی تخت کنار هم نشسته‌اند. آرمیتا لیوان
آبی را که مانی به دستش داده، یک نفس سر می‌کشد و
مانی خیره نگاهش می‌کند.

- بهتری؟

آرمیتا لیوان را پایین می آورد. خیره می شود به دیوار رو به رویش و لحظه ای بعد، کوتاه و بی صدا می خندد:

- بهتر از این نمی شم!

نگاه تارش، روی چند تابلوی هنری ای که روی دیوار مقابلش نصب شده، سو سو می زند:

- چقدر اونا قشنگن...

مانی رد نگاهش را دنبال می کند:

- آره، خیلی!

- میشه بهشون دست بزنم؟

مانی فقط می خواهد بداند دخترک هنوز هم به حد کافی مست است یا نه. سری تکان می دهد و می گوید:

- برو.

آرمیتا به زحمت از جا بلند می شود. روی پاهایش که نه، انگار روی دو چوب سست و باریک می ایستد و بلافاصله

سکندری می خورد و باز هم این مانی است که به موقع زیر بازویش را می گیرد.

- آرمیتا! مواظب باش!

آرمیتا دست روی سرش می گذارد و پلک می بندد:

- سرم...؟

- چته؟

- سرم گیج میره مانی...

- بیا دراز بکش یه کم.

دخترک را روی تخت می خواباند. خودش هم کتش را در می آورد و گوشه‌ای می اندازد. دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می کند و آرام روی تخت می رود. کنار آرمیتا، به پهلو دراز می کشد و دستش را تکیه‌گاه سرش می کند. خیره می شود به نیمرخ دخترکی که طاق‌باز خوابیده و چشمانش را بسته. همه چیز این دختر برایش هوس‌انگیز است!

- تو از اون تابلوهای روی دیوارم قشنگ‌تری!

کمی طول می کشد تا آرمیتا بشنود و بفهمد که مانی چه گفته. به سمتش سر می چرخاند و نگاهش می کند. لبخندی کمرنگ می زند. چشمان خمار و خواب آلودش را به زور باز نگه داشته.

- خوبی آرمی؟ می خوای بغلت کنم؟

قلب دخترک توی سینه تکان سختی می خورد. مانی مهلت فکر کردن به او نمی دهد. خودش را بیشتر نزدیک دخترک می کند و به رویش آغوش باز می کند:

- بیا.

آرمیتا به زحمت خودش را تکان می دهد. به پهلو می چرخد و سر روی بازوی مانی می گذارد. با چشمان مست و خمارش، مدام نگاه می چرخاند میان دو چشم مانی. مانی به رویش لبخند می زند. با دست آزادش، موهای ریخته روی صورت دخترک را پشت گوشش می فرستد و آرام آرام صورتش را نوازش می کند.

- چشماتو ببند سوییتی. نترس، من همین جام، خوب
میشی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۵۳

آرمیتا پلک روی هم می گذارد. مست است و مست تر
می شود از حس نوازش های مانی، روی پوستش. انگار که
در خلاء مطلق به سر می برد...

- مانی...

- جونم؟

- منو ولم نکن... خب؟

مانی تک خنده ای می کند:

- چرا باید ولت کنم؟ دیوونم مگه؟

- من... تو از این که با منی... خجالت می کشی...

- آرمیتا! بین منو!

دخترک که چشمانش را باز می کند، دست پشت کمرش می گذارد، او را به خودش می چسباند و بی هوا لب روی لب هایش می گذارد. پلک های آرمیتا روی هم می افتد. مغزش توان تحلیل و درک موقعیت را ندارد. فقط غرق لذت می شود از حسی که بوسه ی مانی نصیبش کرده. فرو می رود توی یک خلسه ی شیرین...

طول می کشد تا مانی دل بکند از لب های دخترک. کمی، فقط کمی سر عقب می کشد و آرمیتا که چشمانش را باز می کند و خمار لب می زند:

- من کیف می کنم از این که با تو ام! تو خوبی، خوشگلی... نابی!

- تو منو... دوست داری... مانی؟


حالا وقتش شده، وقتِ بازیگری! وقتِ گرگ بودن توی لباسِ یک عاشق بی قید و شرط! وقتِ دروغگو بودن!

دستش را از زیر سر آرمیتا بیرون می کشد. روی تن دخترک خیمه می زند، پلک روی هم می گذارد و سر جلو می برد. در یک سانتی لب های طعمه ی امشبش، زمزمه وار لب می زند:

- دوست دارم! تو... هیچی کم نداری واسه همه چیز من شدن!

می گوید و جمله اش را گرچه آرمیتا می شنود، اما مخاطبش، کس دیگریست! مخاطبش، صاحب یک جفت چشم جنگلی ناب است که حالا تصویر نگاهش، پشت پلک های بسته اش نقش بسته...

لب های دخترک را به کام می گیرد. وادارش می کند به همراهی با خودش. دخترک هم میان مستی و بی هوشی، همراهش می شود و نمی داند، او بی که به میل خودش تن به این بازی می دهد، آرمیتای واقعی نیست...

بعد خوندن این پارت، چند خط آخر #پارت ۷۰ رو هم
 بخونید 

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۵۴

چیزی حدود یک ساعت بعد، لباس پوشیده و مرتب از
 اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد. سمت راه پله می‌رود و
 کنار نرده‌ها، حسام را می‌بیند که منتظرش ایستاده. حسام
 با دیدنش جلو می‌آید و می‌گوید:

- آقا هاید اومده.

مانی سری تکان می‌دهد:

- خوبه. آرمیتا خوابه، برو جلو در اتاق نذار کسی - بره تو.
 بیدار شد بهم زنگ بزن.

- رو چشم مانی خان.

به طبقه‌ی دوم برمی‌گردد. حین رفتنش سمت همان گوشه‌ای از سالن که قبلاً نشسته بود، یک لحظه سنگینی نگاهی را روی خودش حس می‌کند. سر می‌چرخاند و با سینا چشم در چشم می‌شود. سینایی که تک و تنها گوشه‌ای نشسته و با اخم و غضب نگاهش می‌کند.

بی‌اراده او هم اخمی غلیظ روی پیشانی می‌نشانند و فوراً نگاه از سینا می‌گیرد و به راهش ادامه می‌دهد. او دو سال است که میان هم‌خوابی‌هایش با دخترکانِ رنگ به رنگ، پی‌آرامشِ نگاهِ یک جفت چشم سبز می‌گردد و صاحب آن چشم‌ها، حالا به این مرد لعنتی نزدیک‌تر است تا به مانی اخوان! و فقط خدا می‌داند که با هم تا کجاها پیش رفته‌اند! مغزش سوت می‌کشد از این فکر...

می‌رود و به احترامش، هاید و پسر— جوانی که همراهش است، از جا بلند می‌شوند. مانی لبخندی تصنعی روی لب می‌نشانند:

- خیلی خوش اومدین! بفرمایید خواهش می‌کنم.

هایده لبخندی روی لب می‌نشانند:

- سلام مانی جان!

مانی جواب سلامش را می‌دهد و با هم دست می‌دهند.
سپس هاید به پسر جوانی همراهش اشاره می‌زند:

- معرفی کنم، ارسلان جان، همسرم!

تای ابروی مانی بالا می‌پرد. همسر! توی یک نگاه، پسر—
جوان پانزده سالی از هاید کوچک‌تر است! با او دست
می‌دهد و می‌گوید:

- خوشوقتم!

ارسلان لبخند می‌زند و دستش را فشار می‌دهد:

- همچنین.

با تعارف مانی، همگی می‌نشینند و بساط قمار و
مشروبشان به پا می‌شود. یکی از بهترین قسمت‌های
مهمانی‌ها برای مانی، همین بازی‌هایش با هاید است.
بازی با زنی ثروتمند که فقط شرط‌های سنگین می‌بندد،
اوج هیجان است و نفسش را بند می‌آورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۵۵

دقایقی بعد، ارسال حوصله‌اش سر می‌رود. هائیه‌ای که مثلاً نام همسرش را یدک می‌کشد، بی‌خیال او مشغول بازی و شوخی و خنده با مانی است و او را نادیده می‌گیرد. حق اعتراض؟ تنها چیزی که این روزها ندارد، حق اعتراض است. وگرنه که پول خوب دارد، ماشین خوب دارد، سر و وضع و لباس‌های خوب دارد، درد دارد، دلتنگی دارد، سرشکستگی دارد...

- هائیه جان؟

امر، امر این زن بوده. اسمش بدون پسوند "جان" روی لب‌های ارسال بیاید، غوغا می‌شود! جان صدایش می‌زند و هر بار، بیشتر از قبل حالش از خودش به هم می‌خورد!

هائیه با لبخند به او نگاه می‌کند:

- جونم؟

جان می‌گذارد تا توی چهره‌اش نشان ندهد که حالش از این لبخند و این نگاه به هم می‌خورد!

- من برم یه چیزی بخورم.

- برو قربونت برم، حواست باشه شماره نگیری از این دخترها.

او به شوخی می‌گوید، مانی بلند بلند می‌خندد و مردی با غروری له شده، توی دل ارسلان زار می‌زند!

با حالی خراب از جا بلند می‌شود. فقط می‌خواهد برود! برود و این جماعت خیره نگاهش نکنند و پچ‌پچ نکنند، که نگویند ارسلانی که روزی کسی— بود برای خودش، حالا خودش را به این پیرزن فروخته!

پشت میز بار می‌نشیند. یک بطری کامل مشروب سفارش می‌دهد و بی‌وقفه می‌نوشد. باید صدای مغزش را خفه کند! باید مست باشد تا حالی‌اش نشود میان این جماعتی که سرخوشانه وسط سالن می‌رقصند و پا می‌کوبند، او پر از غم و خشم سرکوب شده است. فرق می‌کند با تمام

این‌ها، فرق می‌کند اما امشب باید این ننگ را تحمل کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۵۶

- او نی که داری یه نفس می‌خوریش یه کم سنگینه پسر-
خوب!

ارسلان که سر روی میز گذاشته، با همان حالت بدنش، فقط کمی سر بلند می‌کند و به صاحب صدا نگاه می‌کند؛ مردی با چشمان خاکستری کنارش نشسته! پشت پلک‌هایش کمی سنگین شده. جان حرف زدن ندارد و به زحمت صدایش در می‌آید:

- شما دکتری؟

سینا تک خنده‌ای می‌کند. با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و می‌گوید:

- ای... یه همچین چیزی!

و بعد، رو می کند به افشین و صدایش می زند. حالتِ نگاه افشین، هنوز هم به او پر از تعجب است. گیلان خالی را روی میز به سمتش هول می دهد و اشاره می زند که پُرش کند. افشین می پرسد:

- بازم آلبالو؟

سینا سری تکان می دهد. افشین گیلان را برمی دارد و پوزخند می زند. زیر لب می گوید:

- پاستوریزه، مثل سابق!

سینا رو به ارسالان می گوید:

- دیدم با هایده اومدی، چیکارشی؟

- دکتری یا فضول محل؟

- همیشه جفتش باشم؟

ارسالان نگاه از او می گیرد. ته مانده‌ی مشروبش را یک نفس می نوشد و دوباره سر روی میز می گذارد.

- دختره اومد نشست پیشم، گفت این پسر خوشتیپه

رو می بینی؟ پول چه کارا که نمی کنه! شوهر

هایده‌ست! خدا شانس بده!

تک خنده‌ای می‌کند:

- فکر کنم گلوش پیشت گیر کرده بود.

- برورد کارت!

سینا خوب نگاهش می‌کند. جوانی خوش‌پوش و خوش‌چهره است. قد بلند، چهارشانه، دختر پسند!

- راست می‌گفتا، خیلی خوش‌تیپی پسر!

ارسلان با تلخی تمام پوزخند می‌زند. کاش نبود! کاش معمولی‌ترین مرد دنیا بود تا حالا کارش به این جا نمی‌کشید. تا نمی‌شد عروسکی تزیینی هائیده و وسیله‌ای برای پز دادنش جلوی آدم‌های بی‌ارزش این مهمانی!

سینا با آب آلبالویی که افشین مقابلش می‌گذارد، لبی تر می‌کند. دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

- پسر— به این خوبی و کمالات، آخه تو رو چه به اون پیرزن؟ لب تر کنی نصف دخترای این جا واست صاف می‌کشن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۵۷

موبایل ارسال توی جیبش می لرزد. پیامکی که برایش آمده را باز می کند و دنیا روی سرش آوار می شود: "ارسلانم... تو رو خدا جوابمو بده. فقط بدونم خوبی برام بسه. اصلاً فدای سرت که ولم کردی، فدای سرت که منو نخواستی. اصلاً دیگه نمی پرسم چی شد که یهو ول کردی رفتی. فقط جوابمو بده. دارم از نگرانیت دق می کنم به خدا..."

بغض توی گلویش را همراه بزاق دهانش قورت می دهد. آن طرفِ خط، دخترکی بی خبر از همه جا، دنبال نقصی— توی وجود خودش می گردد که چرا ترک شده. و این طرف خط، مردی دارد جان می دهد از دلتنگی نگاه دخترک! دارد خفه می شود از حرف هایی که توی گلویش تلنبار شده و حق ندارد لب از لب باز کند! حق ندارد توضیحی بدهد، حق ندارد جوابی به دخترک پشت خط بدهد و بگوید که او هم حالش جهنم است! هر گونه ارتباط با دخترک

پشت خط را، با معشوقه‌ی سابقش را که هنوز هم دلش
پیش او گیر است، هایده ممنوع کرده برایش!

بی آن که جوابی به دخترک بدهد، موبایل را توی جیبش
می‌گذارد و صدایی توی سرش می‌گوید تمام دخترهای توی
این مهمانی، فدای یک تار موی معشوقه‌ام! کدامشان قد
او پاک و معصوم‌اند؟ کدامشان اندازه‌ی او، عاشق
می‌شوند برای این مرد؟ هیچ کدام! هیچ کدامشان به گرد
پای او هم نمی‌رسند!

- به خاطر پول باهاش ازدواج کردی؟

بی آن که به سینا نگاه کند، پیک مشروبش را پر می‌کند و
چیزهایی که هایده برایش دیکته کرده، تکرار می‌کند:

- نه، دوش دارم!

سینا پر صدا پوزخند می‌زند:

- کاملاً مشخصه!

ارسلان نگاهش می‌کند. چشمانش رنگ به خون گرفته‌اند.
صدایش کش می‌آید:

- چرا قفلی زدی رو من حاجی؟ بیخیال بابا.
 - بداخلاق نباش. دیدم تنهایی منم حوصلم سر رفته،
 گفتم یه کم حرف بزنینم با هم.

ارسلان نگاهی به اطراف می اندازد و لحظه‌ای بعد، دوباره
 به سینا نگاه می کند:

- تو که خیلی دختربازی دوست داری پاشو برو اون
 طرف، دارن بهت آمار میدن!

سینا می خندد و سری به اطراف تکان می دهد:

- ما دلمون یه جا دیگه گیره! با این عروسک چینیا
 نمی پریم!

ارسلان تک خنده‌ای می کند و ابرو بالا می اندازد:

- آفرین به تو!

و دوباره مشروبش را سر می کشد. سینا می پرسد:

- تو چی؟ عاشقی یا نه؟

لبخند ارسال رنگ می‌بازد. نگاهش روی نقطه‌ای روی
میز، مات می‌ماند. عاشق؟ او و دخترک جانشان برای هم
در می‌رفت! عشق، خیلی واژه‌ی حقیری است برای
توصیف حسی که به او دارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۵۸

- دیدی گفتم بخاطر پولش باهاشی؟
مست شده ارسال، مستی و راستی! پوزخند می‌زند و
می‌گوید:

- نه پس! عاشق چشم و ابروش شدم!

- چند سال ازت بزرگ‌تره؟

- هیچی، ناقابل بیست سال!

چشمان سینا گرد می‌شوند:

- بیست سال؟! مگه تو چند سالته؟

ارسلان نگاهش می کند:

- من بیست و دو، اون چهل و دو! از مادرم دو سال بزرگ تره!

- بهت می خوره بیشتر باشی. موهات سفید شدن پسر!

گوشه‌ی لب ارسلان بیشتر کش می آید:

- تو همین یه ماه اینجوری شدم.

- انقدر پول واست مهمه؟

- هیشکی انقدری پول واسش مهم نیست که خودشو بفروشه!

پلک‌هایش را با درد روی هم می گذارد و سر به زیر می اندازد.
صدایش می لرزد وقتی می گوید:

- من خودمو فروختم که داداشمو نجات بدم.

سینا سکوت می کند. ارسلان به حد کافی مست هست، به حد کافی پر و لبریز هست که خودش بی هیچ سوالی، همه چیز زندگی اش را روی دایره بریزد...

- آدم کشته بود. باید پول ديه شو جور می کردم وگرنه سرش می رفت بالا دار! من یه پیک موتوری ساده بودم تو یکی از رستورانای این زنیکه. بهش خبر رسید پول لازم، نفسمو بُرید! هر دری می زدم یه وامی بگیرم، یه جوری از یه جایی پول جور کنم، بی شرف نمی داشت.

می خندد، بلند بلند! مثل دیوانه ها! می خندد و دل سینا تا عمق جان می سوزد برایش...

- فروختم خودمو، خلاص! شدم عروسک هایده، اسباب بازی دستش. جیرینگی پول و داد داداشمو آزاد کرد!

می خواهد پیک دیگری پر کند که سینا بطری را از دست بی جانش می کشد:

- بسه پسر.

- بده حاجی، بده تازه دارم حال میام!

سینا اما بطری را کناری می گذارد و بی هوا می پرسد:

- بگو که فقط رو کاغذ زنته.

لبخند ارسال خشک می شود. مات و شوکه به چشمان
سینا خیره می ماند و سکسکه ای می کند. لحظه ای بعد،
آرنج هر دو دستش را روی میز می گذارد و موهایش را
چنگ می زند. یادآوری صحنه ها، حالش را بد می کند.
روانش را به هم می ریزد. تنش می لرزد، نفس هایش می لرزند،
پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد...

سینا ناباورانه لب می زند:

- واقعیه؟

ارسلان بیشتر موهایش را چنگ می زند. تنش بیشتر از قبل
می لرزد و نفس های سنگین می کشد اما ریه هایش پر
نمی شوند. سینا می گوید:

- آره؟!

صدای ارسال به زور در می آید:

- واقعیه... واقعیه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۵۹

سینا هاج و واج و با دهانی نیمه باز نگاهش می کند. حتی
تصورش هم برایش غیر ممکن است. آن پیرزن و این پسر-
جوان...

- شرطش واسه دادن پول دیه همین بود، یه ازدواج
واقعی! فردای شب عروسی بیدار شدم دیدم یه چک
گذاشته رو میز خودشم رفته پی کارش.

تک خنده‌ای می کند؛ پر از درد و خشم:

- می دونی اون لحظه چه حسی داشتم؟

سینا بزاق دهانش را به سختی فرو می برد و پلک روی هم
می گذارد. نه، یک لحظه هم نمی خواهد خودش را جای
این پسر بگذارد تا بفهمد آن لحظه چه بر او گذشته...

- حس یه هرزه‌ی خیابونی که مزد شب کاریشو واسش گذاشتن! حس یه دستمال کاغذی استفاده شده، حس لجن، کثافت!

سر بلند می‌کند و رو به سینا می‌گوید:

- بده اون شیشه رو حاجی، بده اذیت نکن جون عزیزت!

سینا شیشه‌ی مشروب را روی میز به سمت او هدایت می‌کند. بعد از آن همه نوشیدن، هنوز هم مغز این پسر-کار می‌کند و این خوب نیست اصلاً. این یعنی غمش، فراتر از آن است که با مستی از یادش برود.

- چرا طلاقش نمیدی بره؟

ارسلان می‌خندد و سر به زیر، سر افسوس تکان می‌دهد. لحظه‌ای بعد، به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

- طلاق؟! فکر کردی تو این زندگی سگی من همچین حق بزرگی دارم؟

مکث می کند، با مشروبش لبی تر می کند و ادامه می دهد:
 - سه برابر پول دیه سفته گرفته ازم. پامو کج بذارم
 بیچارم می کنه!

سینا سرگیجه گرفته از شنیدن این سرنوشت شوم، وای
 به حال ارسلان که لحظه لحظه اش را زندگی کرده!
 آرنج هایش را روی میز می گذارد، نفس فوت می کند و
 انگشتانش را پشت گردنش در هم قفل می کند. مثلاً آمده
 بود با این پسر-حرف بزند تا حواسش از دخترکی که همراه
 مانی بود پرت شود. نمی دانست داستان این یکی از آن
 دخترک افتضاح تر است!

- چرا فرار نمی کنی؟

ارسلان به زور شیشه را بلند می کند تا پیکش را پر کند.
 دستش می لرزد، کمی از مشروب روی میز می ریزد:
 - پیدام می کنه، هر جا برم پیدام می کنه...

سوال احمقانه‌ای بود واقعاً! وقتی پول از سر و روی آدم بالا برود، خریدن مامورهای پلیس هم کاری ندارد. پیدا کردن یک آدم با اسم و رسم مشخص که دیگر مثل آب خوردن است...

ارسلان پیک مشروب را یک نفس سر می‌کشد اما هنوز آن را قورت نداده که محتویات معده‌اش، به گلویش هجوم می‌آورند. عق می‌زند، رویش را به سمتی دیگر می‌چرخاند و هر چه که خورده و نخورده را بالا می‌آورد.

سینا از جا بلند می‌شود و سمتش می‌رود تا کمکش کند. افشین هم می‌آید، دو نفر دیگر هم می‌آیند. آبی به صورتش می‌زنند، دکمه‌های لباسش را باز می‌کنند و در نهایت وقتی ارسلان بی‌جان و نیمه هوشیار می‌ماند، دو نفر زیر بازوهایش را می‌گیرند و او را به طبقه‌ی سوم می‌برند تا توی اتاقی استراحت کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۶۰

سینا با اعصابی نابودتر از قبل، به طبقه‌ی دوم برمی‌گردد و روی همان مبل قبلی می‌نشیند. سر میان دستانش می‌گیرد و پایش را تند تند تکان می‌دهد. سرش دارد منفجر می‌شود از درد. رگ‌های شقیقه‌اش کم مانده پاره شوند از فرط فشار. لعنت بر این مهمانی و آدم‌هایش! لعنت بر این جایی که ظاهرش خوب است و باطنش، پر از کثافت و بی‌رحمی...

- خانومای خوشگل آقایون محترم! یه ديقه حواسا به من!

سر بلند می‌کند و به سامان که میان سالن ایستاده نگاه می‌کند. نگاه همه‌ی مهمان‌ها به اوست؛ اوپی که با لبخند کریهش، تک تک زن‌های توی مهمانی را از نظر می‌گذراند. معنی نگاهش را سینا خوب می‌فهمد! خوب می‌داند توی مغزش چه خبر است. دارد به این فکر می‌کند که امشب کدام یک از این زن‌ها، همراه او خواهد بود...

- دیگه کم کم وقتشه با خانومای جمع خداحافظی کنیم. خیلی خوش اومدین، خیلی شب خوبی بود، به امید خوبتر شدنش! به سلامت!

مهمان‌ها دست می‌زنند، عده‌ای هم سوت می‌زنند. کم کم خانم‌ها راهی طبقه‌ی سوم می‌شوند تا لباس عوض کنند.

قلب سینا به هول و ولا می‌افتد. توی مغزش جنگ به پا می‌شود! حواسش باز هم می‌رود پی دخترکِ همراهِ مانی. امشب بعد از بلایی که سرش آمد، عاقبتش چه می‌شود؟ پلک روی هم می‌فشارد. خیلی خودداری می‌کند که زیر همه چیز نمی‌زند و سراغ دخترک نمی‌رود تا نجاتش دهد. خودداری‌اش هم فقط یک دلیل دارد؛ آن هم تصویر یک جفت چشم معصومِ خرماپی است که پشت پلک‌هایش نقش بسته. موهایش را چنگ می‌زند و تند تند پا تکان می‌دهد. توی دلش، کسی- می‌گوید که فقط خدا به داد آن دخترک برسد امشب....

مانی همان‌طور که سر جایش نشسته، با حسام تماس می‌گیرد. از احوال آرمیتا می‌پرسد و حسام می‌گوید هنوز

خبری نیست و همچنان دخترک خواب است. تماس را قطع می‌کند. از هایدی عذرخواهی می‌کند و به طبقه‌ی سوم می‌رود.

وارد اتاق آرمیتا می‌شود. آرام در را پشت سرش می‌بندد و جلو می‌رود. کنار تخت، روی دو پا می‌نشیند. دخترک غرق خواب است هنوز. نگاه می‌چرخاند روی صورتش. دیگر چیزی توی وجودش تکان نمی‌خورد. معمولی‌ترین موجود دنیاست به چشمش؛ دیگر نه جذاب است برایش، نه هوس‌انگیز! جز این هم انتظاری نداشت، این مرد خودش را خوب می‌شناسد...

دست روی بازویش می‌گذارد و تکانش می‌دهد:
- آرمیتا؟ بیدار شو.

به لطف آن همه مشروبی که نوشیده، خوابش سنگین است. مانی صبورانه صدایش می‌زند و آرام تکانش می‌دهد، تا بالاخره دخترک کمی چشمانش را باز می‌کند و لب می‌زند:
- هوم؟

مانی از جا بلند می‌شود:

- پاشو آرمی، می‌خوایم بریم خونه. لباسات کجاست؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۶۱

آرمیتا گیج است و حتی یک کلمه از حرف‌های مانی را نفهمیده. هنوز هم عقلش سر جا نیامده. مانی که به سمت کمد می‌رود، او سر از روی بالش بلند می‌کند و با نگاه، دنبالش می‌کند.

- تو همین اتاق گذاشتی لباساتو؟

در کمد را باز می‌کند. لباس‌های آرمیتا را می‌بیند و همه را برمی‌دارد و روی تخت می‌اندازد. آرمیتا روی تخت می‌نشیند و پتو از روی تنش کنار می‌رود. اما به حدی ناهوشیار است که متوجه نباشد چیزی تنش نیست. پلک‌هایش

مدام روی هم می‌افتند. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود و کش می‌آید، لب می‌زند:

- کجا بریم؟ من خوابم میاد.

- می‌ریم خونه می‌خوابی. پاشو لباساتو بپوش.

توان هیچ تحلیلی را ندارد. که اگر داشت، حالا باید می‌پرسید این کدام خانه است که قرار است من و تو با هم برویم؟ قرارشان این بود، بعد از مهمانی مانی او را به خانه‌ی پدرش برساند. پدر و مادرش برای مسافرتی ضروری دو سه روزی خانه نیستند و او به بهانه‌ی امتحان‌های مدرسه همراهشان نرفته. همین برایش شد آزادی! تا بی آن که مجبور باشد به کسی - جواب پس بدهد، تا نیمه‌های شب توی مهمانی و همراه مانی باشد. اما حالا اصلاً حالی اش نیست که قرار نیست به خانه برگردد...

مطیعانه، پتو را کنار می‌زند. پاهایش را از تخت آویزان می‌کند و همین که از جا بلند می‌شود، چشمانش سیاهی می‌روند و بی‌اراده دوباره لبه‌ی تخت می‌نشیند.

- بجنب دیگه!

آرمیتا نگاهش می‌کند:

- نمی‌تونم بلند شم... میشه کمکم کنی؟

مانی کلافه پلک روی هم می‌گذارد و نفس فوت می‌کند. حوصله‌اش را ندارد. از اتاق بیرون می‌رود و رو به حسام که پشت در ایستاده، می‌گوید:

- برو این دختره رو جمعش کن بیرش تو ماشین.

- چشم آقا.

حسام داخل اتاق می‌رود و مانی به طبقه‌ی دوم برمی‌گردد. می‌رود تا از آخرین دقایق مهمانی هم نهایت استفاده‌اش را بکند. هوسِ قمار هیچ وقت از سرش نمی‌افتد...

چیزی حدود یک ربع بعد، تمام زنها و دخترها از ویلا بیرون می‌روند و هر کس توی ماشینی که با آن به ویلا آمده، می‌نشیند. حالا فقط مردها مانده‌اند. سامان میان سالن می‌ایستد و می‌گوید:

- خب آقایون... رسیدیم به قسمت جذاب ماجرا!

به یکی از خدمه اشاره می‌زند و او، کاسه‌ی سوئیچ‌ها را میان مهمان‌ها می‌گرداند. هر کس به طور تصادفی، یک سوئیچ از کاسه بیرون می‌کشد تا امشب را همراه زنی که توی آن ماشین نشسته، به صبح برساند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۲

حسام همراه آرمیتا پایین می‌آید و وقتی سینه آن‌ها را می‌بیند، وقتی می‌بیند که دخترک رسماً از دستان حسام آویزان است و حتی نای باز کردن پلک‌هایش را ندارد، دیگر سر می‌رود از خشم و حرص! خدا می‌داند اگر امشب به داد دخترک نرسد، با کدام یک از نامردهای این مهمانی راهی خانه‌اش می‌شود، خدا می‌داند تا صبح چه بلایی سرش می‌آید! موبایلش را برمی‌دارد و پیامکی برای علی می‌فرستد: "علی سر جدت نذار دختره رو بیرن".

علی هم نگاهش به حسام و دخترک است. موبایل توی جیبش می‌لرزد و وقتی حسام آرمیتا را از طبقه‌ی دوم به طبقه‌ی پایین می‌برد، پیامک سینا را باز می‌کند. در جوابش می‌نویسد: "چی کار کنم الان؟"

سینا از جا بلند می‌شود. تند تند راهش را سمت طبقه‌ی پایین می‌کشد تا از ویلا بیرون برود. در همان حال برای علی می‌نویسد: "تعقیبش کنیم. یه نفر آدم که بیشتر سوار اون ماشین همیشه. تعقیبش می‌کنیم مرتیکه رو می‌کشیم پایین صافش می‌کنیم دختره رو می‌فرستیم بره خونه‌ش".

علی چند لحظه‌ای فکر می‌کند. دو نفر به یک نفر! می‌توانند طوری از خجالت آن یک نفر در بیایند که هم حرص این دو سال علی خالی شود، هم آن مردک دیگر اسم خودش را هم یادش نیاید! که دیگر هر وقت اسم مهمانی و سوئیچ پارتی به گوشش خورد، فریادزنان محل را ترک کند! برای سینا می‌نویسد: "بمون بیرون ویلا دارم میام".

و بعد از خدا حافظی از جمع مثلاً دوستانش، ساختمان را ترک می‌کند. توی حیاط، نگاهی میان ماشین‌ها می‌چرخاند. آرمیتا را روی صندلی شاگرد ماشین مانی می‌بیند. رنگ و مدل ماشین و شماره‌ی پلاکش را به ذهن می‌سپارد و بعد، از ویلا بیرون می‌زند.

ماشینش را سر کوچه پارک کرده؛ آخر پراید میان آن همه ماشین مدل بالا و خارجی زیادی تابلو می‌شد! پشت فرمان که می‌نشیند، با سینا تماس می‌گیرد و نشانی می‌دهد. دقایقی بعد، هر دو توی ماشین نشسته و منتظر بیرون آمدن ماشین مانی هستند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۳

آرمیتا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته. خواب نیست، اما بیدار و هوشیار هم نیست. حس می‌کند توی کهکشان و میان سیاره‌ها و ستاره‌ها

معلق است. حسِ بی‌وزنی دارد، حس می‌کند تنش مدام دارد توی خلاء چرخ می‌خورد...

در سمت راننده که باز می‌شود، چشمانش را باز می‌کند. مردی که پشت فرمان می‌نشیند را تار می‌بیند.

- اوف... پسر عجب ماشینیه!

می‌گوید و نگاهش سمت صندلی شاگرد می‌چرخد. یک لحظه ماتش می‌برد از دیدنِ آرمیتا. چشمانش گرد می‌شوند، تک خنده‌ای از سر ناباوری می‌کند و لب می‌زند:

- پشمام! حاجی نکنه هنو منگم؟

صدای مرد برای آرمیتا آشناست. اما آن قدری مغزش کار نمی‌کند که یادش بیاید او، بارمنِ مراسم، افشین است!

افشین خیره به او، سیلی آرامی به صورت خودش می‌زند و بعد که باورش می‌شود گیج و مست نیست، می‌خندد و می‌گوید:

- جووووون! چه هلویی خدا گذاشته تو کاسه‌مون
امشب!

آرمیتا هیچ نمی‌فهمد. با بی‌جانی تمام لب می‌زند:
- مانی... کجاست؟

افشین ماشین را روشن می‌کند و زیر لب می‌گوید:
- سگ تو روحِ اون مانی بیاد!
- چی؟

افشین نگاهش می‌کند. برایش مثل روز روشن است که
این دختر بچه توی حال خودش نیست. می‌گوید:

- هیچی، گفتم مانی هم میاد. فعلاً ما بریم!
آرمیتا سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پلک روی
هم می‌گذارد:

- خوابم... میاد...

- بخواب جیگر، بخواب رسیدیم بیدارت می‌کنم!

و بعد، نگاهی به دم و دستگاہِ پیش رویش می‌اندازد و زیر
لب می‌گوید:

- این چجوریه؟ به ... ندم ماشینِ مردموا!

کمی توی همان حال، ماشین را نگاه می‌کند و بعد، بالاخره
به راه می‌افتد و لبخندی عمیق می‌زند:

- خب... بریم عشق و حال!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۴

علی با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته و سینا که
کنارش نشسته، با پاکف ماشین ضرب می‌زند. مدام
پوست لبش را می‌جود و نگاهش خیره‌ی انتهای کوچه و
در ویلاست. ماشین‌ها یکی یکی از حیاط بیرون می‌آیند.
ماشین مانی را که می‌بیند، تکیه از پشتی صندلی‌اش می‌گیرد
و می‌گوید:

- اومد.

علی نگاهی به آن طرف می اندازد و ماشین را روشن می کند.
ماشین مانی از مقابلشان رد می شود و سینا می گوید:

- حرومزاده ی بی شرف! اینه که!

علی نگاهش می کند:

- کیه؟

سینا نگاه از ماشین می گیرد:

- افشین.

علی تک خنده ای می کند:

- خوبه، چک اولو نخورده دختره رو دو دستی میده
بریم!

- آخ... من فقط دستم به این بی شرف برسه علی...

- چی کارش می کنی؟

- جرش میدم!

علی بلند بلند می خندد:

- یواش بابا!

با فاصله به دنبال افشین به راه می‌افتند. به داخل شهر که می‌رسند، خیابان‌ها که عریض می‌شوند، افشین می‌ماند و خیابان‌های نسبتاً خلوت نیمه شب و یک ماشین درست و حسابی زیر پایش! تا جایی که ماشین یاری‌اش می‌کند، سرعت را بالا می‌برد و حض می‌برد از شانسی. که امشب به او رو کرده! ماشین خوب و لعبتی خوب‌تر!

آن قدر سرعتش زیاد است که علی میان حفظ فاصله‌اش با او و گم نکردنش، بارها و بارها ممکن بود از دستش بدهد.

- بی‌پدر عین اسب داره میره!

این را سینا می‌گوید و علی خیره به جاده و ماشین جلویی، تک خنده‌ای می‌کند:

- حرص نخور فرهاد، چک اول مال خودته!

او می‌خندد اما سینا زیادی حرصی و عصبانی است! به نیم‌رخش نگاه می‌کند و اخمی روی پیشانی‌اش می‌نشیند:

- چک؟! من این عوضی رو بگیرم استخون سالم تو
تنش نمی‌ذارم!
علی تای ابرو بالا می‌دهد:
- پس حواسم باشه نگشیش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۵

پشت یک چراغ قرمز توقف می‌کنند. ماشین افشین در
جلوترین ردیف است و علی دو ردیف عقب‌تر از او توقف
کرده. نگاه سینا به ثانیه شمار است و مدام به کف ماشین
پا می‌کوبد. کمی بعد، طاقتش تمام می‌شود و می‌گوید:
- برم همین‌جا بیارمش پایین؟

علی نگاهی به ماشین‌های اطراف می‌اندازد:
- وسط این همه آدم؟

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را به هم می‌ریزد:

- نصفه شبی چرا انقدر شلوغه؟
 - رشت همینه، شب و روز نداره همیشه شلوغه.
 ثانیه‌های معکوس به صفر نزدیک شده‌اند. علی ماشین را
 آماده‌ی حرکت می‌کند و می‌گوید:
 - یه کم صبر کن فرهاد، یه جای خلوت گیرش بیاریم
 قشنگ از خجالتش در میایم!

ناگهان از ماشینِ جلویی، زنی از سمت شاگرد پیاده می‌شود
 و در را محکم به هم می‌کوبد. راننده هم که مردی جوان
 است، پیاده می‌شود. زن به سمت پیاده‌رو می‌رود و مرد
 هم به دنبالش. لبخند علی خشک می‌شود. زیر لب
 می‌گوید:

- چی شد؟

چراغ سبز می‌شود و ماشین افشین از جا کنده می‌شود
 رسماً! صدای بوق ماشین‌های پشتی بلند می‌شود. سینا
 غر می‌زند:

- ای بابا برو دیگه!

علی می‌گوید:

- چجوری برم بابا نمی بینی مگه؟

رو به سمت راست می چرخاند. مرد جوان دسته‌ی کیف آن زن را توی دستش نگه داشته و می‌خواهد او را به ماشین برگرداند. خواهش می‌کند انگار! زن اما تقلا می‌کند که کیفش را آزاد کند. جیغ هم می‌کشد! صدایش اما بین بوق‌های ممتد گم شده. علی دستش را روی بوق می‌گذارد و صدایش را بلند می‌کند:

- مرتیکه بیا ماشینتو بردار!

سینا حرصی می‌گوید:

- از اون ور برو دیگه.

علی فرمان را می‌گیرد و نگاهش را به سمت چپ می‌دهد. مدام از کنارشان ماشین رد می‌شود و کمی طول می‌کشد تا علی بتواند لاین عوض کند و به راه بیافتد.

- کدوم وری رفت؟

سینا می‌گوید:

- برو جلوتر این خیابونه رو برو تو.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۶

علی پا روی گاز می گذارد و به سمت همان خیابانی می راند که سینا گفت. داخل خیابان که می روند، هیچ ردی از ماشین افشین نیست.

- کجا رفت؟

سینا از میان دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- لعنت بهش...

کف دستش را محکم روی داش‌بورد می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- آخه آدم با پراید می‌فته دنبال مازراتی؟

علی نیم‌نگاهی حواله‌اش می‌کند:

- شرمنده، امکاناتمون در همین حد بود!

- چه خاکی تو سرمون بریزیم الان؟

علی نفسی عمیق می کشد:

- پیداش می کنیم، آروم باش.

بعد از این، ساعت‌ها توی خیابان‌ها چرخ می‌زنند اما دریغ از یک لحظه دیدن ماشین افشین! انگار که آب شده و توی زمین فرو رفته...

هر چه بیشتر می‌گذرد، بیشتر رمق از تن و جان سینا می‌رود. سکوتی سنگین توی ماشین حاکم شده. از یک جایی به بعد، دیگر هر دو می‌دانند اگر بلایی قرار بود سر دخترک بیاید، تا الان آمده و دیگر کار از کار گذشته. هر دو مرد توی ماشین، ویران و نابود، توی مرگ دست و پا می‌زنند انگار...

کار از کار گذشته اما علی همچنان خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کند و خودش هم نمی‌داند چرا. مدام از روی کلافگی نفس فوت می‌کند، مدام نفس عمیق می‌کشد اما درد سنگینی روی قلبش نشسته که نمی‌گذارد ریه‌هایش پر شوند.

- نگه دار.

با صدای بی‌جانِ سینا، به او نگاه می‌کند. سرش را به شیشه تکیه داده و نگاه پر از حسرتش به خیابان است. نگران می‌پرسد:

- خوبی فرهاد؟

سینا بزاقش را به سختی فرو می‌برد. خوب؟! دلش می‌خواهد فریاد بکشد از این مصیبت!
- نگه دار گفتم.

علی ماشین را به کنار خیابان می‌کشاند. سینا ته مانده‌ی جانش را جمع می‌کند، در را باز می‌کند و به زحمت پیاده می‌شود. میان پیاده‌رو، قدم‌هایی بی‌تعادل و سست برمی‌دارد. سرش گیج می‌رود. دنیا روی سرش آوار شده انگار...

امشب چه بلایی سر دخترک آمده؟ فردا چه می‌شود سرنوشتش؟ یک لحظه تصور می‌کند و همین یک لحظه

کافیست برای لرزیدن چانه و نشستن بغض توی گلویش.
پلک روی هم می فشارد، دستش را مشت می کند و مشتش
را گاز می گیرد. دندان روی هم می فشارد و از درد دستش،
اشک چشمانش را نیش می زند. می میرد امشب! امشب زیر
بار این درد، تا صبح دوام نمی آورد این مرد...

دستش را رها می کند و رو به آسمان، فریاد می کشد؛ کوتاه
اما با تمام توان و حرص و غمش! فریاد می زند و انگار
جانش با آن فریاد از تنش بیرون می آید. بی رمق به تنه‌ی
درختی تکیه می زند و آرام آرام، روی زمین می نشیند. علی
طاقت دیدن این حالش را ندارد. سر روی فرمان می گذارد.
نفس فوت می کند و زیر لب می گوید:

- خدایا... چی کار داری می کنی با من؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۷

گوشه‌ای از تخت، کنج دیوار نشسته و زانوهایش را بغل گرفته. مدام پوست لبش را می‌جود. مدام و بی‌دلیل صفحه‌ی موبایلش را روشن می‌کند اما دریغ از یک پیام کوتاه از طرف سینا.

نفس فوت می‌کند و موهایش را از روی پیشانی کنار می‌زند. دلشوره و اضطراب ندارد. فقط این که سینا جواب زنگ و پیام‌هایش را نداده، این که نزدیک به طلوع است و هنوز به خانه برنگشته، روی اعصابش رفته. دوباره شماره‌اش را می‌گیرد اما باز هم جواب نمی‌دهد. پوف کلافه‌ای می‌کشد و سر روی زانوهایش می‌گذارد. خبر ندارد که مردش چه کشیده، خبر ندارد که موبایلش سایلنت است و ناپی در تنش نمانده که بخواهد چکش کند...

با حس شنیدن صدای ماشین، فوراً سر بلند می‌کند. آمده توی اتاق تیرداد تا به محض شنیدن هر صدایی، پشت پنجره برود. همین کار را می‌کند، پرده را کمی کنار می‌زند و توی کوچه، ماشین علی را می‌بیند و سینیایی که از آن پیاده می‌شود. نفسی آسوده می‌کشد و لبخندی کمرنگ می‌زند.

فوراً از اتاق بیرون می آید و پله‌ها را تند تند پایین می‌رود. در خانه را باز می‌کند و با دیدنِ مردش، بی‌طاقت لب می‌زند:
- سینا...

سینا داخل می‌آید و او خودش را توی آغوش مردانه‌اش می‌اندازد. دستان کوچکش دور کمر سینا حلقه می‌شوند و صورتش را محکم به سینه‌ی او می‌فشارد. دلش تنگ شده بود برایش، خیلی دلش تنگ شده بود...

سینا دستش را میان دو کتف دخترکش می‌گذارد. سر خم می‌کند، پلک روی هم می‌گذارد و نفسی— عمیق از عطر موهایش می‌کشد. روی سرش را می‌بوسد و با همان صدای بی‌رمقش، لب می‌زند:

- جانم... عزیز دلم...

تسنیم سر بلند می‌کند و با چشمان درشت و معصومش، توی چشمان سینا خیره می‌شود:

- چقدر دیر کردی!

سینا لبخندی کمرنگ می زند و با سر انگشت اشاره اش،
چتری های تسنیم را از روی پیشانی اش کنار می زند:

- ببخشید.

تسنیم کمی از آغوشش فاصله می گیرد. این چشم های به
خون نشسته، این لبخند اجباری و کمرنگ، رنگ پریده،
نگاه خمار...

- حالت خوبه سینا جانم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۸

همان یک ذره لبخندِ سینا هم رنگ می بازد. بی اراده آه
می کشد و می گوید:

- بریم بالا؟

تسنیم سر تکان می دهد. همراه هم به اتاق تسنیم می روند.
سینا کتش را در می آورد و روی صندلی میز مطالعه

می‌اندازد. کراواتش را باز می‌کند و گوشه‌ای می‌اندازد. دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز می‌کند و تمام مدت، تسنیم خیره نگاهش می‌کند. طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

- سینا چی شده؟

سینا به او نگاه می‌کند، به دخترکی با چشم‌های نگران که میان اتاق ایستاده. چشمانش پایین‌تر می‌روند و روی دست‌های تسنیم قفل می‌شوند. تسنیم با انگشتانش بازی می‌کند و برق حلقه‌ی توی دست چپش، توجه سینا را جلب می‌کند.

توی آن مهمانی لعنتی هم خیلی‌ها حلقه توی دست داشتند. خیلی‌ها زن و شوهر بودند و با هم پا به آن ویلای لعنتی گذاشته بودند. آخر شب هم، بیخیال همه چیز، هر کس سوئیچی از توی کاسه برداشت و با کسی- به جز همسرش راهی خانه شد. چیزی به نام "غیرت"، چیزی به نام "انسانیت" باید توی وجود یک انسان مُرده باشد که همسرش را دو دستی تقدیم یکی دیگر کند و خودش هم با کسی دیگر...

نفسی— عمیق می‌گیرد، پلک روی هم می‌گذارد و سری به اطراف تکان می‌دهد تا این فکر مزخرف از سرش بپرد که اگر به هر دلیلی امشب همراه تسنیم به آن مهمانی لعنتی رفته بود، باید دخترکش را آخر شب همراه یک مرد دیگر روانه‌ی خانه‌اش می‌کرد و خودش هم با زنی دیگر به خانه برمی‌گشت. او را در آغوش می‌کشید، او را می‌بوسید و... حتی با همین یک لحظه تصور کردن، حالش از خودش به هم می‌خورد!

سمت تسنیم قدم برمی‌دارد و لب می‌زند:

- تسنیم...

- جانم؟

مقابل دخترک می‌ایستد. چند لحظه‌ای نگاه می‌چرخاند میان دو چشم نابش. سر این نگاه، سر این یک جفت چشم خرمایی ناب، سر این دخترک و همه چیزش، بدجوری حسود است! بدجوری خودخواه است و حتی حاضر نیست یک نیم نگاه او سهم دیگری باشد. چه برسد به این که...

دستش دور کمر دخترک حلقه می‌شود. توی آغوشش او را جا می‌دهد و با هر دو دست، محکم بغلش می‌کند؛ طوری که انگار می‌خواهد دلبرکش را توی وجود خودش حل کند! پلک می‌بندد و صورتش را توی موهای تسنیم فرو می‌برد و نفسی— عمیق می‌کشد. آخ که بهشت است، لحظه لحظه‌ای که کنار او سپری می‌شود. آرامش محض است این آغوش، برای اعصاب نا آرام این مرد...

- تو با ارزش‌ترین چیزی هستی که من دارم. تمومت مالِ منه، خب؟ یه ذره‌تم به هیچ کس نمی‌دم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۶۹

"شنبه، بیست و نهم دی"

تنش روی صندلیِ راک آوار شده. صندلی تکان تکان می‌خورد و او نگاهش خیره‌ی تکه عکسی— است که توی دست دارد. یک جفت چشم سبز، یک آرامشِ گمشده، یک عشقِ خاک خورده و فرسوده کنج دلش، یک زخمِ عمیق، زخمِ کاری...

کاش می‌شد یک شب میان دیوانگی‌هایش، فراموشی بگیرد. خلاص شود از این عشق ممنوعه و مسموم!

عکس را روی پایش می‌گذارد. پاکت سیگار و فندکش را برمی‌دارد و سیگاری روشن می‌کند. دوباره عکس را به دست می‌گیرد. کامی عمیق از سیگارش می‌گیرد و دمی بعد، دودِ توی ریه‌هایش را توی صورت معشوقه‌ی بی‌وفایش فوت می‌کند.

عادت کرده بود به دیدنش، به بودنش توی این خانه. تلخی می‌کرد، زجرش می‌داد، آزارش می‌داد، اما میان همین شکنجه‌گری‌ها و عذاب دادن‌ها، نمی‌دانست این خودش است که وجودش دارد پر می‌شود از باروت! که یک روز، نبودنِ معشوقه‌ی خائنش می‌شود کبریت و بند بند وجودش را به آتش می‌کشد. غرق شده توی بیچارگی،

توی بی‌نفسی؛ غرق شده و بیشتر دست و پا می‌زند توی این مرداب. خودش دارد خودش را خفه می‌کند!

- همراز اینه؟

با صدای زن، سر به پشت می‌چرخاند. خیره سر تا پایش را نگاه می‌کند؛ زنی که فقط با یک ریدوشامبر کوتاه مقابلش ایستاده و دست به کمر زده و با لوندی تمام، موهای بلندش را دور انگشتش می‌چرخاند. زنی که دیشبش را کنار او صبح کرده و حالا حسش به او، با حسش به یک مگس مزاحم و سمج هیچ فرقی ندارد!

دوباره نگاهش را به عکس همراز می‌دهد. کامی از سیگارش می‌گیرد و نفس فوت می‌کند. صدایش از دود سیگار گرفته و دورگه شده:

- از آدمای فضول خوشم نمیاد!

زن جوان که سال‌ها کوچک‌تر از مانی به نظر می‌آید، قدم برمی‌دارد و مقابل او، روی مبل یک نفره می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد:

- از من چی؟ خوشت نمیاد؟

مانی همان طور که سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داده و تکان تکان می خورد، کمی گردنش را به سمت راست می چرخاند و نگاهش از تکه عکس، روی صورت زن می رود. گوشه‌ی لبش به پوزخندی بی صدا کش می آید:

- باخت دادی! نباید زندگی منو شخم می زدی. دیگه راه نداره ازت خوشم بیاد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۷۰

زن کوتاه و پر از عشوه و ناز می خندد. موهایش را پشت گوش می زند و می گوید:

- یعنی من انقدر ناشی ام؟ انقدر که ریز به ریز اخلاقای مانی اخوانو نشناسم و پیام تو زندگیش؟

گوشه‌ی لب مانی بیشتر کش می‌آید. پلک روی هم می‌گذارد و سر تاسف تکان می‌دهد برایش. خیلی مسخره است که فکر می‌کند با یک شب همراهی، جایی توی زندگی این مرد باز کرده! نگاهش دوباره می‌رود پی عکس؛ بعید می‌داند روزی برسد که بتواند کسی را جایگزین همراز کند.

- من زندگیتو شخم نزدم مانی، دنبال هیچی توی گذشته‌ها نرفتم.

مانی سوالی و با اخم نگاهش می‌کند. منظور نگاهش هم واضح است؛ همراز را از کجا می‌شناسد اگر دنبال گذشته‌هایش نبوده؟

زن زبان روی لبش می‌کشد. حالت نگاهش غمگین می‌شود، مظلوم می‌شود:

- دیشب... خودت چند بار اسمشو آوردی.

مانی کلافه پلک روی هم می‌گذارد. این ناشی‌گری‌هایش جدیداً زیاد شده. زنی دیگر توی آغوشش و نام همراز روی زبانش! آخر آبرو و اعتبارش را به باد می‌دهد با این مستی‌ها...

- من خیلی ناراحت شدم مانی. ولی... عیب نداره، گذاشتم پای مست بودنت.

مانی چشم باز می‌کند، تای ابرو بالا می‌دهد و گوشه‌ی لبش کش می‌آید. چه فداکاریِ بزرگی! عکس همراز را روی عسلی کنار دستش می‌گذارد. زن تلخ می‌خندد:

- خیلی دوسش داشتی؟

مانی ته سیگارش را توی زیر سیگاری روی عسلی خاموش می‌کند و سیگار بعدی را روی لب می‌گذارد. فندک می‌زند و دستش حائل شعله‌ی کوچک می‌شود. کام اول را عمیق می‌گیرد.

- چی شد از هم جدا شدین؟

- اونم یه هرزه‌ای بود مثل تو!

زن ماتش می برد. لحظه‌ای بعد، ناباورانه تک خنده‌ای
می کند و لب می زند:
- به من میگی هرزه؟

مانی سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و پلک روی
هم می گذارد. سیگار دود می کند و تکان تکان می خورد.

- می دونی من چقدر منتظر یه فرصت مثل دیشب
بودم مانی؟ می دونی چقدر صبر کردم تا فقط یه شب
با تو...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۷۱

- گفتم ریز به ریز اخلاقای منو می شناسی.

زن که سکوت می کند، مانی با نیشخند نگاهش می کند:
 - پس می دونستی اوج بودن من با یه نفر سه ماهه،
 نمی دونستی؟
 چشم دزدیدن زن و سرخوردگی اش، جواب مثبت می شود
 برای سوال مانی. مانی پوزخند می زند:
 - می دونستی و اومدی تو تخرم. من اسم اینو می ذارم
 هرزگی!

- من دوست دارم!

می خندد مانی، بلند بلند می خندد و زن مات نگاهش
 می کند. کجای حرفش خنده دار بود؟ مانی تکیه از پشتی
 صندلی می گیرد. سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش
 می کند و میان ته مانده ی خنده اش می گوید:
 - قشنگ بود!

- باورم نمی کنی؟

مانی نگاهش می کند. لبخندش جمع می شود کم کم، جدی می گوید:

- به نفعته باورت نکنم.

- می خوام شانسمو امتحان کنم، واسه همین دیشب باهات اومدم!

- بذار خیالتو راحت کنم دختر جون، قبل تو خیلیا بودن. خیلی از تو بهتر! خیلی حرفه ای تر، خوشگل تر، ناب تر!

- اینا رو میگی ازت متنفر شم؟

مانی نفسی - عمیق می کشد و از جا بلند می شود. سمت آشپزخانه می رود و می گوید:

- اینا رو می گم که بیخیال شی. اینجوری همیشه دختر جون!

او هم از جا بلند می شود و دنبال مانی به راه می افتد:

- پس چجوری میشه؟ خودت بهم بگو. کمک کن، شاید من حالتو خوب کردم.

مانی در یخچال را باز می کند و پوزخندی پر صدا می زند.
زیر لب می گوید:

- حالِ خوب!

پاکت آب پرتقال را بیرون می کشد. لیوانی پر می کند و یک
نفس سر می کشد تا تلخی سیگار از دهانش برود. زن جلو
می آید و درمانده لب می زند:

- نمی تونی دوسم داشته باشی؟

لیوان خالی را روی میز ناهارخوری می کوبد. صاف به
چشمان زن خیره می شود و می گوید:

- دوست داشتن تو من مُرده! تمومش کن دیگه.

یک لحظه حس می کند برق نگاه زن خاموش می شود.
کلافه لب روی هم می فشارد و لحظه ای به سمتی دیگر
نگاه می کند و نفس فوت می کند. دوباره نگاهش را به زن
می دهد و می گوید:

- بین پری...

صدای زن می لرزد:

- من پری نیستم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۷۲

اعصابش به هم می‌ریزد. بس که سرعتِ عوض شدنِ زن‌های دورش زیاد است، مدام این و آن را با هم اشتباه می‌گیرد این روزها. کلافه و حرصی می‌گوید:

- حالا هر چی! اصل حرفمو بچسب!

زن خیلی سعی می‌کند شجاع بماند، قوی بماند و این نگاهش به چشمان مانی را حفظ کند. از اول هم می‌دانست راه سختی پیش رویش است. این مرد سنگی، هیچ زنی را به حریم قلبش راه نمی‌دهد. این‌ها را می‌دانست و باز هم منتظر یک فرصت بود تا پایش به زندگی او باز شود. تا شاید بتواند کاری برای دوست داشتنش بکند. حالا که انتظارش به سر رسیده، به این آسانی‌ها پا پس نمی‌کشد...

- فکر نکن دیشب اومدی این جا دو خط ازت تعریف کردم خبریه. نخیر، مست بودم! کارمونم اگه به تخت کشید جفتمون خواستیم، هم تو راضی بودی هم من. غیر اینه؟

زن سر به اطراف تکان می دهد. خواسته بود، خودش خواسته بود همراه مانی باشد. اصلاً لحظه شماری می کرد برایش! فکر می کرد دلش را به دست می آورد، اما حالا...

- خب پس، بحث تمومه!

- اصلاً برات مهم نیست که دوست دارم؟

مانی نیشخند می زند:

- من گوشم از این حرفا پره دختر جون. همشم حرف مفته!

- نیست، باور کن نیست!

مانی کف دستانش را روی میز می‌گذارد و کمر خم می‌کند.
چشمانش را ریز می‌کند و صاف به چشمان سیاه زن خیره
می‌شود.

- تو چی می‌دونی از من دختر؟

- میشه انقدر به من نگی دختر؟ من اسم دارم!

- من حتی اسمتم یادم نمی‌ادا! دلتو خوش کردی به چی؟
جز اسم مانی اخوان چی چشمتو گرفته که داری بال بال
می‌زنی؟

زن سکوت می‌کند. چه بگوید؟ خودش هم نمی‌داند چرا،
فقط دلش می‌خواهد کنار این مرد باشد. کم چیزی نیست
همراه مانی اخوان بودن!

- من کابوست می‌شم دختر. از من می‌شنوی، دُمتو بذار
رو کولت فرار کن! از من جز درد واسه تو هیچی در
نمی‌ادا!

زن فقط نگاهش می‌کند و او راضی از تمام شدنِ بحث،
کمر راست می‌کند و می‌گوید:

- می‌رم کارخونه. تو ام کم کم بساطتو جمع کن برو.
دیگه هیچ ردی نبینم ازت، روشنه؟

زیر نگاه خیره‌ی زن، بی آن که منتظر جوابش بماند، راهی
طبقه‌ی بالا و اتاق لباس‌هایش می‌شود. جلسه‌ی مهمی
دارد امروز، باید خوب به ظاهرش برسد. لباس می‌پوشد،
موهایش را شانه می‌زند، می‌شود همان آقازاده‌ی نسبتاً
موجه و محترم!

از اتاق که بیرون می‌رود، توی راهرو جلوی اتاقی که دیشب
را با آن زن توی آن صبح کرده، مکث می‌کند. تقه‌ای به
در می‌کوبد و داخل می‌رود. از حمامِ اتاق صدای آب می‌آید
و صدای گریه‌های ریز زن. پوف کلافه‌ای می‌کشد. هر
چقدر آخر شب‌های بعد از مهمانی را دوست دارد، از
صبح‌های بعدش متنفر است!

کیف پولش را از جیب داخلی کتش بیرون می‌کشد. چند
تراول برمی‌دارد و روی کیف زن که روی پاتختی است

می‌گذارد. این هم مزد دیشبش! و بعد، بی‌خداحافظی از
اتاق و ویلا بیرون می‌زند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۷۳

پلک‌هایش را آرام باز می‌کند. لامپِ خاموشِ آویزان از
سقف را تار می‌بیند. آفتابی که از پنجره به صورتش
می‌تابد، باعث می‌شود چشمانش را ریز کند و اخمی روی
پیشانی‌اش بنشیند. چند باری با همان حال پلک می‌زند،
حالا دیدش واضح‌تر شده.

طول می‌کشد تا کمی گیجی خواب از سرش بپرد. حس
می‌کند جایی که هست، برایش آشنا نیست. سرش گنگ
است، سرگیجه دارد. کم‌کم صدای خروپف مردانه‌ای توی
گوشش می‌نشیند. سرش را به سمت چپ می‌چرخاند و
یک لحظه مغزش قفل می‌کند! این مردی که روی شکم و

به سمت مخالفِ او کنارش خوابیده و چهره‌اش را نمی‌بیند، کیست؟ چرا او را یادش نمی‌آید؟

نگاهش سمتِ خودش می‌چرخد. لحظه‌ای بعد، قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. او دیشب کنار این مرد خوابیده؟ به ضرب نیم‌خیز می‌شود و آن چنان دردی توی تنش می‌پیچد که بی‌اراده جیغی خفه می‌کشد. پتو از روی تنش کنار می‌رود و او نفسش بند می‌آید! چرا چیزی تنش نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا چیزی یادش نمی‌آید؟

وحشت‌زده اطراف را نگاه می‌کند. میان سالنِ یک خانه‌ی کوچک و معمولی و به هم ریخته، که از هر گوشه‌اش تکه لباس و جعبه‌ی پیتزا و لیوان کثیف می‌بارد، کنار این مرد غریبه روی زمین خواب بوده؛ عریانِ عریان!

به نفس نفس می‌افتد، قلبش توی گلویش می‌کوبد. آخرین چیزی که یادش است، بودنش کنار مانی توی طبقه‌ی دوم آن ویلاست. بعد از آن چیزی یادش نمی‌آید، رسماً مغزش خالی خالیست! این‌جا کجاست؟ این مرد کیست؟ دارد پس می‌افتد از ترس...

به زحمت پتو را از روی پاهایش پس می‌زند. می‌خواهد بلند شود اما زورش به سنگینی تنش نمی‌رسد. دستش را بندِ مبل می‌کند و هر طوری که هست، روی پاهای بی‌جان‌ش می‌ایستد. ناله‌هایش دست خودش نیست. تمام تنش کوفته است و درد عجیبی توی پایین تنه‌اش حس می‌کند. همه چیز واضح است، اما دخترک گیج‌تر از آن است که به این زودی حقیقت را باور کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۷۴

دستانش را بند دیوار و وسایل می‌کند و لنگ زنان رخت‌خواب‌های پهن شده کف سالن را دور می‌زند. چهره‌ی غرق‌خواب افشین را که می‌بیند، رسماً می‌میرد! رسماً قلبش از تپش می‌ایستد و تمام دنیا روی سرش آوار می‌شود...

با نگاهِ ناباور و شوکه‌اش، یک لحظه سر بلند می‌کند و چشمش می‌افتد به آینه‌ی قدی روی دیوار. دخترکِ توی آینه، گردنش پر از ردِ کبودی است. آرایشش ریخته، موهایش آشفته شده و رنگ به صورتش ندارد. نگاهش پایین‌تر می‌آید. خونِ روی پاهایش...

روح از تنش جدا می‌شود! انگار تازه باور می‌کند چه بلایی سرش آمده. نفسش قفل می‌شود، دهانش باز می‌ماند، مردمک چشمانش از وحشت گشاد می‌شوند. می‌خواهد جیغ بکشد، می‌خواهد فریاد بزند اما صدایش گم شده. انگار که می‌خواهد بمیرد اما نمی‌شود. انگار که کسی— دستانش را دور گلویش حلقه کرده و تا می‌خواهد نفسش قطع شود، رهایش می‌کند و لحظه‌ای بعد دوباره گلویش را می‌چسبد و دوباره و دوباره این چرخه تکرار می‌شود...

نگاهش می‌رود پی افشین. تازه چیزهای گنگی یادش می‌آید. یادش می‌آید که کسی. او را سوار ماشین مانی کرد، ماشینی که راننده‌اش این مرد بود، نه مانی! یادش می‌آید که به این خانه آمدند. این مردی که نامش را نمی‌داند، برایش نوشیدنی آورد و با هم گفتند و خندیدند و بعد هم...

سرش گیج می‌رود، چشمانش سیاهی می‌رود و انگار تمام این خانه‌ی آشفته دور سرش می‌چرخد. او با این مرد غریبه توی این خانه‌ی غریبه‌تر چه کرده بود دیشب؟ تنش، روحش، پاکی‌اش، دخترانگی‌هایش...

همان یک ذره جانی هم که در بدن داشت، از دست می‌رود. زانویش تا می‌خورند و تنش روی مبلی آوار می‌شود. میان بی‌نفسی و وحشت و شوک، بغضش می‌گیرد اما حتی توان گریه کردن ندارد. اشک‌هایش دانه دانه روی گونه‌هایش می‌ریزند و او نفس نفس می‌زند و نمی‌تواند چشم از مردی بگیرد که دیشب تمام حریمش را دریده و نابودش کرده...

تصویر دخترکِ ویرانِ توی آینه، انگار که به او دهن کجی می‌کند. از خودش بدش می‌آید. حس می‌کند تمام تنش کثیف و نجس شده. هق می‌زند و با بیچارگی تمام به دنبال لباس‌هایش چشم می‌چرخاند. مانتو و شلوارش زیر پایش افتاده. کمر خم می‌کند و درد نفسش را می‌برد. هق

می زند و لب می گزد تا صدایش در نیاید. نمی خواهد افشین را بیدار کند و در این وضعیت، همدیگر را ببینند.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۷۵

- آخ... خدا...

اشک هایش دانه دانه روی زمین می ریزند. به زحمت مانتویش را تن می کند و مدام ناله می کند میان گریه هایش. جان می کند تا سر پا بایستد و شلوارش را بپوشد. تمام تنش می لرزد از درد و ضعف و سوزش. دارد از این بیچارگی، از این حقارت و نابودی می میرد. دلش دارد بالا می آید انگار...

با صدای نفس های بریده ی آرمیتا و ناله ها و فین فین کردن هایش، افشین چشمانش را باز می کند. سر از روی بالش بلند می کند و گیج اطراف را نگاه می کند. به پهلو

می چرخد و دخترک را پشت سرش می بیند. بی حوصله پلک روی هم می گذارد. طاق باز می خوابد و دوباره سر روی بالشت می گذارد.

- چه مرگته سر صبحی؟ آه، خوابمونو به ... دادی!

از صدای افشین حالش به هم می خورد. حالت تهوع می گیرد و دلش به هم می پیچد. دست روی دهانش می گذارد. عرق می زند، هق می زند و بی جان روی مبل می نشیند. نگاه تارش سوسو می زند روی نیمرخ افشین. صدایش میان نفس های بریده و بغض سنگینش، به زحمت در می آید:

- چی کار کردی باهام؟ چی کار... کردی...

افشین سر می چرخاند و تیز نگاهش می کند. دخترک بیچاره وار هق می زند و درد می کشد. سر می رود از دیوانگی! بی هوا و میان گریه جیغ می کشد:

- چی کارم کردی؟

افشین صاف سر جایش می نشیند:

- هیسسسس... صداتو بپر بابا! الان همسایه‌ها می‌ریزن بیرون. حالا انگار چی شده!

آرمیتا اما دست بر نمی‌دارد. جیغ می‌کشد:

- عوضی... تو کی هستی؟ من... منو واسه چی آوردی این‌جا؟ چی کار کردی باهام بی‌شرف؟

افشین از جا می‌پرد. موهای دخترک را چنگ می‌زند، سرش را عقب می‌کشد و مشتش را نشانش می‌دهد. دخترک جیغ می‌کشد. افشین صورت به صورتش نزدیک می‌کند و می‌غرد:

- خفه شو! خفه شو تا دندوناتو نریختم تو حلقت.

- ولم... کن...

افشین دست روی دهان او می‌گذارد و صدایش را خفه می‌کند:

- یه کلمه دیگه زر زر کنی بلایی سرت میارم مثل سگ زوزه بکشی! فهمیدی؟ بپر صداتو.

می‌ترسد؛ از این نگاه سرخ، از لحن تهدیدگر، از تن به تاراج رفته و ناسورش که حاصل داستان این مرد است می‌ترسد.

با چشمان گشاد شده و پر وحشت نگاهش می کند و لال
می شود. تکان نمی خورد، نفس نمی کشد حتی! می شود
بزه‌ی رام اسیر در چنگالِ جلاد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۷۶

اخم افشین باز می شود و جایش را به لبخندی عمیق
می دهد:

- آفرین، حالا شدی دختر خوب!

قلب دخترک توی حلقش می کوبد و مرد خوب می تازد به
روی ترسش!

- می خوام دستمو بردارم. صدات در بیاد عاقبتش پای
خودته! اوکی؟

هیچ نمی گوید، هیچ واکنشی - نشان نمی دهد و خنده‌ی
افشین کش می آید. دستش را پس می کشد و موهای

دخترک را رها می‌کند. سمت رخت خوابش می‌رود و می‌گوید:

- یه فیلم ببینیم؟ نظرته؟

خم می‌شود و موبایلش را از زیر بالشتش بیرون می‌کشد. می‌رود و کنار آرمیتا روی مبل ولو می‌شود. دخترک خودش را عقب می‌کشد و گوشه‌ای در خود مچاله می‌شود. بدش می‌آید تنش به تن این مرد بخورد. از خودش هم بدش می‌آید...

افشین از توی موبایلش، فیلمی انتخاب می‌کند و گوشی را سمت آرمیتا می‌گیرد:

- بیا ببین.

دخترک کمی نگاهش می‌کند و بعد، با ترس و تردید موبایل را از دستش می‌گیرد. به دست لرزان صفحه را لمس می‌کند و فیلم پخش می‌شود. دورین جایی توی همین خانه ثابت شده و تصویر، کف خانه را نشان می‌دهد. خودش است و همین مرد کناری‌اش؛ توی آغوش هم،

روی همین رخت خواب‌ها، بی هیچ حائل و پوششی! فلج می‌شود انگار! بی اراده نگاهی میخ تصویر می‌شود و پلک نمی‌زند، نفس نمی‌کشد، تکان نمی‌خورد! صداها توی گوشش مثل ناقوس مرگ‌اند. قلبش از تپش ایستاده انگار. تمام تنش می‌لرزد. نه، باورش نمی‌شود... باورش نمی‌شود...

افشین موبایل را از میان انگشتان آرمیتا بیرون می‌کشد. آرمیتا اما خشک شده انگار، همان‌طور ثابت و بی‌نفس توی همان حال باقی می‌ماند. افشین خنده‌ی کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- دیدی؟ خوست اومد؟

نگاه مات و شوکه‌ی دخترک به صورتش دوخته می‌شود. باورش نمی‌شود؛ باور نمی‌کند آن دختر توی فیلم خودش باشد، باور نمی‌کند این‌طور راحت پا به پای این مرد آمده باشد.

- انصافاً خوب حال دادی، دمت گرم!

لب‌هایش بی‌هدف تکان می‌خورند. نفس‌هایش منقطع شده‌اند. می‌میرد، از فرط این بیچارگی و بی‌آبرویی می‌میرد بی‌شک...

افشین لبخندش را جمع می کند و جدی می گوید:
 - ولی وای به حالت بخوای حالمو بگیری. وای به
 حالت بخوای باهام بازی کنی!
 انگشت اشاره اش را مقابل نگاه او می گیرد:
 - کافیه یه نفر، یه نفر بفهمه تو دیشب این جا بودی.
 کافیه یه کلمه بگی دیشب چی شده. اون وقته که فیلم
 دیشبت همه جا پخش میشه. انقدر دست به دست
 می چرخه که دیگه تا سر کوچه تونم نتونی بری!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۷۷

دخترک از فرط نفس بند آمده اش، سسکه ای می کند و
 مغزش سوت می کشد. وای، وای که اگر این تهدیدش
 راست باشد، اگر این فیلم را آشنایی ببیند... کاش بمیرد و
 هیچ وقت آن روز را نبیند!

افشین بی رحمانه می خندد و می گوید:

- به نظرت بابات این فیلمو ببینه چی میشه؟

نه، این یکی حتی تصورش هم خودِ مرگ است! او همیشه دخترِ عزیز پدرش بوده، یکی یکدانه‌ی بابا! دخترِ سر به راه، درسخوان و مایه‌ی افتخار پدر! چه می‌شود اگر پدرش بفهمد دخترکش دور از چشم او...!

تمامِ اتاق دور سرش می‌چرخد. چشمانش سیاهی می‌روند و پلک روی هم می‌گذارد. عرق سرد می‌نشیند بر تیره‌ی کمرش. افشین توی گلو می‌خندد:

- خوبه، حالته اگه پا رو دمم بذاری تهش چیه. مستی از سرت پریده!

با یک دست، دو طرفِ صورت آرمیتا را می‌گیرد و تکانش می‌دهد و صدایش بالا می‌رود:

- باز کن چشمتو!

چشمانش که باز می‌شوند، با اخمی غلیظ می‌غرد:

- دیشب هر چی شده با خودت می‌بری تو گور،
فهمیدی؟ احدی نباید بفهمه این‌جا بودی؛ حالا چه
پلیس باشه چه یه خر دیگه.

با انگشت اشاره خط و نشان می‌کشد:

- خط رو آبروم بندازی، خط خطیت می‌کنم دختر
جون! می‌فهمی که؟

آرمیتا میان بغض و اشک لب می‌زند:

- تو رو خدا... اون فیلمو... پاک کن... خواهش
می‌کنم...

افشین نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- نفهمیدی چی شد.

دست از صورت آرمیتا می‌کشد، موبایل را مقابل نگاهش
تکان می‌دهد و لبخند به لب می‌گوید:

- این فیلم پیش من می‌مونه. جاشم امنه، تا وقتی که تو
دختر خوبی باشی!

لب‌های دخترک از بغض می‌لرزند. چشمان زیبایش تر می‌شوند. و مگر قلب این مرد از سنگ است که به رحم نمی‌آید؟

افشین از جا بلند می‌شوند:

- حالام پاشو جُل و پلاستو جمع کن و هژی! خوش گذشت!

می‌گوید و بی‌توجه به حالِ زارِ دخترک، راهی سرویس بهداشتی می‌شود:

- برگشتم نبینمتا!

صدای بسته شدنِ در، با شکستنِ بغضِ دخترک یکی می‌شود. هق می‌زند و جان می‌گذارد تا صدایش بلند نشود. هق می‌زند و تمام تنش می‌لرزد. صحنه‌های آن فیلم لعنتی از جلوی نگاهش کنار نمی‌رود. چه باید بکند واقعاً؟ اسیر آخرین طبقه‌ی جهنم شده و راه نجاتی ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۷۸

نالہ کنان و اشک ریزان و بہ ہزار زحمت، از جا بلند می شود. از شدت درد نمی تواند کمرش را راست کند. ضعف کرده، دستانش بیش از اندازه می لرزند. با همین حالِ نابود، کیفش را پیدا می کند، شالش را روی سر می اندازد و دقایقی بعد، از این خانه کہ نہ، از جہنمی کہ بہ قعر نابودی کشانده او را، بیرون می زند...

از پلہ های ساختمانِ نسبتاً قدیمی و فرسوده بہ زحمت پایین می رود. توی کوچہ، بیخودی اطراف را نگاه می کند. نمی داند کجاست. چطور باید بہ خانہ برگردد حالا؟

بغضش سنگین تر می شود و دلش می سوزد بہ حال خودش و همزمان، متنفر می شود از چیزی کہ هست! مردمِ توی کوچہ بد نگاهش می کنند. حس می کند ہمہ شان می دانند کہ دیشب چہ اتفاقی افتادہ. آخ کہ دارد آب می شود از خجالت...

بی‌هدف و بی‌جان قدم برمی‌دارد. لب می‌گزد و هق هقش را
توی گلو خفه می‌کند. متلک می‌شنود از رهگذران،
حرف‌هایی می‌شنود که تا عمق جاننش می‌سوزد. چه شد که
این بلا سرش آمد؟ کجای راهش اشتباه بود؟

او چشم و چراغ یک خانواده بود. دخترِ عزیز کرده‌ی یک
پدر، نورِ دلِ یک مادر، همه‌ی امیدشان...

پدر و مادرش روی چشمانشان گذاشته بودند او را. حالا
چطور توی چشمانشان نگاه کند؟ چطور با این ترسِ توی
دلش زندگی کند که مبادا خانواده‌اش بویی از ماجرا ببرند؟
توی خانه‌ی پدر، لب که تر می‌کرد همه چیز برایش آماده
بود، نازش را هم می‌کشیدند. حالا اما تن و روح و روانش
به تاراج رفته. انگار که از عرشِ اعلاء به فرشِ نبودی و
بیچارگی سقوط کرده...

یک شب بود، فقط یک شب! فقط یک شب دور از
چشم پدر و مادر، همراه مردی که فکر می‌کرد دیوانه‌وار
عاشقش است و زیادی همه چیز تمام بود، به یک ویلای
شاهانه رفت. رفته بود پی آرزوهایش، پی عشق، پی

خوشبخت‌تر شدن. توی مهمانی مثل یک ستاره درخشید
و حالا...

حالا چه مانده از آن ستاره؟ هیچ! تنها یک تکه‌ی
فرسوده‌ی زخمی بی‌فروغ...

طاقتش تمام می‌شود. درد امانش را می‌برد و به دیواری
تکیه می‌زند. با کمترین صدا گریه می‌کند برای بخت سیاه و
آینده‌ی تباه شده‌اش. مانی کجاست که این حالش را
ببیند؟ اصلاً چرا پیگیرش نشده؟ مگر همراه هم نبودند
در آن مهمانی؟ مگر قرار نبود او را به خانه برگرداند؟ پس
دیشب کجا رفته بود که او سر از این محله و آن خانه در
آورد؟ کجا رفته بود که آن مرد غریبه جرئت پیدا کرد به
حریمش دست درازی کند؟

با دستان لرزانش، موبایلش را از کیفش بیرون می‌کشد.
شماره‌ی مانی را می‌گیرد و نمی‌داند چرا گریه‌اش شدیدتر
می‌شود. بوق‌های انتظار طولانی می‌شوند و او هر لحظه
بیقرارتر می‌شود. در آخرین لحظه، وقتی تماسش از طرف
مانی رد می‌شود، مات و شوکه و ناباور به صفحه چشم

می دوزد. هیچ وقت نشده بود تماسش را بی جواب بگذارد.
نمی فهمد، دیگر اصلاً مغزش کار نمی کند...

برای بار دوم تماس می گیرد و این بار، اعلان مشغول بودن
خط روی صفحه ظاهر می شود. دنیا روی سرش آوار
می شود. جان از تنش می رود. شماره اش را مسدود کرده؟
نه، نمی تواند باور کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۷۹

"چهارشنبه، سوم بهمن"

شهاب که روی دو پا نشسته، تلمبه را از چرخِ دوچرخه
جدا می کند و رو به بردیا لبخند می زند:

- خب، اینم درست شد.

بردیا که آن طرفِ دوچرخه ایستاده، با ذوق کودگانه‌اش
بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید:

- آخ جون! مرسی عمو شهاب!

شهاب کوتاه می‌خندد. از جا بلند می‌شود و می‌پرسد:

- تا حالا دوچرخه سوار شدی؟

- نه، نداشتم که. فقط اون موقع‌ها که خونه خودمون
بودیم یه سه‌چرخه داشتم بعد با مریم جون کلی تو حیاط
بازی می‌کردیم.

شهاب رو می‌کند به همرازی که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده.
با همان لبخندش، کمی اخم می‌کند و می‌گوید:

- مریم جون؟!!

همراز هم لبخند روی لب دارد. حین این که جلو می‌آید،
می‌گوید:

- پرستارشو می‌گه. من که سر کار می‌رفتم هیچ وقت
خونه نبودم...

می‌ایستد و به بردیا نگاه می‌کند:

- بچم با پرستارش بیشتر از من خاطره داره!

به شهاب نگاه می‌کند:

- ممنونم شهاب، واقعاً نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم.

- کاری نکردم بابا. این دوچرخه‌ی خودم بود، افتاده بود گوشه انباری داشت خاک می‌خورد. گفتم بیارمش یه دستی به سر و روش بکشم این بچه حداقل تو حیاط بتونه بازی کنه.

بردیا با دوچرخه‌ی جدیدش سر و کله می‌زند. کمی برای قدش، دوچرخه بلند است. اما این چیزی از ذوق زدگی‌اش کم نمی‌کند!

شهاب نگاهش را به بردیا می‌دهد. نفسی عمیق می‌کشد و زیر لب، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، می‌گوید:

- فقط باید کمکی هم براش بگیرم، یه کم تمرین کنه تا یاد بگیره.

بردیا به شهاب نگاه می‌کند:
 - سوار شم عمو شهاب؟
 شهاب به سمتش می‌رود:
 - صبر کن کمکت کنم.

به کمک شهاب، بردیا سوار دوچرخه‌ی جدیدش می‌شود. شهاب رهایش نمی‌کند. با یک دست، یک طرفِ فرمان را نگه می‌دارد و دست دیگرش را پشت کمر پسرک می‌گذارد تا زمین نخورد. بردیا به زحمت رکاب می‌زند و شهاب مدام تشویقش می‌کند. سر و کله زدن با بچه‌ها را خیلی دوست دارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۸۰

لبخند از روی لب‌های همراز پاک نمی‌شود. می‌رود و روی پله می‌نشینند و با حالِ خوش، خوشیِ پسرکش را نگاه

می کند. چقدر این روزها همه چیز برایش قشنگ است!
حس می کند خدا به رویش لبخند زده...

صدای خنده‌های بردیا، "ماشالا پسر- گفتن‌های شهاب و ذوقِ عجیبش، حالش را حسابی جا آورده. آن قدر که اصلاً یادش نمی‌آید محدوده‌ی آزادی و خوشبختی خودش و پسرکش، همین خانه و حیاطِ چند متری است. دلخوشی داشتن واقعاً چیز خوبی است. آدم اگر دلخوشی داشته باشد، با کوچک‌ترین دارایی‌هایش حالش خوب است. اما دلخوشی که نباشد، زندگی در قصر- و کاخ هم برایش با زندان فرقی ندارد...

موبایل شهاب که توی جیبش زنگ می‌خورد، می‌گوید:
- وایسا من گوشیمو جواب بدم.

بردیا دیگر رکاب نمی‌زند و منتظر به شهاب نگاه می‌دوزد. شهاب در حالی که با یک دست فرمان را نگه داشته تا دوچرخه چپه نشود، موبایل را از جیبش بیرون می‌کشد. با دیدن نام روی صفحه، اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند.

- دیگه بازی نمی‌کنیم عمو؟

شهاب نگاهش می‌کند:

- یه دقیقه بیا پایین عمو جون.

کمک می‌کند تا بردیا از دوچرخه پیاده شود. بعد، می‌گوید:

- برو پیش مامانت تا بیام.

بردیا به سمت همراهی می‌دود و شهاب همزمانی که تلفنش را جواب می‌دهد، سمت اتاقکش گام برمی‌دارد...

همراز رو به پسرکش آغوش باز می‌کند و لبخند زنان می‌گوید:

- بیا این‌جا ببینم!

بردیا خودش را توی آغوش مادر می‌اندازد و همراه محکم میان دستانش نگاهش می‌دارد و مدام گونه‌ی تپش را می‌بوسد. در طول روز چند بار او را می‌بوسد؟ چند بار در آغوشش می‌کشد؟ حسابش از دستش در رفته. سیر نمی‌شود از شیرینی دردانه‌اش!

- خوش گذشت بهت مامان؟
- خیلی کیف داد! از سه چرخه خیلی بهتره مامان جون!

همراز لبخندی کمرنگ می زند و توی دلش، مخلوطی از احساسات خوب و بد پا می گیرد. دلش خوش می شود به خوشی های کوچک پسرش و همزمان، دنیا دنیا حسرت توی دلش می ریزد. پدر فرزندش، غرق در پول و ثروت است و پسرش بابت یک دوچرخه ی قدیمی این چنین ذوق می کند!

گونه ی پسرکش را می بوسد و زیر لب می گوید:
- قربونت بره مامان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۸۱

دقیقه‌ای بعد، شهاب سر به زیر و با حالی آشفته از اتاقش بیرون می‌آید. به سمت همراهی می‌آید و همراه با دیدنش، لبخندش خشک می‌شود. کاملاً مشخص است که آن تماس تلفنی، این مرد را به هم ریخته.

- چی شده شهاب؟

شهاب می‌ایستد و سر بلند می‌کند. غم می‌بارد از نگاهش! همراه نگران می‌شود. بردیا را از آغوشش جدا می‌کند و از جا بلند می‌شود. منتظر نگاهش می‌کند و شهاب کلافه و ترسیده می‌گوید:

- دریا حالش بده، تب کرده بردنش بیمارستان.

چشمان همراه گرد می‌شوند. هینی می‌کشد و دست روی دهانش می‌گذارد. شهاب بیقرارانه موهایش را آشفته می‌کند و می‌گوید:

- باید برگردم استانبول.

- کمکی از من بر میاد؟

- نمی‌دونم به مامان چی بگم. بهش قول داده بودم بیشتر بمونم.

- خب... بگو واسه شرکت یه مسئله‌ای پیش اومده که خودت باید باشی حلش کنی. حتماً درکت می‌کنه، نگران نباش.

شهاب سری برای تایید تکان می‌دهد. چند لحظه‌ای به کف حیاط چشم می‌دوزد و توی فکر فرو می‌رود. پوست لبش را می‌جود و با پا روی زمین ضرب می‌زند. چند لحظه بعد، سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- همراز؟

- بله؟

باز هم لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد، دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

- باهام می‌ای؟

همراز کمی اخم می‌کند و گیج لب می‌زند:

- چی؟!

- مگه نگفتی می خواستی بری استانبول ولی نشده؟
چمیدونم... گفتی همسفرت تصادف کرد و اینا.
- چرا گفتم. ولی...
- دیگه ولی نداره که. اون دفعه نشد، الان با من بیا بریم.

همراز هول کرده از این پیشنهاد ناگهانی. نگاه مضطربش را به جایی دیگر می دهد و شهاب لحظه ای به بردیا نگاه می کند؛ بردیایی که نگاه گیجش مدام میان مادرش و شهاب می چرخد. شهاب آرام می گوید:

- من حس خوبی به این جا موندنت ندارم همراز. این بچه جونش تو خطر. تو مادرشی، باید بیریش یه جایی که امن باشه براش. تا کی می خوای تو خونه و این چند متر حیاط حبسش کنی؟ این بچه حق زندگی داره.

همراز سر بلند می کند:

- من... من اون جا جایی رو ندارم بمونم، هیچ کسو ندارم.
- من هستم!

شهاب بی مکث می گوید و این همراه است که جا می خورد.
نگاه پر از تعجب و خیره اش، شهاب را وادار می کند که
توضیح بدهد:

- من صبح تا شب شرکت، تو با بردیا می تونید خونه ی
من بمونید. تا هر وقت که دلت بخواد می تونی بمونی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۸۲

همراز مدام گیج تر می شود. صبح تا شب خانه نیست،
شب تا صبح چطور؟ هیچ چیز این پیشنهاد برایش منطقی
نیست...

- اونجوری نگام نکن، یهویی همچین تصمیمی نگرفتم.
چند روزه دارم بهش فکر می کنم. الانم توفیق اجباری
شد که بهت بگم. حالا میای یا نه؟

- چرا می خواهی بهم کمک کنی؟

شهاب نیم‌نگاهی به بردیا می‌اندازد و بعد، با صدایی آرام رو به همراز می‌گوید:

- من خودم بچه دارم همراز، بچم الان تب کرده دل تو دلم نیست! چجوری برام مهم نباشه که یه بچه جونش تو خطره؟ تو ام بالاخره یه زن تنهایی، کمک می‌خوای.

نگاه همراز رنگ دلخوری به خود می‌گیرد. صدای محکمش، کمی می‌لرزد وقتی می‌گوید:

- من و بچم نیاز به دلسوزی کسی نداریم آقا شهاب!
- قضیه دلسوزی نیست. من به تو کمک می‌کنم، عوضش تو هم به من کمک کن.

همراز دوباره گیج می‌شود:

- چه کمکی؟

- دریا رو واسم نگه دار.

همراز چشم گرد می کند:

- من؟! -

شهاب سر تکان می دهد:

- این دو سال با بدبختی و چنگ و دندون بچه مو بزرگ کردم. ولی دیگه نمیشه. دریا داره بزرگ میشه، نمی خوام مدام دست این و اون بچرخه بد بار بیاد. می خوام درست تربیت شه، درست بزرگ شه! می خوام وقتی می رم سر کار خیالم راحت باشه که یکی حسابی حواسش به بچم هست.

- چرا فکر می کنی من اون آدمی ام که تو می خوای؟ از کجا معلوم من بتونم دختر تو...

شهاب حرفش را قطع می کند:

- می تونی! من حواسم به دور و برم هست، دیدم چجوری واسه بردیا مادری می کنی. اگه بهم قول بدی از دریای منم مثل پسر-خودت مراقبت می کنی، من تا عمر دارم مدیونت می شم.

نفسی عمیق می کشد:

- دریا همه‌ی زندگی منه همراز، جونمم واسش میدم.
ازت خواهش می‌کنم کمک کن. من دست تنها کم
آوردم دیگه!

همراز نگاهش را به زمین می‌دهد و با انگشتان دستش
بازی می‌کند. فکر می‌کند، به همه چیز فکر می‌کند. به
آوارگی‌اش، به جان توی خطر خودش و بردیایش، به
آزادی، زندگی، خواسته‌ی شهاب...

- چی شد؟ میای باهام؟

همراز سر بلند می‌کند:

- من باید فکر کنم.

- خیلی وقت نداری. من با اولین پرواز برمی‌گردم استانبول.

همراز سر تکان می‌دهد. زیر لب می‌گوید:

- باید با علی حرف بزنم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸۳

.....

- تخم مرغ، شکر و دارچین را پنج دقیقه با دور تند همزن بزنید تا کرم رنگ شود.

موبایل را کنار می گذارد، دستانش را به لبه‌ی کابینت بند می کند و به بساط کیک پزی اش نگاه می کند. نفسی عمیق می کشد و می گوید:

- خب، بریم تو کارش!

آستین های هودی اش را تا آرنج بالا می کشد. بانکه‌ی شکر را برمی دارد و اخمی کمرنگ بر پیشانی اش می نشیند. با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می خاراند و زیر لب می گوید:

- شکر چقدر بود؟

نچی می کند و دوباره موبایل را برمی دارد. دستور پخت را مرور می کند و می گوید:

- یه لیوان.

رو می کند به تسنیمی که پای گاز ایستاده و می گوید:

- تسنیم یه لیوان بده.

تسنیم لبخند به لب نگاهش می کند. با این هودیِ خاکستری که کلاهش را روی سرش گذاشته، با موهای پریشانش که روی پیشانی اش ریخته و پیشبند گل گلی ای که بسته، زیادی بانمک شده مردش! از روی آبچکان، لیوانی برمی دارد و به دست سینا می دهد. سینا سر سری تشکر می کند و دوباره با جدیت تمام، مشغول کارش می شود.

تخم مرغها را توی کاسه ای بزرگ می شکنند. شکر را اضافه می کند و کمی دارچین می ریزد. کمی با همزن سر و کله می زند تا بفهمد چطور کار می کند و سرعتش چطور تنظیم می شود. بعد، آن را روشن می کند و توی کاسه نگاهش می دارد.

تمام مدت، تسنیم گوشه‌ای ایستاده و با لبخند نگاهش می‌کند و کیلو کیلو قند توی دلش آب می‌شود برای این مرد! خدا می‌داند که چقدر او را دوست دارد. خدا می‌داند که چقدر این روزها حالش خوب است کنار مردِ چشم خاکستریِ مهربانش...

موبایل سینا که زنگ می‌خورد، تسنیم دست از نگاه خیره‌اش می‌کشد و سمت گاز می‌رود. تکه‌های کدو حلوائی کاملاً پخته‌اند. به میزان لازم برای پختن کیک، چند تکه از کدوها را توی ظرفی می‌گذارد تا خنک شوند.

سینا نگاهی به صفحه‌ی موبایلش می‌اندازد. شماره‌ی ناشناس را که می‌بیند، صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:
- تسنیم بیا این گوشی منو جواب بده.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸۴

تسنیم ظرف کدوها را روی میز ناهارخوری می گذارد:
- کیه؟

- نمی دونم. صدای همزن نمی ذاره حرف بزنم.
موبایل را برمی دارد و سمت تسنیم می گیردش:
- بیا برو اونور جواب بده.

تسنیم موبایل را می گیرد و راهی سالن می شود. تماس را
جواب می دهد:
- بله؟

صدای پشت خطی اش، با چند لحظه مکث می رسد:
- سلام.

اخمی میان ابروهایش می نشیند. یک زن پشت خط است.
- من همرازم.

توی یک لحظه، هر چه حس خوب در وجود تسنیم پا
گرفته بود، پر می کشد. انگار که باری سنگین روی قلبش
می گذارند. همراز... چرا سایه ی این زن از سر زندگی اش کم
نمی شود؟

- همیشه گوشی رو بدی به فرهاد؟
- تسنیم خیلی جان می‌گذارد تا محکم باشد. اما دست خودش نیست که صدایش می‌لرزد:
- چی کارش داری؟
- همراز چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. سعی می‌کند آرام صحبت کند تا دلخوری پیش نیاید:
- بابت ازدواجتون تبریک می‌گم تسنیم جان، ایشالا خوشبخت بشین.
- گفتم چی کارش داری؟

- از من بدت میاد، حق داری. من خیلی تو رو اذیت کردم، تو رو خدا ببخشید. من اون روزا تو حالِ خودم نبودم اصلاً.

دست و پای تسنیم یخ کرده. حس می‌کند از درون دارد می‌لرزد. تازه دارد رنگ خوشبختی را می‌بیند، تازه دارد آرامش و عشقِ بی‌دردسر را حس می‌کند. وقتی یادش می‌آید که این زن، روزی قرار ازدواج داشته با مردی که حالا

همسر— اوست، روانش به هم می‌ریزد. احساسِ خطر می‌کند. هیچ دلش نمی‌خواهد به این زودی‌ها خطی روی خوشبختی و زندگی‌اش بیفتد...

- باهاش چی کار داری؟ جوابمو بده!

سینا همزن را خاموش می‌کند و می‌گوید:
- کیه تسنیم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸۵

تسنیم به سمتِ سینا می‌چرخد و سینا با دیدنِ رنگِ پریده‌اش، ناخواسته اخم می‌کند. کلاه هودی را از سرش می‌کشد، پیش‌بندش را در می‌آورد و روی پشتی‌صندلی می‌اندازد. و بعد، به سمت تسنیم قدم برمی‌دارد.

همراز می گوید:

- کار خاصی ندارم به خدا، فقط می خوام ازش یه مشورت بگیرم. شماره ی علی رو می خوام.

سینا مقابل تسنیم می ایستد و سوالش را تکرار می کند:
- کیه؟

تسنیم که هیچ از حرف های همراز نفهمیده، نگاه بیقرارش میان دو چشم سینا می چرخد. موبایل را سمت او می گیرد، بزاقش را به زحمت قورت می دهد و با صدای لرزان لب می زند:
- همراز.

اخم سینا غلیظ تر می شود:

- چی میگه؟

- نمی دونم... با خودت کار داره.

سینا موبایل را می گیرد. تماس را روی بلندگو می گذارد و می گوید:

- بله؟

- سلام فرهاد.

- علیک سلام. چی شده؟

بداخلاقی می‌کند و این، دلیلی جز حالِ خرابِ تسنیم ندارد. بداخلاقی‌اش اما برخلاف تصورش، تاثیری روی لحنِ آرام و خونسردِ همراز ندارد:

- شرمنده مزاحمتون شدم، کارم خیلی واجبه.

سینا نگاهی به تسنیم می‌اندازد و بعد، دستش را می‌گیرد و او را به دنبال خودش سمت مبل‌ها می‌کشد. می‌نشیند و تسنیم را هم کنار خودش می‌نشاند.

- بگو می‌شنوم.

- میشه شماره‌ی علی رو برای همین شماره اس‌ام‌اس کنی؟

- شماره‌ی علی رو می‌خوای چی کار؟

- واسه یه کاری می‌خوام باهاش مشورت کنم.

دست تسنیم هنوز توی دست سیناست و او لرزش و سردی تن دلبرکش را حس می کند. نگاهش را به او می دهد، دستش را بالا می آورد و بوسه ای پشت دستش می نشاند. لبخندی نرم می زند و با لحظه ای پلک روی هم گذاشتن، دل دخترک را گرم می کند. گوشه ی لب تسنیم کمی، فقط کمی کش می آید و سینا خیالش راحت می شود. نگاه از او می گیرد و خطاب به همراز می گوید:

- واسه چه کاری اون وقت؟

همراز پشت خط نفسی عمیق می کشد:

- می خوام با بردیا برم استانبول.

- بله؟!!

- شهاب داره برمی گرده، بهم گفته اگه بخوام می تونم باهاش برم. می خوام با علی حرف بزنم ببینم رفتنم به نفعمونه یا نه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸۶

سینا با اخمی کمرنگ، به گوشه‌ای روی زمین خیره می‌شود. می‌خواهد پرسد چرا شهاب همچین پیشنهادی به او داده. می‌خواهد پرسد آن طرف می‌خواهد چطور زندگی کند، کجا می‌خواهد برود و بماند، چطور می‌خواهد خرج خودش و بردیا را در بیاورد. اما هر چه فکر می‌کند، می‌بیند هیچ کدام این‌ها به او مربوط نیست.

اصلاً همان بهتر که برود! برود و دیگر سایه‌اش روی زندگی تازه پا گرفته‌ی او و دخترکش نیفتد. که دیگر نبیند بخاطر او، حالِ دختر کوچولوی شیرینش انقدر به هم می‌ریزد...

- خيله خب، به همین شماره بفرستم دیگه؟

- آره، شماره‌ی شهابه.

- باشه، قطع کن می‌فرستم الان.

- فرهاد؟

سینا کلافه شده. نفس فوت می‌کند و موهایش را به هم می‌ریزد:

- دیگه چیه؟

همراز چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، در کمال آرامش، حرف‌هایش را می‌زند:

- من یه تشکر و یه معذرت‌خواهی بزرگ بهت بدهکارم فرهاد. تو جون من و بچه‌مو نجات دادی، بهم پناه دادی. ولی من خیلی بی چشم و رویی کردم، خیلی بی‌انصافی کردم در حقت. اذیت کردم، بابتشم جز معذرت‌خواهی کاری از دستم بر نمیاد. تو کاری واسم کردی که خانواده‌ی خودم برام نکردن. هیچ وقت این لطفت رو فراموش نمی‌کنم.

ببخشید اگه جواب خوبی‌ها تو با بدی دادم. شرمنده اگه زندگیت رو به هم ریختم. ناخواسته بوده، بذارش پای مشکلات روحیم. بذارش پای دوری از بچم و حالِ بدم. با این حرفا چیزی عوض نمیشه ولی... چی بگم؟ فقط می‌تونم بگم شرمنده‌تم.

اگه رفتنی شدم حلالم کن. شاید دیگه برنگشتم، شاید دیگه همو ندیدیم. امیدوارم کنار خانومت زندگی خوبی داشته باشی. خوشبخت و خوشحال باشید همیشه.

سینا شوکه و ناباور و با دهانی نیمه باز، خیره مانده به موبایل توی دستش. باید باور کند که زن پشت خط، همان همرازی است که می شناخت؟ این همه آرام و خونسرد و منطقی؟ حس می کند دارد خواب می بیند!

- بیشتر از این مزاحمت نمی شم. فقط لطفاً اون شماره روزودتر برام بفرست. خدا حافظ.

تماس که قطع می شود، زن و شوهر هاج و واج به یکدیگر نگاه می کنند. هیچ کدامشان نمی توانند این همراز جدید را باور کنند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸۷

شهاب توی اتاقش، پشت میز مطالعه نشسته و با لپ تاپش مشغول است. دنبال نزدیکترین پروازها به

استانبول می‌گردد. تقه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود و شهاب بی آن که چشم از صفحه‌ی لپ‌تاپ بگیرد، می‌گوید:

- بیا تو.

همراز داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد. سمت شهاب می‌رود و موبایل را روی میز می‌گذارد:

- ممنون شهاب.

شهاب نگاهش می‌کند:

- زنگ زدی؟

- آره.

- خب؟ چی شد؟

همراز لبخندی می‌زند:

- علی گفت می‌تونم باهات پیام.

شهاب هم لبخند می‌زند:

- خدا رو شکر.

دوباره به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم می‌دوزد و همزمانی که
توی سایت گشت می‌زند، می‌گوید:

- چقدر طول کشید حرفاتون.

همراز می‌رود و لبه‌ی تخت می‌نشیند:

- هی سوال می‌پرسید دیگه.

- چه سوالی؟

- گفت کجا می‌خوای بمونی، چی کار می‌خوای بکنی... از
این سوالا دیگه. می‌خواست خیالش راحت شه.

شهاب روی صندلی چرخان، به سمت او می‌چرخد:

- یه سوال پرسم؟

- پرس.

- علی چیکارته؟ چرا با اون مشورت کردی واسه اومدن؟

- با من نسبتی نداره ولی...

نمی‌داند باید بگوید یا نه. اما کمی انصاف که به خرج
می‌دهد، می‌بیند این روزها کسی— محرم‌تر از این مرد برای

رازهایش نیست. وقتی شهاب بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش را به او گفته، بی‌انصافی است این سوالش را بی‌جواب بگذارد...

- علی پلیسه. سر یه داستانی دنبال اینه که برادر ناتنی بردیا رو گیر بندازه. واسه همین من باید باهاش هماهنگ باشم یه موقع کاری نکنم اون کارش خراب شه.

شهاب دست به سینه، به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. ابرو بالا می‌دهد، چشم گرد می‌کند و گوشه‌های لبش را پایین می‌کشد؛ انگار که می‌خواهد بگوید "عجب"!

- چه خفن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۸۸

لبخند همراز کمی رنگ می‌بازد. شهاب هیجان‌زده شده و او چقدر این مدت عذاب کشیده بابتِ زندگی روی هوایش! صدایش آرام است:

- خفن نیست شهاب. همش بدبختیه، عذابه! خیلی سخته همش بخوای مراقب رفتارت باشی، همش حس می‌کنی داری خفه میشی!

شهاب سر تکان می‌دهد:

- می‌فهمم.

همراز نگاهش را به نقطه‌ای دیگر می‌دهد. نفسی- عمیق و آسوده می‌کشد و لبخندی روی لبش می‌نشیند:

- وای شهاب... باورم نمیشه دارم آزاد می‌شم! بالاخره می‌تونم یه نفس راحت بکشم!

به شهاب نگاه می‌کند:

- خدا می‌دونه چقدر خوش‌حالم. واقعاً نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم.

شهاب لبخند می‌زند. دوباره سمت لپ‌تاپ می‌چرخد و مشغول می‌شود:

- خوشحالم برات که خوشحالی!
- تونستی بلیت گیر بیاری؟
- بلیت که هست، ولی باید بریم تهران از اونجا پریم!
- کی؟
- امشب. اولین پرواز واسه فردا صبحه. امشب باید راه بیفتیم که صبح اونجا باشیم.
- بعد از چند لحظه سکوت، همراه می گوید:
- می گم شهاب؟
- جانم؟
- جانت بی بلا. حالا به زهرا خانوم و شوکا چی بگیم؟
- زشت نیست با هم بریم؟
- شهاب به سمتش می چرخد:
- نمی دونن می خواستی بری ترکیه؟
- زهرا خانوم هیچی از زندگی من نمی دونه. ولی شوکا...
- فکر کنم اون بدونه همه چیو.
- شهاب چند لحظه ای پوست لبش را می جود و فکر می کند.
- اینم می دونه که تو کسی رو اونور نداری؟

همراز کمی اخم می کند. شوکا هر چه که می داند، نهایتاً محدود به همان چیزهایی می شود که او توی دفتر خاطراتش نوشته. و او هیچ وقت چیزی از بعدِ سفرش به ترکیه ننوشته. ننوشته که آن طرف قرار بوده کجا بروند، ننوشته قرار بوده که چه کاری انجام دهند. برای بعد از سفرش به ترکیه، تنها چیزی که نوشته، فقط ازدواج صوری اش با فرهاد بود...

- نه، فکر نکنم.

- خب پس حله. وانمود می کنیم فقط همسفریم و بعد رسیدن به استانبول هر کی میره پی خودش. بگو قراره بری پیش یکی از آشناهای قدیمیت. اینجوری دیگه زشتم نیست!

همراز لبخندی می زند و سری تکان می دهد:

- باشه.

- برو وسایلتو جمع کن، شب یه دربست می گیرم می ریم تهران. فقط مدارکتون جا نمونه گرفتار شیم.

- نه، حواسم هست. فقط...

شهاب کمی اخم می کند:

- فقط چی؟

همراز چند لحظه‌ای سکوت می کند و بعد، می گوید:

- قبل رفتن یه کاری هست که باید انجامش بدم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۸۹

.....

بشقاب و لیوان کثیف را توی سینک می گذارد. بی اراده،
لحظه‌ای همان جا می ایستد و آه می کشد. آخر یک روز
میان این روزمرگی‌هایش، میان این دلمردگی‌ها و روزهای
خاکستری‌اش، توی همین تنهایی لعنتی می میرد! می میرد و
یک حسرت بزرگ به دلش می ماند...

این خانه دیگر برایش خانه نیست. فقط یک جای خواب است که شب‌ها می‌آید، غذایش را توی سکوت و تنهایی می‌خورد، بعد هم با یک مشمت قرص به خواب می‌رود تا فردا و روز از نو.

بعد از خوردنِ قرص‌هایش، از آشپزخانه بیرون می‌رود. شستنِ ظرف‌ها را هم می‌گذارد به عهده‌ی مستخدمی که صبح‌ها می‌آید و عصرها قبل از آمدنِ او به خانه، می‌رود. توی سالن، روی مبلی می‌نشیند و موبایلش را دست می‌گیرد. قفل صفحه را که باز می‌کند، مثل هر بار، قلبش توی سینه تکانِ سختی می‌خورد. این عکسِ روی صفحه را خیلی دوست دارد. خودش است و مانی؛ کنار هم و لبخند به لب و خوشحال از ته دل! مانی دست دور گردنِ پدرش انداخته و توی نگاه نادر، پر از غرور است از داشتنِ این شیر پسر! کاش هنوز هم مثل حالِ توی این عکس، مثل همان سال‌های دور، همه چیز میانشان قشنگ و آرام بود...

از ته دلش آه می‌کشد و طبق روال هر شب، صفحه‌ی چت مانی را باز می‌کند؛ صفحه‌ای که پر است از پیام‌های

نادر، پیام‌هایی که خوانده شدند و بی‌جواب ماندند. مثل هر شب، برایش می‌نویسد: "شبت بخیر پسر.م. خوب بخوابی نور چشمم".

مثل هر شب، بیخودی انتظار می‌کشد. پیامش خوانده می‌شود و او بیخودی قلبش تند می‌کوبد. اما باز هم، زمان می‌گذرد و جوابی نمی‌آید. باز هم ناامید و دلخسته‌تر از شب‌های قبل، موبایل را کنار می‌گذارد، از جا بلند می‌شود و سمت اتاق خوابش می‌رود.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته که آیفون به صدا در می‌آید و نادر سر جا می‌ایستد. نگاهش با چاشنیِ اخمی کمرنگ، سمت آیفون می‌چرخد. این وقت شب چه کسی می‌تواند پشت در باشد؟

از فکر این که شاید مانی پشت در باشد، بال در می‌آورد انگار! لبخند می‌زند و نمی‌فهمد چطور خودش را به آیفون می‌رساند. اما با دیدن تصویر کسی. که پشت در ایستاده، لبخندش خشک می‌شود. ناباورانه نگاهش می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند:

- همراه؟

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۵۹۰

کمی طول می کشد تا به خودش بیاید. فکر می کرد مانی بلایی سر این زن آورده و حالا که او را سالم می بیند، هم خوشحال است و هم شوکه. گوشی را برمی دارد و لب می زند:

- همراه؟

همراز نگاه سردش را به دوربین کوچک آیفون می دوزد:

- درو باز کن، باهات حرف دارم.

با کمی مکث، نادر دکمه ای را فشار می دهد و در حیات باز می شود. تا رسیدن همراز، هزار فکر و خیال توی سرش چرخ می خورد. این همه وقت، این زن کجا گم و گور شده بود؟ کجا بود که مانی نتوانسته تا حالا پیدایش کند؟ اصلاً مانی دنبالش گشته بود؟ یا بی خیال آن همه خشمش

شد و این زن را به حال خودش رها کرد؟ نمی‌داند، حسابی گیج شده...

تقه‌ای به درِ خانه کوبیده می‌شود. نادر می‌رود و در را باز می‌کند. نگاهشان به چشمان هم دوخته می‌شود. نگاه همراز، پر از سردی و عقده و نفرت است و چشمان نادر، پر از گیجی و نگرانی. همراز قدمی به جلو برمی‌دارد و نادر کنار می‌رود تا او داخل بیاید.

همراز همزمانی که سمت مبلی‌های میانِ سالن می‌رود، اطراف را نگاه می‌کند. خیلی وقت است که آدرس این خانه را دارد، اما اولین بار است که به این‌جا می‌آید. روی مبل می‌نشیند و می‌گوید:

- خونه‌ی قشنگیه!

به نادر که همان‌جا دم در ایستاده، نگاه می‌کند. لبخندش رنگ می‌بازد و توی چشمانش نفرت می‌نشیند:

- ولی واسه یه آدم تنها خیلی بزرگه! پسرِت کجاست؟

"پسرت" را با طعنه ادا می‌کند و تا عمق جان نادر را می‌سوزاند. بزاقش را به سختی فرو می‌برد و بحث را عوض می‌کند:

- کجا بودی این همه وقت؟

همراز تک خنده‌ای می‌کند:

- مگه مهمه برات؟

نادر قدم برمی‌دارد و رو به رویش می‌نشیند:

- اومدی حرف بزنی یا طعنه بزنی؟

- تا وقتی کسی رو اذیت نکنی ازش طعنه نمی‌شنوی!

- من اذیت کردم؟

همراز تای ابرو بالا می‌دهد:

- نکردی؟

نادر لحظه‌ای سکوت می‌کند:

- نگفتی، کجا بودی؟

گوشه‌ی لب همراز به پوزخندی کش می‌آید:

- باور کنم وقتی نبودم دنبالم گشتی؟

- من ...

همراز کف دستش را نشانش می‌دهد و میان حرفش می‌پرد:

- نه، بذار من بگم. تموم این مدت تو فقط به فکر مانی بودی. فقط به فکر این بودی که اون یه وقت خودشو تو در دسر نندازه. درسته دیگه، هان؟

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۵۹۱

نادر لب روی هم می‌فشارد و سر به زیر می‌اندازد. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و نفسش را محکم فوت می‌کند.

- تو زندگی منو نابود کردی نادر اخوان...

نادر به ضرب سر بلند می‌کند. چشمانش را گرد می‌کند و عصبی می‌گوید:

- من زندگی تو رو نابود کردم؟! من؟!
همراز فقط نگاهش می کند؛ سرد و بی حس!
- توی لعنتی اگه یه کلوم می گفتی با مانی تو رابطه ای
الان اون این جا بود! پسر— منو تو ازم گرفتی، تو منو
بیچاره کردی!
- همراز لبخندی تلخ می زند و سری از روی تاسف تکان
می دهد:
- هنوزم میگی مانی، هنوزم فقط اون برات مهمه.

تکیه از پشتیِ مبل می گیرد و خودش را جلوتر می کشد:

- من همش بیست و سه سالم بود لعنتی، حتی از
پسرتم کوچیک تر. من راهی نداشتم، تو چجوری دلت
اومد باهام این کارو بکنی؟ چجوری تونستی انقدر
کثیف باشی که با یه زن بی پناه که جای دخترت بود...

بغض صدایش را می لرزاند و نفسش کم می آید. باقی جمله
توی گلویش خفه می شود. لب هایش را توی دهان می کشد،
پلک هایش را محکم روی هم می فشارد و دستش را روی

دهانش نگه می‌دارد تا گریه‌اش را کنترل کند. نه، امشب
نباید ضعیف باشد...

- اومدی این‌جا گذشته رو نبش قبر کنی؟

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا همراه بر خودش مسلط
شود. بینی‌اش را بالا می‌کشد و به نادر نگاه می‌کند.
صدایش از بغض گرفته:

- اومدم ببینم انقدری آدم هستی که منو ببینی یاد
پسرت بیفتی یه سراغی ازش بگیری؟

نادر گیج نگاهش می‌کند و اوست که پوزخند می‌زند:

- بهت گفتن بردیا گم شده گفتی باشه و تموم؟ اصلاً
من به درک! پیگیر بچه‌تم نباید می‌شدی؟ نباید
حداقل پلیس خبر می‌کردی که پیداش کنن؟

- بهت گفته بودم پسر— من فقط مانیه، گفته بودم اگه
اون بچه رو نگه داری نباید ازم توقع داشته باشی
واسش پدری کنم!

گوشه‌ی لب همراز بیشتر کش می‌آید. زیر لب تکرار می‌کند:

- اون بچه!

این مرد حتی نام بردیا را به زبان نمی‌آورد! چه انتظار بیخودی داشت که این نامرد برای فرزندش پدری کند...

- آره، گفته بودی. ولی منِ احمق باورم نمی‌شد تا این حد بی‌رگ و غیرت باشی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۹۲

نادر پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- داری حوصله‌مو سر می‌بری همراز! چی می‌خوای این‌جا؟

- اومدم یه چیزایی از پسرِ— عزیزت واست بگم! تو که عشق مانی کورت کرده، اصلاً نمی‌بینی دورت چه خبره. حداقل بذار من واست بگم شاید با این همه ادعای عشقی که بهش داری بتونی نجاتش بدی!

نادر با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند؛ گیج و نگران! یک چیزهایی به گوشش رسیده از خرده خلاف‌های مانی، از پارتی رفتن‌های شبانه‌اش. اما این لحن حرف زدنِ همراز، حکم آژیر هشدار را دارد؛ انگار که داستان چیزی فراتر از شنیده‌هایش است!

- البته واسه مانی که دیگه کاری از دستت بر نیامد. اون تا خرخره تو کثافته! هر چی هم دست و پا بزنه بیشتر فرو میره. پسر تو هر جوری که شده جمعش کن نادر اخوان. نذار بیشتر از این جوونای مردمو بدبخت کنه.

گوشه‌ی لبش کمی کش می‌آید:

- هر چند... آدمی که فرهاد نتاج رو بیاره تو دم و دستگاهش واسه اون فرمول‌های آلوده، همیشه ازش انتظار داشت به فکر مردم باشه!
- تو اینو از کجا فهمیدی؟
- من همه چیو می‌دونم، همه چیو!

- درست حرف بزن ببینم چی میگی! مانی چی کار کرده؟
- سر من داد نزن نادر! من دیگه نه کارگر کارخونه‌تم نه اون زنِ تو سری خورِ بدبخت! حواست به رفتارت باشه!
نادر از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش می‌غرد:
- حرف بزن.

همراز به پشتی مبل تکیه می‌زند:
- پرسیدی کجا بودم؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و نادر منتظر نگاهش می‌کند:
- اسیر بودم! پسریت اسیرم کرده بود. توی ویلای خودش، هشت ماه تک و تنها! هشت ماه تموم با حرفاش تحقیرم کرد، اذیتم کرد، کتکم زد! ولی تو

اصلاً برات مهم نبود که من کجام. یه ذره هم برات
مهم نبود چه بلایی سرم اومده.

نادر بی طاقت پلک روی هم می گذارد و پیشانی اش را با
یک دست می پوشاند. از همین می ترسید! همین که خشم
مانی، کار دستش بدهد و بلایی سر همراز بیاورد و برای
خودش دردسر درست کند...

- شکایت کردی ازش؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۹۳

همراز توی دلش هزاران بار تاسف می خورد به حال این
مرد و امیدی که خودش به او داشت. او از زجر کشیدنش
در آن ویلا گفت و نادر نگران است که از مانی شکایت
نکرده باشد! از ته دلش خوشحال است که علی پیگیر
مانی است و چیزی نمانده تا گرفتارش کند! کاش می شد

این خوشحالی را توی صورت نادر بکوبد و خرد شدنش را ببیند!

- نترس، فرار کردم از دستش. این مدتم قایم شده بودم
یه جایی که دستش بهم نرسه. کار به شکایت نکشید.

نادر نفسی- آسوده می کشد و تکیه می دهد به پشتی مبل.
سرش را عقب می برد و خیره می شود به سقف. همراز پا
روی پا می اندازد و می گوید:

- خوبی؟ بقیه شـم بگم؟ قلبت نگیره بمیری گنااهش
بیفته گردن من؟!

یک بار برای همیشه، باید بفهمد توی زندگی مانی چه خبر
است. که اگر فرزندش دارد خودش را توی منجلاب غرق
می کند، او کاری برایش بکند، او نجاتش دهد.

- بگو!

- از مهمونی رفتنای شبونه‌ی پسریت که خبر داری، نه؟
این یکی مال قبلِ این بود که همه چیز خراب شه.

می‌دانست و می‌داند. همیشه هم نگرانش بوده و هست
بابت این مهمانی گرفتن و مهمانی رفتن‌های مانی.
نگرانی‌اش هم بابت این است که نمی‌داند توی آن
مهمانی‌ها دقیقاً چه خبر است. این بار، همراه است که
جواب سوالش را می‌دهد.

- اون موقع‌ها فقط یه دوره‌می ساده بود واسه بچه
پولدارا. ولی بعد این که همه چی خراب شد...

سکوت می‌کند و نادر منتظر نگاهش می‌کند. قلبش توی
سینه تند می‌کوبد. می‌ترسد از شنیدنِ واقعیت، می‌ترسد
همه چیز بدتر از پیش‌بینی‌هایش باشد، می‌ترسد راه جبران
و نجاتی نمانده باشد...

- کم کم دورهمی شد پارتی و رقص و مشروب، بعدش شد دود و دم، بعدترش شد قمار و قماربازی! کم کم کله گنده‌ها اومدن وسط، دورهمی شد قمارخونه! شرط قمارشون از سبک شروع شد رسید به سنگین؛ یه جوری سنگین که ممکنه تو یکی از همین شبا مانی اخوانی که پولش از پارو بالا میره بره مهمونی و گدا برگرده خونه. البته اگه خونه‌ای مونده باشه واسش!

نادر سرش را میان دستانش می‌گیرد و پر تاسف پلک روی هم می‌گذارد. دور از چشم او، چه کارهایی که نمی‌کند فرزندش! فرزندى که زمانى سربه‌راه‌ترین و پاک‌ترین بود و مایه‌ی افتخار پدر...

- داستان همین‌جا تموم نمیشه‌ها. فاجعه اون‌جاست که همیشه شرطشون سر پول و مال و اموال نیست. بعضی وقتا سر زندگی آدما قمار می‌کنن، سر جونشون! سر این که فلان دختر توی مهمونی شب با کدومشون بره خونه و تا صبح پیشش بمونه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۹۴

نادر به ضرب سر بلند می‌کند و ناباور و با چشمانی گرد شده به همراز چشم می‌دوزد. نه، این یکی دیگر خیلی از مانی بعید است! پسرش هر چه که باشد، هر چقدر هم که دیگر سر به راه و آرام نباشد، نمی‌تواند تا این حد شرف و انسانیتش را باخته باشد که...

- اینجوری نِگام نکن، دروغ نمی‌گم. هشت ماه اسیرش بودم؛ توی این هشت ماه، هر شبی که مانی ویلا موند، عین هر شبشو با یه دختر اومد. بیخ گوش من هر کاری که فکرشو بکنی می‌کرد. تا خود صبح صداشون میومد تو اتاق من. من هر شب می‌مُردم و زنده می‌شدم نادر. می‌فهمی منو؟ می‌فهمی چی کشیدم؟

دو جمله‌ی آخرش را با صدایی که از حرص و بغض می‌لرزد، می‌گوید. اشک دیدش را تار می‌کند و او تند تند به چشمانش دست می‌کشد و اشک‌ها را پس می‌زند. یادآوری

آن شب‌های لعنتی تمام روانش را به هم ریخته.
نفس‌هایش یکی در میان بالا می‌آید، تمام تنش می‌لرزد.

- من هشت ماه اون‌جا بودم، هیچ وقت یه دختر و دو
بار توی اون خونه ندیدم! می‌فهمی یعنی چی؟

نادر به طاقت از جا بلند می‌شود و بی‌هدف میان سالن
قدم برمی‌دارد. نفس‌های او هم سنگین شده‌اند. با کف
دست، قفسه‌ی سینه‌اش را محکم ماساژ می‌دهد. قلبش
تیر می‌کشد از غصه و نگرانی پسرش.

- نادر... همه‌ی اینا تقصیر توئه. تو منو مجبور کردی
هیچی نگم، مجبورم کردی واسه مانی نقش بازی کنم.
تو... تو کاری کردی مانی تو اون چند سال، هی حسش
به من بیشتر شه. تو خواستی! تو گفتی باید یه جوری
باشم انگار... همه چی عادیه. ترسیدی... ترسیدی
مانی بفهمه چی کار کردیم، ازت بدش بیاد...

صدای نفس‌های کش‌دارِ نادر خانه را پر کرده. با جانی که به نیمه رسیده، قدم‌هایی سست برمی‌دارد و گوشه‌ی از سالن، تنش روی مبلی آوار می‌شود. مدام قلبش را ماساژ می‌دهد. تمام تنش به رعشه افتاده و چرا همراز بس نمی‌کند؟

- تو خیلی خودخواهی نادر! زندگی من و مانی رو تباه کردی، فقط واسه این که از چشم پسرِت نیفتی. تو به فکر مانی نبودى که، فقط به فکر خودت بودى! ترسیدی از دستش بدی، تنها بمونی. یه لحظه هم به این فکر نکردی بعد اون همه سال پنهون کاری اگه مانی همه چیو بفهمه چقدر نابود میشه...

نادر با صدایی که می‌لرزد و به زحمت شنیده می‌شود، زیر لب می‌گوید:

- بسه... تمومش کن... بسه...

- اگه می‌داشتی حقیقتو بهش بگیم، حداقل بین ما سه نفر فقط من بودم که زندگیم خراب می‌شد. مانی منو از زندگیش می‌نداخت بیرون، ولی بازم کنار تو

می‌موند. شاید یه مدت حالش خیلی بد می‌شد. ولی
بالاخره کنار می‌ومد، خوب می‌شد. نمی‌شد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۹۵

صدای مانی توی گوش نادر زنگ می‌خورد: "بابا، اون
حرومزاده بود که به من خیانت کرد، نه تو. میومدی بهم
می‌گفتی همه چیو، من گوش اون هرزه رو می‌گرفتم مثل
یه تیکه آشغال از زندگیم پرتش می‌کردم بیرون. باز من
می‌موندم و تو، باز من تا عمر داشتم سرم جلوت پایین
بود..."

حق با همراز است. این حرف‌ها را مانی هم علناً به او
گفته. لعنت بر خودش و پنهان کاری‌اش! لعنت به پدری
که پدری نکرد برای پسرش! حالا نه خودش مانی را دارد،
نه این مانی جدید را می‌شناسد...

- این هیولایی که الان از مانی مونده رو من و تو ساختیم نادر. ولی خوب نگاه کنی می بینی تو بیشتر از من مقصر- بودی. مانی آگه منو می داشت کنار می تونست جامو پر کنه، ولی...

همراز سکوت می کند، نادر پلک روی هم می فشارد و سرش را میان دستانش فشار می دهد. حس می کند میان جهنم ایستاده و پاهایش به زمین میخ شده اند. کاش می شد کسی- نجاتش دهد. کاش می شد از میان این جهنم عبور کند. کاش کسی- پیدا شود و بگوید که همه ی این ها فقط یک کابوس است...

گفتن حرف های بعدی، برای همراز خیلی سخت است؛
آن قدر سخت که صدایش می لرزد:

- می دونی که دختر واسه مانی کم نبود، ولی فقط یدونه پدر داشت! تو با پنهون کاری مسخرت باعث شدی مانی پدرشو از دست بده. باعث شدی دیگه خانواده نداشته باشه! حالام داره حرصشو اینجوری خالی

می‌کنه. داره انتقام من و تورو از دخترای بدبخت این شهر می‌گیره.

مثلاً چه می‌شود اگر وقتی حرف‌های این زن تمام شد، برگردند به چند سال پیش؛ به همان لحظه‌ای که فهمید همراز با مانی توی رابطه بوده. بعد هم کسی بیاید و بگوید آینده و نتیجه‌ی پنهان کاری را دیدی، حالا تصمیم بگیر! اگر شدنی بود، اگر زمان به عقب برمی‌گشت، یک لحظه هم تردید نمی‌کرد برای گفتن حقیقت...

- بیشتر از نصف دخترایی که من توی اون ویلا دیدم، سنشون زیر هیجده سال بود. به نظرت مانی چی بهشون می‌گفت؟ می‌گفت عاشقه! یه جوری می‌گفت عاشقه که منم باورم می‌شد حسودی می‌کردم بهشون! چه برسه به اون دختر بچه‌ها که فقط اسم مانی اخوان کافی بود براشون تا زیر بار هر کاری برن...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۹۶

نادر آرام و قرار ندارد. دوباره از جا بلند می‌شود و موهایش را چنگ می‌زند و بی‌هدف و بی‌جان قدم برمی‌دارد. نفس فوت می‌کند، زیر لب خدا را صدا می‌زند. همراز به سبک گلویش، به بغضی- که آن‌جا گیر کرده دست می‌کشد و با نفسی عمیق خودش را آرام می‌کند.

- حرفام هنوز تموم نشده.

با کمی مکث، نادر به سمتش می‌چرخد. همان‌طور میان سالن می‌ایستد و با نگاه پر از ترسش، به او چشم می‌دوزد. زبانش قفل شده؛ نمی‌تواند بگوید که همراز حرفش را بزند یا نه. از یک طرف می‌خواهد تمام حقیقت را بداند، از طرفی دیگر می‌ترسد قلبش طاقت نیاورد.

همراز اما امشب، دلیل آمدنش همین حرف‌های آخر است. بی‌توجه به حال بد نادر، می‌گوید:

- به این پرونده‌ی درخشان پسریت، چهار تا قتل هم اضافه کن!

نفس توی سینه‌ی نادر گیر می‌کند. رنگ از صورتش می‌پرد و مردمک‌های چشمانش از وحشت گشاد می‌شوند. دهانش کمی باز می‌ماند؛ اما باز هم صدایی از حنجره‌اش در نمی‌آید. انگار که لال شده!

شروع می‌کند به شمردن با انگشتان دستش:

- اولیش من بودم که فرهاد نجاتم داد. دومیش بردیا...

لحظه‌ای سکوت می‌کند تا واکنش نادر را ببیند. نادر هر دو دستش را روی سرش می‌گذارد و زیر لب می‌گوید:

- وای...

پرونده‌ی سیاه مانی، فقط همین را کم داشت! برادرگشی! آخ که چقدر نیمه‌ی جانش تباه شده...

- پسر— عزیزت برات نگفته آدماش بچه‌مونو دزدیدن انداختنش توی گونی پرتش کردن تو دریا؟ فقط واسه

این که دلش نمی‌خواست نصف مال و اموال تو به
بردیا برسه؟

دیگر جانی توی تن این مرد نمانده. دیگر توان ایستادن
روی پاهایش را ندارد. به دیوار تکیه می‌زند و روی زمین
می‌نشیند. حالا نه عزادار بردیاست، نه ذره‌ای مال و
ثروتش برایش اهمیت دارد. حالا تمام فکر و ذکرش فقط
این مانی جدید است؛ این فرزند تا خرخره توی گناه و
خشم و نامردی فرو رفته‌اش...

- سومی و چهارمی هم که فرهاد بود.

اخمی کمرنگ می‌نشیند روی پیشانی نادر:
- فرهاد؟!

گوشه‌ی لب همراز کش می‌آید:

- چیه؟ نمی‌دونستی زنده‌ست؟

بی‌طاقت پلک روی هم می‌گذارد. نه، این یکی دیگر نه!
زنده بودن فرهاد می‌تواند دردسر بزرگی برای مانی بسازد.

- بار اول که خدا نجاتش داد؛ ولی نه تو فهمیدی زنده
مونده، نه مانی. حتی منم نمی‌دونستم زنده‌ست.
هشت ماه تو اون ویلای لعنتی، شب و روز واسش
گریه کردم. چون برعکسِ تو و مانی، فرهاد خیلی مرد
بود! خیلی حیف بود واسه مُردن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۹۷

نادر سرش را کمی از دیوار فاصله می‌دهد و دوباره به دیوار
می‌کوبد. فرهاد را خوب می‌شناسد. می‌داند زیر دین کسی-
نمی‌ماند و وای به حال خودش و مانی وقتی او زنده
است...

- بار دوم اومده بود ویلا منو نجات بده. یهو مانی
بی‌خبر رسید. یه گلدون کوبید تو سرش، بیهوشش

کرد، دست و پاشو بست. جلو چشمای من رو روگ
دستش چاقو کشید...

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و قلبش تیر
می‌کشد. کی مانی تا این حد بی‌رحم و سنگدل شد که او
نفهمید؟ حتی تصور چنین صحنه و چنین کاری از مانی
برایش غیر ممکن است!

- ولی وقتی فرهاد بهش گفت بردیا زنده‌ست دست
کشید.

نادر به ضرب چشمانش را باز می‌کند و شوکه به همراه
خیره می‌شود. ناباور لب می‌زند:

- بردیا... زنده‌ست؟!

همراز تک خنده‌ای می‌کند:

- چیه؟ خوشحال نشدی؟

لبخندش آرام آرام خشک می‌شود و هیستریک سر تکان
می‌دهد:

- آره، زنده‌ست. نجاتش دادیم. فرهاد از دست اون
پسر قاتلت نجاتش داد!

نمی‌داند چرا، اما یک آن ته قلبش یک حالِ عجیبی
می‌شود. بی‌اراده لب می‌زند:

- ک... کجاست؟

همراز پر صدا پوزخند می‌زند:

- چی شد؟ حس پدرانته گل کرد؟ هوس کردی
ببینیش؟

جوابش فقط نگاه خیره‌ی نادر است که نمی‌داند چرا حس
التماس کردن به او می‌دهد! پوزخندش را جمع می‌کند.
نگاهش پر از نفرت می‌شود. صدایش از حرص می‌لرزد:

- آرزوی دیدن بردیا رو با خودت به گور می‌بری!

از جا که بلند می‌شود، نادر تکیه از دیوار می‌گیرد و بیقرار
لب می‌زند:

- همراز...

نفس همراز سنگین شده. انگار که حرف‌های نگفته‌اش، روی هم تلنبار شده‌اند و مثل یک وزنه‌ی صد کیلویی روی سینه‌اش سنگینی می‌کنند. امشب همه‌ی حرف‌های نگفته‌اش را می‌گوید. می‌گوید و بارِ روی سینه‌اش را سبک می‌کند.

- بخاطر عذابی که بهم دادی، بخاطر هر باری که بردیا ازم پرسید بابام کجاست و من مجبور شدم دروغ بگم، بخاطر هر شبی که بچم تب می‌کرد و من دست تنها تا صبح بالا سرش بودم، بخاطر این همه سال در به دری... حسرت دیدنش و به دلت می‌ذارم نادر اخوان! نمی‌ذارم یه لحظه هم چشمت بهش بیفته!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۵۹۸

نادر کف دستش را روی زمین می‌گذارد و به زحمت از جا بلند می‌شود. نمی‌داند چرا مثل قلبش که به تب و تاب افتاده، خودش هم به هول و ولا می‌افتد:

- همراز... یه لحظه گوش...

همراز کف دست نشانش می‌دهد و حرفش را قطع می‌کند:

- هیس... هیچی نگو نادر! یه کلمه هم حرف نزن!

نادر فقط نگاهش می‌کند؛ با نهایتِ درماندگی و بیقراری و نابودی. اشکِ چشمانِ همراز روی گونه‌هایش روان می‌شود از یادآوریِ روزهای سخت و نفس‌گیرش. روزهایی که به زودی قرار است جایشان را به آزادی بدهند...

- از وقتی بهت گفتم حامله‌م، تا همین چند دقیقه پیش، تو همش بهم گفتی ازت توقع نداشته باشم واسه بچم پدری کنی. گفتی واسه بردیا فقط یه اسم میشی. تو شناسنامه‌ش. تا الان اینجوری بودی، از این به بعدم همین‌جوری باش؛ فقط یه اسم باش واسه

بردیا. یه اسم که وقتی مُردی نصف اموات بهش
برسه.

- همراه...

همراز حرصی تک خنده‌ای می‌کند و تند تند اشک‌هایش
را پس می‌زند:

- پدری که زورش میاد واسه بچش پدری کنه، حقش
همینه که بچش فقط پولشو بخواد!

می‌گوید و بی هیچ حرف دیگری، قدم‌های بلندش را سمت
درِ خانه می‌کشد.

- حداقل بگو کجا میری!

دستش روی دستگیره می‌نشیند، می‌ایستد و سر به پشت
می‌چرخاند. چند لحظه‌ای خیره به نادر نگاه می‌کند و بعد،
می‌گوید:

- دنبالمون نگرد نادر، دیدنِ تو حالمونو بد می‌کنه،
اصلاً دنبالمون نگرد!

یک آن انگار غباری از غم و سیاهی روی قلب نادر
می‌نشیند. حس تنهایی توی بند بند وجودش ریشه
می‌دواند. مانی او را نمی‌خواهد، بردیا را نمی‌تواند ببیند،
همراز از او حالش بد می‌شود. این بی‌کسی - مطلق، خیلی
زود قاتل جانش خواهد شد...

- اگه هنوز یه ذره انسانیت تو وجودته، جلوی مانی و
کاراشو بگیر. هیچ وقتم بهش نگو منو دیدی. از
حرفایی که بهت زدم هم هیچی بهش نگو. البته اگه
هنوز یه کم آدمی!

نادر کیش و مات شده از حرف‌های همرازی که بی‌امان به
او می‌تازد. لال شده و توان حرف زدن ندارد. اصلاً حرفی
برای گفتن ندارد. همراز درِ خانه را باز می‌کند و با تمام
نفرتش، با تمام حرص و خشمی که توی این سال‌ها ذره
ذره کنج قلبش لانه کرده، از میان دندان‌های قفل
شده‌اش می‌غرد:

- امیدوارم خیلی زود خبر مرگتو بشنوم، خیلی خیلی زود!

می گوید و می رود و در را محکم به هم می کوبد. نادر می ماند و این خانه ی بزرگ که حالا انگار دیوارهایش می خواهند او را میان خودشان له کنند...

همراز زیر باران، هق می زند و اشک می ریزد و با ته مانده ی جاننش می دود. می دود و از حیاطِ خانه بیرون می رود. توی کوچه، شهاب که توی ماشین و روی صندلی شاگرد نشسته، حالِ خراب همراز را می بیند و پیاده می شود. همراز به سمتش قدم تند می کند و نزدیک که می شود، شهاب نگران لب می زند:

- خوبی همراز؟

همراز اما بی هیچ جوابی در عقب را باز می کند و می نشیند. صورتش را با دو دستش می پوشاند و زیر نگاه خیره ی بردیا و راننده ای که از داخل آینه نگاهش می کند، از ته دلش هق می زند و اشک می ریزد. امشب بیش از ظرفیتِ قلبش گذشته را مرور کرده. نفسش دیگر بالا نمی آید...

شهاب توی ماشین می نشیند. بردیا نگران لب می زند:

- مامانی... گریه نکن!

شهاب از سمت شیشه، سر به پشت می چرخاند و آرام،
طوری که فقط همراه بشنود، می گوید:

- بچه ترسیده، بسه همراه جان!

همراز تند تند اشک هایش را پاک می کند. رو به بردیا،
لبخندی اجباری می زند و می گوید:

- گریه نمی کنم مامان، تموم شد.

شهاب که خیالش راحت می شود، رو به راننده اشاره
می زند که حرکت کنند. می روند و دور می شوند از هوای
رشت و گیلان. می روند و از این جا به بعد، همراه آزادِ آزادِ
آزاد است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۵۹۹

.....

"پنجشنبه، چهارم بهمن"

جاروبرقی را با پا خاموش می‌کند و کمر راست می‌کند. نفسی فوت می‌کند و پشت دستش را به پیشانی می‌کشد و عرقش را خشک می‌کند. نگاهی به سالن می‌اندازد که از تمیزی برق می‌زند. سینا و تمیزکاری خانه؟! این مرحله توی ذهن خودش هم قفل بود پیش از این!

نگاهش سمت آشپزخانه می‌رود. دختر کوچولوی با موهای بلند و بافته شده، پای گاز ایستاده و برای این که دستش به شعله‌ی آخر برسد، روی پنجه‌ی پاهایش بلند شده. بی‌اراده و با تمام خستگی‌اش، لبخندی عمیق می‌زند. آخ که هر بار این دخترک را گوشه‌ای از خانه‌اش می‌بیند، دلش مثل بار اول ضعف می‌رود برایش...

سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد. پشت تسنیم می‌ایستد و دستانش دور تنِ ظریف او حلقه می‌شوند. پلک می‌بندد و

نفسی- عمیق می کشد از عطر موهایش. تسنیم کوتاه و توی گلو می خندد. دستِ آزادش را بالا می آورد و ته ریش سینا را نوازش می کند:

- خسته نباشی جانِ من!

سینا همان دست را می گیرد و با همان چشمانِ بسته، بوسه‌ای عمیق پشت دست دلبرکش می نشاند. تسنیم دیگر طاقت نمی آورد. آشپزی را رها می کند و به سمت سینا می چرخد. بلافاصله سینا بازویش را می گیرد و او را به سمتی دیگر می کشد:

- بیا این‌ور موهات می سوزه!

کنارِ گاز، کمر تسنیم را به کابینت می چسباند و خودش هم به او می چسبد؛ راه فرار نمی گذارد برای دخترک! چشمانش پر از شیطنت است و لبخندش هم! با حرصی شیرین که توی وجودش پا گرفته، می غرد:

- آخه من با تو چی کار کنم مصیبت؟

تسنیم ریز می خندد:

- مگه چی شده؟

- نخند!

تسنیم لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و به زحمت
خنده‌اش را کنترل می‌کند:

- چشم.

- راست می‌گن مردایی که زن خوشگل دارن کمتر عمر
می‌کنن!

تسنیم تای ابرو بالا می‌دهد:

- چطور مگه؟

سینا دست تسنیم را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد:

- بین چجوری می‌زنه! کیو دیدی تو سی سالگی تپش قلب
بگیره؟

- گناه من چیه خب؟!

وای از این چشمانِ زیبایش که حالا گرد شده‌اند و
معصومیتِ چهره‌اش را هزار برابر کرده‌اند! سینا گردن
می‌زند و با ریتم می‌خواند:

- گناه تو خوشگلितه!
- زشت باشم؟
- نه، همین جوری خوشگل باش. فقط واسم دعا کن ناکام از دنیا نرم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۶۰۰

تسنیم تاي ابرو بالا می دهد و منظوردار می پرسد:
- ناکام؟!

- آره ديگه. بين، همه چیزمون شبیه زن و شوهرای واقعیه. با هم تو یه خونه زندگی می کنیم، من خونه رو تمیز می کنم تو آشپزی می کنی، قراره واسمون مهمون بیاد... فقط اون اصل کاریه رو نداریم که اونم ایشالا درست میشه!

تسنیم می خواهد از حصار دستان سینا بیرون برود:

- خيله خب سینا، دوباره شروع نکن!

سینا اما مانعش می‌شود:

- کجا؟ بودی حالا!

- سینا! ولم کن غدام سوخت.

سینا با خنده‌ای توی گلو، رهایش می‌کند تسنیم فوراً سراغ غذای روی گاز می‌رود. سینا دست یه سینه، به کابینت تکیه می‌زند و خیره نگاهش می‌کند. هنوز هم حس می‌کند رویاست؛ هنوز هم دیدن تسنیم توی این خانه و به عنوان همسرش، شیرین‌ترین و رویایی‌ترین صحنه‌ایست که توی واقعیت می‌بیند...

- ساعت چنده؟

سینا کمی گردن می‌کشد و نگاهی به ساعت روی دیوارِ سالن می‌اندازد:

- نزدیک دوازده.

تسنیم نگران نگاهش می‌کند:

- وای، الان می‌رسن که!
 سینا تک خنده‌ای می‌کند:
 - خب حالا، انگار کی می‌خواد بیادا!

تسنیم نگاهی به سالن می‌اندازد و هینی می‌کشد:
 - چرا جاروبرقی رو جمع نکردی سینا؟
 سینا تکیه از کابینت می‌گیرد و همان‌طور که سمت سالن
 می‌رود، سر تاسف تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:
 - خدایا... مصّبتو شکر!

نیم ساعت بعد، مهمان‌هایشان می‌رسند. تیرداد و شوکا
 هستند که از ماه عسل برگشته‌اند و مستقیم به خانه‌ی
 آن‌ها آمده‌اند. با هم حال و احوال می‌کنند، قد
 دلتنگی‌هایشان، مثل یک خانواده یکدیگر را در آغوش
 می‌کشند. چای می‌نوشند و می‌گویند و می‌خندند و تیرداد و
 شوکا از خاطرات سفرشان به مشهد می‌گویند، سینا و
 تسنیم هم از زندگی متاهلی چند روزه‌شان حرف می‌زنند.
 دوباره دور هم جمع شده‌اند. آخ که چه حالِ خوشی دارند
 کنار هم...

سر میز ناهار، بگو و بخندهایشان همچنان ادامه دارد. یک لحظه سینا حواسش جمع شوکا می شود که زیادی ساکت است. سر به زیر، به غذایش بازی می کند و به زحمت لقمه توی دهانش می گذارد. با آرنجش، ضربه‌ی آرامی به بازوی تسنیم می کوبد و آرام لب می زند:

- تسنیم!

تسنیم نگاهش می کند و او اشاره‌ی نامحسوسی به شوکا می زند و سرگرم خوردنِ غذایش می شود. تسنیم کمی به شوکا که مقابلش نشسته نگاه می کند. بعد، می گوید:

- شوکا غذا رو دوست نداری؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۶

تیرداد هم به شوکا نگاه می کند. شوکا رو به تسنیم لبخندی زورکی می زند:

- چرا بابا، خیلی خوشمزه شده.

- پس چرا نمی خوری؟
شوکا قاشقش را پر می کند:
- می خورم.

تیرداد آرام لب می زند:
- چی شده شوکا جان؟
شوکا پر غصه به تیرداد نگاه می کند. غذای توی دهانش را
به زور کمی آب فرو می برد و می گوید:
- شهاب رفت، نموند من برگردم ببینمش باهاش
خدا حافظی کنم.
تسنیم می گوید:
- واسه این ناراحتی؟

تیرداد زمزمه وار لب می زند:
- بلامیسر— ما که حرف زده بودیم با هم. بنده خدا کار
پیش او مد بر اش، باید می رفت دیگه.
لبخندی کمرنگ به روی همسرش می زند:
- غصه نخور، میاد دوباره.

سینا می گوید:

- شایدم چون با همراز رفته ناراحته!

همه نگاهش می کنند و او همان طور که سوالی و با تای ابروی بالا رفته نگاهش به شوکاست، قاشق را توی دهانش می گذارد. لحظه ای بعد، تیرداد نگاهش را به شوکا می دهد و می گوید:

- آره شوکا جان؟

شوکا چند لحظه ای نگاهش می کند. طاقتش تمام می شود. پوف کلافه ای می کشد و با چشمانی به اشک نشسته، با صدای لرزان و کلافه می گوید:

- آره، ناراحتم! اصلاً این زنه واسه چی باید با داداش من پاشه بره اونور؟ چه معنی میده آخه؟

تیرداد لحظه ای پلک روی هم می گذارد. کلافه شده از بس از دیشب، شوکا بابت رفتن برادرش بهانه گیری کرده. حالا

هم که قفل کرده روی همراهی همراز با شهاب! نمی‌داند
چرا انقدر ماجرا را سخت می‌کند.

نگاهش را به او می‌دهد و آرام می‌گوید:

- بزرگش نکن عزیز من، فقط توی پرواز با هم بودن
دیگه. بده داداشت نخواسته زنه تنها باشه؟ کار بدی
کرده؟

سینا کمی اخم می‌کند. فقط توی پرواز؟!!

شوکا بغ کرده چشم از تیرداد می‌گیرد و به سینا نگاه می‌کند:

- مگه همراز اونور کسی رو داره بره پیشش؟

همه به سینا نگاه می‌کند و او اخمش غلیظتر می‌شود.
یادش نمی‌آید توی آن دفتر چیزی در این باره خوانده
باشد. با این حال، این وضع خراب شوکا و ادارش می‌کند
که حرفی بزند و آرامش کند. گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند
و می‌گوید:

- آره فکر کنم، یه آشنایی داره اونجا.

تیرداد به شوکا نگاه می‌کند:

- بفرما، دیدی هچی (الکی) نگران بودی؟

شوکا به او نگاه می‌کند:

- نمی‌دونم چرا حس خوبی ندارم، دست خودم نیست.

سینا می‌گوید:

- تو از همراز بدت میاد واسه همین حساس شدی.

بیخیال، فکرتو اون‌جا نذار.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۰۲

بعد از ناهار، تیرداد و سینا توی سالن کنار هم می‌نشینند و تسنیم و شوکا توی آشپزخانه می‌مانند تا به کمک هم میز را جمع کنند، ظرف‌ها را بشویند و چای و کیک و میوه آماده کنند. صدای بگو و بخندهایشان که بلند می‌شود،

تیرداد خیالش راحت می شود که حواسشان به آنها نیست. آرام از سینا می پرسد:

- ادش؟ حالا مطمئن می‌شود اونجا آشنا داره؟

سینا نیم‌نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد و بعد، می‌گوید:

- نمی‌دونم. فکر نکنم کسی رو داشته باشه، تو دفترش که چیزی ننوشته.

تیرداد سری تکان می‌دهد:

- اگه داشت که لنگ تو نمی‌موند واسه رفتن. خودش تنهایی می‌رفت دیگه، اسیر مانی هم نمی‌شد.

سینا لب روی هم می‌فشارد و سری تکان می‌دهد:
- همین دیگه.

تیرداد پوفی می‌کشد و پشت گردنش را محکم ماساژ می‌دهد:

- داستان چیه سینا؟

سینا گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

- باید از علی پرسیم. اون حتماً تا تهشو در آورده،
وگرنه عمراً اجازه می‌داد همراه با شهاب بره.
تیرداد سری برای تایید تکان می‌دهد. سینا می‌پرسد:
- ببینم شهاب زن داره دیگه، نه؟
- آره بابا.

سینا چند لحظه‌ای توی فکر فرو می‌رود. واقعاً همراه کجا
قرار است بماند وقتی آشنایی ندارد؟ حسابی کنجکاو
شده.

- از مانی چه خبر؟

به تیرداد نگاه می‌کند:

- خبری نیست، همه چی مثل قبله. اگر خبری باشه
پیش توئه. اونور بودی زنگی چیزی بهت نزد؟
تیرداد لبش را با زبان تر می‌کند:
- مانی نه، ولی حسین بهم زنگ زد.
سینا تکیه از پشتی مبل می‌گیرد و مشتاقانه می‌گوید:

- خب؟

- یکی دو روز پیش از تهران برگشته. مانی هم انگار حسابی از خجالتش در اومده. زنگ زد به من کلی شاکی بود؛ می گفت چی کار کردی فرهاد زنده مونده.

- چی بهش گفتی؟

- من که زدم به اون راه. ولی از حرفاش معلوم بود مانی مطمئن شده حسین چیزی نمی دونه الان به من شک کرده. باید منتظر باشم بیاد سر وقتم.

سینا نگران می شود:

- می گم... بهتر نیست دیگه نری کارخونه؟

- که خیلی شیک به مانی بفهمونم دورش زدم؟

- خیلی خطرناکه تیرداد. مانی خیلی ترمز بریده ست! بزنه به سرش معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد!

تیرداد کوتاه می خندد:

- آووو... وا بده ادش! چی کار می خواد بکنه مگه؟
فوقش یه ماساژ مشتی می گیرم ازش!

سینا در سکوت و نگران نگاهش می کند. تیرداد دست روی ران پای او می کوبد و می گوید:

- بادمجون بم آفت نداره. چیزی نمیشه خیالت راحت.

- کی قراره بری؟

تیرداد نفسی عمیق می کشد:

- فردا شب شیفتم.

- بی خبر نداری منو؟

- اونم به چشم.

تسنیم و شوکا که با سینی چای و ظرف کیک به سالن می آیند، حرف هایشان را تمام می کنند. دوباره از سر می گیرند صحبت ها و بگو و بخندهایشان را...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

"جمعه، پنجم بهمن"

هنوز خستگی سفر از تنش در نیامده. خمیازه می کشد و صفحه‌ی موبایلش را روشن می کند؛ ساعت کمی از دو بامداد گذشته. نگاهی به مانیتوری که مقابلش روی میز است، می اندازد. صفحه به چند بخش تقسیم شده و تصویر دوربین‌های مدار بسته که در قسمت‌های مختلف کارخانه نصب شده‌اند، در حال پخش است. امن و امان است همه چیز.

کش و قوسی به تن کوفته‌اش می دهد و دوباره خمیازه می کشد. از پشت میز بلند می شود و به سمت دیگری از اتاق نگهبانی قدم برمی دارد. آب توی کتری برقی هنوز جوش است. لیوان بزرگی از چای کهنه دم برای خودش می ریزد و پشت میز برمی گردد. طعم مرگ می دهد این چای لعنتی! اما برای بیدار ماندنش خوب است.

صدای پیامک موبایلش بلند می‌شود. موبایلش را برمی‌دارد و پیامک شوکا را می‌خواند: "بیداری عزیزم؟"
 لبخندی روی لبش می‌نشیند. برایش می‌نویسد: "بیدارم. شما چرا تا این وقت شب بیداری خانوم؟"
 طولی نمی‌کشد که جواب می‌آید: "خوابم نمی‌بره."
 اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. نگران می‌شود و برایش می‌نویسد: "چیزی شده؟ حالت خوبه؟"
 شوکا جواب می‌دهد: "از بعد شام سر معدم می‌سوزه. اصلاً نمی‌تونم دراز بکشم".

لب روی هم می‌فشارد و نچی می‌کند. جوابش را می‌دهد: "چی شدی تو آخه؟ پیام بیرمت دکتر؟"
 "نه عزیز دلم خوب می‌شم. به کارت برس، فقط می‌خواستم مطمئن شم خوابت نبرده."
 در جوابش می‌نویسد: "مراقب خودت باش بلامیسر— استراحت کن فردا میام پیشت".

همین که دکمه‌ی ارسال را لمس می‌کند، پیامک سینا بالای صفحه نمایان می‌شود: "همه چی اوکیه؟"

قندی گوشه‌ی لبش می‌اندازد و همان‌طور که چای می‌نوشد، جواب سینا را می‌دهد: "فعلاً که خبری نیست".

"من تا صبح بیدارم. چیزی شد یه تک بندازی سریع میام سمت".

گوشه‌ی لبش به خنده‌ای عمیق کش می‌آید. برایش می‌نویسد: "مرد حسابی می‌گم خبری نیست، بگیر بخواب".
"بیدارم، بی‌خبرم نذار".

سری از روی افسوس تکان می‌دهد و توی گلو می‌خندد.
مگر حرف توی گوش این پسر می‌رود؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۴

لیوان بزرگ چای که خالی می‌شود، روی صندلی‌اش لم می‌دهد. دو دستش را پشت سرش می‌گذارد، پاهایش را روی میز می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. دلش یک خواب عمیق می‌خواهد که نه زنگ ساعت بیدارش کند نه کسی. برای غذا خوردن صدایش بزند. اما افسوس که صبح بعد از کارخانه، یک راست باید به اداره برود. فوقِ فوقش بتواند یکی دو ساعتی مرخصی بگیرد تا از بی‌خوابی نمیرد!

با صدای بوق یک ماشین، چشمانش را باز می‌کند. صاف می‌نشیند و از پنجره‌ی اتاق، ورودی کارخانه را نگاه می‌کند. ماشین برایش نور بالا می‌زند. بیرونِ اتاق تاریک است و نمی‌تواند راننده را تشخیص دهد.

از جا بلند می‌شود، کاپشنش را تن می‌کند و از اتاق نگهبانی بیرون می‌رود. سرمای زمستان پوست صورتش را می‌سوزاند. کنار ماشین می‌رود و شیشه‌ی سمت شاگرد پایین می‌آید. تیرداد کمر خم می‌کند و سرِ حسام از شیشه بیرون می‌آید:

- چرا درو وا نمی‌کنی؟

تیرداد اخم می‌کند:

- این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

- درو باز کن سجادا!

صدای مانی را که می شنود، بیشتر کمر خم می کند و او را روی صندلی شاگرد می بیند. می گوید:

- ا... سلام آقا، شرمنده نفهمیدم شما یید.

حسام نچی می کند و می گوید:

- چقدر ور می زنی! بجنب دیگه!

تیرداد سری تکان می دهد و به سرعت به اتاقک برمی گردد. ریموت را پیدا می کند و با قلبی که توی حلقش می کوبد، در را باز می کند. از پشت شیشه ی اتاقک، با نگاه ماشین را دنبال می کند. حسام به سمت پارکینگ کارخانه می راند. حضورشان امشب، آن هم این ساعت و بی خبر، قطعاً بی دلیل نیست.

پشت میزش می‌نشیند و پیامکی برای سینا می‌فرستد و خبر آمدن مانی را می‌دهد. نگاهش قفل می‌شود روی کیبورد و توی فکر فرو می‌رود. سابقه نداشت مانی و نوکر در رکابش حسام، این وقت شب به کارخانه بیایند. می‌داند، شک ندارد امشب یک سر این داستان به او وصل می‌شود...

ناگهان چشمش به دستبند توی دستش می‌افتد. همان دستبند چرمی طلاکوب که رویش حک شده: "فَانَّكَ بِأَعْيُنِنَا". دلش گرم می‌شود و لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. به حق بودنِ راهش شک ندارد. شک ندارد که در این راهی که می‌رود، خدا حواسش به او هست...

تلفن روی میزش زنگ می‌خورد. نفسی— عمیق می‌گیرد تا آرام شود. زیر لب "بسم الله" می‌گوید و گوشی را برمی‌دارد:
- بله؟

صدای حسام از آن طرف خط می‌آید:
- سجاد؟ مانی خان گفت بیا انبار مرکزی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۵۶

تماس که قطع می‌شود، گوشی را روی تلفن می‌گذارد و نمی‌داند چرا دستش می‌لرزد. لحظه‌ای همان‌طور خیره به تلفن، فکر می‌کند. ترسی از جانِ خودش ندارد. از بعدِ رفتنش به انبار می‌ترسد؛ از این که زنده از آن‌جا بیرون می‌آید یا نه. از این که اگر زنده برنگردد، ته این راه ناتمام چه می‌شود. زندگی‌اش چه می‌شود؟ تازه عروسش چه می‌شود؟

نگاهش به سمت موبایلش که روی میز است، کشیده می‌شود. دست دراز می‌کند و نهایت صداقتی که در وجودش است، پیامکی برای شوکا می‌فرستد: "خیلی دوستت دارم شوکا جان. اینو هیچ وقت یادت نره..."

دیگر لحظه‌ای مکث نمی‌کند. از جا بلند می‌شود. تند تند پیامکی برای سینا تایپ می‌کند و خبر می‌دهد که مانی

صدایش زده. بعد، گوشی را توی جیبش می گذارد، زیپ کاپشنش را تا زیر گلو بالا می کشد و از اتاق نگهبانی بیرون می رود.

سالن بزرگ و سرپوشیده‌ی انبار مرکزی، خیلی دورتر از اتاق نگهبانی است. دست‌هایش را توی جیب کاپشنش فرو می برد. سرمای هوا آن قدر استخوان سوز است که مجبور به دویدنش می کند. به انبار که می رسد، در بزرگ و آهنین و ریلی را بسته می بیند. تقه‌ای به آن می کوبد و صدای حسام از پشت در می آید:

- او مدم.

تا آمدنش، تیرداد مدام این پا و آن پا می کند و توی دستانش ها می کند تا شاید کمی گرم شود. سرما تا عمق تنش نفوذ کرده، تنش می لرزد و دندان‌هایش به هم می خورند.

در با صدای بلندی روی ریل کنار می رود و حسام رو به تیرداد می گوید:

- بیا تو.

تیرداد داخل می‌آید و حسام در را می‌بندد. این جا هم از لحاظ سرما کم از محوطه‌ی بیرون ندارد. از میان قفسه‌های فلزی و بلندی که دو طرفِ سالن چیده شده و پر از جعبه‌ها و وسایل مختلف است، نگاهش به انتهای سالن قفل می‌شود. مانی پشت میز نشست و به پشتی صندلی‌اش لم داده. چند لحظه‌ای خیره و دقیق به تیرداد نگاه می‌کند و بعد، پاکت سیگارش را از روی میز برمی‌دارد. نخ‌ی میان لب‌هایش می‌گذارد و می‌گوید:

- بیا جلو.

تیرداد به سمتش قدم برمی‌دارد و بی‌توجه به کوبش قلبش، می‌گوید:

- چی شده آقا؟ از انبار چیزی کم شده؟ به خدا من حواسم بود امشب اصلاً کسی نیومد این جا.

با یک قدم فاصله، جلوی میز مانی می‌ایستد. این حوالی کمی گرم‌تر است؛ به لطفِ بخاریِ ایستاده و المنتی‌ای که کنار مانی روشن شده. مانی کامی از سیگارش می‌گیرد و با لحظه‌ای مکث دودش را از سینه بیرون می‌فرستد. نگاه

نافذ و خیره‌اش به چشمان تیرداد، کوبش قلب او را بیشتر می‌کند. اما در ظاهر، چیزی از اضطرابش بروز نمی‌دهد. انگار نه انگار که می‌داند دلیل این احضار چیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۰۶

- که حواست جمع بوده و کسی نیومده تو انبار، هان؟

مانی می‌پرسد و تیرداد بی‌مکث جواب می‌دهد:

- بله آقا خیالتون راحت! امشب کسی- نیومد. بخواین فیلم دوربینا رو هم میارم براتون.

مانی تای ابروی پیرسینگ‌دارش را بالا می‌دهد و سری تکان می‌دهد. می‌گوید:

- همیشه انقدر مسئولیت‌پذیری؟

تیرداد سر به زیر و از روی ادب لبخند می زند، فیلم بازی می کند برای مرد رو به رویش!

- وظیفه آقا، بالاخره نونِ حلال زحمت داره!

مانی بی صدا پوزخند می زند:

- پس اهل حلال و حروم هستی!

- آدمی که سر سفره‌ی پدر مادرش بزرگ شده باشه، حلال حروم حالیشه!

مانی پوک دیگری به سیگارش می زند و تکیه از پشتی صندلی راحتی می گیرد. دستانش را روی میز می گذارد و چند لحظه‌ای با چشمانی ریز شده به چشمان تیرداد خیره می ماند.

- از کجا مطمئن می‌پولی که می‌گیری حلاله؟

تیرداد کمی اخم می کند:

- من دارم کارمو درست انجام می‌دم، شونه خالی نمی‌کنم. چرا باید شک داشته باشم؟
 مانی با تای ابروی بالا رفته، سری تکان می‌دهد و می‌گوید:
 - آفرین به تو که کارتو درست انجام میدی!

تیرداد همان‌طور با اخم نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید.
 مانی لبخند به لب، خاکستر سیگارش را می‌تکاند و می‌گوید:
 - تو که انقدر پسر-خوبی هستی، انقدر ادعات همیشه
 که کارتو درست انجام میدی...
 صاف به چشمان تیرداد نگاه می‌کند:
 - بهم بگو فرهاد چرا زنده‌ست؟

تیرداد چشم گرد می‌کند و دهانش کمی باز می‌ماند. طبیعی
 بازی می‌کند نقشش را، حتی رنگ صورتش هم می‌پرد! با
 تته پته می‌گوید:

- چ... چی آقا؟ فرهاد... زنده‌ست؟!
 مانی سر به زیر، به نقطه‌ای روی میز نگاه می‌کند و توی
 گلو می‌خندد. بعد، می‌گوید:

- حسام!

بلافاصله از پشت دو ضربه به سرشانه‌ی تیرداد کوبیده می‌شود و همین که تیرداد به پشت می‌چرخد، مشت محکم حسام روی دماغش فرود می‌آید. صدای فریاد تیرداد توی سالن اگو می‌شود و بی‌تعادل و بی‌اراده دو قدم عقب می‌رود. کمی خم می‌شود و با دو دستش بینی‌اش را می‌پوشاند و از درد، پلک روی هم می‌فشارد. لعنتی انگار تنش را از آهن ساخته‌اند! لحظه‌ای بعد، به دستانش نگاه می‌کند که پر از خون شده‌اند. نگاهش را به حسام می‌دهد و صدایش را بالا می‌برد:

- عوضی چرا می‌زنی؟

مانی صدایش از او بلندتر است:

- صداتو بی‌ر!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۰۷

تیرداد با چهرهای مجاله شده از درد، به سمت مانی سر می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. مانی اخمی غلیظ روی پیشانی دارد. سیگارش را روی میز خاموش می‌کند و با دست دیگر، اشاره می‌زند که تیرداد جلو بیاید.

- بیا و ایستا سر جات!

تیرداد کمر راست می‌کند. می‌رود و دوباره مقابل میز می‌ایستد. پلک روی هم می‌گذارد، پشت دستش را زیر بینی‌اش می‌کشد و زیر لب ناله می‌کند. مانی کف دستش را روی میز می‌کوبد و صدایش بالا می‌رود:

- صاف و ایستا، سر بالا!

تیرداد فوراً اطاعت می‌کند. صاف می‌ایستد و قطره‌های خون از بینی روی کاپشنش می‌چکند. مانی با انگشت اشاره برایش خط و نشان می‌کشد:

- واسه بار دوم می‌پرسم؛ چه زیرآبی‌ای رفتی که فرهاد الان راست راست داره تو شهر می‌چرخه؟

نفس‌های تیرداد از درد و اضطراب یک در میان بالا می‌آیند. قلبش انگار می‌خواهد سینه‌اش را بشکافد و از سینه بیرون بزند! صدایش می‌لرزد وقتی می‌گوید:

- به خدا آقا... من هر کاری که شما گفتین و مو به مو انجام دادم. من اصلاً نمی‌دونم داستان چیه. به جون عزیزم... من نمی‌دونم چی شده...

مانی چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد. نگاهش که سمت حسام می‌چرخد، حسام یک لحظه هم مکث نمی‌کند. لگد محکمش روی کمر تیرداد فرو می‌آید و آن چنان شوکی به او وارد می‌شود که یک نفسش در سینه حبس می‌شود. حتی نمی‌تواند برای دردش فریاد بزند! با زانو و کف دستانش روی زمین فرود می‌آید و حسام امانش نمی‌دهد. لگدهایش توی شکم و سینه‌ی تیرداد فرود می‌آیند و تیرداد نقش بر زمین، توی خودش جمع می‌شود و با هر ضربه فریاد می‌کشد. می‌ارزد این کتک خوردن‌ها؛ آن روزی که خودش دستبند به دست مانی بزند، تمام این دردها را یادش می‌رود...

تیرداد زیر لگدهای بی‌امانِ حسام، ذره ذره جان از تنش می‌رود و مانی چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. بعد، از جا بلند می‌شود و حینِ دور زدنِ میز، با صدایی بلند که میان فریادهای تیرداد قابل شنیدن باشد، می‌گوید:

- من کارو سپرده بودم به تو و حسین. اون ریغوی بدبخت که تخ... نداره منو دور بزنه.

جلوی میز و به سمت آن دو نفر می‌ایستد. یک پایش را بالا می‌کشد و لبه‌ی میز می‌نشیند. دست به سینه می‌شود و ادامه می‌دهد:

- می‌مونه توی حرومزاده، که وای به حالت اگه بفهمم دورم زدی! زنده زنده تو کوره‌ی کارخونه می‌سوزونمت، جزغاله‌تو می‌فرستم واسه زنت!

تیرداد میان ضربه‌ها، به زحمت لب می‌زند:
- آ... آقا... آخ...

مانی می‌گوید:

- بسه حسام!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۸۰۶

حسام که دست می کشد، تیرداد بیشتر توی خودش مچاله می شود و از درد به خودش می پیچد. به سرفه می افتد و خونی که توی دهانش جمع شده، بیرون می ریزد. مانی در کمال آرامش، نگاهش می کند و می گوید:

- می شنوم!

تیرداد طاق باز دراز می کشد. سینه اش از شدت نفس های عمیقی که می کشد اما ریه هایش را پر نمی کنند، به شدت بالا و پایین می رود. با همان چشمان بسته، با صدای لرزان که به زحمت شنیده می شود، می گوید:

- من کاری... نکردم...

سرفه می کند و ادامه می دهد:

- فیلم... گرفتم واسه تون... همه چی توش مشخصه...

گوشه‌ی لب مانی به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید:

- حسین می‌گفت بعد زدنِ آمپول ردش کردی بره. گفتی
خودم می‌برمش یه جا چالش می‌کنم.

لحظه‌ای مکث می‌کند:

- بردی؟ خاکش کردی جنازه رو؟

تیرداد دوباره به سرفه می‌افتد، این بار بی‌وقفه! به پهلو
می‌چرخد و پاهایش را توی شکمش جمع می‌کند. ناله
می‌کند، سرفه می‌کند و میان سرفه‌هایش، پر صدا نفس
می‌گیرد. به زحمت لب می‌زند:

- من کارمو... درست تموم کردم...

سرفه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- همون آمپولو زدم... همون که شما... دادین بهم...

مانی نچی می‌کند و می‌گوید:

- نشد! جواب سوال منو ندادی.

تیرداد دوباره رو به سقف دراز می کشد. زیر لب ناله می کند:

- آی مار... (آی مادر...)

مانی می گوید:

- این بار سوم بود که پرسیدم. حسام!

حسام قدمی جلوتر می آید:

- جونم مانی خان؟

- می بری این حرومزاده رو یه ساعت می بندی تو محوطه. یه کم هوا به سرش بخوره شاید یادش اومد اون شب چه گوهی خورده!

- رو چشم آقا!

سمت تیرداد می رود. کمر خم می کند، بازویش را می کشد و صدایش بالا می رود:

- بلند شو تنِ لش!

تیردادی را که دیگر جانی در تن ندارد، از روی زمین بلند می‌کند و رسماً او را به دنبال خودش می‌کشد. تیرداد از درد کمرش راست نمی‌شود و مدام ناله می‌کند. به نزدیکی‌های درِ سالن که می‌رسند، مانی می‌گوید:

- حسام!

حسام بی آن که تیرداد را رها کند، به پشت می‌چرخد:

- جونم آقا؟

مانی از روی میز پایین می‌آید و به سمت صندلی‌اش می‌رود:

- لباساش یادت نره!

- چشم.

تیرداد به یک ضرب، بازویش را از دست حسام خلاص می‌کند و قدمی عقب می‌رود:

- ولم کن!

چند لحظه‌ای به تمام خشم و نفرت، به چشمان هم خیره نگاه می‌کنند. تیرداد نفس نفس می‌زند، اخمش از درد باز نمی‌شود. دستِ حسام کنار پایش مشت می‌شود و دندان‌هایش روی هم قفل. توی یک لحظه، با قدمی بلند

خودش را به تیرداد می‌رساند و مشتش روی فک او فرود می‌آید.

سر تیرداد به ضرب به سمتی دیگر می‌چرخد و تنش هم! سکندری خوران، قدمی به عقب رانده می‌شود و بلافاصله تنش نقش بر زمین می‌شود. پلک‌هایش روی هم می‌افتند. دیگر نه چیزی می‌بیند، نه چیزی می‌شنود. دیگر هیچ نمی‌فهمد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۰۹

.....

با حجم زیادی از آب سرد که به یک باره روی سر و بدنش ریخته می‌شود، با صدای بدی از ته حلقش نفس می‌گیرد و به ضرب سر بلند می‌کند. هوشیار می‌شود به آنی، چشمانش تا آخرین حد ممکن باز می‌شوند. میان تاریکی بیش از حد محوطه، نگاهش خیره می‌ماند به رو به رویش.

قامت کسی— را مقابلش می بیند، اما نمی تواند تشخیص دهد که او کیست. شوکه شده، مغزش توان هیچ گونه تحلیلی را ندارد...

حسام سطل خالی را گوشه‌ای می اندازد. با صدای بلند می گوید:

- خواب بسه! زر بزن بگو چه گوهی خوردی؟ واس چی آقا رو دور زدی؟ حرف بزن!

می شنود، فریادهایش را می فهمد، اما نمی فهمد دقیقاً این مرد چه می گوید! همه چیز را تار می بیند. سرگیجه دارد. گردنش درد می کند، انگار که وزنه‌ای یک تنی پشت گردنش گذاشته‌اند. سر به زیر می اندازد.

- دِ یالا جون بکن دیگه!

سردش است؛ آن قدر که دندان‌هایش مدام به هم می خورند و تنش شدیداً می لرزد. حس می کند تمام دل و روده و اندام‌های داخلی اش هم می لرزند...

مانی کمی آن طرف‌تر، پشت فرمان ماشینِ گرمش نشسته و شاهد صحنه است. یک بیل مکانیکی مقابلش است و تیرداد از دو دستش به وسیله‌ی یک طناب، از بازوی بیل مکانیکی آویزان شده. طوری که فقط سر پنجه‌ی پاهایش روی زمین‌اند. بالا تنه‌اش لختِ لخت است. نه کاپشن به تن دارد، نه پلیور و نه حتی یک زیرپوش نازک. حالا هم که تنش خیس است و مانی هم از این فاصله می‌تواند لرزش بدنش را ببیند. دو ساعتی می‌شود که توی این وضعیت است و مانی حظ می‌برد از زجر کشیدنش! تاوانِ خیانت به مانی اخوان همین است...

نفس‌های تیرداد یک در میان بالا می‌آیند. عضلات دو کتفش گرفته‌اند. کشیدگی بازوهایش را حس می‌کند. سوزشِ رد طناب را دور مچ‌هایش حس می‌کند. اما با تمام این‌ها، هیچ از محیط اطرافش نمی‌فهمد. انگار که میان خلسه رها شده؛ یک خلسه‌ی سرد!

- کر شدی حرومی؟ یا هوس کردی باز بیکشمت زیر لگد؟ دِ یالا تکون بده زیونتوا!

نفس‌های تیرداد، مدام سنگین‌تر و تنگ‌تر می‌شوند. پشت
پلک‌هایش سنگین شده‌اند. خوابش می‌آید، دلش یک
خواب عمیق طولانی می‌خواهد...

حسام چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن می‌کند و آن را سمت
تیرداد می‌گیرد:

- الوووو! زنده‌ای؟

این بار بلندتر از قبل فریاد می‌کشد و تیرداد کمی، فقط
کمی به خودش می‌آید. جان می‌گذارد تا چیزی بگوید، جان
می‌گذارد تا یک کلمه، فقط یک کلمه بگوید که رهایش
کند. اما جز اصواتی نامفهوم، چیزی از حنجره‌اش در
نمی‌آید.

حسام که چیزی از حرفش نمی‌فهمد، کمی اخم می‌کند و
داد می‌کشد:

- درست زر بزن بفهمم چی میگی! سرتو بگیر بالا.

تیرداد با همان سرِ به زیر افتاده، دوباره تلاش می کند چیزی بگوید اما باز هم فقط چیزهایی نامفهوم نصیبتش می شود. حسام کلافه و عصبی شده. جلو می رود، موهایش را چنگ می زند و داد می کشد:

- گفتم سر بالا!

همین که سرِ تیرداد را بلند می کند و نور موبایل روی صورتش می افتد، حسام ماتش می برد و به آبی رنگ از صورتش می پرد. ته قلبش خالی می شود. ترسیده موهای تیرداد را رها می کند و قدمی عقب می رود.

- یا خدا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۱۰

مانی این رفتار حسام را می بیند و اخمی کمرنگ میان ابروهایش می نشیند. با نور بالا به او علامت می دهد.

حسام که نگاهش می‌کند، دستش را به معنی "چی شده؟" توی هوا می‌چرخاند. حسام با هول و ولا سمتش می‌آید و مانی شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشد.

- مانی خان... بیچاره شدیم!

- چی شده؟

حسام از ترس نفسش بالا نمی‌آید. صدایش می‌لرزد:
 - دهنش... کج شده، غلط نکنم سخته کرده آقا.
 چشمان مانی گرد می‌شوند. شوکه به حسام نگاه می‌کند و ته قلبش خالی می‌شود. حسام کم مانده زار بزند:
 - آقا... نمیره بمونه رو دستمون؟

مانی از این ترس حسام هیچ خوشش نمی‌آید. پرمدعای به درد نخور! همیشه توی موقعیت‌های حساس موش می‌شود مردک!

- چی کار کنیم مانی خان؟
 مانی نُچی می کند و می گوید:
 - یه دقیقه زر نزن بذار فکر کنم ببینم چه غلطی باید
 بکنیم!

به رو به رویش نگاه می کند؛ به جسم بی جان تیرداد که همچنان می لرزد. اعتراف گرفتن از او به چه دردش می خورد؟ گیریم که با فرهاد دستش توی یک کاسه باشد؛ مطمئن شدنش چه دردی را دوا می کند وقتی فرهاد آن قدر همه چیز را راحت گرفته که به مهمانی های او می آید؟ همین تنبیه حسابی، همین که دیگر سجاد توی دید و دستگاهش نباشد، برایش بس است. نمی خواهد با مرگش دردسری برای خودش درست کند.

به حسام نگاه می کند و می گوید:

- می بری این حرومزاده رو یه جای خلوت پرتش می کنی پایین. بعدم برمی گردی میای همین جا فیلم دوربینا رو

پاک می‌کنیم. امشب سجاد نیومد سر پستش،
روشنه؟

حسام کم مانده زیر گریه بزند:

- آقا... این می‌میره در دسر همیشه برامون. یعنی
خونوادش نمی‌دونن اومده سر کار؟ فردا جسدشو
پیدا کنن پای پلیس بیاد وسط...

مانی میان حرفش می‌پرد:

- پلیس با من! کاری که می‌گمو بکن حسام!

- چشم!

می‌گوید و سمت تیرداد می‌رود تا پایین بیاوردش. مانی از
ماشین پیاده می‌شود و سمت ساختمان مدیریت می‌رود.
فقط یک داستان بی‌نقص نیاز دارد و یک زیرمیزی درست
و حسابی به ماموران پلیس؛ تا همه چیز به نفعش تمام
شود و حتی اگر سجاد بمیرد، پای او گیر نباشد. مثلاً
می‌شود بگویند سجاد توی راه کارخانه بوده که عده‌ای به
او حمله کردند، یا اصلاً به کارخانه آمده و با دزدها و اراذل
درگیر شده یا...

نمی‌داند، برای این داستان بعداً فکر می‌کند. شاید اصلاً دردسری برایش پیش نیاید و سجاد زنده بماند و از ترسِ جانش، دهانش را ببندد و پای کسی را وسط نکشد. برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۱۱

توی یک جاده‌ی باریک و تاریک که از میان یک روستا می‌گذرد، حسام ماشین را به کنار خیابان می‌کشاند. یک طرف جاده زمین‌های کشاورزی است و طرفِ دیگر، درختان بلند و سر به فلک کشیده.

از اضطراب نفسش بالا نمی‌آید. دست و پایش می‌لرزند. تند از ماشین پیاده می‌شود و در عقب را باز می‌کند. تیرداد

را که روی صندلی‌ها درازکش شده، از پاهایش می‌گیرد و او را از ماشین بیرون می‌کشد.

جثه‌ی تیرداد نسبت به خودش بزرگ نیست. اما نمی‌داند تن او زیادی سنگین شده، یا توان خودش از ترس تحلیل رفته. به زحمت و نفس‌زنان، او را روی زمین می‌کشد و به جایی میان درختان می‌رساندش؛ جایی که نه آن قدر از کنار خیابان دور باشد که نشود کسی به دادش برسد، نه آن قدر نزدیک باشد که اولین رهگذر او را کنار جسم بی‌جان تیرداد ببیند و برایش دردرس شود.

کنار تنش، رو دو پا می‌نشیند و نبضِ گردنش را می‌گیرد. نبض می‌زند، اما خیلی ضعیف، آن قدر ضعیف که به حسش شک می‌کند. بزاز دهانش را به سختی فرو می‌برد و با نهایت بیچارگی اش می‌نالد:

- داش نمیری تو رو قرآن! گوه خوردم، من آدمگش نیستم به خدا...

چند لحظه‌ی دیگر همان جا می‌ماند. بعد، بلند می‌شود، جانش را برمی‌دارد و با ماشین مانی به سرعت از آن جا فرار

می‌کند. فکرش اما همان‌جا پیش آن تنِ لخت و بی‌جان‌جا می‌ماند. عذاب وجدان دارد. خدا کند که سجاد زنده بماند...

سینا پشت فرمان ماشینش نشسته و از دور، حواسش به حسام و ماشینِ مانی است. وقتی تیرداد خبر داد که مانی صدایش زده، خودش را به کارخانه رساند و منتظر ماند تا ببیند چه می‌شود. بعد هم حسام را تعقیب کرد و حالا این‌جاست تا ببیند چه بلایی سر رفیقش آمده...

از شدت اضطراب و دلشوره، مدام پوست لبش را می‌جود و پایش را تند تند تکان می‌دهد. حسام که توی ماشین می‌نشیند و می‌رود، دیگر یک لحظه هم صبر نمی‌کند. ماشین را روشن می‌کند و به همان سمتی می‌راند که حسام توقف کرده بود.

همان‌جا پارک می‌کند و به سرعت پیاده می‌شود. با نورِ موبایلش، میان درخت‌ها قدم برمی‌دارد. هوا خیلی سرد است. با این که لباس گرم پوشیده و تا همین یک دقیقه‌ی پیش توی ماشینِ گرمش بوده، حالا تنش کمی می‌لرزد.

نفسش درست بالا نمی‌آید. خدا خدا می‌کند که بلاپی سر
تیرداد نیامده باشد...

می‌بیند او را؛ به پهلو و پشت به او روی زمین افتاده و
لباس تنش نیست. زیر لب "یا خدا" پی زمزمه می‌کند و به
قدم‌هایش سرعت می‌دهد. کنار تنش روی دو پا می‌نشیند.
دست روی بازوی تیرداد می‌گذارد و با حرکتی، او را به
پشت می‌خواباند. نور موبایل را که روی صورتش
می‌اندازد، چشمش که به لب کج شده و خون بینی و
کبودی‌های زیر چشمش می‌افتد، یک لحظه یادش می‌رود
نفس بکشد! قلبش نبض زدن را یادش می‌رود! چه بلاپی
آمده سر عزیزترین رفیقش...

- یا خدا... چی کار کردن باهات؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۲

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا به خودش بیاید، تا صحنه‌ای که می‌بیند را باورش شود. لرزشِ تنش شدت می‌گیرد، نفس‌هایش بریده‌تر و بی‌اثرتر می‌شوند. موبایل را کنار پایش روی زمین می‌گذارد و حینِ در آوردنِ کاپشنش، با صدایی که می‌لرزد، می‌گوید:

- تیرداد باز کن چشاتو. من سینام، صدامو می‌شنوی؟

کاپشن را روی ساعد دستش می‌اندازد. دست و پاها و بدنش بیشتر از قبل می‌لرزند؛ این بار بخاطر سرما نه، بلکه بخاطر ترسِ از دست دادن! با هزار زور و زحمت، تنِ سنگینِ تیرداد را بلند می‌کند و روی زمین می‌نشانده و به خودش تکیه‌اش می‌دهد. هر طوری که هست، کاپشنش را تنِ او می‌کند. باید گرمش کند، بدنش از سرما مثل یک تکه چوب خشک شده.

نمی‌داند چطور تیرداد را از روی زمین بلند می‌کند. چطور یک دست او را دور گردنش می‌اندازد و کمرش را می‌چسبد و چطور او را تا ماشین می‌کشاند. کارِ خداست که زورش زیاد شده. وگرنه سینا کجا زورش به این هیکلِ درشت و بیهوش می‌رسید؟

در سمت شاگرد را باز می‌کند. به زحمت و با نفسی که سخت بالا می‌آید، تیرداد را روی صندلی می‌نشاند و پشتی صندلی را می‌خواباند. در را می‌بندد، فوراً ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند. دستش می‌لرزد و به زحمت ماشین را روشن می‌کند.

نمی‌داند چرا بغض چسبیده بیخ گلویش، چرا قلبش دارد از سینه جدا می‌شود، نمی‌داند چرا ترس افتاده به جانش. فقط یک لحظه تصور می‌کند که مرد کناری‌اش دیگر نباشد، تصور می‌کند و دست خودش نیست که چشمانش تر می‌شوند...

ماشین را به حرکت در می‌آورد. به تیرداد نگاه می‌کند و اشک از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد. صدایش می‌لرزد از ترس و بغض:

- داداش جون عزیزت چیزیت نشه‌ها. من جواب خواهرتو چی بدم آخه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۳

.....

پزشک که از اتاق بیرون می آید، سینا که توی راهرو روی یک صندلی نشسته، فوراً از جا بلند می شود و سمتش می رود. بیقرار و بی صبر لب می زند:

- دکتر... چی شد؟

پزشک مردی میانسال است با موهای سفید. از آرامش نگاه و لبخند کمرنگش، سال ها تجربه می بارد. دستانش را توی جیب روپوش سفیدش فرو می برد و می گوید:

- نگران نباش، به هوش اومده، فعلاً حالش خوبه.

سینا نفسی- آسوده می کشد و انگار یک بار سنگین را از روی شانه هایش زمین می گذارد. همین که زنده است، همین که نفس می کشد، برایش خوب است...

- توی اولین فرصت باید یه دکتر مغز و اعصاب بیمار شما رو معاینه کنه. قطعاً یه سری اسکن و آزمایش لازمه تا مطمئن بشید خطر رفع شده.

سینا نگران می پرسد:

- چی شده دکتر؟ دهنش...

دکتر میان حرفش می گوید:

- احتمالاً سرمای شدید باعث اختلال توی عملکرد مغز و در نتیجه یه سکته ی خفیف شده. به علاوه ی این که به نظر می رسه حسابی هم کتک خورده بیمارتون!

رنگ از صورت سینا می پرد. ناباورانه و ترسیده لب می زند:
- سکته؟!

- نگران نباش، خطر رفع شده.

سینا درمانده پلک روی هم می گذارد و دستی به پیشانی اش می کشد و آهی از سینه اش بیرون می آید. سن تیرداد زیر سی سال است. چطور به خانواده اش بگوید جوانشان با این سن کم یک سکته را پشت سر گذاشته؟

- به نظرتون لازمه پلیس خبر کنیم؟

این را پزشک می پرسد و سینا که نگاهش می کند، به جای او، کس دیگری جواب می دهد:

- لازم نیست!

پزشک و سینا، هر دو به علی که تازه از راه رسیده نگاه می کنند. علی کارت پرسنلی اش را به پزشک نشان می دهد و می گوید:

- سرگرد علوی هستم. بیمار نیروی منه و حین انجام وظیفه این اتفاق براش افتاده. مسئولیتش با منه، نیاز نیست با پلیس تماس بگیرید.

پزشک کارت علی را دقیق نگاه می کند. قانع می شود، سری تکان می دهد و می گوید:

- موفق باشید!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۴

بعد از رفتن پزشک، علی و سینا کنار هم روی صندلی‌های انتظار بخش اورژانس می‌نشینند. سینا به علی خبر داده که بیاید. او هم با نهایت سرعتی که می‌توانست، خودش را به بیمارستان رساند.

- حالش چگونه؟

سینا کلافه نفس فوت می‌کند و دستی به موهای پریشانش می‌کشد. حرصی می‌گوید:

- بی‌شرفا تو این سرما لختش کردن کتکش زدن. چقدر من بهش گفتم تیرداد نرو تو اون خراب‌شده! این حرومزاده‌ها بلا سرت میارن! گوش نکرد که نکرد!

علی از روی کلافگی و غم، پلک روی هم می‌گذارد. توی راهی که او شروعش کرده و معلوم نیست پایانی داشته

باشد یا نه، تیرداد از جان مایه گذاشته برایش! حالِ دلش خوش نیست، خودش را مقصر- بلایی که سر تیرداد آمده می‌داند. خودش را مسئول می‌داند و چقدر شرمنده می‌شود اگر نتواند تقاص این بلا را از مانی اخوان پس بگیرد...

چشم باز می‌کند و به سینایی نگاه می‌کند که سرش را میان دستانش گرفته و با پا روی زمین ضرب می‌کوبد. می‌پرسد:

- دکترش چی گفت؟

- سخته رو رد کرده.

علی نچی می‌کند و پلک روی هم می‌گذارد و می‌نالد:

- ای وای...

سینا بی‌طاقت نفس فوت می‌کند. به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و نگاهش را به سقف می‌دوزد. با درمانده‌ترین حالت ممکن می‌گوید:

- دهنش کج شده.

علی سرش را میان دستانش می‌گیرد و موهایش را چنگ می‌زند. عذاب وجدان دارد خفه‌اش می‌کند و همزمان،

وجودش بیش‌تر از قبل پر از خشم می‌شود! توی دلش،
قسم می‌خورد که مانی اخوان بابت بلایی که سر تیرداد
آورده تقاص پس می‌دهد!

سینا به نیمرخ علی نگاه می‌کند:

- من به خونوادش چی بگم علی؟

علی با همان حالت، می‌پرسد:

- خبر ندارن؟

- نه، ولی صبح بشه برنگرده خونه همه چیو می‌فهمن.

علی سکوت می‌کند. چاره‌ای نیست، باید حقیقت را
بفهمند. هر کاری سختی دارد، تاوان دارد. خانواده هم
چاره‌ای ندارند جز این که توی این راه، همراه و حامی و
صبور باشند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۵

دقایقی طولانی به سکوت می‌گذرد. علی توی ذهنش دنبالِ راهی برای پایان این ماجراست و سینا مدام به تیرداد فکر می‌کند. به اوپی که شب گذشته همراه شوکا مهمان خانه‌اش بود و چقدر کنار هم خوش گذرانندند! خنده‌های تیرداد را که یادش می‌آید، گوشه‌ی لبش بی‌اراده کش می‌آید. خوب است که خطر را از سر گذرانده. حالا بیشتر می‌تواند قدرِ بودنش را بداند...

فکر می‌کند و فکر می‌کند و می‌رسد به مکالمه‌ی خصوصی شب قبلشان، دور از چشم شوکا و تسنیم. همان جایی که درباره‌ی تماس حسین و مانی و کارخانه حرف زده بودند. توی ذهنش، می‌رود چند دقیقه عقب‌تر و یاد مکالمه‌شان درباره‌ی همراز می‌افتد. دوباره پر از کنجکاوی می‌شود. رو می‌چرخاند و به علی نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- همراز بهم زنگ زده بود شماره‌ی تو رو می‌خواست.

علی با نفسی عمیق، سر بلند می‌کند و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. به سینا نگاه می‌کند:

- آره، زنگ زد مشورت گرفت واسه رفتنش.

- رفت که! اجازه دادی بهش؟

سر تکان می‌دهد:

- آره، خیلی خوب شد. حداقل الان خیالم از یه طرف
راحته.

- مانی پیداش نکنه یه وقت!

- نه، مانی شهابو که نمی‌شناسه. تا وقتی مطمئن باشه تو
ایرانی جای دیگه دنبال همراز نمی‌گرده. هنوزم فکر می‌کنه
همراز پیش توئه.

سینا با تای ابروی بالا رفته سری برای تایید تکان می‌دهد.
بعد از این مقدمه‌چینی، سر اصل مطلب می‌رود:

- حالا اون‌ور قراره کجا بمونن؟ کسی رو دارن مگه؟

علی کمی اخم می‌کند:

- مگه خودت نپرسیدی ازش؟

- نه، وقتی زنگ زد تسنیم پیشم بود. نخواستم حساس
شه. بالاخره یه تایمی رو همخونه بودیم با هم.

علی سری تکان می‌دهد:

- خوب کردی. والا به من گفت شهاب قراره یه جایی
واسش پیدا کنه. بعدشم گفت قراره توی شرکتش
بهش کار بده.

سینا گوشه‌های لبش را پایین می‌کشد، ابرو بالا می‌دهد و
سر تکان می‌دهد؛ انگار که می‌گوید "عجب". چند لحظه‌ای
به نقطه‌ای خیره می‌شود و فکر می‌کند. حالا همراز آزاد
آزاد است. هر وقت که دلش بخواهد با پسرکش از خانه
بیرون می‌رود، هر کاری که دلش بخواهد انجام می‌دهد،
کسی هم نیست که باعث ترسش شود. خوشحال است
برایش؛ این زن بعد از آن همه بلا و سختی، حقش بود که
آزاد زندگی کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۶

علی آهی غلیظ می‌کشد و سینا نگاهش سمت او می‌چرخد.
مردی آشفته‌حال را می‌بیند که خیره به نقطه‌ای روی

زمین، بیخودی با انگشتان دستش بازی می کند. این علی امشب، با آنی که می شناخت، هزاران بار فرق می کند...

- چته علی؟ رو به راه نیستی.

علی لب روی هم می فشارد و نگاهش سمت درِ اتاقی می چرخد که تیرداد توی آن است. زبانش اما به دروغ نمی چرخد. سینا حرف نزده‌ی علی را می شنود و می گوید:

- ما خیلی وقت نیست با همیم، ولی تو همین مدت انقدری شناختمت که بفهمم این حالت واسه تیرداد نیست، مخصوصاً الان که می دونی حالش خوبه.

علی تکیه می زند به پشتی صندلی و نگاهش را به سقف می دوزد. دوباره آه می کشد. صدایش خش برمی دارد:

- من تا این ماجرای مانی تموم نشه آرامش نمی گیرم!
لحظه‌ای سکوت می کند. بزاق دهانش را به سختی فرو می برد و سفره‌ی دلش وا می شود:

- خسته شدم دیگه، مغزم کار نمی کنه. از یه طرف درگیری‌های اداره، از یه طرف مانی... فکر می کردم

همراز بره حداقل یه کم این فشار روانی که رومه کم
 میشه ولی... خانومم خیلی بهونه‌ی بردیا رو می‌گیره.
 دیگه تو خونه هم آرامش ندارم.

سینا لب روی هم می‌فشارد و بعد، می‌گوید:

- حق داره. دو سال بزرگش کرده بود، سخته یهویی دل
 بکنه. باید بهش وقت بدی عادت کنه.

پایان جمله‌اش، همزمان می‌شود با زنگ موبایل علی. تکیه
 از پشتی صندلی می‌گیرد و موبایل را از جیب کاپشنش
 بیرون می‌کشد. نام هانا را که می‌بیند، از جا بلند می‌شود و
 به گوشه‌ای می‌رود و خیلی کوتاه با همسرش صحبت
 می‌کند. بعد، سری به تیرداد می‌زند و وقتی مطمئن می‌شود
 اوضاعش نسبتاً خوب است، نزد سینا برمی‌گردد.

- فرهاد من برم؟

سینا از جا بلند می‌شود و مقابلش می‌ایستد:

- برو، مراقب خودت باش.

- تو ام حواست به تیرداد باشه.

سینا سر تکان می‌دهد:

- هست.

با هم دست می‌دهند. خدا حافظی می‌کنند و علی که می‌رود، تن خسته‌ی سینا دوباره روی صندلی آوار می‌شود. تیرداد به هوش آمده و باید به او سر بزند. اما قبلش، باید کمی خودش را جمع و جور کند. از لحاظ روحی کم آورده، هنوز با تصویر صورتِ کج شده‌ی تیرداد کنار نیامده و هیچ دلش نمی‌خواهد با این حالِ خراب پیش او برود. رفیقش حالا بیش از هر وقت دیگری به انرژی مثبت و حالِ خوب نیاز دارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۷

صدای زنگ موبایل، رشته‌ی خوابش را پاره می‌کند. چشمانش را باز می‌کند و اطراف را نگاه می‌کند. کمی طول

می‌کشد تا به خودش بیاید و موقعیت را درک کند. روی همان صندلی انتظار بخش اورژانس، از خستگی نشسته خوابش برده بود.

پایش را دراز می‌کند و موبایل را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد. نام تسنیم را که روی صفحه می‌بیند، بی‌درنگ آیکون سبز را لمس می‌کند.

- جونم؟

صدایش از خواب آلودگی گرفته. لحن تسنیم نگران است:

- سینا؟ کجایی تو؟

دیشب دخترکش در خوابی عمیق بود که سینا او را تنها گذاشت و سراغ تیرداد آمد. موبایل را از روی گوشش برمی‌دارد و نگاهی به ساعت روی صفحه می‌اندازد؛ حوالی هفت صبح را نشان می‌دهد. گوشی را روی گوشش می‌گذارد. پلک روی هم می‌گذارد و با دو انگشت شست و اشاره، پشت چشمانش را ماساژ می‌دهد:

- یه کاری واسم پیش اومد اومدم بیرون.

- چی شده؟ الان کجایی؟

لحظه‌ای مکث می‌کند. باید بگوید. تا یک ساعت دیگر، همه در خانه منتظر تیرداد هستند و چه بهتر که این دل نگرانی کش نیاید. می‌گوید:

- یه لوکیشن می‌فرستم پاشو بیا پیشم.

- نگرانم کردی سینا، بگو چی شده؟

- نترس چیزی نیست. عجله نکن، مراقب خودتم باش.

تسنیم با کمی مکث و تردید، می‌گوید:

- باشه، الان راه می‌فتم.

بعد از قطع تماس، از جا بلند می‌شود. سمت ایستگاه پرستاری می‌رود و از پرستارِ مستقر در آن، حالِ تیرداد را می‌پرسد. خیالش که از بابت او راحت می‌شود، نشانی سرویس بهداشتی را می‌پرسد. پرستار راهنمایی‌اش می‌کند و او می‌رود تا آبی به سر و صورتش بزند.

بعد از این، سمت اتاق تیرداد می‌رود. اتاق شخصی که نه، روی یکی از ده‌ها تخت بستری موقت بخش اورژانس شب را به صبح رسانده. در راهروی میان تخت‌ها قدم برمی‌دارد و به هزار زحمت و با تمام دلمردگی‌اش، لبخندی اجباری روی لب می‌نشانند.

تخت تیرداد به وسیله‌ی پرده‌های پلاستیکی و آبی رنگ، از محیط اطراف جدا شده. پرده را کمی کنار می‌زند و داخل می‌رود. تیرداد طاق‌باز خوابیده و راحت نفس می‌کشد. اما هنوز هم آن طرف لبش که به سمت پایین کج شده، توی ذوق می‌زند و لبخند سینا را خشک می‌کند. تا کی قرار است این‌طور بماند؟ خوب می‌شود اصلاً؟ وای که چه حالی می‌شود تسنیم وقتی برادرش را توی این وضعیت ببیند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۸

دقیقه‌ای طول می‌کشد تا دوباره لبخندش روی لبش بیاید. دست روی بازوی تیرداد می‌گذارد و آرام تکانش می‌دهد:

- تیرداد؟ پاشو خرس گنده خواب زمستونی بسه!

تیرداد نچی می‌کند، تکانی به سر و گردنش می‌دهد و دوباره نفس‌هایش منظم می‌شوند. خستگی سفر و کوفتگی کتک خوردنش را آورده توی بیمارستان حالا خوابِ خواب است! انگار این ماجرا برای او بد نشده اصلاً!

- نگاهش کنا... ما روز دیشب اسیر کرده خودش تخت گرفته خوابیده! بلند شو ببینم!

تیرداد به زحمت چشمانش را نیمه‌باز می‌کند و نگاهش می‌کند. با صدای گرفته و ضعیف، ناله‌وار لب می‌زند:

- چی گونی بَرَه؟ (چی میگی بابا؟)

لبخند سیناکش می‌آید. همین که با این لبِ کج شده می‌تواند حرف بزند، خوشحالش می‌کند.

- پاشو داداش، پاشو ببینم خوبی خیالم راحت شه.

کم کم چشمان تیرداد باز باز می‌شوند. چند لحظه‌ای خیره به سینا نگاه می‌کند و تازه یادش می‌آید شب قبل چه بلایی سرش آمده. سر از روی بالش بلند می‌کند و می‌گوید:

- سینا...

سینا دست روی شانهاش می‌گذارد و وادارش می‌کند تا دوباره سر روی بالش بگذارد:

- بلند نشو، راحت باش.

از درد گردن و عضلات کتف و شانهاش، پلک روی هم می‌فشارد و "آخ" آرامی می‌گوید. سینا دقیق نگاهش می‌کند؛ به جز لبش، کبودی زیر چشمانش هم توی ذوق می‌زند. خون بینی‌اش را پاک کرده‌اند، اما هنوز ورم دارد. کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- دماغت گنده بود گنده‌ترم شد، عمل لازم شدی داداش!

این که مدام "داداش" به نافش می‌بندد، برای تیرداد هم خوشایند است و هم ترسناک! حس می‌کند قرار است

بمیرد که سینا انقدر با او مهربان شده! نمی‌داند ترس از دست دادن چه بلایی سر قلب این مرد آورده. مگر او چند نفر را توی زندگی‌اش دارد؟ چند تا آدمِ عزیز دارد که بتواند به بیخیالی طی کند و با کوچک‌ترین اتفاقی، ترسِ نبودنِ عزیزانش نفسش را نگیرد؟ "داداش" صدایش می‌زند چون مرد روی تخت، حالا که طعم از دست دادنش را چشیده، توی قلبش عزیزتر شده...

تیرداد چشم باز می‌کند و لبخندی به شوخی سینا می‌زند. وقتی لبخند می‌زند، کج بودنِ لبش بیشتر به چشم می‌آید. انگار عضلات آن طرفِ صورتش کاملاً فلج شده که یک ذره هم تکان نمی‌خورد.

- بهتری؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

درد که دارد؛ جای لگدهای حسام روی شکمش، رد طناب دور مچ‌هایش، درد بینی و سنگینی گردن و کشیدگی بازوهایش، همه و همه نفسش را تنگ کرده‌اند. اما مردانگی می‌کند، غرور نکه می‌دارد و می‌گوید:

- خوبم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۱۹

سینا سری تکان می دهد:

- خدا رو شکر. تسنیم تو راهه داره میاد این جا.

نگاه تیرداد نگران می شود:

- بهش گفتم؟

- نه، ولی برسه قبل این که بیاد با این حال ببینتت بهش
آروم آروم می گم.

- خیلی داغون شدم؟

سینا چند لحظه ای بی حرف نگاهش می کند. اصلاً خبر
دارد که سخته کرده و دهانش کج شده؟ اصلاً متوجه
شده که حرف زدن برایش سخت است و یک سمت لبش
اصلاً تکان نمی خورد؟

- کبودی دیگه، یهو ببینه می ترسه.

تیرداد آرام سری تکان می دهد. سینا می پرسد:

- گشت نیست؟ برم یه کیک آبمیوه‌ای چیزی بگیرم بخوریم.

تیرداد ناله وار می گوید:

- چرا ادش، خیلی گشتمه!

سینا لبخندی دندان نما می زند. این مرد سر شکمش با هیچ کس تعارف ندارد!

- زود میام.

توی همان خیابان، کمی بالاتر از بیمارستان یک هایپر مارکت بزرگ دیده. به قصد همان جا از بیمارستان بیرون می زند و توی راه، موبایلش زنگ می خورد. تسنیم پشت خط است و سینا بی مکث جوابش را می دهد:

- جونم؟

- سلام.

پایش را که از بیمارستان بیرون می‌گذارد، به آنی لرز به تنش می‌نشیند. کاپشنش هنوز تن تیرداد است و با این یک لا پیراهن یخ می‌زند بی‌شک. سمت ماشینش می‌رود تا همین راه کوتاه را پیاده طی نکند.

- سلام عزیز دلم، جان؟ راه افتادی؟

صدای تسنیم نگران است:

- یه کم دیگه راه می‌فتم. سینا؟ تو از تیرداد خبر نداری؟ شوکا میگه هر چی بهش زنگ می‌زنه خاموشه. دیشب رفته کارخونه هنوز هیچ خبری ازش نیست.

سینا استارت می‌زند و چند لحظه‌ای فکر می‌کند. دیشب تیرداد موبایل همراهش نبود. شاید توی کارخانه، توی جیب لباس‌هایش جا مانده و مانی و نوچه‌اش آن را نابود کرده‌اند. می‌گوید:

- تیرداد پیش منه.

- پیش توئه؟!

- آره، اگه می‌تونی سر راهت شوکا رو بردار بیار.

- سینا به خدا از نگرانی می‌میرم. بگو چی شده دیگه!
 - چیزی واسه نگرانی نیست عزیزم. آروم باش، فقط بیاین
 این‌جا.

تسنیم چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. بعد، ترسیده و
 متعجب لب می‌زند:

- این لوکیشنی که فرستادی بیمارستانه؟!
 سینا ماشین را مقابل هایپر مارکت متوقف می‌کند.
 - آره.

- یا ابوالفضل! چی شده؟ ... مانی پیدات کرد؟ کتکت زد
 آره؟

سینا کلافه پلک روی هم می‌گذارد و با دو انگشت پشت
 چشمانش را ماساژ می‌دهد:

- نه تسنیم، نه عزیز من! من هیچیم نشده، خوبم!
 تیردادم خوبه. فقط یه کم حال ندار بود آوردمش
 بیمارستان. حل شد؟

تسنیم بغض کرده و درمانده لب می‌زند:
- سینا...

سینا اما از دیشب بد خواب شده و اعصابش هم سر
جایش نیست. می‌گوید:
- میشه دیگه سوال نپرسی تسنیم؟ فقط باشو بیا،
خب؟ فقط بیا!

و بی‌حرف و بی‌جواب، تماس را قطع می‌کند. پوف کلافه‌ای
می‌کشد و سر روی فرمان می‌گذارد. به دقیقه نکشیده،
پشیمان می‌شود از تند رفتنش. دلِ کوچکی دخترکش را
شکسته. حالا هم که بیاید و تیرداد را توی آن وضعیت
ببیند، طفلکش دق می‌کند از غم و غصه. سر از روی
فرمان بلند می‌کند و پیامکی برایش می‌فرستد: "ببخشید
عزیز دلم".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۲۰

از ماشین پیاده می‌شود، کمی خرید می‌کند و به بیمارستان برمی‌گردد. حواسش بود که لیوان یک بار مصرف هم بگیرد تا تیرداد برای خوردنِ آبمیوه مجبور نشود از نی استفاده کند و اذیت شود.

حین خوردنِ صبحانه‌ی مختصرشان، از ماجراهای دیشب حرف می‌زنند. تیرداد می‌گوید چه بر سرش آوردند و سینا تعریف می‌کند که چطور او را به بیمارستان رساند. تمام مدت، حواس سینا پی موبایلش است و مدام آن را چک می‌کند. اما تسنیم انگار خیلی دلخور شده که جواب پیامکش را نمی‌دهد...

- ادش موبایلتو میدی یه دقیقه خودمو ببینم؟

سینا که لبه‌ی تخت نشسته، زیاله‌های خوراکی‌هایشان را توی یک پلاستیک می‌چپاند و لبخند می‌زند:

- نترس بابا، با شوکا حرف می‌زنم طلاق نده!

تیرداد خنده‌ی بی‌جانی می‌کند:

- اذیت نکن، بده ببینم چجوری شدم.

لبخند سینا کمی رنگ می‌بازد. گوشه‌ی ابرویش را با ناخن انگشت شست می‌خاراند و مین مین کنان می‌گوید:

- اوممم... تیرداد...

لبخند تیرداد هم بی‌جان می‌شود:

- چی شده؟

- گوشی‌مو بهت می‌دم، فقط نترسیا.

موبایل را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و حین این که دوربین جلو را روشن می‌کند، توضیح می‌دهد:

- خدا بهمون رحم کرد، بخیر گذشت، سگته رو رد کردی.

پایان جمله‌اش، همزمان می‌شود با نگاه تیرداد به تصویر خودش توی موبایل. از سر شوک چشمانش گرد می‌شوند و دهانش کمی نیمه‌باز می‌ماند. نه کبودی‌ها به چشمش می‌آیند، نه ورم بینی‌اش. نگاهش قفل شده روی لبش. لبی که بی‌حس بودنش را متوجه شده بود و آن را پای داروها

و اثر کتک‌ها گذاشته بود. نمی‌دانست چنین بلایی سر صورتش آمده...

سینا دلداری‌اش می‌دهد:

- نگران نباش، خوب میشه. با دکترت صحبت کردم
گفت موقته.

تیرداد اما چیزی از حرفش نمی‌فهمد. بابتِ به هم خوردنِ تناسبِ چهره‌اش، نه ناراحت است و نه نگران. نگرانی‌اش فقط شوکاست و خواهرکش؛ می‌ترسد با دیدنِ این وضعیتش، خیلی حالشان بد شود...

پیامکِ تسنیم که روی موبایل سینا ظاهر می‌شود، به خودش می‌آید. گوشی را سمت سینا می‌گیرد و می‌گوید:

- تسنیم پیام داده.

سینا موبایل را می‌گیرد و پیامک را می‌خواند: "رسیدیم، کجای بیمارستان بیایم؟"

از روی تخت پایین می‌آید و می‌گوید:

- تسنیم رسیده می‌رم دنبالش.

و تیرداد را با آن شوکِ بزرگ تنها می‌گذارد و از اتاق بیرون می‌رود. حینِ قدم زدن برای تسنیم می‌نویسد: "جلوی اورژانس باشید او مدم".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۲۱

از ساختمانِ بیمارستان که بیرون می‌رود، شوکا و تسنیم را چند قدم آن طرف‌تر از درِ ورودیِ اورژانس می‌بیند. همان‌جا دم در می‌ایستد و شوکا او را که می‌بیند، به تسنیم اشاره می‌زند و همراه هم سمت او می‌آیند.

- سلام.

اول شوکاست که سلام می‌کند. سینا جوابش را می‌دهد و تسنیم بعد از او، سر به زیر و آرام سلام می‌کند. اصلاً به سینا نگاه نمی‌کند. انگار که نفس این مرد را اسیر کرده‌اند!

شوکا نگران می پرسد:

- تیرداد کجاست؟ چش شده؟

سینا نگاه از تسنیم می گیرد و جوابش را می دهد:

- چیزی نیست، حالش خوبه.

شوکا قدم برمی دارد که وارد اورژانس شود:

- پس بریم پیشش خب!

سینا راهش را سد می کند:

- صبر کن، باید باهاتون حرف بزنم.

شوکا و تسنیم نگران نگاهش می کنند. سینا همین که به دخترکش نگاه می کند، او چشم می دزدد. لب روی هم می فشارد تا خوددار بماند جلوی شوکا. تا دیوانه نشود از بغضی که توی گلویش تسنیم نشسته و زیادی هویداست!

- خب حرف بزن دیگه آقا سینا. چی شده؟

سینا نگاهش می کند و با کمی مکث، می گوید:

- مانی دیشب اومد سراغ تیرداد.

شوکا هینی می کشد و دست روی دهانش می گذارد و
چشمان تسنیم از ترس و شوک گرد می شوند، دهانش
نیمه باز می ماند و صدایی از حنجره اش در نمی آید.

- چی کارش کرده؟ الان کجاست؟ حالش... حالش
خوبه؟

شوکا با ترس و قلبی که توی گلو می کوبد، می پرسد و سینا
سر تکان می دهد:

- خوبه، بخیر گذشت. فقط...

پوفی می کشد. چقدر سخت است گفتنِ حقیقت!

- فقط... چی؟

این بار تسنیم است که سوال می پرسد و سینا درمانده
نگاهش می کند. نباید بمیرد برای لرزش صدایش؟ نباید
میان این محوطه، بی توجه به حضور آدم‌ها در آغوشش
بکشد تا نم اشک از چشمان زیبایش پاک شود؟ کم
ظرفیت نیست، اما دلش ذره ای طاقت غم دخترک را
ندارد...

طاقت ندارد توی چشمان تسنیم نگاه کند و خبر تلخ
بدهد. رو به شوکا می گوید:

- الان حالش خوبه، هیچ مشکلی نداره. ولی دیشب...
یه سکتهدی خفیف...

شوکا محکم روی صورت خودش می کوبد و می گوید:
- یا امام حسین!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۲

سینا چشم گرد می کند:

- چته بابا؟ آروم باش، گفتم که خوبه الان.

شوکا شده اسپند روی آتش. چشمانش پر از اشک
شده اند و تمام تنش می لرزد. قلبش دارد از گلویش بیرون
می زند. با صدای لرزان می گوید:

- ک... کجاست؟ بگو... می خوام برم پیشش.

تسنیم مات و بی‌جان و ناباور، نگاهش میان آن دو می‌چرخد. نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده، نمی‌داند برادرش، عزیزِ جانِش، توی چه حالی است. فقط این را می‌فهمد که اوضاع خوب نیست. فقط این را حس می‌کند که قلبش دارد از کار می‌افتد...

- خیره خب، آرام باش یه دقیقه گوش کن به من. من تا همین یه دقیقه پیش داشتم باهاش حرف می‌زدم. حالش خوبه از منم سرحال‌تره. صبحونه‌شم خورده، دکترشم بیاد یه معاینش کنه مرخصه. فقط...

امان از این "فقط"! امان از همین یک کلمه که خط سیاه می‌کشد روی خیالِ راحتِ شوکا. سینا دیگر معطل نمی‌کند، تمامِ حقیقت را، به یک باره می‌گوید و خودش را خلاص می‌کند:

- یه طرف صورتش بی‌حس شده. موقته یه ماهه خوب میشه. ولی لبش یه کم... یه کم کج شده.

قلب شوکا توی سینه فرو می‌ریزد. مات و مبهوت به سینا نگاه می‌کند و توی ذهنش، نمی‌تواند تیرداد را با لبِ کج شده تصور کند. جان می‌گذارد تا لب بزند:

- کجاست؟

- برو از پرستار پرس می‌گه بهت.

و شوکا انگار پرنده‌ای می‌شود و پرواز می‌کند برای دیدن دلدارش! تسنیم اما پاهایش به زمین میخ شده‌اند و راه رفتن شوکا را خیره نگاه می‌کند. شوکا که داخل می‌رود، سینا نگاه از آن سمت می‌گیرد و به دخترکش چشم می‌دوزد؛ درمانده و شرمنده. کاش می‌شد قلب کوچک و رنجیده‌اش را ببوسد...

- خوبی تسنیم؟

نگاه شوکه‌ی تسنیم، با آن حلقه‌ی اشکی که چشمانش را معصوم‌تر کرده، به سمت سینا می‌چرخد. سوالش را نفهمیده. تمام فکرش پر شده از تیرداد. با کمی مکث، دوباره به درِ اورژانس نگاه می‌کند و لحظه‌ای بعد، قدم

برمی‌دارد که برود و برادرش را ببیند. سینا اما بازویش را می‌گیرد و سر جا نگهش می‌دارد:
- صبر کن.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۳

می‌ایستد، نه این که خودش بخواهد؛ جانی توی تنش نیست که مخالفت کند. مثل یک گنجشکِ زیر باران مانده، قلبش مدام می‌لرزد و خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبد. ترسیده، فقط یک لحظه نبودنِ تیرداد را تصور کرده و تا حد مرگ ترسیده! آن قدری قوی نیست که تنهایی از پسِ این ترس بر بیاید. با صدایی پر از بغض، پناه می‌برد به مردی که دلخور است از او:
- سینا...

سینا طاقت این حالش را ندارد. بیخیالِ جا و مکان و نگاه‌ها، در آغوشش می‌کشد و سرش را روی سینه

می‌گذارد. میانِ دو کتفش را نوازش می‌کند و جایی نزدیکِ گوشش، زمزمه می‌کند:

- جانم؟ ببخشید صدام رفت بالا، گریه نکن.

می‌گوید "گریه نکن" اما اشک‌ها مصمم‌تر از چشمانِ تسنیم سقوط می‌کنند. هق می‌زند، خودش را بیشتر توی آغوشِ امن سینا مچاله می‌کند و بیقرارانه لب می‌زند:

- داداشم...

حلقه‌ی دست سینا تنگ‌تر می‌شود دورِ تنش:

- خوبه، به خدا خوبه. نترس عزیز دلم.

تسنیم هق می‌زند و سینا آن قدر او را توی آغوشش نگه می‌دارد، آن قدر نوازشش می‌کند تا همسر-کوچکش کمی آرام می‌گیرد. روی سرش بوسه‌ای عمیق می‌نشانند، او را از خودش جدا می‌کند و نگران لب می‌زند:

- خوبی؟

تسنیم اما جای جواب، بیقرار لب می‌زند:

- بریم پیش تیرداد.

سینا سر تکان می‌دهد. دستش را پشت کمر او می‌گذارد و می‌گوید:

- بریم.

توی بخش اورژانس، شوکا جلوی درِ اتاقی که پرستار نشانش داده، ایستاده و نگاهش قفل شده روی زمین. قلبش آرام و قرار ندارد، توی چشمانش پر از اشک است، تنش می‌لرزد و چه می‌شود اگر با این حال به دیدن تیرداد برود؟

تیرداد میان این همه دغدغه و بلا و مصیبت، یک بار اضافه روی دوشش نمی‌خواهد. یک دغدغه‌ی جدید نمی‌خواهد، دل‌مشغولی و نگرانی تازه نمی‌خواهد. تیرداد حالا و توی این وضعیت، دلگرمی می‌خواهد، همراه می‌خواهد، همسر می‌خواهد!

با نفسی عمیق، سر بلند می‌کند. اشک چشمانش را پاک می‌کند و دستی روی قلبش می‌کشد تا آرام‌تر شود. بعد، وارد اتاق می‌شود و میان تخت‌ها، دنبال همسرش می‌گردد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۴

می‌بیندش، روی انتهای‌ترین تختِ راهرو. طاق‌باز خوابیده و رویش به سمت دیوار است. آهسته به سمتش می‌رود، آهسته می‌رود تا با هر قدم، کمی از آشوبِ دلش آرام بگیرد. کنار تخت می‌ایستد. قلبش توی سینه مچاله می‌شود برای کبودی‌های صورت مردش. لب می‌گزد تا دل نگه دارد و بغضش نشکند. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا خودش را پیدا کند.

- تیرداد جان؟

چشمان تیرداد به ضرب باز می‌شوند. بی‌اراده دست روی لبش می‌گذارد و سرش به سمت شوکا می‌چرخد. متعجب می‌گوید:

- شوکا؟

شوکا با تمام غمِ توی دلش، لبخندی کمرنگ می‌زند:

- جانِ شوکا؟

دستش را تکیه‌گاه می‌کند، تنش را بالا می‌کشد و به پشتی تخت تکیه می‌زند:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ با تسنیم اومدی؟

شوکا سر تکان می‌دهد. توی قلبش، زنی پشت همان دستِ تیرداد که روی لبش است، حبس شده و دارد ضجه می‌زند! دلش می‌خواهد بمیرد و نبیند که مردش این‌طور جلوی او خجالت می‌کشد از نقصِ صورتش...

- می‌دونستی مانی قراره بیاد سراغت؟

تیرداد شرمنده چشم می‌دزدد و شوکا با شوخی و خنده می‌گوید:

- دستت درد نکنه آقا تیرداد، حالا دیگه من غریبه شدم؟

تیرداد نگاهش می‌کند:

- نمی خواستم نگرانم کنم.

- من اگه ازت بی خبر باشم نگران می شم. بین الان چه خوبم!

با این که دهانش را پوشانده، لبخند زدنش را شوکا حس می کند. او هم لبخندش را کش می دهد. توی نگاه مهربان مردش غرق می شود و لب می زند:

- تیرداد، من خیلی بهت افتخار می کنما.

تیرداد مات نگاه می کند به صورت همسرش. توی قلبش میان آن همه غبار غم، به یک آن یک حس خوب و شیرین و لبریز از آرامش سرازیر می شود. مدت زیادی نیست که همراه و کنار هم اند و هر بار، این مرد یک روی تازه و دلنشین می بیند از همسرش. هر بار مطمئن تر می شود که انتخابش درست بوده...

لبخندش عمیق می شود و با اطمینانی که توی قلبش نشسته، دستش بی اراده از روی صورتش پایین می آید. غرق نگاه پر از عشق شوکا است و شوکا جان می گذارد تا درد نشسته توی قلبش، به چشمانش راه نگیرد. جان می گذارد و لبخندش را عمیق تر می کند تا چشمانش میزبان

اشک نشوند. وقتی از همان روز خواستگاری تیرداد شرایطش را توضیح داد و او این مرد را با همین شرایطش قبول کرد، حالا باید هم خوددار بماند. باید هم قوی بماند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۵

- تیرداد!

صدای جیغ مانند اما ضعیف و پر از بغضِ تسنیم، نگاه هر دو را به آن سمت می‌کشاند. پایینِ تخت ایستاده و توی نگاه شوکه و ترسیده‌اش پر از اشک است. صورت تیرداد، خنجر می‌شود و مدام روی قلب دخترک زخم می‌اندازد. طاقت نمی‌آورد، هق می‌زند و جلو می‌رود و می‌نالد:

- چی کار کردن باهات؟

سینا که قدمی عقب‌تر ایستاده، پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند. تیرداد می‌گوید:

- خوبم عزیز من، گریه نکن.

تسنیم میان گریه‌ی بی‌امانش، نگاه می‌چرخاند روی صورت بردارش و کبودی‌ها نفسش را تنگ می‌کنند. دست خودش نیست اگر می‌گوید:

- بمیرم من برات...

تیرداد چشمانش را گرد می‌کند:

- خدا نکنه!

به رویش آغوش باز می‌کند و می‌گوید:

- بیا این‌جا ببینم.

توی آغوش برادر که جا می‌گیرد، دست مردانه‌ی او که میان دو کتفش می‌نشیند، دستانش را دور گردن او حلقه می‌کند و شدیدتر از قبل هق می‌زند. صدای گریه‌اش تمام آن سالن بزرگ را پر کرده. تیرداد آرام نجوا می‌کند:

- هیش... می‌جونِ خاخوره (خواهر جونِ من)... گریه نکن عزیز من. خوبم، به خدا خوبم. اذیت نکن خودتو.

شوکا آن گوشه ایستاده و مات نگاهشان می کند. حسادت می کند کمی؛ او دل ننگه داشت تا تیرداد به هم نریزد، حالا تیرداد با آرامشی— که از او گرفته، دارد خواهرش را آرام می کند! حسود شده اما همین که تیرداد خوب است، برایش کافیست.

کمی بعد، تسنیم که آرام تر می شود، سینا جلو می رود و به آرامی بازویش را می کشد:

- بسه تسنیم جان، دیدی که حالش خوبه. بیا بریم بیرون یه کم آب بخور آروم شی.

و بالاخره، تسنیم از آغوش برادرش دل می کند و همراه سینا از اتاق بیرون می روند. شوکا دوباره نقاب آن زن خونسرد و آرام را روی صورت می زند و تیرداد به رویش لبخند می پاشد. با چشم و ابرو به تخت اشاره می زند و می گوید:

- می جون خانم جان! بیه ایچه می ور بنیش تره نیا بوکونم. می دیل تره تنگا بوسته! (خانوم جون من! بیا

یه ذره پیش من بشین نگات کنم. دلم برات تنگ
شده!

و همین چند جمله‌ی خالصانه و پر احساس، لبخندِ شوکا
را واقعی می‌کند. لبه‌ی تخت می‌نشیند و با سری کج شده
سمت شانه، شوهرش را خیره نگاه می‌کند. آخ که فقط
خدا می‌داند چقدر این مرد را دوست دارد...

تیرداد تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- چیه؟ خیلی زشت شدم اینجوری نگاه می‌کنی؟

شوکا سری از روی افسوس تکان می‌دهد:

- دیوونه‌ای به خدا. زشت نشدی که، فقط یه ذره
کبود شدی.

تای ابرو بالا می‌دهد:

- اصلاً اینجوری بهتر شد! دیگه دخترا تو خیابون نگات
نمی‌کنن منم خیالم راحت!

تیرداد بلند بلند قهقهه می‌زند و شوکا می‌گوید:

- خنده نداره‌ها!

تیرداد به زحمت خودش را کنترل می‌کند:

- ببخشید.

شوکا با لبخند، پشت چشمی برایش نازک می‌کند. این بار تیرداد است که با گردنی خم شده و با چشمانی پر از عشق نگاهش می‌کند. چند بار باید بابت بودن این زن در زندگی‌اش خدا را شکر کند که دیگر دینی گردنش نباشد؟

- بلامیسر... تی چوشمانِ درد می‌دیل! (دردت به

سرم... درد چشمت به دلم!)

لبخند شوکا کش می‌آید:

- خدا نکنه.

تیرداد نفسی آسوده می‌کشد:

- حواسم هست چجوری هوامو داریا، فکر نکن

نمی‌بینم! خوبه که هستی شوکا جان، خیلی خوبه که

هستی...

قلب شوکا پر از شوق و عشق می شود. حالش خوب می شود. همین که این مرد قدرشناس است، همین که کنار هم حالشان خوب است، برای قد یک عمر زندگی برایش کافیست...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۶

توی راهروی اورژانس، سینا و تسنیم کنار آب سردکن ایستاده اند. تسنیم یک نفس آب را سر می کشد و بعد، لیوان خالی را به دست سینا می دهد. سینا نگران می گوید:

- بهتری عزیزم؟

تسنیم نگاهش می کند؛ با چشمانی که برخلاف همیشه براق نیستند. نگاهش زیادی غمگین است؛ شبیه همان روزهایی که سر اعتیاد تسنیم، رابطه شان شکراب شده بود...

قدمی جلوتر می‌رود و آرام لب می‌زند:

- چیه دردت به سرم؟ تیرداد که حالش خوبه، چیه
انقدر ریختی به هم؟

صدای تسنیم می‌لرزد از بغض و کلافگی:

- خسته شدم سینا. دیگه صبرم تموم شده، خیلی خسته
شدم.

- از چی؟

تک خنده‌ای از سر حرص می‌کند:

- از چی؟! وضعیتمونو نمی‌بینی؟ یه شب تو میای
خونه می‌بینم رگ دستات پاره‌ست، یه روز میای میگی
تیرداد کتک خورده سکت کرده... تا کی من باید همش
نگران باشم سینا؟ کی تموم میشه آخه؟

سینا لب روی هم می‌فشارد و سر به زیر می‌اندازد. کی تمام
می‌شود؟ نمی‌داند، خودش هم نمی‌داند و خودش هم
خیلی خسته است از این وضعیت، از این نسیه زندگی
کردن...

تسنیم همان یک قدم فاصله را هم پر می کند و سینا نگاهش می کند. نگاه خیس دخترک، مدام می چرخد میان دو چشم شرمندهی او. اشک روی گونه هایش راه می گیرد و میان گریه ای ضعیف لب می زند:

- من می ترسم سینا، می ترسم یه بار از خونه بری بیرون... دیگه برنگردی. من چی کار کنم آخه بدون تو؟ نمی تونم که، می میرم...

- خدا نکنه.

با کمی مکث، تسنیم فاصله را به صفر می رساند. سر روی سینهی مردش می گذارد و با دست کوچکش، پیراهن او را چنگ می زند. از ته دلش، با اشک هایی که پیراهن سینا را خیس می کنند، درمانده و خسته لب می زند:

- سینا... من طاقت دوری تو رو ندارم. تو رو خدا، تو رو جانِ تسنیم تمومش کن. به خدا من دیگه تحمل ندارم...

دست سینا دور تن دلدارش حلقه می شود. پلک می بندد و پیشانی اش را روی سر تسنیم می گذارد. نفسی — عمیق می کشد و توی دلش، به همین اشک های دخترکش قسم می خورد که مانی اخوان را از پا در بیاورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۷

بیست روز بعد...

"جمعه، بیست و ششم بهمن"

در حالی که تن کوفته اش را به زحمت سمت درِ اتاق می کشد، خمیازه های می کشد و چشمانِ خواب آلودش را می مالد. از اتاق که بیرون می رود و از پله ها که پایین می آید، زمزمه ی صدای زنانه ای از آشپزخانه هوشیارش می کند؛ صدایی گوشنواز که زیر لب ترانه می خواند و هم قدم با

صدایِ جِلز و ولز روغن و بوی نیمرو، رنگ می‌پاشد به در
و دیوارِ خانه‌ی خاکستری‌اش.

بی‌اراده لبخند می‌زند. توی دلش می‌گوید چقدر خوب شد
که کلید خانه را به او دادم! وگرنه صبح جمعه‌ی آخرِ یک
هفته‌ی پر تنش را چه کسی- جز او می‌توانست تا این حد
زیبا کند؟

حین این که سمت آشپزخانه می‌رود، دستش را شانهِ‌وار
میان موهایش می‌کشد تا کمی مرتب‌تر شوند. هر چند که
او با آنا این حرف‌ها را ندارد؛ راحت است کنارش و این
حسِ راحتی را دوست دارد.

در ورودیِ آشپزخانه می‌ایستد و دست به کمر و لبخند به
لب، به زنی که پای گاز و پشت به او ایستاده نگاه می‌کند.
دستِ آزادش را زیر لبش می‌کشد. آنا موهای حالت‌دار و
نسکافه‌ای‌اش را بالای سرش دم اسبی جمع کرده. بافتِ
یقه اسکی خردلی و شلواری مشکی به تن دارد. نهایت
سادگی و زیبایی! برخلاف تمامِ دخترکانی که تا به امروز پا به
این خانه گذاشته‌اند...

ده روزی می‌شود که با هم‌اند و مانی توی خیالش، این رابطه را تا چند ماه جلو برده. نه این که علاقه‌ای در میان باشد، نه این که بذر عشقی توی وجودش پا گرفته باشد، نه. او فقط کنار آنها راحت است، آرام است و این آرامش را فعلاً نیاز دارد.

آنا نیمروی توی ماهیتابه را دو قسمت می‌کند و توی ظرف می‌کشد. می‌چرخد که میز صبحانه را کامل کند. مانی را که می‌بیند، لبخند می‌زند:

- صبح بخیر!

لبخند مانی کش می‌آید. کمی از موهای خوشرنگ آنها روی صورتش ریخته و تنها آرایش صورتش، یک رژ لب صورتی ملیح است. دقیق‌تر که فکر می‌کند، می‌بیند که آنها برایش چیزی فراتر از یک به اصطلاح "پارتنر" یا "دوست‌دختر" است. یک چیزی شبیه به رفیق!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۸

تای ابرو بالا می دهد و همان طور که سمت میز می رود،
می گوید:

- تا جایی که من فهمیدم، آنا خانوم یه کوالای خوش
خوابه که زودتر از یازده از تختش بیرون نمیا!

پشت میز می نشیند و آنا یکی از ظرف های نیمرو را مقابلش
می گذارد. چشمکی به رویش می زند و ادامه می دهد:

- امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ روز جمعه و
خونه ی مانی و میز صبحونه و... عجب بابا! کی میره
این همه راهو؟

آنا صندلی را عقب می کشد و رو به روی مانی می نشیند.
تای ابرو بالا می دهد و مغرورانه می گوید:

- من!

- خبریه؟

- اوف... چه جورم!

مانی لیوان آب پرتقال را به لبش نزدیک می‌کند:

- چه خبره؟

آنا با افسوس سری برایش تکان می‌دهد:

- تولدته حواس پرت! عاشقی؟

لبخند مانی به آنی خوش می‌شود و بی‌حرف به آنا خیره می‌ماند. انگار که به ناگاه سطلی آب یخ رویش ریخته‌اند که این‌طور مات مانده. لحظه‌ای بعد که به خودش می‌آید، اخم‌هایش را توی هم می‌کشد. تکه نانی برمی‌دارد و حین لقمه گرفتن برای خودش، تلخ می‌گوید:

- بهت نگفتن مانی اخوان از تولد بازی خوشش نمیاد؟

نه که خوشش نیاید، نه. او هم زمانی آدمی بود مثل تمام آدم‌های دیگر این دنیا. روز تولدش را دوست داشت، خوشش می‌آمد وقتی برای یک روز، حواس همه به او جمع می‌شد، خوشش می‌آمد وقتی کادو می‌گرفت، تبریک می‌شنید و یک روز تمام کنار آدم‌های عزیز زندگی‌اش شادی می‌کرد. اما...

اما یک سال، در یک بیست و شش بهمن سرد، هر چه منتظر ماند، پیامی روی موبایلش نیامد که نوشته باشد: "روز تولد تو، روز تولد رویاهای منه. تولدت مبارک دار و ندار من برای زندگی..."

تولد دیگر چه بود؟ آن روز، از در و دیوار زندگی اش مرگ می بارید بدونِ دلبر چشم سبزِ خائنش. آن روز، بی کسی- با تمام توان به صورتش سیلی زده بود؛ وقتی که نه دیگر پدرش را کنارش داشت و نه همراز را. دیگر در اوایل صبح، پدرش توی کارخانه به مناسبت تولدش سور نداده بود و هنگامِ عصر، با زنِ آرزوهایش به دل طبیعت و جنگل نزده بود و چای و کیک نخورده بود و در آخرِ شب، کسی نبود که برایش پیامک بزند: "ایشالا سالِ دیگه شب تولدت توی خونهِ خودمون باشیم، تا صبح کنار هم جشن بگیریم..."

بعد از آن سال، از تمام بیست و ششم بهمن ها متنفر شد. هر سال در این تاریخ، از همان صبح نفسش تنگ می شد و تا آخرِ شب، به زور خودش را می کشید تا نَمیرد!

امسال هم که تولدش را یادش نبود، آنا یادآوری کرد و دوباره به کابوس‌هایش جان بخشید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۲۹

- من آدمی‌ام که از بقیه پرسم مانی اخوان چی دوست داره چی نه؟ بقیه اگه بلد بودن که الان جای من اونا جلوت نشسته بودن!

مانی لقمه را نخورده میان میز پرت می‌کند و از جا بلند می‌شود:

- اشتباه کردی! باید می‌پرسیدی، این یکی رو خیلی اشتباه کردی!

صدایش، صدای لرزانش بالا رفت و این آناست که خیره نگاهش می‌کند. نگاهش مهربان است و گوشه‌ی لبش به لبخندی کمرنگ کش می‌آید و مهربانی‌اش را تکمیل می‌کند.

از جا بلند می‌شود، میز را دور می‌زند و دستش، نیمرخ مانی را نوازش می‌کند:

- می‌دونی که نمی‌خوام اذیتت کنم. دنبال اینم نیستم که خودمو پیشت شیرین کنم. آگه هم گفتم تولدته، فقط بخاطر این بود که امروز برای خودم خاصه. برای تو، چیزی قرار نیست تغییر کنه عزیز دلم.

مانی بی‌حرف به چشمان تیره‌اش خیره می‌ماند و دستش، روی دست آنا که روی صورتش است می‌نشیند. عمیق نفس می‌کشد و آنا لبخندش را کش می‌دهد:

- یه کم خوراکی خریدم و دو پاکت سیگار. صبحونه رو خوردیم یه فیلم ببینیم؟ بعدشم می‌ریم بیرون ناهار، عصرم برمی‌گردیم خونه حاضر می‌شیم واسه مهمونی امشب. هوم؟

مانی بی‌اراده لبخند می‌زند. دیشب، آخر شب بود که توی پیامکی برای آنا نوشت: "سیگارم تموم شده نسخم، حال ندارم برم بیرون. می‌رم بخوابم". بدون "شب بخیر" گفتن مکالمه‌شان را تمام کرد و حالا آنا با دو پاکت سیگار این‌جاست. یک توجه ریز و دوست‌داشتنی! نسخه‌ی

امروزشان را هم پیچیده و حاضر و آماده به دستش داده. همین حالش را خوب می‌کند، همین را دوست دارد! همین که لازم نیست پیش این زن نقش بازی کند و ادای مردهای جتلمن را در بیاورد! آنا خوب درکش می‌کند، مثل یک رفیقِ تمام عیار...

صبحانه‌شان را میان بگو و بخند می‌خورند اما دیگر یک کلمه هم حرفی از تولد نمی‌زنند؛ آن قدر که مانی یادش می‌رود نحسی— امروز را. انگار که همه چیز عادی است؛ انگار که امروز، بیست و ششم بهمن نیست...

بعد از صبحانه به سالن می‌روند. مقابل تلویزیون، روی مبل سه نفره، کنار هم می‌نشینند و آنا توی آغوش مانی جا می‌گیرد. مانی قسمت بعدی سریالی را که فقط همراه آنا تماشایش می‌کرد، پخش می‌کند. سیگاری میان لب‌هایش می‌گذارد و آنا فوراً فندک را از دستش می‌گیرد و خودش سیگار را برایش روشن می‌کند.

مانی پلک می‌بندد و کام اول را عمیق و با لذت می‌گیرد. بعد، با لبخند به آنا نگاه می‌کند و با همین لبخند، تشکر و

رضایتش را می‌رساند. آنا هم به رویش لبخند می‌زند. خودش را بیشتر توی آغوش او جا می‌کند، پاکت چیپس را دست می‌گیرد و نگاه هر دو به صفحه‌ی تلویزیون قفل می‌شود.

تمام روز، طبق همان برنامه‌ای پیش می‌رود که آنا چیده بود. حال مانی خوب می‌ماند تا آخر شب، برخلاف سال‌های قبل که روز تولدش، با روز مرگش هیچ فرقی نمی‌کرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۰

.....

- حالا انقدر حرص نخور داداش! ماشین مال خراب شدن دیگه.

تیرداد همان‌طور که هم قدم با سینا، عرض کوچه را به سمت خانه‌ی حمیدرضا طی می‌کند، نگاه تندی به خنده‌ی روی لب او می‌اندازد و حرصی می‌گوید:

- حرص نخورم؟! هر چی این ماه حقوق گرفته بودم ریختم تو اون لگن! هنده اینه کین وله!*

سینا با همان خنده‌ی عمیق، چشم گرد می‌کند و می‌گوید:
- بی‌ادب شدیا!

تیرداد کلافه و حرصی نگاه از او می‌گیرد و نفس فوت می‌کند. مقابل درِ خانه می‌ایستند و تیرداد زنگ را می‌فشارد. روز جمعه را از صبح درگیر تعمیر ماشین تیرداد بودند تا همین حالا که آفتاب غروب کرده. دست آخر هم ماشین درست نشد که نشد. مجبور شدند ماشین را توی تعمیرگاه بگذرانند و خودشان به خانه برگردند. برای شام، همگی در خانه‌ی حمیدرضا دور هم جمع می‌شوند.

- بسه دیگه حرص نخور. فعلاً ماشین تسنیم دستت باشه تا بعد.

تیرداد سری تکان می‌دهد و بلافاصله در خانه باز می‌شود.
داخل می‌روند، کفش‌هایشان را در می‌آورند و شوکا که
بالای پله‌ها ایستاده و به استقبالشان آمده، نگران
می‌گوید:

- سلام. چی شد درست شد؟

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد:

- نه بَره! آمو بَشگسه آسمونِ جیر نِشتیم! (نه بابا! ما
زیر آسمونِ شکسته نشستیم!)*

می‌گوید و راهش را سمت راه پله می‌کشد:

- من برم یه دوش بگیرم.

او می‌رود و شوکا نگران به سینا نگاه می‌کند:

- چرا اینجوری بود؟

سینا لبخند زنان می‌گوید:

- خیلی مگسیه! سمتش نرو می‌خورت!

شوکا چیزی نمی گوید. پوست لبش را می جود و نمی داند
چرا دلشوره به جانش می افتد. خدا آخر و عاقبت
امروزشان را به خیر کند با این اعصابِ تیرداد!

جلوی آشپزخانه ایستاده اند. سینا پلک روی هم می گذارد.
عطر خوش غذا را به ریه هایش می فرستد و بعد، نگاهش
سمت داخل آشپزخانه می چرخد:

- به به! چه شامی بخوریم ما امشب!

پا به آشپزخانه می گذارد. مرجان پشت میز ناهارخوری
نشسته و مشغول درست کردن ماست و خیار است.
سینا می گوید:

- سلام مادر!

مرجان سر به پشت می چرخاند و با دیدن دامادش،
لبخندی عمیق می زند:

- سلام پسر جان، خوش اومدی.

پای گاز می ایستد. درِ قابلمه را برمی دارد و عمیق نفس
می کشد:

- به به! چه کردی مرجان خانوم!
 - کاری نکردم که پسر- جان. گفتم تُرشِ واش * دوست داری، یه کم برات درست کردم.
 سینا خیره به محتویاتِ قابلمه، تک خنده‌ای می‌کند:
 - این یه کمه؟!

 * کنایه از آدمی که همیشه مریضه
 * کنایه از این که همیشه سرمون بلا میاد!
 * یکی از غذاهای محلی گیلان

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۳۱

درِ قابلمه را می‌گذارد. می‌رود و کنار مرجان سر میز می‌نشیند. تکه‌های ماهی را توی یک آبکش، گوشه‌ای از میز می‌بیند و می‌گوید:

- اِ ماهی هم گذاشتی؟

- خالی که نمی‌شد پسر جان. دِ هیچی درست نکردم.

- سنگ تموم گذاشتی، دستت درد نکنه.

یکی از خیارهایی را که توی پیش‌دستی است، برمی‌دارد، با دست نصفش می‌کند و گازی به آن می‌زند:

- تسنیم کجاست؟

- سلام!

با "سلام" پر انرژی و کشیده‌ی تسنیم، سر بلند می‌کند و با دیدنش، لبخندی عمیق می‌زند:

- علیک سلام!

رو به مرجان می‌گوید:

- مرجان خانوم به دخترت یاد ندادی شوهرش میاد
خونه باید بیاد استقبالش؟

مرجان کوتاه می‌خندد. تسنیم همان‌طور که بشقاب‌ها را از توی کابینت بیرون می‌کشد، نگاهی به سینا می‌اندازد و می‌گوید:

- چغل خان! داشتم لباس عوض می‌کردم. بادمجون سرخ کردم لباسم پر لکِ روغن شده بود.
سینا کمی اخم می‌کند و خیلی جدی می‌گوید:

- تو بادمجون سرخ می‌کردی؟

تسنیم نگاهش می‌کند:

- آره، چیه مگه؟

سینا سر تا پایش را نگاه می‌کند:

- تو با این یه وجب قد مگه دستت به گاز می‌رسه؟

تسنیم حرصی جیغ می‌کشد:

- سینا!

مرجان بلند بلند می‌خندد. دامادش را دوست دارد، این شوخی‌هایش را خیلی دوست دارد! سینا میان خنده می‌گوید:

- جونم؟

- واقعاً که! من دستم به گاز نمی‌رسه؟ بذار بیرمت خونه!
سینا رو به مرجان می‌گوید:

- بین مرجان خانوم این دختری اصلاً اعصاب
نداره‌ها. نبره خونه سیاه و کبودم کنه؟

ناگهان دردی توی گوشش احساس می‌کند. خیارِ نصفه را
روی میزرها می‌کند و دست روی دست تسنیم که بند
گوشش شده می‌گذارد:

- آخ آخ... لامصب ول کن کندی گوشمو!
مرجان می‌گوید:

- تسنیم؟ این چه کاریه آخه؟

تسنیم می‌گوید:

- بیرمت خونه سه روز گشنگی بهت بدم آدم میشی!
که من اعصاب ندارم آره؟ من قدّم یه وجبه؟

با خنده می‌گوید و سینا هم در کنارِ احمِ روی پیشانی‌اش،
با خنده جوابش را می‌دهد:
- بیشتره مگه؟

تسنیم بیشتر حرص می خورد. بیشتر گوش سینا را می کشد
و جیغ می زند:

- سینا!

سینا دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می برد:

- آخ آخ... خيله خب بابا بی رحم! غلط کردم ول کن
گوشمو. مامان تو یه چیزی بهش بگو خب!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۲

مرجان که خنده اش بند نمی آید، می گوید:

- بسه تسنیم، جای این کارا بیا این ماهیا رو ببر سرخ
کن.

تسنیم گوشِ سینا را رها می کند. وا رفته می نالد و غر
می زند:

- وای مامان! من به اون ماهیا دست نمی زنما.

مرجان کمی اخم می کند:

- یعنی چی؟

سینا از پشت میز بلند می‌شود:

- من برم تا دعوا نشده!

از آشپزخانه بیرون می‌رود و تسنیم در جواب مادرش می‌گوید:

- تازه لباس عوض کردم خب! دوباره جونم بوی ماهی می‌گیره. بده عروس جونت سرخ کنه خب من خسته شدم!

مرجان چپ نگاهش می‌کند:

- خجالت بکش، تو دختر خونه‌ای اون بیچاره مهمونه.

- هیچم مهمون نیست! از هفته هشت روزشو این جاست دیگه مهمون یعنی چی؟

مرجان همان‌طور در سکوت، چپ چپ نگاهش می‌کند. تسنیم دلخور سمت کابینت‌ها می‌رود تا بقیه‌ی ظرف‌ها را بیرون بکشد. همزمان زیر لب غر می‌زند:

- دختره‌ی زشت! معلوم نیست چی داره که همه هواشو دارن! بابا مادرشوهرشی مثلاً، حداقل یه کم

بهش سخت بگیر پشت سرت بتونه غیبت بکنه.
چیه آخه؟ انگار اون دخترشه من غریبه‌م!

شوکا که چند لحظه پیش وارد آشپزخانه شده و تمام
غرغره‌های تسنیم را شنیده، کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- باز تو رگِ خواهرشوهریت زد بالا؟

تسنیم به پشت می‌چرخد. چپ نگاهش می‌کند و طعنه
می‌زند:

- نخیر، تو رگِ (رگ دیوونگی) زده بالا! خسته نشی. یه
وقت؟ از صبح دست به سیاه و سفید نزدی!

شوکا جلو می‌رود و گونه‌ی دوستِ عزیزش را می‌بوسد:

- قریبون حرص خوردنت بشم من! چی کار کنم
خواهرشوهرِ قشنگم؟

تسنیم با همین بوسه خر شده! با سر به میز اشاره می‌زند
و نرم‌تر از قبل می‌گوید:

- ماهیا رو بیر سرخ کن.

شوکا به ماهی‌های روی میز نگاه می‌کند و یک لحظه دلش به هم می‌پیچد. با این حال، به تسنیم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- باشه، ماهیا با من. تو فقط یه چایی بریز الان بابا حمید میاد.

پنج دقیقه بعد، همگی توی سالن هستند. حمیدرضا به خانه برگشته، تیرداد هم از حمام آمده و حالا همگی مشغول بگو و بخند و نوشیدن چای هستند. فقط شوکا توی آشپزخانه است. ماهیتابه را روی گاز می‌گذارد و روغن را داغ می‌کند. سمت میز می‌رود و سبد ماهی‌ها را که برمی‌دارد، بینی‌اش از بوی زهم ماهی چین می‌خورد. خیلی خودش را کنترل می‌کند تا عرق نزند.

سمت گاز می‌رود. تکه‌ی اول ماهی را که توی ماهیتابه می‌اندازد، صدای جلز و ولز بلند می‌شود و بوی تند ماهی شدیدتر از قبل زیر بینی‌اش می‌زند. دیگر نمی‌تواند خودش را کنترل کند. عرق می‌زند و فوراً دستش را روی دهانش می‌گذارد. دستش بوی ماهی می‌دهد و حالش را بیشتر بد می‌کند و این بار شدیدتر عرق می‌زند. از ترس این که

آشپزخانه را به گند بکشد، فوراً بیرون می‌دود و زیر نگاه‌های خیره و نگرانی که به سمتش کشیده شده، خودش را توی دستشویی می‌اندازد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۳

- چی شد؟

این را حمیدرضا با نگرانی می‌پرسد. تسنیم از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- من می‌رم پیشش.

پشت در دستشویی می‌ایستد. تقه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- شوکا جونم؟ خوبی؟

شوکا کمر راست می‌کند و بی‌جان به دیوار دستشویی تکیه می‌زند. حس می‌کند تمام دل و روده و هر چه توی

معددهاش بود را بالا آورده، اما هنوز تهوع دست از سرش
برنمی‌دارد. تسنیم دوباره در می‌زند:

- شوکا؟

دوباره محتویات نداشت‌های معددهاش به گلویش هجوم
می‌آورد. همان‌طور که روی دو پا نشسته، خم می‌شود و
عق می‌زند و مایعی تلخ، گلویش را می‌سوزاند. آن‌قدر بالا
می‌آورد که ضعف می‌گیرد و بدنش می‌لرزد.

تسنیم هنوز پشت در ایستاده و مدام صدایش می‌زند.
دستش را به دیوار می‌گیرد و به زحمت از جا بلند می‌شود.
سمت روشویی می‌رود. توی آینه نگاهی به خودش
می‌اندازد. رنگش شده مثل گچ دیوار و زیر چشمانش گود
افتاده. آب سرد را باز می‌کند. مشتش آب به
صورتش می‌پاشد تا کمی، فقط کمی حالش سر جا می‌آید.

در را که باز می‌کند، تسنیم نگران می‌گوید:

- خوبی شوکا؟ چی شدی یهو؟

دستش را بند چارچوب می کند و دست دیگرش را توی دست تسنیم می گذارد. پایش را از دستشویی بیرون می گذارد و ناله وار می گوید:

- نمی دونم...

- مسموم شدی؟

دستش را سمت آشپزخانه می کشد:

- بیا بریم یه کم آب بهت بدم.

شوکا بیچاره وار می گوید:

- نه، آشپزخونه نه.

تیرداد نگران سمتشان می آید:

- شوکا جان؟ چی شدی خانوم؟

شوکا نگاهش می کند:

- نمی دونم... بوی ماهی بهم خورد حالم بد شد.

چشمان تسنیم از روی شوق گرد می شوند و بی اراده جیغی کوتاه می کشد و دست روی دهانش می گذارد. تیرداد و شوکا هر دو به او نگاه می کنند. تیرداد کمی اخم می کند:

- چیه؟ جیغ چرا می زنی؟

تسنیم با لبخندی عمیق، به دو عزیزِ دلش نگاه می‌کند.
وای اگر آن چه که توی فکرش است درست باشد...

شوکا می‌گوید:

- ماهی رو گازه تسنیم، برو حواست باشه نسوزه.

تسنیم دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

- ماهی رو ولش کن، بیا بریم بالا کارت دارم.

زیر نگاهِ خیره و نگران تیرداد، شوکا را دنبال خودش سمت
راه پله می‌کشد و صدایش را بلند می‌کند:

- مامان! ماهی رو نگاه کن نسوزه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۴

شوکا را به اتاق خودش می کشاند و دستش را رها می کند و سمت کیفش که روی تخت است می رود. توی کیفش دنبال چیزی می گردد و شوکا بی جان لب می زند:

- وای تسنیم... انقدر بالا آوردم جون ندارم دیگه.

تسنیم در حالی که لبخند عمیقش محو نمی شود، بسته‌ای از کیفش بیرون می کشد و سمت او می آید. بسته را توی دست شوکا می گذارد و سمت دستشویی هدایتش می کند:

- برو ببینم چی کار کردی با خودت!

شوکا همان طور که به اجبار تسنیم سمت دستشویی می رود، به بسته‌ی توی دستش نگاه می کند:

- این چیه؟

- ببی چک!

ناگهان می ایستد و با چشمانی گرد شده از سر بهت، به تسنیم خیره می شود. توی قلبش چیزی سقوط می کند. نه، خدا نکند که حال بد این روزهایش، زیر سر حاملگی باشد!

تسنیم لبخندش را کش می‌دهد. با شیطنت و ذوقی که
نمی‌تواند پنهانش کند، می‌گوید:

- ای کلک! بندو آب دادی پس!

شوکا می‌نالد:

- تسنیم...

تسنیم دوباره سمت دستشویی هولش می‌دهد:

- برو دیگه!

بالاخره شوکا را به دستشویی می‌فرستد. لبه‌ی تخت
می‌نشیند. از ذوق نمی‌داند چه کند! دلش ضعف می‌رود
وقتی تصور می‌کند کودکی توی راه دارند. کودکی که فرزند
برادرش است؛ برادرِ عزیزتر از جانش! آخ که چقدر این
حس شیرین عمه شدن را دوست دارد...

دقایقی می‌گذرد و خبری از شوکا نمی‌شود. از جا بلند
می‌شود و تقه‌ای به در دستشویی می‌کوبد:

- شوکا؟ چی شد که؟

توی دستشویی، شوکا مانده و بهت و دو خطِ رنگی روی صفحه‌ی بیبی چک! حس می‌کند تمام دنیا روی سرش آوار شده. حاملگی آن هم توی دوران عقد؟! در حالی که فقط حدود چهل روز از محرم شدنشان گذشته؟! وای از آبرویش! وای از وقتی که بقیه از این افتضاح با خبر شوند...

تسنیم دوباره در می‌زند:

- شوکا؟

همین لحظه، تقه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود و صدای تیرداد می‌آید:

- تسنیم جان؟ پیام تو؟

نگاه تسنیم سمت در می‌چرخد و توی دلش، دسته دسته پروانه‌های رنگی پرواز می‌کنند! یعنی می‌شود صدای پشت در، صدای مردی باشد که دارد پدر می‌شود؟ آخ که چه دل‌ضعفه‌ی شیرینی...

- تیرداد جان برو پایین، میام خبرت می‌کنم.

صدای تیرداد نگران می شود:
- چی شده؟ شوکا حالش خوبه؟
- خوبه، برو الان میام.

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۶۳۵

صدای قدم‌های تیرداد، خبر از رفتنش می دهد. تسنیم دوباره به در دستشویی تقه می کوبد و می گوید:
- بیا بیرون دیگه، دلم بالا اومد!

در دستشویی باز می شود و شوکا، با صورتی رنگ پریده و چشمانی پر از بهت، نگاهش می کند. تسنیم با هول و ولا می گوید:

- چی شد؟

شوکا نمی تواند چیزی بگوید، هنوز هم باورش نمی شود. نگاه تسنیم می افتد به بیبی چک توی دست شوکا. آن را از

دستش می کشد و با دیدنِ دو خط رنگی، از ذوق یک لحظه نفسش بند می آید! بعد، جیغی کوتاه می کشد و به ناگاه دوستِ عزیزش را محکم توی آغوش می کشد:

- وای شوکا... قربونت برم من! عاشقتم!

او را از خودش جدا می کند. تند تند گونه اش را می بوسد و می گوید:

- مبارک باشه... الهی دورت بگردم! مامان شدی! وای خدا می خوام جیغ بکشم!

بالاخره دل از بوسیدن و بغل کردنِ شوکا می کشد. کم مانده مثل بچه ها میان اتاق پیر پیر کند! سمت درِ اتاق پر می کشد و می گوید:

- برم به خان داداشم خبر بدم.

شوکا تازه کمی به خودش می آید و بند دلش پاره می شود. بیچاره وار لب می زند:

- تسنیم...

اما دیر جنبیده. تسنیم رفته و او مانده و جانی که توی پاهایش نیست تا دنبالش برود. لبه ی تخت می نشیند.

نگاه ناباورش روی شکمش قفل می‌شود. دست روی شکمش می‌گذارد. واقعاً کودکی توی بطن دارد؟ باورش نمی‌شود...

تسنیم با بیبی چکی که توی دست دارد، تند تند از پله‌ها پایین می‌رود. همان‌جا دمِ راه پله می‌ایستد و نفس زنان و با ذوق و لبخند می‌گوید:

- تیرداد!

نگاه همه سمت او می‌چرخد. تسنیم اما نگاهش فقط به چشمان برادرش است و بس. لب می‌زند:

- بیا به دقیقه.

تیرداد از جا بلند می‌شود. جلو می‌آید و نگران می‌گوید:

- چی شده؟

تسنیم خیره به صورتش نگاه می‌کند. آخ که چقدر بابا شدن به چهره‌ی مردانه‌اش می‌آید! دست خودش نیست اگر نگاهش ستاره باران می‌شود و زیر لب می‌گوید:

- دورت بگردم من...

تیرداد کمی اخم می کند. او را کشانده این گوشه تا قربان
صدقه اش برود؟! می پرسد:

- شوکا خوبه؟

تسنیم لبخندش را کش می دهد. تای ابرو بالا می دهد و
می گوید:

- مزدگونی می خوام خان داداش!

- چی شده؟

بیبی چکی که پشتش پنهان کرده را جلو می آورد و با صدایی
آرام اما لبریز از ذوق می گوید:

- داری بابا میشی! مبارک باشه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۶

یک لحظه قلب تیرداد توی سینه تکان سختی می خورد.
اما با این حال، ابروهایش را بیشتر توی هم می کشد و
می گوید:

- باز چی چی چالش تو این اینستای مسخره دیدین
آخه؟

بیبی چک را از دست تسنیم می کشد:

- چیه این؟ با ماژیک کشیدی؟

آن قدر که این دو دختر او و سینا را سر کار گذشته اند این
مدت، حالا به این راحتی ها حرفش را باور نمی کند!

- چالش چیه تیرداد جان؟ به خدا راست می گم.

سر بلند می کند و با چشمانی گرد شده و پر از بهت به
خواهرش نگاه می دوزد. خواهرش قسم دروغ نمی خورد،
سر همین هم هست که هر بار چالش هایشان خراب
می شد و دروغ هایشان به باد می رفت! این بار اما داستان
فرق می کند، خواهرکش قسم خورده!

تسنیم بیبی چک را نشانِ تیرداد می‌دهد:

- نگاه کن، مثبت‌ه. حامله‌ست! دارید بچه‌دار می‌شید
تیرداد.

تک خنده‌ای می‌کند؛ پر از ذوق و ناباوری! شوکا باردار
است واقعاً؟ دارد پدر می‌شود؟ آخ که حتی تصورش هم
کیلو کیلو قند توی دلش آب می‌کند...

مرجان از آشپزخانه بیرون می‌آید و با دیدنِ آن‌ها که پچ‌پچ
می‌کنند، می‌گوید:
- چی شده؟

هر دو به او نگاه می‌کنند. تیرداد دوباره به دو خط رنگی
روی بیبی چک نگاه می‌کند و دوباره می‌خندد. رو به مادرش
می‌گوید:

- دارم بابا می‌شم.

مرجان گیج می‌پرسد:

- چی؟

تیرداد دل توی دلش نیست. کم مانده از ذوق فریاد
بکشد! سمت سالن می چرخد و رو به سینا و پدرش که
نگاهشان به اوست، بلند و با خنده می گوید:

- شنیدین؟ دارم بابا می شم!

طولی نمی کشد که حال و هوای خانه شان، خوب که بود،
خوبتر از خوب می شود! صدای خنده های از سر
ذوقشان همه جا را پر می کند. مرجان مدام قربان صدقه ی
پسر و عروس و نوهی از راه نرسیده اش می رود، سینا تیرداد
را گرم در آغوش می کشد و کمی سر به سرش می گذارد. و
حمیدرضا انگار خوشحال ترین آدم این جمع است که بعد
از مدت ها، همه خنده ی عمیق و دندان نمایش را می بینند.
نوه دار می شود بالاخره؛ نمی تواند ذوقش را پنهان کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۷

تبریک‌ها و در آغوش کشیدن‌ها که تمام می‌شود، نگاه تیرداد سمت طبقه‌ی بالا کشیده می‌شود و دلش ضعف می‌رود. شوکای عزیزش آن‌جاست و چقدر این بار مشتاق است به دیدنش! می‌خواهد این بار از چشم دیگری به او نگاه کند. می‌خواهد این بار، به چشم مادرِ فرزندش نگاهش کند. آخ که چقدر قلبش تند تند می‌کوبد از شوق...

از جمعی که حالا همگی توی سالن دور هم نشسته‌اند، عذرخواهی کوتاهی می‌کند و سمت راه پله می‌رود. تسنیم رفتنش را خیره نگاه می‌کند و زیر لب قربان صدقه‌اش می‌رود. سینا که کنارش نشسته، لب می‌گزد و توی گلو می‌خندد. خودش را سمت او می‌کشد و زمزمه‌وار لب می‌زند:

- عمه شدن تو بهت تسلیت می‌گم عزیزم!
تسنیم خنده به لب نگاهش می‌کند و می‌گوید:
- بدجنس!

سینا توی گلو می‌خندد. نگاهی به حمیدرضا و مرجان که گوشه‌ای دیگر نشسته‌اند و با هم پچ‌پچ می‌کنند، می‌اندازد.

گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و در حال گذر از کوچه‌ی
علی چپ، آرام می‌گوید:

- فقط من نفهمیدم تو این هیر و ویر یهو ببی چک از
کجا آوردین شما!

تسنیم فوراً به پدر و مادرش نگاه می‌کند تا خیالش راحت
شود چیزی نشنیده‌اند. لب می‌گزد از شرم و خجالت.
گونه‌هایش رنگ سرخ به خود می‌گیرند. آرام اما معترضانه
لب می‌زند:

- سینا!

سینا چند لحظه‌ای به سری کج شده سمت شانه نگاهش
می‌کند. انگار که منتظر توضیح است. تسنیم زبان روی
لبش می‌کشد و می‌گوید:

- خب استرس دارم سینا، چی کار کنم که؟

- عزیز من! اونی که شما واسش استرس داری قبلش لازمه
یه کارایی انجام بشه تا اتفاق بیفته. ما که همش داریم
مشقی می‌زنیم!

تسنیم مدام از زیر چشم پدر و مادرش را نگاه می‌کند تا به
وقت چیزی نشنوند.

- هیس... آروم‌تر! مامانم بفهمه بیبی چک مال من
بوده روزگارمو سیاه می‌کنه!

سینا اخم می‌کند:

- شاه پسرش سر یه ماه زده دختر مردمو حامله کرده!
واسه عروسش خوبه، واسه دخترش آخه؟

تسنیم نگاهش می‌کند:

- ما فرق می‌کنیم.

سینا خوب منظور او را می‌فهمد. شرط حمیدرضا چه بود؟ تا وقتی او شغلی پیدا نکرده، عروسی بی عروسی! با این که دلش می‌گیرد از این تفاوتش با تیرداد، با این که غصه‌دار می‌شود بابت زندگی نصفه و نیمه‌اش، اما لبخندش را نمی‌بازد. در عوض، نگاهش پر از شیطننت می‌شود و می‌گوید:

- بله، فرق می‌کنیم! واسه همینم می‌گم استرس نداشته باش. شما هنوز دختر خونگی باباتی و همیشه مادر بچه‌ی من بشی. روشنه؟

تسنیم کمی پوست لبش را می جود و نگران نگاهش می کند.
بعد، می گوید:

- همیشه سینا، یه جا خونده بودم همین جوری هم
احتمال حاملگی هست. تو ام هیچ وقت مراقب
نیستی که! واسه همین می ترسم.

لبخند سینا محو می شود و به جایش، چشمانش را گرد
می کند:

- دروغ!

تسنیم درمانده می گوید:

- نه به خدا.

سینا بزاقش را سخت فرو می برد:

- تو ام یه تست می دادی خب، به چوخ نرفته باشیم یه
وقت؟

تسنیم سر بالا می اندازد:

- نه، صبح زدم منفی بود. فقط جانِ تسنیم از این به
بعد مراقبم باش، خب؟

دوباره لبخندی پر شیطنت روی لب سینا می‌نشیند. وقتی دلبرکش این‌طور مظلوم شده، وقتی گونه‌هایش اناری شده‌اند و این‌طور خجالت می‌کشد، وقتی دم از مراقبت می‌زند و او را یاد شب‌های تبارشان می‌اندازد، نباید حالش دگرگون شود؟

- خيله خب بابا، کمتر ناز بيا. آمپر بچسبونم امشب تا صبح خواب نداريما!

تسنيم هيني مي‌كشد، لبی مي‌گزد و آرام اما پر حرص مي‌گويد:
- سينا!

سینا توی گلو می‌خندد. آخ که مثل همان شبِ اول، با سلول به سلول تنش بیتاب این دخترکِ موچتری است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۸

تیرداد آرام لای در را باز می کند و توی اتای سرک می کشد.
شوکا لبه‌ی تخت نشسته و نگاهش مات مانده روی دیوار
مقابلش. گاهی هم به شکمش نگاه می کند و دست روی
آن می گذارد. آن قدر غرق فکر و خیال است که متوجه
حضور تیرداد نمی شود.

تیرداد داخل می آید و در را می بندد. آرام جلو می آید و کنار
شوکا می نشیند. جا به جا شدن تشک تخت، تازه شوکا را
هوشیار می کند و نگاهش سمت تیرداد می چرخد. درمانده
می نالد:

- تیرداد...

تیرداد با سری کج شده سمت شانه، با لبخندی کمرنگ و
چشمانی پر از عشق نگاهش می کند.

- جان تیرداد؟

بغض می نشیند توی گوی شوکا، به آنی چشمانش پر از
اشک می شوند. صدایش می لرزد:

- دیدی بیچاره شدیم؟ دیدی آبرومون رفت؟

تیرداد کمی اخم می کند:

- آبرومون چرا بره؟

- ما هنوز عروسی نگرفتیم آخه.

- خب نگرفته باشیم! چیه مگه؟

- مردم چی میگن آخه؟

- مردم هیچی نمیگن! مهم من و تویم و خانواده هامون.

شوکا لب می گزد:

- مامانت اینا فهمیدن؟

تیرداد سری تکان می دهد.

- وای... خیلی بد شد! حالا پیش خودشون چی فکر

می کنن؟ حتماً میگن دختره...

تیرداد میان حرفش می پرد:

- هیچ فکری نمی کنن عزیز من! الان بری پایین رو

سرشون می ذارنت. ندیدی که چقدر خوشحال شدن!

شوکا با تعجب می گوید:

- واقعاً؟!

تیرداد کوتاه می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

- آره خانم جان، آره بلامیسر! عزیز بودی واسشون، الان عزیزترم شدی.

- ولی... من خجالت می‌کشم تیرداد. آخه تازه عقد کردیم ما.

تیرداد نُچی می‌کند و با خنده می‌گوید:

- این تهرانی بازیا چیه در میاری تو؟ خدا خواسته دیگه، حلال خدا رو حروم نکن شوکا جان.

شوکا با این که کمی دلش گرم شده، اما همچنان آرام نگرفته. مشتی حواله‌ی بازوی تیرداد می‌کند و غر می‌زند:

- همش تقصیر توئه دیگه! چقدر بهت گفتم مراقب باش؟ هی گفتی نه اینجوری حال نمیده! خیالت راحت شد حالا؟

تیرداد بلند بلند می‌خندد و شوکا بیشتر حرص می‌خورد. پی در پی مشتش را حواله‌ی بازوی تیرداد می‌کند و این دستِ خودش است که درد می‌گیرد. برای تیرداد که ضربه‌هایش حکم نوازش را دارند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۳۹

- نخند بیش‌عور! چرا می‌خندی آخه؟ حامله شدم
می‌فهمی؟ هنوز دو ماه از عقدمون نگذشته زدی...

تیرداد فوراً دست روی دهان شوکا می‌گذارد و با چشمانی
گرد شده و لبخندی که محو نمی‌شود، می‌گوید:
- هیسسسس... یواش‌تر شوکا، صدا میره پایین!

شوکا با چشمان زیبایش، مظلومانه نگاهش می‌کند و خدا
می‌داند چه بلایی سر دل این مرد عاشق می‌آورد! تیرداد
دستش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- آخ... قربون تو و اون تره لوبیای (لوبیای تازه) توی
شکمت برم من! شیمی درد می‌دیل! (دردتون به دلم!)
شوکا لبخندی نرم می‌زند:

- خدا نکنه.

دست تیرداد پشت سر شوکا می نشیند. پلک می بندد و بوسه‌ای عمیق و طولانی روی پیشانی همسرش می نشاند. همین کافیت تا وجود شوکا غرق در آرامش شود...

از او که جدا می شود، تمام عشقش را توی نگاهش می ریزد و خیره به چشمان شوکا، لب می زند:

- بهترین هدیه دنیا رو بهم دادی شوکا. تا عمر دارم رو سرم جا داری. نگران هیچی نباش، خا بلامیسر؟ (باشه دردت به سرم؟) خودم همه چیو درست می کنم. خونه می گیرم، عروسی واست می گیرم، تو فقط حواست به خودت و بچه مون باشه. غصه‌ی هیچی رو نخور، خا؟ (خب؟)

لبخند شوکا کش می آید. چشمانش را به معنی "خب" بسته و باز می کند و هر دو دستش را دور گردن تیرداد حلقه می کند. گردن کج می کند و با تمام ناز و ادایش، لب می زند:

- تو حواست بهم باشه من دیگه هیچی کم ندارم.
خیالم راحته تیرداد...

یک دستش را روی شکمش می گذارد:

- می دونم بابای خوبی واسه بچه مون میشی!

تیرداد کیلو کیلو قند توی دلش آب می شود و شوکا نمی فهمد چطور، اما به خودش که می آید، روی تخت درازکش شده و تیرداد روی تنش خیمه زده و دستانش را دو طرف سر او، روی تشک گذاشته. خیره در چشمان شوکا، با صدای آرام، زمزمه وار لب می زند:

- می چرچرانه، می چرچرانه... امشو آمی خونه ور شیرینی خورانه!

(خیلی خوش به حاله، امشب خونه مون شیرینی خورونه)

شوکا دلبرانه می خندد و با تمام نازش لب می زند:

- بلامیسر...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۴۰

تیرداد سر جلو می برد و بوسه‌ای کوتاه کنج لبش می نشاند.
دوباره فاصله می گیرد و ادامه‌ی ترانه را زمزمه می کند:

- می چینی کاسی! قوربان بُشوم لاکوی تی چپِ راستی.
می چینی قوری..

(کاسه‌ی چینی من! قریون اون فرق کجت برم دختر.
قوری چینی من...)

تای ابرو بالا می دهد و با سر اشاره‌ای به شکم شوکا می کند:

- تازه یارم هگیتم تی چشمِ کوری!

(به کوری چشم تو یارِ تازه هم گرفتم!)

شوکا هینی می کشد و چشمانش را گرد می کند:

- تیرداد! از الان داری بینمون فرق می ذاریا!

تیرداد توی گلو می خندد و این بار، استخوان فکِ شوکا را
می بوسد و عقب می کشد. به شکمش نگاه می کند و
می خواند:

- تو بوشو لاکو بوگو خود رو نوکوشه!

(تو برو به دختره بگو خودشو نگشه!)*

شوکا می خندد و در دل خدا را شکر می کند که حالِ تیرداد
خوب است و دیگر ردی از آن سکتهدی لعنتی توی
صورتش نیست. می گوید:

- دیوونه!

تیراد با عشق نگاهش می کند:

- ناز و ادا نوکون بیه می کِشه.

(ناز و ادا نیار بیا تو بغلم)

پلک می بندد، سرش را توی گودی گردنِ شوکا فرو می برد و
نفسی عمیق می گیرد از عطر تنش:

- آخه می تورشِ واشه...

(آخه ترشِ واشِ * منه...)

شوگا هم پلک می‌بندد. انگشتانِ دو دستش را توی موهای
تیرداد فرو می‌برد و سرش را در آغوش می‌کشد. تیرداد اما
برخلاف هر بار، دیگر وزنش را روی تن شوگا نمی‌اندازد.
حواسش به جوانه‌ی توی وجودش هست. دقایقی
طولانی، غرق می‌شوند در یک آرامش بی‌حد و مرز. انگار
که از زمین و زمان جدا می‌شوند؛ انگار که فقط خودشان
توی دنیا هستند و ثمره‌ی عشق شیرینشان...

تیرداد سرش را عقب می‌کشد. با لبخند و عشق، نگاه
می‌چرخاند میان دو چشمِ دلدار:

- خیلی چاکریم، خانم جان!

جوابش، لبخندی عمیق می‌شود روی لب‌های زیبای
شوگا. از روی تنش بلند می‌شود. کنار تخت می‌ایستد و
دستش را سمت او دراز می‌کند:

- بریم پایین که همه الان منتظرن مامان خانوم ما رو
ببین!

شوگا دست توی دست تیرداد می‌گذارد و از روی تخت
پایین می‌آید. تیرداد چشم گرد می‌کند و می‌گوید:

- مواظب باش!

شوکا می گوید:

- چیه تیرداد؟ کاری نکردم که!

تیرداد گونه اش را می بوسد:

- از این به بعد قدمم برمی داری باید مواظب باشی! کم

چیزی نیست که، مادرِ اولین نوهی سرهنگ فلاحی

مثلاً!

شوکا ابرو بالا می اندازد:

- اووو... فاز ملکه‌ی مادر بهم نده حالا!

- خیلی لوسه اگه بگم شما ملکه‌ی منی؟

شوکا با لبخند، چینی به بینی اش می دهد:

- خیلی!

می خندند و دست در دست هم، راهی طبقه‌ی پایین

می شوند. راست گفته تیرداد، حمیدرضا و مرجان شوکا را

روی سرشان می گذارند و حلوا حلوایش می کنند! مدام

قربان صدقه اش می روند و تشکر می کنند، انگار که تنهایی

حامله شده عروسشان!

می‌خندند و غرقِ خوشی می‌شوند و تا آخرین لحظات
شب، خوش می‌گذرانند. و هیچ کدام نمی‌دانند که امشب،
آخرین جمعه شبی است که این خانواده دور هم جمع
می‌شوند...

* کنایه از این که حرص نخوره
* نوعی گیاه محلی، کنایه از خوشبو بودن

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۴۱

.....

"شنبه، بیست و هفتم بهمن"

کلید را توی قفل می چرخاند و داخل می شود. یک اول هفته‌ی شلوغ و سخت را پشت سر گذاشته و حالا فقط یک دوش آب گرم و چند ساعتی دوری از همه‌ی آدم‌ها و همه‌ی تنش‌ها احتیاج دارد. دسته کلیدش را روی جاکفشی می اندازد و همزمان، صدای توی گوشش می نشیند.

با لبخندی عمیق و ناخواسته، نگاهش سمت آشپزخانه می چرخد و قدم به قدم جلو می رود. صدای آناست که دارد به زبان عجیب و غریب چینی صحبت می کند. دوری از همه‌ی آدم‌ها؟! باید اعتراف کند که این "همه" شامل آنا نمی شود!

وارد آشپزخانه می شود و او را می بیند که پشت میز ناهارخوری نشسته و لپ تاپش مقابلش روشن است. دست به سینا و لبخند به لب، به یخچال تکیه می دهد و آنا با دیدنش، لبخند می زند و سری به نشانه‌ی "سلام" تکان می دهد. دوباره سرگرم کارش می شود. چیزی حدود پنج دقیقه‌ی دیگر، کلاس آنلاین زبان چینی اش را ادامه می دهد و مانی تمام مدت خیره نگاهش می کند. همین پنج دقیقه کافیست تا تمام بی حوصلگی هایش پوچ شوند.

آنا ایرپادش را از گوش‌هایش بیرون می‌کشد. کش و قوسی
به تنش می‌دهد و می‌گوید:

- وای خدا... چقدر خسته!

مانی سمتش می‌آید:

- خسته نباشی!

- شما هم خسته نباشی!

دستانش را روی میز می‌گذارد و کمی کمر خم می‌کند. چند
لحظه‌ای خیره به چشمان آنا نگاه می‌کند و می‌گوید:

- از کجا می‌فهمی من کیا له و بی‌حوصله‌م که همیشه به
موقع خودتو می‌رسونی؟

آنا مغرورانه به قلبش اشاره می‌زند و می‌گوید:

- از این جا!

مانی لب می‌گزد و توی گلو می‌خندد. به لپ‌تاپ آنا نگاه
می‌کند و می‌گوید:

- زبون دیگه نبود تو بری یاد بگیری؟ چینی هم شد زبان آخه؟

- می بینی که خیلیم به درد بخوره! در ضمن، اگه همین چینی نبود الان شما بودی و بی حوصلگیات!
مانی کمر راست می کند:

- بله، حق با شماست خانم!

آنا مدرس زبان چینی است. بعد از قرارداد سنگین یک شرکت چینی با برند سیلاژ، لازم شد که جمعی از مهندسان شرکت، کمی روی زبان چینی مسلط شوند. مانی دنبال یک مدرس زبان چینی می گشت و با یک اطلاعیه‌ی جذب نیرو، پای آنا با یک سابقه‌ی کاری درخشان به سیلاژ باز شد. و همین شد سرآغاز یک رابطه‌ی سراسر آرامش، برای مانی اخوان بدقلق و بی صبر و آرام...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۲

آنا دستی به پشت گردنش می کشد و صورتش از درد جمع می شود:

- آخ... چقدر درد می کنه!

مانی یک لحظه نمی فهمد چه می شود، فقط به خودش که می آید، می بیند پشت صندلی آنا ایستاده و دارد شانه ها و گردنش را ماساژ می دهد! مانی اخوان و این کارها؟ آن هم برای زنی که توی زندگی اش موقت است؟! خودش هم نمی داند چه شده، فقط این را می داند که با دلش جلو آمده تا درد آنا را تسکین دهد...

- آخیش... الان فقط دو تا دست قوی می تونست دردمو خوب کنه!

مانی لبخند می زند:

- خوبی الان؟ بسه یا ادامه بدم؟

- نه خوبم، بسه خسته شدی دیگه.

مانی دست می کشد و سمت قهوه ساز می رود:

- قهوه می خوری؟

- وای مانی بیا بشین خودم درست می‌کنم.
 مانی کمی اخم چاشنی لبخندش می‌کند:
 - تو آخه حالِ قهوه درست کردن داری؟ خانوم خسته!

آنا بلند بلند می‌خندد و می‌گوید:
 - خوشم میاد هم منو می‌شناسی، هم باهام کنار اومدی!
 - دیگه کاریه که از دستمون بر میاد!
 آنا از جا بلند می‌شود و سمتش می‌رود:
 - همه‌ی کارا رو که تو کردی. پس من چی کار کنم؟
 - برو چند بالشِت و پتو بنداز جلو تلویزیون. هوس فیلم
 کردم.

آنا تای ابرو بالا می‌دهد:
 - مانی خان که از فیلم دیدن خوشش نمیومد، چی شد
 پس؟
 - با تو می‌چسبه، عادتم دادی دیگه.
 آنا لبخندی شیرین به رویش می‌زند و می‌رود تا خواسته‌ی
 مانی را انجام دهد. مانی رفتنش را خیره نگاه می‌کند. خوب

است بودنش، خیلی خیلی این آرامش برایش خوب است...

بعد از نوشیدن قهوه، مقابل تلویزیون دراز می کشند و فیلم تماشا می کنند. یک ساعتی که می گذرد، حواس مانی جمع آنایی می شود که سرش روی بازوی اوست و پلک هایش مدام روی هم می افتند.

- خوابت میاد؟

آنا نگاهش می کند. لبخندی پر از خستگی تحویلش می دهد و دستی به چشمش می کشد:

- آره، یه کم.

- برو تو اتاق یه کم بخواب. یکی دو ساعت دیگه بیدارت می کنم شام بریم بیرون.
آنا ناله وار می گوید:

- وای نه مانی، میشه نریم بیرون؟

مانی کوتاه می‌خندد:

- خيله خب خسته خانوم، زنگ می‌زنم غذا بیارن این‌جا.

- نه، غذای بیرون نخوریم.

- کی غذا درست کنه پس؟ من یا توی خسته؟

- با هم درست می‌کنیم، یادت میدم.

- تو که خوابت میاد.

دست‌آنا روی صورتش می‌نشیند و تهریشش را نوازش می‌کند:

- خوابمو بیرون!

مانی که طاق‌باز خوابیده، با لحظه‌ای مکث به پهلو می‌چرخد. موهای‌آنا را پشت گوشش می‌فرستد و لب می‌زند:

- چجوری؟

جنس لبخند‌آنا این بار فرق می‌کند. درست مثل نگاهش که خمار و صدایش که تبار شده:

- خودت می‌دونی. بلدی، خوب بلدی!

مانی نگاه می‌چرخاند میان دو چشم تیره‌اش. آنا سر جلو می‌برد و بوسه‌ای کنج لبش می‌نشانند و فوراً عقب می‌کشد. منتظر نگاهش می‌کند و این بار، مانی ست که پلک روی هم می‌گذارد، سر جلو می‌برد و لب‌های آنا را به کام می‌کشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۳

"ترکیه، استانبول"

در خانه را که باز می‌کند، دیدن شهاب با آن همه کیسه‌های خرید توی دستانش، لبخندی روی لبش می‌آورد:

- سلام.

شهاب کفش‌هایش را در می‌آورد و داخل می‌آید:

- سلام، خسته نباشی.

همراز در را می بندد:

- تو هم خسته نباشی.

خریدها را روی اپن آشپزخانه می گذارد. نگاهی توی سالن

می چرخاند و می گوید:

- بچه ها کجان؟

همراز سمت خریدها می رود:

- گفתי دیر میای، شامشونو دادم خوردن خوابیدن.

چقدر خرید کردی!

شهاب لبخندی می زند:

- کار خوبی کردی، دستت درد نکنه.

- شامو بکشم؟

شهاب زیپ کاپشنش را پایین می کشد و سمت راهرو

می رود:

- تا یه دوش بگیرم بکش بی زحمت.

ده دقیقه بعد، همراز دیس برنج را میان میز می‌گذارد و شهاب در حالی که حوله را روی موهای خیشش می‌کشد، جلو می‌آید:

- به به! بوی ایران میاد!

همراز لبخند می‌زند به رویش. هر وقت که شهاب دم از "بوی ایران" می‌زند، تمام خستگی همراز از تنش می‌رود. حس می‌کند آدم مهمی شده توی زندگی این مرد، حس می‌کند ذره‌ای از لطفش را جبران کرده. پشت میز می‌نشینند و مشغول می‌شوند. شهاب می‌پرسد:

- تو شام نخوردی؟

- نه.

- چرا آخه؟ تا این وقت شب گشته موندی؟

- آخه گفتم از تنها غذا خوردن متنفری.

شهاب لحظه‌ای با لبخند نگاهش می‌کند:

- چجوری انقدر همیشه حواست به همه چی هست؟

همراز لبخند می زند و برای تمام شدنِ بحثی که باعث خجالتش می شود، دست دراز می کند و از آن سمت میز چند کاغذ برمی دارد و سمت شهاب می گیرد:

- راستی اینا رو تموم کردم، هر موقع وقت کردی یه نگاه بنداز.

شهاب کاغذها را می گیرد، سرسری نگاهی به آنها می اندازد و می گوید:

- دستت درد نکنه، واقعاً لطف کردی.

- کاری نکردم.

- چرا، اتفاقاً خیلی کارمو انداختی جلو.

بخشی از کارهای شرکت را، شهاب به همراز سپرده تا توی خانه انجام بدهد. تا هم حوصله اش سر نرود و هم برای روزی که اوضاع زندگی اش خوب شد و شر آن برادرِ ناتنی بردیا از سرش کم، راحت تر بتواند کار توی شرکت را بپذیرد. دست خودش نیست، دلش می خواهد هر طوری که شده، این زن را کنار خودش و دخترکش و توی زندگی شان نگه دارد...

شام را با چاشنی تعریف از اتفاقات امروزشان می‌خورند. تمام خستگی شهاب از تنش می‌رود و تمام انرژی‌ای که بخاطر سر و کله زدن با بچه‌ها از همراز گرفته شده بود، به تنش برمی‌گردد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۴

بعد از شام، توی سالن کنار هم می‌نشینند و چای می‌نوشند. وقتی همراز مطمئن می‌شود که شهاب به حد کافی خستگی در کرده، لبی با زبان تر می‌کند و سر صحبت را باز می‌کند:

- شهاب؟

شهاب همان‌طور که سرش توی موبایلش است، می‌گوید:

- جان؟

- میشه حرف بزنیم؟

اخمی کمرنگ روی پیشانی شهاب می‌نشیند. موبایل را کنار می‌گذارد و نگران می‌پرسد:

- چیزی شده؟

- راستش... آره!

- چی شده؟

- یه سوال پرسم شهاب؟

شهاب سر تکان می‌دهد:

- آره، پرس.

- تو اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنی؟

شهاب جا می‌خورد. لحظه‌ای شوکه نگاهش می‌کند و بعد، چشمانش جایی روی میز جلوی مبل را هدف می‌گیرند. ازدواج؟! بعد از دنیز حتی یک بار هم به این موضوع فکر نکرده!

- ناراحت شدی شهاب؟

شهاب نگاهش می‌کند. با همین یک سوال همراز، حس می‌کند جان از تنش رفته و تمام خستگی‌ها روی شانه‌هایش برگشته‌اند. می‌گوید:

- چرا پرسیدی؟

- تا کی می‌خوای دریا رو بی‌مادر بزرگ کنی؟
شهاب تند می‌گوید:

- خسته شدی؟

- نه، منظورم این نبود.

- مادر خودش ول کرده رفته اون سر دنیا یه خبر ازش نمی‌گیره. من کیو بیارم واسش مادری کنه؟

- باشه شهاب، چرا عصبانی میشی خب؟

شهاب سرش را میان دستانش می‌گیرد و کلافه نفس فوت می‌کند. دست خودش نیست، هر بار یادآوریِ دنیز اعصابش را تا حد مرگ به هم می‌ریزد. جایی میان شرمندگی و خشم گیر می‌کند هر بار؛ خشم بابت این که دنیز کودکش را رها کرده و شرمندگی از این که خودش مقصر- کم آوردنِ دنیز بود...

- امروز دریا به من گفت مامان!

چیزی توی سینه‌ی شهاب سقوط می‌کند. سر بلند می‌کند
و با حالی عجیب به همراه چشم می‌دوزد. همراه لبخندی
اجباری می‌زند:

- بچه‌ست دیگه، بردیا بهم میگه مامان دریا هم ازش
یاد گرفته.

لبخندش رنگ می‌بازد:

- دلم سوخت براش. طفلک اصلاً نمی‌دونه مادر یعنی
چی.

- دلت واسه بردیا نمی‌سوزه؟ اونم اصلاً نمی‌دونه بابا یعنی
چی!

- مادر نداشتن با پدر نداشتن فرق می‌کنه شهاب. بردیا
پدر نداره ولی من همیشه کنارشم. دریا مادر نداره ولی تو
رو هم درست حسابی نداره؛ صبح وقتی خوابه میری
بیرون، بیشتر شبا هم موقعی می‌ای که دیگه خوابش برده.

جز آخر هفته‌ها باهاش وقت نمی‌گذرونی. طفلک خیلی تنه‌است.

دل شهاب می‌گیرد از تنهایی دردانه‌اش، قلبش تیره و تار می‌شود. دریایش به یک زن غریبه "مامان" می‌گوید و مادرش کجاست حالا؟ آن سر دنیا سرگرم عشق و عاشقی و بچه‌هایش از مردی دیگر!

- من که تا ابد نمی‌تونم این‌جا بمونم. می‌ترسم شهاب، می‌ترسم موقع رفتنم دریا بهم وابسته شده باشه. ضربه می‌خوره طفلک، خیلی گناه داره. ولی تو آگه با یه آدم خوب ازدواج کنی، اون همیشه کنار دریا می‌مونه، واسش مادری می‌کنه. اینجوری خیلی خوب میشه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۵

شهاب دست خودش نیست اگر می‌پرسد:

- من ازدواج کنم تو چی میشی؟

- به من فکر نکن شهاب. درسته الان سر بار تو و خونه زندگیت شدم. ولی تو ایران خودم خونه دارم، زمین دارم. شاید این داستانا تموم شه برگردم ایران. شایدم همه چیو بفروشم پیام این جا واسه خودم یه خونه بخرم، یه کاری راه بندازم. تو یه پدر مجردی شهاب، فقط باید به فکر دخترت باشی، نه من و بردیا که غریبه‌ایم.

- غریبه نیستین!

امشب همه‌ی حرف‌های این مرد بی‌اراده‌ست. غریبه نیستند واقعاً، حسی. جز "خانواده بودن" به همراه و بردیا ندارد. اصلاً صبح تا شب توی آن شرکت، به عشق برگشتن به خانه و وقت گذراندن کنار این مادر و پسر- و دخترکش دوام می‌آورد. بی‌انصافی است اگر بگوید غریبه‌اند، بی‌انصافی است اگر بگوید سر بار زندگی‌اش

شده‌اند. این مادر و پسر، امید و روشنی دنیای این روزهای این مرد شده‌اند...

- فکر کن شهاب؛ به ازدواج، به دریا فکر کن. اینو دوستانه دارم بهت می‌گم.

فنجان‌های خالی چای را توی سینی می‌گذارد و از جا بلند می‌شود:

- چه بخوای چه نخوای، من تو زندگی دریا یه آدمِ موقتم، یه پرستارِ موقت! از الان به فکر باش که دخترت آسیب نبینه. آسیب روحی رو به این راحتیا همیشه خوب کرد.

شهاب سر به زیر می‌اندازد و توی فکر فرو می‌رود. همراز که تمام حرف‌هایش را زده، ترجیح می‌دهد این مرد را با افکارش تنها بگذارد.

- شب بخیر!

می گوید و بعد از شستن فنجان‌ها، راهی اتاق مشترکش با بردیا می‌شود. امشب با خیال راحت و وجدان آسوده سر روی بالشت می‌گذارد...

نیم ساعتی طول می‌کشد تا شهاب از عالم فکر و خیال‌هایش جدا شود. به زحمت، ته مانده‌ی جان‌ش را توی پاهایش جمع می‌کند و از جا بلند می‌شود. حس می‌کند تمام بار دنیا روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. به زور قدم برمی‌دارد و سمت اتاقش می‌رود. در را باز می‌کند و همین که چشمش به دردانه‌اش می‌افتد که همچون فرشته‌ها روی تخت خوابش برده، لبخندی بی‌اراده روی لبش می‌نشیند. آخ که بند بند وجودش را به وجود این دخترک بند زده‌اند..

آرام روی تخت دو نفره می‌رود و کنار دریا به پهلو دراز می‌کشد و دستش را تکیه‌گاه سرش می‌کند. پشت انگشت اشاره‌اش را خیلی نرم و با احتیاط روی گونه‌ی دردانه‌اش می‌کشد و نوازشش می‌کند.

- دورت بگرده بابا...

موهای فرفری‌اش را نوازش می‌کند و میان دل‌ضعفه‌اش برای زیبایی و شیرینی دخترک، حرف‌های همراز توی سرش مرور می‌شوند. دخترکش تنهاست، مادر می‌خواهد، کسی- را می‌خواهد که تا همیشه کنارش باشد. باید فکر کند، باید به ازدواج فکر کند، به کسی که بتواند جای دنیز را برای او و دریا پر کند. می‌شود کسی- را پیدا کند که جای دنیز را بگیرد؟ می‌تواند کسی- را قد دنیز دوست داشته باشد؟ می‌تواند به کسی به جز دنیز، به چشم همسرش نگاه کند؟

لبخندش کش می‌آید و دندان‌نما می‌شود. سر جلو می‌برد و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌ی دریا می‌نشانند. عقب می‌کشد و دوباره غرق نگاه می‌شود. آخ که سیر نمی‌شود از نگاه کردن به صورتِ جگرگوشه‌اش!

- دخترِ نازم... تو به همراز گفتی مامان؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

"یکشنبه، بیست و هشتم بهمن"

آخر ساعت کاری است. مانی پشت پنجره‌ی بزرگ اتاقش ایستاده و به محوطه‌ی کارخانه نگاه می‌کند. کارگران یکی یکی کارخانه را ترک می‌کنند، کارمندان هم همین‌طور. برخی پیاده می‌روند، برخی با ماشین شخصی. و عده‌ای هم با سرویس‌های مخصوص کارخانه.

از آن ارتفاع، نگاهش به نقطه‌ای از محوطه قفل می‌شود که آن شب، سجاد را از بازوی یک بیل مکانیکی آویزان کرده بود. بعد از آن شب دیگر هیچ خبری از سجاد نشده؛ نه به کارخانه آمده، نه خانواده‌اش پیگیرش شدند، نه حتی می‌داند که زنده مانده یا مرده است. همین که دردسری برایش درست نشده، کافیست...

تقه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود و مانی سر به پشت می‌چرخاند. آخر ساعت اداری است و او به خواست پدرش، توی اتاقش مانده تا با هم حرف بزنند. اصلاً نمی‌تواند موضوع حرف‌هایش را حدس بزند.

- بیا تو.

نادر داخل می‌آید و مانی می‌آید و روی یکی از مبل‌هایی که کنج اتاق بزرگش چیده شده، می‌نشینند. تا نادر بیاید و مقابلش بنشینند، سیگاری آتش می‌زند و پا روی پا می‌اندازد.

- می‌شنوم!

نادر چند لحظه‌ای خیره به چشمانش نگاه می‌کند تا شاید دلخوری و سرزنش را مانی توی نگاهش ببیند. اما مانی از رو نمی‌رود، خیره‌تر از او به چشمان نادر نگاه می‌کند، تا وقتی که نادر خودش به حرف بیاید:

- چی کار داری می‌کنی مانی؟

مانی نگاهی به سیگارِ توی دستش می اندازد و دوباره به نادر نگاه می کند:

- دارم سیگار می کشم، مشخص نیست؟
- خودتو به اون راه نزن، می فهمی چی دارم می گم.

مانی تکیه از پشتی مبل می گیرد و خودش را جلو می کشد:

- بین اگه باز اومدی بگی چرا خونه نمیای و منو ببخش و اینا، همین الان بلند شو برو چون من امروز اصلاً حوصله ندارم. سرم درد می کنه می خوام برم خونه.

نادر تای ابرو بالا می دهد:

- نه، اتفاقاً اومدم باهات اتمام حجت کنم. اومدم بگم یا دست از این غلط کاریات بکش، یا دیگه اسم منم نیار.

- نمی فهمم چی میگی!

- دارم از مهمونی‌های خودت و اون رفیقای الواطتر از خودت حرف می‌زنم! هر هفته داری چه غلطی می‌کنی مانی؟

مانی به پشتی مبل تکیه می‌زند و بی‌صدا می‌خندد و سری از روی افسوس تکان می‌دهد:

- صبح بخیر نادر اخوان! تازه فهمیدی دورت چه خبره؟ بابا باریکلا به مخبرت!

ابروهای نادر گره‌گور می‌خورند. یعنی ذره‌ای برای مانی مهم نیست که او همه چیز را می‌داند؟ تا این حد وقیح شده یعنی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۷

- دو ساله دارم التماس می‌کنم منو ببخشی، دو ساله دارم له له می‌زنم که حداقل آگه منو نمی‌بخشی—

خودت آدم بدی نشو. تو که گفתי یه ذره پدر پسری
بینمون مونده، لااقل بخاطر همون یه ذره حرفمو
گوش می کردی!

مانی مات نگاهش می کند و سرد می گوید:

- اون یه ذره پدر پسری خرج آبروت شد. وگرنه تک
تک زیر دستات الان می دونستن با یکی کوچیک تر از
پسرت خوابیدی و یه توله هم پس انداختی!

تای ابرو بالا می دهد:

- اون وقت به جای نادر اخوان، یه پیرمرد حال به هم زن
بودی که اختیار کش تو مبونشم نداره!

تکیه از پشتی مبل می گیرد و خودش را جلو می کشد و با
انگشت، به سینه ی خودش می کوبد:

- من بودم که آبروتو خریدم، می فهمی؟ من! پس دم از
پدر پسری نزن که الان دیگه بی حسابیم.

- کی وقت کردی انقدر هرز بشی— که هر هفته با یه
دختر پیری؟

مانی پوزخند می‌زند:

- هرز بودنو از بابام یاد گرفتم!

طعنه‌اش، مثل خنجری زهرآلود، روی قلبش زخم می‌اندازد. لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد تا آرام بماند. بعد، می‌گوید:

- باشه، میگی با یکی کوچیک‌تر از بچم خوابیدم، قبول. ولی همراه...

ناگهان مانی پلک می‌بندد، کف دستش را روی میز جلوی مبل می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- اسم اون هرزه رو جلو من نیارا!

نادر لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. قفل شدنِ فک مانی را، باد کردنِ رگ پیشانی‌اش را می‌بیند اما کوتاه نمی‌آید این بار:

- اون دختر صیغهی من بود، محرمم بود. از همه مهم‌تر، فقط یه نفر بود، یه بار بود! تو چی؟ هر هفته داری با یکی می‌پری!

مانی پلک باز می کند و از میان دندان های قفل شده اش
می غرد:

- بابا یه قدم کج بره، بچه هزار قدم کج میره!

- نکن مانی، تاوان من و اون زن رو از بقیه نگیر. زندگی
مردمو نابود نکن.

مانی ته سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش می کند و از
جا بلند می شود. سمت پنجره ی اتاقش می رود و دوباره
چشم می دوزد به محوطه ی خالی و نسبتاً تاریک کارخانه.
سیگار بعدی را روی لب می گذارد و آتش می زند.

- خبر دارم بیشتر وقتا دست می ذاری رو دختر بچه های
زیر بیست سال. خبر دارم خامشون می کنی، گولشون
می زنی.

پلک می بندد و کام اول را عمیق می گیرد و دود را توی
سینه اش حبس می کند.

- تو اصلاً می‌دونی چه بلایی سر اون طفل معصوما میاری؟

چشمانش را باز می‌کند. دود را از سینه‌اش، همراه تمام غم‌های توی دلش بیرون می‌فرستد:
- همون بلایی که تو سر همراز آوردی...

همین یک جمله کافیست تا توی وجود نادر، تمام غرور و تمام مرد بودنش بشکند. این قامتِ رشید مقابلش که پر شده از سیاهی و نامردی، این مرد ویران و به تباهی کشیده شده، هنر دست خودش است؛ هنر دست پدری که پدری کردن را بلد نبود...

از جا بلند می‌شود، بیقرار لب می‌زند:
- مانی جان...

مانی دهانش تلخ شده. سیگار را گوشه‌ای پرت می‌کند، به سمت نادر می‌چرخد و صدایش بالا می‌رود:

- گوش کن نادر، تو تو زندگی من کوچیک‌ترین جایی نداری که بخوای بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم. روشنه؟ هر چی بین ما بوده، هر حرمتی بوده، هر چی پدر پسر بی بوده تموم شده رفته. آگه تو دنیا فقط یه نفر باشه که بتونه منو نصیحت کنه، مطمئن باش اون یه نفر تو نیستی!

زیر نگاه مات نادر، با قدم‌هایی بلند سمت درِ اتاق می‌رود و در را باز می‌کند:
- بیرون!

نادر خیره نگاهش می‌کند؛ با چشمانی پر از گله و شکایت، با نگاهی پر از انتظار. مانی اما صدایش بالاتر می‌رود روی مردی که زمانی جلوی او سر بلند نمی‌کرد:
- نمی‌شنوی چی می‌گم؟ گفتم بیرون!

با کمی مکث، نادر قدم برمی‌دارد. نگاه خیره‌اش اما از چشمان مانی جدا نمی‌شود. مقابلش می‌ایستد و تیر آخر را می‌زند:

- تمومش کن مانی، این کثافت کاریاتو تمومش کن تا خودم تمومت نکردم!

می گوید و بی هیچ حرف دیگری، از اتاق بیرون می رود و مانی در را محکم به هم می کوبد. زیر لب ناسزایی بار مردی می کند که زمانی، حتی او را "تو" خطاب نمی کرد. می رود و تنش روی مبل آوار می شود. سرش را که دیگر در مرز انفجار است از شدت درد، میان دو دستش فشار می دهد. لعنت بر خودش و نادر و همراه! لعنت بر درد روی سینه اش که هنوز هم بعد این همه سال نفسش را تنگ می کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۸

نمی داند چقدر گذشته، چقدر مرور حرف های نادر روی مغزش راه رفته که تقه ای به در کوبیده می شود. حوصله ای جواب دادن ندارد. اما چند لحظه بعد، دوباره کسی - در

می زند. نفس فوت می کند. کلافه به در بسته‌ی اتاق نگاه می کند و عصبی می گوید:

- بله؟

در به آرامی باز می شود و آنا با آن نگاه نگران‌ش، توی اتاق سرک می کشد. دیدنش کافیسست تا یک لحظه تمام کلافگی‌های مانی پر بکشد. لبخندی کمرنگ می زند، سری تکان می دهد و می گوید:

- بیا تو.

هانا داخل می آید و در را پشت سرش می بندد:

- خوبی عزیزم؟

- تو اومدی خوب شدم.

آنا لبخندی ملیح روی لب می نشاند و مانی با سر اشاره‌ای می زند:

- بیا این جا.

می رود و کنار مانی می نشیند. مانی می پرسد:

- کلاست تموم شد؟

گاهی توی ساختمان اداری کارخانه، در یک ساعتِ آخر ساعت‌های کاری، آنا با تعدادی از مهندسان کلاس حضوری زبان چینی دارد. این پیشنهاد مانی بود؛ صرفاً جهت این که آنا را توی کارخانه هم ببیند!

- آره، تموم شد.

- مثل همیشه به موقع اومدی سراغم.

- چی شده؟

- هیچی ولش کن، یادم رفت اصن!

- می‌خوای بغلت کنم؟

لبخند مانی کش می‌آید و آنا دستانش را از هم باز می‌کند؛ شبیه دخترچه‌هایی که با زبان بی‌زبانی، به بزرگ‌ترشان حالی می‌کنند که بغل می‌خواهند! توی آغوش هم جا می‌گیرند و مانی غرق آرامش می‌شود. انگار که این چند وجب میان دو دست آنا، تکه‌ای از بهشت است توی این دنیای سراسر سیاهی‌اش...

- سردرد داری عزیزم؟

مانی لبخندی عمیق روی لب می‌نشانند. از آغوشش جدا می‌شود و می‌گوید:

- از کجا فهمیدی؟

- از چشمت معلومه، هر کی نگاه کنه می‌فهمه.

توی سرش، صدایی می‌پرسد پس چرا آدم‌های پیش از تو هیچ کدام، هیچ وقت دردهایم را نفهمیدند؟

- می‌خوای سرتو ماساژ بدم؟ بلدما، قول میدم بهتر میشی.

مانی سری تکان می‌دهد و "باشه" ای می‌گوید. آنا در گوشه‌ای‌ترین قسمت مبل می‌نشیند و مانی سر روی پاهایش می‌گذارد. حرکت ماهرانه‌ی انگشتان آنا روی شقیقه‌ها و پوست سرش، ذره ذره از دردش کم می‌کند. روز به روز بیشتر یقین پیدا می‌کند که بودن این زن توی زندگی‌اش، مصداق یک معجزه است برایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۴۹

چند دقیقه‌ای غرق آرامش می‌شود و ناگهان چیزی یادش می‌آید که تمامِ حالِ خوبش را پرپر می‌کند. چشمانش را باز می‌کند و لحظاتی خیره می‌ماند به نقطه‌ای نامعلوم. دلش طاقت نمی‌آورد. با صدایِ خش افتاده از درد، لب می‌زند:

- آنا؟

- جانم؟

- بعد من چی کار می‌کنی؟

حرکت انگشتان آنا روی سرش متوقف می‌شود:

- بعدِ تو؟!

- وقتی تموم کردیم. کجا میری؟ چی کار می‌کنی؟

آنا سکوت می‌کند. مانی کمی سرش را عقب می‌برد و به صورتش نگاه می‌کند:

- خیلی ناراحت میشی؟

از چهره‌ی آنا هیچ حسی- جز گیج شدن درک نمی‌کند؛ نه بیخیالی می‌بیند، نه ناراحتی. آنا لب می‌زند:

- نمی‌دونم.

- دلت واسم تنگ میشه؟

- مانی...

نگاه مانی باز می‌رود پی همان نقطه‌ی نامعلومِ مقابلش:

- من دلم برات تنگ میشه.

با کمی مکث، دوباره انگشتان آنا میان موهایش می‌رقصند.
مانی پیش این زن حتی می‌تواند بلند بلند فکر کند!

- تو زیادی خوبی، دلم واسه خوبیات تنگ میشه و این
اصلاً خوب نیست! داری قانونمو می‌شکنی، داری پا
تو حریمم می‌ذاری. می‌ترسم ازت. از دلتنگی کشیدن
خاطره‌ی خوبی ندارم، می‌ترسم دلم برات تنگ شه
دوباره گند بخوره تو زندگیم.

- من نمی‌خوام اذیت کنم مانی.

- اذیتم نمی‌کنی، این خیلی بده! خیلی بده که نمی‌تونم هیچ بدی‌ای توی تو پیدا کنم. کارمو سخت می‌کنه، دارم یه جوری می‌شم...

- چه جوری میشی؟

- یه جوری که نباید بشم! یه جوری که بدجوری زمینم می‌زنه...

- داری... عاشق میشی؟

مانی پلک روی هم می‌گذارد. سرش را هیستریک به اطراف تکان می‌دهد و تند تند می‌گوید:

- نه، نه... عاشق نمی‌شم... نباید بشم!

- ولی عشق چیز بدی نیست.

- هست... عشق بده، سمه، سیاهه! عشق یه دروغ بزرگه؛ پر کثافت و خیانته.

- کی این بلا رو سرت آورده مانی؟ کی باورتو شکسته؟

پلک‌های مانی با درد روی هم فشرده می‌شوند. بزاق دهانش را سخت فرو می‌برد:

- یکی که خدای روی زمینم بود! بعدِ اون من دیگه خدا ندارم...

لحظاتی سکوت بینشان حاکم می‌شود. فقط حرکات دست آنها میان موهای مانی است و تصویر یک جفت چشم سبز، پشت پلک‌های بسته‌اش...

- من برم دلت برام تنگ میشه؟

مانی پلک باز می‌کند. دست خودش نیست اگر آه می‌کشد:

- تنگ میشه...

- می‌خوای بمونم؟

- می‌خوام بد باشی! می‌خوام یه کاری کنی دلم برات تنگ نشه!

- ولی من می‌خوام بمونم.

- نه! نباید بمونی! تو سفیدی، سیاهی من دنیا تو سیاه می‌کنه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۶۵۰

- تو سیاه نیستی.

این را که می‌گوید، از لحن صادقانه و مهربانش، قلب مانی
یک حال عجیبی می‌شود؛ یک حالِ عجیبِ دوست‌داشتنی
که خیلی وقت است شبیهش را تجربه نکرده...

- تو قلبت سفیده مانی، چشمت مهریونه. فقط تو دلت
کینه داری؛ واسه همین ماسکِ بی‌رحمی می‌زنی به
صورتت. چرا می‌خوای ادای آدمای بدو در بیاری وقتی
واقعاً بد نیستی؟ چرا کینه‌هاتو نمی‌ریزی دور؟

- من هشت سال جوونیمو پاش حروم کردم...

- چند سال دیگه می‌خوای بخاطر بی‌لیاقتی یکی دیگه
عمرتو سیاه کنی؟

- زخمش خوب نمیشه، جوش نمی‌خوره...

آنا پلک روی هم می‌گذارد و لب روی هم می‌فشارد. انگار دو دستِ قوی آمده‌اند و گلویش را چسبیده‌اند که این‌طور به ناگاه نفسش تنگ شده. جوش نمی‌خورد زخمش، خوب نمی‌شود زخم‌هایشان...

سکوتش، حکم پایان را دارد برای بحث بی‌سر و تهشان. مانی از ته دل آه می‌کشد. سر از روی پاهای آنا بلند می‌کند و دور از او می‌نشیند. بی‌آن‌که نگاهی به آنا بیندازد، با اخمی غلیظ روی پیشانی‌اش، پاکت سیگار و فندکش را از روی میز پیش می‌کشد. نخ‌آتش می‌زند و زیر نگاه خیره‌ی آنا، کام اول را عمیق می‌گیرد. هر چه با مهارت دست‌ان آنا سردردش آرام گرفته بود، خودش با این نخ سیگار خرابش می‌کند. از آنا آرامش نمی‌خواهد؛ هیچ چیز خوبی از او یادگیری نمی‌خواهد...

- سیگار نکش مانی، حالت خوب نیست.

بی‌آن‌که نگاهش کند، تلخ می‌گوید:

- تو کارِ من دخالت نکن!

آنا هیچ نمی گوید. موبایل مانی که روی میز کارش است، زنگ می خورد و او از جا بلند می شود و به آن سمت می رود. نام حسام را روی صفحه می بیند و پی درنگ آیکون سبز را می کشد.

- بله؟

صدای حسام پر از اضطراب و ترس است:

- مانی خان...

مانی اخمی غلیظ می کند:

- چی شده؟

- روم سیاهه آقا، شرمندتون شدم.

صدای مانی بالا می رود:

- دِ بنال ببینم چه گندی بالا آوردی!

حسام می گوید و مانی هر لحظه بیشتر از قبل به هم می ریزد. کلافه و عصبی بود و حالا با این خبر، عصبی تر از قبل شده. حسام می گوید و او مدام جلوی میزش قدم می زند و مدام دست می کشد به سر و صورت و گردنش و سیگار دود می کند.

از یک جایی به بعد، دیگر طاقت شنیدن ندارد. بی حرف تماس را روی حسام قطع می کند. کف دستانش را روی میز می گذارد، کمی کمر خم می کند و نفسش را پر صدا فوت می کند. هر چه آدم بی عرضه در شهر بود را دور خودش جمع کرده!

آنا نگران سمتش می آید. دست روی شانهاش می گذارد و می گوید:

- چی شده مانی؟ حالت خوبه؟

مانی نگاهش می کند؛ سفیدی چشمانش غرق خون است.

- شب بیا خونه‌ی من.

می گوید و بی هیچ حرف دیگری، قدم‌های بلندش را سمت
درِ اتاق می کشد و کارخانه را ترک می کند. می رود تا بابت
این افتضاح تازه، از حسام حساب پس بگیرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۱

.....

- پیر پایین، زن بی وفا!

سینا این را با خنده می گوید اما تسنیم جدی جدی
ناراحت می شود:

- اِ سینا... اینجوری نگو دیگه!

سینا لب می گزد و توی گلو می خندد. با سر به در سمت
شاگرد اشاره می زند و می گوید:

- برو، دیر برسی مامانت باز می خواد سین جیمت کنه.

تسنیم بیقرار و پر غصه لب می زند:

- سینا...

- عمرِ سینا؟

- ناراحت شدی؟

سینا هنوز لبخند روی لب دارد. تای ابرو بالا می‌دهد و شوخی‌وار، حرف دلش را می‌زند:

- دارن زنمو ازم می‌گیرن، نباید ناراحت شم؟

- خب... آخه ما هنوز عقدیم.

مرجان به او هشدار داده که توی دوران عقد، درست نیست هر شب در خانه‌ی شوهرش بخوابد. او هنوز دختر خانه‌ی حمیدرضاست و خانه‌اش، هنوز خانه‌ی پدری‌اش است. نباید تمام وقت و زندگی‌اش را در خانه‌ی سینا سپری کند.

سینا نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- نخیر، داستان یه چیز دیگه‌ست. عروسش سر یه ماه شیکمش اومده بالا ترسیده دخترشم بندو آب بده.

برو بهش بگو مادرِ من، همه که مثل پسر— تو هَوَل
نیستن آخه!

- سینا تو رو خدا ناراحت نباش، خب؟

سینا با لبخند و عشق نگاهش می کند. اصلاً این دوری
برایش خوب است؛ تشنه نگاهش می دارد! مشتاق می ماند
به داشتنِ این دلبرک شیرین و یادش می آورد که هنوز
راهش تمام نشده. هنوز خیلی کار دارد تا تمام این
معشوقه‌ی پر ناز و اغواگر را صاحب شود...

- برو دردِ چشمت به سرم. برو مامان مرجان نگران میشه.

- تا نگی ناراحت نیستی نمی رم که!

لبخند سینا کش می آید:

- ناراحت نیستم مصیبت، فقط نگرانم دلم برات تنگ
شه.

- دلت تنگ شد بهم زنگ بزن، خب؟

- نه دیگه، دلم تنگ شه میام می دزدمت! بعدشم می برمت
لب دریا، ببینم باز سر و کله‌ی اون سید یاسین پیدا میشه
گند بزنه به عشق و حالمون یا نه!

تسنیم هینی می کشد و چشمانش را گرد می کند:

- وای سینا... تو رو خدا یادم نیار. خیلی ترسیده بودم،
آبرومون رفت.

سینا کوتاه می خندد. بعد، می پرسد:

- فردا چجوری میری باشگاه؟ پیام برسونمت؟

ماشین تسنیم هنوز زیر پای تیرداد است و ماشین تیرداد،
هنوز توی تعمیرگاه است. تسنیم می گوید:

- نه، تیرداد فردا مرخصی- گرفته، صبح می خوایم بریم یه
کم کارای عروسی رو بکنیم. بعدش خودش منو می رسونه
باشگاه.

- باشه، پس بعد باشگاه منتظر باش خودم میام دنبالت.
بریم یه ذره بچرخیم.

- باشه.

- در ماشین را باز می کند و نگران می پرسد:
- پس مطمئن باشم ناراحت نیستی؟
 - نیستم مصیبت خانوم، برو دیرت شد.
 - واست غذا گذاشتم، شام نخورده خوابی؟
 - می خورم عزیزم، دستت درد نکنه.
 - تسنیم دلِ دلِ کندن ندارد اما چاره‌ای هم ندارد. با کمی مکث، ناراضی می گوید:
 - خداحافظ.
 - سینا لحظه‌ای پلک روی هم می گذارد:
 - به سلامت، مراقب خودت باش.

پیاده می شود و بعد از دقایقی دست تکان دادن و بوق زدن و بدرقه، وارد خانه‌ی پدری می شود و صدای ماشین سینا و دور شدنش را می شنود. آه می کشد، چقدر دوری سخت شده برایش! مثل نفس به هم وابسته شده‌اند...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۶۵۲

.....

روی تخت، طاق‌باز دراز کشیده و نگاه خیره‌اش مانده روی سقف. صدای آب با چاشنی صدای زیبای آنا که زمزمه‌وار ترانه می‌خواند، از حمامِ اتاق به گوشش می‌رسد. آرام شده تقریباً؛ بعد از شنیدنِ خبر بدی که حسام توی کارخانه به او داد و ملاقاتِ حضوری‌شان، روانش به هم ریخته بود اما حالا به لطف بودنِ به موقع آنا کنارش، آرام شده...

دقایقی بعد، صدای آب قطع می‌شود اما آنا همچنان ترانه می‌خواند. مانی کمی سر می‌چرخانو و با لبخندی کمرنگ، به درِ حمام چشم می‌دوزد و انتظار آمدنش را می‌کشد. بودنِ آنا توی زندگی‌اش، مثل یک قلموی رنگی است که روی یک تابلوی خاکستری کشیده می‌شود و رنگِ شادی می‌کشد روی آن همه مُردگی.

بالاخره آنا از حمام بیرون می‌آید. حوله‌ی تن‌پوش سفید به تن دارد و موهای خیسش، چهره‌ی زیبای او ساخته.

در حمام را می‌بندد و به پشت که می‌چرخد، جا می‌خورد از نگاه خیره‌ی مانی و لبخندِ روی لبش. از روی گیجی تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

مانی بی آن که نگاه از او بگیرد، از روی تخت پایین می‌آید و سمتش می‌رود. خیره به چشمان تیره‌اش که منبع آرامش این روزهایش شده، لب می‌زند:

- خوشم میاد نگات کنم.

لبخند آنا کش می‌آید و مانی تکه‌ای از موهای خیس او را میان دو انگشتش می‌گیرد و نوازش‌وار، انگشتانش را تا پایین موهایش می‌کشد. با نگاهش، حرکت دستِ خودش را دنبال می‌کند و زمزمه می‌کند:

- تو خیلی خوبی...

یادِ حرف‌های امروز این مرد توی اتاقش می‌افتد و لبخندش رنگ می‌بازد. گفته بود خوب نباش! گفته بود دلتنگم نکن! بیقرار لب می‌زند:

- مانی...

- جانم؟

- من نمی‌خوام اذیت کنم.

حرفش تکراری است، جواب مانی تکراری‌تر:

- اذیتم نمی‌کنی.

- هر وقت که بخوای از زندگیت می‌رم، نمی‌مونم.

- بمون!

آنا جا خورده نگاهش می‌کند. مانی توضیح می‌دهد:

- فعلاً بمون، فعلاً لازمت دارم.

نگاهش از موهای آنا جدا می‌شود و به چشمانش نگاه می‌کند. لبخندش، جایش را به اخمی کمرنگ می‌دهد.

جدی می‌گوید:

- ولی حواست به خودت باشه. کار من با آدما یهویی

تموم میشه؛ شاید امروز نزدیک‌ترین آدم زندگیم

باشی فردا دیگه اسمتم یادم نیاد. دلت می‌شکنه،

طاقتشو داری؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۳

- تو منو بخاطر خودت می‌خوای؟

این را آنا می‌پرسد؛ با صدای لرزان و چشمانی پر از بیقراری و مظلومیت. مانی بی‌رحمانه جواب می‌دهد:

- من همه چیزو واسه خودم می‌خوام، حتی آدما رو!

نگاه آنا میان دو چشمش می‌چرخد:

- چشمات دروغ می‌گن!

اخم مانی غلیظ می‌شود و آنا قدمی جلوتر می‌آید. دست سردش سمت چپ سینه‌ی برهنه‌ی مانی می‌نشیند و لب می‌زند:

- من حرف قلبتو می‌شنوم. قلبت راست میگه، میگه...

مانی مچ دستش را محکم می‌چسبد و با خشم می‌غرد:

- قلبم مزخرف زیاد میگه!

آنا بیخیالِ دردِ مچ دستش، توی چشمان مانی نگاه می‌کند
و بی‌صدا می‌خندد:

- چجوری می‌تونی ازم پرسی طاقت جدایی رو دارم یا
نه، بعدش بگی برات مهم نیستم؟ هان؟

مانی نفسی-کش‌دار می‌گیرد. از این بازی خوشش نمی‌آید.
از رو شدنِ دستش، از این که اختیار حرف‌ها و دلش را
ندارد خوشش نمی‌آید. آنا از سکوتش استفاده می‌کند و
تیر آخر را می‌زند:

- عشق با انکار از بین نمیره مانی جان، زیادتر میشه!

مانی پر صدا پوزخند می‌زند:

- من عشق نمی‌شناسم!

مچ دست آنا را رها می‌کند و همین که می‌خواهد قدمی دور
شود، این بار آنا دستش را می‌چسبد و نگهش می‌دارد و
بی‌هوا لب روی لب‌هایش می‌گذارد. یک آن تمام جانِ
مانی از بدنش می‌رود. پاهایش به زمین میخ می‌شوند و
قلبش توی سینه تکان سختی می‌خورد. چند لحظه‌ای
بیشتر طول نمی‌کشد. یک دستش دور کمر آنا حلقه

می شود و دست دیگرش پشت سر او می نشیند. همراه
می شود با بوسه اش، بی آن که بداند چه بلایی دارد سر
قلبش می آید...

طول می کشد تا از هم جدا شوند. بعد از این بوسه، نگاه
هر دو با قبل فرق می کند. نگاه آنها پر از حرف است، پر از
تمنا برای دوست داشته شدن، برای ماندن، برای شنیدن
عشق! و مانی...

توی چشمان مانی، مردی دارد خودش را به در و دیوار
می کوبد. این حس تازه را هم می خواهد و هم نه، هم
می ترسد و هم مشتاق است. این حس تازه برایش شیرین
است؛ اما یادآوری گذشته ها، شیرینی اش را ترسناک
می کند! توی نگاهش، حسی - است که آن خوب آن را
می فهمد. انگار که چشمان این مرد با او حرف می زنند،
انگار که می گویند: "داری چی کار می کنی با من؟"

- باشه، منو بخاطر خودت بخواه. ناراحتی هاتو بیار
واسه من، قلبمو بشکن، حتی اگه خسته شدی ولم

کن. هر موقع دلت خواست تمومش کن. من هیچ شکایتی ندارم، ازت دلخور نمی‌شم.

صدای مانی می‌لرزد:

- چرا؟ چرا انقدر خودتو خرج من می‌کنی؟ ضربه می‌خوری آنا، چرا قبل این که من خرابش کنم خودت ول نمی‌کنی بری؟

آنا پلک روی هم می‌گذارد. سر روی سینه‌ی مانی می‌گذارد و دستانش را دور کمر او حلقه می‌کند. اشکش، سینه‌ی مانی را تر می‌کند و بغض، صدایش را می‌لرزاند:

- چون دوست دارم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۴

توی قلب مانی، مردی از بلندی سقوط می‌کند؛ سقوطی آمیخته با حس تلخی و شیرینی! پیش از این، هزاران بار، از هزاران دختر رنگ و وارنگ این جمله را شنیده؛ اما این

بار فرق می‌کند. این بار وجودش دارد زیر و رو می‌شود. دستانش دارند می‌لرزند، قلبش دارد تند می‌کوبد. می‌ترسد از تمام این‌ها، می‌ترسد از این احساسات تکراری که بعد از دو سال دوباره به سراغش آمده‌اند و مثل همان بار اول، برایش شیرین‌اند. می‌ترسد ته این شیرینی، باز هم یک تلخی بی‌انتها نصیبش شود. می‌ترسد زخم قبلی‌اش جوش نخورده، یک زخم تازه روی قلبش بیفتد...

می‌ترسد اما نمی‌داند این حسِ توی قلبش چقدر قدرت دارد که هر چه منطق می‌بافد، او پاره می‌کند. می‌ترسد اما نمی‌داند چرا با دل خودش و آنا راه می‌آید، چرا دستانش دور تن او حلقه می‌شوند و چرا بی‌اراده روی موهایش را می‌بوسد. انگار که مانی دو نفر شده؛ یکی حرف مغزش را می‌خواند و یکی گوش به فرمان قلبش ایستاده. زور قلبش اما به مغزش می‌چربد که این چنین تا می‌کند با زین توی آغوشش...

آنا لبخندی کمرنگ می‌زند و همزمان، اشکی روی گونه‌اش می‌چکد. کمرِ مانی را نوازش می‌کند و لب می‌زند:

- دیدی گفتم قلبت سفیده؟

مانی دوباره روی موهایش را می‌بوسد. صدایش خش برداشته بس که با احساسات ضد و نقیضش جنگیده:

- می‌ترسم زخمیت کنم!

- زخمی که یادگارِ تو باشه رو دوست دارم.

- چجوری می‌تونی منو دوست داشته باشی؟ من حتی خودمم خودمو دوست ندارم!

آنا کمی عقب می‌کشد و سمت چپ سینه‌اش را می‌بوسد و تکرار می‌کند:

- قلبت سفیده...

مانی بی آن که کمر او را رها کند، دستش را بند چانه‌اش می‌کند و سرش را نرم بالا می‌گیرد. خیره به چشمانش، با نهایت صداقت لب می‌زند:

- می‌ترسم خواب باشی!

آنا کوتاه و بی‌صدا می‌خندد:

- واقعی‌ام!

- باور نمی‌کنم.

- می‌خوای گازت بگیرم؟ شاید از خواب پریدی!

و بالاخره لب‌های مانی هم به لبخندی واقعی و دندان‌نما کش می‌آیند. از شیرینی زیاد این زن حرصش گرفته! با همین حرص شیرین می‌غرد:

- توله سگ!

و بالاخره آنها هم می‌خندد و اشک‌هایش را پاک می‌کند. مانی حوله‌اش را از روی رخت‌آویز برمی‌دارد و روی شانه می‌اندازد. سمت حمام می‌رود و می‌گوید:

- تا یه دوش بگیرم حاضر شو بریم بیرون.

- باشه.

هنوز پایش را توی حمام نگذاشته که صدای زنگ موبایلش بلند می‌شود. همان‌جا دم در حمام می‌ایستد و سر به پشت می‌چرخاند:

- ببین کیه.

آنا سمت پاتختی می‌رود و موبایل مانی را برمی‌دارد:

- نوشته حسام.

مانی جلو می رود:

- بدش من.

موبایل را می گیرد و بی درنگ تماس را وصل می کند:

- بله؟

- پیداش کردم مانی خان!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۵

"دوشنبه، بیست و نهم بهمن"

هنوز چشمانش کامل باز نشده و خواب از سرش نپریده.
دستش را به دنبال موبایلش، کنارش روی تخت می کشد

تا بالاخره پیدایش می‌کند. یک چشمی و با اخمی غلیظ به صفحه نگاه می‌کند تا ببیند پیامکی از تسنیم دارد یا نه. اما به جای تسنیم، پیامک علی خواب از سرش می‌پراند: "فهمیدم باید چی کار کنیم فرهاد، بهم زنگ بزن".

صاف روی تخت می‌نشیند و پیامک علی را دوباره و چندباره می‌خواند. بعد، لبش به تک خنده‌ای باز می‌شود از فکر این که سردرگمی‌هایشان تمام شده. همزمانی که شماره‌ی علی را می‌گیرد، از روی تخت پایین می‌آید و سمت آشپزخانه می‌رود. آبی به صورتش می‌زند و بالاخره علی جواب می‌دهد.

- بله؟

سینا لبخندی روی لب می‌نشانند. در حالی که موبایل را میان سرشانه و گوشش نگه داشته، کتری را زیر شیر آب می‌گیرد:

- یه بار تو زندگیت خواستی خبر خوب بدیا، مرد حسابی گوشه‌رو چرا جواب نمیدی؟

علی کوتاه می‌خندد و طعنه‌وار می‌گوید:

- علیک سلام آقا فرهاد. صحت خواب!

- سلامت باشی! بگو داستان چیه؟

- پشت گوشی نمی‌تونم بگم. حاضر شو تا یه ساعت دیگه میام دنبالت. خونه‌ای دیگه؟ باید بریم جایی.

سینا کتری را روی گاز می‌گذارد و لبخندش وا می‌رود:

- آای بابا! علی سفت بازی در نیار دیگه. بگو چیه داستانش؟

علی تکرار می‌کند:

- یه ساعت دیگه حاضر باش، خدافظ!

و بی‌حرف تماس را قطع می‌کند. سینا لحظه‌ای به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کند و وقتی مطمئن می‌شود تماس قطع شده، زیر لب بد و پیراهی بار علی می‌کند و مشغول به پا کردن بساط یک صبحانه‌ی مختصر می‌شود.

توی این یک ساعت وقتی که دارد، صبحانه‌اش را می‌خورد، دوشی کوتاه می‌گیرد و با تسنیم تماس می‌گیرد و کمی با هم حرف می‌زنند. اما چیزی از ماجرای امروز به او نمی‌گوید، نمی‌خواهد تا وقتی کارشان به نتیجه نرسیده، دخترکش را بیخودی دلخوش کند...

یک ساعت بعد، لباس پوشیده و آماده توی سالن نشسته و سرش گرم موبایلش است. آیفون که به صدا در می‌آید، کاپشنش را برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود. قامت علی را توی صفحه‌ی آیفون می‌بیند، گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید:

- اومدم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۶

دقیقه‌ای بعد، کنار علی توی ماشین نشست و علی به سمت مقصدی می‌راند که سینا نمی‌داند کجاست. نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- خب تعریف کن ببینم.

علی لبخندی روی لبش است که محو نمی‌شود. توی این مدت، این حالِ خوبش را سینا کمتر دیده و این را به فال نیک می‌گیرد. همان‌طور که حواسش پی جاده و رانندگی‌ست، می‌گوید:

- دیشب تا نزدیکی صبح خوابم نمی‌برد، خیلی فکر کردم فرهاد، ما بدون حکم و نیرو نمی‌تونیم این بساطو جمعش کنیم.

لبخند سینا کمی رنگ می‌بازد. این بود خبر خوبش؟

- خسته نباشی! خودت تنهایی فکر کردی؟

علی کوتاه می‌خندد و یک لحظه نگاهش می‌کند:

- پسر خوب بذار حرفم تموم شه بعد برو تو قیافه!

- بگو!

- می گفتم، دست تنها نمیشه، بدون حکم هم فایده نداره. از طرفی مانی از صفر تا صد تو دم و دستگاه ما نفوذ داره، این یعنی چی؟ یعنی نه نیرویی می مونه که بخواد بیاد پای کار، نه اون بالا دستیا به من حکم میدن واسه دستگیری مانی.

- خب اینا رو که خودمم می دونم، اصل حرفو بگو علی.

علی سر تکان می دهد:

- اصل حرفم اینه که باید یه کاری کنم مافوقم بهم نیرو بده، ولی تا لحظه آخر نه مافوقم بفهمه جریان چیه، نه نیروها بفهمن قراره برن بالا سر کی! یعنی می مونن تو عمل انجام شده و مانی اخوان؟ کیش و مات!

علی با ذوق تعریف می کند، اما سینا اخمی کمرنگ روی پیشانی می نشاند:

- داداش شرمنده می زنم تو ذوقتا، ولی اینی که میگی جزو محالاته!

علی با آرامش و اطمینان سری تکان می‌دهد:
- همیشه، مطمئنم همیشه.

- مرد حسابی یعنی اون مافوقی تو واسه دستگیریِ یه آدمی
که نمی‌دونه کیه حکم میده؟ انقدر پشمکه؟

علی بلند بلند به این حرص خوردنش می‌خندد. سینا
می‌گوید:

- مرض! چته؟

علی نگاهش می‌کند:

- لازم نیست حکم دستگیری بده. یه تعداد نیرو تحت
اختیارم باشن کافیه.

سینا ابرو می‌دهد:

- آهان! بعد اون وقت این پشمک خان نمی‌پرسه
جنابعالی نیرو می‌خوای چی کار؟

علی در حالی که نگاهش به جاده است، گوشه‌ی لبش را
کش می‌دهد:

- نه. اگه یکی گردن کلفت‌تر از خودش بهش دستور داده باشه، نه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۷

اخم سینا از روی گیجی غلیظ‌تر می‌شود و نگاهش خیره می‌ماند به نیمرخ علی. علی توضیح می‌دهد:

- کافیه این آدم گردن کلفت یه نامه‌ی دستوری بزنه به مافوق من و بگه که برای یه کار محرمانه نیرو لازم دارم. مافوق منم میگه چشم! شما جون بخواه! بعدم اون تعداد نیروی که لازم دارمو بهم میده و کار تمومه!

سینا سری تکان می‌دهد و بعد از لحظه‌ای سکوت می‌پرسد:

- حالا این گردن کفته رو می‌شناسی یا باید بگردیم دنبالش؟

- می شناسم.

- کیه؟

- سید مقدار!

- می شناختمش؟

- نه، از رفیقای قدیمی بابامه.

- چی کاره‌ست؟

- سرداره! خیلی آدم حسابیه‌ها، خرش همه جا میره!

سینا سری تکان می‌دهد؛ این بار از روی تحسین! لحظه‌ای بعد، تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- حالا نریم جلو ببینیم اینم جیره‌خور مانیه؟

علی با اخمی غلیظ نگاهش می‌کند:

- بذار بریم ببینیمش، بعد خودت بگو بهش میاد رشوه‌خور باشه یا نه!

- خيله خب حالا، بهت بر نخوره!

به خیابان و اطراف نگاهی می‌کند و بعد، می‌پرسد:

- کجا داریم می‌ریم حالا؟

- گفتم که، پیش سید.
 - فهمیدم اونو، می گم کجاست؟
 - صبح بهش زنگ زدم گفت تو یکی از روستاهای
 لنگروده.

می گوید و پشت چراغ قرمز توقف می کند. سینا تک
 خنده‌ای می کند و می گوید:
 - اووو... لنگرود! علی ناهار پای خودته‌ها، بگم از الان!
 علی می خندد و سری تکان می دهد:
 - چشم! ناهارم می دم بهت.

سینا یک لحظه سمت پنجره سر می چرخاند و با چیزی که
 می بیند، لبخند روی لبش خشک می شود. توی یک لحظه
 انگار تمام دنیا روی سرش خراب می شود. انگار که با
 چشمان باز می میرد! آن قدر ماتِ صحنه‌ی مقابلش است
 که صدای علی را نمی شنود وقتی می گوید:

- حالا ناهار چی می خوری؟ می گم ما که تا لنگرود داریم
 می ریم، بعدشم بریم چاف یه کباب ترش مشتی بزنیم
 به بدن. هان؟

نگاه سینا مات مانده روی یک جفت چشم تیره رنگ و زیبا و یک لبخند معصومانه. تمام تنش یخ بسته، قلبش انگار نبض نمی‌زند. علی که جوابی نمی‌گیرد، به نیمرخ سینا نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- فرهاد؟

باز هم جوابی نمی‌گیرد و این بار بازوی سینا را تکان می‌دهد:

- با توام!

سینا با همان حالت شوکه و رنگ پریده‌ی صورتش، نگاهش می‌کند و علی می‌پرسد:

- چی شده؟

و دوباره نگاه سینا می‌رود پی آن سمت خیابان. علی رد نگاهش را دنبال می‌کند و می‌رسد به یک بنر بزرگ که سر یک کوچه، روی داربست نصب شده. عکس دختری کم سن و سال و زیباست که یک گوشه‌اش، نواری مشکی طراحی شده و زیرش نوشته: "بچه‌ها حلالم کنید".

می‌شناسد او را. همان دخترکی است که آن شب توی
مهمانی همراه مانی بود؛ آرمیتا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۸

.....

- کجایی سینا؟

تسنیم که صدایش می‌زند، نگاه خیره‌اش را از غروب
نارنجی دریا می‌گیرد و به رویش لبخند می‌زند:

- جانِ سینا؟

- چقدر تو فکری! ناراحتی؟ چیزی شده؟

نه، نباید ناراحت باشد قاعدتاً! با سید مقداد صحبت
کرده‌اند، او قول داده مدارک و شواهدی را که علی
جمع‌آوری کرده بررسی کند و در صورت تایید، نهایت

همکاری را داشته باشد. باید خوشحال باشد که به زودی بساط مانی اخوان جمع می‌شود. اما آن ربان سیاه گوشه‌ی عکس آن دخترک...

آه می‌کشد و نگاهش را به لیوان چایِ توی دستش می‌دهد. امروز را مرور می‌کند. وقتی همراه علی به یک روستای سرسبز و کوهستانی و دور از دسترس در لنگرود رفتند، وقتی سید مقداد را دیدند، این مرد زمین تا آسمان با تصوراتش فرق داشت! منتظر بود یک مرد عصا قورت داده‌ی اخمو و بداخلاق و اتو کشیده را ببیند، یکی شبیه به حمیدرضا را. اما با کسی. رو به روشد که نه سرداری و نظامی‌گری به ظاهرش می‌آمد، نه آن‌طور که علی می‌گفت، نفوذ داشتن در هر دستگاهی به ظاهرش می‌خورد. خیلی فرق داشت با تصورش، خیلی زیاد!

سید مقداد، مردی بود با قدی متوسط و کمی چاق. حرف زدنش مهربانانه بود، لبخند روی لب داشت. اما در عین مهربانی، دقیق بود و حسابگر! لباس‌های تنش، لباس‌های کارگری بودند؛ پاره پاره و گلی و خاکی! همراه چند جوان

برای کار جهادی به آن روستا رفته بود؛ برای بازسازی
خانهای یک پیرزن نابینا که فرزندش شهید شده...

تسنیم که روی صندلی شاگرد نشسته، دست زیر چانه‌ی
سینا می‌برد و سرش را نرم بالا می‌گیرد. خیره در
خاکستری‌های به غم نشسته‌اش، می‌گوید:

- باهام حرف نمی‌زنی؟

سینا لبخندی کمرنگ به رویش می‌زند:

- چیزی نیست. دلم واسه موچتریم تنگ شده بود،
الان خوبم.

تسنیم چند لحظه‌ای به چشمانش خیره می‌ماند:

- تو رو خدا به من دروغ نگو سینا. من غریبه نیستم،
زنتم.

سینا خیره نگاهش می‌کند و بی‌اراده نفسی عمیق می‌کشد.
خوب است بودن این دخترک توی زندگی‌اش، آرامبخش
است؛ مثل همین صدای گوشنوازِ موج‌های دریا...

- تو شاید بتونی تیردادو با حرفات بیچونی، ولی منو نمی‌تونی. چون من حرفاتو از تو چشمات می‌فهمم. چون وقتی تو حالت بد باشه، منم بیخودی حالم بد میشه.

سینا آرام و توی گلو می‌خندد. تای ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:

- خب؟ می‌گفتی!

- مسخره می‌کنی؟

لیوان چای را روی داش‌بورد می‌گذارد. دست به سینه می‌نشیند و می‌گوید:

- مسخره چیه بابا؟ بگو منتظرم.

تسنیم چپ‌چپ و دلخور نگاهش می‌کند. سینا برخلاف ظاهر جدی‌ای که به خود گرفته، چشمانش می‌خندند و این حرص تسنیم را در می‌آورد. مشتی به بازوی او می‌کوبد و می‌گوید:

- خیلی بدی سینا!

سینا دست روی بازویش می‌گذارد و میان‌خنده می‌گوید:

- آخ... یواش تر بی رحم!

تسنیم کوتاه نمی آید:

- بدجنس! منو بگو نگرانش شدم!

سینا مچ دستان تسنیم را می گیرد و با چشمان گرد شده
نگاهش می کند:

- جدیداً دستِ بزَن پیدا کردیا. حواست هست؟

- حفته!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۵۹

نگاه سینا پر از عشق می شود. تمام غصه اش، به آنی از
چشمانش پر می کشند. بوسه های پشت هر دو دست
دخترک می نشانند و دوباره توی نگاهش غرق می شود:

- تو همین که هستی حالمو خوب می کنه. اصلاً لازم
نیست چیزی بگی.

خنده‌اش کش می‌آید:

- وقتی جدی حرف می‌زنی شبیه این دختر بچه‌هایی
میشی. که می‌خوان ادای آدم بزرگ رو در بیارن! چی کار
کنم خب؟ خنده‌م می‌گیره!

تسنیم لبخندی نرم می‌زند و سینا توی دلش، هزاران بار
خدا را شکر می‌کند بابت بودنش! کم می‌آورد اگر این دختر
نبود. زیر بار این فشار روانی، تسنیم هم اگر نبود، دیوانه
می‌شد بی‌شک...

به سبد خوراکی‌هایی که زیر پای تسنیم است نگاه می‌کند و
می‌گوید:

- بده ببینم چی آوردی واسم.

تسنیم خم می‌شود و ظرف دربسته‌ی کیک را بیرون
می‌کشد. دیشب که دلش تنگ شده بود برای سینا، به
هوای گردش امروزشان کیک کدو پخت و همراه خودش
به باشگاه برد و به سینا هم سپرد تا یک فلاسک چای
همراهش بیاورد. تمام تجمل گشت و گذارشان، همین
کیک و چای است و بس! در ظرف را باز می‌کند و آن را

به سینا می‌دهد. سینا عطر خوش دارچین را عمیق نفس می‌کشد و می‌گوید:

- به به! کدبانوی کی بودی تو مصیبت؟

تسنیم لبخندش را کش می‌دهد:

- چاییت سرد شده، بده یکی دیگه بریزم.

سینا لیوان چای را برمی‌دارد، شیشه را پایین می‌دهد و چای سرد شده را بیرون می‌ریزد. تسنیم دوباره لیوانش را پر می‌کند و هر دو مشغول می‌شوند.

- امشب دیگه نمی‌رم خونه، میام پیش تو.

سینا با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند:

- چشم مامان مرجان روشن!

- اذیت نکن دیگه سینا، خب من نیستم تو ناراحت میشی.

سینا لیوان را روی داشبورد می‌گذارد و کمی تنش را سمت تسنیم می‌چرخاند. آرام اما جدی می‌گوید:

- من نمی‌خوام کسی - بهت حرفی بزنه تسنیم. نمی‌خوام کسی - دلتو بشکونه. تو هنوز دختر اون خونه‌ای باید به حرفشون گوش بدی. بخاطر من تو روی مادرت و اینستا، درست نیست اصلاً.
- آخه... پس تو چی؟

- من چی عزیز دلم؟ من خوبم، نگران نباش.

- خب پس تو امشب بیا خونه‌ی ما.

سینا کوتاه می‌خندد:

- چه فرقی کرد الان؟

- خب بیا تو اتاق تیرداد بخواب، شوکا میاد پیش من.

- نه، خواهشاً این یکی رو بیخیال شو. من پیش اون موتور گازی نمی‌خوابم!

تسنیم درمانده می‌نالد:

- سینا...

سینا لیوان چایش را برمی‌دارد و خنده کنان، سری از روی افسوس تکان می‌دهد. نگاهش را می‌دهد به مقابلش؛ به

موج‌های آرام دریا که توی تاریکی شب، بیش از اندازه زیبا هستند.

- فکرشم نکن که بخوایم تیردادو از اون سلیطه خانوم جدا کنیم. یه بار گند زدیم به عشق و حالشون واسه هفت پشتِ من یکی بسه! بیخیال شو سر جدت.

تسنیم برمی‌گردد سر خانه‌ی اول:

- پس من امشب میام پشت.

سینا نگاهش می‌کند:

- یه امشبه رو تحمل کن، فردا بیا پیشم.

تسنیم لب باز می‌کند که چیزی بگوید. اما سینا انگشت اشاره‌اش را روی بینی و لب‌های او می‌گذارد و می‌گوید:

- نه، دیگه حرف نباشه. زن باید به شوهرش فقط بگه "چشم"!

تسنیم نمی‌تواند لبخند نزند! با همان خنده‌اش، چپ چپ به سینا نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بدجنس!

تا یک ساعت بعد، کنار هم می‌گویند و می‌خندند و حالِ هم را خوب می‌کنند. انقدر که تسنیم دلتنگی‌هایش را فراموش می‌کند و سینا هم، مرگِ آن دخترک را...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۶۶۰

"سه‌شنبه، سی‌ام بهمن"

پرونده‌ی زیر دستش را جمع و جور می‌کند و از پشت میز بلند می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود. اتاقش با اتاق نادر توی یک طبقه است؛ قدم‌هایش را به آن سمت می‌کشد. عادت ندارد پیش از ورود به اتاق پدرش، از منشی‌اش اجازه بگیرد یا حتی بگوید که آمدنش را به نادر اعلام کند. پشت درِ اتاق می‌ایستد، دستش بالا می‌آید که تقه‌ای بکوبد، اما با چیزی که می‌شنود، یک آن روح از تنش جدا می‌شود! دستش میان زمین و هوا خشک می‌ماند...

صدای خنده‌های از ته دلِ یک زن از اتاق پدرش می‌آید و مانی یک لحظه نفس کشیدن را یادش می‌رود. قلبش، نبض زدن را یادش می‌رود و از زمانِ حال و توی کارخانه، پرت می‌شود میان گذشته‌ها. مثل یک جانباز موجی که نشانه‌ای از جنگ دیده و صحنه‌ها پیش چشمش زنده شده، مغزش سوتِ ممتد می‌کشد...

در اتاق باز می‌شود و آنا بیرون می‌آید. با دیدنِ مانی که دم در خشکش زده، ته مانده‌ی خنده از صورتش پر می‌کشد. در را می‌بندد، کمی اخم می‌کند و با توجه به حضور کارمندان دیگر، لب می‌زند:

- آقای اخوان؟ حالتون خوبه؟

تمام وجود مانی گرمی گیرد از خشم! دستش کنار پا مشت می‌شود، فکش قفل می‌شود و چشمانش انگار می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند! عصبی و هیستریک، تند تند پلک می‌زند، حتی پشت پلک چپش هم می‌پرد. صورتش سرخ شده، رگ گردنش باد کرده و نفس گرفتنش پر سر و صداست.

آنا این تغییر حالتش را، این خشمش را می‌فهمد و علتی
برایش پیدا نمی‌کند. خبر از گذشته‌های این مرد ندارد.
خبر از ترسِ توی دلش که ترسِ تکرارِ گذشته است ندارد.
نمی‌داند توی مغز مانی، چه سناریوی وحشتناکی دارد
تکرار می‌شود؛ سناریوی دزدیده شدنِ معشوقه‌اش توسط
پدرا!

- مهندس؟

مانی بی آن که حواسش به حضور جمع باشد، از میان
دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- تو اتاق نادر چه غلطی می‌کردی؟

چشمان آنا از تعجب گرد می‌شوند. نگاهی توی سالن
می‌چرخاند و از چشمانی که خیره نگاهشان می‌کنند،
خجالت می‌کشد. آرام هشدار می‌دهد:

- چی میگی مانی؟ زشته دارن نِگامون می‌کنن.

مانی اما حضور هیچ کس برایش مهم نیست که به ناگاه فریاد می‌زند:

- گفتم چه گوهی می‌خوردی این‌جا؟

و همزمان مشتی به درِ بسته‌ی اتاق نادر می‌کوبد. آنا از ترس قدمی عقب می‌رود و توی خودش جمع می‌شود. صدای پچ‌پچ‌ها و حرف زدن‌ها و صدای حرکات تند انگشتان منشی- روی صفحه کلید کامپیوتر، همگی به یک باره سکوت می‌شوند. نگاه همه سمت آن دو می‌چرخد. حتی نادر هم از اتاقش بیرون می‌آید و می‌گوید:

- چه خبره؟

نگاه مانی میان نادر و آنا می‌چرخد و خون، خونس را می‌خورد انگار. نفس‌هایش کش‌دارتر از قبل می‌شوند. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شوند و رگ روی پیشانی‌اش باد می‌کند. این بار دیگر کوتاه نمی‌آید. این بار دیگر نه پدر و پسر سرش می‌شود، نه عشق و عاشقی! آتش می‌زند هر دو نفر را. مقابل چشمان همین آدم‌های توی کارخانه، آتش می‌زند کسی را که به اعتمادِ دوباره‌اش خیانت کرده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۶۱

آنا زیر این نگاه‌های خیره و پرسش‌گر معذب شده،
ترسیده، خجالت کشیده و نتیجه‌ی تمام این‌ها می‌شود
بغضی- توی گلویش، می‌شود اشکی که چشمانش را تر
می‌کند و صدای درمانده‌ای که می‌نالد:

- مانی...

بینی مانی چین می‌خورد از انزجار. این لحنِ پر از التماس،
یک جفت چشم سبز خائن را به یادش می‌آورد که برای
زنده ماندن التماس می‌کرد! دستش را محکم‌تر مشت
می‌کند. با تمام حرصش می‌غرد:

- هرزه‌ی حرومزاده...

آنا شوکه و با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کند. دیگر اصلاً
نگاه بقیه برایش مهم نیست، فقط می‌خواهد بداند چرا
مرد رو به رویش این‌طور به او می‌تازد. چه اتفاقی افتاده
مگر؟ نادر ناباورانه لب می‌زند:

- مانی؟

مانی بی هوا مچ دست آنا را می چسبد و همان طور که او را
سمت اتاقش می کشد، فریاد می زند:

- هیچ کس تو این طبقه نمونه، همه پایین!

آنا می گوید:

- آخ... مانی دستم... چی کار می کنی عوضی؟

در را باز می کند و او را توی اتاق هول می دهد. به پشت
می چرخد و رو به کارمندان که انگار خشک شده اند،
بلندتر از قبل فریاد می زند:

- کر شدین مگه؟ گفتم همه پایین!

همه به خودشان می آیند و تند تند بساطشان را جمع
می کنند که بروند. نادر جلو می آید و هشدار دهنده لب
می زند:

- مانی!

- برو نادر!

ضربه ای محکم به سرشانه اش می کوبد:

- برو!

صبر نمی‌کند، به اتاقش می‌رود و در را قفل می‌کند. اهمیتی هم در زدن‌ها و داد و بیدادهای نادر که مدام صدایش می‌زند، نمی‌دهد. آنا با رنگی پریده و چشمانی پر از ترس، میان اتاق ایستاده و توان چشم برداشتن از نگاه خون‌آلود مانی را ندارد. مانی با قدم‌هایی آرام سمتش می‌رود اما ذره‌ای از خشم توی نگاهش کم نشده. می‌گوید:

- فکر کردی من احمقم؟

آنا به زحمت لب می‌زند:

- م... مانی به خدا من... نه... نمی‌دونم... چی ش...

ناگهان نیمی از صورتش آتش می‌گیرد و حرفش توی گلو خفه می‌شود. رویش به سمتی دیگر می‌چرخد، هیپن می‌کشد و دست روی صورتش می‌گذارد. پلک می‌بندد و از درد، اشک چشمانش را نیش می‌زند.

- بی‌شرف...

چشمانش را باز می کند و نگاهی به دستش می اندازد؛ دستی که پر از خون شده. با آن چشمان خیس و دلخور، به مانی نگاه می کند و مانی انگار خون جلوی چشمش را گرفته که خون بینی و کنج لب عزیز دلش را می بیند و دلش به رحم نمی آید! جلو می رود که سیلی بعدی را بزند، اما نادر با دو مشتش محکم به در می کوبد و فریاد می زند:

- مانی نکن! دیوونه بازی در نیار ولش کن اون دختره!

می ایستد و نگاهش سمت درِ اتاق می چرخد. لحظه ای بعد، دوباره به آنا نگاه می کند. با سر به در اشاره می زند و می غرد:

- تو رو با چی خرت کرده؟

آنا از ترس زبانش بند آمده. نفس هایش یک در میان بالا می آیند و تمام تنش می لرزد. قلبش توی گلویش می کوبد. این مانی وحشتناکِ مقابله را نمی شناسد.

- گفته واست خونه می خرم، آره؟ گفته جلو مانی

دهنتو ببند بیا صیغهی من شو مال و اموال به نامت

می زنم...

فریاد می کشد:

- آره؟! -

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۲

با فریادش، آنا از جا می‌پرد. توی گلو حق می‌زند و می‌نالد:

- چی داری میگی مانی؟

مانی یقه‌ی مانتوی آنا را با یک دست می‌چسبد و تنش را کمی بالا می‌کشد. توی صورتش فریاد می‌زند:

- ببند دهنتو! خفه شو! خفه شو!

صدای داد و بیدادهای نادر هنوز هم به گوش می‌رسد و مانی اهمیت نمی‌دهد. مچ دست آنا را می‌چسبد و او را سمت پنجره می‌کشد. آنا نمی‌فهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد. به خودش که می‌آید، تا کمر از پنجره‌ی آخرین طبقه‌ی این ساختمان بلند آویزان شده و یک تلنگر کافیس‌ت تا تنش با خاکِ کفِ محوطه‌ی کارخانه یکی شود!

- گفتم داری قانونمو می‌شکنی، گفتم داری پا تو حریمم
می‌ذاری... جواب من این نبود آنا. بی‌شرف... جواب
اعتماد من این نبود!

آنا با چشمانی که کم مانده از سر ترس، از حدقه بیرون
بززند، به ارتفاعی که از آن آویزان شده نگاه می‌کند. مانی
پشت مانتویش را با یک دست به چنگ کشیده و
کافیست رهایش کند، رهایش کند تا جز یک مشت
استخوان خرد شده چیزی از این زن نماند! قلبش دارد
توی حلقش می‌کوبد. حتی نفس نمی‌کشد، مبادا تکان
کوچکی بخورد و از دست مانی رها شود!

- مانی... مانی تو رو خدا منو بیار پایین... دارم می‌فتم...

مانی سرش را جلو می‌برد و زیر گوشش، با صدایی لرزان
می‌گوید:

- خیانت کردی... خودم می‌ندازمت!

- نه... نه! به خدا من کاری نکردم... مانی... به خدا کاری نکردم...

تمام خشم مانی، با غمی نفس گیر مخلوط می شود. کاش راست می گفت دلدار شیرینش! کاش خیانتی در کار نبود، کاش صدای خنده های دلبرانه اش را نشنیده بود. صدایش این بار بیشتر از قبل می لرزد:

- خودم می گشمت عزیز دلم!

دستش را کمی شل می کند، آنا جیغ می کشد و توی وجود مانی، مردی با تمام احساسش، برای دومین بار می میرد! آنا التماس می کند و مانی بغض می کند و کارگرانی که آن پایین جمع شده اند، فیلم می گیرند از این معرکه! هیچ کس جرئت نزدیک شدن به مانی را ندارد، هیچ کس عقلش نمی رسد که پلیس خبر کند!

- گفته بودم زخمم هنوز جوش نخورده آنا، تو دوباره زخمیم کردی!

حرف‌هایش را زده، می‌خواهد آنها را رها کند و انتقام زخم‌های کهنه و تازه‌اش را از او بگیرد. اما ناگهان صدای بلند افتادن چیزی از پشت در می‌آید و نگاه مانی به آن سمت می‌چرخد. چشمانش از ترس گرد می‌شوند، قلبش توی سینه فرو می‌ریزد و بی‌اراده لب می‌زند:

- نادر!

آنا سرگیجه دارد و از ترس و شوک، فشارش افتاده که دیگر جیغ نمی‌زند. مانی محکم‌تر مانتویش را چنگ می‌زند و او را داخل می‌کشد و بی‌آن که حواسش به او باشد، سمت در می‌دود و بازش می‌کند. چشمش که به تن نقش بر زمین نادر می‌افتد، چشمان بسته‌اش را که می‌بیند، همه چیز از ذهنش پر می‌کشد. تمام وجودش می‌شود ترس. کنار تن پدرش می‌نشیند، سیلی به صورتش می‌کوبد و با صدایی بلند و لرزان می‌گوید:

- نادر... نادر وا کن چشاتو!

آنا جان توی بدنش ندارد. چشمانش سیاهی می‌روند و صحنه‌ی آن ارتفاع از پیش نگاهش کنار نمی‌رود. تمام اتاق دور سرش می‌چرخد، انگار که هنوز هم میان زمین و

هوا معلق است. به دیوار تکیه می‌زند و آرام آرام، سر می‌خورد و روی زمین می‌نشیند. نفس‌هایش سنگین شده، قلبش کند شده. طاقت نمی‌آورد این درد را، تحمل نمی‌کند این ترس را. پلک‌هایش روی هم می‌افتند و دیگر چیزی نمی‌فهمد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۳

کنار مبل سه نفره‌ی اتاقش که آنا روی آن درازکش شده، روی دو پا می‌نشیند. آن حمله‌ی عصبی تمام جان و توانش را گرفته، دست و پاهایش می‌لرزند، قلبش می‌لرزد...

جای سیلی‌اش روی صورت آنا سرخ شده، گوشه‌ی لبش زخم شده، رنگ پوستش شده عین گچ دیوار. لب می‌گزد. خدا رحم کرد که جنونش، کار دستش نداد و آنا حالا

این جاست، کنارش است، نفس می کشد! خدا... مگر این
مرد خدا می شناسد اصلاً؟

دستش را پیش می برد و پشت انگشت اشاره اش را
نوازش وار روی رد سیلی اش می کشد. پلک های آنا می لرزند،
بیهوش است اما هنوز توی دلش ترس دارد عزیز دلش!
پچ پچ وار و پر بغض، زیر لب می گوید:
- گوه خوردم آنا...

بعد از این که حال نادر بد شد، اورژانس خبر کردند. طبق
معمول معاینه اش کردند، سُر می وصل کردند و رفتند. نادر
وقتی به هوش آمد، حسابی مانی را بابت رفتارش سرزنش
کرد. و امان از حال مانی! امان از لحظه هایی که نادر حرف
می زد و او مدام شرمندتر می شد...

موهای آنا را از روی صورتش کنار می زند و سرخی سیلی
نمایان تر می شود. دلش می رود برای زیبایی و معصومیت
دلدارش. بغضش را به زحمت قورت می دهد:
- دستم بشکنه...

صدای دردمند و ضعیفِ نادر، توی گوشش مرور می‌شود: "من یه نامه داده بودم این دختر واسم ترجمه کنه، اومده بود اتاقم اونو بهم تحویل بده... من گرفتمش به حرف... فهمیده بودم بین تو و این دختر یه چیزایی هست، ازش پرسیدم گفت آره... حواسم بود یه چند وقته حالِ تو بهتره، گفتم حتماً بخاطر همین دختره‌ست... باهاش حرف زدم، گفتم بیشتر هواتو داشته باشه، بیشتر حواسش بهت باشه..."

سرِ تو داشتیم با هم حرف می‌زدیم. داشتم ازش تشکر می‌کردم که باهات خوبه حالتو خوب می‌کنه... نمی‌دونم یهو بحثمون به کجا رسید که بهش گفتم وقتی تو بچه بودی صدات می‌زدم قورباغهی بابا، خنده‌ش گرفت. بیچاره نمی‌دونست تو قانونِ تو خندیدن جرمه!"

لب می‌گزد، پلک روی هم می‌فشارد و اشک از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد. توی دلش، هزاران بار خودش را لعنت می‌کند بابت جنونش. وای که اگر این جنون کار دستش داده بود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۴

- آی... -

با صدای ناله‌ی آنا، فوراً چشمانش را باز می‌کند. بیقرار لب می‌زند:
- آنا... -

آنا نگاهش می‌کند، صورت مانی را تار می‌بیند و چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا اتفاق را که برایش افتاده، به یاد بیاورد. به آنی نگاهش پر از ترس می‌شود. سر از روی بالش‌تک بلند می‌کند و کمی خودش را عقب می‌کشد و نفسش تنگ می‌شود. مانی دستپاچه می‌گوید:
- نترس، کاریت ندارم آنا.

مردمک‌های تیره‌ی آنا، بیقرار میان دو چشم مانی می‌چرخند. این نگاه با نگاه قبل از بیهوش شدنش فرق دارد، این نگاه شرمنده است، نگران است، مهربان است!

انگار که یک آدمِ دیگر مقابلش نشسته. صدای مانی می‌لرزد:

- خیلی ترسو ندمت؟ به خدا دست خودم نبود، ببخش...

به کدام خدا قسم می‌خورد؟ همانی که گفت بعدِ همراز دیگر او را نداشت؟ یا آن خدایی که سر بزنگاه به دادش رسید و نگذاشت قاتلِ آنا شود؟ به کدام خدا قسم می‌خورد این مرد؟

یک طرفِ سرِ آنا تیر می‌کشد. سر روی بالشتک می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. وقتی از هوش رفت، سرش به گلدان سنگی کنج اتاق برخورد کرد و بخاطر همین است که حالا درد دارد. زیر لب ناله‌ی می‌کند و مانی می‌گوید:

- س... سرت... خیلی درد می‌کنه؟ بریم دکتر؟ یا نه... زنگ بزنم دکتر بیاد این‌جا، هان؟

این بیقراری‌اش، این به آب و آتش زدنش، این نگرانی بی‌حد و اندازه‌اش که آنا تا به حال حتی یک ذره از آن را

ندیده، دلش را قرص می کند. خیالش راحت می شود که دیگر اوضاع آرام است، که دیگر قرار نیست از ارتفاع سقوط کند و بمیرد!

چشمانش را باز می کند. تمام دلخوری اش، می شود یک نگاه سرد که به چشمان نگران مانی دوخته می شود. با صدایی گرفته زمزمه می کند:

- داشتی منو می گشتی...

- گوه خوردم! چی کار کنم یادت بره، هان؟

گوشه‌ی لبش به خنده‌ی تلخی کش می آید:

- یادم بره؟! داشتی جلو چشم همه پرتم می کردی

پایین! چجوری یادم بره؟

مانی پلک روی هم می گذارد، لب روی هم می فشارد و شرمنده سر به زیر می اندازد. زیادی گند زده! گند زده و راه و روش منت کشی و عذرخواهی را یادش نمی آید! از آخرین باری که نازیک زن را کشیده، خیلی وقت است که می گذرد و حالا دوباره با ناشی گری تمام، دلش دارد برای این زن دلخور و رنگ پریده می لرزد...

- مانی... مگه من چی کار کرده بودم؟

صدایش می لرزد، بغض دارد و لعنت به اوپی که مقصر—
است! لعنت بر مغز بیمار و گذشته‌های شوم و آن زن
چشم سبزِ خائن که روح و روان و تمامِ زندگی‌اش را به هم
ریخته...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۵

پوف کلافه‌ای می کشد و از جا بلند می شود. زیر نگاه
خیره‌ی آنا، موهایش را چنگ می زند و بی هدف و سست و
بیقرار، میان اتاق قدم برمی دارد. آنا به زحمت تنش را تکان
می دهد و روی مبل می نشیند. حالِ خرابِ مانی را می بیند،
نگاه‌های خیره‌ی کارمندان را یادش می آید، آن ارتفاع را
یادش می آید و توی قلبش چیزی سقوط می کند. اشکی
روی گونه‌اش سر می خورد.

- تو... تو به من گفتی... هرزه...

مانی پلک روی هم می فشارد و موهایش را بیشتر چنگ می زند. آن قدر از دست خودش عصبانی است که دلش می خواهد از همان پنجره‌ای که آن را از آن آویزان کرده بود، خودش را پرت کند پایین!

- چرا حرف نمی زنی مانی؟ مگه من چی کار کرده بودم؟
هان؟

مانی سمت میزش می رود. پشت به آن، کف دستانش را روی میز می گذارد و وزنش را روی دستانش می اندازد. جان می کند تا بگوید:

- تو کاری نکردی...

آنا عصبی و حرصی تک خنده‌ای می کند:

- تو دیوونه‌ای! مریضی!

مانی با همان چشمان بسته، هیستریک سر تکان می دهد:

- هستم... هستم...

آنا فقط نگاهش می کند. فکش قفل شده از حرص، تمام تنش می لرزد و نمی داند چه بگوید تا دلش خنک شود! حرفی برای گفتن پیدا نمی کند، از جا بلند می شود که برود. اما چشمانش سیاهی می روند و سکندری می خورد. مغزش انگار توی جمجمه جا به جا می شود؛ دستش روی سرش می نشیند و ناله‌ای می کند و به زحمت خودش را نگه می دارد تا زمین نخورد.

با صدای ناله‌اش، مانی سر به پشت می چرخاند. نگران اسمش را صدا می زند و سمتش می رود و زیر بازویش را می گیرد. آنا اما با حرکتی، دستش را آزاد می کند و میان گریه جیغ می کشد:

- ولم کن!

مانی بی اراده قدمی عقب می رود و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می برد:

- خيله خب... باشه، ببخشید...

چانه‌ی آنا از بغض می‌لرزد و انگار که کسی- خنجر به قلب مانی می‌کشد. توی نگاه زیبا و معصوم زنِ رو به رویش، مخلوطی از غم و اشک و دلخوری و خشم می‌بیند و چرا انگار چیزی دارد روی قلبش سنگینی می‌کند؟ مگر کم دیده از این نگاه‌ها؟ کم دیده از این زن‌ها؟ این یکی چه فرقی با بقیه دارد که نفسش تنگ شده از دلخوری و قهرش؟

آنا برای سومین بار می‌پرسد:

- مگه من چی کار کرده بودم مانی؟ داشتی منو می‌گشتی... چرا؟ گناهم چی بود؟

مانی درمانده لب می‌زند:

- نباید می‌رفتی اتاق نادر، نباید باهاش می‌خندیدی...

میان تمام حس‌های توی نگاه آنا، این بار ناباوری هم پدیدار می‌شود:

- بخاطر این بهم گفتی هرزه؟!!

مانی شرمنده نگاه می‌دزد. توی صدای آنا نفرت موج می‌زند:

- یعنی من انقدر آدمِ کثیفی‌ام که خیانت کنم؟ اونم با بابای کسی۔ که باهاشم؟! واقعاً اینجوری شناختی منو؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۶

مانی نگاهش می‌کند، آن یک قدم فاصله را جلو می‌آید و بیقرار لب می‌زند:
- آنا...

آنا کف دستش را نشانش می‌دهد:

- جلو نیا مانی، دست به من نزن!

مانی بی‌حرکت سر جایش می‌ماند و نگاه پر از التماسش را به چشمان خیس آنا می‌دوزد. آنا بغض دارد، صدایش حرص دارد:

- نمی‌ذارم کسی۔ که فکر می‌کنه من هرزه‌م بهم دست بزنه!

می گوید و با همان حالِ ویرانش، قدم‌هایش را سمتِ درِ اتاق می‌کشد که برود. انگار که علاوه بر خودش خودش، قلب مانی را هم از سینه بیرون کشیده و دارد همراه خودش می‌برد. هنوز به درِ اتاق نرسیده که مانی صدای پر از بغضش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- گفתי زخمی که یادگار من باشه رو دوست داری!

آنا که با کمی مکث، به سمتش می‌چرخد و نگاهش می‌کند، لبخندی تلخ می‌زند و توی چشمانش اشک حلقه می‌زند:

- چی شد پس؟ داری میری که!

یک لحظه، فقط یک لحظه دل آنا به حالش می‌سوزد و دوباره آن ارتفاع را یادش می‌آید. با تمام دلخوری‌اش می‌گوید:

- بهم گفתי هرزه!

توی نگاه مانی حسرت می‌نشیند. زیر لب زمزمه می‌کند:

- گوه خوردم...

- چرا مانی؟ فقط چون رفتم اتاق بابات؟ فقط چون باهاش خندیدم؟!

مانی تکرار می کند:

- گوه خوردم... غلط کردم...

- تو... تو مریضی مانی، پارانوئیدی!

می گوید و حواسش نیست که چطور برق نگاه این مرد می میرد. می گوید و حواسش نیست که قلب زخمی اش تیر می کشد و اخمش توی هم می رود. می گوید و یک درد جدید می گذارد روی دردهای قبلی مانی. با این حال، باز هم این مانی است که تلخ می خندد و آرام است:

- پارانوئید؟!

با جانی که دیگر توی پاهایش نیست، سمت آنا قدم برمی دارد:

- چی ازم دیدی که میگی پارانوئیدم؟ کی محدودت کردم آنا؟ کی بهت شک کردم؟

مقابلش می ایستد و آنا صاف توی چشمانش زل می زند و می گوید:

- گفتم من با باباتم! شک بدتر از این؟!

- گفته بودم زخمم هنوز جوش نخورده.

- چی ربطی داره؟

- تو صبح تا غروب این جا با هزار تا مرد سر و کار داری،
پارانوئید بودم اجازه می دادم بیای؟ خودم بهت می گفتم
پاشو بیا کارخونه که بیشتر ببینمت؟ هان؟

آرام می گوید، درمانده می گوید و آنا هنوز هم عصبی و
دلخور و بغضی است. تکرار می کند:

- گفتم با باباتم!

- زخم من بابامه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۷

نگاه گیج آنا میان دو چشم غصه دار مانی می چرخد.
حرف های مانی بیخ گلوش چسبیده اند. دلش می خواهد
همه را بیرون بریزد. دلش می خواهد سفره ی دلش را باز
کند و داستان زخم عمیقش را تعریف کند. تا شاید دل آنا
به رحم بیاید و از گنااهش بگذرد اما...

نمی‌داند چرا نمی‌تواند! انگار که یک زخم عمیقِ بخیه خورده روی تنش دارد و با مرور گذشته‌ها، خودش دست می‌اندازد و بخیه‌ها را باز می‌کند و زخمِ جوش نخورده‌اش، تازه می‌شود. یادآوریِ گذشته‌ها، همین قدر برایش دردناک است که مهر سکوت می‌زند روی لب‌هایش...

- ببخش منو آنا.

آنا لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، ناباورانه تک خنده‌ای می‌کند:

- همین؟! -

- من صبرشو ندارم تو ازم دلخور باشی.

آنا ابرو بالا می‌دهد و طعنه‌وار می‌گوید:

- آهان! یادم نبود تو آدم رو واسه خودت می‌خوای!

می‌گوید و می‌خواهد برود، اما مانی مچ دستش را می‌چسبد و نگاهش می‌دارد:

- صبر کن!

آنا بی‌حوصله پلک روی هم می‌گذارد و قلب مانی توی حلقش می‌کوبد. چرا انگار می‌خواهند جانش را بگیرند؟

چرا انقدر بیتابی می‌کند برای این زن؟ آنا نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- قد یه قهر که تو این رابطه حق دارم مانی، ندارم؟
انگار که قلب این مرد را روی زغال داغ گذاشته‌اند! سر به اطراف تکان می‌دهد و پر بغض می‌نالد:
- نکن...

- خیلی خودخواهی... جلو چشم همه داشتی منو پرت می‌کردی پایین. داشتی می‌گشتیم مانی، می‌فهمی؟
چجوری انتظار داری با یه "ببخشید" همه چیو یادم بره؟

مانی شرمنده سر به زیر می‌اندازد و آنا با حرکتی مچ دستش را از دست او بیرون می‌کشد. می‌گوید:

- جبران کن واسم!
مانی سر بلد می‌کند، مشتاق و بیقرار می‌پرسد:
- چجوری؟

آنا فقط نگاهش می‌کند؛ توی نگاهش هم دلخوری پیدا است، هم خشم و هم ردی از مهربانی!

- چی کار کنم یادت بره؟ هان؟ چی کار کنم ببخشی؟

- داشتی پرتم می‌کردی پایین، من التماس کردم... همه ازم فیلم گرفتن! جلو همه بهم گفתי هرزه! آبروی منو بردی مانی، چجوری می‌خوای اینا رو جبران کنی؟

این یعنی راهی ندارد؟ سکوتش، سراسر ناامیدی محض است و این بار که آنا سمت در می‌رود، دیگر تقلا نمی‌کند برای ماندنش. قد یک قهر که حق دارد، نه؟ حق دارد، خیلی بیشتر از این‌ها حق دارد...

همین که آنا در را کمی باز می‌کند، دلش طاقت نمی‌آورد و می‌گوید:

- بابام اشتباه می‌کرد بهم می‌گفت قورباغه!

آنا بی‌حرکت همان‌جا می‌ماند. بر نمی‌گردد که به مانی نگاه کند، فقط گوش می‌دهد و مانی لبخندی تلخ می‌زند:

- باید بهم می‌گفت خارپشت!

پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و با تمام دلخوری‌اش،
دلش تا عمق جان می‌سوزد برای این مرد؛ برای مرد
شرمنده‌ای که به خودش می‌گوید خارپشت! خارپشتی که
محکوم است به تنهایی! که اگر کسی- بخواهد حصار این
تنهایی را بشکند و بغلش کند، ناخواسته زخمی‌اش
می‌کند...

صدای قدم‌های آرام مانی توی گوشش می‌پیچد و او سر
به پشت می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. چشمان مانی پر از
اشک شده‌اند، اما هنوز لبخند تلخش را روی لب دارد.

- بهت گفتم می‌ترسم زخمیت کنم...

مقابلهش می‌ایستد، نگاهشان توی هم قفل می‌شود و قطره
اشکی روی گونه‌ی مانی می‌چکد:

- تو بغلم کردی...

دستش را نوازش‌وار روی رد سیلی صورت آنا می‌کشد:

- زخمیت کردم، زخمی شدی...

آنا دست خودش نیست اگر سرش را عقب می کشد و نگاه می دزدد. لبخند تلخ مانی کش می آید. صدایش پر از بغض و حسرت است:

- لعنت به من که خارپشتم...

دیگر یک لحظه هم تاب این احساسات ضد نقیض را، این دلسوزی اش برای مانی و همزمان دلخور بودن را نادر. بی آن که یک بار دیگر به مانی نگاه کند، از اتاق بیرون می رود. هیچ کس توی طبقه نیست، همه را مانی مرخص کرده و آنا با خیال راحت، قدم های بلندش را سمت آسانسور می کشد. می رود و مانی را با تمام دلمردگی هایش تنها می گذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۸

.....

در خانه را با کلید باز می کند و بعد از تسنیم، داخل می رود.
 قدم هایش را مستقیم سمت آشپزخانه می کشد. بطری
 آب را از یخچال برمی دارد و یک نفس سر می کشد.
 شقیقه هایش نبض می زنند. فقط یک قدم مانده تا کاسه ی
 صبرش لبریز شود، تا منفجر شود!

تسنیم هنوز دم در ایستاده. ابروهای به هم گره خورده ی
 سینا، سنگینی روی قلبش را بیشتر می کند. جو میانشان
 امشب اصلاً خوب نیست؛ بی دلیل، مثل خیلی از
 شب های گذشته! هر دو دلشان پر است؛ از هم که نه،
 از درد این روزهایشان. دلشان پر است و مرهم
 می خواهند، مرهم نمی شوند اما...

تا پای راه پله جلو می رود و می گوید:

- من می رم بخوابم.

سر سینا به ضرب، به سمتش می چرخد. نگاهش تند است
 و اخمش غلیظتر از قبل و تسنیم غمگین تر از قبل
 می شود. پشت دستش را محکم روی لب های خیسش
 می کشد و بطری را روی اپن می کوبد و سمت تسنیم
 می آید:

- بخوابی؟!

مقابلش می ایستد و تسنیم سر به زیر می اندازد و غصه‌ی
گیر کرده توی گلویش را قورت می دهد. چرا نازش نمی کشد
این مرد؟ چرا کاری برایش نمی کند؟

- منو نگاه!

با لحن محکمش، به اجبار سر بلند می کند. نگاه غمزده اش
را به خاکستری های سینا می دوزد و سینا عصبی می گوید:

- از دمِ خونه که سوارت کردم تا این جا یه کلمه به زور
حرف زدی! این همه من مسخره بازی در آوردم
واست، زحمت نکشیدی برگردی یه دقیقه نگام کنی!
الانم که اینجوری! چته تو؟ از کجا پُری داری سر من
خالی می کنی؟

نه، این را نمی خواهد، بحث کردن و دعوا و دلخوری
نمی خواهد. دلش ناز کردن و نوازش شدن می خواهد.
دلش آغوش گرم این مرد را می خواهد و چرا سینا بغلش

نمی‌کند؟ چشمانش خیس می‌شوند. پر از بغض، لب می‌زند:

- حال خوب نیست، می‌خوام بخوابم.

و می‌خواهد برود که سینا مچ دستش را محکم می‌چسبد و نگاهش می‌دارد. صاف به چشمانش خیره می‌شود. صدایش بالا نمی‌رود، اما عصبی می‌غرد:

- صد بار بهت گفتم من علم غیب ندارم بفهمم چی ناراحت کرده.

آن یکی دستش را بند چانه‌ی تسنیم می‌کند و تکانی به سرش می‌دهد:

- این زیونو خدا بهت داده حرف بزنی! نمی‌دونم چرا ازش استفاده نمی‌کنی!

اشکی روی گونه‌ی تسنیم می‌چکد. دلخور می‌گوید:

- چرا اینجوری می‌کنی؟

سینا تا خرخره زیر فشار روانی است اما طاقت اشک‌های تسنیم را هم ندارد. رهایش می‌کند. پشت به او، موهایش را چنگ می‌زند و دو قدمی جلو می‌رود و نفسش را کلافه

فوت می‌کند. این روزها انگار میان جهنم است. توی انتظاری سخت برای جواب سید مقداد به سر می‌برد و علی مدام نگران است که او کمکشان نکند و میان این بلا تکلیفی، هر بار که چشمانش را می‌بندد، عکس دختری با ربان مشکی پشت پلک‌هایش نقش می‌بندد. هر آخر هفته که می‌رسد، یک جان از جان‌های این مرد کم می‌شود از فکر این که ممکن است ده‌ها دخترِ دیگر مانند آرمیتا، زندگی‌شان به لطف مانی تباه شود. دلهره‌ی عجیبی دارد این روزها، می‌ترسد قبل از تمام شدن این ماجرا، خودش تمام شود بین این همه عذاب و فشار...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۶۹

دنیای این روزهای تسنیم هم دست کمی از دنیای خاکستری سینا ندارد. میان روزهایی که مادرش مدام زیر گوشش می‌گوید که حواسش به رابطه‌اش با سینا باشد و رفت و آمد را کمتر کند و کار دست خودش ندهد، شوکا همیشه توی خانه‌شان است و شده مرکز توجه همه!

مامان مرجانش نمی‌گذارد او دست به سیاه و سفید بزند و مدام به خورد و خوراکش می‌رسد. آقا جانش هر روز احوال نوه و عروسش را می‌پرسد و دل شوکا را گرم می‌کند که حواسش به کارهای عروسی و خانه هست. تیرداد هم که مثل پروانه دور همسرش می‌چرخد و دروغ چرا؟ حسادت می‌کند! به دوستِ عزیزش حسادت می‌کند و دلش تیرداد سابق را می‌خواهد، دلش مادرش را بدون هیچ شریکی می‌خواهد. حتی دلش تنگ شده برای گیر دادن‌های پدرش! پدری که این روزها آن قدر حواسش به نوه‌اش هست که تسنیم را یادش رفته انگار...

بغض توی گلویش سنگین‌تر می‌شود از یادآوریِ درد این روزهایش، از این که تمام غر زدن‌های مرجان را به جان خرید تا امشب کنار سینا باشد و او غصه‌هایش را با نوازش و بوسه جبران کند اما انگار خواسته‌اش زیادی بزرگ است!

اشک‌هایش را پاک می‌کند. به پشت می‌چرخد و هنوز پایش را روی پله‌ی دوم نگذاشته که بازویش از پشت کشیده می‌شود. هینی می‌کشد و با ترسِ افتادن از پله‌ها،

راه رفته را به اجبار سینا برمی‌گردد و سینه به سینه‌ی او می‌ایستد، حالا مجبور است سرش را بالا بگیرد تا نگاهش به چشمان سینا باشد. سینا بازویش را رها نمی‌کند. اخمش از اینی که هست غلیظ‌تر نمی‌شود. توی صورت دخترک می‌غرد:

- گوه نزن تو اعصاب من تسنیم، حرف بزن!

تسنیم اما با خودش و این مرد و زمین و زمان لج کرده انگار:

- می‌خوام برم بخوابم.

- بچه بازی در نیار! می‌خوای اینجوری لج کنی بَرِت می‌گردونم خونه بابات. روشنه؟

این هم یک دردِ دیگر روی دردهایش! حتی سینا هم مثل بقیه نمی‌خواهدش، حوصله‌اش را ندارد. لب روی هم می‌فشارد، بغضش را به زحمت فرو می‌برد و لب می‌زند:

- دستم درد گرفت.

سینا با کمی مکث، بازویش را رها می‌کند و تسنیم یک لحظه هم صبر نمی‌کند، پله‌ها را تند تند بالا می‌رود، توی

اتاق می‌رود و در را می‌بندد. بغضش را رها می‌کند. آخ که دیگر قلب کوچکش تاب تحمل کردن ندارد...

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهای آشفته‌اش را آشفته‌تر می‌کند. کاپشنش را در می‌آورد و روی دسته‌ی مبل می‌اندازد. همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز می‌کند، زیر لب غر می‌زند:

- زن نگرفتم که، بچه آوردم بزرگ کنم!

تمام حرصش را روی دستگیره‌ی دری خالی می‌کند که به راهروی حمام و دستشویی ختم می‌شود. پله‌ها را تند تند پایین می‌رود. شاید یک دوش کوتاه بتواند آرامش کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۶۷

دوش گرفتنش را بیخودی تا نیم ساعت کش می‌دهد؛ انگار که آب، دغدغه‌ها و فکر و خیال‌هایش را دانه دانه

می‌شوید و همراه خودش می‌برد. حسابی سبک شده حالا،
 آب را می‌بندد و تازه یادش می‌آید که حوله نیاورده. در
 حمام را نیمه باز می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:
 - تسنیم؟

اما بعید است صدایش از یک طبقه زیر زمین، به یک
 طبقه بالای سالن برسد، آن هم وقتی هم در راهرو بسته
 است و هم در اتاق خواب! یاد کلیدی می‌افتد که کنار کلید
 برق، کنار در حمام دیده؛ زنگ بود به گمانش. دستش را
 دراز می‌کند و فشارش می‌دهد و صدای زنگ، از توی سالن
 به گوشش می‌رسد. چند باری زنگ می‌زند تا بالاخره در
 راهرو باز می‌شود و صدای تسنیم می‌آید:
 - بله؟

راهروی L شکل اجازه نمی‌دهد تسنیم را ببیند. انگشت
 شستش را روی ابرویش می‌کشد و آبش را می‌گیرد:
 - یه حوله بیار.

تسنیم بی‌حرف در را می‌بندد و دقیقه‌ای بعد، با حوله
 می‌آید. سینا تنش را پشت در حمام پنهان کرده و تسنیم

بی آن که نگاهش کند، حوله را به دستش می‌دهد.
می‌خواهد برود که سینا می‌گوید:

- صبر کن.

همان‌جا می‌ایستد. سینا تند تند حوله را روی موهایش
می‌کشد و بعد، آن را دور کمرش می‌بندد و بیرون می‌آید.
می‌گوید:

- ببینمت.

تسنیم نگاهش می‌کند. با این که یک دل سیر گریه کرده،
هنوز انگار بغض دارد که بغ کرده. چشمان زیبایش سرخ
شده و پف کرده‌اند. خیسی- اشک، مژه‌های بلندش را
دسته دسته کرده و چقدر معصوم‌تر از هر وقت دیگری
به نظر می‌آید!

- گریه کردی؟

- اون موقع که داشتی سرم داد می‌زدی ندیدی اشکامو؟

سینا لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد تا آرامشش را نبازد:
- من داد نزدم.

- عصبانی که بودی!

- می بینی عصبانی ام اینجوری رو مغزم راه میری؟

چرا هر چه می گوید، این مرد نمی فهمد که باید نازش را بکشد؟ راهش را می گیرد که برود. سینا می گوید:

- دارم حرف می زنم.

می ایستد و به سمتش می چرخد. صدایش از بغض گرفته:

- تو حرف نمی زنی که، فقط دعوا می کنی.

سینا پلک روی هم می گذارد، پوفی می کشد و لحظه ای پیشانی اش را با یک دست می پوشاند. خیلی انرژی می گذارد که از کوره در نرود و تسنیم دلش سیاه می شود از این جو سنگین میانشان. اما اصلاً دلش نمی خواهد کوتاه بیاید، دلش می خواهد این بار سینا قهرشان را تمام کند؛ هر چند که امیدی ندارد...

سینا نگاهش می کند و با لحنی که معلوم است به زور خودش را کنترل کرده تا از کوره در نرود، می گوید:

- من کی دعوات کردم تسنیم؟ چته تو آخه؟ چرا انقدر لوس شدی؟

بغض توی گوی تسنیم سنگین تر می شود. پس این مرد می فهد که او لوس شده! می فهمد هیچ کاری نمی کند! سینا جلو می رود و دستش را پشت کمر او می گذارد:

- بریم بالا، سرده این جا سرما می خوری.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۷۱

به سالن که می روند، سینا جلوتر از تسنیم سمت اتاق می رود. تسنیم چند لحظه ای همان جا می ماند. چاره ای ندارد جز این که او هم به اتاق برود؛ خودش به سینا گفت که می خواهد بخوابد! وقتی به اتاق می رود، سینا جلوی آینه ایستاده و دارد تیشرت مشکی اش را می پوشد. بی هیچ حرفی سمت تخت می رود، تا گردن زیر پتو فرو می رود و پشت به سینا و رو به دیوار، پلک هایش را روی

هم می گذارد. مدام آب دهانش را با بغضش فرو می برد.
چقدر دلش به حال بی کسی خودش می سوزد...

با صدای بسته شدن در، انگار کسی - به قلبش چنگ
می اندازد. چشمانش را باز می کند و زیر لب و پر بغض
می گوید:

- بدجنس نامرد!

اشکی که از چشمش می چکد را فوراً پاک می کند. بینی اش
را بالا می کشد، بغضش را قورت می دهد و چشمانش را
می بندد. اصلاً چرا باید بخاطر کسی - که حواسش به او
نیست گریه کند؟ توی دلش می گوید به درک! اصلاً هیچ
نیازی به این مرد ندارد، خودش خوب می شود، می خوابد و
فردا خوب خوب می شود...

سینا توی سالن، تمام لامپها را خاموش کرده و روی
مبل دراز کشیده. بیخودی صفحات اینستاگرام را بالا و
پایین می کند و هیچ از عکس و فیلمها نمی فهمد. فکرش
گیر کرده پیش تسنیم و هر چه به مغزش فشار می آورد،
نمی داند چه اشتباهی کرده که دخترک این طور از او دلخور

است و لجبازی می‌کند. کم مانده دیوانه شود از این وضعیتِ نابود...

تسنیم مدام توی جایش غلت می‌زند و خواب به چشمانش نمی‌آید. قلبش بیقرار است، قلبش دارد برای مرد چشم خاکستری‌اش بال بال می‌زند و او چرا نمی‌آید؟ چرا نمی‌آید و مصیبت خانومش را بغل نمی‌گیرد و سر به سرش نمی‌گذارد؟ دارد ناامید می‌شود کم کم...

دقایقی با خودش کلنجار می‌رود و به جایی می‌رسد که دیگر نفسش بالا نمی‌آید! نمی‌تواند تحمل کند و به سرش می‌زند که خودش را به سینا نشان بدهد. که با زبانِ بی‌زبانی، به او بگوید من هستم! من حال خوب نیستم! حواست به من باشد! پتو را کنار می‌زند، دستشویی رفتن را بهانه می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

پله‌ها را با نهایتِ سر و صدا پایین می‌رود تا اعلام حضور کند. سینا را روی مبل می‌بیند اما به صورتش نگاه نمی‌کند. سنگینی نگاه او را حس می‌کند و نمی‌داند چرا هول می‌شود و هنگام رد شدن از درِ راهروی سرویس، زانویش محکم به

چهارچوب می خورد! صدای "آخ" گفتنش آن قدری بلند
هست که سینا از جا پپرد و صدایش رنگ نگرانی بگیرد:

- چی شد؟

تسنیم همان جا کنار دیوار می نشیند و دو دستش را روی
زانوی دردمندش می گذارد و پلک روی هم می فشارد از
درد. اما وقتی سینا تند تند به سمتش می آید، دخترکی توی
دلش لبخند می زند. بالاخره آمد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷۲

سینا روی دو پا مقابل تسنیم می نشیند. اخمی کمرنگ
روی پیشانی اش است. نُچی می کند و همزمانی که پاچه‌ی
شلوار تسنیم را بالا می زند، می گوید:

- نصف صورتتو چشمت گرفتن اون وقت تا جلوی
دماغتم نمی بینی! دست و پا چلفتی! یه وقت از

چیزی که داری استفاده نکنیا، تموم می‌شن! هم
زبونت هم چشمت!

وقتی سینا پوست قرمز زانویش را لمس می‌کند، تسنیم
خودش را لوس می‌کند و بیخودی می‌گوید:
- آی... -

- درد!

"درد" گفتنِ پر حرصش، از هر "جانم" گفتنی برای تسنیم
شیرین‌تر است؛ وقتی می‌داند از نگرانیِ حالِ او دارد حرص
می‌خورد!

- نگاه کن چی کار کرده با خودش! این کبود میشه فردا.
کلافه و عصبی، میان این تاریک و روشن، به صورت
تسنیم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- پاشو برو بالا یخ بیارم بذاری روش.

- پام خیلی درد می‌کنه سینا.

سینا لحظه‌ای رو می‌چرخاند و پوف کلافه‌ای می‌کشد.
بعد، توی یک لحظه دو دستش را زیر زانوها و دو کتف
تسنیم می‌اندازد و از جا بلندش می‌کند. تسنیم نفسی - پر

صدای می‌گیرد، با دست کوچکش، تیشرت سینا را چنگ می‌زند، سرش را به سینه‌ی او می‌چسباند و پلک روی هم می‌فشارد. ادای ترسیدن در می‌آورد! ادا در می‌آورد اما سینا جدی جدی دلش برای دختر کوچولوی بغلی‌اش ضعیف می‌رود!

او را که روی تخت می‌گذارد، بی‌حرف از اتاق بیرون می‌رود تا یخ بیاورد. تسنیم امیدوار شده به سینا و نگرانی‌اش، همچنان دخترکِ توی وجودش، لجبازانه پایش را به زمین می‌کوبد و جیغ می‌کشد که کوتاه نیا! باید یادش بدهی ناز کشیدن را! می‌رود آن سوی تخت و دوباره رو به دیوار دراز می‌کشد و تا گردن زیر پتو می‌رود و پلک می‌بندد.

دقیقه‌ای بعد، صدای قدم‌های سینا را روی راه پله می‌شنود و تپش قلبش تند می‌شود. نکند اشتباه کرده؟ نکند سینا دوباره عصبانی شود؟ دیر شده برای پشیمان شدن. سینا داخل می‌آید و صدای قدم‌هایش که قطع می‌شود، تسنیم می‌فهمد که او همان‌جا دم در ایستاده. سنگینی نگاه خیره‌اش را روی خودش حس می‌کند و پلک‌هایش را بیشتر روی هم می‌فشارد.

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و لحظه‌ای بعد، تخت بالا و پایین می‌شود و صدای نفس‌های کش‌دارش توی گوش تسنیم می‌نشیند. دلش دارد دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبد. صدای مدام توی سرش می‌گوید: "الان بغلم می‌کنه... الان بغلم می‌کنه..."

سینا طاق‌باز خوابیده و ساعتش را حائل پیشانی‌اش کرده. نگاهش خیره مانده به سقف. کمی طول می‌کشد تا توان حرف زدن پیدا کند. صدایش به شدت گرفته و آرام است:

- این راهی که داریم می‌ریم تهش به هیچ جا نمی‌رسه، فقط داریم اعصاب همدیگه رو خورد می‌کنیم.

سرش سمت تسنیم می‌چرخد و نگاهش می‌کند:

- نکن تسنیم، انقدر سختش نکن، نذار کارمون به یه جایی برسه که حس کنیم دیگه همو نمی‌فهمیم. چون اون موقع خیلی بد میشه!

تسنیم چشمانش را باز می کند و ته دلش خالی می شود.
می ترسد واقعاً، از بدتر شدن این اوضاع می ترسد. سینا
ادامه می دهد:

- تنها می شیم، می فهمی؟ باز تو خونواده تو داری، ولی
من هیچ کس و جز تو ندارم دختر کوچولو! می خوای
خودتو ازم بگیری؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷۳

توی یک لحظه، جای خودش و سینا توی مغزش عوض
می شود! تسنیم می شود آدم بدجنسِ داستان و سینا
می شود مظلوم و محتاج ناز و نوازش! راست می گوید
مردش، هیچ کس را جز او ندارد و او چرا شمشیر از رو
بسته برای این مرد بی گناه؟ چرا هنوز هم تمامش نمی کند
این قهر را؟ بغض گلویش را می فشارد و فقط همین از
دستش برمی آید که بگوید:

- منم هیچ کس و جز تو ندارم...

گوشه‌ی لب سینا کمی کش می‌آید. نرم شده و تسنیم را هم نرم کرده با حرف‌هایش. راهش همین است انگار! به پهلو می‌چرخد و دستش دور تن دخترکش حلقه می‌شود. او را با همان پتو سمت خودش می‌کشد و محکم به خودش می‌فشارد. سرش کمی بالاتر از سر اوست. روی موهایش را می‌بوسد، با پشت انگشتانش، گونه‌اش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- من کاری کردم ناراحت شدی؟ دلت از من گرفته؟

و مگر تسنیم همین را نمی‌خواست؟ همین آغوش و بوسه و نوازش را؟ پس حالا چه مرگش شده که اشک می‌ریزد؟ صدایش می‌لرزد:

- نه...

سینا دست نمی‌کشد از نوازش. حتی اعتراضی به گریه‌اش هم نمی‌کند، می‌خواهد دلِ دخترکش سبک شود. می‌پرسد:

- پس چی؟ با کسی حرفت شده؟ شوکا؟ یا مامانت؟

- از شوکا بدم می‌آد!

تک خنده‌ای می‌کند:

- چرا؟! -

و بالاخره تسنیم کوتاه می آید از قهرش. سنگ صبور پیدا کرده برای غم هایش، مگر می تواند کوتاه نیاید؟ پتو را پس می زند و سمت سینا می چرخد. تیشرتش را توی دست کوچکش مچاله می کند و پیشانی اش را به سینه ی او تکیه می دهد.

- جای منو گرفته، همه حواسشون به اونه، دیگه منو نمی خوان.

سینا توی گلو می خندد. دستش را توی موهای پریشان تسنیم فرو می برد و با سر انگشتانش، آرام آرام پوست سرش را نوازش می کند:

- من خودم جای همه می خوامت، ول کن اونا رو اصن!
تسنیم ذره ذره حالش خوب می شود با نوازش های سینا. بیشتر خودش را به او می فشارد. بیشتر خودش را لوس می کند و می گوید:

- تو ام بغلم نمی کردی که...

سینا چانه‌ی تسنیم را نرم بالا می‌گیرد و با لبی خندان، به
چشمانِ خیسش نگاه می‌کند:

- آگه این زیبونتو تکون می‌دادی می‌گفتی چته، همون
اول بغلت می‌کردم. خیلی لجبازی دختره! با من دیگه
چرا لج کرده بودی؟

چشمانِ درشت و خیس دخترکش، قلبش را زیر و رو
می‌کند. توی دلش، هزاران بار قربان صدقه‌ی ناز و ادا و
صورت ماهش می‌رود و می‌گوید:

- لوس می‌کردی خودتو؟ من خنگ بودم نفهمیدم باید
نازتو بکشم؟

تسنیم لب و ر چیده، سری تکان می‌دهد و می‌گوید:
- اوهوم!

سینا با نوک انگشت اشاره، ضربه‌ای به بینی‌اش می‌کوبد:
- خنگ عمته! خجالت نکشی یه وقت؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۷۴

تسنیم دوباره تیشرت سینا رو چنگ می‌زند و صورتش را
توی سینه‌ی او پنهان می‌کند. این موجود کوچک و این
حجم از دلبری؟ خدا به داد قلب سینا برسد! محکم او را
بغل می‌گیرد و فشارد می‌دهد و با حرصی شیرین و احساسی
که سر رفته، می‌غرد:

- آخخ... من چی کار کنم آخه با تو مصیبت؟

- بوسم کن!

سینا او را از خودش جدا می‌کند و سه بار گونه‌اش را
می‌بوسد. چتری‌های تسنیم را از روی پیشانی‌اش کنار
می‌زند و توی نگاه نابِ خرماپی‌اش غرق می‌شود. دخترکش
دیگر گریه نمی‌کند. لب‌های کوچکش طرح لبخند به خود
گرفته‌اند و همین کافی است تا قلب سیاه این مرد سفید
مطلق شود و تمام آشوب‌هایش را یادش برود! دستش
روی گونه‌ی تسنیم می‌نشیند و با انگشت شست، ابروی
ظریفش را نوازش می‌کند. تمام احساسش را توی صدایش
می‌ریزد و می‌گوید:

- تو می‌دونی جونِ منی و اینجوری خودتو ازم می‌گیری؟
داشتم دیوونه می‌شدم نامرد، دیگه با من این کارو
نکن. طاقتشو ندارم.

تسنیم دلش می‌سوزد برای مردش، آن قدر که دوباره بغض
می‌کند. خودش را بالا می‌کشد و گوشه‌ی لب سینا را
می‌بوسد:

- دیگه باهات قهر نمی‌شم...

لبخند سینا کش می‌آید:

- نگفتم قهر نکن، قهر کن ولی اگه نفهمیدم چرا قهری
خودت واسم بگو. بلا تکلیفم نذار تسنیم، فاصله
میفته بینمون.

تسنیم سر تکان می‌دهد. سینا با پشت انگشت اشاره،
گونه‌ی نرمش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- آخر هفته خودم میام با مامانت صحبت می‌کنم.
خیالشو راحت می‌کنم که حواسم هست اتفاقی بدی
نیفته واست. اجازه‌تم می‌گیرم که از این به بعد بیشتر
پیشم بمونی، خوبه؟

دارد شرمنده می شود از این همه خوبی و صبوری سینا و
لجبازی خودش. نگاه می چرخاند میان خاکستری های
قشنگ و مهربانش و لب می زند:

- خیلی دوست دارم سینا...

سینا تک خنده ای می کند و سری از روی تاسف تکان
می دهد:

- بیچاره اون مردایی که مثل من یه دختر بی رحمی مثل
تو دوششون داره! این چه مدل دوست داشتنه
مصیبت؟ داشتم له له می زدم برات، چرا ازم فرار
می کردی آخه؟

تسنیم خجالت زده سرش را توی سینه ی او پنهان می کند:

- دست خودم نیست، بعضی وقتا اینجوری می شم!

اخمی کمرنگ روی پیشانی سینا می نشیند. لحظه ای فکر
می کند و بعد، دستش را بند چانه ی تسنیم می کند و سرش
را نرم بالا می گیرد:

- ببینمت.

چشمانِ تسنیم که قفل نگاهش می‌شود، تای ابرو بالا
می‌دهد و شیطنت‌وار می‌پرسد:

- باز دوباره هیولای قرمز داره میاد مصیبت خانوم من
غم اوامده تو دلش؟

تسنیم مظلومانه سر تکان می‌دهد و سینا ادامه می‌دهد:
- آخ آخ آخ... پس بریم تو کارش که تا یه هفته قراره
خماری بکشیم!

تسنیم پر ناز و بغ کرده و معترض می‌گوید:
- عه... سینا!

- جونِ سینا؟

ابرویش را نوازش می‌کند:

- بمیرم من واسه ناز این چشات؟

تسنیم لب می‌گزد:

- خدا نکنه!

می گوید خدا نکند و نمی داند پیش از او، فرشته‌های
آسمان آمین کشیدند و مرگ در سرنوشت این مرد قلم
خورد، میان نازِ نگاهِ دلبرِ نزدیک و دورش...

سینا نفسی- عمیق می کشد، دخترکِ نازش را بغل می گیرد،
روی موهایش را می بوسد و کمرش را نوازش می کند:

- چجوری میشه کنارم باشی، تو بغلم باشی، ولی بازم دلم
واست تنگ شه؟

- سینا...

- عمرِ سینا؟

سرش را بالا می گیرد. چشمانِ درشتش را می دوزد به نگاه
سینا و با بغضی- که نمی داند چرا تمام نمی شود، حرفی که
نمی داند از کجا توی سرش آمده را به زبان می آورد:

- منو ولم نکنیا، خب؟

سینا خنده‌ی ریزی می کند:

- چرت و پرت نگو دیگه، خب؟

تسنیم لب ورمی چیند و سینا دلش طاقت نمی آورد. سر
جلو می رود، بوسه ای عمیق کنج لب تسنیم می نشاند و
زمزمه می کند:

- جانم؟ بهشتِ کوچیکِ من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷۵

"چهارشنبه، یکم اسفند"

- خیلی خوش اومدین، سفارش می دین؟
سینا در حالی که کاپشنش را روی پشتی صندلی اش مرتب
می کند، رو به پسر جوانِ کافه چای لبخند می زند و می گوید:
- ممنون، فعلاً منتظر می مونم.

کافه‌چی می‌رود و او پشت میز می‌نشیند و نگاهی به ساعتِ موبایلش می‌اندازد که چهار و نیم عصر—را نشان می‌دهد. بعد از باشگاه، با تسنیم این‌جا قرار دارد. فقط دو سه ساعت است که او را ندیده، اما نمی‌داند چرا انقدر دلش تنگ شده برای دختر کوچولوش...

چند دقیقه‌ای با موبایل سر خود را گرم می‌کند اما خبری از تسنیم نمی‌شود. همچنان ماشین زیر پایش نیست و سینا به این فکر می‌کند که حتماً اسنپ و تاکسی-گیرش نیامده که تا الان خودش را نرسانده. وقتی صبح به او گفت که خودش بعد از باشگاه به دنبالش می‌رود، تسنیم مخالفت کرد و گفت: "وقتی می‌ای جلو باشگاه دنبالم خیلی خوش‌تیپ می‌کنی! دختری نگات می‌کنم بدم می‌آید. امروزم اعصاب ندارم می‌ترسم بزنم یکی شونو بُکشم!"

لب می‌گزد و بی‌صدا می‌خندد از یادآوریِ لحن بامزه‌ی تسنیم. با او تماس می‌گیرد تا اگر ماشین‌گیرش نیامده، خودش برود دنبالش. اما هر چه بوق‌های انتظار کش می‌آیند، دخترک جواب نمی‌دهد که نمی‌دهد. شانه بالا می‌اندازد؛ شاید توی راه است و موبایلش ته کیف

شلوغش افتاده که صدایش را نمی‌شنود و جواب نمی‌دهد.

دوباره با موبایلش سرگرم می‌شود. چند دقیقه بعد، اعلانی از تلگرام بالای صفحه نقش می‌بندد که نوشته: "سلام".

اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. اعلان را لمس می‌کند و وارد صفحه‌ی چت می‌شود. پیام از طرف یک حساب ناشناس برایش آمده که شماره‌اش را ندارد؛ عکس پروفایل ندارد و اسمش هم تنها یک نقطه است! چند لحظه‌ای با خودش فکر می‌کند که این شخص چه کسی می‌تواند باشد. طولی نمی‌کشد که بعد از آن "سلام"، یک ویدیو برایش می‌آید. درنگ نمی‌کند، بی‌فکر صفحه را لمس می‌کند و ویدیو دانلود می‌شود. دیدن کاور فیلم کافیهست تا چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شوند. او شماره‌اش را از کجا پیدا کرده؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۷۶

با قلبی که حالا توی حلقش می کوبد و دستی که می لرزد،
صفحه را لمس می کند و فیلم پخش می شود...

دوربینِ موبایل روی سلفی تنظیم شده و مانی در حالی که
روی تخت دراز کشیده و ساعتش را حائل پیشانی اش
کرده و موبایل توی دستش است، رو به دوربین لبخند
می زند. لبخندش حس خوبی به سینا نمی دهد، لبخندش
پر از حس پیروزی است!

- چطوری فرهاد؟

میان خنده، کمی اخم می کند:

- راستی فرهاد بودی دیگه، آره؟

توی گلو می خندد و برای سینا مثل روز روشن است که
دارد طعنه می زند! مانی سر از روی بالش بلند می کند و از
روی تخت پایین می آید و تای ابرو بالا می دهد:

- شایدم سینا بودی من یادم نمیاد!

توی قلب سینا چیزی فرو می‌ریزد و مانی حین راه رفتن، رو به دورین لبخندش را کش می‌دهد. از اتاق خواب بیرون می‌رود و می‌گوید:

- داشی سایهت سنگین شده‌ها! میای مهمونی بعد
نمیای سر میز من بشینی بازی کنیم؟ اینجوریاست
بی‌معرفت؟

یک لحظه از قدم می‌ایستد:

- راستی همراز حالش چطوره؟ اذیتت که نمی‌کنه،
هوم؟

نگاه سینا بیقرارانه روی صفحه‌ی موبایل دو دو می‌زند. زیر لب می‌گوید:

- بی‌شرف... چه غلطی می‌خوای بکنی؟

مانی توی فیلم، لبخندش را کش می‌دهد. از پله‌ها پایین می‌رود و بی آن که نگاهش به دورین باشد، می‌گوید:

- یه سوپرایز برات دارم!

به دورین نگاه می‌کند:

- سلیقه‌تو می‌شناسم، مطمئنم خوشت میاد!

پله‌ها تمام می‌شود و مانی میان سالن قدم برمی‌دارد. چند لحظه بعد، از قدم می‌ایستد:

- حاضری؟

کم مانده قلبش، سینه‌اش را بشکافد و بیرون ببرد از تنش! عمیق نفس می‌گیرد، با دهان نیمه‌باز نفس می‌گیرد اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. دست و پاها و تمام تنش می‌لرزد. سه ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، سه ثانیه‌ای که برای سینا قد سی سال کش می‌آید! فیلم از حالت سلفی به دوربین پشت تغییر می‌کند و...

می‌میرد سینا! بی‌نفس، بی‌صدا، بدون هیچ درد و خونریزی‌ای می‌میرد و روح از تنش جدا می‌شود! تنش یخ می‌بندد، قلبش از تپش می‌ایستد، نفسش توی سینه حبس می‌ماند، جان از دست و پایش می‌رود...

این... این دختری که میان آشپزخانه و رو به دوربین، روی یک صندلی چوبی نشانده شده و دست و پاهایش را بسته‌اند، تسنیم اوست؟! باور کند این فیلم را؟ باور کند چشمانش را؟ نه، کابوس است بی‌شک! خدا که انقدر

بی‌رحم نمی‌شود، انقدر سنگدل نمی‌شود که این مردِ تنهای کم‌طاقت را با تمامِ جانِش، با تنها دارایی‌اش امتحان کند! اینی که می‌بیند، بی‌شک یک کابوس است؛ کابوسی که زیادی واقعی به نظر می‌آید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷۷

دخترکِ توی فیلم، تنش به وضوح می‌لرزد. چشمانِ گرد شده‌اش پر از وحشت است و سیاهیِ آرایشِ ریخته روی صورتش، خبر از گریه‌هایی می‌دهد که بند آمده‌اند. نفس‌هایش یک در میان بالا می‌آیند؛ انگار که حتی می‌ترسد نفس بکشد! شوکه شده و لب‌هایش می‌لرزند. با صدایی که به زحمت در می‌آید، لب می‌زند:

- س... س... سینا...

قلب سینا تیر می‌کشد و چهره‌اش از درد توی هم می‌رود. چشمانش سیاهی می‌روند و تمام کافه دور سرش می‌چرخد.

حس می کند الان است که تن بی جانش نقش بر زمین
شود. دستِ آزادش را بند لبه‌ی میز می کند که سقوط
نکند.

صدای مانی ضمیمه‌ی تصویر تسنیم می شود:

- خیلی بی معرفتی که رفیقتو واسه عقدت دعوت
نکردی!

توی گلو و کوتاه می خندد:

- بازم معرفتِ من که زن داداشمو دعوت کردم
ازدواجتونو بهش تبریک بگم!

دست سینا روی میز مشت می شود. واقعی است! تمام
این کابوس وحشتناکی که دارد می بیند، واقعیت محض
است! خون زیر پوست صورتش می جهد، گوش هایش داغ
شده اند، باد کردنِ رگِ روی پیشانی اش را خودش هم حس
می کند و از میان دندان‌های قفل شده اش می غرد:

- حرومزاده...

دورین دوباره به حالتِ سلفی برمی‌گردد و لعنت بر این
 نیشخندِ مانی که جانش را به آتش می‌کشد! لعنت بر این
 نگاهِ پیروزمندانهاش که مستقیم قلب سینا را نشانه
 می‌گیرد! بیخیال و راضی، سیگار میان لب‌هایش را با
 فندک روشن می‌کند و انگار که قلب سینا به جای خون،
 خشم توی رگ‌هایش پمپاژ می‌کند. رو به دورین، دود
 سیگارش را فوت می‌کند و نیشخندِ لعنتی‌اش را کش
 می‌دهد:

- یعنی یه جشنِ سه نفره‌مون نشه؟ حیفه که،
 ناسلامتی رفیقم ازدواج کرده!

و باز هم این سیناست که میان نفس‌های سنگینش
 می‌غرد:

- بی‌شرف... بی‌شرف...

مانی کمی به این طرف و آن طرف می‌چرخد و دورین را
 هم می‌چرخاند:

- این جا رو که می‌شناسی؟

جایی میان سالن می ایستد موبایل را کمی بالا می گیرد تا
آشپزخانه و تسنیم هم پشت سرش، توی کادر باشند. تای
ابرو بالا می دهد و می گوید:

- مخصوصاً این آشپزخونه رو خوب می شناسی، نه؟
تمیزش کردم، ولی هنوز بوی خون می ده!

تهدیدش را سیناروی هوا می گیرد و رومیزی میان مشتش
مچاله می شود. انگار که گردن مانی میان انگشتانش است
و می خواهد استخوان های او را خرد کند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷۸

مانی موبایل را پایین می آورد و حالا فقط صورت خودش و
آن نیشخند جنون آورش توی کادر هستند:

- دیر نیا، چایی گذاشتم از دهن میفته.

پوکی به سیگارش می زند و دودش را بیرون می فرستد:

- دیر بیای مدلی خودم از زن داداشم پذیرایی می‌کنم!
 و چشمکی چاشنی جمله‌اش می‌کند و فیلم بی‌هوا تمام
 می‌شود. سینا دیگر کنترل اعصابش دست خودش نیست.
 رومیزی را چنگ می‌زند و محکم می‌کشد و میان صدای
 شکستن گلدان، از جا بلند می‌شود و فریاد می‌زند:
 - حرومزاده!

کافه را سکوتی محض فرا می‌گیرد. تنها صدای آهنگی آرام
 و بی‌کلام پخش می‌شود و نگاه خیره و متعجب همه، روی
 سینا قفل می‌شود. پسر جوان کافه‌چی سمت سینا می‌دود و
 آرام پچ می‌زند:

- آقا چه خبرته؟ کافه رو ریختی به هم!

انگار که یک وزنه‌ی صد کیلویی روی سینه‌ی این مرد
 گذاشته‌اند که انقدر سنگین نفس می‌گیرد و باز هم
 ریه‌هایش یاری‌اش نمی‌کنند. کف دستش را محکم تخت
 سینه‌ی پسر—کافه‌چی می‌کوبد و او قدمی به عقب رانده
 می‌شود. فریاد می‌زند:

- گمشو کنار!

و بعد، قدم‌های بلندش را می‌کشد و زیر آن همه نگاه خیره، از کافه بیرون می‌رود. ماشینش را آن سمت خیابان پارک کرده، به همان سمت می‌رود و با هر قدمی که برمی‌دارد، توی وجودش به جای خشم، ذره ذره ترس و وحشت می‌نشیند.

پشت فرمان که جا می‌گیرد، تصویر چهره‌ی رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ی تسنیم، پیش نگاهش جان می‌گیرد و قلبش توی سینه‌ی مجاله می‌شود. دختر کوچولوی موچتری‌اش، تمام قلبش، اسیر دست دشمنش شده و مگر می‌شود مرد باشی و نمیری از غم اسیری همسرت؟ مگر می‌شود غیرت، طنابِ دار نشود و دور گلویت نیچد و ذره ذره نفست را قطع نکند؟ حتی فکر این که سر انگشتان مانی تن دخترکش را لمس کرده باشد، وجودش را آتش می‌زند...

با دستی که می‌لرزد، به زحمت ماشین را روشن می‌کند و به راه می‌افتد. دیر برسد خدا می‌داند آن بی‌رحم حرامزاده چه بلایی سر همسرش می‌آورد! پا روی پدال گاز می‌فشارد و همزمان، شماره‌ی علی را می‌گیرد.

- بله؟

- علی...

صدایش آن قدری درمانده و ترسیده است که علی هم نگران می شود:

- چی شده؟

چه شده؟! بیچاره شده! همسرش را ربوده اند و او چطور زنده است هنوز؟ چطور نفس می کشد؟ قلبش چطور رویش می شود بکوبد؟ غیرتش چطور تحمل کرده این مصیبت را؟

صدایش بغض دارد وقتی می گوید:

- علی... من زمو از تو می خوام...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۷۹

.....

نمی‌داند از کی خیره مانده به لبخندِ زیبایِ آنا، به عکسی—
 که روی پروفایلش گذاشته. نمی‌داند چه مرگش شده که
 نمی‌تواند به حد یک پلک زدن، نگاه از چشمانِ پر مهر و
 قشنگش بگیرد. دلش تنگ شده؟ او و دلتنگی برای کسی؟!
 باید اعتراف کند یک دلتنگی ساده که نه، دارد خفه می‌شود
 از دوریِ همدمِ مهربان و دلشکسته‌اش...

انگشتانش روی صفحه کلید می‌رقصند و برایش
 می‌نویسد: "هستی آنا؟"

وقتی تیک دوم کنار پیامش ظاهر می‌شود، قلبش تند تند
 می‌کوبد. آنا پیامش را دیده، اما هر چه منتظر می‌ماند،
 جوابی از طرفش نمی‌آید.

نفسی— عمیق و پر درد می‌کشد و موبایل را کنار می‌گذارد.
 جعبه‌ی سیگار و فندکش را از روی پاتختی چنگ می‌زند و
 نخ‌ روشن می‌کند و کام اول را عمیق می‌گیرد. سرش را
 میان دستانش می‌گیرد. زیادی دلخور است عزیز دلش و
 حق هم دارد. حالا مانی مانده و تنهایی و دلتنگی و آشفتگی؛

نمی‌داند چطور از دلِ دلدارش در بیاورد. دارد دیوانه می‌شود از این دوری و فاصله...

دلجویی از یک زن چگونه بود؟ معذرت‌خواهی چه شکلی بود؟ ناز کشیدن و نوازش کردن چگونه بود؟ یادش نمی‌آید واقعاً! مثلاً باید برایش گل بخرد؟ یک دسته گل بزرگ از گل‌های مورد علاقه‌اش؟ آنا چه گلی را دوست دارد؟ نمی‌داند!

یا مثلاً باید برود و بست بنشیند جلوی درِ خانه‌اش تا بالاخره دل آنا به رحم بیاید و او را ببخشد و درِ خانه‌اش را به رویش باز کند؟ آدرس خانه‌اش کجاست؟ نمی‌داند!

همیشه و همه وقت، این آنا بود که توی رابطه‌شان همه چیز را مو به مو می‌دانست. آنا بود که عشق می‌ورزید، او بود که برای آشتی پیش قدم می‌شد، او بود که به خانه‌اش می‌آمد و آنا بود که ریز و درشت عادت‌ها و علایق مانی را می‌دانست. مانی تا به حال چه کرده برای این زن؟ کجا قدمی برایش برداشته؟ کی دلش را گرم کرده به این رابطه، به عشق؟ هیچ وقت...

شاید اصلاً آنها حق داشته که برود به قهر، حق دارد که جوابی نمی‌دهد! شاید این بار، این مانی است که باید قدمی برایش بردارد؛ مانی‌ای که به مرز دیوانگی رسیده از دوری دلدارش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۸۰

سیگار اول تمام نشده، دومی را با آن روشن می‌کند و کام می‌گیرد و دیوانه‌تر می‌شود. دریغ از ذره‌ای سبکی و آرامش که نصیب قلبش شود. سیگار سوم را با دومی روشن می‌کند و پایش را تند تند تکان می‌دهد. چهارمی را با سومی روشن می‌کند و به سرفه می‌افتد. آنایش کجاست که بگوید: "بسه مانی، خفه کردی خودتو"؟

سیگارش به نیمه نرسیده، آن را روی پاتختی چوبی خاموش می‌کند و از لبه‌ی تخت دل می‌کند و بلند می‌شود.

سر پا که می ایستد، لحظه‌ای سرش گیج می رود بس که دود تنفس کرده. اهمیت نمی دهد؛ با خودش و زمین و زمان لج کرده انگار. از اتاق بیرون می رود. از پله‌ها پایین می رود و صدای ریز گریه‌ی تسنیم روی اعصابش می رود. به آن هم اهمیت نمی دهد. به آشپزخانه می رود اما یک لحظه هم به دخترکِ روی صندلی نگاه نمی کند. دلش چیزی قوی تر از سیگار می خواهد؛ چیزی که برای یک ساعت هم که شده، دهان مغزش را ببندد!

بطری مشروب و لیوان شات را برمی دارد و آن طرفِ میز غذاخوری، رو به روی تسنیم می نشیند و تسنیم لال می شود! به زور گریه‌اش را کنترل می کند اما از پس صدای نفس‌های یک در میانش بر نمی آید. خیره و با وحشت به مانی نگاه می کند و برعکس او، مانی اصلاً نگاهش نمی کند. انگار که اصلاً تسنیمی این جا نیست، انگار نه انگار که از دشمن قسم خورده‌اش، از فرهاد نتاج غنیمت جنگی به دست آورده!

دو شات را پشت هم و یک نفس می نوشد و تازه سر بلند می کند و نگاهی به دخترک می اندازد. تسنیم فوراً نگاه

می دزدد از او. تمام تنِ ظریفش می لرزد و مانی با تمام خماری و بی حسی— و خونِ توی چشمانش، پوزخندی بی صدا و کمرنگ می زند. صدایش خش برداشته از دود سیگارهای بی وقفه اش:

- فکر نمی کردم بار دوم اینجوری همدیگه رو ببینیم.

تسنیم نگاهش می کند؛ با چشمانی پر از اشک و وحشت و التماس. تنش جوری می لرزد که انگار با لباس های خیس میان برف رها شده. پوزخند مانی کش می آید و دندان نما می شود:

- دیگه جیغ نمی زنی، جغغه خانوم!

جان می کند تا لب بزند:

- چی... چی... ازم... می خواهی؟

ابروهای مانی بالا می پرند:

- از تو؟!

تک خنده ای از سر تمسخر می کند:

- هیچی.

شات بعدی را پر می کند و همزمان، می گوید:

- فقط مشتاقم ببینم چقدر واسه شوهرت می ارزی!

چانه‌ی تسنیم از بغض می لرزد:

- تو رو خدا کاریش نداشته باش.

مانی بلند بلند قهقهه می زند و بعد، می گوید:

- معتادت کرده، اسمشو بهت دروغ گفته، یه دشمن

بزرگ داره مثل من! مانی اخوان! رو چه حسابی زنش

شدی؟ بچه تو خونواده نداری؟

قطره اشکی روی گونه اش می چکد و سر به زیر می اندازد.

اگر معتاد شد، دلیلش رژ لبی بود که برند سیلاژ روی آن

خورده. سینا اسمش را به او دروغ نگفته، این مانی است

که خبر از تصادف و ماجرای حافظه‌ی فرهاد ندارد. لب

روی هم می فشارد و سکوت می کند. نه، این‌ها رازهای

بازی ناتمام همسرش است؛ نباید آن‌ها را فاش کند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۸۱

- چی کار کرده برات که نگرانشی؟

تسنیم سر بلند می‌کند. نگاه خیسش پر از حرف و معناست. سینا برایش چه کرده را نمی‌داند؛ فقط این را می‌داند که او را خیلی خیلی دوست دارد...

- گفته بودم هر چی سینا می‌شناسم لا*شی از آب در او مدن؟

تسنیم بی‌حرف نگاهش می‌کند و مانی شات بعدی را پر می‌کند:

- باید بگم شوهرت سر دسته‌ی همه‌شونه! یه عوضی به تمام معنا! خوب اسمی رو خودش گذاشته!

تسنیم حرصش می‌گیرد از این حرف‌ها. با تمام بغضش، عصبی می‌گوید:

- حق نداری اینجوری دربارش حرف بزنی!

مانی شات را یک نفس سر می‌کشد و بعد، در حالی که پشت دستش را روی خیسبی- لب‌هایش می‌کشد، ریز

می خندد و سر تاسف تکان می دهد. به تسنیم نگاه می کند و می گوید:

- داری از فرهاد نتاج دفاع می کنی؟ چرا؟ مگه چی کار کرده برات؟

- باید حتماً کاری کرده باشه؟

نه! مگر او کاری برای آنا کرده که او تمام این مدت، بی منت خودش را وقف مانی کرده بود؟ این جوابی است که بی هوا به سرش می زند و دست خودش نیست اگر می پرسد:

- این... اسمش عشقه؟

تسنیم سر تکان می دهد و توی قلب مانی چیزی فرو می ریزد. عاشق شده؟ ترسناک است واقعاً! چند لحظه ای مات به نقطه ای روی میز خیره می ماند و بعد، اخمی غلیظ می کند. شات را پر می کند و می غرد:

- نیست... حماقته!

و یک نفس سر می کشد و شات خالی را روی میز می کوبد. لعنت بر مردی که از عشق، درد کشیده باشد و باز هم تن بدهد به این خفت شیرین و درد بی درمان!

تسنیم می پرسد:

- می خوای چی کار کنی؟

مانی سر بلند می کند و بی ربط می گوید:

- همراهز کجاست؟

- نمی دونم.

ابروهای مانی بالا می پرند و چشمانش گرد می شوند. منتظر

جواب "همراز کیه؟" بود اما حالا چیز دیگری شنیده! به

پشتی صندلی اش تکیه می زند و دست به سینه می شود:

- پس همرازم می شناسی!

تسنیم سر تکان می دهد. صدایش زیادی آرام است:

- همخونه‌ی سینا بود. تو... می خواستی... بکشیش.

سینا نجاتش داد.

مانی تک خنده‌ای می کند:

- گفتم حماقته. تو واقعاً احمقی تسنیم!

بعد، نگاهش را به نقطه‌ای روی میز می دهد. تای ابرو بالا

می فرستد، سر تکان می دهد و زیر لب تکرار می کند:

- تسنیم...

شات بعدی را پر می کند و می گوید:

- سمت قشنگه، خاصه!

به صورت تسنیم نگاه می کند:

- مثل خودت!

لحنش را تسنیم دوست ندارد، لحنش ترسناک است! توی نیشخند و نگاه خمارش، چیز خوبی نمی بیند و تنش به لرز می نشیند. می ترسد از او، از این شیطانی که یک شب ناجی جان مادر بزرگش شد و یک شب دیگر، قاتلِ سینای عزیزش. مانی شات را روی میز به سمت او هول می دهد و می گوید:

- تشنه ت نیست؟ بخور حالتو جا میاره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۲

یک لحظه بعد، می‌خندد و سری از روی تاسف برای خودش تکان می‌دهد:

- چی می‌گم من؟ دستات بسته‌ست!

بلند می‌شود و به لطف سرگیجه‌اش، یک لحظه سکندری می‌خورد و به زحمت خودش را کنترل می‌کند:

- الان بازش می‌کنم.

میز را دور می‌زند. پشت صندلی تسنیم، روی دو پا می‌نشیند و دستانش را از حصار آن طناب زمخت آزاد می‌کند. مچ دستان تسنیم می‌سوزد، دست خودش نیست اگر "آی" آرامی می‌گوید و فوراً مچ‌هایش را ماساژ می‌دهد.

- بخور!

لحنش آرام است و همین به تسنیم جرئت می‌دهد که بگوید:

- نمی‌خوام.

چهره‌ی خنثی مانی، به آنی ترسناک می‌شود! اخمی غلیظ می‌کند و توی نگاهش آتش می‌نشیند. با خشمی آشکار می‌غرد:

- نگفتم می‌خوری یا نه، گفتم بخور!

قلب تسنیم دیوانه‌وار می‌کوبد. توی خودش جمع می‌شود و سرش را تا جایی که می‌شود، به یقه‌اش نزدیک می‌کند. مانی این بار کف دستش را روی میز می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- گفتم بخور!

تسنیم از جا می‌پرد اما طنابی که به کمرش بسته شده، اجازه نمی‌دهد تکان بخورد. هق هقش را توی گلو خفه می‌کند و مثل گنجشکی که زیر باران مانده باشد، می‌لرزد. این تعلل و سرپیچی‌اش مانی را عاصی می‌کند:

- آدمت می‌کنم!

شات را برمی‌دارد. با دست آزادش، دو طرف صورت تسنیم را می‌گیرد و به زود دهانش را باز می‌کند. تسنیم به هق هق می‌افتد و دست مانی را با دو دست می‌گیرد تا از صورتش جدایش کند:

- نکن ... ولم ... کن ...

- خفه شو!

زورش به زور دست‌های مانی نمی‌رسد. مانی مشروب را توی حلقش می‌ریزد و از گلو تا معده‌ی دخترک می‌سوزد از تلخی و تندی‌اش. مانی دست روی دهانش می‌گذارد و خیره به مردمک‌های خیسش، دستور می‌دهد:

- همه‌شو می‌خوری!

نمی‌شود، نمی‌تواند! انگار که زهر توی دهانش جمع شده. سر به اطراف تکان می‌دهد و مانی حرصی‌تر می‌شود. کمر خم می‌کند و توی صورت تسنیم می‌غرد:

- یه قطره‌شو بریز بیرون تا مرگو بیارم جلو چشات!

قلبش کم مانده سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند، بس که تند می‌کوبد از شدت ترس. زیر فشار دست مانی روی دهانش دارد خفه می‌شود. چاره‌ای ندارد، پلک روی هم می‌فشارد و به زحمت مشروب را فرو می‌برد. از دهان و گلویش، تا خود معده‌اش آتش می‌گیرد انگار.

لبخندی عمیق روی لب‌های مانی می‌آید. دستش را برمی‌دارد و کمر راست می‌کند:

- آفرین، دختر عاقلی هستی!

مردمک‌های خیس تسنیم، مدام سو سو می‌زنند میان دو چشم ترسناک مانی. بی‌صدا اشک می‌ریزد و ته این ماجرا چه می‌شود؟ می‌ترسد از این که نمی‌داند پایان این داستان چیست...

مانی دست دراز می‌کند و بطری مشروب را برمی‌دارد و شات را دوباره پر می‌کند:

- دوست دارم دختر خوبی باشی و بعدی رو خودت بخوری، بدون زور! باشه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۳

تسنیم بیچاره‌وار خیره می‌شود به شات روی میز. لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشارد. اشک‌هایش دانه دانه روی گونه‌هایش می‌لغزند و دارد می‌میرد از این ترس و بی‌پناهی.

مانی مثل عزرائیل بالای سرش ایستاده و چه کسی- فکرش را می‌کرد ناجی جان مادر بزرگش، همان مرد عجیب اما مهربانی که آن شب خدا او را سر راهش گذاشت، همان مانی اخوانی باشد که رگ دست سینا را زده؟ این تناقض دارد او را می‌ترساند...

مانی دست به سینه می‌شود و می‌گوید:

- منتظرم!

تسنیم نگاه از شات روی میز نمی‌گیرد. بزاقش را به زحمت فرو می‌برد و صدایش می‌لرزد:

- ح... حالم... داره بد میشه...

- یه نفس بدی بالا کمتر اذیت می‌کنه.

- نخورم... چی میشه؟

- می‌خوری، چون انگاری شوهرتو خیلی دوستش داری!
خودت گفתי اسمش عشقه!

تهدید می‌کند؟ حرفش جز این معنای دیگری ندارد! یخ می‌بندد تنش. باید گوش به فرمان این مرد باشد تا بلایی سر سینا نیاید...

با دستی لرزان شات را برمی دارد و لبخند پیروزمندانه‌ی مانی کش می آید. بزاقش را سخت فرو می برد. پلک می بندد، نفس نمی کشد و یک نفس تمام مشروب را می نوشد. توی معده اش رسماً آتش به پا شده و معنی این بازی را نمی فهمد. وقتی شات را روی میز می گذارد، نفس هایش عمیق و صدادار شده اند. حس می کند الان است که بمیرد از بی نفسی!

- می دونی چرا بهت می گم احمقی؟

تسنیم حالِ خوشی ندارد. نمی تواند حواسش را جمع حرف های مانی کند، یا حتی نگاهی به او بیندازد. مانی یک دستش را روی میز می گذارد و کمر خم می کند و چانه‌ی تسنیم را نرم بالا می گیرد. وادارش می کند که به او نگاه کند.

- باور کردی شوهرت و همراز فقط همخونه بودن؟
زیادی بهش مطمئنی، تازه عروس فرهاد!

اشکی روی گونه‌ی تسنیم می‌چکد اما نگاهش از چشمان
مانی جدا نمی‌شود. مانی آن قطره اشک را از روی گونه‌اش
پاک می‌کند. موهای چتری‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار
می‌زند و همزمان می‌گوید:

- دیدی همرازو؟ زیادی خوشگله! چجوری میشه یه
مرد دو سال همخونه‌ی همچین زنی باشه و بهش
دست نزنه؟ هوم؟

لبخند کمرنگش، محو می‌شود. تلخ می‌شود به آنی:

- منو نین هشت سال خرش بودم! منم مثل تو احمق
بودم، فکر می‌کردم دوست‌دخترم پاک‌ترین زن روی
زمینه! انقدری تو چشمم پاک و بی‌گناه بود که شرمم
میومد بهش دست بزنم. حتی شرمم میومد بغلش
کنم، ببوسمش! ولی اون چی کار کرد؟

حرصی و پر صدا پوزخند می‌زند:

- رفت با رفیق جینگ من ریخت رو هم! با همین
فرهادی که تو زیادی بهش مطمئنی و من یه زمانی
رگ می‌دادم واسش!

دلش می خواهد فریاد بزند و بگوید که نه، چنین چیزی نیست. دلش می خواهد واقعیت را توی صورت مانی بکوبد و بگوید آنی که همراه با او به این مرد خیانت کرده، پدرش بوده، نه سینای او. اما حالش خوش نیست. تمام خانه دارد دور سرش می چرخد و نای حرف زدن ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۴

مانی اما حقیقت را خوب می داند. می داند پدرش خائن داستان است و فرهاد فقط آتش بیار معرکه بوده. می داند و مرور می کند و اعصابش خرابتر از اینی که هست می شود. کمر راست می کند. شات را پر می کند و یک نفس سر می کشد. تسنیم مجالی پیدا می کند برای نفس کشیدن. پلک می بندد و آسوده نفس حبس شده اش را رها می کند...

طولی نمی کشد این رهایی. مانی خیره اش می شود و او انگار می خواهد بمیرد زیر سنگینی نگاه خمارش! مانی روی دو پا

مقابلش می‌نشیند. چند لحظه‌ای تک تک اجزای صورتش را از نظر می‌گذارند و لبخندی روی لبش می‌نشیند؛ لبخندی که چهار ستون بدن دخترک را می‌لرزاند!

- اون شب که تو روستا دیدمت، واسم خیلی شیرین بودی! یه دختر ریزه میزه‌ی ترسو که هی گریه می‌کرد و جیغ می‌زد! خیلی بامزه بودی، خواستنی بودی! دلم می‌خواست داشته باشمت، واسه همینم ازت شماره خواستم.

یک طرف لبش بیشتر کش می‌آید، لبخندش دندان‌نما می‌شود:

- آخه من دختر بچه‌ها رو خیلی دوست دارم!

دیگر اینی که روی صندلی بسته شده، تسنیم نیست. یک تکه ترس است و هر آن ممکن است بمیرد زیر این نگاه مست و خمار و پر هوس! می‌ترسد از عاقبتش در این ویلا. از این مردی که مقابلش نشسته و چیزهای خوبی از او به گوشش نرسیده، تا سر حد مرگ می‌ترسد...

مانی صندلی کنار دستش را نزدیک تر می کشد و روی آن می نشیند. آن قدر به تسنیم نزدیک است که پایش، پای او را لمس می کند و تسنیم بیشتر توی خودش مچاله می شود. بوی الکل دهانش توی صورت تسنیم می خورد و او دلش زیر و رو می شود و چهره در هم می کشد. دست مانی زیر چانه اش می نشیند و انگشت شستش، روی لب دخترک می رقصد:

- تو خیلی حیفی، خیلی زیادی واسه فرهاد!

معددهی تسنیم تیر می کشد و حالت تهوع می گیرد. سرش را عقب می کشد و دست مانی از چانه اش جدا می شود. می خندد، توی گلو و بی صدا می خندد و تسنیم حس شکاری را دارد که اسیر شکارچی شده و می داند که پایانش نزدیک است و راه فراری ندارد. مانی پلک روی هم می گذارد. سرش را جلو می برد و عطر تن شکارش را از توی گودی گردنش عمیق نفس می کشد. نفس گرمش که روی پوست تسنیم می نشیند، تنش یخ می زند به آنی، روح از تنش جدا می شود انگار! توی گلو حق می زند و می نالد:

- برو عقب... ولم کن...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۵

می خواهد او را هول بدهد اما مانی با یک دست، مچ هر دو دستش را اسیر می کند و می گوید:

- هیش...

و دوباره نفسی عمیق می گیرد و مگر مرگ جز این است که حریم زنی شکسته شود، آن هم به دست دشمنِ همسرش؟ همان جا زیر گوش تسنیم، کوتاه و آرام می خندد و مست و خمار لب می زند:

- بوی شکلات میدی!

توی قلب کوچک تسنیم، دخترکی ضجه می زند بر بخت سیاهش! که جمله‌ی عاشقانه‌ای که از مرد زندگی‌اش شنیده بود را، حالا دارد از زبان دشمنِ مستش می شنود! هق می زند و ناله‌وار می گوید:

- تو رو خدا... برو عقب... اذیتم نکن...

مانی کمی، فقط کمی سرش را عقب می کشد و با لبخند و لذت خیره می شود به چشمان ناب دخترک:
- کاش بازم جیغ می زدی!

ناگهان درِ خانه باز می شود و صدای پر هیجان حسام توی سالن می پیچد:
- مانی خان!

مانی فوراً عقب می کشد و کمی روی صندلی جا به جا می شود تا پشت سرش را ببیند. حسام با دیدن وضعیت، بی اراده از قدم می ایستد و از خجالت تا گردن سرخ می شود و سر به زیر می اندازد. مانی تشر می زند:

- هوشش شه! مگه طویله باباته سرتو می ندازی پایین میای تو؟

- شرمنده آقا.

- چه مرگته؟

حسام سر بلند می کند:

- فرهاد اومده.

مانی لبخندی عمیق می زند و تسنیم بیقرار پلک باز می کند
و توی قلبش آشوب به پا می شود. مانی به دخترک نگاه
می کند:

- شنیدی؟ عشقت اومد!

تسنیم جان می گذارد تا فقط همین را بگوید:

- تو رو خدا... کاریش نداشته باش. هر کاری بگی
می کنم، خب؟ فقط اونو اذیتش... نکن... تو رو
خدا...

لبخند مانی کش می آید:

- نترس دختر خوب، فقط می خوایم یه کم بازی کنیم!
اسید معده اش، تا گلویش می رسد و لالش می کند. با نگاه و
اشک چشمانش به مانی التماس می کند و مانی اما انگار
توی سینه اش سنگ دارد به جای قلب! بی تفاوت نگاه از
او می گیرد و رو به حسام می گوید:

- همه چی آماده ست؟

- بله آقا، خیالت تخت!

مانی سری تکان می‌دهد:

- خوبه!

بعد، با سر به تسنیم اشاره می‌زند. حسام سمت تسنیم می‌آید و مانی سمت درِ خانه می‌رود. تسنیم جیغ می‌زند، التماس می‌کند اما مانی چیزی نمی‌شنود. توی ذهنش، مرور می‌کند اتفاقات این چند روز را. اتفاقاتی که داستان او و فرهاد را به این جا کشاند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۶

سه روز قبل...

"یکشنبه، بیست و هشتم بهمن"

- سیگار نکش مانی، حالت خوب نیست.

نمی دانست در این سه روز، قد سی سال دلتنگ آنا می شود. وگرنه تلخی نمی کرد، وگرنه عصبانیتش از حرفها و خط و نشانهای بی سر و ته نادر را، سر آنا خالی نمی کرد!

- تو کار من دخالت نکن!

آنا چیزی نگفت. موبایل مانی روی میز کارش، زنگ خورد بحثشان همین جا به پایان رسید؛ همان بحث بی نتیجه شان سر سفید بودن قلب مانی و ماسک بی رحمی اش و زخم هشت ساله ای که جوش نخورده هنوز...

مانی از کنار آنا بلند شد و سمت نیز رفت و موبایلش را برداشت. نام حسام را که دید، بی درنگ آیکون سبز را کشید.

- بله؟

صدای مانی پر از اضطراب و ترس بود:

- مانی خان...

مانی اخم کرد:

- چی شده؟

- روم سیاهه آقا، شرمندتون شدم.

صدایش بالا رفت:

- دِ بنال ببینم چه گندی بالا آوردی!

- آقا... داشتم حساب کتابای مهمونیا رو ردیف

می کردم...

پوفی کلافه کشید:

- چجوری بگم آخه مانی خان؟

مانی غرید:

- حرف بزن!

- حساب کتابا نمی خونه، پول کمه!

- یعنی چی کمه؟ چقدر؟

حساب و کتاب برد و باخت‌ها و پول‌هایی که مانی باید بدهد یا از کسی بگیرد، با حسام است و او ماهانه پول را تحویل مانی می‌دهد. اما این ماه، به یک مشکل اساسی خوردند!

- صد... صد میلیون!

صدای مانی بالا رفت:

- چی؟!

- شرمنده آقا...

- شرمندگیت بخوره تو سرت! چجوری تر زدی که صد

میلیون پول کم اومده؟

- کم نیومده، گم شده.

- یعنی چی گم شده؟

گفت و شروع کرد به قدم زدن، مقابل میزش و میان اتاق. زیر نگاه خیره و نگران آنا که روی مبل نشسته بود، مدام

سیگار دود می کرد و دست می کشید به سر و صورت و گردنش.

- با این حساب کتابا باید این ماه نزدیک چهارصد میلیون پول نقد می موند واسه مون که... صد تاش نیست!

مانی عصبی تک خنده ای کرد:

- صد میلیون پول نقد و گم کردی؟

حسام سکوت کرد، او صدایش بالا رفت:

- مفت خور به درد نخور! پ چه گوهی داشتی می خوردی این ماه؟

- پیداش می کنم آقا.

- پیداش نکنی که خودم پولت می کنم!

حسام تند تند توضیح داد:

- مانی خان به روح آقام قسم من همه مهمونیا شیش دنگ حواسم جمع بود. حساب کتابا ردیفه، همه پول رو گرفتم. آقا... غلط نکنم اون صد تا رو ازم زدن، باس بگردم دزدو پیدا کنم...

او یک بند می‌گفت و مانی از یک جایی به بعد، دیگر تحمل شنیدن نداشت. ظرفیت آن روزش دیگر تکمیل بود؛ نصیحت نادر و بحثش با آنا و حالا هم گم شدن پول‌ها و بی‌عرضگی حسام! دیگر اعصابش نمی‌کشید. بی‌حرف تلفن را روی حسام قطع کرد. کف دستانش را روی میز گذاشت و کمی کمر خم کرد و پوفی کلافه کشید. چقدر همه چیز غیر قابل تحمل شده بود برایش...

آنا نگران سمتش آمد. دست روی شانهاش گذاشت و گفت:

- چی شده مانی؟ حالت خوبه؟

مانی نگاهش کرد؛ سفیدی چشمانش غرق خون بودند.

- شب بیا خونهای من.

گفت و بی‌هیچ حرف دیگری، قدم‌های بلندش را سمت درِ اتاق کشید و کارخانه را ترک کرد. رفت تا بابت این افتضاح تازه، از حسام حساب پس بگیرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۷

ساعتی بعد، کنار یک خیابان خلوت، همراه حسام توی ماشین نشسته بود. بی وقفه سیگار می کشید و حسام مدام توضیح می داد و توجیه می کرد و وعده می داد که دزد پولها را پیدا می کند. تا دقایقی طولانی، مانی خیره به رو به رویش، فقط گوش می داد و هیچ نمی گفت. بعد، رو به حسام گفت:

- حسام.

- جونم آقا؟

پوک آخر را به سیگارش زد و ته سیگار را از شیشه بیرون انداخت:

- من از مهمونای خودم مطمئنم، همه آدم حسابی ان! دزد و اینا از توشون در نیاد، اونم واسه صد میلیون!

انگشت اشاره اش را مقابل نگاه حسام تکان داد:

- اگه دزدی هم تو کار باشه، تو آوردیش تو مهمونی!

حسام تند و ترسیده گفت:

- نه آقا، من غلط بکنم!

مانی آرام گفت:

- مهمونا رو چجوری دعوت می کنی؟

- یه خط دارم که شماره شو فقط به اونایی که شما گفتین دعوت کنم دادم، با یه چند تا آدم مطمئن دیگه که مهمونای شما معرفی کردن. هر هفته یه تک می ندازن منم آدرس و اینا رو واسشون می فرستم.

مانی تای ابرو بالا فرستاد:

- مطمئنی فقط همینا شماره تو دارن؟

- آره، خیالتون راحت. به همه سپردم شماره مو فقط به آدمای مطمئن بدن.

- یعنی همه ی شماره های که بهت زنگ می زنن می شناسی دیگه؟

حسام سکوت کرد. مطمئن نبود! اطمینانش فقط از این جهت بود که آن شماره‌اش را غریبه‌ها ندارند و همه خودی هستند! بارها و بارها چشمش به شماره‌هایی نا آشنا افتاده بود و فرض را بر این گذاشته بود که مهمان‌ها خطشان را عوض کرده‌اند. یا حتی مثل او، یک خط جدا مخصوص خرده خلاف‌هایشان دارند. هیچ وقت، لحظه‌ای به این فکر نکرده بود که ممکن است شماره‌اش دست غریبه‌ها افتاده باشد!

مانی پوزخندی بی‌صدا زد و با تاسف سر تکان داد. حسام شرمنده سر به زیر انداخت. یعنی جداً غریبه وارد مهمانی‌هایشان شده بود؟

- حسام! برام مهم نیست صد میلیون پولم رفته، به درک اصن! فقط می‌خوام بفهمم که جرئت کرده از من، از مانی اخوان اینجوری بگنه!

حسام سر بلند کرد و او ادامه داد:

- میری تک تک شماره‌هایی که این ماه زنگ زدند چک می‌کنی. غریبه‌ها رو سوا کن، دزد پول از بین همونا در میادا! حله؟

- حله آقا، پیداش می‌کنم، خیالت تخت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۸۸

شب که به خانه رفت و آنا که آمد، کنارش آرام شد. یادش رفت آن صد میلیون پول دود شده را، یادش رفت غریبه‌ها را، دزد پول‌هایش را. آرام شد، مثل آرامشِ موج‌های دریا در یک روز آفتابی، بعد از یک شبِ طوفانی...

- می‌ترسم خواب باشی!

آنا کوتاه و بی‌صدا خندید:

- واقعی‌ام!

- باور نمی‌کنم.

- می‌خواهی گازت بگیرم؟ شاید از خواب پریدی!

لب‌های مانی هم به لبخندی واقعی و دندان‌نما کش آمد.
از شیرینی زیاد این زن حرصش گرفته بود! با همین حرص
شیرین غریب:

- توله سگ!

و بالاخره آنها هم خندید و اشک‌هایش را پاک کرد. مانی
حوله‌اش را از روی رخت‌آویز برداشت و روی شانهاش
انداخت. سمت حمام رفت و گفت:

- تا یه دوش بگیرم حاضر شو بریم بیرون.

- باشه.

هنوز پایش را توی حمام نگذاشته بود که صدای زنگ
موبایلش بلند شد. همان‌جا دم در حمام ایستاد و سر به
پشت چرخاند:

- بین کیه.

آنا سمت پاتختی رفت و موبایل مانی را برداشت:

- نوشته حسام.

مانی جلو رفت:

- بدش من.

موبایل را گرفت و بی درنگ تماس را وصل کرد:

- بله؟

- پیداش کردم مانی خان!

- بگو.

- شماره غریبه فقط یکی بود. بیست و هشتم ماه پیش

زنگ زده، واسه مهمونی رفیقتون، آقا سامان!

مانی تای ابرو بالا داد:

- خب؟

- آقا ماه‌های قبلم چک کردم. این شماره‌ها کلا دو بار زنگ زده؛ یکیش که گفتم ماه قبل بود، یکیشم مال آبان ماه بوده مهمونی خودتون، بیست و دوم.
- خط مال کیه؟

- یکیه به اسم فلاح، تسنیم فلاح! آقا می‌شناسیش؟

اسمش خاص بود، آنقدر خاص که با یک بار شنیدن، روی مغزش حک شد!

گوشه‌ی لبش کش آمد:

- عجب، طرف زنه!

- آره ناکس! منم فهمیدم کله‌م داغ کرد!

- آمارشو بگیر حسام، پیداش کن واسم!

برید #پارت ۲

نکته اون جاست!

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۸۹

"سه‌شنبه، سی‌ام بهمن"

آخرین شات را یک نفس نوشید و نگاه خمارش به کف سالن قفل شد. تمام انرژی‌اش تحلیل رفته بود. بعد از جنجالی که چند ساعت پیش توی کارخانه راه افتاد، بعد از این که فیلم دعوایش با آنا و آویزان کردنش از پنجره، دست به دست همه جا چرخید تا دوباره به خودش رسید، حالش اصلاً خوش نبود. به خانه پناه آورد. مدام با آنا تماس گرفت و هر بار تماسش بی‌جواب ماند. سردرد داشت، سرگیجه داشت، نفسش تنگ بود. پناه آورد به مشروب، بلکه کمی مغزش آرام بگیرد...

نفسی— عمیق گرفت و بعدش، آهی غلیظ کشید. پاکت سیگار و فندکش را از روی میز چنگ زد و روی همان مبلی که نشسته بود، دراز کشید. نخ‌آتش زد. نگاهش قفل

شد روی سقف. مغزش ساکت نمی‌شد. این افتضاح را چطور باید جمع می‌کرد؟ دهان مغزش را چطور باید می‌بست؟ دلخوری‌های آنا چه می‌شد؟ از بلا تکلیفی و این احوال آشفته، میان زمین و هوا آویزان بود انگار...

تقه‌ای به درِ خانه کوبیده شد. هم درِ حیاط را، هم درِ خانه را خودش باز گذاشته بود تا اصلاً مجبور نشود از جایش تکان بخورد. نای هیچ کاری را نداشت. آرام گفت:

- در بازه.

حسام داخل آمد. قبل از آمدنش به مانی زنگ زده و گفته بود که کار مهمی دارد. مانی اما جانِ بیرون رفتن از خانه را نداشت و برای اولین بار، پای کسی— جز خودش و معشوقه‌هایش را به این خانه باز کرد و آدرس را برای حسام فرستاد.

- سام علیکم آقا.

مانی اصلاً نگاهش نکرد. همان‌طور خیره به سقف، کامی از سیگارش گرفت. صدایش خش برداشته بود:

- مته گذاشتی رو مغز من سوراخ کردی که می‌خوام ببینمت.

نگاه خون‌آلود و خمارش، سمت حسامی چرخید که رو به رویش ایستاده بود.

- انقدر کارت واجب بود؟

حسام لبخند روی لب داشت:

- واجبه آقا، خیلی فوری فوتیه!

تای ابروی مانی بالا پرید:

- چیه؟ دزدو پیدا کردی یا پولاً رو؟

- نه دزدو پیدا کردم، نه پولاً رو. ولی دست پر اومدم آقا.

مانی بی‌صدا پوزخند زد:

- بعیده ازت!

- شما اول خبرو بشنو، بعد تلخی کن مانی خان!

مانی اخم‌هایش را توی هم کشید:

- روتو زیاد نکن حسام! گمشو برو بیرون حوصله‌تو ندارم. تا آخر هفته یا پولمو میاری، یا دزد پولامو. روشنه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۰

حسام از رو نرفت، لبخندش پاک نشد:

- آقا مگه نگفتی آمار اون زنه رو بگیرم واست؟

مانی پوک دیگری به سیگارش زد. نگاهش همچنان روی سقف بود، ابروهایش همچنان توی هم بود.

- آمارشو گرفتم. یه چیزایی فهمیدم که شک ندارم خیلی بیشتر از صد میلیون می‌ارزه واست!

مانی کنجکاو شد. به او نگاه کرد و لحظه‌ای بعد، سر از روی دسته‌ی مبل بلند کرد و نشست:

- بگو!

- مزدگونی ما محفوظه دیگه؟

- د زر بزن آشغال!

- یادته تو مهمونی سامان خان کیو دیدیم؟

مانی کفرش در آمده بود. با هشدار غرید:

- حسام...

حسام دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

- خيله خب آقا، ترش نکن! فرهادو دیدیم دیگه، یادته؟

اخم مانی غلیظتر شد. حسام ادامه داد:

- رفتم پی اون زنه رو گرفتم ریز و درشت زندگیشو در آوردم. خیلی چیزا فهمیدم ازش، ولی مهم‌ترینش اینه که طرف متاهله و شوهرش...

لبخندش کش آمد و مغرورانه گفت:

- مزدگونی بده آقا، شاه‌ماهی تور کردیم! طرف زین
فرهاد نتاجه!

ابروهای مانی بالا پرید، چشمانش گرد شد:

- چی میگی؟

- به خاک آقام راست می‌گم مانی خان. خودم آمارشو
گرفتم. یه ماهه عقد کردن. دختره تو یه باشگاهی کار
می‌کنه، دیروز رفتم دم باشگاه فرهاد اومد دنبالش
رفتن دور دور!

مانی لبخندی عمیق و دندان‌نما زد. حالش زیر و رو شد،
آنا را یادش رفت کلاً!

- حسام... اگه راست گفته باشی...

- به روح آقام راست می‌گم. آمارم رواله، خیالت تخت!

خوب شد! حالا می‌توانست حالِ فرهاد را بگیرد! این بار برگ برنده دست او بود و می‌توانست تمام حرصش از فرهاد را تلافی کند!

- یکیو پیدا کردم یه پولی بهش دادم بره زیر زیرکی آمار این دختره رو از باشگاه بگیره. مربیه اون‌جا، روزای زوج دو تا چهار سالنه. دستور چیه آقا؟

مانی چند لحظه‌ای خیره به فرش کف سالن، فکر کرد. یعنی آن شب فرهاد برای شرکت توی آن مهمانی، با خط همسرش به حسام زنگ زده بود؟ چیزی جز این نمی‌توانست باشد! خبر از تصادف و جریان حافظه و همخانه شدن فرهاد با خانواده‌ی فلاح نداشت. نمی‌دانست موبایل فرهاد را تسنیم و تیرداد برایش خریده‌اند و سیمکارتی که توی آن است، به نام تسنیم است. این‌ها را نمی‌دانست اما فکرهایش هم بی‌راه نبود!

سر بلند کرد و گفت:

- می‌خوامش حسام! دختره رو می‌خوامش. توی اولین فرصت، توی همین ویلا!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۱

"چهارشنبه، یکم اسفند"

رژ لبش را دوباره روی لب‌هایش کشید و توی آینه به خودش نگاهی انداخت. لبخندی روی لبش نشست. زیبا و همه چیز تمام شده بود و از همان لحظه، دلش ضعف می‌رفت از تصویرِ برق نگاه سینا، وقتی او را با این آرایش می‌دید.

کوله‌اش را از کمد شخصی‌اش بیرون کشید و روی شانه انداخت. بخاطر قرارش با سینا، توی باشگاه و بعد از سانس کاری‌اش دوش گرفت و خودش را غرق در ادکلن مورد علاقه‌ی سینا کرد و خوب لباس پوشید و خوب

آرایش کرد. دلش تنگ شده بود برای مردش، مردی که عاشقی کردن کنارش عجیب می‌چسبید...

از رختکن بیرون رفت و بعد از خداحافظی با شاگردان و مسئول باشگاه، سالن را ترک کرد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، به این فکر کرد که چطور خودش را به کافی‌شاپی که در آن با سینا قرار ملاقات داشت، برساند. ماشینش هنوز هم زیر پای تیرداد بود. راهی نداشت جز این که اسنپ بگیرد یا با تاکسی خودش را به آنجا برساند.

از ساختمان که بیرون رفت و همین که کنار خیابان ایستاد، به دقیقه نکشید که یک تاکسی - نزدیک آمد. دستی تکان داد و راننده مقابلش توقف کرد. یک مرد و یک زن روی صندلی‌های عقب نشسته بودند. ماشین را دور زد و روی صندلی جلو نشست و راننده حرکت کرد.

- شما کجا پیاده می‌شید خانوم؟

تسنیم همان‌طور که توی کوله‌ی شلوغش دنبال کیف پولش می‌گشت، گفت:

- همین چهارراه بعدی لطفاً.

کیف پولش را بیرون کشید. مبلغ کرایه را از کیف پولش برداشت و سمت راننده گرفت:

- بفرمایید آقا.

- قابل نداشت.

- ممنون.

راننده از آینه‌ی جلو نگاهی به عقب انداخت و همزمان، دست دراز کرد تا کرایه را بگیرد. مردی که پشت صندلیِ تسنیم نشسته بود، همان حسامی که از مانی دستور داشت تا دخترک را نزد او ببرد، به ناگاه خودش را جلو کشید. از سمت راست صندلی، دستش را جلو برد و دستمالی را روی بینی و دهان تسنیم گذاشت. تسنیم کیف پول و کوله‌اش را رها کرد. به زور دست حسام به صندلی چسبید و با هر دو دستش، دست حسام را چنگ

می زد و تقلا می کرد تا خودش را رها کند. زورش اما به حسام نمی رسید اصلاً...

راننده به سرعت می راند تا کسی- اگر این صحنه را می بیند، نتواند پلاکش را بردارد و برایش دردسر شود. زن کنار حسام هم که محض ظاهرسازی توی ماشین نشسته بود، رو به سمت پنجره چرخانده بود و سعی می کرد عذاب وجدان نگیرد و برایش مهم نباشد که چه بلایی سر دخترک می آید. پولی که حسام به راننده و این زن قولش را داده بود، به این بی خیالی و همراهی می ارزید!

به دقیقه نکشیده بود که تسنیم دست از تقلا برداشت. ماده‌ی بیهوشی روی دستمال اثر کرده بود. حسام عقب کشید و سر جایش نشست و راننده بی حرف به راهش ادامه داد و زن رو نچرخاند که وضعیت تسنیم را ببیند. دخترک بیهوش شده بود؛ بیهوش شد و نمی دانست چه سرنوشت شومی در انتظارش است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

.....

زمانِ حال...

آسمان رو به غروب رفته؛ غروبی که بوی مرگ می‌دهد!
 میان این غروب و بوی مرگ و آسمان ابری که مثل یک
 جفت چشم خاکستری هوای باریدن دارد، یک مرد نفس
 کم آورده از ترسِ از دست دادن و بی‌کسی. و بلایی که خدا
 می‌داند سر دلدارش آمده یا نه...

مقابل ویلای مانی، پا روی ترمز می‌کوبد و لاستیک‌ها روی
 آسفالت جیغ می‌کشند. خودش را از ماشین بیرون
 می‌اندازد. می‌دود سمت درِ ویلا، حتی یک بار هم زمین
 می‌خورد و دوباره بلند می‌شود و می‌دود. کم مانده قلبش از
 گلویش بیرون بزند!

کفِ هر دو دستش را روی درِ آهنین ویلا می‌کوبد.
 صدایش می‌لرزد وقتی فریاد می‌زند:

- مانی! بی شرف بیا این درو باز کن!
 مثل اسپند روی آتش، آرام و قرار ندارد. می رود و زنگ را
 چند باری فشار می دهد و دوباره مشت می کوبد به در:
 - بیا بیرون! حرومزاده... بیا وا کن این درو!

صدایی نمی آید، جوابی نمی آید و نفس این مرد تنگ تر
 می شود از فکر این که نکند دیر رسیده باشد. دو قدمی
 عقب می رود. نفس نفس می زند و دست به سینه‌ی
 بیقرارش می کشد و در آهین و دیوارهای مجاورش را نگاه
 می کند. ارتفاع زیاد است، تنهایی نمی تواند از دیوار بالا
 برود و خودش را به حیاط برساند.

زیر لب می گوید:

- بی شرف... آشغالِ حرومزاده...

و لحظه‌ای بعد، دوباره به جانِ در می افتد و مشت می کوبد
 و فریاد می زند. بالاخره صدای ناآشنای مردانه‌ای از حیاط
 به گوشش می رسد:

- چه خبرته بابا؟ سر آوردی مگه؟

سینا صدایش را بلند می‌کند:

- بیا درو وا کن بی شرف!

صدای قدم‌های مرد نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- بی شرف باباته!

هنوز در کامل باز نشده که سینا ضربه‌ای به آن می‌کوبد و حسام ناخواسته قدمی به عقب رانده می‌شود و داد می‌زند:

- هوشش‌ه چته حیوون؟

سینا داخل می‌آید و یقه‌ی حسام را با دو دست می‌چسبد و توی صورتش می‌غرد:

- یه مو از زنم کم شده باشه آتیشت می‌زنم بی شرف!
کجاست؟

حسام نیشخند می‌زند:

- کی؟ مانی خان یا اون عروسکِ بند انگشتی؟

فکش قفل می‌شود از خشم، از نگاهش آتش می‌بارد انگار! همسر- او را، تسنیم او را "عروسک بند انگشتی" خطاب

می کند این مرد غریبه؟ حق دارد اگر همین جا نفسش را قطع کند!

- حرومزاده...

می غرد و کمر حسام را به دیوار می کوبد و مشتش بی هوا روی استخوان فکش فرود می آید. حسام دو برابر او هیكل دارد اما غافلگیر شده از این حرکت ناگهانی؛ فریاد می زند و سینا مشتش را بالا می برد تا ضربه‌ی بعدی را بخواباند. صدای مانی اما دستش را روی هوا خشک می کند:

- دنبال من می گردی فرهاد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۳

نگاهش به سمت چپ می چرخد و ماتش می برد با صحنه‌ای که می بیند. کنار استخر پر آب ویلا، یک میز و چهار صندلی چیده شده. تسنیم روی یکی از صندلی‌ها که

دقیقاً لبه‌ی استخر است، نشانده شده. دست و پاهایش را بسته‌اند؛ دهانش را هم. رنگش پریده و با چشمانی خیس و پر از ترس و التماس به سینا چشم دوخته. قلبش فرو می‌ریزد از دیدنِ دخترکِ موچتری‌اش توی این حال ویران...

دستش که یه یقه‌ی حسام را چسبیده، کمی، فقط کمی شل می‌شود و حسام از بهتش استفاده می‌کند و بی‌هوا مشتی روی استخوان گونه‌اش می‌نشانند. سینا فریاد می‌زند از درد، قدمی عقب رانده می‌شود و کمر خم می‌کند و دستش روی گونه‌اش می‌نشیند. تسنیم پلک روی هم می‌فشارد و رو می‌چرخاند. تاب ندارد درد کشیدنِ مردش را ببیند. نفس ندارد که بیش از این، این مصیبت را تحمل کند...

مانی اما لبخند روی لب دارد. مجاور تسنیم و رو به سینا و حسام، پشت میز مربع شکل نشسته. آسوده و راضی به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و سیگارش را روشن می‌کند و با لذت کام می‌گیرد.

- حسام؟ بی ادب آدم از مهمون اینجوری استقبال می‌کنه؟ اونم تازه دامادا!

استخوان گونه‌اش تیر می‌کشد و از درد، پلک روی هم می‌فشارد. صدای سرخوش مانی اما دلیل خوبیست برای جان گرفتن خشم و کمر راست کردنش. دستانش کنار پاها مشت می‌شوند. قدم‌های بلند و عصبی‌اش را سمت مانی می‌کشد و مانی قهقهه‌ای کوتاه سر می‌دهد:

- بیا رفیق، بیا که خوب وقتی اومدی!

حین قدم برداشتنش، چند لحظه‌ای به تسنیم نگاه می‌دوزد. نه، آن قدرها هم وضعیت بد نیست. سالم است همسرش؛ اگر ترسِ توی نگاهش را کنار بگذارد، حالش خوب است! خودش را جمع و جور می‌کند و برخلافِ قلبی که بیتابانه توی سینه می‌کوبد، اخم روی پیشانی می‌نشانند و حفظ ظاهر می‌کند. جلوی مانی اخوان نباید ضعف نشان بدهد!

به میز که می‌رسد، نگاهش مستقیماً به چشمان مست و خمار مانی است. مانی تکیه از پشتی صندلی‌اش می‌گیرد و با چشم به صندلی مقابلش اشاره می‌زند:

- بشین.

سینا لحظه‌ای خیره و با خشم نگاهش می‌کند و بعد، می‌گوید:

- این بازی چیه راه انداختی؟

مانی چشم گرد می‌کند و لبخندش را کش می‌دهد:

- بازی؟!

نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- نه، بازی هنوز شروع نشده!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۴

بطری مشروبی را که گوشه‌ی میز است، برمی‌دارد و شات را پر می‌کند و آن را بلند می‌کند:

- بز نیم به سلامتیت شاه دوماد؟
 سینا صندلی را به یک ضرب عقب می کشد و می نشیند.
 صدای می کند حواسش را از صدای نفس های کش دار و
 بی جانِ تسنیم پرت کند.

- مانی! من نه حوصله ی این مسخره بازی رو دارم نه
 وقتشو. اومدی پا تو حریم گذاشتی شک ندارم تهش
 می خوای به یه چیزی برسی. چی می خوای؟ اصل
 حرفتو بگو!

لبخند مانی رنگ می بازد، جدی می شود این بار:
 - من مثل تو نامرد نیستم از پشت خنجر بز نم. هر چیه
 روئه، رک و راست!

سینا پوزخندی پر صدا می زند:
 - دارم می بینم رک و راست بودنتو!
 گوشه ی لب مانی کش می آید:
 - ناراحت شدی بی خبر زنتو آوردم این جا؟
 دست سینا زیر میز، روی ران پایش مشت می شود. نگاه
 مانی سمت تسنیم می چرخد:

- گفتم که، فقط می‌خواستم ازدواجتونو تبریک بگم.
مگه نه زن داداش؟

"زن داداش" گفتنش پر از طعنه است و این نگاه خیره‌اش
به تسنیم، سینا را آزار می‌دهد. می‌غرد:

- چی می‌خوای؟

با همان لبخندش، به سینا نگاه می‌کند. با چشم به میز
اشاره می‌زند و می‌پرسد:

- بازی کنیم؟

سینا به میز نگاه می‌کند و تازه کارت‌های پاسور را می‌بیند.
مانی توضیح می‌دهد:

- یه دست بازی می‌کنیم. اگه تو بُردی، دست زنتو بگیر
بیر منم بهت قول می‌دم دیگه پی بردیا و اون هرزه رو
نگیرم! می‌دونی کیو می‌گم که؟

به تسنیم نگاه می‌کند:

- همونی که نمی‌دونم زن داداش چجوری با بودنش تو
خونه زندگی تو کنار اومده!

لحظه‌ای بعد، دوباره به سینا نگاه می‌کند:

- ولی اگه من بُردم، تو آدرس بردیا رو بهم میدی.

با سر به تسنیم اشاره می‌زند:

- زنتم یه شب مهمونِ رفیق شوهرش می‌مونه، حله؟

سینا دستش را محکم‌تر مشت می‌کند. ناخن‌هایش به کف دستش فشار می‌آورند و دردش آمده، اما درد کف دستش کجا و دردِ غیرتش کجا! مگر نمی‌فهمد منظور مانی را؟ مگر حالا نباید بلند شود و تک تک استخوان‌های این مرد را خرد کند و دندان‌هایش را توی حلقش بریزد تا دیگر غلط اضافی نکند؟ پس چرا سکوت کرده؟ چرا خوددار مانده؟

صدای خودش از روزهایی نه چندان دور، توی مغزش مرور می‌شود: "وقتی دشمن داری خط قرمز داشتن واست نقطه ضعفه... تسنیم... نمی‌خوام کسی- بفهمه تو نقطه ضعفمی، خب؟ نمی‌خوام بشی اهرم فشارم..."

نباید ضعف نشان بدهد! نباید مانی بداند جانِ او برای این دخترک در می‌رود و بخاطرش حاضر است زمین و زمان را به هم بریزد! که اگر بفهمد، اگر دخترک را اهرم فشار کند، خدا می‌داند ته این داستان چه می‌شود. خدا می‌داند مانی بعد از آدرس بردیا، او را بابت چه چیزهایی تحت فشار می‌گذارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۵

- شروع کنیم؟

خوددار مانده اما، دست خودش نیست اگر صدایش پر از حرص است و فکش قفل مانده. دست خودش نیست اگر می‌غرد:

- فقط یه بی‌شرف می‌تونه با توی حیوون بشینه سر میز
قمار!

تای ابروی مانی بالا می‌پرد:

- خودتو باشرف می‌دونی فرهادِ نتاج؟

تکیه از پشتی صندلی می‌گیرد و خودش را جلو می‌کشد:

- باشرف منم که دارم رو باهات بازی می‌کنم! باشرف منم که نامردی دیدم ولی دارم مردونگی می‌کنم واست! گفتم اگه باختم دست زنتو بگیر برو. ولی اگه بردم...

اخمش باز می‌شود، لبخندی کمرنگ می‌زند و با مشروب لبی تر می‌کند:

- شرطمون سر آدرس بردیاست، بقیه‌ش تسویه حساب! یه روزی تو دوست‌دختر منو قاپیدی بُردی، حالا نوبت منه! البته اگه بُردم!

قلپی دیگر از مشروبش می‌نوشد:

- منصفانه‌ست، نه؟ تازه بیشتر به نفع توئه تا من! بیری هم از خیر بردیا می‌گذرم، هم اون خرده حسابای گذشته رو فراموش می‌کنم.

زبان سینا قفل شده. مگر چقدر می‌تواند خوددار باشد؟ پلک روی هم می‌گذارد، دستش را بیشتر مشت می‌کند و توی دلش، هر چه بد و پیراه بلد است نثار مانی می‌کند. تسنیم از این سکوت سینا ترسیده. نفسش تنگ‌تر از قبل شده، سرگیجه دارد و احساس می‌کند هر آن ممکن است از حال برود. زور می‌زند که چیزی بگوید؛ که به سینا بفهماند حالش خوش نیست، ترسیده است و دفاع می‌خواهد و دلش می‌خواهد زودتر از این جهنم خلاص شود. اما جز صداهای نامفهوم، چیزی از گلویش در نمی‌آید به لطف چسبی که دور دهانش پیچیده...

همین صداهای نامفهوم دخترک کفایت برای این که دل سینا خون شود. انگار که کسی- با خنجری تیز، مدام خط می‌اندازد روی قلبش و بعد هم نمک می‌پاشد روی زخم‌هایش. نگاهش می‌کند؛ دخترکِ ناز پرورده‌ی مو چتری‌اش را، تازه عروسِ زیبایش را، با تمام نگرانی‌اش نگاه می‌کند و لعنت می‌فرستد بر خودش که کاری از دستش بر نمی‌آید! که باید خفه شود و گزک دست این شیطانِ مقابلش ندهد تا جلوی اتفاقات بدتر بعدی را بگیرد. همین نگاهش کفایت تا تسنیم ساکت شود؛ تا دلش گرم

شود که مردش هست، کنارش است، حتی اگر خودش را
به آب و آتش نزند برایش...

- هنوزم دلت نمی‌خواد بازی کنی؟

سینا که نگاهش می‌کند، تک خنده‌ای می‌کند و ادامه
می‌دهد:

- می‌دونستم با قمار حال نمی‌کنی. ولی فکرش
نمی‌کردم انقدر احمق باشی، آقای نابغه!

سینا چند لحظه‌ای خیره به چشمانش نگاه می‌کند و بعد،
آرام از پشت میز بلند می‌شود. در کمال آرامش می‌گوید:

- دست و پای زنمو باز می‌کنی، برایش یه ماشین می‌گیری
برگرده خونه، خیلی محترمانه! بعدش من و می‌مونم
تو، حرف می‌زنیم مردونه حلش می‌کنیم داستانو.

لحظه‌ای مکث می‌کند و نگاهش میان دو چشم مانی چرخ
می‌خورد:

- تو که ادعای شرافت داری، فقط ادا شو نیا که! طرف حساب تو منم، زنمو بفرست بره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۶

مانی کوتاه و توی گلو می خندد و سر تاسف تکان می دهد. لحظه ای بعد، نگاهش سمت تسنیم می چرخد؛ تسنیمی که چشمان خمارش، خبر از تاثیر الکل روی بدنش دارند. خطاب به سینا می گوید:

- اولین باری نیست که من و تسنیم همدیگه رو می بینیم.

چشمان سینا گرد می شوند. مانی به او نگاه می کند:

- گفته بود واست؟

نگاه گیج سینا سمت تسنیم می چرخد و تسنیم بی جان پلک روی هم می گذارد و سر به زیر می اندازد. چرا تمام نمی شود این بازی ها؟ دارد نفسش بند می آید...

- تسنیم... اسم قشنگیه، اون شب هر کاری کردم
اسمشو بهم نگفت.

سینا شوکه‌تر از قبل، به مانی نگاه می‌کند. کدام شب؟! کی
تسنیم کنار مانی بوده که او پی‌خبر مانده؟ مانی یک پایش
را دراز می‌کند و موبایل تسنیم را که توی جیب شلوارش
است، بیرون می‌کشد. خودش را جلو می‌کشد و موبایل را
سمت سینا می‌گیرد:

- بیا.

سینا که تکان نمی‌خورد و حالت نگاهش که تغییر نمی‌کند،
مانی موبایل را تکانی می‌دهد و می‌گوید:

- بیا بگیرش دیگه، مگه این موبایل زنت نیست؟

با لحظه‌ای مکث، قدمی جلو می‌رود و موبایل را می‌گیرد.
مانی به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و شات مشروب را
دست می‌گیرد:

- شماره‌مو می‌گم، بزن ببین چه خبره!

توی قلبش چیزی فرو می‌ریزد و نگاهش سمت تسنیم
می‌چرخد؛ تسنیمی که همچنان سر به زیر است و سخت

نفس می کشد. شماره‌ی مانی توی موبایل همسرش؟!
نمی‌فهمد، هیچ چیز این داستان را نمی‌فهمد...

- بزن؛ نهصد و دوازده...

به مانی نگاه می‌کند؛ به او و آن لبخند لعنتی و آرامش توی نگاهش. نه، نمی‌تواند خوددار بماند. نمی‌تواند صدای توی مغزش را که فریاد می‌زند باید ته این ماجرا مشخص شود، خفه کند. اگر چیزی بوده میان همسر و دشمنش، همین حالا باید مشخص شود!

قفل موبایل را باز می‌کند و لبخند مانی کش می‌آید. روی اعصاب این مرد راه رفته، او را به شک انداخته و چقدر لذت می‌برد از این بازی! شماره‌اش را می‌گوید و سینا تند تند توی موبایل آن را تایپ می‌کند. بالای صفحه، مخاطبی به نام "ناجی" ظاهر می‌شود و انگار که به ناگاه یک سطل آب یخ روی این مرد می‌ریزند. شوکه نگاهش از صفحه‌ی موبایل تا صورت مانی بالا می‌آید. قلبش دارد توی حلقش می‌کوبد. مانی برایش ابرو بالا می‌اندازد و او

ویران‌تر از قبل می‌شود. نگاهش سمت تسنیم می‌چرخد؛
دخترکی که فکر می‌کرد تمامش مال خودِ خودش است!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۷

تسنیم درکی از اطرافش ندارد. توی خلاء محض است و
صداها را گنگ می‌شنود. سرگیجه دارد؛ انگار که لب یک
پرتگاه عمیق ایستاده و مدام تلو تلو می‌خورد و هر آن
ممکن است سقوط کند...

نگاه سینا سوسو می‌زند روی واژه‌ی "ناجی". مانی اخوان و
ناجی بودن؟ آن هم برای تسنیمی که حالا روی این
صندلی بسته شده و شده بازیچه‌ی نامردی‌هایش؟ هر
چه می‌گذرد، بیشتر گیج می‌شود. هر چه بیشتر نگاه
می‌کند، بیشتر نمی‌فهمد! کی پای این نامرد به زندگی
همسرش باز شده؟ از کجا شروع شده داستانشان؟

داستانِ مانی و تسنیم؟! نه، حتی فکرش هم جانش را می‌گیرد، نفسش را می‌گیرد...

نگاهش تار شده، پاهایش جان ندارند، ریه‌هایش نفس ندارند، گلویش خشک شده و چقدر باید جان بگذارد تا در زمین دشمن نشکند و کمر خم نکند؟ جانی مانده برایش مگر؟ دست لرزانش را به زحمت تکان می‌دهد و آیکون پیام‌ها را لمس می‌کند. مردن مگر چیست جز این که توی یک لحظه تمام اعتقادات، عشقت، امید آینده و همه‌ی دارایی‌ات را توی یک لحظه ببازی؟ این مرد امشب، این‌جا، توی یک لحظه مُرد رسماً...

تسنیم برای مانی نوشته: "بابت امشب خیلی ازت ممنونم".

و مانی جوابش را این‌طور داده: "منتظرت بودم".

پیام بعدی هم از طرف مانی است: "هر کی جای من بود همین کارو می‌کرد، تشکر لازم نیست".

جوابِ تسنیم، زخم می‌اندازد روی قلبش: "تشکر بخاطر اون قضیه نبود. راستش امشب حالم اصلاً خوب نبود. حرف زدن با تو بهترم کرد. ممنونم که بودی..."

ادامه‌ی جمله‌اش را، توی پیام بعدی فرستاده: "وقتی من هیچ کسو نداشتم".

چیزی چسبیده بیخ گلویش که نفسش را تنگ کرده. حرف زده‌اند با هم! کنارش بوده این نامرد، کنار دختری که نامش توی شناسنامه‌ی اوست، محرم اوست و از بی‌کسی پناه برده به دشمن و نامش را ناجی گذاشته! دستش را بند پشتی صندلی می‌کند تا سرگیجه کار دستش ندهد و از پا نیفتد...

توی پیامک بعدی، مانی نوشته: "قابل نداشت جغغه خانوم. اگه بازم ناخوش شدی یه تک بنداز خودم زنگ می‌زنم. امشب تنهام".

اسید معده‌اش تا گلویش می‌رسد و دهانش طعم زهر می‌گیرد. تسنیم او را "جغغه خانوم" خطاب کرده؟ به همسر او گفته که شب را تنهاست؟ وای بر غیرتش...

"دوباره شروع نکن لطفاً".

دوباره؟! بار اول میانشان چه بوده که تسنیم دم از بار دوم زده بود؟ چقدر بی‌خبر بوده این مدت از کسی که فکر می‌کرد محرم رازش است...

"خیله خب بابا، قهر نکن."

"شب بخیر..."

"میری بخوابی الان؟"

تسنیم جوابی به سوالش نداده. پیامک بعدی هم از مانی است: "شب خوبی بود کنار تو. امیدوارم حرفامو یادت نره. اون سینا جونتو بذار کنار، وگرنه بدتر از سمی که تو بدنته بهت آسیب می‌زنه".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۶۹۸

"داری وانمود می کنی نگرانی؟ بهت نمیاد".

"چی بهم میاد؟"

"همون حرفای خودت".

"کدوما؟"

"شماره خواستن و این که میگی شب تنهام!"

"می بینیم که خودت پیام دادی و شماری الان روی گوشی منه! اون قدرام که اداشو میومدی سفت نیستی جغجغه خانوم".

"من فقط می خواستم تشکر کنم ولی انگار اشتباه کردم".

"بازم قهر؟ دوست‌پسرت حق داره باهات اوکی نباشه.
زیادی لوسی دختر کوچولو!"

تسنیم جوابش را نداده. پیام بعدی هم از طرف مانی
است: "من به آدمی که همدردمه آسیب نمی‌زنم".

"همدرد؟"

"ضربه خوردن از اعتماد! دردی که من از دوست‌دخترم
کشیدم و تو از اون سینا جونت!"

"دوش دارم..."

"این راهی که داری میری تهش بن‌بسته دختر خوب. از
منی که تا تهشو دیدم قبول کن اینو. نداشته باش! دوست
داشتن کسی که آزارت میده تهش اصلاً قشنگ نیست..."

"دارم سعی می‌کنم فراموشش کنم..."

این آخرین پیام است و انگار، این مرد آخرین نفس را همراه خواندنش می‌کشد. درد دارد اگر محرم دلت، به دشمنت بگوید که می‌خواهد فراموشت کند، نه؟ کم مانده پاره‌های قلبش، همچون لخته‌های خون از گلایش بیرون بریزند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۶۹۹

- چی شد؟ به هم ریختی سینا جون؟

نگاه گیج و ماتش تا صورت مانی بالا می‌آید. چشمان خمار مانی و آن نیش‌خند لعنتی‌اش و طعنه‌ی هنگام "سینا جون" صدا زدنش، همه و همه حس پیروزی دارند و سینا دارد ذره ذره آب می‌شود زیر بار غرور و غیرت و باور به باد رفته‌اش. نگاهش سمت تسنیم می‌چرخد؛ سمت دلداری که هنوز هم توی ذهنش، "خائن" کنار اسمش نمی‌نشیند.

- تسنیم...

صدایش می‌زند؛ صدا زدنش اما حرف‌ها برای گفتن دارد. انگار که دارد می‌پرسد واقعی است این داستان؟ انگار که می‌گوید از تو دیگر توقع نداشتم! انگار که توی باتلاق گیر افتاده و دارد دست و پا می‌زند برای رسیدن یک ناجی؛ دست و پا می‌زند برای نجات اما بیشتر فرو می‌رود و به مرگ نزدیک‌تر می‌شود هر لحظه...

تسنیم ته مانده‌ی جانش را می‌گذارد تا سر بلند کند. نمی‌شود که سینایش صدایش بزند و او بی‌محلی کند، نمی‌شود که نگاهش نکند! نگاهش... امان از نگاهش قلب سینا را به آتش می‌کشد وقتی به این فکر می‌کند که توی این حجم از زیبایی شریک داشته این مدت...

موبایلِ توی دستش را نشان تسنیم می‌دهد و می‌گوید:

- این چیه تسنیم؟ هان؟

می لرزد صدایش، قلب تسنیم را هم می لرزاند با شکی که به دلش افتاده. چه بگوید با این دهان بسته‌اش؟ فقط نگاهش می‌کند؛ با چشمانی خمار و تار و به اشک نشسته. چیز زیادی از داستان نفهمیده؛ فقط این را می‌داند که این نگاه خاکستری، یخ زده انگار! مثل سرمای همین زمستان لرز افتاده به جانش از این نگاه ترسناک سینا...

سینا پر غصه و عصبی و ویران، تک خنده‌ای می‌کند. ابرو بالا می‌فرستد و ناباور لب می‌زند:

- ناجی؟! -

هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد. چه باوری به این دخترک داشت و حالا چه دارد می‌بیند از او! تمام دنیا روی سرش آوار شده انگار...

- حسش کردی؟ -

با سوال مانی، به او نگاه می‌کند. مانی دیگر لبخند روی لب ندارد. توی نگاهش غم نشسته، صدایش می‌لرزد کمی:

- درد داره، نه؟ خیلی درد داره بفهمی کسی— که مثل چشمات بهش اعتماد داشتی با رفیقت تیک می‌زنه!
- گوشه‌ی پلک سینا می‌پرد. سخت نفس می‌کشد و گوشه‌ی لب مانی کش می‌آید به لبخندی تلخ:
- نفس عمیق بکش رفیق! نفس بکش که برعکس همراز من زن تو آدم حسابیه، جلد خودته!

اخمی می‌نشیند میان دو ابروی سینا. میان این هوای سرد، عرق از پیشانی‌اش می‌چکد. چرا مانی باید از تسنیم دفاع کند؟ دفاع و سفید کردنش به کنار، اصلاً چرا آن پیام‌ها را برایش رو کرد که حالا بخواهد گناه تسنیم را بشوید؟ فکری به سرش می‌زند و دوباره به موبایل نگاه می‌کند. تاریخ پیام‌ها را چک می‌کند؛ مال خیلی وقت پیش هستند، پیش از ازدواجشان.

- چیزی که تجربه کردی فقط پنج دقیقه از زندگی این دو سال من بود.
- کف دستش را نشان سینا می‌دهد و تکرار می‌کند:
- پنج دقیقه! مُردی و زنده شدی، نه؟

دستش پایین می آید. مکشی کوتاه می کند:

- منم مُردم.

هیستریک سر به اطراف تکان می دهد:

- ولی دیگه زنده نشدم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۰۷

- این نمایش مسخره چیه راه انداختی مانی؟

گوشه‌ی لب مانی کمی کش می آید:

- داری می لرزی فرهاد، بشین، پاهاتم مثل صدات داره
می لرزه!

دست سینا کنار پایش مشت می شود. فکش قفل می شود
و مانی کوتاه نمی آید:

- بگم حسام واست آب قند بیاره؟ الان زوده بخوای
از حال بری، کار داریم هنوز!

- شماره‌ی تو تو گوش‌ی زن منه!

مانی تایی ابرو بالا می‌دهد:

- شماره‌ی همراه تو گوش‌ی تو نبود؟

- چت کردین با هم، پیش هم بودین.

- زنت یه ساعت پیش من بود اونم تو بیمارستان! اتفاقی
همو دیدیم؛ مامان بزرگش حالش بد شده بود من
رسوندمش بیمارستان. یه کم با هم حرف زدیم بعدشم
چند تا پیام و تموم! تو چی؟ همراه چی؟ دو سال تو یه
خونه با هم...

سینا بی‌هوا مشتش را روی میز می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- بی‌شرف ما فقط هم‌خونه بودیم! همین، فقط همین!
می‌خواستی بکشیش اون بیچاره رو، جایو نداشت
بره انتظار داشتی چی کار کنم؟ بذارم آدم بکشی؟ که
بعدش همین دختر بی‌کس و کار هزار تا صاحب پیدا
کنه سرتو بکشن بالا دار؟ آره؟! اینو می‌خواستی
بی‌شرف؟

ته قلب مانی تکان عجیبی می خورد. ناباور به مرد خشمگین
مقابلش نگاه می دوزد و لب می زند:

- نگران من بودی؟

- آره! آره احمق بی شرف! نگران توی خر بودم که داشتی
قاتل می شدی! داشتی خودتو بدبخت می کردی روانی...

کف دستش را روی سینه اش می کوبد:

- من نداشتم، من! حالیه؟

مانی تک خنده ای بی صدا می کند و سری به اطراف تکان
می دهد:

- باور نمی کنم.

سینا موهایش را با دو دست چنگ می زند. پشت می کند
به او بی هدف چند قدمی برمی دارد و پوف کلافه ای می کشد.
قلب مانی دارد تند می کوبد از فکر این که رفیقش، نگرانش
بوده که چنین کرده با او. اما مغزش هنوز هم زیر بار
نمی رود؛ هنوز هم معشوقه ی خائنش را کنار فرهاد
می گذارد.

- آدم خائن حقش اینه بمیره، مثل سگ باید بمیره! تو نداشتی من حق همرازو بدارم کف دستش. نداشتی چون چشمتو گرفته بود!

سینا با قدم‌های بلند و عصبی راه رفته را برمی‌گردد. کف دو دستش را روی میز می‌گذارد و کمر خم می‌کند و پیشانی‌اش را به پیشانی مانی می‌چسباند. تمام تنش می‌لرزد از خشم و حرص و ترس. دانه‌های درشت عرق سرد از پیشانی‌اش تا تیغ‌های بینی‌اش سر می‌خورند و بعد روی میز می‌افتند. صدایش آرام است، اما می‌لرزد از حرص و خشم:

- گوشاتو وا کن بین چی بهت می‌گم احمق نفهم! اونیه که می‌خواستی بکشیش یه بچه داره که اون موقع پنج سالش بود. اون بابای بی‌شرفت بچه رو گردن گرفت ولی گفت پدری کردن واسش کار من نیست. که اتفاقاً خوب شد نموند بالا سر اون طفل معصوم؛ وگرنه اونم یه حیوونی می‌شد مثل تو که هر موقع دلش کشید می‌زد یکیو می‌گشت به چپشم حساب نبود!

یک دستش را پشت سر مانی می‌گذارد و بیشتر او را به پیشانی‌اش می‌فشارد:

- گوشاتو وا کن رفیق احمق من! اون بچه پدر بالا سرش نبود، می‌خواستی مادرشم بُکشی. که تهش چی بشه؟ بشه یکی مثل من که با سی سال سن مثل بچه‌ها دلم بغل مادرمو می‌خواد؟ که بابام زنده‌ست ولی اون سر دنیا داره کیفشو می‌کنه وضعشم توپ توپه ولی من دهنم صاف شد تا به این جا برسم! می‌خواستی یه فرهادِ دیگه از بردیا بسازی، آره؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۷

می‌گوید و بغض که گلویش را می‌فشارد، مانی را به یک ضرب رها می‌کند. دوباره پشت به او، موهایش را چنگ می‌زند و بیقرار قدم برمی‌دارد. مرور گذشته‌ها، گذشته‌ای که یادش نمی‌آید و فقط شرحش را شنیده، جان را از تنش ربوده.

مانی اما انگار دلش از سنگ شده امشب، شاید هم تاثیر
الکل است که دلش به رحم نمی آید برای برادری که
همخونش است:

- فکر کردی آدرس بردیا رو واسه چی می خوام؟ می زنم
اونم می گشتم که نشه یکی مثل تو! از این زندگی سگی
راحتش می کنم.

سینا راه رفته را برمی گردد. عصبی می غرد:

- کی بهت گفته خدایی؟ هان؟ کی بهت گفته واسه
جونِ آدمای تو باید تصمیم بگیری؟

مانی فریاد می کشد:

- مگه وقتی عشقم رفت با بابام خوابید کسی. از من نظر
خواست که حالا من بخوام از کسی نظر بخوام؟

- اون بچه تو این داستان بی گناهه.

- منم بی گناه بودم!

سینا با کمی مکث، سری از روی افسوس تکان می دهد:

- چقدر سیاه شدی مانی...

نمی‌داند چرا، اما قلبش لحظه‌ای تیر می‌کشد و چهره‌اش توی هم می‌رود. سیاه شده، راست می‌گوید رفیق قدیمی‌اش. آن قدر سیاه شده که دیگر نمی‌تواند یک آدم معمولی باشد؛ عاشق شود، کسی را دوست بدارد و دوست داشته شود از سمت کسی...

لبخندی می‌زند، تلخ‌تر از آن مشروبی که امشب شات به شات نوشیده. نگاهش خیره مانده به نقطه‌ای روی میز. صدایش آرام است:

- پنج سالم بود. یه آخر هفته با نادر و مامانم رفته بودیم کنار یه رودخونه پیک‌نیک. نادر یه قلاب انداخته بود تو آب داشت ماهی می‌گرفت؛ منم کنار دستش بودم واسه خودم بازی می‌کردم. یهو یه لاکپشت کوچولو از آب اومد بیرون...

لبخندش کش می‌آید:

- اولش ترسیدم رفتم چسبیدم به پای نادر. ولی نادر باهام حرف زد، گفت خطر نداره، ببینش چقدر خوشگله! لاکپشته رو گرفت رو دستش من ترسم

ریخت. بهش دست زدم، لاکش سفت بود سرش
 نرم. خوشم میومد ازش. مامانم یه سطل ماست
 خالی آورد توش آب ریختم لاکپشته رو با خودمون
 بردیم خونه.

آه می کشد؛ از ته دل و با تمام حسرتش:

- از اون به بعد شب و روزم شد اون لاکپشته. زیاد
 اهل دوست شدن با کسی نبودم، لاکپشته شد
 رفیقم! یه روز تو حیاط خونه مون داشتم باهاش
 بازی می کردم...

بغض می کند؛ بعد از قریب به سی سال، هنوز هم مرور
 این داستان تلخ است برایش:

- گمش کردم، حواسم نبود... پام رفت روش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۰۲

اولین قطره‌ی اشکش که روی گونه می‌چکد، فوراً رو می‌چرخاند و آن را پاک می‌کند تا سینا ضعفش را نبیند. از صدایش اما بغض می‌بارد:

- لاکپشتم مُرد، من کشتمش!

باورش سخت است که یک مرد سی و چند ساله، بخاطر مرگ یک لاکپشت اشک بریزد اما... آن لاکپشت توی پنج سالگی‌اش، تنها رفیقش بود، تنها دلخوشی‌اش! چند بار دلخوشی‌هایش را باخته؟ حسابش از دستش در رفته دیگر...

- تا یه هفته کارم شده بود گریه زاری؛ انقدر که نادر مجبور شد بره یه لاکپشت دیگه برام بخره ولی من لاکپشتِ خودمو می‌خواستم! تا دو روز لب به غذا نزدم، روز سوم کارم کشید به بیمارستان.

نگاهش خیره به میز است. لبخند می‌زند با این که چشمانش پر از اشک است:

- رو تخت خوابیده بودم، سرُم زده بودن بهم دستم می سوخت. نادر رفت برام غذا گرفت. مامانم قاشق قاشق غذا می داشت تو دهنم قریون صدقه می رفت.

به سینا نگاه می کند:

- می دونی اون روز چی بهم گفت؟ گفت از این که لاکپشتت مُرده و تو ناراحتی منم ناراحتم. ولی از یه چیزی خیلی خوشحالم؛ اونم این که فهمیدم پسرِم خیلی خوش قلبه، خیلی مهربونه، انقدر که حتی دل نداره مُردنِ یه لاکپشتو ببینه.

سینا هیچ نمی گوید. لبخند تلخ مانی، محو می شود. نگاهِ پر از عشق و رویایش که حاصل یادآوری گذشته هاست، یخ می زند، تلخ می شود، تار می شود!

- بین چی کار کردین با اون بچه ی خوش قلب که انقدر سیاه شده...

سینا دلی که می‌رود تا برای مانی بسوزد را مهار می‌کند.
پوفی می‌کشد و پشت گردنش را محکم ماساژ می‌دهد.
فقط می‌خواهد زودتر خلاص شود از این بازی مسخره.

- بچه بودم یه سگ دنبالم کرد از همون موقع فوبیای
سگ گرفتم. هنوزم که هنوزه می‌ترسم سگ نزدیکم
شه.

سینا که نگاهش می‌کند، آرام و بی‌صدا پوزخند می‌زند:
- الان فوبیای عشق دارم!

آنا را یادش می‌آید؛ ناز نگاهش را، دل مهربانش را، توجه و
محبت‌هایش را و در نهایت قهر تلخش را. دلش تنگ
شده برای آرامشی. که کنارش داشت؛ آرامشی. که خودش
با شک و بددلی نابودش کرد. بغضِ توی گلویش سنگین
می‌شود دوباره...

- تا میام حس کنم یکی رو دوست دارم ترس برم می‌داره!
دیوونه می‌شم از فکر این که همه‌ی خودمو واسه یکی
بذارم تهش نارو بخورم ازش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۳۰۷

نیم‌نگاهی به تسنیم می‌اندازد و دوباره به سینا چشم
می‌دوزد:

- شده دلت بخواد یکیو بغل کنی نتونی؟ شده بخوای
هر چی حس تو دلته بیاری رو زیونت بهش بگی قد
خدا دوشش داری ولی نشه؟

نچی می‌کند و سری تکان می‌دهد:

- نشده، چون تو هیچ وقت نترسیدی... از این که چی
سر خودم میاد نمی‌ترسم، نه. من سیاهم، از سیاهی
بالتر که رنگ نداریم.

مکثی می‌کند:

- از خودم می‌ترسم، از بلایی که ممکنه سر طرفم بیارم
می‌ترسم. واسه همین از خودم می‌روشمش، دلشو

می شکنم، آزارش می دم. تهشم درد قهر کردنشو به
جون می خرم و...

نگاهی روی میز و شیشه‌ی مشروبش می چرخاند. گوشه‌ی
لبش بیشتر کش می آید و دوباره به سینا نگاه می کند:
- این میشه وضعیتم!

سینا چیز زیادی از حرف‌های مانی نمی فهمد. درک این که
دل باخته باشد به کسی - و آدمی توی زندگی اش باشد،
برایش سخت است. نفسی - فوت می کند و لحظه‌ای پلک
روی هم می گذارد از کلافگی.

- این هیولای سیاهی که می بینی هنر دست شماست؛
تو و نادر و همراز!

سینا چشمانش را باز می کند:

- به کجا می خوای بررسی با این حرفا؟

- رسیدن واسه من معنی نداره؛ من فقط دارم دور خودم
می چرخم.

سینا بی حرف نگاهش می کند. مانی ته مانده‌ی شاتش را سر می کشد و بعد، سیگاری روی لب می گذارد و کامی می گیرد:

- نمی‌خوای بازی کنی؟ اوکی اشکال نداره. اهل معامله هستی یا نه؟

تسنیم حالش لحظه به لحظه بدتر شده و حالا، قلبش دارد تند تند می کوبد؛ طوری که انگار می‌خواهد سینه‌اش را بشکافد. نفسش سخت بالا می‌آید؛ هر چه عمیق‌تر نفس می‌گیرد، کمتر هوا به ریه‌هایش می‌رسد. تنش به شدت می‌لرزد اما پوستش گر گرفته طوری که انگار کنار کوره ایستاده! توی معده‌اش انگار یک سنگ بزرگ گیر کرده. دیگر تحمل ندارد؛ می‌خواهد ناله کند، کمک بخواهد، اما جز صداهایی گنگ و نامفهوم چیزی نصیبش نمی‌شود.

سینا به او نگاه می‌کند و قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. همین یک نگاه، همین شنیدن صدایش کافیه تا بفهمد حال دخترکش خوش نیست. رو می‌کند به مانی و جان می‌گذارد تا آرام و خونسرد به نظر بیاید:

- بسه هر چی حرف زدیم. زنم حالش خوب نیست،
بذار دست و پا شو باز کنم بیرمش.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۴۰۷

- میری، منتها بعد از معامله مون!

- چی می‌خوای؟

- آدرس بردیا، در ازای آزادی زنت!

صدای تسنیم مدام بیشتر می‌شود و روان سینا را به هم
می‌ریزد. اخم می‌کند و می‌گوید:
- من نمی‌دونم بردیا کجاست.

مانی بلند بلند می‌خندد و بعد، توی یک لحظه خنده‌اش جمع می‌شود و فریاد می‌زند:

- مثل سگ داری دروغ میگی!

سینا جلو می‌رود. کمر خم می‌کند و کف دستانش را روی میز می‌گذارد. مستقیم خیره می‌شود به چشمان مانی و می‌غرد:

- گوش کن منو مانی اخوان. من کف آشپزخونه‌ی همین ویلا تا یه قدمی مرگ رفتم بازم بهت نگفتم بردیا کجاست. چی شده الان که فکر کردی آدرسو بهت می‌دم؟

مانی پوزخندی پر صدا می‌زند. نگاهش سمت تسنیم می‌چرخد و دندان‌های سینا روی هم قفل می‌شوند از حرص. از همین می‌ترسید؛ از این که روزی تسنیم برایش اهرم فشار شود، از این که مانی بفهمد او خط قرمزی در این دنیا دارد که جان می‌دهد برایش!

مانی کوتاه و توی گلو می‌خندد و می‌گوید:

- خیلی زخم زخم می کنی!
دوباره به سینا نگاه می کند:
- خیلی دوشش داری، نه؟
- امانته!

این را که می گوید، تسنیم دیگر ناله نمی کند. باورش نمی شود چیزی که شنیده را. به آرامی سر بلند می کند و مات به سینا چشم می دوزد. امانت؟! فقط همین؟

سینا سنگینی نگاه تسنیم را حس می کند و جان می گذارد تا نگاهش نکند. جان می گذارد تا قلب بیقرارش را رام کند و پوسته‌ی بیخیال و سردش را حفظ کند. مانی تای ابرو بالا می دهد:

- امانت؟!

سینا سری تکان می دهد:

- دختری که آوردیش این جا قبل این که زن فرهاد باشه، دختریه سرهنگه و خواهریه مامور پلیس.
خط روش بیفته سرمو به باد میدن! می دونستی اینا رو یا نه؟

خنده‌ی مانی کش می‌آید. می‌دانست این‌ها را؛ حسام
برایش از سرهنگ حمیدرضا فلاح و پسرش، سروان تیرداد
فلاح گفته. اما توی این یک روز، با تیرداد رو به رو نشده
که بفهمد تیرداد همان سجاد است و حالا مانی هم این را
نمی‌داند!

- پس خیلی برات بد میشه اگه بدون زنت از این ویلا
بری بیرون!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۵۷

گوشه‌ی لب سینا کش می‌آید و ردیف دندان‌هایش پیدا
می‌شود. دستانش از میز جدا می‌شوند، کمر راست می‌کند
و با نگاهی پر از حس پیروزی، دو قدم عقب عقب
می‌رود. مانی گیج می‌شود. لبخندش رنگ می‌بازد و کمی اخم
می‌کند. زیر نگاه متعجبش، سینا با همان لبخند نگاهی به

تسنیم می اندازد و بعد، به پشت می چرخد و قدم‌هایش را سمت درِ حیاط می کشد. مانی می افتد به هول و ولا:

- کجا میری؟

سینا اما یک لحظه هم بر نمی گردد. قدم‌های بعدی را محکم‌تر برمی دارد و مانی نمی فهمد چه اتفاقی دارد می افتد. کجا می رود این مرد بدون همسرش؟

دخترک روی صندلی، دیگر هیچ فرقی با یک مُرده ندارد! نگاهش مات مانده به مسیری که سینا از آن می رود و باورش نمی شود. باور نمی کند او پی که می رود و تنهایش می گذارد در زمین دشمن، سینای او باشد. قلبش انگار آینه‌ایست که روی زمین رهایش کرده‌اند و حالا هزار تکه شده. اشک می چکد از چشمان شوکه‌اش. نگاهش تار می شود، نفس نمی کشد...

مانی که تمام نقشه‌هایش به هم ریخته، دندان روی هم می فشارد و می غرد:

- حرومزاده...

طاقت نمی آورد این شکست را. صبرش سر می رود و از جا بلند می شود و میز را محکم به سمتی دیگر می اندازد. فریاد می زند:

- فرهاد!

سینا به پشت می چرخد و یک لحظه نفسش بند می آید با چیزی که می بیند. مانی یک پایش را لبه ی صندلی تسنیم گذاشته و آن را به عقب خم کرده؛ طوری که دو پایه ی جلویی صندلی، لبه ی استخر میان زمین و هوا معلق مانده و با کوچک ترین حرکتی از سمت مانی، دخترک توی آب می افتد.

- من می خواستم بی دردسر همه چی حل شه، خودت نخواستی!

کمی فشار پایش روی صندلی را کم می کند و صندلی بیشتر به عقب خم می شود. تسنیم از ترس سقوط تکان نمی خورد، نفس نمی کشد حتی! صدای جیغ هایش توی گلو خفه می شوند...

- بردیا کجاست؟ سی ثانیه وقت داری آدرس داداش
کوچولومو بهم بدی، وگرنه زنت امشب ته این
استخر خفه میشه!

سینا چند ثانیه‌ای به تسنیم و صندلیِ معلق خیره می‌ماند.
قلبش انگار توی حلقش می‌کوبد. خون توی رگ‌هایش یخ
بسته از وحشت! اما تمام جانش را می‌گذارد تا ضعف
نشان ندهد، تا همه چیز بدتر از اینی که هست نشود.

- یک، دو، سه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۰۶

سینا خنثی خنثی به مانی نگاه می‌کند؛ به او و آن نیشخندِ
روی اعصابش. دارد حساب و کتاب می‌کند؛ آدرس بردیا
در ازای جان تسنیمش...

نمی‌ارزد، نمی‌ارزد، اصلاً نمی‌ارزد! نمی‌خواهد زحمت این دو سال را، تمام دردسری که خودش و همراهش و علی و تیرداد کشیدن را، امشب قمار کند و ببازد.

- هیجده، نوزده، بیست...

- هر کاری دوست داری بکن!

مانی با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند و دنیا روی سر تسنیم خراب می‌شود. سینا اصلاً به تسنیم نگاه نمی‌کند؛ نگاهش نمی‌کند تا خودش را نبازد. این شوکِ توی نگاه مانی به او جرئت می‌دهد؛ نیشخند می‌زند:

- هر چی فکر می‌کنم می‌بینم این بازی فقط به نفع منه! نه آدرس بردیا رو بهت می‌دم، نه این دختره رو می‌خوام! حالا هر کاری عشقته بکن!

تسنیم حالا دیگر در این دنیا نیست. انگار میان جهنم ایستاده‌اند؛ او یک طرف و سینا در طرفی دیگر و میانشان شعله‌های آتش زبانه می‌کشد! مردمک‌های خیسش بیقرارانه روی قامت مردش سوسو می‌زنند؛ مردی که گفت او را نمی‌خواهد! قلبش بیخودی دارد جان می‌کند؛ دیگر این نفس‌ها زنده‌اش نمی‌کنند دخترک را...

- سر یه شب مستی تو یه مهمونی کوفتی که من و این دختره رو با هم گرفتن مجبور شدم عقدش کنم. در به در دنبال یه راهی بودم دکش کنم.

گوشه‌ی لبش بیشتر کش می‌آید. ابرو بالا می‌فرستد:

- الان که فکر می‌کنم می‌بینم تو بهونه‌ی خوبی میشی—
واسم!

مانی یک نگاه به نیمرخ تسنیم می‌اندازد و دوباره هاج و واج به سینا خیره می‌شود. نمی‌فهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد. سینا با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

- به باباش گفته بودم دشمن دارم بلکه از خر شیطون
بیاد پایین بیخیال این عقد مسخره شه، ولی تو کتش
نرفت.

دستانش را توی جیب شلوارش فرو می برد و بی آن که به
تسنیم نگاه کند، با سر به او اشاره می زند:

- حالا هر بلایی سر این دختره بیاد من می ندازم گردن تو
که دشمنی و خلاص!

مانی کمی اخم می کند و قلب سینا بیشتر قوت می گیرد؛ اگر
به تسنیم و بلایی که با شنیدن این حرفها سرش می آید
فکر نکند! یک دستش را بیرون می کشد و چهار انگشتش
را کنار پیشانی اش می گذارد:

- موفق باشی رفیق!

دیگر یک لحظه هم صبر نمی کند، یک لحظه هم سنگینی
نگاه تسنیم را تحمل نمی کند و به پشت می چرخد و
قدمهای بلندش را سمت در حیات می کشد. باید برود،
نباید پشیمان شود، نباید دلش بلرزد...

- از اون در بری بیرون دیگه راه برگشت نداری فرهاد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۰۷

لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و به راهش ادامه می‌دهد.
نه، نمی‌گذارد قدم‌هایش سست شوند...

حسام هنوز مقابل در ایستاده. سینا به او که می‌رسد،
ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زند و می‌گوید:

- بکش کنار!

حسام که شوکه شده از چیزهایی که دیده و شنیده، با
همین ضربه بی‌اراده از مقابل در کنار می‌رود و سینا حیاط
را ترک می‌کند و در را محکم به هم می‌کوبد. می‌شکند
پوسته‌ی سنگی‌اش؛ پاهایش می‌لرزند و زیر لب می‌گوید:

- ببخش منو تسنیم، ببخش منو...

قدم‌های بی‌جان‌ش را سمت ماشینش می‌کشد که ناگهان، صدای افتادن چیزی توی آب نفسش را قطع می‌کند. حتی توان ندارد که به پشت بچرخد و مسیر رفته را برگردد. جان به ناگاه از تنش می‌رود و پاهایش تا می‌خورند و با زانوهایش روی زمین خیس و گِل‌و فرود می‌آید. نگاه وقزده و پر از ترسش قفل می‌شود روی نقطه‌ای از زمین. نفس‌هایش نامرتب می‌شوند، تمام تنش مثل بید می‌لرزد، قلبش تند می‌کوبد. کم مانده بمیرد از وحشت! کم مانده بمیرد از ترس از دست دادن آخرین دلخوشی‌اش...

- آه... حرومزاده!

صدای فریاد بلند مانی به گوشش می‌رسد و قلبش تیر می‌کشد. پلک روی هم می‌فشارد، قلبش را چنگ می‌زند و پر صدا نفس می‌گیرد اما دارد خفه می‌شود. تسنیمش حالا توی آب است و او دارد خفه می‌شود! امشب سرنوشت همین است؛ یا هر دو می‌میرند، یا هر دو نجات پیدا می‌کنند از این جنگ و درگیری...

- حسام! بیا این دختره رو بکش بیرون!

مانی می گوید و سینا که یک لحظه فاصله دارد با خفگی،
 بالاخره نفسش بالا می آید! عمیق و پر صدا نفس می گیرد؛
 جای تمام نفس های نکشیده اش توی این ویلای لعنتی،
 نفس می گیرد و او با همان چشمان بسته، روی زمین دراز
 می کشد. قطره های باران به صورتش می خورند و حالِ این
 مرد، حالِ یک جنگل سوخته است که باران نصیبش شده
 و امید دارد به دوباره سبز شدن. ویران شده، با دستان
 خودش، خودش را ویران کرده اما زنده می ماند جانِ دلش!
 زنده می ماند تسنیمش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۰۸

.....

چشمانش را آرام و به زحمت باز می کند. نگاهش می ماند
 روی سقف، تار می بیند هنوز هم. هنوز هم احساس

رخوت و سنگینی دارد، هنوز هم نفس‌هایش سخت بالا می‌آیند...

طول می‌کشد تا موقعیتش را درک کند. توی اتاقی است که برایش آشنا نیست. روی یک تخت دو نفره دراز کشیده و موهایش نم دارند و پتویی تا زیر گلویش کشیده شده. آخرین چیزی که یادش می‌آید، افتادنش توی استخر است. زیر آب بود که نفسش تنگ شد و از هوش رفت. حالا نمی‌داند چرا این‌جاست، نمی‌داند چه بر سرش آمده.

پتو را کنار می‌زند. دستانش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و به زحمت کمی خودش را عقب می‌کشد و به تاج تخت تکیه می‌زند. همین حرکت کوچک به نفس نفس زدن می‌اندازدش. جان ندارد تکان بخورد، انگار که دست و پاهایش مال خودش نیستند.

نگاهی به خودش می‌اندازد، لباس‌هایش عوض شده‌اند. تاپ و شلوارکی به تن دارد که توی تنش زار می‌زند! لباس‌های آناست این‌ها؛ لباس‌هایی که مانی به ناچار تن دخترک کرده.

"نه آدرس بردیا رو بهت می‌دم، نه این دختره رو می‌خوام!
حالا هر کاری عشقته بکن... سر یه شب مستی تو یه
مهمونی کوفتی که من و این دختره رو با هم گرفتن مجبور
شدم عقدش کنم..."

بغضش می‌گیرد از یادآوری حرف‌های سینا. پاهایش را
جمع می‌کند، دستانش را دور زانوهایش حلقه می‌کند و
اتاق را نگاه می‌کند. هنوز هم این جاست، توی ویلای
مانی، بدون همسر و پناه و تکیه‌گاه...

"خیلی دوست دارم تسنیم، خیلی زیاد! حتی فکرشم
نمی‌تونم بکنی واسه خاطرت حاضرم چه کارایی بکنم..."

قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش می‌چکد. نگاهش مات مانده
به در بسته‌ی اتاق و با همان حال، لبخندی تلخ می‌زند.
کاری برایش کرده، کارستان! تک و تنها رهایش کرده میان
زمین دشمن و با آن نگاه یخی‌اش، بی‌هیچ ابایی گفته که او
را نمی‌خواهد! که خواستنش فقط برای یک شب بوده
میان مستی و ماندنش به اجبار حمیدرضا. آخ که

خرده‌های قلبِ شکسته‌اش دارند بند بند وجودش را زخم
می‌کنند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۰۹

اشک‌هایش که شدت می‌گیرند، تند تند سر به اطراف
تکان می‌دهد و دست به گونه‌هایش می‌کشد. صدایش
می‌لرزد و زیر لب می‌گوید:

- برمی‌گرده... دلش نمی‌اد ولم کنه که، برمی‌گرده...

مغزش توان تجزیه و تحلیل ندارد. نمی‌تواند منطق بچیند
و خودش را یک جوری بابت حرف‌های سینا قانع کند.
اما یک جایی ته قلبش، میان این همه سیاهی و ترس،
هنوز هم امید دارد به مردش. هنوز هم باور دارد که او
می‌آید و نجاتش می‌دهد از این جهنم. آن همه عشق و
عاشقی، آن همه حال خوبی که کنار هم داشتند،

سختی‌هایی که برای وصال هم کشیدند، آن همه حرف‌های درگوشی عاشقانه...
نه، باور نمی‌کند، نمی‌شود این‌ها دروغ باشند...

ناگهان در به ضرب باز می‌شود و تسنیم یک لحظه نفس نمی‌کشد و شوکه سر بلند می‌کند. مانی که حالا آشفته و نابود توی درگاه ایستاده و به چهارچوب تکیه زده، با دیدن این حال دخترک می‌خندد. او می‌خندد و تسنیم بیشتر توی خودش مچاله می‌شود از ترس. پتورا روی تن نیمه برهنه‌اش بالا می‌کشد.

- چیه عروسِ فرهاد؟ ترسیدی جغغه خانوم؟

تسنیم هیچ نمی‌گوید. حتی توان ندارد نگاه پر از وحشتش را از چشمان مانی بگیرد؛ مانی‌ای که خیلی فرق می‌کند با قبل از بیهوش شدنش. مستی از سر و رویش می‌بارد؛ از آن مستی‌هایی که صدای آدم کش می‌آید و نگاهش خمار می‌شود و تنش سنگین. تلو تلو خوران قدم برمی‌دارد و سمت تخت می‌آید:

- از من می ترسی؟

لبه‌ی تخت می‌نشیند، جای نزدیک به تسنیمی که سخت نفس می‌کشد حالا. صاف توی چشمانش زل می‌زند و می‌گوید:

- من از حرفایی که شوهرت زد ترسناک‌ترم؟

بوی الکل دهانش، توی معده‌ی دخترک آتش به پا می‌کند. چهره‌اش توی هم می‌رود و سرش را کمی عقب می‌کشد و نگاهش به اشک می‌نشیند. مانی نیشخند می‌زند:

- فکر می‌کردم واسش عزیزی!

طعنه می‌زند، نه؟ آخ که چقدر بیچاره شده دخترک که حالا باید اسیر دشمن باشد و زخم زبان بشنود بابت عزیز نبودنش برای مردی که نفسش بند نفس‌های اوست...

مانی تای ابرو بالا می‌دهد:

- دیدم نه، خیلی بیشتر از عزیزی براش!

تسنیم گیج نگاهش می‌کند. اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند و مانی گوشه‌ی لبش را بیشتر کش می‌دهد:

- زیادی خاطر تو می‌خواد. انقدری که حاضره جلو خودت دروغ بگه، دلتو بکشنه، ولی نذاره بلایی سرت بیاد.

- م... منظورت... چیه؟

- دارم از فرهاد می‌زنم جغغه خانوم. انصافاً بازیگر خوبیه، هر کی جای من بود باورش می‌شد تو آویزونشی و به درد این بازی نمی‌خوری.

کمی خودش را جلوتر می‌کشد. دستانش را دو طرف تن تسنیم می‌گذارد و تسنیم بیشتر توی خودش مچاله می‌شود. از ترس نمی‌تواند درست نفس بکشد. مانی در یک وجبی صورتش، با لحنی ترسناک می‌گوید:

- ولی یادش نبود من مانی اخوانم! یه زمانی رفیق جینگش بودم.

کوتاه و توی گلو می‌خندد:

- می‌دونی تو اکیپ رفیقامون چی صداش می‌زدیم
شوهرتو؟

تسنیم که چیزی نمی‌گوید، ادامه می‌دهد:

- پاستوریزه! بچه مثبت!

مکثی می‌کند:

- چرا؟! چون هیچ وقت لب به مشروب نمی‌زد.

یک دستش بالا می‌آید. موهای نم‌دار دخترک را پشت
گوشش می‌فرستد و تن تسنیم به لرز می‌نشیند از لمس او.
مانی نفس گرمش را توی صورت او خالی می‌کند و با حالی
عجیب می‌گوید:

- پس تو... نمی‌تونی نتیجه یه شب مستیش باشی...
دختر کوچولو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۱۰

نمی‌داند چرا، اما توی یک لحظه خون در رگ‌هایش یخ می‌بندد. تمام امیدش به برگشتن سینا، تمام دلخوشی‌اش به نجات پیدا کردن، توی یک لحظه پر پر می‌شود.

- حتی به تو ام نمیاد تو پارتی با کسی گرفته باشنت.
تک خنده‌ای می‌کند:

- پارتی؟! تو حتی حاضر نشدی اون شب منو یه کافه مهمون کنی! حتی اسمتم بهم نگفتی!
پشت انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ی تسنیم می‌کشد:

- ولی الان این جایی، تو تخت من!
مردمک‌های تسنیم از وحشت گشاد می‌شوند. قلبش یک لحظه یادش می‌رود بکوبد! خودش را عقب می‌کشد و لب می‌زند:

- نه...

مانی لحظه‌ای با همان نیش‌خند نگاهش می‌کند و بعد، از روی تخت بلند می‌شود. پشت به او، سمت دراور و آینه می‌رود و می‌گوید:

- من تو زندگیم سه تا آدم عزیز داشتم؛ بابام، عشقم، رفیقم.

موبایل را از جیب شلوارش بیرون می کشد و روی دراور می گذارد:

- هر سه تاشون با هم بهم خیانت کردن!

به تسنیم نگاه می کند:

- تو جای من بودی چی کار می کردی؟

تسنیم فقط نگاهش می کند. زبانش قفل کرده. تمام تنش می لرزد و جان ندارد که کاری بکند برای نجات خودش. می ترسد، حس می کند اتفاق بدی قرار است بیفتد، اتفاقی که نمی تواند جلویش را بگیرد...

مانی سیگاری میان لب هایش می گذارد و حین روشن کردن فندک، می گوید:

- مرور کنم داستانو واست؟

سیگار را روشن می کند و فندک را روی دراور می اندازد. ساعد یک دستش را روی دراور می گذارد و وزنش را روی

آن می اندازد. کام اول را عمیق می گیرد. نگاهش را به پنجره می دوزد؛ به آسمان شب و باران. دود را با آهی غلیظ بیرون می فرستد و لبخندی تلخ می زند:

- هشت سال عاشق یه زن مطلقه بودم که کارگر کارخونه بابام بود! هشت سال مثل سگ می خواستمش و خبر نداشتم اون هرزه تخم حروم بابامو حامله ست!

پوزخندی پر صدا می زند:

- درد داره هشت سال حرمت عشقتو نگه داری بهش دست نزن بعد اون بره صیغهی بابات شه، نه؟
به تسنیم نگاه می کند و دست روی سینه اش می گذارد:
- من این دردو کشیدم! این زخم اولم بود!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۱۱

لحظه‌ای در سکوت به چشمان تسنیم خیره می‌ماند و بعد، دوباره به پنجره چشم می‌دوزد و از سیگارش کامی می‌گیرد:

- زخم دومو وقتی خوردم که فهمیدم داداش ناتنیم که باباش بابای من بود و مادرش عشقم، پنج سالش شده و من خر هنوزم تا خرخره عاشق اون زن بودم! می‌خواستم بُکشمش! می‌خواستم خفه‌ش کنم تا دیگه جلو چشمم نباشه شاید یادم بره چه بلایی سرم آورد. سر بزنگاه رفیقم رسید اون هرزه رو از زیر دستم کشید بیرون. گفتم اوکی، رفیقمه، نخواسته من قاتل شم. دمش گرم!

حرصی پوزخند می‌زند. تند تند از سیگارش کام می‌گیرد. هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد و سیگار به نیمه رسیده را، روی دراور چوبی خاموش می‌کند:

- دیدم نه، داره از دختره دفاع می‌کنه! رفیقی که من رگ گردن می‌دادم واسش داره از خیانت دوست‌دخترم دفاع می‌کنه!

توی آینه، با اخمی غلیظ به خودش نگاه می‌کند:

- یعنی چی این کارا؟ جز این که رفیقم چشمش عشقمو گرفته بود معنیش چیه؟

نگاهش رنگ غم می گیرد:

- عشقم، زن بابام، کسی- که هشت سال عمرمو پاش گذاشتم شد همخونه‌ی رفیقم. با رفیقی که از قضا الان شوهر توئه!

و بالاخره تسنیم لب از لب باز می کند، جان می کند تا همین یک جمله را بگوید:

- تو رو خدا... تمومش کن...

می خندد، مردِ مستِ رو به رویش، دیوانه‌وار می خندد و به پشت می چرخد. کمرش را به دراور تکیه می دهد و دو دستش را بند لبه‌ی آن می کند:

- یعنی میگی انتقام نگیرم؟

تسنیم بی اراده سکسکه می کند. حالش خوش نیست. قلبش کند می کوبد، انگار که پایانش نزدیک است. حسش می کند...

لبخند مانی خشک می‌شود. نگاهش رنگ عوض می‌کند،
 ترسناک می‌شود! صدایش هم ترسناک می‌شود:
 - اونم الان که می‌دونم جونِ رفیقم واسه تازه عروسش
 در میره؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۱۲

نگاه تسنیم تار می‌شود از اشک‌هایش. اما حتی جرئت
 ندارد گریه کند! جرئت که نه، دیگر نفسی-برایش نمانده،
 جانی برایش نمانده. حس می‌کند دارد نفس‌های آخرش را
 می‌کشد...

مانی موبایل را از روی دراور برمی‌دارد و لحظه‌ای با آن
 مشغول می‌شود:

- به نظرت فرهاد چه حالی میشه وقتی بفهمه زنش با
 رفیقش بوده؟

یک آن چشمان تسنیم سیاهی می روند، تمام دنیا انگار دور سرش می چرخد. منظور حرف هایش واضح است. دارد از انتقام حرف می زند؛ انتقامی که او را بی گناه می سوزاند و خاکستر می کند...

- باید درد بکشه شوهرت، باید زجرش بدم! باید اونم دردی که من کشیدمو حسش کنه!

با دستانی که می لرزد، پتورا به آرامی از روی خودش کنار می زند. جانی توی تن ندارد، اما با تمام بی جانی اش فکر نجات است. از روی تخت پایین می آید. باید تا وقتی مانی سرگرم موبایل است، از این جا فرار کند.

نفس نفس می زند، تنش می لرزد، سرگیجه دارد، قلبش تند می کوبد اما با تمام این ها، جان می گذارد تا سمت درِ اتاق بدود، تا رها شود از این اسارت و انتقام. اما هنوز یک قدم با در فاصله دارد که ناگهان دستی از پشت دور شانها و بازوهایش حلقه می شود. جیغ می کشد و بغضش می شکند و مانی رحم نمی کند اما. او را به پشت روی تخت

پرت می‌کند. خودش هم روی تخت می‌رود و روی تن دخترک خیمه می‌زند...

تسنیم جیغ می‌کشد، اشک می‌ریزد، التماس می‌کند، قسمش می‌دهد اما...

مانی با یک دست، دو دست دخترک را بالای سرش نگه می‌دارد و پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

- آره، جیغ بزن! جیغ بزن بذار بازی قشنگ‌تر شه!

با دستِ دیگر، سعی می‌کند لباس‌های تسنیم را از تنش خارج کند. تسنیم دست و پا می‌زند، لگد می‌اندازد، چنگ می‌زند، مشتش می‌کوبد و او هم جوابش را می‌دهد! زورش نمی‌رسد به زور این مرد مستی که خون جلوی نگاهش را گرفته. عروسِ خانه‌ی سینا نشده، دارد عروسِ خون‌بسی تخت دشمن می‌شود...

خسته از این همه دست و پا زدنِ بی نتیجه، بی حال و بی جان از تقلا می افتد. اشک هایش بند نمی آید، میان حق و لب می زند:

- تو گفתי به کسی - که ... همدردت باشه ... آسیب نمی زنی ...

مانی توی چشمانش نگاه می کند، جدی جدی:

- انقدری بزرگ شدی که بدونی هر اشتباهی تاوان داره. بهت گفته بودم دست از سینا جونت بکشی - نکشیدی ... اینم تاوانشه!

لبش که روی لب های تسنیم می نشیند، قلب دخترک دیگر تاب نمی آورد، دیگر نفس هایش یاری اش نمی کنند. پلک هایش روی هم می افتند و لحظه ای پیش از بیهوش شدنش، صدایی توی گوشش زنگ می خورد: "تو با ارزش ترین چیزی هستی که من دارم. تمومت مال من، خب؟ یه ذره تم به هیچ کس نمی دم..."

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۷۱۳

ناگهان جایی میان سر و گردن مانی از درد تیر می کشد.
 "آخ" آرامی از حنجره اش بیرون می آید و فرصت نمی کند
 که برگردد و منشاء این درد را ببیند. سرش گیج می رود.
 چشمانش بسته می شوند و تن بی جانش، روی تن تسنیم
 آوار می شود...

نگاهش مات مانده روی صحنه‌ی مقابله‌ی او و خون انگار
 دارد خورش را می خورد. نفس‌هایش سنگین شده‌اند از
 خشم و حرص؛ سینه‌اش به شدت بالا و پایین می شود.
 شالگردن مشکی را با تمام حرص از روی بینی و دهانش
 پایین می کشد و می غرد:
 - حرومزاده‌ی بی شرف...

کلت را توی کمر شلوارش جا می دهد. جلو می رود و تن
 مانی را از روی تسنیم کنار می زند. مانی آن طرفِ تخت،
 طاق باز می افتد و او با انزجار نگاهش می کند:
 - حفته همین جا آتیشت بزنم! بی شرف...

نگاه می‌چرخاند و همین که چشمش به وضعیت تسنیم می‌افتد، همین که تن نیمه برهنه‌اش را می‌بیند، فوراً نگاه می‌گیرد از او و پلک روی هم می‌گذارد از درد و غم. میان این بازی ناتمام، فقط دیدن همین صحنه را کم داشت! همین که بی‌گناه‌ترین آدم داستان، به وحشتناک‌ترین شکل ممکن تاوان بدهد...

بی آن که دوباره به دخترک نگاه کند، پتویی روی تنش می‌اندازد. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و شماره‌ی سینا را می‌گیرد. روی بوق اول، صدای هول‌زده‌ی سینا توی گوشش می‌نشیند:

- علی...

علی نفسی عمیق می‌گیرد تا بر خودش مسلط باشد:

- بیاین بالا، تمومه!

صدای تیرداد می‌آید:

- بده گوشی رو ببینم... الو؟

- جانم تیرداد؟

- ادش؟ می خاخورِ حال که خوبه؟ (داداش؟ حال خواهرم که خوبه؟)

لب می گزد و پلک روی هم می فشارد. سینا و تیرداد سر کوچه و توی ماشین منتظر تماس او بودند؛ منتظر بودند که او عزیزشان را نجات بدهد و خوش خبر باشد برایشان. وای که اگر بیایند و این صحنه را ببینند...

- زودتر بیاین، می ترسم حسام به هوش بیاد.

او را هم مثل مانی با ضربیهی اسلحه بیهوش کرده. حالا فقط خدا خدا می کند که حسام او را نشناخته باشد و بعداً برایش دردسر نشود. تماس را بی هیچ حرف دیگری قطع می کند و نیم نگاهی به تخت می اندازد. در دل خدا را شکر می کند که حداقل سر بزنگاه رسیده؛ قبل از این که کار از کار بگذرد و مانی زهرش را بریزد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۱۴

هنوز تیرداد ماشین را کاملاً مقابل ویلا متوقف نکرده که سینا در سمت شاگرد را باز می‌کند و پیاده می‌شود. به سمت در ویلا می‌دود و داخل می‌رود؛ علی در را برایشان باز گذاشته. توی حیاط، زیر باران بی‌امان، سمت ساختمان می‌دود و تن بی‌هوش حسام را کف حیاط نمی‌بیند. تمام فکرش شده تسنیم، همین که او را سالم ببیند برایش بس است...

وارد ویلا می‌شود و تیرداد هم به دنبالش. دم در، نگاه می‌چرخاند در اطراف و نفس زنان می‌گوید:

- علی؟

- این جام.

نگاهش سمت راه پله می‌چرخد و او را می‌بیند که روی یکی از پله‌ها نشسته. به همان سمت می‌رود، پله‌ها را دو تا یکی

بالا می‌رود و می‌پرسد:

- کجاست؟

- اتاق اولیه.

او که به آن سمت قدم تند می‌کند، تیرداد هم می‌خواهد
پشت سرش برود که علی مچ دستش را می‌چسبد:
- تو نرو.

تیرداد با آن نگاه نگران‌ش، با کمی اخم می‌گوید:
- چرا؟

علی توی صورتش نگاه نمی‌کند:
- بذار اول شوهرش بره.

توی راهرو و مقابل درِ اتاق، مانی کف زمین دراز به دراز
افتاده. بیهوش است و سینا چند لحظه‌ای خیره نگاهش
می‌کند. علی او را از اتاق بیرون کشیده تا سینا آن وضعیت
افتضاح را نبیند. چهره‌اش از انزجار جمع می‌شود، تفی
توی صورت مانی می‌اندازد و بعد، درِ اتاق را باز می‌کند و
داخل می‌رود.

همان‌جا دم در از قدم می‌ایستد و نگاهش مات می‌ماند
روی دخترکِ رنگ‌پریده‌ای که روی تخت افتاده. چشمانِ
بسته‌اش، قلب سینا را می‌لرزاند. کمی طول می‌کشد تا

خودش را جمع کند، تا پاهایش را تکان بدهد و جلو برود. کنار تخت، کمر خم می‌کند و دست نوازشی روی موهای نمودار و صورت یخزده‌ی دخترکش می‌کشد. زیر لب می‌گوید:

- دردت به سرم... خیس شدی، سرما نخوری عزیزم...

اصلاً چرا چشمانِ دخترکش بسته است؟ چرا روی تخت است؟ خواب است یا بیهوش؟ به هیچ کدام این‌ها فکر نمی‌کند! مغزش دیگر از کار افتاده، فقط می‌خواهد زودتر او را از این ویلای نحس بیرون ببرد.

می‌خواهد او را در آغوش بکشد، بلندش کند و از اتاق بیرون ببردش. پتویش را کنار می‌زند و مثل برق گرفته‌ها خشک می‌شود سر جایش با چیزی که می‌بیند! تسنیم نیمه برهنه است. جای جای پوست تن و گردنش سرخ شده از رد سیلی و چنگ و خشونت. می‌میرد رسماً! نه قلبش نبض می‌زند، نه ریه‌هایش نفس می‌گیرند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۱۵

بی اراده قدمی عقب می رود. دهانش را باز می کند برای ذره‌ای هوا، برای نفس کشیدن، برای زنده ماندن در اتاقی که از در و دیوارش مرگ می بارد. اما هوایی نیست، اکسیژنی نیست، نفسی توی سینه‌ی این مرد نیست.

- تسنیم...

صدایش می زند و صدای پر از ناباوری اش می لرزد از وحشت. نه، این دخترک روی تخت، تسنیم او نیست، نمی تواند باشد! نمی فهمد، غرور مردانه اش قبول نمی کند، غیرتش اجازه نمی دهد که باور کند دخترکش، تازه عروس زیبا و پاکش این چنین به یغما رفته باشد...

طول می کشد تا بفهمد چه شده! تا بفهمد بیدار است و کابوس نمی بیند و این جسم نابود روی تخت، تسنیم اوست که حالا واژه‌ی "تجاوز" توی سرنوشتش پررنگ

شده. آتش می گیرد انگار! وجودش دو نیم می شود؛ یک نیم غم و دیگری خشم! اشک می نشیند توی نگاه ناباورش، گردنش سرخ می شود، فکش قفل می شود، دستانش کنار پا مشت می شود و...

- بی شرف... بی شرف...

با تنی که می لرزد از حرص و وحشت، از میان دندان های قفل شده اش می غرد و بعد، یک آن سر می رود از غیرت و خشم. نعره ی بلندی سر می دهد و این بار، پنجره ها می لرزند از فریادش:

- بی شرف!

شیشه ی مشروب را از روی دراور چنگ می زند و با آن ضربه ای به دیوار می کوبد. شیشه با صدای بلند می شکند و نصف می شود و حالا سیناست و خشمی که به جای خون توی رگ هایش جریان دارد و یک آلت قتاله توی دستش! قدم های بلندش را می کشد و از اتاق بیرون می رود. فریادش ستون ها را می لرزاند:

- حرومزاده‌ی بی‌شرف!

یک لحظه، فقط یک لحظه مانده بود تا قاتل شود و شاه‌رگ مانی را بزند. علی اما باز هم به موقع می‌رسد. مچ دست سینا را می‌کشد و فریاد می‌زند:

- چی کار می‌کنی فرهاد؟

- ولم کن! ولم کن بذار این حرومزاده رو بکشم!

مچ هر دو دستش را می‌چسبد و او را از مانی دور می‌کند. کمرش را به دیوار می‌کوبد. سخت است کنترل کردن این مرد که از خشم و غیرت سر رفته. به زور نگاهش می‌دارد و خیره به چشمانش می‌غرد:

- آرام باش! جمع کن خودتو فرهاد! آرام!

سینا محکم اسمش را صدا می‌زند:

- علی!

علی صورتش را با دو دست قاب می‌گیرد:

- نه، الان نه! وقتش الان نیست. قرار شد تا تهش صبر کنیم. الان بخوای تمومش کنی باختیم. این همه زحمت دود میشه میره هوا. مفهومه؟

سینا مدام نگاه می‌چرخاند میان دو چشم علی. او چه می‌فهمد از حالش؟ او چه می‌فهمد چه بر سر غیرتش می‌آید وقتی تصور می‌کند زنش زیر دست و پای آن نامرد...

- مانی مال توئه، خب؟ من قولشو بهت میدم. ولی الان نه، باشه؟ الان خودتو جمع کن فرهاد، آروم باش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۱۶

چند لحظه‌ای خیره به چشمان علی نگاه می‌کند؛ چشمان غرقِ خونش، حرف‌ها دارند برای گفتن و او واژه پیدا نمی‌کند برای این حرف‌ها...

- تا کی؟

اخمی کمرنگ روی پیشانی علی می‌نشیند. نمی‌فهمد منظورش را. سینا شیشه‌ی مشروب را رها می‌کند و صدای شکستنش که می‌آید، دستان علی از صورتش شل می‌شوند. سینا کف دستش را سمت چپ سینه‌ی علی می‌کوبد و علی بی‌اراده قدمی به عقب رانده می‌شود.

- این تو چی داری؟ سنگ؟!

علی مات نگاهش می‌کند. توی یک لحظه، انگار تمام غم دنیا توی دلش می‌ریزد. او را مقصر این اتفاق می‌داند؟

- تا کی قراره این بازی قربانی بگیره؟ تا کی قراره هر چی شد بگی دهنمو ببندم تا وقتش؟ وقتش کیه علی؟ هان؟ وقتش کیه؟

جمله‌ی آخر را داد می‌زند و علی شرمنده سر به زیر می‌اندازد. اصلاً این بازی به این همه قربانی می‌ارزد؟ دارد شک می‌کند به درستی راهی که همه‌ی خودش را توی آن گذاشته...

سینا با دست به اتاق خواب اشاره می‌زند:

- زنه علی، دخترِ تو پارتی و کوچه خیابون نیست، بی‌صاحب نیست، زنه! خواهرِ رفیقته. دیدی چی سرش اومد؟

چشمانِ علی با درد بسته می‌شوند. باید بمیرد از خجالت وقتی صدای رفیقش از بغض و خشم می‌لرزد.

- چند نفر دیگه باید واسه این هدف کوفتی تو قربانی شن؟

به مانی اشاره می‌زند:

- واسه این بی‌شرف چند نفر دیگه رو می‌خوای نابود کنی علی؟

علی سر بلند می کند. توی چشمانِ وقزده‌ی سینا اشک نشسته. آرام می گوید:

- آروم باش، چیزی نشده، به موقع رسیدم.

سینا ناباور و پر صدا پوزخند می زند. سری تکان می دهد و می گوید:

- همین؟!!

علی بی حرف نگاهش می کند و اوست که به تاخت می رود:

- به موقع رسیدی؟ همین واست بسه؟ وجدانتو راحت می کنه؟

چه بگوید به این مرد زخم خورده از غیرتش؟ چه بگوید که آرامش کند؟ آرام می گیرد این درد مگر؟

سینا قدمی به او نزدیک تر می شود. توی نگاهش پر از خشم است و دلخوری و قهر. فکش قفل شده از حرص و با همان حال می گوید:

- من زنمو از تو خواستم نامردِ نارفیق! قول دادی سالم برسونیش بهم. قول دادی چیزیش نشه. اگه به نظرت الان چیزیش نشده که...

سکوت می کند. می خواهد نگوید، می خواهد حرمت نگه دارد اما زور خشمش، به زورِ رفاقت و احترام می چربد این بار:

- دفعه بعد از زینِ خودت مایه بذار! اون وقت بیا بگو چیزی شده یا نه!

می گوید و قدم هایش را سمت اتاق می کشد. می رود و نمی بیند که صورت علی سرخ می شود از خشم، که دستش مشت می شود کنار پایش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۱۷

سینا وارد اتاق می شود و همان جا دمِ در می ایستد. نگاهش مات می ماند روی صحنه‌ی مقابله‌اش. تیرداد کنار تخت ایستاده و تن ظریف و پتویچ شده‌ی تسنیم را روی دستانش بلند کرده. مات و شوکه و ناباور نگاه می کند به

صورت رنگ پریده‌ی خواهرکش. وقتی سینا با آن
عصبانیت از اتاق بیرون آمد، قلبش یک لحظه از تپش
ایستاد. نگرانِ خواهرش شد و وقتی علی و سینا با هم
درگیر بودند، وارد اتاق شد. امان از صحنه‌ای که دید،
امان از حالِ برادری که ببیند خواهرش به تاراج رفته...

- تیرداد...

سر بلند می‌کند. دهانش کمی باز مانده از شوک، چشمانش
گرد شده‌اند و حتی نمی‌تواند پلک بزند. لحظه‌ای بعد،
دوباره به تسنیم نگاه می‌کند و اشکی از چشمش می‌چکد.
پاهای سستش را تکان می‌دهد و سمت درِ اتاق می‌رود.
باید تسنیم را از این ویلای لعنتی بیرون ببرد. خواهرکش
این‌جا را دوست ندارد. بیدار که شود، می‌ترسد اگر ببیند
باز هم این‌جاست...

سینا جلو می‌رود و بازوی تیرداد را می‌گیرد:

- کجا می‌برییش؟

با لحظه‌ای مکث، نگاهش را به سینا می‌دهد. انگار کمی طول کشیده تا بفهمد او چه پرسیده. بغضش را قورت می‌دهد. صدایش می‌لرزد:

- بریم خونه، این جا می‌ترسه.

نگاهش را به صورت تسنیم می‌دهد:

- موهاش خیسه... باید بریم خونه، این جا سرده...

- لباس تنش نیست.

شده تا حالا کسی— با یک جمله بمیرد؟ تیرداد این بار می‌میرد رسماً! نفس نمی‌ماند توی سینه‌اش، قلبی ندارد که نبض بکوبد. لباس تنِ خواهرکش نیست و این یعنی...

زانوهایش می‌لرزند، پاهایش می‌لرزند و چقدر سخت است تحملِ وزن ناچیز دخترک روی دستانش. اشک‌ها به چشمانش امان نمی‌دهند. تار می‌بیند صورت معصوم خواهرش را.

- تسنیم جان...-

صدایش می‌زند و صدای لرزانِ خودش، می‌شود ناقوسِ مرگ برای خودش و سینا. بغضش ترک برمی‌دارد. هق می‌زند و با زانوهایش روی زمین فرود می‌آید. سینا به موقع دست به کار می‌شود، مقابل تیرداد می‌ایستد و دستش حائل سر تسنیم می‌شود و او هم همراه تیرداد روی زمین می‌نشیند. نمی‌گذارد دردانه‌اش زمین بخورد، نمی‌گذارد سرش آسیب ببیند.

- تسنیم... تی چوشمانه بازا کن... (چشماتو باز کن...)

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۱۸

- تیرداد!

سینا صدایش می‌زند که او به خودش بیاید. نگاه شوکه و خیس تیرداد تا چشمان خاکستری او بالا می‌آید. میان گریه لب می‌زند:

- بدی چی بدبختا بوم؟ (دیدی چه بدبخت شدم؟)

چانه‌ی او هم از بغض می‌لرزد و نگاهش خیس می‌شود. دندان روی هم می‌فشارد، سر به زیر می‌اندازد و پلک روی هم می‌فشارد برای مهار کردن گریه‌اش. این‌جا، توی سنگر دشمن، نباید بشکند، نباید غرورش را ببازد؛ حتی اگر خودش و غیرتش با خاک یکسان شده باشند. این بغض را کینه می‌کند، توی دلش نگهش می‌دارد، تا به وقتش انتقام بگیرد! همان وقتی که نمی‌داند کی قرار است برسد...

تیرداد نگاهش را می‌دهد به صورت خواهر کوچولوش و بند دلش بیشتر از قبل پاره می‌شود. اشک‌هایش روی صورت دخترک می‌چکند و او بیچاره‌وار می‌نالد:

- چه خاکی می‌سر دکونم الن؟ (چه خاکی تو سرم بریزم الان؟)

چه کاری از دستش بر می آید؟ برای روح به مرگ کشیده شده‌ی خواهرش، برای جسم زخمی و کبودش، برای دردانه‌ی ناز پرورده‌ای که نمی‌داند از این به بعد سر پا می‌شود یا نه، چه کاری از دستش بر می آید؟

پلک‌هایش را با درد روی هم می‌گذارد. سرش را به سمت سقف می‌گیرد، خواهر نیمه‌جان‌ش را به سینه می‌فشارد و تمام غمش می‌شود یک جمله؛ جمله‌ای پر از بغض و شکایت و ناله:

- آخ... می‌کوچی خاخوره... (خواهرِ کوچیکِ من...)

دیگر نه او خوددار می‌ماند، نه سینه‌غرور می‌شناسد. صدای هق هق مردانه‌شان، با صدای باران بی‌امان و غرش آسمان، دل خدا را هم می‌سوزاند امشب. آخ که از در و دیوار این خانه مرگ می‌بارد انگار...

دقایقی بعد، علی می‌آید. می‌آید تا تیرداد را از اتاق بیرون ببرد و لیوانی آب به دستش بدهد، بلکه کمی آرام بگیرد این مرد. سینه می‌ماند و دخترک بی‌جانِ توی آغوش‌ش. قبل از این که علی اتاق را ترک کند، می‌گوید:

- علی؟

علی از قدم می‌ایستد:

- بله؟

نگاهش را می‌دهد به تازه عروسش. با دستی که جان ندارد
و می‌لرزد، صورتش را نوازش می‌کند و چتری‌های خیسش
را از روی پیشانی کنار می‌زند. صدایش می‌لرزد به لطف
غیرتِ له شده‌اش:

- لباساشو واسم بیار...

و وای به حالِ مردی که حریم همسرش را شکسته باشند
و بعد از آن، خودش بخواهد لباس بپوشاند به تن کبود و
زخمی‌اش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۱۹

"جمعه، سوم اسفند"

روی صندلی نشسته و یک ساعتی می‌شود که نگاهش مات مانده به کف اتاق. خودش این‌جا توی بیمارستان و فکرش هزاران جا می‌چرخد. میان این همه افکار درهم و آشفته، یک چیزی برایش عجیب پررنگ شده؛ گناهِش چیست که کار زندگی‌اش به این‌جا کشیده؟

دو روز است که خودش نیست، انگار که سینا را جا گذاشته میان روزهای قبل از آن شب نحس و اینی که حالا روی صندلی نشسته، یک آدمِ دیگر است؛ مردی که تازه از خواب و رویا بیدار شده و پا گذاشته به کابوسِ واقعیت! آخ که چقدر دلش خواب می‌خواهد دوباره...

"تو به خاک مادرت قسم خوردی نذاری آب تو دل دخترم تکون بخوره. این بود قسم خوردنت؟ این بود اون خوشبختی‌ای که قولشو داده بودی؟"

میان این همه غمی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کند، حمیدرضا را کجا بگذارد که وقتی ماجرا را فهمید، او را مقصر دانست؟ هنوز هم جای سیلی‌اش روی صورتش درد می‌کند. کجا بود دخترکش وقتی پدرش به صورت او سیلی می‌زد؟ خواب بود به لطف آرامبخش‌ها، هنوز هم خواب است.

نگاهش به سمت چپ می‌چرخد. دو روز است که تسنیم روی همین تخت بیمارستان افتاده و سینا تکان نخورده از کنارش. صدای جیغ‌هایش، هنوز هم توی گوش این مرد له شده‌ی نابود زنگ می‌خورد. توی این دو روز، هر بار که به هوش آمده، فقط جیغ‌های هیستریک کشیده، موهای خودش را کشیده، به صورت خودش چنگ انداخته و هیچ کس و هیچ چیز نتوانسته آرامش کند، جز همین آمپول‌های آرامبخش و خواب‌آور. دارد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند دردانه‌اش، کابوس آن دست‌درازی، دست از سرش برنمی‌دارد...

از جا بلند می‌شود و قدمی جلو می‌رود و دست‌هایش را به نرده‌ی محافظ تخت بند می‌کند. همین حرکت ساده، قد

جا به جا کردنِ یک کوه انرژی گرفته از او؛ اوپی که دو شب و دو روز است که خواب به چشمانش نیامده و جز آب و آبمیوه و شاید تکه‌ای شکلات، آن هم به زور تیرداد و علی، چیزی نخورده.

نگاهش سوسو می‌زند روی چهرهی رنگ‌پریده‌ی همسرش؛ تمام صورتش پر زخم و خراش است، زخم‌هایی که نمی‌داند کدامشان حاصل چنگ انداختن‌های خودش است و کدامشان هنر دست مانی. لب‌هایش خشک شده‌اند، لاغر شده است عزیز دلش. او هم چیزی نخورده این دو روز؛ زنده بودنش به لطف سُرُم‌های تقویتی است فقط.

آه می‌کشد از ته دلش؛ این آه کشیدن‌ها اما حالش را خوب نمی‌کنند. دو روزی می‌شود که سخت نفس می‌کشد؛ انگار که دو دست قوی گلویش را می‌فشارند، انگار که یک آدمِ سنگین وزن روی سینه‌اش ایستاده. با پشت انگشت اشاره، گونه‌ی زخمی و آب رفته‌ی تسنیم را نوازش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- خوب شو دردت به سرم... داری منو از پا می‌ندازی،
خوب شو تسنیم من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۲۰

دستی روی شانهاش می‌نشیند و سینا فوراً قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش جمع شده را با سر انگشتش پاک می‌کند. به پشت می‌چرخد و تیرداد نگران نگاهش می‌کند:

- خوبی ادش؟

سینا بی‌مفهوم سر تکان می‌دهد و می‌پرسد:

- رفتن؟

مرجان و حمیدرضا را می‌گوید. آنها هم بیشتر این دو روز را توی بیمارستان بودند. دیگر تحمل نگاه‌های سنگین حمیدرضا و نیش و کنایه زدن‌هایش برای سینا سخت شده بود. مرجان چیزی نمی‌گفت، شکایت نمی‌کرد، اما مدام اشک می‌ریخت و همین روح سینا را فرسوده‌تر از

اینی که هست می‌کرد. بالاخره امروز به اصرار تیرداد و به بهانه‌ی استراحت و شوکاپی که توی خانه تنهاست و حالش چندان رو به راه نیست از غمِ خبری که شنیده، پدر و مادرش به خانه برگشتند.

- آره. تو چی ادش؟ نمی‌خوای یه کم استراحت کنی؟

سینا دوباره به تسنیم نگاه می‌کند و آه می‌کشد:

- خسته نیستم.

- لج نکن سینا. نمازخونه طبقه بالاست، برو یکی دو ساعت بخواب نمیری حداقل.

واقعاً به کمی خواب احتیاج دارد اما...

- اگه تسنیم بیدار شه چی؟

- من هستم دیگه.

- ببینه من نیستم ناراحت میشه.

- با این ریخت و قیافه ببینت بیشتر ناراحت میشه. برو بیدار شد خودم میام صدات می‌زنم.

و بالاخره سینا راضی می‌شود که برود. برای سر پا ماندن، برای این که مراقب همسر—کوچکش باشد، به این استراحت نیاز دارد.

- مراقبش باش. گوشیم روشنه بیدار شد زنگ بزنی پیام.

تیرداد سری تکان می‌دهد:

- برو ادش، خیالت راحت.

موبایل تیرداد که زنگ می‌خورد، آن را از جیبش بیرون می‌کشد. نگاهی به شماره می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود. سینا می‌ماند و تسنیمش. پتو را روی تنش مرتب می‌کند. صورتش را نوازش می‌کند و آرام زخم عمیق گونه‌اش را می‌بوسد. نگاهش می‌کند و لبخندی کمرنگ می‌زند.

- خانوم قشنگم؟ یه ساعت به آقاتون وقت میدی بره یه کم بخوابه؟

ابرویش را نوازش می‌کند:

- نترسیا، تیرداد هست. همه‌مون هستیم، مراقبتیم.

لبخندش رنگ می‌بازد، دلش پر از غم می‌شود دوباره:

- دیگه نمی‌ذارم کسی— اذیتت کنه. به جون خودت که

همه کسی قسم، این دفعه دیگه قولم قوله.

نمی‌ذارم کسی چپ نیگات کنه.

لحظاتی خیره نگاهش می‌کند و بعد، با بی‌میلی تمام دل

می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. توی راهروی بخش،

حواسش به تیرداد جمع می‌شود که کمی آن طرف‌تر

ایستاده و با موبایلش صحبت می‌کند.

- بلامیسر، کجا می‌خوای بیای آخه؟ حالت خوب

نیست بمون خونه استراحت کن. تسنیم ایشالا

حالش خوب میشه، میاریمش خونه می‌بینیش. باشه

شوکا جان؟

آه می کشد. حالِ ویرانِ تسنیم حالِ همه را به هم ریخته. قدم‌های سنگینش را سمت آسانسور می کشد و تمامِ جانش را می گذارد تا ضعف و سرگیجه از پا درش نیاورد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۲۱

پلک‌هایش را آرام و به زحمت نیمه‌باز می کند. تار می بیند اطراف را. آن قدر گیج و منگ است که حتی طول می کشد تا خودش را یادش بیاید! تمام تنش زیر دست و پای مانی کوفته شده. تکانی به خودش می دهد و ناله اش بلند می شود. صدایش، شوکا را که کنار تخت روی صندلی نشسته، هوشیار می کند. از جا بلند می شود و نگران می گوید:

- جانم؟ بیدار شدی تسنیم جونم؟

زور تیرداد به او و اصرارهایش نرسیده که حالا این جاست. آمده تا مراقب دوستِ عزیزتر از جانش باشد. تسنیم لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کند و بعد، بی‌جان و پر درد لب می‌زند:

- شوکا...

- جان شوکا؟ خوبی قربونت برم؟ چیزی نمی‌خوای؟ اطراف را نگاه می‌کند و چرا انقدر همه چیز را تار می‌بیند؟
- این جا کجاست؟

می‌پرسد و بلافاصله صحنه‌ی آن شب نحس پیش چشمش پا می‌گیرد. نگاهش مات می‌ماند روی نقطه‌ای. قلبش تیر می‌کشد، نفسش سنگین می‌شود...

- بیمارستانیم عزیزم. جاییت که درد نمی‌کنه؟

پتو را روی تن تسنیم مرتب می‌کند:

- برم دکتر...

سر انگشتانش که به تن تسنیم می خورد، ناگهان تسنیم پلک روی هم می فشارد و جیغ می کشد. می نشیند، گوشه‌ی تخت در خودش مچاله می شود و شوکا از ترس قدمی عقب می رود. تسنیم اما حالا این جا نیست، روی تخت بیمارستان نیست. گیر کرده در یکی از اتاق‌های آن ویلای نحس و دارد دست و پا می زند برای نجات خودش.

پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار می دهد، دستانش را روی گوش‌هایش می گذارد. مردی به زور لمسش می کند و او جیغ می کشد، لباس‌هایش را در می آورد و او جیغ می کشد، به زور می بوسدش، به زور لمسش می کند و او جیغ می کشد و دست و پا می زند برای نجات. اما جز لمس بیشتر و سیلی و بوسه‌های پر درد و سوزان، چیزی نصیبش نمی شود...

شوکا مانده میان اتاق و نمی داند چه کند. اشک‌هایش بی اختیار جاری می شوند و هق می زند و درمانده اسم تسنیم را صدا می زند. تیرداد نیست، رفته برای سینا غذا بگیرد و سینا هم که توی نمازخانه خواب است. شوکا تنها مانده و نمی داند چه کند.

تسنیم موهایش را چنگ می‌زند. هیستریک و بی‌وقفه جیغ می‌کشد و مانی از او جدا نمی‌شود. تمام نمی‌شود دردش، به جایی نمی‌رسد التماس‌هایش. حتی این بار از حال نمی‌رود؛ بیشتر از آنچه سرش آمده، دارد پیش نگاهش جان می‌گیرد این بار...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۲۲

صدای جیغ‌هایش، بالاخره دکتر و پرستار را به اتاق می‌کشاند. پرستار شوکا را کنار می‌کشد و دکتر طبق معمول آرامبخش تجویز می‌کند. آمپول آماده می‌شود اما پیش از تزریق، سینا هول‌زده و پریشان پا به اتاق می‌گذارد. در خوابی عمیق بود که ناگهان انگار عزرائیل بالای سرش آمد و بیدارش کرد! حس کرده بود؛ حال بد دخترکش را حس کرده بود و نفهمید چطور خودش را به این‌جا رساند.

- چی کار می کنید؟

نگاه همه سمت او می چرخد و اوست که با قدم‌هایی بلند
سمت تخت می آید. پرستار می گوید:

- باید آرامبخش تزریق کنیم.

سینا نگاه تندی به زن جوان می اندازد:

- لازم نکرده، دو روزه دارید به زور می خوابونیدش،
بسه دیگه!

تسنیم بی وقفه جیغ می کشد و سینا جان می گذارد تا از پا
نیفتد. جلو می رود، مچ دو دست تسنیم را می چسبد و
صدایش را بلند می کند تا میان جیغ‌ها، تسنیم صدایش را
بشنود:

- تسنیم! جیغ نزن، وا کن چشمتو!

تسنیم اما با حرکتی مچ‌هایش را آزاد می کند. بیشتر توی
خودش مچاله می شود. تمام تنش دارد می لرزد.

- ولم کن! ولم کن! دست نزن بهم... ن... نمی خوام...
دست نزن...

دکتر که زنی میانسال است، کلافه می گوید:
- آقای محترم بیا کنار بنوار کارمونو بکنیم.

همین لحظه، تیرداد داخل می آید و نگران می پرسد:

- چی شده؟

سینا به او نگاه می کند:

- تیرداد بیا اینا رو بنداز بیرون.

پرستار می گوید:

- شما باید برید بیرون آقا.

سینا فریاد می زند:

- بجنب تیرداد!

و تیرداد نمی فهمد چطور دکتر و پرستار را از اتاق بیرون می کند. شوکا را هم بیرون می برد تا بیش از این ترس به دلش راه نگیرد. لیوانی آب دستش می دهد، خیالش را راحت می کند که تسنیم خوب می شود. و بعد، دوباره خودش به اتاق برمی گردد.

سینا این بار محکم‌تر مچ دستان تسنیم را می‌گیرد.
دست‌هایش را از روی گوش‌هایش پایین می‌کشد و فریاد
می‌زند:

- باز کن چشمتو!

از شوکِ صدای بلندش، تسنیم هینی می‌کشد و چشمانش
تا آخرین حد ممکن باز می‌شوند. دیگر جیغ نمی‌زند. شوکه
و گیج و با نفس‌هایی که یک در میان بالا می‌آیند، به سینا
نگاه می‌کند. تمام تن نحیفش مثل گنجشکِ زیر باران
مانده می‌لرزد. آخ که چقدر سر پا ماندن برای این مرد
سخت است، وقتی دلدارش این‌طور ویران و نابود شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۲۳

- تموم شد، آرام!

آرام می گوید این بار، آرام می گوید و تمام کابوسِ تسنیم توی یک لحظه تمام می شود. حالا این جاست، توی بیمارستان و این مردی که مقابلش ایستاده، سینای خودش است؛ مردِ توی کابوس هایش نیست، اما...

نگاهش سر می خورد روی دست هایشان؛ دست های خودش که سینا آن ها را نگه داشته. حس خوبی نمی گیرد. به آرامی مچ هایش را از حصار انگشتان سینا بیرون می کشد و سینا هم مقاومت نمی کند.

- خوبی تسنیم جان؟

نگاهش می کند. نگاه سینا پر از نگرانیست و تسنیم این بار نگرانِ چشمانِ غرق خونِ مردش نمی شود. خودش را کمی عقب تر می کشد. دستانش را دور زانوهای تا خورده اش حلقه می کند و سرش را کمی عقب می کشد. دوست ندارد این نزدیکی را؛ سینا هم این را می فهمد و درست مثل چشمانش، دلش خون می شود از این فاصله گرفتن های دردناک اش.

- شوکا...

شوکا را می‌خواهد! جای این حرف اگر یک سیلی زیر گوشش می‌زد، دردش کمتر بود قطعاً. شوکا را می‌خواهد به جای اوپی که محرم‌ترین است برایش...

قامت راست می‌کند و بی آن که به چشمان دخترک نگاه کند، می‌گوید:

- الان صدایش می‌کنم.

با شانیه‌هایی افتاده که انگار تمام کوه‌های دنیا را روی آن‌ها گذاشته‌اند، از اتاق بیرون می‌رود و تیرداد هم که گوشه‌ای ایستاده بود، همراهش می‌رود. دقیقه‌ای بعد، شوکا به جایش داخل می‌آید. صدایش از گریه گرفته، صدایش کمی می‌لرزد:

- تسنیم جونم؟ خوبی؟ چی می‌خوای؟

تسنیم به خودش نگاه می‌کند، به تنش، به لباس‌های مخصوص بیمارستان که بوی الکل می‌دهند.

- بریم خونه...

جای جای این تن را نامحرمی لمس کرده، بوسیده، سیلی زده...

- می خوام برم حموم. تنم کثیفه، می خوام برم خونه...

شوکا لب می گزد تا دوباره مقابل اوپی که حالا بیشتر از هر وقت دیگری به روحیه احتیاج دارد، اشک نریزد. نمی داند کی او را مرخص می کنند.

- بریم شوکا، تو رو خدا... بریم خونه...

شوکا چاره‌ای ندارد جز این که بگوید:

- باشه قربونت برم، می ریم خونه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۲۴

.....

پنج دقیقه‌ای می‌شود که زیر دوش ایستاده و بی هیچ حرکتی، مات نگاه می‌کند به کاشی‌های عرق کرده‌ی دیوار. مغزش خالی خالیست؛ قبول کرده کابوسش حقیقت دارد، قبول کرده اما همچنان باورش نمی‌شود چیزی که پیش آمده را!

نگاهی به خودش می‌اندازد، به لباس‌هایی که هنوز تنش است و خیس شده‌اند. جرئت نکرد بی‌لباس پا به حمام بگذارد. برای بار هزارم، قفل در حمام را چک می‌کند و بعد، با دستانی که می‌لرزند، دکمه‌های مانتویش را باز می‌کند...

نگاهش مات می‌ماند روی لکه‌های بنفش بد رنگی که جای جای تنش را پر کرده‌اند. نفس‌هایش سنگین می‌شود باز هم؛ انگار که میان این حمام بخار زده‌ی کوچک، اصلاً اکسیژنی وجود ندارد.

بیقرار می‌شود؛ انگار که اسپند شده و کسی آتش به جانش انداخته. نفس زنان، نگاه می‌چرخاند توی حمام. لیف را از قفسه چنگ می‌زند، با دستانی که می‌لرزند، شامپو روی آن می‌ریزد. لیف را محکم روی تنش، روی آن کبودی‌های نحس می‌کشد. پاک نمی‌شوند لکه‌ها، پاک نمی‌شود کابوس لعنتی‌اش...

- آه... در نمیره که!

لیف را محکم‌تر روی پوستش می‌کشد؛ آن قدر این کار را تکرار می‌کند که پوستش سرخ می‌شود و به سوزش می‌افتد. پاک نمی‌شوند یادگاری‌های شوم آن شب لعنتی. از پا می‌افتد دخترک؛ جیغ می‌کشد، لیف را گوشه‌ای پرت می‌کند، موهایش را چنگ می‌زند و هق هقش با صدای آب یکی می‌شود. آخر که یک شبه چقدر پیر شده دخترک...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۲۵

کسی- به دادش نمی‌رسد. خودش در حمام را قفل کرده، خودش در اتاقش را قفل کرده تا کسی- نیاید، تا فقط خودش باشد و این حمام و کابوس‌هایش و جیغ‌هایش. تا بالاخره یا کابوسش او را تمام کند، یا خودش پیروز شود بر این سیاهی بی‌انتهای...

نیم ساعت بعد، مقابل آینه‌ی میز آرایش می‌نشیند. یقه‌ی حوله‌ی تن‌پوش را تا زیر گردنش بسته تا دیگر چشمش به کبودی‌های تنش نیفتد. با کبودی‌های گردنش اما چه کند؟ خراش‌های صورتش را کجای دلش بگذارد؟

چانه‌اش می‌لرزد از غم و حرص. اشک توی نگاهش حلقه می‌زند و چرا خالی نمی‌شود خشم و حرصش؟ بی‌هوا ادکلن روی میز را چنگ می‌زند، سمت آینه پرتابش می‌کند و آینه هزار تکه می‌شود و او پلک روی هم می‌گذارد تا کور نشود از پرتاب شیشه خرده‌ها. لعنت به آینه‌ها! لعنت به هر چیزی که او را یاد شب مرگش می‌اندازد...

تقه‌ای به در کوبیده می‌شود. صدای نگران کسی می‌آید:

- تسنیم جان؟ صدای چی بود؟

دستگیره بالا و پایین می‌شود:

- درو چرا قفل کردی دختر؟ چی بود شکست؟ مواظب

باش دست و پاتو نبری!

لعنتی... حتی صدای او هم آن شب را یادش می‌آورد!
 قلبش بیقرار می‌شود. قلبش توی سینه سنگینی می‌کند؛
 انگار که کسی- آن را از سینه‌اش بیرون کشیده و دارد زیر
 پایش، لهش می‌کند!

- خانومم؟ می‌ای درو باز کنی؟ نگرانتم عزیزم.

چشمانش را باز می‌کند. آینه‌ی مقابلش هزار تکه شده و
 تکه‌ها هنوز هم سر جایشان هستند. تصویرش توی آینه،
 هزار بار تکرار شده و دخترک دیگر صبر ندارد. مثل یک
 بمب ساعتی منفجر می‌شود این بار! بلند می‌شود، آینه را
 بلند می‌کند و صدای جیغش، با کوبیده شدن آینه به کف
 اتاق یکی می‌شود.

- چی کار می کنی تسنیم؟

صدای سینا پر از نگرانی است، پر از وحشت و ترس از این که مبادا دخترکش بلایی سر خودش بیاورد. تسنیم میان تکه های شکسته ی آینه ایستاده. موهایش را چنگ می زند و جیغ می کشد:

- حرف نزن... حرف نزن!

صدای تیرداد از پشت در می آید:

- چی شده؟

دستگیره بالا و پایین می شود و سینا می گوید:

- این در کلید زاپاس نداره؟ قفل کرده درو.

و تسنیم جیغ می زند:

- نیا تو... نیا... نمی خوام بیای!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۲۶

- الان میارم.

جواب تیرداد، نقطه‌ی اوج دیوانگی‌اش می‌شود. بلندتر از هر بار دیگر جیغ می‌زند و محکم‌تر از قبل، موهایش را به چنگ می‌کشد. بی‌اراده قدمی عقب می‌رود و تکه‌ای از آینه‌ی شکسته توی پایش فرو می‌رود. دلش ضعف می‌رود از درد، جان از تنش می‌رود به ناگاه. میان گریه ناله می‌کند:

- آی...!

سینا کم مانده آن طرفِ در بمیرد از نگرانی:

- چی شد؟

خون از کف پایش می‌رود و گلیم فرش اتاقش که سرخ می‌شود، چشمانش سیاهی می‌روند. سرش گیج می‌رود. دستش را به یک جایی که نمی‌داند کجاست بند می‌کند، خودش را کمی عقب می‌کشد و کنار دیوار می‌نشیند. دیگر جیغ نمی‌زند، دیگر چنگ نمی‌اندازد. پلک روی هم

می‌گذارد. همراه خونِ پایش، ذره ذره جانش هم از تنش
می‌رود انگار...

- تیرداد! پ چی شد این کلید؟

بی‌جان لب می‌زند:

- نیا تو... نیا...

تیرداد می‌گوید:

- اومدم!

پشت درِ اتاقش همه‌ش شده. صدای پدرش می‌آید،
صدای گریه‌های مادرش می‌آید. شوکا نگرانش است و
تیرداد اصرار دارد که او به اتاق رو به روی برود و در را
ببندد. صدای چرخش کلید توی قفل می‌آید. دخترک
لباس تنش نیست. دنیا دارد دور سرش می‌چرخد. اشکی از
گوشه‌ی چشمش می‌چکد، از نفس می‌افتد...

در که باز می‌شود، سینا اول آینه‌ی شکسته را کف اتاق
می‌بیند. رد خون را روی گلیم فرش می‌بیند و می‌رسد به
دخترکِ بی‌جانی که به دیوار تکیه زده و چشمانش را بسته.

قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. پر از ترس و دلهره، نام
دلدارش را صدا می‌زند و نمی‌فهمد چطور خودش را به او
می‌رساند و کنارش روی زانوهایش می‌نشیند.

- تسنیم؟ بین منو!

تیرداد مات و شوکه وضعیت را نگاه می‌کند. مرجان جیغ
می‌کشد و شوکا دست روی دهانش می‌فشارد تا صدای
هق هقش بلند نشود. حمیدرضا طاقت دیدن ندارد،
پوف کلافه‌ای می‌کشد و پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رود.

سینا موهای ریخته روی صورت دخترک را کنار می‌زند:

- چی کار کردی با خودت؟ پاتو...

سر انگشتش به صورت تسنیم می‌خورد و او بی‌هوا خودش
را عقب می‌کشد و جیغ می‌زند:

- دست به من زن!

دستش میان زمین و هوا خشک می‌شود. تسنیم سرش را
میان دو دستش می‌گیرد. مظلومانه و بی‌جان اشک می‌ریزد
و ناله‌وار می‌گوید:

- دست نزن بهم... نمی‌خوام... دست نزن...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۲۷

- تی مار بمیره الهی... می قشنگِ لاکو... تره چی بُبو
 اخه؟ (مادرت بمیره الهی... دختر قشنگم... چی سرت
 اومد آخه؟)

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را آشفته می‌کند.
 شوکا حق می‌زند و مرجان مدام مویه می‌کند و اشک می‌ریزد
 و به سینه‌اش می‌کوبد. ماندنشان این‌جا دردی را دوا
 نمی‌کند که هیچ، بدتر حال مرجان را خراب می‌کند،
 تسنیم را افسرده‌تر می‌کند و شوکا و تو دلی‌اش را آزار
 می‌دهد. تیرداد بازوی مادرش را می‌گیرد و می‌گوید:

- بَشیم مار جان. (بریم مادر جان)

او را به زحمت از اتاق بیرون می‌برد. بعد، دستش را پشت
کمر شوکا می‌گذارد می‌گوید:

- گریه نکن بلامیسر. برو تو اتاق درو ببند الان میام.
- تیرداد...

تیرداد اشک‌های همسرش را پاک می‌کند:

- جان؟ نکن اینجوری عزیز من. برو منم میام الان.

شوکا به اتاق رو به روی می‌رود و تیرداد در را به روی سینا
و تسنیم می‌بندد. بعد، مادرش را به طبقه‌ی پایین می‌برد.
کمی او را دلداری می‌دهد و بعد، می‌رود تا آرام دلِ همسرش
باشد...

صدای ریز گریه‌ی تسنیم، شده ملک عذاب و سوهان
روح سینا. چطور آرام کند دخترکش را؟ وقتی حتی به یک
لمس کوچک هم حساس است، چطور بغل بگیرد عزیز
دلش را؟

- می‌ذاری زخم پاتو ببینم؟

- برو سینا... تو رو خدا برو...

سینا تلخ می‌خندد:

- تو رو ول کنم کجا برم آخه؟

گریه‌ی تسنیم لحظه‌ای بند می‌آید. سر بلند می‌کند و نگاه خیسش قفل می‌شود به چشمان غرق خون سینا. صدایش به زور شنیده می‌شود، بس که جیغ زده و اشک ریخته:

- وقتی تو اون جهنم ولم کردی، کجا رفتی؟ الانم برو همون جا...

لبخند سینا خشک می‌شود. قلبش تیره و تار می‌شود از غم توی نگاه دخترک، از نیش و کنایه زدنش. آخ که نفسش تنگ می‌شود وقتی همه‌ی کس و کارش، این طور دلخور نگاهش می‌کند...

چشم می‌دزدد از چشمان ناب‌تسنیم. نهایت درماندگی و توجیه و شرمندگی‌اش، می‌شود یک جمله‌ی کوتاه:

- مجبور بودم.

گوشه‌ی لب‌تسنیم به پوزخندی کمرنگ کش می‌آید:

- منم اجبارِ زندگیتم، نه؟

سینا با تای ابروی بالا رفته، صاف به چشمان او نگاه می‌کند:

- چیزی که مثل روز روشنه رو انکار نکن تسنیم!

اخم می‌کند کمی:

- اجبار؟! تو کس و کارِ منی دختر، این چرت و پرتا چیه میگی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۲۸

نگاه تسنیم پر از حرف است؛ پر از توضیح خواستن و قانع نشدن و دلخوری. سینا نهایت صداقتش را توی نگاهش می‌ریزد و می‌گوید:

- بهت حق می‌دم بخاطر حرفای اون شبم ناراحت باشی. ولی می‌دونی که همه‌شو مزخرف گفتم، نه؟

امان از این نگاه نامطمئن تسنیم! امان از شک توی چشمان زیبایش! درمانده می‌گوید:

- مجبور شدم تسنیم، بخاطر خودت، بخاطر این که زنده بمونی.

لب‌های لرزان تسنیم، طرحی از یک لبخند تلخ به خود می‌گیرند:

- الان زندهم به نظرت؟

سینا مات نگاهش می‌کند. قلبش منت سرش می‌گذارد تا نبض بزند. قهر و دلخوری همسر—کوچکش، تنها چیزی است که توی این دنیا تحملش را ندارد...

- تا کی قراره بخاطر خودم به خودم آسیب بزنی سینا؟

درد دارد شنیدنِ جمله؛ مثل شکستنِ همزمانِ چند
استخوان، مثل نمک پاشیدن روی زخمی عمیق. حق دارد
تسنیم؛ هر بار به اسم محافظت از او، این مرد بدجوری
زخمی کرده دردانه‌اش را.

- تو حتی حاضر نشدی یه آدرس دروغی از بردیا به
اون... اون نامرد بدی که منو ولم کنه. به پلیسم زنگ
نزدی که. اینجوری می‌خواستی نذاری اذیتم کنه؟

- کدوم پلیس تسنیم؟ همونا که از کوچیک تا
گنده‌شون رشوه‌خور اون حرومزاده‌ن؟

اشکی روی گونه‌ی دخترک راه می‌گیرد و سینا دستش را
مشت می‌کند که آن قطره اشک لعنتی را پاک نکند!

- آدرس الکی بهش می‌دادم که جری‌تر شه دفعه بعد
بدتر از اینا رو سرت بیاره؟

- بدتر از این چی میشه؟ می‌خواست بگشه منو؟

پلک روی هم می‌گذارد و نفس فوت می‌کند از کلافگی.
کاش می‌شد بمیرد برای صدای دخترک که می‌لرزد از بغض
و غصه و ترسی که هنوز هم توی دلش است.

- من حاضر بودم بمیرم سینا، ولی این بلا سرم نیاد...

چشمانش را باز می‌کند. با اخمی غلیظ، صاف توی
چشمان تسنیم زل می‌زند و جدی می‌گوید:

- سر جونت با من انقدر راحت صحبت نکن تسنیم!
من ظرفیتشو ندارم، تحمل نمی‌کنم.

این چشمانِ دلخور تسنیم و تپله‌های خاکستری و جدی
سینا، این نگاه خیره‌شان به چشمان هم، طول می‌کشد
کمی؛ تا جایی که اخم سینا آرام آرام باز می‌شود، تا جایی
که دلش گرد غم می‌گیرد از دلگیری نگاه تسنیم.

تسنیم کمی گردن کج می کند. لبخند می زند اما اشکها
 امان نمی دهند؛ دانه دانه و بی وقفه روی گونه هایش
 می چکند و او، تمام حرف دلش را، تمام دلخوری هایش را
 یک جمله می کند و به زبان می آورد:

- انگار خدا تو چشمت دو تا تیکه یخ گذاشته...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۲۹

سینا مات نگاهش می کند و ذهن او گذشته های نه چندان
 دور را کالبدشکافی می کند. همان روزهای اولی که پای این
 مرد به زندگی اش باز شد، آن لحظه ای که فهمید راننده ی
 ماشینی که او را زیر گرفته تسنیم بوده، نگاهش سرد بود؛
 بی حس و بی رحم! همان روزها بود که با خودش فکر
 می کرد خدا چقدر رنگ چشمان این مرد بی نقص انتخاب
 کرده؛ خاکستری، یخی، سرد!

- همه حرفایی که اون شب زدی دروغ بود؟

نگاه سینا بیقرار میان دو چشمش می‌چرخد و اوست که
رحم نمی‌کند به این بیقراری‌هایش:

- پس چرا وقتی نِگام کردی سردم شد؟ چرا یه جوری
نِگام نکردی که باورم شه حرفات دروغن؟

سینا پلک روی هم می‌گذارد و رو به سمتی دیگر
می‌چرخاند. چطور به تسنیم بفهماند که آن شب فقط
نقش بازی کرده و بس؟

گوشه‌ی لب تسنیم به تک خنده‌ای احمقانه کش می‌آید.
به گوشه‌ای از گلیم فرش اتاق خیره می‌شود و اشکش را
پس می‌زنند:

- یه جوری حرف زدی به خودمم شک کردم. هی تو
ذهنم دنبال اون شبی می‌گشتم که با تو توی مهمونی
بودم! هیچی یادم نیومد. آخه من اصلاً نمی‌دونم
مهمونی‌هایی که تو میری چجوری‌ان!

گناهِش چیست که دخترک این‌طور به او می‌تازد و طعنه می‌زند؟ بازیگرِ خوبی بودن؟ لعنت به خودش که نقشش را بی‌عیب و نقص بازی کرده بود!

نگاهش را به نیمرخ تسنیم می‌دهد و آرام آرام می‌گوید:

- بهت گفته بودم نباید بشی- خط قرمز. نمی‌خواستم مانی بفهمه واسم مهمی، باید خیالم راحت می‌شد بعد این که از اون خراب‌شده اومدی بیرون دیگه کاری به کارت نداره.

لبخند بیخودِ تسنیم عمیق‌تر می‌شود:

- من از اون‌جا بیرون نیومدم...
به سینا نگاه می‌کند، به چشمانِ یخی‌اش:
- من همون‌جا مُردم.

کدام دردش را بچسبد و پی درمان باشد؟ غم روی دلِ دخترک را سبک کند یا خودش را توجیه کند و گناهی که نکرده را جبران کند؟ با تمامِ مرد بودنش، به خدا که این حجم از مصیبت را طاقت نمی‌آورد...

- تو با حرفات قلبمو گشتی، م... مانی هم... روحمو گشت.

لبخندش آرام آرام محو می‌شود:

- تموم شد، دیگه هیچی ازم نمونده.

- چی کار کنم خوب شی؟ چی کار کنم ببخشی منو؟

- با معذرت خواهی تو چیزی عوض میشه؟

این بار به جای خاکستری‌های نگاه او، یک جفت مردمک خرمایی است که یخ بسته. انگار که نخلستانی را سرما زده باشد! همان قدر عجیب، همان قدر دور از انتظار...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۰۷۳

- نه، همیشه... معذرت خواهیت به هیچ دردی نمی خوره. خودتو الکی کوچیک نکن سینا.

چقدر این جمله ها و این مکالمه آشناست به گوش هر دو نفر! همین چند ماه پیش بود که تسنیم بابت آن تصادف از سینا عذرخواهی کرد و او بی رحمانه گفته بود که معذرت خواهی اش به هیچ دردی نمی خورد! حالا هم حس و حالشان مثل همان شب است و فقط جایشان با هم عوض شده و یک تفاوت بزرگ میانشان است؛ تسنیم توی آن تصادف مقصر نبود، اما سینا بدجوری بار گناهِش سنگین است توی این ماجرا...

- تسنیم... نکن...

"درماندگی" اگر تصویر داشت، بی شک چهره‌ی الان این مرد تصویرش می شد. که نهایت التماسش، نهایت توانش برای دلجویی از همسرش، فقط همین دو کلمه شد و بس!

تسنیم نگاهش را می‌دهد به نقطه‌ای روی درِ بسته‌ی اتاق.
نمی‌داند با مرور آن شب نحس، می‌خواهد خودش را
بسوزاند یا سینا را:

- من همون دختری‌ام که توی پارٹی ما رو با هم گرفتن.
همونی‌ام که سر یه شب مستی مجبور شدی عقدش
کنی، که از ترس بابا و داداشش که پلیسن نمی‌تونی
ولش کنی...

- تسنیم...

گوشه‌ی لب تسنیم کش می‌آید کمی:

- همینا رو به مانی گفتی، نه؟ خوب حفظشون کردم.
به سینا نگاه می‌کند:

- می‌دونی چرا؟ چون این دو روز تو بیمارستان هر بار
که به زور خوابم کردن خوابِ اون شبو دیدم. هزار
بار حرفاتو شنیدم، انقدر شنیدم که حفظ شدم. حالا
تو بگو، چجوری یادم بره باهام چی کار کردی؟
چجوری یادم بره به مانی گفتی این دختره رو نمی‌خوام

و حتی یه ذره هم صدات نلرزید؟ چجوری یادم بره
ولم کردی رفتی سینا؟ هان؟

- اگه باور کنی هر کاری کردم بخاطر خودت بوده،
یادت میره همه حرفامو.

با کمی مکث، دوباره به در بسته چشم می‌دوزد:
- فکر می‌کردم مردِ زندگیِ مثل کوه پشتمه! کوه یخ
بودی، آب شدی، پشتم خالی شد...

سینا کلافه و خسته از حرف‌های بی‌نتیجه‌شان، پوفی
می‌کشد و کف دستش را زمین می‌گذارد و از جا بلند
می‌شود:

- می‌رم وسیله بیارم پاتو ببندم. درد نداری؟
تسنیم کمی سرش را بالا می‌گیرد تا خیره‌ی چشمانش باشد:
- چرا، قلبم درد می‌کنه! حس می‌کنم یه تیکه‌ش سر
جاش نیست! سوراخ شده! یه تیکه از قلبم که از تو

قوت می‌گرفتو دیگه ندارم سینا. جاش خالیه، خیلی
درد می‌کنه...

جمله‌ی آخر را با بغضی - نفس‌گیر ادا می‌کند و اشک‌ها
دوباره به چشمانش حمله می‌کنند. لب‌های لرزانش روی
هم می‌فشارد و سینا مانده که چطور تا این‌جا تاب آورده
این همه مظلومیت را؟ چرا نمی‌میرد از غم دخترکش؟
نفسی - عمیق می‌گیرد، روی دو پا می‌نشیند و به سری کج
شده سمت شانه، با صادقانه‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

- خوبش می‌کنم. خودم زخم قلب کوچیکتو می‌بندم،
خودم اون جای خالی رو پر می‌کنم. فقط تو باهام
قهر نباش، باشه؟ چشمای تو ازم دلخور باشن من
نمی‌تونم نفس بکشم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۳۱

راست می گوید دخترک، آن تکه از قلبش که از سینا قوت می گرفت، دیگر سر جایش نیست؛ جایش خالی است که حالا این حرفها را می شنود و دلش گرم نمی شود...

- یادته گفתי یه ذره تم به هیچ کس نمیدم؟

سینه‌ی مردِ رو به رویش از نفس‌های سنگینی که به زور می کشد، به شدت بالا و پایین می رود و او به این فکر می کند که دیگر کدام یک از حرف‌های این مرد، کدام یک از عاشقانه‌هایی که زیر گوشش خوانده دروغ بودند؟

- فقط خواستم بدونی خیلی بیشتر از یه ذره مو دادی...
اونم به دشمنت!

نه، این را دیگر طاقت نمی آورد! غیرتش، امانش را می برد که به ناگاه از جا بلند می شود، موهایش را چنگ می زند و صدایش بالا می رود:
- بس کن!

نه، بس نمی‌کند، باید امشب این مرد بفهمد چه بلایی سرش آورده به اسم محافظت از جانش.

- واسم مشروب آورد. یه ذره شو خودش به زور ریخت تو دهنم، بقیه شم گفت آگه جون شوهرت واست مهمه خودت بخور. م... منم... خوردم...

پلک روی هم می‌فشارد، موهایش را محکم‌تر چنگ می‌زند و لب می‌زند:

- بسه... بسه...

- گفت از همون شب که تو روستا همو دیدیم چشمش دنبال من بوده. گفت دختر بچه‌ها رو خیلی دوست داره!

تنش به لرز می‌نشیند از خشم و حرص. از میان دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

- بی‌شرف...

- بهم گفت بوی شکلات میدی...

- بسه!

فریاد می‌زند و پنجره‌ها می‌لرزند از صدایش. نفس نفس می‌زند از خشم. کمرش خم شده، انگار که وزن تمام جهان را روی شانه‌هایش تحمل می‌کند. سرش را میان دو دستش می‌فشارد. پلک روی هم می‌فشارد. دارد دیوانه می‌شود از تصور چیزهایی که تسنیم تعریف کرده...

تسنیم لبخندی تلخ می‌زند به حال ویرانش. این‌هایی که گفت، تازه شروع ماجرا بود و این مرد را این چنین به هم ریخت! وای به حال ادامه‌اش! وای اگر از ماجرای اتاق خواب بگوید؛ از لباس‌هایش که پاره شد، از تنش که لمس شد، از بوسه‌ها، سیلی‌ها، نوازش‌ها...

- فکر کردی اگه زنتو ول کنی تو خونه‌ی یه غریبه و بگی نمی‌خوامش باهاش چی کار می‌کنی؟ می‌ذارنش یه

گوشه کاریم به کارش ندارن؟ نه آقای نابغه! زنی که
شوهرش نخوادش لقمه‌ی خوبیه واسه بقیه!
مخصوصاً اگه طرف دشمن باشه، مخصوصاً اگه...
اگه مانی اخوان باشه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۲

سینا کمر راست می‌کند. با سینه‌ای که مدام پر و خالی
می‌شود، با نگاهی که انگار آتش می‌بارد از آن، به تسنیم
نگاه می‌کند. انگشت اشاره‌اش را مقابل نگاه او تکان
می‌دهد و می‌غرد:

- مرد نیستم اگه بابت تک تک این اشکات مرگو نیارم
جلو چشمای اون نامرد! کاری می‌کنم مرگ بشه
آرزوش، به خاک مامان سیمینم قسم می‌کنم این
کارو!

خاکِ مامان سیمینش، قسمِ راست حرف‌های این مرد است. این را تسنیم می‌داند اما دیگر دلش گرم نمی‌شود. انتقام به چه کارش می‌آید وقتی دیگر از خودش چیزی نمانده؟

سینا به او پشت می‌کند و از کنار خرده‌های آینه، سمت در اتاق می‌رود. کمی به فضا احتیاج دارد و آوردنِ وسایل پانسمان، بهانه‌ی خوبی می‌شود برایش. از اتاق بیرون می‌رود. هنوز از پله‌ها پایین نرفته که صدای تیرداد متوقفش می‌کند.

- سینا!

به سمتش می‌چرخد. تیرداد انتهای پاگرد ایستاده. اخم غلیظ و نگاهِ پر از خشمش، خبرهای خوبی برای سینا ندارد.

- چی شده؟

دستان تیرداد کنار پاهایش مشت می‌شوند. شنیده، همه چیز را، مو به مو! شنیده و دیگر بیش از این توان خودداری ندارد. با دو قدم بلند، سمت او می‌رود و به ناگاه سیلی‌اش نیمی از صورت سینا را می‌سوزاند. برق از سر سینا می‌پرد! دستش بی‌اراده روی رد سیلی می‌نشیند و با چشمانی گرد شده، خیره می‌ماند به چشمانِ خون‌آلود تیرداد.

- تف تو ذات بی‌غیرت بی‌شرف!

مردمک‌های ناباورِ سینا، مدام سوسو می‌زنند میان دو چشم تیرداد. تیرداد سخت نفس می‌کشد. باورش سخت است که خواهرت را، تمامِ جانت را، دست رفیقت که فکر می‌کردی مردترین مردِ دنیا است امانت بسپری و او میان زمینِ دشمن، حرف از اجباری بودن و نخواستنش بزند و رهایش کند! آن هم دشمنی مثل مانی اخوان که عالم و آدم می‌دانند به هیچ دختری که دم دستش باشد رحم نمی‌کند! دختر زیبایی مثل تسنیم که از قضا همسرِ دشمنش باشد و شوهرش دم از نخواستنش بزند که دیگر جای خود دارد!

- چوب حراج زدی به زنت؟ بدبخت! من اگه نبودم
بابام جنازه‌ی خواهرمم رو دوشت نمی‌نداخت.
خواهر منو به زور عقد کردی؟ خواهر منو دیگه
نمی‌خوای؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۳

بدبخت! یک تعریف کامل از مردی که حالا بی‌دفاع مقابل
تیرداد ایستاده و نیمی از صورتش بی‌حس شده. بدبختی
بالاخر از این که برای نجات جان کسی که تا مغز استخوان
دوستش داری، پا روی دلت بگذاری، نقش منفی قصه را
گرددن بگیری و بگویی که او را نمی‌خواهی بلکه نقطه
ضعفت نباشد پیش دشمنت؟ چرا هیچ کس به این فکر
نمی‌کند که خودش چه عذابی کشیده برای سر هم کردن
آن دروغ‌ها و به زبان آوردنشان؟

تیرداد داد نمی‌زند، صدایش بالا نمی‌رود. با آرام‌ترین حد ممکن، تمام خشمش غرش می‌شود و صدایش می‌لرزد:

- خواهر منو با تو تو پارتی گرفتن؟!

عصبی پوزخند می‌زند:

- این وصله‌ها شاید به تو بچسبه، ولی به خواهر من نه! دختر این خونه از برگ گل پاک‌تره، اونی که خرده خلاف از سر و روش می‌باره تویی! نه خواهر من!

دست سینا از صورتش پایین می‌آید. انگار که مرد رو به رویش قلبش را از سینه بیرون کشیده و دارد زیر پا لهش می‌کند. دست خودش نیست اگر گلویش سنگین می‌شود. پلک نمی‌زند، مبادا اشک حلقه زده توی چشمانش سرازیر شود.

- تو دیگه چرا تیرداد؟

پشت همین یک جمله‌اش، دنیایی حرف و درماندگی و دلخوری خوابیده. تیرداد اما ذره‌ای از خشم نگاهش کم

نمی‌شود. سینا با سر به درِ بسته‌ی اتاق تسنیم اشاره می‌زند:

- خواهرت ناراحته، خواهرت دلخوره نمی‌فهمه هر کاری کردم بخاطر خودش بوده. تو دیگه چرا؟ تو ام نمی‌فهمی مانی نباید می‌فهمید تسنیم برام مهمه؟

تیرداد بی‌هوا با دو دست تخت سینه‌ی سینا می‌کوبد و او که قدمی به عقب رانده می‌شود، فریاد می‌زند:

- قرارم نبود بگی نمی‌خوایش! لعنت بهت! قرار نبود ولش کنی!

شوکا هراسان از اتاق خارج می‌شود و می‌پرسد:

- چه خبره؟ چی شده؟

هیچ کدام اما متوجه حضور شوکا نمی‌شوند. سینا انگار دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد. با همان بی‌نفسی، سعی دارد مرد رو به رویش را قانع کند:

- علی بهم قول داده بود خودشو می‌رسونه تسنیمو از اون‌جا می‌کشه بیرون. من خیالم راحت بود اون شب

چیزی نمیشه، فکر بعدش بودم. مانی اگه می فهمید
تسنیم واسه من...

تیرداد بی هوا با دو دست، یقه‌ی پیراهن سینا را می چسبد و
توی صورتش فریاد می زند:

- خفه شو! بی شرفِ بی ناموس! خفه شو تا خودم
خفت نکردم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۴

شوکا هول زده می گوید:

- چی کار می کنید شما؟ تیرداد ولش کن!

سینا با دو دست، مچ دستانِ تیرداد را می چسبد و نگاهی به
درِ اتاق تسنیم می اندازد. نگران اوست؛ می ترسد صدای

داد و فریادها، دوباره او را دچار حمله‌ی عصبی کند. آرام
و بی‌ربط می‌گوید:

- نکن، تسنیم می‌ترسه.

مشت تیرداد بی‌هوا روی استخوان گونه‌اش فرود می‌آید و
فریادش، توی سر سینا اگو می‌شود:

- گوه خوردی و لش کردی!

ضربه‌اش برای اوپی که تمام این دو روز لب به غذا نزده،
زیادی کاری است! چند قدمی به عقب رانده شده، کمرش
خم شده و دست لرزانش روی گونه‌اش نشسته. سرگیجه
وادارش کرده که چشمانش را ببندد. شوکا بعد از آن جیغی
که با ضربه‌ی تیرداد یکی شد، از ترس قلبش تند می‌کوبد.
دستش را از روی دهانش پایین می‌آورد و ترسیده و بغضی-
لب می‌زند:

- تیرداد... چی کار کردی؟

مرجان و حمیدرضا هم حالا شاهد ماجرا هستند؛ پای
پله‌ها ایستاده‌اند و مرجان اشکش در آمده از دعوی میان

پسر— و داماد عزیزش. می‌خواهد برود بالا و آن‌ها را از هم جدا کند، اما حمیدرضا نمی‌گذارد. از ماجرا بی‌خبر است و حتماً قضیه خیلی جدی است که تیرداد این‌طور به جان سینا افتاده! می‌خواهد گوش بدهد، بلکه بفهمد جریان از چه قرار است.

- از خون‌هی ما گمشو بیرون! این‌جا واسه مرد بی‌غیرت و رفیقِ نمک به حروم جا نداریم!

اخم حمیدرضا غلیظ‌تر می‌شود. مرجان شوکه و خجالت‌زده از لحن پسریش، دست روی گونه‌اش می‌کوبد و شوکا نمی‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد. و سینا...

چقدر دلش می‌خواهد در بسته‌ی آن اتاق باز شود، دخترکش بیاید و بگوید که او را بخشیده است، که درک کرده نیتش را، که می‌داند هر چه بوده از روی عشق بوده و بس. دخترک که بیاید، این قائله تمام می‌شود، تیرداد آرام می‌گیرد، شرم‌منده می‌شود. سینا جان می‌گیرد دوباره، یادش می‌رود درد این سیلی و مشت روی گونه‌اش را...

اما انگار این رویا زیادی از سرش زیاد است! در باز نمی‌شود، دخترک نمی‌آید، حتی صدایش هم در نمی‌آید، انگار که اصلاً کسی - توی آن اتاق نیست و بیچاره دلِ عاشق سینا که حتی توی این حالِ خراب هم نگران حالِ تسنیم است! که نکند حالش بد شده باشد، نکند از خونریزی پایش، ضعف کرده و بی‌حال شده باشد؟

چشمانش را باز می‌کند و اهمیتی به تارِ دیدش نمی‌دهد. کمر راست می‌کند و با صدای ضعیف، رو به تیرداد می‌گوید:

- بدونِ زخم هیچ جا نمی‌رم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۵

تیرداد چشمانش را درشت می‌کند و همزمان، ابروهایش گره‌کور می‌خورند:

- زنت؟!!

فاصله را پر می کند و دوباره دست به یقه می شود با رفیق نامردش. توی صورتش می غرد:

- بی ناموس زن می دونی یعنی چی؟ یعنی زمین و زمانو به هم بدوزی نذاری کسی- چپ نگاش کنه. حتی جونتم بدی ولی نذاری دست غریبه بهش بخوره. آره بی غیرت! زن داشتن اینجوریه! باید سفت بچسبیش، نه که ولش کنی تو خونهای حرومزاده‌ی بی ناموسی مثل مانی اخوان و بگی نمی خوامش! حالیه؟

فاصله می گیرد، دوباره با دو دست تخت سینه‌اش می کوبد و فریاد می زند:

- حالیه بی وجود؟

سینا باز هم عقب رانده می شود و این بار به پله‌ها می رسد. مرجان میان گریه "یا ابوالفضل" را فریاد می زند و سینا دستش را بند نرده‌ها می کند و به زحمت خودش را نگه می دارد که روی پله‌ها زمین نخورد. تیرداد نفس نفس می زند از خشم. چرا هر چه می گوید ذره‌ای از حرصش خالی نمی شود؟

- الحق که تخم همون باباتی! بی غیرتی تو خونته!
عادت دارین زن و ناموستونو ول کنید برید!

سینا شوکه به مرد رو به رویش نگاه می کند. قلبش
نمی کوبد، نفس نمی کشد، برقی توی نگاهش می میرد. این
زخمِ زبانی که رفیقش زده، می داند که تا آخر عمر خوب
نمی شود! می داند که جایش تا آخر عمر می سوزد و تیر
می کشد و سینا دارد به این فکر می کند که چطور تیرداد را
ببخشد بعد از این زخم کاری؟

- خاکه می سرا! (خاک تو سرم!) تیرداد! ساکت شو!

مرجان می گوید و تیرداد نمی شنود! شوکا جلو می آید، بازوی
تیرداد را از پشت می کشد و زمزمه می کند:

- تیرداد جان...

تیرداد به یک ضرب بازویش را رها می کند و داد می کشد:

- گمشو از خونه بیرون!

نمی‌بیند؛ مرگی خودش را توی نگاه سینا نمی‌بیند، اشک
چشمانش را نمی‌بیند، بدجوری می‌تازد به رفیقش که
بی‌سنگر و بی‌دفاع و بهت‌زده مقابلش ایستاده. جلو
می‌رود، ضربه‌ای به شانهاش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- مگه کری بی‌وجود؟ گفتم بیرون!

اوپی را که دیگر جان در بدن ندارد، اوپی را که حتی دیگر
زبانی برای دفاع از خود ندارد، به اجبار و با زور بازوهایش
از پله‌ها پایین می‌برد.

- گورتو گم کن بی‌شرف! یه جوری گمشو دیگه اسمتم
نشنوم!

روی آخرین پله، بازوی سینا را می‌کشد و هولش می‌دهد و
سینایی که دیگر جان در تنش نیست، با بازو به دیوار
مقابل راه پله کوبیده می‌شود. حالا میان مرجان و
حمیدرضا است و تیرداد هم مقابلش، روی پله ایستاده.
مرجان مدام اشک می‌ریزد و به صورت خودش می‌کوبد و
زیر لب چیزهایی می‌گوید که هیچ کس نمی‌فهمد. حمیدرضا

خونسرد به سینا نگاه می کند و تیرداد همچنان بی رحم و پر
خشم به او می تازد:

- دفعه بعد سمت این خونه اومدی فاتحه تو بخون!
چون خودم با همین دستام تو خونِ خودت غسلت
می دم! نمک به حروم نامرد! گمشو برو بیرون!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۳۶

سینا به زحمت تکیه از دیوار می گیرد. او هم نفس نفس
می زند مثل تیرداد؛ تیرداد از روی خشم و او از روی
بی نفسی! کم مانده تا مرگش، دارد عزرائیل را مقابلش روی
پله ها می بیند!

- بدونِ زخم، فقط وقتی از این خونه می رم که خودش
بهم بگه برو. تسنیم نخواد نمی مونم. تا صبحم اگه
بگی گورمو گم کنم، تسنیم نگه برو نمی رم.

- برو!

صدای لرزانِ دخترک، سکوتی سنگین را میان جمع حاکم می‌کند. نگاه همه به بالای پله کشیده می‌شود. تسنیم پوشیده‌ترین لباس‌های خانگی‌اش را تن کرده و موهای خیسش شلخته‌وار دورش ریخته‌اند و کی کسی- او را تا این حد آشفته و نامرتب دیده بود؟ هیچ وقت! هیچ کس!

سینا مات نگاهش می‌کند دخترک را. اشکی از چشمش می‌چکد و عزرائیل، حالا درست بیخ گوشش نفس می‌کشد!

تسنیم با آن پای زخمی‌اش، لنگ لنگان از پله‌ها پایین می‌آید و حتی وقتی شوکا می‌آید که کمکش کند، اجازه نمی‌دهد. می‌آید و درست در یک قدمی سینا می‌ایستد. غرق می‌شود توی خاکستری‌های خیسش؛ توی یخ‌هایی که دارند آب می‌شوند!

- هر چی زور می‌زنم نمی‌تونم باور کنم این چشما اون شب دروغ می‌گفتن. حتی الانم نمی‌تونم بفهمم مثل چشمات واقعاً ناراحتی، یا داری نقش بازی می‌کنی.

مُردن چه شکلی است؟ جز این که میان یک عشقِ بی‌انتهای دلدارت شک کند به نگاهت، جز این که از چشمش افتاده باشی و دست و پا زدنت را ببیند و اعتنا نکند، مُردن چه می‌تواند باشد؟ این مرد رسماً مُرده است؛ مرده‌ای که هنوز نفس می‌کشد...

- نمی‌شناسمت سینا. تو کی هستی؟ تو همون مردی هستی که من عشقو باهاش یاد گرفتم؟ یا اونی که اون شب منو ول کرد رفت؟ کدومشونی تو؟ من گیج شدم.

خیلی حرف‌ها دارد برای گفتن، خیلی جواب‌ها دارد برای سوال تسنیم، اما دیگر نا ندارد. تک مانده میان یک لشگر آدم و دیگر جانِ دفاع ندارد. اصلاً به درک! می‌خواهد ببیند ته این ماجرا به کجا می‌رسد.

- برو سینا، اینجایی... حالم بد میشه. حرف می زنی یاد اون شب میفتم، نفسم تنگ میشه، اذیتم می کنه.

می رود، اگر واقعاً تا این حد بودنش حالِ دخترکش را بد می کند، می رود. عاشق مگر چه می خواهد جز حالِ خوبِ معشوقه اش؟ حالِ خوبش را می خواهد، حتی اگر به قیمت مرگ قلبش باشد...

- برو... خیالت راحت.

لبخندی تلخ می زند:

- زنِ اجباریت انقدری دوستت داره که نمی ذاره بابا و داداشش اذیتت کنن.

خشک می شود لبخندش، می میرد سینا از طعنه اش:

- برعکس تو که گذاشتی اذیتم کنن...

دیگر نمی تواند تحمل کند. تیرداد که برایش تمام شد، مُرد! دیگر نمی خواهد بیش از این تسنیم حرف بزند و دلش را بشکند و کار به مرگِ او هم کشیده شود! دختر رو به رویش، عزیز دلش است هنوز هم...

نگاه می‌چرخاند میان جمعیت. بین این آدم‌های غریبه که هر کدام زخمی بر قلبش زده‌اند، حالا شوکایی که میان راه پله ایستاده‌اشناترین است برایش. نگاهش می‌کند و با اشاره‌ای به تسنیم، می‌گوید:

- پاش زخم شده، خونریزی داره، ببند زخمشو.

شوکا با چشمانی اشک‌آلود سر تکان می‌دهد. خدا می‌داند که چقدر دلش به حال این مرد سوخته و چقدر شرمنده شده بابت رفتار تیرداد. حالا او تنها کسی است که عشق سینا به تسنیم را باور دارد...

- خداحافظ.

زیر نگاه خیره‌ی جمع، با شانه‌هایی افتاده و پاهایی که به زور وزنش را تحمل می‌کنند، سمت درِ خانه می‌رود. می‌رود و عزرائیل هم پشت سرش به راه می‌افتد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۷

"شنبه، چهارم اسفند"

"آقا به خدا نمی‌دونم چی شد، یهو پس کلم تیر کشید
افتادم زمین چشم رفت رو هم. یارو رو فقط یه لحظه
دیدم اونم صورتشو پوشونده بود، بی‌هوا زد نامرد. غلط
نکنم از رو دیوار پرید اومد تو".

نگاهش خیره مانده به کاغذهای زیر دستش و فکر آن
شب از سرش بیرون نمی‌رود. وقتی به هوش آمد، توی
راهرو بود، نه اتاق خواب! خبری هم از تسنیم نبود و
حسام بالای سرش بود. همان بلایی که سر او آمد، حسام
هم تجربه‌اش کرده بود. هیچ کدام ضارب را ندیده‌اند،
فقط حسام لحظه‌ای او را دیده و مطمئن است که او،
فرهاد نبوده! حدسشان این است که ضارب، برادر تسنیم
باشد. اما چرا تک و تنها؟ چرا پنهانی؟ چرا اوپی که خودش

پلیس است، پلیس نیاورده با خودش؟ همه چیز برایش گنگ است...

تقه‌ای که به درِ اتاقش کوبیده می‌شود، او را از فکر و خیال بیرون می‌کشد. سر بلند می‌کند و می‌گوید:
- بله؟

در باز می‌شوند و منشی جوانش داخل می‌آید:
- آقای اخوان؟ همه منتظر شما.

سری تکان می‌دهد و فکرش را از آن شب دور می‌کند. امروز کارهای مهم‌تری دارد. از آن شب و آن گروگان‌گیری، همین که زهر چشمی از فرهاد گرفته برایش بس است! به وقتش دوباره بازی را از سر می‌گیرد!

- خانوم شمس اومدن؟

آنا را می‌گوید. دختر جوان می‌گوید:

- بله تازه رسیدن. گفتن تا پنج دقیقه دیگه خودشونو به جلسه می‌رسونن.

- خوبه، می‌تونی بری.

منشی- که می‌رود، مانی از جا بلند می‌شود. هیجان عجیبی دارد، قلبش تند می‌کوبد و این حال را خیلی دوست دارد! سر و وضعش را مقابل آینه مرتب می‌کند؛ موهایش را، ابروهایش را، کت و شلوارش را. همیشه خوش‌پوش بوده و امروز خوش‌پوش‌ترین حالتِ ممکنِ خودش است! با کمی ادکلن، کارش را تمام می‌کند و اتاق را به قصد اتاق کنفرانس ترک می‌کند.

وارد اتاق کنفرانس که می‌شود، چهار مرد و یک زن جوان که از مهندسان شرکت هستند، به احترامش از پشت میز مستطیل شکل میان اتاق بلند می‌شوند. آنا هنوز نیامده. مانی به سمت بالاترین قسمت میز می‌رود و می‌گوید:

- راحت باشید.

در راس میز می‌نشینند و بقیه هم به طبع از او سر جا می‌نشینند. لپ‌تاپش را باز می‌کند، کابل مخصوص پروژکتور را به آن وصل می‌کند و حین انجام این کارها می‌گوید:

- پنج دقیقه دیگه شروع می کنیم.

با کنترل مخصوص، پروژکتور متصل به سقف را روشن می کند. بعد، می رود و پرده ای که پشت سرش روی دیوار نصب شده را پایین می کشد. تصویر دسکتاپ لپ تاپ، روی پرده می افتد. کمی نور اتاق را کم می کند و بالاخره تقه ای به در کوبیده می شود و قلب مانی از جا کنده می شود انگار! بالاخره آمد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۸

- بفرمایید.

مانی می گوید و در باز می شود و نگاه همه سمت آنا می چرخد؛ آنایی که در جدی ترین حالت ممکن است و اخم روی پیشانی دارد.

- سلام، شرمنده بابت تاخیر.

مانی سعی می کند برخلاف دلش که از دلتنگی دارد می ترکد، زیاد به آنا نگاه نکند و کاملاً عادی باشد. سمت میز می رود، روی دستانش خم می شود و حین کار با لپ تاپش، می گوید:

- سلام، بشینید لطفاً.

آنا دلگیر می شود از این لحن سرد. بی حرف می رود و کنار آن مهندس زن می نشیند. مانی بی هیچ مکثی، فایل را باز می کند و نمودارهایی روی پرده به نمایش در می آیند. پای پرده می ایستد، مشغول توضیح می شود و جلسه رسماً آغاز می شود.

نگاه آنا خیره مانده به کاغذ سفید زیر دستش. چیزی از حرف های مانی نمی فهمد و نمی داند چرا میان جمع مهندسان شرکت او هم باید حضور داشته باشد! مانی یک بند حرف می زند و ذهن سرکش او هزاران جا پرواز می کند؛ از آن جنجال لعنتی در کارخانه گرفته تا پیام های وقت و بی وقت مانی به او که دو روزی می شود که ته

کشیده‌اند! مانی عقب کشیده، دو روز است که برای رفع کدورت جلو نیامده. می‌ترسد واقعاً، می‌ترسد همه چیز تمام شده باشد...

- خانوم شمس؟

با صدای مانی، سر بلند می‌کند:

- بله؟

مانی روی میز خم شده و با اخمی کمرنگ، نگاهش به صفحه‌ی لپ‌تاپ است. لعنتی! چرا نگاهش نمی‌کند؟

- تشریف بیارید این‌جا این قرارداد رو برای دوستان ترجمه کنید.

بی‌میل از جا بلند می‌شود، میز را دور می‌زند و پای پرده می‌ایستد. مانی عکسی از قراردادشان با طرف چینی را روی پرده می‌اندازد و بعد، می‌رود و دست به سینه گوشه‌ای از اتاق می‌ایستد.

- همیشه از این قسمت فیلم بگیرم؟ ممکنه بعداً نیاز به مرور داشته باشم.

این را آن مهندس زن می گوید و مانی لبخندی کمرنگ به رویش می زند:

- خانوم شمس باید اجازه بدن.

زن به آنا نگاه می کند. آنا ذهنش زیادی شلوغ است؛ آن قدر که برایش سوال می شود که چرا این زن صدا را ضبط نمی کند؟ چرا فیلم؟ اما مغزش فرمان نمی دهد که سوالش را پرسد و به جایش می گوید:

- مشکلی نیست.

- مرسی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۳۹

از جا بلند می‌شود، موبایلش را افقی می‌گیرد و شروع می‌کند به فیلم گرفتن از آنا و پرده‌ی پشت سرش. آنا تکه تکه متن قرارداد را با نگاهش می‌خواند و بعد، رو به جمع ترجمه می‌کند. میان حرف زدن‌های او، تقه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود. مانی می‌گوید:

- شما ادامه بدین.

آنا به کارش ادامه می‌دهد و مانی می‌رود و در را باز می‌کند. منشی جوانش، به رویش لبخند می‌زند و می‌گوید:

- بفرمایید جناب مهندس.

لبخند مانی کش می‌آید. دسته گل بزرگی را که از رزهای سفید تشکیل شده، از منشی می‌گیرد. تشکر می‌کند و در را می‌بندد.

وقتی با آن دسته گل بزرگ سمت آنا می‌رود، آنا خیره و ناباور نگاهش می‌کند و حرفش ناتمام می‌ماند. باقی جمع هم به طبع از آنا، نگاهشان سمت مانی کشیده می‌شود. مانی با آن لبخند جذابش، می‌آید و مقابل آنا می‌ایستد.

- آنا، عزیزم! بابت رفتار تند اون روزم جلوی همین جمع ازت معذرت می‌خوام. می‌خوام بدونی که تو قشنگ‌ترین و با ارزش‌ترین اتفاق زندگی منی. امیدوارم منو ببخشی و اجازه بدی همه چیزو برات جبران کنم.

آنا هر دو دستش را روی دهان گذاشته و ناباورانه به چشمان خندان مانی نگاه می‌کند. از گوشه‌ی ذهنش هم رد نمی‌شد که روزی، مانی اخوان با آن همه تلخی و بداخلاقی، بخاطر او مقابل جمع کارمندانش، غرورش را بشکند!

یکی از آقایان جمع، لبخند به لب می‌گوید:

- بابا خانوم شمس ناز نکن دیگه، بگیر دسته گلشو!

آنا یک نگاه به او می‌اندازد و بعد، به مانی نگاه می‌کند. توی نگاه مانی سراسر عشق است و دلتنگی و احساس. دسته گل را می‌گیرد و دیگر لبخندش از اینی که هست عمیق‌تر نمی‌شود. زمزمه‌وار و خجالت‌زده می‌گوید:

- مرسی!

- به افتخارشون بزنید دست قشنگه رو!

هر سه مرد دست می‌زنند و در اتاق باز می‌شود و بقیه‌ی کارکنان شرکت هم داخل می‌آیند. صحنه را که می‌بینند، آن‌ها هم شروع می‌کنند به دست زدن. و آن زن همچنان دارد فیلم می‌گیرد! از قبل مانی با او هماهنگ کرده بود این فیلم گرفتن را.

آنا با شرمی که اثراتش روی گونه‌های سرخش پیدا است، از جمعی که برایش دست می‌زنند تشکر می‌کند و مانی دست در جیب شلوارش می‌کند و جعبه‌ی مخمل کوچک را بیرون می‌کشد. انتخابش را کرده، راهش را پیدا کرده و حالا و در این لحظه، ذره‌ای تردید ندارد برای این تغییر بزرگ در زندگی‌اش!

- آنا جان؟

آنا به سمتش می‌چرخد و برق حلقه‌ی توی جعبه که مانی
مقابلش باز کرده، باری دیگر شوکه‌اش می‌کند.

- با من ازدواج می‌کنی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۴۰

مردمک‌های ناباور آنا، چند ثانیه‌ای خیره می‌مانند به
چشمان مانی. آن قدر چیزی که شنیده برایش عجیب
است که از ذهنش می‌گذرد نکند همه چیز بازی باشد، یا
از این چالش‌های مسخره‌ی اینستاگرامی؟ مانی اخوان و
خواستگاری از کسی؟! مثل دیدن ستاره در آسمان ظهر
عجیب است!

- خانم مانی اخوان جلوته‌ها، منتظری زانو بزنه؟
خواهشاً راضی نشو بیشتر از این جلو کارمنداش خیط
شه!

مهندس جوان می گوید و همه به او نگاه می کنند و صدای خنده‌ی جمعیت اتاق را برمی دارد. مانی با نگاهش برای مهندس خط و نشان می کشد و آنا بیشتر از قبل گونه‌هایش رنگ می گیرند. چه باید بگوید حالا؟ همین الان باید جواب بدهد؟

حالا به جز خانم مهندس، عده‌ی دیگری هم دورین به دست ایستاده‌اند و آنا از اضطراب تمام تنش می لرزد. نمی داند چرا چشمانش به اشک نشسته‌اند؛ از شوق است یا شوک؟ هر چه که هست، قلبش زیادی دارد تند می گوید....

- آنا؟

صدای مضطرب مانی، او را به خودش می آورد. لبخندی به رویش می زند و دست چپش را به سمت او دراز می کند. لبخند مانی کش می آید. حلقه را توی انگشت آنا می اندازد و جمعیت دست می زنند و صدای سوت و جیغ و تبریک اتاق را پر می کند. مانی مقابل دورین‌هایی که صحنه را ثبت می کنند، جلو می رود و گونه‌ی آنا را می بوسد. همین را

می خواست، همین فیلم گرفتن ها را؛ خیلی زود فیلم این صحنه‌ی عاشقانه، جای فیلم جنجال آن روز میان کارمندان و کارگران دست به دست می شود...

آنا و مانی از جمعیت تشکر می کنند و کم کم جمعیت متفرق می شوند. مانی دستش را پشت کمر آنا می گذارد و جایی نزدیک به گوشش، زمزمه وار می گوید:

- بریم اتاق من که دیگه دل تو دلم نیست ببوسمت!

آنا با خنده لب می گزد و اندک جمعیت باقی مانده در اتاق، آن ها را سوژه‌ی خنده‌های ریز ریزشان می کنند. از اتاق که بیرون می روند، مانی رو به منشی اش می گوید:

- خانم بهادری بسپر بچه‌ها شیرینی درجه یک بگیرن پخش کن بین کارگرا.

- چشم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۱

| 2580

اول آنا داخل اتاق می‌رود و بعد از او، مانی می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد. با لبخندی عمیق، خیره نگاه می‌کند اوپی را که کم از معجزه ندارد میان زندگی‌اش. آرام آرام جلو می‌آید و دستش را دور کمر او حلقه می‌کند. موهای بیرون ریخته از مقنعه‌اش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- بخشیدی منو؟

آنا لبخندش را کش می‌دهد و ابرو بالا می‌فرستد:

- مگه می‌تونم نبخشم؟ غافلگیرم کردی مانی، سنگ تموم گذاشتی.

نگاه مانی مدام میان دو چشمش می‌چرخد؛ آخ که فقط خدا می‌داند چقدر دلتنگ این نگاه مهربان و پر عشق بود!

- این شما دیگه مال منه؟

قلب آنا زیر و رو می‌شود. حس شیرین خواسته شدن می‌دود زیر پوستش. لب می‌گزد، سر تکان می‌دهد و با ذوقی آشکار می‌گوید:

- مال توئه!

طاقة نمی آورد بیش از این، بی هوا سر جلو می برد و لب های آنها را به کام می کشد. پلک هایشان بی اراده روی هم می افتد. قلب هایشان بیقرار می شوند. آنها همراه می شود با او و قد این چند روز دلتنگی شان، بوسه را کش می دهند...

وقتی مانی عقب می کشد، هر دو نفس کم آورده اند از هیجان. با نگاه هایی پر از عشق خیره می شوند به چشمان هم. قشنگ است مالِ هم بودن، قشنگ است مرهمِ هم شدن؛ وقتی هر دو پر از زخم های گذشته اند...

- باور کنم مانی اخوان می خواد زن بگیره؟

مانی شیطنت وار می خندد:

- نه! می خواد دست و پای آنها خانومو غل و زنجیر کنه که دیگه هوس قهر به سرش نزنه!

آنا چشمانش را گرد می کند:

- با ازدواج؟!

مانی شانه بالا می اندازد:

- ازدواج، بعدشم یه جین بچه!

آنا بلند بلند می‌خندد؛ برخلافِ ترسی که به دلش افتاده از حرف‌های مانی، غل و زنجیر!

- چقدر دلم واسه خنده‌هات تنگ شده بود!

آن قدر صدایش پر از عشق است، آن قدر نگاهش مهربان است که ترس پر می‌کشد از دل آنا. خیره نگاه می‌کند مرد رو به رویش را؛ مردی که قرار است روزی نام همسرش را یدک بکشد انگار!

- شب بیا خونه‌ی من، دیگه یه ساعت نمی‌تونم اون خونه رو بدون تو تحمل کنم.

آنا با ناز لبخند می‌زند و می‌گوید:

- امشب نه، فردا میام.

مانی وا می‌رود:

- آنا، بدجنس نشو!

آنا کوتاه می‌خندد:

- جدی می‌گم مانی، شب خونه‌ی یکی از فامیلا دعوت‌م، خیلی زشت میشه اگه نرم.

مانی کمی اخم می‌کند:

- فامیلتون پسر که نداره؟

آنا با همان لبخند، چهره‌اش را جمع می‌کند؛ انگار که چندشش شده:

- اییییی... نکن اینجوری، عین پسرای بیست ساله غیرتی میشه!

مانی تند تند و بی‌طاقت گونه‌ی آنا را می‌بوسد:

- حسوادم سرت. می‌فهمی؟ حسوادم! تمومت مال خودمه!

عقب که می کشد، آنا با عشق نگاهش می کند. دوستش دارد این مرد را؛ باید اعتراف کند که دلش گیر کرده پیش چشمانِ جذابش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۲

"یکشنبه، پنجم اسفند"

"ترکیه، استانبول"

- چی داری میگی شهاب؟

شهاب لبخند می زند به چهره‌ی شوکه و چشمان گرده شده‌اش. نگاهش را به رو به رویش می دهد؛ به شب و زیبایِ شهر. خیلی وقت بود که توی تراس بزرگ آپارتمانش، چایِ ایرانی ننوشیده بود. فنجان را به لبش

می‌رساند؛ چه بازگشتِ خوبی داشته به این تراس! چه شبی بهتر از امشب؟

نفسی عمیق می‌گیرد. شهابِ آرامِ امشب را دو سالی می‌شد که گم کرده بود. حالا اما حالش خوب است؛ یک خوبِ مطلقِ بی‌انتها...

- دیروز که بچه‌ها رو بردم پارک، بردیا از رو دوچرخه افتاد. طفلک پاش خیلی درد گرفت. گریه می‌کرد دریا هم یه گوشه وایستاده بود بغ کرده نگاه می‌کرد.

به همراز نگاه می‌کند:

- بچه‌هامون با هم کنار اومدن همراز، خیلی با هم جورن. قشنگ نیست؟

- نمی‌فهمم حرفاتو.

شهاب تکیه می‌دهد به پشتی صندلی‌اش. ته مانده‌ی چای را سر می‌کشد و فنجان خالی را روی میز میان خودش و

همراز می گذارد. خیره می شود به چشمانش؛ به جنگل های سبز گیلانی اش.

- دارم ازت خواستگاری می کنم!

دهان همراز کمی باز می ماند. شوکه و ساکت خیره می ماند به شهاب. لحظه ای بعد، تک خنده ای می کند و می گوید:

- شوخیت گرفته؟

- هیچ وقت تو زندگی من انقدر جدی نبودم، و انقدر آرام و راضی!

همراز بی حرف نگاهش می کند. واقعاً برایش جای سوال دارد که چطور این مرد در عرض همین چند روز به این نتیجه رسید که او را می خواهد؟

- از بردیا پرسیدم دوست داره من باباش باشم یا نه. گفت یعنی باید بهت بگم بابا شهاب؟

لبخندش کش می آید:

- دلم ضعف رفت براش. گفتم آره، بابا شهاب! گفت بابا شهاب قشنگ تره عمو!

چند لحظه‌ای با همان لبخند، به نقطه‌ای روی میز خیره می‌ماند. همین را می‌خواهد؛ همین دل‌ضعفه را، بابا شهاب گفتن‌های بردیا را، خانواده شدن را...

سر بالا می‌گیرد و تک خنده‌ای می‌کند:
- دریای منم که یاد گرفته به تو بگه مامان! دیگه چی بهتر از این؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۳

- بخاطر بچه‌ها داری به من پیشنهاد ازدواج میدی؟

- پیشنهاد نه، خواستگاری!

همراز کمی اخم می کند؛ چه فرقی دارند این ها با هم؟

- میگی پیشنهاد آدم یاد قراردادهای کاری میفته! می گم خواستگاری، چون می خوامت همراز. می خوام بقیه زندگیمو کنارم باشی، کنار بچه هامون باشیم.

نفسی عمیق می کشد، نگاهش را می دهد به آسمان شب:

- نمی گم عاشقتم، حرف از دوست داشتن نمی زنم ولی... این روزا از صبح که می رم شرکت تا شب که برگردم، هر وقت که به خودم میام می بینم داشتم به تو و بچه ها فکر می کردم. ثانیه شماری می کنم زودتر برگردم خونه. کنارت حالم خوبه، خوشحالم، دغدغه ندارم. همین واسم کافیه که بخوام بودنت تو زندگی همیشه باشه.

- پس دنیز چی؟

نگاهش می کند با اخمی کم رنگ:

- دیگه دینیزی وجود نداره.

- خودت گفتی هنوزم بهش فکر می کنی، گفتی بُتی که ازش تو ذهنت ساختی رو هنوز دوشش داری.

شهاب لبخندی نرم می زند:

- آدم وقتی معجزه‌ی خدا کنارش باشه، بت نمی پرسته!

قلب همراز توی سینه سخت تکان می خورد. او و معجزه بودن؟! اوپی که همیشه در دسر زندگی آدم‌های اطرافش بوده، اوپی که هیچ وقت دوست داشتنی نبوده، حالا معجزه به حساب می آید برای مرد رو به رویش؟ چه حس غریب و نابی!

- خیلی وقته دیگه بهش فکر نکردم. بحث ازدواجو کشیدی وسط، تازه به خودم اومدم دیدم همه فکر و ذکر شده تو و بچه‌ها. جایی نمونده واسه دینیز!

- چرا من؟

شهاب صندلی‌اش را که تا این لحظه به سمت نرده‌های ترس و شهر و آسمان بود، سمت میز می‌چرخاند. انگشتان دو دستش را روی میز در هم قفل می‌کند. صاف به چشمان گیج همراز خیره می‌شود و می‌پرسد:

- چرا تونه؟

دهان همراز طعم زهر می‌گیرد. پیش از این که حتی به این فکر کند که از این خواستگاری خوشحال است یا ناراحت، که دوست دارد از این جا به بعد شهاب به عنوان شوهر کنارش باشد یا نه، دارد به گذشته‌هایش فکر می‌کند! به این که کارنامه‌اش آن قدر سیاه است که لایق یک فرصت دوباره و یک زندگی جدید نیست. سخت‌ترین غم دنیا است اگر خودت از خودت نا امید باشی؛ اگر فکر کنی جز یک هیچ مطلق، چیزی از خودت باقی نمانده است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۴

- تو از زندگی من چی می‌دونی که داری ازم خواستگاری می‌کنی؟ از گذشته‌ی من چی می‌دونی شهاب؟ چجوری واسه یه عمر زندگی تصمیم گرفتی بدون این که فکر کنی ممکنه یه روزی پشیمون شی از انتخابت؟

- خودت که داری میگی، گذشته! یعنی هر چی بوده تموم شده رفته، به من ربطی نداره!

همراز سرد نگاهش می‌کند؛ سرد که نه، با یک حال غریبی نگاهش می‌کند که شهاب معنایش را نمی‌فهمد.

- من الان تو رو می‌بینم همراز، الانتو دوست دارم. دیگه چه اهمیتی داره گذشته چی بوده؟ الان تو یه زن کامله، قویه، مستقله، یه مادر نمونه‌ست. داره واسه بچه‌ی من که مادر خودش نخواستش مادری می‌کنه، داره چند سال دوری از بچه‌شو براش جبران

می‌کنه. من خیلی باید احمق باشم که همچین زنی
کنارم باشه و به گذشته‌هاش فکر کنم!

حرف زدن آسان است، حرف شنیدن هم قشنگ است!
اما وای از روزی که پای عمل به میان آید. اگر این مردی
که مقابلش نشسته بفهمد چه گذشته‌ی تباہی داشته و با
چندین و چند نفر عاشقی کرده و دو ازدواج ناموفق
داشته، باز هم همین قدر قاطع می‌گوید که او را می‌خواهد؟

شهاب نگران می‌پرسد:

- یعنی تو گذشته‌ی طرفت واست مهمه؟

همراز بی‌توجه به سوال او، سوال دیگری می‌پرسد:

- اگه گذشته‌ی من تموم نشده باشه چی؟ اگه آینده‌تو
خراب کنه چی؟

- اگه منظورت برادر ناتنی بردیاست که من خیالم راحت،
بعیده این‌جا بتونه پیداتون کنه.

تای ابرو بالا می‌دهد و لبخندی معنادار می‌زند:

- منو انقدری احمق نشناختی که بخاطر یه احتمال
بعید بخوام دست از خواسته‌هام بکشم، نه؟

همراز پلک روی هم می‌گذارد و سر به زیر می‌اندازد. تحمل شنیدن ندارد. تحمل بار این همه سیاهی را روی شانته‌هایش ندارد. و این مرد امشب عجیب تک تک صحنه‌های گذشته‌اش را برایش یادآوری کرده. ازدواج بچگانه‌ی اولش را، طلاقش را، طرد شدن از خانواده را، کار در کارخانه‌ی اخوان، رابطه‌اش با مانی، آن صیغهی لعنتی، تولد بردیا، فرهاد، اقدام به قتل...

دارد تصور می‌کند شهاب را؛ دارد به این فکر می‌کند که شهاب با شنیدنِ هر کدام از این داستان‌ها، چه فکرهای افتضاحی از او توی سرش جان می‌گیرد...

- بهت حق می‌دم شوکه شده باشی، اگه بخوای فکر کنی هم من این فرصتو بهت می‌دم.

کوتاه می‌خندد:

- ولی نخواه جز "بله" جواب دیگه‌ای رو ازت قبول کنم! شنیدی خانوم همراز؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۵

- بسه دیگه!

با صدای بلند همراز، لبخند شهاب وا می‌رود. همراز به نفس نفس افتاده، بغض کرده، تنش لرز خفیفی دارد. موهایش را که چنگ می‌زند، شهاب نگران می‌پرسد:

- چی شد؟ خوبی تو؟

همراز سر بلند می‌کند و دل شهاب گیر می‌کند میان جنگل باران‌زده‌ی نگاهش.

- تمومش کن این بحثو شهاب، ادامه نده.

شهاب گنج شده و نمی‌فهمد چرا همراه تا این حد به هم ریخته. اخم می‌نشیند میان پیشانی‌اش. صدای همراه می‌لرزد از بغض:

- من اون آدمی که تو فکر می‌کنی نیستم...

نمی‌داند چه باید بگوید. می‌ترسد چیزی بگوید و حال همراه بدتر از اینی که هست شود. خیره نگاهش می‌کند و همراه تاب همین نگاه را هم ندارد! انگار که این مرد، کلمه به کلمه‌ی داستان زندگی‌اش را می‌داند و او بی‌آبروترین آدم دنیا است حالا...

- دیگه هیچ وقت این بحثو پیش نکش شهاب. خواهش می‌کنم ازت، هیچ وقت دیگه تکرارش نکن.

می‌گوید و بی‌هیچ حرف دیگری، فنجان‌های خالی را توی سینی می‌گذارد. از جا بلند می‌شود به خانه برمی‌گردد. شهاب می‌ماند و یک دنیا سوال بی‌جواب. کجای حرفش انقدر تلخ بود که این زن تا این حد آشفته شد؟

نفسی— عمیق می‌گیرد و بازدمش، با آهی غلیظ همراه می‌شود. از جا بلند می‌شود، می‌رود و دستانش را به نرده‌های تراس بند می‌کند. خیره‌ی شهر تاریک و روشن زیر پایش، با آینده‌ی این خانه فکر می‌کند. به دخترکش که این روزها حالش خوب است کنار همراز، به بردیایی که خدا می‌داند ذره‌ای تردید ندارد برای خواستنش، برای این که پدری کند برایش.

این خانه اگر همراز کنارش بماند، جان می‌گیرد دوباره، رویایی می‌شود! فکرش اما درگیر حرف‌های همراز شده. او آن آدمی که فکرش را می‌کند نیست! کجای محاسباتش اشتباه است؟ کار او لنگ می‌زند یا کار این زن؟ نکند دلش جای دیگری گیر است؟ نکند همسر سابقش را...

پلک روی هم می‌گذارد و سر به اطراف تکان می‌دهد. نمی‌خواهد هیچ قضاوتی درباره‌ی همراز بکند. صبر می‌کند فقط، تا وقتی که همراز خودش دوباره به حرف بیاید، برایش صبر می‌کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۴۶

همراز توی اتاق، کنار پسرکش روی تخت دراز کشیده.
 بردیا در خوابی عمیق است، آن قدر امروز با دریا بازی
 کرده و بالا و پایین پریده که شام نخورده خوابش برد.
 لبخندی کمرنگ روی لبش می‌نشیند. هنوز هم بودنِ بردیا
 کنارش مثل یک رویاست. هنوز هم قدر لحظه لحظه‌ی
 بودنش را می‌داند...

پتو را روی تن بردیا بالاتر می‌کشد. موهایش را نوازش
 می‌کند، گونه‌اش را نوازش می‌کند و زمزمه وار لب می‌زند:
 - قربونت بره مامان...

"الانِ تو یه مادر نمونه‌ست... داره چند سال دوری از
 بچه‌شو براش جبران می‌کنه".

لبخند کمرنگش خشک می‌شود، لب می‌گزد. یعنی اگر
 شهاب می‌دانست او توی آن دو سال، بردیایش را از یاد

برده بود و شب و روزش شده بود فرهاد، باز هم دربارهی او همین فکر را می‌کرد؟ یک مادر نمونه! چقدر این واژه برایش غریب است...

"نمی‌گم عاشقتم، حرف از دوست داشتن نمی‌زنم ولی...
کنارت حالم خوبه..."

حالِ او و بردیایش هم این روزها خوب است کنار این مرد و دخترکش. شهاب در حقش مردانگی را تمام کرده. پناهش داده، خانه‌اش را، دخترکش را به او سپرده. برای بردیایش بی آن که مسئولیتی در برابرش داشته باشد، پدری می‌کند این روزها! به معنای واقعی پدری می‌کند برایش و او چطور باید این‌ها را جبران کند؟ لبش را بیشتر زیر دندان فشار می‌دهد. شرمنده شده، تند رفته با جوانمردِ دنیای این روزهایش...

خیره می‌ماند به صورت بردیا و چند دقیقه‌ای فکر می‌کند. نکند حالا شهاب پیش خودش فکر کند که از او بدش می‌آید؟ نکند فکر کند که بخاطر بودنِ دریا به او جواب رد داده؟ نکند توی خودش دنبال عیب و ایراد بگردد؟

دلخور نشود یک وقت؟ نه، دلش اصلاً طاقت دلخوری
شهاب را ندارد...

آرام از روی تخت پایین می‌آید. تمام تردیدهایش را، تمام
خجالت‌ها و فکرهای درهم و آشفته‌اش را، پشت سرش
جا می‌گذارد و سمت کشوی لباس‌هایش می‌رود. باید به
شهاب بفهماند که او مردترین مردِ زندگیِ همراز است، که
اگر او مخالفت می‌کند با این ازدواج، فقط بخاطر این
است که خودش را کم می‌بیند برای این خانه و زندگی!

اتاق را ترک می‌کند و قدم‌های سست اما مطمئنش را
سمت تراس می‌کشد. بی‌سر و صدا وارد تراس می‌شود.
شهاب پشت به او کنار نرده‌ها ایستاده و متوجه
حضورش نشده. نگاهی به دفترِ توی دستش می‌اندازد؛
خودش را خراب می‌کند، مبادا این مرد توی خودش دنبال
عیب و ایراد بگردد!

- نمی‌خوام فکر کنی مشکلم با توئه.

با صدایش، شهاب به سمتش می‌چرخد. سوالی نگاهش می‌کند و همراز سر به زیر می‌اندازد:

- من با خودم مشکل دارم، با همراز!

دفتر خاطراتش را، تمام شرمندگی و گذشته‌ی سیاهش را، روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- بخونش، نظرتو عوض می‌کنه.

شهاب یک نگاه به دفتر می‌اندازد و بعد، دوباره به همراز نگاه می‌دوزد. دارد می‌میرد این زن زیر نگاه خیره‌اش!

- کاش تا وقتی تمومش نکردی همو نبینیم!

می‌گوید و بعد، به سرعت تراس را ترک می‌کند. شهاب می‌ماند و آن دفتر خاطرات و کنجکاوای‌ای که نمی‌شود نادیده‌اش بگیرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۴۷

"دوشنبه، ششم اسفند"

- تو روح داری نه؟ زنده‌ای... الان دیگه قلب داری، نه؟

باهات حرف می‌زنم صدامو می‌شنوی؟ حرفامو می‌فهمی؟
کوچولوی من... نکنه یه وقت ناراحت کنم؟

هیچ کسو پیدا نکردم به حرفام گوش بده، همه می‌خوان حرف بزنن، همه فقط می‌خوان نصیحتم کنن. من نصیحت نمی‌خوام که. حالم خوب نیست، می‌خوام حرف بزنم، می‌خوام فقط یکی بهم گوش بده. تو حرفامو گوش می‌کنی؟ ناراحت نمی‌شی؟

من خیلی می‌ترسم...

این دنیا همه چیزش ترسناکه، نه؟ چی دارم می‌گم من؟ تو که هنوز دنیا رو ندیدی.

از همه آدم‌بدم میاد، از همه مردا می‌ترسم. نمی‌دونی آدم‌ا چقدر می‌تونن بد بشن، انقدر بد که انگار اصلاً قلب

ندارن، انگار که اصلاً واسشون مهم نیست چه بلایی سر بقیه میارن...

تو چی هستی؟ دختری یا پسر؟ اگه پسر-شدی مثل آدم بدا نباش، باشه؟ قول میدی هیچ دختری رو اذیت نکنی؟ حتی اگه یه دختر تو رو اذیت کرد تو اذیتش نکن، خب؟ اینجوری که سر من اومد تو تلافی نکن. اون دختره خیلی می‌شکنه، به خدا دیگه خوب نمیشه...

اگرم دختر شدی...

کاش دختر نباشی! دختر بودن خیلی بده. دختر باشی از همون بچگی پر و بالتو می‌چینن، واست خط و نشون می‌کشن، واست تعیین تکلیف می‌کنن آخرشم می‌گن تو نمی‌فهمی! ما هر چی می‌گیم بخاطر خودته!

دیدی بخاطر خودم چه بلایی سرم آوردن؟

یه عمر دلم می‌خواست آزاد باشم، دلم می‌خواست هر کاری دوست دارم بکنم، دلم می‌خواست از هیچ کس اجازه نگیرم. اصلاً دلم می‌خواست واسه هیچ کس مهم نباشم! نداشتن! واسه همه مهم بودم، به اسم مهم بودن همیشه اذیتم کردن...

فقط یه بار دلم خواست واسه یکی مهم باشم، انقدر واسش عزیز باشم که بخاطرم به آب و آتیش بزنه، داد و

بیداد کنه، همه چیو به هم بزنه! یه بارم که دلم خواست
 واسه یکی مهم باشم، دیدی چی شد؟ اون منو نخواست...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۸

اولین قطره‌ی اشکش که می‌چکد و میان موهای تسنیم گم
 می‌شود، نگاهش را به سقف می‌دوزد تا گریه‌اش را کنترل
 کند. دست می‌کشد از نوازش موهای تسنیمی که سر روی
 پاهای او گذاشته و با جنین توی شکمش درد دل می‌کند.
 آخ که قلبش دارد از غصه می‌ترکد برای دوستِ عزیزتر از
 جانش...

- دختر باشی نمی‌تونی واسه خودت باشی. همه
 زندگیت میشه این که ببینی واسه کی مهمی واسه کی
 نه. همش باید بگردی دنبال یکی که بهش تکیه کنی،
 یکی که از اون قوت بگیری، دست اونو بگیری بلند
 شی. همیشه خودت بشی. تکیه‌گاه خودت، همیشه

خودت دست خودتو بگیری، نمی‌ذارن. یه جوری
بزرگت می‌کنن که همیشه محتاجشون باشی...

حرف می‌زند و اشک‌هایش بی‌وقفه روی گونه‌هایش
می‌چکند. حرف می‌زند و مدام بغضش را فرو می‌برد و زخم
گلویزش مدام عمیق‌تر می‌شود. عمری مقابل زورگویی‌های
پدرش، به تیرداد تکیه کرد و بعد از ازدواجش، سینا شد
تکیه‌گاهش. حالا عادت ندارد به این تنهایی، به این که
کسی نباشد تا بارِ روی شانه‌هایش را به او بسپرد...

تلخ می‌خندد، دارد له می‌شود زیر بار غصه‌هایش و باز هم
لبخند می‌زند!

- خوب که محتاجشون شدی، همون جایی که دلت
قرص قرصه که یکی تا ابد پشت توئه، همون جا
پشتتو خالی می‌کنه. بعدش تو می‌مونی و خودت که
بلد نیست دست خودشو بگیره دوباره بلند شه...

نگاهش را از آن نقطه‌ی نامعلوم می‌گیرد و به شکم شوکا نگاه می‌کند. دستش را روی آن می‌گذارد، لبخندش را کش می‌دهد:

- اگه تو بیای خوب می‌شم نه؟ تو رو بغل کنم همه چی یادم میره. کی میای کوچولو؟ دلم می‌خواد انقدر نِگات کنم که جز تو همه آدما رو یادم بره.

شوکا دوباره موهای تسنیم را نوازش می‌کند. لبش را زیر دندان نگه داشته، مبادا بغضش بشکند و خلوت عمه و برادرزاده را به هم بریزد!

لبخند تسنیم آرام آرام رنگ می‌بازد. چشمه‌ی اشک‌هایش دوباره می‌جوشد و صدایش لرز برمی‌دارد:

- اگه دختر شدی نمی‌ذارم مثل من شی. خودم حواسم بهت هست، نمی‌ذارم هیچ کس واست بزرگ‌تری کنه. خودمم واست بزرگ‌تری نمی‌کنم، دوستت می‌شم، هر کاری خواستی بکنی کنارتم، جلوتو نمی‌گیرم. اگه خوردی زمین بلندت نمی‌کنم، ولی کمکت می‌کنم خودت بلند شی. یادت می‌دم محتاج هیچ کس نباشی. بهت می‌فهمونم خوب نیست به

بقیه تکیه کنی؛ من به تو می فهمونم تا تو مثل من
مجبور نشی تجربه کنی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۴۹

با تقای که به در کوبیده می شود، تسنیم به ناگاه از جا
می پرد. صاف می نشیند، نگاهش را به در بسته می دوزد و
ترسیده می گوید:

- کیه؟

شوکا اشک هایش را پاک می کند. صدایش گرفته:

- نترس قربونت برم، تیر داده.

رو به در ادامه می دهد:

- بیا تو.

در باز می‌شود و تیرداد با یک سینی بزرگ غذا داخل می‌آید. برخلاف تیرداد همیشه، دلمردگی از سر و رویش می‌بارد. خیلی وقت است که لبخند نزده.

- شام نمی‌خورید دخترا؟

مقابل شوکا و تسنیمی که روی زمین نشسته‌اند، می‌نشیند و سینی را گوشه‌ای می‌گذارد. در سکوت سفره پهن می‌کند، بشقاب‌ها را می‌چیند، برنج و خورش را می‌گذارد. کارش که تمام می‌شود، چند لحظه‌ای به تسنیم نگاه می‌دوزد. آرام و نگران می‌پرسد:

- خوبی تسنیم جان؟

تسنیم سرد نگاهش می‌کند. گیر کرده در یک برزخ بی‌انتهای نفس‌گیر؛ هم از این مردِ رو به رویش دلخور است بابت حرف‌های درشتی که بارِ عزیز دلش کرده، هم خودش دارد توی تیم او بازی می‌کند!

- چرا رنگت اینجوریه؟ مریض شدی؟

می گوید و دستش را پیش می برد و روی پیشانی تسنیم می گذارد. تمام تن دخترک یخ می بندد انگار، بی اراده سرش را عقب می کشد و دست تیرداد از پیشانی اش جدا می شود. نمی تواند تحمل کند، به خدا که حتی حضورش را هم نمی تواند تحمل کند!

- تیرداد...

تیرداد دارد له له می زند برای خواهرکش، برای این که کاری برایش بکند:

- جان؟ چی می خوای؟ تب داری تسنیم جان، بریم دکتر؟

تسنیم پلک روی هم می گذارد. چرا دیگر حالش را خوب نمی کنند این برادرانه ها؟

- میشه بری بیرون؟

تیرداد مات نگاهش می کند. گناه او این وسط چیست که تسنیم نمی خواهدش؟ نگاهش را به شوکا می دهد و شوکا بی حرف و در سکوت، با چشمانش از او دلجویی می کند.

می گوید که دلخور نشو، می گوید که حال خواهرت خوب نیست، درکش کن.

تسنیم چشمانش را باز می کند:

- دیگه نیا، هیشکی نیاد، فقط شوکا بمونه.

بغض کرده و مگر بغضش خط قرمز نیست برای تیرداد؟
نبودنش را می خواهد؟ با کمال میل آن را می پذیرد، حتی به
قیمت شکستن قلب و غرورش!

سر به زیر می اندازد، سری تکان می دهد و آرام می گوید:

- چیزی خواستین صدام کنید.

و بعد، دستش را بند زانویش می کند و از جا بلند می شود و
اتاق را با شانیه‌هایی افتاده ترک می کند. شوکا با نگاهش او
را بدرقه می کند. در که بسته می شود، به سفره نگاه می کند
و قلبش آتش می گیرد برای مردش. سه بشقاب روی سفره
است؛ آمده بود تا با هم شام بخورند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۵۰

با سر تکان دادنی حواسش را از تیرداد پرت می کند. حالا فقط تسنیم مهم است، تیرداد هم همین را می خواهد. پس دل می دهد به دل دخترکی که در این چند روز، فقط او را کنارش می خواهد و بس.

لبخندی هر چند اجباری روی لب می نشاند. دیس برنج را برمی دارد و می گوید:

- بکشم برات تسنیم جونم؟

تسنیم نگاهش به بشقاب خالی اش است. چند لحظه ای طول می کشد تا به حرف بیاید:

- دلم برات تنگ شده...

حتی دل شوکا هم توی سینه می لرزد! برای این که مطمئن شود درست شنیده، می پرسد:

- براکی؟

خیره به بشقاب، لبخندی تلخ می زند:

- بهم گفته بود هوای دلمو داشته باشم...

آرام آرام رنگ می بازد لبخندش. هیستریک سر تکان می دهد:

- کاش حرفشو گوش می دادم.

شوکا لب روی هم می فشارد. خودش را کمی سمت تسنیم می کشد و دستش را میان دو دستش می فشارد:

- تو الان ازش دلخوری، حقم داری. ولی تو رو خدا اینجوری حرف نزن تسنیم جونم، دلخوری تو زیاد نکن ازش. به فکرای بدت پر و بال نده. شما دو تا کنار هم خیلی قشنگین، سینا خیلی تو رو دوست داره.

تسنیم نگاهش می کند، چشمان زیبایش دوباره خیس شده اند، صدای لرزانش به زحمت شنیده می شود میان این بغض:

- این چجور دوست داشته شوکا؟ آدم کسیو دوست داشته باشه ولش نمی‌کنه که!

شوکا پشت دستش را نوازش می‌کند:

- سینا اون شب سعی کرد برات توضیح بده، خودت نداشتی، خودت نخواستی بشنوی.

میان اشک، پوزخند می‌زند:

- چون من نداشتم باید ولم کنه؟ من بگم برو باید بذاره بره؟

شوکا لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کند و بعد، لبخندی کمرنگ می‌زند. پس تسنیم دلخور است از رفتن سینا، پس دلش او را می‌خواهد! گونه‌اش را می‌بوسد و با ذوق می‌گوید:

- دورت بگردم که دلت تنگ شده براش!

تسنیم بی‌حوصله پیشش می‌زند:

- نکن شوکا، به خدا حالم خوب نیست.

- زنگ بزنیم بیاد پیشت؟

تسنیم دستش را از میان دستان شوکا بیرون می‌کشد:
- نمی‌خوام! دوست داشتنِ زورکی نمی‌خوام!

شوکا ساکت نگاهش می‌کند و تسنیم سر به زیر می‌اندازد.
با انگشتانش بازی می‌کند و میان اشک و بغض، با خودش
حرف می‌زند انگار:

- کجا دو سم داره که؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنه پس؟ نه
زنگ زده، نه یه بار پیام داده، حتی نیومده جلو در
خونه تو ماشین بشینه. این چجور دوست داشته
آخه؟

لبخند شوکا کش می‌آید. دارد خوب می‌شود عزیز دلش؟
به خدا که خیلی امیدوار شده! موبایلش را از روی تخت
برمی‌دارد. صفحه‌ای را باز می‌کند و آن را سمت تسنیم
می‌گیرد:

- یه لحظه اینو نگاه کن.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۵۱

تسنیم موبایل را می‌گیرد و با نگاهی، پیام‌هایی که میان شوکا و سینا رد و بدل شده را می‌خواند.

"حالش خوبه؟ پاش درد نمی‌کنه؟"

"خوبه، چرا یه ذره درد داره. راضی نمیشه ببریمش دکتر"

"سخت نگیرید بهش، از دکتر رفتن می‌ترسه. بیداره الان؟"

"واقعاً می‌ترسه؟ نمی‌دونستم. نه، تازه خوابیده"

"حواست بهش هست دیگه؟"

"تو که انقدر نگرانشی- چرا نمیای ببینیش؟ اصلاً چرا از خودش حالشو نمی‌پرسی؟ پیام ندادی بهش؟"

"من حالشو بد می‌کنم..."

"دیوونه‌ای؟ حالا تسنیم اون شب حالش بد بود یه چیزی گفت. تو چرا عقب کشیدی؟"

سینا جوابی به این پیام نداده. پیام بعدی هم از طرف شوکاست: "بهم گوش بده آقا سینا. این کاری که داری

می کنی اصلاً درست نیست. تسنیم الان بیشتر از هر چیزی به شما نیاز داره. حداقل اندازه یه زنگ و پیام کنارش باش. نذار فکر کنه ولش کردی."

"گیرنده شوکا، خودم می دونم دارم چی کار می کنم"

"نه نمی دونی. الان عصبانی و به هم ریخته ای نمی فهمی داری چی کار می کنی. حرف منو گوش کن، تا حالا از گوش کردن حرفای من بد دیدی؟"

"من فقط حرف تسنیم حالیمه. گفت برو رفتم، الانم منتظر می مونم تا خودش بخوادم"

پیام بعدی اش، قلب بیچاره ی دخترک را آتش می زند: "حتی اگه بگه بمیر می میرم..."

پلک روی هم می گذارد و بی طاقت موبایل را به شوکا برمی گرداند. شوکا لبخند می زند و می گوید:

- خیلی دوست داره ها.

تسنیم حرصی می گوید:

- چه فایده وقتی خنگه؟

شوکا این بار بلند بلند می‌خندد و بعد که کمی آرام می‌گیرد،
می‌گوید:

- بهش می‌گم دلت می‌خواد ببینیش.

تسنیم با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند:

- شوکا به خدا یه کلمه بهش بگی دیگه نه من نه تو!

شوکا کمی اخم می‌کند:

- چته تو آخه؟

- من بگم فایده‌ای نداره که! خودش باید عقلش برسه
الان کنارم باشه، نه که من بگم!

- با که داری لج می‌کنی آخه؟ جفتتون دارید واسه هم بال
بال می‌زنید، جفتتونم لجبازید! آخه چرا انقدر خودتونو
اذیت می‌کنید؟

تسنیم کف دستش را زمین می‌گذارد و حین بلند شدن از
جایش، حرصی می‌گوید:

- من واسش بال بال نمی‌زنم!

همین که سر پا می ایستد، دردی شدید توی زخمش
می پیچد و ناله اش بلند می شود:

- آی... -

- چی شد؟

چشمانش خیس می شوند از درد. شوکا بلند می شود و
بازویش را می گیرد:

- حواست کجاست دختر؟ مگه نگفتم به زخم
فشار نیار؟

او را روی تخت می نشاند. حرصش گرفته از کارهای
تسنیم:

- دق دادی منو! بشین این جا برم واست قرص بیارم.
دکتر که نمیای، حداقل بشین دعا کن تبت بخاطر
عفونت پات نباشه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۲

از اتاق که بیرون می‌رود، هنوز پایش را روی پله‌ها نگذاشته
که تیرداد درِ اتاقش را باز می‌کند و توی پاگرد سرک
می‌کشد:

- شوکا؟

شوکا به پشت می‌چرخد:

- جانم؟

- بیا به دیقه.

با هم به اتاق می‌روند و تیرداد در را می‌بندد. شوکا می‌پرسد:

- چی شده؟

تیرداد به تختش اشاره می‌زند:

- بشین سر پا نمون.

کنار هم که می‌نشینند، شوکا منتظر نگاهش می‌کند و
تیرداد با اخمی کمرنگ می‌گوید:

- باز شما دو تا نشستین گریه کردین؟

- تسنیم حالش خوب نبود، درد دل کردیم گریه‌مون
گرفت.

- خیلی کار خوبی کردین! باریکلا به شما!
شوکا دلخور نگاهش می کند:
- چرا اینجوری می کنی تیرداد؟
- دِ بسه دیگه! دو روزه نشستین ور دل هم الکی گریه
می کنید!
شوکا تای ابرو بالا می دهد:
- الکی؟!
تیرداد اما انگار صدایش را نمی شنود:
- فکر خودت و خواهرم نیستی حداقل فکر اون بچه
باش.

- تو الان به فکر منی یا بچه ت که سرم داد می زنی؟
- هیسسسس... یواش تر! صدا میره پایین. من کی داد زدم
آخه؟
- هر چی! این چه طرز برخوردی؟ چرا تو اینجوری شدی
تیرداد؟

تیرداد لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد تا آرام شود. بعد،
می‌گوید:

- من که چیزی نگفتم شوکا جان. فقط می‌گم بس کنید
این گریه زاریو. تسنیم حالش به حد کافی خراب
هست، تو دیگه بدترش نکن عزیز من.

شوکا لحظه‌ای خیره به چشمان همسرش نگاه می‌کند و
بعد، می‌پرسد:

- تیرداد تو واقعاً درک نمی‌کنی چی سر خواهرت اومده؟
واقعاً انتظار داری دو روزه حالش خوب شه دیگه
گریه نکنه؟ اون الان به این گریه کردن نیاز داره، باید
هر چی تو دلشه بریزه بیرون. سرما که نخورده دو روزه
حالش خوب شه، گروگانش گرفتن، داشتن بهش
تجاوز...

تیرداد بی‌طاقت از جا بلند می‌شود، موهایش را چنگ
می‌زند و ناله‌وار می‌گوید:

- بسه... بسه...

میان اتاق، بی تعادل و بی هدف چند قدمی برمی دارد و شوکا خیره نگاهش می کند. دقیقه ای بعد، می گوید:

- تیرداد؟

تیرداد می ایستد و با آن چشمان به خون نشسته و غمزده نگاهش می کند. شوکا لبش را با زبان تر می کند:

- یه چیزی بگم دلخور نمی شی؟

- چی شده؟

- من چند روزه اصلاً نمی شناسمت.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۳

تیرداد اخم می کند. راه رفته را برمی گردد و کنار شوکا می نشیند:

- چی می خوای بگی؟

شوکا کمی مکث می کند:

- تو آدم آرومی هستی تیرداد، خیلی کم عصبانی میشی،
خیلی خودتو کنترل می کنی که از کوره در نری. ولی
وقتی عصبانی میشی...

سکوت می کند و اخم تیرداد غلیظتر می شود. توی نگاه
همسرش ترکیبی از ناراحتی و دلسوزی و دلخوری می بیند.

- من ازت می ترسم وقتی عصبانی میشی.

غم می نشیند توی دل و نگاه تیرداد. میان این همه آشوب
و بدحالی و مصیبت، فقط همین ترس شوکا را کم داشت!

- اصلاً نمی فهمی چی کار می کنی که، اصلاً متوجه
نمی شی چی داری میگی. عصبانی میشی خیلی بد حرف
می زنی تیرداد، دل آدم رو انقدر راحت نمی شکنی که.

تیرداد سرش را میان دستانش می گیرد و پایش را تند تند
تکان می دهد. نیاز دارد به این سرزنش شدن ها. دلیلش را
نمی داند، اما نیاز دارد به شنیدن این حرف ها.

- هنوزم باورم نمیشه اون حرفا رو تو به سینا زده باشی.

حرف‌های آن شب را مرور می‌کند. پشیمان است؟ نه! حتی بابت یک کلمه از آن حرف‌ها، حتی به اندازه‌ی یک لحظه هم احساس پشیمانی ندارد. بیشتر از این‌ها را باید تحمل کند نارفتیش. بیشتر از آن حرف‌ها باید زجر بکشد بابت بی‌غیرتی‌اش!

- می‌دونم چقدر ازش دلخوری، حقم داری. نباید تو اون شرایط تسنیمو ول می‌کردی رفت. ولی چرا به این فکر نکردی که شاید اون لحظه سینا بهترین راه حلی که به ذهنش رسیده رو انجام داده؟ چرا یه ذره بهش حق نمیدی اشتباه کرده باشه؟

ناگهان تیرداد سر بلند می‌کند و با آن نگاه برزخی‌اش داد می‌زند:

- جلو من از اون بی‌ناموس دفاع نکن شوکا!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۴

شوکا لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. از صدای بلندش نمی‌ترسد، از عصبانیتش نمی‌ترسد. به حد کافی به این مرد وقت داده برای آرام شدن، حالا دیگر باید به خودش بیاید!

- هنوزم باورم نمیشه بخاطر باباش تحقیرش کردی.

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد و دوباره سرش را میان دستانش می‌گیرد و پایش را تکان تکان می‌دهد. شوکا کوتاه نمی‌آید:

- خود من هزار بار ازت شنیدم که گفتی دم معرفتش گرم! مادرشو ول نکرد بره پیش بابای نامردش. الان چی شده تیرداد؟ چی شده که سینا رو با بابای نامردش یکی کردی؟

صدای پوزخند زدنِ تیرداد را می‌شنود:

- شاید چون معرفتش ته کشیده!

- درک کردنش واقعاً سخت نیست. خانواده‌ی هر کسی- برایش مهم‌ترین چیزه. هر آدمی بخاطر یه چیزی به خانواده‌ش افتخار می‌کنه. سینا چی؟ از خانواده‌ش جز بی‌کسی- و شرمندگی چی مونده برایش؟ تو اینا رو می‌دونستی تیرداد، می‌دونستی و بازم به روش آوردی.

- بس کن!

فریادش، با بلند شدنش از جا و چنگ زدنِ موهایش همزمان می‌شود. بی‌هدف میان اتاق قدم می‌زند و مدام نفس‌های عمیق می‌کشد.

- بدجوری دلشو شکستی، چجوری می‌خوای برایش جبران کنی؟

تیرداد از قدم می ایستد و رو به شوکا می گوید:

- پشیمون نیستم شوکا، روشن شد؟ پشیمون نیستم.
هر چی گفتم حقش بوده!

شوکا لبخندی تلخ و کمرنگ می زند:

- خوبه که پشیمون نیستی.

آرام آرام، محو می شود خنده‌ی تلخش:

- چون اگه پشیمون بشی خیلی درد می کشی. سینا هیچ وقت تو رو نمی بخشه، دیگه هیچ وقت بهت داداش نمیگه.

می گوید و به وضوح می بیند که برق نگاه تیرداد خاموش می شود. شوکه شدنش را، یک لحظه حبس شدنِ نفسش را، می بیند و دلش می سوزد به حالِ مردش. کدامشان بیشتر لایق دلسوزی اند؟ تیردادی که خودش سینا را برای خواهرکش لقمه گرفته و حالا بیشتر از همه، اوست که دارد می سوزد از نامردیِ رفیقش، یا سینایی که دیگر هیچ کس و کاری ندارد؟ برای کدامشان باید غصه بخورد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۵

از جا بلند می‌شود. آرام جلو می‌رود و توی نگاه درمانده‌ی تیرداد غرق می‌شود. بیش از این طاقت نمی‌آورد غمش را، دستش روی نیمی از صورت مردش می‌نشیند و آرام نوازش می‌کند. با نهایتِ دلسوزی‌اش، با تمامِ نگرانی‌اش می‌پرسد:

- چی کار داری می‌کنی تیرداد جانم؟

انگار تمام غم دنیا را توی قلب این مرد ریخته‌اند که این‌طور نفسش تنگ شده. پشیمان نیست از رفتارش، اما دلش دارد تکه پاره می‌شود از غمِ از دست دادنِ برادرش که فقط خدا می‌داند چقدر "داداش" گفتن‌هایشان به هم از ته دل بود...

اشک، تر می‌کند چشمان تارش را. سبک گلویش بالا و پایین می‌رود. بغض صدایش را می‌لرزاند:

- شوکا...-

شوکا بی مکث دستانش را دور گردن او حلقه می کند و در آغوش هم جا می گیرند. گونه اش را می بوسد و می گوید:

- جان شوکا؟ جانم بلامیسر؟

تیرداد او را محکم به خودش می فشارد. انگار که آرامش گمشده اش را بعد از چند روز پیدا کرده. خسته است از محکم بودن، از توی خودش ریختن دردهایش، از نگاه های طلبکار حمیدرضا و اشک های مرجان و دوری کردن های خواهرکش. خسته است و چقدر این آغوش مرهم خوبیست برای خستگی هایش...

تنش لرز خفیفی برداشته. جان می گذارد که قوی بماند، که بغضش نشکند و مرد بماند! اما آن قدر خسته است که کنترل اشک ها و لرزش صدایش را ندارد:

- اون بی شرف خواهر منو ول کرد رفت. اگه یه کم دیرتر می رسیدیم چی می شد؟ هان؟ اون حرومزاده ی عوضی با خواهر من...

شوکا فوراً کمی عقب می‌کشد و صورت تیرداد را با دو دست قاب می‌گیرد:

- هیشششش... آروم باش بلامیسر- نکن اینجوری با خودت. خدا رو شکر به موقع رسیدین، چیزی نشده، تسنیمم زود حالش خوب میشه. جان شوکا آروم باش عزیز دلم.

تیرداد با همان حال ویران و چشمان خیس، مدام نگاه می‌چرخاند میان دو چشم شوکا. شوکا ادامه می‌دهد:

- تسنیمم اگه خواهر توئه زن سیناست، بیشتر از تو روش حساس نباشه باور کن کمترم نیست. یه لحظه خودتو بذار جای اون؛ به خدا خیلی سخته آدم بگه عشقشو نمی‌خواد. باور کن مجبور بوده، وگرنه که خودت می‌دونی رفیقت جونشم واسه خواهرت میده.

لب‌های تیرداد که می‌لرزند، دیگر دلش طاقت نمی‌آورد، گونه‌اش را می‌بوسد و دوباره دستانش را دور گردن او حلقه می‌کند. زیر گوشش، با صدایی پر از بغض زمزمه می‌کند:

- ببخشید، من نمی‌خواستم ناراحت کنم که. فقط نگرانتم. با سینا اونجوری حرف زدی خیلی ناراحت شد، تسنیم ناراحت شده. هنوز از سینا دلخوره واسه همین به روت نمیاره. ولی به خدا خیلی دلخور شده اونجوری با شوهرش حرف زدی.

دوباره عقب می‌کشد و صورتش را قاب می‌گیرد:

- قربونت برم من، کاش دخالت نمی‌کردی. اونا زن و شوهرن، خودتم می‌دونی چقدر عاشق همن. دو روز دیگه اینا با هم آشتی می‌کنن تو بینشون میشی. بده. حیف نیست؟ هم خواهرت ازت دلش بشکنه هم رفیقت؟ خودت اذیت میشی— عزیز دلم، من دلم فقط واسه تو می‌سوزه.

- چی کار کنم شوکا؟

صدایش آنقدر آرام و درمانده و غمگین است که دل سنگ را هم آب می‌کند، وای به حال این زن که تا مغز

استخوان به او مبتلاست. لبخندی نرم می‌زند، ته‌ریش
نامرتب و کمی بلند تیرداد را نوازش می‌کند و می‌گوید:
- کاش از دل جفتشون در بیاری...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۶

"سه‌شنبه، هفتم اسفند"

همان‌طور که طاق‌باز روی تخت دراز کشیده، سیگاری
میان لب‌هایش می‌گذارد و با فندک روشنش می‌کند. آنا به
پهلوی کنارش دراز کشیده، دستش را تکیه‌گاه سرش کرده و
با لبخند نگاهش می‌کند. بی‌هوا می‌گوید:

- یه نخم به من بده خوب.

مانی در حالی که سعی می‌کند با اخم کردن خنده‌اش را کنترل کند، چپ نگاهش می‌کند. دود سیگار را توی صورتش فوت می‌کند و می‌گوید:

- خوشم نمیاد زنم سیگاری باشه!

آنا سرفه می‌کند و با خنده می‌گوید:

- هنوز که زنت نشدم، بده دیگه، تو رو خدا.

مانی دوباره رو به سقف می‌کند و پوک دیگری می‌زند و دودش را فوت می‌کند. بعد، به آنا نگاه می‌کند:

- جدیداً با این "هنوز که زنت نشدم" خوب هر کاری دلت می‌خواد می‌کنیا، حواسم بهت هست!

آنا لب و ر می‌چیند، مظلومانه نگاهش می‌کند و مانی توی گلو می‌خندد:

- خيله خب بابا، مٹ گربه‌ی شرک نِگام نکن!

سیگارِ خودش را سمت او می‌گیرد و تای ابرو بالا می‌دهد:

- یه پوک فقط!

آنا با شوق سیگار را از دستش می‌گیرد و طاق باز دراز می‌کشد. پلک می‌بندد و با لذت از سیگار کام می‌گیرد. تا جایی که می‌شود، دود را توی ریه‌هایش نگه می‌دارد. مانی می‌گوید:

- بسه بده بیرون.

آنا پلک باز می‌کند، ریز می‌خندد و دود را رها می‌کند. مانی دستش را سمت او می‌گیرد و آنا بی‌حرف سیگار را به او برمی‌گرداند. گوشه‌ی لب مانی کش می‌آید:

- دختر خوب!

نگاهش باز هم سقف را نشانه می‌گیرد. دستش را بالا می‌آورد و چشمش می‌افتد به رد سرخ لب‌های آنا روی سیگار. لبخندش کش می‌آید. پلک می‌بندد و این بار با لذت بیشتری از سیگارش کام می‌گیرد.

دقایقی به سکوت سپری می‌شود. آنا می‌پرسد:

- به چی فکر می‌کنی؟

مانی نیم‌خیز می‌شود و ته‌سیگار را در زیر سیگاری روی پاتختی خاموش می‌کند. بعد، به پهلو می‌چرخد و دستش

را تکیه‌گاه سرش می‌کند. با پشت انگشت اشاره صورت
آنا را نوازش می‌کند و می‌گوید:
- به این که چقدر دلم می‌خوادت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۷

قلب آنا یک نبض را جا می‌اندازد. حس عجیبی زیر
پوستش می‌دود. خیره به چشمان مانی، لبخندی نرم می‌زند
به لحن صادقانه‌اش. انگشتش را می‌گیرد و می‌بوسد و دل
مانی غنج می‌رود برایش. سر خم می‌کند و گوشه‌ی لب آنا
را می‌بوسد و با دست آزادش، موهای او را نوازش می‌کند.

- کی پیام خواستگاری؟

آنا بلند بلند می‌خندد:

- اووو... حالا چه عجله‌ایه مانی خان؟

مانی دندان‌هایش را روی هم قفل می‌کند و با حرصی
آشکار می‌غرد:

- داری از دستم سُر می‌خوری! لعنت بهت! باید زودتر
مال خودم شی که دیگه دست به سرم نکنی!

آنا چشمانش را گرد می‌کند:

- من کی دست به سرت کردم مانی؟

- پریشب قرار بود بیای. دیر کردی بیبی!

لبخند آنا رنگ می‌بازد. دو روز آمدنش را به بهانه‌های
مختلف عقب انداخت تا کمی با خودش کنار بیاید. این
پیشنهاد ازدواج ناگهانی هنوز هم برایش عجیب است،
هنوز هم نمی‌تواند باور کند...

مانی سر روی بالشت می‌گذارد و آنا را توی آغوش خودش
می‌کشد. سرش را روی سینه می‌گذارد و دمی عمیق از عطر
موهایش می‌گیرد. پلک می‌بندد، موهایش را نوازش می‌کند
و زمزمه‌وار می‌گوید:

- به این بوی موهاست معتاد شدم. نسخم نکن، دور
نشو، من دیگه آدم درد کشیدن نیستم...

قلب آنا روی هزار می کوبد. از این لحن عاشقانه، از این همه احساس مانی نسبت به خودش می ترسد. حالا که باید توی این آغوش آرام بگیرد و کیف کند از حرکت نرم انگشتان مانی روی موهایش، تنش به لرز نشسته. از پایان تلخ این داستان می ترسد!

- مانی؟

بوسه‌ای روی موهایش می نشیند. صدای مانی خش برداشته:

- بیبی مانی؟

بزاق دهانش را سخت فرو می برد:

- اگه یه روز بفهمی بهت... خ... خیانت کردم... چی کار می کنی؟

حرکت انگشتان مانی میان موهایش به ناگاه متوقف می شود و آنا برای لحظه‌ای نفس نمی کشد! خوب می داند که بدجوری دارد با روان این مرد بازی می کند. مانی به

آرامی آنها را از آغوشش جدا می کند. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد و می گوید:

- دیر وقته، صبح کارخونه جلسه دارم، می رم دوش بگیرم.

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۷۵۸

می گوید و از روی تخت پایین می آید. حوله را روی شانهاش می اندازد و سمت حمام گوشه ای اتاق می رود. آنها روی تخت می نشیند. هنوز مانی به حمام نرسیده که او می گوید:

- سوالم جواب نداشت مانی؟

مانی از قدم می ایستد و پشت به آنها، لحظاتی طولانی بی حرف و بی حرکت می ماند. بعد، به پشت می چرخد. لبخندی کمرنگ می زند و می گوید:

- حواسم پرت شد نفهمیدم چی گفتی، دوباره بگو.

آنا بزاق دهانش را به سختی فرو می‌برد. خوب می‌داند که مانی حرفش را فهمیده، خوب می‌داند که حالا دارد به او مهلت می‌دهد تا سوالش را پس بگیرد. اما آنا قصد کوتاه آمدن ندارد. به آرامی از روی تخت پایین می‌آید، قدم برمی‌دارد و مقابل مانی می‌ایستد.

- پرسیدم آگه یه روز بفهمی من بهت خیانت کردم، چی کار می‌کنی؟

مانی در سکوت به چشمان مضطرب آنا خیره می‌ماند. نگاهش داد می‌زند که اعصابش به هم ریخته و به زحمت دارد خودش را کنترل می‌کند. شده کوه آتشفشان، یک لحظه پیش از انفجار!

چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد؛ لحظه‌هایی که برای آنا هر کدام قد یک سال کش می‌آیند. احمقانه و بی‌دلیل لبخند می‌زند، عمیق لبخند می‌زند و می‌گوید:

- شب قشنگیه نه؟ بعد یه هفته اومدی این‌جا، دلخوریات تموم شد، یه شب معرکه داشتیم...

یک قدم جلوتر می آید و قلب آنا توی سینه فرو می ریزد.
مانی صاف به چشمانش نگاه می کند، تای ابرو بالا می دهد
و می گوید:

- بیبی! آخرشو خراب نکن، هوم؟

پشت لحن و نگاهش، دنیا دنیا تهدید است و آنا چرا
کوتاه نمی آید با وجود این همه ترس؟

- ولی من جدی پرسیدم مانی. جوابت واسم مهمه.
- آنا!

بلند و محکم اسمش را صدا می زند و آنا بی اراده پلک روی
هم می گذارد و تنش به لرز می نشیند. می ترسد از او. بعد از
آن جنجال توی کارخانه، از این مردی که دلش را به او
باخته عجیب می ترسد. صدای نفس های کش دار مانی
توی گوشش می پیچد و کمی بعد، بالاخره به خودش
جرئت می دهد و چشمانش را باز می کند. مانی به زحمت
به رویش لبخند می زند، حوله را از روی شانهاش می کشد
و سمت آنا می گیرد:

- تو نمی خوای بری دوش بگیری؟

آنا زبانش بند آمده انگار. سری به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهد و مانی حرصی می‌گوید:

- برو به نظرم. چون اگه یه کم دیگه این‌جا بمونی این چرت و پرتا رو کش بدی اصلاً اتفاق خوبی نمیفته خوشگلم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۵۹

آنا خیره نگاهش می‌کند، نگاهی که داد می‌زند قصد منصرف شدن ندارد. لبخند اجباری مانی محو می‌شود و به جایش، اخمی غلیظ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. انگشتان دو دستش بازوهای آنا را می‌چسبند و او در یک وجبی صورتش می‌غرد:

- می‌خوای بفهمی چی کار می‌کنم اگه خیانت کنی، هان؟

آنا با مردمک‌هایی که از ترس گشاد شده‌اند، تند تند سر
تکان می‌دهد. مانی می‌گوید:

- اول این چشمای قشنگتو از کاسه در میارم، که
بفهمی وقتی با مانی اخوانی باید چشم‌تو رو بقیه
ببندی.

تکانِ سختی به تنِ آنا می‌دهد:

- گوه می‌خوری اصن بخوای به کسی نگاه کنی!

یک دستش از بازوی آنا جدا می‌شود و گوی او را
می‌چسبد. مجبورش می‌کند که سرش را بالاتر بگیرد،
مجبورش می‌کند که به چشمانش نگاه کند.

- بعدش سرتو می‌بُرم، سر اون بی‌شرفی که باهاش بهم
خیانت کردی هم می‌بُرم، نُه شب تو کیسه مشکی
می‌ذارم دم در. بعدشم خودمو می‌کشم.

تنش لرز برداشته از خشم و حرص. جنون گرفته انگار.
می‌خندد و می‌گوید:

- دوست داری اینجوری؟ هوم؟ خوشت اومد؟

آنا به زحمت لب می‌زند:

- مانی... آرام باش...

مانی نفسی عمیق می‌گیرد. نگاهش بیقرار شده؛ مدام میان دو چشم زیبای آنا می‌چرخد. این نگاه معصوم و خیانت؟! حتی از تصورش هم احساس خفگی می‌کند.

آنا طاقت این لرزش تن مانی را ندارد. طاقت نفس‌های یک در میان و نگاه پر از خشم و غمش را ندارد. لب می‌گزد، صورت مانی را نوازش می‌کند و لب می‌زند:

- ببخشید...

به لحظه نکشیده، مانی او را توی آغوش می‌کشد. آن قدر محکم آنا را به خودش می‌فشارد که انگار می‌خواهد او را با خودش یکی کند! که انگار هر آن ممکن است غریبه‌ای از راه برسد و این نخ را که او را به دنیا وصل کرده، قیچی کند...

آنا لب می‌گزد تا بغضش را مهار کند. گیر کرده میان یک برزخ دلچسب، گیر کرده میان یک بلاتکلیفی بزرگ و هیچ

نمی‌داند، جز این که دلش برای این مرد بدجوری لرزیده.
 شانه و کتف مانی را نوازش می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:
 - ببخشید... دیگه اذیت نمی‌کنم، قول می‌دم.

صدای مانی هم از بغض و ترس می‌لرزد:
 - گوه می‌خوری بخوای بهم خیانت کنی!
 آنا حلقه‌ی دستانش را دور گردن او تنگ‌تر می‌کند:
 - هیش... آروم...

دقایقی طولانی در آغوش هم می‌مانند. لرزش تن مانی آرام
 می‌گیرد، بغض آنا خاموش می‌شود. و عشق مگر چیست
 جز همین آرام گرفتن‌ها؟

مانی به آرامی آنا را کمی از خودش دور می‌کند. غرق می‌شود
 توی نگاه نابش. صدایش پر از عشق است و درماندگی:
 - آنا...

- جانم؟

با انگشت اشاره، به سمت چپ سینه‌ی برهنه‌ی خودش
می‌کوبد:

- به این زخمی که رو قلبمه و خودت جوشش دادی
قسم، اگه بفهمم یه لحظه جز من به کسی حتی فکرم
کردی...

انگشتش، به سمت چشمان آنا اشاره می‌رود:

- جلو چشمای خودت سلاخیش می‌کنم! فهمیدی
خوشگلم؟

تن آنا یخ می‌زند از ترس و هیچ نمی‌گوید. مانی این ترسیدن
را نمی‌خواهد که فوراً دوباره او را توی آغوش می‌کشد.
موهایش را نوازش می‌کند و زیر گوشش می‌گوید:

- فهمیدی عزیزم؟

آنا تند تند سر تکان می‌دهد. جان می‌کند تا فقط همین را
بگوید:

- فهمیدم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

"چهارشنبه، هشتم اسفند"

زنگ خانه را می فشارد و با اضطراب منتظر می ایستد. مدام پوست لبش را می جود، می ترسد خبر را بگوید و همه چیز خراب تر از اینی که هست بشود. نمی داند سمت چه کسی را بگیرد، حس می کند سخت ترین مسئولیت این ماجرا روی شانه های اوست...

طول می کشد تا صدای گرفته و ضعیف سینا توی آیفون
بپیچد:

- بله؟

شوکا جلوی دورین می آید و لب می زند:

- آقا سینا؟

سینا نگران می شود:

- چی شده؟ تسنیم حالش خوبه؟

شوکا لب می‌گذرد:

- اون حالش خوبه، نگران نباش. میشه درو باز کنی؟
- برای گفتن جمله‌ی بعدی، کمی مکث می‌کند. سخت است گفتنش اما چاره‌ای ندارد:
- اومدم وسایل تسنیمو جمع کنم ببرم.

سکوئی مرگ‌بار بینشان حاکم می‌شود. لحظه‌ها کش می‌آیند و بالاخره سینا بی‌حرف در را باز می‌کند. شوکا وارد خانه می‌شود؛ خانه که نه، انگار که به یک شهر جنگ‌زده‌ی شکست‌خورده پا می‌گذارد. همه چیز در این خانه بوی مرگ می‌دهد...

همان‌جا دم در ایستاده و اطراف را نگاه می‌کند. گرد و غبار از سر و روی خانه می‌بارد. لباس‌های سینا رو مبل‌ها و کف سالن پخش و پلا شده‌اند. ردیف لیوان‌های کثیف روی اپن توی ذوق می‌زند. حتی گلدانی که کنج سالن است و تسنیم آن را برای خانه‌ی آینده‌اش خریده، پژمردگی‌اش قلب شوکا را به درد می‌آورد.

سینا با لباس‌هایی سر تا پا سیاه، روی مبل یک نفره نشسته و سرش را میان دستانش گرفته. آشفته‌گی او حتی از آشفته‌گی خانه‌اش هم بیشتر است. سخت نفس می‌کشد، انگار که هوا را از خانه‌اش گرفته‌اند و کیست که نداند تسنیم هوای او بود؟

- سلام.

صدای شوکا را می‌شنود و سر بلند می‌کند. شوکا دلش می‌گیرد از خونِ توی چشمانش و بی‌خوابی نگاه و چشمان گود افتاده‌اش. سینا بی آن که سلامش را جواب بدهد، با سر به راه پله اشاره می‌زند:

- همه وسایلت تو اتاقه.

و دوباره سر به زیر می‌اندازد و نفسی عمیق می‌گیرد و بازدمش با آهی غلیظ یکی می‌شود. دارد انتظار می‌کشد این روزها و فقط کسی که انتظار کشیده باشد، می‌فهمد که منتظر ماندن از هر شکنجه‌ای سخت‌تر است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۶۱

شوکا به اتاق می‌رود و وسایل تسنیم را توی ساک کوچکی می‌ریزد و به سالن برمی‌گردد. چند لحظه‌ای به سینا و این حال و ویرانش خیره می‌ماند و بعد، می‌گوید:
- خدافظ.

سمت در می‌رود و میان راه، با صدای سینا می‌ایستد:
- تسنیم خودش گفت وسایلتو ببری؟

شوکا به او نگاه می‌کند. چه بگوید به این مردِ درد کشیده‌ی تنها مانده؟ سکوتش، مهر تایید می‌شود روی سوال سینا و سینا لبخندی تلخ می‌زند. حتی یادگاری‌هایش را هم از سرش زیاد دیده تسنیمش! آخ که فقط خدا می‌داند تا کی می‌تواند این قهر را طاقت بیاورد...

- بی‌معرفت!

زمزمه‌ی زیر لبی سینا را که می‌شنود، دیگر دلش طاقت
نمی‌آورد. سمت او می‌رود و می‌گوید:

- آقا سینا؟

سینا که نگاهش می‌کند، می‌گوید:

- تسنیم خیلی دلش واست تنگ شده.

سینا با نگاهی به ساکِ توی دستش، پوزخندی بی‌صدا
می‌زند:

- مشخصه!

شوکا هم نیم‌نگاهی به ساک می‌اندازد:

- باور کن این وسیله جمع کردنش فقط بخاطر اینه که
شما بهش توجه کنی.

سینا تای ابرو بالا می‌دهد:

- شایدم می‌خواد کم کم همه چیو تموم می‌کنه!

- تو رو خدا نزن این حرفو، مگه تسنیمو نمی‌شناسی؟

سینا آه می‌کشد، دستش را بند زانوهایش می‌کند و از جا
بلند می‌شود. سمت آشپزخانه می‌رود:

- برو شوکا، این حرفا به درد من نمی‌خوره.

سمت سینک می‌رود. دیگه لیوان تمیز توی این خانه ندارد. دستش را زیر شیر آب می‌گیرد و با دستش آب می‌نوشد. کمر راست می‌کند و پشت دستش را به لب‌های خیسش می‌کشد. صدای شوکا از پشت سر می‌آید:

- فکر می‌کنی دارم دل‌داریت می‌دم؟ نه به خدا آقا سینا، تسنیم همه حرفاشو به من می‌زنه، خودش بهم گفت دلش واست تنگ شده.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۶۲

سینا به پشت می‌چرخد و شوکه و ناباور به شوکا نگاه می‌کند. قلبش توی سینه تکان می‌خورد. دل‌تنگ شده دخترکش؟ به خدا از شوق اگر بمیرد حق دارد!

شوکا لبخندی به رویش می‌زند و می‌گوید:

- بهت نگفتم بیا سراغش؟ حسابی شاکیه ازت،
می گفت سینا اگه منو دوست داره چرا نمیاد پیشم؟

سینا گیج لب می زند:

- خودش گفت برم.

شوکا شانه بالا می اندازد:

- اون بگه، تو چرا گوش میدی بهش آخه؟

سینا چند لحظه ای با گیجی تمام به نقطه ای زل می زند و
بعد، به شوکا نگاه می کند و تک خنده ای می کند:

- خب بریم پیشش دیگه، چرا معطلی؟

قدم برمی دارد و می خواهد از آشپزخانه بیرون برود که شوکا
سد راهش می شود:

- نه آقا سینا، الان نه.

سینا اخم می کند:

- چرا؟

- بهم گفت حق ندارم به شما بگم دلش تنگ شده.
گفت سینا باید خودش بفهمه الان باید کنارم باشه،
من بهش بگم ارزش نداره.

سینا لحظه‌ای پلک روی هم می‌فشارد، پوف کلافه‌ای
می‌کشد و می‌گوید:
- چی کار کنم الان؟

- باید خودتو بهش نشون بدی. باید حس کنه حواست
بهش هست ولی نباید بفهمه من بهت گفتم اینا رو.

مکثی می‌کند، نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- مطمئن باش همین الانم اگه مستقیم بری جلوش
باهات بد رفتار می‌کنه. دلخوره دیگه، کاریش نمیشه
کرد. باید صبرت زیاد باشه، خیلی باید حوصله کنی تا
دوباره بشه همون تسنیمی که بود.

- گیجم نکن شوکا، بگو چی کار کنم؟

لبخند شوکا کش می آید:

- اون دیگه خلاقیت خودته! نشون بده چقدر دوشش داری، یه جوری که دوباره باورت کنه.

اخم سینا کمی عمیق تر می شود و شوکا می گوید:

- من دیگه باید برم. کاری نداری؟

سینا به نقطه ای روی زمین خیره شده و توی فکر فرو رفته. شوکا می گوید:

- خدافظ.

سمت در می رود و بازش می کند. هنوز بیرون رفته که سینا می گوید:

- شوکا!

شوکا به سمتش سر می چرخاند:

- بله؟

سینا لبخند می زند. جلو می آید و می گوید:

- دمت گرم!

زبان روی لبش می کشد. تردید دارد برای گفتن، اما دل به دریا می زند و می گوید:

- کاش اون شوهر بی کله‌ی وحشیت یه ذره معرفتو از تو یاد می گرفت! یادم نمیره خوبی تو.

شوکا لبخند می زند به رویش. همین که بتواند کار کوچکی برای دوست عزیزش و سینا بکند، قد یک دنیا دلش آرام می گیرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶۳

.....

- همیشه بریم خونه؟

شوکا در حالی که نگاهش به خیابان است و دنبال جای پارک برای ماشین می گردد، کمی اخم می کند:

- خونه؟! ببخشید تسنیم جون ولی بعد یه هفته از خونه نیاوردمت بیرون که به این زودی بخوام برت گردونم.

تسنیم پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- گفتم بریم باشگاه اومدم دیگه. حوصله‌ی کافه ندارم تو رو خدا برگردیم.

شوکا نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- اصلاً راه نداره عزیزم. نینی هوس کیک شکلاتی کرده، باید بریم.

- خودمون تو خونه درست می‌کردیم دیگه.

بالاخره جای پارک پیدا می‌شود و شوکا ماشین را پارک می‌کند. رو می‌کند به تسنیم که کنارش نشسته و می‌گوید:

- همیشه، پاشو کرده تو یه کفش می‌گه الا و بلا فقط کیک شکلاتی همین کافه‌هه رو می‌خوام! یه ذره به عمه‌ش رفته آخه، لجبازه!

تسنیم با بی‌حوصلگی تمام لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد:

- خيله خب، بریم ولی زود برگردیم خونه.

- عاشقتم!

- نمی‌خوام عاشقم باشی!

با هم به همان کافه‌ی همیشگی‌شان می‌روند، همانی که نزدیک باشگاهشان است. در یک گوشه‌ی دنج، میزی انتخاب می‌کنند. تسنیم می‌نشیند و شوکا کیفش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- من برم دستامو بشورم.

تسنیم سر تکان می‌دهد و شوکا که می‌رود، او می‌ماند و نگاه خیره‌اش به میز چوبی. حتی بعد از یک هفته باشگاه رفتنش، حالش را خوب نکرده. حال خوب کجا بود؟ وقتی به باشگاه رسیدند و او یادش آمد که جلوی همان باشگاه سوار آن تاکسی-لعنتی شد و از همان‌جا زندگی‌اش رو به تباهی رفت، حالش خیلی بد شد. خوب شد که

شوکا کنارش بود تا آرامش کند. خوب است که حداقل شوکا را کنارش دارد...

میان حال ویران این روزهایشان، سینا هم کسی را دارد که حالش را خوب کند؟ بیچاره مردش! حالا نه تیردادی هست که همدم و رفیق بی حوصلگی هایش باشد، نه تسنیمی هست که غمش را با بوسه و آغوش و نوازش به جان بخرد. خیلی تنهاست مرد بی رحم یخی اش! دلش تنگ شده برای او، دلش می سوزد برایش و همزمان، دلش صاف نمی شود با اوپی که رهایش کرد...

ناگهان ملودی آشنایی توی کافه پخش می شود و قلب تسنیم توی سینه فرو می ریزد. سر بلند می کند و بیقرار به نقطه ای که نمی داند کجاست خیره می ماند. ضربان قلبش تند شده، با دهان باز نفس می کشد و صدای آهنگ کمی بالاتر می رود؛ آهنگی که زیادی به گوش قلبش آشناست، آهنگی که دنیا دنیا خاطره پشتش خوابیده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۶۴

پرت می‌شود به روزهایی نه چندان دور. یک جایی نزدیک به قلعه‌ی یک کوه سرسبز، کنار یک خیابان پیچ در پیچ، روی یک زیرانداز کوچک نشسته بودند و زیر پایشان پر بود از بوته‌های چای و سقف‌های رنگارنگ خانه‌های روستایی. او بود و موبایلش و یک هندزفری و مرد خاکستری این روزهایش. کنار هم نشسته بودند، هر کدام یک طرف هندزفری را توی گوش گذاشته بودند و با چشمان بسته، بلند بلند با آهنگِ محبوبشان همخوانی می‌کردند...

"اگه حال می‌پرسی، این حاله
گذشته‌م مثل سایه دنباله..."

میان یادآوری‌هایش از آن روز رویایی، صدای فریاد تیرداد خط می‌اندازد روی شیرینی حالش: "الحق که تخم همون باباتی! بی‌غیرتی تو خونته! عادت دارین زن و ناموستونو ول کنید برید!"

چه بی‌رحمانه تمام گذشته را به صورت اوپی کوبیده بود که شب و روز با نحسیِ گذشته‌هایش می‌جنگید! چه مظلومانه سکوت کرده بود سینا، سینایی که گذشته‌هایش مثل سایه دنبالش می‌رود و رهایش نمی‌کند...

"برو به کسای که می‌شناختم
بگو، من قمار تو رو باختم..."

پلک‌هایش با درد روی هم می‌افتند. تمام پیامک‌هایی را که میان شوکا و سینا رد و بدل شده، شوکا نشانش داده و حالا و با این بیت، حواسش می‌رود پی یکی از پیامک‌های سینا: "کدومتون جای من بودین بفهمید چی کشیدم؟ می‌دونی اون حرومزاده چی بهم گفت؟ گفت بیا قمار کنیم اگه بردم زنت واسه من! من که بی‌شرفِ دو عالم بودم اگه قبول می‌کردم. ولی مجبور شدم واسه اولین و آخرین بار تو زندگیم قمار کنم منتها نه اون مدلی که مانی می‌خواست. سر عشقم به تسنیم قمار کردم. باختم! باختن می‌دونی چجوریه؟ نمی‌دونی، هیچ کدومتون

نمی‌دونید. پس لطف کنید سر چیزی که خودتون تحمل
یه سر سوزنشم ندارید با من کلنجار نرید".

"به هر سمتی رفتی موافق شدم
می‌خواستم بجنگم که عاشق شدم..."

گناه دارد نیمه‌ی جانم، نه؟ گفته بود نباید خط قرمز
داشته باشد. گفته بود میان جنگ با مانی اخوان، این
عشق باید مخفی بماند تا نقطه ضعفش نشود. مجبورش
کردند که این عشق را جار بزنند؛ او و تیرداد و تمام
خانواده. کاش صبوری می‌کردند کمی. کاش تا پایان این
بازی، سینا راه نمی‌آمد با دلِ تسنیم و خانواده‌اش...

"دیوونه‌م دیوونه‌م دیوونه‌م دیوونه
حالِ امشبم و جز تو کی می‌دونه؟
بیقرار بیقرار بیقرار بیقرار
آخرش می‌کشه منو این انتظار... انتظار..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶۵

چشمانش را باز می‌کند و بیقرار اطراف را نگاه می‌کند.
 قلبش دارد توی حلقش می‌کوبد. چرا حس می‌کند این دو
 بیت اوج آهنگ حرف دل سیناست؟ چرا نگاه
 خاکستری‌اش را حس می‌کند؟ این جاست یعنی؟
 این جاست و گوشه‌ای ایستاده و دارد نگاهش می‌کند؟
 دلش دارد بال بال می‌زند برای دیدن دلدارش...

"می‌خواستم بمیرم که تو خنده شی

یه جوری بمونم که شرمنده شی..."

دست می‌کشد روی قلب بیتابش. از نفس افتاده. طاقت
 این همه احساسات را ندارد. طاقت این همه دلتنگی و
 دلخوری همزمان را ندارد. دلش پر می‌کشد به یک شب
 دور؛ همان شبی که سینا فهمیده بود پدرش زنده است و
 او را نمی‌خواهد. همان شبی که پیش تسنیم از

بی کسی‌هایش درد دل کرده بود و تسنیم توی آغوشش به او پناه داد. آن شب توی دلش، قسم خورده بود که یک لحظه هم این مرد را رها نکند. قرار بود جوری کنارش بماند تا تمام بی کسی‌های مردش جبران شود، تا شرمنده شود از این همه خوبی دخترک. حالا کیست که شرمنده است؟ کدامشان آن یکی را رها کرده؟ نمی‌داند واقعاً...

"تو می‌گفتی این زندگی ساده نیست
می‌گفتی دلت هست و آماده نیست..."

کاش می‌شد بمیرد اما مرور خاطرات گذشته، انقدر خجالت‌زده‌اش نکند پیش اوپی که کنارش نیست اما برق نگاه خاکستری‌اش را روی خودش حس می‌کند. دلخوری‌هایش را حس می‌کند، دلتنگی‌اش را حس می‌کند، بدش می‌آید از بی‌رحمی خودش. سینا یک بار همه چیز را برایش گفته بود؛ گفته بود دلش به نام تسنیم مهر خورده اما شرایط مهیا نیست که بی‌ترس و استرس عاشقی کنند. یک بار گفته بود و دیگر تکرار نکرد! و تسنیم چه بی‌رحمانه تمام ترس مردش را نادیده گرفت و عشقشان را جار زد. کاش می‌شد بمیرد برای مردی که بخاطر دلخوشی

او ترس را به جانش خرید، پا به پایش عاشقی کرد و به دل
خطر زد...

"من آینده‌ی حالِ مغرورتم
هنوز عاشقم، عاشقِ دورتم..."

ویران می‌شود با همین یک بیت! پلک می‌بندد، لب می‌گزد
و بغضش را قورت می‌دهد. حس می‌کند سینا مقابلش
ایستاده و با آن نگاه دلخور و ناامیدش، این بیت را چشم
در چشم برایش می‌خواند. انگار که دارد می‌گوید: "منو
بین! این راهی که داری میری تهش میشه من! منو یه بار
بابام بخاطر غرورش ول کرد رفت من شدم اینی که
می‌بینی؛ یه آدمِ عقده‌ای تنها! تو دیگه مثل بابام نشو، تو
دیگه دوباره تنهام نکن. ولی با همه این حرفا بازم اگه
بخوای دورم کنی از خودت، بازم من از دور عاشقت
می‌مونم..."

"نشستم تو سال‌های دلواپسی
شده قبلِ مُردن، ولی می‌رسی..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶۶

قطره اشکی روی گونه‌اش راه می‌گیرد و تسنیم فوراً دست روی دهانش می‌گذارد تا صدای هق زدنش بلند نشود. سر به زیر می‌اندازد. توی دلش آشوب به پا شده؛ قلبش یکی می‌زند و دو تا نه. این دلتنگی امروز دخلش را می‌آورد بی‌شک...

ذهنش دوباره پر می‌کشد به آن کوهپایه‌ی زیبا؛ به بوته‌های چای و خانه‌های روستایی. خاطره‌ی آن روز توی ذهنش مرور می‌شود. همان روزی که از سینا پرسیده بود:

- سینا؟ تو آگه یه روز منو ولم کنی دلش چمی‌تونه باشه؟

یادش نمی‌رود حالتِ سینا را. نگاهش به آسمان ابری
مقابلش بود و اخمی کمرنگ روی پیشانی داشت. با ناخن
انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را خارانده و گفته بود:
- او ممم... خیلی چیز می‌تونه دلیلش باشه!

آخ که چه حرصی خورده بود آن روز! با این حال، دل نگه
داشته و پرسیده بود:
- مثلاً چی؟

سینا شانه بالا انداخته بود:

- مثلاً زیادی غر زدن، زیادی مرتب بودن، لوس
بازیات... ولی فکر کنم اصلی‌ترین دلیلش این باشه
که وقتی قهری نمیگی چرا قهری! من خودم باید
کشف کنم!

چشمانش گرد شده بود از فرط حرص و تعجب. اسمش
را هشدار دهنده صدا زده بود و سینا بلند بلند خندیده
بود به حالش!

- واقعاً که سینا! می‌خندی؟ باید می‌گفتی من بمیرم
ولت نمی‌کنم! داری واسه من یکی یکی می‌شمی
دلیل هاتو؟

و سینا میان خنده‌ای که هنوز ته نکشیده بود، موبایلش
را برداشته و گفته بود:

- از این خواننده‌هه خوشم میاد، قشنگ می‌خونه،
آهنگاش درست حسابیه. خیلی وقتا حرف دل منو
می‌زنه!

انگشتانش روی صفحه لغزیده بودند و آهنگی که توی
گوششان پخش می‌شد، تغییر کرد.

- مثلاً الان این آهنگش خیلی با وضعیتمون مچه!

نگذاشته بود آهنگ از اول پخش شود. رفته بود جلو تا
به اوج آهنگ برسد و بعد، چشمانش را بسته بود و بلند
بلند با خواننده خوانده بود:

- یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه محاله بگذره از اون که زندگیشه...

و تسنیم هم چشمانش را بسته بود و تکرار این بیت را، با هم همخوانی کرده بودند:

- یه جوری دوری و یه جوری گم شدم

که باورم نمیشه...

کسی که عاشقه محاله بگذره

از اون که زندگیشه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶۷

به خودش که می آید، باز هم توی همین کافه است، باز هم تنهاست. آهنگ قبلی تمام شده و همان خواننده، دارد آهنگ بعدی را می خواند. دارد می گوید آدم عاشق از زندگی اش نمی گذرد! باور کند که پخش پشت هم این دو

آهنگ اتفاقی است؟ باید باور کند که هیچ قصدی توی کار نیست؟

چشمانش بیقرارانه کافه را وجب می‌زنند. حالا نه فقط نگاه سینا را، که حتی بوی عطرش را هم حس می‌کند! تمام تنش لرز خفیفی برداشته. بی‌اراده و زیر لب می‌گوید:
- سینا... کجایی؟

- دنبال کی می‌گرددی خانوم خوشگله؟

سرش به ضرب می‌چرخد و با چشمانی گرد شده، خیره می‌ماند به پسر- جوان و غریبه‌ای که مقابلش ایستاده و لبخند می‌زند! انگار که از عالم رویا به یک باره پرت می‌شود وسط یک واقعیت تلخ. اصلاً نفهیده جمله‌ی این غریبه را. فقط این را می‌داند که حالت نگاهش را اصلاً دوست ندارد!

لبخند پسر جوان جمع می‌شود و می‌گوید:

- آخی... گریه کردی خانوم کوچولو؟
صندلی را عقب می کشد و مقابلش می نشیند:
- کی دلش اومده دلِ عروسکی مثل تو رو بشکنه؟
هوم؟

بند دل تسنیم پاره می شود. نفسش بند می آید! تازه دارد
می فهمد چه اتفاقی دارد می افتد...

- زبونتو موش خورده دختر خانوم؟

نگاه هیزش روی صورت و تمام تن تسنیم پیچ و تاب
می خورد. زبان روی لبش می کشد و زیر لب می گوید:
- لعنتی... چقدرم خوردنی هستی تو!

نفس هایش سنگین شده اند. دارد اتفاق می افتد آنچه که
نباید! خودش توی کافه، مغزش اما دارد پر می کشد سمت
آن ویلای لعنتی، آن اتاق خواب شوم. ترسیده به پشتی
صندلی اش می چسبد و مرد رو به رویش می گوید:

- آه! بابا دختر تو چه بد فازی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶۸

بی‌هوا دست روی دست تسنیم می‌گذارد و انگار که به تن دخترک برق وصل می‌شود! پرت می‌شود به همان لحظه‌های مرگ‌آور و حالا مرد رو به رویش را می‌شناسد! این مانی است که نشسته مقابلش! نگاهِ شیطانی او را می‌بیند توی چشمانِ این پسر-غریبه. دستش را بی‌هوا عقب می‌کشد و جیغ می‌زند:

- به من دست نزن!

مرد جوان هاج و واج نگاهش می‌کند و گیج لب می‌زند:

- چته بابا؟ وحشی!

تمام تن تسنیم به رعشه افتاده. پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. دارد دست و پا می‌زند زیر دست و پای آن مرد بی‌رحم. لباس‌هایش یکی یکی از تنش جدا می‌شوند. می‌خواهد جیغ بزند، صدایش در نمی‌آید اما. مرد بی‌رحم می‌گوید: "آره، جیغ بزن! جیغ بزن بذار بازی قشنگ‌تر شه..."

نمی‌خواهد این بازی را، نمی‌خواهد این لمس شدن را، نمی‌خواهد این صدای نحس را بشنود. دستانش را روی گوش‌هایش می‌فشارد و از ته دل جیغ می‌زند:

- دست نزن! نمی‌خوام... نمی‌خوام... ولم کن! دست بهم نزن!

مرد غریبه بی‌اراده از جا بلند می‌شود و هاج و واج نگاه می‌کند به اوپی که مثل دیوانه‌ها شده. شوکا هولزده و ترسیده خودش را می‌رساند. یک نگاه به مرد می‌اندازد و می‌گوید:

- چی کارش کردی عوضی؟

مرد شوکه لب می‌زند:

- به خدا من کاریش نکردم.

شوکا سراغ تسنیم می‌رود، تسنیمی که بی‌وقفه جیغ می‌کشد. مچ دو دستش را می‌چسبد و سعی می‌کند دستانش را از روی گوش‌هایش پایین بکشد. بلند صحبت می‌کند تا صدایش میان جیغ‌ها، به گوش تسنیم برسد:

- تسنیم؟ چشمتو باز کن. بین من این جام. نترس، چیزی نیست. باز کن چشمتو!

کافه به هم ریخته. نگاه همه خیره‌ی تسنیم است و صدای پچ‌پچ‌ها و "دیوونه" گفتن‌های مردم روی اعصاب شوکا خط می‌کشد. صدای آهنگ قطع شده. کسی- آب می‌آورد، کسی- می‌آید و به شوکا می‌گوید که تسنیم را بیرون ببرد و بیش از این دردسر درست نکند. شوکا اما بی‌توجه به همه‌ی این‌ها، تمام حواسش به تسنیم است. بازوهایش را می‌چسبد، تکان سختی به تنش می‌دهد و داد می‌زند:

- باز کن چشمتو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۶۹

چشمانِ تسنیم باز می‌شوند و شوکه و ترسیده و گیج به شوکا خیره می‌ماند. دیگر جیغ نمی‌کشد. اصلاً نمی‌داند کجاست، اصلاً نمی‌فهمد شوکا مقابلش چه می‌کند. نفس نفس می‌زند و تمام تنش می‌لرزد. شوکا با دو دست صورتش را قاب می‌گیرد و نوازش می‌کند:

- تموم شد قربونت برم، تموم شد قشنگم آروم باش.

- حرومزاده!

صدای فریاد سینا که بلند می‌شود، نگاه همه سمت او می‌چرخد. سینا می‌دود و یقه‌ی مرد غریبه را با دو دست می‌چسبد و توی صورتش فریاد می‌زند:

- چه گوهی خوردی تو؟ هان؟ بزنم همین‌جا بالا پاینتو یکی کنم؟

می گوید و بی آن که لحظه‌ای مهلت بدهد، مشتش روی گونه‌ی او فرود می آید و فریاد مرد جوان بلند می شود. کافه شلوغ می شود. چند نفری می آیند تا آن‌ها را جدا کنند. شوکا شوکه نگاهشان می کند و تسنیم...

تسنیم نه دعوا حالی اش است، نه اصلاً می داند کجاست و چه اتفاقی دارد می افتد. نگاهش مات مانده روی قامت سینا. با دلتنگی و بغض، خیره نگاهش می کند و قلبش بیقرارانه توی سینه می کوبد. می دانست همین جاست، حسش می کرد. آخ که چقدر دلش تنگ شده بود برای مردش...

سینا به زورِ مرده‌هایی که اطرافشان جمع شده‌اند، پسر- جوان را رها می کند. دستانش را به حالت تسلیم بالا می برد و داد می زند:

- خيله خب بابا، خيله خب ولش کردم!

تسنیم پلک نمی زند حتی. آن قدر دلتنگ است که نمی خواهد قد یک پلک زدن هم دیدن او را از دست بدهد. اشک نشسته توی نگاهش، تار می بیند قامت

دلدارش را. اما می‌بیندش که به سمتش می‌آید، می‌بیند که پایین پایش می‌نشیند. دست یخ‌زده‌ی بی‌جان‌ش را میان دو دستش می‌گیرد. نگرانی را توی نگاهش می‌بیند، توی صدایش حسش می‌کند:

- خوبی تسنیم جان؟ اذیت کرد؟

- سینا...

قلب سینا هم در بیتابی کم از قلب تسنیم ندارد؛ توی سینه تکان سختی می‌خورد، آن قدر محکم می‌کوبد که انگار می‌خواهد گوشت و پوستش را بشکافد و از سینه بیرون بزند! غرق می‌شود توی مردمک‌های خرمایی دخترک. سر می‌رود از دلتنگی و عشق و حسرتِ در آغوش کشیدنش. صدای او هم لرز برمی‌دارد مثل صدای دردانه‌اش:

- جانِ سینا؟ نترس، من پیشتم.

خوب است بودنش. میان این همه جماعتِ غریبه که بد نگاهش می‌کنند، خوب است بودنِ سینایی که هنوز هم

محرم قلبش است و آشناترین آدمِ روزگارش. آزارش می‌دهد این نگاه‌های خیره و پچ‌پچ‌های جمعیت. چشمانِ بیقرارش در اطراف می‌چرخاند و درمانده می‌نالد:

- بریم... تو رو خدا بریم خونه...

سینا تند تند سر تکان می‌دهد. روی پا می‌ایستد، کمی کمر خم می‌کند و اشک‌های دخترک را از روی گونه‌های پاک می‌کند:

- باشه، هر چی تو بخوای همونه، گریه نکن.

شالِ تسنیم را روی موهایش جلوتر می‌کشد، دستش را می‌گیرد و کمکش می‌کند که از جا بلند شود. تمام مدت، شوکا هم کنارشان ایستاده و با بغض و شوق نگاهشان می‌کند. کنار هم خیلی زیبا هستند؛ خوب است که تمام شده قهر و دلخوری تسنیم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۷۷۰

مرد جوان را که از شدت مشتهای سینا سرگیجه گرفته، روی یک صندلی نشاندهاند و برایش آب آوردهاند. یک لحظه سر بلند می کند و وقتی سینا و تسنیم را در حال رفتن می بیند، صدایش را بلند می کند و می گوید:

- واس من ادا تـ*... رو در آوردی بری با این یارو لاس بزنی جـ*... خانوم؟

پاهای سینا به زمین میخ می شوند. چشمانش را می بندد. مغزش سوت می کشد از نسبت وقیحانه ای که مردک به همسرش داده. وقتی چشمانش را باز می کند، وقتی نگاه به خون نشسته اش با آن فکِ قفل شده سمت مرد می چرخد، شوکا می میرد از ترس! پر التماس لب می زند:

- آقا سینا تو رو خدا ولش کن بیا بریم، تسنیم می ترسه.

نگاه تسنیم روی نیمرخ سینا سوسو می زند. رگ روی شقیقه اش باد کرده، نفس هایش سنگین شده اند و گردنش سرخ شده. تمام ترسش، می شود فشارِ آرامی که به دست سینا می آورد و صدایش که می لرزد:

- سینا... بریم.

سینا اما دستش را رها می کند و قدم های بلندش را سمت میز مرد می کشد. مرد از جا بلند می شود. سینا رو به رویش می ایستد و می غرد:

- چه زری زدی تو؟

مردی دیگر، دست روی شانهای سینا می گذارد و می گوید:
- آقا کوتاه بیا، غلط کرد هر چی گفت.

اما سینا خشمگین تر از آن است که با وساطت کسی- از گناه مردک بگذرد. بی هوا یقه ی مرد را می چسبد و تا او به خودش بجنبد، با پیشانی روی بینی اش می کوبد و فریاد مرد بلند می شود. کافه به هم می ریزد دوباره. خون از بینی مرد غریبه جاری می شود و چند نفر می آیند تا جلوی سینا را بگیرند. شوکا مدام سینا را صدا می زند تا بیاید و بروند و آتش معرکه بخوابد. تسنیم زیانش قفل شده از ترس. گوشه ای ایستاده و نفس زنان و با چشمانی خیس به سینا نگاه می کند.

سینا در حالی که دو مرد بازوهایش را گرفته‌اند تا دوباره
حمله نکند، می‌گوید:

- بین منو! دُمتو بذار رو کولت فرار کن، خب؟ چون
بیرون این جا اگه ببینمت بلاپی سرت میارم که دیگه روت
نشه جلو بچه محلات سرتو بلند کنی! بی‌ناموس
حرومزاده!

- زر نزن بابا! خودت و اون دختره رو با هم ***...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۷۱

- بی‌شرف!

دوباره به او حمله می‌کند و این بار زور هیچ کس به زور
خشمش نمی‌رسد. دوباره می‌افتد به جانِ مرد مزاحم.
بی‌وقفه مشت می‌کوبد و مشت می‌خورد و کافه را به هم
می‌ریزند. کم کم دعوایشان بیشتر اوج می‌گیرد. جز او و مرد
مزاحم، چند نفر دیگر هم با هم درگیر می‌شوند. فریاد

می‌زنند، مشّت به سر و جانِ هم می‌کوبند، لیوان‌ها را می‌شکنند، گلدان‌ها را به سمت هم پرتاب می‌کنند...

- آقا سینا! ولش کن بیا بریم، بسشه دیگه!

شوکا می‌گوید اما سینا نمی‌شنود. پاهای تسنیم از ترس به زمین میخ شده. تمام تنش می‌لرزد و از بازوی شوکا آویزان شده تا زمین نخورد. یک نگاه به بیرون کافه می‌اندازد، مبادا کسی - پلیس خبر کرده باشد و سینایش توی دردسر بیفتد. نفسش دیگر بالا نمی‌آید. بازوی شوکا را می‌کشد و به زحمت لب می‌زند:

- بریم...

شوکا با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند:

- کجا بریم؟ مگه نمی‌بینی چه خبره؟

دوباره رو می‌کند به جمعیت و صدایش بالا می‌رود:

- آقا سینا! ولش کن دیگه!

قلب تسنیم توی گلویش می کوبد انگار. بیشتر دست شوکا
را می کشد و بلندتر می گوید:

- بریم شوکا، زود باش!

شوکا دستش را به یک ضرب رها می کند:

- چی میگی تو دیوونه؟

تسنیم که می بیند شوکا با او راه نمی آید، کیفش را از دست
او چنگ می زند و تند تند به سمت در می رود. شوکا به
دنبالش به راه می افتد:

- وایستا ببینم، کجا داری میری؟

یک لحظه هم صبر نمی کند. از کافه بیرون می رود، رسماً
به سمت ماشین می دود و خودش را پشت فرمان می اندازد.
شوکا روی صندلی شاگرد می نشیند:

- معلوم هست داری چی کار می کنی؟ سینا مونده اون تو
دارن کتکش می زنن، کجا می خوای بری؟

- خونه!

شوکا لحظه ای گیج و شوکه نگاهش می کند و نمی داند چه
بگوید. تسنیم ماشین را با دستانی لرزان روشن می کند و او

چشمش می افتد به آن طرفِ خیابان و کافی شاپی که آنجاست. سینا و آن غریبه‌ی مزاحم را از کافه بیرون می اندازند. از همین فاصله هم می تواند صورت زخمی و خون کنج لب و پیراهن پاره‌ی سینا را تشخیص دهد. می گوید:

- ای وای... داغونش کردن که!

دستش روی دستگیره می رود تا پیاده شود. تسنیم صدایش را بالا می برد و می گوید:

- بشین شوکا، اصلاً پیاده نشو!

شوک ناباور نگاهش می کند:

- چته تو؟ دارم می گم زخمی شده، می خوام ولش کنی بری؟

یک لحظه، فقط یک لحظه به آن سمت خیابان نگاه می کند و قلبش فشرده می شود برای مردی که لبه‌ی جدول نشسته و خون لبش را با پشت دست پاک می کند. بغض گلویش را می فشارد. کاش می شد برود و زخم‌هایش را ببوسد...

- با تو ام!

نگاه می‌گیرد از نیمه‌ی جانش. فرمان را با دست لرزان
می‌چرخاند و می‌گوید:

- همین که گفتم. می‌ریم خونه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷۲

- باورم همیشه تسنیم، واقعاً باورم همیشه. دیگه
نمی‌شناسمت اصلاً. تو همون تسنیم سابقی؟ همونی
که جونش واسه سینا در می‌رفت؟

گوشه‌ی تخت و کنج دیوار نشسته و در خودش مچاله
شده. زانوهایش را بغل گرفته و سر روی زانوهایش

گذاشته و جیغ جیغ‌های شوکا روی روانش خط می‌کشد. گلویش زخم شده بس که بغضش را قورت داده. شوکا لبه‌ی تخت می‌نشیند و تشر می‌زند:

- با تو ام تسنیم. اصلاً شنیدی چی گفتم؟

تسنیم سر بلند می‌کند. چشمان زیبایش غم را فریاد می‌زنند. هنوز رد اشک توی نگاهش پیداست. با صدای گرفته لب می‌زند:

- خیلی خوابم میاد شوکا، میشه بری؟

شوکا ناباورانه و حرصی تک خنده‌ای می‌کند:

- یعنی اصلاً واست مهم نیست سینا چه بلایی سرش اومده؟ اصلاً دیدی حالشو؟ همه سر و صورتش خونی بود!

او چه می‌داند از حال دلش؟ چی می‌فهمد از نگرانی‌هایش برای سینا که خیلی فراتر از زخم صورت و خون بینی او توی دل و جان دخترک ریشه دوانده...

بی‌ربط می‌پرسد:

- تو می‌دونستی سینا اون جاست؟
- شوکا فقط نگاهش می‌کند؛ طلبکارانه و پر معنی. تسنیم لبخندی تلخ و کمرنگ می‌زند:
- آهنگا کار اون بود. با هم نقشه کشیده بودین منو بیرید اون جا، واسه همین اون قدر اصرار کردی.
- شوکا حرصی می‌گوید:
- آره، با هم هماهنگ کرده بودیم. که چی الان؟ دوباره می‌خوای قهر کنی گند بزنی به همه چی؟

- صدای دخترک می‌لرزد این بار:
- بهش گفتم دلم واسش تنگ شده، نه؟
- شوکا کمی نزدیک‌تر به تسنیم می‌نشیند. صاف توی چشمانش خیره می‌شود و می‌گوید:
- واقعاً الان مشکلت اینه؟ یه ذره هم نگران سینا نیستی نه؟

نگران؟! دارد می‌میرد از دلهره و ترس! خودش این جاست و دلش جا مانده توی تک تک زخم‌های صورت دلدارش.

واژه‌ی "نگران" خیلی حقیر است برای توصیف حالی که دارد...

شوکا به دستانش نگاه می‌کند و با پوستِ گوشه‌ی ناخنش بازی می‌کند. حرصی پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- طرف خونین و مالین افتاده کنار خیابون نمی‌تونه راه بره، زنش جای این که کمکش کنه بشینه زخماشو ببنده نشسته تو ماشین برگشته خونه. خوابشم میاد تازه! نوبره والا!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷۳

تسنیم درمانده می‌نالد:

- شوکا..

شوکا تند نگاهش می‌کند:

- شوکا و درد! عه... شورشو در آوردی دیگه! اون بدبخت بخاطر تو رفته کافه رزرو کرده، جلو نیومده به وقت حال تو بد نشه. بعد تو اینجوری باهات لج می کنی! چته تو تسنیم؟ انقدر ازش ناامید شدی؟ نکنه می خوای تموم کنی همه چیو؟

ته قلب تسنیم خالی می شود. به زحمت لب می زند:
- یعنی... چی؟

- یعنی طلاق! می خوای جدا شی ازش؟

حتی از فکرش هم نفسش بند می آید. او و دوری از سینا؟ او و طلاق؟ مگر روزی خورشید از مغرب طلوع کند که فکر جدایی به سرش بزند...

به نشانه‌ی "نه" تند تند سر به اطراف تکان می دهد و شوکا می گوید:

- پس این کارات یعنی چی آخه؟ نمی خوای تمومش کنی دختر؟ نمی خوای آشتی کنی؟

نه که نخواهد، می‌خواهد اما نمی‌تواند! تمام دلش پیش سیناست، بند بند وجودش حضور او را طلب می‌کند اما کابوس‌ها دست و پایش را بسته‌اند. باید دور بماند از اوپی که این روزها مثل هوا به بودنش نیاز دارد برای نفس کشیدن و زنده ماندن...

شوکا دلش می‌سوزد برای این حال ویران تسنیم، برای این اشکِ توی چشمانش و بغضی که نمی‌شکند! پشت دست تسنیم را نوازش می‌کند و مهربانانه لب می‌زند:

- هنوز نتونستی ببخشیش، نه؟

تسنیم نگاه از نقطه‌ی نامعلوم می‌گیرد و به او چشم می‌دوزد. شوکا ادامه می‌دهد:

- تسنیم... تو باید بری پیش مشاور. واقعاً بهش نیاز داری. الان فقط مشاوره می‌تونه حالتو خوب کنه، می‌تونه کمکت کنه کنار بیای و سینا رو ببخشی.

با کمی مکث، تسنیم سر تکان می‌دهد برای تایید. آن قدر حالت نگاهش مظلومانه است که شوکا قلبش ذوب می‌شود برای او؛ کوتاه می‌آید از موضع خشمش. گونه‌اش را می‌بوسد و می‌گوید:

- قربونت برم من. می گم تیرداد واست از یه روانشناس خوب وقت بگیره. باشه؟

تسنیم سر تکان می دهد. شاید این مشاوره رفتن دلیل خوبی باشد برای وقت کشی، برای این که همه چیز دوباره خوب شود...

- یه ذره استراحت کن، واسه شام صدات می زنم.

تسنیم روی تخت دراز می کشد و شوکا پتو را روی تن او بالا می کشد، پیشانی اش را می بوسد و از اتاق بیرون می رود. تسنیم می ماند و نگاه خیره اش به تصویر یک جفت چشم خاکستری مهربان، روی صفحه ی موبایلش...

آن قدر خیره به چشمان سینا و لبخند زیبایش نگاه می کند که چشمانش به سوزش می افتد. همین که می خواهد صفحه را قفل کند و بخوابد، پیامکی از طرف سینا برایش می آید: "ولم کردی رفتی حالیم شه چی کشیدی؟ دمت گرم، قشنگ شیرفهم شدم!"

اشک‌هایش یکی یکی و بی صدا روی گونه‌های تبارش راه
می‌گیرند. دوباره می‌رود سراغ عکس‌های دلدارش. صورتش
را نوازش می‌کند و زمزمه‌وار و پر بغض لب می‌زند:
- جانِ من... کاش می‌شد بغلت کنم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷۴

.....

- اوه اوه! داغون شدی که داداش!

سینا لبه‌ی تخت بیمارستان نشسته و منتظر است
سرگیجه‌اش آرام بگیرد تا پایین بیاید. چشمانش را باز
می‌کند، نگاهی معنادار به علی می‌اندازد و حرصی می‌گوید:
- تو دیگه به من نگو داداش، حالم از هر چی "داداش"
گفتنِ الکیه به هم می‌خوره!

علی لب روی هم می فشارد. ماجرا را شنیده و می داند سینا تا مغز استخوان از تیرداد عصبانی و دلخور است. قدمی جلوتر می آید. نگاهی به زخم بانداژ شده‌ی روی پیشانی سینا می اندازد و می پرسد:

- درد داری؟ چند تا بخیه خورد؟

سینا دست می گذارد روی سرش. سمت چپ پیشانی اش، درست روی خط رویش موهایش زخم شده. از شدت ضعف و سردرد دستانش می لرزند کمی. بی حوصله می گوید:

- چمیدونم، سه چهار تا.

علی از ماجرای کافه خبر دارد، سینا پشت تلفن برایش گفته. می پرسد:

- با چی زدنت بخیه لازم شدی؟

- بی شرف لیوانو خورد کرد تو سرم.

صورت علی جمع می شود:

- اوه اوه اوه! چه بی رحمی بوده یارو!

سینا چشمانش را باز می کند و از روی تخت پایین می آید:
 - ولش کن دیگه. بریم، بوی بیمارستان داره حالمو به
 هم می زنه!

کارهای ترخیص انجام می شود و از بیمارستان بیرون
 می روند. علی پشت فرمان ماشینش می نشیند و سینا روی
 صندلی شاگرد جا می گیرد. سرگیجه امان سینا را بریده بود
 که به علی زنگ زد تا دنبالش بیاید و او را به خانه ببرد.
 وگرنه که این روزها حال و حوصله‌ی هیچ کس را ندارد...

راه در سکوت سپری می شود. موبایل علی زنگ می خورد و
 او با نگاهی به صفحه، رو به سینا می گوید:
 - تیرداده.

سینا کمی صندلی را خوابانده و پلک روی هم گذاشته.
 گوشه‌ی لبش به پوزخندی کمرنگ کش می آید و صدای
 مکالمه‌ی علی و تیرداد توی گوشش می نشیند.

- جانم ادش؟

#در_دست_تعمیر

#هانیہ_عصمتی

#پارت۷۷۵

علی موبایل را روی بلندگو گذاشته. تیرداد آن طرفِ خط
آه می‌کشد. صدایش زیادی گرفته است:

- خوبی؟

- خوبم. چیسه تره؟ (چته تو؟)

- سینا جی خبر دنی؟ (از سینا خبر داری؟)

این بار سینا پر صدا پوزخند می‌زند و بی آن که تکیه‌ی
سرش را از پشتی صندلی بگیرد، به علی نگاه می‌کند. علی
هم به او نگاه می‌کند و می‌گویم:

- بی‌خبرم نی‌یم، چوطو؟ (بی‌خبرم نیستم، چطور؟)

- بشتوسم کافه مین دعوا بیته. (شنیدم تو کافه دعوا
گرفته)

- آها، خیارا بوی بیچاره. (آره، خیار شده بیچاره)*

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد. علی می‌پرسد:

- نگران بی؟ (نگران شدی؟)

- می‌خاخوره واسن نگرانم، اپی حالِ مین او بی شرفِ واسن ناراحتی کونه. (واسه خواهرم نگرانم، توی این حال واسه اون بی شرف ناراحتی می‌کنه)

سینا بی حرف خیره می‌ماند به موبایلِ توی دست علی. نمی‌داند بابت نگرانی تسنیم کیف کند یا از "بی شرف" گفتنِ تیرداد حرصش بگیرد!

علی هشدار دهنده می‌گوید:

- تیرداد!

می‌خواهد موبایل را از روی بلندگو بردارد که سینا دستش را می‌گیرد و مانع می‌شود. تیرداد می‌گوید:

- چیه؟ (چیه؟)

- تمونا کون اپی حرفانه. (تموم کن این حرفا رو)

- علی خواهشاً تو دِ اونه جی دفاع نوکون. بی ناموس می خاخوره او حرومزاده ور ول بوده بوشوی. چی بوکونم؟ اونه کله ماچ بکونم؟ (علی خواهشاً تو دیگه از اون دفاع نکن. بی ناموس خواهرمو پیش اون حرومزاده ول کرده رفته. چی کار کنم؟ کله شو ماچ کنم؟)

سینا کلافه و خسته از این حرف‌های تکراری، پلک روی هم می‌گذارد و سرش به سمت پنجره می‌چرخد. حتی یک ذره هم پشیمان نیست، حتی یک سر سوزن!

- تیرداد! در جریان هسی- که مو فرهادِ بوتم از او خانه بین بیرون؟ آمی نقشه این بو فرهاد او بی شرفِ آدرس نیده بین بیرون بعد آمو بَشیم تی خاخوره نجات بدیم. تره یاداشوی؟ (در جریانی که من به فرهاد گفتم از اون خونه بیاد بیرون؟ نقشه‌مون این بود فرهاد به اون بی شرف آدرس نده بیاد بیرون بعد ما بریم خواهر تو رو نجات بدیم. یادت رفته؟)

● کنایه از داغون شدن، له شدن

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷۶

- خا بَرَه، قبول! اصن تو بو تی بیَن بیرون. اینم تو بو تی
 که بگون یه شب مستی واسن مجبور بُبو می خاخوره
 عقد بکونه؟ تو بو تی بگون دِ اونه نَخنه؟ (خب بابا،
 قبول! اصن تو گفتی بیاد بیرون. اینم تو گفتی که بگه
 واسه یه شب مستی مجبور شد خواهر منو عقد
 کنه؟ تو گفتی بگه دیگه اونو نمی خواد؟)

علی کلافه پلک روی هم می گذارد و چند لحظه ای مکث
 می کند:

- قطع بکون تیرداد، تی اعصاب سر جا نیه الان حرف
 نزنیم بهتره. (قطع کن تیرداد، اعصابت سر جا نیست
 الان حرف نزنیم بهتره)

تیرداد پوف کلافه ای می کشد:

- سینا جی خبر بیٹی مرہ بی خبر نی، خدافظ. (از سینا
خبر گرفتہ منو بی خبر نڈار، خداحافظ)

تماس بی ہیچ حرف دیگری قطع می شود. علی موبایل را
روی داشبورد می اندازد و حرصی و زیر لب می گوید:

- دیوانہی احمق! تی مغزِ مو... (مغزِ تو رو من...)

پوفی می کشد و سر به اطراف تکان می دهد:

- لا اله الا الله!

صدای از سینا در نمی آید. نیم نگاهی به او می اندازد و
دوباره به خیابان چشم می دوزد. می گوید:

- فرهاد مستقیم برم خونه؟ دارویی چیزی نباید
بگیری؟

سینا چشمانش را باز می کند. خیره می ماند به منظره‌ی
پشت شیشه و پیاده‌رو و عابرها. نگاهش تار است، اما
آن قدری توان دیدن دارد که زوج توی پیاده‌رو را ببیند. که
ببیند دست در دست هم قدم می زنند و بلند بلند با هم
می خندند و حالشان خوش است کنار هم. دلیل حال

خوبِ او کجاست؟ نگرانش است و دوری می‌کند؟ دلش
پیش اوست و تنه‌ایش می‌گذارد؟ آخ که دارد می‌میرد از این
همه تناقضِ بی‌سر و ته...

بغضِ گلویش را می‌فشارد و او به زحمت بزاقش را قورت
می‌دهد. بچه شده دلش؛ مثل کودکی که تنبیه شده و از
عروسکِ محبوبش محروم‌ش کرده باشند، دلش دارد
برای تسنیم بیقراری می‌کند...

- فرهاد؟

اشک می‌چکد از گوشه‌ی چشمش. بچه شده واقعاً؛
سرش درد می‌کند و دلش آغوش و نوازش می‌خواهد از
سمت یک آدمِ امنِ زندگی‌اش. مگر چند نفر را در این دنیا
دارد؟ چه کسی— را دارد جز تسنیمش؟ آخ که چقدر بی
کس و کار شده بدونِ دخترکش...

- بریم سر خاکِ مادرم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷۷

"شنبه، یازدهم اسفند"

شاید این شنبه، اولین شنبه‌ای باشد که دخترک مثل هفته‌های قبل انرژی ندارد؛ که دلش تنگ نشده برای سالن و تمرین و شاگردانش و به اجبار راهی باشگاه شده. شاید اولین شنبه‌ای باشد که در و دیوار سالن رنگ لبخند دخترک را به خود ندیده‌اند. شاید این، اولین شنبه‌ای باشد که تسنیم دیگر آن تسنیم سابق نیست...

حق دارد دخترک. مگر آخر هفته‌اش مثل آخر هفته‌های سابق بوده که حالا شنبه‌اش مثل شنبه‌های قبل باشد؟ آخر هفته، زهرمارش شد از نگرانی برای سینا و زخم بخیه خورده‌ی پیشانی‌اش که خبرش را از تیرداد گرفته بود. تمام آخر هفته خودش را توی اتاقش حبس کرده بود، اشک

ریخته بود و کسی- را به خلوتش راه نداده بود، حتی شوکا را. تمام آن دو روز، با خودش کلنجار رفته بود که دستش نلرزد و پیامکی برای سینا نفرستد، زنگ نزند، ابراز نگرانی نکند؛ و موفق هم شده بود! حالا اما از یک طرف بی‌رحمی خودش و از طرف دیگر بی‌خیالی سینا دارد روحش را زخمی می‌کند. توی آن دو روز، سینا هم دیگر پیامک نزده بود، زنگ نزده بود....

مقابل آینه‌ی پر از لکه‌ی رختکن ایستاده و به خودش نگاه می‌کند؛ به دخترکِ دلمرده‌ی دلتنگِ رنگ‌پریده‌ی مقابلش. زیر چشمانش گود افتاده از شدت گریه‌هایش، لب‌هایش خشک شده‌اند، لب‌هایش طرح لبخند را از یاد برده‌اند. موهای چتری همیشه مرتبش، کمی بلند و نامرتب شده‌اند و برخلاف همیشه حتی ذره‌ای آرایش روی صورتش نیست.

- بریم تسنیم جونم؟

با صدای شوکا به پشت می‌چرخد. شوکا حاضر و آماده منتظرش است. سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بریم.

هم قدم می‌شوند با هم. شوکا می‌پرسد:

- کجا بریم؟ بریم خونه؟

تسنیم تنها سر تکان می‌دهد.

- می‌خوای قبلش بریم یه کم دور بزنیم؟

تسنیم میان راه از قدم می‌ایستد. شاکی و بی‌حوصله به شوکا نگاه می‌کند و تند می‌گوید:

- همیشه دست از سر من برداری شوکا؟ به خدا من با دور زدن و اینا خوب نمی‌شم. خوب من همینه، بهتر از این نمی‌تونم باشم. باشه؟ ولم کن دیگه.

شوکا وا رفته نگاهش می‌کند. آرام لب می‌زند:

- باشه. چرا عصبانی میشی خب؟

تسنیم پوف کلافه‌ای می‌کشد و بی‌توجه به شوکا، پله‌های باشگاه را تند تند طی می‌کند. حالش از زمین و زمان و تمام آدم‌ها به هم می‌خورد این روزها...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۷۸

از باشگاه بیرون می‌زند و همین که سر بلند می‌کند، پاهایش به زمین میخ می‌شوند با چیزی که آن طرف خیابان می‌بیند. آمده، دلدارش آمده، آن طرف خیابان ایستاده و به دیوار تکیه زده و کلاه لبه‌دارش را تا روی ابروهایش پایین کشیده. قلب تسنیم توی سینه می‌لرزد. نگاه سینا به پایین است و با نوک کفشش سنگ‌ریزه‌ای را به بازی گرفته. حالا فرصت دارد خوب نگاهش کند. قد دلتنگی‌هایش، قد طولانی بودن این روزهای خسته‌کننده و غمگینش، مرد دور و نزدیکش را خیره نگاه می‌کند و قلبش هر لحظه بیتاب‌تر می‌شود برایش. حتی به اندازه‌ی یک پلک زدن هم چشم از او نمی‌گیرد...

- این این‌جا چی کار می‌کنه؟

حتی صدای متعجب شوکا هم باعث نمی‌شود چشم از سینا بگیرد. آشناست، همه چیز این لحظه برایش آشناست و او را می‌برد به گذشته‌هایی نه چندان دور. آن روز هم همین‌جا ایستاده بود، آن روز هم سینا آن طرف خیابان بود و سرش پایین بود و شوکا همین جمله را به زبان آورده بود. آن روز هم دلتنگ بود برای یک جفت چشم خاکستری زیبا که گاهی پر از احساس بودند و گاهی سرد، مثل یخ...

سینا نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و بعد، سر بلند می‌کند. آن روز هم همین کار را کرده بود، آن روز هم از همین فاصله با هم چشم در چشم شده بودند. اما یک فرق بزرگ هست میان امروز و آن روز؛ آن روز نگاه سینا پر از شکایت و دلخوری و خشم بود، امروز اما جز دلتنگی و غم چیزی در چشمانش پیدا نیست. تسنیم اما همان تسنیم سابق است؛ مثل همان روز، دلش دارد از بیخ و بن برای چشمان این مرد می‌لرزد...

- داره میاد این ور. تسنیم من می رم تو ماشین تو بعداً بیا. فقط تو رو خدا عین آدم رفتار کن، خب؟ بیشتر از این داغونش نکن بیچاره رو.

می گوید و می رود و تسنیم چشم از سینایی که به سمتش می آید نمی گیرد. شوکای امروز هم فرق دارد با آن روز. میان آن روزهایی که فهمیده بودند بین همراز و سینا قرار ازدواجی بوده و تسنیم فاصله گرفته بود، سینا آمده بود تا حساب پس بگیرد. تا پرسد دلیل این قهر و دوری تسنیم چیست و شوکا گفته بود که می رود تا تسنیم همه چیز را تمام کند. این بار اما اصرار کرده به ماندن، به ساختن، به مدارا، به عشق...

سینا که مقابلش می ایستد، قلبش توی سینه فرو می ریزد از احساسات ضد و نقیضی. که به یک باره گریبان گیرش شده اند. بی اراده پلک می بندد، عمیق نفس می کشد بوی مردش را؛ بوی عطری را که این روزها خیلی کمیاب شده توی زندگی اش.

- تسنیم...

#در_دست_تعمیر

#هائیه_عصمتی

#پارت۷۷۹

چشمانش را باز می کند، غرق می شود توی خاکستری های
زیبای مردش. می میرد برای صدایش، وقتی تک تک حروفِ
اسمش را انقدر پر احساس ادا می کند...

- این جا چی کار می کنی؟

- این جا نباشم چی کار کنم؟

قلبش می لرزد از لحن درمانده و خسته ی سینا، از این که
به زبانِ بی زبانی می گوید جز او کس و کاری ندارد.

- نمی خوای منو ببینی... باشه، قبول! حداقل بهم بگو
من چجوری ندیدنتو طاقت بیارم بی انصاف!

تاکیدش روی "من" را چطور تفسیر کند؟ دارد می‌گوید
اگر تو بی من طاقت می‌آوری، من آدم این تاب‌آوری‌ها
نیستم؟ کاش می‌فهمید که او هم طاقت این دوری را
ندارد. کاش انقدر یک‌طرفه قضاوتش نمی‌کرد...

- دور بمون ازم سینا، نمی‌خوام انقدر جلو چشمم
باشی!

سینا لبخندی تلخ می‌زند:

- بهم دروغ نگو، من حفظم تو رو.

مکث می‌کند کمی. چشمانِ بیقرارِ تسنیم مدام می‌چرخد
میان تیله‌های یخی‌اش. سرِ سینا کمی سمت شانه کج
می‌شود. غرق می‌شود توی خرماپی‌های نابِ دخترکش.

- دروغ می‌گی صدات می‌لرزه، چشمت هی این‌ور اون‌ور
می‌شن، هی این‌جوری به زور آب دهن‌تو قورت
میدی...

تای ابرو بالا می‌دهد، تک خنده‌ای می‌کند:

- بعد میگی نمی‌خوای جلو چشمت باشم! می‌خوای
دلمو بشکونی؟

او و دل شکستن از سینا؟ خدا نیارد آن روز را! او فقط
دارد بازی می‌کند، دارد با کبوس‌هایش دست و پنجه نرم
می‌کند. کاش می‌شد این را بی هیچ حرفی به سینا هم
بفهماند...

- من به این راحتیا دلم از تو نمی‌شکنه، می‌دونی که؟ تو
تنها آدمی هستی که من تو زندگیم دارم. روزی که از
تو دلم بشکنه، سینا دیگه تموم میشه...

تسنیم چشم می‌دزد از چشمانش. بی‌ربط می‌گوید:

- میشه بری؟ همه دارن نگامون می‌کنن!

سینا شانه بالا می‌اندازد:

- نگاه کنن!

چشمانش گیر می کنند روی چند تار مویی که روی ابروی
چپ دخترکش افتاده. بیتاب می شود دلش. دستش بالا
می آید و لب می زند:

- بذار ببین تو کنار من چقدر قشنگ تری...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۷۸۰

می خواهد آن چند تار مو را کنار بزند، اما دستش هنوز به
آن ها نرسیده که تسنیم پلک روی هم می گذارد و فوراً
سرش را عقب می کشد. دست سینا توی هوا خشک
می شود. لبخندش رنگ می بازد. هنوز هم می ترسد از او؟ تا
کی می خواهد طول بکشد این فاصله گرفتن ها؟

فکر تسنیم دوباره پر می کشد به همان روز دور، همانی که
شبهه امروز بود. وقتی سینا فهمید دخترک قصه به او دل
باخته و حسادت می کند به همراز و قرار ازدواجشان
حالش را به هم ریخته، او هم به هم ریخت. کلافه شد،

دیوانه شد و نفهمید چطور از دهانش در آمد و گفت: "مگه بهت نگفتم هوای دلتو داشته باش؟"

همه چیز امروز شبیه همان روز است، فقط جای مرد یخی داستان و دخترکِ عاشق با هم عوض شده. چشمانش را باز می‌کند. حالا این بار، نوبت اوست که بگوید:

- هوای دلتو داشته باش سینا.

یک لحظه قلب سینا تیر می‌کشد؛ آن قدر که اخم می‌نشیند روی پیشانی‌اش، آن قدر که نفس نمی‌کشد برای چند لحظه. او دارد از این دوری و دلتنگی می‌میرد و تسنیم وقت پیدا کرده برای تلافی گذشته‌ها؟

- جلوشو بگیر، جلوی دلتو بگیر، نذار منو دوست داشته باشه...

قدمی جلوتر می‌رود. انگشتانِ ظریف و لرزانش بند می‌شود به زیپ کاپشن سینا. نگاه می‌دوزد به چشمان ناباورش.

لبخند می‌زند بی‌دلیل. آن روز هم مثل امروز تار می‌دید
دلدارش را؟ آن روز هم اشک نشسته بود توی نگاه
دل‌تنگ و شیدایش؟ زیپ کاپشنش را بالا می‌کشد و
صدایش می‌لرزد از بغض:

- خودت اذیت میشی... جانِ من...

چیزی به بزرگِ یک سیب توی گلوی سینا گیر کرده. لب
روی هم می‌فشارد، چشمانش می‌سوزند، نگاه از چشمان
خیس دخترک نمی‌گیرد. کدام را باور کند؟ دعوتش به
دوست نداشتن را باور کند یا "جانِ من" صدا زدنش را؟
اصلاً سینا به کنار، خودش نفسش تنگ نمی‌شود از این
همه تناقض؟

دستش را بالا می‌برد و کلاه لبه‌دارش را از سر برمی‌دارد.
موهای مشکی‌اش آشفته‌وار روی پیشانی‌اش می‌ریزند.
تسنیم همین که چشمش به پانسمان کوچک پیشانی او
می‌افتد، بغضش سنگین‌تر می‌شود. لب‌های کوچکش
می‌لرزند، اشک‌ها روی گونه‌هایش راه می‌گیرند. این زخم را
بخاطر او خورده؛ می‌داند و هیچ کاری از دستش بر

نمی آید! می داند و می خواهد مرهم شود روی زخم دلدارش
اما... نمی تواند! نمی شود! نباید بشود!

دستی را که تا نیمه‌ی راه بالا آمده برای لمس زخم سینا،
مشت می کند و پایین می آورد. سینایی که پلک بسته از
رویای نوازش شدن زخمش، وقتی می بیند خبری نیست،
چشمانش را باز می کند. تسنیم میان بغض و اشک
می گوید:

- مراقب خودت باش... مراقب دلتم باش!

- تسنیم...

بیقرار صدایش می زند اما تسنیم دیگر بیش از این طاقت
ماندن ندارد. قدم‌هایش را می کشد، می رود و دور می شود
از هُرم نفس‌های مردی که نامش گوشه‌ی قلب کوچک
دخترکِ قصه حک شده.

- تسنیم!

بلند صدایش می زند این بار! محکم صدایش می زند و
می لرزد صدایش از بیچارگی. اما تسنیم... نمی ماند،
بر نمی گردد، پشیمان نمی شود!

- تسنیم! بین منو. ولت نمی کنم من! شنیدی؟
سایهت می شم. ولت نمی کنم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۸۱

"یکشنبه، دوازدهم اسفند"

"ترکیه، استانبول"

پایین تخت نشسته، سرش را روی بازویش، لبه‌ی تخت
گذاشته و با دست دیگرش، صورت بردیا را نوازش

می‌کند. بردیا خواب است؛ یک خواب آرام، پر از امنیت و خیالِ راحت. خیره نگاه می‌کند او را. اگر شهاب عذرش را بخواهد و او و پسرکش را از این خانه محروم کند، می‌تواند دوباره این امنیت را به نیمه‌ی جانش هدیه دهد؟ می‌تواند سر پا بماند باز هم؟ می‌شود تنهایی از کودکش مراقبت کند؟

- من خیلی مامانِ بدی‌ام واست، نه؟ هیچ وقت نتونستم واست تکیه‌گاه باشم. نتونستم مراقبت باشم.

اشکی که روی گونه‌اش می‌چکد را فوراً پاک می‌کند. چند روزی می‌شود که این بغض مهمان گلوش است و او اجازه‌ی شکستن نمی‌دهد؛ درست از همان شبی شروع شد که دفتر رسوایی‌هایش را به شهاب داد، بغضش از همان‌جا شروع شد و هنوز هم رهایش نکرده...

- من تو رو خیلی دوست دارم بردیا، خیلی زیاد دوست دارم! وقتی فهمیدم هستی، وقتی حسست کردم، می‌دونستم اگه بیای دیگه هیچی مثل قبل نمیشه.

می دونستم سخت میشه، می دونستم خیلی اذیت می شم. ولی خواستم، نتونستم ازت بگذرم. جون داشتی آخه، نمی خواستم جونتو بگیرم.

حالا یک هفته ای می شود که دفترش دست شهاب است. توی این یک هفته، یک بار هم با هم چشم در چشم نشده اند. تمام ارتباطشان با هم خلاصه شده توی یک "سلام" و "خدا حافظ" و یک "شام حاضره" ای که شب به شب همراه به شهاب می گوید. خودش این طور خواسته بود، شهاب هم راه آمده با خواسته ی دلش...

- گفتم عیب نداره اگه بابات نمی خوادت، من خودم واست هم مامان می شم هم بابا. نتونستم، زورم نرسید. همشم تقصیر خودم نبود که؛ کسی نبود ازش یاد بگیرم مامان بودن یعنی چی، بابا بودن یعنی چی. بردیا؟ مامانی رو می بخشی؟ اگه مامان بد بود تو رو یادش رفت، میشه تو خوب باشی و هیچ وقت تنه اش نداری؟ میشه ببخشیش؟

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۸۲

تمام این یک هفته، لحظه به لحظه‌ی زندگی‌اش را، لحظه به لحظه‌ی خاطراتِ مکتوبش را مرور کرده و واکنش شهاب را وقت خواندنشان تصور کرده. تا الان حتماً رسیده به آن قسمت‌هایی که مربوط به فرهاد است، نه؟ تا الان حتماً رسوا شده دیگر...

- می‌دونم، مامانِ بدی بودم که تو رو یادم رفت. مامانِ بدی بودم که تو پیش یکی دیگه بودی و من جای این که دلم واسه تو تنگ شه حواسم پیش یکی دیگه بود. آخه می‌دونی... هیشکی نبود مامان همرازو دوست داشته باشه، هیشکی نبود مراقبش باشه، هواشو داشته باشه. مامانی خیلی تنها بود بردیا، اون عمو هم خیلی مهربون بود، حتی تو رو هم اون نجات داد، اون تو رو واسه مامانی آورد. خب... مامانی هم دلش یه جورى شد دیگه. تو درکش می‌کنی، نه؟

اشک‌هایش را پاک می‌کند. فرهاد را توی ذهنش کنار می‌گذارد. لبخند می‌زند، موهای بردیا را نوازش می‌کند:

- ولی الان دیگه مامانی فقط مامانِ توئه، باشه؟ مامانی واسه این که تو بخندی هر کاری می‌کنه. دیگه اصلاً یادش نمیره تو رو، اصلاً تنهات نمی‌ذاره.

مکث می‌کند کمی، لبخندش کمی رنگ می‌بازد:

- باورش می‌کنی دیگه، نه؟

شهاب چطور؟ شهاب هم او را باور می‌کند؟ باور می‌کند که حالا جز بردیا هیچ کس و هیچ حسی— توی دلش نیست؟ خودش اگر جای شهاب بود، خودش را باور می‌کرد؟

تقه‌ای آرام به در کوبیده می‌شود و نگاه همراز سمت درِ بسته‌ی اتاق می‌چرخد. صدای آرامِ شهاب از پشت در می‌آید:

- همراز؟ بیداری؟

آرام از جا بلند می‌شود. میان تاریکی اتاق، دستش را بند دیوار می‌کند و خودش را پشت در می‌رساند. رویش نمی‌شود در را باز کند و با شهاب رو به رو شود. از همان داخل، آرام می‌گوید:

- بله؟

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

سکوت می‌کند لحظه‌ای. پیش از آن که همراه پیرسد درباره‌ی چه چیزی می‌خواهد صحبت کند، خودش پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید:

- دفتر تو تموم کردم.

یک لحظه انگار روح از تن همراه جدا می‌شود و دوباره به بدنش برمی‌گردد. یخ می‌بندد تنش. حالا این مرد تمام زندگی‌اش را می‌داند؛ تمام تمامش را، ریز به ریز...

- من تو تراسم، مساعد شدی بیا. منتظرتم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۸۳

صدای دور شدنِ قدم‌هایش که می‌آید، نفس حبس شده‌ی همراز رها می‌شود. قلبش دارد دیوانه‌وار توی سینه می‌کوبد. چند لحظه‌ای به در تکیه می‌زند تا جانِ رفته به پاهایش برگردد. باید برود، باید بالاخره تکلیفش با شهاب و این خانه روشن شود...

به تراس که می‌رسد، می‌ایستد و چند لحظه‌ای به قامت شهاب که کنار نرده‌ها و پشت به او ایستاده، خیره نگاه می‌کند. حتی یک ذره هم نمی‌تواند واکنش شهاب را حدس بزند و این خیلی ترسناک است! کمی که دقت می‌کند، دود سیگار را اطراف شهاب می‌بیند. مگر سیگاری بود این مرد؟!

بیش از این معطل کردن خوب نیست. قدم‌های لرزانش را داخل تراس می‌کشد. حتی جرئت ندارد صدایش بزند. تک سرفه‌ای می‌کند و شهاب به سمتش سر می‌چرخاند. حالت نگاهش گنگ است، حالت چهره‌اش خنثی است و همراز نمی‌تواند بفهمد توی سر این مرد چه می‌گذرد.

شهاب چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند. از خودش می‌پرسد آیا بعد از فهمیدن گذشته‌ها، حس و نگاهش به این زن تغییر کرده یا نه. دروغ است اگر بگوید تغییر نکرده! اما...

با سر به میز و صندلی اشاره می‌زند و می‌گوید:
- بشین، الان میام.

دوباره رو به سمت شهر خاموش زیر پایش می‌چرخاند تا باقی سیگارش را دود کند. با کمی مکث، نزدیک شدن همراز را حس می‌کند. با فاصله کنارش می‌ایستد و می‌گوید:
- مگه تو سیگاری بودی؟

صدای همراز می‌لرزد و شهاب این را خوب می‌فهمد که می‌خواهد با این سوال بی‌ربط، سر صحبت‌های بی‌ربطتری را باز کند تا ترس و اضطرابش کمی آرام بگیرد. دل می‌دهد به دلش، نمی‌خواهد آرامش تازه پیدا شده‌ی این زن را از او بگیرد.

به سیگارِ میان انگشت شست و اشاره‌اش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند:

- یادگار روزای جوونیمه، بعضی— وقتا یاد اون روزا می‌فتم
یه نخ می‌کشم.

- سیگاری بودی اون موقع‌ها؟ چی شد ترک کردی؟
به همراز نگاه می‌کند:

- بخاطر دریا؛ دوست ندارم وقتی بغلش می‌کنم بوی
سیگار حس کنه. ولی بعضی شبا دیگه زورم نمی‌رسه،
وقتی خوابه میام تو تراس دزدکی یه نخ می‌کشم.

تک خنده‌ای می‌کند و سری به اطراف تکان می‌دهد:

- جوون بودم سیگارامو از بابام قایم می‌کردم، الان از
بچم قایم می‌کنم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۸۴

و بالاخره لب‌های همراز هم طرح لبخندی محو به خود می‌گیرند. شهاب به رو به رویش سر می‌چرخاند و دوپوک آخر را عمیق می‌زند؛ با لذت تمام! شرطی کرده خودش را در تمام این سال‌ها؛ سیگار که می‌کشد، آشفته‌گی‌های مغزش کمی آرام می‌گیرند...

ته‌سیگار را روی نرده‌ها خاموش می‌کند و بی‌هوا می‌گوید:
- دفتر تو خوندم.

دوباره یخ می‌زند تن همراز، دوباره همه چیز توی سرش مرور می‌شود. لبخندش محو می‌شود. شهاب سر بلند می‌کند و نگاهش می‌کند:

- اولش نمی‌خواستم اصن بازش کنم. گفته بودم بهت، گذشته‌ها ت واسم مهم نیست. ولی... خیلی اصرار کردی، کنجکاو شدم راستش!

همراز بزاقش را به سختی فرو می‌برد. به زحمت لب می‌زند و صدایش می‌لرزد:

- حالا... چی میشه؟

- کسی تا حالا بهت گفته خیلی قشنگ می‌نویسی؟

به ضرب سر می چرخاند و شوکه و گیج به نیمرخ شهاب چشم می دوزد. او آن همه رسوایی را خوانده و جای سرزنش، حالا دارد از قلمش تعریف می کند؟! شهاب هم نگاهش می کند، لبخندی کمرنگ به رویش می زند:

- جوون تر که بودم شوکا خیلی رمان می خونند. یه کتابخونه‌ی کوچیک داشت رو کتاباشم خیلی حساس بود! نمی داشت کسی دست بزنه، مخصوصاً من شلخته! منم از این پسری بودم که از هر چی منعم می کردن با کله می رفتم توش! یه وقتا که خونه نبود می رفتم سراغ کتاباش می خوندمشون. خوشم میومد! دفترت منو یاد اون روزا انداخت، انگار داشتم یکی از رمان‌های شوکا رو می خوندم!

گوشه‌ی لب همراز به پوزخندی کمرنگ کش می آید. زیر لب می گوید:
- رمان...

نگاهش از زرده‌ها تا چشمت شهاب بالا می آید:

- انقدر داستانِ من دور از واقعیت بود؟
شهاب با لبخند، کمی اخم می کند:
- بد اخلاقیا امشب، من کی همچین چیزی گفتم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۸۵

همراز دیگر جان توی پاهایش نیست. می رود و پشت میز
می نشیند و می گوید:

- همیشه اصل حرفتو بزنی شهاب؟ همیشه انقدر حاشیه
نری؟ من حالم اصلاً خوب نیست.

شهاب هم با کمی مکث، می آید و مقابل همراز می نشیند.
نفسی فوت می کند و می گوید:

- راستش نمی دونم از کجا باید شروع کنم.

- از من!

سخت است برایش، اما بالاخره بعد از یک هفته خیره می‌شود به چشمان شهاب و می‌گوید:

- به من چه حسی داری شهاب؟ چی تو اون دفتر دیدی از من؟

بغض گلویش را می‌فشارد. اشک چشمانش را تار می‌کند. صدایش بیشتر از قبل می‌لرزد اما دست بر نمی‌دارد:

- یه زن بی‌بند و بار؟! یکی که هر کسی- جلو راهش اومد رو دوست داشت؟ یه آدم بی‌لیاقت که بچه‌ی خودشو فراموش کرده بود؟ یه آدم مزاحمِ حال‌به‌هم‌زن؟ می‌خوای بگی دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم، نه؟ می‌خوای بگی دیگه نمی‌خوای بچه‌ت زیر دست زنی مثل من بزرگ شه. من لیاقتشو ندارم. من حتی لیاقت بچه‌ی خودمم ندارم، چه برسه به دریای تو.

شهاب نگاهش به نقطه‌ای روی میز قفل می‌شود و سکوتش، دیوانه‌تر می‌کند زنی رو به رویش را. صدایش بالا می‌رود:

- چرا هیچی نمیگی پس؟ چرا تمومش نمی‌کنی؟

شهاب سر بلند می‌کند. با نگاهی که نمی‌شود لحظه‌ای به صداقتش شک کرد، با تمام اطمینانش به حسی که دارد، می‌گوید:

- من تو اون دفتر فقط زنی رو دیدم که محتاج دوست داشته شدن بود!

همراز شوکه و با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کند. قلبش از بیخ و بن می‌لرزد از چیزی که شنیده. زنی محتاج دوست داشته شدن! توی تمام این سال‌ها، چه کسی. قد شهاب درکش کرده؟

آن قدر این حس برایش غریب است که از روی دیوانگی، می‌خندد. می‌خندد و هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد و می‌گوید:

- باور نمی‌کنم... باورم نمیشه... نمیشه واست مهم نباشه!

شهاب در سکوت نگاهش می‌کند. امشب این سکوت‌های بی‌منطقش دیوانه می‌سازد از زنی که مقابلش نشسته! صدایش بالا می‌رود کمی:

- یعنی اصلاً واست مهم نیست که من هزار تا آدم تو زندگیم بوده؟ من حتی به فرهادم...

شهاب حرفش را قطع می‌کند:

- خدا یکی مثل خودمو گذاشته جلوم. چرا باید واسه غلطی که خودمم هزار بار کردم از تو عصبانی شم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۸۶

همراز سکوت می‌کند و با اخمی کمرنگ به شهاب خیره می‌ماند. هزار بار؟! از چه حرف می‌زند این مرد؟

- فکر کردی داستانِ من فقط همونیه که ایران بودیم
واست گفتم؟

نچی می کند و ابرو بالا می اندازد:

- نه، خیلی بیشتر از اونه. من از بچگی هر خلافی بگی
کردم. تو هر سنی بودم واسه اون سن و سال زیادی
شر و شیطون بودم!

تکیه از پشتی صندلی اش می گیرد، خودش را جلو می کشد
و انگشتانش را روی میز در هم قفل می کند:

- هفت هشت سالم بود از باغ مردم آلوچه می دزدیدم،
تو مدرسه رو صندلی معلم پونز می داشتتم، بچه ها رو
خفت می کردم خوراکیاشونو ازشون می گرفتم، دعوایی
بودم...

هیفده هیجده سالگی موتور بابامو می دزدیدم بدون
گواهینامه می زدم تو جاده. یواشکی سیگار می کشیدم...
جاساز سیگارام می دونی کجا بود؟ بگم شاخ در میاری! تو
کیس کامپیوتر! عقل جنم بهش نمی رسه.

دانشگاه که رفتم مدل شیطنتم فرق کرد! الانمو نبین پیر
شدم از قیافه افتادم، اون موقع ها خیلی خوشتیپ بودم!
از شانسم یه موتور دختر پسندم زیر پام بود که دیگه

خودمم نمی رفتم سمت دخترا اونا میومدن نخ می دادن!
 منم خوشم میومد خب، کیه که بدش بیاد؟ اونا نخ
 می دادن منم از خدا خواسته پا می دادم. تو اون چهار سال
 دانشگاه با هزار نفر تیک زدم ولی الان اسم هیچ
 کدومشونو یادم نمیاد!

سر به زیر، سری از روی تاسف برای خودش تکان می دهد
 و پوزخند می زند:

- فقط یادمه اون اولیه خیلی چشماش قشنگ بود.
 دوشش داشتم، واقعاً دوشش داشتم. ولی...

- ولی چی؟

سر بلند می کند. به چشمانِ گیج و مشتاق همراز لبخند
 می زند و می گوید:

- دوست داشتنِ من مدلش فرق می کرد با چیزی که تو
 ذهن اون دختر بود. من دوشش داشتم چون کنارش

حالم خوب بود، بهم خوش می گذشت، دغدغه
 نداشتم. یه جورایی رفیقم بود ولی...
 تک خنده‌ای می کند و ادامه می دهد:
 - حالا چون اون خوشش میومد منم الکی "عشقم"
 صداش می زدم!

چشمانِ همراز که گرد می شوند، شهاب نگاه می گیرد از او و
 سر تکان می دهد:

- می دونم، می دونم بهش دروغ گفتم، می دونم ظلم
 بزرگی در حقش کردم، ولی اون موقع واقعاً فکر
 نمی کردم انقدر دلش بشکنه! فکر می کردم چون
 واسه من اون رابطه تفریح و شوخیه واسه اونم
 همین جوریه. نمی دونستم واقعاً دل می بنده!

نگاهش گیر می کند به نقطه‌ای روی میز و چند ثانیه‌ای
 توی فکر فرو می رود. بعد، می گوید:

- نمی دونستم وقتی اومده می‌گه داره واسم خواستگار
 میاد منظورش اینه که تکلیفمو باهاش روشن کنم.
 نمی دونستم از من توقع ابراز علاقه داره! آخه مگه

من چی داشتم اون موقع؟ تهش بیست و یکی دو سالم بود. من بودم و همون موتور زیر پام! معلومه از اون سن دلم نمی‌خواستہ برم تو یه رابطہ‌ی جدی، معلومه که به ازدواج فکر نمی‌کردم! پولم کجا بود آخه؟ خونه، ماشین، خرج عروسی... اینا واسه من کابوس بودن! اینا به کنار، من اصلاً تو خیالاتم به ازدواج فکر نمی‌کردم! اولِ جوونیم بود تازه، می‌خواستم فقط خوش بگذرونم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۸۷

- بعدش چی شد؟

شهاب سر بلند می‌کند. نگاهش کمی رنگ غم به خود گرفته. چه آمده بر سر آن دخترک بعد از او؟ چه آمده بر سر احساسش؟ نمی‌داند واقعاً...

- وقتی اومد گفتم خواستگار داره، منم خندیدم بهش گفتم مبارک باشه! صدش هنوز تو گوشمه؛ بهم گفتم شهاب تو رو خدا شوخی نکن، پسره خیلی خوبه، بابام تا یه دلیل قانع کننده واسش نیارم ردش نمیکنه. بهش گفتم مگه احمق تو دختر؟ تو این بی شوهری وقتی پسره خوبه واسه چی میخوای ردش کنی؟

همراز یک لحظه خودش را میگذارد جای آن دختر. طفلکِ معصوم چه عذابی کشیده با شنیدن این حرفها از زبان مردِ محبوبش!

شهاب خنده‌ی تلخی می‌کند:

- همون جا یکی زد زیر گوشم! گفتم لعنت به من که عاشق توی بی‌غیرت شدم!

خیره به همان نقطه‌ی روی میز، ابروهایش را بالا می‌فرستد:

- بهم گفتم بی‌غیرت! خیلی بهم بر خورد!

به همراز نگاه می‌کند، دوباره گوشه‌ی لبش کش می‌آید:

- تازه اون جا بود که فهمیدم داستان چیه!

- خب؟ چی کار کردی؟

شهاب شانه بالا می اندازد:

- هیچی! همه چی بینمون بی حرف تموم شد. یه مدت بعدشم خبر ازدواجش با یکی از ترم بالایا اومد. پسره واقعاً همه چی تموم بود، ولی...

- ولی قلب اون دختر با اون نبود، قلبش با تو بود!

- با من خوشبخت نمی شد.

- فکر می کنی بدون تو خوشبخت شده؟

شهاب سری تکان می دهد:

- کافیه منو یادش رفته باشه. اگه منو فراموش کرده باشه الان خوشبخته.

همراز با حالتی عجیب نگاهش می کند. شهاب کمی صاف تر می نشیند و می گوید:

- اونجوری نگام نکن همراز. من واقعاً اونو واسه ازدواج نمی‌خواستم! اگرم کارمون به ازدواج می‌کشید فقط از روی ترحم من به اون می‌شد. آدمی که با ترحم ازدواج کنه خوشبخت میشه؟ نمیشه!

- پس بخاطر خوبی خودش ولش کردی.

شهاب با انگشت اشاره به همراز اشاره می‌کند:

- دقیقاً همینه!

همراز پوزخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- مثل ابراهیم...

دوباره کنجکاوِ شهاب تحریک می‌شود. چیزی از داستانِ همراز و ابراهیم نمی‌داند و چقدر دلش می‌خواهد از زیر زبانِ همراز حرف بکشد! اوپی که اصلاً قصد نداشت دفتر خاطرات این زن را باز کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۸۸

- بعدش چی کار کردی؟

با سوال همراز، حواسش از ابراهیم پرت می‌شود و با چاشنی یک لبخند بی‌معنی می‌گوید:

- بعدشم آدم نشدم!

همراز منتظر نگاهش می‌کند و او کمی روی صندلی جا به جا می‌شود. تکیه می‌زند به پشتی صندلی، دست به سینه می‌نشیند و نگاهش را می‌دوزد به آسمان شب. نفسی- عمیق می‌کشد:

- رفتم سراغ یکی دیگه. به این یکی دیگه هیچ امیدی ندادم واسه آینده و ازدواج و اینا. ولی دروغ چرا؟ بدون حرفم همیشه آدما رو امیدوار کرد! خودمم می‌دونستم دارم باهاش بازی می‌کنم، ولی نمی‌تونستم دست بکشم. مزه‌ی این مدل رابطه رفته بود زیر دندونم، انقدر بهم می‌چسبید که اصلاً واسم مهم

نبود چه بلایی سر طرف میاد. فقط به کیف و حال
خودم فکر می کردم!

نفسی عمیق می کشد:

- خلاصه... من بودم و رنگ به رنگ دوست دختر عوض
کردنام. مادرم اینا رو می فهمید عاقم می کرد!

- این چیزایی که تعریف کردی، اصلاً بهت نمیاد!
به همراز نگاه می کند و لبخندی کمرنگ می زند:

- چون من دیگه اون آدم نیستم، عوض شدم.

مکت می کند برای لحظه ای:

- تو ام اون زن توی دفترت نیستی، عوض شدی، دیگه
محتاج کسی- نیستی که دوست داشته باشه. دیگه
داری مادری می کنی!

همراز نگاهش روی نقطه ای روی میز قفل می شود.
صدایش پر از غصه است وقتی می گوید:

- من خیلی با تو فرق می کنم...

- فرق تو با من اینه که تو یه دفتر خاطرات داری که ریز به ریز زندگی تو توش نوشتی، من اون دفتر خاطراته رو ندارم و ننوشتم. فرقت با من اینه که تو سه چهار تا اسم تو اون دفتر نوشتی، من اگه همچین دفتری داشتم باید سی چهل تا اسم می نوشتم! بلکه هم بیشتر!

گره دستانش را از روی سینه اش باز می کند و با انگشت اشاره، خط های فرضی روی میز می کشد. آهی غلیظ می کشد و می گوید:

- اصلاً زندگی من با دنیز سر همین چیزا خراب شد. من دیگه معتاد شده بودم به این جور رابطه ها. یه مدت با دنیز سر کردم، دیدم دیگه نمیشه، دلم تنوع می خواد! همین شد بهونه که سر یه نخ دادن کوچیک از اون دختره همه چیزو به باد بدم.

پوف کلافه ای می کشد. پلک روی هم می گذارد و بیقرار دستی به پیشانی اش می کشد. باز هم مرور گذشته ها این مرد را به هم ریخته...

انگشت اشاره‌اش را دو بار به شقیقه‌اش می‌کوبد:

- این مغز مریض من هیچ راهی رو غلط نمی‌دونست!
دنیز و اون دختره دو تا مسئله‌ی کاملاً جدا بودن واسه
من. می‌گفتم اوکی! دنیز زنمه، شریک زندگیمه، تا آخر
عمر قراره با هم باشیم، حله! منم وظیفمه خرجشو
بدم، هواشو داشته باشم، هر چیزی که نیاز داره
واسش فراهم کنم... تو یه کلام ندارم آب تو دلش
تکون بخوره. اینا وظیفه‌ی منه، زندگی روتینمه. پس
هیجان چی؟ تفریحم چی میشه؟

اون دختر واسه من یه تفریح موقتی بود که خیلی زود یه
نفر دیگه جاشو پر می‌کرد. من هیچ مشکلی با این قضیه
نداشتم. فقط به نظرم نباید دنیز با خبر می‌شد که دلش
نشکنه. همین!

تک خنده‌ای می‌کند به حماقت خودش، سر تاسف تکان
می‌دهد:

- من حتی قبول نداشتم که دارم خیانت می‌کنم! چون
هنوزم باورم این بود که دنیز اونیه که می‌خوام تا آخر
عمرم کنارش بمونم، هرز پریدنمو خیانت

نمی‌دونستم! اسم گذاشته بودم روش اصن، یه
تفریح کوچولو! یه ذره شیطنت! یه کم تنوع!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۸۹

- اگه همچین چیزی برعکس بود چی؟ اگه دنیزم مثل تو
فکر می‌کرد...

فوراً اخمی غلیظ می‌نشیند میان پیشانی شهاب. بی هیچ
مکثی می‌گوید:

- نه! اون زن بود، من مرد بودم! زنی که قراره بچه‌های
منو بزرگ کنه نباید با کسی- جز خودم باشه! زن باید
بشینه تو خونه زندگی رو جمع کنه. من هر چیزی که
دنیز می‌خواست واسش فراهم می‌کردم، هر تفریحی
که دلش می‌خواست نه نمی‌آوردم رو حرفش. من
چی؟ من مرد بودم! فشار زندگی رو من بود، فشار کار
رو من بود، خستگی مال من بود. من حق داشتم اگه

دلم تنوع می خواست، ولی زنم... نه! زنی که بین هزار
نفر دست به دست شه به چه درد من می خوره آخه؟
من زین تک پر می خواستم!

ترس و ناباوری را که توی نگاه همراز می بیند، دیگر ادامه
نمی دهد. شانهای بالا می اندازد و می گوید:

- این باورِ اون روزای من بود!

- بود؟! یعنی الان دیگه نیست؟ یعنی... تو الان به من...

شهاب نفسی عمیق می کشد و لحظه‌ای مکث می کند:

- نمی تونم بگم چیزایی که تو اون دفتر خوندم واسم
مهم نیست. گفتم که، من یه مغز مریض مردونه دارم
که واسش سخته این چیزا رو قبول کنه. رک دارم
بهت می گم، دست خودم نیست.

کمی سرش سمت شانهِ خم می شود. غرق می شود توی
نگاه زیبا و جنگلی همراز که حالا دلگیر و غصه دار شده.
لبخندی نرم می زند:

- ولی مطمئنم اگه یه کم بیشتر نِگات کنم همه اینا حل میشه. وقتی خودم همه‌ی اون گذشته رو پشت سر گذاشتم و یه آدم دیگه شدم، برام سخت نیست که تو رو هم باور کنم و قانع شم که عوض شدی. هر چند که منطقی فکر می‌کنم می‌بینم توی اون داستان تو اون قدر هم گناهکار نبودی. تو فقط مجبور بودی، خیلی فرق می‌کنی با منی که واسه تفریح با این و اون می‌پریدم.

- من... من از خودم مطمئن نیستم شهاب.

شهاب سر تکان می‌دهد:

- می‌فهمم، می‌دونم چی میگی. منم تو اون نه ماهی که دینز حامله بود و مثلاً به خودم قول داده بودم آدم شم مغزم هرز می‌رفت. خیلی جلوی خودمو گرفتم که دوباره گند نزنم به همه چی، ولی خیلی اذیت شدم. روانم به هم ریخته بود. دیگه مطمئن شده بودم مشکل از منه. رفتم پیش روانشناس، خودمو درمان کردم. مشکل حل شد.

خودش را جلو می‌کشد، دستانش را روی میز در هم قفل می‌کند و لبخندی کمرنگ می‌زند:

- فکر کنم بعد این همه سال سختی، تو ام لازم باشه با یکی حرف بزنی. یکی که بلد باشه حالتو خوب کنه!

همراز به نقطه‌ای خیره می‌ماند و توی فکر فرو می‌رود. واقعاً این راه کمکش می‌کند؟ با روانشناس اگر حرف بزند، خیالش راحت می‌شود که دیگر دلش بیخودی برای کسی- نمی‌لرزد؟ که مستقل می‌شود و دلش دل نمی‌زند برای این که کسی- دوستش داشته باشد؟ زخم‌های گذشته‌اش چه؟ عقده‌ها و ترس‌هایش چه؟ رها می‌شود از بند این‌ها؟ می‌شود یک آدم جدید شود؟ یک زن مستقل قوی، یک مادر بی‌نقص و نمونه که شاد است واقعاً؟ آخ که چقدر حسرت شاد بودن دارد این زن...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۹۰

- به نظرم دیگه بسه، نه؟

همراز که نگاهش می کند، شهاب ادامه می دهد:

- سی و چند سال به قول خودم خوش گذروندم، گند زدم به همه چی، زندگیمو خراب کردم. دیگه بسه، دیگه می خوام مثل آدم زندگی کنم. بخاطر دریا هم که شده می خوام آدم حسابی بشم!

لبخند می زند. نگاهش رنگ مهر به خود می گیرد:

- تو ام وقتشه به زندگی جدیدو شروع کنی. تا الان هر چی اشتباه کردی، هر چی سختی کشیدی، هر چی عذاب وجدان داشتی دیگه بسه. از الان به بعد واسه دل خودت زندگی کن. اصن گور بابای ابراهیم و مانی و هر آدم دیگه ای که تو زندگیت بود. جای خودت تو زندگیت کجاست؟ خودتو چقدر دوست داری؟ به اینا فکر کن!

توی قلب همراز طوفان به پا شده انگار. همین حرف‌ها را
فرهاد هم به او زده، درست همان شب خواستگاری، قبل
از این که همراز بفهمد او بردیا را برایش آورده!

- من می‌خوام تو این زندگی جدید کنارت باشم، می‌تونی
رو من حساب کنی.

فرهاد گفته بود و شهاب دارد این راه جدید را برایش باز
می‌کند! دارد می‌گوید که کنارش است و همراز به این فکر
می‌کند که این حضور را واقعاً می‌خواهد یا نه؟

چند لحظه‌ای خیره به چشمان هم نگاه می‌کنند. تا این که
بالاخره همراز به حرف می‌آید:

- شهاب...

شهاب آرام سری بالا و پایین می‌کند:

- می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. منم دارم به همون
فکر می‌کنم!

همراز در سکوت نگاهش می کند. اگر واقعاً می داند که توی مغز او چه می گذرد، خوب است که جسارت گفتن دارد!

- داریم به این فکر می کنیم که چجوری به هم اعتماد کنیم. نه؟

همراز سری بالا و پایین می کند و لب می زند:

- تو می خوای دخترتو بدی دست من. چجوری بهم اعتماد می کنی؟

- در اصل این وسط اونیه که باید اعتماد کنه تویی. من بودم که به میل خودم تن دادم به اون رابطه ها، تو که فقط مجبور بودی.

نفسی. عمیق می کشد و دانه دانه همه چیز را مرور می کند
برایش:

- اگه تو هیجده سالگی عاشق شدی ازدواج کردی درکت می کنم. اگه تو بیست سالگی طلاق گرفتی قضاوتت نمی کنم. توی این جامعه ی کثیف با این

همه زیبایی کج رفتی تحسینت می‌کنم! کار کردنت رو
 تحسین می‌کنم، درس خوندنت رو تحسین می‌کنم.
 اگه با مانی رفتی تو رابطه واسم عادیه، قابل درکه. اگه
 رفتی با نادر...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۹۱

سکوت می‌کند. لب روی هم می‌فشارد و همراز چشم
 می‌دزد از خجالت. قلبش دارد تند تند توی حلقش
 می‌کوبد. کاش گذشته را به رویش نیاورد. کاش مرور نکند
 آن همه شرمندگی را...

- راستشو بخوای وقتی این تیکه‌ها رو خوندم اولش
 خیلی به هم ریختم. تو مغزم قفل بود آدم یکی رو
 دوست داشته باشه بعد بره با بابای طرف بهش
 خیانت کنه! ولی...

خودمو گذاشتم جای تو. سعی کردم درکت کنم. تو یه زن تنهای مطلقه بودی که حامی نداشتی، فقط خودت بودی و خودت. کارتو به زور پیدا کرده بودی، پول لازم داشتی، داشتن خونه تو ازت می گرفتن. اگه نادر و ردش می کردی، اگه اون از حرصش اخراجت می کرد، تو می خواستی چی کار کنی بدون پول و سرپناه؟ گیر چه جور آدمایی می افتادی؟ خودمو گذاشتم جات دیدم این چیزا حتی فکرشم ترسناکه! وای به حال تو که همه شو زندگی کردی...

همراز فوراً قطره اشکی که روی گونه اش می چکد را با دست لرزانش پس می زند. لب هایش را که از بغض می لرزند، روی هم فشار می دهد. چه جهنمی بود آن روزها! فقط خدا می داند چه عذابی می کشید از فکر این که اگر صیغهی شش ماهه ی نادر را رد کند، گیر چه آدم هایی می افتد از بی پولی و بی پناهی؛ آدم هایی که شاید بی صیغه و بدون محرمیت، برای تمام عمر حرمتش را می شکستند و باز هم بی پول و بی پناه رهایش می کردند...

- حتی این حقم بهت می دم اگه نمی دونستی با این کارت به مانی حروم میشی. آخه کیو داشتی واست این چیزا

رو بگه؟ بچه بودی، از بچگی تنها شدی، پدر و مادر
بالا سرت نبودن از هیجده سالگیت. حق داشتی
ندونی، حتی فکر کنم همین الانشم یه چیزایی رو
نمی‌دونی!

همراز سر بلند می‌کند، صدایش گرفته و می‌لرزد از بغض:
- چیه نمی‌دونم؟

- این که همون محرم شدنت به نادر کافی بوده تا به مانی
حروم بشی؛ حتی اگه هیچ وقت هیچ رابطه‌ای بینتون
اتفاق نمی‌افتاد!

نه، این را هم نمی‌دانست. اما حالا دانستنش چه فرقی به
حالش می‌کند؟ وقتی که حالا مقابل شهاب نشسته و
نتیجه‌ی سرنوشت شوم و گناه اجباری‌اش، توی یکی از
اتاق‌های این خانه خوابیده...

- من فقط یه چیز می‌فهمم این وسط. اونم این که
چرا تو از مانی پول نخواستی؟ انقدر غرورت واست
مهم بود که بری با بابای طرف ولی از خودش کمک

نخوای؟ می‌دونم یه دلیلی واسش داری، ولی هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم بفهمم! سر چی همچین کاری کردی همراز؟ سر چی انقدر پول گرفتن از مانی واست سخت بوده که همچین عذابی رو به جون خریدی؟

چشمان همراز پر از اشک می‌شوند. مردمک‌های نابش می‌لرزند میان دو چشم منتظر شهاب. چانه‌اش می‌لرزد. چطور حرف بزند از بزرگ‌ترین کابوس زندگی‌اش؟ از اتفاق وحشتناکی که به لطفش تمام جوانی و شور و شادی‌اش از بین رفت؟

- من...

- چی؟ بگو همراز. بسه هر چی تو خودت ریختی. بگو خودتو راحت کن.

- من... من خیلی می‌ترسیدم شهاب. خیلی می‌ترسیدم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۹۲

- از چی می ترسیدی؟

یادش می آید. تمام آن صحنه‌های شوم را، تمام دردی که کشیده بود را، تمام تحقیر شدن‌ها را...

یادش می آید و درست مثل همان روز نفسش تنگ می شود، مثل همان روز از ترس سر می رود. قلبش بیقرار می شود، گریه امانش نمی دهد. موهایش را چنگ می زند. اشک می ریزد و میان یادآوری‌ها، مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می زند:

- می ترسم... ازش... می ترسم... خیلی اذیتم کرد... خیلی ترسیدم...

- هیش... آرام باش همراز. از کی ترسیدی؟ کی اذیت کرد؟

همراز اما حالا این جا نیست. پر کشیده به سال‌های دور، به یک خانه‌ی آشنا. یک آدم آشنا مقابلش ایستاده، یک

مرد که از چشمانش آتش می بارد. که دهان باز می کند و ذره ذره غرورش را له می کند، که سیلی می زند توی گوشش، که پاره پاره می شود گوشت تنش، که بوی خون می پیچد توی اتاق...

- همراه!

بلند صدایش می زند این بار. همراه به ضرب چشمانش را باز می کند و با همان حال خراب به شهاب چشم می دوزد. نفسش بالا نمی آید، توی خودش مچاله شده، تنش می لرزد و یک بند اشک می ریزد. شهاب از جا بلند می شود و نگران می پرسد:

- چی شدی تو؟

میز را دور می زند. از پارچ آبی که روی میز است، لیوانی پر می کند و سمت همراه می گیردش و می گوید:

- خوبی؟

همراز آب را یک نفس می نوشد. لیوان خالی را روی میز می گذارد و پلک روی هم می گذارد. دست می کشد به سینه بیقرارش. چند نفس عمیق می کشد و می گوید:

- خوبم.

- چی یادت اومد انقدر به هم ریختی؟

سر بلند می کند و به شهابی که بالای سرش ایستاده چشم می دوزد. به زحمت لب می زند:

- نمی تونم بگم... رازه!

- مربوط به ابراهیمه؟

همراز کمی اخم می کند و شهاب ادامه می دهد:

- خودت تو دفترت نوشتی رازه. قرار گذاشتین کسی-

نفهمه چرا طلاق گرفتین. مربوط به اونه، آره؟

همراز نگاه می گیرد از او. سری تکان می دهد و می گوید:

- آره.

شهاب ابروهایش را بالا می دهد. زیر لب می گوید:

- عجب!

می رود و دوباره روی صندلی اش می نشیند. برای خودش هم کمی آب می ریزد، می نوشد و لیوان خالی را روی میز می گذارد.

- خب؟

- چی خب؟

- منتظرم واسم تعریف کنی جریان طلاق تو.

- گفتم که، خودتم خوندی. به هم قول دادیم کسی—
نفهمه چی بینمون گذشت.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۹۳

شهاب لحظه ای سر به زیر می اندازد و بی صدا می خندد.
همراز وا رفته نگاهش می کند. مسخره اش می کند این مرد؟

- به چی می خندی؟

شهاب سر بلند می کند:

- چقدر وفاداری بهش! ده ساله راز آدمی رو تو دلت نگه داشتی که وقتی یاد کاراش میفتی انقدر به هم می ریزی؟
چرا همراه؟ بخاطر کی خودتو انقدر اذیت می کنی؟
- ابراهیم... آدم بدی نبود.

شهاب کوتاه می خندد:

- چرا نمی فهمم چی میگی؟

همراز فقط نگاهش می کند. شهاب خودش را جلو می کشد، انگشتانش را روی میز در هم قفل می کند و می گوید:

- آدم بد تعریفش واسه تو چیه همراه؟ طرف باهات
یه کاری کرده که ترسش هنوز باهاته. بخاطر همین
ترست نتونستی به کسی - که باهاش بودی بگی من
پول لازم دارم. به باباش راضی شدی ولی نخواستی
چیزی بگی. دیگه چی از این بدتره آخه، هان؟

همراز اشکِ چکیده روی گونه‌اش را پاک می‌کند.
لب‌هایش را توی دهان می‌کشد تا بغضش را کنترل کند.
نمی‌خواهد بیش از این گریه کند.

- بگو همراز، تعریف کن، من حقمه بدونم چرا طلاق گرفتی.

همراز به او نگاه می‌کند؛ با اخمی کم‌رنگ، با چشمانی که می‌گویند منظور این مرد را نفهمیده. شهاب جدی می‌گوید:

- اگه حتی یه درصد فکر می‌کنی ته رابطه‌ی من و تو به ازدواج ختم میشه، باید واسم جریان طلاق تو تعریف کنی. همون جوری که من واست تعریف کردم. باید بدونم که دوباره زندگی جفتمون خراب نشه.

- مشکل من با ابراهیم ربطی به آینده‌م نداره.

- از کجا می‌دونی؟ شاید اون چیزی که تو توی ابراهیم باهاش کنار نیومدی رو منم داشته باشم. می‌خوای همه‌ی اون چیزا رو دوباره تجربه کنی؟ طاقتشو داری؟

یخ می بندد تنش. قلبش توی سینه فرو می ریزد. عرق سرد روی تیره‌ی کمرش راه می گیرد. نه، دیگر طاقت آن همه عذاب را ندارد...

- گوش کن منو همراز. ابراهیم آگه ازت قول گرفته حرف نزنی واسه این بوده که آبروی خودش پیش کسی- نره. من که نمی شناسمش، بگو خودتو خلاص کن.

همراز پلک روی هم می گذارد. دستش روی میز مشت می شود. بگوید؟ بگوید چه عذابی کشیده و خودش را خلاص کند؟ سبک می شود غم دلش؟ راحتش می گذارند کابوس هایش؟

- همراز جان؟

- ابراهیم... س... سادیسیم داشت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۹۴

انگار یک سطل آب یخ روی شهاب می‌ریزند. وا رفته به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و ناباور می‌گوید:

- نه...

همراز پلک روی هم می‌فشارد، لب روی هم می‌فشارد و سر تکان می‌دهد. چند لحظه‌ای که می‌گذرد، چشمانش را باز می‌کند، اشک‌هایش را پس می‌زند و وقتی می‌بیند جان در تنش نیست، با صدایی گرفته زمزمه می‌کند:

- یه کم آب برام می‌ریزی؟

شهاب فوراً دست به کار می‌شود و لیوانی آب مقابلش می‌گذارد. همراز کمی آب می‌نوشد و بغضش را با آن فرو می‌برد. خیره می‌شود به نقطه‌ای روی میز. شروع می‌کند به تعریف کردنِ سرنوشتِ شومش:

- با هم همسایه بودیم. اون یه پسر-بازاری خوشتیپ و خوش اخلاق بود، منم یه دختر بچه‌ی درس‌خون

بازیگوش. ده سال از من بزرگتر بود. شونزده سالم بود؛ داشتم تو کوچه لی لی بازی می کردم که اونم خسته و داغون از مغازه برگشت. سنگ انداختم؛ جای این که بیفته رو خونه های لی لی افتاد جلو پای اون. رفتم برش دارم، اون زودتر خم شد سنگه رو برداشت. رفتم جلوش مثل بچه تخسا گفتم اون سنگی که برداشتی مال منه، زود باش بده! خندید. اون خندید من دلم یه جوری شد. انگار تازه حالیم شد شونزده سالم شده، انگار تازه فهمیدم بزرگ شدم، خجالت کشیدم از این که داشتم تو کوچه لی لی بازی می کردم...

گفت به یه شرط سنگتو بهت برمی گردونم؛ هر روز همین ساعتی که الان اومدم بیای تو کوچه ببینمت. من هیچی نگفتم، فقط نگاهش کردم. دستشو باز کرد، سنگه رو گرفت جلوم گفت قبول؟ سنگه رو ازش گرفتم بدو بدو رفتم خونه مون. از اون موقع تا فرداش که همون ساعت برسه قلبم تند تند می زد. نمی تونستم از فکر خنده ی قشنگش بیام بیرون...

فرداش قشنگتر لباس پوشیدم، موهامو قشنگتر بستم. سر ساعت رفتم تو کوچه بازم لی لی بازی کردم که تابلو نشه رفتم اونو ببینم. دیر کرد، خیلی ناراحت شدم، فکر

کردم گولم زده، سر کارم گذاشته. ولی وقتی اومد... همه ناراحتیمو یادم رفت. این دفعه از قصد سنگمو انداختم جلو پاش. بازم خم شد سنگو برداشت، بازم من رفتم جلو سنگمو پس بگیرم. دوباره همون لبخند قشنگش رو صورتش بود. تو چشمام نگاه کرد گفت... چشمات آدمو یادِ سراوان می‌ندازه! وقتی که بعد بارونش آفتاب می‌زنه و همه جاش بوی تازگی می‌ده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۹۵

لبخند به لب، آهی غلیظ می‌کشد. چه روزهای شیرینی داشتند میان قرارهای یواشکی‌شان! چقدر همه چیز رویایی بود برای دختر بچه‌ای که فکر می‌کرد شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدِ قصه‌ها نصیبش شده...

- دو سال یواشکی با هم بودیم. دو سال جز عشق و احترام و خوبی ازش چیزی ندیدم. هیجده سالم که

شد با خانواده‌ش او مدن خواستگاری. بابام می‌گفت نه. می‌گفت تو درست خوبه، می‌خوای دانشگاه بری، تو خانواده‌ی اینا ته درس خوندن زن تا دیپلمه. حیف میشی—، پژمرده میشی—، تو آدم توی خونه موندن و بچه‌داری نیستی.

من این حرفا تو گوشم نمی‌رفت. عاشق بودم، کور بودم! ابراهیم می‌گفت نمی‌خوام درس بخونی، خودشم دانشگاه نرفته بود. می‌گفت حیف نیست مغز آدم پر بشه از این مزخرفاتی که معلوم نیست اصلاً دروغن یا راست؟ می‌گفت این درس‌ها کجا قراره به درد بخوره؟ فقط وقت آدمو می‌گیره. علافی کردنه!

بهش گفتم من دلم می‌خواد درس بخونم، دلم می‌خواد برم سر کار. گفت بری سر کار که زود پیر بشی—؟ که این دست‌های قشنگت زود چروک بشن. مگه من می‌ذارم؟ کار واسه چی؟ خودم انقدر پول به پات می‌ریزم که ندونی چجوری خرجشون کنی! تو بشین تو خونه خانومی کن، جوون بمون، قشنگ بمون! جای اون درس‌های مزخرفم خودم شب به شب تو گوشت حرفای عاشقانه می‌زنم، بذار مغزت فقط صدای من توش باشه. فقط حرف‌های قشنگ تو سرت باشه.

انقدر گفت و دلبری کرد که منم خر شدم! دیگه به نظرم درس خوندن مسخره اومد، کار کردن در حد و سطح زن آقا ابراهیم بازاری نبود! پامو کردم تو یه کفش گفتم بابا من این پسره رو می‌خوام. بابام گفت می‌خواهی بخواه، ولی رفتی دیگه برنگرد. خودت انتخابش کردی؛ خودتم باید خوب و بدشو به جون بخری.

همه چی مثل خواب بود؛ مثل یه رویای قشنگ! خیلی زود لباس سفید تنم کردم و شدم عروس ابراهیم. شب عروسیمون بعد جشن... ابراهیم خیلی به هم ریخته بود. هی تو خونه راه می‌رفت، هی میومد کنارم که بخوابه، خوابش نمی‌برد، دوباره پا می‌شد الکی این‌ور اون‌ور می‌رفت. یهو اومد بالش و پتوشو از رو تخت برداشت گفت من می‌رم تو سالن بخوابم. خیلی دلم شکست، زود اشکم در اومد. گفتم ابراهیم من زنتم، منو دوست نداری مگه؟ کجا میری؟ کلافه شد، خیلی به هم ریخته بود. محکم با مشتش چند بار کوبید تو دیوار، داد کشید! من تا حالا داد زدنشو ندیده بودم. خیلی ترسیدم. گفت همراه من می‌رم بیرون تو دروازه پشت قفل کن. من خیلی فکرهای بدی داره می‌زنه به سرم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۹۶

می خندد. مثل دیوانه‌ها وسط گریه‌ی بی صدایش می خندد و اشک‌هایش را پس می زند. دیوانگی هم دارد دیگر. هجده ساله باشی و شب عروسی‌ات که فکر می کنی بهترین شب زندگی‌ات می شود، دامادت از تو فرار کند و بگوید فکرهای بدی دارد توی سرش پا می گیرد!

- من نمی فهمیدم چی میگه. از ترس داد زدنش، از ترس این که ازم عصبانی شده حرفشو گوش کردم. درو قفل کردم تا خود صبح زیر پتو قایم شدم از ترس. انقدر بی صدای گریه کردم که خوابم برد.

صبح بیدار شدم آرام از اتاق رفتم بیرون. دیدم رخت خوابشو جمع کرده یه گوشه گذاشته. تو آشپزخونه واسم میز صبحونه چیده، واسم یه شاخه گل گذاشته، یه نامه‌ی عاشقونه‌ی قشنگ گذاشته... همه چی یادم رفت. دوباره شدم همون همراز عاشق قبلی. ته نامه نوشته بود رفته سر مغازه، نوشته بود واسه ناهار برمی گرده. من آشپزی بلد نبودم. به زور از رو کتاب آشپزی‌ای که مامانم

بهم داده بود یه چیزی سر هم کردم که خودمم نمی‌تونستم بخورمش! ولی ابراهیم خورد، همه‌شو خورد، کلی هم از دستپختم تعریف کرد! عصر- با هم رفتیم خرید و تفریح، شامو بیرون خوردیم، آخر شب برگشتیم خونه. دوباره همه چی مثل دیشب شد...

بهبش گفتم ابراهیم دلم می‌خواد بغلم کنی تو بغلت بخوابم. بغلم کرد، ولی به یه دقیقه نکشیده بود که ولم کرد از رو تخت بلند شد. رخت خوابشو زد زیر بغلش از اتاق رفت بیرون گفت درو قفل کن. هر چی گریه کردم، هر چی بهش گفتم بمونه نموند. رفت، دوباره من موندم و بلایی که نمی‌فهمیدم چیه و داره سر زندگیم میاد...

یه هفته همین‌جوری گذاشت. ابراهیم روزا می‌شد فرشته و شبا می‌شد یه روح سرگردون ترسناک توی خونه. روزا منو می‌بوسید، بغلم می‌کرد... شبا سمتم نمی‌اومد، تو چشمام نگاه نمی‌کرد، داد می‌زد! نمی‌خندید اصلاً.

بعد یه هفته مامانم اومد پیشم. گفت عروس شدی همراز؟ بغضم گرفت، بلند بلند تو بغلش گریه کردم ولی نگفتم چی بهم گذشته. اون بیچاره فکر می‌کرد مشکل از منه. فکر می‌کرد من می‌ترسم ابراهیمم بخاطر من مدارا می‌کنه. کلی بهم دلگرمی داد، آرومم کرد، کلی حرف تو گوشم خوند که چجوری باید به چشم شوهرم پیام...

من خسته شده بودم. دلم می‌خواست زودتر این کار تموم شه. حرف‌های مامانمو دونه دونه انجام دادم. لباس خوب پوشیدم، عطر زدم، آرایش کردم.

لب می‌گزد. اشک‌ها تمام صورتش را خیس کرده‌اند.
صدای ضعیفش می‌لرزد از بغض:
- کاش نمی‌کردم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۹۷

لحظاتی سکوت بینشان حاکم می‌شود. همراز فکر می‌کند به آن شبِ شوم، به اتفاقاتی که افتاد و بلاهایی که سرش آمد؛ بلاهایی که هنوز هم هضمشان نکرده بعد از دوازده سال. و شهاب به این فکر می‌کند که چه دردی کشیده این زن! هجده سالگی و اوج جوانی و شادی و این حجم از عذاب؟ خیلی صبرش زیاد بوده پس، خیلی طاقت آورده همراز...

- شب که اومد رفتم استقبالش. منو دید جا خورد، تا یه دقیقه همین جوری زل زده بود بهم هیچی نمی گفت. خودم رفتم جلو، خودم پیش قدم شدم. پسم زد، گفت اذیتت می کنم همراز. برو تو اتاق، جلو نیا! من از رو نرفتم، می دونستم اونم منو می خواد. فکر می کردم وقتی میگه اذیتت می کنم منظورش همون چیزاییه که مامانم...

سکوت می کند لحظه ای. چه دارد می گوید جلوی این مرد؟ سکوت می کند و لحظه ای بعد، دوباره سفره ی دلش وا می شود:

- انقدر بهش گیر دادم که دیگه کم آورد. همون لحظه که خوشحال بودم از این که به چشمش اومدم، یهو موهامو کشید و...

حتی با یادآوری آن شبِ نحس هم تمام وجودش ضعیف می رود! انگار که تک تک آن دردها را دوباره از نو تجربه می کند. انگار که دوباره تنش کوفته می شود زیر دست و پای قوی آن مرد. با دو دستش صورتش را می پوشاند و از

ته دلش حق می‌زند برای بخت سیاهش. برای کودکی هجده ساله‌ای که یک شبه جوانی را رد کرد و پیر شد.

شهاب دلش کباب می‌شود به حال زنِ رو به رویش. حتی بغضش می‌گیرد! درمانده و دل‌سوخته می‌گوید:

- ادامه نده دیگه. ببخشید، نمی‌خواستم اذیت کنم.

همراز اما دلش حرف زدن می‌خواهد امشب. این غمِ لانه کرده کنج دلش، بیش از ده سال است که سر باز نکرده؛ چرک کرده، عفونت گرفته. باید تخلیه شود، بلکه کمی حالِ خرابش آرام بگیرد...

اشک‌هایش را پس می‌زند. دلش نمی‌خواهد به صورت شهاب نگاه کند. همان‌طور خیره به انگشتانی که با آن‌ها بازی بازی می‌کند، می‌گوید:

- یه ساعت بعد دیگه هیچی مثل قبل نبود. من یه زنِ زخمی له شده بودم که انگار از ته جهنم برگشتم، اون یه مردِ پشیمونِ بیچاره که بالا سرِ زنِ بی‌جونش گریه می‌کرد و هی می‌گفت غلط کردم. مثل دیوونه‌ها هی با

خودش حرف می‌زد. هی می‌گفت دستت بشکنه
 ابراهیم... غلط کردی زدیش... غلط کردی موهاشو
 کشیدی... بهت گفتم نیا جلو... گوش ندادی
 همراز... گوش ندادی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۷۹۸

دوباره کمی آب می‌نوشد. دست می‌کشد به قلب بیقرارش.
 نفسی- عمیق می‌گیرد. باید جان داشته باشد و تا ته این
 ماجرا را بگوید!

- بعد اون شب تا یه ماه مثل پروانه دورم می‌چرخید.
 زخم‌هایی که خودش زده بود رو می‌بوسید، دردی که
 خودش بهم داده بود رو درمون می‌کرد، قلبی که
 خودش شکسته بود رو ذره ذره آرام می‌کرد...

بعد یه ماه قهر و دلخوری که من ازش می‌ترسیدم و فرار
 می‌کردم و اون صبوری کرد و هی نازم رو می‌کشید، بالاخره

دل به دلش دادم، آشتی کردم. دوباره همه چیز برگشت به همون یه هفته‌ی اول بعد عروسیمون. روزا یه مرد مهربون، شبایه روح بیقرار! دفعه‌ی دوم خودش اومد سراغم. درو یادم رفته بود قفل کنم. نصفه شب بود. خواب بودم. با حس خفگی بیدار شدم دیدم بالا سرمه. دستش رو گلوم بود. از چشماش انگار خون می‌بارید...

- چی کشیدی تو آخه؟ دختر بیچاره...

سر بلند می‌کند و از روی احترام رو به شهاب لبخندی زورکی می‌زند. دوباره نگاهش را می‌دهد به انگشتانش. لبخندش محو می‌شود.

- هر بار بعد اون همه بلایی که سرم می‌آورد پشیمون می‌شد. می‌گفت دست خودم نیست، می‌گفت اصلاً اون لحظه‌ها مغزم قفل میشه نمی‌فهمم دارم چی کار می‌کنم. نمی‌فهمم چی دارم بهت می‌گم. هر دفعه پشیمون می‌شد کلی التماس می‌کرد که ببخشمش. دلم واسش می‌سوخت. می‌بخشیدم. یه مدت بعد دوباره همه چی یادش می‌رفت می‌ومد سراغم و...

اشک‌هایش را تند تند پاک می‌کند. بغضش را قورت می‌دهد. سرفه‌ای می‌کند تا صدایش صاف شود. دیگر بس است هر چه اشک ریخته!

- هر دفعه فاصله‌ش با دفعه‌ی بعدی که می‌ومد سراغم کمتر می‌شد. می‌دید من می‌بخشمش، می‌دید من تحمل می‌کنم انگار عذاب وجدان نمی‌گرفت دیگه. کم کم دیگه حتی پشیمونم نشد. دیگه حتی بعد کتک زدنم که گریه می‌کردم می‌گفت لوس بازی در نیار، چیزیت نشده که!

تک خنده‌ای می‌کند از روی حسرت و دیوانگی:

- کارش به جایی رسیده بود که توی حالت عادی هم آزارم می‌داد. فحش می‌داد بهم، تحقیرم می‌کرد. اشکمو در می‌آورد بعد خودش غش غش می‌خندید. کیف می‌کرد از این که من عذاب می‌کشم. یه وقتایی هم باز مهربون می‌شد. باز واسم کادو می‌خرید، نازمو می‌کشید از دلم در می‌آورد. شده هم از یکی متنفر باشی هم دلت واسش بسوزه؟ من همچین حسی. به ابراهیم

داشتم. می دونستم کاراش دست خودش نیست،
می دونستم ذاتش خوبه، ولی دیگه نمی تونستم تحمل
کنم اذیتم کنه...

- ربط مانی رو به ابراهیم نگفتی. از اون چرا نتونستی
پول بگیری؟

لحظه‌ای سر بلند می کند و به شهاب چشم می دوزد. بعد،
نگاهش قفل می شود به نقطه‌ای روی میز. بزاقش را
سخت فرو می برد و می گوید:

- مریض شده بودم. خیلی حالم بد بود، خیلی درد
داشتم. بخاطر بلاهایی که ابراهیم سرم آورده بود
باید می رفتم دکتر...

لحظه‌ای سکوت می کند. خجالت می کشد بگوید. دست
آخر دل به دریا می زند و می گوید:
- دکتر زنان!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۷۹۹

شهاب پلک روی هم می‌گذارد و روی چرخاند و حرصی پوزخند می‌زند. این مرد اگر مشکل داشت چرا پی درمان نمی‌رفت؟ باید حتماً زن بیچاره زیر دست و پایش جان می‌داد تا به خودش بیاید؟ این دیگر چجور دیوانگی بود؟

- پول نداشتم. من خیلی دختر مغروری بودم، خیلی واسم سخت بود از کسی— پول بگیرم. حتی قبل ازدوادم هیچ وقت به بابام نگفتم پول می‌خوام، اون خودش همیشه حواسش بود، خودش همیشه بهم پول می‌داد که من دستم خالی نمونه. واسه همین من می‌خواستم درس بخونم. می‌خواستم کار کنم که دستم تو جیب خودم باشه واسه هر چیز کوچیکی مجبور نشم از شوهرم پول بگیرم. ولی قبل ازدواج ابراهیم دلمو با حرفاش گرم کرده بود. فکر می‌کردم اونم مثل بابامه، نمی‌ذاره محتاج شم، خودش به حد کافی بهم پول میده. اوایل ازدوادمون واقعاً همین‌جوری بود. همون‌جوری که خودش گفت انقدر

بهم پول می داد که نمی دونستم چجوری خرجشون کنم. ولی کم کم بیخیال شد. دیگه یادش رفت همه چیو. منم غرورم بهم اجازه نمی داد برم بهش بگم پول می خوام. ولی این دفعه دیگه مجبور بودم، خیلی داشتم درد می کشیدم...

اون شب جفتمون حالمون خوش نبود. من انقدر درد داشتم که نمی تونستم حتی بشینم، اونم دوباره دیوونگی هاش شروع شده بود بیخودی ازم دوری می کرد. می دونستم وقتش نیست ولی دیگه نمی تونستم دردمو تحمل کنم. رفتم با هزار زحمت و مقدمه چینی بهش گفتم پول بده بهم...

پلک روی هم می گذارد، لبخند می زند از روی درد و غم!

- یهو انگار خون جلو چشماشو گرفت! افتاد به جونم. منم خیلی حالم بد بود، اونم خیلی بدجور منو می زد! با کمر بند، با مشتی... با چاقو!

می زد می گفت توی گدا رو من از تو کوچه جمع کردم شدی عروس خونواده‌ی ما. پول واسه چیته؟ همین که یه سقف بالا سرته گشنه نموندی از سرتم زیاده! پول

می‌خواهی بری به قر و فرت برسی از کی دلبری کنی؟ حتی نداشت بگم نامرد! پول می‌خوام برم دکتر دردی که تو بهم دادی رو درمون کنم! بهم می‌گفت گدا... هر چی از دهنش در اومد اون شب بهم گفت. لهم کرد... بدجوری لهم کرد...

کوتاه می‌خندد و سر به اطراف تکان می‌دهد. می‌خندد چون خودش هم باورش نمی‌شود آن شب را پشت سر گذاشته و هنوز هم زنده است!

- انقدر کتکم زد، انقدر بهم سخت گرفت که اون شب برای اولین بار زیر دستش از هوش رفتم. تازه عقلش اومد سر جاش. تازه فهمید چه بلایی سرم آورده! نه می‌تونست زنگ بزنه اورژانس بیاد به دادم برسه، نه می‌تونست از کسی کمک بخواد. هر کاری می‌کرد تهش پای خودشم گیر بود. انقدر خودشو به آب و آتیش زد تا بالاخره من به هوش اومدم. دیگه ابراهیم واسم مرد. دیگه باهاش یه کلمه هم حرف نزد، حتی تو چشماشم نگاه نکردم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۸۰۰

بینی اش را بالا می کشد. با سر آستین لباسش، خیزی اشک را از چشمانش پاک می کند:

- بعد اون شب خونه مون یخ زد. دیگه نه من کاری به ابراهیم داشتم، نه اون میومد جلو واسه این که ببخشمش. خودش یه دکتر مطمئن آورد خونه بالا سرم که واسه خودشم در دسر نشه. خودش دوباره منو سر پا کرد. ولی دیگه یه کلمه هم با هم حرف نزدیم. دیگه یه بارم نخواست که من ببخشمش.

سر پا که شدم، گفت دیگه بیشتر از این طاقت نداره بهم آسیب بزنه و من کنارش زجر بکشم. گفت طلاق بگیریم. حرف طلاق که اومد وسط، تازه حالیم شد من تو زندگیم هیچ کسو جز ابراهیم ندارم...

حرفای بابام یادم اومد. گفته بود رفتی دیگه برنگرد! بابام هیچ وقت حرفش دو تا نمی شد. من خودم خواستم با ابراهیم ازدواج کنم، خودمم باید پای آتیشش می سوختم.

بهش گفتم نکن ابراهیم، بیخیال شو، من هر جوری باشی
تحملت می‌کنم. تو رو خدا منو برنگردون خونه بابام. تو
نباشی من بی‌کس می‌شم، بابام منو راه نمیده. تو رو خدا
دست بکش از این طلاق. من هنوز دوست دارم...

آه می‌کشد. دست می‌کشد به قلب بیقرارش. اخم
می‌نشیند روی پیشانی‌اش از دردی که در قفسه‌ی سینه‌اش
حس می‌کند. زیادی نبود این دردها برای اوپی که فقط
بیست سالش بود؟!

- هر چی گفتم کوتاه نیومد. گفت نمی‌خواد برگردی
پیش بابات، من این خونه رو به اسمت می‌زنم
همین‌جا بمون. من می‌رم، می‌رم از دستم خلاص شی.
نتونستم جلوشو بگیرم، جدا شدیم...

سر بلند می‌کند و با لبخند به شهاب نگاه می‌کند:

- این داستان تنها شدن من بود. بعدش من موندم یه
ترس بزرگ. تو تمام زندگیم فقط از یه نفر که شوهرم
بود پول خواستم تهش شد مرگ! مردم و زنده شدم.
حالا تو بگو شهاب. من حق نداشتم بترسم از این که

از مانی پول بخوام؟ ابراهیم که شوهرم بود اون بلا رو سرم آورد. منو گشت بعدشم تنهام گذاشت. مانی که هیچ کس من نبود؛ از کجا مطمئن می‌شدم اونم تحقیرم نمی‌کنه؟ از کجا مطمئن می‌شدم اونم مثل ابراهیم بلا سرم نمیاره؟ می‌دونم شاید هنوزم واست منطقی نباشه. شاید بگی ابراهیم سادیسم داشت، مانی که سادیسم نداشت. ولی من می‌ترسیدم واقعاً. از کجا معلوم که مانی هم یکی نبود مثل ابراهیم؟ من که باهاش زندگی نکرده بودم. من که باهاش...

- حق داشتی بررسی.

سکوت می‌کند و خیره نگاه می‌کند شهاب را. شهاب خودش را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- اولین تجربه‌ها همیشه تو یاد آدم می‌مونن. تو ام که بدترین چیز رو تجربه کردی؛ پر از خاطره‌ی بد بودی، تنها بودی، کسی - مرهم دردت نشده بود. من کاملاً بهت حق می‌دم بابت ترست.

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۰۱

همراز بی حرف نگاهش می کند؛ با سری که سمت شانه کج شده، با دلی که آرام گرفته با همین چند جمله‌ی شهاب. هیچ وقت، هیچ کس حق را به او نداده بود تا به حال. آخ که چه آرامشی دارد وقتی یکی آدم را درک می کند...

شهاب بی هوا دست می گذارد روی دست همراز که روی میز است. پشت دستش را نوازش می کند؛ کاری که هیچ وقت تا به حال انجامش نداده بود! توی نگاهش پر می شود از مهر و دلسوزی. با صادقانه‌ترین لحن ممکن می گوید:

- تو لایق این همه عذاب نبودی همراز. متاسفم که این همه درد کشیدی.

توی تمام این ده یا دوازده سال، هیچ کس پیدا نشده بود که بگوید همدردی می کند با دردش. هیچ کس نبوده که غصه‌اش را بخورد، دلش بگیرد از دلگیری روزگار او. چقدر

این حضور شهاب و این همدردی‌هایش، برایش غریب و شیرین است امشب...

- همراز؟ به من اعتماد می‌کنی؟

نگاهش از روی دست مردانه‌ای که پشت دستش را نوازش می‌کند، تا صورت شهاب بالا می‌آید. منتظر و گیج نگاهش می‌کند و شهاب ادامه می‌دهد:

- من هنوز رو حرفم هستم، هنوزم این ازدواجو می‌خوام. تو چی؟ بهم اعتماد می‌کنی؟ می‌ذاری واسه بردیا پدری کنم؟

- تو چی تو من دیدی که بیخیال نمی‌شی؟

- این همه درد کشیدی هنوزم سر پایی. من دیگه چی می‌خوام واسه دخترم جز همین قوی بودن زنی که می‌خواد بزرگش کنه؟

- فقط بخاطر بچه‌ها؟

شهاب این دستِ همراز را میان هر دو دستش می‌گیرد:

- بخاطر خودمونم هست. من بودنت توی این خونه رو دوست دارم، بهت عادت کردم، حالم کنارت خوبه. من می‌تونم کمکت کنم همه‌ی اون گذشته‌ها رو یادت بره، تو می‌تونی کمک کنی تو این راه جدیدی که پا گذاشتم بمونم، آدم بمونم. ما می‌تونیم از هم آدمای بهتری بسازیم. من...

لحظه‌ای سکوت می‌کند. لب‌هایش را توی دهانش می‌کشد و دمی بعد، فشاری به دستِ سرد همراز می‌آورد و دل به دریا می‌زند:

- من بهت حس دارم همراز، دوست دارم!

قلب همراز یک نبض را جا می‌اندازد. شوکه و ناباور به چشمان شهاب خیره می‌ماند و چیزی که گوش‌هایش

شنیده‌اند را باورش نمی‌شود. دوستش دارد وقتی تمام گذشته‌اش را می‌داند؟

- بهم فکر کن، خب؟ به همه چیز این رابطه فکر کن. به بچه‌ها من فکر کن. نمی‌خوام اجبارت کنم، نمی‌خوام بهت فشار بیارم. بعد اون همه عذاب که کشیدی من دیگه نمی‌خوام نمک روزخمت بشم. خودت فکر کن، خودت تصمیم بگیر. اگه جوابت مثبت بود که همه‌ی زورمو می‌زنم مرد خوبی واست باشم. اگرم جوابت منفی بود...

لبخند می‌زند. دوباره فشار می‌دهد دست بی‌جانِ همراز را. می‌گوید:

- بازم به عنوان یه دوست همیشه کنار تو و بردیا می‌مونم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۲۰۸

"دوشنبه، سیزدهم اسفند"

یک دستش دور کمرِ باریک دخترک حلقه شده و با دست دیگر، دست ظریف دخترک را گرفته. خیره‌ی چشمان زیبای اوست و با ریتم آهنگ، تنش را تکان می‌دهد و دخترک را هم وادار می‌کند به رقصیدن. فاصله می‌دهد او را از خودش، دست دخترک را بالا می‌برد و او می‌چرخد و دامن کوتاه پیراهنش با زیبایی تمام توی هوا می‌چرخد. دوباره دستش دور کمر او حلقه می‌شود و دوباره تن ظریف دخترک را به خودش می‌چسباند. این نگاه خیره‌شان به چشمان هم را دوست دارد. این آهنگ را دوست دارد. این رقص رمانتیکِ پر از سادگی را، میان آشپزخانه‌ی ویلایش دوست دارد...

دو دستِ آنها را میان دستانش می‌گیرد. تا جایی که می‌شود دور می‌شوند از هم. آنها روی یک دست مانی می‌چرخد و از پشت توی آغوشش فرو می‌رود. دوباره دور می‌شوند از هم و این بار که نزدیک می‌شوند، لب‌هایشان قفل هم

می شود. تمام می شود آهنگِ مخصوص رقصشان. این بوسه‌ی گرم و عاشقانه تمام نمی شود اما...

نفس که کم می آورند، کمی، فقط کمی از هم فاصله می گیرند. مانی طوری آنا را توی آغوشش نگه داشته که انگار اصلاً قصد ندارد رهايش کند. آنا برای این که به چشمانش نگاه کند، مجبور است سرش را بالا بگیرد. مانی لبخند می زند به نگاهِ زیبایش. این روزها به جز دوست داشتن این زن، هیچ کار و دغدغه‌ی دیگری ندارد...

آنا ابرو بالا می دهد، تابی به گردنش می دهد و با دلبری محض می گوید:

- چطور بودم مربی جون؟

دست مانی کمی از دور کمرش شل می شود و آنا فرصت پیدا می کند تا نیم قدمی عقب برود. مانی با تای ابروی بالا رفته، سر تا پایش را نگاه می کند. گوشه‌های لبش را پایین می کشد و با حالتِ پر تحسینِ نگاهش، سری تکان می دهد. چند باری دو دستش را به هم می کوبد و می گوید:

- براوو! خیلی پیشرفت کردی. بدنت نرم شده!

آنا لبخندی عمیق می‌زند و چشمانِ پر از شیطنتش را گرد می‌کند:

- راستکی؟

مانی حرصش گرفته از این همه خواستنی بودنِ دخترک! با همان لبخندش، چشمانش را ریز می‌کند. چینی به بینی‌اش می‌دهد و نوک بینی‌اش را میان دو انگشتش می‌گیرد و تکانِ آرامی به سرش می‌دهد:

- راستکی راستکی!

کنترل تلویزیون را از روی میز ناهارخوری برمی‌دارد و می‌گوید:

- بریم یه دور دیگه؟

آنا یکی از صندلی‌ها را عقب می‌کشد و تنش روی آن آوار می‌شود. ناله‌وار می‌گوید:

- وای نه مانی، خسته شدم.

مانی چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کند و بعد، ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:

- هوم... بیبی مانی می خواد خستگی در کنه؟
 آنا بی حرف و گیج نگاهش می کند. مانی می رود و با یک
 بطری مشروب سبک و دو لیوان شات برمی گردد. آنا با
 ذوقی میان خستگی می گوید:
 - وای... مثل همیشه به موقع!

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۸۰۳

مانی با آن لبخند جذابش، همان طور ایستاده کنار میز
 دست به کار می شود و شات ها را پر می کند. هر دو را
 برمی دارد و یکی را سمت آنا می گیرد. آنا آن را می گیرد،
 شات هایشان را به هم می کوبند و یک نفس سر می کشند.
 لیوان های خالی را روی میز می گذارند و آنا می گوید:

- یکی دیگه!

مانی با اخمی کمرنگ نگاهش می کند:

- بسه!

آنا با آن لبخند نخودی و چشمان پر از شیطنتش، لب می‌گزد و دل مانی زیر و رو می‌شود. هشدار دهنده می‌گوید:

- بیبی!

- هوم؟

کف دو دستش را روی میز می‌گذارد و کمر خم می‌کند. با حرصی شیرین و با چشمانی گرد شده، توی چشمان آنا زل می‌زند و تهدید می‌کند:

- لهت می‌کنم من!

آنا با لبخند پشت چشمی برایش نازک می‌کند و با دستش، تابی به موهای بلندش می‌دهد:

- تهدیدهای تو خالی!

مانی توی دلش هم حرص می‌خورد و هم ضعف می‌کند از این همه دلبری معشوقه‌اش. آنا اما بی‌توجه به او، موهایش را با دو دست تکان می‌دهد تا کمی از گردنش فاصله بگیرند. هوفی می‌کشد و می‌گوید:

- چقدر گرم شد!

کش موی ساده‌اش را دور مچش انداخته. همین که موهایش را بالای سرش جمع می‌کند، مانی کمر راست می‌کند و می‌گوید:

- بده من واست می‌بندم.

می‌رود و پشت‌آنا می‌ایستد. کش‌مورا از او می‌گیرد و میان دو لبش نگه می‌دارد. با چاشنیِ اخمی کمرنگ، با وسواس و نرمی تمام، موهای‌آنا را پشت سرش جمع می‌کند و می‌بندد. آنا خوابش می‌گیرد از حرکت انگشتان مانی روی موهایش، مست می‌شود انگار. مانی هم دست کمی از او ندارد. کنار آن یک شات مشروب، عطر موهای معشوقه‌اش مکمل خوبی بوده و حسابی مستش کرده...

کارش که تمام می‌شود، پلک‌هایش بی‌اراده روی هم می‌افتند. کمر خم می‌کند، بوسه‌ای عمیق و طولانی روی گردنِ آنا می‌نشانند و صدای نفس عمیقی که آنا می‌گیرد را می‌شنود. دلش بیتاب و بیقرار توی سینه می‌کوبد. کمی، فقط قد یک سانت سرش را عقب می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- خوبه که هستی آنا. خوبه که هر روز قراره بوی این موهاش هوش از سرم بیره...

آنا با چشمانِ بسته لبخند می‌زند. مانی عطر تنش را از توی گردنش نفس می‌کشد و آنا دستش را روی نیمرخ صورت مانی می‌گذارد و نوازش می‌کند. طول می‌کشد این لحظه‌ی نابشان، آن قدر که آنا به حرف می‌آید:

- باید بریم خونه‌ی ما، دیرمون نشه مانی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۰۴

امشب قرار آشنایی و خواستگاری دارند با خانواده‌ی آنا. مانی عقب می‌کشد و کمر راست می‌کند. با کمی تردید، لب می‌زند:

- آنا؟

آنا از ظرف آجیل روی میز، بادامی توی دهان می‌گذارد و می‌گوید:

- جان؟

مانی صندلی کنار آنا را عقب می کشد و می نشیند. بی هوا دست ظریفش را میان دو دست مردانه اش می گیرد و نگاه آنا از ظرف آجیل سمت او کشیده می شود.

- می خوام باهات حرف بزنم.

آنا نگران می شود:

- چیزی شده؟

مانی به نشانه‌ی "نه" سر به اطراف تکان می دهد. میان شادی‌های این روزهایشان و آماده شدن‌هایشان برای خواستگاری و ازدواج، تردید و ترس را خیلی توی چشمان آنا دیده و می بیند. باید کاری کند برایش، باید با هم حرف بزنند.

- چیزی نشده، فقط می خوام دلتو گرم کنم.

آنا لبخندی کمرنگ می زند:

- به چی؟

- به خودم!

- من دلم بهت گرم هست!

مانی لحظه‌ای در سکوت به چشمانش نگاه می‌کند:
- به من دروغ نگو.

لبخند آنا رنگ می‌بازد. دلش هرّی توی سینه فرو می‌ریزد.
از چه حرف می‌زند این مرد؟ مانی سخت است گفتن این
حرف برایش، اما می‌گوید به هر زحمتی که شده:
- من... می‌دونم از من می‌ترسی.

آنا بی‌حرف نگاه می‌چرخاند میان دو چشم مانی. مانی
لبخندی کمرنگ می‌زند و پشت دست دخترک را نوازش
می‌کند:

- بابت اون اتفاق توی کارخونه... می‌ترسی یه وقت من
بلایی سرت بیارم. واسه همین اون شب ازم پرسیدی
اگه بهم خیانت کنی چی کار می‌کنم. حق داری، نگران
آینده‌تی، حق داری ازم بترسی.

آه می‌کشد؛ قد سنگینی غمی که روی دلش بوده و حالا
جایش خالیست، آهی غلیظ می‌کشد.

- عاشق شدن واسه بار اول خیلی راحت. فقط کافیه یکی به چشمت بیاد؛ یه ذره خوشگل‌تر از بقیه باشه، یه کم قشنگ‌تر حرف بزنه، یه ذره درکت کنه. تمومه! دله رو دادی رفته.

لبخندی که روی لبش نشسته، خشک می‌شود توی یک لحظه:

- نمی‌گم بهت خیانت کنه درد نداره، نه. ولی بار اولو همیشه باهاش کنار اومد. زمان می‌بره، ولی بالاخره می‌تونی فراموش کنی بگی گور باباش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۰۵

خیره و غرق در نگاه آنا، دستش را پیش می‌برد و با سر انگشتش، موهای ریخته روی پیشانی او را به آرامی کنار می‌زند:

- ولی بار دوم عاشق شدن سخته، خیلیم سخته! یکی اومده تر زده به باورت از هر چی عشقه، بعد یکی پیدا میشه دوباره قلبتو قلقلک میده.

سر به زیر می اندازد و نگاهش را می دوزد به نقطه ای روی میز. لبخند می زند و با انگشت اشاره ی دست آزادش، خط هایی فرضی روی میز می کشد:

- اولش می ترسی. هی از خودت دورش می کنی، هی اون بیشتر میاد سمت! هی می خوای جلو خودتو بگیری هستو خفه کنی، هی قلبت بیشتر واسش می تپه...

سر بلند می کند و با سری کج شده سمت شانه، با لبخند و نگاهی که عشق و احساس از آن می بارد، گونه ی آنرا با پشت انگشتانش نوازش می کند:

- من واسه اون نفر دومی که میاد باورامو از نو می سازه جونمم می دم. جون می دم واست آنا! واسه تویی که دوباره قلبمو ساختی جونمو می دم! می دونی که آدم حرفای الکی نیستم!

آنا هم لبخند می زند. غرق می شوند توی نگاه هم برای چند لحظه. مانی اما دوباره یاد حرف های آن شب آنا می افتد. دستش از حرکت می ایستد، لبخندش جمع می شود. صدایش می لرزد وقتی می گوید:

- ولی اگه تو ام بخوای بهم خیانت کنی...

حس می کند دستِ آنا توی دستش می لرزد. فشار آرامی به دستش می آورد تا دلش گرم شود، تا مطمئن شود که قرار نیست ته این حرف ها بد تمام شود، قرار نیست اذیتش کند.

- این دفعه من دیگه یه آدم شکست خورده نمی شم
آنا. می شم یه قاتل روانی! یه دیوونه که واسش کاری
نداره خودش و عشقش و اون نفر سومی که اومده
بینشونو بُکشه!

انگشت اشاره اش را روی سینه ی خودش می کوبد:

- من بار اول با این جام عاشق شدم، با قلبم، فقط
قلبم!

انگشتش را سمت آنا می‌گیرد:

- ولی تو رو اول با مغزم انتخاب کردم، بعد قلبمو دادم دستت. اون اولین نفر فقط قلبمو ازم گرفت، مغزمو نه، مغزم سر جاش بود. ولی تو آگه بخوای بهم خیانت کنی...

سکوت می‌کند کمی، سکوت می‌کند و ترس و دلهره را توی چشمان تیره‌ی آنا می‌بیند. ادامه می‌دهد:

- تو جفتشو ازم می‌گیری! حالا خودت بشین فکر کن چه آدم خطرناکی می‌تونی از من بسازی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۰۶

آنا بزاقش را سخت فرو می‌برد. مردمک‌هایش می‌لرزند و مانی به این فکر می‌کند که دیگر ترسیدن کافیه. خودش را جلو می‌کشد، صورت آنا را با دو دستش قاب می‌گیرد و لبخندی دندان‌نما می‌زند:

- این ترسِ تو چشمت چیه بیبی؟ من که می‌دونم تو بهم خیانت نمی‌کنی.

چانه‌یِ آنرا را میان انگشتانش می‌گیرد. نیم‌خیز می‌شود، سر آنرا را کمی بالاتر می‌آورد و بوسه‌ای کوتاه روی لب‌هایش می‌نشانند. دوباره سر جایش می‌نشیند و می‌گوید:

- آنا... من خیلی تو رو دوست دارم. انقدر دوستت دارم که حاضرم واسه داشتنت هر کاری بکنم. هر کاری می‌کنم واسه این که تو کنار من خوش‌حال باشی، خیالت راحت باشه، نترسی ازم! می‌دونم تو سرت چی می‌گذره. می‌دونم به این فکر می‌کنی که من سر یه سری چیزا رو خودم کنترل ندارم، ممکنه سر یه شک کوچیک بهت آسیب بزنم... حق داری. واسه همین می‌خوام برم پیش دکتر، می‌رم درمان می‌کنم خودمو. نمی‌ذارم تو کنارم اذیت شی.

نگاه آنرا رنگ ناباوری به خود می‌گیرد. زمزمه‌وار لب می‌زند:
- واقعاً؟

مانی با لبخند سر تکان می‌دهد. دستش را پیش می‌برد و دسته‌ی نازک موهای آنا را که روی پیشانی‌اش ریخته، میان دو انگشت شست و اشاره‌اش نوازش می‌کند:

- تو روح پاکِ تو بهم دادی، منم می‌خوام با روح و روان پاک بیام تو زندگیت. نمی‌خوام وقتی سمت نشست کنار اسمم حتی قد یه سر سوزن بخاطرم اذیت شی.

آنا لبخند می‌زند. بغضش گرفته از شوق و غم؛ از این همه خوبیِ مردی که زیادی سختی کشیده و دل آنا می‌سوزد برایش. اما...

- مانی... تو خیلی خوبی...

مانی بوسه‌ای پشت دست آنا می‌نشانند و از جا بلند می‌شود:

- خودم می‌دونم خوبم! پاشو حاضر شو برو خونه‌تون. زشته عروس شب خواستگاری تا لحظه‌ی آخر خونه‌ی داماد باشه!

آنا بلند بلند می‌خندد و مانی همان‌طور که سمت راه پله می‌رود، سر تاسف تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- این دیگه خواستگاری نیست که، می‌ریم خانواده‌هامونو با هم آشنا کنیم!

- باباتم میاد؟

مانی میان راه از قدم می‌ایستد. با چشمانی بی‌حس به آنا نگاه می‌کند. با کمی مکث می‌گوید:

- میاد...

گوشه‌ی لبش به پوزخندی بی‌صدا کش می‌آید. چقدر حضور نادر به عنوان پدر و بزرگ‌ترش، امشب در مجلس خواستگاری مسخره است! راهش را می‌گیرد که به اتاق برود. زیر لب ادامه می‌دهد:

- متاسفانه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۰۷

"سه‌شنبه، چهاردهم اسفند"

"یعنی همیشه یه روز بازم مثل قبل دوستم داشته باشی...؟"

خیره به پیامکی که نیمه‌های شب گذشته از طرف سینا به دستش رسیده، از ته دل آه می‌کشد. گفته بود سایه‌اش می‌شود، گفته بود مثل سایه هر جا که برود او را می‌بیند. همین‌طور هم شد. دیروز که همراه شوکا راهی باشگاه شد، توی ترافیک او را دید؛ پشت فرمان ماشین کناری. بعد از باشگاه او را آن سمت خیابان دید. برای خرید به پاساژی رفتند و او را چند قدم عقب‌تر از خود دید. توی راه خانه از آینه بغل ماشین، او را پشت فرمان ماشین عقبی دید. همه جا دنبالش می‌آمد مردش؛ بی‌حرف و بدون نزدیکی، درست مثل سایه...

نه تسنیم تلاشی کرد برای شکستنِ یخ رابطه‌شان، نه سینا جلو آمد تا حرفی بزند. انگار که فقط می‌خواست از دور مراقبش باشد، فقط می‌خواست که از دور نگاهش کند و بگوید که من هستم؛ درست در یک قدمی‌ات! کافی است بخواهی تا دوباره مثل قبل کنارت باشم...

لبخندی تلخ می‌زند به پیامکِ پر از بیچارگی دلدارش. اسم زیبایش را از روی صفحه‌ی موبایل نوازش می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- مثل قبل؟! من خیلی بیشتر از قبل دوست دارم سینا.
- لبخندش محو می‌شود آرام آرام. صدایش لرز برمی‌دارد:
- کاش نمی‌ترسیدم... کاش می‌شد از هیچی نترسم!

تقه‌ای به درِ اتاقش کوبیده می‌شود و تسنیم فوراً موبایل را کنار می‌گذارد و دستی به چشمان خیسش می‌کشد. با تک سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند:

- تویی شوکا؟ بیا تو.

در به آرامی نیمه‌باز می‌شود و بی آن که کسی داخل شود، صدای تیرداد می‌آید:

- تسنیم جان؟

پتو را از روی تنش کنار می‌زند. تکیه از تاج تخت می‌گیرد، لبه‌ی تخت می‌نشیند و پاهایش را زمین می‌گذارد. می‌گوید:

- بیا تو.

تیرداد داخل می‌آید و تسنیم یک لحظه، فقط یک لحظه نگاهش می‌کند و دلش پر از حس بد می‌شود از مردی که اصلاً شبیه برادرش نیست. آشفته است، موهایش شانه نشده‌اند، ته‌ریشش بلند و نامرتب شده، چشمانش بی‌خواب و پف کرده‌اند، لبخند نمی‌زند...

یک لحظه نگاهش می‌کند و فوراً سر به زیر می‌اندازد و بیخودی با انگشتان دستش بازی بازی می‌کند. حس می‌کند تمام بار دنیا روی شانه‌هایش است. قربانی این داستان است و حس می‌کند فقط خودش است که می‌تواند این آشفته‌بازار را سر و سامان دهد!

تیرداد با فاصله کنارش می‌نشیند. تکه کاغذی را سمتش می‌گیرد و می‌گوید:

- واست از دکتر وقت گرفتم. آدرس و شماره مطبشو نوشتم. پنجشنبه ساعت سه باید اون‌جا باشی.

تسنیم بی آن که نگاهش کند، کاغذ را می‌گیرد و سرد می‌گوید:

- مرسی.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۰۸

- خوبی تسنیم جان؟

تسنیم سر بلند می‌کند و توی چشمان تیرداد زل می‌زند. آن قدر نگاهش سرد و بی‌جان است، آن قدر هیچ حسی— توی صورتش نیست که تیرداد لب روی هم می‌فشارد و نگاهش رنگ غم می‌گیرد. خوب بودن چه شکلی بود؟ یادش نمی‌آید اصلاً...

- شوکا کجاست؟

سوالش بی ربط است و تیرداد هم تن می دهد به این فرار
خواهرکش:

- تو اتاق دراز کشیده.

- حالش خوبه؟

دوست عزیزش حالِ خوشی ندارد امروز. از صبح
نتوانسته چیزی بخورد. حالت تهوع دارد و مدام بالا
می آورد. میان دلمردگی های این روزهایش، همین حال بد
شوکا را کم داشت که تنها بماند و فکرهای سیاهش مثل
یک هیولای ترسناک توی این اتاق زندانی اش کنند...

تیرداد آه می کشد و سری تکان می دهد:

- بد نیست. یه کم بخوابه بهتر میشه.

- ببرش دکتر.

سری تکان می دهد:

- می برم، خوب میشه. تو خوبی تسنیم جان؟

تسنیم معنادار نگاهش می کند و می گوید:

- یه بار پرسیدی جواب ندادم. فکر کنم جوابش واضح بود!

می گوید و با غیظ نگاه از تیرداد می گیرد و ریتم نفس هایش شدت می گیرد. قلب کوچکش دیگر حتی تحمل یک بحث کوچک را هم ندارد.

تیرداد درمانده نگاهش می کند و بعد، پوف کلافه‌ای می کشد و پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد. دارد دیوانه می شود از این قهر و بداخلاقی و دوری کردن‌های خواهرکش. صبرش سر می آید و بی هوا می گوید:

- این مرتیکه اذیت کرده؟

تسنیم با لحظه‌ای مکث، سر بلند می کند و ناباور به او چشم می دوزد. "مرتیکه" را با سینا بود؟!

- چی کارت کرده؟ پیام میده؟ از شوکا شنیدم همه جا دنبالتون میاد. اذیت می کنه؟

تسنیم در سکوت نگاهش می کند. می خواهد ببیند وقاحت برادرش تا کجا ادامه دارد. تیرداد کمی نزدیک تر به او می نشیند و می گوید:

- تسنیم جان از هیچی نترسیا. هر تصمیمی واسه زندگی بگیری من پشتتم. حتی اگه بخوای طلاق بگیری هم من خودم یه وکیل خوب...

- بس کن!

این را با جیغ می گوید و حرف توی دهان تیرداد خشک می شود. خیره نگاهش می کند و تسنیمی که از حرص و غم اشک نشسته توی نگاهش، با صدایی لرزان تشر می زند:

- طلاق بگیرم؟! از سینا؟! اصلاً می فهمی چی داری میگی تیرداد؟ این تویی واقعاً؟ اینی که انقدر راحت داره از خراب کردن زندگی من حرف می زنه تویی؟!

تک خنده ای حرصی و عصبی می کند و اشک هایش را پس می زند و هیستریک سر به اطراف تکان می دهد:

- باورم نمیشه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۰۹

تیرداد سعی می کند آرام بماند:

- خواهرِ من! زندگی تو من خراب کردم یا اون بی شرف؟
من فقط می خوام کمکت کنم حالت خوب شه.

- با طلاق؟!!

تیرداد کلافه چشم می گیرد از او و می گوید:

- آروم تر، صدا میره پایین.

تسنیم حرصی و پر صدا پوزخند می زند:

- کاش اون موقع که داشتی اون حرفا رو به سینا
می زدی هم حواست بود کیا دارن می شنون!

تیرداد خیره و درمانده نگاهش می‌کند. پس درد خواهرکش این است؛ از حرف‌هایی که آن روز او به سینا زده دلخور است که دوری می‌کند. یادِ حرف‌های شوکا می‌افتد؛ گفته بود بالاخره این زن و شوهر آشتی می‌کنند و او بخاطر آن حرف‌ها می‌شود آدم بدهی داستان! حرف شوکا راست در آمده انگار...

- من سینا رو قد جونم دوسش دارم تیرداد. دیگه هیچ وقت جلوی من حرف از طلاق نزن. فهمیدی؟ دیگه هیچ وقت به شوهر من توهین نکن!

تیرداد چشم می‌دزدد از او. بیقرار کمی سر جایش تکان می‌خورد و به فک و ته‌ریشش دست می‌کشد و خودداری می‌کند که شکستنِ قلبش، توی نگاه و چهره‌اش مشخص نشود. او تمام آن حرف‌ها را بخاطر این زده بود که دردانه خواهرش آسیب دیده بود از بی‌فکری سینا. حالا همین خواهر دردانه مقابلش می‌نشیند و بابت رفتارش تشریح می‌زند و توی صورتش می‌کوبد که هنوز هم شوهرش را دوست دارد دیوانه‌وار...

- تو کاری کردی که من مجبور شدم سینا رو از خونه بندازم بیرون. یه کاری کردی من... مجبور شدم بهش بگم بره. مجبور شدم خودم دلشو بشکونم که تو بیشتر از اون با حرفات... اذیتش نکنی. تو کی انقدر بی رحم شدی تیرداد؟ چجوری تونستی کاری که باباش کرده رو به روش بیاری؟

دوستش دارد سینا را هنوز؟ می تواند او را ببخشد؟ می تواند کنارش ادامه بدهد و حالش دوباره خوب شود؟ چه بهتر! مگر او چه می خواهد جز خوشبختی و آرامش خواهرکش؟ او آدم بده می شود میان این داستان؟ سینا او را نمی بخشد و تسنیم دلخور می ماند از او؟ فدای یک تار موی خواهرش! همین که او آرام بگیرد بعد از آن بلا و مصیبت، برایش بس است...

- خيله خب تسنيم جان، گريه نکن.

آن قدر لحن صدایش درمانده و آرام است که تسنیم حرصش می گیرد. لب روی هم می فشارد و چانه اش می لرزد، گریه نمی کند اما. اشک هایش را با حرص پس می زند و رو

می چرخاند از برادرش. کاش داد و بیداد می کرد! کاش
دعواایشان می شد تا او هم تمام حرصش را روی تیرداد
خالی می کرد و کمی اعصابش آرام می گرفت!

- می تونی سینا رو ببخشی؟

صدایش می لرزد اما لحنش محکم و مطمئن و جدی است:

- چیزی واسه بخشیدن وجود نداره! سینا اشتباه نکرده!

- پس چرا بر نمی گردی پیشش؟

- به خودم مربوطه!

تیرداد لبخندی تلخ می زند:

- خودتم داری عذابش میدی...

تسنیم به او نگاه می کند و با چشمانی گرد شده می گوید:

- من زنشم! چیزی که بین زن و شوهره به هیچ کس

مربوط نیست. دخالت نکن تیرداد، باشه؟ لطفاً همه

چیزو از اینی که هست خرابتر نکن. من خودم

می دونم چجوری با سینا کنار بیام!

- از من دلخوری؟
- مشخص نیست؟ پرسیدن داره؟
- چی کار کنم ببخشی؟ من طاقت قهرتو ندارم تسنیم.
- هر موقع سینا تو رو بخشید منم میبخشمت.
- قلبش ترک برمی‌دارد از شرط سنگین خواهرش. نگاه می‌گیرد از او. سری تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:
- فهمیدم...

با حالی خراب و پاهایی که به زور وزنش را تحمل می‌کنند، از جا بلند می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود. تازه دارد باور می‌کند که تند رفته با سینا. تازه دارد پشیمان می‌شود از حرف‌هایی که زده...

#هانیه_عصمتی

#در_دست_تعمیر

#پارت۸۱۰

.....

نیمه‌های شب است و بی‌دلیل رشته‌ی خوابش پاره می‌شود. از پهلو به کمر می‌افتد و بی‌آن که چشمانش را باز کند، دستش را کنارش روی تخت می‌کشد. وقتی آن چیزی که می‌خواهد را حس نمی‌کند، چشمانش را به زحمت باز می‌کند و سرش را کمی از بالشت فاصله می‌دهد. همسرش کنارش نیست. کجاست این وقت شب؟

دستش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و به زحمت از جا بلند می‌شود. لحظه‌ای لبه‌ی تخت می‌نشیند تا کمی خواب از سرش بپرد. بعد، بلند می‌شود و از اتاق تاریک بیرون می‌رود. بیرون اتاق هم تقریباً تاریک است. راهروی کوتاهی را که به سالن می‌رسد، طی می‌کند و صدای فین فین و گریه‌ی ضعیف همسرش توی گوشش می‌نشیند. نگران لب می‌زند:

- هانا؟

هانا که تازه متوجه حضور علی شده، فوراً موبایلش را قفل می‌کند و کنار می‌گذارد و اشک‌هایش را تند تند پاک می‌کند. علی برق را روشن می‌کند و همان‌طور که جلو می‌رود، می‌پرسد:

- چرا نخوابیدی خانوم؟

هانان نگاهش نمی‌کند. بینی‌اش را بالا می‌کشد و سعی می‌کند
از صدایش تابلو نباشد که گریه کرده:

- می‌خوابم، تو برو منم الان میام.

- ببینمت.

خودش چانه‌ی همسرش را می‌گیرد و به آرامی صورتش را
سمت خودش می‌چرخاند.

- گریه کردی؟

هانان چشمانش را از او می‌دزدد. گوشه‌ی لب علی کش
می‌آید به لبخندی کمرنگ و پر از خستگی:

- باز نشستی عکسای بردیا رو نگاه کردی دلتنگ شدی
خانوم؟

هانان دیگر تلاشی برای پنهان کردن لرزش صدایش
نمی‌کند:

- ازش خبر نداری؟

علی کمی گردن کج می کند:

- من از کجا باید خبر داشته باشم هانا جان؟
- هانا بغض کرده رو می گیرد. دوباره موبایلش را دست می گیرد و می رود سراغ عکس های بردیا.
- دو سال بزرگش کردم. دلم داره می ترکه خب.

لبخند علی کش می آید و از دهانش در می رود و می گوید:

- چقدر مامان بودن بهت میومد!

هانا که با چشمانی خیس نگاهش می کند، تازه حالی اش می شود چه گفته و چه زخمی زده! لبخندش وا می رود آرام آرام...

- ببخش هانا، نمی خواستم ناراحت کنم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۱۱

هانای می‌داند علی قصد بدی نداشته. سری تکان می‌دهد و نگاهش دوباره به عکس بردیا قفل می‌شود. بغضش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

- کاش یه بچه تو این خونه بود.

از زیر چشم نگاهی به همسرش می‌اندازد. تردید دارد، اما بالاخره حرف دلش را روی زبان می‌آورد:

- کاش بریم از پرورشگاه...

- هانا! تو نازایی یا من سالم نیستم که بریم بچه از پرورشگاه بیاریم؟

هانای پلک روی هم می‌گذارد. چانه‌اش می‌لرزد از بغض و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌ریزند. هر چه تست و آزمایش لازم بوده، هر دو نفر داده‌اند و هیچ کدام مشکلی برای پدر و مادر شدن ندارند. اما سال‌هاست که خدا نمی‌خواهد، سال‌هاست که حسرت صدای بچه دارد دیوارهای خانه‌شان...

علی نزدیک‌تر به او می‌نشیند. دستش را دور شانه‌های همسرش می‌اندازد و سر او را روی سینه می‌گذارد. موهایش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- هیش... بلامیسر؟ گریه نداشتیما خانوم.

- خسته شدم...

علی تنش را آرام تکان تکان می‌دهد تا تسکینی باشد برای همسرش. می‌گوید:

- خسته نشو هانا، تو خسته شی من از پا می‌فتم. یه کم دیگه صبر کن این کار من تموم شه، دوباره می‌ریم دکتر. بهت قول می‌دم این دفعه دیگه میشه. قبول؟

خودش هم نمی‌داند روی چه حسابی قول می‌دهد! اما دلش بدجوری گرم است به آن بالا سری. نشده بخواد و خدا جوابش را ندهد. این بار هم دستش را ول نمی‌کند. این بار هم نمی‌گذارد شرمنده شود.

بوسه‌ای روی موهایش می‌نشانند و او را از خودش جدا می‌کند. صورتش را با دو دست قاب می‌گیرد و لبخندی به رویش می‌زند:

- گریه دیگه بسه. شوهرت کله‌ی سحر باید بره سر کار.
بدخوابش نکن دیگه، قبول؟

آرام شده هانا. آن قدر این روزها حضور همسرش را کم دارد که با همین چند لحظه آغوش و بوسه، آرام گرفته بیقراری‌هایش. لبخندی نیم‌بند می‌زند و علی هم لبخندش را کش می‌دهد:

- برو به آب به صورتت بزن بریم بخوابیم.

هانا "باشه" ای می‌گوید و از جا بلند می‌شود. میان راه است که علی نگاهی به دور و برش می‌اندازد و بعد، با صدایی که کمی بلند است می‌پرسد:

- هانا موبایل منو ندیدی؟

- رو میز تلویزیونه، زدم تو شارژ.

علی از جا بلند می‌شود و همان‌طور که سمت تلویزیون می‌رود، زیر لب می‌گوید:

- باریکلا به تو زین نمونه!

موبایلش را چک می‌کند و پیامکی که از طرف سید مقداد برایش آمده، یک جان به جان‌هایش اضافه می‌کند: "سید علی جان سلام. شرمنده دیر وقت پیام می‌دم. مدارکی که دادی رو نگاه کردم. مشکلی نیست. بسم الله. هر موقع که شما بگی من در خدمتم".

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۱۲

"پنجشنبه، شانزدهم اسفند"

همین که وارد مطب می‌شود، چشمش می‌افتد به میز منشی و مستقیم به آن سمت می‌رود. اسمش را می‌گوید و می‌گوید که برای ساعت سه وقت داشته. منشی-دفتر

نوبت‌دهی را بررسی می‌کند و می‌گوید که بنشینند و کمی منتظر بمانند. تسنیم تشکر می‌کند و به پشت می‌چرخد و بلافاصله چشمش می‌افتد به یک صندلی خالی، کنج سالن کوچک انتظار. مستقیم می‌رود و همان‌جا می‌نشیند و بی آن که به کسی— یا جایی نگاه کند، با موبایلش سرگرم می‌شود.

برای اولین جلسه‌ی مشاوره‌اش تنها آمده. تیرداد سر کار است و شوکا حال خوشی ندارد هنوز هم. تنها آمده و این تنهایی برایش پر از ترس بوده تا این لحظه. قلبش دارد توی حلقش می‌کوبد هنوز هم. اما باید عادت کند. از یک جایی به بعد، دوباره باید برگردد به زندگی سابقش...

"قرمز تو این دنیا بیشتر از همه به تو میاد. رز گل خوشبوی من..."

با چشمانی گرد شده به پیامکی که همین حالا از طرف سینا برایش آمده نگاه می‌کند. قلبش هژی توی سینه فرو می‌ریزد. آن قدر خیره به پیامک نگاه می‌کند تا بالاخره صفحه‌ی موبایل خاموش می‌شود و تسنیم با تصویر

خودش توی آن سیاهی چند سانتی رو به رو می‌شود. شال قرمز سرش کرده و بعد از مدت‌ها، لب‌هایش رنگ سرخ رژ لب را به خود دیده‌اند.

سر بلند می‌کند و بیقرار نگاه می‌چرخاند توی سالن کوچک و میان جمعیتی که به انتظار نشسته‌اند. دور تا دور سالن صندلی چیده شده. قلبش دارد توی حلقش می‌کوبد. این جاست دلدارش؟ امروز هم آمده تا کنارش باشد؟

چشمش می‌افتد به گوشه‌ای دنج و دور و مردی که تمام دنیایش است. مثل تمام این چند روز، کلاه لبه‌دار گذاشته و آن را تا روی ابروهایش پایین کشیده تا زخم پیشانی‌اش پیدا نشود. کنج دیوار روی یک صندلی نشسته. نگاهش به موبایلش است و سرش را به دیوار تکیه داده. آخ که چقدر دلتنگ شده دخترک برای مردش...

خیره نگاهش می‌کند تا وقتی که سینا سر بلند می‌کند و خاکستری‌های ماتم‌زده‌اش، با چاشنی یک لبخند کمرنگ به مردمک‌های ناب خرماپی‌اش دوخته می‌شود. فوراً چشم

می دزدد از او و برایش توی پیامکی می نویسد: "از کجا فهمیدی من امروز میام این جا؟"

سینا به موبایلش نگاه می کند و لبخندش کش می آید کمی. برایش تایپ می کند: "فکرشم نمی کردم یه روز اون سلیطه خانوم انقدر کمک حالم بشه".

پرسیدن نداشت! چه کسی- جز شوکا می تواند آمار ریز و درشت کارهای او را به سینا بدهد؟ با حالی که خودش هم می داند سراسر دلخوری است و دلتنگی، می نویسد: "دیروز ندیدمت..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۱۳

لبخندی عمیق روی لب سینا می نشیند. دیروز نتوانست زمان باشگاه تسنیم برود و کنارش باشد. با علی قرار داشت. علی گفت که پایان مانی اخوان نزدیک است!

دلش دارد پرپر می‌زند برای این پایان! حالا هم این که نبودنش به چشم تسنیم آمده، خوشی‌اش را دو چندان می‌کند. برایش می‌نویسد: "دلت برام تنگ شده بود مصیبت خانوم؟"

توی قلب تسنیم موجی از احوال غریب پا می‌گیرد که نمی‌داند تلخ است یا شیرین. دلتنگ شده بود برای "مصیبت خانوم" گفتن‌های سینایش؛ دلتنگ شده بود و حالا همزمان دارد حسرت می‌کشد! بی‌رحمانه جوابش را می‌دهد: "خوشحال شده بودم، فکر کردم دیگه نمی‌ای."

لبخند سینا یخ می‌بندد. دلخوشی‌اش نابود می‌شود و به زحمت برایش تایپ می‌کند: "من تا ته دنیا دنبالت میام."

تسنیم کلافه چشم از پیامک سینا می‌گیرد و لحظه‌ای پلک می‌بندد. هر چه می‌خواهد سینا را از سر خودش باز کند، نمی‌شود که نمی‌شود! زن میانسالی که کنار تسنیم نشسته، منشی صدایش می‌زند و او می‌رود. سینا فوراً برای تسنیم می‌نویسد: "صندلی بغلیت خالی شد. پیام پیشت؟"

انگشتان لرزانش عصبی روی صفحه کلید می رقصند: "بهت گفتم ازم دور بمون!"

جواب سینا با کمی مکث می آید: "باشه. پس همین جا می شینم".

خنده اش می گیرد از این پررویی سینا. اما فوراً سر به زیر می اندازد و لب می گزد تا سینا نبیند این احوالش را. تا پرروتر از اینی که هست نشود!

- آجی میشه من این جا بشینم؟

سر بلند می کند و با پسری جوان رو به رو می شود که با عصایی زیر بغلش، ایستاده و اجازه می خواهد که کنارش بنشیند. پای چپش تا یک وجب بالای مچ توی گچ است. تیرداد هم عجب جایی را برای مشاوره انتخاب کرده! یک ساختمان پزشکان شلوغ که همه نوع پزشکی توی آن پیدا می شود. از روانشناس و دکتر مغز و اعصاب گرفته، تا دندانپزشک و ارتوپد و جراح پلاستیک! زبان روی لبش می کشد و نمی داند چه جوابی به مرد بدهد. نه جای خالی دیگری توی سالن است، نه می تواند مرد بیچاره را با این

پای شکسته ایستاده نگه دارد، نه خودش تحمل دارد
مردی کنارش بنشیند! ترس آن شب لعنتی هنوز هم توی
دلش است؛ هنوز هم می ترسد از هرگونه نزدیکی به هر
مردی!

سینا به موقع از راه می رسد. دست روی شانهای مرد
می گذارد و او که به سمتش می چرخد، جای خالی خودش
را نشانش می دهد و می گوید:

- شما برو اون جا بشین، خانم با منه.

- دمت گرم داداش!

می گوید و عصایش را زیر بغل می زند و لنگ لنگان سمت
صندلی سینا می رود. تسنیم نفسی از سر آسودگی می کشد.
سینا کنارش می نشیند و زمزمه وار می گوید:

- آبی و درد! مرتیکه بیشعور!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۱۴

تسنیم با چشمانی گرد شده به سینا نگاه می‌کند و آرام می‌گوید:

- چرا این جوری می‌کنی سینا؟ چیزی نگفت که، بنده خدا فقط می‌خواست بشینه.

سینا با چاشنی یک اخم کمرنگ، نگاهش هنوز هم به آن مرد است. می‌گوید:

- آره، فقط می‌خواست بشینه!

لحظه‌ای بعد، به تسنیم نگاه می‌کند و با طعنه می‌گوید:

- این "بنده خدا"ها رو تو نمی‌شناسی عزیزم. اولش همین جوری مودب و جنتلمن میان جلو بعد...

پوف کلافی‌ای می‌کشد و ادامه‌ی حرفش را می‌خورد. بعد از لحظه‌ای مکث می‌گوید:

- مرد کم داری تسنیم! یه حواس جمع که نذاره این نخاله‌ها اذیت کنن. که من خاک بر سر مجبور نباشم بشینم یه گوشه زانو نگاه کنم بعد یه نره خر غریبه بیاد بشینه و دلش! می‌فهمی چی می‌گم؟

گوشه‌ی لب تسنیم به پوزخندی بی‌صدا کش می‌آید و نگاهش پر از غم می‌شود. می‌گوید:

- آره، مرد کم داشتم که الان این‌جام! حواس جمع بالا سرم نبود که دیوونه شدم کارم به روانشناس کشیده. ولی تو نگران نباش، باشه؟ چون دیگه یاد گرفتم بدون مرد چجوری مراقب خودم باشم. دیگه یاد گرفتم از هر مردی که میاد سمتم باید بترسم، حتی اگه اون آدم شوهرم باشه!

انگار که توی نگاه این مرد گرد غم پاشیده‌اند. بی‌حرف به چشمان تسنیم خیره می‌ماند و حس می‌کند قلبش دیگر نمی‌کوبد. با جانی که به نیمه رسیده، به زحمت لب می‌زند:

- من چی کار کنم اون شبو یادت بره؟ چی کار کنم ببخشی منو تسنیم؟

چرا توی چشمان تسنیم هیچ حسی نمی‌بیند؟ چرا دخترک دیگر دلش نمی‌سوزد برای بیچارگی او؟ نکند واقعاً حسش به او مُرده باشد؟ نکند دیگر دوستش نداشته باشد؟

- من اون شبو یادم نمی‌ره؛ هیچ وقت! تا ابد یادم نمی‌ره!

انگار که خنجر زهرآلود دست گرفته و مدام به تن و جان سینا زخم می‌زند. که اگر واقعاً این‌طور بود، به خدا که تحملش برای سینا آسان‌تر بود تا شنیدن این زخم زبان‌ها...

- ولی اگه می‌خوای ببخشم...

انگار که جان دوباره می‌گیرد بعد از مرگش! صاف می‌نشیند و با شوق می‌پرسد:

- چی کار کنم؟ بگو تسنیم. به خاک مامان سیمینم قسم هر کاری بخوای می‌کنم.

تسنیم یک لحظه دلش می‌گیرد از چیزی که می‌خواهد بگوید. می‌داند که قسم راست حرف‌های مردش، خاک مادرش است. می‌ترسد واقعاً به قولش عمل کند، هر چند که خودش هم همین را می‌خواهد؛ موقتی!

- نباش!

و دوباره یخ می‌بندد گرمای چشمان سینا. خط می‌افتد میان ابروهایش و دوباره زخم‌های خنجر تازه می‌شوند. این را می‌خواهد واقعاً؟ نبودنش را؟ دلش تنگ نمی‌شود یعنی؟ مثل او به جنون نمی‌رسد از نبودن و ندیدن کسی- که دوستش دارد؟ خدایا... نکند واقعاً دیگر دوستش ندارد؟

- تسنیم... نباشم؟ واقعاً اینو می‌خوای؟

تسنیم تند تند سر تکان می‌دهد. صدایش لرز برداشته از حرص:

- آره، نباش! این آخرین باریه که دارم بهت می‌گم. دیدنت حالمو بد می‌کنه. دیگه هیچ وقت جلو چشم نباش!

می گوید و از دردِ توی نگاهِ مردش، قلبش تیر می کشد.
می گوید و با دست خودش، هوا را از ریه های خودش
می دزدد...

- خانم فلاح تشریف ببرید داخل.

منشی- که صدایش می زند، چشم از چشمان سینا می دزدد
و از جا بلند می شود. فرار می کند از او رسماً! از خودش
متنفر شده که دل سینا را شکسته. اشک هایش هم این
روزها دم دستی ترین چیز هستند برای مرهم گذاشتن روی
زخم های دلش. سمت اتاق دکتر می رود، اشک چکیده
روی گونه اش را فوراً پاک می کند و زیر لب می گوید:

- ببخشید سینا، ببخشید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۱۵

"یکشنبه، نوزدهم اسفند"

زنگ خانه را فشار می‌دهد اما هر چه منتظر می‌ماند، صدایی از آیفون نمی‌آید. چندین بار زنگ می‌زند و جواب نمی‌گیرد و نمی‌داند چرا نمی‌تواند باور کند که کسی— خانه نیست. چند قدمی عقب می‌رود و نگاهی به در و دیوارهای دو طرفش می‌اندازد. بعد، جلو می‌رود و پایش را به جایی بند می‌کند و خودش را از دیوار حیاط بالا می‌کشد. ماشین سینا را که توی پارکینگ می‌بیند، پایین می‌پرد و پیامکی برایش می‌فرستد: "می‌دونم خونه‌ای، باز کن درو حرف دارم باهات".

دوباره زنگ می‌زند و این بار هم که جوابی نمی‌آید، دو قدمی عقب می‌رود و همان‌طور که نگاهش به پنجره‌ی اتاق سیناست، صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- سینا! بیا درو وا کن می‌دونم این جایی. سینا!

دوباره جلو می‌رود و همین که می‌خواهد دوباره زنگ بزند، صدای گرفته و خش افتاده‌ی سینا از آیفون پخش می‌شود:

- چی می‌خوای این‌جا؟

دستش را کنار آیفون روی دیوار می‌گذارد. کمی کمر خم می‌کند تا صورتش بهتر توی قاب دوربین آیفون بیفتد. از دیوار بالا رفتن به نفس نفس انداخته‌اش:

- درو وا کن، باید باهات حرف بزنم.

جواب سینا با چند لحظه مکث می‌آید:

- چقدر حالم ازت به هم می‌خوره!

تیرداد پلک روی هم می‌گذارد، پوف کلافه‌ای می‌کشد و دوباره به دوربین نگاه می‌کند:

- لج نکن، حرفامو بزنم می‌رم.

- من حرفی باهات ندارم.

صدای تیرداد کمی بالا می‌رود:

- من باهات حرف دارم! تسنیم حالش خوب نیست.

صدای سینا نگران می‌شود:

- یا ابوالفضل! چی شده؟

- بزن درو!

و بالاخره در باز می‌شود و تیرداد داخل می‌رود. روی ایوان،
سینا دل‌نگران منتظرش است و به محض دیدنش
می‌پرسد:

- تسنیم چی شده؟

سه روز است که دلدارش را ندیده. سه روز است که دارد
دست و پا می‌زند میان عذاب؛ عذابِ این که تسنیمش
دوری او را می‌خواهد و این مرد قسم خورده راه بیاید با دلِ
دلبرکش. حالا بعد از سه روز بی‌خبری و دلتنگی، تیرداد
آمده و می‌گوید که حال دخترک خوش نیست. قلبش
خیلی مردانگی کرده که هنوز هم می‌کوبد!

تیرداد خیره نگاه می‌کند مرد رو به رویش را، مردی که هیچ
شباهتی به سینا، به رفیق شفیقش ندارد! چشمان گود
رفته و خون افتاده، موهای پریشان، گونه‌ها و صورت
آب رفته، شانه‌های افتاده... چه کشیده این مرد در این
قهر و جنگ؟ دارد به این فکر می‌کند که لایق این همه
عذاب هست یا نه...

- هیچی نشده. همون تسنیم سابقه؛ افسرده، داغون!
اتفاق جدیدی نیفتاده!

سینا با اخمی کمرنگ، سوالی نگاهش می کند و تیرداد ادامه
می دهد:

- دروغ گفتم! خواستم درو باز کنی پیام باهات حرف
بزنم، مجبور شدم حرف تسنیمو بکشم وسط.

حالت نگاه سینا تغییر می کند؛ از ترس و نگرانی به تنفرا
چینی به بینی اش می افتد و با حالتی که انگار چندشش
شده، به تیرداد نگاه می کند. گوشه ی لبش به پوزخندی
بی صدا کش می آید و طعنه وار می پرسد:

- از خواهرت مایه می ذاری؟

تیرداد هیچ نمی گوید. با اخمی کمرنگ به سینا نگاه می کند
و سینا آرام سری به اطراف تکان می دهد و زیر لب می گوید:
- لا*شی نامرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۱۶

می گوید و بی توجه به تیرداد داخل خانه برمی گردد. تیرداد هم داخل می رود و خطاب به سینای که راه آشپزخانه را پیش گرفته، می گوید:

- تو از زنت مایه نداشتی؟

سینا از قدم می ایستد و لحظه ای پلک روی هم می گذارد. بعد، به پشت می چرخد و می گوید:

- بین منو! آدم حسابت نمی کنم که واسم مهم باشه چی درباره فکر می کنی! یه کلمه هم دیگه توضیح نمی دم واست. فقط تسنیم بفهمه هر کاری کردم به خاطر خودش بوده واسم کافیه!

دستی توی هوا پرتاب می کند و حرصی می گوید:

- گور بابای بقیه تون!

و زیر نگاه خیره ی تیرداد، راهی آشپزخانه می شود و دستش را زیر شیر می گیرد و از توی دستش آب می نوشد. تیرداد جلوتر می آید. پشت اپن می ایستد و می گوید:

- نیومدم واسه دعوا، اومدم... واسه معذرت خواهی!

سینا آن چنان بلند زیر خنده می زند که تیرداد یک لحظه پشیمان می شود از آمدنش. با دلش که نیامده، بخاطر خواهرکش آمده. لحظه ای پلک روی هم می گذارد و با نفسی عمیق خودش را آرام می کند.

سینا در حالی که هنوز خنده اش کاملاً بند نیامده، نگاهش می کند و می گوید:

- معذرت خواهی؟! تو؟!!

تیرداد اخم می کند:

- کجاش عجیبه؟

سینا پشت دستش را روی لب های خیسش می کشد و جلو می آید. آن سمت اپن می ایستد و وزنش را روی دستانش، روی اپن می اندازد. خیره با چشمان تیرداد، با همان پوزخندش می گوید:

- این جاش عجیبه که از در نیومده تو تیکه ی اون شبو بهم می ندازی، بعد میگی اومدم معذرت بخوام!

تیرداد هم مثل او کف دستانش را روی این می گذارد و کمی خودش را جلوتر می کشد:

- شک داری اون شب اشتباه کردی؟

- شک نه، مطمئنم اشتباه نکردم!

تیرداد لحظه ای سکوت می کند و نگاهش به جایی به جز چشمان سینا دوخته می شود. بی اختیار لب می زند:

- تسنیم همینو گفت. سینا اشتباه نکرده!

یک لحظه قلب سینا فرو می ریزد توی سینه اش. درست شنیده اند گوش هایش؟ تسنیم گفته که او اشتباه نکرده؟

- چ... چی میگی تو؟

تیرداد نگاهش می کند. بی ربط به سوالش، می پرسد:

- طعنه زدنم دست خودم نبود. نمی تونم قبول کنم تو

اشتباه نکردی. ولی...

نفسش را فوت می کند. پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد و به هر جان کنذنی که هست، می گوید:

- بد حرف زدم باہات. جلو جمع خرابت کردم، حرف باباتو کشیدم وسط دلخور شدی. حق داشتی، ببخشید.

#در_دست_تعمیر

#هانیہ_عصمتی

#پارت۸۱۷

سینا چشمانش را ریز می کند و خیره به چشمان تیرداد، می گوید:

- تو چشمات همه چی می بینم الا پشیمونی! حتی می تونم بفهمم چقدر دلت می خواد خفهم کنی!

درمانده می شود حالت نگاه تیرداد:

- بهتره این دلخوریا زودتر تموم شه. ما یه خانواده ایم مثلاً، خوب نیست انقدر با هم بجنگیم!

- واسه کی خوب نیست؟ واسه تو؟

جواب تیرداد فقط یک نگاه خیره و درمانده است و بس. دستش رو شده انگار. انگار سینا فهمیده اگر او حالا این جاست، بخاطر این نیست که سینا ببخشد، می خواهد تسنیم او را ببخشد...

- خونواده‌ی من تسنیمه، بقیه تونو نمی شناسم!

می گوید و کمر راست می کند و از آشپزخانه بیرون می رود. راهش را به سمت پله‌ها می کشد و تیرداد به سمتش می چرخد و می گوید:

- خيله خب، بخاطر تسنیم تمومش کن. اون که نمی تونه بین من و تو یکیو انتخاب کنه. اذیت میشه.

سینا می ایستد و به سمتش می چرخد. لحظه‌ای خیره نگاهش می کند و بعد، بی هوا جلو می آید و با تمام توانش توی صورت تیرداد سیلی می کوبد. تیرداد دستش را روی نیمرخش می گذارد و پلک روی هم می فشارد از درد. حتی خیسی. اشک را روی مژه‌هایش حس می کند. صدای سینا توی گوشش می نشیند:

- این یکی عوض همه کتک‌هایی که اون شب ازت
خوردم. دیگه چی بود؟
ابرو بالا می‌دهد و می‌گوید:
- هان! حرفایی که بارم کردی.

مرور می‌کنند هر دو آن شب را. مرور می‌کنند حرف‌های
تیرداد را که زیادی سنگین بودند برای سینا! گفته بود اگر
او نبود، حمید خان جنازه‌ی تسنیم را هم روی دوشش
نمی‌انداخت. گفته بود خرده خلاف از سر و رویش می‌بارد.
گفته بود بی‌غیرت! گفته بود این بی‌غیرتی توی خونش
است، ارث پدرش است...

دلش خنک می‌شود وقتی درماندگی و پشیمانی را توی
چشمان تیرداد می‌بیند! دلش خنک می‌شود وقتی می‌بیند از
شرم نگاه می‌دزدد و سر به زیر می‌اندازد. دلش خنک شده
اما نه آن قدر که به همین راحتی‌ها قائله را ختم کند.

- ببخشت؟

تیرداد سر بلند می کند و پوزخند و نگاه پیروزمندانه‌ی سینا روی اعصابش می رود. سینا به جایی دیگر نگاه می کند، گوشه‌های لبش را پایین می کشد و با ناخن انگشت شست، گوشه‌ی ابرویش را می خاراند. از میان لب‌های بسته‌اش می گوید:

- هوم...-

دارد فکر می کند انگار! لحظه‌ای بعد، به تیرداد نگاه می کند و با یک لبخند پیروزمندانه می گوید:

- فکرامو می کنم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۱۸

لحظه‌ای بعد که خیالش راحت می شود به حد کافی روی اعصاب تیرداد راه رفته، لبخند مصنوعی‌اش محو می شود. اخم می نشیند روی پیشانی‌اش. دوباره توی چشمانش خشم موج می زند. می گوید:

- تموم شد؟

با دست، درِ خانه را نشانش می‌دهد:

- گمشو بیرون! واسه رفیقِ نمک به حروم جا نداریم!

حرف تیرداد را به خودش پس می‌دهد! می‌گوید و دوباره سمت راه پله می‌رود و به میانه‌ی پله‌ها که می‌رسد، تیرداد می‌گوید:

- تا منو نبخشی تسنیم دلش باهام صاف نمیشه!

سینا با نیشخند به سمتش می‌چرخد:

- آهان! پس درد تو اینه!

دست‌هایش را توی جیب شلوار اسلشش فرو می‌کند و از پله‌ها پایین می‌آید:

- خب، می‌گفتی!

مقابلش که می‌ایستد، تیرداد با چاشنی اخمی کمرنگ می‌گوید:

- بخاطر حرفای که بهت زدم ازم دلخوره. تو این شرایطی که داره باید من کنارش باشم. ولی چون دلخوره نمی‌ذاره کمکش کنم، نمی‌ذاره یه دقیقه باهاش

حرف بزنم. گفته تا سینا تو رو نبخشه منم
نمی بخشمت.

سینا پوزخندی بی صدا می زند:

- پس بخاطر تسنیم این جایی، وگرنه من هنوزم همون
بی ناموس بی غیرتم، نه؟

تیرداد خسته و کلافه نگاهش می کند و به زحمت می گوید:

- تمومش کن دیگه، تسنیم من و تو رو با هم می خواد.
تمومش کن.

ناگهان سینا چیزی یادش می آید و دوباره قلبش توی سینه
فرو می ریزد. می پرسد:

- گفתי تسنیم میگه سینا اشتباه نکرده؟

تیرداد سر تکان می دهد و ریتم کوبش قلب سینا تند
می شود. دیگر مقصر نمی داند او را؟ درک کرده نیتش را؟
پس این قهر و فاصله گرفتنها...

- تو شوهرشی، دو روز دیگه حالش خوب میشه
برمی‌گرده همین‌جا...

نکند دارد ناز می‌کند دلبرکش؟ نکند حرف شوکا راست
است و وقتی تسنیم می‌گوید نباش، یعنی بیشتر از هر
وقتی بودنش را می‌خواهد؟ آخ که اگر همه‌ی این‌ها ناز و
دلبری باشد، با جان و دل تمامش را می‌خرد...

- می‌خوام وقتی میاد این‌جا حالش خوب باشه.
نمی‌خوام غصه‌ی اینو بخوره که برادرش و شوهرش
با هم خوب نیستن.

سینا نگاه از نقطه‌ی نامعلوم می‌گیرد و به او چشم می‌دوزد:
- نمی‌ترسی داری خواهرتو دوباره میدی دست یه تخم
حروم بی‌غیرت که خرده خلاف از سر و روش می‌باره؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۱۹

تیرداد کلافه پلک روی هم می‌گذارد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. نه، این قصه سر دراز دارد انگار!

- نمی‌ترسی دوباره چوب حراج بزنم بهش؟ نمی‌ترسی این رفیقِ نمک به حرومت دوباره بی‌غیرتی کنه؟

چشمانش را باز می‌کند و این، درمانده‌ترین قاب از این مرد خسته‌ی تنها مانده است:

- کاش یه خواهر داشتی می‌فهمیدی من چی می‌کشم...
سینا تند تند سر تکان می‌دهد:

- آره، کاش یه خواهر داشتم که وقتی داداشم واسم مُرد انقدر تنها نمی‌شدم!

حین گفتن "داداشم" با دست تیرداد را نشان می‌دهد و قلب‌های هر دو مرد توی یک لحظه سیاه و تار می‌شوند. هر دو حسرت می‌خورند بابت برادری قشنگی که حالا چیزی جز خرابه‌هایش باقی نمانده...

- شبی که اون حرومزاده و نوچه‌ش بلا سرت آوردن
 ولت کردن گوشه خیابون، تا برسونمت بیمارستان و
 دکترت بگه خطر رفع شده هزار بار مُردم و زنده شدم
 از ترس این که نکنه دیگه چشماتو باز نکنی. حاضر
 بودم نصف جون خودمو بدم تو دوباره سر پا شی.
 اولین بار اون جا بهت گفتم داداش. خودم نخواستم،
 یهویی شد...

انگشت اشاره‌اش را روی قلبش می‌کوبد:
 - از این جا اومد!

نگاه تیرداد مانده روی انگشت او و دلش گیر کرده پیش
 صدایش که بغض دارد و دلخور است و می‌لرزد. مثل آدمی
 که با کفش‌های لیز لبه‌ی پرتگاه ایستاده باشد، مغزش
 دارد تلو تلو می‌خورد میان پشیمان بودن و نبودن...

- من بهت داداش می‌گفتم نامرد. حتی همین الان که تا
 خرخره ازت پُرم می‌خوام سر به تنت نباشه نمی‌تونم
 ببینم کسی- یه مو از سرت کم کنه. چون این بدبختی
 که جلوت و ایستاده از وقتی چشمشو وا کرد تو بالا

سرش بودی. قبل این که خودشو بشناسه تو رو شناخت.

همان یک قدم فاصله را هم پر می کند و با خشونت چانه‌ی تیرداد را بالا می گیرد. مجبورش می کند به چشمانِ یخی اش خیره بماند.

- نگاه کن منو! خوب نگاه کن بین چی سرم آوردی
نامرد بی معرفت!

توی چشمانِ غرق خورش که از سر خشم گرد شده اند و حتی به قد یک پلک زدن از چشمان تیرداد جدا نمی شوند، اشک حلقه زده و دانه دانه پایین می افتد. دستش که بند چانه‌ی اوست می لرزد، صدایش می لرزد، تمام جانش می لرزد...

- من نابود شدم تیرداد! من دیگه هیچی ازم نمونده!
زنم ولم کرده رفته میگه حالش ازم به هم می خوره.
اون بی شرفی که بهش می گفتم داداش زل می زنه تو

چشم می‌گه بخاطر خواهرم اومدم معذرت خواهی!
می‌بینی حالمو؟ سینا مُرد! تموم شد دیگه. فقط
مونده خاکش کن!

می‌گویند و به ضرب چانه‌ی تیرداد را رها می‌کند و تیرداد
بی‌اراده قدمی به عقب رانده می‌شود. دلش یک حال
عجیبی شده. مرگ؟ دور باشد از رفیق عزیزش! دور باشد
از برادرش...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۲۰

سینا با پشت دستش که می‌لرزد، حرصی و نابود
اشک‌هایش را از روی گونه پس می‌زند. صدای آمیخته به
بغضش کمی بالا می‌رود:

- زنمو تو اون وضعیت رو تخت دشمنم دیدم هیشکی
نیومد پرسه لامصب تو چی سر غرورت اومد؟ تو چی
کشیدی وقتی فهمیدی وسط این نقشه‌ی لعنتی که

خودتم به زور قاطیش کردن زنت شده قربونی مانی
 اخوان؟ یه لحظه خودتونو جای من نداشتین. هیچ
 کدوم نفهمیدین زنت ازت بترسه نذاره حتی دستشو
 بگیری چه مرگیه! همه تون فقط منو مقصر دونستین.
 بخاطر نقشه‌ی کوفتی تو و علی بلا سر زن من اومده
 تقصیر منه؟

سکوت می کند و خیره به تیرداد نگاه می دوزد. تیرداد طاقت
 نمی آورد غم و خشم چشمانش را. سر به زیر می اندازد و
 بغضش را قورت می دهد. درد کشیده سینا هم، بیشتر از
 همه او درد کشیده و نامردی نبود که یک زخم عمیق
 دیگر روی زخم‌های این مرد انداخت؟ دارد از خودش
 متنفر می شود کم کم...

سینا که انگار جان از تنش رفته، هیستریک سرش را بالا و
 پایین می کند و آرام لب می زند:

- آره تقصیر منه... تقصیر منه که رفاقت کردم. تقصیر
 منه که وسط این داستانی که هیچ ربطی به من
 نداشته پا به پاتون اومدم جلو...

تیرداد که سر بلند می کند، دستش را بالا می آورد و با دست دیگر، به رد بخیه های روی مچش اشاره می کند:

- رگمو دادم لامصب! تو راه شما من خونمو دادم! تو چی کار کردی واسه من؟

- تسنیمو بهت برمی گردونم.

سینا سکوت می کند. منتظر نگاهش می کند و تیرداد قدمی جلوتر می آید:

- بهت قول می دم دلشو نرم می کنم. قول می دم باهاش حرف بزنی ببخشدت. برمی گرده همین جا. عوضش تو ام منو ببخش.

جلوتر می رود و همان دستِ بخیه خورده ی سینا را میان دو دستش می گیرد:

- باشه ادش؟

چشمانش، تَن پایین صدایش، آشفته‌گی سر و رویش،
درماندگی و غم و پشیمانی را فریاد می‌زنند و سینا به این
فکر می‌کند که زخمش خوب می‌شود روزی؟

دستش را از دستان تیرداد بیرون می‌کشد و می‌غرد:

- به من نگو داداش عوضی!

تیرداد مات و درمانده نگاهش می‌کند. قلبش تیر می‌کشد
انگار. یعنی تمام شد واقعاً؟ دیگر آن برادری سابق پا
نمی‌گیرد میانشان؟ سینا حرصی و عصبی پوزخندی پر
صدا می‌زند و می‌گوید:

- تو چقدر بی‌شرفی تیرداد! چقدر حال به هم زنی!
چجوری این همه مدت من نشناختم؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و با طعنه می‌گوید:

- بخاطر تسنیم اومدی معذرت‌خواهی؟

تیرداد سر به زیر می‌اندازد و پوفی می‌کشد و پشت گردنش
را محکم ماساژ می‌دهد. سینا با تاسف و ناامیدی نگاهش
می‌کند و سر تکان می‌دهد. چقدر این مردِ مقابلش را
نمی‌شناسد!

- تسنیمو من خودم برمی گردونم این جا. لازم نیست
شما زحمت بکشی برادرزن!

تیرداد سر بلند می کند و با غم نگاهش می کند. این
"برادرزن" گفتن با طعنه اش، یعنی دیگر تمام شد برادر
بودن؟ دیگر "برادرزن" است برایش و همین و بس...

- خوش گذشت! بفرما بیرون.

می گوید و سمت پله ها می رود و تیرداد حسرت زده نگاهش
می کند. دیگر حرفی برای گفتن ندارد. نمی بخشدش سینا،
زیادی خراب کرده انگار...

سینا به بالای پله ها که می رسد، از قدم می ایستد. لحظه ای
مکث می کند و بی آن که به پشت بچرخد، می گوید:

- من کاری نمی کنم تسنیم اذیت شه، برو بهش بگو
سینا بخشید.

سرش کمی به سمت چپ می چرخد. می خواهد به پشت
بچرخد اما اصلاً دلش نمی خواهد یک بار دیگر تیرداد را
ببیند!

- ولی خودت یادت بمونه که من چقدر حالم ازت به
هم می خوره!

می گوید و بی آن که یک لحظه‌ی دیگر منتظر بماند، به
اتاق می رود و در را محکم به هم می کوبد. تیرداد می ماند و
پشیمانی، تیرداد می ماند و درد از دست دادن که تازه
گریبان گیرش شده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۲۱

"دوشنبه، بیستم اسفند"

با اعصابی آشفته و تنی که از شدت ترس می‌لرزد، از باشگاه بیرون می‌آید. نمی‌فهمد چطور پله‌ها را طی می‌کند و چطور خودش را به خیابان می‌رساند. می‌ایستد، ماشین سینا را که آن طرف خیابان و کمی پایین‌تر از باشگاه می‌بیند، خون یخ می‌بندد توی رگ‌هایش و همزمان مغزش داغ می‌شود از حرص و خشم!

دستش مشت می‌شود کنار پایش. فکش قفل می‌شود و صدای نفس‌های کش‌دارش، اعصاب خودش را نابودتر از اینی که هست می‌کند. قدم‌های بلندش را به آن سمت خیابان می‌کشد. به ماشین سینا که می‌رسد، او را پشت فرمان می‌بیند که صندلی‌اش را خوابانده و دست به سینه دراز کشیده و کلاه لبه‌دارش را روی چشمان بسته‌اش گذاشته. هم دلش سر می‌رود از دلتنگی، هم مغزش نهیب می‌زند که حالا باید عصبانی باشد از این مرد که حرف توی کله‌اش نمی‌رود! مگر به خاک مامان سیمینش قسم نخورده بود که دیگر نباشد؟ پس حالا چرا این‌جاست؟ چرا باز هم مثل سایه شده و همه جا دنبالش می‌آید؟

محکم چند تقه به شیشه می کوبد و سینا که انگار غرق خواب بود، به ناگاه از جا می پرد و سرش را از روی صندلی بلند می کند و نگاه گیجش سمت شیشه می چرخد. لحظه ای طول می کشد تا موقیعت را درک کند. صاف می نشیند و شیشه را پایین می دهد.

- سلام.

سلامش پر از مهر و دلتنگی ست؛ با چاشنی یک نگاه خسته و شیفته و یک لبخند محور روی لبهای کبودش. آخ از دل دلتنگ تسنیم! آخ از زنی که ترس ساکن قلبش باشد...

- این جا چه غلطی می کنی تو؟ مگه نگفتم دست از سرم بردار؟

داد می زند! با صدای لرزان و تنی لرزان تر داد می زند و لبخند سینا خشک می شود از بهت. این تسنیم اوست که این طور به این مرد درماندهی دلتنگ عاشق می تازد؟

تسنیم قدمی عقب‌تر می‌رود. دستانش را از هم باز می‌کند
و بلندتر از قبل جیغ می‌زند:

- بابا چرا نمی‌فهمی ازت بدم می‌آید؟ لعنتی چرا گورتو گم
نمی‌کنی؟

سینا تازه به خودش می‌آید. حین باز کردنِ در می‌گوید:
- هیسسسس...

پیاده که می‌شود، مقابل تسنیم می‌ایستد و با اخم و
چشمانی گرد شده، با صدایی آرام اما حرصی می‌گوید:

- چرا داد می‌زنی وسط خیابون؟ چه خبره؟

- این جا چی کار می‌کنی؟

- چیه؟ خیابون ارث باباته؟

تسنیم بی‌حرف و دلخور و عصبی نگاهش می‌کند.
لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد تا بغضش
نشکند جلوی او و میان خیابان. زورش اما به خیزی— و
قرمزیِ چشمانش نمی‌رسد. پر صدا و تند تند نفس
می‌کشد و به زحمت لب می‌زند:

- برو سینا، همین الان از این جا برو!

- نمی‌رم! بدون تو که خیر سرت زنی دیگه هیچ جا نمی‌رم!

او هم داد می‌زند این بار. داد می‌زند و می‌گوید که نمی‌رود و تسنیم دیگر انگار قلبی توی سینه ندارد. قلبش آب شده، تکه تکه شده، نخ نما شده؛ بس که میان احساسات ضد نقیض دست و پا زده و با عقلش جنگیده...

سینا قدمی جلوتر می‌آید. حالا تسنیم مجبور است کمی سرش را بالا بگیرد تا نگاهش به گوی‌های یخی او باشد. سینا این بار آرام لب می‌زند:

- حالا که می‌دونم منو مقصر— نمی‌دونی، دیگه هیچ جا نمی‌رم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۲۲

یک لحظه قلب تسنیم توی سینه فرو می‌ریزد. نه، این را نمی‌خواهد، این برایشان خوب نیست. ناباور لب می‌زند:

- این... این دیگه از کجا اومد؟

سینا لبخندی نرم می‌زند و او می‌پرسد:

- تیرداد حرفی زده؟

سینا خیره به چشمان او، نُچی می‌کند و می‌گوید:

- من از چشات می‌خونم حرفاتو. تیرداد خرکیه بابا؟

با خنده می‌گوید و تسنیم هم باور می‌کند. به همین راحتی! نابغه است مرد رو به رویش؛ چه در شیمی، چه در بازیگری! باور می‌کند که تیرداد حرفی نزده. باور می‌کند که این مرد با قلبش جلو آمده باز هم...

بی‌طاقت پلک روی هم می‌گذارد و می‌گوید:

- قسم خوردی هر چی من بخوام همون میشه.

سینا سر تکان می‌دهد:

- قسم خوردم هر چی "بخوای" همون بشه. وقتی
دلت می‌خواد نزدیک باشم ولی زبونت یه چی دیگه
میگه...

تاکیدش روی "بخوای"، وادارش می‌کند که چشمانش را
باز کند و میان حرفش بپرد:

- دلِ من احمقه! غلط زیادی می‌کنه! نمی‌فهمه نباید
واسه کسی که چوب حراج زده به صاحبش بتپه!

صدایش بالا رفته باز هم. باز هم سینا شوکه نگاهش
می‌کند، گیج نگاهش می‌کند و نمی‌داند کدام را باور کند.
چشمان این زن را، حرف‌های تیرداد را، یا این زخم زبان‌ها
را؟

- به خدا نمی‌خوام ببینمت سینا. از دلتنگی بمیرم دیگه
نمی‌خوام ببینمت.

سینا هیستریک می‌خندد:

- دروغ میگی...

تسنیم تقریباً جیغ می‌کشد:

- دروغ نمی‌گم! چرا باید دلم بخواد ببینمت وقتی منو یاد اون شب می‌ندازی؟ هی میای جلو چشمم یه صدایی تو گوشم داد می‌زنه امانته! امانته!

هق می‌زند و دیگه بغضش را نگه نمی‌دارد. اشک می‌ریزد و سینا میان دانه دانه‌ی اشک‌هایش، گم می‌کند خودش را. می‌میرد و دوباره زنده می‌شود با هر قطره‌ی اشکش. تسنیم سر انگشتان دست‌های لرزانش را روی سینه می‌کوبد و میان بغض می‌گوید:

- من امانت بودم سینا؟ زن زوریت بودم؟ همین؟! فقط همین؟!!

سینا کمی جلوتر می‌رود و دستانش بیقرارانه پی‌گرفتنِ دستان تسنیم می‌روند و او لب می‌زند:

- تسنیم...

تسنیم اما خودش را عقب می‌کشد و جیغ می‌زند:

- دست به من نزن!

دستانش میان زمین و هوا خشک می‌شوند و مات نگاه می‌کند دخترکی را که نمی‌شناسدش. نمی‌خواهد کوتاه بیاید؟ مگر ناز نمی‌کرد فقط؟ این چه ناز کردنیست که انقدر طول کشیده، که انقدر نفسش را تنگ کرده؟

تسنیم حق می‌زند و اشک‌ها امانش نمی‌دهند. کم آورده دیگر. می‌خواهد تمام شود این ترسِ توی دلش...

- خدا لعنتت کنه سینا. خدا منو بگشه اگه یه بار دیگه
خام دروغات بشم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۲۳

سینا دیگر طاقت نمی‌آورد این همه حرف شنیدن را. جلو می‌رود، مچ دست تسنیم را محکم می‌چسبد و با تمام خشمش می‌غرد:

- بسه دیگه! کم رو مغزم راه برو تسنیم! من کی بهت دروغ گفتم؟ چیو بهت دروغ گفتم خودم خبر ندارم؟

تسنیم تقلا می کند برای آزاد کردن دستش اما زورش به او نمی رسد. جیغ می زند:

- ولم کن!

سینا با دست دیگر، چانه‌ی تسنیم را می چسبد و وادارش می کند تا نگاهش به صورت او باشد. اخم غلیظش زیادی ترسناک است و با همان حال می غرد:

- هیسسسس... شلوغ نکن! ساکت شو! دهن تو وا کردی هر چی دلت می خواد میگی، بسه دیگه!

فشار دستش، چانه و فک تسنیم را به درد آورده. دست آزادش را بند مچ سینا می کند و ناله وار می گوید:

- ولم کن...

قلبش دارد دیوانه وار در سینه می کوبد. چشمانش پر از ترس شده اند و کم مانده از وحشت این همه نزدیکی سخته کند! سینا اما نمی بیند حالش را. خسته شده از این قهر و

بلا تکلیفی و امروز می‌خواهد تمامش کند. با همان نگاه
ترسناکش می‌غرد:

- چیه بهت دروغ گفتم؟

تسنیم حق می‌زند:

- ولم کن... بذار برم...

سینا تکرار می‌کند:

- چیه بهت دروغ گفتم تسنیم؟

- دوست داشتتمو! همش دروغ بود... آگه... آگه منو
دوست داشتی ولم... نمی‌کردی بری... اونم پیش من...
مانی...

فشار دست سینا روی فک و چانه‌اش کمتر می‌شود اما
رهایش نمی‌کند. باورش نمی‌شود، هنوز هم تسنیم
نفهمیده دلیل آن کارش را؟ نفهمیده از روی دوست
داشتن بود که خودش، جایش را توی قلب تسنیم خراب
کرد؟ تیرداد که می‌گفت تسنیم می‌گوید او اشتباه نکرده...

تسنیم آن قدر شدید هق هق می کند که نفسش بند آمده. مثل سکسکه، نفس هایش بریده بریده و پر صدا شده اند و ریه هایش یاری اش نمی کنند اصلاً. با دست آزادش، دست می کشد به سینه ی پر دردش. بالاخره سینا چانه اش را رها می کند، دستش را اما نه.

- شک داری به دوست داشتتم تسنیم؟

این را با درمانده ترین لحن ممکن می پرسد و تسنیمی که سر به زیر و با چشمان بسته به سینه اش دست می کشید، سر بلند می کند. با چشمان زیبا و خیسش، خیره می شود به یخ های ذوب شده ی سینا و تند تند سر به اطراف تکان می دهد. نفس بریده می گوید:

- دو سم نداری... نداری...

- تسنیم... نکن این جور، نزن این حرفا رو!

نفسش بند آمده دخترک، گریه اش اما نه:

- ولم کن... بذار برم...

#در دست تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۲۴

سینا خشکش زده. نه می‌تواند دست‌تسنیم را رها کند که برود، نه این شک‌کردنش را می‌تواند هضم کند! دوست داشتنِ تسنیم شوخی نیست، عشقش به این دخترک شوخی نیست. اصلاً از تمام دنیا فقط همین را دارد! همین دوست داشتنِ تسنیم را. مگر می‌تواند قبول کند کسی این دوست داشتن را زیر سوال ببرد؟ حتی اگر او خودِ تسنیم باشد...

- ولم کن دیگه! داری اذیتم می‌کنی... خسته شدم...
خسته شدم دیگه...

دستش را رها می‌کند اما پیش آن که تسنیم فرصت حرکتی را داشته باشد، سینا صورتش را با دو دست قاب می‌گیرد. یخ زده دستانش. بیقرار می‌گوید:

- هیش... بسه تسنیم، بسه حالت بد میشه، گریه نکن.

تسنیم بیچاره وار می نالد:

- تو رو خدا... بذار برم... تو ام برو...

- باشه، باشه هر چی تو بخوای، می رم. فقط الان بیا بشین تو ماشین برم واست آب بگیرم. داری از حال میری دختر.

می گوید و دوباره مچ دست تسنیم را می چسبد و او را دنبال خودش سمت ماشین می کشد. پاهای تسنیم جان راه رفتن ندارند. اصلاً نمی خواهد که دنبالش برود! تمام توانش را می گذارد که بایستد و سینا را هم متوقف کند. تمام زورش را می زند تا دستش را آزاد کند اما موفق نمی شود. جیغ می زند:

- ولم کن! ولم کن نمی خوام باهات پیام!

سینا شوکه نگاهش می کند و او میان هق هق و بی نفسی، اطراف را نگاه می کند. سر ظهر است و خیابان خلوت و خالی. چرا هیچ کس اطرافشان نیست؟ با همان حال خرابش داد می زند:

- کمک! تو رو خدا یکی بیاد نجاتم بده! کمک!

سینا گیج و شوکه نگاهش می کند و ناباور لب می زند:

- چی کار می کنی؟

و تسنیم ادامه می دهد تقلاهایش را، ادامه می دهد گریه ها و جیغ زدن ها و کمک خواستن ها را. بالاخره مردی از راه می رسد و تلاش می کند که دست سینا را از دست تسنیم جدا کند. می گوید:

- چی کار می کنی بی ناموس؟ ولش کن دختر مردموا!

سینا با دست آزادش تخت سینه ی مرد می کوبد و او قدمی عقب می رود.

- به تو چه مرتیکه؟ زنمه!

مرد گیج و با اخمی کمرنگ به تسنیم نگاه می کند و تسنیم به نشانه ی "نه" سر به اطراف تکان می دهد. فک مرد قفل می شود از خشم. رو به سینا می غرد:

- بی شرف...

و حمله می کند سمتش و با دو دست یقه اش را می چسبد. دست سینا به یک باره جدا می شود از دست تسنیم و صورتش، میزبانِ مشت های مرد غریبه می شود. تسنیم بی جان و گیج و نفس بریده روی زمین سرد می نشیند. تمام

تنش به لرزه افتاده از ترس و وحشت. دارد دوباره
صبحنه‌ی آن شب شوم پیش نگاهش جان می‌گیرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۲۵

دعوا بزرگ‌تر می‌شود. یک نفر می‌شود چهار نفر و
نمی‌گذارند سینا قدمی به تسنیم نزدیک شود. داد می‌زند
سینا، می‌گوید دخترک همسرش است و کسی- باورش
نمی‌کند. می‌گوید حالِ همسر- کوچکش بد است و کسی-
اعتنا نمی‌کند. بدجوری مقابلش قد علم کرده‌اند.
نمی‌گذارند این مرد به تمام چیزی که در این دنیا دارد،
نزدیک شود...

تسنیم اما انگار اصلاً در این جهان نیست. نه صدای
فریادهای سینا را می‌شنود، نه نگاه خیره‌اش از آسفالت
کف خیابان جدا می‌شود. انگار که او را میان یک سالن
تاریک نشانده‌اند و وادارش کرده‌اند به پرده‌ی سینمایی

مقابلش نگاه کند. پرده‌ای که دارد صحنه به صحنه، بدبختی و عذاب این روزهایش را نمایش می‌دهد؛ یک بار مانی را که نزدیکش می‌شود، یک بار خودش را که توی آب شناور است، یک بار سینا را که می‌گوید نمی‌خواهدش...

شوکا سراسیمه از باشگاه بیرون می‌آید. تسنیم را نشسته کف خیابان می‌بیند و به سمتش می‌دود و مقابلش روی دو پا می‌نشیند. نگران و ترسیده لب می‌زند:

- تسنیم؟ یا خدا... چی شدی دختر؟

تسنیم اما متوجه نمی‌شود او چه می‌گوید. حتی اصلاً متوجه نشده که شوکا آمده! نگاهش با آن چشمان وقزده و خیس، هنوز به کف خیابان است و تمام تنش به رعشه افتاده. نفسش دیگر بالا نمی‌آید...

شوکا یک نگاه به آن طرف می‌اندازد و وقتی می‌بیند مردها جلوی سینا را گرفته‌اند و نمی‌گذارند او سمت تسنیم بیاید، از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- چی کار می‌کنید؟

جلو می رود و صدایش را بلند می کند:

- ولش کنید، ولش کن آقا.

یک نفر می گوید:

- برو آجی، مزاحمه.

- مزاحم نیست، شوهرشه.

مردها گیج می شوند. به شوکا نگاه می کنند و سینا فرصت پیدا می کند تا از دستشان خلاص شود. سمت تسنیم می دود و مقابلش روی دو پا می نشیند. نگران می پرسد:

- تسنیم؟ خوبی؟

صورتش را قاب می گیرد:

- منو نگاه...

تسنیم بی هوا جیغ می زند:

- به من دست نزن!

و خودش را روی زمین عقب می کشد و با وحشت به مرد درمانده‌ی مقابلش خیره می ماند. توی این لحظه و با این

حالِ ویران، مغزش نمی‌تواند میان سینا و مردی به نام
مانی که حریمش را شکسته بود، فرقی قائل شود...

- م... می‌ترسم... می‌ترسم ازت... برو... نیا جلو...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۲۶

تسنیم دیوانه شده و سینا دیوانه‌تر از اوست امروز. جای
این که فاصله بگیرد مثل تمام دفعات پیش، دوباره جلو
می‌رود و به زور صورت تسنیم را قاب می‌گیرد:

- نمی‌ترسی. نباید بترسی! من سینام، از من نباید بترسی!

نمی‌خواهد این لمس شدن را، نمی‌خواهد این نزدیکی را.
پلک می‌بندد و از ته دلش جیغ می‌کشد. بلکه آن نامردی
که روی تنش خیمه زده دست از سرش بردارد و رهایش
کند، نبوسدش دیگر، لمسش نکند، لباس‌هایش را از
تنش بیرون نکشد...

- جیغ نزن! باز کن چشمتو! باز کن بین کی جلوتہ! کی
من اذیت کردم لعنتی؟ داری منو با کدوم بی شرفی
یکی می کنی کہ نمی داری بہت دست بزنم؟

تسنیم جیغ می کشد و دست و پا می زند و گریہ می کند و
سینا انگار نہ انگار! خستہ شدہ از این فاصلہ گرفتن ہا و
ترسیدن ہا، باید یک جا تمام شود دیگر.

یکی از مردہا بہ شوکا نگاہ می کند و می گوید:
- آجی گیر آوردی ما رو؟ این شوہرشہ؟ دختر مردمو
دارہ می گشہ بی شرف!
بعد، بہ بقیہ اشارہ می زند کہ دوبارہ سراغ سینا بروند.
شوکا اما سد راہشان می شود:
- نہ، صبر کنید. من خودم می رم.
می رود و کنار سینا روی دو پا می نشیند. کاپشنش را از
قسمت بازو می کشد و می گوید:
- چی کار می کنی آقا سینا؟ ولش کن الان سکتہ می کنہ.

سینا بی آن که دستانش را از صورت تسنیم جدا کند، با آرنج ضربه‌ای به شوکا می‌کوبد و می‌گوید:

- گمشو عقب... تسنیم؟ واکن چشمتو!

شوکا که بخاطر ضربه‌ی بی‌هوای سینا محکم به زمین کوبیده شده، کمر تیر می‌کشد از درد و پلک روی هم می‌فشارد و "آخ" بلندی می‌گوید. یک لحظه نفسش بند می‌آید از فکر این که بلاپی سر کودکش آمده باشد.

تسنیم و سینا را یادش می‌رود کلاً. مردهای غریبه این صحنه را که می‌بینند، دیگر صبر نمی‌کنند. جلو می‌آیند و چند نفری شانها و بازوهای سینا را می‌کشند و از جا بلندش می‌کنند. هر چه سینا تقلا می‌کند برای رهایی، هر چه فریاد می‌زند که ولش کنند، دیگر فایده‌ای ندارند. او را به زور دور می‌کنند از تسنیم و به زور یک جا نگهش می‌دارند.

- خانوم حالتون خوبه؟

شوکا با صدای مردی که بالا سرش ایستاده، سر بلند می کند و نگاهش می کند. دردش آرام گرفته کمی. دستش را از روی شکمش برمی دارد و می گوید:

- خوبم.

مرد به تسنیم اشاره می زند:

- این دختره چیکارته آبی؟ اصلاً حالش خوب نیست.
زنگ بزنم اورژانس؟

شوکا به تسنیم نگاه می کند. در واقع خیلی های دیگر هم گوشه و کنار خیابان ایستاده اند و معرکه را نگاه می کنند و با هم پچ پچ می کنند. تسنیم توی خودش مچاله شده، موهایش را با دو دست چنگ زده و تمام تنش به رعشه افتاده. گاه و بی گاه جیغ می زند و مدام جمله هایی را با خودش تکرار می کند:

- ولم کن... بهم دست نزن... دست نزن بهم...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۸۲۷

دوباره دچار حمله‌ی عصبی شده. دوباره کابوس‌ها سراغش آمده‌اند و دیگر چقدر قرار است طول بکشد این عذاب؟ کف دستش را زمین می‌گذارد، روی زانوهایش می‌ایستد و جلو می‌رود و مقابل تسنیم می‌نشیند. مچ دو دستش را می‌چسبد و با صدایی بلند می‌گوید:

- تسنیم جان؟ چشمتو باز کن.

صدای جیغ تسنیم این بار بلندتر از قبل است و شوکا بغضش می‌گیرد برای دوست عزیزش. لب می‌گزد، توی گلو هق می‌زند و زمزمه می‌کند:

- تسنیم... تو رو خدا...

آرام نمی‌گیرد دخترک. شوکا دلش نمی‌آید اما چاره‌ای جز این ندارد. با تمام زورش دستان تسنیم را پایین می‌آورد و بی‌هوا سیلی‌ای محکم توی گوشش می‌کوبد. برق از سر تسنیم می‌پرد انگار! چشمانش تا آخرین حد ممکن باز می‌شوند و شوکه و گیج به شوکا خیره می‌ماند. نفس نفس می‌زند هنوز هم. شوکا با بغض، صورتش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- تموم شد قربونت برم. تموم شد، نترس.

- ولم کنید بابا، می گم زنمه! ولم کنید برم پیشش حالش خوش نیست.

صدای فریادهای سینا، تازه تسنیم را به خودش می آورد. تازه یادش می آید کجاست و چه اتفاقی افتاده. نگاهش خیره به سیناست که شوکا بازویش را می گیرد و می گوید:

- بلند شو قربونت برم، زمین سرده. پاشو بریم اونجا بشین.

او را روی جدولِ میان خیابان می نشاند و به خودش تکیه اش می دهد. مردی که کنارشان بود، می دود و از سوپرمارکتش که کمی پایین تر است، یک بطری آب برای تسنیم می آورد. شوکا آب را آرام آرام به تسنیم می خوراند. حالا کمی نفس دخترک سر جا آمده...

- تسنیم! نِگام کن بگو منو نمی خوای. نِگام کن بگو حالت ازم به هم می خوره. یه بار بگو فقط، من می رم

پشت سرمم نگاه نمی‌کنم. بی‌شرفِ دو عالمم اگه نکنم
این کارو!

خیره نگاه می‌کند مردش را که میان دستان غریبه‌ها اسیر
است و دارد آخرین سنگرش را هم خراب می‌کند. خیره
نگاهش می‌کند و اشکش بی‌اراده روی گونه‌اش می‌چکد.
بمیرد برای این عشق که این‌طور زخمی و پاره پاره شده.
بمیرد برای خانواده‌ی کوچکش که پا نگرفته ویران
شده...

- دِ بگو دیگه! مگه همینو نمی‌خوای؟ دِ لعنتی مگه
نمی‌گی برو؟ بیا صاف تو چشم نگاه کن بگو
نمی‌خوامت! بگو تموم شد! تمومش کن دیگه این
بازی رو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۲۸

مات و بی حرف نگاهش می کند و بی صدا اشک می ریزد و شوکا دلش ریش می شود به حالش. صورتش را به سمت خودش می چرخاند و می گوید:

- منو نگاه کن تسنیم جونم. ولش کن، الان آروم میشه خودش میره. گریه نکن دیگه، باشه؟

خیره به چشمان شوکا نگاه می کند و فکرش اما جای دیگریست. حسش می کند؛ سنگینی نگاه نحسش را حس می کند و حالا توی دلش خوشحال است یعنی؟ حالا خیالش راحت است؟ باید همین طور باشد اما...

دخترک هنوز هم می ترسد! خیلی می ترسد که ته این داستان خوش نباشد...

نگاهش سمت سینا می چرخد. سینایی که میان داستان مردها نفس نفس می زند و منتظر نگاهش می کند. تمام می شود اگر بگوید دیگر او را نمی خواهد؟ تمام شود این بازی ترسناک؟ تمام می شود این کابوسها؟

دستش را بند لبه‌ی جدول می‌کند و به زحمت روی پاهایش می‌ایستد. حالا نه فقط سینا، که آن مردهای غریبه و تمام عابران هم منتظرند ببینند او چه می‌کند. چه می‌گوید در برابر حرف‌های سینا؟ خیابان شده صحنه‌ی تئاتر و فقط تسنیم است که می‌داند چقدر این وحشتِ خالص حقیقت دارد...

چند قدمی جلوتر می‌رود و می‌ایستد. نگاهی به دستانش می‌اندازد، به حلقه‌ی توی انگشتش. پایانِ قشنگی می‌شود قطعاً. درست همان‌طور که او می‌خواهد...

- تسنیم...

صدای درمانده‌ی سینا را که می‌شنود، لبخندی تلخ می‌زند و همزمان اشک‌هایش را دستانش سقوط می‌کنند. لب می‌گزد فوراً. دست‌های بی‌جان و لرزانش را به زحمت به کار می‌گیرد و حلقه را از توی انگشتش بیرون می‌کشد. انگار که خنجر دستش گرفته و سینه‌ی مردِ رو به رویش را شکافته، انگار که قلبش را زنده زنده از سینه‌اش بیرون کشیده!

حلقه را پرت می کند و درست جلوی پای سینا می افتد. سینایی که چشمانش دیگر از اینی که هست درشت تر نمی شوند و دیگر از اینی که هست، نفسش بیشتر تنگ نمی شود. نگاه از حلقه می گیرد، سر بلند می کند و ناباورانه و با دهانی نیمه باز و قلبی که دیگر نمی کوبد، به تسنیم خیره می ماند. دارد کابوس می بیند قطعاً. کاش یکی از همین مردها توی گوشش سیلی بزند...

تسنیم سر بلند می کند و سینا حالا کسی را می بیند که یک ذره هم شبیه دختر کوچولوی رویایی خودش نیست. مثل او نگاهش معصومانه و مهربان نیست، مثل او چشمانش برق نمی زنند، مثل او لبخند نمی زند، مثل او عشق از خرماپی های نابش نمی بارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۲۹

زنی که مقابلش ایستاده، شمشیر از رو بسته برایش. رنگ
به رخساره ندارد و چشمانش پر از غم و غصه‌ی کهنه‌اند.
اشک می‌ریزد بی‌صدا. می‌لرزد صدایش، بند بند وجود سینا
را هم می‌لرزاند با حرف‌هایش:

- دیگه نمی‌خوامت!

و چرا انقدر محکم می‌گوید این جمله را؟ چرا انقدر با
اطمینان خیره شده به چشمان سینا و دم از نخواستش
می‌زند؟ چرا یک جای تردید نمی‌گذارد برای این مرد؟ چرا
دارد زنده زنده او را آتش می‌زند؟

- این آخرین بارت بود که جلو راهم سبز شدی. دیگه
نمی‌خوام ببینمت! دیگه هر چی بینمون بود تموم
شد...

به همین راحتی قید آن همه عشق و احساس رازده؟ به
همین راحتی می‌خواهد تمامش کند؟ اشکی از چشمان
شوکه‌اش روی گونه‌اش می‌چکد. چشمانش باور کرده‌اند
صحنه‌ی مقابلش را. خودش اما هنوز هم باورش نمی‌شود

این دختر بی‌رحمی که مقابلش ایستاده، تسنیم خودش است.

تسنیم سرش را کمی بالاتر می‌گیرد. دستش را کنار پایش مشت می‌کند و تیر خلاص را محکم‌تر می‌زند:

- ازت متنفرم فرهاد! حالا برو، دیگه پشت سرتم نگاه نکن!

می‌گوید و بی آن که حواسش باشد از مردش فقط یک ویرانه باقی مانده، به او پشت می‌کند و قدم‌های بی‌جانش را می‌کشد تا برود. برود و دور شود از هوایی که نفس‌های سینا در آن جریان دارد. شوکا همراهش می‌شود و می‌گوید:

- چی کار کردی تسنیم؟

بی آن که لحظه‌ای مکث کند، با صدایی لرزان می‌گوید:

- بریم شوکا، فقط بریم!

- تسنیم!

صدای فریادِ سینا آن قدر جان‌سوز است که میان راه،
تسنیم از قدم می‌ایستد اما به پشت نمی‌چرخد. پلک روی
هم می‌گذارد. باید عادت کند به ندیدنش...

- بین منو تسنیم! منو از چی می‌ترسونی؟ هان؟ بابام
منو ول کرده رفته! می‌شنوی؟ بابام! مادرم ولم کرده!
تو که دیگه فقط زنی! به درک! تو ام ولم کن برو.

لبش را زیر دندان می‌کشد، چشمانش را محکم روی هم
فشار می‌دهد تا دیگر کارش به گریه نکشد. خودش کار
عشقشان را به این جا کشانده، خودش زل زده توی
چشمان مردش و گفته که از او نفرت دارد! اما قلبش
عکس این را طاقتم نمی‌آورد، طاقتم نمی‌آورد سینا بگوید
نبودنش به درک...

سینا با قلبی که دیگر توی سینه‌اش نمی‌کوبد، با نفسی که
دیگر بالا نمی‌آید، دارد جان می‌کند تا از دست مردها
خلاص شود اما نمی‌تواند. میان همان وضعیتِ اسیری،
فریاد می‌زند:

- فکر کردی ولم کنی بری چی میشه؟ هان؟

می‌خندد، هیستریک و کوتاه و از روی جنون می‌خندد و
می‌گوید:

- من هیچیم همیشه! هیچیم همیشه دخترِ سرهنگ
فلاح!

چشمانش را باز می‌کند. خوب است، با تمام تلخی‌ای که
به کامش نشسته، این‌جای داستان برایش خوب است!
شوکا که حال خراب دوست عزیزش را می‌بیند، بازویش را
می‌کشد و می‌گوید:

- ولش کن، بریم. اصن گوش نده بهش، عصبانیه
نمی‌فهمه چی میگه.

به اجبار شوکا سمت باشگاه راهی می‌شوند و صدای سینا،
برای آخرین بار روی قلبش زخم می‌اندازد:

- شنیدی نامرد بی‌معرفت؟ هیچیم همیشه! گور بابای
تو و اون سمت که رفته تو شناسنامه‌م. حرومت
باشه اون همه عشقی که پات ریختم. هیچیم همیشه
من!

می خندد باز هم، کوتاه و آرام می خندد. به جنون رسیده
کارش! زیر لب می گوید:

- عادت کردم به این زخم خوردنا...

می بیند او را، اوی بی معرفت را که توی باشگاه می رود و یک
لحظه هم بر نمی گردد تا شکستنش را ببیند. تا ببیند کمر
این مرد خم شده زیر بار مصیبتش. به خودش می آید.
خطاب به مردهای دورش می گوید:

- ولم کنید دیگه! رفت! تموم شد.

مردها که رهایش می کنند، قدم های بلندش را سمت
ماشینش می کشد. باید برود، برود یک جایی که صدای
مغزش خفه شود. همین که در ماشین را باز می کند، چیزی
یادش می آید. سر می چرخاند و نگاهش قفل می شود روی
حلقه ای که کف آسفالت می درخشد. با کمی مکث، می رود
و کنار حلقه روی دو پا می نشیند. از روی زمین آن را
برمی دارد و کمی نگاهش می کند و بعد، دوباره از جا بلند
می شود و پشت فرمان ماشینش جا می گیرد. می رود، می رود
و دیگر رفتنش بازگشتی ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۸۳۰

"پنجشنبه، بیست و سوم اسفند"

مقابل آینه ایستاده و با لبخندی که محو نمی‌شود از صبح، به خودش نگاه می‌کند. تنش عادت دارد به کت و شلوار پوشیدن و کراوات زدن، اما این بار عجیب همه چیز فرق می‌کند. این بار رخت دامادی به تن کرده و چقدر همه چیز این لباس‌ها را دوست دارد! کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و کراواتی زرشکی که قرار است با پیراهن آن‌است شود. آخ که دلش دارد پر پر می‌زند برای دیدن عروسش...

برای بار آخر موهایش را رو به بالا مرتب می‌کند. روی ابروهایش دست می‌کشد، پیرسینگش را مرتب می‌کند. کراواتش را محکم‌تر می‌بندد، ساعتش را دست می‌کند و با

کمی ادکن روی شاه‌رگ گردن و مچ‌هایش، کارش تمام می‌شود.

تقه‌ای به درِ اتاقش کوبیده می‌شود و مانی بالاخره دل از آینه می‌کند. می‌گوید:

- بله؟

- داداش پیام تو؟ لباس تنته؟

کوتاه می‌خندد و سر به اطراف تکان می‌دهد. امان از دست این سامان!

- بیا.

قرار است مراسم عقد را توی این ویلا برگزار کنند؛ همین ویلای تریبلکس مانی که توی یک محله‌ی اعیان‌نشین گل‌سار است و هر چند وقت یک بار، میزبان پارتی‌های شبانه‌شان می‌شود. همان ویلایی که سینا برای اولین بار، با آن گریم سنگینش پا به مهمانی تک‌پسر—نادر اخوان گذاشت و داستانشان با هم شروع شد. مهمان‌هایشان زیاد نیستند. فقط مانی است و نادر و سامان که رفیق داماد است و چند نفر دیگر از این دست. چند نفری را

هم آنا دعوت کرده؛ بیشتر دوستانش را. چقدر مانی خوشحال است از این که آنا هم مثل خودش اهل فامیل و مهمان بازی نیست!

سامان داخل می‌آید و با دیدن تیپ مانی، چشمانش را گرد می‌کند و همان‌طور که سر تا پایش را با نگاهش رصد می‌کند، سوتی بلند بالا می‌زند. مانی کوتاه می‌خندد و سامان می‌گوید:

- چی ساختی داداش! خدا به داد زن داداشمون برسه امشب!

- لودگی نکن. آنا اومده؟

صبح خودش او را به آرایشگاه رساند و قرار شد آنا و پدر و مادرش، خودشان به ویلا بیایند. آنا این‌طور خواسته بود؛ گفته بود که دلش می‌خواهد برای اولین بار، مانی او را با آن آرایش و لباس توی ویلا ببیند و واکنشش را فیلمبرداران مجلس ثبت کنند. گفته بود دلش می‌خواهد مثل خارجی‌ها، دست در دست پدرش پا به مجلس عقد بگذارد و گفته بود وای به حالت مانی اگر اشک شوق نریزی بعد از دیدنم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۳۱

- نه هنوز، ولی عاقد اومده‌ها. یه زنگ بزن بگو زودتر برسونه خودشو. این یاروئه میگه می‌خوام زود برم، جای دیگه قرار عقد داره.

مانی اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانده. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- دیر نکرده به نظرت؟

- نه بابا، دیر چی؟ اصن عروسی که دیر نیاد که دیگه عروس نیست!

دوباره لبخند می‌نشیند روی لب مانی:

- تجربه داریا.

سامان دستی توی هوا تکان می‌دهد:

- اوه! چه جورم!

- چند بار؟

- سه بار! سه تا خواهرمو شوهر دادم و سه تا پسر-دسته گل مردم الان کور و چاق و کچل شدن. درس عبرت شد واسم که تا عمر دارم زن نگیرم!

این بار مانی بلند بلند می خندد و سامان می گوید:

- نخند عوضی، جدی می گم. تو ام الان برو جلو آینه خوب خودتو نگاه کن لذت شو بیر که دو فردای دیگه میشی- شبیه دومادهای من. من موندم کدوم خری مغز تو رو گاز گرفته که داری زن می گیری؟ دیوونه اون همه در و دافِ دورتو ول کردی واسه یه نفر؟

مانی میان ته ماندهی خنده اش می گوید:

- ببند دهن تو سامان. جلو آنا از این مزه ها نمی ریزیا، لهت می کنم!

سامان سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید:

- باشه داداش، فهمیدم از دست رفتی. بالاخونه رو کامل دادی اجاره رفته!

سمت در می رود و می گوید:

- من برم پیش مهمونا تو ام زنگتو بزن. بگو زود بیاد که این یاروئه زیادی رو مخه، سریع دکش کنیم بریم واسه دانس و درینک!

سامان که می رود، مانی به خنده سر تاسف تکان می دهد و زیر لب بد و بیراهی بارش می کند. لبه‌ی تخت می نشیند. موبایلش را از روی پاتختی برمی دارد و شماره‌ی آنا را می گیرد. وقتی اپراتور خبر از خاموش بودن خطش می دهد، تازه یادش می آید که آنا چه گفته بود. صبح جلوی آرایشگاه گفته بود که شارژ موبایلش کم است و شارژر هم یادش رفته بردارد. گفته بود اگر زنگ زد و موبایلش خاموش بود، نگران نشود...

از جا بلند می شود. بهتر است برود پایین و کمی با مهمان‌ها معاشرت کند. امروز صبورترین و در عین حال بیقرارترین مرد دنیاست. بالاخره امروز آنا عروسش می شود. تا ته دنیا هم که باشد، صبر می کند برای این اتفاق زیبا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۳۲

گوشه‌ای از سالن طبقه‌ی دوم ویلا، میان جمع دوستانش نشسته و صدای خنده‌هایشان تمام ویلا را پر کرده. یادش نمی‌آید آخرین بار کی تا این حد خوشحال بوده. حس می‌کند میان بهشت است امروز! حتی این هم صحبتی با دوستانش هم امروز طور دیگری به جانش می‌چسبد...

افشین با یک سینی پر از گیل‌های نوشیدنی سمتشان می‌آید. کمر خم می‌کند و با هیجان اما با صدای آرام می‌گوید:

- بچه‌ها سوژه آوردم واسه تون در حد بنز!

یک نفر از دوستان مانی می‌پرسد:

- چی شده؟

نگاه افشین با آن لبخند پت و پهنش به سمتی می‌چرخد و همه به طبع از او، همان‌جا را نگاه می‌کنند؛ مردی میانسال و کت و شلواری که ظاهری مذهبی دارد و برای خواندن

خطبه‌ی عقد آمده، کنار جایگاه عروس و داماد نشسته و به گیلایِ توی دستش نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد، آن را به شکل نامحسوسی به بینی‌اش نزدیک می‌کند و بو می‌کشد. یک دفعه صدای قهقهه‌ی سامان بلند می‌شود و بقیه اما خودشان را کنترل می‌کنند؛ آرام و پنهانی می‌خندند و عاقد بیچاره را مسخره می‌کنند.

افشین با خنده می‌گوید:

- واسه حاجی آب آلبالو بردم می‌گه حلاله؟ اسکلی داغون!

مانی چشمانش را با یک دستش پوشانده و لب به دندان گرفته و به زحمت خودش را کنترل می‌کند تا صدای خنده‌اش بلند نشود. شانیه‌هایش اما به شدت می‌لرزند. یک نفر از جمع می‌گوید:

- نگاه کن! حاجی رسماً کله رو کرده تو خشتکش! بابا سرتو بیار بالا آرتروز گرفتی!

سامان می‌گوید:

- می ترسه چشمش بیفته به این دُخی مُخیا دیگه نتونه بلند شه!

این بار مانی هم با صدای بلند می خندد اما فوراً دوباره خودش را کنترل می کند و رو به سامان می گوید:

- دهنِت سرویس یعنی!

سامان صاف می نشیند و دست روی سینه می گذارد:

- چاکر شاه دومادا!

افشین نوشیدنی ها را دور می گرداند و یک نفر نگاهی به گیلاسش می اندازد و با اخم می گوید:

- این دیگه چه کوفتیه؟

افشین جواب می دهد:

- گفتم که آب آلبالو.

مرد جوان با چشمانی گرد شده به افشین نگاه می کند:

- ای بر پدرِ فرهاد نتاج لعنت که این آب آلبالو رو به تو یاد داد!

لبخند مانی یخ می‌بندد. تلخ می‌شود کامش. یک امشب
فرهاد را یادش نمی‌آمد نمی‌شد؟ لعنت بر اول و آخرش
که اسمش شده نحسی. زندگی مانی! که روز عقدش هم از
دستش آرامش ندارد!

گوشه‌ی لبش به پوزخندی نامحسوس کش می‌آید. چرا
آرام نباشد؟ او امروز خوشبخت‌ترین می‌شود کنار آنا و آن
فرهاد لعنتی دارد توی جهنم دست و پا می‌زند از هنر
دست مانی اخوان! یادش آمده همه چیز را، یادش آمده
آن شبِ رویاپی‌اش با تازه عروس فرهاد را که هر چند اگر
خوب تمام نشد، اما تبعاتش حالا عجیب به جان مانی
چسبیده! فقط خدا می‌داند تا چه حد رابطه‌شان شکراب
شده به لطف مانی...

- برویه چی درست حسابی بیار بابا، آلبالو دیگه چه
کوفتیه؟

مانی به خودش می‌آید و خطاب به رفیقش می‌گوید:
- الان نه شایان، بذار این یارو بره بعد، داستان میشه
واسه مون.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۳۳

- مانی جان؟

نادر که صدایش می‌زند، بی‌اراده حالت چهره‌اش کمی تغییر می‌کند. کاش می‌شد امروز او این‌جا نباشد! حیف که برای حفظ وجهه اجتماعی‌اش هم که شده، امروز به این مرد به عنوان پدرش نیاز دارد!

تکیه از پشتی مبل می‌گیرد و سرش به سمت نادر می‌چرخد. سوالی نگاهش می‌کند و نادر که امروز زیادی خوش‌حال است، لبخند به لب می‌گوید:

- زنگ نزدی به عروسم؟ دیر شدا، آقا می‌خوان برن.

مانی لحظه‌ای خیره به چشمان نادر نگاه می‌کند. انگار با این نگاهش می‌خواهد به او بفهماند که همه چیز یک بازی سراسر دروغ است. که با "مانی جان" و "عروسم" گفتن‌هایش، هیچ چیز میانشان عوض نمی‌شود. او هنوز هم همان پسر-یاغی است که کینه‌ی سنگینی از پدرش دارد...

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و بعد، رو به نادر می‌غرد:

- بهش بگو دهندشو ببنده بشینه سر جاش! قرارمون تا سه و نیم بود، هنوز وقت داریم.

و بعد، بی‌توجه به چهره‌ی وا رفته‌ی نادر، رو می‌چرخاند. گیل‌اس آب آلبالویش را دست می‌گیرد و لبی‌تر می‌کند. نادر دوباره لبخند روی لبش می‌نشانند و می‌گوید:

- باشه پسر. تو نگران نباش، همه چی با من.

گوشه‌ی لبش از واژه‌ی "پسریم" به پوزخندی کش می‌آید. چقدر این نسبت برایش غریب است! نادر که می‌رود، سامان خودش را سمت مانی جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

- می گم داداش می خوای یه بار دیگه زنگ بزنی؟ داره دیر میشه ها.

مانی نگاهش می کند:

- زنگ زدم، خاموش بود.

سامان کمی اخم می کند و مانی بی تفاوت می گوید:

- شارژ خالی کرده. میاد، یه کم دیگه میاد.

این بی تفاوتی اش خیلی طول نمی کشد. وقتی عقربه های ساعت به سه می رسند و خبری نمی شود، دلشوره می گیرد. تا حالا قطعاً باید می رسید و این نرسیدنش زیادی ترسناک است! نکند میان راه بلایی سرش آمده باشد؟

ساعت سه و نیم می شود و عاقد عزم رفتن می کند. پچ پچ ها روی اعصاب است، نگاه خیره ی مهمان ها روی اعصابش است و در کنار تمام این ها، دارد از نگرانی سخته می کند! جدا می شود از جمع مهمان ها و دوستانش. به طبقه ی سوم و اتاق خوابش می رود و دوباره به آنا زنگ می زند و دوباره اپراتور خبر از خاموشی خطش می دهد. آرام و قرار ندارد. مثل یک مشت اسپند که روی آتش ریخته

باشند، مدام دارد جلاز و ولز می کند و دور خودش
می چرخد...

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۸۳۴

تقهای به درِ اتاقش کوبیده می شود و او از قدم می ایستد و
می گوید:

- بله؟

- مانی خان؟

صدای حسام است. مانی می گوید:

- بیا تو.

حسام که داخل می آید، خودش تند تند سمتش می رود و
با نهایت آشفتگی می گوید:

- حسام یه کاری کن، آنا نرسیده هنوز.

- آقا زنگش زدین؟

مانی لب روی هم می فشارد و مشتی می کوبد به کف دستش:

- خاموشه لعنتی، خاموشه! بلایی سرش نیومده باشه حسام؟

حسام لحظه‌ای فکر می کند و بعد، می پرسد:

- اسم آرایشگاهو یادته مانی خان؟

مانی با اخمی کمرنگ به جایی خیره می شود. چند لحظه‌ای به مغزش فشار می آورد و بالاخره نامی را که صبح روی تابلوی آرایشگاه دیده بود، یادش می آید. حسام تند تند توی موبایلش اسم آرایشگاه را وارد می کند و شماره‌اش را که گیر می آورد، تماس می گیرد و روی بلندگو می گذارد. لحظه‌ای بعد، صدای زنی جوان توی گوشی می پیچد:

- سالن ... بفرمایید؟

مانی موبایل را از دست حسام چنگ می زند:

- سلام خانوم.

- سلام، روزتون بخیر. بفرمایید.

دست می اندازد و گره کراواتش را شل می کند. چرا تمام
تنش می لرزد؟

- من خانوممو صبح گذاشتم سالن، می خواستم ببینم
کارش تموم شده یا نه.

- اسمشون؟

- آنا... آنا شمس.

زن چند لحظه ای سکوت می کند و بعد، با تردید و گیجی
می گوید:

- مگه مراسمتون کنسل نشده؟

یک لحظه قلب مانی ایست کامل می کند! سر بلند می کند
و با شوک و ناباوری به حسام خیره می ماند. چه می گوید
این زن؟

حسام می گوید:

- کنسل چیه آجی؟ ما از صبحه این جا منتظریم. کی گفته
کنسله؟

- والا... خود عروس خانوم این جوری گفتن. صبح او مدن گفتن مراسم کنسل شده، باقی پول قراردادو حساب کردن بعدشم گفتن یه ماشین واسشون بگیرم. خیلیم عجله داشتن.

مانی مثل یک مرده‌ی متحرک، مثل یک تکه چوب خشک، کنار حسام ایستاده و مات به موبایلِ توی دستش نگاه می‌کند. یک خسله‌ی کامل! یک بی‌حسی-مطلق! یک مرگِ بی‌صدا و ناگهانی! باورش نمی‌شود، چیزی که گوش‌هایش می‌شنوند را باورش نمی‌شود...

نگاه نگرانِ حسام سمت اوست و مانی با آن اخمی که روی پیشانی‌اش است، تند تند پلک می‌زند. یک حرکتِ ممتد عصبی! کاری که اصلاً ارادی نیست و انگار مقدمه‌ی یک انفجار بزرگ است. لحظه‌ای بعد، پاهایش را که دیگر جان ندارند تکان می‌دهد و پشت به حسام، بی‌هدف جلو می‌رود و قدم برمی‌دارد. مغزش قفلِ قفل شده. نمی‌فهمد این کارهای آنا چه معنایی دارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۳۵

حسام به خودش می آید و می گوید:

- از کجا واسش ماشین گرفتی؟ شماره شو بده.

- آژانس نبود آقا، اسنپ گرفتم براشون. گوشی خودشون خاموش شده بود گفتن من واسشون اسنپ بگیرم.

- کجا رفت؟

- نمی دونم به خدا. خودشون گوشی منو گرفتن لوکیشن زدن.

مانی پلک روی هم می گذارد و سرش را میان دستانش می گیرد. موهایش را چنگ می زند. کم مانده تا دیوانه شود. توی گوشش صدای یک سوت ممتد پیچیده و کم مانده تا مثل جانی ها همه چیز را به هم بزند! پلک چپش مدام می پرد. تمام تنش به شدت می لرزد...

- آبی یه دقیقه نگاه کن بین کجا رفته. قریون دستت!

زن با تردید لب می‌زند:

- ببخشید... عروس... فرار کرده؟

این را که می‌گوید، مانی به ناگاه عربده می‌کشد؛ با بلندترین صدای ممکن، اما کوتاه! دوباره موهایش را چنگ می‌زند. نه، یک بار دیگر خیانت را طاقت نمی‌آورد. یک بار دیگر این درد را تحمل نمی‌کند. مثل دیوانه‌ها زیر لب با خودش حرف می‌زند و تکرار می‌کند:

- نه... فرار نکرده... میاد... نیاد می‌گشمش!

حسام دستپاچه می‌شود. صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- خانم به تو چه دخلی داره آخه؟ یالا بگرد بین کجا رفته.

زن تند تند می‌گوید:

- چشم چشم! الان نگاه می‌کنم.

سابقه‌ی سفرها را چک می‌کند و دقیقه‌ای بعد، می‌گوید:

- آقا رفته سمت...

حسام سر بلند می کند و به مانی نگاه می کند. مانی هم به ضرب به پشت می چرخد و با چشمانی گرد شده به حسام نگاه می دوزد. قلبش دارد دیوانه وار خودش را به در و دیوارِ سینه اش می کوبد. بیقرار می گوید:

- رفته خونه ی من!

سمت درِ اتاق می دود و میان راه، ضربه ای به بازوی حسام می کوبد و می گوید:

- بجنب حسام!

حسام تند تند از زن تشکر می کند و تماس را قطع می کند. پشت سر مانی می دود و به طبقه ی پایین که می رسند، نادر و سامان و چند نفر دیگر سمتشان می آیند و مدام می پرسند که چه شده و کجا می روند با این همه عجله. مانی دارد دیوانه می شود از این آبروریزی! از این که مهمان ها هم مثل آن زن سالن دار، از این لحظه به بعد مدام پچ پچ کنند و همه جا بپیچد که عروس مانی اخوان از مجلس فرار کرده! جواب هیچ کس را نمی دهند، به صدا زدن های مدام نادر توجه نمی کنند، از ویلا بیرون می روند و مانی خودش پشت فرمان می نشیند. با نهایت

سرعت می‌راند، می‌رود تا ببیند چه بدبختی‌ای سرش آمده...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۳۶

وقتی به خانه می‌رسند، مانی نمی‌داند چطور از ماشین پیاده می‌شود و چطور حیاط را طی می‌کند و خودش را به ساختمان می‌رساند. توی خانه، مدام دور خودش می‌چرخد و مدام آنا را صدا می‌زند. همه جا را می‌گردد، همه جا را! حسام هم می‌گردد. اما هیچ ردی از آنا نیست، انگار که قطره‌ای آب شده و توی زمین فرو رفته...

با حالی ویران، تنش روی مبل آوار می‌شود. سرش را میان دستانش می‌گیرد و گیج و مات، خیره می‌ماند به نقطه‌ای روی زمین. توی مغزش یک علامت سوال بزرگ است. چرا؟ چرا آنا باید همچین کاری بکند؟ همه چیز که میانشان خوب بود. همه چیز که تا لحظه‌ی آخر، آرام و

قشنگ و رویایی بود. قرار بود خوشبخت‌ترین شوند کنار هم، قرار بود عاشق‌ترین باشند برای هم. چه شد پس؟ کجا رفت آن همه رویابافی؟ کجا رفت فرشته‌ی نجاتش؟

توی مغزش دارد دنبال بهانه‌ای موجه می‌گردد برای این بی‌خبر رفتنش. قد جانس دوست دارد آن زن را، حتی بیشتر از جانس! نمی‌تواند قبول کند که از او ضربه خورده، نمی‌تواند باور کند که آنا چنین بلایی سرش آورده باشد. برمی‌گردد قطعاً، برمی‌گردد و معذرت‌خواهی می‌کند و همه چیز را برایش توضیح می‌دهد...

- مانی خان؟

با صدای حسام که نفس‌زنان از راه رسیده، سر بلند می‌کند. چهره‌ی حسام زیادی آشفته است. سوالی نگاهش می‌کند و حسام موبایلِ توی دستش را نشانش می‌دهد:

- دختره واسم شماره راننده رو فرستاد، زنگ زدم...

سکوت می‌کند، پوست لبش را می‌جود و مانی می‌گوید:

- خب؟

- آقا... بعد این جا خانومو رسونده فرودگاه.

یک لحظه قلبش توی سینه فرو می ریزد و مات و گیج به حسام خیره می ماند. لحظه ای بعد، هیستریک می خندد و می گوید:

- چی میگی حسام؟ فرودگاه چی؟ قراره عقد کنیم امروز!

هنوز هم امیدوار است به برگشتن یارش. هنوز هم معتقد است که کاری برای آنا پیش آمده و مشککش که حل شود، برمی گردد. حسام دلش می سوزد به حال او. لب روی هم می فشارد و سر به زیر می اندازد. از جیب پیراهنش، پاکتی کاغذی بیرون می کشد و آن را سمت مانی می گیرد:

- آقا... اینو تو اتاقتون پیدا کردم.

مانی لحظه ای خیره به پاکت نگاه می کند:

- این چیه؟

- فکر کنم خانوم واسه شما گذاشتن.

مغزش آن قدر قفل کرده که واکنش‌هایش کند شده‌اند. با مکث، دست لرزانش را جلو می‌برد و پاکت را می‌گیرد. نگاهش سوسو می‌زند روی دست‌خط زیبای آنا که پشت پاکت نوشته: "برای مانی عزیزم..."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۳۷

با سر انگشتانِ لرزانش، همین سه کلمه را نوازش می‌کند. پاکت را باز می‌کند و کاغذی را بیرون می‌کشد و غرق می‌شود توی خط به خط نامه‌ی معشوقه‌اش:

"میگن خیلی چیزا تو زندگی اتفاقیه..."

ولی من هیچ وقت نتونستم "اتفاق" رو باور کنم. من می‌گم همه چی دلیل داره. حتی اگه هیچ وقت نتونیم بفهمیم اون دلیل چی بوده...

مثل من...

مثل تو...

من و تویی که هیچ وقت نفهمیدیم به چه گناهی سهممون از زندگی شکستن بود. هیچ وقت نفهمیدیم کجای راه رو غلط رفتیم که حقمون این همه بی‌رحمی و بی‌معرفتی بود. آره...

منم مثل تو ام. منم مثل تو یه روزی بدجوری زمین خوردم. بدجوری شکستم از دست کسی. که به قول تو خدای روی زمینم بود! منم اعتماد کردم. منم خیانت دیدم...

ولی من و تو با هم یه فرق بزرگ داریم. زخمی که تو خورده بودی داشت خوب می‌شد، من داشتم خوبش می‌کردم. ولی زخم من...

زخم من هیچ وقت خوب نمیشه. تا دم مرگ باهامه، داره جونم رو می‌گیره، داره ذره ذره آبم می‌کنه. زخم من خیلی نامرده، زخم من نمی‌ذاره کنار کسی حالم خوب باشه...

بگذریم از این حرفا. می‌خوام حرف آخر و اول بهت بزنم عزیز دلم. این نامه، نامه‌ی خداحافظیه!

بودن من تو زندگی تو شاید واسه تو یه اتفاق بود، ولی واسه من...

من از اولش اومده بودم که نابودت کنم مانی اخوان! اومده بودم مرگ رو بیارم جلو چشمات! ثانیه به ثانیه‌ی

روزای آشنایمون داشتیم نقشه می کشیدم واست. تو خیالم اون روزی رو تصور می کردم که همه چی رو بفهمی و من کیف کنم از دیدن چشم های پر از ترس و تعجب! من اومده بودم دلتو به دست بیارم، بازیت بدم، بعد از همون جایی که دوباره جون گرفتی بهت ضربه بزنم. من اومده بودم انتقام بگیرم. نمی دونستم قراره دل خودم گیر کنه پیشت. پیش تویی که قلبت سفیده ولی روحت سیاه. پیش توی نامردی که دیگه یه نقطه ی سفیدم توی روزگارت نداری...

بذار قبل این که داستانت رو واست بگم، اول خودمو معرفی کنم. من آنام، آنا شمس، خاله ی آرمیتا! آرمیتا رو می شناسی؟ یادته؟ تو آرمی صدات می زدی. یه دختر بچه ی شونزده ساله که انقدر زیبا بود که نمی شد نگاهش نکنی. انقدر پاک و معصوم بود که دلت نمیومد دلش رو بشکنی، طاقت نمی آوردی اشکش رو ببینی...

من هیچ وقت بچه نداشتم، هیچ وقت هم قرار نیست مادر بشم. نمی تونم مادر شم، زخم گذشته هامه. ولی آرمیتا رو توی قلبم گذاشته بودم جای بچم. زیاد ازش بزرگ تر نبودم، ولی همیشه مثل مادرش هواشو داشتم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۳۸

می‌دونی چرا می‌گم بزرگ‌تر نبودم؟ چرا فعل‌هام ماضیه؟
چون دیگه آرمیتایی نیست که من بخوام واسش مادری
کنم. آرمیتا مُرد، تو آرمیتا رو کشتی!

دخترکِ ساده‌ی من دلشو داده بود دست توی نامرد.
می‌خواست کنار تو ستاره شه، می‌خواست کنار تو همه
بیننش. عاشقت بود، خیلی عاشقت بود، انقدر که هر
چی می‌گفتی بی‌چون و چرا قبول می‌کرد. آرزوش بود مدل
شه، رویاش بود! تو با رویاش فریبش دادی. بازیش دادی،
با خودت بردیش تو اون مهمونی لعنتی، توی همون
مهمونی رویاشو، آرزوهاشو، همه‌ی دنیاشو ازش
دزدیدی...

آره، همه چیز رو واسم تعریف کرد. چون دل کوچیکش
طاقت این همه درد رو نداشت. چون دلش می‌خواست با
یکی حرف بزنه. محرم‌تر از من پیدا نکرده بود. اینم اتفافی
نبود، اینم جزوی از تاوانِ تو بود!

مستش کردی، با حرفات خامش کردی، بهش دست زدی. وقتی هیچی حالیش نبود بهش دست زدی، روح و روانشو ازش دزدیدی...

کاش همین جا تمومش می کردی. کاش انقدر کثیف نبودی، انقدر نامرد و بی شرف نبودی که آخر شب آرمیتای منو بدی دست یه بی شرف تر از خودت که...

اون بی شرف فیلم گرفته بود از خودش و آرمیتا. با همون فیلم تهدیدش کرده بود که دهنشو ببندد. گفته بود اگه به کسی- چیزی بگه فیلمش رو پخش می کنه. یه لحظه فقط خودتو بذار جای آرمیتای من. فکر کن یه دختر بچه ای که هم تنت رو دست کاری کردن، هم ازت آتو گرفتن. فکر کن شب و روز با کابوس این که اون فیلم لعنتی رو یه آشنا دیده باشه سر کنی. تحمل می کردی مانی؟ زورت می رسید؟

چشماشو هیچ وقت یادم نمیره. یادم نمیره چقدر ترس تو نگاهش بود وقتی داشت اینا رو واسم تعریف می کرد. بین چه بلایی سر اون بچه آوردی که حتی از منی که جای مادرش بودم هم می ترسید. چند بار بگم خدا لعنتت کنه مانی که دلم سبک شه؟ چند بار نفرینت کنم که داغم یه کم سرد شه؟ خودت بگو چجوری لعنتت کنم و خودم دلم نشکنه واست...

آرمیتای من طاقت اون همه غصه رو نداشت. شبی که ماجرا رو برام تعریف کرد، انقدر تو بغلم گریه کرد که خوابش برد. صبحش هر چی درِ اتاقش رو زدیم درو باز نکرد. مجبور شدیم قفل درو بشکونیم. خدا لعنتت کنه مانی. هنوز یادم نرفته اون صحنه رو. هنوز یادم نرفته کف اتاقش غرق خون بود. هنوز یادم نرفته رگ دو تا دستاشو چقدر عمیق زده بود...

آرمیتای من مرد. بخاطر بلایی که تو سرش آوردی خودشو کشت. داغش موند رو دل من و پدر و مادرش که هنوزم نمی‌دونن دخترشون چرا خودکشی-کرد. هنوزم خودشونو مقصر-می‌دونن. شب و روز دارن گذشته رو شخم می‌زنن که ببینن کجا اشتباه کردن، کجا کم گذاشتن واسه دختر یکی یدونه‌شون که این‌جوری از دنیا برید و تنه‌اشون گذاشت.

روز ختمش وقتی داشتن خاک می‌ریختن رو تنش، هر چی زور زدم نتونستم گریه کنم. داشتم از بغض خفه می‌شدم، داشتم از غم می‌ترکیدم ولی نمی‌تونستم گریه کنم. عصبانی بودم. انقدر عصبانی بودم که حق گریه کردن به خودم نمی‌دادم. اون روز فقط یه چیز تو سرم بود، فقط یه اسم! مانی اخوان! من آخرین نفری بودم که از سر خاک آرمیتا بلند شدم. همون‌جا قسم خوردم انتقامشو بگیرم،

همون جا قسم خوردم که بدجوری زمینت بزخم مانی
اخوان...

پیگیری بودم، دنبال یه فرصت مناسب می گشتم که
زندگیت رو با خاک یکی کنم. همون روزا بود که آگهی
دادین واسه جذب مربی زبان چینی. رو هوا زدم این
فرصت رو. می خوای بگی اینم اتفاقی بود؟ نه، هیچی تو
این زندگی اتفاقی نیست. این فرصت رو خدا گذاشت جلو
راهم. حتی خود خدا هم می خواست انتقام آرمیتا رو من
ازت بگیرم!

نزدیکت شدم. خیلی زود راهم دادی تو زندگیت. سخت
بود، ولی خیلی زود جام تو قلبت باز شد. زخم هاتو پیدا
کردم، رو زخم هات مرهم گذاشتم، محرم دلت شدم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۳۹

خیلی زور داره آدم از محرم دلش زخم بخوره، نه؟ خیلی
زور داره زخم هاتو یکی ببنده، خوبت کنه، سر پات کنه،

بعد خودش یه زخم بزرگ‌تر بهت بزنه، نه؟ من همین رو می‌خواستم. تو روح آرمیتا رو کشتی، تو قلبش رو کشتی. منم روح تو رو می‌خواستم، می‌خواستم یه جوری نابودت کنم که دیگه نتونی خوب شی، اصلاً نتونی خوب شی. موفق شدم، نه؟

گفته بودی واسه بار دوم شکستن رو همیشه تحمل کرد. گفته بودی دیوونه میشی، قاتل میشی! کاش الان که این نامه رو می‌خونی پیشت بودم می‌دیدم چه حالی شدی... هر چند...

من دیوونه هنوزم دلم نمیاد درد کشیدنت رو ببینم! وسط این بازی‌ای که خودم راهش انداختم، خودمم باختم با باختن تو. اومده بودم نابودت کنم، خودمم نابود شدم باهات. اومده بودم قلبت رو له کنم، خودمم قلبم له شد باهات...

وسط روزهایی که فکر می‌کردم دارم ذره ذره قلبت رو مال خودم می‌کنم، وسط روزهایی که داشتم نقشه می‌کشیدم واسه زدن تیر خلاص و له کردنت، نمی‌دونستم خودمم دارم دلمو می‌بازم. نمی‌دونستم خودمم دارم عاشق می‌شم، واسه بار دوم دارم عاشق می‌شم اونم عاشق مردی که قاتل خواهرزادمه!

نمی‌دونم تو تاوانِ کدوم گناهم بودی که هنوزم دوستت دارم. قبل رفتن هزار بار با خودم جنگیدم که ببخشم، که به جفتمون فرصت بدم واسه خوب شدن، واسه یه عشق تازه، واسه آدم شدن. ولی هر بار که مصمم شدم واسه دست کشیدن از انتقام، صحنه‌ی آرمیتای غرق خون واضح‌تر از قبل جلو چشمام جون گرفت. راستی با چند نفر این کارو کردی؟ چند تا دختر مثل آرمیتا رو نابود کردی؟ چند نفرو کشتی؟ لیاقت بخشیده شدن داشتی مانی؟ نداشتی، به خدا که نداشتی...

پا رو دلم گذاشتم، پا رو دلت گذاشتم، توی آخرین لحظه همه چیزو تموم کردم و حالا تو دیگه منو نداری، منم تو رو ندارم. حالا که تو داری این نامه رو می‌خونی، من احتمالاً توی آسمونام و دارم می‌رم، واسه همیشه. می‌رم یه جایی که دیگه هیچ وقت هیچ اسمی ازت نشنوم. دیگه هیچ ردی ازت نبینم...

مراسم خراب شد، نه؟ حتماً خیلی خجالت کشیدی جلو مهمونا. ببخشید، نمی‌خواستم آبروتو ببرم. ولی دلم نیومد زودتر از این همه چی تموم شه. می‌خواستم تا لحظه‌ی آخر داشته باشم. می‌خواستم انقدر نگاهت کنم که قد یه عمر دوری تصویر چشمتو توی ذهنم نگه دارم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۸۴۰

من هنوزم دوستت دارم مانی. ولی ما شدنِ من و تو، با وجودِ یه قربانی به اسم آرمیتا و یه زخم کاری که تو تن منه، غیر ممکنه. من اومده بودم واسه انتقام. حالا که کارم باهات تموم شده دارم می‌رم و تو دیگه هیچ وقت منو نمی‌بینی. حلقه‌ای که بهم دادی رو یادگاری می‌برم. این تنفیری که بخاطر دل بستن به تو از خودم دارمو با خودم یادگاری می‌برم. تو هم الان از من یه یادگاری داری...
یه زخم...

یه بیماری توی بدنت!

من ایدز دارم مانی. و احتمالاً حالا دیگه تو هم داری!
این یادگاریِ من از عشق اولم بود، که با کمال میل بخشیدمش به تو! حالا تو هم مثل من ذره ذره می‌میری،
آروم آروم...

یادت بمونه این تاوانِ خون آرمیتاست!

شایدم...

تاوان آرمیتای من و آرمیتاهای دیگه...
 انتقام تموم شد! حالا دیگه می‌تونم با خیال راحت واسه
 آرمیتا گریه کنم...
 دوستت دارم مانی. امیدوارم تو ام زخمی که یادگارِ منه رو
 دوست داشته باشی...
 دنبالم نگرد، از من چیزی پیدا نمی‌کنی.
 می‌بوسمت شیرین‌ترین زخمِ زندگیم...
 برای آخرین بار و آخرین خداحافظی، آنای تو"

اولین قطره‌ی اشکش که روی کاغذ می‌چکد، حسام
 تنه‌ایش می‌گذارد و به حیاط می‌رود. مانی می‌ماند و نگاه
 وقزده و شوکه‌اش که مات مانده روی اسم آنا؛ روی اسم
 قشنگش که حالا به لطف اشک‌های او، جوهرش پخش
 شده. همه چیز برایش مثل یک خواب است؛ مثل یک
 کابوس ابدی. نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده، نمی‌فهمد چه
 بلایی سرش آمده. انگار که یک فیلم را روی دور تند برایش
 پخش کرده باشند و او هیچ از داستان فیلم نفهمیده
 باشد؛ فقط این را می‌داند که پایانِ فیلم خوش نیست
 اصلاً...

پاکت توی دستِ دیگرش سنگینی می‌کند. نامه را روی پاهایش می‌گذارد و دست داخل پاکت می‌برد و دو قطعه عکس از آن بیرون می‌کشد. اولین عکس، دنیا را روی سرش آوار می‌کند. عکس آرمیتاست، آرمیتایی که به زیبایی فرشته‌ها می‌خندد و امان از آن نوار سیاهی که کنار صورتش جا خوش کرده...

"- مانی...

- جونم؟

- منو ولم نکن... خب؟

- چرا باید ولت کنم؟ دیوونم مگه؟

- من... تو از این که با منی... خجالت می‌کشی...

- آرمیتا! بین منو! من کیف می‌کنم از این که با تو ام! تو خوبی، خوشگلی... نابی!

- تو منو... دوست داری... مانی؟

- دوست دارم! تو... هیچی کم نداری واسه همه چیز من شدن!"

یادش می آید. صدای ظریفش را، مستی نگاهش را، صورت
معصوم و بی گناهش را...

دخترک را یادش می آید و درد می کشد، عذاب می کشد، ذره
ذره می میرد. انگار که کسی— خنجر برداشته و مدام روی
قلب و تمام تنش زخم می اندازد. انگار که با هر زخم
خنجر، ذره ذره سم توی رگ‌هایش جریان می گیرد.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۴۱

عکس دوم قلبش را توی سینه می لرزاند. خودش است و
آنا، توی آغوش هم، با چشمانی بسته و لب‌هایی که
چفت یکدیگر شده‌اند. خیره نگاه می کند معشوقه‌اش را.
آن قدر که بی اراده گوشه‌ی لبش به خنده‌ای کمرنگ کش
می آید. پشت انگشت اشاره‌اش را نوازش وار روی صورت
کاغذی آنا می کشد و زیر لب می گوید:

- بیبی من...

"- مانی... من نمی‌خوام اذیتت کنم.

- اذیتم نمی‌کنی.

- هر وقت که بخوای از زندگیت می‌رم، نمی‌مونم.

- بمون! فعلاً بمون، فعلاً لازمت دارم. ولی حواست به خودت باشه. کار من با آدما یهویی تموم میشه؛ شاید امروز نزدیک‌ترین آدم زندگیم باشی فردا دیگه اسمتم یادم نیاد. دلت می‌شکنه، طاقتشو داری؟"

یخ می‌بندد لبخندش. ناباور خیره می‌ماند به عکس زیبای
آنا و صدایش لرز برمی‌دارد:

- قرار بود اذیتم نکنی. من قرار بود کارم باهات یهویی
تموم شه، قرار نبود تو یهو ول کنی بری...

می‌گوید و انگار تازه باورش می‌شود چه بلایی سرش آمده!
رفته است آنایش، دیگر کنارش نیست دلدارش...

"- من برم دلت برام تنگ میشه؟"

- تنگ میشه...

- می‌خوای بمونم؟

- می‌خوام بد باشی! می‌خوام یه کاری کنی دلم برات تنگ نشه!

- ولی من می‌خوام بمونم.

- نه! نباید بمونی! تو سفیدی، سیاهی من دنیا تو سیاه می‌کنه..."

اشکی از چشمان نابورش می‌چکد و روی صورت آنا می‌افتد. بغض دارد خفه‌اش می‌کند. دارد می‌میرد زیر بار این غم که دیگر این زن کنارش نیست...

- گفتم سیاهم، گفتم سیاهت می‌کنم... گفتم می‌مونم...

می‌خندد؛ آرام، کوتاه، هیستریک و دیوانه‌وار:

- موندی زندگی‌مو سیاه‌تر کنی بعد جمع کنی بری؟ بی‌معرفت!

"- می ترسم زخمیت کنم!

- زخمی که یادگارِ تو باشه رو دوست دارم..."

ذره ذره گذشته‌ها دارد برایش تکرار می‌شود. ذره ذره
نفسش دارد تنگ‌تر می‌شود از لحظه‌ی قبل...

"من از اولش اومده بودم که نابودت کنم مانی اخوان! من
اومده بودم دلتو به دست بیارم، بازیت بدم، بعد از
همون جایی که دوباره جون گرفتی بهت ضربه بزنم..."

"تویی که قلبت سفیده ولی روحت سیاه..."

"خودت بگو چجوری لعنتت کنم و خودم دلم نشکنه
واست..."

"حالا تو دیگه منو نداری، منم تو رو ندارم..."

با چشمانی گرد شده و دهانی که باز مانده کمی، نگاهش پی تکه کاغذ روی پایش می‌رود. خط به خط نامه دارد توی سرش مرور می‌شود و مانی تازه حالی‌اش می‌شود چه اتفاقی افتاده. آنا دیگر نیست، رفته! یعنی از این‌جا به بعد زندگی‌اش، دیگر هیچ وقت قرار نیست معشوقه‌اش را ببیند...

کاغذ را دوباره باز می‌کند. دوباره خط به خطش را با نگاه مرور می‌کند. می‌میرد، زنده می‌شود، دوباره می‌میرد...

"خیلی زور داره زخم‌هاتو یکی ببنده، خوبت کنه، سر پات کنه، بعد خودش یه زخم بزرگ‌تر بهت بزنه، نه؟"

"امیدوارم تو ام زخمی که یادگار منه رو دوست داشته باشی..."

"من ایدز دارم مانی. و احتمالاً حالا دیگه تو هم داری!"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۴۲

با نگاهی پر از وحشت، زل می‌زند به واژه‌ی "ایدز" که مثل خاری توی چشمانش شده و تازه می‌فهمد که قضیه خیلی وحشتناک‌تر از این حرف‌هاست! ایدز چه بود اصلاً؟ این چه دردیه که آن‌ها به بهانه‌ی عشق به جانس انداخته؟ چه کلاهی سرش رفته؟

"حالا تو هم مثل من ذره ذره می‌میری، آروم آروم..."

از دهان نیمه‌باز و گلوی خشک شده‌اش، صداهایی نامفهوم خارج می‌شود. انگار که می‌خواهد فریاد بزند، انگار که می‌خوام با تمام جانس عربده بکشد، اما جانس را از او دزدیده‌اند. ریه‌هایش به شدت پر و خالی می‌شوند، کاغذ توی دستان بی‌جانس می‌لرزد، واژه‌ی "ایدز" سرگیجه می‌آورد برایش. صدای "آآآ..." گفتن‌های بی‌اراده‌اش کمی اوج می‌گیرد و ناگهان...

ناگهان حقیقت توی گوشش سیلی می‌زند! ایدز دارد و آنرا دیگر ندارد! تاب می‌آورد مگر این را؟ پلک روی هم می‌فشارد، از ته دلش عربده می‌زند و کاغذ میان دستانش پاره پاره می‌شود. مرز جنون را رد می‌کند این بار. دیگر آرام نمی‌گیرد!

صدای فریادهای بی‌وقفه‌اش حسام را به داخل ویلا می‌کشاند. مانی را می‌بیند که از جا بلند شده و مدام عربده می‌زند و هر چیزی که دم دستش می‌آید را می‌شکند. گلدان روی میز را سمت تلویزیون پرتاب می‌کند، مشت به دیوار می‌کوبد، تابلوهای گران‌قیمتش را به زمین می‌کوبد، کلکسیون مجسمه‌هایش را سمت دیوار پرتاب می‌کند...

مثل دیوانه‌ها، همه چیز را ویران می‌کند و مدام فریاد می‌زند:

- حرومزاده! هرزه‌ی حرومزاده!

حسام دخالت نمی‌کند. سر به زیر گوشه‌ای می‌ایستد تا مانی تمام خشمش را روی دیوارها و وسایل خالی کند. ده دقیقه‌ای طول می‌کشد تا فریادهایش ته بکشند. صدایش

گرفته، گلویش درد می کند بس که با تمام خشم و از ته دلش داد کشیده. خسته و بی جان، توی آشپزخانه به کابینت تکیه می دهد. همان جا سر می خورد و تنش روی زمین آوار می شود. سرش دارد گیج می رود، چشمانش سیاهی می روند اما...

لعنت بر آن یک جفت چشم تیره که هنوز هم از مقابل نگاهش کنار نمی رود!

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۸۴۳

حسام با نگرانی به سمتش می دود و می پرسد:

- مانی خان حالت خوبه؟

توی آشپزخانه، قرمزی خون چشمانش را گرد می کند. ترسیده می گوید:

- آقا چی کار کردی با خودت؟ دستتو با چی بُردی؟

نگاه خیره‌ی مانی با آن چشمان خمارش، از نقطه‌ی نامعلوم مقابلش کنده می‌شود و به دست راستش دوخته می‌شود. زخم اریب و عمیقی کف دستش افتاده و به شدت خونریزی دارد. تازه متوجه درد و سوزشش می‌شود. میان آن همه وسایلی که شکست، کدام یکی دستش را زخمی کرد که خودش نفهمید؟

حسام جلو می‌آید و مقابل مانی روی دو پا می‌نشیند:
- ببینم دستتو.

و مانی همه چیز رو از نو یادش می‌آید. یادش می‌آید که ایدز دارد احتمالاً! فوراً دستش را پس می‌کشد و با صدای گرفته‌اش فریاد می‌زند:

- ولم کن آشغال!

حسام گیج نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- مانی خان دستت ناجور زخمی شده.

مانی با دست دیگرش، کف دست زخمی را می فشارد و
چشمانش را گرد می کند:

- دستم؟! اون هرزه سر عقد منو پیچونده رفته، عالم
و آدم الان دارن پشت سر من گوه می خورن تو فکر
دستمی؟

حسام شرمنده سر به زیر می اندازد و مانی داد می زند:
- پاشو بزن به چاک! چه گوهی می خوری این جا الان؟

حسام درمانده و آرام لب می زند:

- چشم مانی خان.

و بعد، از جا بلند می شود و عزم رفتن می کند. هنوز پایش
را از آشپزخانه بیرون نگذاشته که چیزی یادش می آید.
می ایستد و به پشت می چرخد:

- مانی خان؟

مانی در حالی که زخم کف دستش را می فشارد، سرش را به
کابینت تکیه داده و چشمانش را محکم روی هم گذاشته.
می غرد:

- چیه؟

- مهمونی فردا رو کنسل کنم؟

چشمان مانی باز می‌شوند و نگاهش خیره می‌ماند به سقف. قرار بود شب فردا، مهمانی بزرگی ترتیب بدهد، دست‌آنها را بگیرد و او را به عنوان همسرش به همه نشان بدهد! حالا اما آنایش کجاست؟ داماد بی‌عروس شده و چقدر این رسوایی سنگین است برای اسم مانی اخوان!

با پوزخندی که کنج لبش نشسته، می‌گوید:

- نه، مهمونی سر جاشه.

حسام کمی من من می‌کند:

- خب... حداقل بذارید به سامان خان بگم تو ویلای

اون...

مانی تیز نگاهش می‌کند و حرفش را می‌برد:

- نه! همون مهمونا، همون ساعت، ویلای خودم!

حله؟

حسام به ناچار سر تکان می‌دهد:

- رو چشم مانی خان. با اجازه!

چند قدمی که برمی دارد، مانی صدایش می زند و او دوباره
می ایستد و به پشت می چرخد:
- جونم آقا؟ امر؟

چشمانِ خمار از خونریزیِ مانی، یک حالِ عجیبی دارند؛
چیزی میانِ شکست و خشم و انتقام! سخت نفس
می کشد. سینه اش به شدت پر و خالی می شود اما هنوز
هم بی نفس است. انگار که ریه هایش میل به خفگی دارند.
از میان دندان های به هم قفل شده اش می غرد:
- آنا رو پیدا کن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۴۴

.....

با چشمانی گرد شده از شوک و نفسی که یک در میان بالا می‌آید، نگاهش خیره مانده به صفحه‌ی لپ‌تاپ و باورش نمی‌شود! اشک توی چشمانش جمع شده، تنش لرز برداشته و دهانش باز مانده از شدت تعجب. نه، نمی‌شود این مصیبت واقعی باشد...

خیلی وقت است که توی این حال و شوک به سر می‌برد. آن قدر که مادرش نگرانش شد، به دامادش زنگ زد تا بیاید و به داد دخترش برسد. حالا هم که توی اتاقش است، صدای تیرداد و مادرش را از پشت در بسته می‌شنود.

- چی بُوی مار؟ (چی شده مادر؟)

- مو نُدونم. تی بلا می سر زئی، بشو اینه ور نیا بوکون چی ببوی، می همره که گب نیزنه. (من نمی‌دونم. دردت به سرم پسر، برو پیشش بین چی شده، با من که حرف نمی‌زنه)

تقه‌ای به درِ اتاقش کوبیده می‌شود و تیرداد می‌گوید:

- شوکا جان؟ بیام تو؟

سرش به سمتِ در بسته‌ی اتاق می‌چرخد و خیره نگاهش می‌کند. مغزش قفل کرده، آن قدر که حتی توان ندارد جوابی به تیرداد بدهد. تیرداد در را باز می‌کند و داخل می‌آید. حالِ شوکا را که می‌بیند، نگران می‌گوید:

- چی شده؟

پشت سرش در را می‌بندد و تندی جلو می‌آید. صورت شوکا را قاب می‌گیرد و می‌گوید:

- این چه حالیه شوکا جان؟ گریه کردی؟ از چیزی ترسیدی؟

شوکا جان می‌کند تا لب بزند:

- تیرداد...

- جان؟ چی شده عزیز من؟

نگاه خیس و شوکه‌ی شوکا دوباره سمت لپ‌تاپ می‌چرخد و تیرداد رد نگاهش را می‌گیرد و می‌پرسد:

- این چیه؟

دست از صورت شوکا می کشد و لپ تاپ را کمی سمت خودش می چرخاند. کمر خم می کند و کف یک دستش را روی میز می گذارد و با اخمی کمرنگ، ایمیلی که از سمت شهاب آمده را با نگاهی می خواند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۴۵

"شوکا جان سلام..."

قبل از هر چیزی بگم لطفاً این ایمیل رو وقتی آرومی بخون. هیجان زیاد برات خوب نیست، یه وقت جوجه‌ی دایی اذیت نشه!

راستش نمی دونم از کجا شروع کنم. قد دو سال حرف نگفته دارم که بهت بزنم. قد دو سال ماجرای تلخ و شیرین داشتم و تو و مامان از هیچ کدوم خبر ندارین. می دونم خودتم یه چیزایی فهمیدی، ولی دیگه وقتشه تمومش کنم. من و دنیز بیشتر از دو ساله که از هم جدا

شدیم. نپرس چرا، چون نمی‌خوام دوباره اون روزا رو یادآوری کنم. روزهای تلخی بودن. ولی خوشحالم که از اون روزا الان فقط برام درس عبرت مونده و حواس جمعی و شاید آدم شدن!

بگذریم از این حرفا. می‌خوام یه خبر خیلی خوب بهت بدم. من پدر شدم! و توی سلیطه هم بالاخره به لقبی که لایقش بودی رسیدی؛ عمه شدنت مبارک خواهر جان!

دخترم الان دیگه دو سال و نیمش شده. اسمش دریاست؛ دختر من و دنیزه. تنها یادگاری که از دنیز برام مونده. تنها چیزی که باعث میشه یادم بمونه چی بهم گذشت، تنها امیدمه که باعث میشه آدم بمونم...

می‌دونم الان هزار تا سوال تو سرته. می‌دونم می‌خوای پرسی چرا دو سال این بچه رو ازتون قایم کردم. می‌دونم می‌خوای بگی ما که بچه‌دار شدیم، چرا از هم جدا شدیم. ولی اینا رو ولش کن شوکا. وقت واسه این حرف‌ها زیاده، وقت واسه حرف‌های تلخ همیشه هست. شاید یه روز نشستیم پیش هم همه‌شو واست تعریف کردم...

فقط اینو بگم که این دو سال همش برام عذاب بود. خیلی سخت بود ولی تموم شد. امروز خیلی روز خوبی

بود واسم. حس می‌کنم خوشبخت‌ترین آدمِ دنیام! حس می‌کنم خدا دوباره بهم فرصت داده زندگی کنم.

امروز داداشت داماد شد. همین چند ساعت پیش با زنی که یهو مثل معجزه وسط زندگیم پیداش شد عقد کردیم. بعدشم رفتیم با بچه‌ها دور دور و یه شام مشتی زدیم و تازه یه ساعته که برگشتیم خونه. الان من تو اتاق پشت لپ‌تاپ نشستم و صدای خنده‌ی بچه‌هام و زنی که نمی‌دونم چی شد که یهو مهرش به دلم افتاد از سالن میاد. خنده از رو لبم نمی‌پره. خوش‌حالم، خیلی خوش‌حالم، خیلی آرومم. بالاخره اون پسر—شر و شیطونی که هیچ وقت یه جا بند نمی‌شد، آرامشش رو پیدا کرد!

می‌دونم همه چیزو خیلی سرسری واست نوشتم و تو الان هم گیجی هم شوکه! ولی ببخشید که بیشتر از این نمی‌تونم بشینم و واست توضیح بدم. می‌خوام برم پیش بچه‌هام، پیش خانومم، همرازم...

می‌خوام امشب رو انقدر خوش بگذرونم که هیچ وقت از یادم نره!

واسمون آرزوی خوشبختی کن و هر موقع از شوک در اومدی، همه‌ی اینا رو واسه مامان هم تعریف کن.

دفعه‌ی بعدی چهار نفری میایم ایران. اون موقع واستون
تعریف می‌کنم چی شد که من آدم شدم.
دوستتون دارم، مامان رو ببوس."

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۴۶

به آرامی کمر راست می‌کند و با نگاهی گیج خیره می‌ماند به
صفحه‌ی لپ‌تاپ و عکس چهار نفره‌ای که به ایمیل
پیوست شده؛ شهاب است با کت و شلوار، همراز است
با پیراهنی سفید و بردیا و دختر بچه‌ای که با لباس‌هایی زیبا
کنار پدر و مادرشان ایستاده‌اند. شهاب بچه دارد؟ ازدواج
کرده آن هم با همراز؟ با همراز؟! حتی تصور کردنش هم
برای سخت است!

شوکا حق می‌زند و می‌گوید:

- خدایا... داداشم بدبخت شد!

تیرداد که نگاهش می کند، شوکا میان گریه با دست به
دهان خود می کوبد:

- لال شم من! لال بشم که گفتم این زنیکه بیاد این جا!

تیرداد نچی می کند و مچ دست شوکا را می چسبد:

- نکن شوکا، این چه کاریه؟

شوکا نگاهش می کند و بیتابانه می گوید:

- دیدی داداشم بدبخت شد تیرداد؟ دیدی زنیکه
چجوری خودشو انداخت بهش؟ حالا من چی کار
کنم؟

تیرداد روی دو پا پایین صندلی می نشیند و دستان شوکا را
میان دو دستش می گیرد:

- چیو چی کار کنی عزیز من؟ بچه که نیستن، دو تا آدم
بزرگ واسه زندگی خودشون یه تصمیمی گرفتن. تو
چرا ناراحتی آخه بلامیسر؟

شوکا اما بیخیال این حرفها، با خودش حرف می زند:

- معلوم نیست چجوری شهابو خرش کرده! خدا لعنتش
کنه!

- عه! این چه طرز حرف زدنه؟ گناه مردمو نشور.

شوکا با چشمانی گرد شده نگاهش می کند:

- گناه کیو نشورم تیرداد؟ تو همرازو نمی شناسی؟ بین

هزار نفر چرخیده بعد اومده با داداش من...

تیرداد از جا بلند می شود و با اخمی غلیظ، حرف شوکا را قطع می کند:

- هیسسس... بسه دیگه شوکا. حواست نیست چی

داری میگیا. زشته این حرفا واسه شخصیتت. بسه دیگه.

شوکا دوباره به لپ تاپ خیره می شود. لب می گزد و هق هقش را توی گلو خفه می کند و اشک از چشمانش می چکد. از همان اول داستان که همراز و شهاب همسفر شدند، حس خوبی به پایانش نداشت...

تیرداد لبخندی نرم می زند و از جا بلند می شود. موهای همسرش را نوازش می کند، آن ها را پشت گوشش می فرستد و همزمان می گوید:

- می قشنگِ زنکه (زن قشنگ من)... تی بلا می سر (درد و بلات به سرم)! آفرین دیگه گریه نکن. الان باید خوشحال باشی چون شهابم خوشحاله.

شوکا سر بلند می کند و با آن چشمانِ درشت و خیس نگاهش می کند. لبخند تیرداد کش می آید و اشک هایش را پاک می کند:

- بلامیسر... پاشو برو یه ذره آب بخور حالت جا بیاد. دیگه گریه نکنیا، تره لوبیای (لوبیای تازه) بابا ناراحت میشه!

شوکا سری تکان می دهد و بی میل از جا بلند می شود و اتاق را ترک می کند. تیرداد می ماند و ایمیل شهاب. دوباره به عکس نگاه می کند و لبخندی کمرنگ روی صورتش می نشیند. خوب شد ته داستانِ همراه؛ بعد از آن همه سختی، لیاقتِ این خوشبختی را داشت...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۴۷

کیلومترها آن طرف‌تر، پشت مرز میان ایران و ترکیه، مردی توی اتاق کارش لبخند به لب پشت سیستم نشسته و ایمیلی را که دقایقی پیش برای خواهرش فرستاده، مرور می‌کند. عکس دسته جمعی‌شان را خیره و با عشق نگاه می‌کند و کی تا این حد احساس خوشبختی کرده بود شهاب؟ یادش نمی‌آید، شاید هم این اولین بار است...

در به آرامی باز می‌شود و همراز توی اتاق سرک می‌کشد:
- شهاب؟

لبخندی عمیق روی صورت شهاب می‌نشیند. رو صندلی چرخدار، به پشت می‌چرخد و می‌گوید:
- بیا تو.

همراز داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد.
- بچه‌ها خوابیدن؟

- خیلی وقته، انقدر خسته بودن زود خوابشون برد.

توی چشمان شهاب نگاه نمی‌کند، گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند و از چه خجالت می‌کشد این زن؟ پیش از این با شهاب راحت بود و حالا که محرم شده‌اند، خجالت می‌کشد! هنوز هم برایش سخت است این مرد را به عنوان همسر در کنار خودش تصور کند...

شهاب از جا بلند می‌شود. جلو می‌رود و بی‌هوا دستش دور کمر همراز حلقه می‌شود و او را به خودش می‌چسباند. همراز تکان سختی می‌خورد، با صدای بلند نفسی می‌گیرد و بی‌اراده، برای این که فاصله‌ای میان خودش و شهاب بیاندازد، دو دستش را روی سینه‌ی او می‌گذارد و چشم می‌دزدد از خجالت. قلبش آن قدر تند می‌کوبد که صدایش را خودش هم می‌شنود! کاش به این اتاق نیامده بود اصلاً!

شهاب ریز می‌خندد و کیف می‌کند از خجالت و ناز تازه عروسش! با بدجنسی می‌گوید:

- این همه خجالت برا چیه؟

همراز بی آن که نگاهش کند، معترض می‌گوید:

- شهاب!

- جانم؟

- برم پیش بچه‌ها؟

درمانده می‌پرسد و شهاب تای ابرو بالا می‌دهد:

- بری؟ یا فرار کنی؟

همراز لب می‌گزد و او می‌گوید:

- ببینمت.

به هر زحمتی که هست، همراز سر بلند می‌کند و نگاهشان که به هم گره می‌خورد، شهاب بی‌هوا سر جلو می‌برد و گوشه‌ی لبش را عمیق می‌بوسد. پلک‌های همراز بی‌اراده بسته می‌شوند و نفس ترسیده‌ای می‌گیرد و قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. سی سالش شده، قد سی سال سرد و گرم دنیا را چشیده، اما حالا انگار همان دخترکِ شانزده ساله‌ای است که توی کوچه لی‌لی بازی می‌کرد. زیادی ناشی است توی این عاشقی‌ها. آخر کسی - جز همسر - اولش او را این‌طور نبوسیده؛ بوسه‌هایی که به درد و زجر و خون ختم می‌شد اما حالا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۴۸

شهاب بی آن که ذره‌ای فاصله بگیرد، آن یکی دستش را هم دور تن همراز حلقه می‌کند. با چشمان بسته، تنگ در آغوش می‌گیرد او را؛ آن قدر که گردنش، پوست لطیف گردن او را لمس می‌کند. نفسی عمیق می‌کشد. این حجم از آرامش را چرا زودتر توی وجود این زن کشف نکرده بود؟

- خوبه هستی همراز، بمون همیشه...

توی ویرانه‌های قلب بیقرارِ همراز، حالِ خوب مثل دانه‌ای سر از خاک بیرون می‌آورد و جوانه می‌زند. یک جوانه‌ی سبزِ کوچک میان خاک و خاکسترهای قلبش... خیلی زیباست! خیلی دوستش دارد!

شهاب فاصله می گیرد کمی. صورت همراز را با دو دستش
قاب می گیرد و با نگاهی خسته و درد کشیده اما امیدوار،
توی جنگل های سرسبز گیلانی اش غرق می شود:

- زخم های همو می بندیم، بچه هامونو بزرگ می کنیم.
خوشبخت می شیم همراز، از این به بعد قشنگ
زندگی می کنیم. باشه؟

حال و هوای همراز خیلی غریب است! خوشحال است و
چیزی برای ناراحتی وجود ندارد اما...

این زن عادت به خوشبختی کامل ندارد! همیشه نصفه و
نیمه خوشبخت بوده و همیشه نگرانی داشته و ترسی کنج
دلش خاک می خورده. حالا هم می ترسد باز اتفاقی بیفتد و
این شادی تازه پا گرفته اش را نابود کند!

شهاب انگار نگرانی را از چشمانش می خواند که دو دست
سرد و ظریفش را میان دستان بزرگش می گیرد و می گوید:

- دلت بهم قرص باشه همراز. من آدم امن زندگیت
می شم. به جون دریام قسم دیگه خانواده مو از دست
نمی دم.

بالاخره لبخندی هر چند کمرنگ، روی لب های همراز
می نشیند. خنده ی شهاب دندان نما می شود. دلش کم کم
دارد با مهر این زن راه می آید!

- خنده هات قشنگن!

می گوید و دخترکی شانزده ساله، توی وجود این زن سی
ساله آب می شود از شرم و خجالت! نگاه می دزدد و شهاب
که انگار تازه یادش آمده گذشته ها و ترس های همراز را،
این بار اجازه می گیرد برای عاشقانه هایش:

- میشه ببوسمت؟

با چشمانی گرد شده نگاه می کند به شهاب و توی قلبش
چیزی سقوط می کند. شهاب با تفریح به تعجبش نگاه

می کند و سر جلو می برد و چشمان همراز بسته می شوند.
هنوز بوسه‌ی شهاب را روی لب‌هایش حس نکرده که...

- مامان همراز؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۴۹

با صدای بردیا که توی اتاق سرک کشیده، شهاب فوراً
عقب می کشد و پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد و
زیر لب می گوید:

- آی... تف تو این شانس!

زود است برای بچه‌ها که این چیزها را توی خانه ببینند.
رفته رفته باید عادت کنند، آرام آرام! همراز فوراً سمت
بردیاپی می رود که با چشمان بسته دم در ایستاده و یک
چشمش را با مشتش می مالد. روی دو پا مقابلش می نشیند
و می گوید:

- جانِ مامان؟ چرا بیدار شدی پسرم؟
- بردیا بالاخره چشمان مستِ خوابش را باز می‌کند:
- پیشم نخوابیدی که، اومدم دنبالت.

همراز لبخندی به رویش می‌زند و پشت دست کوچکش را می‌بوسد:

- قربونت برم من. بریم بخوابیم؟
- بردیا سری تکان می‌دهد:
- اوهوم! میشه اون یکی کتابمو واسم بخونی؟

امروز میان گشت و گذارشان، شهاب برای بردیا دو کتاب داستان خرید و حالا بردیا دلش پیش آن کتابی است که هنوز خوانده نشده! همراز می‌گوید:

- چشم مامان جون، کتابتم می‌خونم واست.
- دست بردیا را می‌گیرد و از جا بلند می‌شود:
- بریم؟ شب بخیر گفتی؟
- بردیا می‌گوید:
- شب بخیر عمو شهاب.

- یه لحظه!

با صدای شهاب، هر دو می ایستند و به او نگاه می کنند.
شهاب جلو می آید و رو به همراه می گوید:

- تا شما کتاب آقا بردیا رو بیاری ما یه کم مردونه حرف
بزنیم با هم.

همراز "باشه" ای می گوید و قبل رفتنش، شهاب آرام
نزدیک گوشش می گوید:

- جا بنداز تو اون اتاق بزرگه چهارتایی با هم بخوابیم.
همراز لحظه ای درمانده نگاهش می کند و شهاب چشمکی
می زند که معنایش واضح است؛ فرار ممنوع!

بعد از رفتن همراه، شهاب کمر خم می کند و بردیا را از
پهلوهایش می گیرد و بلندش می کند:

- بیا این جا ببینم!

او را روی میز کارش می‌نشاند. دستانش را دو طرف تن بردیا به لبه‌ی میز بند می‌کند و با مخلوطی از لبخند و اخمی کمرنگ، به صورتش نگاه می‌کند و می‌گوید:

- فکر کنم ما یه قول و قراری داشتیم با هم!

بردیا شرمنده چشم می‌دزدد:

- ببخشید.

شهاب گوشش را به دهان بردیا نزدیک می‌کند:

- ببخشید چی؟ نشنیدم!

- ببخشید... ب... بابا شهاب!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۵۰

شهاب با خنده‌ای عمیق نگاهش می‌کند:

- آفرین به شیر پسر! حالا شد!

بردیا با آن چشمانِ درشت و زیبا نگاهش می‌کند:

- شما واقعی بابای منی عمو شهاب؟

- تو دوست داری بابات باشم؟

بردیا سر تکان می‌دهد:

- اوهوم... خیلی دوست دارم!

شهاب کف دستش را نشانش می‌دهد:

- پس بزن قدش!

بردیا لبخند به لب دست کوچکش را به دست شهاب می‌کوبد و شهاب دوباره او را بغل می‌گیرد و روی زمین می‌گذاردش:

- بریم بخوابیم.

دقیقه‌ای بعد، همگی کنار هم دراز کشیده‌اند. شهاب یک سمت و همراز سمتی دیگر و بچه‌ها میانشان. شهاب به پهلو سمت همراز و بردیا خوابیده و دستش را تکیه‌گاه سرش کرده و با لذت گوش می‌دهد به صدای قشنگ همراز که برای بردیا کتاب می‌خواند. خوشبختی چیست جز همین قاب ساده؟ آخ که تازه دارد کیف می‌کند از زندگی‌اش...

دریا که خواب بود از همان اول، بردیا هم که خوابش می‌برد، می‌ماند شهاب و نگاه خیره‌اش و همراهی که تازه تازه یخش دارد آب می‌شود!

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

- خوشگلی خدا جلومه، نگاه نکنم؟

- خوابت نمی‌آید؟

شهاب با همان نگاه خیره، نجی می‌کند:

- کار نیمه تموم داشته باشم خوابم نمی‌بره!

همراز کمی اخم می‌کند:

- چه کاری؟

ذهنش رفته پیش شرکت و کارهای شهاب که هیچ وقت تمامی ندارند و باعث بی‌خوابی‌های این مرد هستند و شهاب هر بار همین دیالوگ را می‌گوید؛ کار ناتمام خواب را از سرش می‌پراند! اما شهاب که لبخندش را کش می‌دهد و نگاهش پی‌لب‌های همراز می‌رود، همراز تازه می‌فهمد منظورش چه بوده! چشم می‌دزدد و بهانه می‌آورد:

- بچه‌ها بیدار می‌شن.

شهاب از جا بلند می‌شود و سمت همراز که می‌آید، همراز معذب سر جایش می‌نشیند. شهاب مقابلش روی زانوهایش می‌نشیند و کمی جلوتر می‌آید:

- بی‌سر و صدا کارمو می‌کنم می‌رم، بیدار نمی‌شن!

و بعد، بی‌هوا با یک دست چانه‌ی همراز را می‌چسبد و سرش را جلو می‌آورد و لب‌هایش را شکار می‌کند. همراز تکان سختی می‌خورد و نفسش را بی‌اراده حبس می‌کند. شهاب دست نمی‌کشد اما، بوسه‌اش را کش می‌دهد تا خجالت تازه عروسش بریزد...

بعد از دقیقه‌ای عقب که می‌کشد، گونه‌های سرخ همراز لبخند می‌آورد روی لب‌هایش. شیطنت‌وار می‌گوید:

- چسبید، دمت گرم!

از جا بلند می‌شود و دوباره کنار دریا دراز می‌کشد و حین مرتب کردنِ پتو روی تنش، می‌گوید:

- از فردا بچه‌ها یه طرف، مامان بابا وردل هم! شب شما بخیر!

- شهاب؟

زنگ صدایش فرق دارد، مهر دارد! شهاب نگاهش می کند
و می گوید:

- جانم؟

همراز لحظه‌ای مکث می کند و بالاخره، می گوید حرفی را
که توی دلش است:

- دوست دارم.

شهاب لبخندی عمیق می زند. توی قلبش انگار آفتاب
می تابد بعد از یک باران بهاری زیبا. از ته دلش می گوید:

- منم دوست دارم. همراز من...

و این آغاز خوشبختی شان است؛ خوشبختی ناب و
گمشده‌ای که تازه پیدایش کرده‌اند، در کنار هم، در وجود
هم، کنار فرشته‌های کوچک زندگی شان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۵۱

"جمعه، بیست و چهارم اسفند"

طاقت نیاورده این بی‌خبری را، طاقت نیاورده این قهر و دوری را، این بازیِ دو سر باخت را. چهار روز است که نیمه‌ی قلبش را ندیده، صدایش را نشنیده، خبری از او نگرفته و او هم سر راهش سبز نشده. چهار روز گذشته و دخترک قد چهل سال فرسوده شده، قلبش قد چهل سال ناکوک کوبیده. دیگر بیش از این طاقت این بازی را ندارد...

دلتنگی امانش را بریده، صبرش سر آمده و حالا این جاست؛ مقابل خانه‌ای که قرار بود قصرِ رویاهایش باشد روزی. آمده تا دلدارِ دور و نزدیکش را ببیند. فقط ببیند که حالش خوب است و بعد بی هیچ حرفی برود.

فقط آمده تا چشمانش را ببیند و جان بگیرد برای ادامه‌ی
این بازیِ جان‌گیر...

مقابل خانهِی سینا ایستاده و مانده میان زنگ زدن و
نزدن. دست آخر دل به دریا می‌زند، جلو می‌رود و دست
سرد و بی‌جان‌ش را روی زنگ می‌فشارد. اما هر چه می‌گذرد
جوابی نمی‌آید. دوباره زنگ می‌زند، عقب می‌رود و پنجره‌ی
اتاقش را چک می‌کند، به موبایلش زنگ می‌زند و مثل تمام
این چهار روز با خاموشیِ خطش رو به رو می‌شود... دارد
دیوانه می‌شود از این بی‌خبری! از فکر این که سینا واقعاً
رفته، رفته و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند...

- خانم نتاج اومدی پی آقا فرهاد؟

با صدای مرد جوان، به سمتش می‌چرخد. می‌شناسد او را؛
سر همین کوچه سوپر مارکت دارد. جوان معاشرتی و
خوش اخلاقی است. همه‌ی اهل محل را می‌شناسد و همه
دوستش دارند.

با حالی خراب و تنی که می لرزد و قلبی که انگار می خواهد
سینه اش را بشکافد، سر تکان می دهد و می گوید:

- ازش خبر دارین؟

صدایش هم می لرزد. مرد دلش می سوزد برای رنگ پریده و
اشک چشمانش و بغض ترک برداشته اش. می گوید:

- والا چی بگم؟ چند روز پیش اومد ماشینشو گذاشت
همین جلو در، رفت بالا ده دقیقه بعد با یه کوله پشتی
و یه ساک برگشت نشست تو ماشین گازشو گرفت
رفت!

می گوید "رفت" و توی قلب تسنیم، دختر بچه ای میان
یک جمعیت آدم غریبه گم می شود و بیقرارانه پی آشنایش
می گردد. کجا رفت؟ او را تنها گذاشت که کجا برود؟

- کجا رفت؟

دست خودش نیست اگر سوال توی مغزش را از این
غریبه ترین آشنایش می پرسد. مرد لب روی هم می فشارد و
شانه ای بالا می اندازد:

- من که نمی‌دونم. ولی از اون روز دیگه ندیدمش، فکر کنم اصن نیومده این طرفا.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۵۲

بغض همچون یک سیب بزرگ توی گلویش گیر کرده و راه نفسش را بسته. نگاه از مرد جوان می‌گیرد. صدای توی سرش، حکم مرگ می‌دهد به قلب بیقرارش: "منو از چی می‌ترسونی؟ هان؟ بابام منو ول کرده رفته! می‌شنوی؟ بابام! مادرم ولم کرده! تو که دیگه فقط زنی! به درک! تو ام ولم کن برو..."

لب‌هایش می‌لرزند، نفس‌هایش می‌لرزند و اشک‌هایش دانه دانه روی گونه‌هایش می‌چکند. مرد این حالش را که می‌بیند، زیر لب "با اجازه" می‌گوید و سمت سوپر مارکتش می‌رود. تسنیم می‌ماند و خانه‌ی مردش، خانه‌ای که بی او ماتم کده‌ای بیش نیست...

به زحمت دسته کلیدش را از کیفش بیرون می‌کشد. با یک امید واهی که شاید ردی از سینا توی خانه پیدا کند، ته مانده‌ی جاننش را جمع می‌کند و وارد خانه می‌شود. هر گوشه را که نگاه می‌کند، یک خاطره برایش زنده می‌شود. چشمش به هر جا که می‌افتد، انگار زمان عوض می‌شود. صدای سینا هر لحظه با یک لحن توی گوشش زنگ می‌خورد. راستی از کجا شروع شد داستانِ عشقشان؟

"- یعنی چی کاره بودی قبل تصادف؟ خیلی دوست دارم بدونم. سینا؟ هیچی یادت نمیاد؟

- ای بابا... چیه قفلی زدی رو من هی سوال می‌پرسی؟ باید رو پیشونیم بزنم در دست تعمیر که یادت بمونه هیچی یادم نیست؟"

اشک می‌چکد از چشمانش و نگاهِ حسرت‌زده‌اش توی سالن می‌چرخد. یادش نمی‌آید روزی را که مهر سینا توی دلش نبوده باشد. نه اسمش را می‌دانست، نه رسمش را، نه کس و کارش را می‌شناخت. اما انگار خدا از ازل عشق آن گوی‌های یخی را به قلبش پیوند زده...

"- آی پام..."

- دختر تو کلاً از چشمات استفاده نمی‌کنی نه؟ حواست کجاست؟

- آخ... نمی‌تونم وایستم سینا. آی..."

- ای بابا... یه وجب قدم که بیشتر نداری آخه!

- چی کار می‌کنی؟ بذارم پایین.

- خوب شد گفتی!

.

.

.

- انقدر درد می‌کنه یعنی؟

- چی کار می‌کنی؟

- می‌خوام ببینم یه وقت در نرفته باشه.

- نامحرمی آخه.

- چی کار کنم الان؟ صیغه بخونم؟ دکتر محرمه بابا، این

حاج خانوم بازیا رو بذار کنار.

- مگه تو دکتری؟

- بعیدم نیست، شاید باشم..."

پای پله‌ها ایستاده و لب می‌گزد از یادآوری آن آغوش
غریبه، اما گرم و امن! چند بار دیگر باید حسرت آن چند
ثانیه آغوش را بکشد تا لایق این عشق باشد از دید خدا؟
کم مانده بمیرد زیر بار حسرت‌ها و دلتنگی‌هایش!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۵۳

"شوکا به نظرم قطع کن بذار تسنیم کارشو بکنه. اینجوری
زودتر از خونه‌ی بچه پروئه می‌زنه بیرون!"

خیره به همان نقطه‌ی آشپزخانه، میان اشک لبخندی
تلخ می‌زند و طولی نمی‌کشد که دوباره لب‌هایش می‌لرزند
و دوباره هق می‌زند. چه روزهایی بود! با قلبِ کوچکِ
عاشقش، می‌آمد به این خانه و برای سینا آشپزی می‌کرد.
یادِ آن روزی افتاده که سینا بی‌هوا و وسط تماسش با

شوکا سر رسیده بود و گفته بود که یادش رفته خبر بدهد خانه است، که تسنیم دیگر نیاید. آن روز می‌خواست قید غذا و آشپزی را بزند و برود اما...

"تسنیم؟ نرو... بمون دیگه، کجا می‌خوای بری؟"

گفته بود بماند! ماندنش را می‌خواست، دیدنش را می‌خواست...

"من می‌تونم فست فود بخورم تسنیم، ولی تو رو نمی‌تونم نبینمت..."

هنوز شیرینی این یادآوری‌ها به جانش ننشسته که همین صدای مردانه‌ی دوست‌داشتنی، توی مغزش فریاد می‌کشد: "برو! من هیچیم همیشه! هیچیم همیشه دخترِ سرهنگ فلاح!"

دیگر جان توی پاهایش نیست. دستش را بند اپن می‌کند که زمین نخورد و به زحمت خودش را سمت مبل

می‌کشد. تنش روی آن آوار می‌شود. دیوانه و عاصی از این همه تناقضِ توی مغز و خاطراتش، صورتش را با دو دست می‌پوشاند و این بار با صدای بلند گریه می‌کند...

"میرم برات سشوار بیارم. خونه یه کم سرده، موهاتو خشک کن سرما نخوری..."

روزی حتی دلش نمی‌آمد دخترک سردش شود و سرما بخورد! اما این اواخر...

"نه آدرس بردیا رو بهت می‌دم، نه این دختره رو می‌خوام! حالا هر کاری عشقته بکن! هر بلایی سر این دختره بیاد من می‌ندازم گردن تو که دشمنی و خلاص... این بازی فقط به نفع منه..."

گیر کرده میانِ خواستن‌ها و نخواستن‌های سینا و دارد دیوانه می‌شود! می‌خواهد نفس بکشد، می‌خواهد قلبش آرام بگیرد اما نمی‌شود، نمی‌تواند! حالِ خوبش گره خورده به بودنِ اوپی که نیست، اوپی که تنه‌ایش گذاشت و رفت،

رفت و نفهمید پشت تمام آن حرف‌ها و تمام آن
"نمی‌خوامت" گفتن‌ها، چقدر عشق و خواستن بوده و
هست...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۵۴

"- تسنیم؟

- جانم؟

- می‌دونی خیلی دوست دارم؟

- منم خیلی دوست دارم.

- دوست داشتنِ تو با مال من فرق می‌کنه.

- چه فرقی؟

- تو کلی آدم تو زندگیت داری. ماما بابات، تیرداد... ولی

من... من فقط تو رو دارم تسنیم. صبح تا شب فقط به

تو می‌تونم فکر کنم، شب تا صبح فقط می‌تونم خواب تو

رو ببینم، فقط می‌تونم نگران تو باشم. حالم خوب باشه

به تو مربوطه، بد باشم بازم به تو مربوطه. هر کاری بخوام بکنم، هر چیزی تو سرم باشه، هر اتفاقی تو زندگیم بیفته یه سرش وصل میشه به تو. انگار خدا تو رو ساخته فقط واسه این که بالا پایین زندگي فرهاد دستت باشه..."

قلبش درد می‌گیرد توی سینه. ابروهایش به هم گره می‌خورند و میان گریه و بی‌نفسی، دست می‌کشد به سینه‌ی بیقرار و پر دردش. سینایش فقط او را داشت! تمام دارایی و امید زندگیش خلاصه می‌شد توی عشق دخترک! بی‌رحمی کرده که این‌طور تنهایش گذاشته، نه؟ بی‌رحمی کرده که حلقه پس داده و گفته نمی‌خواهدش. کاش مجبور نبود! دارد از خودش متنفر می‌شود کم کم...

"ازت متنفرم فرهاد! حالا برو، دیگه پشت سرم نگاه نکن..."

سر می‌رود از بیقراری و دلتنگی. سر می‌رود از اشک و گریه و بغض. بی‌رحمی به کنار، ته نامردی و بی‌معرفتی بوده حرف‌هایش! ته بی‌چشم و رویی بوده که خودش را، همه کس مردش را، این‌طور از او دریغ کرده...

سر بلند می کند و بیقرار چشم می چرخاند توی سالن.
کیفش را نزدیک میز تلویزیون رها کرده. به زحمت بلند
می شود و به آن سمت می رود. مثل دیوانه ها، زیر لب با
خودش می گوید:

- پیدات می کنم سینا... از دلت در میارم... پیدات
می کنم...

کنار کیفش دو زانو روی زمین می نشیند و تند تند موبایلش
را بیرون می کشد و شماره ی تیرداد را می گیرد. اول صبح
جمعه است و طول می کشد تا صدای خواب آلود تیرداد
توی گوشی بیچد:

- جانم؟

- تیرداد...

صدای شوک های تیرداد با کمی مکث می آید:

- چیه تسنیم؟ خوبی تو؟ کجایی؟

بغض امانش نمی دهد، گریه رهایش نمی کند:

- اومدم خونه ی خودمون. سینا نیست تیرداد. کجا
رفته؟

- چرا بیدارم نکردی خودم بیرمت؟ واس چی گریه می کنی؟

حرصش می گیرد از این که تیرداد جواب سوالش را نمی دهد. روی پایش می کوبد و با صدای جیغ مانند می گوید:

- سینا کجاست تیرداد؟ جوابمو بده، کجا رفته؟

تیرداد با مکث و مین مین کنان می گوید:

- من نمی دونم.

تسنیم دیوانه شده انگار! رسماً جیغ می کشد:

- یعنی چی نمی دونم؟ مگه میشه سینا بره یه جایی به

تو نگه آخه؟ اذیتم نکن تیرداد. به خدا دارم از نگرانی

می میرم. بگو کجا رفته، جانِ تسنیم بگو.

تیرداد با درماندگی تمام، فقط همین را لب می زند:

- قسم نخور...

تسنیم لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، تک خنده‌ای از روی ناباوری می‌کند:

- خبر نداری ازش، نه؟

سکوت تیرداد را پای جواب مثبت می‌گذارد و جیغ می‌زند:

- مگه نگفتی آشتی کردین؟ مگه نگفتی بخشید تیرداد؟
چرا ازش خبر نداری الان؟ چرا بهت نگفته کجا میره؟
هان؟

باز هم سکوت تیرداد و باز هم جنونِ تسنیم! با تمام حرص و ناامیدی‌اش می‌گوید:

- نبخشیده، نه؟

- حالت خوب نیست تسنیم جان، بمون پیام دنبالت.

تسنیم هق می‌زند و به ناگاه جیغ می‌کشد:

- نمی‌خوام بیای! نمی‌خوام! ولم کن... بذار به درد خودم بمیرم!

تماس را بی‌حرف قطع می‌کند. موهایش را چنگ می‌زند و جیغ می‌کشد:

- آه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۵۵

"- همین بود؟!

- چی همین بود؟

- دوست داشتنت! این همه هی کوبیدیش تو صورتم، فقط همین قدر منو میخواستی؟ با یه خواستگاری همه چی تموم؟! "

امروز این یادآوری‌ها قصد جانش را کرده‌اند! انگار که حالا سینا مقابلش ایستاده و مثل همان روز دارد می‌پرسد دوست داشتنش همین قدر بوده؟ همین قدر که با اولین دعوایی که میانشان اتفاق افتاد همه چیز را تمام کند، حلقه پس بدهد و بگوید از او متنفر است؟ به زحمت گریه‌اش را کنترل می‌کند و اشک‌های مزاحمش را با حرص پس می‌زند. اگر آن روز فقط سکوت کرد و رفت و سینا را تنها گذاشت، امروز اوضاع فرق دارد! امروز ادعا دارد در

عاشقی! مثل یک زن قوی مانده پای عشقی که در بند بند وجودش رخنه کرده. آن قدر عاشق است که از خودش و قلبش گذشته و فریاد زده که نمی‌خواهدش! که مبادا بشود آن چه که ترسش توی دلِ کوچکش افتاده. کدام عاشقی تا این حد می‌ماند پای معشوقش؟ کدام عاشق تاب می‌آورد این همه زجر و درد را؟

دست‌های لرزانش دوباره سراغ موبایلش می‌روند. تند تند پیامکی برای شوکا می‌فرستد: "شوکا از گوشی تیرداد شماره‌ی علی رو پیدا کن برام بفرست. فقط سریع. حواست باشه تیرداد چیزی نفهمه".

طولی نمی‌کشد که شوکا شماره‌ی علی را برایش پیامک می‌کند و تسنیم بدون لحظه‌ای وقت‌گشی، شماره می‌گیرد. کمی طول می‌کشد تا علی جوابش را بدهد:

- بله؟

- سلام علی آقا.

- سلام. شما؟

- تسنیم.

- خویین تسنیم خانم؟ خیر باشه، چیزی شده؟

دست خودش نیست اگر بغضش می‌گیرد دوباره:

- شما از سینا خبر ندارید علی آقا؟

علی گیج می‌پرسد:

- مگه خونه نیست؟

اشک می‌چکد روی گونه‌هایش، صدایش می‌لرزد:

- نیست. ما... یه کم بحثمون شد، الان وسایلو جمع

کرده رفته. نمی‌دونم کجاست، گوشیش خاموشه.

علی آقا... تو رو خدا اگه ازش خبر دارین بهم بگید.

من خیلی نگرانشم. می‌ترسم یه وقت مانی...

علی میان حرفش می‌پرد:

- نه خانم خیالتون راحت، مانی کاری نکرده، من

حواسم بهش هست.

- هیچ خبری از سینا ندارین یعنی؟

علی پوفی می‌کشد:

- چی بگم والا؟ نه، منم مثل شما.

خیلی جان می‌گذارد تا پیش علی آبروداری کند و گریه نکند. اما وقتی هیچ کس خبری از دلدارش ندارد، وقتی جوری رفته که دخترک حس می‌کند دستش به سایه‌اش هم نمی‌رسد، چطور خوددار بماند؟

- پس اگه ازش خبری شد به منم خبر بدین، باشه؟ من خیلی نگرانم شدم علی آقا، تو رو خدا منو بی‌خبر نذارید.
- باشه تسنیم خانم، خبری شد بهتون می‌گم. شمام زیاد نگران نباشید، فرهاد حتماً جاش امنه.

تسنیم بیش از این نمی‌تواند مکالمه را ادامه دهد. کوتاه خداحافظی می‌کند و تماس قطع می‌شود. لب می‌گزد، پلک روی هم می‌فشارد و توی گلو هق می‌زند. زیر لب می‌گوید:

- کجایی سینا؟ کجا رفتی بدون من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۵۶

ته مانده‌ی جانِ به نیمه رسیده‌اش را جمع می‌کند، دستش را تکیه‌گاه تنش می‌کند و به زحمت از جا بلند می‌شود. باید به اتاق خواب برود. باید همه جا را خوب نگاه کند، شاید رد و نشانی از سینا به جا مانده باشد.

پله‌ها را به زحمت طی می‌کند و پا گذاشتنش به اتاق، همزمان می‌شود با یک دنیا خاطره که به یک باره می‌آیند و گلویش را سفت می‌چسبند. امروز با این هجوم خاطرات، زنده از درِ این خانه بیرون برود خوب است!

"منو نگاه! من دوست دارم، از باباتم نمی‌ترسم. حمید خان دلش بخواد نخواد دخترش مال منه. روشن شد؟"

چشمانش گریه را از سر می‌گیرند. چه شد که از مالِ سینا بودن، رسید به دخترِ سرهنگ فلاح بودن که با نبودنش، سینا هیچ چیزش نمی‌شود؟ که عادت دارد به این زخم خوردن‌ها و بی‌کسی‌ها؟ عشق زیبای میانشان کجای جهان سنگینی می‌کرد که این‌طور همه چیز پر پر شد؟

گناهشان چه بود جز تا پای جان دوست داشتنِ یکدیگر؟
دارد دیوانه می‌شود از این همه سوالِ بی‌جواب...

خیره مانده به عکس بزرگِ سینا که روی دیوار است و
چقدر دلش هوای چشمانِ یخی‌اش را کرده! کاش می‌شد
حالا این‌جا باشد. فقط باشد! حتی اگر باز هم مثل آن
شب لعنتی دم از نخواستن و اجباری بودنش بزند...

"می‌ترسی ازم؟ نترس دختر کوچولوی من! مراقبتم،
خب؟"

تنِ بی‌جان‌ش روی تخت آوار می‌شود اما چشم از عکس
سینا نمی‌گیرد. تار می‌شود نگاهش، اما پلک نمی‌زند تا مبادا
به اندازه‌ی یک لحظه هم که شده، محروم بماند از دیدنِ
آن گوی‌های یخی...

- سینا جانم... من خیلی می‌ترسم... کاش این‌جا بودی،
کاش پیشم بودی... به خدا دیگه نمی‌تونم تحمل
کنم...

"می‌خوام تمومت مال من باشه، مالِ خودِ خودِ سینا..."

"تسنیم... تو با ارزش‌ترین چیزی هستی که من دارم. تمومت مالِ منه، خب؟ یه ذره‌تم به هیچ کس نمی‌دم..."

هق هقش اوج می‌گیرد. با دو دستش، صورتش را می‌پوشاند تا جایی که جان در بدن دارد و نفسی در سینه، اشک می‌ریزد و هق می‌زند بابت دلتنگی‌هایش. آن قدر که دیگر نفسش بالا نمی‌آید. هر چه عمیق‌تر نفس می‌گیرد، بیشتر حس خفگی نصیبش می‌شود. سینایش رفته، رفته و هوای خانه را هم با خودش برده...

"تو می‌دونی جونِ منی و اینجوری خودتو ازم می‌گیری؟ داشتم دیوونه می‌شدم نامرد، دیگه با من این کارو نکن. طاقتشو ندارم..."

خودش را دریغ کرده از سینا و حالا او چه حالی دارد؟ دیوانه شده او هم مثل دخترک؟ او هم دیگر طاقت دوری

ندارد؟ پس چرا نیست؟ چرا طوری رفته که انگار اصلاً هیچ وقت نبوده؟ انگار که اصلاً هیچ وقت تسنیم را ندیده و نشناخته...

"نکن تسنیم، انقدر سختش نکن، نذار کارمون به یه جایی برسه که حس کنیم دیگه همو نمی‌فهمیم. چون اون موقع خیلی بد میشه! تنها می‌شیم، می‌فهمی؟ باز تو خونواده‌تو داری، ولی من هیچ کسو جز تو ندارم دختر کوچولو! می‌خوای خودتو ازم بگیری؟"

نفس‌هایش به سانِ سکسکه بالا می‌آیند، بریده بریده و به زور. نفس می‌کشد اما ریه‌هایش انگار دیگه خسته شده‌اند که پر نمی‌شوند. سینه‌اش را محکم ماساژ می‌دهد. با صدایی عجیب نفس می‌گیرد و دستش، لباسش را روی سینه چنگ می‌زند اما...

نفس نیست، هوا نیست، دارد خفه می‌شود واقعاً!

چشمانش سیاهی می‌روند. به سرفه می‌افتد، خِرخر می‌کند. کم کم پشت پلک‌هایش سنگین می‌شود. عکس سینا را روی دیوار تار می‌بیند. بی‌اراده روی تخت دراز می‌کشد.

یک ثانیه قبل از بسته شدن چشمانش، قامت مردی را می‌بیند که گوشه‌ای ایستاده و خیره نگاهش می‌کند؛ مردی با یک نگاه خاکستری و سرد که دلخور است هنوز هم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۵۷

.....

یک ساعتی می‌شود که این‌جا نشسته و خیره مانده به رقص ماهی‌ها، میان آب زلال و آرام رودخانه. یک ساعتی می‌شود که صدای آب و سکوت سبزه‌زار او را برده به یک خلسه‌ی مطلق؛ یک بی‌حسی— محض! دیگر نمی‌داند حالش خوب است یا بد...

سکوت این روستا برایش خوب است. این دوری از تسنیم هر چند که دارد ذره ذره جاننش را می‌گیرد، اما برایش خوب است. یک ساعتی می‌شود که روی سدی که بر رودخانه بسته شده، نشسته و به همه چیز فکر

می‌کند. به خاطراتش، به زخم‌هایش، به عذابِ این روزهایش، به تسنیم و حرف‌هایش، به این که چقدر دوستش دارد هنوز هم...

آه می‌کشد از ته دلش. کاش دخترکش حالا این‌جا بود. کاش حالا کنارش نشسته بود و با هم با یک هندزفری آهنگ مورد علاقه‌شان را گوش می‌دادند و بلند بلند با آن می‌خواندند. چقدر کوتاه بود عمر عاشقی‌هایشان! خیلی چیزها را قرار بود کنار هم تجربه کنند؛ اما حالا آن همه رویا، خاطره نشده به حسرت تبدیل شده‌اند برای این مرد...

- چقدر کارِ نکرده با هم داریم تسنیم. چقدر خاطره‌ی
نساخته داریم...

زیر لب می‌گوید، با حسرت و درد می‌گوید و خودش دلش کباب می‌شود به حالِ خودش! حتی فرصت نکردند یک بار با هم به این‌جا بیایند؛ به این روستای آرام که روستای پدری تسنیم است و داستان عشقشان از همین حوالی شروع شد...

لبخندی تلخ می زند. دست چپش را بالا می آورد و به جای خالی حلقه اش نگاه می کند. زیر لب می گوید:
- بی معرفت!

کلافه نفس فوت می کند و هر دو دستش را روی موهایش می کشد و انگشتانش را پشت گردنش در هم قفل می کند:
- خاک تو سر من که هنوز دوست دارم...

چهار روز است که حرف های آخر تسنیم مثل مته مغزش را سوراخ کرده، چهار روز است که دارد ذره ذره آب می شود از درد خواسته نشدن، چهار روز است که دارد دست و پا می زند میان غم و خشم و درماندگی اما...
هنوز هم دلش بدجوری گیر است میان آن دو چشم خرمایی ناب! تا خرخره پر است از دلدارش، اما هنوز هم به دلش اجازه نمی دهد ذره ای از عشقش به او کم کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۵۸

لرزش موبایل توی جیبش، او را از فکر تسنیم بیرون می‌کشد. نام علی را که روی صفحه می‌بیند، بی‌میل تماس را وصل می‌کند:

- بگو علی.

- سلام. خوبی فرهاد؟

- چیزی که می‌دونی رو نپرس.

- جات راحتی؟ چیزی کم و کسر نداری؟

- سر می‌کنم دیگه، چاره‌ای نیست.

تلخ حرف می‌زند و این یعنی علی مزاحم است. علی اما این بار نمی‌خواهد او را به حال خودش رها کند:

- باکی داری لج می‌کنی فرهاد؟

گوشه‌ی لبش به نیشخندی کش می‌آید:

- اونی که لج کرده من نیستم!

- نمی‌خوای برگردی؟

- گفت برم پشت سرم نگاه نکنم، منم رفتم. پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

- تا کی؟

- نمی‌دونم! شاید تا آخر همین امشب، شاید تا ابد!

علی لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، می‌گوید:

- خانومت زنگ زده بود به من، سراغتو می‌گرفت.

با این که ته قلبش یک حالِ عجیبی می‌شود، اما دل نگره می‌دارد و سرد می‌پرسد:

- چی می‌گفت؟

- می‌خواست جاتو بدونه.

- چی بهش گفتی؟

- همون چیزی که خواستی، گفتم نمی‌دونم. بخاطر جنابعالی مجبور شدم دروغ بگم.

- این همه من بخاطر تو کثافت کاری کردم، حالا یه بارم تو واسه من یه کاری کردی. چی شده الان؟ مُردی؟

- فرهاد چرا نمی‌فهمی من می‌خوام کمکت کنم همه چی درست شه؟

- اونی که زده همه چیو خراب کرده خودش باید درستش کنه، تو چی میگی این وسط؟

- زنت نگرانته. وسط اون حال خرابش تو دیگه عذابش نده.

سینا پر صدا پوزخند می زند:

- میگه ازم متنفره و نگرانمه! چه جالب!

- خودتم می دونی اون حرفا حرف دلش نبوده، الکی کشش نده. بچه بازی در نیار.

- حرف کی بوده پس؟ هان؟ صاف زل زد تو چشمام گفت ازت متنفرم! حرف کی بوده اینا؟

- تو انگار کلاً یادت رفته چه بلایی سر زنت آوردن. فرهاد! قبول کن این رفتاراش طبیعیه. هنوز تو شوکه، هنوز ترس اون شب باهاشه، طبیعیه انقدر عجیب غریب رفتار کنه.

سینا لحظه ای پلک روی هم می گذارد و دستش را محکم مشت می کند. علی چه می داند از آشفتگی های مغزش؟ از این که دارد به جنون می رسد از رفتارهای ضد و نقیض تسنیم؛ از این که پشت سرش به تیرداد می گوید که کارش

درست بوده و رو به رو که می‌شوند، می‌گوید از او متنفر است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۵۹

- فرهاد!

چشمانش را باز می‌کند:

- هان؟

- زنت بیمارستانه.

چشمانش گرد می‌شوند. یک لحظه قلبش دیگر نمی‌کوبد!
وحشت‌زده می‌پرسد:

- چی شده؟

- چی شد؟ نگران شدی!

صدایش کمی بالا می‌رود:

- احمق علی؟ معلومه که نگران می‌شم. زنده!

- پس این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟

این بار سینا رسماً داد می‌زند:

- خفه شو علی! انقدر رو مغز من راه نرو! بگو تسنیم چشمه؟

علی بعد از لحظه‌ای سکوت، دلخور می‌گوید:

- رفته بود خونه‌ی تو دنبالت می‌گشت. نتونست پیدات کنه نگرانی کار دستش داد. تیرداد رسید پیشش بی‌حال شده بود. یه ربع پیش تیرداد زنگ زد گفت یه سرُم براش زدن الان حالش خوبه، نگران نباش.

لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و با نفسی عمیق خودش را آرام می‌کند. حالِ تسنیم خوب است، جایی برای نگرانی نیست...

- خیلی بده الان که لازمت داره پیشش نیستی!

چشمانش را باز می‌کند. تسنیم خودش خواسته او نباشد! دیگر چه کاری از دستش بر می‌آید؟ بی‌ربط می‌گوید:

- به تیرداد که نگفتی من کجام؟

علی کلافه می گوید:

- الان از اون همه حرف من فقط تیردادو گرفتی؟ دیگه شورشو در آوردی فرهاد! می گم زنت حالش خوب نیست!

- خب چی کار کنم؟

از این ریلکسی بی منطقش، علی از روی کلافگی نفس فوت می کند. سینا دیگر حوصله‌ی این بحث خسته کننده را ندارد. می گوید:

- تموم شد؟ قطع کن می خوام برم خونه.

علی هم دیگر کم آورده از دستش:

- شب دیر نکن.

سینا نیشخندی می زند:

- هیشکی قد من مشتاق امشب نیست! اولین نفر اون جام.

بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع می کند. کف دستش را زمین می گذارد و با احتیاط از جا بلند می شود. حواسش

هست که پایش سر نخورد، زمین نخورد و وسط رودخانه پرت نشود! از روی سد پایین می آید و میان این روستای آرام، قدم می زند و سمت خانه‌ای می رود که موقتاً آنجا اقامت دارد. در تمام مسیر، فکر امشب از سرش بیرون نمی رود. خشم‌هایش را ذره ذره توی وجودش انباشته کرده، تا امشب همه را سر مانی خالی کند! امشب عجیب از خجالتش در خواهد آمد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۶۰

به خانه که می رسد، طناب باریکی را که از میان شکافِ بین دیوار و دروازه رد شده، می کشد و در باز می شود. سر به زیر از حیاط می گذرد، ایوان را رد می کند و وارد خانه می شود. در را که می بندد، از اتاق خواب صدایی می گوید:

- ادش اومدی؟

نگاهش سمت اتاق می‌چرخد و جاوید در حالی که زیپ کاپشنش را بالا می‌کشد، از اتاق بیرون می‌آید. سینا می‌پرسد:

- کجا میری؟

جاوید سمت آشپزخانه‌ی کوچکی خانه می‌رود و سینی حاوی جوجه‌های به سیخ کشیده شده را برمی‌دارد:

- برم ناهار و ردیف کنم.

- پیام کمک؟

- نه ادش این راست کار خودمه، شما بی‌زحمت سفره رو ردیف کن.

سینا سر تکان می‌دهد و جاوید که به حیاط می‌رود، کاپشنش را در می‌آورد و گوشه‌ای آن را می‌اندازد و مشغول سفره پهن کردن می‌شود.

جاوید رفیق علی است؛ همانی که علی گفته بود بچه‌ی طلاق است و دیوانه‌ی شغل نظامی! همانی که مردم روستا نگذاشته بودند به رویایش برسند و دست آخر کارش به جایی کشید که...

جاوید تنها زندگی می‌کند، توی همین خانه‌ی روستایی کوچک. وقتی سینا دنبال جایی برای ماندن می‌گشت و از علی کمک گرفت، علی خانه‌ی جاوید را پیشنهاد داد. خوب است؛ هم تنهاست و هم نه! کسی را دارد که در حد صحبت‌های روزمره همراهش باشد و با هم غذا بخورند و از هر چیز بی‌اهمیتی حرف بزنند. اما آن قدری با هم صمیمی نیستند که جاوید بخواهد توی دردهای سینا سرک بکشد و اعصاب سینا را به هم بریزد...

ناهار را میان خاطره تعریف کردن‌های جاوید و بگو و بخندهای مصنوعی می‌خورند. بعد هم جاوید سفره را جمع می‌کند، میوه و تخمه می‌آورد و توی سالن ولو می‌شوند و فیلم می‌بینند. هر کس از بیرون نگاهشان کند، انگار که سینا بی‌عارت‌ترین مرد دنیاست و هیچ دغدغه‌ای ندارد؛ راحت و بی‌خیال! اما فقط خدا می‌داند توی سینه‌ی این مرد که به اجبار حفظ ظاهر می‌کند چه آشوبی به پااست! فقط خدا می‌داند و شاید، تسنیم...

حوصله‌اش سر رفته از فیلم بی سر و تهی که جاوید گذاشته. سر روی بالشتی که زیر دستش است می‌گذارد و کاملاً دراز می‌کشد. میان صدای تخمه شکستنِ جاوید، اینستاگرام را باز می‌کند. شاید به جای این فیلم مسخره، چیز دیگری توی اینستاگرام باشد و سرگرمش کند...

سینا جان رو شاهد هستین در حال نون و ماست خوردن
و مگس پروندن ☹️

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۶۱

نیم ساعتی میان عکس‌ها و ویدیوهای رنگ به رنگ می‌چرخد و ناگهان چهره‌ی آشنای توی یک ویدیو توجهش را جلب می‌کند. اخم می‌نشیند روی پیشانی‌اش. یک دستش را زیر سرش می‌گذارد و صدای موبایل را زیادت‌تر می‌کند. با دقت نگاه می‌دوزد به کلیپ مثلاً عاشقانه‌ای که توی صفحه‌ای با همین محتوا پست شده. فضای توی فیلم اداری است؛ مردهای توی فیلم کت و شلوار پوشیده‌اند و زن‌ها مانتو و شلوار اداری. میان تصویر،

نگاهش قفل می‌شود روی قامت و صورت خندان دشمنش، روی مانی اخوان! دسته گل بزرگی از رزهای سفید را سمت زنی که کنارش ایستاده گرفته و با لبخند می‌گوید:

- آنا، عزیزم! بابت رفتار تند اون روزم جلوی همین جمع ازت معذرت می‌خوام. می‌خوام بدونی که تو قشنگ‌ترین و با ارزش‌ترین اتفاق زندگی منی. امیدوارم منو ببخشی و اجازه بدی همه چیزو برات جبران کنم.

اخمش غلیظتر می‌شود و دهانش طعم زهر می‌گیرد. زن کنار مانی را نمی‌شناسد. اما این لبخند و نگاه پر از مهر مانی یعنی زیادی این خانم "آنا" برایش عزیز است! تسنیم او را، دختر کوچولوی دوست‌داشتنی او را تا ته جهنم کشانده و حالا با خیال راحت دارد عاشقی می‌کند کنار یک آدم جدید؟ الهی که این عاشقی زهرمارش شود!

صدای مردانه از پس‌زمینه‌ی فیلم می‌گوید:

- بابا خانوم شمس ناز نکن دیگه، بگیر دسته گلشو!

و زن جلوتر می‌رود و دسته گل را از مانی می‌گیرد. زیر لب تشکر می‌کند و همان صدای پس‌زمینه می‌گوید:

- به افتخارشون بزنید دست قشنگه رو!
جمعیت دست می‌زنند و اتاق شلوغ‌تر می‌شود و به ناگاه،
مانی جعبه‌ای از جیبش بیرون می‌کشد و حلقه‌ای را سمت
آنا می‌گیرد:

- آنا جان؟ با من ازدواج می‌کنی؟

فکش قفل می‌شود از حرص. گند زده به زندگی او و حالا با
خیال راحت دم از ازدواج می‌زند؟ وجدان درد ندارد اصلاً؟
اصلاً این زن می‌داند مانی اخوان چه شیطانی توی وجودش
دارد؟

زن توی فیلم دست چپش را سمت مانی دراز می‌کند، مانی
حلقه توی انگشتش می‌اندازد و گونه‌اش را می‌بوسد. آهنگی
عاشقانه ضمیمه‌ی فیلم می‌شود و سینا انگار میان جهنم
ایستاده! او دارد از دوری همسرش ذره ذره می‌میرد و مانی
عاشق شده! تسنیمش از ترس آن شب لعنتی نمی‌گذارد
کسی - دستش به او بخورد و مانی می‌خواهد ازدواج کند!
تسنیم و سینا ویران‌اند و مانی و آنا خوشحال و شاد!
چقدر این روزها همه چیز برایش ناعادلانه و نفس‌گیر
است...

قسمت کامنت‌ها را باز می‌کند و بی‌دلیل، شروع به خواندن می‌کند: "این پسر به معلومه بچه پولدارها، خوش به حال دختره. مردم چقدر شانس دارن!"

مردی کامنت این زن را این‌گونه جواب داده: "آره پولداره، می‌شناسمش، باباش تو رشت کارخونه داره."
زن جواب داده: "خدا شانس بده والا!"

زن دیگری نوشته: "دختره که خیلی معمولیه. آخه پسر به چرا اینو انتخاب کرده؟"
کسی- جوابش را این‌طور داده: "شاید پسر به برعکس شما عقلش تو چشمش نیست!"

"خوش به حال دختره واقعاً. آخی معلومه پسر به خیلی دوش داره!"

"خدایا یدونه از این عشقا لطفاً"

"منم می خوام..."

"یه رئیس پولدار که تو شرکتش جلوم زانو بزنه حلقه دستم کنه چیه؟ همونم نداریم!"

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۲

میان کامنت‌هایی که سراسر حسادت و غبطه‌اند، کامنت پسری جوان توجهش را جلب می‌کند: "دوستان گول این زرق و برق و کلیپ‌های عاشقانه اینستا رو نخورید. من اینا رو می‌شناسم. دیروز قرار بود عقد کنن ولی لحظه‌ی آخر همه چی به هم خورد. الکی حسودی نکنید، این کلیپا همش دروغه".

اخمش غلیظتر می‌شود. این کامنت مال یک ساعت پیش است و این یعنی دیروز قرار بوده مانی عقد کند؟ همه

چیز به هم خورده؟ این همه اتفاق کی افتاد که او و علی بی خبر ماندند؟

دوباره کلیپ را نگاه می کند شاید چیز جدیدی دستگیرش شود. هر چه فکر می کند آنا را یادش نمی آید، یادش نمی آید او را توی مهمانی ها کنار مانی دیده باشد. صدای فیلم توجه جاوید را جلب می کند. می پرسد:

- مانی اخوانه؟

سینا سر بلند می کند و گیج نگاهش می کند. جاوید تخمه های توی مشتش را داخل کاسه برمی گرداند و خودش را روی زمین سمت سینا می کشد. نگاهی به صفحه ی موبایلش می اندازد و می گوید:

- آره دیگه، خودشه.

خبر ندارد که سینا مانی را می شناسد. خبر ندارد که علی دنبال مانی است و دو سال است که دارد پرونده می سازد برای دستگیری اش. از ماجرای مهمانی امشب هم خبر ندارد. می گوید:

- می شناسیش؟

سینا دل می دهد به بی خبری اش:

- نه، مگه تو می شناسی؟

- آره بابا. طرف باباش کارخونه داره، تو رشت همه می شناسنش.

دوباره نگاهی به موبایل سینا می اندازد و پوزخند می زند:

- نگاه چه فیلمشونم پخش شده! حالا همینو می کنن تو چشم همه ملتتم خبر ندارن اصل داستان چیه!

- تو کامنتا میگن رابطه شون به هم خورده.

جاوید سری از روی تاسف تکان می دهد:

- نمی دونی چه آبرویی از این پسره رفت! دختره سر عقد غالش گذاشت نیومد!

سینا مدام گیج و گیج تر می شود. آنا را نمی شناسد، از رابطه ی مانی با او خبر نداشت، از قرار ازدواج و مجلس عقد دیروز که انگار به هم خورده خبر نداشت اما...

حس می کند دلش خنک شده! انگار که وسط آفتاب سوزان تابستان یک لیوان آب یخ خورده باشد، جگرش حال آمده! آخ که چقدر دلش می خواست دیروز توی آن

مجلس عقد بود و قیافه‌ی مانی را می‌دید وقتی فهمید
عروسش فرار کرده...

رو به جاوید می‌گوید:

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

جاوید پر غرور لبخند می‌زند و شانه بالا می‌اندازد:

- خبرا می‌پیچه دیگه، ما هم کم آشنا نداریم اینور
اونور!

سینا دقیق نگاهش می‌کند. خوب می‌داند این‌ها را جاوید
از کجا می‌داند! جاوید نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد و
بعد، رو به سینا می‌گوید:

- ادش من یه ساعت دیگه باید راه بیفتم برم سمت
رشت. امشب نیستم، ناراحت که نمیشی؟

سینا با این که داستان را فهمیده، می‌گوید:

- رشت واسه چی؟

- کاره دیگه، باید برم.

- راستی تو نگفتی شغلت چیه.
- چی بگم؟ هیچ کاری همه کاره! شغل ثابت ندارم، هر کاری باشه انجام می‌دم.
- امشب چی کارهای؟
- می‌رم ور دست رفیقم کمکش کنم، سرش شلوغه.
- موبایلش که کمی آن طرف‌تر روی زمین است، زنگ می‌خورد. آن را برمی‌دارد و شماره را که می‌بیند، با لبخند به سینا می‌گوید:
- نگاه چه حلال‌زاده هم هست!
- آیکون سبز را می‌کشد و موبایل را روی گوشش می‌گذارد:
- الو افشین؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۳

با شنیدن نام افشین، سینا اخم می‌کند. یاد آرمیتا می‌افتد و جاوید اصلاً می‌داند افشین چه آدم کثیفی است؟

- آره بابا میام، یه ساعت دیگه راه میفتم.

پیامکی برایش می آید و حواسش از مکالمه‌ی جاوید و افشین پرت می‌شود. علی برایش نوشته: "خانومت باز زنگ زده به من سراغتو می‌گیره. حداقل بذار شمارهی جدیدتو بهش بدم. خطت خاموشه بیچاره فکر می‌کنه بلایی سرت اومده".

نمی‌داند چه بگوید. از یک طرف نگرانِ نگرانی‌های دخترک است، از طرفی دلش خلوت می‌خواهد. کم چیزی نبودند حرف‌های آن روزِ دخترک. آسان نیست هضم حلقه پس دادن و از نفرت گفتنش. آسان نیست کنار بیاید که جلوی آن همه آدم، وسط خیابان غرورش شکسته شد...

حالش چیزی است میان غم و خشم، میان دلخوری و شرمندگی. دلش می‌خواهد امشب را پشت سر بگذارد، انتقام آن شب لعنتی را از مانی بگیرد، بعد با سربلندی و دست پر با تسنیمش رو به رو شود. اما چه کند با دلِ کوچک همسرش که نگران است؟ یک دقیقه، فقط به

اندازه‌ی یک دقیقه، خطش را روشن می‌کند و پیامکی برای تسنیم می‌فرستد: "حالم خوبه". و دوباره خطش را خاموش می‌کند. دلش نمی‌خواهد جوابی از تسنیم بگیرد. دلش نمی‌خواهد پیش از پایان بازی، هوایی شود باز هم...

موبایل را کنار می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. به کمی آرامش نیاز دارد، کمی تاریکی مطلق! باید برنامه‌هایش را مرور کند. باید امشب یک نمایش بی‌نقص و تمام عیار اجرا کند!

ساعتی بعد با سر و صداهای جاوید که خبر از آماده شدنش برای رفتن می‌دهند، چشمانش را باز می‌کند. سر از روی بالش بلند می‌کند و روی زمین می‌نشیند. خمیازه‌ای می‌کشد، پشت گردن خشک شده‌اش را ماساژ می‌دهد و نگاهش سمت موبایلش می‌رود. وسوسه شده که خطش را روشن کند، که ببیند پیامکی از تسنیم دارد یا نه. اما...

- بیدار شدی ادش؟

سینا نگاهش می کند. جاوید مقابلش می نشیند و سینی
چای را زمین می گذارد:

- بزن خستگی در بیاد. بعد خواب می چسبه!

سینا لبخندی اجباری به رویش می زند و به لباس هایی که
پوشیده نگاه می اندازد:

- داری میری؟

- آره دیگه، با اجازت!

سینا لیوان چای را دست می گیرد:

- به سلامت!

ذره ای از چایش می نوشد و بعد، انگار که چیزی یادش
آمده باشد، می گوید:

- نخور چایی تو!

جاوید با تعجب نگاهش می کند:

- چرا؟

سینا لیوانش را توی سینی می گذارد:

- یه شکلات خوب با خودم آوردم. یادم رفته بود. صبر
کن بیارمش با اون بخور.

از جا که بلند می‌شود، جاوید می‌گوید:
 - نمی‌خواد ادش، زحمت نکش.
 سینا سمت اتاق خواب می‌رود:
 - الان میام.

دو قدمی بیشتر برنداشته که ناگهان می‌ایستد و چشمانش
 را می‌بندد. دستش را بند دیوار می‌کند، آن یکی دستش را
 روی سرش می‌گذارد و زیر لب می‌گوید:
 - آخ...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۴

- چی شد؟

با همان چشمانِ بسته، به دیوار تکیه می‌زند. پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و زیر لب ناله‌ای می‌کند. جاوید هولزده از جا بلند می‌شود و سمتش می‌آید.

- یا ابوالفضل! داش فرهاد چی شدی؟ بشین ببینمت.

کمکش می‌کند که همان‌جا کنار دیوار بنشیند. سینا سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و بی‌جان لب می‌زند:

- چیزی نیست، نترس.

- چت شد یهو؟ سرت گیج رفت؟ آب بیارم واست ادش؟

سینا چانه‌اش را به نشانه‌ی "نه" بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- قرصم... از جیب کوله پشتیم... قرصمو واسم بیار.

- الان میارم.

به سرعت از از جا بلند می‌شود و به اتاق خواب می‌رود. سینا چشمانش را باز می‌کند. اول به همان اتاق نگاه می‌کند، بعد به موبایل جاوید که گوشه‌ای روی زمین است. از جا بلند می‌شود. بی‌صدا سمت اتاق می‌رود.

جاوید پشت به او توی کوله پشتی‌اش دنبال قرص می‌گردد و می‌گوید:

- این جا که چیزی نیست، مطمئنی قرصاتو آوردی؟

سینا فوراً کلید را از پشت درِ اتاق برمی‌دارد و در را می‌بندد و قفلش می‌کند. صدای متعجب جاوید از پشت در می‌آید:

- چی کار می‌کنی؟

سینا قدمی عقب می‌رود و نفس‌زنان، با خنده‌ای از روی رضایت به درِ بسته نگاه می‌کند. جاوید به در مشت می‌کوبد و داد می‌زند:

- درو چرا قفل کردی؟ وا کن ببینم!

- شرمنده، نباید بری رشت!

- یعنی چی نباید برم؟ به تو چه اصن؟ درو وا کن!

صدای سینا هم کمی بالا می‌رود:

- فکتو ببند زر زر نکن، این در امشب وا نمیشه!

تقه‌ای به در می‌کوبد و می‌گوید:

- امشب مهمونی بی مهمونی آقا جاوید. شنیدی چی گفتم؟

جاوید به نفس نفس افتاده. حرصی می گوید:

- علی تو رو فرستاده نداری من برم، نه؟ تف به شرف جفتون!

سینا نُچی می کند:

- نه، علی خبر نداره رفیقشم امشب قرار بوده اون جا باشه!

جاوید گیج شده. رفیقش هم؟ مگر جز او کس دیگری هم قرار است امشب آن جا باشد؟ مگر علی هم قرار است آن جا باشد؟

سینا خیره می ماند به یک نقطه و لحظه ای سکوت می کند. حتی فکر مهمانی هم تپش قلبش را تند می کند! آخ که چه قیامتی قرار است به پا شود امشب...

گوشه ی لبش به نیشخندی کش می آید. آرام می گوید:

- امشب هر کی تو اون مهمونی باشه به چوخ میره!
به در نگاه می کند و تقه ای می کوبد:
- تو رفیق علی ای، علی هم رفیق منه! نمی دارم امشب
اون جا باشی. نمی دارم خوشی امشبو زهرش کنی!
- می گوید و سمت کاپشنش که گوشه ای افتاده می رود.
جاوید دوباره مشت می کوبد به در و صدایش بالا می رود:
- چرا چرت و پرت میگی روانی؟ بیا این درو وا کن! چه
گوهی خوردم بهت جا دادم. دِ وا کن بهت می گم!

اما سینا بی توجه به داد و بیدادهایش، کاپشنش را تن
می کند. موبایل و سوئیچش را چنگ می زند و از خانه
بیرون می رود. چند ساعت بیشتر تا مهمانی نمانده. می رود
تا به بهترین شکل ممکن، برای این بزم شیرین آماده
شود...

پارت های مهمونی رو...

Anonymous Poll

votes 193

● همه رو بنویس بعد یه جا بذار (یه مدت پارت نداریم)

● مثل روال قبلی هر روز بذار، تیکه تیکه بنویس

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۵

.....

"رسیدی فرهاد؟ نرو تو بذار پیام با هم بریم. کارت دارم"

پیامک علی را میخواند و نفسی عمیق می کشد. یک کوچه با ویلای مانی فاصله دارد و دل توی دلش نیست برای دیدنش! برای دشمنی که با تمام وجودش، زمین خوردنش را می خواهد...

توی ماشینش نشسته و موسیقی ملایمی با صدای آرام از ضبط پخش می‌شود. کوچه تاریک و خلوت است، آرام است؛ مثل او، غرق آرامش پیش از طوفان...

پشتی صندلی‌اش را کمی می‌خواباند و با موبایلش مشغول می‌شود. بی‌اراده، بدون آن که حواسش باشد دارد چه کار می‌کند، گالری‌اش را باز می‌کند و می‌رود سراغ آخرین عکس پوشه‌ی دورین. چشمش که به چشمانِ خرماپی و نابِ تسنیم می‌افتد، انگار که تمام وزن دنیا را روی سینه‌اش می‌گذارند. آهی پر حسرت می‌کشد و صدایی توی سرش می‌پرسد تا به حال شده کسی از فرط دلتنگی بمیرد؟

گوشه‌ی لبش کمی کش می‌آید. این عکس را یک روز میان گشت و گذارشان در طبیعت، وقتی تسنیم حواسش نبود، از او گرفت و چقدر لبخندش زیباست دخترک! چقدر چشمانش پر از برق شادی است و چند وقت است که این مرد دلدارش را خوشحال ندیده؟ چند وقت است که خرماپی‌های شیرینش را گرد غم پوشانده‌اند؟ کاش بشود روی تک تک زخم‌های دخترک مرهم بگذارد.

کاش بشود روزی دوباره چشمان تسنیم رنگ شادی به
خود بگیرند...

انگار که تسنیمش این جا باشد و بخواهد گونه‌ی او را
نوازش کند، دست چپش را بالا می‌آورد و انگشتش را روی
صفحه‌ی موبایل می‌کشد. بزاقش را سخت فرو می‌برد؛
حس می‌کند یک توپ بزرگ توی گلویش گیر کرده. آرام
لب می‌زند:

- بخاطر تو این جام دختر، بخاطر توی بی‌معرفت!

حواسش جمع می‌شود به جای خالی حلقه توی انگشتش.
کامش تلخ می‌شود. صدایی توی گوشش فریاد می‌زند: "ازت
متنفرم فرهاد!"

بی‌اراده چشم می‌بندد و دستش سمت گردنش می‌رود.
دکمه‌ی اول پیراهنش باز است. حلقه‌های ازدواج خودش
و تسنیم را، کنار هم توی زنجیرش انداخته. بی‌اراده
حلقه‌ها را توی مشتش می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد.
قوت قلب می‌گیرد از این حلقه‌ها که از دستشان در آمده،
اما سینا جای بهتری نگهشان می‌دارد؛ روی سینه‌اش،

نزدیکترین جا به قلبش. امشب بخاطر تسنیم
این جاست. برای این که دوباره این حلقه‌ها به
انگشت‌هایشان برگردند، امشب از جان مایه می‌گذارد
بی‌شک!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۶

با تقه‌ای که به شیشه کوبیده می‌شود، فوراً موبایل را قفل
می‌کند و صاف می‌نشیند. علی را که می‌بیند، کت و
کراواتش را از روی صندلی شاگرد برمی‌دارد و پیاده می‌شود.

- سلام.

علی جواب سلامش را می‌دهد و با لبخند نگاهش می‌کند:

- چی ساختی بابا!

زیر نور ضعیف تیر چراغ برق، خوب نگاهش می‌کند. کت و شلوار خاکستری و پیراهن سفید به تن دارد، به همراه جلیقه‌ای خاکی رنگ که هنوز دکمه‌هایش را نبسته. سینا در حالی که دکمه‌ی پیراهنش را می‌بندد، می‌گوید:

- بیا این کراواتو واسم ببند، بلد نیستم.

علی جلوتر می‌رود و می‌گوید:

- باشه، اینا رو بگیر.

سینا ماسک‌ها را از دستش می‌گیرد و علی مشغول بستن کراواتی می‌شود که رنگش به رنگ جلیقه نزدیک است. سینا کمی اخم می‌کند و می‌پرسد:

- اینا دیگه چیه؟

علی نیشخندی می‌زند:

- مسخره بازی جدید! مهمونی بالماسکه!

کارش که تمام می‌شود، ماسک‌ها را پس می‌گیرد و عقب می‌کشد. سینا می‌گوید:

- یعنی باید ماسک بزنی الان؟

علی شانهای بالا می اندازد. سینا پوف کلافه‌ای می کشد و مشغول بستن دکمه‌های جلیقه‌اش می شود. علی یقه‌ی بافت یقه اسکی طوسی‌اش را بالاتر می کشد. پالتوی زغالی‌اش را که بلندی‌اش تا کمی بالاتر از زانوهایش می‌رسد، مرتب می‌کند و همزمان می‌گوید:

- واسه تیرداد خوب شد ولی. دیگه مانی نمی‌شناستش!
سینا به ضرب سر بلند می‌کند و با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کند:

- مگه اونم میاد؟

علی تای ابرو بالا می‌دهد:
- فکر کن نیادا!

سینا پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌خواهد چنگی به موهایش بزند، اما وقتی یادش می‌افتد با چه زحمتی مرتبشان کرده، پشیمان می‌شود. کتش را می‌پوشد و علی یکی از ماسک‌ها را سمتش می‌گیرد:

- بیا این مال تو.

سینا ماسک را می‌گیرد و نگاهی به آن می‌اندازد. نقره‌ای رنگ است و کمی هم خطوط مشکی دارد. سمت چپ صورتش را از پیشانی و دور چشم تا پایین استخوان گونه می‌پوشاند و سمت راست صورتش را تا بالای ابرویش زیباست، می‌شود تحملش کرد!

- بریم؟

سری تکان می‌دهد و بعد از قفل کردن ماشین، هم‌قدم با علی به راه می‌افتد. علی توضیح می‌دهد:

- اول من می‌رم تو. ده دقیقه بعد تو بیا. من یه کم می‌مونم ببینم اوضاع چجوریه بعد می‌زنم بیرون. سید و نیروهاش یه ساعت دیگه می‌رسن. قبل این که بیایم داخل بهت زنگ می‌زنم آمار بگیرم. حواست به گوشت باشه.

سینا سر تکان می‌دهد:

- هست.

- خوبه. وقتی زنگ زدم جای دقیق مانی رو بهم میگی.

ناگهان از قدم می ایستد و سمت سینا می چرخد:

- فرهاد!

سینا هم می ایستد و به سمتش می چرخد. علی با نگاهی پر از مهر و رفاقت، با لحنی که بخواهد دلگرمش کند، می گوید:

- مانی تا قبلِ اومدنِ من مال توئه. حسابتو باهاش صاف کن، بعد بدش دست من.

دست سینا کنار پایش مشت می شود. فکش قفل می شود. انگار که به جای خون، قلبش خشم را توی رگ هایش پمپاژ می کند. امشب حسابی کار دارد با مانی اخوان! حسابی خشم دارد برای تسویه حساب...

- هر جوری دلت می خواد حرصتو خالی کن!

انگشت اشاره اش را مقابل نگاه او تکان می دهد و ادامه می دهد:

- فقط زنده بمونه! فهمیدی؟

سینا سر تکان می دهد و می غرد:

- زنده می‌مونه... باید زجر بکشه! نباید راحت بمیره!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۷

علی لبخندی از روی رضایت می‌زند و با دست اشاره می‌کند که مسیر را ادامه دهند. نفسی- عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- امشب تموم شه بعد دو سال و نیم یه نفس راحت می‌کشم!

- یه نفس راحتم مدیون منی!

علی کمی اخم می‌کند:

- چطور؟

سینا با لبخندی پر غرور نگاهش می‌کند:

- از جاوید خبر داری؟

- خبرای جاوید که پیش توئه.

- می دونستی با افشین تیک می زنه؟

علی لب روی هم می فشارد و سری از روی افسوس تکان می دهد.

- پس می دونستی!

- یه چیزایی.

- اینم می دونستی که امشب قرار بود بیاد و دست افشین وایسته کمکش کنه؟

علی می ایستد و سر بلند می کند و با چشمانی گرد شده نگاهش می کند. جاوید امشب اگر این جا باشد، میان آن همه آدم کج و کوله دستگیر می شود! سینا لبخندی به رویش می زند:

- نترس، نمیاد!

- چجوری پشیمونش کردی؟

- اون اگه قرار بود پشیمون شه، این همه تو تو گوشش خوندی پشیمون می شد. پول این بچه پولدارا بهش مزه کرده، بیخیال نمیشه.

شروع می کند به قدم زدن و علی هم دنبالش به راه می افتد.
می گوید:

- ولی خیالت راحت، امشب نمی تونه بیاد!

- چی کارش کردی؟

سینا تک خنده ای می کند:

- بهش کلک زدم زندونیش کردم تو اتاق.

- یعنی داستان امشبو فهمیده دیگه؟

شانه ای بالا می اندازد:

- احتمالاً.

- خسته نباشی! الان اگه به افشین خبر بده چی؟

سینا با همان لبخند نگاهش می کند:

- چجوری خبر بده؟ می گم زندونیش کردم. موبایلشم

دست خودمه.

علی که خیالش راحت شده، لبخند می زند و می گوید:

- بابا دمت گرم! چجوری تو اون اوضاع حواست به جاوید بود؟

سینا مغرورانه تای ابرو بالا می اندازد:

- نابغهی مملکت و دست کم گرفتی؟

نگاه از علی می گیرد و به راهش ادامه می دهد. کامش تلخ می شود، لبخندش خشک می شود. زیر لب با خودش می گوید:

- واسه بقیه مغزم خوب کار می کنه، تو زندگی خودم همش گند می زنی!

بعد از این، علی اسم رمز امشب را به سینا می گوید و بعد همان طور که گفت، به نوبت وارد ویلا می شوند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۸

مانی در آخرین طبقه‌ی ویلا، در اتاق خواب خودش، لبه‌ی تخت نشسته و نگاهش مات مانده به تکه کاغذِ توی دستش. چیزی که می‌بیند را باورش نمی‌شود. ریتم قلبش کند شده، نفس‌هایش سنگین شده، دستانش می‌لرزند و بلایی که سرش آمده را باورش نمی‌شود. باورش نمی‌شود جواب آزمایشش مثبت باشد، باورش نمی‌شود ویروس اچ‌آی‌وی توی تنش جولان می‌دهد...

- آقا حالت خوبه؟

حسام با دو قدم فاصله بالای سرش ایستاده و نگرانش است. مانی سر بلند می‌کند. نگاهش آن قدر حال عجیبی دارد که حسام می‌ترسد. مثل آدمی رو به مرگ است که دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد و توی همان لحظات آخر، با خشم به قاتلش نگاه می‌کند و به فکر انتقام است! چیزی میان ویرانی و انفجار! میان صفر و صد! با صدایی گرفته لب می‌زند:

- آنا کجاست؟

حسام سر به زیر می‌اندازد و شرمنده می‌گوید:

- پیداش نکردم.

- یعنی چی پیداش نکردم؟ چه غلطی می کردی پس؟

- آقا رفتم فرودگاه، نداشتن لیست مسافرا رو ببینم.

مانی حرصی تک خنده‌ای می کند و زیر لب می گوید:

- نداشتن ببینه!

سپس فریاد می زند:

- اون همه پول بهت دادم که بیای بگی نداشتن ببینی؟

بگو عرضه نداشتم!

- آقا گفتن امنیتی، گفتن دستور قضایی می خواد. پول و

رشوه جواب نبود، قبول نکردن.

مانی کاغذ جواب آزمایش را کنارش روی تخت می گذارد و

سرش را میان دستانش می گیرد. موهایش را چنگ می زند و

پایش را تند تند تکان می دهد. مانی اخوان عروس فراری اش

را پیدا نکند؟ انتقام آبروی رفته اش را نگیرد؟ خیلی برایش

گران تمام می شود که!

- رفتی سراغ خانوادش؟

- رفتم آقا، رفتم خونه شون. ولی...-

مانی سر بلند می کند:

- ولی چی؟

- اون جا خونه شون نبود مانی خان! صابخونه یه پیرمرد بود. می گفت ویلاشو به مسافرا اجاره میده.

- درست حرف بزن بفهمم چی میگی!

- غلط نکنم خونه رو واسه همون شب خواستگاری اجاره کردن. اون زن و مرده هم... فکر نکنم ننه بابای دختره باشن مانی خان! صابخونه هه می گفت از مسافراش کارت ملی گرو می گیره، می گفت اصن اسم شمس واسش آشنا نیست. احتمالاً دختره دو نفرو اجیر کرده نقش ننه باباشو واسش بازی کنن.

مانی لحظه ای خیره نگاهش می کند و بعد که درک می کند اوضاع تا چه حد وخیم است، زیر لب می گوید:

- حرومزاده...-

مجسمه ی سنگی روی پاتختی را چنگ می زند، آن را به سمت دیوار مقابلش پرتاب می کند و فریاد می زند:

- حرومزاده!

دوباره سرش را بین دو دستش می گیرد و موهایش را چنگ می زند. به نفس نفس افتاده. سلول به سلول تنش شده خشم. بدجوری ركب خورده از عزیز دلش، بدجوری غرور و اعتبارش خرد شده...

ده دقیقه ای به همین حال و در سکوت می گذرد. کسی به درِ اتاق می کوبد و بی اجازه داخل می شود. مانی سر بلند می کند. سامان می گوید:

- پ تو کجایی مرد حسابی؟ مهمونا اومدن سراغتو می گیرن. نمای پایین؟

باید برود. اصلاً برای همین مهمانی را لغو نکرده. باید برود میان مهمانها تا همه ببینند او هنوز هم سر پاست! هنوز هم همان مانی اخوان سابق است؛ قدرتمند و آرام! سری تکان می دهد و می گوید:

- برو الان میام...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۶۹

افشین توی بار ایستاده و مدام به جاوید زنگ می‌زند. اما هر بار بوق‌ها به انتها می‌رسند و جاوید جواب نمی‌دهد. گوش‌ی را از روی گوشش برمی‌دارد و حرصی می‌گوید:
- آه! کدوم گوری گیر کردی آشغال؟

دست تنها مانده و امشب تعداد مهمان‌ها خیلی زیاد است. مگر خدا به دادش برسد با این همه کار و خرده فرمایشات تازه‌ی مانی اخوان!

- چطوری افشین؟

با صدایی که می‌شنود، سرش را از توی موبایلش بیرون می‌کشد. پشت میز بار مردی را نشسته روی صندلی می‌بیند که مردمک‌های خاکستری‌اش از پس نقاب نقره‌ای

خودنمایی می کنند. لبخندی عمیق می زند، برخلاف سینایی که هیچ حسی توی چشمان و صورتش نیست.

- به! آقا فرهاد! چطوری نابغه؟

- خوبم، ولی تو انگار زیاد اوکی نیستی!

لبخند افشین وا می رود:

- نگو داداش، نابودم جون تو.

- چی شده؟

- قرار بود امشب یکی بیاد کمکم، گوساله معلوم نیست کجا مونده، هر چی زنگش می زنم جواب نمیده.

سینا لبخندی را که می رود تا روی لبهایش بنشیند، مهار می کند. افشین قدمی جلوتر می آید. آرنجهایش را روی میز بار می گذارد، کمی کمر خم می کند و می گوید:

- دیروز ندیدمت، نبودی؟

- نبودم.

- وای... فرهاد نمی دونی چیه از دست دادی! قیامت بود این جا، قیامت! شنیدی عروس نیومد سر عقد؟ وای باید

قیافه مانی رو می دیدی، کارد می زدی خونش در نمیومد!
ولی هر چقدر اون عصبانی بود این دُخی مُخیا حال کردن
دختره نیومد. اصن یه وضعی بود.

سینا نگاهی به ماسک سفید افشین می اندازد که آن را بالا
زده و روی پیشانی و موهایش گذاشته. ماسکی که سفید
مطلق است و کاملاً صورت را می پوشاند. امشب تمام
خدمه با این ماسک توی مجلس هستند که راحت تر
شناسایی شوند.

- عجب!

در جواب تمام پر حرفی های افشین، فقط همین را
می گوید و افشین می پرسد:

- تو چرا نیومدی؟ دعوت نبودی؟

سینا فقط نگاهش می کند و اوست که ادامه می دهد:

- من می گم بین شما دو تا یه خبراییه. دعوا کردین؟

مانی را می گوید. سینا جواب می دهد:

- رفیقیم دیگه، بحث پیش میاد. حالا امشب از دلش در میارم!

افشین کمر راست می کند و سمت بساطش می رود:
- از من می شنوی امشب سمتش نرو، اعصاب نداره.
آب آلبالو؟

سینا سری تکان می دهد و می گوید:
- اعصاب نداره مهمونی گرفتنش چیه؟
- چمیدونم فازش چیه بابا! مثلاً می خواد بگه رفتن دختره
به هیچ جاش نیست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۷۰

گیلاس آب آلبالو را که روی میز مقابل سینا می گذارد، یکی
از خدمه های مرد با ماسک سفید از راه می رسد و می گوید:
- افشین پ سرویس بالا چی شد؟ ملت تشنه شونه!

افشین نُچی می کند و می گوید:

- آه، خيله خب ديگه! الان آماده می کنم. چند تا دست دارم مگه؟

مرد می گوید:

- بجنب. اون ماسکتم بيار پايين. مانی اعصاب نداره از وقتی اومده هر چی دیده گیر داده!

افشین سيني حاوی گيلاس های خالی را از گوشه ی ميز بار سمت خودش می کشد، بطری مشروب را دست می گیرد و ماسک را روی صورتش می کشد. مشغول پر کردن گيلاس ها می شود و زیر لب فحشی - نثار مانی و بعد هم جاويد می کند. می گوید:

- بال مرغها رو بچسبم يا بار و مشروبو؟ هزار تا دست ندارم که!

سینا لبی با آب آلبالویش تر می کند و چند لحظه ای خیره به افشین نگاه می دوزد، نگاهی پر از خشم! چهره ی آرمیتا از جلوی چشمانش کنار نمی رود. امشب اگر یک جا او را تنها گیر بیاورد، مگر خدا به دادش برسد که قاتل نشود!

پیامکی برایش می‌آید و او موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد. تیرداد برایش نوشته: "افشین دست تنهاست خودش باید همه چی رو ردیف کنه. بساط کباب و منقل تو حیات پشتیه. کسی- اون طرفا نیست. جای خوبیه!"

سر بلند می‌کند و به دنبال تیرداد، اطراف را از نظر می‌گذراند. سنگینی نگاهی از گوشه‌ی دیگر سالن، نگاهش را خیره می‌کند. نمی‌داند تیرداد است یا نه. هم قد و قواری اوست و هودی کلاهدار کرم نسکافه‌ای تنش است. روی هودی‌اش کاپشن چرمی و کوتاه مشکی پوشیده و کلاه هودی را روی سرش گذاشته. ماسکی سفید با طرح جوکر تمام صورتش را پوشانده و فقط چشمانش پیداست؛ چشمانی که خیره مانده به مردمک‌های سینا. یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برده و توی دست دیگرش موبایل است. به دیوار تکیه داده و کف کفشش را به آن چسبانده. یک لحظه کمرش را از دیوار جدا می‌کند و نامحسوس سری برای سینا تکان می‌دهد. خودش است، رفیق نامردش!

برایش می نویسد: "تسنیم حالش چگونه؟"
 طولی نمی کشد که تیرداد جواب می دهد: "مثل قبل، یه کم
 داغون تر!"

پوف کلافه ای می کشد و می نویسد: "می دونه امشب چه
 خبره؟"

"می دونست که الان جلو در بود. چیزی بهش نگفتم،
 نخواستم نگران شه."

سینا چشم دوخته به پیامک تیرداد و گوشه‌ی لبش به
 پوزخندی کمرنگ کش می آید. زیر لب می گوید:
 - بالاخره یه بار تو زندگیت عقلت کار کرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۷۱

دقایقی که می‌گذرد، صدای همهمه‌ی پر هیجانِ مهمان‌ها و هو کشیدنشان بلند می‌شود. سینا نگاهی به اطراف می‌اندازد و بعد، به تبع از جمعیت، نگاهش سمت راه پله می‌چرخد. مانی را می‌بیند که با لبخندی بیش از اندازه مصنوعی، دارد از روی پله‌ها پایین می‌آید. سر و وضعش از دفعات قبل خیلی معمولی‌تر است. پیراهن و شلواری مشکی پوشیده، دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز گذاشته و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده. نقابی مشکی و شیک هم روی صورت دارد که فقط دور چشمانش را پوشانده. موهایش هم مثل قبل نیستند و کمی آشفته به نظر می‌رسند.

پیش از آن که سمت بار بیاید، سینا از جا بلند می‌شود و می‌رود به یک نقطه‌ی کور سالن. زود است برای رو به رو شدن با مانی. باید حسابی کیف کند از مهمانی و به اوج خوشی و مستی که رسید، عمیق‌ترین زخم زندگی‌اش را از سینا بخورد، از فرهاد نتاج!

مانی پشت میز بار می‌نشیند و برخلاف همیشه که احتیاط می‌کرد، این بار سنگین‌ترین مشروب را سفارش می‌دهد.

فقط می‌خواهد صدای مغزش را خفه کند. که یادش برود
جواب مثبت آن آزمایش لعنتی را، که فراموش کند با این
همه جاه و جبروت از یک دختر بچه رگب خورده و دیگر
دستش به او نمی‌رسد...

دقایقی طولانی می‌گذرد. مانی پیک به پیک مشروب
می‌نوشد و هر چه مست‌تر می‌شود، صدای خنده‌هایش
بالا تر می‌رود. مردهای توی مجلس، رفیق‌هایش، خیره و با
دلسوزی نگاهش می‌کنند و دخترها دل می‌دهند به دیوانگی
و مستی‌اش. امشب مانی دست رد نمی‌زند به سینه‌ی هیچ
کدامشان؛ هر کدام که سمتش می‌آیند، می‌بوسد، در
آغوش می‌کشد و...

سینا همچنان گوشه‌ای ایستاده، تکیه به دیوار زده و
نگاهش مدام می‌چرخد میان عکس دخترکی که روی
صفحه‌ی موبایلش است و مانی‌ای که روح دخترک را
کشته! حالا مانی میان مستی و سرخوشی بلند بلند
می‌خندد و چشمان دخترک دیگر نمی‌خندند. هر لحظه که
می‌گذرد، حریص‌تر می‌شود برای انتقام گرفتن!

زمان می‌گذرد و مانی آن‌قدر مست می‌شود که "مانی اخوان بودن" را فراموش می‌کند. از پشت میز بار بلند می‌شود. به یکی از خدمه اشاره می‌زند که صدای باندها را زیاد کند و آهنگی به خصوصی را پخش کند. طولی نمی‌کشد که سالن روی هوا می‌رود! برق‌ها را خاموش می‌کنند و رقص نور به راه می‌افتد و میان صدای بلند آهنگی شاد و مبتذل، زن و مرد وسط سالن می‌رقصند و هو می‌کشند؛ یکی مست‌تر از دیگری!

سینا هیچ از این قسمت مهمانی خوشش نمی‌آید. اما برخلاف همیشه، امشب همین‌جا می‌ماند و چشم از مانی برنمی‌دارد. مانی‌ای که بلند بلند می‌خندد و می‌رقصد و با آهنگ همخوانی می‌کند. همه خوب می‌دانند که پشت این خنده‌ها و مستی چه زخم عمیقی خوابیده. می‌دانند این مرد چه عذابی را تحمل می‌کند بابت عروس فراری‌اش. سینا هم می‌داند، می‌داند و دارد برای یک زخم عمیق‌تر نقشه می‌کشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۷۲

میان شلوغی طبقه‌ی اول، یک لحظه چشمش به راه پله می‌افتد و علی را می‌بیند که دارد از پله‌ها پایین می‌آید. علی با اشاره‌ی سر متوجهش می‌کند که دارد می‌رود. سینا هم برایش سر تکان می‌دهد. بیرون رفتن علی از ویلا، همزمان می‌شود با لرزیدن موبایل توی دستش. پیامکی از طرف تیرداد آمده: "افشینو بگیر".

سرش به ضرب سمت بار می‌چرخد و افشین را می‌بیند که سینی بزرگی شامل بال مرغ‌های به سیخ کشیده را دست می‌گیرد و از بار بیرون می‌آید. سمت دری که گوشه‌ی سالن است و به حیاط پشتی می‌رسد، می‌رود و خارج می‌شود. سینا با قدم‌هایی بلند به سمتش می‌رود و به در که می‌رسد، تیرداد هم به او می‌پیوندد و هشدار می‌دهد:

- تند نرو سینا!

سینا با اخم نگاهش می‌کند و می‌غرد:

- امشب شب آخره، دیگه نمی‌تونی بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم!

با هم به حیاط می‌روند و چند متر آن طرف‌تر، افشین را می‌بینند که پشت به آن‌ها ایستاده و سیخ‌ها را روی منقلِ ایستاده می‌چیند. سینا دست مشت می‌کند و می‌خواهد به سمتش برود که تیرداد دست روی شانهاش می‌گذارد و نگاهش می‌دارد. سینا نگاهش می‌کند و او بی‌هیچ حرفی، کف دستش را به نشانه‌ی "صبر کن" نشانش می‌دهد. و بعد، به جای سینا، خودش سمت افشین می‌رود؛ آرام آرام و بی‌سر و صدا.

افشین حین باد زدنِ بال مرغ‌ها، ماسکش را بالا می‌دهد و روی موهایش می‌گذارد. با خودش غر می‌زند:

- جاوید مادرتو من... بین چه بدبختی‌ای سرم آوردی!

تیرداد پشتش می‌ایستد و ضربه‌ای روی شانهاش می‌کوبد و همین که افشین "بله" ای می‌گوید و سر به پشت می‌چرخاند، استخوان گونه‌اش می‌زبان مشت محکم تیرداد می‌شود و فریادش هوا می‌رود. ضربه‌اش آن قدر کاری است که بادبزن از دستش می‌افتد و بی‌تعادل عقب عقب می‌رود و تنش نقش بر زمین می‌شود.

- چه مرگته عوضی؟ تو دیگه کدوم خری هستی؟

تیرداد با همان نقاب روی صورتش که طرحی از یک لبخند خبیثانه دارد، بدون این که حرفی بزند، دوباره سمت افشین می‌رود و لگدی به شکمش می‌کوبد. فریاد افشین هوا می‌رود و به پهلو می‌افتد و جنین‌وار توی خودش مچاله می‌شود. تیرداد رحم نمی‌کند اما. لگدهایش پی‌درپی توی سینه و شکم افشین فرود می‌آیند و اوست که صدای فریادهایش مدام تحلیل می‌رود. اوست که ذره ذره جان از تنش می‌رود و تیرداد است که ذره ذره خشمش را خالی می‌کند!

شرح ماجرا را می‌داند. بلایی که افشین سر آن دخترک آورده را می‌داند. می‌داند که دخترک دیگر زنده نیست و حالا و توی این لحظه، مغزش فرقی میان آن دخترک شانزده ساله و تسنیم قائل نمی‌شود. فرقی میان افشین و مانی نمی‌بیند. با تمام جانش او را می‌زند و حرصش از مانی را سر او خالی می‌کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۷۳

سینا گوشه‌ای ایستاده و بی‌حرف صحنه را نگاه می‌کند. او بی‌چینی به جان یک آدم افتاده و با تمام وجود کتکش می‌زند، تیرداد است واقعاً؟! تیردادی که همیشه آرام و طالب صلح بود؟ همانی که به او هشدار داد تند نرود؟ باورش سخت است! میان این داستان چه بر سرشان آمده که دیگر هیچ کدامشان آن آدم‌های سابق نیستند؟ دیگر نه تیرداد آرام است، نه تسنیم شاد است و می‌خندد، نه سینا آن فرهادِ سابق است. دیگر مثل قدیم‌ها هر چه را که توی دلش است، بی‌ترس بیرون نمی‌ریزد. صبور شده حالا؛ یاد گرفته چطور خشم روی خشم انبار کند و وقتش که شد، همه را یک‌جا خالی کند و هر چه که هست و نیست را به هم بریزد!

پاهای تیرداد خسته شده‌اند اما هنوز هم خشم دارد. خم می‌شود و افشینی که به پهلو افتاده را طاق‌باز می‌خواباند. روی سینه‌اش می‌نشیند. توجهی به ناله‌هایش نمی‌کند.

مدام مشت می کوبد به سر و صورتش. تا جایی که تمام صورتش سرخ می شود از رد خون!

وقتی دست می کشد از کتک زدنش، خودش هم به نفس نفس افتاده! از روی تنش بلند می شود و افشین بی جان می نالد:

- چرا می زنی بی شرف... آی... چی مرگته آخه؟ چی می خوای؟

تیرداد به سینا نگاه می کند و سینا با لحظه ای مکث، سمت بساط کباب و منقل می رود. تیرداد قصدش را می فهمد. کمر خم می کند و بازوی افشین را می کشد و مجبورش می کند که بلند شود.

- ولم کن آشغال! پدرسگ ولم کن!

زورش به زور تیرداد نمی رسد. سر پا که می شود، تیرداد پشتش می ایستد و دو دستش را پشت کمرش نگه می دارد. حالا دیگر افشین توان تکان خورد ندارد و هر چه فریاد

می‌کشد، کسی به دادش نمی‌رسد. صدای موسیقی آن قدر بالاست که حتی اگر جانش را بگیرند هم کسی— چیزی نمی‌فهمد...

- حرومزاده می‌دونی من کی‌ام؟ الان اون تو ببین من نیستم هزار نفر می‌ریزن سرت! بی‌شرف! تـ... داری ماسکتو وردار نشون بده خودتو!

تیرداد بی‌هیچ حرفی، با دست آزادش، چانه‌ی افشین را می‌چسبد و وادارش می‌کند که به رو به رویش نگاه کند. افشین تازه سینا را می‌بیند که پشت به او ایستاده. با کمی دقت و از روی لباس‌هایش او را می‌شناسد. اخمی کمرنگ می‌کند و ناباور لب می‌زند:

- فرهاد؟

سینا انبر زغال را دست می‌گیرد و سرخ‌ترین تکه زغالی را که به چشمش می‌آید، برمی‌دارد. همزمان می‌گوید:

- زمین‌گرده افشین، خیلیم‌گرده! یه جاهایی می‌زنی فکر می‌کنی طرف بی‌صاحب‌ه دیگه نمی‌خوری...

به پشت می چرخد، نیشخندی روی لب می نشاند و ادامه می دهد:

- ولی خبر نداری طرف با همه بی صاحبیش بدجوری خدا هواشو داره! یکی بهش زدی ده تا می خوری! انقدر می خوری که اسم خودت یادت میره، ولی یادت نمیره دیگه از این گوه خوریا نکنی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۷۴

افشین لحظه ای گیج نگاهش می کند و بعد، فریاد می زند:
- چی میگی تو؟ چرا که... تفت میدی؟ چی کار کردم خودم خبر ندارم؟

گوشه ی لب سینا بیشتر کش می آید:
- یادت میاد. نترس! یادت میارم!

با قدم‌هایی بلند سمتش می‌رود و در یک وجبی‌اش
می‌ایستد. با یک دست کمی پایین‌تر از یقه‌ی پیراهنش را
چنگ می‌زند و کمی او را سمت خودش می‌کشد. توی
صورتش می‌غرد:

- کیف کردی نه؟ خیلی حال کردی اون شب تو
سوئیچ پارتی اون دختر بچه روزدی زیر بغلت بردی
کارشو ساختی، نه؟

افشین گیج و شوکه نگاهش می‌کند و سینا فکش قفل
می‌شود از خشم. می‌گوید:

- ببین منو، من مرد نیستم آگه امشب اون کیف و حالو
از دماغت در نیارم! فرهاد نیستم آگه به گوه خوردن
ندازمت!

می‌خندد؛ کوتاه و هیستریک و از روی جنون می‌خندد و
ادامه می‌دهد:

- دوست دارم اینجوری نگاه می‌کنی! ترس تو چشاتو
دوست دارم!

زبان افشین قفل شده و حرفی برای گفتن ندارد. مردمک‌های چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده‌اند. نکند فرهاد کس و کار آن دخترک باشد؟ حتی فکرش هم تمام تنش را می‌لرزاند! فکر این که فرهاد بخواهد تک تک بلاهایی که سر دخترک آورده را تلافی کند...

- چی شد لال شدی؟! گر خریدی؟ خیس نکنی خودتو!

افشین بزاقش را به سختی فرو می‌برد و جان می‌کند تا بگوید:

- ف... فرهاد... به جون خودم قسم... من نمی‌دونستم...

سینا چشم گرد می‌کند و ابرو بالا می‌دهد:

- نمی‌دونستی چی؟ هان؟ نمی‌دونستی دختره صاحب داره؟ نمی‌دونستی کس و کارش میاد سر وقتت خشتکتو می‌کشه سرت؟

افشین کم مانده بزند زیر گریه. از یک طرف درد شکم و صورت و مچ دستانش که اسیر دست تیرداد است، از طرفی دیگر ترسی که به جانش افتاده از عاقبتش، دارند ذره ذره روحش را می‌خورند.

- چی کار کنم باهات؟ هوم؟ خودت بگو چی کارت کنم
دلم خنک شه!

- غلط کردم...

سینا گوشش را به دهان او نزدیک‌تر می‌کند و می‌گوید:
- چی؟ نشنیدم!

- غلط کردم... گوه خوردم!

- نمی‌شنوم چی میگی، بلندتر!

افشین رسماً به گریه می‌افتد! هق می‌زند و داد می‌کشد:

- گوه خوردم! گوه خوردم من بی‌ناموس! غلط کردم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۷۵

سینا نگاهش می کند و با نیشخندی می گوید:

- آهااان! حالا شد!

مکث می کند و حض می برد از وحشت و اشک توی
چشمان افشین! بیشتر کش می دهد این خون بازی انتقام
را:

- متاسفانه هر چقدرم گوه بخوری دیگه فایده نداره!
بلایی که سر اون دختر آوردی جبران نمیشه.

انبر توی دستش را بالا می آورد و سرخی زغال، نفس را توی
سینه ی افشین حبس می کند. می گوید:

- الان فقط می خوام بلا سرت بیارم! یه جوری که تا
عمر داری یادت نره فرهاد سر چی سر و ته تو دوخت
به هم!

زغال را به صورتش نزدیک می‌کند و افشین که حرارت را روی پوستش حس می‌کند، سرش را به سمتی دیگر می‌چرخاند و داد می‌زند:

- نکن لعنتی! غلط کردم. گوه خوردم نکن لامصب!

سینا با دست آزادش چانه‌اش را می‌گیرد و سرش را سمت خودش می‌چرخاند. فریاد می‌زند:

- به من نگاه کن آشغال! به من نگاه کن!

افشین از وحشت به نفس نفس افتاده. تقلا می‌کند که دستانش را از بند دست‌های تیرداد رها کند اما زورش نمی‌رسد. کم مانده پس بیفتد از ترس گرمایی که روی صورتش حس می‌کند!

- بسوزونم صورتتو؟ هوم؟ یا نه...

انبر را پایین می‌آورد و با نیشخند ادامه می‌دهد:

- مستقیم برم سراغ اصل کاریه؟ دوست داری؟

صدای افشین می‌لرزد، آن قدر وحشت کرده که به سختی صدایش شنیده می‌شود:

- ولم کن... جون مادرت ولم کن!

نیشخند سینا خشک می‌شود و جایش را به اخی غلیظ
می‌دهد و فریاد می‌زند:

- اسم مادر منو به زبونت نیار آشغال!

می‌گوید و با زانو محکم به زیر شکمش می‌کوبد و فریاد
افشین هوا می‌رود. ضربه‌های بعدی را محکم‌تر می‌کوبد.
آن قدر می‌زند که دیگر صدای افشین خفه می‌شود! رهایش
که می‌کند، چند لحظه‌ای خیره به حال زارش نگاه می‌کند
و بعد، چانه‌اش را می‌چسبد و مجبورش می‌کند به چشمان
او نگاه کند. توی صورتش می‌غرد:

- باید بمیری بی‌شرف! مثل سگ باید بمیری!

بعد، بی‌هوا زغال را به شکم افشین می‌چسباند. افشین از
ته دلش فریاد می‌زند و بوی گوشت سوخته توی بینی سینا
می‌پیچد و حالش را جا می‌آورد. بیش از این‌ها باید تاوان
بدهد این مردک! کاش می‌شد همان بلاپی که سر دخترک
آورد را سرش بیاورند!

- داری می‌سوزی آره؟ داری می‌سوزی بی‌شرف! داغ
گذاشتم رو تنت که بفهمی چه داغی گذاشتی رو دل
اون دختر و خونوادش!

می‌گوید و زغال را از تن افشین جدا می‌کند و فریادهای او
به ناله تبدیل می‌شوند. رهایش می‌کند و سمت منقل
می‌رود. دلش خنک نشده هنوز، هنوز هم باید بسوزد این
نامرد بی‌وجود!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۷۶

- روز اول که دیدمت به خودم گفتم پسر- این افشین
چقدر خوشتیپه! چه قیافه‌ای داره! آدم کیف می‌کنه
نگاش کنه!

زغال قبلی را کنار می‌اندازد و زغالی سرخ‌تر و داغ‌تر
برمی‌دارد. دوباره سمت افشین می‌آید و مقابلش می‌ایستد:

- خیلی تو آینه خودتو نگاه می کنی، نه؟

سر افشین پایین است و به زور تیرداد سر پا ایستاده. از درد ناله می کند و حرف های سینا را نمی فهمد. سینا ادامه می دهد:

- خوبه، نگاه کن، زیاد خودتو تو آینه نگاه کن! اینجوری دیگه هوس این گوه کاریا به سرت نمی زنه!

موهای افشین را چنگ می زند و سرش را بالا می آورد و زغال را بی هوا روی گونه اش می گذارد. دوباره فریادهای افشین و دوباره بوی گوشت سوخته و دوباره سینایی که خالی نمی شود از خشم. افشین را رها می کند و انبر را روی زمین می اندازد. با تمام نفرتش به افشین نگاه می کند. حالا جای این سوختگی تا ابد روی صورتش می ماند. حالا هر بار که خودش را توی آینه ببیند، یادش می ماند که دیگر با آبرو و نجابت کسی بازی نکند...

- دختر بدبخت مردمو مستش کردی باهاش حال کنی؟
تف تو غیرتت! هر چقدرم داغ بذارم رو تنت حسابت صاف همیشه بی شرف!

افشین میان گریه و ناله می گوید:

- گوه خوردم... به خدا نمی دونستم دختره این کاره نیست. با مانی اومد، اول با اون بود... آخ... به قرآن نمی دونستم راضی نیست.

سینا فریاد می زند:

- خفه شو!

افشین صدایش را می بُرد و سینا با صدایی که لرز برداشته از خشم و غم، می گوید:

- هر چقدرم درد بکشی گناهت پاک نمیشه. هر چقدرم بلا سرت میارم اون دختر زنده نمیشه!

افشین به ضرب سر بلند می کند و با بهت به او چشم می دوزد. سینا هیستریک سر تکان می دهد:

- آره، مُرد! فقط چند روز بعد این که تو و اون مانی حرومزاده بلا سرش آوردین! نمی دونم از غصه دق کرد یا خودشو کشت که آبروشو بخره. ولی هر چی شده مقصرش تویی! تو و اون رئیس حرومزاده تر از خودت!

افشین با حالی ویران نگاهش می کند. تمام جانش درد می کند، جای زغال روی پوستش می سوزد، بوی خون بینی اش را پر کرده و حالا وجدانش هم درد می کند! یاد چشمان خیس و التماس های دخترک که می افتد، بند بند وجودش می شود شرمندگی و نفرت و خجالت...

- هنوز مونده افشین، هنوز تاوانت تموم نشده!

باقی اش را می سپرد دست علی. او که بیاید، تک تک آدم های این مهمانی باید حساب پس بدهند بابت دانه دانه ی خلاف هایی که کرده اند. افشین هم یکی از آنهاست! رو به تیرداد می گوید:

- بسشه دیگه، بریم.

- تو برو من میام.

سری تکان می دهد و به ویلا برمی گردد. تیرداد می ماند و افشین. یک دست دیگر از او کتک می خورد و بعد، تیرداد او را به انباری توی حیاط می برد. دست و پاها و دهانش را

می‌بندد و بعد، به ویلا برمی‌گردد تا از بقیه‌ی مهمانی لذت
ببرد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۷۷

سینا به طبقه‌ی دوم رفته و گوشه‌ای تنها نشسته و مثل
همیشه شاهد قماربازی‌های مانی است. این بار اما همه
چیز فرق می‌کند! مدام دارد می‌بازد به مرد جوانی که
مقابلش نشسته. دیگر کری نمی‌خواند، دیگر پوزخند کنج
لبش ندارد، دیگر کیف نمی‌کند از این بازی‌ها. مانی اخوان
و این همه باختن پشت هم؟! هر کسی - این صحنه را
ببیند، قطعاً می‌فهمد یک جای کار لنگ می‌زند...

خیره به صحنه‌ی زیبای مقابلش، گوشه‌ی لبش کش
می‌آید. زیر لب زمزمه می‌کند:

- نابود شدی مانی اخوان! زیادی تابلویی!

انگشت شستش را گوشه‌ی لبش می‌کشد. نیشخندش دندان‌نما می‌شود:

- هنوز مونده، هنوز بازی تموم نشده! امشب تموم میشی! من تمومت می‌کنم!

مرد جوانی که رقیب مانی است، بعد از این که حسابی از برده‌هایش پول به جیب زد، از پشت میز بلند می‌شود و می‌رود. مانی سیگاری آتش می‌زند و پیک خالی‌اش را بلند می‌کند. حسام که کنارش ایستاده، بطری مشروب را از روی میز برمی‌دارد و حین پر کردن پیک، می‌گوید:

- مانی خان داری زیاده‌روی می‌کنیا.

مانی آرام می‌گوید:

- خفه شو حسام.

مشروبش را یک نفس سر می‌کشد و سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد و به سقف چشم می‌دوزد. حسام پیک خالی را از دستش می‌گیرد. مانی اعصابش سر جایش نیست. چند دست پشت هم باخته و پول زیادی را توی چند دقیقه از دست داده. نه که پول‌ها برایش مهم باشد، نه.

این حواس پرتی‌ها برای نام مانی اخوان سنگین است؛ این است که نمی‌تواند تحملش کند!

- سلام.

با صدای آشنای مردی، تکیه‌ی سرش را از مبل می‌گیرد و نگاهش را به مرد می‌دهد. مردی میانسال و قد کوتاه که اصلاً ریخت و قیافه‌اش به آدم‌های این مهمانی نمی‌خورد! مانی تای ابرو بالا می‌دهد، تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- جلال؟! تو این‌جا چی می‌خوای؟

جلال یک نگاه به حسام می‌اندازد و بعد، رو به روی مانی پشت میز بازی می‌نشیند:

- اومدم قمار کنیم!

مانی بلند بلند قهقهه می‌زند و اخم جلال توی هم می‌رود. صدای خنده‌اش آن قدر بلند است که توجه همه به آن‌ها جلب می‌شود. جلال خجالت می‌کشد از نگاه‌های خیره‌ی جمع. سر به زیر می‌اندازد و دستش روی ران پایش مشت می‌شود. مانی میان ته‌مانده‌ی خنده‌اش، می‌گوید:

- قمار؟! سر چی می‌خوای قمار کنی؟ پول داری مگه تو؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۷۸

با این مرد توی یکی از مهمانی‌های توی روستا آشنا شده. مردی که هر چقدر از مانی می‌باخت، حریص‌تر می‌شد برای بازی کردن! آن قدر که دار و ندارش را به مانی اخوان باخت و دیگر پیدایش نشد. حالا اما دوباره سر و کله‌اش پیدا شده. آن هم توی این ویلا و این مهمانی پر زرق و برق! چگونه داخل شدنش به کنار، با چه رویی آمده و درخواست بازی می‌دهد؟ با کدام پول؟!

- پول ندارم، ولی...

مانی لبخندش را جمع می‌کند و اخمی غلیظ بر پیشانی می‌نشانند. صدایش بالا می‌رود:

- ولی بی ولی! پول نداری برو مغز منو نخور! حوصله‌ی تو یکی رو دیگه ندارم امشب.

جلال بی حرف نگاهش می‌کند و بیشتر روی اعصاب مانی می‌رود. انگار که می‌خواهد چیزی بگوید اما شک دارد! مانی خودش را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- منو ببین پیری! چیزی داری بذاری وسط یا نه؟ اگه داری که بچین بازی کنیم، اگر نه که هرّی! حالت شد؟

جلال سکوت می‌کند و اوست که کلافه ادامه می‌دهد:

- سر چی می‌خوای شرط ببندی؟ اصن چیزی واست مونده؟

- سر دخترم!

مانی لحظه‌ای شوکه نگاهش می‌کند و بعد، تک خنده‌ای می‌کند:

- دخترت؟!

جلال با این که برایش سخت است، سر تکان می‌دهد:
 - دخترم در عوض هر چی که تا الان بهت باختم! آگه
 بردم همه رو بهم برمی‌گردونی.

مانی تای ابرو بالا می‌دهد:

- آگه باختی؟!

- نمی‌بازم! اومدم همه چیو پس بگیرم. این دفعه دیگه
 نمی‌بازم!

مانی به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و توی گلو می‌خندد:
 - سری قبلی هم همینو می‌گفتی!

- این دفعه فرق می‌کنه، حتماً می‌برمت!

مانی باز هم می‌خندد و لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و
 سری تکان می‌دهد:

- باشه، تو خوبی!

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، با لحنی عجیب می‌پرسد:

- اسم دخترت چیه؟

- گلناز.

- چند سالشه؟

جلال بزاقش را سخت فرو می برد:

- پونزده.

چشمان مانی گرد می شوند و ابروهایش بالا می پرند و گوشه‌ی لبش کش می آید. دهانش آب می افتد رسماً. بی فکر می گوید:

- سه میلیارد می دارم وسط!

جلال حس می کند مغزش سوت می کشد یک لحظه! این مبلغ خیلی بالاتر از مال و اموال از دست رفته‌اش است. آخ که اگر ببرد این بازی را...

- جلال! حواست هست داری سرچی شرط می بندی؟
نبازی بزنی زیرش؟ دیگه گریه زاری و غلط کردم و التماس و اینا جواب نمیده‌ها. شرط می بندی باید پاش وایستی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۷۹

جلال آن قدر فکر آن سه میلیارد مغزش را درگیر کرده که فقط همین را تکرار می کند:

- نمی بازم، این دفعه می برمت!

مانی با رضایت و لذت سری تکان می دهد. می گوید:

- عکس دختر تو داری ببینم؟

جلال سر تکان می دهد و از جیب پیراهنش، تکه عکسی— بیرون می کشد و آن را روی میز سمت مانی هول می دهد. مانی عکس را برمی دارد و خریدارانه به چهره ی دختر بچه نگاه می کند. دخترک بیش از اندازه زیباست! پوستی سفید دارد و موهای بور و چشمانی به رنگ دریا. آن قدر چهره اش جذاب و خواستنی است که مانی همه چیز را جز او از یاد می برد! امشب هر طور که شده باید این دخترک را با خودش به خانه ببرد. هر طور که شده باید او برنده ی این بازی باشد!

- الان کجاست دخترت؟

- بردمش بالا، تو یکی از اتاقاست.

مانی سر تکان می دهد:

- خوبه!

تکیه از پشتی مبل می‌گیرد، خودش را جلو می‌کشد و عکس را به جلال برمی‌گرداند. می‌گوید:

- پسندیدم دخترتو. حاضرم پنج میلیارد پاش بدم! حتی بدون بازی!

جلال از هیجان قلبش تند می‌کوبد. پیشنهادش خیلی وسوسه‌کننده است. پنج میلیارد بدون هیچ شرط و شرطی! اما...

- نه، بازی کنیم.

- اگه ببازی هیچی بهت نمی‌ماسه‌ها.

- می‌برم!

مانی بیخیال شانه بالا می‌اندازد:

- خود دانی!

به حسام اشاره می‌زند که بساط بازی را رو به راه کند. همزمان، خودش هم خط و نشان‌های آخر را می‌کشد:

- من پنج میلیارد پول گذاشتم وسط، تو ام دخترتو.
اوکیه؟

جلال سری تکان می‌دهد و او ادامه می‌دهد:

- یه ماه دخترتو می‌برم خونه‌ی خودم. بی چک و چونه،
بدون حرف اضافه! نه پیگیرش میشی، نه میای
التماس و گریه زاری که ولش کنم. بعد یه ماه خودم
خبرت می‌کنم بیای بپریش.

دستش را سمت او دراز می‌کند و می‌گوید:

- حله؟

جلال با لحظه‌ای مکث، دست مانی را می‌فشارد:

- حله!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۸۰

سینا هاج و واج به جلال و مانی چشم دوخته و دهانش باز مانده از فرط تعجب! شنیده، تمام حرف‌هایشان را شنیده و باورش نمی‌شود یک نفر انقدر بی‌غیرت و بی‌وجود باشد که روی دختر پانزده ساله‌اش قمار کند! چیزی که می‌بیند را باورش نمی‌شود؛ جدی جدی نشسته‌اند پای بازی و دارند سر یک دختر بچه با هم رقابت می‌کنند!

کف دستانش را روی دسته‌های مبل می‌فشارد و به زحمت از جا بلند می‌شود. شوک ماجرا آن قدر برایش سنگین است که جان از تنش رفته انگار. دختر بچه‌ای پانزده ساله توی این ویلاست و منتظر است که ببیند پدرش پول برایش می‌آورد یا او را به مانی اخوان می‌بازد؟! چرا آدم نمی‌شود مانی؟ چرا آدم نمی‌شود؟!

قدم‌های بلندش را سمت راه پله می‌کشد تا به طبقه‌ی سوم برود. نه، اجازه نمی‌دهد یک دختر بچه‌ی دیگر هم به سرنوشت آرمیتا دچار شود. امشب دیگر خوددار نمی‌ماند!

موبایل را از جیب شلوارش بیرون می کشد و شماره‌ی
تیرداد را می گیرد. تیرداد روی بوق دوم جواب می دهد:

- جانم ادش؟

آن قدر دستپاچه و نگران دخترک است که "داداش" گفتن
تیرداد دیگر به چشمش نمی آید و عصبی اش نمی کند!
می گوید:

- تیرداد سریع بیا طبقه سوم. سریع سریع!

و فوراً تماس را قطع می کند. به راهروی میان اتاق‌ها
رسیده. وقت و حوصله ندارد که ببیند از کدام اتاق چه
صدایی می آید و بعد تصمیم بگیرد که در را باز کند یا نه!
از همان ابتدا تند تند در اتاق‌ها را باز می کند و بی توجه به
صحنه‌هایی که می بیند و صدای اعتراض‌ها و ناسزاها،
دنبال دخترک می گردد. توی سومین اتاق، دخترک را می بیند
که لبه‌ی تخت نشسته و با باز شدن در، وحشت زده سر
بلند کرده و با چشمان درشت و پر از ترسش به او نگاه
می کند. سینا نفس نفس زنان می پرسد:

- گلناز تویی؟

دخترک سر تکان می‌دهد. سینا داخل می‌آید و در را می‌بندد. دوباره شماره‌ی تیرداد را می‌گیرد و می‌گوید که به کدام اتاق باید بیاید. تماس که قطع می‌شود، به گناز نگاه می‌کند؛ گنازی که حالا سر پا ایستاده و نگران و ترسیده به او نگاه می‌کند. لباس‌هایی ساده و نسبتاً کهنه‌ای به تن دارد. موهای خوشرنگش را فرق وسط باز کرده و روسری‌ای با گل‌های ریز قرمز را به سبک زن‌های شمالی روی سرش بسته. چهره‌اش زیادی معصوم است و وای به حال دخترک اگر سینا نمی‌فهمید چه نقشه‌های شومی برایش کشیده‌اند!

- ش... شما... آقا مانی هستین؟

گوش‌های سینا سوت می‌کشند یک لحظه! نکند مردک به این دخترچه گفته که قرار است امشب چه بر سرش بیاید؟

- مانی رو می‌شناسی؟

گلناز سری به نشانه‌ی "نه" به اطراف تکان می‌دهد. سینا می‌گوید:

- پ اسمشو از کجا می‌دونی؟

- بابام گفت امشب اومدیم این‌جا که پول‌هاشو از آقا مانی پس بگیره.

- دیگه چی گفت؟

- هیچی... فقط گفت این‌جا منتظرش بمونم تا بیاد دنبالم.

سینا بی‌اراده پوزخندی پر صدا می‌زند:

- که خودش میاد دنبالت، هان؟

دخترک سر تکان می‌دهد. سینا دست به کمر می‌زند و با نیشخندی از سر حرص به سقف نگاه می‌دوزد. پس مردک خیالات خامی توی سرش داشته! این که مانی اخوان را حتماً شکست می‌دهد، پول و دخترش را برمی‌دارد و از این ویلا بیرون می‌رود! به باختن فکر نکرده اصلاً. مثل احمق‌ها جلو آمده و شرط بسته روی دخترکش تا پول کثیفش را زنده کند!

- آره، میاد، حتماً خودش میاد دنبالت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۸۱

همین لحظه، در باز می شود و تیرداد داخل می آید و نگاه گلناز و سینا سمت او می چرخد. گلناز می ترسد از ماسکی که روی صورتش است. تیرداد می گوید:

- چی شده؟

به دخترک نگاه می کند و ترسش را که می بیند، کلاه هودی را از سرش می کشد و ماسکش را برمی دارد. رو به سینا می گوید:

- این دیگه کیه؟

سینا یک نگاه به گلناز می اندازد و بعد، پوف کلافه‌ای می کشد و سمت تیرداد می رود. آرام، طوری که فقط او بشنود، می گوید:

- با باباش اومده. الانم بابای بی شرفش با مانی نشسته
 سر میز قمار رو این دختر بدبخت شرط بسته!
 تیرداد یک لحظه شوکه و با چشمانی گرد شده نگاهش
 می کند و به گلناز اشاره می زند:

- رو این بچه؟!!

- هیسسسس... داد نزن دختره خبر نداره. باید بیریش بیرون
 تیرداد.

چشمان تیرداد گردتر از قبل می شوند:

- من چجوری اینو بیرم بیرون بابا؟ خیلی تابلوئه!

- نمی تونی یعنی؟

- معلومه که نمی تونم! جاسوئیچی نیست که بذارمش تو
 جیبم بیرمش بیرون. خیلی ضایعست!

سینا نومیدوار نگاهش می کند و می گوید:

- تو به هیچ دردی نمی خوری تیرداد!

- ببخشید؟

هر دو به گناز نگاه می کنند و گناز نگران می پرسد:

- همیشه به منم بگید چی شده؟ دارم می ترسم.

سینا چند لحظه ای نگاهش می کند و بعد، دوباره آرام رو به تیرداد می گوید:

- تیرداد! این دختره رو نتونی بیریش بیرون امشب همون بلای سرش میاد که اون حرومزاده می خواست سر خواهرت بیاره!

حالت چهره ی تیرداد به آنی تغییر می کند. خشم می نشیند توی نگاهش، فکش قفل می شود. دستش را کنار پایش مشت می کند. سینا که خوب دست گذاشته روی نقطه ضعف تیرداد، بیشتر این بازی را ادامه می دهد:

- بابا می گم باباهه قمار کرده سرش! با مانی اخوان! می خوای هیچ کاری نکنی این بدبختم بشه یکی مثل اون دختره آرمیتا؟ دردت نمیاد؟ خیر سرت ماموری تو این چه وضعشه آخه؟

جمله‌ی آخر را ناخواسته با صدایی کمی بلندتر می‌گوید و
گلناز هم می‌شنود. هینی می‌کشد و می‌گوید:

- ش... شما پلیسی آقا؟

تیرداد که نگاهش می‌کند، با ترس و التماس می‌گوید:

- آقا به خدا بابای من کاری نکرده. تو رو خدا کاریش
نداشته باشیا، خب؟ تو رو خدا نبرش. من این‌جا
تنهام، می‌ترسم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۸۲

سینا لحظه‌ای خیره به دخترک نگاه می‌کند و بعد، پوف
کلافه‌ای می‌کشد و نقابِ روی صورتش را برمی‌دارد. زیر
لب می‌غرد:

- حرومزاده!

منظورش به پدر گلناز است؛ معلوم نیست مردک چه
خلافی کرده که حالا دخترکش انقدر از پلیس وحشت
دارد! رو می‌کند به تیرداد و کلافه می‌گوید:

- چی کار می کنی؟ می بریش یا خودم ببرمش؟

تیرداد این حالش را که می بیند، چشم گرد می کند و می گوید:

- آروم ادش، آروم!

سینا چشم از او می گیرد و پوفی می کشد و موهایش را با دو دست چنگ می زند. تیرداد ادامه می دهد:

- امشب اون بی شرف این بچه رو هیچ جا نمی تونه بیره. هیچ جا نمی تونه بره اون حرومزاده. ترسِ چیو داری تو؟

- فکر کردی اون بی شرف صبر می کنه مهمونی تموم شه دختره رو بزنه زیر بغلش بیره خونهش؟

هیستریک و حرصی تک خندهای می کند:

- نخیر! این جا اتاق خالی زیاد داره آقا پلیسه!

تیرداد لبخندی معنادار می زند و تای ابرو بالا می دهد:

- که یکیش همین جاست!

سینا با اخمی کمرنگ، گیج نگاهش می کند و تیرداد بعد از نیم‌نگاهی به دخترک، آرام می گوید:

- این جا دیگه آخر خطه سینا. مانی اون بازی رو می بره، میاد این جا سراغ این بچه، ولی به جای اون...

لبخندش را کش می دهد و سر انگشت اشاره اش را دو بار روی سینه‌ی سینا می کوبد. باقی حرفش را با همین حرکت ساده می زند و سینا قانع می شود! بی حرف به تیرداد نگاه می کند و سلول به سلول تنش عطش می گیرد برای لحظه‌ی رسیدن مانی! تیرداد این حالش را که می بیند، لبخندش را کش می دهد و می گوید:

- حواست به گوشیت باشه، خبرت می کنم.

و بعد، ماسکش را می زند و از اتاق بیرون می رود. سینا می ماند و دخترک. گناز نگران و ترسیده می پرسد:

- آقا اون آقاهه کجا رفت؟ رفت بابامو بگیره؟ به خدا بابام کاری نکرده.

سینا نگاهش می‌کند. رسماً قرار است طعمه بسازند از این دختر! قشنگ می‌شود پایان داستانشان. وقتی مانی به هوای دخترک بیاید و با چیز دیگری رو به رو شود، خیلی همه چیز قشنگ می‌شود!

- نترس دختر، با بابات کاری نداره.

به تخت اشاره می‌زند و ادامه می‌دهد:

- بشین. نگران نباش، هیچ اتفاق بدی واسه تو و بابات نمیفته.

گلناز کمی نگاهش می‌کند و نمی‌داند چرا به صداقتِ توی چشمانش اطمینان می‌کند. بی‌حرف لبه‌ی تخت می‌نشیند و منتظر می‌ماند. سینا کراواتش را باز می‌کند و آن را دور دست چپش می‌پیچد. دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می‌کند. حلقه‌های توی زنجیرش را چند لحظه‌ای میان مشتش فشار می‌دهد و قوت قلب می‌گیرد. یادش می‌آید برای چه امشب این‌جاست. یادش می‌آید آمده تا انتقام بگیرد از مسبب غمِ توی یک جفت مردمک خرمایی ناب که قبله و دینش شده‌اند این روزها...

گوشه‌ای می‌ایستد و موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد. با تمام وجودش، مشتاقانه دارد انتظار می‌کشد برای پایان این بازی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۸۳

تیرداد توی طبقه‌ی دوم، جایی که نه خیلی از مانی دور است و نه خیلی به آن نزدیک، روی مبلی یک نفره نشسته و او را خیره نگاه می‌کند. مانی لبخندِ پیروزمندانه و پر غروری روی لب دارد و مدام با مشروب لب تر می‌کند و تاس می‌ریزد. برخلاف او، جلال اصلاً حال خوشی ندارد. ترسیده است، آشفته و ویران است و دستانش می‌لرزند وقتی تاس می‌ریزد. صورت تیرداد زیر آن ماسک خندان از انزجار جمع می‌شود. دارد دخترکش را می‌بازد و هنوز هم زنده است؟

مانی به جلال نگاه می‌کند و سرخوشانه می‌گوید:

- داری می بازی جلال!

جلال حاج و واج به صفحه‌ی بازی چشم دوخته. بزاق دهانش را سخت فرو می برد و مانی می گوید:

- من هنوز سر حرفم هستم. پنج میلیارد بدون بازی و برد و باخت! بهش فکر کن. احمق نباش جلال!

جلال سر بلند می کند و به مانی چشم می دوزد. دختر پانزده ساله اش را بفروشد؟ نه، هرگز! او فقط می خواست با دخترکش، مانی را وسوسه کند که با او سر میز قمار بنشیند، شکستش بدهد و مال و اموالش را پس بگیرد. نیامده این جا که چوب حراج بزند به گنازش. نگاهش را به صفحه‌ی بازی می دهد. باید تمامش کند، باید برنده‌ی این بازی باشد!

- نه، بازی کنیم!

نیشخند مانی کش می آید. سیگاری روی لبش می گذارد و حسام فندک زیر سیگارش می زند و اوست که با لذت کام می گیرد. میان مستی و هوشیاری، میان غم و شادی

سرگردان است. آن قدر مست است که یادش نمی‌آید
 آنایی بوده تا دیروز و حالا دیگر نیست. یادش نمی‌آید ایدز
 دارد! و آن قدر هوشیار است که می‌داند باید این بازی را
 برنده شود!

- مرد حسابی کدوم گوری بودی؟ رفتی آبمیوه بسازی؟

صدای مرد غریبه، توجه تیرداد را جلب می‌کند و به همان
 سمت رو می‌چرخاند. دو نفر از خدمه جایی نزدیک به او
 ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. یکی شان سینی حاوی
 گیل‌اس‌های آبمیوه را به دست دیگری می‌دهد و جواب
 می‌دهد:

- بابا رفتم پایین دیدم افشین نیست. هر چی گشتم نبود.
 مجبور شدم خودم اینا رو اوکی کنم.

- کجا رفته تو این هیر و ویر؟

- چمیدونم بابا. تو حیاطم نبود. مرتیکه احمق جوجه‌ها
 رو ول کرده رفته به امون خدا، جزغاله شدن!

تیرداد از زیر ماسک لبش را می‌گزد که بلند زیر خنده نزند!
تا این‌جای کار راضی است از همه چیز. مهمانی تمام نشده
همه چیز دارد به هم می‌ریزد!

- مانی خان... مانی خان غلط کردم! کوتاه بیا جان
عزیزت. تو رو جون هر کی دوست داری از دخترم
بگذر.

نگاه تیرداد سمت مانی و جلال می‌چرخد. مانی‌ای که بازی
را بُرده، از جا بلند شده و می‌خواهد سراغ دخترک برود اما
پدرش نمی‌گذارد! به دست و پای مانی افتاده، از بازویش
آویزان شده و دارد التماسش می‌کند که از خیر دخترش
بگذرد. اما...

- آه! ولم کن پیری! چه مرگته؟ شرط نبستیم مگه؟
باختی دیگه، پاش بمون!

تیرداد چشم از درگیری جلال و مانی می‌گیرد و پیامکی برای
سینا می‌فرستد: "مانی داره میاد بالا".

و بعد، از جا بلند می‌شود. بالاخره مانی به لطف حسام از شر جلال راحت می‌شود و سمت راه پله قدم برمی‌دارد. تیرداد هم با کمی فاصله، به دنبالش به راه می‌افتد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۸۴

سینا پیامک تیرداد را که می‌خواند، حس می‌کند الان است که قلبش سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند! به گلناز نگاه می‌کند و گلناز هم نگران به او چشم می‌دوزد. سمتش می‌رود و گلناز از جا بلند می‌شود. سینا می‌گوید:

- گوش کن منو دختر. سمت چی بود؟

- گلناز!

- گلناز! بین چی بهت می‌گم. الان یه یاروی میاد این جا ممکنه یه کم عجیب غریب رفتار کنه. اصلاً نمی‌ترسی،

خب؟ من همین جام حواسم بهت هست. فقط به من نگاه نکن باشه؟ انگار اصلاً من این جا نیستم.

اینها را تند تند می گوید و گناز گیج نگاهش می کند. سینا کمی صدایش را بالا می برد:

- فهمیدی گناز؟

گناز تند تند سر تکان می دهد. سینا می گوید:

- آفرین. بشین الان میاد.

و بعد، می رود و به دیوار مجاور درِ اتاق می چسبد. کراواتش را از دو طرف، دور انگشتانِ دو دستش می پیچد. نفس هایش سخت بالا می آیند. قلبش روی هزار می کوبد. یک قدم مانده تا انتقامش را بگیرد. فقط یک قدم!

طولی نمی کشد که در باز می شود و سینا بی اراده پلک روی هم می گذارد. بیشتر به دیوار می چسبد و نفسش را حبس می کند. ترکیبی از ادکلن مانی و بوی الکل توی بینی اش می پیچد. خودش است؛ رفیق سابق و دشمن قسم خوردهی امروزش!

مانی همین که چشمش به گلناز و آن چشمانِ درشت و نگرانش می‌افتد، لبخندی عمیق و دندان‌نما می‌زند. خوب لعبتی گیرش آمده امشب؛ زیبا، بکر، مینیاتوری و هوس‌انگیز! آرام آرام جلو می‌رود و گلناز از جا بلند می‌شود. با انگشتان دستش بازی می‌کند و لب می‌زند:

- سه... سلام.

مانی میان اتاق می‌ایستد. سر تا پای گلناز را با نگاهش رصد می‌کند و خنده‌اش بیشتر کش می‌آید:

- سلام!

نگاهش بالا می‌آید و توی چشمان دریایی دخترک قفل می‌شود:

- تنهایی کوچولو؟

گلناز معذب می‌گوید:

- نه، بابام پایینه.

حتی صدایش هم دلبری دارد! مانی تک خنده‌ای می‌کند. نقاب را از روی چشمانش برمی‌دارد و همزمان لب می‌زند:

- بیبی گری!

- ش... شما کی هستین؟

دست مانی سمت دکمه‌های پیراهنش می‌رود:

- آشنا می‌شیم الان، نگران نباش!

سمت گناز می‌رود و هنوز سر انگشتش به تن او نخورده که ناگهان چیزی دور گلویش می‌پیچد و به ضرب او را قدمی عقب می‌کشد. صدای خرخرمانندی از حنجره‌اش می‌آید و از شوک چشمانش گرد می‌شوند. سیناست که پشت او ایستاده و کراواتش را دور گلویش انداخته. گردن مانی را عقب‌تر می‌کشد، حلقه‌ی کراوات را دور گلویش تنگ‌تر می‌کند و زیر گوشش می‌غرد:

- به جهنم خوش اومدی مانی اخوان!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۸۵

گلناز جیغ می کشد و مانی به سرفه می افتد. دستانش را بالا می آورد و می خواهد کراوات را از گلویش دور کند اما نمی تواند. با صدای خفه و خش دار به زحمت می گوید:

- تو این جا چه گوهی می خوری؟

و دوباره به سرفه می افتد. سینا می گوید:

- اومدم نفستو بیرم!

تیرداد داخل می آید و چشمش می افتد به گلنازی که مدام جیغ می زند و گریه می کند. سمتش می رود و او را به بیرون اتاق هدایت می کند:

- برو پیش بابات دختر جون، برو این جا و اینستا!

او که می رود، تیرداد در اتاق را می بندد. سینا اما با تمام دست و پا زدن های مانی، آن قدر او را در همان حال نگه می دارد که دیگر نفس مانی بالا نمی آید. سرش گیج می رود، چشمانش سیاهی می روند و خِرخر می کند اما ریه هایش پر نمی شوند. پیش از این که کاملاً بیهوش شود و از حال

برود، سینا رهایش می کند. با دو دستش محکم او را هول می دهد و تن بی جان مانی نقش بر زمین می شود. مدام سرفه می کند و میان سرفه ها، مدام با صدای عجیب نفس می گیرد. کمی حالش که جا می آید، بی آن که از جا بلند شود، سر می چرخاند که سینا را ببیند و می گوید:

- چه مرگته عوضی؟

بالای سرش به جای یک نفر، دو نفر را می بیند و گیج می شود. یکی فرهاد است و دیگری مردی درشت هیکل با نقابی ترسناک روی صورتش. خیره نگاهش می کند و با همان گیجی و صدای خفه لب می زند:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

تیرداد زیر نقاب پوزخندی بی صدا می زند. خیره به چشمان مانی، ماسکش را برمی دارد و مانی ماتش می برد. گیج نگاهش می کند و ناباورانه لب می زند:

- سجاد؟!

تیرداد و سینا به هم نگاه می کنند و مانی نگاه می چرخاند میان آنها. تک خنده ای از سر ناباوری می کند و می گوید:

- عوضی... می‌دونستم!

به سینا نگاه می‌کند. کف دستانش را زمین می‌گذارد و سعی می‌کند تن سنگینش را جمع کند.

- می‌دونستم این سجاد حرومزاده آدم توئه!

- سجاد نه!

این را تیرداد می‌گوید و مانی که به او نگاه می‌کند، ادامه می‌دهد:

- تیرداد! سروان تیرداد فلاح!

مانی که به زور نیم‌خیز شده، مات و شوکه نگاهش می‌کند و اوست که از فرصت استفاده می‌کند؛ جلو می‌آید و مقابلش روی دو پا می‌نشیند:

- برادر تسنیم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۸۶

می گوید و بی هوا مشت محکمش روی استخوان گونه‌ی مانی فرود می آید. مانی مست و بی جان و بی نفس، فریاد می کشد و دوباره تنش نقش بر زمین می شود. تیرداد سر پا می ایستد و تکانی به دستش می دهد که از شدت ضربه درد گرفته. دوباره کنار سینا می ایستد؛ با دست‌هایی مشت شده، با دندان‌هایی که روی هم قفل شده‌اند و نفسی که سنگین شده از سر خشم.

مانی دستش را روی گونه‌اش گذاشته و ناله می کند و روی زمین از درد به خودش می پیچد. لعنت به آن همه مشروبی که نوشیده! لعنت به خودش که حالا توان جمع کردن خودش را هم ندارد! کمی دردش که آرام می گیرد، دوباره به سینا و تیرداد نگاه می کند. ترسیده، جداً ترسیده و گیج شده. سجادی که حدس می زد با فرهاد همدست باشد، سروان فلاحی که حسام گفته بود برادر تسنیم است، یک نفرند؟! آن هم کسی که چند سال توی دم و دستگاهش بوده؟! می فهمد این‌ها را، همه چیز را می داند اما آن قدر مست است که توان درک و تحلیل ندارد!

کف دستش را زمین می‌گذارد و سعی می‌کند از جا بلند شود. همزمان، ناباور و به زحمت رو به تیرداد لب می‌زند:

- تو... تو...

سر پا که می‌شود، سکندری‌ای می‌خورد و به زحمت خودش را کنترل می‌کند که زمین نخورد:

- داداشِ تو... تسنیم...

می‌خندد؛ از روی گیجی، کوتاه و آرام می‌خندد و دوباره سکندری می‌خورد و هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد:

- یعنی چی... یعنی چی؟!

- یعنی مرگ!

نگاهش از روی تیرداد سمت سینا می‌رود و مات به او خیره می‌ماند؛ سینایی که مردمک‌های یخی‌اش در دریای خون غوطه‌ور شده‌اند و رگ گردنش باد کرده از زور خشم. سینا نیم‌نگاهی به تیرداد می‌اندازد و تیرداد سمت درِ اتاق می‌رود، قفلش می‌کند و کلید را توی جیب کاپشنش

می اندازد و زیپ جیبش را می کشد. دوباره برمی گردد و کنار سینا می ایستد. مانی با دهانی نیمه باز و مردمک‌هایی گشاد شده، با قلبی که توی حلقش می کوبد، میان دو مرد رو به رویش نگاه می چرخاند. درکی از موقعیت ندارد. نمی فهمد چه قرار است سرش بیاید. فقط همین قدر می داند که اوضاع خوب نیست!

- چی می‌خواین ازم؟

سینا جلو می‌آید:

- جون دادنتو!

بی‌هوا با دو دست یقه‌ی پیراهن مانی را می‌چسبد و کمرِ اوپی را که میان مستی مثل پرکاه بی‌جان است، به دیوار پشت سرش می‌کوبد. مشت اول را روی استخوان گونه‌اش می‌کوبد و فریاد مانی هوا می‌رود و اوست که می‌گوید:

- امشب فقط جنازه‌ت از این در میره بیرون حرومزاده!
شنیدی؟

تا مانی سرش را سمت او صاف می کند، دوباره همان جای
قبلی مهمان مشت سینا می شود. فریاد می زند:

- شنیدی آشغال؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۸۷

یقه‌ی مانی را با دو دست می چسبد. او را دوباره به دیوار
می کوبد و توی یک وجبی صورتش می غرد:

- دست زدی به زن من؟! نگفتی جفت دستاتو قطع
می کنم بی شرف؟ نگفتی فرهاد دستش بهم برسه
آتیشم می زنه؟ هان؟ نگفتی تیکه تیکه‌م می کنه؟

مانی با آن چشمانِ خمارش، خیره می شود توی چشمان
سینا و لبش طرح لبخند خبیثانه‌ای به خود می گیرد. ردیف
سفید دندان‌هایش را توی چشمان سینا فرو می کند و توی
گلو می خندد. با لحنی که مستی را فریاد می زند، می گوید:

- خوشگل بود، هوس کردم!

سینا حس می کند از گوش هایش آتش بیرون می زند! با همان دندان های قفل شده فریاد می زند:
- حرومزاده!

مانی قهقهه می زند و او مشت بعدی را فرود می آورد. امان نمی دهد دیگر؛ مشت بعدی و بعدی و بعدتر را محکم تر فرود می آورد و آن قدر می زند که نفس خودش می گیرد! یقه ی مانی را رها می کند و قدمی عقب می کشد و تن مانی همان جا کنار دیوار روی زمین آوار می شود. چشمان خمار مانی از درد و مستی مدام روی هم می افتند. اخم بر پیشانی دارد اما لبش می خندد! ناله می کند از درد، "آخ" می گوید و بعد، توی گلو می خندد و به سینا نگاه می کند:
- خسته شدی؟

سینا بالای سرش ایستاده و دستانش را مشت کرده. فکش قفل شده و سینه اش از شدت نفس هایی که می کشد، سخت بالا و پایین می رود. منتظر است تا مانی حرف بزند. تا خشمش را بیشتر کند و او بیشتر بتازد به دشمن قسم خورده اش!

مانی لبش را زیر دندان می کشد و دوباره توی گلو می خندد.
چه دارد برای از دست دادن؟ وقتی دیگر نه آنا را دارد، نه
سلامتی اش را و نه هوش و حواسش را؟ هوش و حواس
ندارد اما میان مستی هم خرد شدنِ فرهاد را می خواهد!

با انگشتانِ دستش بازی می کند، تای ابرو بالا می دهد و
خیره به دستانش، می گوید:

- جالبه! گفתי امانته دستت، گفתי زوریه...

سرش را به دیوار تکیه می دهد، نگاهش را بالا می کشد و به
سینا چشم می دوزد:

- الان داری یقه جر میدی واسش!

چشمکی می زند:

- چیه داستانش؟ عاشق شدی؟

تیرداد پوف کلافه‌ای می کشد و نگاهش را به جایی دیگر
می دهد و پشت گردنش را محکم ماساژ می دهد. طاقت
ندارد. طاقت مرور آن شب را ندارد! طاقت دوباره
شنیدنِ اجباری بودنِ تسنیم را ندارد! سینا اما همچنان

همان‌جا ایستاده و گوش می‌دهد. برایش مثل روز روشن است که حال مانی خوب نیست؛ که این حرف‌ها را برای سوزاندن او می‌زند اما این خودش است که دارد می‌سوزد!

لبخند مانی خشک می‌شود:

- ما رفیق بودیم فرهاد. چی شد این‌جوری شدیم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۸۸

سکسکه‌ای می‌کند و لبخندی تلخ می‌زند:

- من که کاری نکردم. من فقط هر چی تو سرم آوردی

رو تلافی کردم! تو همرازو ازم گرفتی، منم زنتو...

سینا جلو می‌آید و روی دو پا مقابلش می‌نشیند و چانه‌اش

را میان انگشتانش فشار می‌دهد. می‌غرد:

- اون جمله‌ی کوفتی رو تمومش کن تا خفت کنم!

مانی چند لحظه‌ای به چشمان سینا خیره می‌ماند و بعد،
لبخند تلخش را کش می‌دهد:

- خیلی دوسش داری... خیلی زیاده! همون شب به
خودشم گفتم.

نگاه سینا پر از انزجار می‌شود و بیشتر چانه‌ی مانی را
می‌فشارد. مانی بی‌هوا می‌پرسد:

- همراز کجاست؟ دلتو زد ولش کردی بره؟ یا نه،
سه‌تایی با هم تو یه خونه زندگی می‌کنید؟

این حجم از مزخرف گفتن فقط از یک آدم تا خرخره
مست بر می‌آید فقط! و چطور سینا انقدر نزدیک به
اوست و از بوی الکل حالش به هم نمی‌خورد؟ نمی‌داند!

- حیفِ تسنیم... واقعاً حیف! با اون همه خوشگلی و
ظرافت...

- ببند دهندو!

مانی پلک روی هم می‌گذارد. فکرش می‌رود پیش آن شب،
پیش تسنیم! نفسی عمیق می‌کشد:

- تنش بوی شکلات می‌داد...

- خفه شو!

- کاش اون شب کارمو تموم کرده بودم!

سینا فریاد می‌زند:

- خفه شو! خفو شو حرومزاده!

یقه‌ی مانی را می‌چسبد و بلندش می‌کند. چرخ می‌زند و مشتی حواله‌ی صورتش می‌کند و مانی بی‌اراده چند قدمی به عقب رانده می‌شود. پیش از این که دوباره تنش نقش بر زمین شود، تیرداد بازویش را می‌گیرد و مانی که سر جا می‌ایستد، امانش نمی‌دهد. مشتی حواله‌ی استخوان فکش می‌کند که برق از سر مانی می‌پرد! سکندری می‌خورد و دوباره این تیرداد است که نمی‌گذارد زمین بخورد. می‌گیردش و این بار آن طرف صورت مانی می‌زبانِ مشتش می‌شود و مانی فریاد می‌کشد از درد. این بار دیگر تیرداد مانع افتادنش نمی‌شود؛ با کف دستانش روی زمین فرود می‌آید و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد. سرگیجه امانش را بریده، تمام اتاق دارد دور سرش می‌چرخد انگار.

تیرداد چند لحظه‌ای نفس‌نفس‌زنان نگاهش می‌کند و بعد، روی دو پا می‌نشیند. یقه‌ی پیراهن مانی را با یک دست

چنگ می زند و او را سمت خودش می کشد. توی یک وجبی صورتش می غرد:

- گوش کن منو بی ناموس بی شرف! من از اولش اومده بودم ریشه تو خشک کنم. از همون وقتی که پات به اون روستا وا شد، از همون موقع که چشمت هرز چرخید پی دخترای اون محل. از همون موقع دنبالتم! بین منو، ولت نمی کنم امشب! امشب بلایی سرت میارم که شیر مادرتو بالا بیاری!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۸۹

و بعد، او را به ضرب رها می کند و مانی پخش زمین می شود. تیرداد سر پا می ایستد و می گوید:

- یادته اون شب تو انبار کارخونه اون نوچه‌ی بی شرفت چجوری منو می زد؟

بی هوا لگدی به شکم مانی می کوبد و مانی فریاد می زند و می گوید:

- این جوری می‌زد!

مانی به پهلو می‌چرخد و جنین‌وار توی خودش مچاله می‌شود و ناله می‌کند. تیرداد امانش نمی‌دهد، لگدهای بعدی را پی در پی و محکم حواله‌ی شکم و سینه‌ی مانی می‌کند و میان فریادها و ناله‌های او، می‌گوید:

- یادته بی‌شرف؟ اینجوری می‌زد منو! توی عوضی می‌گفتی اونم می‌زد. یادته بی‌ناموس؟

سینا پشت به آن‌ها ایستاده. نمی‌خواهد درد کشیدن مانی را ببیند که مبادا ذره‌ای دلش خنک شود! تمام خشمش را می‌خواهد! می‌خواهد بعد از تیرداد، خودش تمام خشمش را روی او خالی کند. کتش را از تنش بیرون می‌کشد و روی تخت می‌اندازد. شروع می‌کند به تا زدن آستین‌های پیراهن سفیدش.

دقایقی بعد، تیرداد عقب می‌کشد و نفس‌زنان به مانی‌ای نگاه می‌کند که مثل مار گزیده‌ها به خودش می‌پیچد. گوشه‌ی لبش به خنده‌ای کمرنگ کش می‌آید. خنک شده دلش! درست مثل آن شبِ او، مانی به سرفه افتاده و ناله

می کند و از شدت درد سخت نفس می کشد. راست
می گفت سینا، زمین بدجوری گرد است!

کمی نفسش که سر جا می آید، کمر خم می کند و بازوی
مانی را می کشد:

- بلند شو بی شرف!

مانی که سر پا می شود، تیرداد دستش را می گیرد و پشت
کمرش قفلش می کند. مانی می گوید:

- آخ... یواش تر عوضی!

- خفه شو!

آن یکی دستش را هم پشت کمرش قفل می کند و حالا مانی
دیگر تکان نمی تواند بخورد؛ درست همان طور که افشین
نمی توانست! تمام عضلات شکمش درد می کنند. صورتش
درد می کند و شقیقه هایش انگار می خواهند منفجر شوند!
نمی تواند درست نفس بکشد. سرگیجه دارد و نمی تواند
درست سر پا بایستد. دارد ذره ذره نابود می شود مانی
اخوان؛ دارد تمام می شود...

سینا همچنان پشت به او ایستاده. همان طور که توی موبایلش دنبال چیزی می‌گردد، می‌گوید:

- پرسیدی همراز کجاست؟

با تمام درد و بدحالی‌اش، سر بلند می‌کند و به سینا چشم می‌دوزد. سینا به سمتش می‌چرخد. خوب است تا این جای کار، تیرداد خوب از خجالتش در آمده. اما هنوز هم جای کار دارد! هنوز حتی یک قطره خون هم از دماغش نیامده!

جلو می‌رود و صفحه‌ی موبایل را سمت او می‌گیرد:

- نگاه کن، خوب نگاه کن یادت بمونه چی دیدی!

چشمانِ وقزده و ناباورِ مانی، مدام سوسو می‌زند روی عکس همراز و آن صورت خندانیش. خودش است، همراز خائنِ او، با چشمانی پر از عشق و شادی، در آغوشِ مردی که مانی نمی‌شناسدش! نگاهش مدام میان صورت شهاب و همراز می‌چرخد. زمین و زمان دور سرش می‌چرخد. حس می‌کند می‌خواهد بمیرد! برق حلقه را توی دست

همراز می‌بیند و حس می‌کند می‌خواهد روح از تنش جدا شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۹۰

- ه... همراز...

به جان‌کنندنی نامِ دلدارِ خائنش را زمزمه می‌کند و سینا موبایل را توی جیب شلوارش می‌گذارد. نگاه مانی مات می‌ماند به نقطه‌ای کف اتاق. باورش نمی‌شود. نه، باورش نمی‌شود...

سینا توی اتاق قدم می‌زند و وسایل را از نظر می‌گذراند. دنبال یک چیز خوب می‌گردد! دنبال یک ایده‌ی ناب است برای ادامه‌ی این داستان! چند لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد؛ مانی از بهت و ناباوری به خشم می‌رسد. فکش قفل می‌شود و می‌غرد:

- گور باباش...

سر بلند می کند و همان طور که نگاهش پی سیناست، با صدای بلند می گوید:

- گور بابای همه شون! گور بابای همراز و اون آنای هرزه! مالی نبودن!

می خندد؛ از روی جنون و کوتاه و آرام. نگاه از سینا می گیرد و خطاب به تیرداد می گوید:

- اون شب تو بودی کوبیدی تو سرم؟

تیرداد زیر گوشش می غرد:

- شانس آوردی من نبودم! وگرنه یه گوله تو مغزت خالی می کردم جنازه تم می نداختم جلو سگ!

مانی دوباره می خندد و نگاهش را می دهد به سینا؛ سینایی که هنوز هم دنبال چیزی می گردد انگار. می گوید:

- شنیدی؟ مالی نبودن! عوضش یه شب یه تسنیم نامی گیرم اومد...

تیرداد فشاری به مچ دستان مانی می آورد و ضربه ای به کمرش می زند و می غرد:

- بیژ صداتو بی ناموس!

مانی اما با این که دردش آمده و صورتش جمع شده،
کوتاه نمی آید:

- محشر- بود، محشر! پوست سفید، هیکل عروسکی،
بوی شکلات...

سینا هیچ نمی گوید و توی کشوی پاتختی را می گردد و
همزمان، هیستریک سر تکان می دهد. انگار که می خواهد
بگوید بگو! ادامه بده! ادامه بده تا بار گناهانت سنگین تر
شود و تاوانت سخت تر! کمر راست می کند و به ناگاه
چشمش می افتد به شومینه و ست ابزار مخصوص آن که
کنارش است. حالا انگار به جای خون، خشم است که
توی رگهایش جریان دارد!

صدای موسیقی باز هم بالا رفته؛ آن قدر بالا که تا طبقه ی
سوم و از پشت در بسته هم به گوش می رسد. همه چیز
آماده و خوب است. امشب اگر مانی اخوان توی این اتاق
تکه تکه شود هم کسی نیست که به دادش برسد...

مانی پلک روی هم می‌گذارد از لذت! از یادآوری شیرینی
نابی که آن شب نصیبش شده بود. می‌گوید:

- اوممم... لباسو نگم برات! لامصب شیرین بود، مثل
توت فرنگی!

لبش به لبخندی دندان‌نما کش می‌آید:

- توت فرنگی روی شکلات! عجب چیز نابی بود!

- خب؟ دیگه چی؟

با صدای سینا، چشم باز می‌کند و یک لحظه نفسش بند
می‌آید با چیزی که می‌بیند. سینا مقابلش ایستاده و
بیلچه‌ی ست ابزار شومینه توی دستانش است. حتی از
فکر این که چه بلایی ممکن است سرش بیاید، بند بند
وجودش از وحشت می‌لرزد. چشمانش دیگر از اینی که
هست گردتر نمی‌شوند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۹۱

سینا سری تکان می دهد:

- چرا ساکت شدی؟ بگو، ادامه بده.

نگاه وقزدهی مانی روی بیلچه سوسو می زند و قلبش توی حلقش می کوبد. با صدایی لرزان زمزمه می کند:

- نه...

نگاهش تا صورت سینا بالا می آید. پر وحشت می گوید:

- این کارو با من نمی کنی!

سینا اما انگار که گوش هایش کر شده باشند، تُوئی کف دستش می اندازد و دسته ی بیلچه را با دو دست می گیرد. با اخمی کمرنگ، عذاب می دهد مانی را با حرکات نمایشی اش؛ بیلچه را توی هوا تکان می دهد تا بهترین مسیر را پیدا کند. شده است مثل یک بازیکن گلف، چند لحظه پیش از ضربه زدن به توپ!

مانی میان وحشت و لرز، صدایش بالاتر می‌رود:
- تو این کارو نمی‌کنی!

و پایان جمله‌اش یکی می‌شود با فرود بیلچه‌ی فلزی روی صورت و بینی‌اش! فریادی می‌کشد بلندتر از فریادهای قبلی؛ صدایش اما میان صدای موسیقی گم می‌شود. خون بیرون می‌پاشد از بینی‌اش. صدای خرد شدن استخوان جمجمه‌اش را خودش هم می‌شنود!

سینا جلو می‌آید و کمی کمر خم می‌کند تا صورتش مقابل صورت مانی قرار بگیرد. با حرصی عجیب میان صدایش، با لحنی که انگار جگرش حال آمده، می‌گوید:

- هان؟ چی شد بی‌ناموس؟ چی شد لال شدی؟ حرف بزن دیگه!

دوباره قدمی عقب می‌رود و قامت راست می‌کند و بیلچه را میان دو دستش می‌گیرد:

- حرف بزن حرومزاده!

ضربه‌ی بعدی را روی نیمرخش فرود می‌آورد و باز هم فریاد او و درد کشیدنش تا مغز استخوان! صورتش به سمتی دیگر چرخیده. سینا می‌گوید:

- این برا همراز...

ضربه‌ی بعدی روی آن سمت صورتش فرود می‌آید:

- این واسه آرمیتا...

و دوباره محکم‌تر از دفعات پیش، ضربه‌ی بعدی را روی دهان و بینی‌اش فرود می‌آورد:

- اینم واسه تسنیم!

نفس زنان قدمی عقب می‌کشد و خیره می‌ماند به مانی؛ مانی‌ای که پلک‌هایش روی هم افتاده‌اند و سر به زیر انداخته و تنش میان دستان تیرداد سنگینی می‌کند. میل عجیبی به سقوط دارد، به خوابیدن، به مُردن! تمام استخوان‌های صورتش تیر می‌کشند. گوشه‌ی لبش پاره شده و خون به شدت بیرون می‌جهد. بینی‌اش از شدت درد ذوق ذوق می‌کند و تیر می‌کشد. توی گوش چپش احساس خیسی می‌کند، آن هم خون است قطعاً. صدای سوت ممتد می‌شنود. مغزش دارد سوت می‌کشد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۹۲

گوشه‌ی لب سینا کش می‌آید و تک خنده‌ای می‌کند. حالا زیبا شد مانی اخوان! حالا کم کم دلش دارد خنک می‌شود! بیلچه را بالا می‌آورد؛ بیلچه‌ای که از شدت ضربه‌ها کج شده! رد خون را که رویش می‌بیند، می‌گوید:

- راست می‌گفتی مانی، خون‌بازی خیلی جذابه! داره بهم خوش می‌گذره!

بیلچه را روی زمین می‌اندازد و جلو می‌رود. دستش بند چانه‌ی مانی می‌شود و سرش را بلند می‌کند:

- ببینمت!

مانی بی‌اراده سرفه‌ای می‌کند و قطره‌های خون از دهانش روی صورت سینا و پیراهن سفیدش پاشیده می‌شوند. لبخند سینا کش می‌آید. با دست آزادش، خون روی

صورتش را پاک می کند و نگاه می چرخاند روی اثر
 هنری اش! روی زخم ها و کوفتگی ها و خون صورت مانی!
 - آهاااان! الان جذاب شدی! حالا می خوام ببینم کیه
 که با این قیافه بهت پا بده!

مانی صدایش را می شنود اما چیزی از حرف هایش
 نمی فهمد. انگار که در این دنیا نیست. انگار که از سیاره ای
 دیگر دارد صدایش را می شنود. از یک خلاء محض!
 صدایش همان قدر گنگ و دور و نامفهوم است...

- هنوز کارم باهات تموم نشده!

سمت پاتختی می رود و پارچ و لیوان را دست می گیرد.
 لیوان را پر از آب می کند و راه رفته را برمی گردد و تمام آب
 سرد را به یک باره توی صورت مانی می پاشد. مانی با دهانی
 باز، نفسی- پر صدا می گیرد و سر بلند می کند و چشمانش
 باز می شوند. زنده می شود باز هم! زنده می شود تا دوباره
 درد بکشد!

سینا دو دستش را روی شانه‌های مانی می‌گذارد و می‌غرد:
 - شبی که آرمیتا رو بردی تو اتاق کارشو بسازی قسم
 خوردم از مردونگی بندازمت! اون شب نتونستم، الان
 وقتشه!

و بی‌هوا زانویش را با تمام توان به زیر شکم مانی می‌کوبد و
 او با تمام بی‌جانی‌اش فریاد می‌کشد. سینا اما کوتاه نمی‌آید؛
 ضربه‌های بعدی را بی‌وقفه می‌کوبد، یکی از یکی کاری‌تر و
 محکم‌تر! انگار که قصدش خیلی جدی است برای عملی
 کردنِ حرفش!

- دستت به زین من خورد بی‌شرف؟ می‌گشمت!
 می‌گشمت حرومزاده! چنان از مردی می‌ندازمت که
 دیگه نتونی از جات بلند شی!

می‌گوید و با زانو ضربه می‌کوبد تا جایی که دیگر صدای
 فریادهای مانی به گوش نمی‌رسد. از حال رفته از درد.
 سینا بی‌نفس عقب می‌کشد و لحظه‌ای نگاهش می‌کند تا
 مطمئن شود او به هوش نیست. بعد، رو به تیرداد
 می‌گوید:

- ولش کن، فکر کنم مُرد بی شرف!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۹۳

تیرداد تنِ بی‌جان مانی را سمت دیوار هول می‌دهد و
رهایش می‌کند و مانی بی‌هوش کنار دیوار نقش بر زمین
می‌شود. تیرداد با انزجار نگاهش می‌کند. زیر لب
"حرومزاده" ای زمزمه می‌کند و تُفی روی زمین می‌اندازد.

- آخ...

با صدای ناله‌ی سینا، نگران سر می‌چرخاند و او را می‌بیند
که چشمانش را بسته و دستش را روی پیشانی و یکی از
چشمانش گذاشته. سمتش می‌رود و نگران لب می‌زند:

- چی شد؟

- چیزی نیست، سرم گیج رفت یه لحظه.

تیرداد نُچی می کند، بازوی سینا را می گیرد و سمت تخت
هدایتش می کند:

- بیا بشین یه کم.

سینا را لبه‌ی تخت می نشاند و اوست که سرش را میان دو
دستش می گیرد. تیرداد می رود و لیوانی آب برایش می ریزد و
برمی گردد:

- یه کم آب بخور ادش حالت جا میاد.

سینا سر بلند می کند و لیوان را از دستش می گیرد. تیرداد
کنارش می نشیند و او آب را یک نفس می نوشد.

- بهتری؟

سینا خیره به زمین، سری تکان می دهد و لب می زند:

- خوبم.

- انقدر به خودت فشار آوردی داری می میری! بیچاره
فکر و خیال آدمو از پا می ندازه. غذای درست حسابی
هم که نمی خوری حتماً! اصن کجا بودی این چند
روزو؟ هان؟ خواهر من می دونی چقدر دنبالت
می گشت؟

سینا پلک روی هم می‌گذارد، شقیقه‌هایش را ماساژ
می‌دهد و آرام لب می‌زند:

- دهن تو ببند تیرداد!

تیرداد پوف کلافه‌ای می‌کشد و دست توی جیب کاپشنش
می‌کند:

- بیا اینو بخور حالت جا بیاد.

سینا نگاهش می‌کند و شکلات را که توی دستش می‌بیند،
می‌پرسد:

- این از کجا اومد؟

تیرداد با لبخندی کمرنگ می‌گوید:

- پایین رو میز بار بود. دیدم خوشمزه‌ست دو سه تا رو
پیچوندم!

سینا دست خودش نیست اگر خنده‌ای عمیق روی
لب‌هایش می‌نشیند:

- دلّه!

- چاکرم!

سرِ تاسف تکان می‌دهد و نگاهی به شکلات می‌اندازد.
می‌پرسد:

- حلاله؟

- حلاله ادش، از شیر مادر حلال‌تره!

شانه‌ای بالا می‌اندازد و مشغولِ باز کردنِ شکلات کوچک
می‌شود. تیرداد به مانی نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد، می‌گوید:
- می‌گم...

نگاهش سمت سینه می‌چرخد و با سر به مانی بی‌جان و
بی‌هوش و غرقِ خون اشاره می‌زند:

- یه عکس باهاش بگیریم؟ حیفه یادگاری نداشته
باشیم!

لبخند سینه را پای موافقتش می‌گذارد. از جا بلند می‌شود،
موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و آن سمتِ
سینه می‌نشیند. دوربین سلفی را باز می‌کند و دستش را بالا
می‌برد و می‌گوید:

- یه کم بیا این ورتر... آها، حالا شد!

و تصویر این لحظه‌ی تاریخی و لذت‌بخش توی موبایل تیرداد ثبت می‌شود. تا ابد به یادگار می‌ماند برایشان؛ تا ابد به خودشان افتخار می‌کنند بابت این حسابرسی بی‌نقص و زیبا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۹۴

تیرداد موبایل را پایین می‌آورد و چند لحظه‌ای به عکس خیره نگاه می‌کند. تسنیم حالش خوب می‌شود اگر این حالِ مانی را ببیند؟ دردهایش را، ترس‌ها و کابوس‌هایش را یادش می‌رود؟ آخ که چقدر دلش تنگ شده برای خواهرکِ شادِ روزهای نه چندان دورش! چقدر از ته دلش، خنده‌های از ته دلِ او را می‌خواهد...

به نیمرخ سینا نگاه می‌کند و با صدایی که گرد غم رویش
نشسته، لب می‌زند:

- کاش دوباره مثل قبل دور هم جمع شیم!

سینا که دوباره سرش را میان دستانش گرفته، چشمانش
را باز می‌کند. کام او هم تلخ می‌شود. او هم دلش تنگ
می‌شود برای خانواده‌ی گرم و دوست‌داشتنی‌اش...

- سینا...

سینا سر بلند می‌کند و نگاهش که می‌کند، تیرداد می‌گوید:

- من خیلی پشتم خالیه وقتی نیستی!

قلب سینا توی سینه تکان سختی می‌خورد. صدایی توی
مغزش از او می‌پرسد جای این مردی که مقابلش نشسته،
کجاست توی زندگی‌اش؟

- چی کار کنم ببخشی؟ نه بخاطر تسنیم، نه بخاطر این
که نمی‌خوای تسنیم عذاب بکشه، بخاطر من،
بخاطر خودت، چی کار کنم یادت بره ازم دلخوری؟

سینا خیره به چشمانِ غمزده‌ی تیرداد، بی‌اراده آهی غلیظ می‌کشد. او هم بی‌برادرش پشتش خالیست، او هم دارد عذاب می‌کشد از این دلخوری. اما...

نگاه می‌گیرد از او. دوباره آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و انگشتان دو دستش را پشت گردنش در هم قفل می‌کند. پوف کلافه‌ای می‌کشد. چه کند که یادش برود آن زخم زبان‌ها را؟

- فکر کردی واسه من آسونه؟ چشم باز کردم دیدم هیچی یادم نمیاد! کس و کار نداشتم، خودمم نداشتم حتی! یه اسم نداشتم از خودم! از بیمارستان بهت زنگ زدن گفتن به هوش اومدم اومدی بالا سرم. دیدمت پیش خودم گفتم این حتماً داداشمه! هنوز خودمو تو آینه ندیده بودم، هنوز نمی‌دونستم خودم چه شکلی‌ام که تو رو دیدم. فکر کردی آسونه برا من؟ همچین آدمی تو زندگیم باشه و دلم صاف نشه باهاش؟ مرگه به خدا، به جون تسنیمم قسم از مرگ بدتره!

دست تیرداد روی شانهاش می نشیند و فشاری نرم می آورد.
خوب است بودنش. با این که تا خرخره از او دلخور است
و لبریز، توی همچین شبی خوب است که او را کنار
خودش دارد...

- داشتی افشینو می زدی باورم نمی شد اون آدم تو باشی!

به تیرداد نگاه می کند و ادامه می دهد:

- تو چی هستی تیرداد؟ عصبی میشی - تو مغزت چی
می گذره که انقدر عوض میشی؟

تک خنده ای می کند:

- یه لحظه شک کردم زیر اون ماسک تو باشی!

یخ می زند لبخندش:

- چی کار می کنی که بعضی وقتا نمی شناسمت؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۹۵

چه می‌شود که انقدر تغییر می‌کند؟ که انگار یک آدم دیگر است و حتی خودش هم خودش را نمی‌شناسد؟! نمی‌داند! حتی فکر کردن به این هم عذابش می‌دهد. بحث را عوض می‌کند و بی‌هوا می‌گوید:

- نمی‌خواهی برگردی پیش تسنیم؟

سینا بزاقش را سخت فرو می‌برد. چشم می‌دزد از چشمان تیرداد، مبادا نیم‌اشک را او توی نگاهش ببیند.

- برگردم پیش کی؟ پیش آدمی که ازم متنفره؟

- می‌دونی که همش دروغه!

سینا تند نگاهش می‌کند:

- واسه چی باید تو چشم نگاه کنه دروغ بگه تیرداد؟
واسه چی؟

تیرداد لب روی هم می‌فشارد و سری تکان می‌دهد:

- چی بگم؟ نمی‌دونم، منم مثل تو!

سر به زیر می‌اندازد، لبخندی تلخ می‌زند:

- خواهرم دیگه منو محرم نمی‌دونه، حرفاشو بهم نمی‌زنه.

- بهش نگفتی بخشیدمت؟

- گفتم. گم و گور شدی نتونستم پیدات کنم، فهمید دروغ می‌گم.

سینا پوزخندی حرصی می‌زند:

- همه چی گره کور خورده به هم!

چند لحظه‌ای سکوت بینشان حاکم می‌شود. بعد، سینا به تیرداد نگاه می‌کند و با قلبی بیقرار، لب می‌زند:

- زنگ می‌زنی به تسنیم صداشو بشنوم؟

تیرداد لحظه‌ای خیره به چشمان غصه‌دار و مشتاقش نگاه می‌کند و بعد، سر تکان می‌دهد. شماره‌ی تسنیم را می‌گیرد و تماس را روی بلندگو می‌گذارد.

- تیرداد؟

صدای بیقرار و بغضی تسنیم را که می‌شنود، بی‌اراده سر به زیر می‌اندازد و پلک روی هم می‌گذارد و حلقه‌های توی گردنش را میان مشتش می‌فشارد. تیرداد به او نگاه می‌کند و خطاب به تسنیم می‌گوید:

- جانم؟ خوبی خاخور(خواهر) جان؟ گریه کردی؟
 تسنیم آن طرفِ خطِ بینی‌اش را بالا می‌کشد. بغضی‌تر از
 قبل می‌گوید:
 - سینا رو پیدا کردی؟

پلک روی هم می‌فشارد و خیسی- اشک را روی مژه‌هایش
 حس می‌کند. لب روی هم می‌فشارد، دستش را دور
 حلقه‌ها محکم‌تر مشت می‌کند که خوددار بماند؛ که وقتی
 تسنیم می‌گوید "سینا"، دل نگه دارد و نگوید "جانِ
 سینا"...

تیرداد دست روی شانهِ سینا می‌گذارد و معنایش این
 است که چه بگویم؟ سینا توی همان حال تند تند سر به
 اطراف تکان می‌دهد و با دست آزادش، نم اشک را از
 پلک‌هایش می‌گیرد. تیرداد لب روی هم می‌فشارد و بی‌میل
 می‌گوید:

- نه، پیداش نکردم.

تسنیم عصبی می‌شود، دیگر رسماً دارد گریه می‌کند:

- پس واسه چی زنگ زدی به من تیرداد؟ واسه چی زنگ می زنی؟

کاش می شد بگوید مردی این جاست که داشت بال بال می زد برای شنیدن صدایت و حالا هم انگار اسپند روی آتش است! حیف که سینا اجازه نمی دهد چیزی بگوید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۹۶

- دیگه بهم زنگ نزن خواهشاً، تا سینا رو پیدا نکردی اصلاً سراغم نیا!

یک لحظه پیش از این که تماس را قطع کند، تیرداد می گوید:

- چرا دنبالش می گردی وقتی حلقه پس دادی بهش؟
ازش بدت میاد الان چرا داری دنبالش می گردی؟

تسنیم چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد، با محکم‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

- کی از سینا بدش می‌آید؟ من؟!!

می‌لرزد صدایش، اما قاطع و بی‌تردید می‌گوید:

- سینا همه کس منه تیرداد. شوهرمه! حتی اگه حلقه‌مو بهش پس داده باشم باز شوهرمه! بازم تا آخر عمرم پاش می‌مونم!

فکر قلبِ بیقرار سینا را نمی‌کند که این‌طور حرف می‌زند؟ نه، او که نمی‌داند سینا دارد صدایش را می‌شنود! او که نمی‌داند مردش گیر کرده میانِ اوج و فرود صدایش وقتی گفت "سینا همه کس منه"...

- تو ازم نپرس چرا، تو فقط سینا رو واسم پیداش کن. به وقتش خودم همه چیو واسش می‌گم.

بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع می‌کند و سینا می‌ماند و چشمانِ خیس و وقزده‌اش و نگاهی که مات مانده روی

موبایل تیرداد. دلیل دارد برای این کارهایش. می دانست، مطمئن بود! حالا انگار نور عجیبی به قلبش تابیده...

به تیرداد نگاه می کند و او با درمانده ترین لحن ممکن می گوید:

- باید پیدات کنم!

سینا سری تکان می دهد:

- بمونه بعد امشب.

تیرداد سر به زیر می اندازد و سر تکان می دهد برای تایید. بعد از لحظه ای سکوت می پرسد:

- کی منو می بخشی؟

سینا در سکوت به نیمرخش نگاه می کند. توی یک لحظه، تمام وجودش پر می شود از هزاران احساس متناقض! قهر و آشتی کم نداشته اند با هم. کم از هم مشت و کتک نخوره اند! کم نبوده پشت هم در آمدن هایشان. همخون یکدیگر نیستند، اما به خودش که نمی تواند دروغ بگوید؛ بیشتر از دو برادر همخون، برادری کرده اند برای هم...

تا می‌خواهد دلش را صاف کند با او، ناگهان صدایی توی سرش فریاد می‌زند: "الحق که تخم همون باباتی! بی‌غیرتی تو خونته! عادت دارین زن و ناموستونو ول کنید برید..."

بی‌طاقت پلک روی هم می‌گذارد و از جا بلند می‌شود و به سمتی دیگر می‌رود. می‌ایستد، موهایش را چنگ می‌زند و می‌گوید:

- کاش می‌فهمیدی من چه دردی دارم می‌کشم ازت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۹۷

تیرداد هم از جا بلند می‌شود و چند قدم عقب‌تر از سینا می‌ایستد. می‌گوید:

- می‌فهم سینا، به جون بچم قسم می‌فهمم چقدر گند زدم. کاش لال می‌شدم اون حرفا رو نمی‌زدم. چی بگم الان؟ بگم غلط کردم؟ بگم گوه خوردم؟ چی بگم باورت شه اون شب نفهمیدم چی دارم می‌گم؟

نیم قدمی جلو تر می رود و ادامه می دهد:

- من تو این دنیا چی دارم واسم عزیزتر از خواهرم باشه، هان؟ دیوونه من خواهرمو دادم دستت. جلو بابام وایستادم چون می دونستم تو خیلی مردی! می دونستم بامعرفتی، جنم داری بهتر از تو ام واسه خواهرم پیدا نمیشه. الان اینا رو ول کردی چسبیدی به دو خط چرت و پرتی که اون شب تو عصبانیت گفتم؟ گوه خوردم گفتم! چی کار کنم یادت بره؟

سینا زیر لب می گوید:

- کاش می شد یادم بره!

تیرداد کوتاه نمی آید:

- سینا...

ناگهان حس می کند سایه ای اضافه روی زمین می بیند و حرف توی دهانش می ماسد. سایه ای که منبعش پشت سرش است. برایش سخت نیست که تشخیص دهد مانی

پشت سرش ایستاده! لعنتی خودش را به بیهوشی زده بود؟ دستش کنار پا مشت می‌شود. مانی جلوتر می‌آید و فاصله‌اش با تیرداد به یک وجب که می‌رسد، تیرداد بی‌هوا به پشت می‌چرخد و می‌خواهد مشتی حواله‌ی صورتش کند اما ناگهان درد و سوزشی توی شکمش احساس می‌کند که ماتش می‌برد! مشتش توی هوا خشک می‌شود، با چشمانی وقزده به مانی نگاه می‌کند و صدای عجیبی از حنجره‌اش در می‌آید. مانی با تمام درد و بی‌جانی و بی‌حالی‌اش، با آن صورت خون‌آلود، نیشخندی می‌زند و چاقو را از شکمش بیرون می‌کشد. تیرداد فریادی کوتاه سر می‌دهد و نیشخند مانی کش می‌آید. حالا بازی به نفع او چرخیده!

سینا با صدای تیرداد سر به پشت می‌چرخاند و شوکه به صحنه چشم می‌دوزد. تیرداد را می‌بیند که به زحمت با یک قدم سمت دیوار می‌رود و یک دستش را بند آن می‌کند. دست دیگرش روی شکمش می‌نشیند و کمی کمر خم می‌کند. رد خون را که لای انگشتانش می‌بیند، قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. نگاهش سمت مانی می‌چرخد؛ مانی‌ای که به زحمت سر پا ایستاده، چاقوی ضامن‌داری توی دستش است و با لبخند و لذت به سینا نگاه می‌کند!

- جهنم من؟! چاییدی پسر! مانی اخوان به این راحتیا
تموم نمیشه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۸۹۸

سینا آن قدر شوکه است که چیزی از حرف مانی نمی فهمد.
دوباره نگاهش می رود پی تیرداد. تیردادی که حالا همان جا
کنار دیوار روی زمین نشسته، پاهایش را دراز کرده و زخم
شکمش را فشار می دهد. بدجوری خونریزی دارد. تنش
می لرزد، پلک های بسته اش می لرزند، نفس هایش سخت
بالا می آیند...

میان شوک عظیمی که دچارش شده، یک لحظه سرش
گیج می رود و بی تعادل سکندری می خورد و قدمی عقب
می رود. نگاه خیره اش اما از تیرداد جدا نمی شود. قلبش
روی هزار نبض می زند، نفسش درست بالا نمی آید و تمام

وجودش شده ترس! شده است همان سینایی که حاضر است در جا نصف جاننش را بدهد، اما رفیقش سر پا شود...

- تیرداد...

بی اراده نامش را زمزمه می کند. مثل همان شب که تیرداد را لخت و میان جنگل پیدا کرد و دید که بیهوش است و سخته کرده به لطف مانی، ترس از دست دادن سراغش آمده. می ترسد رفیقش دیگر چشمانش را باز نکند و او بماند و کمری که بدجوری خم می شود بدون برادرش!

نگاهش، نگاه غرق خورش که حالا پر است از ترکیب وحشت و خشم، سمت مانی می چرخد. با همان چشمانِ گرد شده و نفسی که سخت بالا می آید، لب می زند:

- چی کار کردی؟

و این دشمنِ سخت جانِ لعنتی چرا می خندد؟ چرا روی اعصابش می رود با آن دندان های سفیدش که حالا رد خون رویشان است؟ سینا این بار عربده می کشد:

- چی کار کردی حرومزاده؟!

مانی آرام و ریلکس می گوید:

- گشتمش!

- تو گوه خوردی!

- مودب باش!

این را با تشریح می گوید و لحظه‌ای بعد، توی گلو می خندد و ادامه می دهد:

- تاوان در افتادن با مانی اخوان همینه، مرگه!

چاقوی توی دستش را برعکس می کند، دسته‌اش را محکم میان مشتش می فشارد و دستش را بالا می برد:

- مرگ!

با قدمی بلند سمت سینا می آید و می خواهد چاقو را توی سرش فرو کند اما لحظه‌ی آخر، سینا قسمت بیرونی ساعد دست چپش را به ساعد دست مانی می چسبانند و مانع برخورد چاقو می شود و تا مانی به خودش بیاید، با دست راست مشتت توی دماغش می کوبد. سر مانی به ضرب عقب می رود. فریاد می زند و چاقو از دستش می افتد

و قدمی به عقب رانده می‌شود و بعد، از پشت روی زمین می‌افتد. مگر چقدر جان دارد که بخواهد با سینا مقابله کند؟

سینا صبر نمی‌کند. می‌رود و روی شکمش می‌نشیند و مشت‌هایش یکی محکم‌تر از دیگری توی صورت مانی فرود می‌آیند. می‌زند و بعد از هر مشت، یک "حرومزاده" می‌غرد. زورش زیاد شده انگار! برایش گران تمام شده که جلوی چشم خودش، کسی - جرئت کند به رفیقش زخم بزند!

آن قدر می‌زند که دستانش درد می‌گیرند، که نفسش تنگ می‌شود و سرش گیج می‌رود. دست می‌کشد از مشت زدن، یقه‌ی پیراهن مانی را چنگ می‌زند، سرش را کمی بالا می‌آورد و با این که چشمان او بسته است و صدایش در نمی‌آید، اما توی صورتش می‌غرد:

- ببین منو حرومزاده! من سر خونواده‌م بدجوری دیوونه‌م! دست بهشون بزنی پر پرت می‌کنم! شنیدی آشغال؟

او را به شدت رها می کند و سر مانی محکم به زمین می خورد
و آخش در می آید. سینا از روی تنش بلند می شود:

- دعا کن چیزیش نشه. وگرنه چشمم رو همه چی
می بندم، مٲ سگ می گُشمت بی شرف! مٲ سگ
می گُشمت!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۸۹۹

سمت تیرداد می رود و مقابلش روی دو پا می نشیند.
صورتش را با دو دست قاب می گیرد و سیلی هایی بی جان
به نیمرخش می زند:

- تیرداد؟ باز کن چشمتو ببینم. صدامو می شنوی؟

دلخوری؟! قهر؟! حالا دیگر هیچ کدام را یادش نمی آید!
حالا فقط می خواهد خیالش راحت شود که تیرداد حالش
خوب است...

تیرداد به زحمت چشمانش را نیمه باز می کند. صدایش به زحمت شنیده می شود:

- سینا...

- هیششش... هیچی نیست من این جام. دستتو بردار ببینم.

دستِ تیرداد را از روی شکمش بلند می کند و با این که خودش یک لحظه می ترسد از عمق زخم، می گوید:

- چیزی نیست، عمیق نزده.

دوباره دست تیرداد را روی زخم می گذارد و خودش هم دستش را روی دست تیرداد فشار می دهد:

- نگهش دار خونش بند بیاد. نترس چیزی نیست.

تیرداد به سرفه می افتد و سرش را به دیوار تکیه می دهد و پلک روی هم می گذارد. ناله نمی کند، آخ نمی گوید؛ تنها واکنشش نسبت به درد، همین اخمی است که روی پیشانی اش نشسته. با صدایی خفه لب می زند:

- مراقب... خواهرم باش... زن و بچم...

سینا میان حرفش تشر می زند:

- هیششش... خفه شو تیرداد! خفه شو مزخرف نگوا!
زن و بچه‌ی تو به من چه؟ خودت خوب میشی میری
بالا سرشون.

تیرداد از درد به خوش می پیچد. تمام صورتش را عرق سرد
پوشانده. زیر لب ناله می کند:
- آی مار... (آی مادر...)

سینا کم مانده بمیرد از ترس و نگرانی! زخمش را بیشتر
فشار می دهد و با خودش غر می زند:

- زخم شمشیر خورده انگار، داره وصیت می کنه واسم!

موبایلش که توی جیبش زنگ می خورد، نور امیدی به
قلبش می تابد انگار. لبخندی می زند و می گوید:
- علیه!

تیرداد را رها می کند و سر پا می ایستد و با همان دست
خونی اش، موبایلش را از جیبش بیرون می کشد و بی مکث
جواب می دهد:

- الو علی؟

مانی که میانِ مستی و هوشیاریست، با صدای سینا
 حواسش کمی جمع می‌شود. گوش تیز می‌کند که بهتر
 بشنود. چشمانش را اما باز نمی‌کند. صدای قدم‌های سینا
 از کنار سرش می‌گذرد و دور می‌شود و به سمت دیگرِ اتاق
 می‌رود.

- طبقه‌ی سوم، اتاق دومی دست راست... تو حیاط؟!!

صدای باز شدنِ درِ تراس می‌آید. بادی سرد توی اتاق
 می‌پیچد و صدای سینا دورتر می‌شود:

- نه کسی نیست. اوکیه بیا تو!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت_۹۰۰

مانی به پهلو می‌چرخد، کف دستش را زمین می‌گذارد و تمام جانی که برایش باقی مانده را توی پاهایش جمع می‌کند. سر پا که می‌ایستد، آن‌چنان بی‌جان است و سرگیجه دارد و که قد دو قدم بلند سکندری می‌خورد و پیش از این که دوباره سقوط کند، دستش را بند تشک تخت می‌کند و خودش را نگه می‌دارد. مثل آدم‌های سیاه‌مست شده، مثل یک تکه جرم سرگردان میان فضا و کهکشان‌ها!

طول می‌کشد تا بتواند خوب سر پا بایستد. طول می‌کشد تا بتواند با این تاری دید، قامت سینا را توی تراس تشخیص دهد. پشت به او ایستاده و خطاب به پشت خطی‌اش می‌گوید:

- علی تیرداد چاقو خورده!

علی از پشت خط، وقتی ترس را توی صدای سینا حس می‌کند، می‌گوید:

- خيله خب، آروم باش. دو دقیقه دیگه اون جام.

- علی...

ناگهان تیرداد از داخلِ اتاق با صدایی پر از هشدار فریاد
می‌زند:

- سینا!

سینا به پشت می‌چرخد و یک لحظه نمی‌فهمد چه
می‌شود! مانی را می‌بیند و بعد ضربه‌ای سنگین تخت
سینه‌اش کوبیده می‌شود و معلق می‌شود میان زمین و هوا!
یک لحظه بیشتر طول نمی‌کشد، فقط قد یک پلک به
هم زدن! سنگینی عجیبی روی سینه‌اش می‌آید، دهان باز
می‌کند که فریاد بزند اما صدایش در نمی‌آید! پشت سرش
تیر می‌کشد، پلک‌هایش روی هم می‌افتند. و دیگر چیزی
نمی‌فهمد...

مانی لبه‌ی تراسی که حالا نرده‌هایش از جا کنده شده‌اند
ایستاده و خیره مانده به استخر پر آب زیر پایش. کوتاه و
با صدایی آرام می‌خندد و زیر لب می‌گوید:

- حسام می‌گفت این نرده‌ها لق می‌زننا، من باور
نمی‌کردم!

جسم بیهوش سینا که روی آب می‌آید، چشمانِ بسته‌اش
را که می‌بیند، گوشه‌ی لبش بیشتر کش می‌آید:

- این جا جهنمِ تو بود فرهاد! من هنوز زنده‌م! هنوز دارم نفس می‌کشم آقای نابغه!

ناگهان صدای موسیقی‌ای که از طبقه‌ی اول می‌آید، قطع می‌شود. صدای جیغ زن‌ها بلند می‌شود و دقیقه‌ای بعد، صدای مردانه‌ای از پشت یک بلندگو که نمی‌داند کجاست، می‌گوید:

- دستاتونو بذارید روی سرتون یکی یکی بیاید بیرون. ویلا توی محاصره‌ست!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۱۰۹

لبخند روی لبش خشک می‌شود و گیج به حیاط نگاه می‌دوزد. مامورهای پلیس مثل مور و ملخ از در و دیوار حیاط داخل می‌آیند و سمت ساختمان می‌دوند. گیج شده، ترسیده، نمی‌فهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد. این همه پلیس از کجا آمده‌اند؟ کدام یکی از رشوه‌خورهایش دورش

زده که حالا وضعیت این است؟ مغزش اصلاً کار نمی‌کند...

- لعنتی... لعنت بهت فرهاد! لعنت بهت!

عقب می‌کشد و لنگ‌لنگان به اتاق برمی‌گردد. مدام تلو تلو می‌خورد و مدام از دردِ جایِ تنش ناله می‌کند. باید برود، فقط این را می‌داند که باید از این ویلای لعنتی بیرون برود! سمت در می‌رود و دستگیره را بالا و پایین می‌کند و تازه یادش می‌آید تیرداد در را قفل کرده. سمت او می‌رود؛ اوپی که بعد از دیدنِ سقوطِ سینا، دیگر جانی توی تنش نمانده...

روی دو پا مقابلش می‌نشیند و با دستانی که می‌لرزند از ضعف و بی‌جانی، توی جیب‌های تیرداد دنبال کلید می‌گردد:

- کجا گذاشتی؟ کلید و کجا گذاشتی عوضی؟!

تیرداد نای حرف زدن ندارد. دارد از هوش می‌رود و تنها این از دستش برمی‌آید که با ته‌مانده‌ی جانش، مچ دست مانی

را بچسبد. مانی اما به یک ضرب دستش را آزاد می‌کند و داد می‌زند:

- ولم کن حیوون!

و گشتن را از سر می‌گیرد و بالاخره کلید را پیدا می‌کند. دوباره با جان‌کندن سر پا می‌شود و سمت در می‌رود. دستانش می‌لرزند و طول می‌کشد تا بتواند کلید را توی قفل فرو کند و بچرخاند. به خیال این که آزاد شده، در را باز می‌کند که بیرون برود اما...

علی سر کلت را سمت مانی نشانه گرفته. بالاخره رسید آن لحظه‌ای که سال‌ها برایش نقشه می‌کشید و رویایش را می‌دید! مانی که مات مانده، بی‌اراده دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و دو قدمی به پشت برمی‌دارد و داخل اتاق برمی‌گردد. علی و دو ماموری که همراهش هستند، آن دو قدم را جبران می‌کنند و داخل می‌آیند. مانی علی را می‌شناسد، چهره‌اش را هزار بار توی مهمانی‌ها دیده! ناباور لب می‌زند:

- تو...

- بالاخره به هم رسیدیم! بعد دو سال! بالاخره بازی تموم شد!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۰۲

مانی آن قدر گیج شده و مغزش قفل کرده که نمی‌داند چه بگوید. کدام بازی؟ کدام دو سال؟ مگر چه صنمی میان او و این مرد بوده که حالا دم از به هم رسیدن می‌زند؟ به چه جرمی دارد دستگیر می‌شود؟ توی مغزش هزاران سوال دارد و علی‌برایش صبر نمی‌کند اما. رو به یکی از مامورهای همراهش، با سر به مانی اشاره می‌زند و او می‌آید و پشت مانی می‌ایستد. دست‌هایش را پشت کمرش به هم دستبند می‌زند و ضربه‌ای به سرشانه‌اش می‌کوبد:

- راه بیفت!

همین ضربه‌ی آرام باعث می‌شود مانی بدجوری سکندری بخورد و دو قدمی به جلو برود. علی از سر راهشان کنار می‌رود و همان‌طور که با انزجار به مانی نگاه می‌کند، خطاب به نیروهایش می‌گوید:

- این بی‌شرفو بیرید تو ماشین تا پیام. چشم ازش برندارید!

مامور بازوی مانی را می‌کشد که بردش. او تازه کمی به خودش می‌آید و داد می‌زند:

- ولم کن بی‌شرف. کجا می‌بری منو؟ چی کار کردم مگه؟
- ساکت شو راه بیفت!

- عوضی... می‌دونی من کی‌ام؟ روزگارتونو سیاه می‌کنم!
- باشه! فعلاً ساکت شو تا بعد!

علی رفتنشان را خیره نگاه می‌کند و وقتی آنها به پیچ راهرو می‌رسند و از دیدش خارج می‌شوند، صدای ضعیف و ناله‌مانند تیرداد توی گوشش می‌نشیند:

- علی...

علی در را می‌بندد و تیرداد را که زخمی و غرق خون می‌بیند، هولزده به سمتش می‌آید و مقابلش روی دو پا می‌نشیند:

- یا خدا! این دِ چیه؟ (این دیگه چیه؟)

تیرداد سرفه‌ی بی‌جانی می‌کند و لب می‌زند:

- سینا...

علی دستش را روی زخم او فشار می‌دهد:

- هیسسسس... گب نزن! مُرده دری! (حرف نزن! داری می‌میری!)

تیرداد به سرفه می‌افتد و به هر جان‌کندنی که هست، دستش را بالا می‌آورد و تراس را نشان می‌دهد. علی به تراس نگاه می‌کند و همان اول متوجه می‌شود که نرده‌ها سر جایشان نیستند! به تیرداد نگاه می‌کند و میان شوک و ترس لب می‌زند:

- یا ابوالفضل!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۳۰۹

از جا بلند می‌شود و نمی‌داند چطور خودش را به تراس
می‌رساند. وقتی تن بیهوشِ سینا را روی آب می‌بیند، وقتی
سرخِ خون را کنار سرش می‌بیند، یک لحظه یادش می‌رود
نفس بکشد! قلبش تپیدن را یادش می‌رود! قدمی به عقب
برمی‌دارد و دستش را روی سرش می‌گذرد:

- یا ابوالفضل... یا امام حسین!

عقب‌گرد می‌کند و به سمت درِ اتاق می‌دود. در را که باز
می‌کند، تیرداد می‌گوید:

- علی!

علی نگاهش می‌کند و او ادامه می‌دهد:

- منم هَئِم. (منم میام)

علی عصبی می‌گوید:

- چی گوته دری بَرَه؟ تی حال خوبه؟ (چی میگی بابا؟
حالت خوبه؟)

تیرداد تک سرفه‌ای می‌کند، دستش را سمت او دراز می‌کند
و می‌گوید:

- بجنب!

علی پوف کلافه‌ای می‌کشد و کنار تیرداد روی دو پا می‌نشیند. یک دست او را دور گردنش می‌اندازد و کمکش می‌کند سر پا بایستد. تیرداد با دست دیگرش زخمش را می‌فشارد و لنگ‌لنگان با علی هم‌قدم می‌شود. مگر می‌شود سراغ سینا نرود و بی‌خیال باشد؟ قلبش دارد پاره پاره می‌شود برای رفیقش...

علی آرام آرام قدم برمی‌دارد تا به تیرداد فشار نیاید. همان‌طور که سمت حیاط می‌روند، بی‌سیمش را دست می‌گیرد و اعلام می‌کند:

- دو تا آمبولانس بفرستید موقعیت!

تیرداد می‌گوید:

- سه تا!

علی نگاهش می‌کند:

- چرا سه تا؟

تیرداد سرفه‌ای می‌کند:

- افشین... حیاط پشتی...

- خيله خب، تو گب نزن!

دوباره با بیسیمش صحبت می کند و بعد، به راهشان ادامه می دهند. به استخر که می رسند، علی تیرداد را کنار درختی نگه می دارد و تیرداد دستش را به تنه‌ی درخت بند می کند تا بتواند بایستد و زمین نخورد. علی به دو سمت استخر می رود و کنار آن می ایستد و دوباره ماتش می برد از دیدن وضعیت. سینا با آن چشمان بسته روی آب شناور است و تکه‌ای از آب استخر سرخ شده از شدت خون! جان از پاهایش می رود. کمرش خم می شود و دستش را بند زانوهایش می کند که زمین نخورد! نه، نمی خواهد به فکرهای تلخش پر و بال بدهد. نمی خواهد حرف مغزش را باور کند!

- فرهاد... نه... خرابش نکن! خواهش می کنم ته شو
خراب نکن...

تیرداد طاقت یک جا ماندن ندارد. دستش را از تنه‌ی درخت جدا می کند و سکندری‌ای می خورد اما هر طوری که هست، خودش را سر پا نگه می دارد. لنگ‌لنگان،

دستش را بند درختان می کند و جلو می رود. کنار علی که می ایستد، چشمش که به سینا می افتد، می میرد رسماً! یخ می زند خونِ توی رگ‌هایش! پر می کشد روح از تنش...

دهانش باز مانده، چشمانش کم مانده از حدقه بیرون بزنند! صدایی عجیب از حنجره‌اش در می آید و بعد، به ناگاه فریاد می کشد. از ته دلش فریاد می کشد و علی به خودش می آید. سمتش می رود تا بگیردش! اوپی را که می خواهد به آب بزند و رفیقش را نجات دهد...

- سینا... بلند شو! چشمتو باز کن!

علی به زور نگه داشته او را. صدایش می لرزد وقتی می گوید:

- خیره خب تیرداد، آرام! آرام باش!

تیرداد اما میان گریه، دوباره عربده می کشد. دوباره تقلا می کند که علی را پس بزند اما نمی تواند. فریاد می کشد:

- بلند شو! بلند شو خواهرم دنبالت می گرده!

- تیرداد! بسه!

تیرداد میان هق هق هایش، با صدایی عجیب نفس می گیرد
و دوباره فریاد می کشد:

- سینا!

علی به ناچار دو دستش را تخت سینه‌ی او می کوبد و
تیرداد روی زمین فرود می آید. مقابلش روی دو پا می نشیند
و می گوید:

- خيله خب، آروم بگیر! آروم!

تیرداد هق می زند و بیچاره‌وار می نالد:

- بدي چی بدبختا بوم؟ (دیدي چه بدبخت شدم؟)

علی لب روی هم می فشارد و سر به زیر می اندازد. وای که
اگر بلایي سر فرهاد آمده باشد، جداً بدبخت می شوند...

- می خاخوره جوابِ چی بدم؟ (جواب خواهرمو چی
بدم؟)

علی بی طاقت از جا بلند می شود و نفس فوت می کند و
پشت گردنش را ماساژ می دهد. نه، فرهاد بلایي سرش

نمی آید! خوب می شود، زنده می ماند! خدا نمی گذارد
جلوی تسنیم و خانواده اش او شرمنده شود...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۰۴

"شنبه، بیست و پنجم اسفند"

- یعنی تو این خراب شده هیشکی صدای منو
نمی شنوه؟ مُردین همه تون؟ بی شرفا می گم درد دارم.
مسکن می خوام!

ربع ساعتی می شود که صدای مانی از پشت در بسته ی
اتاقش توی راهروی بیمارستان شنیده می شود و کسی- به
دادش نمی رسد! کسی اجازه ی نزدیک شدن به او را ندارد،
حتی سربازی که پشت در ایستاده و نگهبانی اش را می دهد.

علی خمیازه کشان و در حالی که پرونده‌ای را توی دست دارد، وارد راهرو می‌شود و پرستار مستقر در ایستگاه پرستاری، احوال مانی را جویا می‌شود. در جواب تمام توضیحات پرستار تنها سر تکان می‌دهد. همین که زنده است و هوشیار برایش کافیست. تمام دیشب را سر پا توی بیمارستان بوده و حالا حوصله ندارد که گوش بدهد و ببیند دقیقاً چه بلایی سر مانی آمده. اصلاً هر چه که شده نوش جاننش! بیشتر از این‌ها را باید تحمل می‌کرد آن بی‌وجود...

- آی! حرومزاده‌ها من دارم از درد می‌میرم! پرستار!
کدوم گوری هستی تو؟

سمت اتاق مانی به راه می‌افتد. به سربازی که مقابل در ایستاده "خسته نباشید" می‌گوید و به اندازه‌ی یک ناهار خوردن مرخصش می‌کند. داخل اتاق که می‌رود، مانی که پشتی تختش را بلند کرده‌اند و تقریباً نشسته است، اخمی غلیظ می‌کند و می‌گوید:

- گفتم پرستار! تو دیگه کدوم خری هستی؟

علی جلو می‌آید و پرونده را روی میز متصل به انتهای تخت می‌اندازد:

- پرستار منم! دکترت منم! عزرائلیت منم!

دو دستش را به دو طرف میز بند می‌کند و وزنش را روی آن می‌اندازد. صاف به چشمان مانی زل می‌زند و با اخمی غلیظ می‌گوید:

- از این به بعد همه کاره‌ی تو منم! دیگه نفس کشیدنم دست منه! روشن شد؟

مانی پوزخندی می‌زند و چنان دردی در تمام صورتش می‌پیچد که فوراً خنده‌اش را جمع می‌کند، ناله‌ای می‌کند و اخم می‌نشیند روی پیشانی‌اش.

- جناب همه کاره! بیا دستمو وا کن، می‌خوام برم دستشویی!

علی در سکوت و با همان اخم نگاهش می‌کند. بینی‌اش شکسته و باندپیچی شده، گوشه‌ی لبش زخمی است،

جای جای صورتش پر از زخم و کبودی است و پای چشمانش ورم دارد. اصلاً شبیه آن مانی اخوان اتو کشیده و پر زرق و برق سابق نیست؛ رسماً یک "هیچ" از چهره‌اش باقی مانده! چقدر راضی است از هنر دست تیرداد و فرهاد...

دیشب بعد از دستگیری مانی، هنوز او را به ماشین پلیس نرسانده بودند که ناگهان خون بالا آورد و از هوش رفت. انگار که بالاخره پایانش را پذیرفت؛ بالاخره قبول کرد که دوران "مانی اخوان" بودنش تمام شده!

- هوشه! کر شدی همه کاره؟ می‌گم دستمو وا کن کلیه درد گرفتم!

یک دستش را به نرده‌ی محافظ تخت دستبند زده است. علی می‌گوید:

- مطمئنی شاش داری؟ احیاناً کلیه دردت بخاطر اون همه مشروبی نیست که دیشب رفتی بالا؟

- به تو چه آخه؟ بابت مشروب خوردنم باید بهت جواب پس بدم؟

علی با تمام خستگی توی نگاهش، لبخند می‌زند و توی گلو می‌خندد. قدمی برمی‌دارد و کنار تخت می‌ایستد. یک دستش را روی نرده‌ی محافظ می‌گذارد و یک دستش را روی نرده‌ای که مانی به آن تکیه زده. کمی کمر خم می‌کند که صورتش مقابل صورت او باشد:

- تو واسه زنده بودنم باید به من جواب پس بدی!
دیگه نفس کشیدنم جرمه آقازاده‌ی نادر اخوان!
مشروب که دیگه توضیح واضحاته!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۰۵

مانی تا جایی که درد به چهره‌اش هجوم نیاورد، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- بچه پررویی، خوشم اومد ازت!

علی ابرو بالا می اندازد، چشم گرد می کند، گوشه های لبش را پایین می کشد و سری تکان می دهد؛ انگار که می خواهد بگوید "عجب"!

- حالا زوده واسه نظر دادن. بذار حکمت بیاد، بعد خودم میام ازت می پرسم چه حسی بهم داری!

مانی کمی بیشتر گوشه ی لبش را کش می دهد و علی هم لبخندی پیروزمندانه می زند:

- صورتت چی شده بچه خوشگل؟

دستش را از روی نرده ی محافظ برمی دارد و چانه ی مانی را می گیرد. کمی سرش را این طرف و آن طرف می کند و با چاشنی اخمی کمرنگ، می گوید:

- اوه اوه اوه! ترکوندنت که!

ناگهان مانی دهان باز می کند و دستش را محکم گاز می گیرد. علی فریاد کوتاهی می زند و با دست آزادش، موهای مانی را از عقب می کشد و مانی رهایش می کند. بعد، بلند بلند می خندد و علی با اخمی غلیظ به رد دندان های او روی

دستش نگاه می‌کند. بعد، نگاهش را به مانی می‌دهد و در حالی که دستِ دردمندش را تکان می‌دهد، می‌گوید:

- همین سگ بودنو کم داشتی فقط! روانی!

مانی میان ته‌مانده‌ی خنده‌اش می‌گوید:

- چی شد؟ دردت اومد جناب سرگرد؟

علی دوباره کمر خم می‌کند و دوباره دستش را روی نرده‌ها می‌گذارد:

- تو چی؟ دردت خوابیده این‌جوری هار شدی؟

و بی‌هوا کف دستش را روی دنده‌ی مانی فشار می‌دهد و فریاد مانی هوا می‌رود و اوست که نیشخند می‌زند. از تمام حرف‌های پرستار فقط همین را فهمیده؛ مو برداشتنِ استخوانِ دنده! وقتی دستش را برمی‌دارد و کمر راست می‌کند، مانی بی‌جان سر به زیر می‌اندازد ناله می‌کند و زیر لب فحشی رکیک نثارش می‌کند.

- دیدی همه چیت دست منه بی شرف؟ حتی درد کشیدنتم دست منه!

مانی سر بلند می کند و با نگاهی که درد توی آن پیدا است،
باز هم لبخند می زند! می گوید:
- رفیقات کجان؟ زنده ان؟

علی جان می گذارد که حالت نگاهش تغییر نکند. اما دست خودش نیست اگر نیشخندش رنگ می بازد. یادآوری دیشب نحس کامش را تلخ می کند. یادآوری تیردادی که بین فریادهایش کنار استخر، میان دستان علی از هوش رفت و حالا توی یکی از اتاق های همین بیمارستان بستری است. زخمش را بخیه زده اند و تمام دیشب را با وجود آن همه آرامبخش و دارو، توی تب سوخت و هذیان گفت و چقدر علی خجالت کشید پیش خانواده اش؛ پیش پدر و مادر نگرانش و شوکاپی که صبورانه از او پرستاری می کرد و سعی می کرد قوی بماند و تسنیمی که...

حتی نمی‌خواهد به حال آن دخترک فکر کند! دخترکی که توی یک شب، برادر و همسرش تا دم مرگ رفتند و یکی‌شان راهِ رفته را برگشت و دیگری...

فرهاد را که یادش می‌آید، بزاقش را سخت فرو می‌برد تا بغض نکند! صحنه‌ی آن استخر خون و آن تنِ بیهوش از دیشب مقابل چشمانش است و دارد ذره ذره روحش را می‌خورد. فرهاد هم همین‌جاست؛ توی بخش مراقبت‌های ویژه‌ی همین بیمارستان. هنوز چشمانش را باز نکرده. هنوز توی همان وضعیت دیشب است...

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوبن... خوب می‌شن!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۰۶

می گوید و به او پشت می کند و سمت یخچال کوچکی کنج
 اتاق می رود. تا کمر خم می شود و بطری آبی بیرون می کشد
 و نیمی از آب را یک نفس سر می کشد. صدای مانی توی
 همان حال به گوشش می رسد:

- بشین تا خوب شن! مخصوصاً اون فرهاد بی شرف! از
 سه طبقه پرت شده پایین کلهش خورده کف استخر
 ترکیده! آره، خوب میشه، حتماً خوب میشه!

علی لحظه ای پلک روی هم می گذارد و بعد، در بطری را
 می بندد و پشت دستش را روی خیسی- لبش می کشد.
 نگاهش را به مانی می دهد:

- به نفعته خوب شه، وگرنه خونش گردن توئه.
 شاهدیم که داریم.

گوشه ی لب مانی کش می آید:

- اون شاهدت یه شب مثل سگ از آدم من کتک
 خورده! خبر داری؟

علی سمت میز متصل به تخت می رود و همزمان سر تکان
 می دهد و زیر لب می گوید:

- آدمتم آدم می‌کنم!

بطری را گوشه‌ای می‌گذارد و پرونده را باز می‌کند و حین گشتن میان کاغذها، مانی ادامه می‌دهد:

- بابا تو چه فازی گرفتی! چی زدی انقدر بالایی؟ می‌دونی من کی ام؟

علی گوشه‌ی لبش را کش می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- چیز منم نیستی بابا!

- من مانی اخوانم! شنیدی؟ شب نشده خونه‌ام!

علی نگاهش می‌کند:

- کی تا شب می‌خواد دَرِتِ بیاره؟ بابات؟

سوالش با چاشنی این نیشخند لعنتی، اخمی کمرنگ روی پیشانی مانی می‌نشانند. شک می‌افتد به دلش. اصلاً نادر کجاست که از دیشب تا به حال پیدایش نشده؟ اصلاً خبر دارد چه شده؟

علی نیشخندش را بیشتر کش می‌دهد و دوباره سرگرم کاغذها می‌شود. و مانی چرا از رو نمی‌رود؟

- دیگه گوه‌خوریش به تو نیومده! یه جوری میام بیرون کف کنی!

علی کاغذی را که تکه‌های پاره پاره‌اش با چسب به هم وصل شده‌اند، از میان پرونده بیرون می‌کشد. کمی کمر خمی می‌کند و آرنجش را روی میز می‌گذارد و با همان نیشخند، شروع می‌کند به خواندن:

- تو هم الان از من یه یادگاری داری. یه زخم، یه بیماری توی بدنت! من ایدز دارم مانی. و احتمالاً حالا دیگه تو هم داری!

ته قلب مانی به یک‌باره خالی می‌شود. نیشخندش یخ می‌زند. مات و شوکه به علی و نامه‌ی آنا توی دستش نگاه می‌کند و یادش می‌رود نفس بکشد. هنوز هم این زخم کاری توی قلبش خونریزی دارد. هنوز هم مثل همان بار اول درد می‌کشد با مرورش...

علی نیم‌نگاهی از بالای کاغذ به او می‌اندازد و راضی از جنگ روانی‌ای که راه انداخته، ادامه می‌دهد:

- این یادگاری من از عشق اولم بود، که با کمال میل بخشیدمش به تو! حالا تو هم مثل من ذره ذره می‌میری...

به مانی نگاه می‌کند. با چشمانی پر از حس پیروزی! با لحنی هماهنگ با حالت نگاهش، ادامه می‌دهد:

- آروم آروم!

- ز... نخون... نخون!

علی اما کوتاه نمی‌آید. کمر راست می‌کند و همزمانی که قدم برمی‌دارد، ادامه را می‌خواند:

- یادت بمونه این تاوان خون آرمیتاست! شایدم...

کنار تخت می‌ایستد. کاغذ را پایین می‌آورد و این بار با جدیت و تنفر به مانی نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تاوان آرمیتای من و... آرمیتاهای دیگه!

#در_دست_تعمیر

#هائیه_عصمتی

#پارت۹۰۷

مانی پلک روی هم می‌گذارد و دست آزادش روی پایش
 مشت می‌شود. فکش روی هم قفل شده. تنش از حرص
 می‌لرزد و نفس‌هایش هم. علی سر تاسف برایش تکان
 می‌دهد و می‌گوید:

- من کسی - نیستم مانی خان. مثل تو که ادعای "مانی
 اخوان" بودنت گوش فلکو کر کرده، من رو اسمم
 ادعا ندارم. من فقط می‌خواستم تو رو که جونِ آدما
 واست اسباب‌بازیه آدمت کنم. حواسم نبود قبل من
 یکی هست که همیشه سناریو چیدن‌هاش بی‌نقصه!

دم از خدا می‌زند و مانی مگر خدا می‌شناسد دیگر؟ چند
 بار دیگر باید از دستش بدهد؟ یک بار با همراز، یک بار
 با آنا، حالا هم با مانی اخوان بودنش؟ خدایی وجود ندارد،
 خدا یک دروغ بزرگ است برایش...

علی دستش را بند نرده‌ها می‌کند و کمر خم می‌کند. خیره
به چشمانِ مانی می‌گوید:

- تو هیچی نیستی مانی اخوان! دیگه هیچی نیستی!
حتی اگه تا شب برگردی خونه همون ویروسِ تو تنت
بسه واسه این که نابود بشی! همونی که تاوانِ خون
آرمیتاهاست!

مانی به ناگاه از کوره در می‌رود و فریاد می‌زند:

- خفه شو! خفه شو! خفه شو!

علی بی‌حرف قامت راست می‌کند و قدمی عقب می‌رود.
این مرد دارد توی آتش خودش می‌سوزد؛ و این بهترین
تاوان است برایش!

مانی با دستِ آزادش موهایش را به چنگ گرفته. نگاه
وقزده‌اش خیره مانده روی نقطه‌ای از پتوی بیمارستان و
دهانش نیمه‌باز مانده. صدایی عجیب از حجره‌اش در
می‌آید. چیزی شبیه "آآآ..."، چیزی شبیه یک لحظه پیش

از فریاد زدن! آنا را یادش آمده باز هم؛ یادش آمده که دیگر هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌تواند سر پا شود بعد از او؛ نه جسمش، نه روحش...

- پرونده‌ت خیلی سیاهه شازده. بعید می‌دونم تا شب بتونی برگردی خونه، بیشتر طول می‌کشه!

مانی هنوز توی همان حالِ ویران است و چیزی از حرف‌های علی نمی‌فهمد. علی دوباره سراغ میز و پرونده می‌رود و یکی یکی نام می‌برد:

- اقدام به قتل، قمار، شرب خمر، رابطه‌های متعدد نامشروع، تشکیل خونه‌ی فساد، رشوه به مامور قانون، آدم‌ربایی، تجاوز! طول می‌کشه تا همه‌شونو واست ماست مالی کنن!

مانی دیگر صدایش در نمی‌آید، اما هنوز هم توی شوک است و سخت نفس می‌کشد. آنا... آنا... لعنتی... زخم او خوب نمی‌شود. این یکی اصلاً خوب نمی‌شود، هیچ وقت!

- البته به این پرونده‌ی درخشانت، تولید و پخش مواد مخدر هم باید اضافه می‌شد!

مانی سر بلند می‌کند و شوکه به او چشم می‌دوزد. این را هم می‌دانند؟! این آدمِ رو به رویش کیست که از همه چیزش خبر دارد؟ علی لبخند می‌زند:

- اینم لطف من به تو؛ نداشتم اون نقشه‌ی کثیف اجرا شه!

مانی میان گیجی لب می‌زند:

- کار من نبود. اون فرمولا... فرمولا مال فرهاد بودن! علی تای ابرو بالا می‌دهد:

- تو ام واسه همونا استخدامش کرده بودی دیگه، نه؟

مانی در سکوت نگاهش می‌کند و نمی‌داند چه بگوید. علی می‌گوید:

- بگذریم، مهم نیست. انقدر پرونده‌ت سنگینه که این یکی توش گمه!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۰۸

- تو کی هستی؟

این را مانی می پرسد؛ میان شوک و درد، با ترس و نابودی!
علی بی آن که ذره ای تحقیر توی صدایش باشد، یا حتی
نیشخند کوچکی روی لب هایش باشد، با نهایت صداقتش
می گوید:

- من تاوانِ گناهاتم!

ته قلب مانی از ترسی که توی وجودش پا گرفته، به
یک باره خالی می شود. چه مانده است از او حالا؟ یک
داماد بی عروس که ویروس اچ آی وی توی تنش جولان
می دهد، که او را مست و نابود وسط ویلایش دستگیر
کرده اند و آبرو و اعتبارش را با یک پرونده ی سیاه به بازی
گرفته اند، که حالا دستبند پلیس به دستش است و

نمی‌داند پدرش کجاست که بیاید و جمع کند این افتضاح را...!

- من همونی‌ام که فرهادو گذاشت سر راهت. همونی‌ام که وقتی میونهت با فرهاد شکراب شد تیردادو فرستاد سر وقتت. من کسی- بودم که نداشتم مخدر بدی دست مردم. وقتی فکر کشتن فرهاد افتاد تو سرت من بودم که نقشه کشیدم واسه زنده موندنش. وقتی می‌خواستی برادرتو بُکشی- من نقشه کشیدم واسه نجاتش. من دو سال بردیا رو پیش خودم نگه داشتم که تو دستت بهش نرسه. من به همراه گفتم بره ترکیه. من بودم که آمار تک تک رشوه‌خوراتو در آوردم. من بودم که سایه به سایه دنبالت بودم. منم که از ریز و درشت کثافت‌کاریات خبر دارم!

قدمی که عقب رفته بود را جبران می‌کند. دوباره کمر خم می‌کند و دوباره دستانش بند نرده‌ها می‌شود. صاف خیره می‌شود توی چشمان شوکه‌ی مانی و ادامه می‌دهد:

- من همونی‌ام که قراره بهت بفهمونه زمین خیلی گرده!
 نِگام کن، خوب نگاه کن یادت بمونه این قیافه رو.
 این همون آدمیه که نتونستی با پولت بخریش!

می‌گوید و کمر راست می‌کند و بی آن که چیزی توی حالت
 چهره و نگاهش پیدا باشد، کیف می‌کند از شوک توی نگاه
 مانی و دهانِ باز مانده‌اش! مانی قفل کرده رسماً، کم مانده
 دیوانه شود! همه‌ی حرف‌های این مرد به کنار. بردیا دو
 سال پیش او بود و مانی با تمامِ مانی اخوان بودنش
 نتوانسته بود پیداش کند؟ پیش یک مامور ساده‌ی
 پلیس؟! این یکی خیلی گران تمام شده برایش!

علی سمت میز می‌رود و حین مرتب کردنِ کاغذهای
 پرونده، می‌گوید:

- بهتره زودتر سر پا شی، خیلی کار داریم با هم!

پرونده را برمی‌دارد و به او پشت می‌کند که برود. مانی
 نمی‌داند چه کند، چطور دست و پا بزند، به کدام ریسمان
 چنگ بزند برای سر پا ماندنش! با قلبی که خالی از امید

است، با روحی که دیگر نابود شده و چیزی از آن نمانده،
بیخودی می گوید:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

علی اما بی توجه به او، در اتاق را باز می کند و مانی است
که فریاد می کشد:

- شنیدی جوجه پلیس؟ هیچ غلطی نمی تونی بکنی!
من مانی اخوانم! هیچ کاری نمی تونی بکنی با من!

در را روی فریادهای مانی می بندد و سربازی که حالا روی
یکی از صندلی های انتظار نشسته، به احترامش از جا بلند
می شود و پا می کوبد. علی می گوید:

- چشم ازش بر نمی داری. مسکن، ترامادول، سیگار، همه
چی قدغنه! روشن شد؟

- بله جناب سرگرد!

- خیلی داد و فریاد کرد بگو یه آرامبخش بهش بزنن
بخوابه صداشو بیّره. من یکی دو ساعت دیگه دوباره سر
می زنم. رفتی داخل مراقب باش، گاز می گیره!

خط و نشان‌هایش را می‌کشد و بعد، خدا حافظی می‌کند و به راه می‌افتد. هنوز از راهرو خارج نشده که موبایلش زنگ می‌خورد. نام و شماره‌ی تیرداد را که روی صفحه می‌بیند، اخمی روی پیشانی‌اش می‌نشیند. طبیعتاً الان باید در خوابی عمیق باشد به لطف آرامبخش‌ها. جواب می‌دهد:

- الو؟

به جای تیرداد، صدای نگران شوکاست که توی گوشش می‌نشیند:

- الو؟ علی آقا؟

- چی شده شوکا خانم؟

- علی آقا تو رو خدا شما بیاین یه چیزی به تیرداد بگین. رفته با مسئولیت خودش خودشو مرخص کرده. می‌خواد بره پیش سینا. حالش اصلاً خوب نیست علی آقا. هر چی بهش می‌گم باید استراحت کنی حالیش نمیشه.

علی با کلافگی لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد. هم حق می‌دهد به پریشانی‌های تیرداد، هم دارد حرص می‌خورد از

بی احتیاطی و کله شقی اش! کاش زودتر فرهاد چشمانش را باز کند تا بازی تمام شود؛ تا همه شان بالاخره رنگ آرامش را ببینند...

- علی آقا؟

- دارم میام خانم، نگران نباشید.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۰۹

صدای بوق های منظم دستگاهی که خبر از زنده بودنِ سینا می دهد، تنها صدایی است که توی اتاق به گوش می رسد. صدایی که برای دخترک هم دلخوشی است و هم عذاب! کاش چشمانش را باز کند دلدارش، کاش دیگر محتاج این دستگاه ها نباشد؛ خودش بیدار شود و لبخند

بزند و بگوید که هنوز هم هستم، هنوز هم زنده‌ام! هنوز هم دوستت دارم...

با دستان لرزانش، کاسه‌ی کوچکِ آب را کنار تن سینا روی تخت می‌گذارد. نگاه می‌چرخاند روی صورت مردش؛ روی پانسمان دور سرش و چشمان بسته و ماسک اکسیژن روی دهان و بینی‌اش. دست چپش را گچ گرفته‌اند و پشت دست راستش پر از زخم و کبودی است به لطف آنژیوکت. بغض کهنه‌اش را قورت می‌دهد. لب‌های کوچکش می‌لرزند. صدایش به لرز می‌نشیند:

- سینا جانم... خواب بسه دیگه. بیدار شو، دلم واسه چشمای قشنگت تنگ شده جان من...

پارچه‌ی حوله‌ای کوچکی توی دستش است. آن را توی کاسه‌ی آب، خیس می‌کند و به آرامی صورت سینا را تمیز می‌کند. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد که زیر گریه نزند. زور اشک‌هایش اما به زور او می‌چربد.

- ببخشید اگه اذیت کردم...

صدای مردانه‌ی زیبای، از میان خاطرات نه چندان دورش، می‌آید و قلبش را می‌لرزاند: "تو فقط باید مصیبتِ خودم باشی مصیبت خانوم!"

لب می‌گزد و توی گلو هق می‌زند. دستش می‌لرزد وقتی پارچه‌ی نم‌دار را روی گونه‌ی سینا می‌کشد.

"مصیبتی دیگه! از همون اول که پاتو گذاشتی تو زندگیم مصیبت کشیدم از دستت، تا همین الانش که جونم داره در میره واست..."

- ببخشید اگه فقط واست مصیبت بودم...

چه می‌شود اگر همین حالا، همین لحظه‌ای که دخترک چشمانش خیس شده‌اند و شرمنده است بابتِ بودنش، مردش چشمانش را باز کند، لبخند بزند و بگوید که تا ته این دنیا این مصیبت را به جانش می‌خرد؟

پارچه و کاسه‌ی آب را کنار می‌گذارد. انگشتان ظریفش را شانه‌وار و به آرامی میان موهای سینا می‌کشد و مرتبشان می‌کند.

- سینا... یادته می‌گفتی آدما نباید با دلخوری بخوابن؟
میشه یه لحظه بیدار شی؟ فقط یه دقیقه! بذار همه حرفامو از دلت در بیارم، بعدش اگه خسته بودی بازم بخواب. خب؟ فقط دلخور نباش از من. به خدا دلم داره آتیش می‌گیره...

میان اشک‌ها و نوازش‌هایش، زنی که نمی‌شناسدش، توی گوشش فریاد می‌زند: "ازت متنفرم فرهاد! دیگه نمی‌خوامت..."

لبش را زیر دندانش فشار می‌دهد، پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و دلش می‌خواهد بمیرد از این همه بی‌رحمی خودش! از این که صاف توی چشمان سرمازده‌ی مردش خیره شده بود و دم از نخواستنش زده بود. مردش اما زیادی مهربان است، دلش زیادی بزرگ است که حتی با خاطراتش هم شرمندehاش می‌کند...

"من به این راحتیا دلم از تو نمی‌شکنه، می‌دونی که؟ تو تنها آدمی هستی که من تو زندگیم دارم. روزی که از تو دلم بشکنه، سینا دیگه تموم میشه..."

قلبش توی سینه فرو می‌ریزد. چشمانش را که باز می‌کند، پاهایش دیگر جان ندارند. تنش روی صندلی کنار تخت آوار می‌شود. خدایا... نکند تمام شود سینایش؟

دست مردانه‌اش را میان دو دست کوچکش می‌گیرد و می‌فشارد. هق می‌زند و می‌گوید:

- تو که دلت ازم نشکسته سینا؟ هان؟ تو که دیگه درکم می‌کنی؟ تو که می‌دونی من هنوزم جونم واست در میره، نه؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۱۰

یک آن ته قلبش خالی می‌شود. نگاهش مات می‌ماند روی صورت سینا. یخ می‌زند تنش از سرمای تن او. اگر می‌دانست، اگر هنوز هم مطمئن بود که دخترک جانش به جان او بند است، چرا دیشب نخواست به صدایش را بشنود؟ چرا کنار تیرداد بود و نگذاشت او بگوید که سینا را پیدایش کرده؟ نکند شک افتاده باشد به دل مهربانش؟

- چشمتو باز کن سینا، بیدار شو جانِ دلم. بیدار شی خودم واست همه چیو می‌گم. اگه دلتو شکستم خودم خوبش می‌کنم، اگه شک کردی بهم خودم دوباره درستش می‌کنم. تو فقط بیدار شو، خب؟ به خدا تو نیستی من نفسم بالا نیامد...

"من هیچ وقت خودخواه نبودم تسنیم. من تو روزیادی می‌خواستم که از خودم می‌روندمت..."

حرف‌های آن روزِ سینا را یادش می‌آید؛ دلیل‌هایش را برای پس زدن او و انکار کردن عشقش به او. گفته بود بودنش کنار دخترک خطرناک است. گفته بود خط قرمز

نمی‌خواهد میان این همه آشوب. تسنیم حق داده بود به او و حالا...

حالا سینا حق می‌دهد به نخواستن‌های تسنیم؟

- من خودخواه نبودم سینا، من هیچ وقت ازت متنفر نبودم. من فقط دوست داشتم. من تو رو حتی بیشتر از خودم دوست داشتم که گفتم برو...

بیدار که بشود، با هم حرف می‌زنند. خودش گفته بود خدا این زبان را داده است که آدم‌ها با هم حرف بزنند! ته قلبش ناگهان خالی‌تر از قبل می‌شود؛ نکند دیر شده باشد برای حرف زدن؟

تند تند سر به اطراف تکان می‌دهد و اشک‌هایش را پاک می‌کند:

- نه... نه! بالاخره بیدار میشی- سینا، باید بیدار شی! دیر نشده، هنوز اول راهیم، هنوز کلی حرف داریم که با هم بزنیم...

"آدم خیلی باید سنگدل باشه ک دلش بیاد تو رو اذیت کنه. خیلی باید بی رحم باشه..."

- بی رحم نباش سینا، باشه؟ منو اینجوری تنبیه نکن. تو رو خدا، تو رو خاک همون مامان سیمینی که همه دنیا ته، منو با نبودنت تنبیه نکن. مگه میشه منو نبخشی- آخه؟ مگه میشه به همین زودی همه چی تموم...

لال می شود! خودش صدایش را می بُرد که نگوید! که حرف اضافه نزنند و بیخودی پر و بال ندهد به فکرهای سیاه و شومش. از جا بلند می شود. روی پاهای لرزانش به زحمت می ایستد و پتو را روی تن سینا بالاتر می کشد. مثل دیوانه ها، مدام دارد با او پی که صدایش را نمی شنود، حرف می زند:

- بیدار میشی... بیدار نشی- دلم می شکنه ازت! بسه دیگه سینا، بسه هر چی دل همو شکوندیم...

دست هایش را به نرده ی محافظ تخت بند می کند و رو به صورت زیبایش، لبخندی کمرنگ می زند:

- بیدار شو بریم سر زندگیمون. قول دادی وقتی این
ماجرا تموم شه خوشبخت شیم. م... مانی رو
دستگیر کردن...

لبخندش کش می آید میان اشک‌ها:

- تموم شد سینا، دیگه راحت شدیم. دیگه با خیال
راحت می‌تونیم پیش هم باشیم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۱۱

لحظه‌ای سکوت می‌کند. اشک‌هایش را پاک می‌کند و باز
هم خاطره‌ها توی ذهنش جان می‌گیرند. تک خنده‌ای
می‌کند. روی صندلی می‌نشیند و نگاهش قفل می‌شود روی
نقطه‌ای نامعلوم:

- اولین بار که بغلم کردی رو یادته؟ گوشه‌ی خیابون
بودیم. من جونم درد می‌کرد، حالم خیلی بد بود.
گفتم خدایا... کاش من بمیرم از این درد خلاص شم.

نگاهش را، نگاه شایسته و دلتنگ و خیسش را به سینا
می‌دوزد و خنده‌اش را کش می‌دهد:

- تو بغلم کردی... گفتم اینجوری نگو، دیوونه‌م نکن!
تو بغلت همه دردامو یادم رفت...

لبخندش یخ می‌بندد. قلبش توی سینه تیر می‌کشد.
دستش را روی دست سینا می‌گذارد و آرام نوازش می‌کند:

- قلبم درد می‌کنه سینا. میشه بیدار شی؟ میشه مثل
اون شب بازم بغلم کنی؟

ترس افتاده به دل کوچک دخترک. می‌ترسد مردش نبخشد
حرف‌هایش را، زخم زبان‌هایش را. می‌ترسد از ترس‌هایش
بگوید، از دلیل‌هایش بگوید، بگوید که هر چه که بوده از
روی دوست داشتن بوده و بس؛ اما باز هم سینا قانع
نشود. باز هم دلخور بماند نگاه سرمازده‌ی زیبایش...

- من هر دفعه ندونستم چجوری آرومت کنم بغلت
کردم. الان منتظرم چشماتو باز کنی، بازم محکم
بغلت کنم...

می‌تواند او را قانع کند، نه؟ وقتی خودش با حرف‌های سینا قانع شده بود، وقتی خودش بخشیده بود و حق داده بود و کوتاه آمده بود، او چرا کوتاه نیاید؟ همه چیز که مثل قبل است؛ فقط جایشان با هم عوض شده...

"وقتی چیزی که دوسش داری رو ول می‌کنی، اون تا ابد از دور مال توئه. می‌بینیش کیف می‌کنی، تو خیالت باهاش زندگی می‌کنی، بدون هیچ دغدغه‌ای..."

- می‌خواستم از دور مالِ من باشی... فقط واسه چند روز! خیلی سخت بود ولی... مجبور بودم سینا. تو می‌فهمی معنی مجبور بودنو؟

"ولی وقتی مالِ خودت باشه، ترس از دست دادن میاد سراغت. خواب و خوراکتو می‌گیره، آرامشتو می‌گیره... می‌خواستم از دور مالِ من باشی؛ رها شده، بی‌دغدغه، بدون ترس..."

- اگه مالِ تو بودم، اگه مالِ من بودی همه چی خراب می شد سینا. دوباره همه چی خراب می شد... من فقط می خواستم از دور مالِ هم باشیم، می فهمی منو؟

"وسط این زندگی نکبتم کافیه یه مو از سر تو کم شه تا دیگه بزمن به سیم آخر..."

میان اشک هایش بی امانش، تلخ می خندد و پشت دست سینا را نوازش می کند:

- بخاطر من زدی به سیم آخر که الان این جایی؟
رنگ می بازد لبخندش. جان می گیرد بغضش:
- بمیرم من برات... بلامیسر... بمیرم واسه زخم هات...

از جا بلند می شود. دست سینا را از کنار تنش بلند می کند و آرام روی سینه اش می گذارد. کمر خم می کند، پلک می بندد و پشت دستش را، روی زخم هایش را عمیق اما آرام می بوسد و اشکش روی دست سینا می چکد. کمر راست می کند و نگاه خیسش چرخ می خورد روی صورت دلدارش.

- خوب میشی... انقدر همین جا پیشت می‌مونم، انقدر باهات حرف می‌زنم که کلافه شی! می‌خندد میان اشک:

- بیدار شی بگی بسه دیگه مصیبت، سرم رفت!

سکوت می‌کند چند لحظه‌ای. دست لرزانش را توی جیب پالتویش فرو می‌برد و زنجیر سینا را همراه حلقه‌ها، بیرون می‌کشد. از لحظه‌ای که فهمید سینا حلقه‌ها را توی گردنش نگه می‌داشته، بدش آمده از خودش. بدش آمده از دخترکی که می‌دانست همه کس این مرد است و باز هم...

نگاهش را به سینا می‌دهد. صدایش آنقدر ضعیف و لرزان و غصه‌دار است که دل سنگ هم آب می‌شود برایش:

- منتظر می‌مونم چشماتو باز کنی، خودت دوباره حلقه‌تو بندازی تو دستم. باشه جان من؟

به آرامی زنجیر و حلقه‌ها را زیر بالشت سینا می‌فرستد. این بار گونه‌ی سینا را عمیق می‌بوسد؛ این بار اشک‌هایش، پلک‌های مردش را تر می‌کنند. تمام می‌شود این سختی‌ها، تمام می‌شود این کابوس. این خاکستری‌های ناب که دوباره به رویش لبخند بزنند، دوباره از نو خوشبخت می‌شود دخترک...

- خیلی دوست دارم سینا. خیلی دوست دارم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۱۲

با صدای باز شدنِ در، فوراً کمر راست می‌کند و رو می‌چرخاند و اشک‌هایش را پاک می‌کند. صدای قدم‌های کسی- نزدیک می‌شود و بعد، صدای تیرداد توی گوشش می‌نشیند:

- خوبی تسنیم جان؟

تسنیم سر می چرخاند و جا خورده نگاهش می کند. تیرداد این جا چه می کند؟ بستری نبود مگر؟ نگاه می چرخاند روی او؛ روی صورت رنگ پریده و عرق کرده اش و روی دستش که زخم شکمش را می فشارد. رد درد توی نگاهش پیدا است. رنگ چهره اش تب را فریاد می زند. با این که دلش می سوزد برای برادرش، با این که نگرانش است و نمی داند با این حال خرابش این جا چه می خواهد، با قهر رو می چرخاند از او و نگاهش را به سینا می دوزد. سر این مرد با هیچ کس شوخی ندارد، با هیچ کس تعارف ندارد؛ حتی با عزیزترین آدم های زندگی اش...

تیرداد لنگ لنگان و با اخمی روی پیشانی که حاصل درد کشیدنش است، جلو می رود و آن طرف تخت می ایستد و دست آزادش را بند نرده ی محافظ می کند. نگاهش که به سینا می افتد، بی اراده و از ته دل آه می کشد. نباید ته قصه این طور تمام می شد...

- مرخصت کردن؟

سر بلند می کند و به تسنیم چشم می دوزد؛ تسنیمی که هنوز هم دلخور است و نگاهش نمی کند، اما نگرانی توی صدایش موج می زند. لبخندی کمرنگ روی لبش می نشیند:
- آره.

تسنیم نیم‌نگاهی به برادرش می اندازد و دوباره به سینا چشم می دوزد. زیر لب می گوید:
- با این حالت چجوری مرخصت کردن؟ این چه جور بیمارستانه که؟

ناگهان سر بلند می کند و نگران می گوید:
- تیرداد؟

- جان؟

- می گم... بهتر نیست سینا رو ببریم یه جای دیگه؟ بهتر از این جا باشه. هان؟

تیرداد لحظه‌ای در سکوت نگاهش می کند. آشفتگی و ترس و بیتابی از چشمان خواهرکش می بارد. دلش می سوزد برای او و چرا حالا عذاب وجدان دارد بابت بلایی که سر سینا آمده؟

- نه عزیز من، لازم نیست. این جا بیمارستان خوبیه، نگران نباش.

- آخه...

نمی‌خواست بگوید؛ اما حالا برای این که تسنیم را آرام کند، چاره‌ی دیگری ندارد:

- من با مسئولیت خودم مرخص شدم. نگران نباش این جا همه چی خوبه.

ته قلب تسنیم یک حال عجیبی می‌شود و نگاه نگرانش می‌رود پی دست تیرداد که روی زخمش است. زنده است، نفس می‌کشد و حالا با این حالش آمده تا کنار او و سینا باشد. چه برزخی است وقتی از کسی— دلخور باشی و همزمان، به او مدیون و مشتاق...

- برویه کم استراحت کن خاخور(خواهر) جان، خسته شدی.

تسنیم به سینا نگاه می‌کند:

- می‌خوام پیش سینا باشم.

- من هستم حواسم بهش هست. برو بلامیسه از پا افتادی.

تسنیم سر بلند می کند و تیرداد ادامه می دهد:

- بابا اومده دنبالت، مامانم هست. نگرانتن. برو یه ذره استراحت کن، خواستی غروب دوباره بیا این جا.

- نگرانِ سینا نیستن؟

این را با دلخوری می پرسد، با طعنه! تیرداد لحظه ای مات نگاهش می کند و بعد، می گوید:

- این حرف چیه تسنیم جان؟ معلومه که نگرانن.

چانه می لرزاند دخترک. اشکی که روی گونه اش می چکد را با حرص پس می زند و بیخودی پتوی سینا را مرتب می کند. صدایش از حرص و بغض می لرزد:

- نمی خوام. هیچ جا نمی رم! شوهرمو ول کنم کجا برم؟
به کی بگم حواسش بهش باشه؟

به تیرداد نگاه می کند:

- به تو که دلشو شکستی؟ یا آقا جان که هیچی بهت نگفت؟ مامانم که فقط گریه کرد! اونم هیچی نگفت! بخاطر کاری که تو و شوکا کردین نمی‌داشت من پیش سینا بمونم.

هق می‌زند و لحظه‌ای لب می‌گزد تا صدایش سینا را آزار ندهد. سینایی که حالا چیزی نمی‌شنود!

- همه‌تون اذیتش کردین. نگفتین این بیچاره تنه‌است، نگفتین جز ما هیچ کسو نداره، نگفتین خانواده‌شیم؛ همه‌تون اذیتش کردین...

به سینا نگاه می‌کند. درمانده و بیچاره و با دلی که سیاه شده از احساس گناه، زیر لب می‌گوید:
- همه‌مون اذیتش کردیم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۱۳

تیرداد نُچی می کند و زیر لب می گوید:

- تی درد می دیل! می جونِ خاخوره... (دردت به دلم!
خواهر جانم...)

لنگ لنگان قدم برمی دارد، تخت را دور می زند و کنار تسنیم می ایستد. دستش را روی دست کوچک او که بنده نرده‌ی محافظ است می گذارد و فشار آرامی می آورد که دلش را گرم کند.

- گریه نکن تسنیم جان، غصه نخور. بذار سینا بیدار شه، از دلش در میاریم همه چیو. خا؟ (خب؟)

تسنیم با آن چشمان درشت و خیس نگاهش می کند و دل تیرداد بیشتر به درد می آید برای خواهر کوچکش.

- کی بیدار میشه؟

بزاقش را سخت فرو می برد. دلش می خواهد فریاد بزند! دلش می خواهد یک دیوار پیدا کند و آن قدر به آن مشت بکوبد تا دیوار آوار شود! چه بگوید به خواهرکش؟ چطور آرامش کند اوپی را که نفسش بند نفس‌های مرد روی

تخت است؟ نگاه می‌دزدد از او. بیخودی سر تکان می‌دهد
و با نامطمئن‌ترین لحن ممکن، زیر لب می‌گوید:

- بیدار میشه، زود بیدار میشه...

تسنیم دستش را از زیر دست برادرش بیرون می‌کشد.
بیخودی بالشت زیر سر سینا را کمی جا به جا می‌کند و
دست می‌کشد بین موهای دلدارش. بیخودی هر کاری
می‌کند که بغض و امانده‌اش را پس بزند!

- چرا دیشب بهم نگفتی پیش سینایی؟ چرا گفتی
پیداش نکردم؟ می‌دونی من چقدر نگران‌ش بودم
تیرداد؟ می‌دونی چقدر دنبالش گشتم؟ چرا اذیتم
می‌کنی آخه؟ چرا نگفته بودی دیشب مهمونیه؟

تیرداد قدمی به او نزدیک‌تر می‌شود. مچ دو دستش را
می‌گیرد و اوپی را که میان بغض و اشک یک بند شکایت
می‌کند را سمت خودش می‌چرخاند.

- تسنیم جان...

تسنیم به سمتش می‌چرخد و یک لحظه چشم در چشم شدن با نگاه نگران و مهربان برادرش کافیهست تا بغض سنگینش ترک بردارد. هق می‌زند و ناله‌وار زمزمه می‌کند:
- تیرداد...

- جانِ تیرداد؟ گریه نکن عزیز من.

دلخوری‌هایش را یادش می‌رود. دعوایشان را، تن‌دی تیرداد با همسرش را یادش می‌رود. این مرد همیشه پشت و پناهِش بوده در زندگی‌اش؛ از همان کودکی‌اش که پدر نمی‌گذاشت تا غروب آفتاب توی کوچه بازی کند و تیرداد با یک "من هستم" پدرش را قانع می‌کرد و توی کوچه گوشه‌ای می‌ایستاد تا بازی دخترک تمام شود، تا همین حالا که زخمی و تبارکنار او و همسرش ایستاده و مثل پروانه دورشان می‌چرخد، این مرد تکیه‌گاهش بوده و هست. شانه‌های کوچک نازپرورده‌ی خانه‌شان مگر به تنهایی تاب می‌آورد این غصه را؟ تکیه‌گاه می‌خواهد حالا هم، پناه می‌خواهد باز هم...

کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شود و خودش را توی آغوش برادرش می‌اندازد. پیشانی‌اش را به سینه‌ی او می‌چسباند، پیراهنش را توی دست کوچکش مشت می‌کند و از ته دلش هق می‌زند. دست تیرداد دور شانیه‌هایش حلقه می‌شوند و او گریه‌اش شدت می‌گیرد.

- هیش... می کوچی خاخوره؟ (خواهر کوچولوی من؟)
گریه نکن، درست میشه.

- تیرداد...

- جان؟ جانِ تیرداد؟

- خسته شدم... خیلی... خسته شدم...

- تموم میشه عزیز من، همه چی درست میشه.

- دلم... دلم تنگ شده... سینا رو می‌خوام... خیلی دلم
براش تنگ شده...

تیرداد سرش را بالا می‌گیرد و به سقف چشم می‌دوزد تا اشک‌هایش پایین نریزند. لب‌هایش را توی دهان می‌کشد تا مثل خواهرکش بغض او هم نشکند و هق نزند. چه افتضاحی شده وضعیت زندگی‌شان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۱۴

گریهی تسنیم چند دقیقه‌ای طول می‌کشد و تیرداد مدام دلداری‌اش می‌دهد تا بالاخره دخترک کمی آرام می‌گیرد. با اصرارهای تیرداد، بالاخره راضی می‌شود از اتاق بیرون برود و آبی به سر و صورتش بزند تا کمی حالش بهتر شود.

پا توی راهرو که می‌گذارد، همه را آن‌جا می‌بیند؛ پدر و مادرش را، علی را، شوکا را. حمیدرضا، مرجان و شوکا و با دیدنش از روی صندلی‌های انتظار بلند می‌شوند و علی تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و لحظه‌ای بعد، سمت اتاق سینا می‌رود تا با تیرداد صحبت کند. بقیه اما با نگرانی نگاهش می‌کنند و اوست که قدم‌هایش کند می‌شوند، که تک به تک چشم در چشم می‌شود با آدم‌های آشنای زندگی‌اش که حالا عجیب غریبی می‌کند با آن‌ها. وقتی سینایش را ندارد، همه‌ی آدم‌های دنیا برایش غریبه‌اند. انگار که به در و دیوار جهان رنگ خاکستری پاشیده است

کسی-؛ نه از آن خاکستری‌های ناب که توی نگاه دلدارش است، از آن خاکستری‌هایی که دل آدم می‌گیرد از سردی‌اش...

نگاه از همه‌شان می‌گیرد و دوباره به راه می‌افتد. از مقابلشان که می‌گذرد، مرجان با بغض اسمش را صدا می‌زند، شوکا با نگرانی می‌پرسد که کجا می‌رود و حمیدرضا می‌گوید:

- بابا بریم خونه؟

می‌ایستد. به پدرش نگاه می‌کند و اوپی که نگرانی و دلسوزی توی چشمانش موج می‌زند، ادامه می‌دهد:

- بریم یه کم بخواب، یه چیزی بخور، بعد خودم دوباره میارم پیش شوهرت.

درست می‌بیند؟ گوش‌هایش درست شنیده‌اند؟ اینی که مقابلش ایستاده پدرش است واقعاً؟ همانی که هیچ از سینا خوشش نمی‌آمد و بارها گفته بود که راضی به بودنش توی خانه‌شان نیست و به زور برای ازدواجشان رضایت داده بود؟ همانی که وقتی تیرداد میان خشم هر چه که دلش خواست بار سینا کرد، او گوشه‌ای ایستاد و

نگاه کرد و هیچ نگفت؟ حالا چه شده که دلسوز شده؟
چه شده که نرمی نشان می‌دهد و نقاب دیکتاتوری از
چهره‌اش افتاده؟

خبر ندارد از دل پدرش. خبر ندارد که ترس افتاده به دلش؛
که مبادا دامادش جوانمرگ شود و دخترش به دو ماه
نکشیده برچسب بیوه به پیشانی‌اش بخورد. خبر ندارد که
از دیشب این مرد پلک روی هم نگذاشته و مدام فکرش
حوالی سینا چرخیده؛ که تازه فهمیده چه جوانمردی
نصیب دخترش شده، که تازه فهمیده دختر دردانه‌اش
چقدر آن مرد دوست دارد...

- نگرانم شدی آقا جان؟

حمیدرضا اخمی کمرنگ روی پیشانی می‌نشانند و لحظه‌ای
بعد، سر به زیر می‌اندازد. تاب نگاه خیس دخترکش را
ندارد. تسنیم لبخندی تلخ می‌زند:

- کاش سینا هم یکیو داشت نگرانش باشه. کاش باباش
ولش نمی‌کرد!

به مرجان نگاه می‌کند:

- کاش مامان سیمینش زنده بود...

مرجان لب می‌گزد و با شرمندگی سر به زیر می‌اندازد. صدایی توی گوش حمیدرضا زنگ می‌خورد: "من می‌خوام دختر تو خونواده‌م باشه حمید خان. می‌خوام تو جای پدرم باشی، مرجان خانوم جای مادرم. پر توقعم؟ چی کار کنم؟ همینه دیگه، خدا منو اینجوری ساخته..."

پر توقع بود دامادش؟ نه! به خدا که نه! او از تمام دنیا فقط یک خانواده‌ی کوچک و گرم می‌خواست. قرار بود خانواده‌اش باشند این چند نفر؛ چند نفری که هر کدام به نحوی دل بزرگ و مهربان و کم‌طاقی سینا را شکستند...

- برید خونه آقا جان. من همین جا می‌مونم. سینا هیچ کسو جز من نداره...

سر می‌چرخاند و باقی جمله‌اش را چشم در چشم با مرجان می‌گوید:

- دیگه هیچ وقت تنه‌اش نمی‌ذارم!

دارد آب می‌شوند زیر بار شرمندگی و عذاب وجدان.
نمی‌دانند چه بگویند. صدای تیرداد سکوت سنگین
میان‌شان را می‌شکند:

- تسنیم جان؟

نگاه همه سمت او می‌چرخد و تیرداد لنگ‌لنگان سمت
خواهرش می‌آید. می‌پرسد:

- خوبی تو؟ چرا نرفتی؟

تسنیم بزاقش را به سختی فرو می‌برد و سری تکان می‌دهد:
- خوبم.

- پیام باهات؟

- نه، خودم می‌رم.

- باشه. چیزی نمی‌خوای برم بگیرم؟

نگاه دخترک سمت اتاق سینا می‌چرخد. بیدار می‌شود
دیگر، نه؟ همین امروز و فردا چشمانش را باز می‌کند و با
هم راهی خانه کوچکشان می‌شوند...

به تیرداد نگاه می کند و می گوید:

- میری واسش از خونه لباس بیاری؟ بیدار شه لباس
نداره بپوشه که!

تیرداد سر تکان می دهد:

- چشم. می رم لباس میارم واسش.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۱۵

"یکشنبه، بیست و ششم اسفند"

توی محوطه‌ی بیمارستان، سبدی که از خانه به همراه
آورده را روی نیمکتی می گذارد و پیامکی برای تسنیم
می فرستد: "بیداری تسنیم جان؟"

دیشب نگذاشتند تسنیم توی اتاق و کنار سینا بماند. تسنیم اما راضی نمی‌شد به خانه برگردد؛ توی نمازخانه‌ی بیمارستان ماند و تیرداد هم دور از چشم او به اورژانس رفت تا خونریزی زخمش را بند بیاورند، پانسمانش را عوض کنند و سرمی برایش بزنند؛ تا کمی از تبش کاسته شود و سر پا بماند و باز هم مثل پروانه دور خواهرش و رفیقش بچرخد.

روز گذشته، پدر و مادرش را راهی خانه کرد. شوکا را هم همین‌طور؛ با این که همسرش نگران حال و تب و زخمش بود، با این که اصرار می‌کرد که کنار تیرداد بماند، تیرداد حامله بودنش را بهانه کرد و به هر زحمتی که بود، او را هم همراه پدر و مادرش به خانه فرستاد. صبح که روی تخت اورژانس چشمانش را باز کرد، پیامکی از طرف شوکا داشت. نوشته بود که برای او و تسنیم صبحانه آمده کرده است و پرسیده بود که خودش می‌آید تا صبحانه را ببرد یا با آژانس سبد را بفرستد. تیرداد که می‌دانست همسرش نگران است و دلتنگ، خودش به زحمت پشت فرمان نشست و راهی خانه شد.

حالا هم این جاست؛ با سبد صبحانه توی محوطه‌ی بیمارستان است و نمی‌داند خواهرکش خواب است یا بیدار. دستش را بند پشٹی نیمکت می‌کند و به زحمت می‌نشیند. "آخ" آرامی زیر لب زمزمه می‌کند و موبایل توی دستش می‌لرزد. تسنیم برایش نوشته: "کجایی؟"

امروز هوا چندان سرد نیست. همین‌جا هم می‌توانند صبحانه بخورند. شاید اگر برای چند دقیقه هم که شده، تسنیم از حال و هوای بیمارستان رها شود و کمی هوای آزاد تنفس کند و دار و درخت ببیند، روحیه‌اش بهتر شود. با او تماس می‌گیرد و نشانی می‌دهد که کجا بیاید.

چند دقیقه بعد، مقابل هم روی زیراندازی نشسته‌اند و در سکوت صبحانه می‌خورند. تیرداد خودش برای خواهرکش لقمه می‌گیرد و او لقمه‌ها را به زور چای قورت می‌دهد. میلی به خوردن ندارد اما برای مراقبت از دلدارش باید سر پا بماند...

- دیشب خوب خوابیدی تسنیم جان؟

سر بلند می کند و با چشمانِ خون افتاده و پف کرده اش به تیرداد نگاه می دوزد. خواب؟! دیشب جهنم را توی همین دنیا تجربه کرد! همین که پایش را توی نمازخانه گذاشت، همین که دور شد از هوای سینا و تنها شد با زنهایی که هر کدام گوشه ای با خدای خود خلوت کرده بودند و برای بیمارشان گریه و دعا می کردند، تازه واقعیت توی گوشش سیلی زد! تازه درک کرد که چه بر سر دلدارش آمده، که خواب نیست و بیهوش است و نمی داند چشمانش را باز می کند یا نه، که پزشکان فقط چند روز مهلت داده اند برای این که شرایط سینا بهتر شود و در غیر این صورت...

تمام دیشب را با وحشتِ نبودنِ سینایش دست و پنجه نرم کرد. گریه کرد، زار زد، خدا را صدا زد و از هوش رفت و زنهای توی نمازخانه به دادش رسیدند که حالا این جاست. دنیای بدون سینا چه شکلی می شد؟ همه چیز سر جایش خودش بود؛ پدر و مادرش بودند، تیرداد و شوکا بودند، خانه شان بود، خیابانها، آدمها، روزها و شبها، حتی خانه ی سینا و لباسها و وسایل شخصی اش هم سر جایشان بودند اما...

تمام دیشب را مدام مُرد و زنده شد از فکر دنیایی که
 سینایی توی آن نباشد. تسنیم بدون سینا برایش خیلی
 ترسناک بود؛ او را نمی‌شناخت، شبیه او نبود! تسنیم
 بدون سینا دلیلی برای زنده بودن نداشت. فکرهای
 ترسناکی توی سرش چرخ می‌زد، آدم‌ها را دوست نداشت،
 خودش را، جانش را دوست نداشت. زنده بودنش را
 دوست نداشت...

بغض کهنه‌اش را با لقمه‌ی توی دهانش قورت می‌دهد.
 لب می‌لرزاند و می‌گوید:
 - بریم پیش سینا؟

تیرداد با سری کج شده سمت شانه، لحظه‌ای خیره
 نگاهش می‌کند. بعد، آهی می‌کشد و لقمه‌ی کوچکِ توی
 دستش را سمت او می‌گیرد:
 - اینم بخور بعد بریم.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۱۶

دقایقی بعد، همراه هم وارد اتاق سینا می‌شوند. بالای سرش که می‌رسند، تسنیم که چشمان بسته‌ی سینا را می‌بیند، دوباره داغ دلش تازه می‌شود. دوباره وحشت‌ها توی دلش پا می‌گیرند و دوباره گلویش سنگین می‌شود از بغض. یعنی می‌شود دوباره غرق شود توی آن خاکستری‌های ناب؟

- احوالِ ادش؟

با صدای تیرداد، نگاه از سینا می‌گیرد و سر بلند می‌کند. تیرداد با لبخندی که زیادی مصنوعی است، به سینا رسیدگی می‌کند و با اوپی که صدایش را نمی‌شنود، حرف می‌زند.

- خوابِ دونه نیتی پَرر جون؟ (دونه‌ی خواب رو نگرفتی برادر جان؟)*

پتو و بالشتش را مرتب می‌کند، بازویش را ماساژ می‌دهد،
ماسک اکسیژن را روی صورتش ثابت می‌کند...

- ویریس دِ! آمی جا عوضا بوی؟ خرسِ موسون خَن
بخوسی؟ ویریس زمستون تمونا بو! (پاشو دیگه!
جامون عوض شده؟ مثل خرس می‌خوای بخوابی؟
پاشو زمستون تموم شد!)

بغضش می‌گیرد. لحظه‌ای لبش را زیر دندان می‌کشد و
سرش را تا جایی که می‌شود پایین می‌اندازد تا تسنیم این
حالش را نبیند. تسنیم اما از لرزش صدایش در آخرین
جمله همه چیز را فهمیده. می‌گوید:

- من... من برم آب و دستمال بیارم صورتشو بشورم.

یک لحظه هم دیگر توی اتاق نمی‌ماند. می‌رود و تیرداد را
تنها می‌گذارد با رفیقش. می‌رود تا خودش هم راحت‌تر
اشک‌هایش را بریزد...

تیرداد نگاه از در بسته‌ی اتاق می‌گیرد و آهی غلیظ می‌کشد.
روی صندلی کنار تخت می‌نشیند و سر به زیر، شروع
می‌کند به بازی با انگشتان دستش. صدایش بدجوری
گرفته از غم رفیق عزیزش:

- کم آوردم ادش، کم آوردم جانِ تو! غصه‌ی تو از یه
طرف، عذاب وجدانم یه طرف، حالِ خواهرم یه
طرف... خیلی همه چی داغونه سینا.

نگاهش می‌کند:

- پاشو دیگه بی‌معرفت. من دست تنهام، تنهایی
نمی‌تونم. زور که نیست، نمی‌تونم! پاشو درست کن
همه چیو. پاشو بگو منو بخشیدی... اصن من به
درک! پاشو بگو تسنیمو بخشیدی. خواهر من دلش
کوچیکه، طاقت نداره. پاشو تمومش کن این بدبختی
رو...

سرش را پایین می‌اندازد:

- به خدا دیگه طاقت مصیبت نداریم...

اشک‌هایش روی دستانش می‌چکند و او بی‌صدا و سر به زیر بغضش را می‌شکند. زورش به زور این مصیبت نمی‌رسد دیگر. دلش تنگ شده، دلش مثل بچه‌ها بهانه‌گیر شده برای هم‌صحبتی با مرد روی تخت. غرورش اجازه نمی‌دهد، وگرنه او هم بلند بلند گریه می‌کرد و مثل خواهرکش می‌گفت که "من سینا رو می‌خوام"...

● کنایه از سیر شدن از خواب

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۱۷

- آخ...

با صدایی که می‌شنود و به گوش‌هایش شک می‌کند بابتش، به ضرب سر بلند می‌کند و نگاه وقزده‌اش روی سینا قفل می‌شود. سینایی که همچنان چشمانش بسته است. قلب تیرداد توی گلویش می‌کوبد و لحظه‌ای بعد،

مرد روی تخت پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار می‌دهد و اخم می‌نشیند روی پیشانی‌اش. تکان اندکی به سرش می‌دهد و صدای خف‌اش توی ماسک اکسیژن می‌پیچد:

- آخ سرم...

لحظه‌ای طول می‌کشد تا تیرداد چیزی که می‌بیند را باور کند. تک‌خنده‌ای میان شوق و ناباوری می‌کند، اشک‌هایش را پس می‌زند و از جا بلند می‌شود. یادش می‌رود درد زخمش را! کنار تخت می‌رود و با صدایی که از شوق و بغض شادی می‌لرزد، لب می‌زند:

- ادش؟ تی بلا می‌سرا! (دردت به سر من!) بیدار شدی؟

سینا آرام آرام چشمانش را باز می‌کند. چند لحظه‌ای با گیجی به سقف خیره می‌ماند و بعد، به تیرداد نگاه می‌کند. لبخندی بی‌جان می‌زند و لبخند تیرداد هم کش می‌آید. حالا اشک‌هایش اشک شوق‌اند. رفیقش زنده است! نفس می‌کشد! دوباره خانواده‌شان گرم می‌شود. حالا دلش دارد از شادی می‌لرزد...

سینا دستش را بالا می آورد و ماسک اکسیژن را از روی دهانش پایین می کشد. با لذت پلک روی هم می گذارد و می گوید:

- خیلی وقت بود انقدر خوب نخوابیده بودم!

- تو که ما رو گشتی ادش!

سینا نگاهش می کند و تک خنده ای می کند:

- به من چه الاغ؟!!

با دردی که به یک باره توی سرش می پیچد، پلک می بندد و کمی اخم می کند:

- آخ...

تیرداد نگران می شود:

- چی شد؟

- سرم چرا انقدر درد می کنه؟

دستش را تکیه گاه تنش می کند و می خواهد سر جایش بنشیند که تیرداد می گوید:

- چی کار می کنی؟ بلند نشو!

سینا با همان چشمانِ بسته، به زحمت سر جایش
می‌نشیند و زیر لب می‌گوید:

- زر زن بابا!

تازه متوجه سنگینی دست دیگرش می‌شود. چشمانش را
باز می‌کند و دستِ گچ گرفته‌اش را که می‌بیند، با تعجب
لب می‌زند:

- دستم چی شده؟

اخمی کمرنگ روی پیشانی تیرداد می‌نشیند. سینا به او نگاه
می‌کند و بعد هم، به اطراف. انگار که که تازه مغزش کار
افتاده باشد، گیج لب می‌زند:

- بیمارستانیم؟

چشمش به دستگاه‌ها می‌افتد و وقتی می‌بیند پیراهن تنش
نیست و سیم‌هایی به سینه‌اش وصل شده‌اند، دوباره با
گیجی به تیرداد نگاه می‌کند و صدای شوکه‌اش کمی بالا
می‌رود:

- بی‌شرف چی کار کردی باهام؟

- سینا...

صدای ظریف و پر از شوقِ تسنیم را که می شنوند، هر دو به او نگاه می کنند. چشمان دخترک پر از اشک شده. لب‌هایش می خندند و قلبش از شادی کم مانده سینه‌اش را بشکافد! می خندد؛ میان شادی و ناباوری می خندد و همزمان اشک می ریزد و هق می زند از شوق. بیدار شده سینایش، بالاخره بیدار شد دلدارش...

بال در می آورد انگار! کاسه‌ی آب و پارچه را رها می کند و با جانی که دوباره به تنش برگشته، سمت سینا پرواز می کند! خودش را توی آغوش سینا می اندازد، دستانش را دور گردن او حلقه می کند. پلک می بندد و عطر تنش را عمیق نفس می کشد. آن قدر محکم او را میان دستان کوچکش نگه داشته که انگار می خواهد خودش را با او یکی کند! اشک شادی می چکد از چشمان زیبایش. صدایش پر از حس زندگی و شوق است:

- بیدار شدی جان من؟ بالاخره بیدار شدی...

تمام شد دردهایش. تمام شد غصه‌هایش! کابوس‌هایش
توی یک لحظه پر پر شدند. باورش نمی‌شود! انگار همه
چیز یک خواب است، انگار دارد رویا می‌بیند! بیدار شده
همسرش. حالا باز هم می‌تواند توی خاکستری‌های
قشنگش غرق شود...

- تو دیگه کی هستی؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۱۸

چشمانِ تسنیم با سوال سینا به ضرب باز می‌شوند. قلبش
توی سینه فرو می‌ریزد و سیناست که با دستِ سالمش،
مج دست او را می‌چسبد:

- ول کن منو دختر، گردنم شکست!

فاصله می‌گیرد از او. مات و شوکه نگاهش می‌کند و سینا با
چشمانِ بسته، پشت گردنِ خشک شده‌اش را ماساژ

می دهد و زیر لب ناله می کند. تسنیم نگاهی به تیرداد می اندازد و تیرداد هم شوکه به او نگاه می کند. چه اتفاقی دارد می افتد؟

نگاهش را به سینا می دهد و بیقرار لب می زند:
- سینا...

سینا چشمانش را باز می کند:

- سینا دیگه کدوم خریه؟ اشتباه گرفتی خانوم!

و بعد، بی آن که ببیند چه بلایی سر تسنیم می آید با این حرفش، رو می کند به تیرداد می پرسد:

- من چند ساعت بیهوش بودم؟

تیرداد با همان شوک و چشمانِ گرد شده، لب می زند:
- دو روز.

چشمان سینا هم گرد می شوند:

- دو روز؟! عوضی مگه نگفتی فقط دو سه ساعت طول می کشه؟ من پرواز داشتم لعنتی! مگه نگفتم پرواز دارم؟

پتو را از روی تنش پس می‌زند. می‌خواهد از روی تخت پایین بیاید که دوباره دیدن دست شکسته و وضعیت خودش و دستگاه‌های اطرافش، گیجش می‌کنند. زیر لب می‌گوید:

- من چم شده؟

به تیرداد نگاه می‌کند. صدایش کمی بالا می‌رود:

- بی‌شرف مگه قرار نبود من تو همون جاده‌ی کوفتی به هوش بیام؟ چمه الان؟ بیمارستان چرا؟

تیرداد یک لحظه حس می‌کند تمام دنیا دارد دور سرش می‌چرخد! چشمانش سیاهی می‌روند و او بی‌اراده و سکندی‌خوران، قدمی عقب می‌رود و همچنان مات نگاه می‌کند به مرد روی تخت. حافظه‌اش پریده؟ باز هم همه چیز را یادش رفته؟ پرت شده به شب تصادف و هیچ از این چند ماه به یاد ندارد؟ نه، این یکی را دیگر تسنیم طاقت نمی‌آورد...

صدای خنده‌های هیستریک و عصبی تسنیم، نگاه هر دو را سمت دخترک می‌کشد. تسنیم میان اشک و بغض، ناباورانه و آرام می‌خندد و تمام تن ظریفش می‌لرزد. با همین حالِ ویرانش لب می‌زند:

- ش... شوخی می‌کنی دیگه سینا؟ هان؟

رنگ می‌بازد خنده‌اش. بغض می‌نشیند توی صدایش:

- می‌خوای اذیتم کنی؟ م... می‌خوای... ت...

تنبیهم کنی؟

سینا چند لحظه‌ای مات نگاهش می‌کند. مغزش هیچ ایده‌ای درباره‌ی دخترک ندارد. حالش خوب است این غریبه؟ با کدام سینا نامی او را اشتباه گرفته که انقدر بیتاب است حالا؟

تن تسنیم یخ می‌بندد از سردی نگاهِ غریبه‌ی مردش، از این که طوری نگاهش می‌کند که انگار اصلاً او را نمی‌شناسد! انگار که اصلاً او را در عمرش ندیده، انگار که اصلاً یادش نمی‌آید یک زمانی، چه عاشقانه‌هایی داشتند کنار هم...

سینا رو می کند به تیرداد و به دست به تسنیم اشاره
می زند. آرام لب می زند:

- این خل و چل دیگه چی میگه این وسط؟ ردش کن
بره اعصابشو ندارم!

#در دست تعمیر

#هانیه عصمتی

#پارت ۹۱۹

صدای شکستن قلبش را خودش هم می شنود! به او
می گوید خل و چل؟ اعصاب او را ندارد؟ اوپی را که روزی
همه کسش بود؟ اوپی را که یک روزی می گفت فقط
شنیدن صدایش کافیست تا حالش خوب شود؟!

نفس کم می آید توی ریه هایش. هوای اتاق سنگین می شود
برایش. با دهان باز نفس می گیرد و اشک از چشمان شوکه
و ناباورش سقوط می کند. تمام تن ظریف و یخ زده اش به
رعشه افتاده. سینایش او را یادش نمی آید! مگر همین جا
بمیرد که بتواند با این مصیبت کنار بیاید...

نگاه نگران تیرداد روی تسنیم است و اما توان هیچ واکنشی- را ندارد. شوکِ این اتفاق زیادی برایش سنگین است. سینا او را یادش می‌آید و تسنیم را نه! انگار که حافظه‌ی قبل تصادفش برگشته و تمام مدتِ سینا بودنش را یادش رفته! حالا چطور باید همه چیز را یادش بیاورند؟ چطور بگویند که این دخترک همسرش است و مانی...

- همراه کجاست؟

نگاه هر دو به ضرب سمت سینا می‌چرخد. این شوک و سکوت تیرداد سینا را عصبی می‌کند. صدایش بالا می‌رود کمی:

- با تو نیستم مگه کَره خر؟ می‌گم همراه کجاست؟ دو روزه من بیهوشم به کی سپردین اون طفلکو؟

تسنیم با صدای بدی نفس می‌گیرد و باز هم هر دو به او نگاه می‌کنند. همراه را یادش می‌آید و او را نه؟ نگران همراه

است و نمی‌بیند چه دارد سر دخترکش می‌آید؟ انگار که تمام دنیا روی سرش آوار شده. حس می‌کند میان برزخ ایستاده. حس می‌کند در و دیوار اتاق دارند نزدیکش می‌شوند؛ کم مانده میان آجرهایشان له شود...

سینا توجهی به حال دخترکِ غریبه نمی‌کند. رو به تیرداد فریاد می‌زند:

- لا*شی با تو ام می‌گم همراز کجاست؟ تنه‌اش گذاشتین؟ به خدا می‌گشمتون! یه مو از سرش کم شده باشه آتیشتون می‌زنم! هم تو رو هم اون علی بی‌شرفو!

چشمان تسنیم سیاهی می‌روند و او لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و تنش بی‌اراده سکندری می‌خورد. او توی این دو روز جهنم خدا را از سر گذرانده و حالا که مردش به هوش آمده، حال او را نمی‌بیند و می‌خواهد دنیا را به آتش بکشد برای همراز؟ برای همراز؟! باز هم با او باید بجنگد سر این عشق؟ خدایا... چرا تمام نمی‌شود دردهایش؟

تمام دنیا دارد دور سرش می چرخد. سرش گیج می رود و دوباره سکندری می خورد و تیرداد با نگرانی صدایش می زند:

- تسنیم!

و به سمت او می دود. صدایش انگار از یک دنیای دیگر به گوش تسنیم می رسد. سینا گیج و با چاشنیِ اخمی کمرنگ به دخترک نگاه می کند و زیر لب می گوید:

- تسنیم؟!

آشناست اسمش، مطمئن است قبلاً این اسم را جایی شنیده. به مغزش فشار می آورد اما چیزی یادش نمی آید. خیره نگاه می کند به تیردادی که به موقع خودش را به دخترک می رساند. دخترکِ غریبه میان دستان تیرداد از هوش می رود و او گیج تر می شود. تیرداد این غریبه را می شناسد؟! چرا هیچ چیز برایش عادی نیست؟

تیرداد روی زانوهایش، روی زمین می نشیند و دستش را دور شانتهای تسنیم محکم تر می کند. خواهر کوچکش طاقت نیاورده سنگینی این بلا را. توی آغوش برادر از هوش رفته و تیرداد است که با دستِ آزادش سیلی های آرامی توی صورتش می کوبد و نگران و بغضی لب می زند:

- تسنیم؟ بلامیسر باز کن چشمتو. تسنیم جان...

نگاه خیره‌ی سینا از گوشه‌ی پتوکنده می‌شود و به ضرب سر بلند می‌کند و خیره می‌ماند با دخترکِ توی آغوشِ تیرداد. یادش آمد! خواهر تیرداد است دخترک، اسمش را قبلاً شنیده بود از زبان او. گیج‌تر می‌شود باز هم. خواهر تیرداد چه صنی با او دارد؟ سینا دیگر کیست؟ چرا سینا صدایش زده دخترک؟

نگاهی به خودش و وضعیتش می‌اندازد. چرا هیچ چیز برایش قابل درک نیست؟ قرار بود چند ساعت بعد از تزریق آن آمپول به هوش بیاید، برود سراغ همراز و با هم به سمت استانبول پرواز کنند. عقد کنند، شناسنامه‌ی جدید بگیرند برای همراز، علی بردیا را نزدشان بفرستد، مانی دستگیر شود... چرا هیچ چیز این وضعیت شبیه نقشه‌هایشان نیست؟

- تسنیم جان؟ صدامو می‌شنوی؟ پرستار! یکی بیاد کمک!

نگاه ماتِ سینا دوباره سمت تیرداد و تسنیم می‌چرخد.
فکرش اما تماماً حوالی خودش و وضعیتِ عجیبی که
تویش است پرسه می‌زند. چه بر سرش آمده واقعاً؟ چه
اتفاقی برایش افتاده؟

دستش روی سرِ دردمندش می‌نشیند. هیستریک سر به
اطراف تکان می‌دهد و خیره به نقطه‌ای نامعلوم، زیر لب
زمزمه می‌کند:

- یادم نمیاد... چم شده من؟ هیچی یادم نمیاد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۲۰

.....

"دوشنبه، بیست و هفتم اسفند"

- خسته شدی؟

گوشه‌ی تخت و کنج دو دیوار توی خودش مچاله شده.
 زانوهایش را بغل گرفته، سر روی زانوهایش گذاشته و با
 بغض سنگینش دست و پنجه نرم می‌کند. چه شد که
 کارش به این جا کشید؟ گناهِش چه بود که به این زودی
 فراموش شد...

شوکا جلو می‌آید و لبه‌ی تخت می‌نشیند:
 - با تو ام! عقب کشیدی تسنیم؟ به همین زودی
 خسته شدی؟

زود...

خسته...

چه واژه‌های حقیری اند برای توصیف حالی که دارد! برای
 توضیح وضع آشفته‌ی زندگی‌اش...

بی آن که سر بلند کند، با صدای گرفته و بغضی‌اش لب
 می‌زند:

- زود نیست شوکا، دیره. دیگه خیلی دیره...

سر بلند می کند و نگاه پر از غم و حرفش، قفل می شود به
چشمان نگران شوکا.

- من خسته نیستم. من مُردهم! جنازه‌م! چی دیگه
مونده ازم آخه؟

شوکا چپ نگاهش می کند و حرصی می گوید:

- حس نمی کنی خیلی داری بزرگش می کنی؟

چشمان دخترک گرد می شوند و خنده‌ی کمرنگی کنج لبش
می نشیند:

- بزرگ؟! منو یادش نمیاد! بزرگ‌تر از اینم می تونه باشه
مگه؟

نگاهش با کمی مکث، سمت نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار
مقابلش می چرخد:

- چشماش یادم نمیره. چشماش غریبه بودن باهام،
انگار که اصلاً هیچ وقت منو ندیده بود. انگار مزاحم
بودم...

بی طاقت سر روی زانوهایش می گذارد و ناله می کند:

- خدایا... من چجوری هنوز زنده‌ام؟

شوکا لبخندی کمرنگ می زند. کمی خودش را به تسنیم نزدیک تر می کند و موهایش را نوازش می کند:

- زنده‌ای که درستش کنی!

تسنیم با چند لحظه مکث، سر بلند می کند:

- چیه درستش کنم شوکا؟ هیچی ازم یادش نیست.
"هیچی" رو چجوری درستش کنم؟

جمله‌ی آخرش را با صدایی لرزان می گوید و اشک توی چشمانش حلقه می زند. وقتی مرد زندگی اش او را یادش نمی آید، حس می کند تمام جهان فراموشش کرده‌اند...

- تو رو نمی دونم؛ ولی من اگه تیرداد منو یادش می رفت، هر کاری می کردم تا دوباره عاشقم شه!

بزاقش را سخت فرو می برد. نگاه از چشمان شوکا می گیرد و اشک‌هایش را با دستِ لرزانش پاک می کند و بی جان لب می زند:

- واسه دوباره عاشق کردن خیلی پزمرده‌ام...

- خب پژمرده نباش! تسنیم به خدا دارم شک می‌کنم به عاشق بودنت. آدم عاشق کوتاه میاد مگه؟ تا جون تو تنشه می‌جنگه واسه عشقش.
- جون تو تنم نیست...

شوکا با دو دستش صورت تسنیم را قاب می‌گیرد و وادارش می‌کند که به چشمان او نگاه کند:

- منو نگاه دختر! واسه من با کلمه‌ها بازی نکن. این چرت و پرتا منو قانع نمی‌کنه. بگو نمی‌خوامش خودتو خلاص کن!

لب‌های کوچک تسنیم می‌لرزند از گریه‌ی مظلومانه‌اش:

- مگه میشه نخوامش؟

شوکا صورتش را رها می‌کند:

- پس دردت چیه؟ چرا نمیری سراغش باهاش حرف نمی‌زنی؟ چرا عکساتونو نشونش نمیدی نمیگی زنتی؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنی تسنیم؟

تسنیم دوباره چشم می‌دزد:

- نمی‌خوام اجبار زندگیش باشم...

چشمانِ شوکا گرد می‌شوند از تعجب. صدایش کمی بالا
می‌رود:

- اجبار؟! دیوونه تو زنش! خودش تو رو انتخاب کرده.
تسنیم لبخندی تلخ می‌زند:
- ولی الان یادش نمیاد...

شوکا کلافه و بی‌طاقت پلک روی هم می‌گذارد. تسنیم
چشم می‌دوزد به جای خالی حلقه توی انگشتش. کاش
حداقل حالا آخرین یادگاریِ سینا را داشت، شاید کمی
قلبش آرام می‌گرفت...

- من اون چشم‌های غریبه رو نمی‌خوام شوکا. من
نمی‌خوام چون رو کاغذ زنشم مجبور شه کنار خودش
تحمل کنه. من قلبشو می‌خوام، من همون چشمایی
رو می‌خوام که قشنگ نگام می‌کرد...

لبخندی تلخ می‌زند میان اشک‌های بی‌صدایش:

- یه جوری نگام می کرد انگار تنها دختر روی زمین منم!
 انگار اصلاً هیچ کسو جز من نمی شناخت.
 یخ می زند لبخندش، تلخ می شود لحن صدایش:
 - الان همه رو می شناسه، به جز من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۲۱

دردش را به چه کسی- بگوید؟ به که بگوید که مردش حتی
 تیرداد را هم یادش بود، اما او را نه. پیش کدام خدا شکایت
 کند تا صدایش شنیده شود؟ خدای خودش که انگار کنار
 گذاشته او را، انگار که اصلاً دخترک را نمی خواهد دیگر...

به شوکا نگاه می کند و سفره‌ی دلش وا می شود:

- منو نشناخت ولی همرازو یادش بود! نگرانش بود،
 هزار بار از تیرداد پرسید همراز کجاست. تو چه
 می فهمی من چی کشیدم آخه؟ چه می فهمی شوهرت
 چشماشو وا کنه، تو رو نشناسه ولی بخاطر یه زن

غریبه خودشو به آب و آتیش بزنه یعنی چی؟ من
دیگه نمی‌تونم شوکا... دیگه جونِ جنگیدن ندارم،
دیگه تحملشو ندارم...

اشک‌ها امانش نمی‌دهند، رسماً به حق افتاده. سرش
را سمت سقف می‌گیرد و چشمانش را می‌بندد و ناله‌وار
می‌گوید:

- خدایا... چرا من نمی‌میرم آخه؟

شوکا ضربه‌ای به بازوی تسنیم می‌کوبد:

- هیسسسس... ساکت شو دیگه! چیه هی حرف مُردن
می‌زنی؟ انگار دنیا به آخر رسیده!

تسنیم نگاهش می‌کند:

- کاش دنیا به آخر رسیده بود!

شوکا اخم می‌کند به رویش:

- پاشو خودتو جمع و جور کن. هر چقدرم سینا تورو
یادش نیاد توی احمق هنوز زنشی! وظیفته الان
کنارش باشی. نه که بشینی این‌جا زانوی غم بغل
بگیری هی بگی چرا نمی‌میرم چرا نمی‌میرم!

تسنیم مات نگاهش می کند؛ با چشمان خیسی۔ که توی دریای خون غوطه ورنند و ذره‌ای امید و شادی توی نگاهش دیده نمی شود اما هنوز هم زیبایی عجیبی دارد. شوکا دلش می سوزد به حال دوست عزیزش. اخمش باز می شود، نگاهش رنگ مهر می گیرد و پشت دست تسنیم را که دور زانوهایش حلقه شده، نوازش می کند:

- گوش کن منو دیوونه، تویه بار این راهو رفتی. قلقلش دستته، سینا رو بلدی. حتی اگه هیچ وقت حافظه‌ش برنگرده تو دوباره می تونی اونو عاشق خودت کنی. فقط کافیه خودتو جمع کنی، برگردی به همون تسنیمی که بودی!

تسنیم پوزخندی بی صدا می زند:
- مشکل دقیقاً همین جاست!

شوکا سوالی نگاهش می کند و او با آن لبخند تلخش، نگاهش را به نقطه‌ای روی دیوار مقابلش می دهد:
- میگی برگردم به همون تسنیمی که بودم!

بی صدا و با درد می خندد:

- نمی تو نم که...

سکوت می کند لحظه ای. خنده اش وا می رود. انگار تازه می فهمد تا چه حد اوضاع خراب است...

- میگی دوباره عاشقش کنم. من که زورم نمی رسه... ولی باشه، فکر کن تونستم. فکر کن همه زورمو زدم، دوباره تونستم به چشمش پیام. دوباره فکرش درگیر من شه، بیاد سمتم، وقت بذارم براش، وقت بذاره واسم... فکر کن دوباره بخواد حسشو بهم انکار کنه، منم دوباره زورم برسّه همه چیو تحمل کنم. انقدر تحمل کنم که بالاخره همونی بشه که تو میگی. دوباره بیاد جلو، دوباره بگه دوسم داره...

به شوکا نگاه می کند:

- بعدش چی؟ من چی کار کنم با مردی که تازه عاشقم شده و یادش نمیاد چی بهمون گذشته؟

اخم کمرنگ شوکا خبر از گیجی‌اش می‌دهد، از این که نمی‌فهمد منظور تسنیم چیست و کجای این سناریو مشکل دارد. تسنیم نگاه می‌گیرد از او و لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشارد. بغضش می‌گیرد از حال خودش، از تسنیمی که دیگر چیزی از آن نمانده...

- من بشم همون تسنیمی که بودم، سینا هم میشه همون سینایی که بود؟ همون قدر عاشق؟ همون قدر...

زبان‌ش نمی‌چرخد که بگوید همان قدر گرم! همان قدر مشتاق و پر از احساسات آتشین! آرزو و رویای هر زنیست که مردش تا بینهایت مشتاق او باشد. هر زنی به نیکی یاد می‌کند از روزهای اول ازدواجش و شوقی که مردش به او دارد، هر زنی آرزوی همان روزهای اول را دارد! که معشوقه باشد برای مردش، بی‌نظیر باشد، خواستنی باشد، پرستیده شود! اما تسنیم...

رویای هر زنی، کابوس شده برای دخترک. می‌میرد از فکر تکرار آن لحظه‌های نابِ عاشقی! نفسش بند می‌آید وقتی تصور می‌کند دوباره از نو باید...

نگاهش سمت شوکا می‌چرخد؛ نگاهی که حالا خیس و پر از غصه و ترس است. گریه‌اش را به زحمت کنترل می‌کند اما چندان موفق نیست. صدای غصه‌دار و لرزان و ترسیده‌اش، دل سنگ را هم آب می‌کند:

- من سینا رو عاشق کی کنم شوکا؟ کسی- که از لمس شدن وحشت داره؟ عاشقش کنم بگم... بگم زنشم؟ زنی که نمی‌تونه بهش دست بزنه؟!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۲۲

اخم شوکا آرام آرام باز می‌شود. انگار که دارد به تسنیم حق می‌دهد. انگار که فکر این جایش را نکرده بود!

- چی بهش بگم شوکا؟ بگم چرا این جوری‌ام؟ بگم بهم... بهم ت... تجاوز شده؟ نمیگه تو تنهایی کدوم قبرستونی بودی که این بلا سرت اومد؟

شوکا نرم و آرام می گوید:

- این حرفا چیه تسنیم؟ خب براش تعریف می کنیم داستانو.

- از کجا معلوم باور کنه یه سر داستان وصل میشه به خودش؟ از کجا معلوم نگه دارم از حافظه نداشتنش سوء استفاده می کنم؟ از کجا معلوم بهم انگ نچسبونه که رفتم پی...

هق هقش نمی گذارد جمله‌ی وحشتناکش را کامل کند. شوکا دست یخزده و لرزانش را میان دو دستش می گیرد و دلداری اش می دهد:

- چی داری میگی تو دختر؟ سینا؟! سینا این حرفا رو بزنه؟!!

تک خنده‌ای از سر گیجی می کند:

- یه جوری حرف می زنی انگار نمی شناسیش!

تسنیم هیستریک سر به اطراف تکان می دهد و اشک هایش را پاک می کند. زیر لب می گوید:

- نه... نمی شناسمش! فرهادو نمی شناسم...

حقیقت همین است، همین قدر تلخ و وحشتناک! او مردی که اسمش توی شناسنامه‌اش است را نمی‌شناسد! او فقط سینا را می‌شناسد؛ سینایی که انگار مردی توی خواب‌هایش بود و حالا دیگر نیست. حالا دخترک از خواب بیدار شده...

- من خسته شدم از جنگیدن و نرسیدن. خسته شدم از جنگیدن واسه عشقی که سهم نمیشه.

به شوکا نگاه می‌کند:

- شاید این عشق مال من نیست، هان؟ شاید الکی دارم دست و پا می‌زنم.

شوکا لب روی هم می‌فشارد و فشاری به دست تسنیم می‌آورد. دیگر نمی‌داند چه بگوید تا دخترک آرام شود. نگاه تسنیم باز هم می‌رود پی آن نقطه‌س نامعلوم:

- تموم شد، دیگه نمی‌جنگم. فقط می‌خوام بشینم یه گوشه نگاه کنم چی میشه. یا سینا منو یادش میاد و

همه چی خوب میشه، یا یادش نیامد و منم مثل سینا می‌میرم. فرهاد بمونه و دنیای خودش...

پشت در بسته‌ی اتاق تسنیم، مردی میان تب و درد ایستاده و قلبش را انگار روی زغال داغ گذاشته‌اند از درد خواهرکش. پلک روی هم می‌گذارد و از ته دل آه می‌کشد و چهره‌اش توی هم می‌رود از درد زخم شکمش. شنیده، تمام حرف‌های تسنیم را شنیده و دلش دارد بال بال می‌زند که کاری برایش بکند!

قدم‌های تا به تایش را سمت اتاق خودش می‌کشد. لبه‌ی تخت می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌گیرد. صدای پزشک سینا توی گوشش زنگ می‌خورد: "خدا رو شکر آسیب جدی به مغز بیمار وارد نشده. در مورد حافظه‌شون هم همیشه نظر قطعی داد. ممکنه بخاطر شوک ضربه‌ای که به سرش خورده این اتفاق افتاده باشه. ممکنه فراموشیش دائمی باشه یا موقتی. در هر صورت الان تنها چیزی که ممکنه به برگشتن حافظه‌ی بیمارتون کمک کنه دیدن چیزهای آشناست. جز این راه دیگه‌ای وجود نداره..."

سر بلند می کند و به درِ بسته‌ی اتاقش چشم می دوزد. یعنی می شود حافظه‌ی سینا برگردد؟ می شود خواهرکش از این حال ویران رها شود؟ می شود دوباره دور هم باشند و یک خانواده شوند؟

دستانش را روی زانوهایش می گذارد و از جا بلند می شود. فقط همین کار از دستش برمی آید. باید برود تا تلنگری به سینا بزند، تا شاید همه چیز را یادش بیاید. کاپشنش را تن می زند و سوئیچش را برمی دارد. از علی شنیده که سینا مرخص شده و مستقیم سر خاک مادرش رفته. حالا هم خانه نیست قطعاً...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۳

.....

کلید را توی قفل می چرخاند و وارد خانه اش می شود؛ خانه ی سوت و کورش، خانه ی تنهایی ها و دیوانگی هایش. نگاهش توی سالن می چرخد و از ته دل آه می کشد. دسته کلیدش را روی میز تلویزیون می اندازد. قدم برمی دارد و تنش روی نزدیک ترین مبل آوار می شود.

سرش درد می کند؛ یک دردِ نبض دارِ روی اعصاب. انگار که مغزش می خواهد منفجر شود از آن همه اطلاعات درهم و عجیبی که در عرض یک ساعت به آن وارد شده. چیزی حدود یک سال در یک ساعت! سر خاک مادرش بود که علی تماس گرفت و گفت که دارد می آید پیش او؛ آمد که حرف بزند، که بگوید جریان حافظه ی از دست رفته اش چیست، که تعریف کند توی یک سالی که گذشت، چه اتفاقاتی برایشان افتاد...

آمد، حرف هایش را زد، خلاصه وار همه چیز را تعریف کرد و حالا فرهاد مانده و یک بهت بی انتها. جریان تصادفش در شب پیش از پرواز را می داند. از دست رفتن حافظه اش را، همخانه شدن با خانواده ی تیرداد را، نقش بازی کردن های علی را، همه را می داند. خبر دارد که مانی

دستگیر شده. از این که چطور این بلا سرش آمد هم خبر دارد. می‌داند که همراز و بردیا به ترکیه رفته‌اند، از ازدواج همراز خبر دارد و چقدر حالا احساس تنهایی می‌کند بدون همخانه و رفیقش! خانه‌اش سوت و کور شده دوباره؛ دوباره قرار است این تنهایی نفسش را بند بیاورد هر شب...

میان همه‌ی این اخبارِ دور از باور، فقط یک چیز را نمی‌داند! خواهر تیرداد، دختری که بی‌هوا توی بیمارستان در آغوشش کشید، چه صنی با او دارد؟ وقتی از علی درباره‌ی تسنیم پرسید، علی سکوت کرد. گفت که این یکی را بهتر است از خودِ تسنیم پرسد!

سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد و پلک روی هم می‌گذارد و پوف کلافه‌ای می‌کشد. ذهنش آن قدری خسته و شلوغ هست که جایی برای فکر کردن به آن دختر بچه باقی نماند. همراز را دیگر ندارد، درگیری‌اش با مانی اخوان تمام شده و هیچ از ماجرا به یاد ندارد. همه چیز دوباره مثل سابق شده؛ سرد، یکنواخت، بی‌روح، خاکستری...

گوشه‌ی لبش به پوزخندی بی‌صداکش می‌آید و زیر لب می‌گوید:

- به زندگی مسخره و بی‌هیجانت خوش برگشتی فرهاد
نتاج!

فرهاد شده باز هم؛ همان مرد تنهایی که بعد از مادرش تنهاتر هم شد. همانی که هیچ کس او را نخواست، همانی که هیچ امیدی توی زندگی‌اش نداشت، دلخوشی‌ای نداشت، آرامشی. نداشت. فرهادِ قبل از آشنایی با علی و همراز و مانی اخوان، صبح‌ها را تا دیر وقت توی تخت خوابش می‌ماند؛ دلیلی نداشت برای بیدار شدن، کسی. منتظرش نبود، کار و باری نداشت. تا ظهر بیخودی توی تختش غلت می‌زد و بعد هم به زور تن سنگینش را تا آشپزخانه می‌کشید و چیزی توی حلقش می‌ریخت تا زنده بماند. بعد به آزمایشگاهش می‌رفت و بیخودی با مواد و وسایل سر و کله می‌زد و شب که می‌رسید، خیابان‌های شهر را بیخودی با ماشین بالا و پایین می‌کرد و به صدای قشنگ مادرش گوش می‌داد. داد می‌زد، اشک می‌ریخت، پا روی پدال گاز می‌فشرید و آنقدر فریاد می‌زد تا جان از تنش می‌رفت و خستگی امانش را می‌برید. دوباره به خانه برمی‌گشت و مستقیم سراغ تخت خواب می‌رفت و به

خواب که نه، به دنیای کابوس‌هایش می‌رفت و دوباره روز از نو...

حالا دوباره برگشته به همان زندگی نکبت‌بار و بی‌هیجان و بی‌دلخوشی! چقدر حیف که هیچ چیز از ماجراهایش با مانی اخوان و شب دستگیری‌اش به یاد ندارد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۴

به رسم زندگی فرهادِ سابق، چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا زورش به زورِ تن سنگینش برسد و از جا بلند شود. با آن دست شکسته که وبال گردنش است و سرگیجه و سردردش، کمی بیشتر از حد معمول طول می‌کشد تا خودش را به آزمایشگاه برساند. به خودش که می‌آید، میان آزمایشگاه ایستاده و نگاه ماتش روی قفسه‌ها و وسایل و مواد چرخ می‌خورد. دیگر میلی به هیچ کدامشان ندارد؛ برخلاف آن روزهایی که با علاقه پشت همین میز

وسط آزمایشگاه می‌نشست و برای کارخانه‌ی سیلاژ فرمول طراحی می‌کرد!

آه می‌کشد باز هم؛ این آه کشیدن‌ها تا کی باید ادامه‌دار باشند تا برای یک ذره هم که شده، قلب بی‌نوایش آرام بگیرد؟ قدم‌های سنگینش را سمت گوشه‌ای از آزمایشگاه می‌کشد و مقابل قفسه‌ی مواد می‌ایستد. با دستِ راستش که سالم است، یکی یکی قوطی‌های مواد مختلف را برمی‌دارد و روی میزِ وسط آزمایشگاه می‌گذارد. دسته کلیدش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و دریچه‌ای را که پشت قوطی‌ها پنهان شده بود، با کلید مخصوصش باز می‌کند. چشمش که به جعبه‌ی چوبیِ داخل دریچه می‌افتد، یادگار مادرش را که می‌بیند، بی‌اراده لبخندی تلخ کنج لبش می‌نشیند.

جعبه‌ی چوبیِ مثبت‌کاری‌شده را بیرون می‌کشد و پشت میز می‌نشیند. مکث می‌کند برای باز کردنش. تمام "فرهاد" بودنش توی این جعبه است؛ تمام چیزی که از دنیا برایش مانده. دلخوشی‌ها و دردهایش را کنار هم توی این جعبه ریخته و هر وقت که از زمین و زمان می‌برید، هر وقت که

دلش یک خلاء مطلق می‌خواست، به این جعبه پناه می‌آورد. حالا هم بریده، خلاء می‌خواهد حالا هم...

در جعبه را باز می‌کند و اولین چیزی که به چشمش می‌آید، دستبندِ محبوبش است. خنده‌ی تلخش کش می‌آید و دندان‌نما می‌شود و به دقیقه نکشیده، چشمانش پر از اشک می‌شوند.

- آخ، مامان سیمینم...

این آخرین یادگاریِ مامان سیمینش است؛ دستبندی که از موهای بافته‌شده‌ی او ساخته شده. موهایی که به لطف سرطانِ دیگر روی سر مادر جایی نداشتند و کجا بهتر از دستانِ شیر پسرش برای نگه‌داری از آن همه زیبایی؟ خودش با آن دستانِ نرم و مهربانش این دستبند را برایش ساخته. خودش هم عذاب را به فرهاد داده، هم آخرین سنگر برای آرامش را...

دستبند را برمی‌دارد. روی موهای مامان سیمینش را می‌بوسد و بعد، پلک می‌بندد و عطر خوشِ تنها طنابی که وصلش می‌کند به این دنیا را بو می‌کشد. دلش تنگ شده برای مامان سیمینش؛ برای نگاهِ مهربانش که فقط به روی او می‌خندید...

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد رفع دلتنگی‌هایش برای مامان سیمین. دستبند را کنار می‌گذارد و تکه عکسی- را که کف جعبه است و زیر بقیه‌ی وسایل ریز و درشت پنهان شده، بیرون می‌کشد. نگاه یخ‌زده و ماتش می‌چرخد روی تک تک چهره‌های توی این عکس دسته‌جمعی. خانواده‌ی بزرگ نتاج! خانواده‌ای که این پسر- روستازاده همیشه وصله‌ی ناجور بوده برایشان، خانواده‌ای که از آن‌ها فقط اسمِ فامیلشان به فرهاد رسیده، خانواده‌ای که هیچ وقت او را نخواستند، هیچ وقت برایش "خانواده" نشدند...

باعث تاسف است که هنوز هم تک تک آدم‌های توی این عکس را می‌شناسد! پدر بزرگ و مادر بزرگِ دیکتاتورش را، عموهایش را، عموزاده‌های جوانش را...

میان غریبه‌هایی که توی عکس می‌بیند، چهره‌ی یک نفر خط‌خطی است هنوز هم! خودش صورتش را با خودکار قرمز خط‌خطی کرده. این غریبه‌های بی‌رحم را می‌تواند تحمل کند، اما این یک نفر را نه! پدرش را نمی‌تواند حتی قد دیدنِ یک عکس تحمل کند! نامردتر از او توی این دنیا مگر هست اصلاً؟ اوپی که فرهاد و مامان سیمینش را بی‌کس و تنها رها کرد و رفت پی دنیای خودش...

گوشه‌ی لبش به پوزخندی بی‌صدا کش می‌آید. زیر لب و حرصی می‌غرد:

- دوبار هر چی تو مغزم بوده پریده! ولی هنوزم یادمه چقدر حالم ازت به هم می‌خوره...

نگاهش را از آن چهره‌ی خط‌خورده، به سمت دختر بچه‌ی توی عکس سوق می‌دهد و لبخندی عمیق روی لبش می‌نشیند. نابغه‌ی کوچک و شیرین خانواده! دخترکی که با همه‌ی نتاج‌ها فرق می‌کند. صورت کاغذی‌اش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- موش موشک! دلم واست تنگ شده فسقلی!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۵

از میان نوه‌های خاندانِ نتاج، فقط اوست که می‌داند فرهادی هم توی این دنیا هست. پدرش که عموی فرهاد باشد، برایش از فرهاد گفته. و حالا دختر عموی کوچکش، همتای سیزده ساله، فرهاد را مثل برادرِ نداشته‌اش دوست دارد. هر چند که تا حالا حتی یک بار هم او را از نزدیک ندیده...

عکس را کنار می‌گذارد و موبایلش را از جعبه بیرون می‌کشد؛ موبایلی که شب حادثه همراهش نبود و فرهاد آن را توی این جعبه پنهان کرده بود. انگار که به او وحی کرده بودند که قرار است اتفاق بدی بیفتد! که موبایلش را همراهش نبرد تا یادگاری‌هایش سالم بمانند. موبایل را روشن می‌کند، یک بسته‌ی اینترنت روی سیم‌کارتش فعال می‌کند و با قلبی که از شوق و دل‌تنگی تند می‌کوبد، می‌رود توی صندوق ورودی ایمیل‌هایش. از میان هزاران ایمیلی که در عرض این یک سال دریافت کرده، نگاهش بیقرارانه

به دنبال اسم همتا می‌گردد. آخرین ایمیلش برای چهار روز پیش است. دخترک برایش نوشته: "کجایی داداش فرهاد؟ یه ساله جوابم رو نمیدی. قهر کردی؟ چون حواسم نبود گفتم عمو رضا زن داره قهر کردی؟ چند بار بگم ببخشید آخه؟ داداش فرهاد تو رو خدا جوابمو بده. من امشب خیلی دلم برات شور می‌زنه..."

لبخندی از جنس آرامش روی لب‌هایش می‌نشیند. با یک حساب سر انگشتی می‌فهمد که این ایمیل مال همان شب حادثه است؛ شب سقوطش از ارتفاع و بیهوش شدنش. نگرانش شده بود دخترک. حس خوب کسی را داشتن بند بند وجودش را پر می‌کند...

یادش نمی‌رود چطور پای دخترک به زندگی‌اش باز شد. یک هفته از فوت مامان سیمینش گذشته بود که ایمیلی دریافت کرد. ایمیلی از یک حساب ناشناس که برایش نوشته بود: "سلام. من همتام. نمی‌دونم شما منو می‌شناسی یا نه. ولی من تازه امروز فهمیدم شما پسرعموی منی. بابا روزبه امروز از شمال برگشت. خیلی ناراحت بود. وقتی ازش پرسیدم چرا ناراحته گفت رفته بوده

مراسم ختم زن سابق عمو رضا. گفت برادرزاده شو دیده حالش گرفته شده. شما رو می گفت.

راستی می تونم داداش فرهاد صدات کنم؟ من داداش ندارم، آبجی هم ندارم. همش به آبجی شیوا و داداش شاهرخ حسودیم میشه. میشه شما هم داداش من باشی؟ راستی ببخشید که بی اجازه بهت ایمیل زدم. بابا روزبه اسمت رو گفت توی اینستا پیجت رو پیدا کردم. از اون جا ایمیلت رو گیر آوردم. از بابام اجازه گرفتم بهت ایمیل بزنم. اجازه داد ولی نمی دونم چرا گفت به کسی - چیزی از شما نگم، مخصوصاً به مامان بزرگ.

میشه لطفاً جوابمو بدی؟ من خیلی دوست دارم باهات دوست بشم!"

خنده اش کش می آید از یادآوری آن پیام شیرین؛ از یادآوری روزی که برای اولین بار حس کرده بود خانواده دارد! عمویش را توی مراسم ختم مادرش دیده بود. از تمام خاندان نتاجها، فقط او آمده بود. هر چند که تمام عمو بودن روزبه توی همان حضور کوتاهش در آن مراسم خلاصه می شد، اما بود! حضور داشت! عمویش بود اما

پدرش نه! این را هم یادش می‌آید و نفرتش از پدرش دو چندان می‌شود...

سری به اطراف تکان می‌دهد تا حواسش از پدر نامردش پرت شود. برای همتا می‌نویسد: "مگه موش موشک‌ها هم دلشون شور می‌زنه؟"

بعد، نگاهی سرسری به بقیه‌ی ایمیل‌هایش می‌اندازد. نامِ همراز توجهش را جلب می‌کند. ایمیل او را باز می‌کند و می‌خواند: "شاید یه روزی یادت اومد همچین ایمیلی داشتی و بهش سر زدی. خواستم بگم این خوشبختی الانم رو مدیون تو ام فرهاد جان. تویی که هیچی کم نداشتی توی رفاقتمون..."

امیدوارم یه روزی فرصت بشه برگردم ایران دوباره ببینمت. نه مثل دو تا دشمن، نه با دلخوری، با حالِ خوب! مثل همون موقع‌ها که با هم رفیق بودیم..."

اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش می‌نشیند. دشمن؟ دلخوری؟! کدورتی پیش آمده بود میانشان که حالا

یادش نمی‌آید؟ هر چه مغزش فشار می‌آورد، چیزی از این یک سالی که گذشت یادش نمی‌آید.

صفحه را پایین‌تر می‌آورد و نگاهش مات می‌ماند روی عکس چهار نفره‌ای که به ایمیل همراز پیوست شده. همراز است و بردیا و مردی که احتمالاً همسرش است و دختر بچه‌ای حدوداً سه ساله. لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- بی‌معرفت... بدون من رفتی؟ عیب نداره. خوشحالم برات که خوشحالی!

دوباره به مردِ توی عکس نگاه می‌کند و یک لحظه صحنه‌ای گنگ مقابل چشمش پا می‌گیرد. شب و آتش و رقصِ دور آتش و چهره‌ی این مرد! درد می‌پیچد توی سرش. پلک روی هم می‌گذارد، دستش روی سرش می‌نشیند و آخی می‌گوید. به لحظه نکشیده صحنه‌ای که یادش آمده بود از ذهنش پر می‌کشد! چشمانش را باز می‌کند و دوباره به تصویر شهاب نگاه می‌کند. می‌شناسد این مرد را؟ هر چه به مغزش فشار می‌آورد، دیگر آن صحنه را یادش نمی‌آید...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۶

با اعلانی که بالای صفحه ظاهر می‌شود، از فکر شهاب بیرون می‌آید. همتا جوابش را داده: "وااااای داداش فرهاد! بالاخره جواب دادیییی!! کجا بودی آخه؟ دلم واست تنگ شده بود!"

خنده‌ای عمیق روی لبش می‌نشیند و برایش می‌نویسد: "باز تو خوابیده بودی رو لپ‌تاپت؟ پنج دقیقه نشده ایمیل دادم!"

"الان وقت این حرفاست داداش؟ خوابیدم رو لپ‌تاپم چون منتظر تو بودم. کجا بودی این همه وقت جوابمو نمی‌دادی؟ می‌دونی من چقدر فکرای بد کردم؟"

لبخندش کمی رنگ می‌بازد. یک سال از او خبری نبود و عمویش پیگیرش نشد؟ یک سال دخترک نگران‌ش بود و روزبه حتی به خودش زحمت نداده بود تا خبری از او بگیرد؟ تا ببیند این فرهادِ بخت‌برگشته اصلاً زنده است یا مُرده؟ فرهاد به درک! دلش برای دل‌نگرانی‌های دخترکش نسوخته بود؟ لب روی هم می‌فشارد و کلافه پلک روی هم می‌گذارد. چه توقعی داشت؟ این که یک نفر از خاندانِ یخی نتاج برایش مهم باشد که فرهاد در چه حال است؟ چرا عادت نمی‌کند به خواسته نشدن؟ سی سال از عمرش گذشته و چرا هنوز هم ته دلش امید دارد به این قوم ظالم؟

موبایل توی دستش می‌لرزد و ایمیل بعدی هم‌تا روی صفحه نمایان می‌شود: "داداش فرهاد همیشه یه چیزی بگم؟"

این جمله زیادی برایش آشناست و می‌داند ته ماجرا به کجا قرار است بکشد! برایش می‌نویسد: "اگه دربارهی عمو رضاته، نه!"

نمی گوید پدرِ خودش، می گوید عمو رضای او! همیشه همین طور بوده. هر بار که همتا اجازه خواسته تا خبری از پدرش به او بدهد، او نخواسته چیزی بداند. هر چه کمتر از آن نامرد خبر داشته باشد، برای اعصابش بهتر است.

"خواهش می کنم، لطفاً، خیلی مهمه!"

برایش می نویسد: "هیچی عمو جونت واسه من مهم نیست همتا. روشن شد؟"

"باشه. ولی فقط اینو بگم که عمو رضا خیلی مریضه".

فکش قفل می شود از خشم. تند تند انگشتانش را روی صفحه کلید می کوبد و تایپ می کند: "به جهنم که مریضه! بره به درک! وقتی سرطان داشت مادر منو از پا در میاورد کی براش مهم بود که حالا جونِ اون بی شرف واسه من مهم باشه؟ به من فقط خبر مرگ اون عموی نامردتو برسون همتا. روشنه؟"

قبل از لمس دکمه‌ی ارسال، دستش مشت می‌شود و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. سردردش اوج گرفته؛ لعنت بر پدری که جز دردسر برای پسرش چیزی ندارد! چشمانش را باز می‌کند و هر چه که نوشته را پاک می‌کند. به جایش می‌نویسد: "بعداً حرف بزنیم موش موشک؟ باید برم".

موبایل را کنار می‌گذارد، سر روی میز می‌گذارد و نفسِ کلافه‌اش را فوت می‌کند. جاننش را می‌گیرد مرورِ سرنوشت شومش. دیوانه می‌شود هر بار که فکر می‌کند پدرش زنده است، گوشه‌ای از دنیا، با زنی به جز مادر او سر می‌کند و سراغی از فرهاد نمی‌گیرد. دیوانه می‌شود وقتی به مصیبت‌هایی که بدون پدرش کشیده فکر می‌کند. دیوانه می‌شود وقتی به این حجم از بی‌غیرتی توی وجود یک مرد فکر می‌کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۷

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا اعصاب آشفته‌اش کمی آرام بگیرد. سر از روی میز برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود. این سردرد لعنتی‌اش به این راحتی‌ها دست از سرش برنمی‌دارد. باید برود به اتاقش و چند ساعتی بخوابد، بلکه دردش کمی با او راه بیاید.

از پله‌ها بالا می‌رود. سر به زیر و با شانه‌هایی افتاده، در اتاق را باز می‌کند. عطری خوش زیر بینی‌اش می‌پیچد که تا عمق قلبش را لمس می‌کند. به دنبال منبع این بوی خوش، سر بلند می‌کند و ماتش می‌برد و سر جا خشک می‌شود با چیزی که می‌بیند. نگاه گیجش توی اتاق می‌چرخد. همه جا پر از تکه عکس‌های مختلف است؛ تمام دیوارها، روی تخت، کف زمین، روی میز و آینه و لا به لای کتاب‌های کتابخانه. همه جا پر از عکس است؛ عکس‌هایی که توی نگاه اول، هیچ‌کدام به چشمش آشنا نیستند.

دقیقه‌ای طول می‌کشد تا به خودش بیاید. این عطر خوش و آشنایی که توی اتاق پیچیده زیادی دارد با روانش بازی می‌کند. قلبش دارد تند تند می‌کوبد و از این که هر

چه به مغزش فشار می‌آورد یادش نمی‌آید که این عطر را کجا استشمام کرده، اعصابش به هم می‌ریزد. فقط این را می‌داند که این عطر زنانه است؛ اما نمی‌داند که بوی پیچیده در اتاق، عطر همیشگی دخترکیست که همیشه هوش از سرش می‌برد. یادش نمی‌آید که هرگاه بیتاب بود و دلتنگ و پریشان، سر توی گردن دخترکی فرو می‌برد و پلک می‌بست و همین عطر را از تنش نفس می‌کشید؛ همین عطری که خبر ندارد تیرداد یک شیشه‌ی کاملش را توی اتاق و روی وسایلش خالی کرده...

قدم برمی‌دارد و از همان دیوار کنار دستش، یکی یکی عکس‌ها را نگاه می‌کند. گنگ است، گیج است، چیزی که می‌بیند را نمی‌فهمد. توی تمام عکس‌ها، خودش است و همان دخترک! خواهر تیرداد، همانی که بی‌هوا توی بیمارستان در آغوشش کشیده بود. عکس‌ها برایش عجیب هستند؛ یکی عجیب‌تر از دیگری! توی یک عکس اوست که دست انداخته دور گردن دخترک و رو به دورین لبخند زده‌اند سلفی گرفته‌اند. توی دیگری رو به هم ایستاده‌اند و پیشانی‌هایشان را به هم چسبانده‌اند و از روی آرامش پلک بسته و لبخند زده‌اند. در جایی دیگر دخترک پلک بسته و لبخند زده و او چانه‌ی دخترک را بین

انگشتانش گرفته، سرش را بالا آورده و با چشمانی بسته،
لبش را نزدیک لب‌های سرخ دخترک برده...

میان اتاق می‌ایستد. بی‌تبادل، دور خودش می‌چرخد و با
چشمانی وقزده و دهانی که باز مانده از بهت، عکس‌ها را
سرسی نگاه می‌کند. همه‌شان توی همین حال و هوا
هستند؛ صمیمی، نزدیک، عاشقانه! او با خواهر تیرداد؟!
با دخترکی که حتی یادش نمی‌آید یک بار هم او را دیده
باشد؟ زیادی برایش غریب است این رابطه. آن قدر که
مغزش می‌خواهد هر طوری که شده، چیزی که چشمانش
می‌بینند را انکار کند...

کنار تخت که می‌ایستد، رسماً هنگ می‌کند به قول
خودش! عکس‌های روی تخت با بقیه فرق می‌کنند. مرد
توی عکس که زیادی به او شبیه است، کت و شلوار
دامادی پوشیده و دخترک پیراهنی سفید و بلند، شبیه
لباس عروس! کنار عکس‌ها، وقتی چشمش به دفترچه‌ای
می‌افتد که روی آن حک شده "سند ازدواج شرعی"، از
درون فرو می‌ریزد انگار! نه، متاهل بودنش را دیگر
نمی‌تواند هضم کند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۸

- این چیه دیگه؟ زن دارم من؟ خواهر تیرداد؟!

هنوز هم تسنیم برایش فقط خواهر تیرداد است و بس. توی ذهنش یک علامت سوال بزرگ پیدا شده؛ کجا و چطور او و این دخترک سر راه هم قرار گرفته‌اند که حالا این عکس‌ها و نشانه‌ها می‌گویند که او همسرش است؟ کمر خم می‌کند، عکس‌ها را کنار می‌زند و لبه‌ی تخت می‌نشیند. سند ازدواج را باز می‌کند و وقتی اسم تسنیم را کنار اسم خودش می‌بیند، حس می‌کند مغزش سوت می‌کشد! زیادی سنگین است برایش این حقیقت. باز اگر فقط پای یک رابطه‌ی عاطفی در میان بود، راحت‌تر کنار می‌آمد اما حالا...

سر بلند می‌کند و باز هم نگاه شوکه‌اش روی عکس‌ها می‌چرخد. یک لحظه چشمش می‌افتد به آینه که از گوشه‌ی آن انگار چیزی آویزان است. اخمی کمرنگ بر پیشانی‌اش می‌نشیند. از جا بلند می‌شود و سمت آینه می‌رود. زنجیر خودش است که از گوشه‌ی آینه آویزان شده؛ یادش است آن را، اما حلقه‌هایی که توی زنجیراند...

ناگهان قد یک لحظه، صحنه‌ای پیش چشمش پا می‌گیرد. همین حلقه‌ی زنانه‌ای که مقابلش توی زنجیر است، جلوی پایش روی آسفالت خیابان می‌افتد و صدای زنانه‌ای توی گوشش فریاد می‌زند: "ازت متنفرم فرهاد!"

به ناگاه دردی شدید هجوم می‌آورد به زخم بخیه خورده‌ی سرش؛ آن قدر شدید که پلک روی هم می‌فشارد، دستش را روی زخمش می‌گذارد و با درد لب می‌زند:

- آخ...

هر لحظه بیشتر از قبل اوج می‌گیرد دردش. انگار که سرش را میان دو وزنه‌ی سنگین گذاشته‌اند و دارند شقیقه‌هایش را با تمام توان فشار می‌دهند. کمرش خم می‌شود. دستش

را بیشتر روی زخمش فشار می‌دهد، چشمانش تا آخرین حد ممکن باز می‌شوند؛ انگار که می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند. از شدت درد، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و صدایی عجیب از حنجره‌اش در می‌آید. تنش به رعشه افتاده. سکندری می‌خورد و قدمی عقب می‌رود و با همین حالِ ویران، جان می‌گذارد تا سر بلند کند و دوباره آن حلقه را ببیند.

حلقه توی نگاهش هر لحظه تار و تارتر می‌شود. مغزش سوت ممتد می‌کشد و جز این، فقط صدای نفس‌های سنگین خودش را می‌شنود. تمام اتاق و تمام عکس‌ها دارند دور سرش می‌چرخند...

"سینا... من طاقتِ دوری تو رو ندارم..."

"جانِ من نیستی مگه سینا؟ مگه خودت نگفتی من همه کستم؟"

"من خانواده‌تم..."

جانی نمانده توی تنش، نوری نمانده توی چشمانش که بتواند اطراف را ببیند. درد نفسش را بریده؛ انگار که یک دنیا خاطره به استخوان جمجمه‌اش فشار می‌آورند تا آن را بشکافند و بیرون بزنند و منفجر شوند! طاقتش تمام می‌شود، تنش روی زمین آوار می‌شود و طاق‌باز می‌افتد و سرش را زمین می‌گذارد. سینه‌اش از شدت نفس‌هایی که می‌کشد، به شدت پر و خالی می‌شود. صدای نفس‌هایش گوش‌هایش را پر کرده‌اند. نگاه تارش برای آخرین بار سمت حلقه می‌چرخد و لحظه‌ای بعد، پلک‌هایش روی هم می‌افتند...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۲۹

"پنجشنبه، یکم فروردین"

آشناست...

همه چیز صحنه‌ی رو به رویش آشناست. همه چیز مثل سابق است؛ مثل همان شبی که نمی‌داند توی طالعش نحس بود یا نیک. شبی که همه چیز از آن شروع شد، از همین جا، از همین نقطه‌ی تاریک...

پشت فرمان ماشینش نشسته و نگاهش مات مانده به رو به رویش. باران بی‌وقفه و شلاق‌وار به شیشه‌ی ماشین می‌کوبد و اوست که بی‌پلک زدن خیره مانده به حرکت تند برف‌پاک‌کن روی شیشه. دستان ظریفش دور فرمان حلقه شده‌اند. ضعیف شده، تنش می‌لرزد. اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌چکند و دخترکی توی وجودش مدام دارد افسوس می‌خورد؛ که ای کاش آن شب مُرده بود اما راهش به این جاده‌ی روستایی و تاریک نمی‌کشید...

دست سردش روی دستگیره می‌رود و در را که باز می‌کند، موجی از سرما به صورتش هجوم می‌آورد و تنش بیشتر از قبل می‌لرزد. میان نفس‌هایی که یکی را می‌کشد و یکی را نه، با پاهایی که به زحمت وزنش را تحمل می‌کنند، از ماشین پیاده می‌شود. باران آن قدر شدید است که به دقیقه

نکشیده تمام لباس‌های تنش خیس می‌شوند. آن شب هم همین‌طور بود، نه؟ آن شب هم آسمان گریسته بود برای بخت سیاه دخترک؛ همین‌قدر شدید، همین‌قدر غصه‌دار...

قدم‌های بی‌جان‌ش را سمت جلوی اتومبیل می‌کشد و زیر نور چراغ‌ها، خیره می‌ماند به جای خالیِ مردی که آن شب غرق خون بود تمام تن و سر و صورتش. از همان‌جا شروع شد دیگر، نه؟ همه چیز از همان شبِ بارانیِ لعنتی شروع شد...

آن شب وقتی غریبه‌ای مثل یک صاعقه جلوی اتومبیلش ظاهر شد، وقتی شیشه‌ی ماشین خرد شد و کف خیابان جوی خون راه افتاد، دخترک فکرش را هم نمی‌کرد همان غریبه‌ای که نمی‌دانست زنده می‌ماند یا نه، روزی بشود قبله و دین و دنیایش! که شیرینی عشقش را بچشد، زنانگی کند برایش، عاشقی کنند با هم، اما ته قصه باز هم سهمش ترس باشد و تنهایی و حسرت...

دست می کشد به سینه‌ی بیقرارش. نفس بریده و بی‌جان
 هق می‌زند و تنش می‌لرزد از سرما هوا، از بی‌کسی، از
 بیچارگی. اشک‌هایش هم کم از باران دیوانه‌وار امشب
 ندارند؛ چشمانش بی‌وقفه می‌بارند از مرور قصه‌ی پر
 غصه‌ی دخترک.

- خدایا... چی کار داری می‌کنی با من؟ چی داری سرم
 میاری؟

کم آورده، بریده، خسته شده. مثل آدمی که در عمق دریا
 افتاده باشد و شنا بلد نباشد، هر چه دست و پا زده فایده
 نداشته؛ حالا هم بی‌حرکت ایستاده تا غرق شود. قلبش
 اما عجیب میل دارد که کاری بکند؛ مغزی اما هست که
 می‌گوید بی‌فایده است هر کاری که فکرش را بکنی...

بی‌جان تکیه می‌زند به کاپوت ماشین و وزنش را روی آن
 می‌اندازد. دلش فریاد می‌خواهد اما ذره‌ای توان ندارد
 برایش. مدام قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌دهد؛ حس
 می‌کند هر آن ممکن است قلبش، سینه‌اش را بشکافد و
 بیرون بزند از فرط بیتابی و دلتنگی. خودش دست روی

دست گذاشته و هیچ کاری نمی‌کند؛ قلبش اما می‌خواهد
از تنش بیرون برود و پی دلدارش بگردد...

- مگه چی کار کردم من؟ گناهم چیه آخه؟ واسه چی
داری انقدر بهم سخت می‌گیری خدا جونم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۳۰

نمی‌فهمد؛ یعنی تاوانِ دل شکستن انقدر سنگین است؟
خب او هم دلش شکسته بود، او هم از یارش شنیده بود
که نمی‌خواهدش. هر دو از روی مصلحت دم از نخواستن
زدند، هر دو برای محافظت از دیگری، برای این که خط
روی عشق قشنگشان نیفتد دلِ همدیگر را شکستند.
پس چرا تاوان او انقدر سخت و نفس‌گیر است؟ واقعاً
حقش این بود؟ این که تا پای جان بجنگد برای کسی— و
او...

او حتی یادش نیاید اسم و چهره‌اش را!

هق می زند و سرش را سمت آسمان می گیرد. باران بی امان
روی صورتش می کوبد و اشک و آب روی گونه هایش
مخلوط می شوند. دل سنگ هم آب می شود برای غم توی
صدای بغض دارِ دخترک:

- چی کار داری می کنی با من خدا...

نامِ خدا را جیغ می کشد و آسمان هم می غرد همان لحظه؛
انگار که دل آسمان هم پر از غصه است. انگار که او هم
گله دارد از خدایش که این چنین می بارد...

- خدایا... خدا جون تمومش کن... من دیگه تحمل
ندارم... می میرم، به خدا می میرم... تمومش کن
دیگه...

قلبش را ماساژ می دهد باز هم. اشک هایش را با دست
کوچک و لرزانش پس می زند. سردش شده از بی کسی؛ تن
ظریفش می لرزد زیر این باران بی رحم. خودش بازوهای
خودش را بغل می گیرد و مثل دختر بچه ای که هم بازی های

زورگوش، عروسک محبوبش را به زور از دستش گرفته
باشند، گریه‌ها و شکایت‌هایش را آورده پیش بزرگ‌ترش،
پیش خدایش...

- من هیچی ازت نمی‌خوام که... من فقط سینا رو
می‌خوام... سینای خودمو!

میان حق‌هقش، نفسی - عمیق و پر صدا می‌گیرد و بعد،
فریاد می‌زند:

- می‌شنوی خدا؟ سینا رو می‌خوام! خودت گذاشتیش
سر راهم، خودت ازم گرفتیش، حالام خودت بهم
پسش بده. پسش بده! سینای منو بهم پس بده!
می‌شنوی صدامو؟ سینامو می‌خوام...

جان رفته از تنش. صورتش را با دو دستش می‌پوشاند،
آرام و مظلومانه حق می‌زند و اشک می‌ریزد و ناله‌وار زمزمه
می‌کند:

- سینامو می‌خوام... خدا... سینای خودمو می‌خوام...

- داری دعا می کنی خدا منو بهت بده؟

قلبش توی سینه فرو می ریزد. دیگر هق نمی زند، گریه نمی کند، نفس نمی کشد حتی! شک می کند یه گوش هایش. بی آن که دستانش را از روی صورتش بردارد، ساکت می شود تا شاید دوباره آن صدا را بشنود؛ صدایی که مثل مخدر عمل می کند برای روح خمار و پر دردش...

سینا لبخند می زند و سرش کمی سمت شانه خم می شود. با عشق نگاه می کند به دخترکِ مقابلش؛ به اوپی که یادش آمده تمام دلخوشی و رویا و آرامش زندگی اش به نگاه خرمایی نابش بند است...

با همان خنده اش، اخمی کمرنگ روی پیشانی می نشاند و می گوید:

- خانم سفارشتونو آوردم، تحویل نمی گیری؟

قلب تسنیم کم مانده از حلقش بیرون پرد، برود و صاحب این صدای دوست‌داشتنی را در آغوش بکشد! دستانش از روی صورتش پایین می‌آید و مقابلش می‌بیند او را؛ او و آن خاکستری‌های نابش را، خاکستری‌هایی که پر از مهر و آشنایی شده‌اند باز هم...

سینا لبخندش را کش می‌دهد. تای ابرو بالا می‌دهد و شیطنت‌وار می‌گوید:

- کاش از خدا یه چی دیگه خواسته بودیا، نه؟

تسنیم میان اشک‌هایی که هنوز هم می‌بارند از چشمانش، تک خنده‌ای از روی ناباوری می‌کند و لب می‌زند:

- سینا...

"سینا" صدایش می‌زند و قلب این مرد از بیخ و بن می‌لرزد برای صدای ظریف و نازش. یادش آمده، همه چیز را، تمام آن یک سالی که گذشت را. یادش آمده تسنیم چطور سر راهش قرار گرفت، چطور دلش را به او باخت، کجا به عشقش اعتراف کرد، چطور داستانشان شروع

شد. یادش آمده چقدر مبتلاست به این دخترک مو
چتری؛ عمیق، جان دار، تا مغز استخوان...

- جان؟ همه کس سینا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۳۱

تسنیم بی آن که نگاه خیره اش را از چشمان سینا بگیرد، یا
حتی قد یک پلک زدن این قاب خاکستری را از دست
بدهد، تکیه اش را از کاپوت ماشین می گیرد. لبخند سینا
کش می آید. فاصله ی میان شان را با یک قدم پر می کند و
لب می زند:

- آدم دلش می خواد تو چشمات غرق شه! دخترِ مو
چتری...

قلب تسنیم روی هزار می کوبد. زیادی رویایی است چیزی
که می بیند، چیزی که می شنود. آن قدر به درد کشیدن

عادت کرده که حالا صدایی سیاه توی مغزش می گوید
نکند همه چیز خواب و رویا باشد؟

- س... سینا... تو...

- خواب نیستی دختر! یادمه، همه چی رو یادمه...

دنیا را توی یک لحظه مالک شدن ممکن است؟ دخترک
دنیا را صاحب می شود به آنی! می خندد، می خندد و
همزمان لب های کوچکش می لرزند و اشک هایش بند
نمی آیند. گریه اش شدت می گیرد؛ این بار از سر شوق است
اگر حق می زند...

سینا دست سالمش را بالا می آورد و با آن نگاه شیفته ای
که توی چشمان دخترک غرق است، چتری های خیسش
را از روی پیشانی اش کنار می زند؛ آن قدر نرم و آرام که انگار
دارد یک بلور شکستی گران قیمت را لمس می کند.
زمزمه وار لب می زند:

- جانم؟ کوچولوی من...

تسنیم تاب نمی آورد این سنگینی نگاهش را. چشم می دزدد و لب‌هایش را توی دهان می کشد تا این گریه‌ی مسخره‌ی بیجا را کنترل کند. دستش اما بی اراده بالا می آید به قصد لمس سینا؛ انگار که می خواهد به خودش ثابت کند همه چیز واقعی است. اما وقتی یادش می آید چطور دل مرد رو به رویش را شکسته، دستش را مشت می کند، لب می گزد و عقب می کشد.

نگاه سینا رنگ دلسوزی به خود می گیرد. چقدر امشب تمام احوال دخترک را خوب می فهمد! انگار که بعد از دیدن آن عکس‌ها و حلقه‌ها توی اتاقش، با بیهوش شدن و به هوش اومدن خود به خودش و یادآوری خاطراتش، یک رگ از قلبش مستقیم به قلب دخترک وصل شده. دستش را بند چانه‌ی او می کند و به نرمی سرش را بالا می آورد:

- خیلی دور شدیم از هم که غریبی می کنی باهام؟

نگاهشان که به هم قفل می شود، ادامه می دهد:

- من همون آدمم تسنیم، سینام.

تک خنده‌ای می‌کند:

- همون که یه دقیقه پیش داشتی از خدا می‌خواستیش!

آثار خنده که از چهره‌اش می‌رود، نگاهش درمانده می‌شود،
صدایش هم:

- نمی‌خوای برگردم تسنیم؟ نمی‌خوای برگردی؟

برگشت؟! دلش پرواز می‌خواهد به آغوش گرم و امن این
مرد! دلش پناه بردن می‌خواهد به آن چند وجبِ میان
بازوهای مردانه‌اش که تمام دارایی‌اش از این زندگی‌اند. اما
وقتی به این فکر می‌کند که سینا شاید تمام آن حرف‌های
تلخ را، آن دم از نفرت زدن را یادش باشد...

- بس نیست؟ دلت واسم تنگ نشده؟ بازم می‌خوای
کشش بدی این داستانو؟

آه می‌کشد؛ آن قدر جان‌سوز که دل سنگ هم آب می‌شود
به حالِ دلش:

- تو شاید زورت زیاد باشه، شاید بلد شدی بی من
زندگی کنی. ولی من...

سکوت می کند لحظه‌ای، لب روی هم می فشارد و دستش از چانه‌ی دخترک جدا می شود.

- سینا بدونِ تسنیم هیچ دلیلی واسه زندگی کردن نداره...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۳۲

نه، دیگر حتی قد یک لحظه هم تحمل دوری را ندارد. چه کسی گفته او زورش زیاد است؟ او که همین لحظه قلبش دارد بالا می آید از این که دست سینا از چانه‌اش جدا شده...

دیگر یک لحظه هم صبر نمی کند، قلبش طاقت بیش از این را ندارد یعنی بی هوا خودش را توی آغوش سینا می اندازد و دستاتش دور کمر او حلقه می شوند. نیمرخش را به سینه‌ی او می چسباند، پلک روی هم می فشارد و میان گریه‌ی مظلومانه‌اش، لب می لرزاند و می گوید:

- سینا...

سینا دستش را دور شانه‌های ظریف او حلقه می‌کند. چه بگوید برای توصیف حالش؟ قلبش تا خرخره بیقرار دخترکِ توی آغوشش است و انگار می‌خواهد بمیرد از شدت دلتنگی و عشق! زیر بارانِ بی‌امان، بوسه‌ای روی موهای خیس دلدارش می‌نشانند و بی آن که سر بلند کند، عطر موهایش را عمیق نفس می‌کشد. پلک روی هم می‌گذارد و زیر لب می‌گوید:

- جانم؟ قلبِ من...

گریه امان نمی‌دهد به دخترک. مگر همین را نمی‌خواست؟ همین که سینایش چشمانش را باز کند و او از دلش در بیاورد همه‌ی تلخی‌هایش را. که بگوید هر کاری کرده برای حفظ عشقشان بوده، که خودش هم کم عذاب نکشیده میان این عشق نفس گیر...

- ببخشید سینا... ببخشید دلتو شکستم. مجبور بودم، به خدا مجبور شدم بگم نمی‌خوامت. من خیلی تورو دوست دارم سینا، خیلی زیاد دوست دارم. انقدر

دوست دارم که مجبور شدم بگم... بگم ازت بدم
میاد.

سرش را بلند می کند و با آن نگاه خیس، خیره می شود به
چشمان مهربان مردش:

- تو می فهمی منو، نه؟ می بخشی...؟ من خیلی ترسیدم
سینا... ترسیدم دوباره... اذیتمون کن. دنبالم بود
آخه... ه... همه جا میومد. حواسش به ما بود...
ترسیدم... خ... خیلی... ترسیدم...

هق هق امانش نمی دهد. نفس کم آورده دخترک بیچاره.
سینا طاقت نمی آورد این حالش را. دوباره سر تسنیم را
روی سینه می گذارد و لب می زند:

- هیش... تموم شد. دیگه هیچ کس اذیتمون نمی کنه.
تموم شد دردت به سرم آروم بگیر...

تسنیم با دست کوچکش کاپشن سینا را چنگ می زند و
میان نفس هایی که به سان سسکه بالا می آیند، به
زحمت لب می زند:

- می بخشی... منو... می بخشی؟

- کاری نکردی بخوام ببخشم. آروم بگیر، دیوونه
نکن!

آن قدر توی آغوش گرم مردش می ماند، آن قدر سینا سرش را نوازش می کند و او نفس می گیرد از عطر تنش، تا بالاخره کمی دخترک آرام می گیرد. سینا اما دوست ندارد تسنیم را رها کند. تنش را آرام تکان تکان می دهد و مدام دخترک را نوازش می کند. لبخند از روی لبش پاک نمی شود. دوست دارد این حال ناب را. دوست دارد "سینا بودن" را. سینا خوشبخت است؛ همسری دارد و عشقی قوی و خانواده ای گرم! فرهاد اما هیچ کس را نداشت؛ هیچ دغدغه و دلخوشی و آرامشی نداشت. یکنواخت و سیاه بود زندگی اش اما سینا...

می تواند تا پای جان پای این دخترک بماند و جان بکند برایش! خوب است که سینا شده باز هم، خوب است که برگشته به زندگی رویایی اش...

- تسنیم؟

تسنیم بینی‌اش را بالا می‌کشد و با صدایی گرفته لب می‌زند:

- جانم؟

- می‌دونی خیلی دوست دارم؟

تسنیم سر از روی سینه‌اش بلند می‌کند و روی قلبش بوسه‌ای می‌نشانند:

- منم خیلی دوست دارم سینا...

باران آرام‌تر شده؛ انگار که آسمان هم دلش آرام گرفته از آرامش سینا و تسنیم. صدای اعلان موبایل‌هایشان همزمان بلند می‌شود و سینا با تعجب می‌پرسد:

- چی شد؟

فاصله می‌گیرند از آغوش هم. موبایل‌هایشان را دست می‌گیرند و وقتی اعلان روی صفحه را می‌بینند، هر دو همزمان به هم نگاه می‌کنند و لبخندی عمیق می‌نشیند روی لب‌هایشان. سینا پیش‌قدم می‌شود و می‌گوید:

- سال نوت مبارک تسنیم من!

و تحویل می‌شود سالشان توی آغوش هم. "حوّل حالنا"
را نخوانده، خدا صدای قلبشان را شنید و حالا "أحسن
الحوال" شده حال و روز لحظه‌هایشان کنار هم...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۳۳

تسنیم می‌خندد؛ زیبا و دلبرانه و واقعی می‌خندد و
اشک‌هایش را پاک می‌کند. می‌گوید:

- امشب دیدم شوکا داره هفت‌سین می‌چینه، نتونستم
تحمل کنم. وقتی فکر می‌کردم سال داره نو میشه ولی
تو پیشم نیستی... داشتم دیوونه می‌شدم سینا. خیلی
حالم بد بود.

سینا لبخند می‌زند و تای ابرو بالا می‌اندازد و مغرورانه
می‌گوید:

- دیدی که به موقع رسیدم!

لبخند تسنیم کش می‌آید:

- از کجا فهمیدی من این جام؟

سینا دستش را مشت می کند و با انگشت شست، روی
قلبش می کوبد:

- از این جا!

بعد، نگاهی به سر تا پای تسنیم می اندازد و تک خنده‌ای
می کند:

- خیسِ آب شدی دختر! سرما می خوری می مونی رو
دستم! بریم تو ماشین، یه دستی نمی تونم مریض داری
کنم!

توی قلب تسنیم دریایی از حال خوش سرازیر می شود.
چقدر دلتنگ این مرد بود، این مرد خوش خنده‌ی مهربان
و پرشیطنت! چند بار باید خدا را بابت بودن دوباره‌اش
شکر کند که حق مطلب ادا شود؟

توی ماشین سینا، روی صندلی‌های عقب می نشینند. سینا
بخاری ماشین را روشن کرده و پتویی را که همیشه
همراهش توی ماشین است، دور تن تسنیم می اندازد.

تسنیم لبه‌های پتورا به هم نزدیک‌تر می‌کند و در حالی که تنش به شدت می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورند، می‌گوید:

- وای... چقدر سرده!

سینا با سری که سمت شانه خم شده و لبخندی که محو نمی‌شود، خیره و با عشق به تسنیم نگاه می‌کند. یعنی این دخترک مال اوست؟ مال خود خودش؟ اوپی که هیچ کس را توی این زندگی ندارد، یک دختر کوچولوی بغلی و زیبا با لهجی شیرین گیلکی دارد که فقط مال خودش است؟ آخ که چقدر شیرین است این رویای حقیقی...

موبایل تسنیم زنگ می‌خورد و او آن را از جیب پالتویش بیرون می‌کشد. می‌گوید:

- تیرداده، از وقتی اومدم بیرون هی داره زنگ می‌زنه.

به سینا نگاه می‌کند:

- سینا جان می‌گم بریم...

حرفش ناتمام می ماند وقتی چانه اش اسیر انگشتان سینا می شود و لب های سینا روی لب هایش کوبیده می شود. قلبش توی سینه تکان سختی می خورد. انگار که اولین بوسه اش باشد، بی اراده تکان می خورد و می خواهد عقب بکشد اما سینا فوراً دستش را پشت سر او می گذارد و محکم تر می بوسد لب هایش را. بوسه اش را آن قدر کش می دهد که صدای زنگ موبایل قطع می شود. خیلی وقت بود که در حسرت این همه نزدیکی به دختر کوچولوش مانده بود؛ لحظه به لحظه ی آن حسرت را یادش می آید...

خوب که رفع دلتنگی می کند، فشار دست و لب هایش روی سر و لب های تسنیم را کمی کم می کند اما فاصله نمی گیرد. همان طور که لب هایش مماس لب های تسنیم است، با همان چشمان بسته، لبخندی عمیق می زند و با صدایی دو رگه لب می زند:

- هنوز این طعم آلبالو رو یادمه...

تسنیم پلک روی هم گذاشته و قلبش دیوانه وار توی سینه می کوبد. عجیب نفس می کشد؛ انگار که ترسیده باشد! سینا این حالش را خوب می فهمد و تازه یادش

می آید چه بر دخترکش گذشته! عقب می کشد و برای این
که حواسش را پرت کند، می گوید:

- خوب شد که تو رو یادم اومد مو چتری، خیلی خوب
شده!

تسنیم آرام چشمانش را باز می کند. لبخندِ سینا را که
می بیند، لبخندی کمرنگ می زند و دل می دهد به دلش:

- چجوری منو یادت اومد؟

سینا تای ابرو بالا می دهد:

- اون همه عکس چیدی تو اتاقم می خواستی یادم نیاد؟

تسنیم گیج می شود. اخمی کمرنگ روی پیشانی اش
می نشیند و سینا زیپ کاپشنش را کمی پایین می کشد و
زنجیر و حلقه ها را از توی یقه اش بیرون می آورد:

- اینا رو گذاشتی جلو چشمم، می خواستی یادم نیاد؟

- من؟!!

تسنیم می گوید سینا هم گیج می شود این بار. لبخندش کمی
رنگ می بازد و اخم می کند.

- من اصلا نیومدم خونه ی تو که!

- پس کار کی بود؟

تسنیم چند لحظه‌ای به یک نقطه چشم می‌دوزد و فکر می‌کند. یادش می‌آید که دو شب پیش تیرداد بی‌هوا غیبتش زد و دو ساعت بعد برگشت و هیچ حرفی به کسی - نزد از این که کجا بوده و چه می‌کرده. سر بلند می‌کند و با تردید لب می‌زند:

-تیرداد؟

دوباره لبخند می‌نشیند روی لب‌های سینا. دخترک به کنار، خوب است که چنین رفیقی توی زندگی‌اش دارد؛ چنین برادر همراه و فداکاری!

- دمش گرم!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۳۴

فکر تسنیم پر می کشد سمت برادرش. برادری یک بار در حق او و سینا بد کرد و هزار بار جبران کرد برایشان. تا پای مرگ رفت، میان تب و درد پرستاری کرد از رفیقش. حالا هم اگر سینا کنار اوست و همه چیز را یادش می آید، به لطف تیرداد است بی شک. لبخندی عمیق روی لبش می نشیند. دلش صاف شده با دردانه برادرش...

- حالش چگونه؟

با سوال سینا، سر بلند می کند و سینا ادامه می دهد:

- زخمش جوش خورده؟ درد نداره؟

تسنیم خیره نگاهش می کند. این نگرانی را پای چه باید بگذارد؟ یعنی می شود دل سینا هم صاف شده باشد با برادرش؟

- بد نیست. یه بار چند تا از بخیه هاش پاره شدن، دوباره مجبور شد بزنه.

سینا اخم می کند کمی:

- پاره چرا؟ مگه استراحت نمی کنه؟

تسنیم سری به نشانه‌ی "نه" به اطراف تکان می‌دهد:

- تو بیمارستان بودی خودش رفت خودشو مرخص کرد. همش بالا سرت بود. واسه همین بخیه‌هاش باز شد. به منم هیچی نگفتا، شب یواشکی رفت براش دوباره بخیه زدن. بیچاره خیلی زحمت کشید. خیلی درد داشت، تبم داشت تازه. ولی همش کمک حال من بود، خیلی هوای تو رو داشت.

لبخند سینا عمیق می‌شود:

- کلاً بچه بامرامیه خان داداشت! دم معرفتش گرم! ایشالا جبران کنم واسش!

تسنیم لبخندی کمرنگ می‌زند اما دلش طاقت نمی‌آورد.
کمی پوست لبش را می‌جود و بعد، با تردید لب می‌زند:

- سینا؟

- جان؟

- می‌گم... تو تیردادو بخشیدی؟

سینا اخم می‌کند:

- چیو باید ببخشم؟

- اون حرفایی که زد... آخه... خیلی باهات بد حرف زد
سینا، منم خیلی دلخور شدم ازش. بهش گفتم تا تو
نبخشیش منم نمی بخشمش.

تمام مدت حرف زدنش، سینا با اخمی کمرنگ به نقطه‌ای
خیره می ماند و فکر می کند. اما هر چه به مغزش فشار
می آورد، چیزی بابت دلخوری از تیرداد پیدا نمی کند!

- سینا؟

سینا سر بلند می کند:

- من چیزی یادم نمیاد!

تسنیم جا می خورد. چشمانش گرد می شوند و می گوید:

- واقعاً؟

و دوباره سینا خیره می شود به همان نقطه‌ی نامعلوم و
چند لحظه‌ای فکر می کند. بعد، به تسنیم نگاه می کند و
می گوید:

- یادم نمیاد! مگه چی گفته بود بهم؟

لبخندی عمیق می‌نشیند روی لب‌های تسنیم. چه بهتر که یادش نمی‌آید! حالا می‌تواند دوباره عزیزهای دلش را کنار هم داشته باشد...

سینا یک لحظه حواسش از تیرداد پرت می‌شود و می‌پرسد:
- ببینم تو گفתי یکی دنبالت بود؟

هوش و حواس تسنیم هم می‌رود پی تلخی روزهای گذشته‌اش، پی ترس‌هایی که به تنهایی به دوش کشیده بود. لبخندش رنگ می‌بازد و سر تکان می‌دهد:
- آره.

- کی؟

- همون مرده که همیشه با م... مانی بود.
اخم سینا غلیظ می‌شود و لحظه‌ای فکر می‌کند:
- حسام؟!

تسنیم سر تکان می‌دهد. حرف زدن از آن روزها برایش سخت است. صدایش می‌لرزد کمی:

- نمی‌دونم یادته یا نه، کافه رزرو کرده بودی برام ولی خودت...

- یادمه! خب؟

تسنیم لحظه‌ای نگاهش می‌کند و بعد، سر به زیر می‌اندازد و بزاقش را سخت فرو می‌برد:

- وقتی با اون پسره دعوات شد من خیلی ترسیدم سینا. ترسیدم یکی پلیس خبر کرده باشه، بیان تو رو با خودشون بزن دردر بشه برامون. یه لحظه بیرونو نگاه کردم ببینم پلیس هست یا نه، دیدم... دیدم حسام اون جاست. اون طرف خیابون وایستاده بود، داشت ما رو نگاه می‌کرد...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۳۵

وقتی سر بلند می‌کند، چشمانش پر از اشک شده‌اند و صدایش می‌لرزد:

- سینا... اومده بود ببینه ما با هم چجوری ایم نه؟
 اومده بود ببینه حرفای تو راسته یا دروغ. من باید
 چی کار می کردم؟ چی کار می کردم که دیگه نخوان
 بخاطر من تو رو اذیت کنن؟ گفته بودی خط قرمز
 نمی خوای. به... مانی... گفتم... منو نمی خوای.
 باورش نشد! فهمید داری دروغ میگی. من باید یه
 کاری می کردم، باید یه جوری بهش می فهموندم که
 من واست... مهم نیستم، که دیگه نخواد دست
 بذاره رو من تو رو اذیت کنه. چی کار می کردم خب؟
 اون لحظه فقط همین به ذهنم رسید که... که برم...

سینا این حالش را که می بیند، دست سرد تسنیم را میان
 دستش نرم می فشارد و می گوید:

- هیش... باشه، گریه نکن، تموم شد.

- من نمی خواستم دل تو رو بشکنم که، من فقط...
 فقط همون نقشی- رو بازی کردم که... تو داستانشو
 نوشتی...

سینا لحظه‌ای خیره به چشمان خیس دخترک نگاه می‌کند. خودش نوشته این داستان را! یک ازدواج اجباری با این دخترک! که مثلاً در آن شب لعنتی دستش رو شد و قطعاً تسنیم باید متنفر می‌شد از او بعد از فهمیدن حقیقت! درست بازی کرده نقشش را، نقشی. که سناریو آن را سینا چیده بود...

- گفته بودی سایه‌ت می‌شم... من اون روزا دو تا سایه داشتم؛ یکی تو، یکیم حسام. همه جا بود سینا، همه جا دنبالم میومد...

سینا به آرامی اشک‌های تسنیم را پاک می‌کند. صدایش پر از درماندگی و دلسوزی و محبت است:

- چرا هیچی به من نگفتی دختر؟

تسنیم بغضش را فرو می‌برد:

- تو طاقت نمی‌آوردی نقش بازی کنی سینا، خرابش می‌کردی. اگه... اگه می‌دونستی بازیه، هیچ وقت تو چشمم زل نمی‌زدی بگی اگه برم... هیچیت نمیشه...

قلب سینا زیر و رو می‌شود برایش؛ برای دردی که زیادی سنگین بود برای این دخترکِ نازپرورده. درمانده نگاهش می‌کند و نگاه خیس تسنیم می‌رود پی دست شکسته‌ی سینا. به جای خالی حلقه‌اش نگاه می‌دوزد و خنده‌ای تلخ روی لبش می‌نشیند:

- هیچ وقت اون حلقه رو از دستت در نمی‌آوردی.

- اون روزم حسام اون‌جا بود؟

تسنیم نگاهش می‌کند. توان حرف زدن ندارد، دهان باز کند کارش به حق‌حق می‌کشد! لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشارد و سری برای جواب مثبت تکان می‌دهد. حسام هم آن روز همان‌جا بود؛ چند متر آن طرف‌تر، پشت فرمان ماشینش نشسته بود و معرکه را نگاه می‌کرد. برای همین بود که دخترک فریاد کشید نخواستن‌های دروغینش را؛ برای همین بود که گفت از فرهاد متنفر است. او هم طاقت آن نقش را نداشت. طاقت نداشت توی خاکستری‌های این مرد خیره‌شود و فریاد بزند که از سینا، از نیمه‌ی جان‌ش نفرت دارد...

سینا پشت انگشتانش را نوازش وار روی گونه‌ی تسنیم
می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند. زیر لب می‌گوید:

- بمیرم من برات...

- خدا نکنه.

- تموم شد دیگه. اون دو تا بی‌شرف دستگیر شدن. دیگه
نمی‌خواد نقش بازی کنیم.

لبخندی کنج لبش می‌نشیند. دستش را پشت گردنش
می‌برد و قفل زنجیر را باز می‌کند. زنجیر که روی پاهایش
می‌افتد، حلقه‌ی تسنیم را از توی آن بیرون می‌کشد و
می‌گوید:

- دیگه فقط تسنیم من باش، منم سینای تو! باشه
مصیبتم؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۳۶

تسنیم میان گریه می‌خندد. اشک‌هایش را پاک می‌کند و دلش پر از نور شادی می‌شود. با اشاره‌ی چشمانِ سینا، دست چپش را جلو می‌برد و سینا حلقه را توی انگشتش می‌اندازد. خیره به خرماپی‌های ناب دخترک، لبخند به لب می‌گوید:

- یه بار دیگه مبارکم باشی!

لبخند تسنیم کش می‌آید و با ذوق به حلقه‌ی توی انگشتش نگاه می‌کند؛ انگار که اولین بار است آن را می‌بیند، انگار که دوباره از او خواستگاری کرده این مرد. چند لحظه بعد، سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- سینا؟

سینا با لبخند و شیفتگی نگاهش می‌کند:

- جونم؟

- ببخشید... من واقعاً همیشه برات مصیبت بودم!

سینا توی گلو می‌خندد و سری به اطراف تکان می‌دهد:

- تا باشه از این مصیبتا!

حلقه‌ی خودش را از روی پایش برمی‌دارد و سمت تسنیم می‌گیردش و ادامه می‌دهد:

- از همینا که تا آخر عمر دلت می‌خواد با کله بری
توش!

خنده‌ی تسنیم کش می‌آید. چشم از چشمان سینا می‌دزدد
و گونه‌هایش رنگ می‌گیرند از خجالت. دست چپ سینا
از آرنج تا کف توی گچ است اما می‌شود حلقه را توی
انگشتش بیاندازد. به همین قصد با احتیاط دست سینا را
می‌گیرد اما لحظه‌ی آخر چیز یادش می‌آید که مکث
می‌کند. بزاقش را سخت فرو می‌برد. کامش تلخ می‌شود.
لبخند سینا کمی رنگ می‌بازد و می‌گوید:

- چی شد پس؟

دخترک سر بلند می‌کند. توی خرماپی‌هایش پر از غم و
نگرانیت. با همین حال لب می‌زند:

- سینا؟

- جانم؟

بیخودی چشم می‌دزدد و مین‌مین‌کنان می‌گوید:

- من... یعنی... تو می‌تونی...

سینا دستش را بند چانه‌ی او می‌کند، سرش را نرم بالا می‌آورد و وادارش می‌کند که به چشمان او نگاه کند. می‌گوید:

- به من نگاه کن وقتی حرف می‌زنی! چیه می‌تونم؟

- تو... تو منو همین‌جوری که هستم دوست داری؟ یعنی الانم... بازم... بازم منو مثل قبل می‌خوای؟

سینا اخمی می‌کند و دستش را عقب می‌کشد:

- دیوونه شدی؟ این سوالا چیه می‌پرسی؟

- من...

لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و نفسی عمیق می‌کشد تا قلب بیتابش کمی آرام بگیرد. می‌گوید؛ یک بار برای همیشه حرفش را می‌زند و خودش را از این برزخ خلاص می‌کند!

چشمانش را باز می‌کند و خیره به چشمان سینا، حرفش را می‌زند:

- من نمی‌تونم واست یه زن عادی باشم! می‌ترسم، دست خودم نیست. یه کم نزدیکم میشی... چشمامو که می‌بندم... همش... همش اون شب میاد تو فکرم. حالم خیلی بد میشه، نمی‌تونم...

اخم سینا باز می‌شود و لبخندی کمرنگ می‌زند. میان حرف تسنیم می‌گوید:

- خب چشماتو نبند!

تسنیم میان بغض اعتراض می‌کند:

- سینا! دارم جدی حرف می‌زنم!

سینا تای ابرو بالا می‌دهد:

- گفته بودم جدی حرف می‌زنی شبیه چی میشی؟

شبیه دختر بچه‌هایی که می‌خواهند ادای آدم بزرگ‌ها را در بیاورند! یادش است؛ همه چیز را، لحظه به لحظه...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۳۷

- هر وقت من مُردم خواستی دوباره شوهر کنی نگران این چیزا باش؛ البته که غلط می کنی بخوای بعد من شوهر کنی! بعدشم، تا ابد که اینجوری نمی مونه دختر خوب، درست میشه. درستش می کنیم با هم.

تسنیم لب می گزد و غمزده می گوید:

- خدا نکنه تو چیزیت شه. من دیگه طاقت ندارم بلایی سرت بیاد...

سینا دست ظریف تسنیم را میان دست گرمش می فشارد و ادامه می دهد:

- دیگه هیچ وقت، یه لحظه هم به این قضیه فکر نکن. مقصر— این وضعیت تو منم، وظیفمه انقدر کنارت بمونم و صبر کنم تا همه چی درست شه.

لبش به لبخندی پر از شیطنت باز می شود:

- ما که تا الان همیشه مشقی زدیم! حالا یه مدت همونم نباشه طوری نیست! پوستم کلفت شده دیگه!

تسنیم خنده‌اش را به زحمت جمع می‌کند و با خجالت
لب می‌زند:
- سینا...

- مُرد برات! سینا مُرد واسه این خجالتت مصیبت خانوم!

خوش‌بخت‌تر از این دخترک توی دنیا هست حالا؟ با
همه‌ی زخم‌های مانده بر تن و روحش، وقتی این مرد را با
این همه حمایتگری کنارش دارد، خوش‌بخت‌ترین دختر
عالم است...

خودش را کمی جلوتر می‌کشد. دستانش را دور گردن سینا
حلقه می‌کند و سخت او را در آغوش می‌کشد. زیر
گوشش، با بغضِ شادی لب می‌زند:

- خیلی دوست دارم سینا... مرسی که اومدی تو
زندگیم، مرسی که گذاشتی دوست داشته باشم.

سینا میان دو کتفش را نوازش می‌کند و تنش را آرام
تکان‌تکان می‌دهد و توی گلو می‌خندد:

- البته من که به خواست خودم نیومدم! من داشتم
زندگیمو می کردم، یهو نمی دونم این مصیبت چجوری
از آسمون رو سرم نازل شد!

تسنیم محکم تر در آغوشش می کشد و آرام لب می زند:
- اِ سینا...

خنده‌ی سینا کش می آید:

- عمرِ سینا؟ شیرینِ من...

نفسی- عمیق می کشد؛ با آرامشی- عجیب که تا به حال
تجربه‌اش نکرده بود. با همین حالِ خوش، لب می زند:

- دیگه یه لحظه هم ازم دور نشو دختر کوچولو.
معتادت شدم من، خماری نده بهم...

غرق می شوند توی آرامشِ آغوش هم. آن قدر که زمین و
زمان از دستشان در می رود. انگار که به یک سیاره‌ی دیگر
رفته‌اند؛ انگار که روی این سیاره، فقط تسنیم است و
سینا و عشق زیبای میانشان...

صدای زنگ موبایل تسنیم که بلند می‌شود، به خودشان می‌آیند. چشمانشان را باز می‌کنند و جدا می‌شوند از آغوش هم. تسنیم نام تیرداد را که روی صفحه می‌بیند، می‌گوید:

- بازم تیرداده.

- بده من گوشو.

موبایل را به سینا می‌دهد و سینا آیکون سبز را می‌کشد و تماس را روی بلندگو می‌گذارد. صبر می‌کند تا تیرداد اول صحبت کند. صدای تیرداد پر از نگرانی و ترس و خشم است:

- الو؟ تسنیم جان؟ دختر تو یهو نصفه شبی کجا گذاشتی رفتی؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ نمیگی آدم نگران میشه؟ اصن به فکر بقیه هستی یا نه؟

سینا اخمی کمرنگ چاشنی لبخندش می‌کند و می‌گوید:

- زن منو دعوا نکن کره خر!

تیرداد جا می‌خورد و سکوت می‌کند. تسنیم به روی سینا کمی اخم می‌کند و سینا به رویش چشمکی می‌زند. دست

چپش را تا جایی که می‌تواند جلو می‌برد و با سر به حلقه‌ی توی دست تسنیم اشاره می‌زند. لبخند تسنیم جان می‌گیرد. حلقه را توی انگشت سینا می‌اندازد و تیرداد است که آن طرفِ خط، با بهت لب می‌زند:

- فرهاد؟

- فرهاد خرکیه؟

زل می‌زند به چشمان دخترکش؛ به خالق سینا، به اوپی که یک زندگی تازه بخشید به این مرد یخ‌زده‌ی ناامیدِ تنها. معجزه همین است دیگر، نه؟ همین که خدا بی‌هوا سر راهت می‌گذارد و زندگی‌ات را از این رو به آن رو می‌کند...

سرش را جلو می‌برد، پلک می‌بندد و بوسه‌ای عمیق و آرام کنج لب تسنیمش می‌نشانند. بعد، بی آن که فاصله بگیرد، لب می‌زند:

- من سینام! تا ابد می‌خوام سینا بمونم...

و این، عجیب‌ترین جمله‌ی عاشقانه‌ایست که یک زن می‌تواند از مردش بشنود. زنی که امشب حالش خوبِ خوبِ مطلق است...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۳۸

"دوشنبه، پنجم فروردین"

حالش خوش نیست. تنش پر از درد و زخم است و روحش زخمی‌تر از تنش! کوفتگی‌ها و کبودی‌ها و شکستگی بینی و استخوان دنده‌اش کم بود، حالا علائم اولیه‌ی ایدز هم خودشان را نشان داده‌اند و دیگر این مرد نفس هم به زور می‌کشد! انگار که تک و تنها توی یک سیاه‌چاله‌ی مخوف گیر افتاده؛ سیاهی دارد ذره ذره روح و تنش را می‌خورد...

سرفه می‌کند و زیر لب ناله‌ای از درد سر می‌دهد. دارد توی تب می‌سوزد و تمام صورت و تنش را عرق سرد پوشانده. آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. دست و پا نمی‌زند دیگر، فریاد نمی‌زند. دیگر جار نمی‌زند که مانی اخوان است! از مانی اخوان بودن چه برایش مانده؟ یک تکه‌ی زخمیِ مچاله‌ی پر درد...

شمارِ روزهایش از دستش در رفته. همه چیز برایش مثل یک کابوس است. اصلاً نفهمید چه شد که کارش به این جا کشید؛ چه شد که از آن ویلا سر از بیمارستان و بعد هم بازداشتگاه در آورد و چه شد که حالا این جاست. توی اتاق ملاقات زندان است و منتظر پدرش؛ پدری که بعد از این همه روز تازه سر و کله‌اش پیدا شده! تازه یادش آمده که پسری هم دارد!

پوزخند زدنش، همزمان می‌شود با باز شدنِ در و صدای قدم‌های کسی. که داخل می‌آید و مقابلش می‌نشیند. مانی اما سر بلند نمی‌کند. هیچ تمایلی به دیدنِ مردی ندارد که نام پدرش را یدک می‌کشد اما همیشه عمیق‌ترین زخم‌ها را از او خورده...

- خوبی؟

نادر می پرسد و مانی این بار با صدای بلند پوزخند می زند. شقیقه هایش از درد تیر می کشند. پایش را حرصی و تند تند تکان می دهد و صدای گرفته و خش برداشته اش توی اتاق کوچک می پیچد:

- واسه این سوال زیادی غریبه ای!

سکوتِ نادر، دلیلی می شود برای سر بلند کردنش. پوزخندش را هنوز هم کنج لب هایش دارد. چشمانش اما نفرت را فریاد می زنند!

- زیادی دوری! زیادی دیر کردی!

نادر به پشتی صدلی اش تکیه می زند و بی حرف و خیره نگاهش می کند. هیچ حسی - توی نگاهش نیست. اصلاً انگار پسری که رو به رویش نشسته را نمی شناسد. دلش می سوزد برای زخم های صورت و بینی شکسته و حال ویرانش اما...

این بار دیگر پدران هایش بی خودی خرج نمی کند!

- کجا بودی این همه وقت؟ الان باید بیای سراغ من؟
دوباره سرت با کدوم ج... ای گرم بود که پسر تو یادت
رفت؟

نادر ثانیه‌ای در سکوت نگاهش می‌کند و بعد، می‌گوید:
- چی میشه که همیشه از همه طلبکاریِ اِلا خودت؟
مانی تک‌خنده‌ای حرصی می‌کند:

- عوضی من پسرتم!

- خودت گفתי دیگه پدر و پسر بی‌نمون نمونده!
مانی ناباور و نگاهش می‌کند و خنده‌اش یخ می‌زند. او گفته
باشد! یعنی نادر باید با یک حرف، تک پسرش را رها
می‌کرد؟ نادر نفسی عمیق می‌گیرد و خودش را جلو می‌کشد
و انگشتانش را روی میز در هم قفل می‌کند. می‌گوید:
- دنبال کارات بودم. وقت نکردم پیام ملاقات.

مانی منتظر و مشتاق نگاهش می‌کند و نادر ادامه می‌دهد:

- این یارو که مسئول پروندته، خیلی دلش می‌خواد
حُکمتو سنگین بپُرن! در به در دنبال شاهده؛ دنبال
آدم‌هایی که بدبختشون کردی!

جمله‌ی آخر را با طعنه و تحقیر می‌کند و مانی لعنت
می‌فرستد بر مسئول پرونده‌اش، سرگرد علی علوی!

- خانواده‌ی چند نفر از اون دختر بچه‌هایی که خامشون
کردی بعدم باهاشون خوابیدی راضی شدن بیان
ازت شکایت کنن. می‌دونی اگه همچین اتفاقی بیفته
حُکمت چیه؟

مانی با چشمانی گرد شده و پر ترس نگاهش می‌کند و او
ادامه می‌دهد:

- اعدام! بابت هر کدومشون یه بار می‌کشنت بالای
دار! چند نفر بودن راستی؟

تن مانی به لرز می‌نشیند. نفسش سنگین می‌شود. بزاقش را سخت فرو می‌برد، هیستریک سر به اطراف تکان می‌دهد و با صدایی که می‌لرزد، لب می‌زند:

- نه... نه! من کاری نکردم... خودشون راضی بودن! من کاری نکردم...

- آرمیتا چی؟ اونم خودش خواست؟

آرمیتا... آرمیتا...

لعنت بر آن دختر بچه که هم آنایش را از او گرفت و هم تمام هست و نیستش را! مگر می‌شود یک آدم مُرده تا این حد زندگی کسی را به هم بریزد؟ سرش را میان دستانش می‌گیرد و موهایش را چنگ می‌زند. سردرد امانش را بریده؛ حس می‌کند هر آن ممکن است شقیقه‌هایش منفجر شوند!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۳۹

نادر خیره نگاهش می‌کند. حاصل تمام عمرش، رو به رویش نشسته و دارد رو به تباهی می‌رود و او فقط می‌تواند نگاهش کند! خبر دارد از بیماری‌اش، خبر دارد که حُکمش می‌تواند خیلی سنگین باشد. برای سبک کردن حُکمش که هر کای لازم باشد می‌کند. اما برای بیماری‌اش...

دارد از درون می‌سوزد. جگرش دارد برای جگرگوشه‌اش می‌سوزد! اما کاری از دستش بر نمی‌آید. جز این که پر و بالش را بچیند، مبادا دوباره و بعد از آزادی، تک پسرش بخواهد خودش را تباه‌تر از اینی که هست کند...

- نمی‌ذارم از خانواده‌ی اون دخترا کسی - بیاد شکایت کنه!

مانی که سر بلند می‌کند، اوست که این بار سر به زیر می‌اندازد. دل ندارد حالِ ویرانِ فرزندش را ببیند...

- هر جوری شده رضایتشونو می‌گیرم؛ شده با پول، شده با ترس آبرو. هر کاری می‌کنم واسه این که حُکمتو سبک‌تر بپرن زودتر بیای بیرون...

سر بلند می کند و خیره به چشمان مانی، لب می زند:
- این آخرین کاریه که تو عالم پدر پسری واست می کنم!

پشت مانی می لرزد از شنیدن واژه‌ی "آخرین". نفسش
توی سینه حبس می شود. عرق سرد می لغزد بر تیره‌ی
کمرش. منظورش چیست از آخرین کار در عالم پدر و
پسری؟

- بعد من وکیل میاد داخل. یه وکالتنامه نوشته؛
امضاش می کنی بعد من میفتم دنبال کارات. ویلات
که فعلاً پلمپه؛ می مونه خونه و ماشین و چند تا تیکه
زمینی که داری. اونا رو می فروشم پولشو میدم به
خانواده‌ی همون دخترا. اگه قاضی پرونده‌تم گیر بیارم
از اونورم یه کارایی واست می کنم.

اخمی کمرنگ روی پیشانی مانی می نشیند. این حرف‌ها از
جانب نادر عجیب است برایش. می گوید:
- خونه و ماشین منو می خوای بفروشی؟
نادر چشم گرد می کند و ابرو بالا می دهد:

- تو زندان نیاز داری بهشون؟
 مانی با کف دست روی میز می کوبد و صدایش بالا می رود:
 - خبر مرگم بالاخره که از این خراب شده میام بیرون!
 - تا اون موقع ویلات فک پلمپ شده، همون بسه
 واست!

مانی چند لحظه‌ای در بهت و خیره نگاهش می کند و بعد،
 بلند بلند و هیستریک می خندد. یک دقیقه‌ی تمام می خندد
 و نادر بی حس و بی حرف نگاهش می کند. دی بعد، مانی
 میان ته مانده‌ی خنده اش می گوید:

- آخرین پدرانم که خرجش از جیب منه! فازت چیه
 نادر اخوان؟ اون همه مال و اموالو با خودت می خوای
 ببری تو گور؟

نادر نفسی— عمیق می کشد. وقتش است همه چیز را
 بگوید:

- یه نفرو فرستادم استانبول همرازو واسم پیدا کنه.

نامِ همراز که می آید، لبخند روی لب مانی خشک می شود
و چیزی توی قلبش فرو می ریزد. انگار که یک زخم قدیمی
توی تنش سر باز می کند و به خونریزی می افتد.
- می خوام عوض ظلمی که بهش کردیم، نصف کارخونه
رو بزnm به نامش!

دهان مانی باز می ماند. شک می کند به گوش هایش!
کارخانه ای که مانی تمام عمرش را توی آن سگ دوزده و
خودش را تماماً صرف سر پا ماندنش کرده، کارخانه ای که
بخاطرش دست به قتل زده بود آن همه قتل برادرش،
حالا مفت از دست بدهد و نصفش مثل آب خوردن
نصیب همراز شود؟ اشتباه شنیده قطعاً!

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت.۹۴۰

- نصف دیگه شم می زنم به اسم بردیا. دیگه خودشون
می دونن و کارخونه شون!

چرا؟ چرا همراز و فرزند ناخواسته‌اش باید صاحب آن همه عظمت شوند آن هم بی هیچ زحمتی؟ به کدام دلیل؟ با چه لیاقتی؟ پس مانی چه می‌شود این وسط؟ اوپی که تمام عمرش برای آن کارخانه و داشتنش جنگیده...

- پس من چی؟

نادر اخمی کمرنگ بر پیشانی می‌نشانند و نگاهش را به نقطه‌ای روی میز می‌دهد. بی‌ربط به سوال مانی، می‌گوید:

- عذاب وجدان کاری که با اون دختر کردم ولم نمی‌کنه. بردیا پسرمه، واسه اونم هیچ کاری نکردم. شاید با اون کارخونه حداقل یه کم زندگیشون بهتر شه، منم آخر عمری یه کم آرامش بگیرم.

- پس من چی؟

- تو ام خیلی همرازو آزار دادی. می‌خواستیش ولی پا پیش نداشتی واسه ازدواج. نخواستی کسی- بفهمه با اونی. بعدم که هشت ماه حبسش کردی تو خونه. می‌خواستی فرهادی که همراز بهش پناه برده بود رو بگشی، می‌خواستی بردیا رو بگشی! برادر خودتو!

- پس من چی؟

این بار مانی فریاد می‌زند سوالش را؛ با صدایی لرزان و پراز خشم و غم. نادر سر بلند می‌کند. چشمان به خون نشسته‌ی مانی تا آخرین حد ممکن گرد شده‌اند، فکش قفل شده و تنش می‌لرزد از خشم و حرص. اشک نشسته توی نگاهش. دستش مشت شده روی میز. انگار که دارد به جلادش نگاه می‌کند! جلادی که روزی نزدیک‌ترین و امن‌ترین آدم زندگی‌اش بوده...

- گفته بودم تمومش کن این کثافت کاریاتو. گفته بودم تمومش نکنی خودم تمومت می‌کنم! گوش نکردی...

- اون کارخونه مال منه! جون کندم تو اون کارخونه سر
پا بمونه! من عمرمو گذاشتم پاش، من اسمشو بردم
بالا! حالته؟ من! مانی اخوان! نمی تونی کارخونه‌ی
منو دو دستی بدی به اون هرزه و توله‌ی حرومزادش!

- دهن تو ببند!

صدای نادر هم بالا می رود و مانی لال می شود! تنش دیگر
رسماً به رعشه افتاده از حرص و وحشت. از کودکی
خودش را وقف آن کارخانه کرده. مگر می شود یک گوشه
بنشیند و به باد رفتنِ حاصل بیست سال زحمتش را نگاه
کند؟ سرش گیج می رود؛ انگار که تمام اتاق دارد دور سرش
می چرخد...

- تو لیاقت اون دم و دستگاہ رو نداری مانی! کثیفی!
دنبال سوء استفاده‌ای! هر چی دستت خالی تر باشه
واسه بقیه بهتره!

سینه‌ی مانی از شدت نفس‌هایی که می‌کشد به شدت بالا و پایین می‌رود اما ریه‌هایش پر نمی‌شوند. چشمانش سیاهی می‌روند. تنش داغ شده از تب. لباس‌هایش خیس شده‌اند از عرق سرد. دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. باورش نمی‌شود باز هم نامِ همراه دارد زخم می‌اندازد روی روزگارش. تنش و روحش تاب یک زخم جدید را ندارند دیگر...

- اون کارخونه مال همراه و بردیاست. جز اونم هر چی مال و اموال دارم می‌خوام ببخشم به خیریه. آزاد که شدی از صفر شروع می‌کنی. شاید این جوری دیگه هوس نکنی آدما رو بازی بدی!

کف دستانش را روی میز می‌گذارد و از جا بلند می‌شود:
- من می‌رم، بعد من وکیلیم میاد داخل. برگه‌هاشو امضاء کن برم دنبال کارات... خداحافظ!

می‌گوید و سمت درِ اتاق می‌رود و مانی خیره نگاهش می‌کند. وکالت تام بدهد به پدرش که علاوه بر آن کارخانه،

مال و اموال شخصی— خودش هم به باد برود؟ محال است زیر بار برود!

- من اون وکالت نامه‌ی کوفتی رو امضاء نمی‌کنم!

نادر می‌ایستد و سر به سمتش می‌چرخاند. سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- امضاء می‌کنی... مانی اخوان اصلاً دلش نمی‌خواد به جرم تجاوز و با اعدام بمیره! مگه نه؟

مانی تا خرخره زیر فشار است. جان می‌گذارد تا فریاد نکشد و زیر این میز و صندلی‌ها که تمام وسایل این اتاق هستند نزند! دارد می‌میرد زیر سنگینی این بهت، دارد له می‌شود از بی‌رحمی مردی که مقابلش ایستاده و نام پدر رویش است! کاش می‌مُرد و این روزها را نمی‌دید، می‌مُرد و این خفت را به جان نمی‌خرید...

- یه بار، فقط یه بار توی زندگیت عاقل باش و به حرفم گوش کن. برگه‌ها رو امضاء کن جونتو نجات بده. راهش فقط همینه!

سر روی میز می‌گذارد و استخوان‌هایش از درد تیر می‌کشند و قلبش بیشتر! پلک روی هم می‌فشارد. این‌جا آخر دنیاست برایش؛ آخر خط مانی اخوان بودن...

نادر با غصه و حسرت، آخرین نگاه را به او می‌اندازد و بعد، دوباره زیر لب خدا حافظی می‌کند و به سرعت از اتاق بیرون می‌رود. مانی می‌ماند و برزخ و یک علامت سوال بزرگ؛ این که زخم همراز عمیق‌تر و کاری‌تر بود، یا زخم آنها...

یا زخمی که پدرش با بی‌رحمی به روح و روانش زد؟

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۴۱

"جمعه، نهم فروردین"

سیخ‌های جوجه را مدام روی منقل می‌چرخاند و با بادبزن باد می‌زندشان تا خوب مغزپخت شوند. توی حیاط تنه‌است و در حالی که دارد از آفتابِ ملایم بهاری لذت می‌برد، زیر لب ترانه‌ای گیلکی می‌خواند و فکرش حوالی آخر ماه پرسه می‌زند. آخر ماه قرار است جشن عروسی‌شان به پا شود؛ خیلی کارها هست که باید انجام دهد تا آن موقع...

توی حال و هوای خودش است که ناگهان دستی روی پهلویش می‌نشیند و صدای مردانه‌ای زیر گوشش داد می‌زند:

- چاکر شاه دومادا!

تیرداد رسماً از جا می‌پرد با این کار سینا! هینی می‌کشد و به پشت می‌چرخد و با دیدن لبخند خبیثانه‌ی سینا، اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و صدایش بالا می‌رود:

- می پر درد! (دردِ بابام!) روانی! چیه تره؟ (چته تو؟)
سینا توی گلو می خندد:

- دیدم داشتی غرق می شدی، گفتم پیام نجات بدم!
بد کردم؟

تیرداد با کمی اخم، چپ نگاهش می کند و همزمان لبخندی
کمرنگ می زند:

- می قلب بکت! (قلبم افتاد!)

می گوید و دوباره رو به منقل ایستاده می چرخد و جوجه‌ها
را باد می زند. سینا کنارش می ایستد و می گوید:

- قلب اشکال نداره، بپا بچت نیفته!

و همزمان با پشت دست، دو ضربه به شکم تیرداد که کمی
جلو آمده می زند. تیرداد فوراً شکمش را داخل می دهد و
بلند بلند قهقهه می زند. سینا با خنده می گوید:

- زهرمار! با این هیکل می خوای دوما د شی؟ مخه روزی
وا دادی؟

- من چاق نیستم که!

یه شکمش نگاه می‌کند و دستِ آزادش را آرام روی آن می‌کوبد:

- اینا همش غم و غصه‌ست!

خنده‌ی سینا رنگ می‌بازد. نگران می‌شود:

- غم و غصه چرا داداش؟ چی شده؟

تیرداد با لبخندی کنج لبش به او نگاه می‌دوزد. چقدر باید خدا را شکر کند بابت این که سینا چیزی از آن دلخوری‌ها یادش نمی‌آید؟

- پول کم آوردی واسه کارای عروسی؟ خونه‌هه جور نشد؟ بین من یه چند تا سکه دارم اگه بخوای...

تیرداد دست روی بازوی سینا می‌گذارد، نرم می‌فشارد و میان حرفش می‌پرد:

- من مخلص این مراستم ادش!

سینا همچنان نگران نگاهش می‌کند و تیرداد لبخند می‌زند. دوباره "داداش" شده‌اند برای هم؛ به خودش قول داده این بار قدر این برادری را بدانند...

- شوخی کردم بَرَه (بابا)! خدا رو شکر همه چی خوبه.
 خونه هم جور شد بعد تعطیلات می ریم قرارداد ببندیم.
 تی خیال راحت! (خیالت راحت!)
 - به هر حال من بی تعارف گفتم. مشکلی داشتی به خودم
 بگو.

تیرداد لحظه‌ای پلک روی هم می گذارد:
 - چشم.

سینا دوباره لبخندی پر شیطنت روی لب می نشاند:
 - یه فکری هم به حال این شیکمت بکن! خیلی
 تابلوئه!

تیرداد نُچی می کند و با خنده می گوید:
 - آی بَرَه... تو روسوا بوگودی آمره! (ای بابا... تو رسوا
 کردی ما رو!)

سیخی از روی منقل برمی دارد و سمت سینا می گیردش:
 - بین این جوری خوبه؟

سینا تکه‌ای از جوجه‌ها را با دست سالمش از سیخ بیرون
 می کشد. تند تند فوتش می کند و توی دهان می اندازدش.
 می گوید:

- عالی شده!

تیرداد همان طور که سیخ‌ها را یکی یکی برمی‌دارد و گوشت‌ها را توی قابلمه‌ای که کنار دستش روی یک چهارپایه است خالی می‌کند، می‌گوید:

- پیر برو یه بشقاب بیار یه سیخ بدیم بالا. بو پیچیده. تا نهار حاضر شه یه تیکه بخورن.

سینا "باشه" ای می‌گوید و سمت درِ خانه می‌رود. پای پله‌ها که می‌رسد، در باز می‌شود و علی پا به حیاط پشتی می‌گذارد. سینا لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- به! چه عجب!

علی سلام می‌کند و تیرداد و سینا جوابش را می‌دهند. پله‌ها را پایین می‌آید و می‌گوید:

- شرمنده به خدا. خیلی ترافیک بود!

سینا را در آغوش می‌کشد و سینا دو ضربه میان دو کتف علی می‌کوبد و می‌گوید:

- خوش اومدی!

از هم که جدا می‌شوند، علی به دست سینا که هنوز وبال
گردنش است نگاه می‌کند:

- دستت چطوره؟

- خوبه، از درد افتاده.

علی لبخند می‌زند:

- خدا رو شکر.

تیرداد از آن سمت می‌گوید:

- هاندی اینه لوسا نوکون بَرَه! (انقدر اینو لوسش نکن
بابا!)

علی بلند زیر خنده می‌زند. به تیرداد نگاه می‌کند و
همان‌طور که سمتش می‌رود، می‌گوید:

- تو چطوری؟ تی زخم خوبا بو؟ (زخمت خوب شد؟)

- ای... بد نیه. د کم کم خَن بشوم می بخیه بکشم. (بد
نیست. دیگه کم کم باید برم بخیه مو بکشم)

علی سری تکان می‌دهد:

- خدا رو شکر.

خوب است همه چیز در این خانه. حالِ زخمی‌ها رو به بهبود است و حالِ دلِ همه خوب است. دیگر کسی— دلخوری‌ای از کسی— ندارد. کسی— آشفستگی و دغدغه و غصه‌ای ندارد. عروسی در پیش دارند، یک کودک توی راه دارند، دور هم جمع‌اند، شادند، خوشبختند! انگار که خدا لبخند زده به رویشان...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۴۲

سینا داخل خانه برمی‌گردد. توی سالن، مرجان و تسنیم و هانا دور هم نشسته‌اند. هانا که تازه از راه رسیده، به احترامش از جا بلند می‌شود و سینا به او خوش‌آمد می‌گوید و دعوتش می‌کند به نشستن. تسنیم از جا بلند می‌شود:

- چیزی می‌خوای سینا جان؟

همان‌طور که با هم سمت آشپزخانه می‌روند، سینا می‌گوید:

- بریم یه بشقاب بهم بده. بابات کجاست؟

- تو اتاقه، داره نماز می‌خونه.

توی آشپزخانه، شوکا پشت میز ناهارخوری نشسته و مشغول درست کردنِ سالاد کاهو است. با دیدنِ سینا، فوراً می‌پرسد:

- آقا سینا کباب آماده نشد؟

سینا و تسنیم به هم نگاه می‌کنند و کوتاه می‌خندند. شوکا هاج و واج میانشان نگاه می‌چرخاند و دلخور می‌گوید:

- ا... چرا می‌خندین خب؟

تسنیم بشقاب را با دست سینا می‌دهد و سینا می‌گوید:

- الان میارم واست. نترس باباش حواسش هست؛ گفته پیام بشقاب بپریم یه سیخ بیارم واست چشم بچه چپ نشه!

تسنیم می‌خندد و می‌گوید:

- اذیتش نکن سینا.

سینا چشمانش را گرد می‌کند:

- چی گفتم مگه؟

شوکا چپ نگاهشان می کند:

- حالا بچه دار شدنِ شما رو هم می بینیم!
سینا با همان چشمانِ گرده شده، ابروهایش را بالا می دهد
و می گوید:

- بلا به دور! زیونتو گاز بگیر!

شوکا با چشم غره‌ای نگاه از او می گیرد و دوباره با سالاد
مشغول می شود. تسنیم کوتاه می خندد و می گوید:

- برو سینا جان. شما دو تا اصلاً حرف نزنید با هم،
جرقه می زنید!

هوای امروز خیلی بهاری و دلچسب است؛ آن قدر که
همه هم نظر می شوند که ناهار را توی حیاط بخورند. نیم
ساعت بعد، وقتی زیراندازی کف حیاط پهن شده و
سفره‌ی ناهار آماده است و دیگر همه تقریباً دور هم
نشسته‌اند، تسنیم به خانه برمی گردد و به آشپزخانه
می رود تا پارچه‌های دوغ و بطری نوشابه را بیاورد. سینا هم
به بهانه‌ی کمک پشت سرش به راه می افتد. و اصلاً کسی-

به روی خودش نمی آورد که او با آن دست شکسته مگر
کمکی از دستش برمی آید؟!!

تسنیم همین که در یخچال را باز می کند، دستی از پشت
در را می بندد و او فوراً دستش را عقب می کشد و هینی
می کشد از ترس این که انگشتانش لای در بمانند. به
پشت می چرخد و سینا را که می بیند، می گوید:

- چی کار می کنی سینا؟ دستم موند لای در!

کف دست سینا کنار سر تسنیم روی یخچال است. کمی
کمر خم می کند تا صورتش مقابل صورت دخترکش باشد.
چشمانش را ریز می کند و با چاشنی خنده ای معنادار
می گوید:

- موش کوچولوی فراری!

چشمان تسنیم گرد می شوند:

- موش؟!!

- دزد فسقلی!

- چی میگی سینا؟

- فکر نمی‌کنی یه چیزی که مال منه و حق منه، الان پیش توئه؟ قصد نداری بهم بدیش؟

تسنیم چند لحظه‌ای با گیجی و اخمی کمرنگ نگاهش می‌کند و بعد، می‌گوید:

- چیزیت دست من نیست که!

گوشه‌ی لب سینا کش می‌آید و نگاهش از چشمان تسنیم تا لب‌هایش پایین کشیده می‌شود. و تسنیم تازه می‌فهمد قضیه چیست! تازه یادش می‌آید چه قول و قراری داشته با این مرد. این که دیگر سینا قرار نیست پیش قدم شود برای بوسیدنش، اما دخترک باید روزی یک بار هم که شده، بی‌اجبار او را ببوسد؛ خودش او را ببوسد تا کم‌کم ترسِ دلش بریزد. تا برایش این بوسه‌ها اول عادی شوند و بعد هم مثل همان روزهای پیش از آن فاجعه، رنگ لذت و عشق به خود بگیرند. تا قلبش بفهمد که مردِ زندگی‌اش سیناست؛ که فرق می‌کند با هر نامردِ دیگری، که قرار نیست آزارش دهد، قرار است فقط دوستش داشته باشد، عشق بدهد به دخترک و عشق بگیرد از او...

بزاق دهانش را سخت فرو می برد. راحت نیست. توی اجبار است، معذب است و دلش می خواهد فرار کند! منِ منِ کنان می گوید:

- سینا... بمونه بعداً؟ یکی میاد...

- هیشکی نمیاد! بیاد هم پرده‌ی اپن کشیده‌ست. چیزی نمی‌بینه.

سینا به چشمانش نگاه می‌کند و او نگاه می‌دزدد از خاکستری‌های مشتاقش. قلبش دارد تند می‌کوبد. این بوسه را هم می‌خواهد هم نه؛ قلبش می‌خواهد و مغزش نه! خسته از جنگ میان کابوس‌ها و احساساتش، پلک روی هم می‌گذارد و بی‌طاقت ناله می‌کند:

- سینا...

- هیش...

سرش را جلوتر می‌برد و گونه‌ی تسنیم را آرام می‌بوسد. چشمان او هم بسته هستند حالا. تسنیم یخ زده تنش، لرز به جانش می‌افتد و سینا از جایی نزدیک به گردنش،

عطر تنش را عمیق نفس می کشد و زمزمه وار زیر گوشش
می گوید:

- منم تسنیم... سینام. می شناسی منو، قلبت منو
می شناسه... می دونه اذیتت نمی کنم... فقط می خوام
دوست داشته باشم، می خوام تو ام منو دوست
داشته باشی...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۴۳

این بار، بوسه ای روی گودی گردنش می نشاند و بی آن که
لبش از پوست تن تسنیم جدا شود، لب می زند:
- می خوام یادت بیاد چقدر بغل من امن بود واست...

امن بود؟! هنوز هم هست! امن است آغوشش که
دخترک دیگر نمی لرزد. که دل بیقرارش آرام گرفته و دیگر
توی حلقش نمی کوبد. چند لحظه بعد که سینا عقب
می کشد و با چشمانی منتظر و مشتاق نگاهش می کند،

دلش گرم می‌شود. حس می‌کند نگاه سینا زیادی مظلوم شده؛ مثل بچه‌هایی که ساکت و مودب گوشه‌ای می‌ایستند تا بزرگ‌ترها برایش خوراکی دلخواهش را بخرند! لبخندی کمرنگ کنج لبش می‌نشیند از این تصور.

- می‌دونی وقتی بغلم می‌کنی چجوری می‌شم؟

سینا خنده‌ای روی لب می‌نشانند. چشمکی می‌زند و می‌پرسد:

- چجوری؟

کف دستان کوچک تسنیم روی سینه‌ی سینا می‌نشیند. غرق می‌شود توی خاکستری‌های زیبایش. لبخندش کش می‌آید:

- انگار اون یه تیکه‌ی بین دستات یه دنیای دیگه‌ست، یه سیاره‌ی دیگه که فقط مال خودِ خودِ منه! قشنگه، امنه؛ چون دیگه جز خودم و خودت هیشکی توش نیست که بخواد اذیتم کنه...

لبخند سینا کش می آید. نگاهش ستاره باران می شود. زیر لب و با تمام احساسش می گوید:

- جانِ تو بمیرم... (بمیرم من برات...)

تسنیم پلک می بندد و روی انگشتان پاهایش بلند می شود. لبش روی لب‌های سینا می نشیند و عمیق می بوسد. بدون ترس، بدون کابوس، با شیرینی و عشق. این سینای اوست؛ مردی که امن‌ترین نقطه‌ی دنیای کوچک دخترک است. فرق می کند با همه. از او نمی ترسد اصلاً...

دقیقه‌ای بعد که تسنیم می خواهد فاصله بگیرد، سینا دستش را پشت سر او می گذارد و این بار اوست که می بوسد، اوست که امان نمی دهد و ذره ذره شیرینی لب‌های دخترک را به کام می کشد و نفس نمی گذارد برایش. یک بار در روز این شیرینی سهمش می شود؛ مگر می گذارد به همین زودی تمام شود دلخوشی اش؟

وقتی از هم جدا می شوند، هر دو به نفس نفس افتاده‌اند. توی نگاه هم غرق می شوند و بی دلیل، هر دو به خنده

می‌افتند. سینا قامت راست می‌کند و قدمی عقب می‌رود و
می‌گوید:

- دمت گرم! چسبید!

تسنیم به پشت می‌چرخد و درِ یخچال را باز می‌کند:

- بریم زودتر الان صداشون در میاد!

- فکر کنم نهار و خشک خشک خوردن رفت پایین!

به حیاط می‌روند و همراه بقیه، نهار را میان صدای
خنده‌های بلند و از ته دل می‌خورند. بعد از نهار هم
همان‌جا توی حیاط می‌مانند. سفره را جمع می‌کنند و
بساط میوه و چای به پا می‌شود. بیشتر حرف‌هایشان
حول عروسیِ آخر ماه می‌چرخد. همه ذوق دارند برای این
جشن؛ همه حالشان خوبِ خوب است...

علی که کنار سینا نشسته، دست روی ران پایش می‌کوبد
و می‌گوید:

- بعد تیرداد نوبت توئه‌ها.

سینا لبخندی به رویش می‌زند:

- من که هنوز کار و بارم معلوم نیست.

علی خنده‌اش را کش می‌دهد و چشمکی می‌زند:

- اونم جور میشه.

سینا کمی اخم می‌کند:

- خبریه؟

- یه چند روز دیگه می‌فهمی.

تیرداد از آن سمت می‌گوید:

- اگه خبریه بگو خب!

علی نگاهش می‌کند:

- فعلاً فقط اینو بگم که خبر خوبیه.

به حمیدرضا نگاه می‌کند:

- ایشالا شرمنده‌ی آقا فلاح نمی‌شم!

سینا می‌گوید:

- علی جدی میگی؟ کار پیدا کردی واسم؟

علی نگاهش می‌کند و سر تکان دادنش، جواب مثبت

می‌شود برای سوال سینا. سینا تک‌خنده‌ای از روی

ناباوری و شادی می‌کند و می‌گوید:

- بابا ایول! دمت گرم!

همان‌طور نشسته علی را در آغوش می‌کشد و موج تبریک و شادی است که میان جمعیت به راه می‌افتد. دقیقه‌ای بعد، علی می‌گوید:

- یه خبر خوب دیگه هم دارم!

همه منتظر و مشتاق به او چشم می‌دوزند و او با لبخندی از روی شرم، سر به زیر می‌اندازد. لحظه‌ای بعد، به هانا که آن طرف کنار شوکا نشسته نگاه می‌کند و می‌گوید:

- من...

هم خجالت می‌کشد، هم نمی‌تواند خبر را بگوید و ذوقش را با بقیه شریک نشود! دوباره سر به زیر می‌اندازد برای لحظه‌ای. بعد، سر بلند می‌کند، تک‌خنده‌ای می‌کند و رو به تیرداد می‌گوید:

- منم دارم بابا می‌شم!

چشمان تیرداد گرد می‌شوند و خنده روی لبش می‌نشیند. تسنیم از شوق جیغ می‌کشد و فوراً هانا را توی آغوش می‌کشد. سینا تبریک می‌گوید، تیرداد از جا بلند می‌شود و علی هم همین‌طور؛ همدیگر را در آغوش می‌کشند.

حمیدرضا تبریک می گوید و مرجان برای مادر و کودک
دعای خیر می کند. دوباره جان می گیرد صدای بگو و
بخندهایشان. حال خوبشان، خوبتر از خوب می شود با
این خبر تازه...

الحق که خدا لبخند زده به رویشان. عروسی تیرداد و شوکا
دارد پا می گیرد. سینا تسنیم را یادش می آید و باز هم کنار
هم عاشقی می کنند. تیرداد هنوز هم برای سینا برادر
است. حمیدرضا راضیست از دامادش. سینا دارد کار پیدا
می کند. مانی دستگیر شده و قرار است به سزایش برسد.
علی به آرامش رسیده و بعد از آن همه حسرت دارد به
رویایش می رسد؛ دارد پدر می شود! آخ که چقدر همه چیز
امروز برایشان زیباست...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۴۴

.....

پنج ماه بعد...

"سه‌شنبه، بیست و ششم شهریور"

پشت پنجره‌ی بزرگ اتاقش می‌ایستد و از آخرین طبقه‌ی این ساختمان، به محوطه‌ی زیر پایش نگاه می‌کند؛ به تکاپوی آدم‌ها و رفت و آمد کامیون‌های باربری. لبخند می‌نشیند روی لبش. نبضِ کارخانه می‌تپد؛ همه چیز روی روال است، امن و امان است همه چیز. روز به روز دارد اوضاع بهتر می‌شود...

نفسی عمیق و آسوده می‌کشد. چند ماهی می‌شود که تمام این عظمتِ زیر پایش تحت کنترل اوست. همه کاره‌ی این کارخانه شده و روزی هزار بار خدا را شکر می‌کند که از پشش بر آمده! حالا همه سیلاژ را به اسم او می‌شناسند؛ فرهاد نتاج! نابغه‌ای که با روی کار آمدنش، محبوبیت و شهرت سیلاژ را به عرش اعلاء رسانده. همه چیز این‌جا خیلی خوب است؛ رابطه‌اش با کارمندان و کارگران، نظم کارها، کیفیت تولیدات، قراردادهای، صادرات...

آن قدر همه چیز خوب است که مغرور شده به خودش!
حالا شده همان مردی که می‌تواند سرش را جلوی همسر-
و خانواده‌ی همسرش بالا بگیرد!

بعد از این که نادر از طریق واسطه‌اش همراز را توی ترکیه پیدا کرد، قانعش کرد که برای تعیین تکلیف کارخانه به ایران بیاید. همراز هم آمد؛ به همراه شهاب و دو فرزندشان آمد. وقتی نادر گفت که تصمیم دارد نیمی از کارخانه را به نام بردیا و نیمی دیگر را به اسم همراز بزند، همراز سهم خودش را قبول نکرد اما سهم بردیا را پذیرفت؛ خودش به نادر گفته بود اگر پدری نکند برای فرزندش، حقش این است که بردیا فقط پولش را بخواهد! نادر هم تمام کارخانه را به نام بردیا زد. بردیا زیر سن قانونیست و چون همراز قیم قانونی‌اش است، می‌توانست به جای بردیا برای کارخانه تصمیم بگیرد. خودش که نمی‌خواست ایران بماند؛ می‌خواست به زندگی‌اش با شهاب توی استانبول ادامه بدهد و چه کسی- لایق‌تر از فرهاد بود برای این که مدیریت کارخانه را دست بگیرد؟ با یک وکالت قانونی، حالا چند ماهی می‌شود که همه‌ی امور کارخانه به سینا واگذار شده. حالا به جای مانی، اوست که همه‌کاری این‌جاست...

فکرش می‌رود پیش مانی. با وجود تمام تلاش‌های علی، به یک‌باره همه‌ی دخترانی که طعمه و قربانی مانی شده بودند، از شکایت منصرف شدند! از تمام جرم‌های ریز و درشت مانی هم فقط چهار مورد اثبات شد؛ تشکیل خانه‌ی فساد، رشوه به ماموران قانون، قمار و شرب و نگهداری مشروبات الکلی. یعنی یک هزارم از تمام جرم و جنایت‌هایش! حکم نهایی هم بعد از کلی دوندگی نادر و درخواست تجدید نظر و شاید هم کمی رشوه، شد ده سال حبس و مقداری جریمه‌ی نقدی و هفتاد و چهار ضربه شلاق! تا ده سال دیگر از مانی چه می‌ماند؟ یک مال‌باخته‌ی نابود و سابقه‌دار که دیگر هیچ نقطه‌ی روشنی توی زندگی‌اش نیست! البته اگر با وجود ایدز تا آن موقع دوام بیاورد...

تقه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود و سینا از فکر و خیال بیرون می‌آید. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و لبخندی عمیق می‌زند. به پشت سر می‌چرخاند و همزمان در باز می‌شود و تسنیم توی اتاق سرک می‌کشد. سینا را که می‌بیند، لبخند روی لب می‌نشانند و داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد:

- سلام!

چشمانِ سینا ستاره باران می‌شوند. دلش توی سینه تکان می‌خورد. هنوز هم مثل همان روزهای اول مشتاقِ این دخترک است...

- سلام دورت بگردم.

تسنیم سمت مبلمان گوشه‌ی اتاق می‌رود و می‌نشیند و سبد کوچکی را که همراهش است، روی زمین می‌گذارد. سینا هم می‌آید و کنارش می‌نشیند. تسنیم همان‌طور که بساط ناهار را از سبد کوچک بیرون می‌کشد و روی میز جلوی مبل می‌چیند، می‌گوید:

- خیلی گذشته نه؟ ببخشید دیر کردم.

زیر نگاه شیفته و دلتنگ سینا، بشقاب را دست می‌گیرد و برای سینا ماکارونی می‌کشد. سمت سینا می‌چرخد و بشقاب را که به دستش می‌دهد، سینا می‌گوید:

- تسنیم جان واقعاً لازم نیست هر روز غذا پیزی بیاری این‌جا. اذیت میشی دورت بگردم.

تسنیم برای خودش هم غذا می‌کشد و می‌گوید:

- خودم دوست دارم سینا، هر موقع اذیت شدم دیگه
نمیام.

بعد، لحظه‌ای به سینا خیره می‌ماند. نُچی می‌کند و
می‌گوید:

- خب دلم برات تنگ میشه دیگه. تو هم که این‌جا
خوب غذا نمی‌خوری. دلم می‌سوزه برات.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۴۵

سینا چند لحظه‌ای بلند بلند می‌خندد و بعد، می‌گوید:

- ملوس نشو، این‌جا نمی‌تونم بخورمت!

تسنیم لبخندی نمکین می‌زند و سینا گردن می‌کشد و
نگاهی به سبد زیر پای تسنیم می‌اندازد:

- سس نیاوردی؟

- چرا آوردم.

از توی سبد سس قرمز را بیرون می کشد و آن را به دست
سینا می دهد. می گوید:

- مواظب باش نریزه رو لباست؛ سفیده لک میشه.

سینا همان طور که روی ماکارونی اش سس می ریزد،
خنده اش را کش می دهد و می گوید:

- چشم مامان خانوم!

عادتش شده هر وقت تسنیم چیزی را به او گوشزد
می کند، او را "مامان خانوم" صدا بزند! دلشان خوش
است به همین چیزهای کوچک قشنگ، به این که حالا
دیگر کنار هم هستند، توی یک خانه با هم زندگی می کنند،
دیگر کسی - نمی خواهد از هم جدایشان کند، دیگر کسی -
مزاحم حالِ خوبشان نمی شود...

مدتی بعد از این که سینا مسئولیت کارخانه را به عهده
گرفت و کارش روی روال افتاد، به جای جشن عروسی،
درست مثل روز عقدشان تعداد کمی از نزدیکان دور هم
جمع شدند، زدند و رقصیدند و آواز خواندند و خوش
گذراندند. بعد هم با دعای خیر مهمان ها، راهی خانه ی

کوچکشان شدند تا برای ابد خوشبخت و عاشق باشند
کنار هم...

ناهار را مثل هر روز میان بگو و بخندهایشان می‌خورند.
تسنیم در حالی که بشقاب‌های کثیف را جمع می‌کند،
می‌پرسد:

- امروز کی میای خونه؟

سینا لبش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند و لحظه‌ای
فکر می‌کند:

- امروز... احتمالاً به ذره دیرتر میام. ولی تا شام خودمو
می‌رسونم.

- شام چی درست کنم برات؟

سینا گوشه‌ی ابرویش را با ناخن انگشت شست
می‌خاراند:

- اوممم... شام...

- فسنجون خوبه؟

چشمان سینا از شوق گرد می‌شوند:

- بالاخره یاد گرفتی؟!!

تسنیم ابرو بالا می دهد و مغرورانه می گوید:

- بله که یاد گرفتم!

- عاشقتم من دیگه!

تسنیم سبد به دست از جا بلند می شود:

- خب دیگه، من برم غذامو بذارم تا شب جا بیفته.

سینا هم از جا بلند می شود:

- از الان می خوام بذارم جا بیفته، یا اگه خراب شد

وقت داشته باشی یه چی دیگه درست کنی؟

تسنیم چپ نگاهش می کند:

- بدجنس نباش! من کی غذا رو خراب کردم که؟

سینا لحظه ای خیره و شیفته نگاهش می کند و بعد، جلو

می رود. دستش را بند چانه ی تسنیم می کند، سرش را نرم

بالا می آورد و بوسه های روی گونه اش می نشاند. عقب

می کشد و همان طور که شال قرمز تسنیم را روی موهایش

مرتب می کند، می گوید:

- تو هر جا باشی اون جا همه چی درستته. دست به هر
چی بزنی درستته. تا تو باشی همه چی رواله...

تسنیم ابرو بالا می دهد، چشمانش را گرد می کند،
گوشه های لبش را پایین می کشد و سری تکان می دهد؛
انگار که با حرکاتش می خواهد بگوید "عجب"!

- بذار شب بیای خونه، ببینم غذای کج و کوله بذارم
جلوت بازم انقدر قشنگ حرف می زنی یا نه!

سینا لبخند به لب، نچی می کند و ابروهایش را توی هم
می کشد. با سر انگشت اشاره اش ضربه ای آرام روی بینی
تسنیم می کوبد و می گوید:

- نشد دیگه! من سر غذا شوخی ندارم! غذای بد بذاری
جلوم خودتو جاش می خورم!

تسنیم چشمانش را گرد می کند:

- امروز همش می خوای منو بخوری! خطرناک شدی!
من برم زودتر.

سینا دستانش را از هم باز می کند:

- بغل نمیدی قبل رفتنت؟

نگاه تسنیم برق می زند از ذوق و شادی. سبد را پایین می گذارد. جلو می رود، سرش را به سینه‌ی سینا می چسباند و دستان کوچکش را دور تن او حلقه می کند. چشمان تسنیم بسته می شوند و سینا او را محکم به خودش می فشارد و روی سرش بوسه‌ای می نشاند. لبخندی کمرنگ روی لب‌های تسنیم می نشیند. نفسی عمیق و آسوده می کشد و سینا هم لبخند می آید روی لب‌هایش. تا وقتی تسنیم این طور آسوده توی آغوشش نفس می کشد، او خوشبخت‌ترین مرد دنیا است بی شک...

- جانم؟ دختر کوچولوی من...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۴۶

شب که می‌شود، سینا تمام تلاشش را می‌کند تا هر چه زودتر خودش را به خانه برساند. زود هم می‌رسد اما یک ساعت بیشتر نمی‌تواند کنار تسنیم بماند؛ فقط به اندازه‌ی یک شام خوردن و کمی گپ زدن. بعد از آن به اتاق می‌رود که قبلاً متعلق به همراز بود و حالا تبدیل شده به اتاق کار سینا. می‌رود تا کارهایی را که توی کارخانه ناتمام رهایشان کرده بود، کامل کند...

یک ساعتی می‌شود که توی اتاق مشغول کاغذهایش است. پشت پلک‌هایش سنگین شده‌اند و مدام خمیازه می‌کشد. دلش یک خواب عمیق می‌خواهد اما سرش شلوغ‌تر از آن است که به این زودی‌ها بخواهد به خوابیدن فکر کند! برای دقیقه‌ای دست از کار می‌کشد. خودکارش را روی میز پرت می‌کند، به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و کش و قوسی به تنش می‌دهد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پلک روی هم می‌گذارد. چند دقیقه مغزش را خالی می‌کند از هر چیزی؛ بلکه کمی تمرکزش بیشتر شود.

تقه‌ای به درِ اتاق کوبیده می‌شود و سینا بی آن که
چشمانش را باز کند، می‌گوید:

- جانم تسنیم جان؟

صدای تسنیم با کمی مکث می‌آید:

- سینا؟ چایی نمی‌خوری؟

سینا تکیه از پشتی صندلی‌اش می‌گیرد. چشمانش را باز
می‌کند و نفسش را محکم فوت می‌کند. خودکارش را
دست می‌گیرد و می‌گوید:

- بیا، بیا که خوب وقتی اومدی!

مشغول کار می‌شود و صدای باز شدنِ در را می‌شنود.
نزدیک شدنِ تسنیم را حس می‌کند و بی آن که سر بلند
کند، می‌گوید:

- بذاریه گوشه خودم بعداً می‌خورم، دستت درد نکنه.

تند تند مشغول نوشتن می‌شود و چند لحظه بعد، صدای
تسنیم توی گوشش می‌نشیند:

- سینا؟

- جان؟

با چشم روی میز شلوغش دنبال کاغذی می‌گردد و پیدایش که می‌کند، ادامه می‌دهد:

- تو برو بخواب عزیزم، من کارم طول می‌کشه.

قلب تسنیم دارد توی حلقش می‌کوبد. تنش یخ زده و دستانش می‌لرزند. با این حال، نفسی عمیق می‌کشد و با لحظه‌ای پلک روی هم گذاشتن، کمی خودش را آرام می‌کند. سینا که این سکوت تسنیم برایش عجیب است، کار را رها می‌کند و روی صندلی چرخانش به سمت تسنیم می‌چرخد و گرد شدن چشمانش، همزمان می‌شود با باز شدن چشمان تسنیم. سینا شوکه می‌ماند و تسنیم با اضطرابی که حالا به مرز انفجار رسیده، لبخندی زورکی می‌زند و صدایش می‌لرزد وقتی می‌گوید:

- تولدت مبارک جانِ من...

نگاه وقزده‌ی سینا از روی کیک کوچکی که توی دستان تسنیم است، تا صورت آرایش‌شده و موهای باز و حالت‌دارش بالا می‌آید. این که تولدش را یادش نبود به کنار، این که حالا باید ذوق‌زده شود و تشکر کند و تسنیم را در آغوش بگیرد به کنار... نگاه ناباورش با آن

مردمک‌های بیقرار روی تن تسنیم چرخ می‌خورد. بزاقش را سخت فرو می‌برد. این لباس خواب سفید تسنیم را کجای دلش بگذارد؟

پاهای تسنیم از اضطراب کمی می‌لرزند. با این حال، توانش را جمع می‌کند و جلو می‌رود. سینا به خودش می‌آید و نگاه خیره‌اش را از روی تسنیم برمی‌دارد و فوراً سر به زیر می‌اندازد. هول کرده رسماً؛ اولین بار است که تسنیم را به چنین لباسی می‌بیند و حالا نمی‌داند چه کند! تسنیم در نزدیک‌ترین فاصله به سینا می‌ایستد و کیک را روی میز می‌گذارد. برای این که هم خودش حواسش پرت شود و هم سینا کمی به خودش بیاید، می‌گوید:

- فکر کردی من یادم میره تولدتو؟

سینا بزاقش را به سختی فرو می‌برد و در حالی که جان می‌گذارد تا نگاهش فقط به کیک باشد و هرز نرود، یقه‌ی تیشرتش را می‌کشد و از گردنش فاصله می‌دهد. می‌گوید:

- خودمم یادم نبود. دستت درد نکنه.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت ۹۴۷

همین؟! تمام ذوقی که برای اولین تولدش در کنار تسنیم باید می‌داشت، فقط همین بود؟ لبخند تسنیم رنگ می‌بازد. غمگین می‌گوید:

- چرا نگام نمی‌کنی سینا؟

سینا با کمی مکث، سر بلند می‌کند. نگاهش چند لحظه‌ای میخ‌چشمان تسنیم می‌شود. بعد، کمی روی لب‌های سرخش مکث می‌کند و بعد از آن دوباره تن بی‌نقص و ظریفش را توی آن حریر سفید برانداز می‌کند. طول می‌کشد این نگاه خیره‌اش؛ آن قدر که تسنیم دلهره می‌گیرد. نگاهی به خودش می‌اندازد و با استرس می‌پرسد:

- چیه؟ لباسم قشنگ نیست؟

سینا دوباره بزاقش را سخت فرو می‌برد. گرمش شده از هیجان! نگاه تبارش دوباره قفل چشمان زیبای تسنیم می‌شود. صدایش خش برداشته:

- این چیه پوشیدی تسنیم؟

تسنیم دوباره به خودش نگاه می‌کند. به خودش قول داده امشب کار را تمام کند. قول داده کادوی تولد مردش، نتیجه‌ی این همه مدت صبوری و مردانگی‌اش باشد. آماده است برایش؛ چند ماه است که مرتب پیش مشاور رفته و حالا روح و روانش آرام گرفته. حالا دلش می‌خواهد خودش را به دستان امن مردش بسپرد. حالا فقط مثل یک تازه عروس است اگر اضطراب دارد...

نگاهش را به سینا می‌دهد و لب می‌زند:

- دوسش نداری؟ قشنگ نشدم؟

سینا مسخ چشمانِ ناب و رویایی دخترک، لب می‌زند:

- خیلی قشنگ شدی... خیلی زیاد!

فوراً چشم می‌گیرد از او و روی صندلی‌اش سمت میز می‌چرخد. اخم می‌نشانند روی پیشانی‌اش تا دوباره تمرکزش را برگرداند. خودکارش را دست می‌گیرد و می‌گوید:

- برو عوضش کن!

لبخند می‌نشیند کنج لب تسنیم. توی این مدت، کم نشنیده این جمله را و خوب می‌داند که سینا حالا توی وضعیت خوبی نیست. اما این بار همه چیز فرق می‌کند! این بار قرار نیست حرف گوش بدهد، قرار نیست لباسش را عوض کند. این بار می‌خواهد دل بدهد به دل سینا، می‌خواهد عاشقی کند، امشب می‌خواهد عروس تمام و کمالِ مردش باشد...

صندلی سینا را به آرامی به سمت خودش می‌چرخاند. سینا می‌گوید:

- چی کار می‌کنی؟

او اعتنا نمی‌کند اما. کیکِ کوچک را دست می‌گیرد و آرام روی پاهای سینا می‌نشیند؛ طوری که نیمرخش رو به روی صورت سینا قرار می‌گیرد. سینا شوکه می‌ماند و نفس توی سینه‌اش حبس می‌شود! امشب این دخترک قصد جاننش را کرده؟ این کارها چه معنایی دارد؟ چرا دارد با روح و روانش بازی می‌کند وقتی این مرد دست و بالش بسته است؟

تسنیم شمع روی کیک را با فندکی که توی مشتش است، روشن می‌کند. به سینا نگاه می‌کند و با لبخندی کمرنگ می‌گوید:

- اول آرزو کن، بعد شمع تو فوت کن.

سینا مسخ و مات خیره‌ی چشمانش می‌شود و لحظه‌ای بعد، نگاهش بی‌اراده تا روی لب‌های دخترک سر می‌خورد. توی رگ‌هایش به جای خون انگار آتش در جریان است! دلش دارد می‌لرزد، دست و پایش دارد می‌لرزد و لعنت بر این حجم از زیبایی و دلبری که توی این دخترک جمع شده! دستش روی دسته‌ی صندلی مشت می‌شود...

- چی کار داری می‌کنی تسنیم؟ چی کار داری می‌کنی با من؟

میان حرف زدنش با آن صدای گرفته و خش‌دار، نفس نفس می‌زند و این یعنی دارد خودداری می‌کند که دست به همسر-زیبایش نزند! تسنیم لبخندش را کش می‌دهد و به کیک اشاره می‌زند:

- فوت کن دیگه، همش آب شد که!
- خط اخم که می افتد روی پیشانی سینا، ادامه می دهد:
- فقط می خواستم تولدتو دوتایی جشن بگیریم.

این یعنی اگر آن شمع را فوت کند این بازی لعنتی تمام می شود؟ به زحمت چشم از تسنیم می گیرد و شمع را فوت می کند. تسنیم با ذوق و شوق می گوید:

- تولدت مبارک!
- سینا بیقرار می گوید:
- خب دیگه، برو پایین.

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۴۸

تسنیم اما نشنیده می گیرد حرفش را. با انگشت اشاره اش، ذره ای از کیک را برمی دارد و توی دهان می گذارد و از لذت چشم می بندد:

- او ممم... آخیش...

به سینا نگاه می‌کند:

- از وقتی این کیکه رو گرفتم منتظر بودم شمعتو فوت کنی بهش ناخنک بزنم! خیلی خوشمزه‌ست!

دوباره تکه‌ای از کیک را برمی‌دارد و انگشتش را سمت سینا می‌گیرد:

- تو نمی‌خوری؟

نگاه و دل و تمام احساس و هیجان سینا گیر کرده روی کنج لب دخترک؛ پیش همان تکه کیک که کنج لبش جا مانده و سفیدی‌اش کنار سرخی لب‌های تسنیم عجیب و سوسه‌انگیز است! سر تکان می‌دهد و با حرصی که مشهود است توی صدایش، می‌گوید:

- می‌خورم... منم می‌خورم!

دیگر دلش طاقت نمی‌آورد. دستش را پشت سر تسنیم می‌گذارد. سر او را کمی پایی می‌آورد و همان یک تکه کیک گوشه‌ی لب تسنیم را به کام می‌کشد. پلک‌های تسنیم روی هم می‌افتند. توی قلبش چیزی سقوط می‌کند. سینا

همان نقطه را عمیق می‌بوسد. جدا نمی‌کند لب‌هایش را. هر دو توی یک خلسه‌ی ناب به سر می‌برند اما سینا همچنان حواسش هست که تسنیم را آزار ندهد؛ دستش را روی دسته‌ی صندلی مشت کرده که خوددار بماند، که تنش را لمس نکند...

دقیقه‌ای بعد که از هم جدا می‌شوند، حالت نگاه سینا زمین تا آسمان با قبل فرق کرده. چشمان تبار و خمارش را، مردمک‌های ناب خاکستری‌اش را، میان دو چشم تسنیم می‌چرخاند و با صبوری که سر آمده و نفسی- که سخت بالا می‌آید، زمزمه می‌کند:

- بلند شو تسنیم... برو! نمی‌خوام اذیتت کنم...

- اذیتم نمی‌کنی.

با جوابی که تسنیم می‌دهد، سینا مات و گیج نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- تو چت شده امشب؟

تسنیم کیک و فندک را روی میز می‌گذارد و دوباره به سینا نگاه می‌کند:

- هیچیم نشده. فقط دیگه نمی‌خوام نصفه نیمه
کنارت باشم.

سینا اخم می‌کند:

- کی بهت گفته نصفه نیمه‌ای؟

- هیشکی... خودم که می‌فهمم.

- اشتباه می‌فهمی! پاشو تسنیم.

تسنیم با آن لبخند زیبایش، به نشانه‌ی "نه" سر به
اطراف تکان می‌دهد و سینا کلافه پلک روی هم می‌گذارد
و پوفی می‌کشد. تسنیم با دستان کوچکش، صورت سینا
را قاب می‌گیرد و وادارش می‌کند به او نگاه کند. می‌گوید:

- من ازت ممنونم که این همه بخاطر من صبر کردی سینا.
ولی دیگه بسه، می‌خوام تمومش کنیم. دیگه نمی‌خوام
ازت بترسم...

- واسه چی انقدر خودتو می‌ذاری تو فشار؟ من کاری کردم
ناراحت شدی تسنیم؟ کسی چیزی بهت گفته؟

و تسنیم به جای جواب، سر جلو می‌برد و لب روی
لب‌های سینا می‌گذارد. می‌بوسدش؛ عمیق و طولانی و

تبدار. این بار سیناست که توی قلبش چیزی سقوط می‌کند. می‌شکند پوسته‌ی صبور و خوددارش، دل می‌دهد به دلِ دلدارش، همراه می‌شود با بوسه‌اش. خیلی وقت بود که رویا و حسرت این لحظه را توی سر داشت. حالا که تسنیم با پای خودش آمده، دست رد نمی‌زند به سینه‌ی رویاهایش...

دقایقی بعد که لب‌هایشان از هم جدا می‌شود، تسنیم پیشانی‌اش را به پیشانی سینا می‌چسباند و دو دستش پشت گردن او می‌نشیند. چشمانش را باز نمی‌کند. لبخندی از جنس رضایت و آرامش روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

- خیلی دوست دارم سینا...

#در_دست_تعمیر

#هانیه_عصمتی

#پارت۹۴۹

نفس‌های سینا عجیب شده. تمام وجودش پر از خواستن است و همزمان، نگران است که مبادا آسیبی به روح و روان دخترک بزند. دستش پشت کمر تسنیم می‌نشیند. چشمان او هم بسته‌اند. با صدای آرامی که می‌لرزد از فرط نیاز، زمزمه‌وار لب می‌زند:

- مطمئنی اینو می‌خوای تسنیم؟ نمی‌خوای بگو. نمی‌خوام اذیت کنم.

- می‌خوام، خودم می‌خوام. اذیتم نمی‌کنی...

سینا دیگر خوددار نمی‌ماند. دستانش را زیر زانوها و شانه‌های تسنیم می‌اندازد، او را توی آغوش می‌گیرد و از جا بلند می‌شود. سرمای پوست تن تسنیم را حس می‌کند. نفس‌های نامنظمش را، اضطرابش را حس می‌کند و دیگر دیر شده برای عقب کشیدن. حالا تا مغز استخوانش، صاحب شدنِ بند بندِ وجودِ این دخترک را می‌خواهد. امشب تمامش می‌کند این کار را. امشب حقیقی می‌شود رویای دور و نزدیکش...

تسنیم میان لرزش تن و سرما و اضطراب و نفس‌های یکی در میانش، تیشرت سینا را با دست کوچکش چنگ می‌زند

و پلک روی هم می فشارد و نفسی- عمیق و لرزان می گیرد. قلبش دارد دیوانه وار توی سینه می کوبد. چند لحظه بعد، تنش به آرامی روی نرمی تشک تخت فرود می آید. خیمه زدنِ سینا را روی تنش حس می کند. بوسه‌ای روی گردنش می نشیند و او یک لحظه عجیب نفس می گیرد. ته قلبش خالی می شود، اما صدای گرم و امنِ سینا که توی گوشش می نشیند، دلش قرص می شود دوباره:

- هیش... نترس، هیچی نیست... منم تسنیمم، سینای تو ام. اذیت نمی کنم دختر کوچولو...

نمی ترسد، حالش بد نیست، کابوسی توی ذهنش نیست. فقط اضطراب دارد؛ یک اضطراب شیرین! طبیعی است این حالش برای یک تازه عروس. طبیعی است این لرزش و سرمای تنش...

- بین منو!

با صدای سینا، چشمانش را باز می کند و با یک جفت مردمکِ نگران رو به رو می شود. سینا می پرسد:

- خوبی؟

مگر می‌شود خوب نباشد وقتی انقدر حواس مردش به او هست؟ لبخندی کمرنگ کنج لبش می‌نشیند. سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوبم...

گوشه‌ی لب سینا هم به لبخند کش می‌آید. با احساسی که سر رفته، زمزمه‌وار لب می‌زند:

- مست می‌کنی آدمو دختر! مستم می‌کنی انقدر خوبی...

می‌گوید و صبر نمی‌کند دیگر. لب‌های سرخ تسنیم را به کام می‌کشد و مست می‌شود از شیرینی‌اش. غرق می‌شود توی یک حالِ خوش و رویایی. جدا می‌شوند از زمین و زمان. انگار که این لحظه‌ها را توی یک دنیای دیگر سپری می‌کنند؛ دنیایی که فقط سینا ساکنش است و تسنیم و عشق و لذت و گرما و آرامش. تمام شد غم و غصه‌هایشان. حالا دیگر نه سینا حسرتی توی دل دارد، نه تسنیم کابوسی توی سرش هست. حالا دیگر سینا خوشبخت‌ترین مردِ دنیا است و تسنیم، آرام‌ترین زنِ روی زمین...

ساعتی بعد، سینا می ماند و یک آرامش محض! آرامشی-
 که یادش نمی آید در این سی و یک سالِ عمرش، حتی
 ذره‌ای از آن را تجربه کرده باشد. زیباترین تولد عمرش بود
 بی‌شک. تا ابد این شیرینی ناب توی یادش می ماند...

نگاه خیره‌اش را از سقف می گیرد و به پهلو می چرخد و
 دستش را تکیه‌گاه سرش می کند. لبخندش کش می آید با
 دیدن دختری که غرقِ یک خواب آرام است. چهره‌اش را
 از نظر می گذراند؛ پوست روشنش، چتری‌های زیبایش،
 ابروهای ظریفش، مژه‌های بلندش، لب‌های کوچکش...
 زیادی رویایی و ناب است همسر-کوچکش؛ آن قدر که
 هنوز هم این مرد باورش نمی‌شود صاحب این همه زیبایی
 شده. انگار که همه چیز خواب است؛ انگار که دارد رویا
 می‌بیند...

دست آزادش را پیش می برد و با پشت انگشت اشاره‌اش،
 گونه‌ی تسنیم را به آرامی نوازش می کند؛ انگار که دارد یک
 بلور زیبای شکستنی را لمس می کند. مثل ابریشم لطیف
 است پوستش. قلبش توی سینه تکان سختی می خورد. آخ

که با تک تک سلول‌های تنش، دیوانه‌وار عاشق این دخترک است...

- قشنگ‌تر از تو چی می‌تونست کادوی تولدم باشه؟

سرش را جلو می‌برد. بوسه‌ای آرام روی گونه‌ی تسنیم می‌نشانند و دمی عمیق می‌گیرد از عطر خوش تنش. لبخندش کش می‌آید. با دلی که گرم است به عشق دخترک، با آرامش نابی که خدا نصیبش کرده امشب، زمزمه‌وار لب می‌زند:

- خانومی من... یه بارِ دیگه مبارکم باشی!

"پایان"

شنبه، بیست و چهارم تیر ۱۴۰۲

ساعت ۱۶:۱۳

هانیه عصمتی